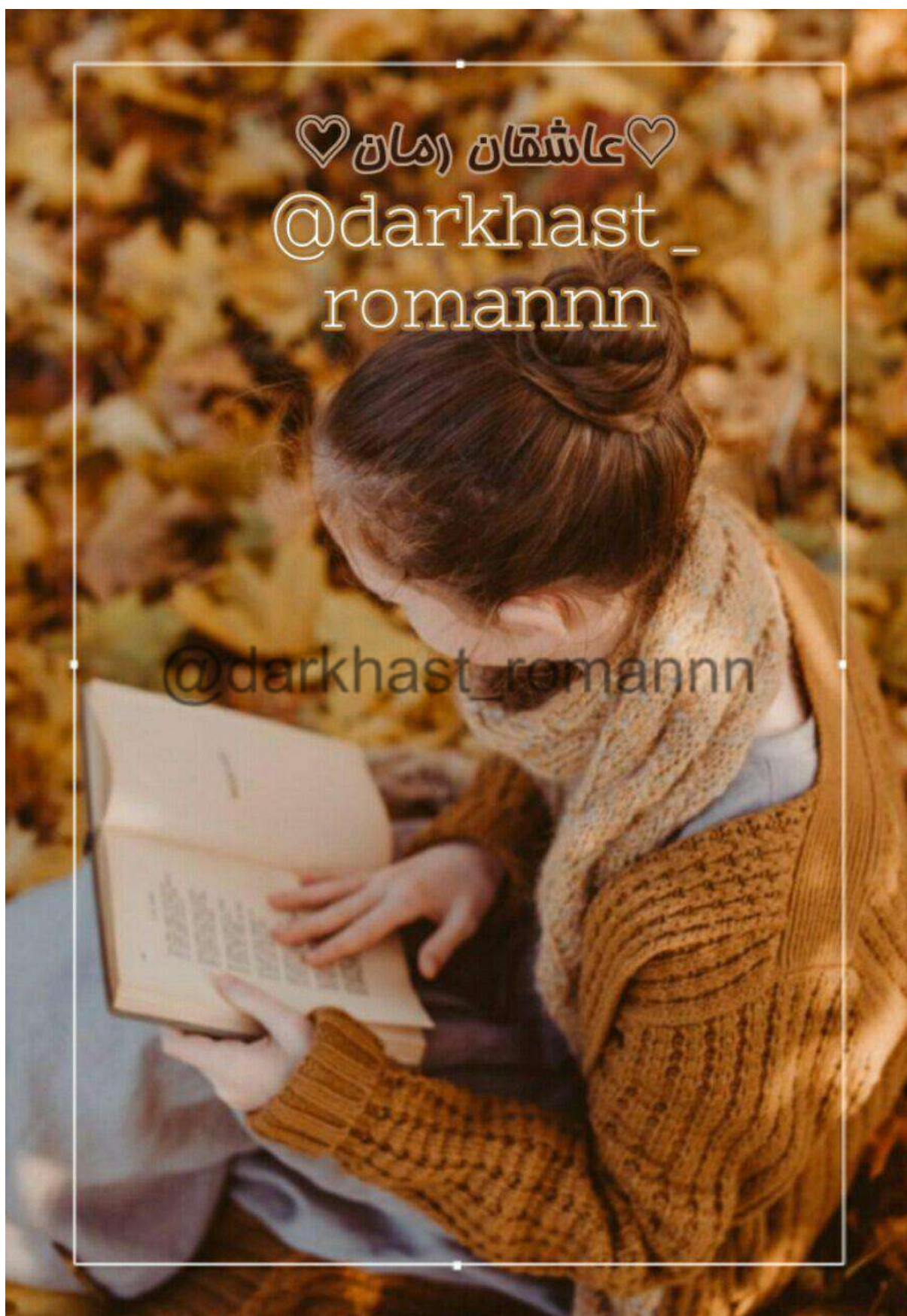




♡ عاشقان رمان ♡  
@darkhast\_  
romannn

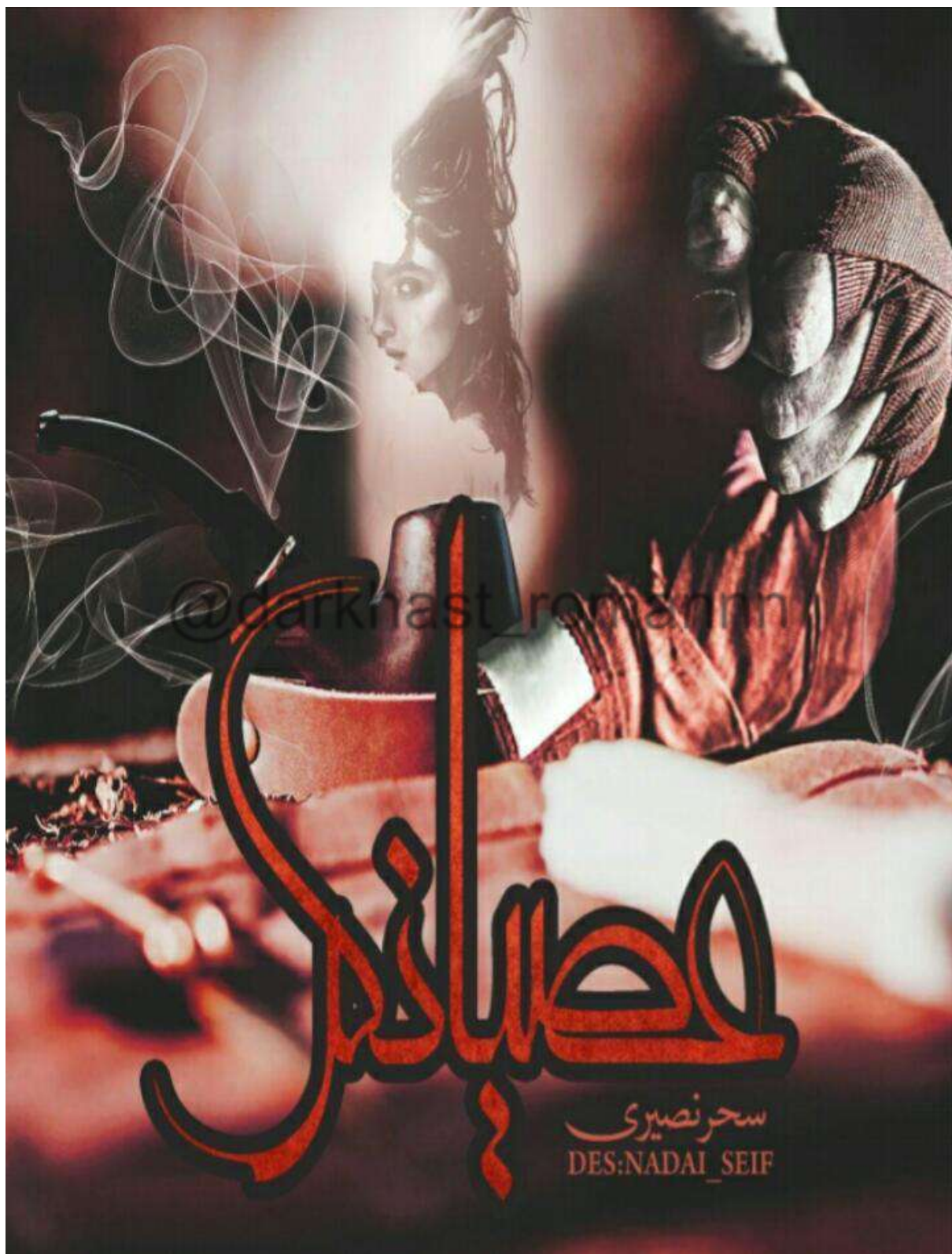
@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)  
darkhast\_romannn@





[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)  
darkhast\_romannn@



[https://t.me/darkhaste\\_roman](https://t.me/darkhaste_roman)

darkhast\_roman@

فایل عصیانگر ۱ تا ۱۰۰:

مقدمه:

تو جادوگری آفتاب...!

یه افسونگر بایه ورد و جادوی تازهای... منو طلسم  
کردی چاوش زنجیرت

شده...

اصل اینا همش جادوئه مگه نه؟

بودنت شبیه خوابه، من مرد این حرفها نبودم تا قبل تو  
نمی دوستم عشق چیه!

حقا که خوب اسمی روت گذاشتن تو گرمی... مثل  
آتش مثل خورشید!

تو زیبایی... حتی زیباتر از خورشید....

تو زیبای بی رحمی... بی رحمی چون منی که تو  
عمرم کمتر از چاوش خان

نشنیده بودم واسه تو هرچی که فکر کنی شدم آدم  
پرست، بت پرست!... من برای

تو به خاک افتادم آفتاب... تو یه دلبر دیوونهای آفتاب!

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@



دیوونهای که با چشم های فندقیت خودت رو توی دل  
این مرد بی رحم و قدرتمند  
جا کردی! آخه تو کی شدی همه چیز چاوش؟  
اونم بعد از اون بازی که با سرنوشت راه انداختی؟  
اصل کی باورش می شد یه  
روز کوبش قلب چاوش با نفس های تو همنا بشه و...  
آخ!

تو یه افسونگری آفتاب!...  
در دل ویرانی آخرین دلخوشیم، چشم ویرانگر توست  
خسته از جنگیدن، آخرین فرصت صلح عشق  
عصیانگر توست  
کاش غیر از من و تو هیچکس با خبر از ما نشود  
نوبت بازی ما باشد و دیگر هرگز، نوبت بازی دنیا  
نشود

(اعتیاد و خو گرفتن به کاری)  
روی صندلی که دور ترین نقطه از سخنران جلسه  
قرار داشت نشستم و به آقای  
ارجمند خیره شدم، رنگش حسابی پریده بود و به  
سفیدی میزد. منی که هیچ کارهی

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

این شرکت هستم هم باورم نمیشد چنین رو دستی  
خورده باشیم، سرم رو کمی کج  
کردم و به مردی که بی تفاوت به سخنان خیره بود  
نگاه کردم. عامل تمام این بهم  
ریختگیها همین مرد فرصت طلب و بی رحم بود! با  
موشکافی نگاهش کردم  
کاری که داشت انجام میداد برام غیر قابل فهم بود،  
اون یه خط تولیدش رو  
اختصاص داده بود به یک برند مشترک و قرار بود  
فردا با کم ترین قیمت اون  
هارو به فروش برسونه. این جوری عالوه بر ما  
خودش هم متحمل ضرر میشد،  
به نظر نمیومد آدمی باشه که بی فکر کاری رو انجام  
بده. با تموم شدن جلسه همه  
از جا بلند شدیم، حسابی همه راه افتاده بود سریع  
خودم رو به آقای ارجمند  
رسوندم و کنارش ایستادم. با صدای محکم و آشنایی  
که توی گوشم پیچید هر دو  
به عقب برگشتیم.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@



\_اگه شرکت چکیده تمایلی داشته باشه میتونه زیر  
مجموعه شرکت من بشه کمک  
کردن به یک رقیب قدیمی میتونه وجهی خوبی رو  
برام رقم بزنه.  
با اخم به صورت جدی و پر قدرتش خیره شدم چاوش  
خان بزرگمهر مردی که با  
وجود تازه کار بودن شرکتش خیلی سر زبوناست.  
آقای ارجمند لبخند خشکی زد و  
گفت: شرکت من خودش دارای یک مجموعه کامله و  
قرار نیست زیر مجموعه  
کسی قرار بگیره، شما با یک موفقیت قرار نیست دنیا  
رو فتح کنید جناب  
بزرگمهر! از جواب سنجیده‌ی آقای ارجمند لبخند  
کمرنگی روی لبم نشست چاوش  
خان جوابی نداد ولی سیاهش اجازه نداد این سکوت  
بیشتر از این ادامه پیدا کنه.  
\_همه چیز از موفقیت‌های کوچیک شروع میشه اگه خدا  
بخواد به اون جا هم  
میرسیم.  
لبخندی بهش زدم

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

همه چیز هم ممکنه با همین موفقیت‌های کوچیک  
خاتمه پیدا کنه آقای فانی  
مخصوصا اگه... اگه یه جای کاره این موفقیت بلنگه.  
جا خورده نگاهم کرد سرم رو براش تگون دادم و از  
زیر نگاه خیرشون گذشتم.  
به محض دور شدن ازشون سریع رو به آقای ارجمند  
گفتم: رئیس دیدی چه  
جوری جا خوردن؟  
به نظرم یه جای کارشون حسابی میلنگه، آخه مگه  
دیوونه‌ن بیان عطرها رو زیر  
قیمت بفروشن این جوری خودشونم ضرر میکنن که  
سوئیچ ماشین رو دستم داد و  
خودش روی صندلی شاگرد نشست سریع سوار شدم  
و ماشین رو روشن کردم.  
اولش با خودم گفتم اون به خاطر زمین زدن ما  
هرکاری میکنه ولی فکر نکنم  
بخواد چنین حماقتی انجام بده آفتاب !  
سری تگون دادم .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

\_به نظرم فردا چند تا از بچه هارو بفرستیم به محض  
پخش کردن نمونه هاش رو  
برامون بیارن من به ترکیب عطرها شک دارم .  
شیشه ماشین رو کمی پایین داد و گفت: همین کار رو  
میکنم نمیخوام بعد از این  
همه جون کندن مسخره دست این دو نفر بشیم لب هام  
رو به هم فشار دادم و با  
اخم کمرنگی به رو به رو خیره شدم بیشتر از هر  
چیزی این غصه و نگرانی  
آقای ارجمند اذیتم میکرد، نمیخواستم همهی زحمت  
هاش این جوری هدر بره.  
آقای ارجمند یه جورایی حکم پدر من رو داشت و اگر  
سه سال پیش با وساطت  
رامین و با اون شرایط افتضاح منو به عنوان منشی  
استخدام نمیکرد معلوم نبود  
چه اتفاقی واسه زندگیمون بیفته. وقتی برای کار به  
شرکت آقای ارجمند اومدم یه  
دختر بیست سالهی بی تجربه بودم، درسم حسابی  
خوب بود و حتی یک سال رو

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@



جهشی خوندم ولی مجبور شدم با گرفتن فوق دیپلم  
مدیریت با معدل نوزده دانشگاه  
رو ترک کنم! این چند سالی که پام رو توی شرکت  
آقای ارجمند گذاشتم فهمیدم  
بزرگترین رقیبشون یک شرکت تازه کاره که مردی  
جوون و به شدت با استعداد  
ادارهش میکنه. انگار یه کشش ذاتی توی کارهای  
تجاری داشت انقدری که همهی

رقیب هاش رو کلافه کرده بود حالا هم که با ایده ی  
جدیدش رسماً مارو به مرز  
ورشکستگی نزدیک میکرد. هیچ وقت اولین ملاقاتم با  
اون رو یادم نمیره اوایل  
این سه سال که به شرکت اومده بودم به عنوان منشی  
فعالیت میکردم. در حال  
تایپ مطالبی که آقای ارجمند برام فرستاده بود، بودم  
که مرد درشت هیکلی وارد  
شرکت شد نمودنم به خاطر ابهتش بود یا چهره ی  
مردونه اش، چند ثانیه بهش خیره

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

موندم وقتی دیدم بدون توجه به من به سمت اتاق آقای  
ارجمند میره از جا پریدم و  
دنبالش راه افتادم.

\_آقای محترم صبر کنید ببینم کجا؟  
همین که جلوش ایستادم صورتش جدی شد و اخم  
هاش توی هم رفت .  
\_برو کنار دختر خانوم !  
از جلو انگار بزرگتر دیده میشد ! با شنیدن صدای  
خشدار و محکمش تکونی  
خوردم.

موهام رو پشت گوشم زدم و با اخم گفتم: بدون وقت  
قبلی اجازه ورود به دفتر  
رئیس رو ندارید، لطفا صبر کنید اطلاع بدم .  
چشمهای تیره اش ریز شد .  
\_میری کنار یا نه !

نمیدونم از چی انقدر عصبانی بود .  
\_من فقط دارم وظیفه ام رو ...  
آستین لباسم رو گرفت و بدون این که لمسم کنه هلم داد  
کنار . چند ثانیه طول کشید

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

تا تعادل رو به دست بیارم به محض رسیدن به دفتر  
آقای ارجمند چند ثانیه مکث  
کرد قدمی به سمتش برداشتم که در اتاق باز شد و  
آقای ارجمند توی چارچوب در  
ظاهر شد .

\_چخبره خانوم سعادت این همه سر و صدا برای  
چیِه؟

صاف و ایستادم سر جام .  
\_این آقا خواستن بدون اجازه وارد دفترتون بشن من  
فقط میخواستم بهشون تذکر  
@darkhast\_roman  
بدم... ولی ایشون هلم دادن کنار و حتی بهم توهین  
کردن .

مرد با تعجب به سمتم برگشت و نگاه بدی بهم  
انداخت، خب کارش توهین آمیز  
بود دیگه .

\_انتظار کارمندهای حرفه ای تری ازتون داشتم آقای  
ارجمند!

خجالت زده به آقای ارجمند نگاه کردم، با این که کار  
بدی نکرده بودم ولی حس

[https://t.me/darkhaste\\_roman](https://t.me/darkhaste_roman)

darkhast\_romannn@

میکردم حسابی ضایع شدم اخم ظریفی روی پیشونی  
آقای ارجمند نشست .

فکر نکنم هدفتون از اینجا اومدن سنجیدن کیفیت  
کارمندهای بنده باشه، بفرمایید  
داخل جناب بزرگمهر .

با شنیدن فامیلش چیزی توی سرم جرقه زد، تازه  
متوجه شدم این مرد همون  
رقیبیه که همه توی شرکت ازش حرف میزنن . باورم  
نمیشد انقدر جوون باشه!

روی صندلی نشستم و به فکر فرو رفتم یه جورایی  
ترسیده بودم .

من یه کارمند تازه کار بودم نکته به خاطر رفتارم  
اخراج بشم نفس عمیقی کشیدم  
و سعی کردم با آرامش به کارهام برسم، من فقط  
وظیفهم رو انجام داده بودم با  
زنگ خوردن تلفن سریع جواب دادم .

بله آقای ارجمند؟

خانوم سعادت زحمت بکشید دوتا قهوه بیارید اتاق  
بنده .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@



چشم هام گرد شد، مگه من آبدار چیم آخه .آهی کشیدم،  
امروز مشتی نیومده بود  
شرکت و کوتاه ترین دیوار هم من بودم انگار به سمت  
آبدارخونه رفتم و شروع به  
درست کردن قهوه کردم کمی کنار گاز منتظر ایستادم  
و به در خیره شدم، دلم  
نمیخواست جلوی مردی مثل اون خم و راست بشم، با  
نگاهی که از بالا به آدم  
مینداخت باعث القای حس بدی میشد ولی خب انگار  
که مجبور بودم امروز رو  
تحمل کنم فنجون قهوه ها رو توی سینی گذاشتم و  
نگاهی بهشون انداختم با لبخند

کمرنگی که روی لبم نشسته بود آروم انگشتم رو توی  
فنجون قهوه فرو بردم، با  
سوختن انگشتم سریع دستم رو عقب کشیدم، کاش  
میشد جای شکر نمک بریزم  
توش! سینی رو برداشتم و با قدمهای بلند به سمت  
دفتر آقای ارجمند راه افتادم

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

نگاهی به اطراف و سینی توی دستم انداختم و با نوک  
کفش چند ضربه به در  
زدم.  
بفرمایید داخل .

نگاهی به دستم انداختم، آخه چه جوری در رو باز کنم  
ضربه‌ی دوباره‌ای به در  
زدم چند لحظه طول کشید و صدایی نیومد خم شدم  
سینی رو بذارم روی زمین تا  
در رو باز کنم که در جلوی رو باز شد! آقای ارجمند  
با تعجب به منی که جلوی  
در خم شده بودم نگاه کرد. سریع سر جام ایستادم و  
آروم گفتم: پیام تو؟  
چند لحظه مکث کرد و بعد از جلوی در کنار رفت..  
چشمم به چاوش خان افتاد با  
چشمهایی بی تفاوت که سعی در پنهان کردن لبخندش  
داشتن نگاهم کرد پشت  
چشمی نازک کردم که ابروهایش بالا پرید. سینی رو  
به سمتش گرفتم وقتی دیدم  
دستش به سمت فنجونی رفت که با انگشتم تبرک شده  
بود لبخندی روی لبم نشست .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

نگاهش رو لبخندم خشک شد که سریع جمعش کردم  
فنجون بعدی رو جلوی آقای  
ارجمند گذاشتم با لبخند از دفتر خارج شدم حتی تشکر  
هم نکرد بی نزاکت ! در  
تموم این مدت توی هر جلسه و همایشی که با هم رو  
به رو میشدیم تنها چیزی  
که ازش نصیبم میشد نگاههای تحقیر آمیزش بود.  
بعد از این که دستیار آقای ارجمند شدم دخالتم توی  
جلسات و پروندهها بیشتر شده  
بود و رقابت بین دو شرکت هم مزید بر علت بود که  
این مرد تبدیل به شخص  
منفور زندگی بنده باشه با رسیدن به دم شرکت ماشین  
آقای ارجمند رو توی  
پارکینگ پارک کردم و هر دو به طرف آسانسور راه  
افتادیم. نمیخواستم رشته ی  
افکارش رو بهم بریزم، اجازه دادم توی اتاق تنها  
باشه. میز من توی اتاق آقای  
ارجمند قرار داشت و برای خودم اتاق جدایی نداشتم  
فقط امیدوار بودم بعد از تموم

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

شدن این پروژه بتونم ارتقای مقام بگیرم و حداقل  
خودم رو از این ذلت خالص  
کنم.

\_آفتاب نتیجه چیشد چرا آقای ارجمند انقدر ناراحت به  
نظر میرسید؟  
لبم رو گاز گرفتم .

\_خبر خوشی ندارم ساناز راستش نمیدونم چاوش خان  
دقیقا داره چی کار میکنه

و هدفش چیه ولی انگار همه ی سرمایesh رو گذاشته  
روی پروژه عطر سازی اگه  
این بازار رو انحصاری برای خودش داشته باشه  
رسم و رشکست میشیم.

ساناز سریع گفت: ولی ما مشتریهای ثابت خودمون  
رو داریم .

سر تکون دادم .

\_مشتریهای ما ثابتن ولی نه تا وقتی که بفهمن قراره  
چاوش خان قیمت کمتری  
همین عطر و ادکلنها رو به بازار عرضه کنه، درکش  
نمیکنم چرا قیمت کمتر

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

این طور که خودش هم کلی ضرر میکنه.  
دستی به چشم هام کشیدم و توی فکر فرو رفتم .  
واقعا سرم داشت درد میگرفت.  
\_سانی من دارم میرم خونه به آقای ارجمند اطلاع بده،  
راستی به آقای عابدی و  
بچه‌های آزمایشگاه بگو آماده باشن فردا قراره یه  
سری محصول در اختیارشون  
قرار بگیره باید ترکیباتش رو بررسی کنن.  
سری تکون داد .  
\_باشه اطلاع میدم، بلند شو برو دیگه هی ایستاده بالا  
سر من نطق میکنه .  
چپ چپی نگاهش کردم .  
\_از خداتم باشه صف کشیدن واسه نطقهای من .  
پشت چشمی نازک کرد، کیفم رو گرفتم و از شرکت  
بیرون زدم ساناز بعد از این  
که من دستیار آقای ارجمند شده بودم به عنوان منشی  
توی این شرکت استخدام شده  
بود و با هم رابطه صمیمی داشتیم

[https://t.me/darkhaste\\_romanhn](https://t.me/darkhaste_romanhn)

darkhast\_romannn@



سوار ماشینم شدم و به سمت کافه‌ی شادمهر راه افتادم  
امروز بچه‌ها اون جا جمع  
بودن و بهترین فرصت بود که کمی از محیط کاری  
دور بشم هر چه قدر تالش  
میکردم فکرم رو جمع کنم باز هم به سمت چاوش  
خان و شرکتش کشیده میشد.  
چاوش خان بزرگمهر!  
لبم به خاطر لقبی که هیچ جوره از کنار اسمش کنده  
نمیشد به سمت پایین متمایل  
شد، خان! سی و سه ساله، مجرد فوق العاده باهوش و  
بی حوصله. ذهنم به  
خراشیدگی روی بینیش کشیده شد اینجور که گفته شده  
حاصل درگیری با دوتا  
مزا احم بوده که هردوشون راهی بیمارستان شدن  
بالخره درگیر شدن با یه استاد  
کیک بوکس چنین عاقبتی داره باشد که درس بگیریم.  
پدرش فریدون خان بود یکی از شرکای پالیشگاه  
سیراف مردی اصیل، ثروتمند  
و خودرایی که رابطه‌ی چندان خوبی با چاوش خان  
نداره البته به نظرم چاوش

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

خان باهانش رابطهی خوبی نداره از بس که خوش  
اخالقه. مادرش هم دختر یکی  
از سرمایه دارهای کرج بود که با ازدواجی قرار  
دادی مجبور به وصلت با  
فریدون شد. چاوش خان دوتا خواهر دیگه به نامهای  
شهین و شقایق داشت که  
هر دو ازش کوچیک تر بودن .  
شهین با بیست و شیش سال سن ازدواج کرده و یه  
دختر به نام مهتا داشت ولی  
خواهر کوچیکتر یعنی شقایق بیست ساله مجرد و  
کمال بی حاشیهس. و در آخر  
شریک و رفیق عزیز چاوش خان سیاوش فانی  
متخصص زبون بازی و  
پرچونگی، دارای تجارب فراوان از دختر بازی فوق  
العاده شوخ و بذله گو. چند  
باری هم بعد از به دست گرفتن جلساتی که با آقای  
ارجمند میرفتیم مورد عنایت  
ایشون قرار گرفتم ولی خب متاسفانه قسمت نشد  
جوابی دریافت کنه که سزاوارش

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

باشه نکته‌ی قابل توجه درباره‌ی سیاوش بود این که  
زندگی خانوادگی مرموزی  
داشت یعنی تقریباً کس هیچ اطلاعاتی از خانوادش  
توی دست نداشت، این دو نفر  
که دوستی دیرینه‌ای دارن از بیست و هفت سالگی بعد  
از برگشتن از آلمان تصمیم  
به احداث شرکت ساخت و صادرات و واردات لوازم  
بهداشتی گرفتن و به خاطر  
نفوذ خانوادگی و اعتراف میکنم کیفیت عالی  
کارهاشون خیلی زود معروف شدن  
و کارشون گرفت. و در حال حاضر بزرگترین رقیب  
شرکت خوش نام چکیده

یعنی شرکت ما هستن با رسیدن به کافه ماشین رو  
پارک کردم و پیاده شدم. همین  
که وارد کافه شدم چشمم به پونه و رامین افتاد که  
جیک تو جیک نشسته بودن،  
احتمالاً سحر حوصله نامزد بازیهای این دوتا غنچه  
رو نداشت رفت پیش شادمهر

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

از پشت بهشون نزدیک شدم و با ضربهی محکمی  
روی شونه جفتشون کوبیدم .

\_ احوال کفترای عاشق؟

جفتشون سریع به سمتم برگشتن .

\_ وحشی کمرم نصف شد دسته یا گرز رستم!

محل ندادم و با رضایت نشستم روی صندلیم پونه

موهام رو محکم از رو چشمام

زد کنار و حرصی گفت: ذلیل شی الهی به روی

خودش هم نمیاره با خنده

سیگاری از روی میز برداشتم و آتیش کردم. رامین

اخم ریزی کرد، بچهها

میدونستن از وقتی که اون اتفاق افتاد گاهی تفنی

میکشم سریع افکاری که داشت

به سمتم هجوم میاورد رو کنار زدم و شیطون

نگاهشون کردم .

\_ چیه قلبهایی روی هوا به هم پرت میکردید چرا

ترکید؟ الن انتظار ندارید یه

هدفون بزارم تو گوشم و بشینم یه گوشه تا شما به چه

چه زدنتون برسید که،

راستی سحر کجاست؟

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

رامین که حالش گرفته شده بود اخمی کرد و گفت:  
اوف چقدر حرف میزنی تو  
سرم رفت سلامت کو زیزی گولو؟ و هلا به نظرم این  
که تو یه گوشه آروم بشینی  
و حرفی نزنای جزو محالته این خوشبختی هیچوقت  
نصیب ما... با اومدن شادمهر  
و سحر حرفش نصفه موند شادمهر سرخدمتکار این  
کافه بود، توی این چند سال  
رفت و آمدمون خیلی با هم رله شده بودیم.  
با لبخند جلو اومد و گفت: نیومده شروع کردی که  
زیزی گولو. آخه زیزی  
گولو؟

سحر با خنده گفت: اصلا خوب کردی اومدی حالشون  
رو گرفتی من که به خاطر

پونه با اخم گفت: همینی که هست حرف بزنی از دفعه  
دیگه با خودمون نمیاریمت  
بیرون.

سحر چپ چپ نگاهش کرد و گفت: منت میذارید سر  
بنده تورو خدا از این

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

لطفها نکنید یه چند سال بیشتر عمر میکنم شرمندتون  
میشم.

بی خیال کل کل هاشون رو به شادمهر پرسیدم:  
راستی از پروانه چه خبر؟  
شادمهر مثل همیشه که اسم پروانه میومد لبخند  
غمگینی.

بهتره خداروشکر .

آروم گفتم: مطمئنی؟ پس چرا لبخندهات دل نمیره؟  
چشم هاش رو روی هم گذاشت.

همون همیشگی دیگه چی بگم خواهر من.

با غصه بهش خیره شدیم شادمهر هم عاشق بود.  
درگیر یه دختر خوشگل مهربون

که روزگار بهش بد کرد، پروانه مریض بود نه  
خانوادهش خرج عمل داشتن نه

شادمهر نه ماها اون قدری داشتیم که بتونیم کمکی  
بکنیم شادمهر داشت خودش رو

به آب و آتیش میزد واسه خرج درمان پروانه، کالس  
خصوصی بر میداشت و

گارسونی میکرد ولی باز هم خرج عمل جور نمیشد  
با رفتن شادمهر برای

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@



آوردن سفارش هامون غر غر همیشگی پونه شروع  
شد. همیشه دنبال راهی برای  
خالصی از حرفهایی بودم که سه ساله شده و صلهی  
گوشم ولی مثل این که کوتاه  
بیا نبود.

\_آفتاب میدونی چند وقته با بچهها بیرون نرفتیم  
حواست هست داری با خودت و  
جوونیت چیکار میکنی؟ تو داری کل زندگیت رو  
حروم ...

با اخم پریدم وسط حرفش.  
\_بس کن پونه من زندگیم رو حروم نمیکنم من دارم  
تک تک این ثانیه هارو  
خرج کسی میکنم که یادگار عزیز ترینمه دیگه هیچ  
وقت راجع به آرش این  
طوری حرف نزن...

رامین که حس کرد ناراحت شدم دستش رو روی  
دست پونه گذاشت و به سکوت  
دعوتش کرد به جاش خودش ادامه داد: آفتاب جان  
خواهر من خودت میدونه

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

قصدمون ناراحت کردنت نیست میدونی تا حال چند تا  
موقعیت خوب رو به  
خاطر این بچه از دست دادی؟  
با اتمام حرفش خاطرات سه سال پیش جلوی چشم  
زنده شد، امید! رامین راست  
میگفت من با قبول کردن مسئولیت آرش ضربه زیادی  
خوردم وابستگی بی  
مرزی که عشق تلقی میکردم به همکالسی دانشگاه،  
پس زده شدم، قبول نکردن  
آرش، گیر کردن سر دوراهی و در آخر انتخاب آرش  
انتخابی که اگه صد سالم  
ازش بگذره پشیمون نمیشم چون بعد از مدتی فهمیدم  
اون رابطه بر پایهی عادت  
بود. چیزی که ممکن بود بعد از چند وقت ازش زده  
بشم ولی الان که سه سال از  
اون قضیه گذشته این عشق مادرانه رو با دنیا هم  
عوض نمیکنم. هرکسی که منو  
میخواه باید آرش هم بخواد چون من بدون آرش هیچم  
!دیگه ادامه حرفهای

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

رامین برام مهم نبود میدونستم هدفشون از این حرفها  
چیه میخواستن من آرش  
رو بسپارم دست مامان و به زندگیم برسم چیزی که به  
نظرم غیر ممکن به نظر  
میومد. رامین پوفی کشید.  
\_بین آفتاب تو با این موقعیت میتونی بهترین زندگی  
رو داشته باشی تا کی  
میخوای به این وضعیت ادامه بدی؟  
شونهای بال انداختم.  
\_تا وقتی بچهم بتونه رو پاهای خودش وایسه و دیگه  
به من نیازی نداشته باشه.  
دستم رو چند بار رو زنگ فشار دادم.  
از همین جا میتونستم صدای جیغ آرش و قدمایی که  
تند کرده بود تا به در برسه  
رو بشنوم. به محض باز شدن در یه جسم کوچیک و  
نرم خودشو پرت کرد تو  
بغلم آخ که دنیای من خالصه میشه به همین آغوش  
کوچیک و پر مهر چه جوری  
دلشون میاد بگن از منبع دلخوشیم دست بکشم.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

با خنده خودش رو کشید کنار و با زبون نصف و  
نیمش گفت: مامانی پاستیل کو؟

با خنده بسته پاستیل رو از کیفم در آوردم و دادم  
دستش هرچی من از این موجود  
ژلهای چندش بدم میاد آرش عاشقشه.  
دستش رو گرفتم و کشیدمش تو خونه، از تو حیاط داد  
زدم: صاحب خونه؟ مامانی  
کجایی؟

مامان با چادر گل گلش دم در وایساد و گفت: صدات  
رو بیار پایین بچه چته  
میخوای همسایه هارو بندازی به جونمون؟  
با لبخند گفتم: مرسی خوشامد گویی.  
مامان که تازه یادش اومد بنده از سر کار اومدم با  
لحنش عوض شد

\_\_ببخشید مامان جان حواس واسه آدم نمیذاری که یه  
ساعت وسط حیاط ایسادی  
جیغ جیغ میکنی بیاین داخل ببینم.  
دست آرش رو گرفتم و با هم رفتیم داخل خونه همون  
طور که به سمت اتاق

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romanhh@

میرفتم داد زدم: مامان من میرم دوش بگیرم تا پیام غذا  
حاضره؟

آره مامان جان فقط زودتر بیا سرد نشه .  
از گشنگی دل ضعف میرفت. سریع پریدم تو حموم و  
دوش مختصری گرفتم.

حوله رو دور خودم پیچیدم و از حموم اومدم بیرون یه  
دست تاپ و شلوار از تو  
کشو کشیدم بیرون و ایسادم جلو آینه تا موهام رو  
خشک کنم.

نگاهی به ماه گرفتگی هالی شکل کوچیکی که کمی  
پایین تر از خط رویش

موهام قرار داشت انداختم، اصل دوش نداشتم و  
سعی میکردم با موهام

بیوشونمش ولی آرش از شکل هالی و ماه مانندش  
خوشش میومد بعضی وقتها

موهام رو میکشید کنار و هی انگشتش رو میکشید  
روش فکر کنم میخواست  
پاکش کنه.

با صدای مامان سریع سشوار رو خاموش کردم و از  
اتاق بیرون زدم .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

نشستم سر سفره تا مامان غدارو بکشه بشقاب آرش  
رو از دست مامان گرفتم و  
قاشق قاشق غذا گذاشتم دهنش با این که چهارسالش  
بود و خودش باید غذا خوردن

رو یاد میگرفت ولی دلم میخواست خودم بهش غذا بدم  
عشق میکردم با این  
کار .

بعد از خوردن شام رختخواب دو نفرهای پهن کردم و  
آرش رو کنار خودم  
خوابوندم آروم تو گوشش الایی خوندم تا خوابش برد  
خودم هم با گذاشتن بوسهای  
روی پیشونی آرش به خواب عمیقی فرو رفتم. صبح  
روز بعد وارد شرکت که  
شدم خشکم زد اوه چه خبره وسط، با تعجب به سمت  
ساناز راه افتادم .

\_سانی چخبره اینجا چرا همه صاحباشون رو گم  
کردن؟

ساناز با استرس خندید .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@



بدبخت شدیم آفتاب آگه شرکت مهر آ را با شرکت  
چاوش خان همکاری کنه قیمت  
سهام شرکت میاد پایین، همینجوری پیش بره همه  
قرار داد هاشون رو باهامون  
فسخ میکنن تا با شرکت چاوش خان همکاری کنن  
قیمت جنس هارو آورده پایین  
حاضره خودش متحمل ضرر بشه به جاش از دست  
ما راحت شه .  
با اتمام حرفاش به هول و وال افتادم راه افتادم به سمت  
دفتر آقای ارجمند در زدم  
و بدون کسب اجازه وارد شدم.  
آقای ارجمند کافه و عصبی داشت با چند تا از  
کارکنان بخش تولید بحث میکرد  
مرخصشون کرد و سر . با دیدن من سریع من آوار  
شد

آفتاب تا این موقع کجا بودی؟ مگه نمیدونی شرکت  
به چه روزی افتاده مگه ...  
سریع حرفش رو قطع کردم.  
میدونم آقای ارجمند میدونم خواهش میکنم شما آروم  
باشید روحیه همهی

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

کارمندها به حال شما بستگی داره نباید انقدر خودتون  
رو بیازید مگه من میذارم  
چاوش خان قسر در بره فقط به من بگید تونستید  
محصولات جدیدی که به بازار  
عرضه کردن رو بدست بیارید؟  
آقای ارجمند سریع گفت: آره چند نفر از بچه هارو  
اول وقت فرستادم دم  
تولیدیشون عطر هارو تهیه کنن.

سری تکون دادم.  
پس با اجازهتون من عطرها رو ببرم پیش بچههای  
آزمایش ببینن میتونن چیزی  
ازش بکشن بیرون که به دردمون بخوره.  
با کسب اجازه از آقای ارجمند به سمت اتاق آزمایش  
راه افتادم در زدم و وارد  
شدم، رو به بچهها با آرامش گفتم: از طرف آقای  
ارجمند اومدم! یه سری  
نمونه آزمایشه میخوام تا آخره هفته تک تک عطرها  
جعبههای عطر پشت اتا

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

بر داری بشه، میخوام هر مادهای کم یا اضافه شده به  
سرعت شناسایی بشه و  
گزارش داده بشه هر مادهای حتی یک قطره.  
مهری یکی از بچههای آزمایش که زیاد رابطه خوبی  
با هم نداشتیم گفت: اون  
وقت دستور از شخص رئیسه یا از جنابعالی!  
جدی چند ثانیه بهش خیره شدم بعد چند در حالیکه با  
خونسردی به سمت در  
میرفتم گفتم: میتونید تا آخر هفته گزارشات رو تحویل  
ندید تا معلوم بشه دستور  
اخراجتون از منه یا رئیس.  
من هر چه قدر هم که تو زندگی آدم بیخیال و خندونی  
بودم وقتی مسائل کاری و  
مهم پیش میومد حساس و جدی میشدم. روحیه جاه  
طلبیم مانع این میشد که تحمل  
کنم کسی روی حرفم بیاره اینو آقای ارجمند هم  
همیشه بهم گوشزد میکرد  
هرچند خودش مشکلی نداشت که کارهاش رو با من  
درمیان بذاره ولی اعتقاد

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

داشت با روحیه‌ای که من دارم پیش هرکسی دووم  
نمی‌ارم. با رسیدن به میز ساناز  
سریع از جا بلند شد .

\_چیشد آفتاب ورشکست نشیم من بدبخت می‌شم بخدا .  
تکیه م رو به میز دادم .  
\_زبونت رو مار بزنه دختر این چه حرفیه این شرکت  
تا وقتی آقای ارجمند بالی  
سرش باشه چیزیش نمیشه حال مگه این که پسر شیر  
برنجش بیاد به جاش .  
ساناز چشم هاش رو گرد کرد

@darkhast\_romannn

\_نگو پسر به اون خوشگلی.  
چشمکی بهش زدم .  
\_بچه خوشگل بودنش کار دستش داده دیگه، من برم  
پیش آقای ارجمند سانی به  
مشتی بگو یه گل گاو زبون واسه این بنده خدا بیاره تا  
سکته نکرد .  
باشهای گفت به سمت دفتر رفتم و با زدن چند ضربه  
به در واردش شدم .  
\_چیشد آفتاب کارشون چه قدر طول میکشه؟

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

darkhast\_romannn@

نفس عمیقی کشیدم .

\_تا آخر هفته .

سریع گفتم: خیلی دیره دختر .

متفکر نگاهش کردم.

\_رییس مثل این که یادتون رفته این محصوات زیر

دست کی بودن چاوش خان و

تیمش !

خودش هم با اون همه تجربه و دبدبه کبکبه

بالسرشون بوده، معلومه که ازشون

سوتی گرفتن سخته یه ذره صبر داشته باشین همه چیز

رو درست میکنیم. آهی

کشید و چیزی نگف . به سمت میزم راه افتادم و

مشغول بررسی پروندههای جدید

شدم به دستور آقای ارجمند مجبور شدم همه عطرهای

تولید شده در هفتههای

اخیر با اسانسها و جزئیاتش رو بررسی کنم و پرونده

هارو مرتب شده همراه با

خالصه تحویل بدم. کل روز رو مشغول جمع آوری

اطالعات بودم به طوری که

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

وقتی رسیدم خونه بدون خوردن شام آرش رو بغل  
کردم و با نوازش دستش روی  
پیشونیم خوابیدم. صبح با حس کشیده شدن موهام از  
جا پریدم چشمم افتاد به آرش  
که با شیطننت با موهام بازی میکرد. با یه خیز بهش  
نزدیک شدم و شروع کردم  
به قلقلک دادنش همونطور که از خنده اشکش سرازیر  
شده بود جیغ کشید: مامان  
نکن مامانی جیش دارم. با خنده بغلش کردم و زل زدم  
به صورت نازش خیلی  
شبیه باباش بود لب هاش، موهاش، حالت نگاهش،  
چشم هاش کپی علی بود! محکم

چشم هام رو روی هم فشار دادم و سعی کردم این  
فکرها رو از ذهنم بیرون کنم  
آروم آرش رو که حال از سکوت من متعجب شده بود  
از جا بلند کردم و بردمش  
تو سرویس تا دست و صورتش رو بشوره. با نشستن  
سر سفره تازه چشمم افتاد به

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

ساعت. ساعت نه صبح بود، چشم هام تا آخرین حد  
گرد شد سریع از رو سفره  
بلند شدم برم حاضر شم که با صدای مامان نیم خیز  
موندم.

\_کجا مادر تو که هنوز چیزی نخوردی.  
\_مامان دیرم شده ساعت رو ببین!  
\_حال تو که این همه دیر کردی این یه ساعتم روش  
این طفل معصوم تازه  
اشتهاش باز شده داره یه لقمه غذا میخوره.  
چشمم که افتاد به صورت مظلوم آرش تسلیم شدم و  
نشستم سر سفره. به ساناز پیام  
دادم امروز دیر تر میرم به آقای ارجمند اطلاع بده، با  
گرفتن اوکی با خیال راحت  
نشستم سر سفره و جلو چشمهای پر تاسف مامان ته  
غذا رو در آوردم. با تموم  
شدن صبحانه، آرش دستم رو به بهونه بازی گرفت و  
کشوندم توی حیاط. با لبخند  
نشستم لب حوض و با دست آب ریختم تو گلدونها،  
رابطه خوبی با گل و گیاه

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@



نداشتم ولی مطمئن بودم این بدترین روش آب دادن  
بهشونه .

آرش با نگاه خوشگلش پیشم لب حوض نشست و  
گفت: مامانی؟

\_جون دل مامان باز چی میخوای؟  
توجه به لح ن : بابام کجا رفته که انقدر دوره؟ بی  
شوخم گفت  
با تعجب گفتم :

\_دوره؟ تو از کجا میدونی دوره؟  
\_آخه تو همیشه میگی رفته سفر زود میاد، وقتی این  
همه داره میاد پس چرا  
@darkhast\_roman  
نمیرسه؟

زانو هام رو تو دلم جمع کردم کاشکی یه نفر به منم  
میگفت اون یه روزی میاد  
اینجوری تا آخره عمرم صبر میکردم تا فقط یه لحظه  
ببینمش.

آروم گفتم :  
\_باباعلی هم مثل بابای من رفته پیش خدا  
\_یعنی کجا؟

[https://t.me/darkhaste\\_roman](https://t.me/darkhaste_roman)

darkhast\_roman@

کافه شده بودم واقعا نمیدونستم جواب این بچه رو چی  
باید بدم چند لحظه خیره  
به چشمهای منتظرش نگاه کردم، خدایا منو ببخش.  
یدفعه آروم از پشت هولش دادم تو حوض سریع  
دستمو گرفتم زیر کمرش که  
ن بد خیسم  
چیزیش نشه همین که سرش از حوض اومد بیرون  
جیغ کشید: ماما  
کردی دیگه دوست ندارم .  
با لبایی که حال روش خنده نشسته بود از حوض  
کشیدمش بیرون و با شیطنت و  
بازی شروع به دلجویی از پسر کوچولوی کنجکاو  
کردم که اون باشه سوالی  
نپرسه که نتونم جوابش رو بدم. ماما که با سر و  
صدای ما تازه از توی خونه  
بیرون اومده بود با دیدن آرش که شبیه سمور آبی شده  
بود روی گوناهش کوبید .  
\_چیکار کردی با بچهم؟  
خوردمش !

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

هیچی مامان چرا شلوغش میکنی داشت لب حوض  
شیطونی میکرد لیز بود  
افتاد.

تا آرش اومد چغولی کنه سریع با خنده بغلش کردم  
دویدم تو خونه. لباسام رو که  
نم گرفته بود عوض کردم و حاضر شدم تا زودتر به  
شرکت برسم. دم در شرکت  
از ماشین پیاده شدم و با عرض ادب اجازه دخول  
گرفتم.

من نمیدونم چرا این آقای محمودی ماشینهای مهندסהا  
و مدیرها رو خودش  
میبره پارک میکنه اون وقت ماشین منو نمیبره. بین  
ماشینها هم تفاوت قائل  
میشن! سریع ماشین رو پارک کردم و راه افتادم داخل  
شرکت، میز منشی  
برعکس همیشه خالی بود. خندهم گرفت، حتما رفته  
خبر جمع کنه سیستم اطلاعات  
شرکته بخدا.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

به سمت اتاق آقای ارجمند رفتم و آروم دستگیره رو  
پایین کشیدم کامال حواسش  
پرت پرونده‌ها بود و متوجه حضورم نشد. لبخندی  
زدم و یدفعه محکم درو بهم  
کوبیدم آقای ارجمند که محو پرونده‌ها بود تگون  
سختی خورد و با ترس سرش رو  
بال آورد .

با لبخند به شوخی گفتم :

\_سالم رییس جان، حال و احوال؟ چه خبر از  
ور شکستگی؟

صورتش رو جدی کرد و گفت: جلسه به این مهمی  
در پیش داریم اون وقت

دستیار من نه تنها دیر میاد بلکه وقت آدم رو هم  
میگیره، حقش نیست از حقوقت  
کم کنم؟

نیگا نیگا دقیق دست میذاره رو نقطه ضعف یه آدم  
پول پرست آخه اعصاب  
نداری به حقوقم چرا گیر میدی؟

سریع خودمو جمع و جور کردم و به سمتش رفتم .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

\_رئیس دردت به جون ساناز از صبح خیلی خسته  
شدین نه؟ بگم شربتی چیزی  
براتون بیارن؟  
با خنده گفت: نمیخواه دختر برو اون ور، آخه تو چرا  
هرچی میشه پای خانوم  
معینی رو میکشی وسط گناه داره بنده خدا.  
تخس گفتم: گناه داره میره جهنم به من چه.  
سری تکون داد و گفت :  
\_بدو به کارت برس دختر به خاطر جلسه فردا احتمالا  
زودتر میرم خونه تو هم  
کاراتو تموم کن الکی نمون.  
به سمتم میزم رفتم و پشتش نشستم تا به کارها برسم  
آقای ارجمندم سرشو کرد تو  
پرونده ها و دیگه حرفی نزد.

دستی به گردن دردناکم کشیدم و کش قوسی به بدنم  
دادم. نگاهی به کاغذای روی  
میز انداختم، بی خیال رئیس که نمیفهمه بقیه ش رو  
فردا انجام میدم. سریع وسایل

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

رو ریختم توی کیفم و و از دفتر بیرون زدم، برعکس  
صبح الن کامال خسته بودم  
با خدافظی سرسری از شرکت بیرون اومدم سوار  
هاچ شدم و به سمت خونه راه  
افتادم برعکس همیشه که با آرش وقت میگذروندم  
اصل نتونستم روی پا بمونم  
زودتر از همیشه به رختخواب رفتم.  
صبح با صدای زنگ گوشی از خواب پریدم، آخ یادم  
رفت صداش رو کم کنم  
سریع گوشی رو گذاشتم رو سایلنت آرش که از  
صدای زنگ از خواب پریده بود  
با بدخلقی چشم هاش رو باز کرد بچم بدخواب شد  
سریع رفتم بال سرش و  
کشیدمش تو بغلم تو گوشش زمزمه کردم: جانم مامانی  
بخواب عزیزکم امروز  
زود بر میگردم خونه که با هم باشیم. چشماشو محکم  
رو هم فشار داد تا بهم  
بفهمونه خوابیده لبخندی زدم و از جا بلند شدم باید  
زودتر حاضر میشدم امروز

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romanhhn@

چون نمیخواستم زیاد تو شرکت بمونم بیخیال تیپ  
رسمی شدم و با یه استایل  
اسپرت و آرایشی کمرنگ به سمت شرکت راه افتادم.  
با رسیدن به شرکت گوشیم  
رو از کیفم در آوردم تا نگاهی به ساعت بندازم که با  
دیدن هشت تماس از دست  
رفته از شرکت و آقای ارجمند چشم هام گرد شد، یا  
خدا یعنی چی شده؟  
از صبح که گوشی رو گذاشتم روس سایلنت یادم رفت  
درش بیارم. از ماشین پیاده  
شدم و سوئیچ رو دادم به آقای محمودی تا زحمت  
ماشین رو بکشه.  
پا تند کردم به سمت دفتر یعنی چی شده که اینا انقدر  
زنگ زدن به گوشی،  
استرس گرفتم پام که به سالن رسید ساناز با دیدنم  
سریع دوید سمتم و با صدای بلند  
گفت: کجایی تو آفتاب چرا گوشیت رو جواب نمیدی  
دختر، میدونی چقدر زنگ  
زدیم آقای ارجمند داره سخته میکنه جلسه دیر شد اون  
وقت خانوم قدم زنان داره

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@



راهرو شرکت رو طی میکنه. چشم هام گرد شد به من  
چه که جلسه دیر شده،  
مگه من قراره بنذازش رو دوشم بیرمش جلسه عجب  
گیری کردما. بی توجه به  
غر غرهای ساناز راه افتادم به سمت اتاق آقای ارجمند  
و با زدن دو تقه به در  
وارد شدم با دیدن صورت عصبیش سر جا خشکم زد  
یا خدا فکر کنم واقعا

تقصیره منه که قراره دیر برسه جلسه. قبل از این که  
سرم آوار بشه دست رو  
پیش گرفتم و اخم هام رو کشیدم تو هم .  
\_واه آقای ارجمند چی شده بود انقدر زنگ زدین،  
میدونید چقدر ترسیدم چشمم که  
افتاد به تماسهای بی پاسخ هول کردم نزدیک بود  
تصادف کنم، اصل دیگه خدایی  
شد تا اینجا رسیدم و هلا، میخواستین برین جلسه  
خودتون میرفتین دیگه چرا انقدر  
به من زنگ میزنید بد عادت شدینا انتظار داشتین پیام  
بدرقتون؟

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romanhh@

از جا بلند شد و همونطور که کتش رو میپوشید تهدید  
آمیز گفت: آفتاب خانوم  
فکر نکن نفهمیدم دست رو پیش گرفتی، فعال وقت  
ندارم از جلسه که برگشتیم،  
توییخت میکنم زودباش پرونده هارو جمع کن بریم!  
این دفعه دیگه قشنگ وارفتم.  
\_یعنی چی؟ مگه منم قراره پیام جلسه؟ پس چرا بهم  
چیزی نگفتید؟  
همونطور که پرونده هارو میگرفت تو دستش گفت:  
\_زود باش دختر چقدر حرف میزنی همین جوریش  
هم دیرمون شده، چه میدونم  
حتما یادم رفت.  
حسابی حال گرفته شد چقدر برنامه ریختم امروز  
شرکتو ببیچونم، پرونده هارو از  
آقای ارجمند گرفتم و با هم راه افتادیم به سمت  
پارکینگ تو ماشین که نشستم تازه  
یاد چاوش خان و سیاوش افتادم وای خدا کی میخواد  
دبده کبکبه این دوتا رو  
تحمل کنه.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

مخصوصا امروز که حسابی خوش خوشانشونه با  
درموندگی رو به کردم به آقای  
ارجمند .

\_حالا نمیشد من نیام، میدونید من نمیتونم با اونها کنار  
بیام یه امروز رو بهم  
مرخصی میدادید دیگه.

\_اتفاقا دارم میبرمت که در کنار تو بتونم با اونها کنار  
بیام، اونا برای مناظرهی  
زبونی به یکی هم نسل خودشون نیاز دارن برای  
همین باید اون جا باشی، نمیخوام  
شرکت با وجود تو و فن سخن وریت کمبودی حس  
کنه.

ابرویی بال انداختم، رسما به عنوان سپر بال مورد  
استفاده قرار میگرفتم . یادمه  
کیان هر وقت میخواست اذیتم کنه میگفت تورو باید  
ببریم توی بانک استخدمات  
کنیم زبونت رو در بیاری میخوان پول بشمارن هی  
انگشت بززن روش خیلی

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

فعاله به کار میاد ! با رسیدن به پارکینگ ارجمند  
نگاهی به اطراف انداخت.  
\_ای بابا این جا که پر از ماشینه آفتاب تو بیر طبقه  
دوم ماشین رو پارک کن من  
زودتر میرم خودم رو برسونم به جلسه نصف وقت  
رفت، سری تگون دادم و  
باشهای گفتم .  
پشت رل نشستم و به سمت پارکینگ طبقه دوم راه  
افتادم ماشین رو پارک کردم  
و پیاده شدم، همین که به سمت آسانسور راه افتادم نور  
ماشینی باعث آزار چشم  
هام شد چشم هام رو محکم بستم و اخمی کردم همین  
که صدای توقف شدید ماشین  
رو شنیدم چشم هام رو باز کردم و به سمتش رفتم.  
هیچ ایده‌های نداشتم که میخوام  
چی کار کنم . دستم به شیشه نرسیده خودش اتوماتیک  
پایین اومد با دیدن نیم رخ  
جدیه مردی که خیلی وقته تنها چالش زندگیم بود  
دندون هام رو به هم فشار دادم .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romanhhn@

\_کاش مهارت رانندگیتون هم به اندازه‌ی مهارت  
فریب دادن مردم خوب بود جناب  
بزرگمهر .  
حتی نگاهم نکرد .

\_سر جای ماشین من پارک کردی .  
لب هام رو به هم فشردم و لبخندی زدم .  
\_دنیا همیشه اون جور که ما میخوایم نمیچرخه نه  
چاوش خان بزرگمهر؟  
از ماشین پیاده شد .  
قدمی به عقب برداشتم و به قد بلندش نگاه کردم.

@darkhast\_romannn  
\_دنیا جوری که من میخوام میچرخه خانوم، این رو  
همیشه به یاد داشته باش!  
جای پارکم رو اشغال کردی و گنده تر از دهنتم هم  
حرف میزنی نه من تحمل بی  
احترامی دارم نه تو تحمل درشت شنیدن پس چه  
طوره بایه معذرت خواهی سر و  
تهش رو خاتمه بریمها؟  
قدمی به عقب برداشتم .

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

darkhast\_romannn@

\_انقدر خان بستن به ریشتون باورتون شده‌ها جناب،  
یه کمی با تواضع رفتار کنید  
مشتری شیم، همین الان با چهار چرخ این بولدوزر  
داشتید از روم رد میشدید!  
نگاهش رنگ تهدید گرفت .  
\_ضمانت نمیکنم اگه مرد بودی تا الان چه بالیی سرت  
اومده بود، خوبه که وقتی  
حرفی میزنی توی دهنت مزهش کنی منتظر معذرت  
خواهیم .  
سرش رو بال انداخت و بهم نگاه کرد، فکر کنم خیلی  
جذابه که تو یه پارکینگ  
خلوت به یکی ضعیف تر از خودت زور بگی. وقتی  
دیدم از جلوی راهم کنار  
نمیره چند لحظه مکث کردم بعد قدمی به سمتش  
برداشتم، ضربهای با کیفم به  
پهلوش کوبیدم و بعد از تگون خوردنش شروع به  
دویدن کردم . کور خوندی  
چاوش خان!  
به در آسانسور که رسیدم به سمتش برگشتم با دیدنش  
که دستش روی پهلوش بود

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

و با چشموهای ناخوانا نگاهم میکرد یه لحظه به خودم  
لرزیدم قدمی به عقب  
برداشتتم و سریع خودم رو توی آسانسور انداختم. حتی  
نمیدونستم جلسه کدوم  
طبقه ست شاید میتونستم از منشیش پرسیم .  
آسانسور که ایستاد سریع از ش خارج شدم، نگاهی به  
اطراف انداختم با دیدن  
خانوم سلیمی با لبخند به سمتش رفتم .  
\_سالم خانوم سلیمی ببخشید جلسه توی کدوم دفتره؟  
از جاش بلند شد و گیج نگاهم کرد

@darkhast\_romannn

\_خب راستش سالن جلسات تغییر کرده طبقه بالاست  
ولی فکر نکنم بتونید پیدااش  
کنید چند دقیقه به من وقت بدید راهنماییتون میکنم .  
این رو که گفت به سمت سرویس بهداشتی راه افتاد  
ابرویی بال انداختم و نگاهم  
رو به در اتاق چاوش خان دوختم.  
یه حسی داشت قلقلکم میداد یه نگاه به اتاقش بندازم .یه  
اطراف نگاه کردم، انگار

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

darkhast\_romannn@

همه توی سالن جلسه جمع بودن سالن کامال خالی بود  
مکت نکردم و آروم به  
سمت اتاق رفتم، فقط یه نگاه کوتاه! دستمو سمت  
دستگیره بردم و آروم  
چرخوندمش با باز شدن در اتاق همونجا خشکم زد!  
اینجا اتاق مدیریته یا هتل پنج ستاره؟ از ابتدای اتاق که  
وارد میشدی یه ست مبل  
زرشکی تیره چیده شده بود تا آخر اتاق که منتهی  
میشد به صندلی مدیر عامل که  
از همه بزرگتر و پر ابهت تر بود، اصل انگار واسه  
چاوش خان ساخته بودنش  
مردک خودخواه اه اه دوباره یاد رفتارش افتادم حرصم  
گرفت. چشمم افتاد به  
پنجره شیشه‌ای و بزرگی که پشت مبال قرار داشت،  
آروم به سمتش رفتم خم شدم  
رِ پاته  
و به پایین نگاه کردم، چشم هام گرد شد اووه ویو رو  
نیگا کِل تهران زی  
انگار. سوتی کشیدم و سر تکون دادم یدفعه یادم افتاد  
کجام، سریع دستم رو گذاشتم

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romanhh@



رو دهنم و برگشتم به در نگاه کردم من اینجا سرم رو  
به باد میدم میدونم دیگه  
توی چند ثانیه کل اتاق رو کند و کاو کردم، کنجکاویم  
که رفع شد به سمت در  
اتاق راه افتادم موقع رد شدن از کنار میز چاوش خان  
چشمم خورد به یه پرونده با  
کنجکاوی بهش نگاه کردم.  
وجدان کاریم اجازه نمیداد نگاهی به داخلش بندازم  
ولی کلمهی secret کناره  
پرونده به وجدانم زیاد اجازه‌ی جوالن نداد، پرونده رو  
برداشتم و آروم بازش  
کردم چند تا برگه داخلش قرار داشت که یه سری  
ترکیبات و اسانسهای عطر و  
ادکلن هارو به انگلیسی توضیح داده بود. چون زیاد از  
اصطلاحات شیمی استفاده  
شده بود سر در نمی‌آوردم چی نوشته، برای همین  
سریع گوشیم رو در آوردم و از  
صفحه‌ها عکس گرفتم پرونده رو بستم و منظم  
سرجاش قرار دادم.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

نمیدونم به چه سرعتی از اتاق خارج شدم و همون  
جای قبلی ایستادم، فقط میدونم  
این دفعه رو خدا بهم رحم کرد. دقیق سر بیست و پنج  
ثانیه خانوم سلیمی از  
سرویس بیرون اومد، نفس آرومی کشیدم .  
\_وای شرمنده به خدا معطل شدید تشریف بیارید من  
اتاق رو بهتون نشون بدم .  
با لبخند سری و اسش تگون دادم و هردو وارد  
آسانسور شدیم. به سمت در سالن  
راه افتادیم با رسیدن به اتاق جلسه از خانوم سلیمی  
تشکری کردم. دم در ایستادم و  
با زدن دو تقه دستگیره رو پایین کشیدم و وارد شدم  
کل جمعیت سی نفره برگشتن  
و به من خیره شدن حرکت عرق رو روی کمرم حس  
میکردم یدفعه یکی از  
آقایونی که به نظرم آشنا نمیومد گفت: خانوم الن جلسه  
مهمی داریم اگه کارتون  
ضروری نیست لطفا بعدا تشریف بیارید. بهم برخورد  
بدون این که اصال بفهمه  
من کی هستم داشت از اتاق بیرونم میکرد.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

آقای ارجمند خیلی جدی با صدای رسایی گفت :  
آقای ظفری ایشون دستیار شخصی بنده هستن و از  
قبل حضورشون هماهنگ  
شده .

بعد رو کرد به من و به صندلی کنارش اشاره کرد.  
\_بفرمایید خانوم

با قدمهای محکم در حالیکه صدای پاشنههای کفشم تو  
سالن پیچیده بود به سمت  
صندلی رفتم و روش نشستم.

به محض بال آوردن سرم چشم تو چشم شدم با  
سیاوش فانی، مهرهی وزیر! رو  
بهم سری تگون داد که منم به طبع اون سر تگون دادم  
توجهم جلب شد به صندلی  
کنارش که چاوش خان بزرگ مهر جلوش فرموده  
بودن.

خیلی راحت به پشتی صندلی تکیه داد بود و با آستینای  
بالا زده و ظاهر بی  
خیالش انگار این جلسه رسمی و مهم رو به سخره  
گرفته بود

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

برای لحظهای چشم افتاد به صندلی کنار چاوش خان  
که آقای ظفری نشسته بود  
چهره هم توی هم رفت. چه قدر این مرد میتونه گوشت  
تلخ باشه خوب منو  
میشناخت ولی باز سکوت کرد و اجازه داد یکی از  
کارمنداهاش تو جمع با من  
اون جوری رفتار کنه.  
البته با کاری که من تو پارکینگ انجام دادم شانس  
آوردم خودش بلند نشد و در  
خروج رو برام باز نکرد. حواسم کامال از جلسه پرت  
شده بود و در حال  
خودخوری بودم که چاوش خان سرش رو بال آورد  
و نگاهم رو غافلگیر کرد با  
خونسردی نگاه خیرم رو ادامه دادم که ابروهاش رو  
توی هم کشید. واه چرا  
اینجوری نگاه میکنه، اومدم نگاهم رو بدزدم که  
سیاوش خم شد تو گوشش و  
چیزی گفت چاوش خان یه ابروش رو بال انداخت و  
نگاهی به سیاوش کرد.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

ایندفعه قبل از این که با نگاهی بهم غلبه کنه سریع  
چشم هام رو ازش دزدیدم.  
نصف حرفایی که راجع به اسانس متفاوت عطر و  
ادکلن بود رو متوجه نمیشدم  
چون بالخره تو حوضه مدیریتی فعالیت داشتم و  
اطالعاتم راجع به شیمی کم بود .  
بعد از اتمام حرفهای آقای رازی سیاوش بی مقدمه از  
روی صندلی بلند شد همه  
نظرها به سمتش جلب شد، به سمت مونیتور رفت و  
پشت تریبون ایستاد ابرویی  
بال انداختم و منتظر شدم ببینم چی میخواد بگه .  
از طرف خودم و جناب بزرگمهر تشکر میکنم  
ازتون بابت پذیرفتن این  
دعوت، همونطور که در جریان هستید کمپین جدیدی  
در شرکت راه افتاده که  
مورد استقبال بسیاری از شرکتهای لوازم بهداشتی،  
عزیزان عمده فروش و  
مصرف کنندگان قرار گرفته، شرکت ما با افزایش  
مقدار اسانسهای قوی

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

نگهدارنده و کاهش قیمت، تونسته رکورد دار افزایش  
مشتري در اين صنعت باشه  
و قرار دادهای زیادی رو جذب کنن !  
اگر شرکت مهر آرا مایل به همکاری باشن سهام  
دو برابر میشه، اما ما عالقهمند به  
همکاری با شرکتهای خوش نام و قدیمی در این  
عرصه هستیم، برای همین  
امروز جلسهای رو تشکیل دادیم تا از شما عزیزان  
دعوت به همکاری کنیم،

میتونید پاسختون رو هفتهی بعد و در جلسهی بعدی  
بعد از سنجیدن موقعیتها با  
ما در میون بذارید روز خوش.  
چاوش

دستم رو محکم روی پهلوم فشار دادم و به مسیری که  
رفت چشم دوختم، لعنتی  
درست زده بود رو جای بخیهی قدیمی، فرار خوبی  
داشت ! نمیخواستم با یه  
دختر بچه بحث کنم ولی الزم بود این یکی بشینه  
سرجاش زیادی مته به خشخاش

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romanhhn@

میذاشت و ارجمند رو تحریک به مقاومت میکرد  
چیزی که به نفع من نبود.  
نفس عمیقی کشیدم، سوار ماشین شدم و کنار ماشین  
اون دختر پارکش کردم.  
جلسه به اندازه‌ی کافی دیر شده بود به خاطره این  
دخترک افسار گسیخته نصف  
جلسه رو از دست دادم، از همون روز اولی که دست  
به کمر وسط دفتر ارجمند  
دیدمش، گستاخی و نترس بودنش توجهم رو جلب  
کرد. هیچوقت به طور مستقیم  
بهش هشدار نداده بودم، در برخورد با افرادی که سری  
قانون داشتم که امروز این  
دختر باعث شد همش رو زیر پا بذارم از این که خودم  
رو وارد این بازی کردم  
پشیمون بودم. از آسانسور خارج شدم و با ظاهری  
جدی وارد اتاق جلسه شدم با  
ورودم اولین نفر سیاهش چشمش بهم افتاد سریع از جا  
بلند شد. پشت سرش کم کم  
بقیه هم متوجه حضورم شدن سری تکون دادم و  
اشاره زدم بشینن به سمت

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

صندلی که بین ظفری و سیاوش بود راه افتادم، روش  
نشستم و به فردی که پشت  
تریون سر تکون دادم تا به حرفش ادامه بده .  
یه نگاه سرسری به دور میز انداختم خبری از اون  
دختر نبود تعجب کردم باید از  
من زودتر میرسید! چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که با  
شنیدن صدای در سرم رو  
بال آوردم، در باز شد و اون دختره با رنگ و روی  
پریده وارد شد همون لحظه  
ظفری معاون تاز کاره شرکت گفت : خانوم الان جلسه  
مهمی داریم اگه کارتون  
@darkhast\_romannn ضروری نیست لطفا بعدا تشریف بیارید.  
نگاهی به صورت سرخش انداختم، هر لحظه متظر یه  
جواب دندون شکن بودم که  
با حرف ارجمند قضیه خاتمه پیدا کرد. پرونده رو باز  
کردم و نگاهی بهش انداختم  
گویا تا اینجای جلسه چیز خاصی رو از دست نداده  
بودم، نوبت به پیشنهاد شرکت

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@



ما نرسیده بود سپرده بودم دست سیاوش بر عکس سر  
به هوایی و شیطنتایی که  
داشت تو کار و زبون بازی رقیب نداشت. سنگینی  
نگاهی که روی خودم حس  
میکردم داشت کالفهم میکرد با اخم سرم رو بال آوردم  
با چشم تو چشم شدن با  
اون دختر اخم غلیظ تر شد، میخواستم بدونم تا کی  
میتونه به این خیره سری  
ادامه بده .

سیاوش آروم سرش رو کشید به سمتم و گفت: اوووه  
ماشاهل چاوش خان چه نگاه  
بازی میکنید، بابا راه افتادیا رو نکرده بودی کلک،  
فقط من به عنوان یه آدم با  
تجربه باید بگم یه کمی خشونت نگاهت رو کم کن  
رقیب باشگاهت نیست که،  
لطیف باش داداش من این جنسش شکستتیه بهش بر  
میخوره پا نمیدهها.  
برگشتم و نگاه تهدید آمیزی بهش انداختم، توی این  
مسائل واقعا شوخی نداشتم

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

شونهای بال انداخت و برگشت سر جاش صاف  
نشست چند لحظه بعد با بلند شدن  
سیاوش برای دعوت به همکاری حواسم رو به حرف  
هاش جمع کردم،  
نمیخواستم حال که تا اینجا رسیدیم با یه اشتباه  
کوچیک همی زحمت هامون به  
باد بره، خیلیا منتظر دیدن چنین روزی بودن امکان  
نداره اجازه بدم کسی زمین  
خوردن این شرکت رو ببینه!  
همونطور که انتظارش رو داشتم بچهها خوب جلسه  
رو پیش بردن. حال فقط باید  
منتظر میمونیدیم تا جلسه بعد پیشنهادمون رو قبول  
کنن، هرچند قبول این که تنها  
راه نجاتشون قرار داد بستن با منه واسه این چند تا  
شرکت کهنه کار سخت بود. با  
قبول کردن این قرار داد عمال زیر نظر من بودن.  
رو به سیاوش سری تگون دادم و از جا بلند شدم،  
تقریبا نصف سالن خالی شده  
بود رو به ارجمند گفتم: خوشحال میشم قرار داد رو  
امضا کنید و با شرکت ما

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

همکاری کنید، میتونیم شریکهای خوبی بشیم.  
با چشمهای تیزش نگاهی بهم انداخت، توجه دختره هم  
جلب شده بود کنار ارجمند  
ایستاده بود و با اخم به من نگاه میکرد حضور سیاوش  
رو پشت سرم حس کردم.  
ارجمند سری تکون داد و گفت :

\_شاید برای بقیه شرکتها پیشنهاد خوبی به نظر برسه  
ولی من باید همهی جوانب  
رو در نظر بگیرم.  
سیاوش کنارم ایستاد.  
\_فکر نکنم رد کردن این پیشنهاد به نفعتون باشه،  
بهتره مثل بقیه یه تصمیم  
عاقالنه بگیرید.

منتظر جواب ارجمند بودم که صدای اون دختر به  
گوšم رسید: پیشنهادتون بیشتر  
شبيه به تهديد بود آقای فانی تالشتون برای هرچه  
زودتر امضا شدن قرار دادها  
قابل تحسین و...

[https://t.me/darkhaste\\_romanhn](https://t.me/darkhaste_romanhn)

darkhast\_romannn@

نگاهی به ارجمند انداخت و خونسرد گفت: شک  
بر انگیزه، مگه نه آقای ارجمند؟  
ارجمند سری به نشونه تایید تکون داد و لبخندی زد.  
سیاوش ابرویی بال انداخت. میدونی فاصله بین تهدید  
و پیشنهاد یه خط باریکه،  
این که شما کدومش رو قبول داری بستگی به موقعیت  
شرکتتون داره، تا اون  
جایی که اطلاع دارم سهام شرکت سقوط کرده بهتره  
یکم به فکر صالح دید  
شرکت باشید نه در بند قوانین و مقررات و شک و  
شبهههایی که ریشه در گذشته  
داره.  
ارجمند سری تکون داد و مثل همیشه لبخند زد، هیچ  
وقت سر از کار هاش در  
نمیاوردم، توی چنین موقعیتی مسلماً نباید لبخند میزد  
آدم تو دار و مصممی و  
رقیب سرسختی بود .  
\_ممنون از نگرانیتون آقایون فعال در حال بررسی و  
رفع یه سری از این شبههها

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

هستیم بالخره گاهی شک و سوتفاهم توی کار و به  
خصوص بین رقبا پیش میاد  
انشاالله جلسهی بعد جوابی که خیلی وقته دنبالش  
هستید رو میگیرید.  
همون لحظه گوش ی دختره زنگ خورد، گوشیه  
برداشت و به سمت بیرون راه  
افتاد وقتی داشت از کنارم رد میشد لحظهای مکث  
کرد، نگاهی به پهلوم و بعد به  
چشم هام انداخت و با کج کردن سرش از کنارم عبور  
کرد

@darkhast\_romannn  
صورتم درهم شد این دختر واقعا داشت با حرکت  
هاش روان من بازی میکرد و  
مشکل این جا بود که من نباید انقدر عکس العمل  
نشون میدادم!  
رو کردم به ارجمند و جدی گفتم: میتونید بقیه سوالات  
رو از معاونم پرسید، به  
امید دیدار جناب ارجمند. به سیاوش اشاره کردم و با  
هم به سمت در راه افتادیم،  
نِ پرونده

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

darkhast\_romannn@

ارجمند هم مشغول جمع کرد ها شد پیام رو که از در  
بیرون گذاشتم چشمم  
افتاد به دختره که داشت با گوشی حرف میزد.  
\_ بیا دنبالم دیگه چون تو حوصله شرکت رفتن ندارم،  
زودتر برم خونه آرشم از  
صبح منتظره.  
سیاوش همینطور که از کنارش میگذشت مکثی کرد و  
با لحن مرموزی گفت :  
\_ وهلا به نظرم حق با شماست خورشید خانوم نباید  
بهتون پیشنهاد کاری میدادیم.  
نگاهی به دختره که حال فهمیدم اسمش خورشیده  
انداخت و گفت :  
\_ ایشاهلل دفعه بعد با پیشنهادهای بهتری در خدمتتون  
هستیم.  
ضربهای به پهلوی سیا کوبیدم، میدونست از این  
رفتارش متفرم دختره با اخم  
غلیظی به سیاوش نگاه کرد تا خواست جواب بده  
یدفعه صدای جیغی از پشت  
تلفنش شنیده شد.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

\_در خدمت ننت باش پیوز، کی بود آفتاب مزاحمه؟  
همونجا باش من دارم میام.  
سیاوش با چشمهای گرد شده به دختره که آخرش  
نفهمیدم اسمش آفتابه یا خورشید  
نگاه کرد، دختره هم گوشی به دست خشکش زده بود،  
سیاوش تک خندهای کرد و  
گفت :

\_دوستتون بودن؟ بگو تشریف بیارن حضورشون رو  
با آغوشی باز پذیرا هستم.  
سری با تاسف تکون دادم و با اخم بازوی سیاوش رو  
با خودم کشیدم که بیشتر از  
این آتیش نسوزونه، لحظه آخر صدای دختره رو  
شنیدم که گفت :

\_ایشالله خودشون میان آغوش بازتون رو بهم گره  
میرنن جناب

دست سیاوش رو کشیدم و قبل از این که دوباره دهنش  
باز بشه هلش دادم تو  
آسانسور و دکمه رو فشار دادم. در دفتر رو باز کردم  
و وارد شدم باید پرونده رو

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

بر میداشتم بعد بر میگشتم خونه، نمیخواستم این  
پرونده تو شرکت بمونه یه  
لحظه بوی وانیل پیچید تو بینیم اخم هام رفت تو هم  
فکر کنم بوی عطر دختره تو  
بینیم مونده بود سیاوش پشت سرم وارد شد و در رو  
بست.

\_دختره سر تا پاش زبونه به خدا، همینقدر قیافه رو  
نداشت میدونستم چیکارش  
کنم که !  
ابرویی بال انداختم.

\_فعال که همون یه جوری حالت رو گرفت من جمعت  
کردم پسر.

سرش رو برگردوند سمتم و و بالحن مودی گفت:  
اینجوریاس داش چاوش؟  
طرفش رو میگیری و وسط جلسه نگاه بازی میکنید  
خبریه؟ ایشاهلل شما هم راه  
رو باز کردی داری میری جلو؟ !  
سری برای تصورات غلطش تکون دادم.  
\_مزخرف نگو سیا خودت میدونی حوصله این  
مسخره بازی رو ندارم، فقط

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@



حرف حق رو زدم، تو هم این رفتارها رو تموم کن  
این جا محیط کاریه نمیتونی  
با کارمندا این جور ی حرف بزنی!  
وقتی دید ادامهی این بحث فایدهای نداره بحث رو  
عوض کرد .

\_راستی تو چرا انقدر دیر کردی؟ آخرین باری که  
زنگ زدم دم نگهبانی بودی از  
نگهبانی تا داخل نیم ساعت طول میکشه آخه؟  
اخم هام رفت توی هم همونطور که به سمت میز  
میرفتم تا پرونده رو بردارم  
گفتم: تو پارکینگ با یکی درگیر شدم.  
با تعجب گفت: درگیر شدی؟ خداییش کی جرأت کرده  
به پر و پای تو بییچه؟  
ابرویی بال انداختم و گفتم :

\_واقعا چطور جرأت کرد؟! فکر خودم هم مشغول  
کرده.

\_حال کی بود بنده خدایی که قراره نفله شه؟  
\_آفتاب.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

با صدای بلندی گفت: چی؟ همین دختره دستیار  
ارجمند؟

پوفی کشیدم.

\_آره همین دختره!

با حرص گفت: دآخه این چه اخالق مزخرفیه تو  
داری، اینجوری تک کلمهای  
حرف نزن بگو قضیه چیه دیگه.

با سوال پرسیدن هاش کالفهم کرده بود.

\_هیچی گنده تر از دهنش حرف زد.

با خنده گفت: مرسی شیر فهم شدم قشنگ. ولی بیخیال

دختره شو بابا به اون  
نازی، دلت میاد بزنی داغونش کنی؟

فقط یه کمی بد قلقه کارت سخته، تا این بیاد پا بده

عمرت قد نمیده میفتی میمیری،

دستت از قبر بیرون میمونه.

نفس پر صدایی کشیدم.

\_سیا انقدر چرت و پرت به هم نباف چیکار به ریخت

و قیافهش دارم؟

نه قراره بگیرمش نه قراره بزمنش، اصل من تاحال

رو زن جماعت دست بلند

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

کردم؟ فقط میخوام یه زهره چشم ازش بگیرم که پاش  
رو از کفش من بکشه  
بیرون همین.

چشم هاش رو ریز کرد و گفت :  
\_و هلا من که بعید میدونم اینجوری که تو میگی  
باشه، با اخالقی که من از تو  
سراغ دارم پررو بازیهای اون دختره خدا عاقبتتون  
رو به خیر کنه.

بی توجه به سیاوش وسایل رو جمع کردم سیاوش  
پشت سرم به سمت پارکینگ  
@darkhast\_roman  
راه افتاد .

\_میای خونه یا میری عمارت؟  
\_میرم عمارت، شهین زنگ زد کلی غر زد سالی یه  
بار نمیای همو ببینیم مهتا  
دلش تنگ شده میخوایم بریم عمارت خواهش کرد منم  
برم .  
وارد آسانسور شدم و دکمه پارکینگ رو زدم سیاوش  
دستی به سرش کشید و با

[https://t.me/darkhaste\\_roman](https://t.me/darkhaste_roman)

darkhast\_roman@

لحن شادی گفت: خوب میکنی میری، برو بشین ور  
دلشون هم چشمهای فریدون  
خان در بیاد هم خودت یه حال و هوایی عوض کن،  
بابا پوسیدی تو اون خونه  
پسر حال من هفتهای یه مهمونی میرم حداقل، تو رو  
از راه مستقیم خونه و شرکت  
نمیشه به در کرد.  
سکوت کردم و سوار ماشین شدم خودش هم سریع  
سوار شد و درو بست. پام رو  
روی گاز فشار دادم و به سمت در پارکینگ راه  
افتادم، چشمم به اون دختره افتاد  
که وسط پارکینگ منتظر ایستاده بود .  
خواستم از کنارش رد بشم که سیاوش سریع گفت:  
چاوش یه لحظه نگهدار این  
دخیه اینجا ایستاده، المصب بدجوری موند تو گلوم  
امروز حالش رو بگیرم.  
اهمیتی به حرفش ندادم، حوصلهی این بچه بازیها رو  
نداشتم، آروم دستش رو  
جلو آورد و فرمون رو کشید، سریع پام رو روی  
ترمز گذاشتم و نگاه بدی بهش

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

انداختم .  
مَثِیْنِ که قَالَتْ اِلهِیْتِیْ نَدَادِ شِیْشِه رُو کَشِیْدِ پَایِیْنِ و  
بَا خَنْدِه رُو بِه دَخْتَرِه گُفْت: ا  
گُذَاشْتَنْ خُورْشِیْدِ خَانُوم، بِیْرِ بَالِ مَحْفَلِ رُو نُورَآنی کُن  
بِرَسُوْنِیْمَت .  
آفْتَابِ چَشْمِیْ چَرُخُوندِ و بَا طَعْنِه گُفْت: مَن کَارْمِ گَرْمِ  
کَرْدَنْ نِیْسَتِ بَیْشْتَرِ طَرَفِ  
مُقَابِلِ رُو مِیْسُوزُوم، اَز رَفِیْقَتُوْنِ بِیْرَسِیْدِ شَآیْدِ رَآحَتِ  
تَر یَاَدَتُوْنِ بِیَاَرِه، دَر ضَمْنِ  
مَمْنُوْنِ اَز پِیْشْنَهَادَتُوْنِ وَلِیْ مَآشِیْنَتُوْنِ بِه دَرْدِ هَم  
سَآیْزِهَآیْ خُودَتُوْنِ مِیْخُورِه بَنْدِه  
کُوجِیْکِم بَرِآش.

دِخْتَرِ جُوونِیْ اَز شِ پِیَاَدِه شْدِ سِیَاوْشِ  
هَمُوْنِ لَحْظِه یِه مَآشِیْنِ پِیْچِیْدِ تُو پَارْکِیْنِگِ و دَخْتِ  
اَنْقَدِرِ گَرْمِ کُلِ کُلِ بُوْدِ که اَز دُورِ و اَطْرَافِشِ غَافِلِ شْدِه  
بُوْد.

سِیَاوْشِ بَا پَرُروِیِیْ اَبَرُوِیِیْ بَالِ اَنْدَاخْتِ و گُفْت:   
\_اَوَلَا چَنْدَاْنِمِ کُوجِیْکِ هَم نِیْسْتِیْدِ بِه مَن اِعْتِمَادِ کُنِیْدِ  
سُوَارِ شِیْدِ حَالِ سُوزُوْنِیْنِم،

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

سوز و ندین مشکلی نیست من متعلق به همهام.  
کل کل آفتاب با صورتی سرخ شده به سیاوش خیره  
شد، سیاوش سر یه بچگانه  
داشت از حدش میگذشت دلم نمیخواست بیشتر کشش  
بده قبل از این که حرفی  
بزنم با صدای دختری با تعجب نگاهم رو برگردوندم.  
\_آقای بیت المال جای این که با چشم هاتون ساینز  
مردم رو حساب کنید، یه کمی  
آداب و معاشرت هم یاد بگیرید خدا قبول میکنه.  
سر جفتشون به عقب چرخید و متوجه دختری که تازه  
اومده بود شدن آفتاب کم کم  
صورتش باز شد و سریع به سمت دختره رفت.  
\_وای سحر اومدی فکر کردم داری اذیت میکنی.  
ولی من چشمم به سیاوش بود که نگاهش میخ شده بود  
روی دختر تازه وارد، کم  
کم صورتش از هم باز شد و لبخند زد، خواست از  
ماشین پیاده شه که سریع  
بازوش رو گرفتم و چپ چپ نگاهش کردم باز این  
دوتا دختر دید هوش از سرش  
پرید.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

دختره دست آفتاب رو گرفت و بی توجه خواست به  
سمت ماشینش بره که سیاوش  
سرش رو از شیشه بیرون برد و با شیطنت گفت:  
ماشاهلل خانوم سعادت دوستاتون  
هم شبیه خودتون فقط زبون و قیافه ان، خانوم شما یه  
سالم از دهننتون در نیما  
اون وقت به من درس آداب و معاشرت میدین راستی  
خورشید خانوم معرفی  
نمیکنید؟  
آفتاب چشمی چرخوند و با دست اشاره کرد به دختر  
کنارش. @darkhast\_romannn  
\_دوستم هستن خانوم مهین.

بعد رو کرد به ما گفت.  
\_ایشون هم آقای فانی هستن مدیر شرکت چاوش خان  
ایشون هم خود آقای  
بزرگمهر هستن مدیر عامل شرکت.  
دختره رو به من ابراز خوشبختی کرد، سری تگون  
دادم .

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

darkhast\_romannn@

تا این جا هم به خاطر سیا مونده بودم میخواستم هرچه  
زودتر از این محیط دور  
بشم ماشین رو روشن کردم، دختره خواست چیزی به  
سیاوش بگه که آفتاب دستش  
رو کشید و اخم کرد، رو به ما سرتکون داد و به سمت  
ماشین راه افتادن سیاوش  
با خنده داد گفت: بیا خوب شد حال؟ بهشون برخورد  
دیگه جواب که نمیدی، وسط  
حرف زدن ماشین رو روشن میکنی بی توجه به بقیه  
میخوای راه بیفتی؟ چرا  
نون آدم رو کساد میکنی خب.  
\_آدم باش سیا اونایی که صبح تا شب باهاشون میالسی  
فرق دارن با این دختره  
دلم نمیخواد تو محیط کار ازین غلط کاریا کنی.  
ابرویی بال انداخت و با چشمهای ریز شده گفت: اون  
وقت چه فرقی دارن با هم؟  
تو محیط کار هم نیست بیرون قرار میذاریم من که  
فکر میکردم داره راجع به این  
دختره آفتاب حرف میزنه با تعجب گفتم: تو تاحال  
دیدي این دختره پاش رو از

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@



گلیمش دراز تر کنه یا حرکت نامعقولی داشته باشه؟  
چه جوری به فکر رسیدن این مثل آدمهای اطرافته،  
درسته ازش خوشم نمیاد  
ولی بحث کار و رقابت فرق داره سیا بخوای غلطی  
بکنی ایندفعه خودم جلوت رو  
میگیرم.

سیاوش با تعجب گفت: ما الان داریم راجع به کی  
حرف میزنیم من متوجه نشدم .  
با تردید گفتم: همین دختره سعادت دیگه.  
سیاوش پقی زد زیر خنده.

بابا من منظورم اون نبود که پس بگو چرا جوش  
آوردی، منظورم دوستش بود  
همین باریه، حال جریان چیه؟ تو چرا حساس شدی؟

چشم غرهای بهش رفتم و گفتم: چرت نگو سیا خودت  
خوب میدونی من از  
نامردی و بی ناموسی متنفرم، تا وقتی دختره پا میده  
به من ربطی نداره، ولی  
وقتی یارو نمیخواد باهات باشه غلط میکنی میری  
سمتش، من حتی اجازه نمیدم

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

واسه کارمندهای شرکت مزاحمتی ایجاد بشه خط  
قرمزهای منو که از بری تو  
محیط کاری خودم حالش رو میگیرم نگران نباش .  
سیاوش سری تکون داد.  
\_ با تیکه آخرش حال کردم، جون تو فقط خودت از  
پسش بر میای، سپردمتون به  
خدا انشاالله که کار بلد باشی دوتایی برید تو جنگ سه  
تایی برگردید.  
چشم هام گرد.  
\_ خفه شو سیاوش فقط خفه شو، تو آدم نیستی اصل  
نبايد چیزی رو واست توضیح  
داد .  
شونهای بال انداخت.  
\_ نه آخه یه لحظه جالب شد برام دیدگاهت نسبت به  
زنها کامال منفیه و نمیتونی  
باهاشون کنار بیای این که یدفعه شروع نظرت  
برگشت باعث تعجبم شده خیلی  
تالش کردم کمی آپدیت کنم ولی تا الان که اثری نداشته  
متاسفانه.  
به جلو خیره شدم .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

میدونی یه سری اتفاقا هستن که با گذر زمان فراموش  
نمیشن، کم کم رسوخ  
میکنن تو مغزت و ته ذهنت ته نشین میشن منتظر یه  
صحنه مشابهن تا خودشون  
رو نشون بدن و گند بززن به زندگیت، همه یه همچین  
اتفاقی رو تو زندگیشون  
تجربه کردن منم همینطور، نمیتونی ازم انتظار داشته  
باشی وقتی یه سری  
خاطرات مثل موریانه مغزم رو میخوره تو هر  
موقعیتی خونسرد باشم و بدبینی  
رو کنار بذارم، تو که دلیل تک تک حساسیتهای منو  
میدونی.  
سیاوش سکوت کرد و من به فکر فرو رفتم، این که یه  
خاطرهای از بچگی بشه  
کابوس شب هات، این که از دورهای که واسه هر  
بچه‌ای بهترین دوران زندگیشه  
تو فقط یه زخم یادگاری و یه مشت خاطره‌ی عذاب  
آور داشته باشی، مسلما دوران  
بزرگسالی نرمالی رو در پیش نداری.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

من تنفر پدرم رو، دل کندن از مادرم رو از بچگی  
ریختم تو خودم و با بزرگتر  
شدنم رو کیسه بوکسم خالی کردم، خانواده واسه هر  
آدمی مقدسه، واسه هرکسی  
مفهوم خاصی داره ولی برای من خانواده یعنی  
خیانت، توسری خوردن، دعوا و  
تنفر، برای همین همیشه آرزو داشتم بزرگ بشم اون  
قدر بزرگ که رو پای خودم  
بایستم که دیگه محتاج این آدما نباشم، که بتونم هر چه  
زودتر خودم رو از این بند  
خالص کنم و به همه نشون بدم چاوش خان کیه.  
سیاوش رو دم خونه پیاده کردم و به سمت عمارت راه  
افتادم، دل خوشی از  
دیدنشون نداشتم فقط به خاطر مهتا و خواهرهام  
حاضر شدم پام رو تو اون خونه  
نحس بذارم، با رسیدن به عمارت تک بوقی زدم تا  
نگهبان درو باز کنه.  
با باز شدن در به سمت پارکینگ راه افتادم. از ماشین  
پیاده شدم و به سمت

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

عمارت راه افتادم، به محض رسیدنم صدای جیغی رو شنیدم.

\_دایی !

با تعجب به مهتا که داشت از پله‌ها میدوید پایین نگاه

کردم، قدم هام رو سریع تر

برداشتم به محض رسیدن بهش محکم بغش کردم و با

خنده پرتش کردم هوا.

\_دایی قربونت بره، آخه آدم از رو پله‌ها میدوعه بچه؟

اگه میخوردی زمین چی؟

سریع خودش رو لوس کرد و دستش رو دور گردنم

سفت کرد.

@darkhast\_romannn

\_دلم برات یه ذره شده بود دایی جونم، چرا انقدر دیر

میای پیشم؟ من که این همه

دوست دارم، هر چی میگی گوش میکنم، هی پیشی

میشم برات چرا پس خونمون

نمیای؟

خندم گرفت نگاه یه ذره بچه چه ناز و عشوهای میاد

این بزرگ بشه پدره مارو در

میاره .

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

darkhast\_romannn@

خواستم جوابش رو بدم که با دیدن شقایق و شهین دم  
در حرفم رو خوردم، بی  
حرف نگاهشون کردم خیلی وقت بود همو ندیده بودیم.  
شقایق با قدمهای بلند به  
سمتم اومد و خودش رو پرت کرد توی بغلم، آروم  
دستم رو دورش حلقه کردم.  
خواهر کوچولوی ناز نازیم مثل این که حسابی دلتنگ  
بود، فریدون خان به ته  
ز فر تغاریش خیلی مینازید خوبه که بالخره یکی  
عزی

یدون خان شده بود، مهتا  
رو گذاشتم رو زمین و به شهین نگاه کردم با اخمای  
درهم جلوی در وایساده بود و  
جلو نمیومد، با لبخند همونطور که شقایق تو بغلم بود  
به سمتش رفتم.

\_قدیما احترام بزرگتر سرت بود سلامت کو پس؟  
زبونت رو موش خورده آبجی  
کوچیکه؟

بالحن پر حرصی گفت: قدیما یادت بود یه خانوادهای  
هم داری، یه خواهری هم

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

darkhast\_romannn@

چشم به راهته که حداقل ماهی یه بار بهش سر بزنی،  
خیلی چیزها از قدیم عوض  
شده، آدمها عوض شدن، حافظهها پاک شدن، قلبها  
سنگ شدن داداش بزرگه چه  
دل پری داشت این آبجی کوچیکه ته موهاش رو  
محکم کشیدم.

\_حال یه بار ناز خریدم پررو نشو، غالف کن زبونت  
رو میدونی خوشم نمیاد از  
جواب پس دادن.

شهین ایشی گفت و با اخم دستش رو آورد جلو، دستش  
رو گرفتم تو دستم سرش  
رو آورد جلو و قبل از این که خودم رو بگشتم عقب دو  
تا بوس صدا دار رو

صورتم کاشت. چپ چپ نگاهش کردم میدونست از  
این کار بدم میاد، با پررویی  
برام ابرو انداخت بال نمیخواستم همین اول راهی  
اوقاتمون رو تلخ کنم پس  
چیزی بهش نگفتم. راه افتادم به سمت سالن پذیرایی  
صدای تق تق کفشهای پاشنه

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

بلندی باعث شد سرم رو بلند کنم نگاهم به مهنار افتاد  
که به آرومی از پلههای  
سلطنتی پایین میومد، ابرویی بال انداختم هیچکس  
نمیدونه پشت این چهره پر  
جالل و غرور مسخره چه آدمی داره نقش بازی  
میکنه.

با دیدن من به قدماش سرعت بخشید با لبخند سریع به  
سمتم اومد خودش رو توی  
بغلم جا کرد.

منم دلم تنگ شده بود ولی یه چیزی مانع ابراز دلتنگیم  
بود، همونطور جدی  
ایستادم سر جام و بهش خیره شدم سرش رو برد عقب  
و با چشمایی که برق اشک  
زیبا ترشون کرده بود گفت: خوبی پسرم؟ چرا انقدر  
دیر به دیر میای پیشم، دلم  
برات تنگ شده بود .  
سری تکون دادم آروم گفتم :  
\_خوبم مهنار شلوغش نکن، از آخرین باری که اومدم  
زیاد دلخوشی نداشتم تو که

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@



انقدر دلت تنگ شده بود چرا نیومدی به پسر ت سر  
بزنی؟

یه قطره اشک از چشماش ریخت، کافه شدم،  
نمیخواستم تلخ بشم همین یه شب  
رو خواستم آروم بگذره ولی نمیداشتن .  
شهین جلو اومد و دست رو بازوم گذاشت شقایق هم  
دست مهتا رو گرفت و به  
سمت سالن رفتن رو به شهین گفتم: بابات کجاست؟  
شونهای بال انداخت و گفت: با سهامدارا جلسه داشت  
!

این وقت شب؟  
@darkhast\_romannn  
مهناز هول زده گفت: آره دیگه گفت جلسه فوری پیش  
اومده، چرا ایستادی پسر م  
بریم تو سالن بشینیم من بگم شام رو حاضر کن.  
به رفتنش نگاه کردم، از چی فرار میکنی؟  
روی مبل نشستم و مهتا هم با لوس بازی خودش رو  
توی بغلم جا کرد رو به  
شهین گفتم: آرمان کجاست؟ نکنه اون هم زده تو کار  
جلسات نصف شب؟

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

darkhast\_romannn@

شقایق خندهش گرفت شهین پشت چشمی نازک کرد و  
گفت: نخیرم آقامون رفته  
واسم از خونه لباس بیاره الانا دیگه میرسه.  
\_لباسایی که اینجا داری کمته رفته یه چمدون دیگه هم  
بیاره؟ ببینم نکنه باز قهر  
کردی؟

شقایق با خنده گفت: عادت داره هفته به هفته سرمون  
خراب شه بیچاره آرمان  
فکر کنم قیافش رو یادش رفته.

شهین چشم غرهای به شقایق رفت و گفت: میام خونه  
بابام مگه جای تورو تنگ  
کردم بچه.

همون لحظه مهناز از آشپزخونه بیرون اومد و گفت:  
بچهها شام رو چیدم بیاید سر  
میز.

دلم میخواست هر چه زودتر برم نمیخواستم با فریدون  
چشم تو چشم بشم و  
جلوی بچهها درگیری پیش بیاد، کافه سر میز نشستم  
و مقدار کمی غذا کشیدم،

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

مهتا و شقایق هم صندلیهای دوطرف رو اشغال کردن  
برای مهتا غذا کشیدم و  
مطمئن شدم بشقابش رو صاف میکنه .  
شهین با لبخند گفت: و هلا داداش تو بیا با ما زندگی  
کن اونقدی که مهتا از تو  
حرف شنوی داره و حساب میبره از باباش نمیبره.  
شقایق با قیافهی بامزهای گفت: اون قدر که داداش  
نسبت به مهتا مالیمت به خرج  
میده نسبت به هیچکس نمیده، من تا جایی که یادمه از  
بچگی میترسیدم برم سمت  
داداش.  
شهین ابرویی بال انداخت و گفت: داداشم خیلی هم  
خوبه اصل مرده و جذبه ش.  
چشمکی بهم زد و ادامه داد: دیگه کم کم باید واسش  
آستین هم بال بز نیم خیالمون  
راحت بشه.  
اخم هام توی هم رفت، مهناز خیلی جدی گفت: الزم  
نکرده واسه پسر دنیال زن  
بگردی، همینطوریش هم ماهی یه بار میبینمش بعد یه  
نفر هم بیاد تو زندگیش

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

دیگه کال مارو فراموش میکنه .  
مهناز برخالف بقیه مادرها اصل دلش نمیخواست  
پسرش ازدواج کنه، با این که  
رابطه نزدیکی نداشتیم باز حس میکرد با ازدواجم  
ازشون دور تر میشم.  
شقایق با شیطننت گفت: اوه حال کو تا داداش ما یکیو  
پسند کنه، دختره بیچاره  
نمیتونه بهش بگه بالای چشمت ابرو عه

شهین سریع گفت: نه بابا اتفاقا داداش از دخترای تو  
سری خور و آروم خوشش  
نمیاد، من چقدر زور زدم این دختره محیا به چشمش  
بیاد داداش یه نگاه هم به این  
دختره ننذاخت.

خیلی جدی گفتم: دارید کاری میکنید تا دوماه دیگه پام  
رو اینجا ندارم، فعال دلم  
نمیخواد کسی رو تو زندگیم راه بدم، این بحث رو  
تموم کنید.

جفتشون ساکت شدن و از ادامه کل کل دست کشیدن  
بعد از خوردن غذا روی مبل

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

نشستم مهنار به طرفم اومد و گفت: آخرین بار کی  
رفتی پیش بانو؟ چند وقت پیش  
زنگ زده بود گله میکرد چاوش دیگه خبری ازم  
نمیگیره مارو به کل فراموش  
کرده.

دستی پشت گردنم کشیدم.  
\_این چند وقت به خاطر یه پروژه مهم سرم شلوغ  
بود، بگذره بهش سر میزنم  
شاید یه چند وقت آوردمش پیش خودم پوسید تو اون  
خونه تنها.

اونم تنها دل خوشیش همون خونه و گالشه، عمرا  
گالش رو ول کنه بیاد خونه  
تو، من نمیدونم اون خونه چی داره که انقدر بهش  
وابسته است.  
نگاهش کردم.

\_دلخوشی داره مهنار خانوم دلخوشی، از جایی  
نمیتونی دل بکنی که دل بسته  
باشی بهش، یه دلخوشی باشه که پایبندت کنه، بعضی  
جاها با این که خونه خودته

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

ولی دَفعت میکنه انگار و اردش که میشی حس خفگی  
بهت دست میده، میخوای  
هرچه زودتر برگردی جایی که بشه نفس کشید.  
مهناز با نگاهی غمگین بهم خیره شد، دیگه واسم مهم  
نبود اون موقعی که باید،  
کاری نکرد الان این حس مادرانهی تازه گل کردهش  
واسم ارزشی نداره. با اومدن  
شقایق و مهتا سعی کردم بحث رو عوض کنم.  
\_شهین کجاست؟

شقایق چشمی گردوند و گفت: شوهر جونش اومده  
رفته دم در پیشوازش.  
با صدای بلند آرمان که از دم در میومد از جا بلند  
شدم، با خنده به سمتم اومد و  
گفت: به به برادر زن عزیز کجایی تو پسر میدونی  
چند وقته ندیدمت، از دفعه  
قبل صورتت داغون تر شده که بابا ول کن این بوکس  
رو نابود کردی خودتو.  
از جا بلند شدم و بهش دست دادم.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhn](https://t.me/darkhaste_romanhn)

darkhast\_romannn@

صورت خوشگل و تر و تمیز واسه شما بچه هاست،  
ماها وقت این سوسول  
بازی هارو نداریم.  
با خنده گفت: داشتیم داداش؟ حالا ما دیگه ما شدیم بچه  
سوسول؟

شهین دستش رو دور بازوی آرمان حلقه کرد و گفت:  
شوهرم به این جذابی خیلی  
هم قیافه ش مردونهس کی گفته سوسول؟  
قربون دست و پای بلوریش هم برو.

شقایق پقی زد زیر خنده، با دست به آرمان اشاره  
کردم بشینه، ابرویی بال انداختم  
و گفتم:

از کارای شرکت چه خبر آرمان؟ شنیدم حسابی  
کشیدین بالا.

با لبخند گفت: کارهای ما هم خوبه خدارو شکر میگذره  
از شما چه خبر؟ خبرای  
خوب به گوشمون میرسه شنیدم داغ زدی به دل همی  
قدیمیا.

سر تکون دادم، زیاد نمیخواستم بحث رو واسش باز  
کنم، بالخره اون یکی از

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

مدیرهای ارشد شرکت فریدون بود .  
کمی که گذشت بحث رو کشیدم سمت شرکت  
خودشون .نگاهی به ساعت انداختم،  
نمیخواستم زیاد بمونم وجود آرمان باعث شد زمان از  
دستم در بره . در اصل  
نمیخواستم با فریدون رو به رو بشم و دوباره یه بحث  
جدید راه بیفته از جا بلند  
شدم و باهاشون خداحافظی کردم شقایق و مهتا حسابی  
ناراحت شده بودن قبل از  
خارج شدن از عمارت هردوشون رو بوسیدم با  
قدمهای بلند به سمت پارکینگ

@darkhast\_romanann

رفتم، قبل از این که به ماشین برسم صدای باز شدن  
در ورودی باعث شد اخم هام  
توی هم بره .

لعنت به این شانس!  
اهمیتی ندادم و به سمت ماشینم راه افتادم در ماشین  
رو باز کردم ولی قبل از این  
که سوار بشم صدای بلندش باعث شد مکث کنم .

[https://t.me/darkhaste\\_romanann](https://t.me/darkhaste_romanann)

darkhast\_romanann@



آفرین چاوش خان همین جوری آسه برو آسه بیا که  
گر به ساخت نزنه، فرار  
کردن تو خونتہ نه؟  
دستی پشت گردنم کشیدم و برگشتم سمتش تا جایی که  
یادمه همیشه همین شکلی  
بود هیچوقت تغییر خاصی تو چهره یا رفتارش نبود،  
همین قدر بی مالحضه و  
نفرت انگیز.

من نه آسه میرم نه آسه میام فقط دلیلی نمیبینم  
هرکسی از رفت و آمد با خبر  
بشه ترجیح میدم نباشی، نبینمت که جنجال بپا نکنم،  
تموم این سالها خیلی سعی  
کردم احترامت رو نگه دارم نذار آخر تالشم بی نتیجه  
بمونه، به خاطره خودت  
نخواه جلو بچه هات سکه پول بشی.  
با قدمای بلند خودشو بهم رسوند و یقمو تو دستش  
گرفت، مهناز و بقیه بالی پلهها  
ایستاده بودن و صدامون بهشون نمیرسید ولی با دیدن  
این حرکتش سریع از پلهها

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

پایین اومدن. به حرکات عصبیش خیره شدم، تحمل  
درشت شنیدن نداشت.

تو صورتم با حرص غریذ: این همه سال به حال  
خودت گذاشتمت، گذاشتم جون  
بگیری برگشتی افتادی به جون خودم بچه؟ تو بیشتر  
از همه شبیه خوده منی

همونقدر بی رحم و بی وجدان ولی میدونی که دو  
پادشاه تو یه اقلیم چی؟

نمیگنجه، از خونه من میری بیرون دیگه هیچوقت  
پات رو اینجا نمیذاری پسرهی

نمک شناس.

چند ثانیه بی تفاوت بهش خیره شدم، با یه فشار دستش  
از رو یقه برداشتم و هلش

دادم، یه قدم به عقب پرت شد یقه پیراهنم رو درست  
کردم و با تلخی گفتم: من مثل

تو نامرد و بی وجدان نیستم، اگه میتونستم خونم رو هم  
عوض میکردم که اسم

آدمی مثل تو بالای سرم نباشه، در ضمن من هروقت  
دلم بخواد به این خونه میام

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

یادت که نرفته نصفش ارث مادر مه، خواستم امشب  
بی تنش بگذره ولی انگار  
خودت عادت به آرامش نداری نمیخوام با دهن به دهن  
گذاشتن با تو چهره هم رو  
جلوی بچه‌ها خراب کنم .  
قدمی به عقب برداشتم و قبل از این که حرفی بزنه  
سوار ماشین شدم حتی بر  
نگشتم تا به وضعیت مهناز و بچه‌ها نگاه کنم فقط  
میخواستم از این فضا دور  
بشم.

آفتاب

@darkhast\_romannn  
چند روزی از اتمام جلسه گذشته بود و من هنوز این  
عکس هارو به کسی نشون  
نداده بودم هم وجدان کاریم قبول نمیکرد هم یادآوری  
دوربینی که تو سالن نصب  
بود و متوجهش نشده بودم لرز به تنم مینداخت، حتی  
فکرش هم ترسناک بود اگه  
دوربین هارو چک میکردن و میفهمیدن چی؟ قشنگ  
باید یه قبر تر و تمیز واسه

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

darkhast\_romannn@

خودم جور میکردم مطمئناً چاوش خان حسابم رو  
میداشت کف دستم.  
نگاهی به آقای ارجمند انداختم روی صندلی نشسته  
بود و داشت قرار دادهای لغو  
شده رو امضا میکرد دوباره یه نگاه به عکسها  
انداختم، هرچه باداباد چه این  
عکس هارو نشون بدم چه ندَم امکان داره اون دوربین  
چک بشه، اون وقت اونها  
لما نه، پس حال که امکان داره باور میکنن من با این  
عکس کاری نکردم؟ مس  
مجازات بشم بذار حداقل ازش استفاده کنم دلم نسوزه.  
از جا بلند شدم و به طرف میز آقای ارجمند رفتم بالی  
سرش ایستادم سرش رو  
بال گرفت و با تعجب گفت: چیزی شده آفتاب؟  
من من کنان گفتم: راستش اون روز جلسه که یه ذره  
دیر رسیدم رو یادتونه؟  
سری تکنون داد.  
\_آره چطور مگه؟  
به کفش هام نگاه کردم .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

\_من داشتم میومدما نمیدونم چیشد یدفعه سر از دفتر  
چاوش خان در آوردم، بخدا  
نفهمیدم اصل چیشد یه پرونده اونجا بود من یدفعه  
دستم خورد ازش عکس گرفتم،  
بعد یادم افتاد اونجا دوربین داره...  
سرم رو بالا گرفتم و بازاری گفتم: چیکار کنم آقای  
ارجمند اگه بفهمن چی؟ شما  
که چاوش خان رو میشناسید، اگه بالایی سرم بیاره وای  
چیکار کنم؟  
آقای ارجمند که با تعجب به من نگاه میکرد با کالفگی  
مشهودی گفت: یه لحظه  
صبر کن ببینم هی از این شاخه میپره به اون شاخه،  
من درست متوجه شدم؟ تو  
یواشکی رفتی تو دفتر چاوش خان و از یکی از  
پرونده هاش عکس گرفتی؟  
سرم رو به معنی آره تکون دادم.  
آروم روی پیشونیش کوبید.  
\_چیکار کردی تو دختر میدونی اگه بفهمن راحت  
میتونن از مون شکایت کنن؟  
میدونی اعتبار شرکت چقدر میره زیر سوال؟

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

با آشفته‌گی نگاهش کردم میدونم آقای ارجمند تورو خدا  
یه راهی جلوم بذارید  
خودم هم نمیدونم باید چیکار کنم انقدر هول شدم اصلا  
حواسم به اون دوربینها  
نبود با استرس دستی به پیشونیش کشید و از جا بلند  
شد.

\_آخه من چی بگم به تو، چرا انقدر شر درست میکنی  
بچه جون میدونی اگه یه  
درصد دوربین هارو چک کنن حال شرکت رو ول  
کن چه بالایی سره خودت  
میاد؟ چاوش خان خودش سابقه کاریت رو نابود  
میکنه، ازت شکایت میکنه  
بیچارهت میکنه آفتاب.  
با ترس بهش نگاه کردم.  
\_حالا چیکار کنم رئیس؟  
پوفی کرد.

\_کاری که همیشه کرد، اون عکس هارو بیار ببینم  
چیزی از توش در میاد یا به  
خاطر هیچ و پوچ خودت رو به فنا دادی.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

با لبای آویزون جلو رفتم و عکس هارو بهش نشون  
دادم، چند دقیقه‌ای با دقت به  
عکسا نگاه کرد و گفت :  
\_به یکی از بچه‌های آزمایش بگو بیاد بال .  
سریع به سمت در رفتم و از ساناز خواستم به یکی از  
بچه‌های آزمایش بگه بیاد  
دفتر، به داخل برگشتم کناره آقای ارجمند ایستادم. با  
زدن چند تقه به در آقای  
عابدی که یه جورایی سرپرست بچه‌های آزمایشگاه  
بود وارد شد، آقای ارجمند  
بهش اشاره کرد جلوتر بیاد و به عکسا نگاه کنه  
میخوام خوب نوشته‌های این  
عکس رو تحلیل کنی و ترکیبات کم شده رو برام  
تعیین کنی، چیزی جا نیفته لطفا،  
تا فردا ترکیبات رو تجزیه و تحلیل میکنی و با مدارک  
به دستم میرسونی، در  
ضمن این قضیه به هیچ وجه نباید جایی درز کنه بین  
ما سه نفر میمونه فهمیدید؟  
عابدی چشمی گفت عکس هارو براش ارسال کردم و  
بهش گفتم رو پوشه رمز

[https://t.me/darkhaste\\_romanhn](https://t.me/darkhaste_romanhn)

darkhast\_romanhn@

بزاره با گفتن خیالتون راحت از دفتر بیرون رفت،  
نفس عمیقی کشیدم و رو  
صندلیم نشستم. نگاهی به گوشیم انداختم صفحه  
خاموشش نشون از ادامهی قهر  
آرش داشت پوفی کشیدم تقصیر خودم بود، من  
مسئولیت داشتم هیچی مهم تر از  
حس مادری که در برابر این بچه داشتم نبود، چند سال  
پیش با لجبازی فقط  
میخواستم جای مادرش رو واسش پر کنم و به آیندهای  
فکر نمیکردم که ممکنه  
این بچه توش ضربه بخوره، شناسنامهای که نام  
همسر نداره و بچهای که پدر  
نداره.  
هر روز که میگذشت بیشتر به عمق فاجعه و جوابی  
که یه روزی مجبورم به  
آرش بدم پی میبردم.  
حال با وجود این چند روز فاصلهای که بینمون افتاده  
و قهر آرش به خاطره بد  
قولیام، بیشتر تو دلم ترس افتاده بود. پوفی کردم و با  
اخم دستم رو روی پیشونیم

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@



گذاشتم با صدای آقای ارجمند توجهم بهش جلب شد .  
آفتاب من فردا نمیتونم پیام شرکت!  
با چشمهای گرد شده به سمتش برگشتم.

چی؟ چرا آخه؟ مگه نگفتید آقای عابدی بهتون  
گزارش بده کجا میخواید برید؟  
باید گزارش رو بررسی کنید خودتون رو برای جلسه  
پس فردا آماده کنید.  
با اخم مالیمی نگاهم کرد .  
فردا مهر داد و ملینا بر میگرددن چند ماهی قراره  
بمونن خانوم مهمونی گرفته،  
میدونی که اخالقش چجوریه، مجبورم بمونم بچهها هم  
ناراحت میشن بعد از این  
همه وقت تازه اومدن من پاشم پیام شرکت.  
چین ریزی روی بینیم افتاد ملنا خانوم و جناب دیوید  
کاپر فیلد قراره تشریف  
بیارن .

چرا زودتر نگفتین آقای ارجمند حال چیکار کنیم؟  
آقای عابدی رو با خودمون  
ببریم اون جا واسه توضیح ترکیبات؟

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

دستی تو موهای کم پشتش کشید.  
\_خودم هم دو سه روزه فهمیدم مثال میخواستن  
سوپرایز کنن، بعدش هم که دنبال  
حرص و جوش جلسه بودیم یادم رفت. نه آفتاب  
میخوام کارو بسپارم به تو!  
اولین روزی که دیدمت پشتکار و سرسختیت چشم  
رو گرفت، میخوام بین همه  
شناخته بشی قرار نیست چون درست رو نصفه ول  
کردی دنبال شغلای سطح  
پایین باشی، میخوام بکشمتم بال... من حس میکنم یه  
چیزی توی اون پرونده  
هست که برامون خیلی مهم و حیاتیه! فردا عابدی رو  
میفرستم پیش تو به تک  
تک حرف هاش به دقت گوش میدی و یادداشت  
میکنی، پرونده سازی میکنی،  
خالصه میکنی و در آخر یه جوری تو ذهنت حک  
میکنی و ارائه میدی که جای  
حرفی باقی نمونه این همه وقت بهت آموزش دادم تا  
چنین جایی به دردم بخوری  
آفتاب!

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

درمونده به آقای ارجمند نگاه میکردم، گیج و هول  
بودم ولی مصمم! حاضر نبودم  
از این فرصت بگذرم. هنوز منگ بودم از شنیدن این  
حرفها و فرصتی که  
نصیبم شده بود، حرفایی که استعدادهایی که تو نطفه  
خفه کرده بودم چون به درد  
کارم نمیخورد رو بهم گوشزد میکرد و بهم انگیزه  
میداد واسه به رخ کشیدنشون،

کنترل کردن افراد انگار یه جورایی عادت شده بود تو  
خونه، بین دوستا، خانواده،  
این من بودم که تصمیم میگرفتم باید چیکار کنیم، چی  
بشه، کجا بریم اگر هم  
کسی عمل نمیکرد واقعا اذیت میشدم، واسه همین  
اخالق هام با این که فقط یه  
دستیارم از همهی کارهای شرکت مطلعم و دربارشون  
نظر میدم. آقای ارجمند هم  
اعتراضی نداره، به قول خودش از وقتی من اومدم  
بار کاراش سبک تر هم شده

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

یه چیزی ته وجودم تکون خورده بود، همون حس جاه  
طلبی و زیاده خواهی که  
تو هر آدمی هست.

رو به آقای ارجمند با اطمینان سر تکون دادم و با  
قدردانی گفتم: مثل همیشه همهی  
تالشم رو میکنم و همهی تالش من یعنی موفقیت،  
اجازه نمیدم از فرصتی که بهم  
دادید احساس پشیمونی کنید، به همه ثابت میکنم  
جایگاهم خیلی بالاتر از اینیه که  
الان هستم قول میدم سر بلندتون کنم!  
چشم هاش رو به نشونه تایید بست  
\_این همه وقت کنار خودم بودی قبولت دارم که چنین  
وظیفهای بهت دادم، خودم  
تو عرصهی تجارت بزرگت کردم، کار یادت دادم و  
امتحان کردم، حال میخوام  
ببینم نتیجهی اون همه تالشم چی از آب در میاد.  
آفتاب ضعف نداشته باش در برابر اطرافیان خلی  
جاها دیدم کم نمیاری ولی  
گاهی اوقات صدات میلرزه انگار مطمئن نیستی،  
نگران هیچی نباش دخترم

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

هرکاری که بکنی من پشتتم!  
نفس عمیقی کشیدم، استرس داشتم از همه چیز  
میترسیدم، نتایج جلسه، وضعیت  
شرکت، چک شدن فیلمها ولی این ترس نقطه ضعف  
من نبود .

\_همهی تالشم رو میکنم آقای ارجمند قول میدم .  
با تایید آقای ارجمند قرار بر این شد آقای عابدی فردا  
درباره‌ی همهی ترکیبات با  
من حرف بزنه اگه چیزی ازش پیدا میشد که خوش به  
حال هممون بود وگرنه هیچ  
فرصت دفاعی برامون نمیموند. با خارج شدن از  
شرکت زنگ زدم به سحر و  
گوشی رو روی پخش گذاشتم.

\_جانم آفتاب؟  
\_سحر وقت داری باهات حرف بزنم؟  
\_سریع گفت: یه لحظه صبر کن امیر رو دک کنم الان  
میام .  
چند دقیقه‌ای پشت خط معطل موندم .  
\_خب جانم چیشده؟

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

نفس عمیقی کشیدم، نیاز داشتم با یه نفر حرف بزنم .  
\_از لحاظ روحی داغونم سحر .  
صداش جدی شد .

\_چرا چیشده آفتاب؟

لب هام رو تر کردم و شروع به توضیح دادن همهی  
مسائل پیش اومده کردم همین  
که حرفم تموم شد چند لحظه مکث کرد .

\_این چاوش خانی که ازش پرونده کش رفتی و مثل  
سگ ترسیدی همونیه که اون  
روز تو پارکینگ معرفیش کردی؟

هومی کردم .  
\_خب متاسفم دوستم، تنها کاری که از دستمون بر میاد  
دعاست هرروز که

نمیشین دوربینهای شرکت رو چک نمیکنن نه؟ مگه  
این که یه اتفاقی بیفته که

امیدوارم نیفته ! اصل نظرت چیه منو با این پسره  
سیاوش آشنا کنی؟ خودم رو

برای تو فدا میکنم مخش رو میزنم فیلمها رو پاک کنه  
.  
پوفی کشیدم .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

نه مرسی راضی نیستم انقدر به خاطر من سختی  
بکشی.  
آهی کشید

به خودت استرس وارد نکن آفتاب نیروهای منفی  
رو جذب نکن باید خودت رو  
واسهی جلسهی پس فردا آماده کنی بذار همه چیز اون  
طور که باید طی بشه تو که  
کاری از دستت بر نمیاد پس غصه خوردن رو بذار  
کنار.

ماشین رو جلوی پاساژ پارک کردم.  
مرسی سحر خیلی آروم شدم باهات حرف زدم.  
راستی سحر پونه و رامین  
کجان؟ هرچی زنگ زدم جواب ندادن.  
با شنیدن اسم پونه و رامین پقی زد زیره خنده.  
اون دوتا باز شکوفه دادن یه غلطی کردن که هر  
غلطی میکنن، نمیتونن هیچ  
غلطی بکنن آقا رامین سوتی داده افتضاح.  
یا تعجب گفتم: چیشده مگه؟ دو هفته کاریشون نداشتم  
چه گندی زدن؟

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

با حالت متفکری گفت: و هلا تضمین میکنم این قضیه  
به بود و نبود تو ربطی  
نداره، مگه این که میرفتی وسطشون جا پهن میکردی  
میخوابیدی.  
چند لحظه با گنجی نگاهش کردم و یدفعه دوهزاریم جا  
افتاد .

○ عقدشون جلو بیفته؟ اینا با  
\_جون من سحر؟ یعنی عروسیشون هم قراره مٹ  
چیزی به نام خودداری و جلوداری آشنا نیستن؟  
\_همچین که با بچه داری آشنا شدن، در راستای  
استفاده نکردن از راهکارهای  
@darkhast\_romanhh  
مشخص شده به غلط کردن میفتن.  
با خنده سرم رو به دو طرف تکون دادم .  
\_باشه سحری کاری نداری من باید برم؟  
\_نه عزیزم برو بسالمت.  
\_گوشی رو قطع کردم و از ماشین بیرون پریدم .چند تا  
اسباب بازی برای آرش  
خریدم تا بتونم از دلش در بیارم. سوار ماشین شدم و  
به طرف خونه راه افتادم.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romanhhn@



وارد کوچه که شدم متوجه ماشین مدل بالایی شدم که  
از جلوی در خونه عبور  
کرد .

با تعجب به ماشین خیره شدم . تا حالا چنین ماشینی  
توی کوچه ندیده بودم .  
نمیدونم چرا بی هوا دلم شور افتاد وارد خونه شدم  
چشمم که به میوه و چای وسط  
پذیرایی افتاد خشکم زد آرش توی اتاق بود و مامان  
توی آشپزخونه فکرش رو  
نمیکرد انقدر زود برسم خونه .

\_\_مامان؟  
@darkhast\_romannn  
به سمت آشپزخونه رفتم کمی خم شد سمتم و با تعجب  
نگاهم کرد .

\_\_چرا انقدر زود اومدی مادر؟  
\_\_کسی این جا بوده؟  
یه ماشین غریبه هم دم در بود حس کردم لحنش  
عوض شد .

\_\_مریم خانوم اینا بودن، ماشین هم نمیدونم شاید مال  
همسایه هاست .  
گوشهای ایستادم و چند لحظه نگاهش کردم .

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

darkhast\_romannn@

\_ نزدیک ترین آدم زندگی من که بهم دروغ نمیگه،  
چرا سعی میکنی گولم بزنی  
مامان به خیالت هنوز بچهم؟  
نگاهی به در آشپزخونه انداخت و قدمی به سمتم  
برداشت .

\_ مادر به خدا قضیه این حرفها نیست فقط نخواستم  
بشینی الکی غصه بخوری  
خودت رو دق بدی .  
دستی به صورتم کشیدم .  
\_ چه جوری میتونی راهشون بدی توی این خونه اونا  
عامل مرگ...  
@darkhast\_romaninn  
دست روی لبش گذاشت.

\_ هیس مادر آروم باش آرش میشنوه دورت بگردم  
خودت هم میدونی نمیشه  
راهشون نداد داخل به خاطر همین رفتارها بهت نگفتم  
.  
با حرص گفتم: اجازه دادی پیش خودم احساس حماقت  
کنم نه؟ از کی پاشون به  
این خونه باز شده؟

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

\_یک ماهی میشه .  
واقعا جوش آوردم .  
\_یک ماهه اینا راه افتادن اومدن تو خونه من  
میخوان بچهم رو ازم بگیرن و  
من خبر ندارم؟ این رسمشه مامان؟  
مامان اخمی کرد .  
\_دیگه داری شورش رو در میاری آفتاب، مگه آرشی  
جیگر گوشه من نیست؟  
هرچه قدر که تو بهش عاقله داری منم دارم، قرار  
نیست کسی آرشی رو از من  
بگیره فقط میان آرشی رو میبینن و میرن همین .  
چشم هام رو ریز کردم .  
\_میان؟ چند نفرن مگه؟  
مامان پوفی کرد و گفت :  
\_انقدر جبهه نگیر مادر، خانوم سلطانی با پسرش .  
خندهی عصبی کردم .  
\_آها پس جناب سلطانی کوچیک بالخره تشریفشون  
رو آوردن؟ تازه فهمیدن  
آرشی هم هست؟ یه بچه از عزیزشون به یادگار مونده  
که نیاز به خانواده داره؟

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

با بی حواسی دستی تو مو هام کشیدم و کیفم رو پرت  
کردم گوشهی صندلی و به  
سمت اتاقم رفتم کِل شب آرش رو چسبونده بودم به  
خودم و از بغلم جداش  
نمیکردم. انقدر قریبون صدقهش رفتم و دل و جیگرش  
رو در آوردم تا باهام آشتی  
کرد، البته به خاطر تفنگی که براش خریدم نه به  
خاطر خودم.

\* \* \*

برای بار سوم آقای عابدی متن کنفرانس رو بهم  
توضیح داد و این دفعه تهدید کرد  
اگه حواسم رو جمع نکنم میذاره میره. عجب آدم بی  
اعصابیهها خب سخته دیگه،  
منم کم استرس و محرک اعصاب ندارم که، فکر از  
دست دادن آرش از دیشب تا  
الان مثل موریانه داشت مغزم رو میخورد هرکاری  
میکردم روی پروژه تمرکز  
کنم نمیتونستم، از یه طرف هم استرس فردا و عکس  
العمل چاوش خان باعث

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

شده بود بیشتر هول کنم. از دیروز به جای این که  
خودم رو جمع و جور کنم و  
برای جلسه آماده بشم بدتر هی شک بهم وارد شد و  
ناآروم شدم رو به آقای عابدی  
گفتم: میشه اجازه بدین من یه ساعت استراحت کنم و  
ذهنم آزاد بشه بعد ادامه بدیم؟  
این بنده خدارو هم از صبح حسابی عاصی کرده بودم  
با اخم سری تگون داد و  
گفت: باشه، فقط امیدوارم ایندفعه خودتون رو خوب  
جمع کنید تا مجبور نباشم یه  
مطلب رو سه بار براتون توضیح بدم!  
تو ذهنم اداش رو در آوردم مردک بخت نصر با اون  
اخالقش بیشتر آدمو هول  
میکرد، با رفتنش از جا بلند شدم و با برداشتن فندک و  
سیگار از دفتر زدم  
بیرون. بی صدا به سمت پشت بوم شرکت راه افتادم  
درو باز کردم و از پشت  
قفلس رو انداختم به سمت لبهی بوم رفتم، این بال  
ویوی فوق العادهای داشت

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

همیشه عاشق اینجا بودم میتونستی ذهنت رو از همه  
چی رها کنی. رو لبهی بوم  
نشستم و سیگار رو روشن کردم باید حرف میزد  
خودمو قانع میکردم، باید  
بفهم بعد از هر مشکلی سریع خودم رو نبازم و  
بخشهای دیگری زندگیم رو  
تحت شعاع قرار ندم ناشی بودم، ولی کار بلد !  
صحبت‌های آقای عابدی تو ذهنم چرخ میخورد استفاده  
از ماده‌ی جایگزین به  
جای ماده اولیه و پایه بدون اطلاع دادن به خریدار،  
جرم نیست، ولی با رو شدنش  
لطم‌های که به اعتبار شرکت میزنه باعث ضرر خیلی  
زیادی میشه و هدف ما هم  
همینه، همهی سعیم رو میکردم انرژی مثبت جمع کنم  
و افکار منفی رو از خودم  
دور کنم، اصلاً مهم نیست فردا چی پیش میاد مهم اینه  
که من همهی تلاشم رو  
میکنم تا شرکت رو نجات بدم.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

از جا بلند شدم و ته سیگار رو به پایین پرت کردم با  
گوشیم به عابدی پیام دادم  
آماده م با ورود عابدی به دفتر از جا بلند شدم و  
دعوتش کردم روی مبل بشینه  
کنارش نشستم و با تمرکز و اعتماد به نفس بال به  
توضیحاتش گوش سپردم، هر  
جملهای که میگفت به سرعت تو ذهنم ثبت میکردم و  
واسه خودم مصمم  
توضیحش میدادم.  
با گفتن خسته نباشید جلسه به پایان رسید  
آخیشی و گفتم و با لبخند روم رو برگردوندم که با  
قیافه اخموی آقای عابدی مواجه  
شدم سرم رو خاروندم و با گفتن خدانگهدار آقای معلم  
سریع از کنار نگاه خیرش  
عبور کردم تنها برنامم این بود که برم خونه و کمبود  
خوابم رو جبران کنم تا  
برای جلسهای فردا سر حال باشم. تند تند لباسام رو  
پوشیدم و به شمارهی ساناز که  
داشت گوشیم رو میترکوند رد تماس دادم، میترسیدن  
باز مثل دفعه پیش دیر برسم

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

از شیش صبح مغزم رو پوکوندن.  
کیف دستیم رو گرفتم و به سمت در رفتم  
مامان با دیدنم سریع بلند شد و لقمه‌های که گرفته بود  
دستم داد تا توی راه بخورم.

ن با بوسی  
د گوناهش از خونه بیرون زدم و سوار ماشین شدم پام  
رو روی گاز فشار  
دادم و به سمت شرکت راه افتادم.  
با رسیدنم به شرکت سالم سرسری به همه دادم و وارد  
دفتر شدم آقای ارجمند با  
دیدنم سریع از جا بلند شد.  
آفتاب زودتر راه بیفتیم مثل دفعه‌ی پیش دیر نشه،  
میخوام اولین نفر اونجا باشیم،  
ببینم واسه جلسه آماده‌ای؟  
با اطمینان سر تکون دادم و گفتم: خیالتون راحت  
رییس، امروز که چاوش خان  
رو دیدیم دیگه نمیبینیم.  
آقای ارجمند همونطور که به سمت در میرفت  
خنده‌ای کرد.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@



ماشالله به این اعتماد به نفس، دختر جون ما هرکاری  
بکنیم بازم چاوش خان  
اونقدر قدرت و خواهان داره که از صحنه حذف نشه  
به دلت صابون نزن.  
اخم هام رفت تو هم، نیگا نمیذارن آدم دو دقیقه تو جو  
باشه، ولی عجب بدبختیم  
من امروز اگه نتونم جلسه رو به نفع خودمون پیش  
ببرم بیچاره میشم، اگه بتونم  
پیش ببرم هم چاوش خان بیچاره هم میکنه...  
من که از دو طرف قراره بخورم پس بذار حداقل دلم  
خنک شه. سریع سوار  
ماشینم شدم آقای ارجمند سوار ماشین خودش شد و  
راه افتادیم... چون میخواستم  
بعد از جلسه با آرش برم بیرون با ماشین خودم اومدم  
با رسیدن به شرکت ماشین  
رو پارک کردم خداروشکر که پارکینگ اول خلوت  
بود. مثل دیوونه ها با لبخند به  
دیوار پارکینگ خیره بودم که با ضربه ای که به  
شیشه خورد از فکر در اومدم و

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

سریع پیاده شدم. آقای ارجمند چپ چپی نگام کرد و گفت :

\_خدا بهمون رحم کنه تو از شش ضلع الان تو  
هیروتی امروز چه بالیی قراره سرمون  
بیاری خدا میدونه.

شونه ای بالا انداختم و به سمت آسانسور رفتم سوار  
آسانسور شدیم و یه راست

طبقه هفتم پیاده شدیم به محض این که پام رو از در  
آسانسور بیرون گذاشتم چشم

تو چشم شدم با سیاوش، به بفرما سالی که نکوست از  
بهارش پیداس، معلوم نیست

امروز چه روزه گندیه که این با این شروع شده...

با لبخند به سمتمون اومد و به آقای ارجمند دستت داد  
رو به من با شیطننت گفت :

\_روز شما بخیر بانو... قدم روی چشم ما گذاشتین بقیه  
هنوز نرسیدن بفرمایید

دفتر بنده در خدمت باشیم.

چشمی بر اش چرخوندم و گفتم :

\_علیک سالم آقای فانی، ممنون ترجیح میدم همون  
اتاق جلسه منتظر بمونم تا با

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

نشستن تو دفتر شما اوقاتم مکرر بشه .  
چشمکی زد.

\_انقدر سخت نگیر بانو، بالاخره قراره از این به بعد  
بیشتر همو ببینیم کوتاه بیا با  
هم کنار میایم.

آقای ارجمند قبل از این که بحثی بشه گفت :  
\_خب دیگه جوونها شوخی بسه بهتره زودتر بریم به  
اتاق جلسه.

با قدمهای سریع از جلوی نگاه خندونش گذشتم و به  
سالن جلسه رفتم روی صندلی  
نشستم و نگاهی به میز جلسه انداختم، ماشالله چه  
سرویزی، مثل این که خیلی به

امروز امید دارن که اینجوری تدارک دیدن ولی  
متاسفانه خبر ندارن خر داغ  
میکنن همهی مدیر عامل ها با دست یاراشون یکی  
یکی تشریف میاوردن.  
قرار بود اول چاوش خان یه مختصر توضیحی راجع  
به محصولات جدید ارائه

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

بدن، بعد کسانی که میخوان قرار داد رو امضا کنن  
یکی یکی اعلام کنن بالاخره  
بعد از یه ربع معطلی در باز شد و چاوش خان با  
صورتی جدی وارد شد واقعا  
چجوری میتونه انقدر خوشتیپ باشه؟  
یه بلوز خاکستری تیره که آستین هاش رو بال زده  
بود، با شلوار و یه کت مشکی  
قِ دستش بود. رو به همه سری تگون داد و به  
طرف  
که نپوشیده بود و رو سا  
تریبون رفت، کتش رو با بی قیدی روی صندلی  
انداخت و پشت تریبون ایستاد با  
اعتماد به نفس شروع به سخنرانی کرد.  
\_ با نام و یاد خدا جلسه رو آغاز میکنم!  
ضمن خوشامد گویی خدمت شما پیشکسوتان و  
بزرگان این عرصه، همونطور که  
همگی در جریانید در جلسهی گذشته آقای فانی  
توضیحاتی دربارهی روند تازهای  
که شرکت در پیش گرفته، در راستای کیفیت بی همتا  
با قیمت مناسب، عنوان

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

کردن.. بنا به درخواست بعضی دوستان که هنوز هم  
نمیدونم تردیدشون از چی  
بوده قرار بر این شد هر شرکتی مایل بر بستن قرارداد  
هست، در جلسه بعد که  
در واقع امروز هست درخواستش رو عنوان کنه !  
ابرویی بابت اعتماد به نفسش  
بالا انداختم

همچنان داشت صحبت میکرد بدجوری گشتم شده بود،  
صبح فقط یه لقمه نون پنیر  
خورده بودم بی توجه به جمع بیسکوییتی که روی میز  
کنار دستم بود رو گرفتم تا  
با آبمیوه بخورم، دو طرفش رو کشیدم تا درش باز  
بشه با پیچیدن صدای خش  
خش ناجوری توی سالن یه لحظه همه جا سکوت شد،  
حتی چاوش خان هم حرفش  
رو قطع کرد و با اخم ریزی به من خیره شد.  
با کشدار شدن نگاهش کم کم همه برگشتن و به من  
بیسکوییت به دست که خشکم

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

زده بود نگاه کردن، یه لحظه از خجالت گُر گرفتم،  
وای این چرا اینجوری نگاه  
میکنه خب بابا نمیخورم.  
خدا لعنتش کنه مطمئنم از قصد زل زد بهم که خجالت  
زدهم کنه آقای ارجمند  
نگاهی بهم انداخت و سرش رو آروم تکون داد، فکر  
کنم خنده ش گرفت معذب  
بیسکویت رو روی میز گذاشتم و بهش نگاه کردم.  
سرش رو با اخم به دو طرف  
تکون داد و تک سرفهای کرد که باعث شد همهی  
حواسها دوباره به اون جمع  
بشه.  
خواستم نفس راحتی بکشم که چشمم افتاد به سیاوش،  
رو بهم چیزی گفت که  
نفهمیدم چشمهام رو ریز کردم و با دقت بیشتری  
نگاهش کردم که فهمیدم داره  
میگه ( با نون بخور سیر بشی) با حرص نگاهم رو  
ازش گرفتم .  
چاوش خان تک سرفهای کرد که سریع برگشتم و  
نگاهش کردم، بحث رو قطع

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

نکرده بود ولی نگاهش به من و سیاوش بود، چال  
کوچیکی هم روی چونهش  
خودنمایی میکرد، داشت میخندید؟ کوفت بخورم من،  
میمردی بزاری جلسه تموم  
بشه بعد میخوردی به خاطر یه تیکه بیسکویت بی  
آبرو شدم.  
به آخرای سخنرانی نزدیک میشدیم چاوش خان خیلی  
جدی رو به همه گفت:  
شرکتهایی که مایل به همکاری هستند میتونن تشریف  
داشته باشن و با مطالعه  
شرایط قرار داد امضای نهایی رو به ثبت برسونن.  
هیچکس از جاش تکون نخورد یعنی یه جورایی همه  
مایل به بستن قرار داد  
بودن، آقای ارجمند برگشت و نگاهی به من انداخت  
نفس عمیقی کشیدم. چشماش  
رو به نشونهی تایید باز و بسته کرد، قبل از این که  
کسی چیزی بگه صندلی رو  
عقب کشیدم و از جا بلند شدم، همه با تعجب برگشتن  
و بهم نگاه کردن.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

بی اهمیت به نگاه متعجب سیاوش و چاوش خان به  
سمت تریبون راه افتادم.  
صدای پاشنه‌ی کفشم سکوت غیر عادی سالن رو  
میشکست. پشت تریبون و  
وایسادم و با اطمینان شروع به سخنرانی کردم.  
\_ با عرض سالم و خسته نباشید خدمت شما میخوام  
چند دقیقه‌ای وقتتون رو به  
من بدید تا یه سری چیزها رو براتون روشن کنم.  
صدای همهمه توی سالن پیچید چاوش خان با اخم بهم  
خیره شده بود، سعی کردم  
به چشماش نگاه نکنم تا دستیاچه نشم.  
کمی خم شدم به طرف میز با جدیت ادامه دادم:  
همونطور که همه میدونیم  
صنعت عطر سازی قرن هاست بین ایالت مختلف  
مورده استفاده بوده و هست  
هر کشوری بنا به سلیقه شخصی مردم همون کشور  
عطرها رو تولید و به فروش  
میرسونه در کشور ما هم مقدار استفاده از میزان  
غلظت بعضی از عطرها به

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@



شکل یک قانون در او مده و پایههای اصلی هر  
عطری رو، ماده‌های اصیل و  
تقریباً یکسانی تشکیل میدن برای تاثیر بیشتر حرف  
هام چند ثانیه مکث کردم و با  
دقت بهشون خیره شدم سنگینی نگاه چاوش خان  
بدجوری آزارم میداد ولی با  
همهی توان سعی در نادیده گرفتنش داشتم .  
\_حالا شما فرض کنید شرکتی بدون اطلاع خریداران  
و طرفهای قرار داد، در  
کابرد ماده‌ی اولیه‌ی عطر تغییر ایجاد کنه و به جای  
ماده‌ی اصیل و اولیه‌ی از ماده‌ی  
جایگزین استفاده کنه. شما حاضرید با چنین شرکتی  
حتی اگه قیمت اجناسش زیر  
قیمت بازار باشه قرار داد ببندید؟  
برای یک لحظه جو سالن متشنج شد، همه با تعجب به  
هم نگاه میکردن، صدای  
اعتراض خیلیها بلند شده بود، خونسردیم رو حفظ  
کردم، آقای سعیدی معاون یکی  
از شرکتهای حاضر در جلسه گفت: شما مدرکی مبنی  
بر صحت گفته هاتون

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

دارید خانوم؟

پرونده‌ی رو میزو باز کردم و گفتم: همهی ترکیبات  
استفاده شده توی این پرونده  
موجوده، میتونید از متخصصان حاضر در جلسه  
بخواید براتون شرح بدن. همه  
ریختن سر سیاوش و چاوش خان تا دربارهی صحت  
این مسئله مطمئن بشن  
لبخندی زدم، دیگه راه فراری نداشتن برای یک لحظه  
نگاهم به چشمهای چاوش  
خان گره خورد، بی توجه به سوالت نگاه پر تهدیدش  
رو به من دوخته بود.  
نگاه ترسیده و به ظاهر خونسردم رو ازش گرفتم و  
سریع به سمت صندلی راه  
افتادم. حس میکردم کل وجودم میلرزه نگاه آخرش  
انقدر افسار گسیخته بود که دلم  
میخواست فقط از جلوی چشم هاش فرار کنم.  
با صدای آقای ارجمند به سمتش برگشتم:  
\_عالی بودی دختر کارت معرکه بود، برای چندمین  
بار بهم ثابت کردی دست رو

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

کیس درستی گذاشتم واقعا بهت افتخار میکنم.  
لبخند لرزونی زدم و آروم تشکر کردم. حدود یک ربع  
بعد با آروم شدن جو  
چاوش خان دوباره پشت تریبون ایستاد، با لحنی  
خونسردیه طوریکه انگار هیچ  
اتفاق غیر عادی نیفتاده گفت: خب دوستان، دقایقی  
پیش یه سوتفاهمی پیش اومد  
مبنی بر این که بنده با مواد اولیه فیک سعی در دروغ  
گویی و کالهداری  
داشتم، همتون سال هاست با شرکت من قرار داد بستید  
و با محصولتش آشنایی  
دارید، طی این چند سال نه شما از کیفیت اجناس  
ناراضی بودین و نه من جنس  
تقلبی به بازار عرضه کردم، مادهی اولیه تعویض  
شده هیچ مشکلی در کیفیت و  
روند تولید عطرها ایجاد نمیکنه و همونطور که  
میدونید بنده حق چنین کاری رو  
دارم، عوض کردن ترکیبات غیر قانونی نیست.  
هرتولید کننده این حق داره فرمول تولید رو پیش  
خودش محفوظ نگه داره، پس

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

اطالع ندادن من دلیل بر پنهان کاری عمدی نیست، من  
توضیحاتم رو دربارهی  
اتهامی که به شرکتم خورد ارائه دادم، حال دیگه  
تصمیمش با شماست که این  
ریسک رو میپذیرید و محصولات رو با مادهی اولیهی  
جایگزین و زیر قیمت از  
ما خریداری کنید یا نه! این که انقدر راحت داشت  
خودش رو طبرئه میکرد برام  
غیر قابل تحمل بود واقعا نمیتونستم ساکت بمونم.

گloom رو صاف کردم و با صدای نسبتاً  
خودتون فرمودید تعویض مادهی اولیهی کال جرم  
نیست، ولی فروش اون کال به  
خریداری که فکر میکنه داره همون کالی ثابت رو  
بدون تغییری خریداری  
میکنه به منزلهی کالهداری به حساب میاد، درضمن  
چرا با کاری کردید باید  
بهتون اعتماد کنیم و باهاتون قرار داد ببندیم؟ اگر با  
مصرف طوالتی مدت

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

محصول تغییری در کیفیتش ایجاد بشه چه کسی  
پاسخگوی این مسئله ست؟  
چند ثانیه با تهدید به چشم هام خیره شد و بدون در  
نظر گرفتن حرفام رو به بقیه  
گفت: من اعتبار شرکت رو پای این کار گذاشتم، اگر  
کسی اعتماد میکنه و  
کالهارو با قیمت کم تری خریداری میکنه میتونه  
برای بستن قرار داد بمونه،  
وگرنه که جلسه به پایان رسید روز خوش.  
ن با مد

بلند شد یر عامل شرکت مهر آرا که یه جورایی  
بزرگترین شرکت ساخت و  
واردات لوازم بهداشتی بود، حواسم جمع شد. آقای  
محبی مرد جا افتاده و آرومی  
که نبوغش زبون زدهمه بود پشت تریبون وایساد و با  
لحن مطمئنی گفت: با  
عرض سالم خدمت همه، من از طرف شرکت خودم  
اعالم میکنم که تو این فصل  
قصد بستن قرار داد با هیچ شرکتی رو ندارم. یدفعه  
صدای همهمه بلند شد، یعنی

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

چی که قصد نداره؟ دلش واسه این کار چیه؟ این همه  
زحمت کشیدیم که این  
شرکت با چاوش خان قرار داد نبندد و به سمت ما  
کشیده بشه اون وقت الن؟  
به چاوش خان و سیاوش نگاهی انداختم مثل این که  
اونا هم از این تصمیم خبری  
نداشتن چون با قیافه‌های جا خورده و عصبی به محبی  
خیره بودن  
آقای محبی سرفه‌های کرد.  
\_راستش چند روزه پیش از طرف یکی از دوستان  
مطلبی به دستم رسید، حاکی  
از این که یکی از خریدارهای بزرگ آلمانی که  
شرکتشون واقع در دبی هست  
قراره قرارداد رو با یکی از شرکتهای وارداتی  
امضا کنن ترجیح میدم سرمایه  
و وقت شرکت رو بذارم برای گرفتن این پروژه .  
کپ کرده برگشتم و به آقای ارجمند نگاه کردم اون هم  
با بهت نگاهی بهم انداخت،  
هممون دستپاچه شده بودیم لعنتی حتما باید تو این  
اوضاع مزخرف شرکت چنین

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

پیشنهادی داده میشد. حتی تو صورت چاوش خان هم  
کالفگی و عصبانیت موج  
میزد، هممون غافلگیر شده بودیم پس بگو چرا شرکت  
مهرآ را محصولی ارائه  
نداد و تا الان تو سکوت میگذروند .  
همه میدونستن یکی از این سه شرکت یعنی شرکت ما  
و چاوش خان و مهرآ را  
این پروژه رو بدست میارن، ولی با وضعیت افتضاح  
شرکت ما و گندی که من به  
شرکت چاوش خان زدم پروژه مال مهرآ است!  
چند تا شرکتی که که میخواستن قرار داد ببندن امضا  
کردن و بقیه بلند شدیم تا به  
شرکت برگردیم. چاوش خان و سیاوش کارهای قرار  
داد رو سپردن به آقای  
ظفری و هردو از سالن بیرون رفتن. آقای ارجمند هم  
با صورت عصبی سریع  
بیرون رفت منم پرونده هارو جمع کردم و بعد از چند  
دقیقه پشت سرش راه افتادم .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

قبل از این که بهش برسم آسانسور رفته بود منتظر  
موندم تا آسانسور بال بیاد .  
با اومدن آسانسور سریع سوار شدم و دکمه پارکینگ  
رو فشار دادم در داشت  
بسته میشد که دستی بینش قرار گرفت سرم رو بال  
آوردم و در کمال تعجب چشم  
افتاد به سیاوش و چاوش خان که میخواستن سوار  
آسانسور بشن. خدا بخیر  
بگذرونه خودم رو آروم کشیدم گوشه‌ی آسانسور  
هر دو با هم وارد شدن، سیاوش  
سریع بین من و چاوش خان قرار گرفت، خوبه  
رفیقش رو میشناسه.  
چاوش خان چشم غرهای به این حرکتش رفت.  
\_ تو و اون پیر مرد وقتی تصمیم گرفتید زیراب منو  
بزنیذ پی همه چیز رو به  
تنتون مالیدید دیگه نه؟  
لب هام رو به هم فشار دادم .  
\_ توی رقابت که نباید انتظار گل و بلبل داشت جناب  
بزرگمهر ، همه سعی میکنن  
همدیگه رو پایین بکشن .

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

darkhast\_romannn@



سری تکون داد و نگاه بی تفاوتی بهم انداخت.

\_\_نباید به یه سری از آدمها بها داد نتیجهی خوبی  
نداره، خیلی بهتون بها دادم سعی  
کن خودت رو بکشی کنار و به رئیسیت هم اولتیماتوم  
بدی، آیندهی خوبی در  
انتظارتون نیست، امروز همهی پلها رو خراب کردید.  
سکوت کردم، راستش کمی ترسیده بودم به محض باز  
شدن در آسانسور با  
قدمهای بلند به سمت ماشین رفتم، سوار شدم و  
استارت زدم. سریع دنده عقب  
گرفتم و به سمت دره پارکینگ راه افتادم هنوز کامل  
از پارکینگ خارج نشده بودم  
که یدفعه ماشین خاموش کرد! چند بار استارت زدم تا  
روشن بشه روشن نمیشد،  
وای خدا چرا الن؟ چرا اینجا جلوی چشم اینا؟ چند بار  
با حرص زدم به فرمون  
ماشین چشمم افتاد به سیاوش که داشت به سمت ماشینم  
میومد، چاوش خان هم با

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

ژست خاصی تکیه زده بود به ماشینش و نگاهم  
میکرد.  
آهی کشیدم و با اخم از ماشین پیاده شدم سیاوش که  
تازه به ماشین رسیده بود با  
خنده گفت: خدا بد نده خورشید خانوم جلسه امروز  
خیلی بهتون فشار آورد  
آمپرتون زد بال نگران نباشید من درستش میکنم. چپ  
چپ بهش نگاه کردم، ببین  
گیر چه کسی هم افتادم. سریع به سمت نگهبانی رفت  
و دو نفر و صدا کرد تا بیان  
ماشین رو هول بدن. با حرص سواره ماشین شدم  
سیاوش و اون دو نفر هم شروع  
کردن به هل دادن، اصلاً دلم نمیخواست چشمم به  
چاوش خان بیوفته سنگینی  
نگاهش به اندازهی کافی آزاد دهنده بود.  
با روشن شدن ماشین دیگه ریسک نکردم تشکری  
کردم و پام رو روی گاز فشار  
دادم لحظهی آخر چشمم افتاد به سیاوش که با خنده  
برام دست تکون میداد.  
چاوش

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

با راه افتادن اون دختره برای سیاوش که واسش دست  
تکون میداد سری به تاسف  
تکون دادم و سوار ماشین شدم.

روشنش کردم و راه افتادم، سیاوش با دیدنم سریع  
پشت ماشین دوید، چند متر  
جلوتر زدم رو ترمز در حالیکه نفس نفس میزد  
خودش رو بهم رسوند و سواره  
ماشین شد.

\_ای بر پدرت، دهنم سرویس شد چرا همچین میکنی؟  
با اخم گفتم: میگفتی همون دختره برسونتت دیگه.  
آروم خندید.

\_آها پس قضیه اینه، داداش من دیدم دختره بنده خدا  
اون وسط مونده گفتم یه ثوابی  
بکنم، راستی میخوای با این دختره چی کار کنی؟  
نفس عمیقی کشیدم.

\_این دختره هیچ کاره س واسه همین کاریش نداشتم  
فقط بهش یه اولتیماتوم دادم،  
همه کاره اون ارجمند آب زیره کاهه این دختره رو  
فرستاده جلو بلبل زبونی کنه

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

خودش پشتش قایم شده.  
سیاوش پوفی کرد.  
\_ول کن اینارو چاوش این پروژهای رو که محبی  
گفت رو چی کار کنیم؟ نصف  
جنسها رو دستمون موند فقط چند تا شرکت قرار داد  
بستن وضعیت داغونه  
داداش .  
دستم رو گذاشتم لبهی پنجره.  
\_نگران نباش واسه اون هم یه فکریایی توی سرم  
هست، الان میخوام بدونم  
ترکیبات از کجا لو رفته؟ امکان نداشت با اون  
آزمایشگاه درب و داغون بتونن  
سر از کار من در بیارن .  
سیاوش شونههای بالا انداخت.  
\_اینو بعدا بهش رسیدگی میکنیم چاوش نظرت رو  
راجع به این پروژه بگو  
میدونی اگه دستمون بیفته چه سود و اعتباری دستمون  
رو میگیره؟

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

چند بار با انگشت زدم رو فرمون و به رو به رو  
خیره شدم میخوام تیم مسئول  
پروژه رو با یکی از شرکتهای بزرگ ادغام کنم، این  
جوری وقت و هزینه  
نصف میشه شاید بشه کاری کرد.  
سریع به سمتم چرخید .  
\_نگو همونیه که تو فکر مه.  
\_ابرویی بال انداختم کم کم لبخندش بیشتر شد.  
\_بابا تو دیگه کی هستی پس بگو چرا انقدر راحت از  
کنارشون گذشتی، من میگم  
از تو بعیده مگه این که نقشهای تو سرت داشته باشی.  
\_سری تکنون دادم.  
\_بدشون نمیداد این پروژه  
\_اونا الان شرایط مشابهی با شرکت ما دارن ولی  
مسئلاً  
رو به دست بیارن، پس به احتمال نود درصد به  
پیشنهاد همکاریمون جواب مثبت  
میدن.  
این جوری با یه تیر دو نشون میزنیم هم پروژه رو  
بدست میاریم، هم تحقیق

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

میکنیم لو دادن اطلاعات شرکت کار کی بود .  
باید تا چند روزه دیگه با ارجمند یک قراره مالقات  
میداشتم نمیخواستم وقت رو  
از دست بدم همین الانش هم کلی از مهر آرا عقب افتاده  
بودیم با رسیدنمون به  
خونه ماشین رو تو حیاط پارک کردم و پیاده شدیم من  
و سیاوش چند سال پیش  
شریکی این خونه رو خریده بودیم جفتمون تنها بودیم  
بعد از این همه سال کنار هم  
بودن جدایی به نظرمون بی معنی بود. نگاهی به  
ساختمون انداختم، یه خونه‌ی  
ویالایی دوبلکس، شیک و دنج با حیاطی بزرگ و  
سرسبز. سیاوش گاهی به  
درخت هاش میرسید هرچند هفته‌ای یه بار باغبون و  
خدمتکار میومدن و به سر  
و وضع خونه میرسیدن وارد خونه شدم و برق رو  
روشن کردم سیاوش به سمت  
آشپزخونه رفت تا قهوه بزاره منم به سمت اتاقم راه  
افتادم بعد از تعویض لباس به

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

سالن برگشتم و رو به سیاوش گفتم: میرم پایین، اگه  
خواستی بیا تمرین کنیم قهوه  
رو روی میز گذاشت.

\_تا تو گرم کنی رسیدم.  
وارد سالن شدم، نگاهم یک راست به سمت کیسه  
بوکس رفت باید عصبانیت  
امروز یه جوری خالی میکردم، بدون گرم کردن چند  
تا مشت محکم به کیسه  
کوبیدم .

\_چته پسر آروم تر عضله هات میگیره، چیشده فکرت  
مشغوله؟

بیخیال کیسه بوکس شدم و به سمت تردمیل رفتم.  
\_دنبال یه فرصت مناسبم واسه حرف زدن با ارجمند.  
سرش رو خاروند، جوریکه انگار چیزی یادش افتاده  
بشکنی زد .

\_چیزه بهت نگفته بودم؟  
\_چیو؟

\_پنجشنبه شب ارجمند یه مهمونی داره تو باغ  
خانوادگیش به مناسبت بازگشت

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

دختر و پسرش ما هم دعوتیم، البته فکر کنم مراسمش  
یه جورایی حالت رسمی  
داره انگار میخواد پسرش رو به عنوان وارث آینده به  
همه معرفی کنه وگرنه  
دلیلی نداشت ماها رو دعوت کنه.  
چند ثانیه با اخم بهش خیره شدم، شروع کرد به سوت  
زدن از روی تردمیل پایین  
اوادم.

\_اون وقت الان باید به من بگی؟  
سریع گفت: جون تو نبودی دعوت نامه رو دادن دست  
من، بعد من خواستم بهت  
بگم رویا زنگ زد یادم رفت میدونی که دخی مخی  
میبینم نور از چشم هام  
میره، بعدش هم یه جورایی مطمئن بودم نمیری واسه  
همین نگفتم دیگه.

چشم غرهای بهش رفتم.  
\_آخر سر این غلط کاریات شرکت رو به فنا میدی،  
میریم به اون مهمونی باید با  
ارجمند حرف بزنم

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@



با سرخوشی گفت :  
\_باشه اتفاقا بریم ببینیم دخترش چه جور یاس، به درد  
میخوره فامیل شیم یا نه.  
سری تکون دادم و گفتم :  
\_خون منو خشک میکنی تو آخر.  
آفتاب  
شدم و عمیقاً ی بگم باهام بیاد به گوشی تلفن خیره تو  
فکر فرو رفتم، حال به ک  
مهمونی؟ جناب ارجمند تازه افتخار دادن از مهمونی  
پنجشنبه بهم بگن، هرچی  
اصرار کردم که نرم نشد گفت زنگ میزنه خانومش  
رو میندازه به جونم تازه  
عالوه بر خودم باید یه همراهم ببرم. با فکر به  
سحر چشمم برق زد،  
رفیق پایهی خودمه، سریع گوشی رو برداشتم و  
شماره ش رو گرفتم، با بوق اول  
سریع جواب داد.  
\_زود بگو کار دارم .  
چشم هام گرد شد .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

\_سالمت کو چہار پا؟ منو بگو زنگ زدم به يه  
مهمونی دعوتت کنم لیاقت نداری.  
سریع گفت: وایسا وایسا چه مهمونی؟ بساط و قر و فر  
هم داره؟  
خندم گرفت.

\_نه بابا مهمونی رسمیه واسه این عصا قورت داده  
هاست، به مناسبت بازگشت  
میمون و مبارک دوتا نخالهی آقای ارجمند.  
پوفی کشید .

\_من حوصلهی این جور مهمونیها رو ندارم، مرسی  
دوستم بای . @darkhast\_roman  
بالحن مرموزی گفتم: حیف شد پس.  
با تعجب گفت: چی حیف شد؟

لبخند زدم آخه میدونی آقای فانی و چاوش خان هم  
دعوت بودن، گفتم اگه تو  
بودی خوب میشد سرفهای کرد .  
\_چی؟ چیشد سیاوش هم میاد؟  
با خنده گفتم: به احتمال زیاد.  
لحنش سرخوش شد .

[https://t.me/darkhaste\\_roman](https://t.me/darkhaste_roman)

darkhast\_roman@

\_آخ که من قربون یه دونه رفیقم برم، حال که انقدر  
اصرار میکنی مجبورم پیام  
دیگه خراب رفاقتیم .  
با تاسف سری تکون دادم.

\_اوکی فردا بیا اینجا همه چیز رو هماهنگ کنیم.  
با قطع کردن گوشی از روی صندلی بلند شدم و از  
اتاق بیرون رفتم مامان توی  
آشپزخونه بود، آرش هم توی حیاط توپ بازی میکرد  
به خاطر جلسه و مشغول  
بودنم نتونستم راجع به سلطانی از مامان چیزی بیرون  
بکشم حال که قرار بود  
پاشون به این خونه باز بشه که انشاهل قطع بشه و باز  
نشه، باید یه سری خط مشی  
براشون تعیین کنم، حرفهای مامان دربارهی ارتباط  
آرش با این خانواده منطقی  
بود.

.  
مجبور بودم قبول کنم و با نقش غیر قابل انکار این  
خانواده تو زندگی آرش کنار

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romanhh@

بیام قبولش برام سخت بود ولی اگه سلطانی میمرد و  
قدرت میافتاد دست پسرش  
خیلی راحت آرش رو از مون میگرفت آهی کشیدم،  
کسی رو نداشتیم پشتمون باشه  
یا آدم قدرتمندی باشه و بتونه جلوی سلطانی هوامون  
رو داشته باشه این موضوع  
برام خیلی درد آور بود ولی هنوز هم نمیتونستم  
حضور اونها توی این خونه رو  
تحمل کنم

برای کمتر شدن این فکر و خیال ها از جا بلند شدم و  
به سمت آرش رفتم انقدر با  
هم بازی کردیم که ساعت ده نشده از خستگی به  
خواب رفت من از بعد از کمک  
کردن به مامانم کنار آرش دراز کشیدم و با نگاه کردن  
به صورتش چشم هام گرم  
شد با کالفگی به آقای ارجمند نگاه کردم.  
از صبح که پام رو گذاشتم توی شرکت مشغول غر  
زدن بود بیچاره اینجانب که

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

کمال در دسترسش هستم و هر چند دقیقه یکی از  
خمپاره هاش بهم اصابت میکنه  
تا حال فکر نمیکردم کسی بتونه سر آقای عابدی  
مسئول بداخالق آزمایشگاه داد  
بزنه و از اتاق پرتش کنه بیرون ولی خب مثل این که  
رییس بی اعصابم رو دست  
کم گرفته بودم به محض این که روش رو برگردوند  
سمت من سریع لیوان آب  
پرتقال توی دستم رو کنار گذاشتم و سرم رو بردم  
زیره پرونده ها، آره من دارم تو  
کار غرق میشم اصلا نمیشنوم چی میگه برای بار  
دوم که صدام کرد آروم سرم  
رو بالا بردم.  
\_جانم رییس؟  
با اخم گفت: الان میدونی چی رو از دست دادیم و چه  
رو دستی خوردیم دیگه  
نه؟  
سرم رو به طرفین تکون دادم چشم هام رو گرد کردم.  
\_ نه چیشده رییس؟

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

چند ثانیه چشم هاش رو بهم فشار داد فکر کنم واسه  
این که بهم حمله ور نشه.  
\_پروژه دبی آفتاب، وای هم از این طرف کلی ضرر  
کردیم، هم پروژه رو از  
دست دادیم اون وقت دستیار و مشاور من ریلکس  
نشسته یه گوشه آب پرتقال میل  
میکنه.  
لیوان آب پرتقال رو آرام کشیدم پشت کامپیوتر تا  
بیشتر از این چشمش بهش نیفته  
هی دود کنه.  
\_یعنی الان اگه من به جا آب پرتقال بشینم حرص  
بخورم مشکل ما حل میشه؟

نفس عمیقی کشید .  
\_از صبح منتظرم یه چیزی بگی، حرفی پیشنهادی  
جوش زدن منو میبینی و با  
ذوق آب پرتقال میل میکنی؟ نمیبینی تا چند وقته دیگه  
باید در شرکت رو پلمپ  
کنیم؟  
تکیهم رو به صندلی دادم و خونسرد نگاهش کردم.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

\_چاوش خان !  
با تعجب نگاهم کرد .  
\_چی؟ چرا بیراهه میری دختر چه ربطی به بحثمون  
داشت؟

شونهای بال انداختم.  
\_کلید حل این ماجرا دست چاوش خانه . اون هم به  
اندازهی شرکت ما ضرر دید  
و جا خورد چاوش خان به خاطر تازه کار بودنش  
زیاد توی چنین شرایطهایی  
قرار گرفته، مقابله با این جور تله هارو بهتر بلده  
برعکس ما که به خاطر قدیمی  
بودن و دائمی بودن خریدار هامون کمتر تو چنین  
موقعیتی قرار گرفتیم.  
با دقت بهم نگاه کرد.  
خب ادامه ش؟

\_نگاه قاطعی بهش انداختم .  
\_همونطور که هممون میدونیم امکان نداره چاوش  
خان راحت از این پروژہ  
بگذره و برای به دست گرفتنش تالش نکنه.

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

darkhast\_romannn@

ما به راه حل چاوش خان و تجربه هاش توی چنین  
شرایطی نیاز داریم.

پوفی کشید .

\_حتما اون هم دو دستی میاد نقشه ش رو تقدیم ما  
میکنه .

خم شدم سمتش.

\_هنوز حرف هام تموم نشده.

درسته چاوش خان هیچوقت نمیاد نقشه هاش رو با

رقیبش در میون بذاره... ولی

با شریکش چرا کافه سرش رو توی دست هاش

@darkhast\_roman

گرفت .

\_به همهی اینها قبال فکر کردم آفتاب ولی شدنی نیست

من به این پسر اعتماد

ندارم، اون هر کاری واسه بال کشیدن شرکتش انجام

میده از کجا معلوم بعد از

کسب امتیاز پروژه نزنه زیر قول و قرار هاش و

محصول رو به اسم شرکت

خودش فروش نده؟

[https://t.me/darkhaste\\_roman](https://t.me/darkhaste_roman)

darkhast\_romannn@



خم شدم روی میز و یه لیوان آب برای خودم پر کردم  
آروم شروع به خوردنش  
کردم، لیوان خالی رو روی میز گذاشتم و به پشتی  
مبل تکیه دادم تو همهی این  
لحظات آقای ارجمند با چشمهای منتظر حرکاتم ذو  
زی نظر داشت لبخند بزرگی  
بهش زدم .

\_مثل این که شما قدرت خودمون رو دست کم گرفتید  
جناب رییس، ما همونی  
هستیم که توی ده دقیقه همهی نقشههای چاوش خان  
رو نقش بر آب کردیم یادتون  
@darkhast\_romannn  
که نرفته.

قبل از اون دست به کار میشیم، قرار نیست اجازه بدیم  
تیم اون تنها همهی کار  
هارو انجام بده ما هم تیممون رو باهاشون میفرستیم  
دبی تا با طرف قرار داد  
شرکتهای آلمانی مالقات داشته باشن نفس عمیقی کشید  
.

\_حال اینا به کنار کی قراره چاوش خان رو راضی  
به همکاری کنه؟

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

darkhast\_romannn@

صورت‌م در هم رفت.  
\_اصل اون هم به کنار کی میخواد اون امر و نهی  
کردن و اخالق گندش رو  
تحمل کنه، رئیس از الن بگم من توی هیچ کدوم از  
جلسات شرکت نمیکنم .  
اتفاقا یشی چشم و گوش من، راه میفتی دنبال چاوش  
خان و اون با اخم گفت: تو م  
پسره فانی، میخوام خوب اطلاعات جمع کنی فعال  
قراره شریک بشیم، ولی  
بعدش برمی گردیم به حالت قبل، تو همهی جلسات  
شرکت خودمون و اونا شرکت  
@darkhast\_romannn  
میکنی و حواست به رفتارها و کارهای مشکوکشون  
هست حرف آخرمه.

چشم هام رو گرد کردم .  
\_حال که فکر میکنم شراکت با اونا ایده‌ی خیلی  
افتضاحیه باور کنید ورشکست  
میشیم، بیاید خودمون رو سبک نکنیم و دو دستی  
پروژه رو تحویل شرکت  
مهرآرا بدیم.

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

darkhast\_romannn@

با چشمهای خندون بهم نگاه کرد قشنگ معلومه از  
نقشه خوشش اومده و امکان  
با صفره آره دیگه ایشون که قرار نیست با اون دیو  
سر و کله برگشتن نظرش تفری  
بزنه، اول منو میندازه جلو بخوره سیر شه خطر که  
رفع شد خودش میره واسه  
صلح.

به پشتی صندلی تکیه دادم و مشغول انجام کار هام شدم  
امیدوار بودم پیشنهادمون  
رو قبول کنه هرچند دل خوشی ازش نداشتم ولی فعال  
باید به نفع شرکت کار  
@darkhast\_romannn  
میکردم.

این پروژه تجربه خوبی برای من به حساب میومد  
بعد از انجام دادن کار هام با  
بچه ها خداحافظی کردم و به سمت خونه راه افتادم کلید  
انداختم وارد خونه شدم با  
دیدن کفشهایی ناآشنا جلوی در خشکم زد با کمی تعلل  
در حال رو باز کردم، تو  
نگاه اول چشمم به خانوم سلطانی افتاد که گوشه ای اتاق  
نشسته بود و با مامان

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

darkhast\_romannn@

حرف میزد و بعد هم آرش که با خنده رو پای ساشا  
اصلاح میکنم سلطانی  
کوچیک نشسته بود!  
نگاه همه به سمت برگشت مامان با استرس نگاهم کرد  
و با چشم و ابرو اشاره  
کرد چیزی نگم و ابرو داری کنم، من آدم بی احترامی  
کردن به مهمون نبودم.  
با اخمهای درهم جلو رفتم و خیلی سنگین سالم کردم  
سلطانی کوچیک با دیدنم از  
جا بلند شد و با نگاه خیرهای که جز معذب کردنم حس  
دیگهای القا نمیکرد سالم  
کرد، خانوم سلطانی لبخندی زد و گفت :  
\_ماشاهل چه بزرگ و خانوم شدی آفتاب جان خیلی  
وقته ندیدمت.  
ابرویی بال انداختم، تلخ شدم .  
\_بله فکر کنم سه سالی بشه.

رنگ صورتش تغییر کرد، بی توجه به بقیه داخل اتاق  
رفتم و سریع لباسم رو

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

عوض کردم میخواستم سریع تر برگردم پیششون آدم  
فرار کردن و یه گوشه  
نشستن نبودم نمیخواستم با پنهون کردن خودم  
شخصیتم رو ضعیف جلوه بدم با  
لبخند مصنوعی دور ترین فاصله ازشون نشستم و به  
آرش اشاره زدم بیاد بغلم،  
سریع از بینشون بلند شد و به سمتم اومد لبخند کم  
رنگی به این حرکتش زدم زیر  
نگاه سنگینشون بغلش کردم و محکم بوسیدمش. خانوم  
سلطانی با لحن خاصی  
گفت :  
@darkhast\_romannn  
بهتر بود انقدر آرش رو به خودت وابسته نکنی آفتاب  
جان .  
بیشتر عصبانی شدم حق نداشت جلوی آرش چنین  
بحثی رو باز کنه با اخم بهش  
نگاه کردم.  
\_ فکر نکنم رابطهی من و پسرم به چند تا غریبه ربط  
داشته باشه خانوم.  
ساشا ابرویی بال انداخت.

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

darkhast\_romannn@

\_حد خودت رو بدون من همیشه انقدر مدارا نمیکنم،  
شاید مادر کاری از دستش  
بر نیاد ولی من خیلی کارها دور از چشم سلطانی  
بزرگ انجام میدم بهتره حرفی  
بزنی که به نفعت باشه.

چند ثانیه خونسرد به چشم هاش خیره شدم، دیدن  
مسبب بدبختیام تو خونهم واسم  
سنگین بود و توی اون لحظه به چیزی به جز پاک  
کردن قدمشون از خونهم فکر  
نمیکردم با لبخند تو گوش آرش گفتم بره تو اتاقش، با  
مطمئن شدنم از رفتن آرش  
رو کردم به ساشا.

\_احترام خودتون رو خیلی وقته بردین زیر سؤال،  
بهتره قبل از این که زنگ بزنم  
به پلیس خودتون تشریف ببرید، تا وقتی من تو این  
خونه هستم حق ندارید پاتون  
رو اینجا بزارید، تحملتون سخته میفهمید؟ مثل یه کوره  
آتیش میمونید رو دل آدم.  
نگاه به این زن نکنید که انقدر خوب رفتار میکنه  
برعکس شماها احترام مهمون

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

حالیشه، حرف دیگهای نمونده لطفا زودتر تشریف  
ببرید !  
مامان تشر زد: بس کن آفتاب!

چیزی نگفتم و تو سکوت بهشون خیره شدم، مامان  
خواست حرفی بزنه که ساشا  
سریع از جا بلند شد زیر بغل مادرش رو که رنگش  
پریده بود رو گرف.  
\_فعال افسار دستت باشه بتازون، ولی وای به حالته  
اون روزی که افسار دست من  
بیوفته تاوان بی احترامی و حرفهایی که زدی رو پس  
میدی .  
ابرویی بال انداختم، طبل تو خالی سریع به سمت در  
رفتن و درو محکم بستن  
مامان خواست پشت سرشون بره که جلوش رو گرفتم  
.  
\_کجا میری مامان؟ ها کجا؟ پات رو از این در بذاری  
بیرون دیگه نه من نه توها.  
مامان با اخم به سمتم برگشت .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

\_بهت گفتم این از خدا بی خبرها رو سر لج ننداز  
صدبار نگفتم بهت؟ ها آفتاب؟  
اراده کنن فردا همه چیزمون رو هواست هیچ نام و  
نشونی از مون نمی‌مونه بفهم  
انقدر لج بازی نکن بچه، بفهم.  
از حرف هاش عصبانی شده بودم .  
\_هیچ غلطی نمیتونن بکنن مامان همشون رو به خاک  
سیاه میشونم، فقط دلم  
میخواد خبر به گوش سلطانی بزرگ برسه زنش و  
پسرش بی خبر ازش میان  
دیدن نوه‌ی طرد شده‌ش که در شأن خانوادش نبود،  
بین چه آتیشی توی اون  
خاندان به پا میشه .  
مامان با تاسف نگاهم کرد بی توجه بهش به سمت اتاق  
رفتم و با حرص درو بستم  
چشمم افتاد به آرش که مظلوم یه گوشه نشسته بود و با  
ماشینش بازی میکرد با  
بغض به سمتش رفتم و کنارش روی زمین نشستم  
آروم کشیدمش توی بغلم سرش  
رو بال گرفت و با چشمای خوشگلش نگاهم کرد.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@



\_چیشد مامانی؟

سرش رو بوسیدم.

\_هیچی مامانی هیچی، تو حواست به چیزی نباشه من مواظب همه چی هستم.

انقدر فشار روحی روم بود که بدون خوردن چیزی یه گوشه افتادم و چشم هام رو بستم همیشه سعی میکردم مسائل خونه رو از کارم جدا کنم و تو محیط کار کال شخص دیگهای میشدم، ولی بعضی وقتها واقعا نمیشد امیدوارم فردا بتونم خودم رو کنترل کنم و این حرص و عصبانیت رو سر کسی خالی نکنم کم کم با این افکار در هم و فکر به فردا چشم هام گرم شد و به خواب رفتم صبح با حس این که یک نفر بهم خیره شده پلک هام رو باز کردم، با دیدن سحر که صورتش چند سانت باهام فاصله داره چشم هام گرد شد. خودم رو عقب کشیدم و سرم رو به بالشت فشار دادم، تف تف بال به دور بیچاره

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

شوهرش دوبار چشم هاش رو باز کنه اینو جلوش  
ببینه زهره ش میترکه چپ  
چپی نگاهش کردم و سرش رو هل دادم عقب.  
\_مهمونی شبه تو از صبح اومدی اینجا چیکار یعنی  
من از همین الان تا آخر شب  
تحمّلت کنم؟ حال خوبه رامین و پونه هستن میدم غل  
و زنجیرت کنن.  
با تعجب گفت :

\_مگه رامین و پونه هم هستن؟  
نگاه عاقل اندر سفیهای بهش انداختم.  
\_پروفسور من توسط کی با این خانواده آشنا شدم؟  
رامین، رامین کیه؟ رفیق  
تو مراسم رفیقش حضور  
مهر داد، مراسم مال کیه؟ مهر داد و خواهرش پس  
مسلماً  
داره خب؟

متفکر ابروهاشو انداخت بال و گفت :  
\_آها حال فهمیدم.  
\_با خنده گفتم: واقعاً فهمیدی؟ تعجب کردم.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

چشم غرهای بهم رفت بلند شدم بی توجه به حرف  
هاش رفتم تا دست و صورتم  
رو بشورم، از توالت که بیرون اومدم چشمم افتاد به  
ساعت اوه دو بعد از ظهره  
چقدر خوابیدم پس این بنده خدا انقدر هم زود نیومده  
بود من دیر بیدار شدم.

سرکی به آشپزخونه کشیدم کسی نبود از همون جا داد  
زدم: سحر مامان و آرش  
کجان؟

از تو اتاق بیرون اومدم.  
\_خیلی صدای قشنگی داری داد هم میزنی، رفتن  
خونه پوری خانوم، همسایتونه  
کیه؟ سبزی پاک کنن گفت آرش رو مییره که میخوایم  
حاضر شیم تو دست و پا  
نباشه.

غر زدم: ای بابا بچه رو چرا برد به این آرومی کجا  
تو دست و پا است آخه.  
سحر اشارهای به آشپزخونه اشاره زد.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

فعال برو غذات رو بخور بیا ناخونات رو درست  
کنم، ماشاهل همش رو مثل  
سمور جویدی امشب رو شبیه خانومها باش.  
نگاهی به ناخون هام انداختم و به سمت آشپزخونه  
رفتم، سریع دو لقمه غذا خوردم  
و برگشتم توی اتاق نشستم روی صندلی و منتظر  
موندم تا بیاد درستم کنه بعد  
سوهان کشیدن ناخون هام به سمت صورتم رفت و یه  
آرایش مالیم و جذاب روی  
چهره هم نشوند رژ زرشکی درست همرنگ لباش  
امشبم رو لب هام کشید و اشاره  
زد بلند بشم. از جا بلند شدم و به آینه نگاه کردم،  
حسابی تغییر کرده بودم، با اون  
خط چشم کشیده چشم هام حسابی وحشی شده بود  
به طرف سحر برگشتم با لبخند گفتم: خب نظر مثبتت  
چییه؟  
ابرویی بال انداخت.  
هنر دست خودمه دیگه صورت داغونت حسابی  
ملوس شده.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

چپ چپی نگاهش کردم و به سمت لباسم رفتم از کاور  
بیرون کشیدمش و نگاهش  
به سر تا پاش انداختم یه پیراهن شیک و رسمی بلند به  
رنگ زرشکی، با  
آستینهای سه ربع که تا سرشونه حالت پلیسه داشت.  
یقه‌ی تا خورده‌های که حالت دستمال گردن به  
صورت یه پایون بزرگ تا روی  
کمری نازک و شیک لباس کشیده شده بود و در آخر  
چیزی که بیشتر از هرچیزی

توجهم رو جلب کرده بود دامن بلند و پلیسه‌های که تا  
روی میچ پا امتداد داشت به  
کمک سحر لباس رو پوشیدم و چرخ زدم .  
\_خیلی بهت میاد آفتاب کاش امشب یکی عاشقت بشه  
بدیتم بری .  
لبخندی بزرگی بهش زدم سحر هم پیراهن سبز بلندی  
پوشیده بود و با آرایش نسبتا  
تندی که بهش میومد حسابی جذاب شده بود. شالم رو  
از دستم گرفت و یه مدل شل

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

که عمرا اگه یاد بگیرم دور سرم پیچیدش و نصف  
موهای فرم رو بیرون ریخت  
تشکری کردم و با گرفتن و کیف و کفش مشکیم همراه  
با سحر از خونه بیرون  
زدیم .

قرار بود با ماشین سحر بریم.  
سوار ماشین شدم و در رو بستم .  
هوا کم کم داشت تاریک میشد و تا برسیم به اون جا  
کلی طول میکشید.  
توی راه سحر یه آهنگ قری گذاشته بود و تا برسیم به  
مهمونی حسابی خودمون  
رو خالی کردیم .

همین که رسیدیم سریع از ماشین پیاده شدم رو به  
سحر گفتم: من زودتر میرم تو  
که همین الانش هم خونم حلاله تو هم سریع ماشین رو  
پارک کن بیا.  
سریع راه افتادم به سمت باغ داشتم به این فکر میکردم  
چه جوری این حقیقت تلخ  
که ممکنه سیاوش و چاوش خان نیان رو به سحر  
بگم، مسلما دیوونهم میکرد

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

همینطوری که تند تند به سمت در باغ میرفتم برگشتم  
ببینم سحر اومده یا نه، با  
دیدن کوچهی تاریک قدم هام رو تندتر برداشتم.  
خواستم برگردم که بازوم محکم به چیز سختی  
برخورد کرد، هول شده و سریع  
مکت کردم حسابی ترسیده بودم .  
با دیدن چاوش خان که با صورتی پر اخم جلوم ایستاده  
بود محکم لبم رو گاز  
گرفتم نگاهم به گوشیش که روی زمین پخش شده بود  
افتاد قبل از این که حرفی  
بزنم اشاره ای به گوشیش که انگاری بر اثر اصابت با  
من افتاده بود کرد و

خونسرد گفت: شانس بیاری چیزیش نشده باشه یه  
تماس مهم دارم از دستم بره من  
میدونم و تو !  
چشم هام گرد شد .  
\_به من چه آقای محترم من داشتم عقب عقب میومدم  
شما که منو دیدید باید  
حواستون رو جمع میکردید .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

با شنیدن صدام صورتش در هم شد اهمیتی ندادم پشتم  
رو کردم بهش و با اخم راه  
باغ رو در پیش گرفتم واقعا انتظار دیدن چاوش خان  
رو نداشتم قبول این دعوت  
بعید بود ازش.

تا رسیدن به باغ اصلی یه جاده‌ی خوشگل و پر  
درخت داشت که دو طرفش رو  
آب نما و چراغ گذاشته بودن البته این نما با صدای  
پارس سگها الّن به جای  
زیبا بودن به نظرم بیشتر ترسناک به نظر میرسید یکه  
خورده قدم هام رو آهسته  
تر کردم تا چاوش خان بهم برسه، بالخره قابل اعتماد  
تر از سگ و جک و  
جونورهای اینجاست که، هر چند اون هم امکان حمله  
ش زیاده. با شنیدن صدای  
چاوش خان که داشت با تلفن حرف میزد و نزدیک  
میشد خیالم راحت شد.  
تک کلمهای و کوتاه حرف میزد مثل این که رفتارش  
با همه همینجوری بود

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@



تلخک خان با گفتن دیگه واسه این چیزا بهم زنگ  
نزن کارای مهم تری دارم  
گوشی رو قطع کرد و با قدمهای بلند از کنار من که با  
اون کفشها حلزونی راه  
میرفتم گذشت.  
با رد شدنش بوی ادکلن و پیپ غلیظی توب بینیم پیچید  
که باعث شد گردنم یه  
حرکت صد و هشتاد درجه باهاش بره.  
هوف بوی پیپ انقدر تازه بود که انگار همین الان  
کشیده قدم هام رو تند کردم و  
با رسیده بودیم جایی که سر و صداها واضح شده  
پشت سرش راه افتادم. دیگه تقری  
بود چاوش خان سرعتش رو کم کرده بود با قدمهای  
آروم و سنگین به سمت  
ورودی اصلی باغ رفت حالا چرا انقدر خرامان میده  
راه میره میخواد دل کی رو  
بیره الله و علم.

حال که خیالم راحت شده بود به قدم هام سرعت  
بخشیدم و تقریباً همزمان با

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

چاوش خان وارد باغ اصلی شدم، بدون نگاه کردن  
بهش به سمت مخالفش قدم  
برداشتم و یه دور سرم رو چرخوندم تا چشمم به  
چهرهی آشنایی افتاد.  
ی با دیدن پونه برا  
این که زمین نخورم با قدمهای آروم که بیشتر به ناز  
شبيه بود  
به سمتش راه افتادم پونه که از اول ورود چشمش به  
من بود لبخند بزرگی زد.  
به پهلوی رامین کوبید و من رو بهش نشون داد،  
رامین هم برگشت سمتم و با  
دیدنم لبش رو غنچه کرد و سوتی کشید، انگشت شست  
و اشاره ش رو به نشونه  
عالی شدی بهم چسبوند! پونه محکم زد تو بازوش که  
خودش رو جمع و جور کرد  
و سنگین ایستاد، با رسیدن بهشون دیگه نتونستم خودم  
رو کنترل کنم و پقی زدم  
زیره خنده. رامین با لبخند در حالیکه بازوش رو  
ماساژ میداد گفت :  
\_ زهر مار، نخند عامل فتنه .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

شونهای بال انداختم.  
\_واه به من چه تو مثل منگله داشتی از خودت ادا در  
میاوردی، کتکشم خوردی  
امروز همه چی میفته گردن من طفل معصوم.  
پونه چشم هاش رو مل مل داد.  
\_بابا طفل معصوم، کی به خواهر من چیزی گفته ها؟  
شونهای بال انداختم و بی خیال گفتم: هیچکس بابا  
خواستم مظلوم نمایی کنم!  
پونه آهانی گفت و رو کرد به رامین.  
\_عزیزم نمیخوای بری تو جمع مردونه؟ فکر کنم آقا  
مهر داد منتظرت بود.  
رامین با تعجب گفت: واقعاً؟ خودش گفت؟  
پونه سری بالا انداخت.  
\_نه دروغ گفتم زودتر بری عزیزم حرف خصوصی  
داریم دو قدم برو اون طرف  
تر قربونت برم.

با رفتن زورکی رامین پونه سریع برگشت سمتم و  
چشم هاش رو ریز کرد.  
\_نوچ نکن اون جوری آدم میگرخه با اون قیافه ت.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

با لحن مرموزی گفت: چرا تو و چاوش خان با هم  
وارد مراسم شدید؟ خبریه من  
نمیدونم؟ خیلی ول شدیا.  
با تعجب نگاهش کردم .  
\_مگه چیشده، چرا همچین میکنی.  
ابرویی بال انداخت و موزی گفت: شونه به شونه ی  
هم جفتون با قیافهی  
جدی و کنار هم وارد شدین دهن همه باز موند .  
چشم هام گرد شد وای خدا حالا کی میخواد دهن اینارو  
ببنده بیچاره شدم، حال  
هیچ کس به فاصله و قیافه اخموی جفتمون نگاه نمیکنه  
ها، جماعت کر مشون رو  
اینه که چرا با هم وارد شدیم کالفه برگشتم سمت پونه.  
\_به خدا اتفاقی تو راه بهم برخوردیم قضیه‌های نیست  
منم که میدونی هروقت این  
یارو رو میبینم اخم هام میره تو هم، اونم بدتر از من،  
خیلی ضایع بود پونه؟ همه  
دیدن؟  
پونه که متوجه نگرانیم شده بود دستش رو گذاشت  
روی شونه م .

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

darkhast\_romannn@

نه بابا ببشتر اونایی که جلو در ورودی ایستاده بودن  
متوجه شدن، وگرنه دیدی  
که رامین هم با این که پیش من وایساده بود ندیدتون.  
آهی کشیدم.

اون که کوره کلا، هوف خداروشکر.  
با خنده گفت: حالا مطمئن باش سوژه اونقدر داغ و  
ناب بود که اونایی که دیدن  
سریع به گوش بقیه میرسونن، بلاخره کم چیزی نیستا  
جناب چاوش خان  
بزرگمهر مدیر عامل یکی از بزرگترین شرکتهای  
لوازم بهداشتی، با دستیار  
شخصی مدیر عامل شرکت چکیده یعنی رقیب خود  
شانه به شانه یکدیگر وارد

مراسم شدند در دست پشت پرده چه توطئهای در  
جریان است؟ دستم رو به  
پیشونیم گرفتم و با خنده به مسخره بازی هاش نگاه  
کردم.  
برای گرفتن پاسخ این سوالت در برنامه امشب با  
پونه نیوز همراه باشید.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romanhhn@

با خنده ویشگونی از پهلوم گرفت.  
\_فضول خودتیا، من فقط رو پدیده‌های آفرینش خیلی  
دقیق میشم، و هلا اون چه که  
به چشم دیدم رو عنوان کردم.  
خواستم جواب بدم که با دیدن سحر که اون طرف  
سالن ایستاده بود و با شربت تو  
دستش با عشوه با مهر داد و سیاوش حرف میزد  
خشکم زد.  
با تعجب گفتم: وا این کی اومد من ندیدمش؟  
پونه رد نگاهم رو دنبال کرد.  
\_سحر که خیلی وقته قبل از تو اومده.  
با بهت نگاهش کردم.  
\_چی داری میگی تو من دقیقا تو همون راهی که  
سحر ازش رد میشد ایستاده بودم  
پس چرا ندیدمش، تازه من خیلی قبل تر از اون  
حرکت کردم پرواز کرده مگه؟  
چند ثانیه با تعجب و متفکرانه بهم نگاه کرد و یهو زد  
زیره خنده.  
با دیدن قیافه‌ی من خودش رو جمع کرد.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

اینجا دو تا راه داره که یکیش میخوره به راه خاکی و  
آبنما، یکیش هم مستقیم  
میاد تو باغ اصلی، اون وقت تو رفتی کل باغ رو دور  
زدی آخر هم رخ به رخ با  
چاوش خان در اومدی پشت سرش خوشان خوشان  
راه افتادی.  
میگم قبل از این که بیای من چاوش خان رو تو باغ  
دیده بودم نگو بنده خدا حتما  
بیرون کار داشت که گیره تو افتاد لعنتی به بخ بت بدم  
فرستادم که با شنیدن صدای  
آقای ارجمند حواسم از این قضیه پرت شد.  
به به آفتاب خانوم خوش اومدید صفا آوردید

برگشتم به طرفش و با لبخند بزرگی گفتم :  
سلام رئیس جان چشمتون روشن، دوتا از افتخارات  
آینده که تربیت کردید بالخره  
به وطن بازگشتند، خوبید انشالله؟ خانوم بچهها خوبن؟  
با اخم با مزهای بهم زل زد.  
یعنی من همیشه باید چشمم به راه باشه که دستیارم  
کی میرسه؟ یک بار نباید

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

سر موقع جایی که میگم باشی؟ من چیکار کنم از  
دست تو دختر؟ دیر رسیدی  
خوشمزه بازی هم در میاری؟  
چشمامو گرد کردم و با مظلومیت گفتم :  
\_من خیلی وقته اینجام از پونه جان پیرسید، شما  
حواستون جمع مهمونای کله گنده  
تون بود دستیار تون رو یادتون رفت، ولی اینا رفتی  
هستن رئیس جان آخرش من  
میمونم و شما و یه دل چرکین...  
با دیدن حورا خانوم که پشت سر آقای ارجمند بود  
سریع حرفم رو برگردوندم.  
از اول مراسم ندیدمشون.  
\_راستی خانومتون کجان آقای ارجمند، اصلا  
آره من کورم زن به اون گندگی رو اون پشت ندیدم،  
حورا خانوم سریع قدمی به  
جلو برداشت و با ذوق گفت: سالم آفتاب جان، خوبی  
دخترم؟ مامان و آرش  
خوبین؟ ماشاالله چه ناز شدی نه منصور جان؟ چرا  
انقدر دیر اومدی تو، از اول

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@



مراسم چشم به راهیم که راستی مهرداد و ملینا رو دیدی؟ خیلی دلشون میخواست زودتر ببیننت، اوا همراهت کو پس؟ نکنه تنها اومدی؟ آقای ارجمند کافه سرش رو برگردوند .  
\_آروم تر خانوم بزار بچه جوابت رو بده.  
تا میومدم دهن باز کنم جواب یکی از حرفاش رو بدم سریع سؤال بعدی رو میپرسید و دهنم اتوماتیک بسته میشد بمیرم برای دل خونت رئیس بعد از تموم شدن سوالات حورا جون لبخند بامتانتی زدم

@darkhast\_romannn  
\_سلام حورا جون مامان سالم رسوند بهتون خیلی دلش میخواست بیاد ولی خب پا دردش مانع شد، آقا مهرداد و ملینا خانوم خیلی لطف دارن منم دلم براشون تنگ شده بود.

جون عمه خدا بیامرزم ! به سمتی که سحر ایستاده بود اشاره کردم و گفتم:  
همراهم اون جاست الان میگم ...

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

darkhast\_romannn@

با دیدن سحر که تو حلق مهر داد، پسر آقای ارجمند  
ایستاده بود سریع مسیر انگشتم  
رو تغییر دادم و دختری که کنار سحر ایستاده بود رو  
نشونه گرفتم.

\_اوناهاش اونه، اون.

خدا مرگت بده سحر این دختر چرا یه جا رو نشونه  
میگیره به یه جای دیگه

ضربه میزنه این که هدفش سیاوش بود تو حلق  
مهر داد چیکار میکنه شبیه به هم

نیستن که بگم اشتباه گرفته پونه سحر رو که دید از  
خنده قرمز شد، ببخشیدی گفت  
و به سمت رامین رفت.

حورا خانوم هم که با دیدن پسرش در حال لاس زدن  
با یه دختره غریبه که دوست

بنده باشن اخم هاش توی هم رفته بود، با لبخند زورکی  
رو به من گفت: خب دیگه

آفتاب جون من برم به بقیه مهمونا برسم، تو که دیگه  
غریبه نیستی تعارف نکنیا

از خودت و مهمونت پذیرایی کن.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

آره منم نفهمیدم داری میری به پسرت سیخ بزنی با  
خنده هیکل تپش رو که تند تند  
به سمت اون طرف باغ میرفت بامزه

◌

از نظر گذروندم زوج هم  
ای بودن و اصلا

با هم نمیساختن با شنیدن صدای آقای ارجمند به  
سمتش برگشتم.

آفتاب چاوش خان اینجاست فکرش هم نمیکردم بیاد  
ولی شانسمون زد موقعیت

جور شد امشب باید باهاش حرف بزنم.  
زیر چشمی به چاوش خان که از اول ورودم سعی  
کردم چشمم بهش نیفته نگاه

کردم بیخیال آبیوه به دست یه گوشه و ایساده بود و  
برای حرفهای مردی که  
کنارش ایستاده بود سر تگون میداد.

شرط میبندم به یک کلمه از حرف هاش رو هم گوش  
نمیکرد تازه حواسم به

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

لباس هاش جمع شد یک دست کت شلوار مارک به  
رنگ مشکی که فیت تنش  
بود، بلوز مردونه سرمهای و کروات سرمهای  
خالخالی، یه دستمال جیبی که  
گوشهی راست کتش قرار داشت و مدال کوچیکی که  
تو یقهی کتش فرو رفته بود!  
عجیب نیست که نگاه نصف دخترها میخ بود روش .  
خدا لعنت کنه مرد تازه متوجه نگاه منتظر آقای  
ارجمند شدم کمی خودم رو جمع  
و جور کردم.  
پاش رو تو همچین مراسمهایی بذاره.  
\_قضیه مشکوکه ها رئیس، چاوش خان عمراً  
حتماً یک چیزی هست که همین امشب پا شده اومده  
اینجا دیگه.  
متفکر نگاهم کرد.  
به فکر چاوش خان هم میرسه بهتره به جای  
\_چیزی که به فکر ما رسیده مطمئناً  
دنبال موقعیت گشتن، برای اون موقعیت درست کنیم  
تا بتونه هدفش رو مطرح  
کنه.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhn](https://t.me/darkhaste_romanhn)

darkhast\_romannn@

دقیقاً، اگر پیشنهاد از اون باشه میتونیم وضعیت  
خراب شرکت رو کمی مخفی  
نگه داریم، حداقل از این قضیه سوءاستفاده نکنن.  
آقای ارجمند نگاهی به پشت سرم انداخت.  
او خانوم داره میاد من دیگه میرم هر وقت بهت  
اشاره زدم سریع خودت رو  
برسون.

بعد بدون این که منتظر جواب باشه به سمت خانوم  
جونش راه افتاد تو مهمونی هم  
این کار دست از سرم بر نمیداره نمیذارن آدم به  
خوشیش برسه تازه وقت  
کردم نگاه دقیقی به دورم بندازم یه باغ بزرگ و فوق  
العاده شیک که دور تا  
دورش با چراغهای پایه دار و آبنماهای رنگی تزئین  
شده بود، داخل باغ هم  
بیشتر شبیه به فشن شو بود همه با لباسهای مارک و  
خوش دخت در حال به رخ

کشیدن خودشون بودن. با دیدن سحر که به سمتم  
میومد اخمی بهش کردم همین که

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romanhh@

رسید اشاره زدم روی صندلی بشینه .  
\_ خوب واسه خودت خوش میگذرونیه حالا خوبه به  
زور آوردمت ببینم مگه تو  
به قصد سیاوش نیومده بودی پیش این پسره مهر داد  
چیکار میکردی؟  
نگاه پر نازی بهم انداخت .  
\_ فرم کاره دختر موقعی که کنار مهر داد ایستاده بودم  
میدونی سیا چه جوری زل  
زده بود بهم؟  
مردها از زنهایی که در دسترسشون نباشن بیشتر  
خوششون میاد چشم هام رو  
واسش چرخوندم .  
\_ تا اون جایی که من میدونم مردها از همی زنها  
خوششون میاد .  
خندهش گرفت، خواست حرفی بزنه که صدای باعث  
شد جفتمون مکث کنیم .  
\_ شب خوش خانومها.  
جفتمون به عقب برگشتیم، با دیدن سیاوش نگاهم  
سوالی شد سالم آرومی کردم،

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

سحر هم خیلی سرد و جدی جوابش رو داد ابرو هام  
بالا پرید، عجب!

لبخندی زد و با لحن جالبی رو به من گفت: اوضاع  
شرکتتون چطوره آفتاب خانوم  
فکر کنم بعد از پخش تولید جدیدمون ضربه بزرگی  
خوردید درسته؟

لبخنده ریلکسی زدم..

نه به اندازه‌ی شرکت شما، وقتی همه فهمیدن مواد  
اولیه تون تقلبیه!

قیافه ش جمع شد خودت سیخ زدی به لونه‌ی زنبور  
وگرنه من که کاری نداشتم  
سریع خودش رو جمع و جور کرد و روی صندلی  
نشست.

حالا خوبه باز خلیها این تهمت هارو باور نکردن و  
به همکاری ادامه دادن،

بالخره شرکت ما هم مشتریهای خاص خودش رو  
داره همه میدونن ماده‌ی  
استفاده شده یه ماده‌ی جایگزین اصل بود نه تقلبی ولی  
نمیدونم چرا خلیها

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

اصرار دارن هنوز وجهی مارو جلوی بقیه خراب  
کنن، بالخره رقابت آدم هارو  
از این رو به اون رو میکنه، ذاتشون رو عوض میکنه  
نمیشه خردهای هم گرفت.  
لبخندی زدم قشنگ معلوم بود میخواد از من اطلاعات  
بکشه بیرون، ولی خب  
کور خونده .

\_واقعا اومدین اینجا که تعریف شرکتتون رو بدین و با  
اسم و رسمش پز بدین؟  
جای اشتباهی رو انتخاب کردید ما گوشمون از این  
حرفها پره و چشممون هم  
@darkhast\_romaninn  
سیره !

کمی این پا اون پا کرد بعد لبخند کمرنگی زد .  
\_نه اتفاقا هدفم از اومدن به اینجا عرض احترام به  
دوتا خانوم زیبا بود خوش  
باشید خانومها.

با تعجب به لبخند موذی روی صورتش نگاه کردم، از  
جا بلند شد و به طرف  
دیگهی باغ رفت رفتارش مشکوک بود خیلی سریع  
اومد و دو تا حرف درشت زد

[https://t.me/darkhaste\\_romaninn](https://t.me/darkhaste_romaninn)

darkhast\_romaninn@



و بعدش هم با همون سرعت رفت برای اطمینان  
نگاهی به دور باغ انداختم، چند  
بار جایی رو که آقای ارجمند بود رو رسد کردم نبود  
هیچ جای باغ پیداش نکردم،  
سریع برگشتم و با چشم دنبال چاوش خان گشتم، سحر  
با تعجب گفت: چته انقدر  
سرت رو میچرخونی دنبال کی میگردی؟  
بی حواس گفتم: چاوش خان!  
لحنش مرموز شد  
\_بعد هی به من گیر میده، حال خودش یارو دو دقیقه  
از جلو چشم هام هاش دور  
شد داره پر پر میزنهها نترس هر جا باشه زود  
برمیگرده، آخه مگه دلش میاد  
تورو منتظر بذاره گوگولی.  
چشم غره‌های به خز عباتش رفتم، من تو چه فکری  
هستم این تو چه فکری یه جای  
کار میلنگید سریع از جا بلند شدم.  
\_سحر تو برو پیش سیاوش سرش رو گرم کن من  
کار دارم

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

بی توجه به صدا زدن هاش به سمت در فرعی باغ  
راه افتادم تنها مکان برای تنها  
حرف زدن اون جا بود تا وسطای جاده‌ی خاکی که  
رفتم متوجهی دوتا آدم که  
روی صندلی پشت فواره‌ی اصلی نشسته بودن شدم،  
آروم بهشون نزدیک شدم  
همون گوشه کنار یه درخت قایم شدم تا بفهمم چی  
میگن صدای کلافه آقای ارجمند  
به گوشم رسید .

\_بین پسر، با هم رو در وایسی که نداریم جفتمونم  
میدونیم وضعیت هر دو  
شرکت چجوریه.  
اگه همین قدر سرمایه‌ای که داریم رو هم بذاریم سر  
این پروژه و موفق نشیم  
پروژه رو بگیریم هر دو شرکت ورشکست میشن این  
کار ریسکه  
چاوش خان مکثی کرد.  
\_شما فقط قرار داد شراکت رو امضا میکنید بقیه اش  
با من امکان نداره این پروژه  
از دستمون در بره.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

اعتماد به نفس اگر آدم بود، میشد چاوش خان.  
آقای ارجمند با تردید گفت: واللہ من نظرم این بود بعد  
از این اتفاقات دیگه ریسک  
نکنم، کمی فاصله بگیرم و شرکت رو بازسازی کنم  
پیشنهادتون نیاز به مشورت و  
فکر بیشتری داره.  
خندهم گرفت چه فیلمی بازی میکنه، حال خوبه  
خودمون هم میخواستیم همین  
پیشنهاد رو بدیم.  
چاوش خان با لحن قاطعی گفت: من ریسک این کار  
رو گردن میگیرم ولی این  
کار باید به تیم من سپرده بشه.  
چشم هام گرد شد نه به هیچ وجه نباید چنین اتفاقی  
بیفته، خیلی راحت میتونه بعد  
از گرفتن پروژه همه چیز رو به اسم خودش تموم کنه.  
آقای ارجمند متعجب پرسید: منظورتون اینکه فقط از  
لحاظ مالی حمایت کنیم و  
همه کارهای فنی و آزمایش رو به تیم شما بسپاریم؟  
این کار نشدنیه.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

دیگه نتونستم طاقت بیارم و اگذاری کامل پروژه به  
چنین شخصی حماقت محض  
بود با قدمهای سنگین به سمت میزشون رفتم با شنیدن  
صدای پاشنه ی کفشم هردو  
به سمتم برگشتن توی نگاه آقای ارجمند تعجب موج  
میزد ولی چاوش خان با نگاه  
خونسرد و پر از تفریحی سر تایام رو از نظر گذروند  
زیر چشمی به خودم نگاه  
کردم، مشکلی نبود که چرا این جوری نگاه میکنه.  
با صدای آقای ارجمند توجهم بهش جلب شد .  
\_به موقع اومدی آفتاب اتفاقا میخواستم تو هم این جا  
باشی، چاوش خان پیشنهاد  
جالبی راجع به همکاری تو پروژه ی دبی دادن.  
جوری که انگار اولین باره چنین چیزی رو میشنوم  
نگاهشون کردم .  
\_پیشنهاد خوب ولی پر ریسکیه، هرچند شرکت ما  
نیاز به چنین شراکتی نداره ولی  
کنجکاوم بدونم چرا چاوش خان چنین پیشنهادی دادن.  
بدون نگاه کردن به من جواب داد: یه توافق و سود دو  
طرفه س آقای ارجمند تک

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

سرفه ای کرد .

چاوش خان نظرشون این هست که کارهای  
آزمایشگاه و فنی رو به تیم ایشون  
بسپاریم و ما فقط حمایت مالی داشته باشیم .  
یه جورایی قبول داشتم از لحاظ تیم آزمایشی که خود  
چاوش خان سرپرستشون بود  
از ما حرفهای تر عمل میکردن .  
با لبخند مصنوعی گفتم: حالا که تیم ایشون قراره انقدر  
زحمت بکشن و همهی  
کارهای آزمایش رو به عهده بگیرن کارهای فنی و  
دفتریش میمونه برای ما،  
مطلب دیگه این که باید به همکارای ما اجازه ی  
نظارت بدید جدی نگاهم کرد .  
\_تو کار من نظارتی وجود نداره خانوم .  
رو به کرد ارجمند و ادامه داد: بهتره درباره ی شرایط  
مذاکره توی شرکت و با  
یک قرار داد رسمی صحبت کنیم

قبل از این که حرفی بزنم آقای ارجمند با لحن آرومی  
جواب داد: مطمئن باشید

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

جلسه ی رسمی هم در کار باشه با همین جمع تشکیل  
میشه و شرایط تغییری  
نمیکنه، آفتاب دستیار شخصی بندهس و هر حرفی که  
میزنه بنا به تایید و مشورت  
منه.

نگاه چاوش خان از روی من گذر کرد و به آقای  
ارجمند رسید .

\_ترجیح میدم پیشنهادتون رو از زبون خودتون  
بشنوم.

با اخم بهش خیره شدم لحظه ای بهم نگاه کرد و با  
دیدن اخمهای تو هم دوباره  
روی چونهش چال افتاد سال تا سال صورتش رو به  
هیچ طرفی کج نمیکنه به من  
که میرسه راه به راه به ریشم میخنده و با حرص دادم  
کیفور میشه.

پات رو که بذاری تو شرکت نمیزارم یک آب خوش  
از گلوت پایین بره با دست  
دادن چاوش خان و آقای ارجمند به خودم اومدم چاوش  
خان سری تگون داد و بی  
حرف از کنارم گذشت باز هم اون بوی پیپ لعنتی.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

با آقای ارجمند به سمت باغ اصلی راه افتادیم بعضی  
وقتها برای این که به

هدف برسیم مجبوری کوتاه بیای منم الان دقیقا تو  
چنین موقعیتی قرار داشتم به  
باغ اصلی که رسیدیم چاوش خان به سمت سیاوش و  
آقای ارجمند هم سمت

خانومش رفت منم با نفس عمیقی به سمت پونه و  
رامین راه افتادم این دفعه یادم  
بود که از دستم قسر در نرن، با شیطننت بهشون  
نزدیک شدم.

\_شنیدم تاریخ عروسیتون چند ماه جلو افتاده.  
دستش رو دور کمر یچید. پونه چشم غرهای رفت،  
رامین پونه پ

\_قراره زن و بچم رو با هم ببرم تو خونه چشم هات  
در بیاد.

پونه اخم هاش رو توی هم کشید.  
\_رامین ما که راجع به این قضیه حرف زدیم.  
جزوه معدود دفعاتی بود که رامین رو جدی میدیدم.

\_بس کن پونه دیگه حرفی نشنوم.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

پر سوال بهشون خیره شدم پونه پوفی کشید و رو به من گفت :

\_الان وقتش نیست یک قرار بزار بریم پاتوق حرف میزنیم با هم، ماشالله انقدر

سرت شلوغه نمیتونی دو دقیقه واسه دوستت وقت بزاری میدونی از کی ما با

هم مشکل داریم هیچکس رو ندارم باهاش حرف بزنم. رامین با لحن گزنده گفت: آره والله بیا دو کلمه باهاش حرف بزن از خر شیطون بیاد پایین.

دست به کمر رو بهشون ایستادم اصال معلوم نیست چی میگن هر دو اخم هاشونو

کشیده بودن تو هم پونه روش رو برگردونده بود و به پشت سر من نگاه میکرد چشم هاش به جایی ثابت موند.

\_آفتاب، مهر داد و ملینا دارن میان سمت ما.

یه لحظه خندهم گرفت مثال مهمونی به مناسب بازگشت میمون و مبارک این دوتا

بود، اون وقت من هنوز بهشون سالم هم نکرده بودم.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@



اصل اصلش هم همینه وظیفه ایناست بیان پابوس  
بنده.

با شنیدن صدای مهر داد به سمتشون برگشتم.  
\_ سالم آفتاب خانوم مشتاق دیدار بالاخره چشممون به  
جمالتون روشن شد بانو.

لبخند متینی زدم.  
\_ هستیم زیر سایهی شما جناب ارجمند سفر به خیر،  
خوب هستید انشالله؟ رو به  
ملینا کردم، ماشاالله هر سری میره میاد یه آپشن جدید  
بهش اضافه میشه .

با لبخند باهاش دست دادم.  
\_ خوشحال شدم دوباره دیدمت ملینا جون.  
خندهی پر نازی کرد.

\_ قربونت برم آفتاب جان ببخشید سرم خیلی شلوغ بود  
اصلا ندیدم کی اومدی.  
دربیاد اون چشمهای لنز دارت، منو که مثل الماس  
میدرخشم رو ندیدی؟ خواستم  
یه چی بهش بگم که با اومدن سحر خشکم زد.  
با صدای تو دماغی با ادا گفت :

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

آفتاب پس کو این ملنا جون که میگفتی هنوز روی  
گو...

سریع پریدم وسط حرفش و گفتم :  
اا ملینا خانوم گل ایشون هستن دیگه عزیزم خواهر  
آقا مهر داد که باهاش آشنا هم  
شدی فکر کنم.

سحر سریع خودش رو جمع و جور کرد و برای پاک  
کردن گندش با خوش رویی  
ملینارو بغل کرد و کلی بهش خوش آمد گفت، ملینا هم  
با لبخندی زورکی جوابش  
رو داد خب خدا رو شکر این یکی بخیر گذشت.  
ملینا چند دقیقه دیگه پیشمون ایستاد هر لحظه میترسیدم  
سحر سوتی بده یا یه  
تیکهای بندازه با این که خون منو امشب خشک کرد  
ولی اگه نمیومد اگه با  
عمرأ

این عصا قورت داده ها خوش میگذشت ملینا با دیدن  
رامین و مهر داد که پیش  
چاوش خان ایستاده بودن لبخندی زد، با گفتن با  
اجازهای و به سمتشون راه افتاد.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

واقعا امید چه کارهایی با آدم میکنه، چه جوری به این  
فکر میکنن که میتونن  
خیلی راحت وارث ملک و املاک چاوش خان و  
سرمایه خانوادگیشون بشن. تو  
این سالها خیلی هارو دیدم که دور چاوش خان میپلکن  
دخترهای سهامدارها، و  
مالکهای سرشناس شرکتهای بزرگ و غولهای  
تجارت. حتی یه مدت دختری  
هم بود به نام محیا فکر کنم با هم ارتباط خانوادگی  
داشتن و پدرهاشون با هم  
دوست بودن و حتی خانوادش هم خیلی مایل به  
وصلت بودن ولی تنها عکس  
العمل چاوش خان گذشتن از کنار همهی این موردهای  
خاص و اوکازیون بود  
انگار هیچ کس نمیتونست حصار دور این مرد رو  
بشکنه و به چشمش بیاد.

همین غیر قابل دسترس بودنش همه رو حریص کرده  
بود ولی خب کم نبودن

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

کسایی که با خوردن ترکش هاش میدون رو خالی  
کردن و دیگه دورش آفتابی  
نشدن با صدای سحر توجهم به بحثشون جذب شد.  
\_پونه، رامین پیش سیاوش اینا چیکار میکنه؟ همدیگه  
رو میشناسن مگه؟

پونه پشت چشمی نازک کرد.  
\_تو دنیای تجارت همه همدیگه رو میشناسن سحر  
جان، رامین اون اوایل  
تاسیس شرکت چاوش خان توی چندتا پروژه باهاش  
همکاری داشته.  
سحر با خنده گفت: بعدش هم چاوش خان خودش رو  
کشید بالا و رامین بنده خدا  
در حال دویدن پشت پونه با همون شرکت فکستیش  
موند.

آروم زدم زیره خنده بد تیکهای انداخت من و سحر  
دوستانهای دبیرستانی بودیم  
ولی با رامین و پونه تو دانشگاه آشنا شدیم تو همون  
ترمهای اول انقدر با هم رله  
شدیم که حتی بعد از انصراف من هم رابطمون رو  
حفظ کردیم. از وقتی که یادمه

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

رامین دنبال پونه بود، پونه هم در حال ناز کردن تا  
این که آخرش خانوم لطف  
کرد و بله رو داد هرچند به رامین حق میدادم  
اینجوری عاشق پونه باشه، پونه  
کاملاً ناز بود دقیقاً برعکس یک دختر چشم و ابرو  
مشکی با قیافهی شرق  
رامین که کمی بور تر بود.  
انقدر هم بنده خدارو گذاشت تو فشار که آخرش  
مجبور شدن هم عقد رو زودتر  
بگیرن هم عروسی رو با دیدن چشم غرهی پونه  
جفتمون کم کم ساکت شدیم کمی  
حساس بود نمیخواستم ناراحت بشه او مدم چیزی بگم  
که با اعالم کردن زمان شام  
حرف تو دهنم موند، هر سه تاملون روی صندلی  
نشستیم تا برامون شام رو بیارن.  
\* \* \*

چاوش  
با کالفگی به بحث سیاوش و رامین گوش میدادم اگر  
اصراره ارجمند و دخالت

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romanhh@

سیاوش نبود بعد از زدن حرفهایی که به خاطرش به  
اینجا اومدم مراسم رو ترک  
میکردم با چرخوندن سرم چشمم به اون دخترهی  
چموش افتاد.

لحظهی اول که باهاش برخورد کردم با دیدن چهرهی  
جدیدش کمی جا خوردم .  
میدونستم اگر موقعی که پیشنهادم رو ارائه میدم این  
دختره هم باشه خودش رو تو  
قضیه دخالت میده و همه چیز رو خراب میکنه برای  
همین از سیاوش خواستم  
سرگرمش کنه تا بتونم تنها با ارجمند صحبت کنم  
وسط حرفهای ارجمند چشمم  
افتاد به یک جفت کفش زنونه که پشت درخت برق  
میزد، مات و مبهوت مونده  
بودم میدونستم زرنگ تر از این حرف هاست ولی  
درک نمیکردم چه جوری  
سیاوش رو دست به سر کرده. از قصد روی حرفم پا  
فشاری کردم تا تحریکش

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

کنم و خودش رو بندازه تو بحث، با دیدن قیافه‌ی اخم  
آلوده‌ش که تند از پشت  
درخت اومد بیرون لحظه‌های خنده‌م گرفت تصمیم  
گرفتم زودتر بحث رو جمع کنم  
تا توی شرکت و توی شرایط رسمی باهاشون صحبت  
کنم . با صدای سالمی که  
شنیدم از فکر بیرون اومدم سرم رو که بلند کردم  
چشمم افتاد به دختر ارجمند که  
با لبخند بهمون نگاه میکرد سری تکون دادم و به  
اطراف نگاه کردم کم نبودن  
تعداد رقیب و دوست و دشمنی که اینجا حضور  
داشتن، ولی خب بزرگترین  
رقیبمون شرکت چکیده بود که قرار بود تبدیل بشه به  
بزرگترین شریکمون.  
محبی رئیس شرکت مهر آرا نیومده بود، انتظاری هم  
نمیرفت با صدای دختر  
ارجمند با تعجب نگاهش کردم.  
\_ شما هم موافقید جناب بزرگمهر؟  
ابرویی بالا انداختم.  
نمیدونم راجع به چی حرف میزنید.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

به سمت سیاوش برگشتم.  
\_ فکر کنم وقت شام رو اعالم کردن سیاوش.  
فهمید منظورم از این جمله چیه با اجازهای گفت و  
باهام به سمت میز راه افتاد،  
یک لحظه سره راه و ایستاد و گفت: چاوش فکر کنم  
سلفه من میرم همون جا غذا  
برمی دارم.  
سری تکنون دادم و روی صندلی نشستم

\_ برم یک بشقابم به آفتاب جان تعارف کنم روابطمون  
سالم تر بشه بالاخره قراره  
@darkhast\_romanhh  
همکار بشیم دیگه .  
از شیطنتش خندهم گرفت ولی مطمئن بودم دختره غذا  
رو قبول نمیکنه مخصوصا  
این که فهمیده بود سیاوش میخواست سرگرمش کنه تا  
من بتونم با ارجمند تنها  
صحبت کنم، ولی خب سیاوش از این قضیه اطلاع  
نداشت.  
\_ عمراً قبول کنه.  
سیاوش با غرور گفت :

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romanhh@



حاجیت رو دست کم گرفتیا داش، وایسا و تماشا کن .  
با تفریح بهش نگاه کردم با قدمهای بلند به سمت سلف  
رفت و بعد از پر کردن  
بشقاب راه افتاد به سمت میزی که آفتاب تنها نشسته  
بود با لبخند جذابی بشقاب رو  
به سمتش گرفت و چیزی گفت دختره چند ثانیه بهش  
نگاه کرد و بعد با چشم  
غره‌های روش رو برگردوند. خندهم گرفت، سیاوش با  
تعجب نگاهش کرد و  
خواست بشینه رو صندلی که دوست دختره اومد و  
با اخم روی صندلی نشست  
سیاوش چند ثانیه هاج و واج نگاهشون کرد آفتاب با  
اخم روش رو برگردونده بود  
و نگاهش نمیکرد. سیاوش ابرویی بالا انداخت و با  
پوزخند چیزی گفت که آفتاب  
سریع واکنش نشون داد و به سمتش برگشت با دقت به  
عکس العملهای جالبشون  
نگاه کردم سیاوش سریع قدمی به عقب برداشت و به  
سمت من برگشت همین که  
بهم رسید غر زدنش شروع شد .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

دختره به دُمش می‌گه دنبالم نیا بو میدی دست من رو  
رد میکنه، همه از خداشونه  
دور من بگردن اون وقت این این...  
پریدم وسط حرفش.

شاید فهمیده یکی سعی داشته سرش شیره بماله داشته  
تلافی میکرده.  
سریع گردنش رو چرخوند.  
نگو که فهمید! اصلاً بگو بینم تو از کجا میدونی؟

پشت درخت قایم شده بود به حرف هامون گوش  
میداد!  
این یاغی گری هاش آدم رو دیوونه میکنه سیا صداش  
مثل صدای جیر جیرک  
رو اعصاب آدم خش میندازه نمیفهمم ارجمند چه  
جوری تحملش میکنه بعد از  
خوردن شام با دیدن ارجمند که گوشهای ایستاده بود با  
سیاوش به سمتش رفتیم با  
دیدنمون سری تکون داد.  
دستم رو به سمتش گرفتم.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

تا دو روز دیگه شرایط رو میسنجیم و با قرارداد  
شراکت به شرکتتون میام  
امیدوارم تصمیم عاقلانه‌ای بگیرید و شرایط رو قبول  
کنید.

به گرمی دستم رو فشرد.  
شرایط اگه نفع مساوات بر سونه مطمئناً مورد قبول  
واقع میشه منتظرتون هستیم.  
سری براش تگون دادم به سمت خروجی باغ راه  
افتادم.

چاوش داداش دو دقیقه صبر کن من الان میام .  
با تعجب نگاهش کردم، با دیدن مسیر میزی که در  
پیش گرفت با تأسف نگاهش  
کردم با رسیدن به میزشون با لبخند مرموزی ایستاد و  
دستش رو به سمت اون  
دختره سحر دراز کرد در کمال تعجب متوجه کاغذ  
کوچیکی که تو دستش بود  
شدم دستم رو روی لبم کشیدم، پسر هی جلب با دست  
دادن به اون دختره، واسه  
آفتاب پشت چشمی نازک کرد و سرش رو برگردون  
چشمهای وحشی آفتاب دیگه

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romanhh@

از این درشت تر نمیشد واقعا خندهم گرفت سریع  
برگشتم و بی توجه به سیاوشی  
که با لبخندی بزرگ به سمت میومد از باغ خارج شدم.  
آفتاب

با بلند شدن سیاوش و چاوش خان زیر چشمی بهشون  
نگاهی انداختم، هردو با  
قدمهای سنگین به سمت آقای ارجمند راه افتادن بعد از  
گپ و گفتی که بینشون  
انجام شد چاوش خان دست به جیب با ژست خاصی  
خداحافظی کرد و به سمت  
بیرون باغ رفت ولی وسط راه سیاوش چیزی بهش  
گفت و به سمت ما برگشت

بدون جلب توجه رو به سحر گفتم: سحر ضایع بازی  
در نیار، سیاوش داره میاد  
این سمت.  
با اتفاقی که سر شام افتاد و بحثی که با هم داشتیم فکر  
نمیکردم دوباره بخواد بیاد  
سمتمون ولی ماشاءالله پررو تر از این حرفها بود سحر  
خواست برگرده عقب که

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

محکم پاهاش رو قفل کردم و چشم غرهای بهش رفتم  
با رسیدنش به ما بدون توجه  
به من رو به سحر لبخند قشنگی زد و دستش رو به  
سمتش دراز کرد.

\_داشتیم میرفتیم گفتم حیفه با خانوم متشخص و زیبایی  
مثل شما خداحافظی نکنم.

سحر که دستش رو توی دست سیاوش گذاشته بود یک  
لحظه چشم هاش گرد شد و  
سریع دستش رو عقب کشید. با تعجب بهش نگاه کردم  
سیاوش چشمکی بهش زد و

با چرخوندن چشمش نگاهش به من افتاد، چشم  
غرهای رفت و روش رو برگردوند

دیگه چشم هام از این گرد تر نمیشد این چرا طلبکاره!  
خب یه ذره حق دارها بنده خدا اومد برامون شام  
بیاره انقدر از دستشون عصبی

بودم گفتم: به گارسون نیاز نیست خودمون دست و پا  
داریم دقت کنید میبینید.

یه ذره خورد توی ذوقش مسیرش رو با چشم هام  
دنبال کردم که چشمم خورد به

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

چاوش خان، جلوی در ایستاده بود و با چونهی چال  
افتاده به سیاوش نگاه میکرد

پس واسه همین هیچوقت نمیخنده میترسه دخترها  
واسش غش و ضعف برن با  
صدای سحر توجهم بهش جلب شد.

آفتاب این جارو ببین  
با تعجب به کاغذ روی دستش نگاه کردم و بازش  
کردم با خوندن هر کلمهش  
لبخندم بزرگ تر میشد.

اگه خواستی شب بهم زنگ بزن واسه آخر هفته  
برنامه هام رو کنسل کنم بریم  
بیرون .

آخرش هم شمارش رو با یک خورشیده کج و زشت  
کشیده بود، بالاخره باید زهره  
ش رو به من میریخت.

عمر ا امشب بهش زنگ بزنم طلب داره انگار، نیگا  
چجوری نوشته نه خواهشی  
نه کلمات مودبانه ای.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

او مدم با یه حرکت التی برگه رو پاره کنم که با  
چشمهای گرد شده از دستم بیرون  
کشیدش.

\_چیکار میکنی آفتاب.

با تعجب به سمتش برگشتم .

\_مگه نگفتی بهش زنگ نمیزنی؟

چپ چپی نگاهم کرد.

\_گفتم امشب زنگ نمیزنم که بفهمه رئیس کیه، حالا

شاید شبهای بعد حوصلهم

سررفت یا امیر جواب نداد به این زنگ زدم.

آهی کشیدم و با تاسف سرم رو و اسش تگون دادم.

\_بریم دیگه سحر کم کم داره دیر میشه .

باشه ای گفت، با پونه و رامین خداحافظی کردیم و به

سمت آقای ارجمند راه

افتادیم .

آقای ارجمند با دیدن سحر پیش من تک خندهای کرد،

بنده خدا فهمید از ترس زنش

وجوده سحر رو کاملاً بدون هیچ پرسش و پاسخی

باهامون خداحافظی انکار کردم

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

کرد و گفت «فردا راجع به قرار داد و شرایط با هم  
مشورت میکنیم». چشم هام  
رو با اطمینان روی هم فشار دادم و ازش خواستم از  
خانومش خداحافظی کنه و  
بهش بگه چون سرش شلوغ بود نتونستم شخصا  
خدمت برسم اون هم با خنده این  
مسئولیت به قول خودش خطیر رو به گردن گرفت.  
سحر بعد از رسوندن من به خونه برگشت و به  
خونهی خودش رفت از وقتی پدر  
و مادرش جدا شده بودن تنها زندگی میکرد پدرش به  
خاطر شغلش بیشتر وقتها  
مسافرت بود و مادرش و بعد از طلاق به فکر ازدواج  
مجدد افتاده بود برای همین  
سحر بیشتر وقتها تنها بود. با رسیدن به خونه انقدر  
خسته بودم که بدون دوش

گرفتن تنها آرش رو بغل کردم و خیلی زود به خواب  
رفتم با زدن تقهای در رو  
باز کردم آقای ارجمند و چند نفری که توی اتاق بودن  
به سمتم برگشتن با دیدن

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@



اون همه آدم توی اتاق چند لحظه مکث کردم .  
انگار جلسه داشتن .  
\_تشریف بیارید داخل خانوم سعادت .  
لبخند ملیحی روی لبم نشوندم، وارده اتاق شدم و با  
صدای بلندی سالم کردم. کناره  
آقای ارجمند که نشستم تازه چشمم به آقای عابدی مدیر  
آزمایشگاه و آقای زرین  
افتاد هر دو برام سری تگون دادن.  
زرین در اصل یک جورایی نقش معاون آقای ارجمند  
رو بازی میکرد، البته تا  
قبل از این که من پیام کارش عالی بود از هر کسی  
بیشترین توانش رو بیرون  
میکشید ولی خب از اون جایی که دو پادشاه توی یک  
اقلیم نمیگنجه، من و این  
آقا اصال با هم کنار نمیومدیم .  
همیشه در حال بی ارزش نشون دادن کار همدیگه  
بودیم، آخرش هم جوری شد  
موقعی که من پیش آقای ارجمند بودم اون پاش رو تو  
این بخش نمیداشت و

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

برعکس، البته به جز استثنائات یکی از مهندسهای  
ارشد آقای باقری هم توی  
اتاق جلسه بود که بود و نبودش زیاد فرقی نمیکرد.  
با صدای آقای ارجمند توجهم به جلسه جلب شد.  
\_همونطور که قبال بهتون گفتم تصمیم بر این شد در  
پروژهی دبی با یکی از  
شرکتهای برتر همراهی مختصری داشته باشیم،  
سخت ترین مرحله برای ما  
ایجاد شرایط مساوات و برابر و مسئولیت کاره که  
قراره بین شرکتهای تقسیم بشه،  
فردا برای گفتگو و امضای قرار داد به شرکت ما  
میان، میخوام پیشنهادتون رو  
راجع به شرایطی که قراره تو قرار داد نوشته بشه و به  
نفع هر دو طرف هست  
بشنوم.  
زرین ابرویی بالا انداخت.

\_بدون مشورت با اعضای اصلی شرکت دست به این  
اقدام بزرگ زدین جناب  
ارجمند این کارتون ریسک بود!

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

آقای ارجمند تک سرفهای کرد و جدی گفت: از بحث  
خارج نشیم نظر چاوش خان  
مبنی بر این بود که کل پروژه رو اونا مدیریت کنن و  
ما بیشتر کمبوده بودجه

شرکتشون رو پوشش بدیم ولی ...  
زرین پرید وسط جملهی آقای ارجمند.  
\_ امکان نداره، نباید قبول میکردید آقای ارجمند  
اینطوری که همه چی به نفع اونا  
پیش میره ما باید حداقل روی کارهاشون نظارت  
داشته باشیم.

نفس عمیقی کشیدم. @darkhast\_romanhh  
\_ ما هم همین عقیده رو داشتیم کمی حوصله به خرج  
بدید جناب زرین .

آقای عابدی سریع گفت :  
\_ میشه دقیقاً توضیح بدید چی بینتون گذشت و فردا  
قراره راجع به چی باهاشون  
مذاکره کنیم؟

آقای ارجمند سری تگون داد.  
\_ پیشنهاد ما سپردن کارهای آزمایشگاه به اونها و  
قبول کردن کارهای فنی و

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romanhh@

تدارکاتی بود که خانوم سعادت خیلی تاکید کردن بر  
این که تیم ما باید روی  
کارهای آزمایشی نظارت داشته باشه، همونطور که  
حدس میزنن قضیه زیاد به  
مزاق چاوش خان که خودش به شخصه تیم آزمایش  
رو سرپرستی میکنه خوش  
نیومد.

بنابر این تصمیم این شد که فردا به اینجا بیان تا قرار  
داد و شرایط هر دو طرف رو  
با هم تعیین کنیم اتاق تو سکوت فرو رفت همه  
میدونستن پیشنهاد من کاملاً  
منطقی بود ولی خب چاوش خان زیاد با منطق سر و  
کار نداشت آقای باقری روی  
مبل جا به جا شد.

مسئله مهم تر این که تیمهای ترکیبی کجا باید  
کارشون رو انجام بدن و شامل چه  
کسای میشن.  
آقای ارجمند برگه های روی میز رو برداشت.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romannn@

\_این که تیم کجا کار میکنه فردا تو جلسه مشخص  
میشه، ولی این که چه کسانی  
در تیم قرار میگیرن مربوط به شرکت خودمون هست  
که امروز بهش رسیدگی  
میکنیم.

با خیال راحت تکیه دادم رو مبل و یک لیوان آب پر  
کردم تا تشنگیم رو رفع کنم  
از این جا به بعد دیگه به من نیازی نبود آقای ارجمند  
نفسی گرفت.

\_اگر قرار باشه شخصی برای نظارت در نظر گرفته  
بشه ترجیح من آقای عابدی  
هست که به اموره آزمایشگاه واردتره، آقای باقری و  
آقای زرین که مسئول

کارهای فنی تیم با همکار هاشون هستن .  
و در آخر خانوم سعادت که به عنوان چشم و گوش  
من در شرکت چاوش خان  
فعالیت میکنن، تا خبر پیشرفت و رونده کار رو بهم  
گزارش کنن آبی که داشتم  
میخوردم توی گلوم پرید و چندتا سرفهی آروم کردم  
آقای ارجمند کمی به سمتم

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

darkhast\_romanhhn@

خم شد .

\_خوبی دخترم؟ چیشد یهو؟

نگاه معنا داری بهش انداختم و به مفهوم هیچی سر

تکون دادم، نفس هام که آرام

تر شد آقایون یکی یکی رفع زحمت کردن تا راجع به

قرار داد مشورت کنن همین

که در بسته شد سریع به سمت ارجمند برگشتم.

\_آقای ارجمند، کارتون درست نیست شما دارید منو

تو بدترین شرایط ممکن تو

بدترین پست ممکن قرار میدید، حداقلش از قبل به من

اطالع بدید که این جوری

@darkhast\_roman

شوکه نشم .

خونسرد نگاهم کرد.

[https://t.me/darkhaste\\_roman](https://t.me/darkhaste_roman)

darkhast\_roman@

..به عنوان رئیس ازت میخوام توی تیم  
بمونی و از شرکت چاوش خان  
اطلاعات استخراج کنی، بالاخره همیشه  
که شریک نمیمونیم.  
رسما وا رفتم.

..به خدا من هنوز یاد اون پرونده و  
دوربین اتاق چاوش خان میفتم دست و  
پام

میلرزه اون وقت برم تو شرکتش  
جاسوسی؟ همین که تا حالا لو نرفتیم هم  
خدایی شده.

بی توجه به حرف هام سرش رو تو

پرونده‌ها فرو برد.

اتاق جلسه رو با نظارت خودت واسه

فردا آماده کن نوشیدنی و کیک هم

سفارش

بده نمیخوام چیزی کم و کسر باشه.

با لبهایی به هم فشرده نگاهش کردم چند

لحظه مکث کردم و از جا بلند شدم دلم

میخواست اعتراض کنم ولی نمیتونستم

چون هم بالاخره دستور رئیس بود و

هم

تجربهی خوبی برای من بود کل روز رو

دور از چشم آقای ارجمند مشغول



فراهم

کردن تدارکات جلسهی فردا شدم . کمی  
زودتر به خونه رفتم و بقیهی وقتم رو  
با

آرش گذروندم نمیخواستم این چند  
وقتی که سرم شلوغ بود باعث بشه برای  
آرش @darkhast\_romannn

کم بذارم آخر شب بود که بعد از  
خوابیدن آرش بالاخره تونستم کمی  
استراحت

کنم .

\*\*\*

ساناز اشاره‌ای بهم زد که زودتر وارد اتاق

جلسه بشم نفسم رو حبس کردم و  
پشت

در ایستادم مثل همیشه دیر رسیده بودم  
و میترسیدم آقای ارجمند دعوا کند  
، خانوم نثاری که معلم رو دید کنارم  
ایستاد و گفت: با هم میریم داخل

دخترم @darkhast\_romannn

میگم من کارت داشتم کمی دیر به جلسه  
رسیدی .

نفس عمیقی کشیدم و با تشکر نگاهش  
کردم . چند ضربه به در زد و هردو با هم  
وارد اتاق جلسه شدیم . بی توجه به

چشمهایی که هرکدوم حسی رو بهم القا  
میکرد

روی صندلی کنار آقای ارجمند نشستم  
برعکس تصویرم عکس العملی نشون نداد  
و

توی سکوت نگاهم کرد مثل این که جلسه  
معارفه داشتن تازه چشمم افتاد به  
اعضای تیم چاوش خان تعدادشون زیاد  
به نظر میرسید .

اون طور که تو معرفی فهمیدم خانوم  
حکیمی به همراه همسرشون آقای شاداب  
از

مدیران ارشد شرکت بودن، هردو چهرهی  
مهربون و میانسالی داشتن، نفر بعدی  
آقای ظفری بودن که ایشاهل قسمت بشه  
تقاص ضایع کردنم وسط جلسه قبل رو  
ازش پس بگیرم، و در آخر دوتا دختر  
حدود بیست و شش، هفت ساله خانوم  
ابراهیمی که چهرهی بانمک و خندونی  
داشت و با حلقهای که توی دستش بود  
حدس میزدم متأهل باشه و خانوم  
شیرازی که با این قیافهای که همین اول  
کاری  
گرفته بود خدا خودش باید به دادمون

میرسید . نوبت به من که رسید رو به  
همه

لبخند زدم و سر تکون دادم .  
نگاهم که به چاوش خان افتاد، تیز چشم  
هام رو چرخ دادم تا دوباره میخکوبم  
نکنه.

\_ خانوم سعادت درواقع دست راست  
بنده هستن و در جریان همی مذاکرات  
و

قراردادهای شرکت قرار دارن، برای همین  
وجودشون در جلساتی که نیاز به  
مشاور باشه ضروری هست.

به آقای ارجمند نگاه کردم، داشت دست  
منو برای دخالت توی تغییر قرارداد باز  
میداشت با شروع رسمی جلسه حواسم  
رو به حرفهای آقای ارجمند دادم.

\_خب بنا به شرایطی که خودتون در  
جریان هستید قراره دو شرکت در

پروژهی @darkhast\_romannn

سرنوشت سازی با هم شریک بشن، ازتون  
میخوام پیش داوریهایی قبل رو کنار  
بذارید و مثل یک خانواده در کنار هم کار  
کنید تا به نتیجهی مورد قبولی برسیم،  
هدف از برگزاری جلسه آشنایی دو تیم،

تعیین شرایط قرارداد، تقسیم کار و  
تعیین

مکان انجام پروژه‌ی مشترک هست،  
امیدوارم به نتیجه‌ی مطلوبی دست پیدا  
کنیم

از همتون برای حضور در این جلسه

مچکرم. @darkhast\_romannn

تکیهم رو به صندلی دادم و نگاهی به  
تیمشون انداختم، مشخص بود تمایلی  
برای

کار کردن با ما ندارن چاوش خان از روی  
صندلی بلند شد

نمیدونستم بخندم یا تعجب کنم، چه آدم  
عجیبیه برگهی قرار داد رو به سمت آقای  
ارجمند گرفت کمی خم شدم تا روی برگه  
تسلط داشته باشم، با خم شدنم موهای  
بافته شدم روی شونه م افتاد اهمیتی  
ندادم و روی خط اول قرار داد دقیق  
شدم. @darkhast\_romannn

« انجام کامل امور آزمایش بدون دخالت  
و نظارت اعضای شرکت مقابل، ایجاد  
شرایط برابر برای حل و فصل امور  
فنی..

قبل از این که بقیه ش رو بخونم بی



حواس دستم رو جلو بردم و با خودکار  
توی

دستم روی نوشته‌های پاراگراف اول یک  
خط بزرگ کشیدم. بعد از این که خیالم  
راحت شد دستم رو آوردم عقب که تازه  
متوجه دستهای خشک شده‌ی آقای  
ارجمند می‌خواستم جلوم رو بگیره شدم.  
آروم سرم رو بال آوردم متوجه نگاه باز  
دارنده‌ش شدم خب قبول نباید جلوی  
خودشون خط میکشیدم رو بند قرار داد  
آروم دستم رو کشیدم عقب و زیر

چشمی

به چاوش خان نگاه کردم چند ثانیه بهم  
خیره شد بعد محکم پلک هاش رو روی  
هم

فشار داد .

از جا بلند شد و دستش رو جلو آورد  
چشم هام گرد شد سریع یک قدم به

عقب @darkhast\_romannn

برداشتم، میخواد بزنه؟

با دیدن دستش که سمت قرار داد رفت  
کشیدش به سمت خودش نفس راحتی  
کشیدم

و دوباره با یک حرکت ضایع دیگه

برگشتم سر جام. اصلاً سرم رو بال  
نیاوردم

که بینم بقیه چه عکس العملی به حرکت  
نشون دادن.

با بلند شدن صدای چاوش خان همهی  
توجهها بهش جلب شد.

خب بهتره بقیه قرار داد رو خودم  
براتون بخونم که بقیه هم متوجه بشن  
و

نیازی به دست به دست چرخیدن و هدر  
رفتن وقت جلسه نباشه .

با شروع خوندن قرار داد نفس آرومی

کشیدم باز خوبه خودش رو کنترل کرد  
جلو

این همه آدم چیزی بارم نکرد.  
با تموم شدن قرار داد با ژست خاصی یک  
دستش رو توی جیبش کرد و برگه  
روی میز گذاشت و رو به آقای ارجمند  
گفت: حالا میتونید طبق حرف هامون  
هرچیزی که در قرار داد باهاش مخالف  
هستید رو اصلاح کنید، فقط لطفا  
خودتون

این کار رو انجام بدید؛ نمیخوام جای  
خط خوردگی روی قرار داد ببینم.

آروم سرم رو پایین انداختم زهرهش رو  
نریزه که شب خوابش نمیره آروم  
نشستم

رو صندلیم و به آقای ارجمند که در حال  
اصالح قرارداد بود خیره شدم کمی خم  
شدم به سمتش که چشمم به چاوش خان  
افتاد نگاهی بهم انداخت که خودم رو  
عقب

تر کشیدم ولی هم چنان چشمم به قرار  
داد بود، من اگر قرار بود از رو برم که  
الان اینجا نبودم با اشاره‌ی آقای ارجمند  
تیم ما دور میز جمع شدن تا اصلحیه

رو

تایید کنن از جا بلند شدم و کنار صندلی  
خودم ایستادم، انگاری من از وسط  
مجلس

دور باشم به نفع همه س چاوش خان و  
تیمش روی صندلی نشسته و منتظر

تایید @darkhast\_romannn

نتیجه بودن.

کت و شلوار تیرهای تنش کرده بود،  
دکمه‌ی اول بلوزش رو باز گذاشته بود  
که

جلوه‌ی غیر رسمی بهش میداد نگاهم رو

از روش برداشتم .

با تایید قرار داد پرونده هارو توی دست  
گرفت تا اصلحیه رو مرور کنه بعضی  
از جاهای قرار داد که میرسید چشم هاش  
رو ریز میکرد و اخم هاش رو توی  
هم میکشید.

\_من به کار خودم اطمینان دارم و اجازه  
نمیدم کسی بخواد روی تیمم نظارت  
داشته باشه، از این یک مورد به هیچ  
عنوان نمیگذرم، کارهای فنی و تدارکات  
و

نظارت به اونها دست شما سپرده میشه

مشکلی نیست، ولی کسی حق نداره تو  
کارهای آزمایش که به عهده‌ی شخص  
بنده س دخالتی داشته باشه.

در تمام مدت توضیحش نگاهم میخ شده  
بود روی خالکوبی پیچ در پیچ کنار سینه  
ش که با باز کردن دکمه‌ی بلوزش قسمتی  
ازش بیرون زده بود. @darkhast\_roman

یعنی من عشق خالکوبی بودم با این که  
سن ماموت رو داشتم از مامان  
میترسیدم

برم خالکوبی بزنم از اون جایی که من  
کنار میز ایستاده بودم و اون روی



صندلی

نشسته بود کامال روش تسلط داشتم.

یک ذره بیشتر خم شدم تا طرح کلی

خالکوبیش رو ببینم که دستش رفت

سمت یقه

ش و با تک سرفهای دکمه بلوزش رو

بست، سریع خودم رو جمع کردم و

کشیدم

عقب، نگاه زیر چشمی بهش انداختم که

با چشمهای پرخنده و اون چال لعنتی

روی

چونه ش مواجه شدم . لبم رو گاز گرفتم،

یعنی فهمید؟ سریع نگاهم رو ازش  
گرفتم

و روی صندلی نشستم تا آخر جلسه روم  
نشد سرم رو بال بیارم.

آخرش چاوش خان تونست حرفش رو به  
کرسی بشونه و قرار شد قرارداد جوری  
که اون میخواد با رعایت یک سری نکات  
پیش بره به محض تموم شدن جلسه.  
نفس راحتی کشیدم، آقای ارجمند زیر  
چشمی نگاهی بهم انداخت انگار از  
سکوتهم

توی این مدت تعجب کرده بود .

بعد از تموم شدن جلسه سری برای همه  
تکون دادم و سریع از اتاق بیرون زدم  
نفس عمیقی کشیدم و وارد آبدارخونه  
شدم تا یه لیوان آب بخورم. از  
آبدارخونه

بیرون رفتم و رو به ساناز پرسیدم:

رفتن؟ @darkhast\_romannn

\_آره یک پنج دقیقه‌های میشه.

با خنده گفتم: خدا رو شکر شرکتها هم که

با هم ادغام شدن انشاالله خدا قسمت

کنه

اسماشون هم با هم یکی کنیم چاوش

خان و چکیده، اسم پروژه بشه چاکیده  
البته

اسمش صحنه داره احتمال سانسور  
بشه.

ساناز یقی زد زیر خنده.

\_دیوونه، راستی اسم شرکت چاوش خان

اینا چی بود از بس می‌گیم شرکت

چاوش

خان اسمش رو یادم رفت.

\_چاوش خان و برادران به جز

سیاوششون.

به شونهم گوید .

خدا نکشتت آفتاب، یک بار نشد تو  
درست جواب من رو بدی خداییش  
اسمش

چی بود؟

شونهای بال انداختم: اینا از روی اولین  
عطرشون بود که تونستن معروف بشن  
اسم همون عطر هم شد اسم شرکتشون (  
ایتالو) اسم شرکت و معروف ترین  
برندشونه مشتریهای خاص و منحصر به  
فردی داره و به هرکسی فروخته نمیشه  
باورت میشه من فقط یک بار تو عمرم  
این عطر رو از رو پاکتش بو کردم تا یک

هفته گیج میزدَم عجب چیزی بود لعنتی،  
خود چاوش خان کار ترکیباتش رو  
انجام داده کسی هم از فرمولش خبر  
نداره.

چشم هاش رو گرد کرد.

\_اه چه باحال من این قضیه رو

نمیدونستم چقدری هست حال به ما

نمیفروشن؟

چپ چپ نگاهش کردم میگم این عطر

خاص فرمول منحصر به فرد داره

مشتریهای خاص خودش رو داره قیمتش

هم به ما نمیخوره آخه باید کلیه

بفروشیم پول یک جعبه عطر این بچه  
مایه دارا رو بدیم دلت خوشهها اشاره‌ای  
به

اتاق آقای ارجمند زد .

\_حال من که میدونم اینجا ایستادی  
وقت تلف کنی با رئیس تنها نشی، بگو

بینم @darkhast\_romannn

چه گندی زدی؟

این رو که گفت استرس افتاد به جونم

نمیدونستم عکس العمل رئیس چی

میتونه

باشه ولی دل رو زدم به دریا و به سمت

اتاقش راه افتادم تک ضربهای به در زدم  
و مودبانه منتظر اجازه ورود موندم؛ با  
شنیدن بفرمایید آروم دستگیره رو پایین  
دادم و وارد دفتر شدم.

\_خب خدا رو شکر همه چیز به خیر و  
خوشی تموم شد و مشکلی هم پیش

نیومد @darkhast\_romannn

کار از کی قراره شروع بشه؟  
چشم هاش رو ریز کرد .

\_چه رویی داری تو دختر، شانس آوردی  
تا آخر جلسه ساکت موندی و گرنه از  
حقوقت کم میکردم .



آهی کشیدم .

\_به خدا دستم بی هوا حرکت کرد سمت  
قرارداد وقتی به خودم اومدم که دیر  
شده

بود خدا روشکر زیاد عکس العمل نشون  
نداد بی خیال دیگه .

سری تکون داد . @darkhast\_romann

\_باشه این دفعه رو کوتاه میام، من دارم  
میرم خونه بمون کارهای عقب مونده  
رو

انجام بده.

پوفی کشیدم و چشمی گفتم.

بعد از رفتنش تا دم دمه‌های شب توی  
شرکت موندم و کارها رو تموم کردم به  
خونه که رسیدم شونه هام حسابی درد  
می‌کرد ماما همون طور که مشغول  
ماساژ

دادن گردنم بود غر می‌زد.

\_خسته شدم دیگه از بس سرت گرم اون  
شرکت و پرونده هاست، نه خانوادهای  
نه

مادری نه بچه‌های صبح میری شرکت شب  
میای می‌گیری می‌خوابی دوباره روز  
از نو روزی از نو هم ماهارو خسته کردی

هم خودت رو بس کن اصل من نخواه  
تو بری سر کار کی رو باید ببینم؟  
جدی به سمتش برگشتم آرش با چشمهای  
متعجب نگاهمون میکرد؛ بهش لبخندی  
زدم و سرش رو بوسیدم.

\_میری تو اتاق با اون ماشین جدیدت

بازی کنی مامان؟ @darkhast\_roman

نگاهی به مامان انداخت و از روی پاهام  
پایین پرید و به سمت اتاق دوید.

رو به مامان گفتم: لطفا دیگه جلوی آرش  
اینجوری برخورد نکنید بچس فکر  
میکنه چه خبره، میترسه.

من دارم همهی تالشم رو میکنم مسائل  
کاری رو توی زندگی خصوصیم دخالت  
ندم ولی بعضی وقتها نمیشه، دلم میخواد  
برسم به جایی که لیاقتش رو دارم نه  
این که صرفاً یک دستیار ساده باشم و  
دنبال رئیسم بدم؛ لطفاً کمی درکم کنید

من @darkhast\_romannn

بعد از علی همه چیزم رو گذاشتم واسه  
این زندگی صحبت سر منت گذاشتن  
نیست، من بقیه زندگیم صرفاً میشه  
واسه تو و آرش ولی واسه نگه داشتن  
آرش

باید به پشتوانهی مالی خوب داشته  
باشم که مسلماً بدون تالش و ریسک به  
دست

نمیاد؛ دلم نمیخواه از دستم ناراحت  
باشی خاله که او مد من آرش رو  
مامان اصلاً

نگه میدارم شما برید واسه خودتون  
بگردید فقط دلگیر نباش از من که همهی  
دنیا رو دادم واسه شم

عصیانگر:

مامان آهی کشید .

هیچوقت دلگیر نمیشم ازت ولی دلم

تنگ میشه واست، واسه شیطنتات،  
بازیگوشی هات، دلم واسه آفتاب گذشته  
تنگ شده وقتی میبینم اینجوری خودت  
رو توی کار غرق کردی غصه میخورم  
برات، عصبانی میشم از دستت، ولی  
میگذره بالخره این روزا هم میگذره.  
لبخند تلخی زدم از روی صندلی بلند شدم  
و آروم از پشت بغلش کردم، چقدر گناه  
داشت مادر من بعد از رفتن بابا خیلی  
شکسته شد، بعدش هم که داغ علی روی  
دلش موند، حال هم تنها دل خوشیش  
من و آرش هستیم، منی که خودم رو تو

کارهای شرکت غرق کردم و آرشی که  
انگار میخوان ذره ذره ازمون بگیرن و  
ما از ترس از دست دادنش سکوت کردیم  
و اجازه دادیم پاشون تو زندگیمون باز  
بشه آرشی با اسباب بازی هاش از اتاق  
بیرون اومد دستم رو باز کردم تا به

سمتم @darkhast\_romannn

بیاد .

\_با هم بازی کنیم؟

چشم هاش برق زد و من به خاطر  
خوشحالی بی حدش برای بازی با مامان  
بی

معرفتش که خودش رو توی کار غرق  
کرده شرمنده شدم

تموم شبم رو با خندههای آرش گذروندم؛  
دلم میخواست کارم رو از زندگیم و  
دوست هام جدا کنم ولی نمیشد واقعا  
بعضی جاها کم میاوردم؛ حتی

نمیتونستم تو @darkhast\_romann

حساس ترین مرحله زندگی پونه هم  
کنارش باشم، نمیتونستم تنهایی سحر رو  
پر

کنم، نمیتونستم داغ مامانم رو کم کنم و  
برای آرش مادر خوبی باشم.



همهی اینها با ظاهر شادم پارادوکس  
عجیبی ایجاد کرده بود مثل یک دلقک  
غمگین روی صحنهی نمایش که تو اوج  
غم، لبخند رو روی صورتش نقاشی  
کرده تا بقیه رو شاد نگه داره با  
چشمهایی خسته سرم رو روی بالشت

گذاشتم تا @darkhast\_romann

کوفتگی امروز رو از تنم بیرون کنم فردا  
برای آماده کردن اتاق آزمایش و  
کارهای تیم انقدر کار داشتیم که یک ربع  
هم وقت استراحت و از زیر کار در  
رفتن نداشتم

با پارک کردن ماشین از نگهبانی رد شدم  
و یک دور با در گردون چرخیدم و  
بالخره وارد شرکت شدم، با تعجب به  
جای خالی ساناز نگاه کردم به سمت  
اتاق

آقای ارجمند رفتم و با زدن تقهای در رو  
باز کردم. @darkhast\_romannn

\_سالم رئیس اوضاع و احوال چگونه؟  
خانوم بچهها خوب هستن؟ چه میکنید  
با

شریک جدید؟

تکیه ش داد به صندلی و با لبخند نگاهم

کرد .

–روز باید همینجوری شروع بشه، منتظر  
بودم بیای یکم انرژی بدی که کلی کار  
داریم.

قیافه یم توی هم رفت .

–حال آدم رو نگیر دیگه رئیس، راستی

ساناز کجاست، نیومده؟ @darkhast\_roman

سری تکون داد و گفت: نه مرخصی رد

کرده واسه همین میگم کارت زیاده دیگه

کارهای منشی و پیدا کردن جای مناسب

امروز دست شما رو میبوسه آفتاب

خانوم .

ابرویی بال انداختم .

\_اگه مشتی نیومده بگید برم زمین رو

طی بکشم تعارف نکنید.

تک خندهای کرد .

\_زبون نریز بچه، یه نیروی کمکی هم

برات میاد دست تنها نباشی.

چهرهم باز شد. @darkhast\_romann

\_کی هست حال؟

\_پسرم مهرداد.

به همون سرعت چهرهم جمع شد، به این

میگن سر خر نه نیروی کمکی جناب کم

کم برقی توی چشم هام افتاد لبخندی

چه خوب اینجوری بهتر با شرکت و  
قوانینش آشنا میشن ما هم بیشتر  
میشناسیمشون؛ صبر میکنم تا بیان بعد با  
هم کارهارو شروع میکنیم .  
با رضایت سری تگون داد و چیزی نگفت  
یک ساعتی واسه خودم چرخیدم تا آقا  
مهرداد تشریف بیارن با تقهای که به در  
خورد و به تبع اون باز شدن در هیکل  
مهرداد نمایان شد، از جا بلند شدم و با  
لبخند خوش آمدی گفتم.  
آقای ارجمند با پسرش دست داد و جدی

گفت: خب پسرم امروز با خانوم سعادت  
همراه میشی یه سری کار هست که باید  
با هم انجامشون بدید.

مهرداد با لبخندی گفت: کار کردن در  
جوار ایشون برای من باعث افتخاره.  
لبخند بزرگی زدم؛ از حرفش خوشم اومد  
با دست بیرون رو نشون دادم.  
\_بفرمایید کارمون رو شروع کنیم جناب  
ارجمند.

نگاه متعجبی بهم انداخت و به سمت در  
رفت. نکته فکر کرده قرار بشینیم تو  
دفتر

پرونده ورق بزنی‌م؟

جلوی در ایستاد و منتظر موند تا اول من  
خارج بشم، بابا جنتلمن تک سرفه‌ای  
کردم تا این افکار از سرم دور بشه  
اشاره‌های به میر منشی زدم.

\_خب جناب ارجمند تا من پیام لطفا تلفن  
هارو جواب بدید و مراجعه کننده هارو  
بفرستین داخل .

با تعجب سریع برگشت سمتم و گفت:  
من؟ من بشینم جای منشی تلفن جواب  
بدم؟

جدی هستید خانوم؟

ارجمند کامالّ ی گفتم، اگر میخواید واقعا  
کار آمد باشید با اخم گفتم: بله آقای جد  
بهتره از همین جا شروع کنید وگرنه  
همین الان بدون هیچ تجربه و سختی  
میتونید تشریف ببرید جای پدرتون  
بشینید .

تک سرفهای کرد و گفت: من که چیزی  
نگفتم، مشکلی نیست چیزی نیست که  
نتونم، از پسش بر میام فقط الزم نیست  
آقای ارجمند صدام کنید فکر میکنم با  
پدرم اشتباه گرفتید لطفا همون مهرداد  
صدام کنید.



یست خواستم به سمت آسانسور برم که  
یادم افتاد پشیمون هم جنتلمن ن  
شدم اصلاً

کار دیگهای هم باهاش دارم .  
\_راستی میتونید با من تا طبقه بال  
بیاید کارتون دارم .

با تعجب نگاهم کرد . @darkhast\_roman

\_با من؟

چیکار دارید؟

چشم هام رو چرخوندم.

\_یه سری میز هست که باید جا به جا  
بشن .

منتظر بودم دوباره با صورتی جا خورده  
بگه کی من؟ ولی برخالف تصورم بی  
حرف بلند شد و پشت سرم راه افتاد.  
همین که وارد سالن مورد نظر شدیم  
نگاهم

رو به اطراف چرخوندم همه جا رو  
حسابی گرد و خاک پوشونده بود این  
سالن

خیلی وقته مورد استفاده قرار نگرفته  
بود آستین هام رو بال زدم و به سمت  
یکی

از میزها راه افتادم.

چند لحظه مکث کرد و بعد سریع به  
سمت راه افتاد راستش میتونستم بابت  
این

کار از بقیه کمک بخوام ولی از قصد  
خواستم ازش کار بکشم نگاهی به  
کفشهای

پاشنه بلندم انداختم و با نفس عمیقی  
شروع به هل دادن میزها به بیرون از  
سالن

کردم چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که  
مهرداد به نفس نفس افتاد یه لحظه  
خندهم

گرفت .

با تموم شدن کارمون نگاهی به سالن  
خالی انداختم گوشیم رو در آوردم، به  
آقای

عابدی زنگ زدم و درخواست کردم  
وسایل مورد نیاز آزمایشگاه رو لیست کنه  
و @darkhast\_romannn

بفرسته بال برگشتم و از مهرداد تشکری  
کوتاهی کردم .

بود؛ اتفاقای جالبی بود برام . لبخندی  
زد و گفت: خواهش میکنم وظیفهم  
تجربه

چی جالب بود برات؟ حمالی؟  
قاً با تعجب پرسیدم: کجاش جالب بود  
براتون دقۍ ؟

ـاین که با یک خانوم شیک و پیک که  
کفش پاشنه بلند پوشیده و زورش هم

زیاده  
@darkhast\_romannn

میز هل بدم .

خندهم گرفت؛ دکمهی آسانسور رو زدم و  
آهانی گفتم.

بحث رو عوض کردم.

ـبریم دفتر آقای ارجمند، باید گزارش  
بدیم برای طبقهی بال میز و صندلی و

وسایل جدید الزمه تا فردا برسونن که کم  
کم کار هارو شروع کنیم.

به سمت اتاق آقای ارجمند رفتم و در رو  
باز کردم سرش رو بال آورد و خواست  
به خاطر در نزدنم با اخم چیزی بگه که  
کم کم نگاهش رنگ تعجب گرفت .

\_شما چرا پر گرد و خاکین، چیکار

کردید؟

شونهای بال انداختم و خواستم جوابش  
رو بدم که مهرداد قبل از من شروع به  
حرف زدن کرد.

\_با خانوم سعادت میزهای طبقه چهارم

رو جا به جا می‌کردیم.

نگاه متعجبی به مهرداد انداخت و گفت:

تو میز هارو جا به جا کردی؟

بنده خدا باورش نمیشد.

مهرداد سری تگون داد و گفت: بله تازه

قراره جای منشی بشینم تلفنها رو

جواب @darkhast\_romannn

بدم این دفعه چشمهای من هم با آقای

ارجمند گرد شد.

چرا هرچی آدم چغله دور من جمع شده،

بدو برو خونه واسه مامانتم تعریف کن

آقای ارجمند آهانی گفت و نگاه توییخ

گرش رو به من دوخت، به من چه  
خودش

گفت کار یادش بدم!

بالخره بعد از چند ساعت کارهام با پایان  
وقت اداری تموم شدن عین این بچهها  
که زنگ تفریحشون خورده سریع بلند  
شدم کیفم رو برداشتم و راه افتادم  
سمت در

که یادم افتاد خدا حافظی نکردم سریع رو  
برگشتم سمت مهرداد و آقای ارجمند که  
چشمهای متعجبشون رو به من دوخته  
بودن لبخندی زدم.



خب دیگه من که کارهام تموم شد کم  
کم رفع زحمت کنم با اجازه تون.  
جفتشون سری تکون داد و با گفتن به  
سالمات اجازه خروج دادن سریع سوار  
ماشین شدم و به سمت بازار حرکت  
کردم؛ امشب خاله میرسید و مامان گفته

بود @darkhast\_romannn

میوه و شیرینی بخرم؛ با خریدن وسایل  
مورد نیاز به سمت خونه راه افتادم  
تقریباً

شب شده بود و من پشت ترافیک گیر  
کردم خدا کنه قبل از خاله برسم خونه .

با رسیدن به در خونه از فکر بیرون  
اومدم و ماشین رو پارک کردم کلید رو  
انداختم و آروم در رو باز کردم، با دیدن  
یک جفت کفش غریبه دم خونه لعنتی  
به

بخت بدم فرستادم و نفس عمیقی  
کشیدم، چند تقه به در زدم و وارد شدم  
خاله با

دیدنم با اون پا دردش از جا بلند شد و  
بوس پر تفی روی گونه‌هاش کاشت از ترس  
این که بهش بر نخوره و سنگ رو یخم  
نکنه جرأت نکردم دستم رو بیارم بال

صورت‌م رو پاک کنم.

\_الهی قریونت برم خاله جان خوبی؟  
چه قدر بزرگ شدی ماشاهلل دیگه وقت  
شوهر کردنته؛ انقدر دلم تنگت بود همین  
که رسیدم تو خونه چشم چشم میکردم  
ببینمت ولی نبودی دلم هزار راه رفت

این @darkhast\_romannn

بچه تا این موقع شب چرا بیرونه چیکار  
میکنه آخه.

لبخندی زدم و گفتم: خوبم خاله جان از  
احوال پرسیه‌های شما وهلا من همچین  
زیاد

هم بزرگ نشدم چون دو سالی هست  
بهمون سرنزدین این جوری فکر میکنید  
از

اثرات همین سر نزدن هم هست که خبر  
ندارید بنده میرم سرکار تا الان هم  
پشت

ترافیک مونده بودم. @darkhast\_roman

مامان چشم غرهای رفت که واسه  
بزرگترم حاضر جوابی نکنم خاله همون  
طور

که روی مبل مینشست ابرویی بال  
انداخت.

\_که این طور، حال اینجایی که میری  
چه کاری هست؟

مامان سعی کرد سرش رو کمی گرم کنه  
که کمتر به من گیر بده سریع به سمت  
اتاق خواب رفتم و خودم رو با آرش  
مشغول کردم تا جلوی چشمش نباشم

آخر @darkhast\_romannn

شب در حال ریختن رختخواب بودم که  
خاله وارد اتاق شد .

\_آفتاب جان مادر من و مادرت میریم  
دکتر این بچه رو پیش خودت نگه دار  
جلوی دست و پا نباشه .

چند بار دهنم باز شد که مخالفت کنم،  
آخه توی این اوضاع شرکت که من  
وقت

مرخصی گرفتن نداشتم .

مامان اشارهای بهم زد که بی خیال  
شدم.

\_باشه خاله فردا آرش رو با خودم میبرم  
سرکار .

با رضایت سر تکون داد و روی رختخواب  
دراز کشید لبهای رو به هم فشار  
دادم و کنار آرش خوابیدم بچه رو باید  
صبح از خواب بیدار میکردم میبردم

شرکت که به ایشون بر نخوره!

\*\*\*

ده دقیقه‌ای میشد به شرکت رسیده  
بودیم سرم تو پرونده‌ها بود ولی در دفتر  
رو باز

گذاشته بودم و حواسم به آرشی که به  
ساناز سپرده بودمش بود همین که وارد  
شدیم

چنان حمله کرد سمتش بچه ترسید .  
آقای ارجمند باز هم دیر کرده بود انگار  
شیفت رو با هم عوض کردیم یک مدت  
اون دیر میاد یه مدت من فقط امیدوارم  
زودتر خودشون رو برسونن امروز اولین

روز کاریه بچه‌های پروژه س و نبودن  
آقای ارجمند وجهی خوبی نداره.  
با تقهای که به در خورد سرم رو بال  
آوردم با دیدن آقای زرین قیافهم توی  
هم

رفت سرکی داخل اتاق کشید و گفت:  
آقای ارجمند هنوز تشریف نیاوردن؟  
نگاهم رو دور اتاق چرخوندم خم شدم و  
زیر میز رو نگاه کردم .

\_آقای ارجمند اون جایید؟  
برگشتم سمتش و با حالتی متعجب  
گفتم: مثل این که نیستن!



نگاه پر حرصی بهم انداخت و با اخم در  
رو کوبید رفت بیرون تقصیر خودش  
خب

میبینه نیست چرا الکی سؤال میکنه. پنج  
دقیقه بعد در بدون صدایی باز شد با

اخم خواستم چیزی بگم که چشمم افتاد  
@darkhast\_roman  
به قیافه رنگ پریده آقای ارجمند با  
هول

از جا بلند شدم و نگران به سمتش رفتم  
.

—چی شده آقای ارجمند چرا رنگتون  
پریده؟

روی مبل نشست .

—چیزی نیست دخترم عادیه پیر شدیم  
دیگه فشارم یه کمی بال پایین شد سرم  
زدم  
الن بهترم.

با تعجب گفتم: خودتون رفتید دکتر؟  
دستی به پیشونی رنگ پریده‌ش کشید .  
—نه با مهرداد رفتم؛ رفت ماشین رو پارک  
کنه الن میاد.

کنم اصلاً ی امروز حرف بزنم یا نه به  
نظر نمیدونستم چیکار راجع به کارها  
زیاد مساعد نبود، در آخر دل رو زدم به

دریا .

— راستش آقای ارجمند کارای امروز چی  
میشه پس شما که با این حالتون آخه...  
پرید وسط حرفم.

— چیزی نیست دخترم خودم که قرار  
نیست کارهارو انجام بدم روی صندلی

نشستم @darkhast\_romannn

دیگه فقط یه زنگ بزن به بخش فنی بگو  
بچه‌های تیم رو بفرستن طبقه چهارم،  
کم

کم تیم آزمایش هم میرسه .

نگران نگاهش کردم این که آقای ارجمند

رو انقدر افتاده ببینم برام غیر قابل  
هضم

بود پوفی کردم به سمت تلفن رفتم و  
شماره رو گرفتم با جواب دادن منشی  
بخش

جدی شدم و گفتم: خانوم لطفا به مدیر  
بخش فنی بگید بچه‌های پروژه بفرستن  
طبقه‌ی چهارم تا کارشون رو شروع کنن  
شرکت ما به چند بخش تقسیم میشد به  
خاطر بزرگ بودن هریک بخش و زیاد بودن  
کارمندا هرکدوم توی طبقه‌های جدا  
فعالیت داشتن آقای ارجمند برای سهولت

کارها برای هربخش یک مدیر انتخاب  
کرده بود که سر ماه گزارش کارهارو  
بهش برسونن.

با اومدن مهرداد از جا بلند شدم و سالمی  
کردم بدون این که در رو ببندم سری  
تکون داد و با نگرانی به سمت پدرش  
رفت. پروندهای که مربوط به تدارکات  
تیم

بود رو برداشتم تا اگر چیزی کم بود بهش  
اضافه کنم.

آقای ارجمند لیوان آبی برای خودش  
ریخت و گفت: روی چی داری کار میکنی

آفتاب؟

پرونده رو عقب کشیدم میخوام ببینم  
چیزی برای تدارکات و وسایل آزمایشگاه  
کم  
نباشه.

رو کرد به مهرداد و گفت: برو بهش کمک  
کن بین چیزی کم و کسر نباشه.  
اخمی کردم همین مونده این بیاد کم و  
کسریهای کار من رو بگیره مهرداد با  
قدمهای آرومی سمتم اومد و پشت  
صندلی منتظر ایستاد؛ احیاناً انتظار  
نداشت من

از جا بلند شم بشینه که .

وقتی دید از جام تکون نمیخورم سمت  
راست صندلی ایستاد تک سرفهای کرد و  
خودش رو کمی خم کرد روی پرونده.  
پرونده رو کامل به سمتش کشیدم، با  
تعجب

به یادداشتها و عالم اختصاری نوشتههای  
من نگاه کرد .

کمی خودم رو به عقب خم کردم و به  
سمت چپ متمایل شدم تا از الی در  
آرش

رو ببینم؛ با دیدن آرش که کنار در

آسانسور ایستاده بود خیالم راحت شد  
خواستم

برگردم سرجام که چشمم به در آسانسور  
که داشت باز میشد افتاد، با دیدن  
سیاوش

و چاوش خان که چشم تو چشم من از  
آسانسور خارج شدن ابرو هام بالل پرید .  
پشتی صندلی رو برگردونم و سریع صاف  
نشستم سرجام از اون جایی که در باز  
بود بدون هیچ مانعی یک راست به سمت  
دفتر اومدن آقای ارجمند با دیدنشون  
سری تگون داد .



—سالم آقایون خوش اومدید .

—ممنون جناب ارجمند، سالن آزمایشگاه

کدوم طبقه‌س راستش بهمون از قبل

اطالع ندادید کمی سردرگم شدیم

آقای ارجمند به کمک مهرداد از جا بلند

شد .

@darkhast\_romannn

—راهنماییتون میکنم تشریف بیارید .

سیاوش رو به من ابرویی بال انداخت.

—خانوم سعادت افتخار همراهی نمیدن؟

لبخند مصنوعی بهش زدم .

—یه قرار داده دیگه نکنه بدون من

نمیتونید امضاش کنید .

چاوش خان تک سرفهای کرد و به دنبال  
آقای ارجمند از اتاق خارج شد ترجیح  
دادم تو دفتر بمونم و بعد از تموم شدن  
کارهام بهشون سر بزنم لحظهی آخر از  
کنار آرش که میگذشتن سیاوش خم شد  
و آروم لپش رو کشید خیالم از

رفتنشون @darkhast\_romannn

که راحت شد پروندههای جلوی روم رو  
یکی یکی باز کردم بیشتر دلم به این  
بود

که برم و ببینم طبقهی چهارم چه خبره .  
\_آفتاب نمیخواهی بری؟

نگاهی به ساناز که سرش رو از در داخل  
آورده بود انداختم.

—من که از کارهای آزمایشگاه چیزی سر  
در نمی‌ارم .

نوچی کرد .

—برو یه کمی اطلاعات بگیر بیا.

از خدا خواسته از جام بلند شدم از ساناز  
خواستم که هوای آرش رو داشته باشه

و

به سمت آسانسور راه افتادم. هردو تیم با

هم ترکیب شده بودن و هرگروهی یک

اتاق یا سالن رو برای خودش در نظر

گرفته بود بچه‌های آزمایش در حال  
آماده

سازی وسایل بودن، آقای ارجمند و  
چاوش خان و چند نفر دیگر توی دفتر  
نشسته

بودن.

با اعتماد به نفس به سمتشون رفتم  
تقهای به در زدم که همه حواسشون به  
من جمع

شد

\_سالم مجدد خسته نباشید؛ جلسه خوب  
پیش رفت؟

زرین با لبخند مسخرهای گفت: بله عالی بود .

سیاوش مرموز نگاهم کرد .

\_خداوشکر برعکس دفعات پیش بدون هیچ بحث و درگیری پیش رفت.

رو به چاوش خان ادامه داد: به نظرتون

دلیلش چی میتونه باشه؟ تک سرفهای

کردم، سعی کردم به روی خودم نیارم

منظورش به عامل فتنه یعنی خود بنده

بود

ولی متوجه نگاه سرزنشگر چاوش خان

روی سیاوش شدم، روی یکی از مبلها

نشستم .

\_خب جلسه رو ادامه نمیدید؟

آقای ارجمند قرار داد رو به دستم داد .

\_قرار داد با کمی تغییرات دوباره امضا

شد دخترم تو هم یه نگاهی بنداز.

نگاه سرسری بهش انداختم .

\_خب این طور که معلومه قراره آقای

محبی حسابی عصبانی بشن. بهتر نیست

بحث شراکتمون رو هرچه زودتر اعالم

کنیم؟ زیادی داره بهشون خوش میگذره.

چاوش خان تکونی خورد و جدی گفت:

بهتره راجع به این قضیه زود تصمیم

گیری نکنیم، به نظر من بهتره قضیه  
سکرت بمونه تا تالش هامون نتیجه بده  
بعد

غافلگیرشون کنیم اونها الان کارهاشون  
رو بر مبنای ضعیف بودن ما و شرکت  
نکردنمون توی مناقصه گذاشتن و هممون  
رو دست کم گرفتن میذاریم وقتی که  
فکر میکنن پروژه رو به دست آوردن  
دستمون رو براشون رو میکنیم آقای  
ارجمند هم سری تکون داد .

\_بله منم موافقم پس اعضای دو تیم  
باید مراقب رفت و آمدهاشون توی

شرکتها

باشن نمیخوام تا روز مناقصه کسی  
چیزی بفهمه.

زرین رو به چاوش خان گفت: خب جناب  
بزرگمهر به نظرتون میتونید تا روز

ارائه پروژه به اتمام برسونیدش؟

@darknast\_romannn

چاوش خان نگاه جدی بهش انداخت .

\_مسئولیتی که به ما واگذار شده پیش از

موعد مقرر به اتمام میرسه بهتره روی

مسائل شرکت خودتون دقیق بشید .

اخم هام توی هم رفت.

\_همون طور که در جریانید با اصرار شما



کارهای اصلی به تیمتون واگذار شده،  
ما هیچ پیش زمینهای در خصوص  
محصولات شما نداریم ولی چارهای هم  
جز

اعتماد نداریم از اون جایی که اجازه‌ی  
نظارت هم نمیدید، حق نداریم با چند تا

سؤال ازتون اطلاعات بخوایم؟

قبل از این که جوابی بده آقای ارجمند رو  
به زرین و سیاوش گفت: میتونید

تشریف ببرید سرکارتون آقایون بعد از  
تعیین یک سری شرایط باهاتون همراه  
میشیم هردو با احترام از جا بلند شدن.

بعد از خروجشون از اتاق آقای ارجمند  
جدی گفت: قرار نیست به خاطر یک  
سری مسائل اختافی بینمون پیش بیاد  
ما

دیگه باهم شریکیم بهتره پیش دآوری و  
رقابتی که قبل از این با هم داشتیم رو

کنار @darkhast\_romannn

بذاریم و همهی نیرومون رو صرف این  
هدف بکنیم .

چاوش خان پر تحکم گفت: مطمئن باشید  
بنده انقدر روی کارکنانم نفوذ دارم که  
اجازهی هیچ سرپیچی رو بهشون ندارم،

همون طور که تا الان ندادم و بدون

بحث

پیش رفتیم!

شما هم اگر نگران این اختلافات هستید

میتونید حل و رفعشون رو به من

بسیارید

بلام چجوری آدمای سرکش رو رام کنم

بعد از حرفش نگاه تیزی به من انداخت

که باعث شد کمی توی مبل جمع بشم.

با حرص دهنم رو باز کردم: آقای...

ارجمند سریع ادامهی حرفم رو گرفت

ـالزم نیست چیزی با دعوا و خشونت

جلو بره همه چیز بین خودمون حل  
میشه

خواهش میکنم آرامش خودتون رو حفظ  
کنید از شما بعیده جناب .

تکیه رو به مبل دادم، اتفاقا هیچ چیز از  
این مرد بعید نبود.

\_من فقط حرف حق رو میزنم آقای  
ارجمند انتظار هم ندارم بابتش تنبیه بشم  
و

درشت بشنوم با چندتا داد و تهدید هم  
سرم رو زیر نمیندازم بهتره احترام توی  
این

شراکت دو طرفه باشه .

چاوش خان حتی نگاهم نکرد.

\_تنها حرف میزنیم آقای ارجمند .

با لبهایی به هم فشرده نگاهش کردم و با

قدمهای بلند از اتاق خارج شدم این که

میخواست همه چیز تحت کنترل خودش

باشه و این حس انحصار طلبیش

دیوونهم

میکرد تا حال هیچ کس با من این طور

برخورد نکرده بود ده دقیقه‌های توی

آبدارخونه موندم و از مشتی یه لیوان گل

گاو زبون گرفتم تا آروم بشم بی خیال

آسانسور از پله‌ها پایین رفتم ساناز با  
دیدنم متوجه ناراحتیم شد .

چته آفتاب باز چیشده؟

اخمی کردم میخوای چی بشه مگه این

مرتیکه برای آدم اعصاب میذاره زل

میزنه تو چشمهای من میگه بلام چه

جوری آدم هاس سرکش رو رام کنم

انگار

داره با کلفتش حرف میزنه راستی آرش

کو؟

تو آسانسور بازی میکنه هی میره بال

میاد پایین، آفتاب تو هم دیگه داری

خیلی

عکس العمل نشون میدی بابا یه کمی  
خونسردیت رو حفظ کن .

نفس عمیقی کشیدم.

\_نمیداره که هی آدم میخواد آروم باشه  
یهو یه حرفی میزنه آتیش میگیرم.

پنج دقیقه‌های مشغول حرف زدن با هم  
بودیم که چشمم به سمت آسانسور

چرخید .

\_میگم سانااز چرا آرش هنوز نرسیده این  
طبقه؟

سرش خاروند و از جا بلند شد نمیدونم

دکمه رو فشار بده ببین تو آسانسور  
نیست؟ چندبار روی دکمه زدم .

با باز شدن در آسانسور ندیدن آرش رنگم  
پرید .

\_وای ساناز آرش کجاست؟ این جا نیست  
که خدا مرگم بده از پارکینگ نرفته

باشه @darkhast\_romannn

بیرون سریع دستش رو تگون داد .

\_نه بابا چرا انقدر ترسیدی دختر حتما تو

یکی از طبقهها اشتباهی پیاده شده بیا

بریم پیدااش میکنیم با هم.

با ترس به اطراف نگاه کردم، وای خدا



عجب غلطی کردم تنه‌اش گذاشتم کل  
پارکینگ رو دنبالش گشتم با پیدا نشدنش  
دوباره به داخل ساختمون برگشتم قلبم  
محکم میزد امیدوار بودم فقط بیرون  
نرفته باشه .

گوشه‌ی ناخونم رو محکم گاز گرفتم  
داشتم سخته میکردم دوباره رفتم بال با  
دیدن

ساناز که کافه دور خودش میچرخید  
سریع به سمتش رفتم.

\_ساناز پیداش نکردی؟

با جواب نه‌ای که شنیدم کم کم بغض تو

گُلوم نشست بدبخت شدم خدایا این

بچه

کجاست.

ساناز سریع گفت: بریم طبقه‌های دیگه رو  
هم بگردیم .

سر تکون دادم و سریع رفتم تو آسانسور

ساناز گفت طبقه‌های اول رو میگرده

منم یک راست رفتم طبقه چهارم که به

آقای ارجمند هم اطلاع بدم نگاهی به

سالن

انداختم و به سمت اتاق کنفرانس راه

افتادم وقتی داشتم از تنها اتاق بالکن دار

این

طبقه میگذشتم یه لحظه حس کردم  
صدای گریه شنیدم، حس ترس توی دلم  
پیچید.

در اتاق نیمه باز بود، چند ثانیه مکث  
کردم و به سمتش برگشتم آروم در اتاق

رو @darkhast\_romannn

باز کردم با دیدن صحنهی رو به روم اخم  
هام توی هم رفت .

چته بچه جون چرا مثل دخترا گریه  
میکنی .

سریع در اتاق رو باز کردم و نگران به

داخل دویدم هر سه تاشون به سمت من  
چرخیدن به سمت آرش دویدم و کنارش  
زانو زدم با هول و ترس دست خونیش  
رو توی دستم گرفتم بالخره سد اشک  
هام شکست استرس و نگرانی رو با  
تمام

وجود حس کرده بودم و حال با دیدن  
آرش توی این اوضاع کنترل اشک هام  
سخت شده بود.

محکم کشیدمش توی بغلم آرش با بغض  
نالید: مامان

سریع ازش جدا شدم با دیدن روی

زانوهایش که پاره شده بود با بهت  
نگاهش کردم

نفهمیدم دارم چیکار میکنم از جا بلند  
شدم و نگاه ترسونم رو به چشم هاش  
دو ختم.

—چیکارش کردی زورت به یه بچه

رسیده؟ @darkhast\_romannn

با بهت بهم خیره شد .

—چی داری میگی دختر حد خودتون رو

بدون صدات رو بیار پایین من با این

بچه

چیکار دارم !

تازه منطقم داشت به کار میفتاد نگاهی  
به آرش و بعد به چاوش خان انداختم؛  
اشکم

رو پاک کردم و مظلوم گفتم: پس چرا  
داره گریه میکنه، چرا دستش خون  
میاد؟

کافه و عصبی دستی به موهاش کشید  
قبل از این که حرفی بزنه سیاوش که تا  
الن صامت ایستاده بود قدمی به جلو  
برداشت .

\_آروم باشید آفتاب خانوم باور کنید چیز  
خاصی نشده من و چاوش توی اتاق

بودیم

حس کردیم از بیرون یه صدایی اومد در  
رو که باز کردیم دیدیم این بچه خورده  
زمین دست و پاش داره خون میاد  
آوردیمش تو اتاق ببینیم چیزی نشده  
باشه همین .

با صدای آرش که دوباره صدام کرد به  
سمتش برگشتم هیچ حرفی برای گفتن  
نداشتم بدتر با دیوونه بازی هام این بچه  
رو هم ترسوندم آرش رو بغل کردم و  
گذاشتمش روی مبل وسط اتاق.  
سیاوش آروم گفت: من میرم یه لیوان

آب بیارم فکر کنم حالتون خوب نیست  
با تنها شدنمون توی اتاق فضا سنگین تر  
شد آروم دستمالی از روی میز برداشتم

و

دست آرش رو پاک کردم حالا که با دقت  
نگاه میکردم به نظریه خراش کوچیک  
میاومد با تموم شدن کارم آروم از جا بلند  
شدم با دیدن چاوش خان که یک  
دستش

توی جیبش بود و تکیه زده به دیوار به  
من و آرش نگاه میکرد جا خوردم فکر  
میکردم رفته باشه بیرون.



با قدمهای سنگین به سمتش رفتم به یک  
قدمیش که رسیدم آروم ایستادم کمی  
این پا

اون پا کردم و به این فکر کردم چرا  
سیاوش نمیدانست انگار آگاه اون بود کارم  
راحت

تر میشد. بابت حرفهای احمقانه و  
ناجایی که زدم پشیمون بودم .  
\_من یعنی اصل نفهمیدم یهو چیشد،  
راجع به حرفایی که بهتون زدم...  
حرفم رو قطع کرد .  
\_مهم نیست!

با تعجب بهش نگاه کردم چشم هاش نا  
آروم بود، یه جور نا آرومی که انگار با  
آرامش همراه بود اصل حسش رو درک  
نمیکردم با خوردن تقهای به درازش  
فاصله گرفتم و منتظر باز شدن در  
موندم.

چاوش خان @darkhast\_romannp

برای چی معذرت خواهی میکرد برای  
حس مادرانهای که باعث شده بود  
چنگال

هاش رو برای من تیز کنه؟ گیج حسی  
بودم که با دیدن عکس العملش توی

وجودم

پیچید دختری که جلوی من ایستاده و از  
ترس آسیب ندیدن بچه ش اشک میریزه  
همون دختر یاغی و سرکشه که تا همین  
نیم ساعت پیش سرش با ارجمند بحث  
داشتم و ازم میخواست باهاش مدارا  
کنم؟ نمیدونستم قراره چندبار دیگه  
غافلگیرم کنه این دستیار ساده و زیادی  
معمولی برام غیر قابل پیش بینی شده  
بود

تقهای به در خورد و سیاوش با یه لیوان  
آب داخل شد آفتاب قدمی به عقب

برداشت سیاوش لبخندی زد و لیوان آب  
رو به سمت آفتاب گرفت

ـ بفرمایید آفتاب خانوم وهلا من

نمیدونم شما خانوما چرا انقدر حساسید  
یه خراش

بود دیگه هنوز رنگتون پریده آقا پسرتون  
هم که حالش خوبه ماشاالله پسرتون  
هستن دیگه؟

نگاهی به سیاوش انداختم میخواست  
مطمئن بشه آفتاب سری تگون داد و با  
لبخند

گنگی گفت: بله پسرم هستن، آرش .

بعد بدون این که بزاره سیاوش سؤال  
دیگه پیرسه به طرف آرش رفت و  
دستش

رو گرفت رو به ما با اجازه‌های گفت و از  
اتاق خارج شد با رفتنش نگاهم رو به  
سیاوش دوختم .

دستی به موهایش کشید و کلافه گفت:  
اون جوری نگاه نکن چاوش میدونی مو  
ال

درز کار من نمیره همی اطلاعاتم دقیقه  
یعنی این دختره شوهر و بچه داشته  
باشه

و من خبر نداشته باشم؟

با اخم خیره نگاهش کردم .

\_فعلا که همچین اتفاقی افتاده، وقتی یه

کاری میدم دستت و بهت میگم راجع به

کارمندای این شرکت تحقیق کن یعنی

چی؟ یعنی کارم مهمه یعنی با همه

چیزشون کاردارم هر آتو و نقطه ضعف و

ابهام توی زندگیشون به درد میخوره

اون وقت آقا سرش گرم قرار گذاشتن با

دخترهاست .

حرصی نگاهم کرد و گفت: به جون خودم

منبع موثقه اصلاً زنگ بزنم کی

شناسنامه دختره رو بیارن؟ مجرده  
داداش مجرد به نظرت به قیافه این  
دختره میاد

یه بچه تو این سن و سال داشته باشه؟  
این وسط یه چیزی میلنگه.  
در حالیکه به سمت در میرفتم گفتم: توی  
این چند روز یکی رو میفرستی خوب  
تحقیق کنه یه آدم درست حسابی نه مثل  
قبلی؛ ته و توی زندگی این دختره و بچه  
و

شوهر و ننه باباش رو در میاری.  
\_باشه داداش خیالت تخت این دفعه

نمیذارم چیزی از دستمون در بره .  
سری تگون دادم و به سمت آزمایشگاه  
راه افتادم چندتا تذکر جدی به بچهها  
بابت

رفتارشون دادم و اطلاع دادم به شرکت  
بر میگردم . نمیتونستم همه ی وقتم  
رو این جا بگذرونم بچهها هوای خودشون  
رو داشتن شرکت توی موقعیت خوبی  
نبود

و باید بهش میرسیدم به سمت اتاق  
ارجمند رفتم و تقهای به در زدم. با باز  
کردن



در چشمم به سیاوش افتاد که با خنده  
وسطشون نشسته بود و چیزی رو  
تعریف

میکرد، چه قدر این پسر بی خیاله آخه.  
آفتاب و اون پسری که ادعا داشت  
بچهش هست هم توی اتاق بودن، ارجمند  
از جا @darkhast\_romannn

بلند شد و تعارف کرد سری به احترام  
تکون دادم.

\_توی شرکت یه سری کار مونده باید برم،  
خواستم اطلاع بدم بچه ها اینجا  
میمونن تا وقتی کارشون تموم بشه.

سیاوش گلویش رو صاف کرد .

—پس منم این جا میمونم بالا سر بچه ها  
باشم خیالت راحت داداش . میخوامستم

سیاوش رو با خودم ببرم ولی وقتی  
خودش خواست بمونه اصراری نکردم  
خدا حافظی کوتاهی کردم و از اتاق خارج  
شدم لحظه‌ی آخر چشمم افتاد به اون  
پسره آرش که برام دست تگون میداد،  
لبخند کوچیکی بهش زدم و در رو بستم.  
فقط میخوامستم ذهنم پاک بشه از  
اتفاقات این چند وقت از به فروش  
نرسیدن جنسا،

کمبود بودجه، پروژه، شراکت، سرکشیهای  
اون دختره یا مادرانهای که امروز از  
یه دختر بچه دیدم و چنان مست و  
گیجم کرد که از چاوش همیشگی فاصله  
گرفتم،

در برابر جسارت و توهینش کاری نکردم  
و نا آروم فقط بهش خیره شدم.

پام رو روی گاز گذاشتم و ماشین رو به  
سمت کرج راه انداختم ماشین رو جلوی  
خونه باغ متوقف کردم نگاهی بهش  
انداختم از کی تا حال بهش سر نزددم؟  
خونه ای که دوازده سال از زندگیم رو

توش گذروندم زیر دست مردی که مرد  
بود، زنی

که چیزی برام کم نداشت از مادری.  
هیچ بهونه‌های نداشتم برای بدقولی هام و  
امشب اومده بودم گله بشنوم و باری که  
روی دوشم سنگینی میکرد رو کم کنم به  
عادت همیشگی دوتا تک زنگ زدم  
صدای زنونه‌ی آرام بخشی توی گوشم  
پیچید.

\_بله؟

دستی به گردنم کشیدم .

\_چاوشم بانو باز کن .

چند لحظه مکث و بعد صدایی که نشون  
از باز شدن در میداد در رو هل دادم و  
وارد خونه باغ شدم دم عمیقی از بوی  
گل و خاک نم خورده گرفتم با دیدن  
جسم

خمیده‌های که به سمتم میومد لبخند  
کمرنگی زدم و به سمت اتاق پاتند  
کردم،

هرچقدر هم از چاوش دلگیر باشه مگه  
میشه نیاد استقبالش؟  
با رسیدن بهش نذاشتم حرفی بزنه گله  
ای بکنه خم شدم و سرش رو در آغوش

کشیدم بوسه ای روی شونه ام نشوند  
چشم هام رو بستم و دوباره و چندباره  
نفس

گرفتم. آروم ازم جدا شد هنوز خم بودم  
روی صورتش، با دستهای پر چروکش  
صورتم رو نوازش کرد.

پسرک بی معرفت من! @darkhast\_roman

کم کم لبم به لبخند باز شد .  
اون جوری با اون چشمها نگام نکن یاد  
آقا جونت میفتم نمیتونم ازت گله کنم .  
دستم دور شونه ش انداختم و به سمت  
پذیرایی راه افتادم.

امشب اومدم فقط گله بشنوم و به تنها  
کسی که حق داره ازم جواب پس بگیره  
جواب پس بدم .

نگاهی به خونه انداختم از وقتی آقا  
جون رفت هیچوقت ندیدم بانو  
دکوراسیون

خونه رو تغییر بده آقا جون هیچوقت  
چیزی برای بانو و زندگیش کم نداشت،  
بعد

از مرگش بانو ترجیح داد بقیه عمرش رو  
اینجا با خاطرات عشقش بگذرونه آقا

جون مرد بود درست برعكس پسرش  
فریدون خان، بانو نفس عمیقی گرفت  
آرام  
کنارم نشست.

میخواستم ازت گله کنم و با کم محلی  
تنبیہت کنم ولی دلم نمیاد وقتی این

همه @darkhast\_romannn

خستگی توی نگاهت میبینم. بیخیال  
سری تکون دادم و پیپ رو از جیبم  
بیرون کشیدم یادگار آقا جون بود و  
همدم همیشگی من پک اول رو زدم با  
دیدن پیپ



اخمی کرد .

—این مرد هیچیش درست حسابی نبود  
آخه آدم واسه کسی یادگاری پپ  
میداره؟

خیلی برات خوبه تو هم راه به راه بکش  
سرمو رو به مبل تکیه دادم و لبخند زدم

@darkhast\_romannn .

—سیاوش همیشه میگه انگیزهی تو از  
پپ کشیدن اینه که بانو بهت گیر بده  
کیف

کنی، راست میگه فکر کنم.

با اخم نگاهم کرد .

اون طوری نگاه نکن بانو خسته‌م، قبل  
از این که بار قبلی رو زمین بزارم یه بار  
جدید روی شونه هام اضافه میشه، کلی  
کاره و یه چاوشی همه ازش انتظار  
دارن

و کسی خستگیش رو باور نداره، از وقتی  
آقا جون رفت این خستگی سنگینی  
میکنه رو دوشم.

دست هاش نوازش شد روی شونه هام  
چشم هام رو بستم و نقاش پسری که  
توی

بغل مادرش میلرزید و مادری که  
حریصانه براش سینه سپر کرده بود رو  
به

خودم هدیه کردم.

\_قبلا خونه نمیآوردی خستگیات رو .  
پلک زدم .

\_این دفعه به کم فرق میکنه .  
@darkhasanromann

\_چه فرقی؟

یه پوک به پیپ توی دستم زدم .

\_عالوه بر همهی مشکلات هموار شده،

باید با یه چموش هم سر و کله بزنم

امروز بد فکر و خیالم رو برد سمت  
بچگی هام .

لبخندی زد، نگاهم متعجب شد .

\_چموش خوبه مادر، با هم کلنجار میرین

دست و پنجه نرم میکنید، هم جنس

خودت که باشه میشید رفیق گرمابه

گلستون از من بشتو. @darkhast\_roman

تک سرفهای کردم.

\_نباشه چی؟

نگاهش نرم شد .

\_نه میشه از کنارش بگذری نه باهاش

کنار بیای اگه نمیشناختمت میگفتم

عاقبت

باهاش خوشه .

از تیکه های سنگینی که بانو میانداخت  
خندهی گرفت خوش خیال بود.

—بیخیال بانو خسته نکنیم خودمون رو  
امروز به اندازهی کافی ازش شنیدم .

—پس هوا خواه زیاد داره . @darkhast\_toman

ابرویی بال انداختم.

—فعلا که صاحب داره .

سینی رو از روی میز برداشت .

—اگه نداشت چی؟

توتون پپ رو عوض کردم .

–بازم حرفی توش نبود، فقط برای یه  
لحظه مادرانه هاش نگاهم رو سمت  
خودش

کشید .

نگاهش غمگین شد، آهی کشید .

–مادرانه؟ من حرفی برای گفتن ندارم...

فقط خدا لعنتشون کنه با این که پسر

خودم و از خون خودمه نمیبخشمش

بابت کار هاش، حساب مهنازی که

نخواست

هوای بچش رو داشته باشه و به فکر

آبرو و غمزهش بود هم از همی مادرها

جداست.

\_مهم نیست که هست؟

من قبل هفت سالگی رو از تو این...

ضربهای به شقیقه م زدم.

\_جدا کردم انداختم دور، زندگی من با

شما شروع شد؛ شبایی که بستری بودم

@darkhast\_romannn

و

جای مادرم بال سرم بودی و آقا بزرگ

پدری میکرد برام رو یادم نرفته و نمیره

تا ته عمر مدیونم و شرمنده برای چند

سالی که رفتم پی درس و زندگیم و سر

زدن هام کمتر شد تا این که خبر حال بد  
آقا جون بهم رسید .

نفس عمیقی کشید .

\_هر وقت این غم و گرفتگی رو از سینت

بیرون کنی، هر وقت جای سردی و

سوزی که تو چشم هاته گرما و زندگی

بینم همهی چیزایی که خودت رو

بابتش

مدیون میدونی جبران میشه

پیپ رو روی میز گذاشتم.

\_امشب بمونم؟

لبخندش عمق گرفت.



نیکي و پرسش؟

اتاق مثل همیشه آماده س نفس عمیقی  
کشیدم از دیروز که خبر شروع کار بهم  
رسید نخواهیدم به سره دنبال ترکیبات و  
اسانس جدید برای آزمایشای پروژه بودم  
دستی به گردن دردناکم کشیدم و به  
سمت اتاق رفتم، در رو که باز کردم بوی  
نم

توی سرم پیچید روی تخت دراز کشیدم  
و پلک هام رو روی هم گذاشتم.  
آفتاب

با صدای زنگ گوشیم حواسم از آرش که  
در حال نقاشی کشیدن بود پرت شد،  
بوسهای روی سرش نشوندم کل روز رو  
بیخیال بیرون رفتن شدم و با آرش  
گذروندم با دیدن اسم سحر سریع گوشه  
رو جواب دادم .

\_جانم @darkhast\_romannn

صدای پر حرصش توی گوشه پیچید .  
\_در رو باز کن سر کوچه .  
با تعجب به گوشه نگاه کردم و بلند شدم  
در رو واسش باز کردم .  
خاله نگاهی بهم انداخت .

در رو واسه چی باز کردی؟

به سمت حیاط راه افتادم.

دوستم داره میاد .

با دیدن صورت سحر ابرویی بالا انداختم

.

چه عجب خوش اومدی سحر خانوم .

گونه رو بوسید و وارد خونه شد با همه

@darkhast\_romanm

سالم عليك كرد و منو به سمت اتاق

کشید .

وای بیا واست بگم چیشده آفتاب.

نشستم و با کنجکاوی نگاهش کردم.

با این پسرهی بی حیا سیاوش رفتم سر

قرار .

با خنده سر تکون دادم .

\_خب چیشد ناخونک زد بهت؟

با مشت کوبید تو بازوم .

\_از اون هم بدتر آفتاب به خدا یه لحظه

در برابر اون حجم از پرویش کم

آوردم

این دیگه کی بود، حالا اون وسط خندهم

هم گرفته بود.

با حرص گفتم: وسطش داشتی

میخندیدی؟ خب منم بودم بیشتر دور بر

میداشتم.

چپ چپی نگام کرد

— بدم مغزت رو با اسید بشورن بدبخت.  
پوفی کشیدم .

— خب مثل آدم حرف نمیزنی که بگو دیگه  
.

با اخم چهار زانو نشست روی تخت  
انگشت اشارش رو به سمتم گرفت و با  
حرص شروع کرد به حرف زدن .

— همین که سوار ماشینش شدم یکدفعه  
برگشت با نیش باز گفت احوال سحر  
خانوم

اولش کپ کردم بعد دیدم تیرپ کل کله  
برگشتم بهش گفتم خوبم آقا سیاوش  
کی

آزاد شدین؟ گفت از کجا؟  
گفتم از باغ وحش یقی زدم زیر خنده  
گفتم با اخم لگدی به پام زد .  
\_ساکت شو دارم حرف میزنم .  
لبخندم رو خوردم تا این حماسه رو از  
دست ندم .

\_خب خب بگو. @darkhast\_romann

کاش یه چیپسی تخمهای قبلش  
میخریدم.

\_اولش گفت بیا بریم خرید بعد میریم  
شام میخوریم بعدش هم سوپرایز دارم  
برات؛ من از خدا خواسته قبول کردم.

حالا بهش میگم کجا میریم میگه پیش  
چنگیز، منم دیگه چیزی نگفتم آقا پیاده  
شدیم رفتیم تو پاساژ گفت مغازه‌ی  
چنگیز ته این راهروئه منم گفتم چنگیزه  
حتماً

کت و شلواری لباس مردونه‌ای چیزی  
میفروشه دیگه گفتم تو برو پرو کن من  
تو

این مغازه کار دارم میام  
دیدم ترکید از خنده .

خم شدم سمتش و گفتم: چرا؟ چرا  
چیشد خندید؟ باز سوتی دادی؟

با حرص گفتم: نه خير من سوتى ندادم،  
خندهش كه تموم شد برگشت گفتم اون  
لباسها تن من نميره شما بايد بيای پرو  
كنى من نظر بدم، منم اولش شك كردم  
ولى بعد باهاش راه افتادم رفتم تو  
سالن.

وای آفتاب مغازه رو كه دیدم همون جا  
دم در خشك زد فقط برگشتم يه نگاه  
به

سياوش كردم يه نگاه به مغازه كم مونده  
بود جیغ بكشم با هیجان چهار زانو  
نشستم رو جلوش ديگه كم كم داشتم



میرفتم تو بغلش، کمی هلم داد عقب و  
با

حرص گفت: مغازه ی لباس زیر فروشی  
بود آفتاب میفهمی؟ چنگیز لباس زیر  
میفروخت. بلند زدم زیر خنده آخه چقدر  
بی شرفه این پسر.

\_خب خب بعدش چی شد؟ @darkhaatromann

لبش رو کج کرد و تکیه داد به دیوار .  
\_این کیفی که دسته رو میبینی؟  
توش وسایل آرایش و ادکلن و پاوربانک  
و کیف پولم بود، باهاش محکم کوبیدم  
تو

صورتش چشم هام گرد شد نگاهی به  
کیفش که کم از ساک سربازی نداشت  
انداختم .

\_کشتی پسر مردم رو؟

\_نه تا اون جایی که من دیدم زیر و کنار  
چشمش یه کمی کبود شده بود .

قیافه ام از خنده سرخ شده بود سوژه ی  
یک ساله برای دست انداختن .

\_حالا همه ی اینا به کنار بعد از جیغ  
جیغی که راه انداختم به زور بازوم رو  
گرفت و برم گردوند سمت مغازه ی کنار  
لباس زیر فروشیه، یه سالن بزرگ پر از

لباس شب گرون قیمت توش بود  
دستش رو گذاشت رو صورتش زل زد تو  
چشم هام آروم گفت: نمیدونم راجع به  
من چی فکر کردید ولی آدمی که تو  
خیالتون تصور کردید نیستم میخواستم  
تو این

مغازه براتون خرید کنم تو این یکی که  
شما مایلید هنوز وقتش نشده.  
تو همون حالت که به جلو خم شده بودم  
محکم با کف دست کوبیدم رو پیشونیش  
\_ آبرو نذاشتی که برامون بعد به من میگه  
مغزت رو با اسید بشور پسره بیچاره

چه قدر خجالت کشیده باشه .  
با اخم دستش رو گذاشت رو پیشونیش  
و خودش رو کشید عقب .

\_بکش کنار اون گرز رستم رو دردم  
گرفت، ولی آفتاب خودت هم فکر کردی  
واقعا منو برده مغازه لباس زیر فروشی  
خداییش تقصیر من نبود اون بی شرف  
هم

از قصد طرف اون مغازه رو نشون داد که  
صدای من رو در بیاره .

\_خب پس الان کات کردین دیگه؟  
پشت چشمی برام نازک کرد .

نه بابا تازه رفتيم شام خورديم بنده  
خدا با اين كه صورتش كبود شده بود  
بازم

ميخنديد و چيزي نميگفت آخرش هم  
گفت ازم خوشش اومده يه مدت با هم  
باشيم .

سرم رو بالا پايين كردم @darkhastromann

خب پس امير چي؟

با تعجب گفت: امير كيه؟

چپ چپي نگاهش كردم .

آها امير رو ميگي؟

رفت قاطي باقاليا ديگه برگشتم و نگاهی

به آرش انداختم .

—همین قدر راحت سحر؟ دوساله با همین

.

شونهای بال انداخت.

—زیاد پیشم مانور داده دیگه بسشه

میدونی تو همین دوسال مچش رو با

چند نفر @darkhast\_romannn

گرفتم؟ هرچقدر هم برام مهم نباشه ولی

بازم آدم اذیت میشه دیگه واقعا میخوام

از

زندگیم بندازمش بیرون کی بهتر از

سیاوش؟ هم پایه و باحاله هم باهاش

خوش

میگذره .

ازجا بلند شدم تا به سمت آرش برم .

\_چی بگم والله ما حرف هامون رو زدیم

نمیخوام فاز نصیحت بردارم ولی این

راهی که داری میری تهش بن بسته

حداقل با سیاوش بن بسته، دورا دور

خبرهاش رو شنیدم آدم موندگاری

نیست.

چشمکی زد .

\_خیالت تخت حواسم جمعه اینم یکی

هم مثل بقیه .

آینده رو همیشه پیش بینی کرد ذوق و

خندهای که تو صورت سحر بود باعث  
میشد

احساس خطر کنم برای رفیقی که مثل  
خواهره برام سیاوش آدمش نبود این  
رو

منی که از مو به موی پروندهی زندگیش  
خبر داشتم میدونستم. بیخیال نصیحت  
کردنش شدم کلا سحر آدمی بود که اگه  
بهش میگفتی نکن بیشتر روی اون کار  
پافشاری میکرد. مجبورش کردم تا شب  
پیشمون بمونه کل طول روز رو با آرش  
توی بازار پاک گذروندیم جوری که وقتی



رسیدیم خونه هر سه تامون از خستگی  
بیهوش شدیم با قدمهای بلند وارد شرکت  
شدم ساناز با دیدنم ابرویی بالا انداخت.  
\_چه خوشتیپ کردی امروز .

نگاهی به خودم انداختم برعکس روز  
گذشته یه مانتوی سفید نازک پوشیده

بودم @darkhast\_romannn

دلم نمیخواست در برابر خوشتیپیه  
اعضای شرکتشون چیزی کم داشته  
باشیم .

\_اومدن ساناز؟

سری تکون داد .

اون هم چه اومدنی همین که این  
دختره خانوم شیرازی پاش رو گذاشت  
توی

شرکت بند کرد به زرین که چرا بهمون  
اتاق جدا نمیدید .

ابرویی بالا انداختم .

هر وقت توی این شرکت من اتاق دار

بشم شما هم میشید، خب بعدش؟

با هیجان به سمتم خم شد.

آقا تو همین گیر و دار آقای بزرگمهر رسید

همچین صورتش جدی بود من کپ

کردم چه برسه به اون دوتا بدبخت.

سریع نشستم رو میز منشی و گفتم: خب  
خب بگو بینم قضیه اکشن شد  
خوشمان  
آمد .

با اخم گفت: انقدر نپر وسط حرفم دیگه؛  
آقا هیچی بزرگمهر برگشت گفت چه  
خبره اینجا این همه سر و صدا برای  
چی؟

فکر کن خوده اون شیرازی مارموز که تا  
الان زبونش شیش متر بود سریع  
برگشت با ترس گفت: هیچی جناب  
بزرگمهر یه مشکل کوچیک بود حل شد

زرین

که دید این دختره مثل سگ ترسیده  
نامردی نکرد همه چیز رو گذاشت کف  
دست

بزرگمهر، بزرگمهر هم یه نگاه به دختره  
انداخت و رو به زرین گفت ما کارمند  
هامون هرکدوم توی اتاق جداگانهای کار  
میکنن برای همین تحمل توی سالن و  
سر و صدا کار کردن براشون سخته ولی  
نگران نباشید من از قبل باهاشون طی  
کرده بودم دیگه چنین اتفاقی پیش نمیاد  
.  
بعدم بدون این که به کسی نگاه کنه رفت

تو دفترش در رو بست. دختره رنگش  
پریده بود، انقدر یه گوشه نشست تا آقای  
فانی اومد با اون رفتن تو اتاق بزرگمهر،  
قشنگ معلوم بود تنها میترسه بره با اون  
رفت وساطت کنه، آخه یکی نیست بگه  
تو که مثل چی از رئیس میترسی این  
پرو بازیت واسه چیه نفس عمیقی  
کشیدم.

\_والله دختره از همون اول معلوم بود  
میخاره، میخواد بگه این جا ما همه  
کارهایم ولی کور خونده از این خبرا  
نیست.

ساناز با شیطننت ابرویی بال انداخت .

\_آخ آفتاب اون لحظه فقط دعا دعا  
میکردم اون جا بودی یه جوری حالشو  
رو

میکردی تو قوطی که دیگه این الت بازیها  
رو واسه ما در نیاره، فقط تویی که  
از پس اینا برمیای همشون از دم پررو و  
طلبکارن فقط آهن آهن رو میبُره.  
والله من که نفهمیدم الان ازم تقدیر کرد  
یا گند زد بهم ولی به هر حال قبول  
داشتم

باید باهاشون مثل خودشون رفتار کرد؛

تو این مورد کوتاه بیایم دیگه بل  
میگیرن

و هرروز یه بامبول جدید در میارن.  
لبخندی زدم و با لحن خاصی گفتم:  
شانس

آورد من نبودم وگرنه یه کاری میکردم  
خودش و رئیسش جل و پالسشون رو  
جمع کنن.

\_حالا شما نمیخواه برای بهم زدن این  
شراکت انقدر انرژی خرج کنی، فعال از  
بالا منبر بیا پایین.

با شنیدن صدای آقای ارجمند آروم از

روی میز پایین پریدم؛ چه قدر این میز  
بد

یمنه حالا خوب شد مثل دفعه پیش  
چاوش خان از پشتم در نیومد این دفعه  
دیگه

حسابم با کرام الکاتبین بود .  
با لبخند برگشتم به سمت آقای ارجمند  
چشمم خورد به مهرداد که کنارش  
ایستاده

بود و با خنده‌ی فرو خورده‌های احتمالا به  
لیهای قرمز من نگاه میکرد.  
با من من گفتم: سلام رییس خوش



اومدین.

ارجمند سری تگون داد .

\_در اصل شما خوش اومدی خانوم

سعادت، هم دیر میای هم افکار عمومی

رو

مغشوش میکنی و همه رو به سمت دعوا

سوق میدی؟ @darkhast\_romann

عجب شانس گندی دارم من، حالا فقط

باید همون جملهی من رو میشنید؟

\_جهت مزاح بود رییس.

اشارهای به آسانسور زد .

\_شما زودتر تشریف ببر اتاق جلسه من یه

سری پرونده‌ها رو برای مهرداد  
مشخص کنم میام .

چشمی گفتم و سریع به سمت اتاق جلسه  
راه افتادم چند تا تقه به در زدم و وارد  
شدم، خدا رو شکر بچه های خودمون هم  
حضور داشتن صدای سیاهش باعث شد

نگاهم به سمنتشون بچرخه  
@darkhast\_romannn

خوش اومدین خانوم آفتاب سعادت  
رئاستون تو راه موندن؟  
با دیدنش خنده گرفت.

\_ممنون جناب فانی خدا بد نده  
صورتتون چرا کبوده؟

احيانا با شخصی برخورد سختی  
داشتید؟

تک سرفهای کرد، چاوش خان با تعجب  
نگاهش کرد انگار نمیدونست قضیه از  
کجا آب میخوره .

\_ممنون بابت نگرانیتون چیز خاصی

نیست . @darkhast\_romannn

سری واسش تگون دادم و روی صندلی  
نشستم تا آقای ارجمند بیاد همه

سرشون

توی پرونده ها و کارهاشون بود انگار به  
طور رسمی رقابت رو شروع کرده

بودن چشمم به سمت چاوش خان رفت  
خیلی جدی مشغول حرف زدن با ظفری  
بود با اومدن آقای ارجمند جو جدی تر  
شد ظفری که از جا بلند شد حواسم رو  
بهش دادم.

\_خب همون طور که همتون در جریانید  
سالن روبرو به تیم ما اختصاص داده  
شده تا با ادغام تیم فنی دو شرکت  
بتونیم به بهترین نحو کارهای فنی و  
تدارکات

پروژه رو به ثمر برسونیم، آقای فانی  
سرپرست تیم ایتالو پروندهی فنی پروژه

در دست دارن و به کارها نظارت میکنن  
 بچه های آزمایش در سالن جدایی  
 کارشون رو آغاز کردن و حالا نوبت به  
 ماست که استارت این همکاری رو به  
 صدا در بیاریم.

با صدای دست زدن بقیه با تعجب  
 نگاهشون کردم و دست هام رو بهم  
 کوبیدم

الکی خوشنا.

سیاوش از جا بلند شد و جدی شروع به  
 حرف زدن کرد .

— عزیزان بهتره هرچه سریع تر بریم سر  
اصل مطلب مشکلی تو جنس شیشه‌های  
عطر و شکل و اندازه وجود نداره ما  
میتونیم از همون روش قبلی استفاده  
کنیم تا

هزینه کمتری برای هردو شرکت داشته  
باشه میخوام تیم بندی کنم کسی

پیشنهادی

نداره؟

تکیهم رو زدم به صندلی و متفکر نگاهش  
کردم جمله‌ها و راهکارها تند تند توی  
ذهنم چیده میشدن و خط میخوردن همه

چیز تکراری و بی معنی به نظر میومد  
مثل جلسات قبل و قبل ترش. نفس  
عمیقی کشیدم و از روی صندلی بلند  
شدم، نگاه

همه به سمتم برگشت سیاوش کنار  
چاوش خان نشست و کنجکاو بهم خیره  
شد نگاه @darkhast\_romannn

ارجمند پر از امید بود مثل همیشه بهم  
اطمینان داشت و این بهم قوت قلب  
میداد.

\_دوستان هممون این جا جمع شدیم تا  
پروژه‌های رو بدست بیاریم که آرزوی

بهترینها توی این عرصه‌س بزرگترین  
رقیب ما شرکت مهرآراست، مهرآرا چه  
شرکتیه؟

شرکتی که همی قراردادهای تاپ از زیر  
دست اون رد میشه همی شرکتهای  
خارجی اولین شرکتی که به فکر قرارداد  
بستن باهاش میفتن اونه چهره‌م جدی  
تر

و صدام بلند تر و گیراتر شده بود ذهنم  
مثل یه برگهی سفید بود که با هرکلمه  
حرفم ایده‌های مختلف توش نوشته  
میشد تا بهترینش انتخاب بشه .



حالا ما داریم سعی میکنیم با همون  
روشهای قبلی و کارهای روتین و  
ایدههای

تکراری با چنین شرکتی رقابت کنیم به  
نظرتون شدنیه؟

منتظر جواب نمودم و کوبنده تر ادامه  
دادم : شدنی نیست اگر قراره همین  
الگوی

مشخص و همیشگی رو بگیریم و پیش  
بریم بهتره همین الان قید پروژه رو  
بزنیم

و بدون هدر دادن بودجه برگردیم سرکار

قبلیمون.

سیاوش ابرویی بالا انداخت .

\_ شما راه حلی دارید؟

نفس عمیقی کشیدم .

\_ رشته و کار من چیزی نیست که از عطر

و ترکیباتش سر در بیارم، مشکل ما

اینه که تمام چیزهایی رو که برای جلب

توجه ضروری هست رو کنار میذاریم و

فقط و فقط تمرکزمون به بوی اون عطر

و رایحه‌ی مورد نظره در صورتیکه

اولین چیزی که توجه مشتری رو جلب

میکنه ظاهر و لمس شیشه‌ی عطر

هست،

ازتون میخوام طراحی ظاهری عطر رو به  
من بسپارید .

چاوش خان که توجه ش جلب شده بود  
سری تگون داد و به برگه‌های روی میز  
که طرح و جنس عطرهای مورد قبول  
روشون کشیده شده بود اشاره کرد .

—جدیدترین ایده‌ها و طرح‌ها توی این  
برگه‌ها طراحی شده نکنه شما ایده‌ی

بهتری

دارید؟

خم شدم سمت برگه‌ها و یکی یکی

نگاهی بهشون انداختم همشون رو روی  
هم

گذاشتم آروم از وسط پارشون کردم با  
دیدن آقای ارجمند که دستش رو روی  
صورتش گذاشته بود لبخندی زدم .

\_من به عنوان یه مشتری راغب به

خریدن این عطر نشدم تمام. @darkhast\_roman

بعد برگه هارو روی میز رها کردم چاوش  
خان با اخم و بی خیالی خاصی اول به  
برگه‌های روی میز بعد به من نگاه کرد .

\_امیدوارم ایده‌ی توی ذهنت خیلی بهتر  
از طرحهای به باد رفته مون باشه دختر

خانوم.

سرم رو تگون دادم .

\_بهم فرصت بدید، همزمان با تموم شدن

کار تیم شما کارم رو بهتون ارائه میکنم

باور کنید پشیمون نمیشید.

آقای ارجمند سری تگون داد .

\_من موافقم ترجیح میدم به طرح

متفاوت داشته باشیم.

چاوش خان سری تگون داد و سکوت کرد

.

نفس عمیقی کشیدم چشمم به سمت

سیاوش چرخید، حسابی گرفته و توهم

به نظر

میرسید . میدونم زیاده روی کردم هم به  
خاطر تیکه ای که راجع به کبودیش  
بهش انداختم و هم گرفتن طرحی که  
اون سرپرستش بود کم کم توجه همه به  
سمت

سخنرانی ظفری جلب شد. هوف چه قدر  
حرف میزنن اینا اصلا من میخوام  
بدونم بچه های بخش آزمایش اینجا  
چیکار دارن؟ نشستن مثل جغد مارو  
ارزیابی  
میکنن.

نگاهی به شیرازی که با اخم سرش رو

کرده بود تو گوشیش انداختم خانوم  
ابراهیمی هم کنارم نشسته بود و با دقت  
به جلسه گوش میداد چشمی چرخوندم  
و

رو به چاوش خان گفتم: آقای بزرگمهر؟  
سرش رو بالا آورد و با تعجب از این که  
مستقیم مخاطب قرارش دادم نگاهم کرد  
.

—بهتر نیست بچه های آزمایش به جای  
این که اینجا بشینن و به حرفایی که  
ازش

سر در نمیارن گوش بدن و بعضاً چرت  
بزنن تشریف ببرن سالن خودشون؟

اون جا وای فای رایگان هم در  
اختیارشون قرار میگیره چاوش خان نگاه  
پر

اخمی بهم انداخت و یه دور نگاهش رو  
دور میز چرخوند حالا همه سیخ نشسته  
بودن سرچاشون و با ترس به چاوش  
خان نگاه میکردن آها دلم خنک شد. یه  
لحظه متوجه لبخندی که رو لبای خانوم  
ابراهیمی اومد شدم خوشم اومد پایه  
حال

گرفته ولی جرأت نمیکنه نشون بده . با  
شنیدن صدای چاوش خان به خودم



او مدم.

— لازم نیست این دو گروه از هم جدا

نیستن و هدفها هم یکیه بهتره تو

ارائههای

مهم در کنار هم باشن تا بتونن خودشون

رو با مسئولیتها هماهنگ کنن.

بعد هم رو کرد به جمع و ادامه داد: ببینم

کسی حواسش به جایی غیر از جلسه

هست باهاش برخورد میشه.

با دیدن قیافه هاشون که صاف نشسته

بودن و با دقت به آقای ظفری نگاه

میکردن

خندهم گرفت با بیرون رفتن سیاوش از  
اتاق حواسم بهش جمع شد از اول  
جلسه

اخم هاش توی هم بود و همه ش حس  
میکردم تقصیر منه .

با صدای تک سرفه ای که شنیدم سریع  
سر بلند کردم نگاه پر دقت چاوش خان  
روی من بود، با سر اشاره کرد به ظفری  
به معنی این که حواست جمع جلسه  
باشه

گفتن چاه مکن بهر باشه نه خط خطی  
کردن برگههای جلو روت، بله از قدیم

کسی...

—هین...

با حس سردی آبی که رو شونه و کمرم  
ریخته شد سریع از جا پریدم؛ نگاه همه  
به

سمتم چرخید چشمم افتاد به سیاوش که  
از پشت سرم با چشملهای گرد شده  
نگاهم

میکرد سریع با هول گفت: به خدا از قصد  
نبود پام گیر کرد به پایه صندلی تیق  
خوردم لیوان از دستم افتاد.

با اخم نگاهش کردم بیشتر شبیه تلافی

به نظر میومد اصلا از همهی ابراز  
پشیمونی هام پشیمونم تازه یادم افتاد  
مانتوی تنم یه پارچهی نازک سفیده که  
تو

حالت عادی مجبورم زیرش تاپ بپوشم  
چه برسه الان که خیس شده. سریع

نشستم @darkhast\_romannn

رو صندلی و شال رو انداختم رو شونه و  
پشتم ولی کمرم رو نمیپوشوند اگر

میخواستم از اتاق خارج بشم هم باید  
بلند میشدم و برمی گشتم، عقب عقب  
که

نمیتوانستم برم بیرون.

تک سرفه ای کردم و با لبخند مصنوعی

گفتم: مشکلی نیست پیش میاد .

سیاوش نگاه مشکوکی بهم انداخت و با

گفتن باز هم معذرت میخوام به سمت

صندلیش رفت .

چاوش خان نفس عمیقی کشید و گفت:

جلسه رو ادامه بدید.

با برگشتن همه آروم شالم رو باز کردم و

کامل رو شونه ام انداختم پشتم

احساس

خیسی میکردم و مطمئن بودم بدنم و بند

تا یم کاملاً معلومه گندم بزندن با این

لباس

پوشیدنم.

بدبختی اینجاست دقیقاً هم پشت به در

نشسته بودم و اگر کسی وارد میشد

آبرو

نمیموند واسم کلافه سر بلند کردم که با

نگاه موشکافانه‌ی چاوش خان رو به رو

شدم من که کاری نکردم باز چرا این

جوری نگاه میکنه؟

کم کم رنگ نگاهش تغییر کرد و با اخم به

شونهم که از کنار شالم معلوم بود خیره

شد خجالت زده سعی کردم شالم رو  
بندازم روش نگاهش رو گرفت و کلافه  
دستی

به موهایش کشید؛ چند ثانیه با اخم  
غلیظی به سیاوش خیره شد و از جا بلند  
شد.

ظفري ساکت سر جاش موند همه با  
تعجب به چاوش خان خیره شدن نگاه  
جدی به

همه انداخت و گفت: شما ادامه بدین  
بنده با برگه هایی که دست خانوم  
سعادت

هستن کار داشتم. بعد بی توجه به نگاه  
بقیه میز رو دور زد و به سمتم اومد  
کنارم

ایستاد و خم شد رو برگه های جلوم  
بدنش جوری روم سایه انداخته بود که  
جلوی

دید هرکسی که از پشت میومد رو  
میگرفت. من دقیقا پشت به در نشسته  
بودم

جوری که اگر کسی وارد میشد اولین  
چیزی که میدید ویوی پشت بنده بود با  
این



کارش نفس راحتی کشیدم ولی با دیدن  
نزدیکی چاوش خان به خودم هول شدم  
آب

دهنم پرید تو گلوم و سرفه ام گرفت  
سعی کردم خودم رو کنترل کنم ولی  
طاقت

نیاوردم و کنار گوشش سرفه‌ی کوتاهی  
کردم. خدا رو شکر کسی توجهی نکرد،  
ولی چاوش خان با قیافه‌ی درهم بهم  
نگاه کرد. لبام رو به هم فشار دادم تا زیر  
نگاه سنگینش خنده‌م نگیره ولی خب  
چالی که کنار لبم افتاد رسواام کرد.

– جای این بازیها بدون جلب توجه از  
پشتم برو بیرون؛ جلو در ایستادم کسی  
نمیبیند .

تازه فهمیدم چی شده و قضیه چیه، چند  
ثانیه با تعجب نگاهش کردم که اشاره  
کرد

زود باشم. بعداً هم میتونستم راجع به  
این قضیه فکر کنم، از اون جایی که  
درست

جلوی در بودیم چاوش خان به لطف  
هیکل بزرگش کل نما رو پوشونده بود و  
اجازه‌ی دید به کسی نمیداد؛ آروم از جا

بلند شدم و از پهلوی خودم رو به پشت  
چاوش خان رسوندم، خیالم که از دیده  
نشدنم راحت شد برگشتم و سریع از در  
بیرون رفتم؛ حتی فرصت نشد ازش  
تشکر کنم.

در اصل اصلاً باورم نمیشد به خاطر من  
این کار رو کرده باشه، این که بخواد به  
این بهونه من رو از جلسه پرت کنه بیرون  
بیشتر به شخصیتش میاومد تا این که  
واقعا به خاطر خودم این کار رو کرده  
باشه شاید هم میخواست بیشعوری  
سیاوش

رو جبران کنه سریع به سمت طبقه پایین  
رفتم و به ساناز اشاره زدم وارد دفتر  
بشه .

\_ساناز من مانتوم خیس شده تنم معلومه  
تو شالت از این مدل بلندهاست بده من  
بیوشم .

سریع شالش رو در آورد و به سمتم  
گرفت .

\_چیشده، تو چرا خیس شدی؟  
پوفی کشیدم .

\_همهش تقصیره این سیاوشه ولی واقعا  
فکر نمیکردم این یارو چاوش خان انقدر

آدم باشه.

ساناز نشست رو مبل کنارم و گفت: چی؟  
قضیه بزرگمهر چیه باز گیر دادی به  
این بنده خدا؟

تکیه دادم به مبل و با اخم گفتم: سانی  
این یارو خیلی عجیبه ها اصلارفتار

هاش @darkhast\_romannn

نرمال نیست، درست جایی که انتظار  
داشتم تو موقعیتی که گیرش اومده  
ضایع

کنه اجازه داد تو جلسه حرفم رو بزنی و  
طرحم رو ارائه بدم نداشت کسی

وسطش

دخالتی بکنه؛ اصلا این به کنار لباسم که  
خیس شد کمک کرد بدون این که کسی  
ببینه از سالن خارج بشم باورت میشه؟  
ساناز برگشت سمتم و چند ثانیه نگاهم  
کرد .

\_خب آفتاب شاید واسه کار و زیون  
درازیت باهات مشکل داشته باشه ولی  
آدم

عوضی نیست بنده خدا چند بارم دیدی با  
این که خیلی پرو بازی در آوردی  
چیزی بهت نگفت پیش خودت ازش

هیولا ساختی.

شونهای بالا انداختم که گفت: من میرم  
به کارام برسم؛ از من به تو نصیحت  
انقدر

به پر و پای این بنده خدا نییچ این  
دختره شیدا خیلی بچه باحالیه سریع با  
هم مچ @darkhast\_romannn

شدیم میگفت چاوش خان خیلی مرد  
خوبیه نبین تو شرکت و مسائل کاری  
بدقلق و

بداخالقه، مثال میگفت واسه جهیزیهش  
دیده پول کم داره بقیه ش رو خودش

عصیانگر:

گذاشته بینه کسی کارش گیره از هیچ  
کمی دریغ نمیکنه، فقط رویه سری  
چیزا

حساسه دیگه از خط قرمزش بگذری  
کالیت پس معرکس، حرف آخر رو

همیشه @darkhast\_romannn

خودش میزنه کسی حق نداره رو حرفش  
حرف بیاره، کسی حاضر جوابی کنه  
بدون سؤال و جواب اخراج، سرکشی و  
پرو بازی هم ممنوعه.

با لبای کج شده گفتم: اه



با جدیت گفت: به جون تو که تازه  
میدونستی چاوش خان و این پسره  
سیاوش با

هم یه جا زندگی میکنن یعنی با خانواده  
ش زندگی نمیکنه؟

این دفعه دیگه جدی چشم هام رو گرد

کردم . @darkhast\_romannn

\_اه

\_تازه این که چیزی نیست؛ چاوش خان

روی یه چیزای خیلی خاصی وسواس

داره دستپخت هیچ کس جز خودش رو

نمیخوره جایی هم میره یا واسه سرو

غذا

نمیمونه یا فقط یکی دو قاشق میخوره.  
با بهت خودم رو کشیدم جلوتر دوباره از  
تعجب دهنم باز شد .

\_اه

محکم زد تو پیشونیم .

\_زهره ماریه ساعته دارم باهاش حرف  
میزنم نشسته جلوم نیم متر دهنش رو  
باز میکنه اه اه میکنه.

با خنده خودم رو کشیدم عقب.

\_خب دارم ابراز تعجب میکنم چالغ شی  
ایشاهلل مگه نمیبینی من ترکش

خورده‌ام.

از حرفهای ساناز کپ کرده بودم یعنی  
انقدر با خانواده‌ش مشکل داره که جدا  
زندگی میکنن؟ اصل اینا به کنار  
وسواسش رو بگو لبم رو از خنده گاز  
گرفتم،

اون جایی که سرفه کردم تو گوشش بگو  
چرا تند گوشش رو پاک کرد

\_ساناز به رئیس بگو من لباسم خیس  
شده بود مجبور شدم زودتر برم خونه  
کارهامم انجام شده نگران نباشه .

باشهای گفت . دستی واسش تگون دادم  
و از شرکت خارج شدم با دیدن بارونی  
که

به شدت میبارید چشم هام گرد شد اوه  
چه خبره بابا صبح که هوا خوب به نظر  
میومد، آهی کشیدم و به سمت خیابون  
راه افتادم تا تا کسی بگیرم. داشتم از  
کنار

چاله آبی میگذشتم که با صدای ویراژ  
ماشینی کنار گوشم سریع به عقب پریدم  
ولی خب متاسفانه دیر شده بود، رد شدن  
ماشین همانا و پاشیدن آب پرگلی که

توی چاله بود روی مانتوی سفید من  
همان؛ با بهت نگاهی به سرتاپام  
انداختم.

\_جلوت رو نگاه کن مرتیکه د مگه کور ...

قبل از این که بتونم کلمه رو به پایان  
برسونم ماشین زد روی ترمز، چشم هام

تا @darkhast\_romannn

آخرین حد گرد شد خشک شده ایستادم  
سر جام، یا خدا نشنیده باشه با دیدن

ماشین

که داشت دنده عقب میاومد با ترس  
برگشتم و شروع کردم به دویدن این بار

از

رو خودم رد میشه به خدا ماشین رسید  
کنارم نمیدونستم از کجا در برم که

صدای

باز شدن در ماشین و در پی اون صدای  
جدی باعث شد به عقب برگردم.

\_وایسا ببینم چرا فرار میکنی؟

لرز آرومی به تنم نشست آروم به سمتش  
برگشتم .

متوجه لرزم شد با اخم نگاهی به سرتاپام  
که گند زده بود بهش انداخت ولی سریع

چشم ازم گرفت، با صدای آرومی گفتم:  
نمیدونستم شما یید فکر کردم یه نفر از  
قصد...

اهمیتی به ادامهی حرفم نداد .  
\_ماشین نداری؟

با ناامیدی گفتم: نه داشتم میرفتم  
تا کسی بگیرم که به لطف شما به این  
وضع در

اومدم .

ابرویی بال انداخت

\_برات درس عبرت میشه تو یه روز  
بارونی وسط خیابون قدم نذنی .

دندونامو روی هم فشار دادم تا چیزی  
بهش نگم حیف بهش مدیون بودم حیف  
.

برگشت و به سمت ماشینش رفت لبام  
آویزون شد، نامرد با این وضعیت منو  
وسط

خیابون گذاشت رفت مرد هم مردهای  
@darkhast\_romannn  
قدیم یکم غیرت تو ذاتشون بود. با  
دیدنش که

کتش رو به دست گرفته و بود به سمتم  
میومد آروم همهی حرفام رو پس گرفتم  
انقدر از روی پیش زمینه قبلی این بنده  
خدارو قضاوت کردم که هنوز باورم



نشده

بود یه روی لوطی گری هم داشته باشه  
کتش رو به سمتم گرفت و جدی گفت:  
بپوش سوار ماشین شو .

نگاه پر تعجبی بهش انداختم و آرام  
گفتم: نیازی نیست خودم میرم.

کسی با این سرو وضع سوارت نمیکنه؛  
من هم اگه خودم بانیش نبودم سوارت  
نمیکردم، اینو میندازی دورت بعد سوار  
میشی .

بعد بدون این که منتظر جواب باشه  
کتش رو به سمتم انداخت که مجبور

شدم

سریع بگیرمش به سمت ماشینش رفت  
بی توجه سمت راننده نشست خم شد و  
در

شاگرد رو باز کرد و برگشت سر جاش  
عجب آدم بدقلقیه، اصل با چیزی به

نام @darkhast\_romannn

حق انتخاب هم آشنایی نداره فکر کنم .  
مجبوری به سمت ماشینش رفتم کت رو  
روی شونهام انداختم دستگیرهی بالی  
ماشین رو گرفتم آدم نمیتونه سوار شه  
مخصوص خودش ساختن با درگیری

خودم رو به صندلی رسوندم سرم رو که  
بلند کردم متوجه نگاهش شدم نگاهش  
رو

گرفت و به روبرو خیره شد ماشین رو  
روشن کرد و راه افتاد تکیهم رو به  
صندلی دادم .

سرم رو چرخوندم و نگاهی به دم و  
دستگاهش انداختم، با حس آب ریزش  
بینی

خم شدم یه دستمال برداشتم. فس فس  
آرومی کردم که با اخم آهنگی پلی کرد  
یه

آهنگ بی کالم خیلی خشک بود که باعث  
شد به شدت ناامید بشم، ای بابا حال  
من

چجوری این همه راه اینو تحمل کنم یه  
شهرام شب پرهای چیزی نداره؟  
\_آدرس .

@darkhast\_romannn

با تعجب گفتم: چی؟  
صداش آروم تر شده بود .  
\_آدرس خونتون، کجا پیادت کنم؟  
سریع آدرس رو گفتم .

اخم و تخمم به راه بود ولی کنجکاوی  
چیزی نبود که بشه جلوش رو گرفت خم

شدم تا صدای آهنگ مزخرف رو کم کنم  
نگاهی بهم انداخت که باعث دستم  
همون

جا خشک شه؛ با حرص و دست به سینه  
به بیرون خیره شدم چند لحظه بعد  
صدای آهنگ قطع شد .

\_حرفت رو بزن . @darkhast\_romann

شونهای بال انداختم .

\_من با شما حرفی ندارم .

آها خوردی؟

\_زبونت رو تگون بده و حرفت رو بزن .

\_نتیجه‌ی جلسه چیشد؟

نفس عمیقی کشید انگار از حرفی که  
میخواه بگه خوشش نیاد .

\_ختم شد به پاتالگ .

با تعجب گفتم: چی؟

اخمی کرد .

\_کار کردن با یه شرکت بی قانون این

مشکالت رو هم داره وسط یه جلسه

جدی

پیشنهاد پاتالگ داده میشه و بقیه هم

استقبال میکنن .

اخم هام رفت تو هم الان منظورش

شرکت ما بود؟ میتونستید پیشنهاد رو

قبول

نکنید شما که به ساز مخالف زدن عادت  
دارید سکوت کرد، انگار انقدری مهم  
نبود که بخواد جواب بده .

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: راجع به  
پیشنهادم فکر کردین؟

با انگشت ضربه‌ی آرومی به فرمون زد .  
\_احتمال پذیرفته شدنش هست .

لبخند کوچیکی روی لبم نشست.

نیم نگاهی بهم انداخت و جدی ادامه داد:  
انتخاب رد شدنش هم هست؛ دلیلی

نداره

از کاری که وسط جلسه کردی بگذرم  
هدر دادن زحمت چند تا طراح حرفهای  
چیزی نیست که راحت ازش چشم  
پوشی

کنم زیر چشمی نگاهش کردم میدونستم  
امکان نداره از این قضیه بگذره و یه جا  
به روم میاره، از این حجم شناختی که  
ازش داشتم لبخندی روی لبم نشست.  
سریع

جمعش کردم و سعی کردم به تفکراتم  
اجازه‌ی پیشروی ندم.



دلیل لبخندت رو نمیفهمم، من از اشتباه  
و کار غیر حرفهای شما وسط یه  
جلسهی رسمی حرف میزنم و شما لبخند  
میزنی؟

جدی نشستم سر جام و با لحنی که سعی  
میکردم آروم نگهش دارم گفتم: وقتی با  
کسی یه کاری رو شروع میکنم سعی  
میکنم بهش تفهیم کنم که با من کار  
کردن

یعنی خط زدن همهی کلیشهها، یعنی زیر  
پا گذاشتن قانونی که برات تعیین کردن  
و توسط اون به بند کشیدن.

این قانون طبیعتاً چیزای تکراری دور  
انداخته میشن و ما سال هاست داریم  
اشتباه

میکنیم تکرار پشت تکرار بالخره یکی  
باید بهشون پایان بده؛ فقط میخوامستم  
به

طور قاطع بهشون بفهمونم طرح مبتدی  
تو کار ما جایی نداره و حتی اگه جزو  
قدیمی ترینها باشه زیر پا گذاشته میشه،  
بی رحمانهس ولی برای بهترین بودن  
باید خیلی چیزها رو فدا کرد.

گاه خاصی بهم انداخت.

بلند پروازی و جاه طلبی مرز داره حتی  
گذشتن از خط قرمزها هم قانون داره،  
فکر نمیکنی زیر پا گذاشتن همه‌ی این حد  
و حدودات برای دختری به سن و سال  
تو زیاده رویه و تاوانی داره؟  
لبخند آرومی زدم .

تو این دنیا هرکاری تاوان داره دنبال  
انجام کاری باش که ارزش تاوان پس  
دادن  
داشته باشه.

چهره‌ش متفکر بود انگار داشت یه چیزی  
رو عمیق موشکافی میکرد سکوتش

بهم جرأت داد، میخواستم کمی حرف  
ازش بیرون بکشم .

\_بعد از اتمام شراکتمون اگر پروژه رو  
گرفتیم با کدوم شرکت قرارداد  
میبندید؟

دوباره مهرآرا؟

نگاه خشکی بهم انداخت. @darkhast\_roman

\_شاید!

سرفهای کردم خواستم ادامه بدم که  
متوجه شد و بی توجه صدای آهنگ رو  
زیاد

کرد؛ منم برای جلوگیری از ضایع شدنم به  
سرفهم ادامه دادم انقدر سرفه میکنم  
بذارم بفهمی ضایع شدم.  
که خون بال بیمار عمراً  
به سر خیابون که رسیدیم سریع گفتم:  
من همین جا پیاده میشم.  
نگاهی به کوچه انداخت و ماشین رو نگه  
داشت .

با لحن آرومی گفتم: ممنون که راهتون  
رو دور کردید و منو تا اینجا رسوندید.  
سری تکنون داد و چیزی نگفت.

خواستم کتش رو از رو شونه م بردارم  
که جدی گفت: احتیاجی نیست لباس  
هات

خیسه الزم میشه.

سریع گفتم: آخه اینجوری که نمی شه

نگاهی به کت روی شونه هام انداخت .  
\_به هر حال دیگه قرار نیست بیوشمش.

با اخم نگاهش کردم آخرش زهرش رو  
میریزهها، به درک خودت ضرر میکنی  
فالن قدر قیمتشه با انگشت ضربهای به  
فرمون زد فکر کنم تیک داشت رو این  
فرمون .

— راستی به آرش سالم برسون پسرت بود  
دیگه؟ چرا حس میکردم حرفش طعنه  
داره؟

لبخند نا مفهومی زدم.

— بله حتما، خدانگهدار.

سری تگون داد و با روشن کردن ماشین  
پاش رو روی گاز گذاشت قدم زنان به  
سمت خونه راه افتادم، تازه فکرم داشت  
کار میفتاد چرا لحنش پر طعنه بود یعنی  
چیزی میدونست؟ با اخم و فکری درگیر  
در خونه رو باز کردم، با شنیدن صدای

خاله یاد کت روی دوشم افتادم سریع  
مچالش کردم و به زور توی کیفم  
چیوندمش.

خدا رو شکر کیف دستیم بزرگ بود توش  
جا شد، لحظه‌ی آخر متوجهی جسمی  
توی جیب کت شدم که نتونستم بفهمم  
چیّه. یادم باشه تنها شدم نگاهی بهش  
بندازم.

چاوش  
پام رو روی گاز فشار دادم و به سمت  
آدرسی که سیاوش فرستاده بود راه  
افتادم



ماده روباه، هرکاری میکرد با حقه و  
طنازی از آدم اطلاعات بیرون بکشه ولی  
این دفعه گیر آدمش نیوفتاده بود من اگه  
قرار بود به همین سادگیها از کسی ركب  
بخورم که چاوش نبودم. سر خیابون  
ابستادم تا سیاوش برسه، با دیدنش که با

بینی @darkhast\_romannn

خونی و اخمهای توی هم به سمت ماشین  
میومد با نگرانی پیاده شدم .

—چیشده سیا این چه سر و وضعیه؟  
دستی به بینیش کشید

با این مرتیکه شوهر محبوبه درگیر شدم  
آشغال مفنگی دست روی خواهر من  
بلند میکنه .

نفس عمیقی کشیدم و مکث کردم، تا کی  
قراره شاهد زجر کشیدن زنهایی توی  
زندگیمون باشیم که از ترس آبرو و بی  
سر و سایه موندن بچه شون طالق  
نمیگیرن و عذاب میکشین به خدا که یه  
بچه تو چنین زندگی بیشتر داغون  
میشه.

تو هم ایستادی نگاهش کردی؟  
سوار ماشین شد .

\_نخواستم پیش بچه کتک کاری پیش  
بیاد.

اخم هام توی هم رفت .

\_چند نفر رو میفرستم گوشمالیش بدن  
بی شرف رو .

نوچی کرد و دستمالی روی بینیش

گذاشت @darkhast\_romannn.

\_بی خیال دنبال دردسر نباش .

کالقه به جلو خیره شدم .

\_قضیه این کبودی گونه ت چیه سیا؟

اخم هاش از هم باز شد .

—روم نشد بهت بگم ولی این دختره بند  
رو آب داد دیگه، با سحر قرار داشتم با  
کیفش کوبوند توی صورتم.  
خندهم گرفت.

—مثل رفیقش وحشیه.

—مگه تو هم ترکش خوردی؟

سری بال انداختم و چیزی نگفتم.

با رسیدن به خونه یه سری از کارهای  
عقب مونده رو انجام دادم و سعی کردم  
استراحت کنم .

\*\*\*

همون طور که دنبال پپ میگشتم نگاهی  
به سیاوش انداختم.

—برو به کارهای عقب مونده برس سیا دو  
روز با اون ایده‌ی پاتالگ مسخره مارو  
از کار و زندگی عقب انداختی همیش  
دست خودت رو میبوسه .

روی مبل نشست. @darkhast\_roman

—بیخیال داداش جو تیم خیلی سرده همه  
مثل دشمن بهم نگاه میکنن نیاز داریم  
جوش بخورن، دو روز بیشتر نیست که  
مسئولیتش با من اصال.  
کافه توی جیب کتم رو گشتم .

لعتتی این پیپ کجا ...

با یادآوری کتی که به دست اون دختر  
دادم چند لحظه مکث کردم، توی جیب  
کتم

جا مونده بود .

کالفه رو به سیاوش گفتم: شمارهی این

دختره آفتاب رو به من بده سیا.

یه لحظه حس کردم حالت چشم هاش  
تغییر کرد کم کم لبخندی رو لبش نشست

و

خودش رو روی کاناپه پرت کرد .

به پس بالخره تو هم راه افتادی کلک؟

به نظرم رو به رو بهش بگو تاثیرش  
بیشتره مثل این پسر دبیرستانیها زنگ  
نزن، بد خلقی هم نکن.. نفس عمیقی  
کشیدم و چشم هام رو روی هم فشار  
دادم.

\_مسخره بازی رو بزار کنار سیا شمارش  
رو بده کارم ضروریه. صاف نشست  
سرجاش

\_خب بابا هنوز نیومده به خاطرش سر  
رفیقت داد میزنی بیاد که منو میکنی تو  
قبر دیگه.

خیره نگاهش کردم.

پوفی کرد و گفت: خوب من شماره اون  
رو از کجا بیارم برادر من مگه  
مخابراتم؟

از جا بلند شدم .

\_از همون رفیقش بگیر.

\_باشه یه لحظه صبر کن .

گوشیش رو گرفت و زنگ زد به دختره

کنارش رو کاناپه نشستم .

\_الو؟ سالم خانوم.. جون بابا بگو..

با چشمهای گرد شده برگشتم سمتش هم

خندهم گرفته بود هم چهرهم توی هم

رفته



بود.

بعدا دیم، فعال یه کاری با دیدن نگاهم  
سریع با خنده گفت: به بحثمون ادامه  
می

باهات داشتم اون دوست بود آفتاب،  
شمارهش رو میدی؟

نمیدونم از اون طرف دختره چی گفت  
که سیاوش جدی شد .

\_ای بابا من به دوست تو چیکار دارم  
اصل، خواستم ردیفش کنم واسه ر ..  
قبل از این که حرفش تموم بشه پشت  
گردنش رو گرفتم. سریع از زیر دستم

در

رفت و دوید اون طرف اتاق انگشت  
اشاره رو به سمتش گرفتم و با تهدید  
نگاهش کردم، دستش رو به عالمت تسلیم  
برد بال و با خنده ادامه داد .

یه مسئله کاری بود به شمارش احتیاج  
داشتیم بچه‌ها نتوانستن گیر بیارن گفتم  
زنگ بزنم از تو بگیرم .

به سمت میزم و رفت و دفتر و قلمی در  
آورد و شروع به یادداشت شماره کرد

مرسی خانوم، باشه میبینیم همو فقط  
یه سؤال این دوستت دوست پسری

چیزی  
نداره؟

با این حرفش از جا بلند شدم خیز  
برداشتم سمتش، آدم نمیشه این.  
با خنده سریع میز رو دور زد و قبل از  
این که دستم بهش برسه از اتاق دوید  
بیرون آبرو نداشت برام فردا خودم با  
دختره حرف میزدم بهتر بود تا دست  
این

بچه و ذهن خرابش آتو بدم نگاهی به  
شمارهی روی کاغذ انداختم مشکل دوم

حرف زدن با اون دختر بود شمارش رو  
گرفتم و منتظر موندم جواب بده کمی  
صبر کردم دیگه داشتم از جواب دادنش  
ناامید میشدم که گوشیش رو جواب داد  
.

\_هوم؟

چشم هام گرد شد .  
@darkhast\_romaninn

\_خانوم سعادت؟

با صدای گرفت‌های گفت: سعادت کیه؟  
نگاهی به شمارهی روی میز و گوشیم  
انداختم، صداش هم که همونه با  
طوالنی

شدن سکوتش دوباره صداش کردم و  
جوابی نگرفتم با تعجب گوشی رو به  
گویشم

نزدیک تر کردم با شنیدن صدای نفسهای  
عمیقی و هومی که از پشت تلفن به  
گویش میرسید با تعجب و خنده دستی به  
موهام کشیدم، پشت تلفن خوابش برده  
بود؟

این دیگه چه اعجوبه ایه! کالفه گوشی  
رو قطع کردم و نشستم پشت میز  
پرونده

هارو در آوردم و شروع به بررسی کردم  
یک ساعتی از اومدنم گذشته بود که  
تلفن زنگ خورد با برداشتنش صدای  
سلیمی تو گوشم پیچید .

—پدرتون تشریف آوردن قربان اجازهی  
ورود میدین؟

چند لحظه مکث کردم . @darkhast\_omann

—بفرستش داخل .

چند لحظه بعد در بدون خوردن تقهای باز  
شد و فریدون خان وارد اتاق ش

نگاه خاصی بهم انداخت .

بلند پروازی و جاه طلبی مرز داره حتی  
گذشتن از خط قرمزها هم قانون داره،  
فکر نمیکنی زیر پا گذاشتن همه‌ی این حد  
و حدودات برای دختری به سن و سال  
تو زیاده رویه و تاوانی داره؟  
لبخند آرومی زدم .

تو این دنیا هرکاری تاوان داره دنبال  
انجام کاری باش که ارزش تاوان پس  
دادن  
داشته باشه.

چهره‌ش متفکر بود انگار داشت یه چیزی  
رو عمیق موشکافی میکرد سکوتش

بهم جرأت داد، میخواستم کمی حرف  
ازش بیرون بکشم .

\_بعد از اتمام شراکتمون اگر پروژه رو  
گرفتیم با کدوم شرکت قرارداد  
میبندید؟

دوباره مهرآرا؟

نگاه خشکی بهم انداخت. @darkhast\_roman

\_شاید!

سرفهای کردم خواستم ادامه بدم که  
متوجه شد و بی توجه صدای آهنگ رو  
زیاد



کرد؛ منم برای جلوگیری از ضایع شدنم به  
سرفهم ادامه دادم انقدر سرفه میکنم  
بذارم بفهمی ضایع شدم.  
که خون بال بیمار عمراً  
به سر خیابون که رسیدیم سریع گفتم:  
من همین جا پیاده میشم.  
نگاهی به کوچه انداخت و ماشین رو نگه  
داشت .

با لحن آرومی گفتم: ممنون که راهتون  
رو دور کردید و منو تا اینجا رسوندید.  
سری تکنون داد و چیزی نگفت.

خواستم کتش رو از رو شونه م بردارم  
که جدی گفت: احتیاجی نیست لباس  
هات خیسه لازم میشه  
گفتم اخه اینطوری که نمیشه

نگاهی به کت روی شونه هام انداخت .  
\_به هر حال دیگه قرار نیست بیوشمش .  
با اخم نگاهش کردم آخرش زهرش رو  
میریزهها، به درک خودت ضرر میکنی  
فالن قدر قیمتشه با انگشت ضربه‌های به  
فرمون زد فکر کنم تیک داشت رو این  
فرمون .

— راستی به آرش سالم برسون پسرت بود  
دیگه؟ چرا حس میکردم حرفش طعنه  
داره؟

لبخند نا مفهومی زدم.

— بله حتما، خدانگهدار.

سری تگون داد و با روشن کردن ماشین  
پاش رو روی گاز گذاشت قدم زنان به  
سمت خونه راه افتادم، تازه فکرم داشت  
کار میفتاد چرا لحنش پر طعنه بود یعنی  
چیزی میدونست؟ با اخم و فکری درگیر  
در خونه رو باز کردم، با شنیدن صدای

خاله یاد کت روی دوشم افتادم سریع  
مچالش کردم و به زور توی کیفم  
چیوندمش.

خدا رو شکر کیف دستیم بزرگ بود توش  
جا شد، لحظه‌ی آخر متوجهی جسمی  
توی جیب کت شدم که نتونستم بفهمم  
چیّه. یادم باشه تنها شدم نگاهی بهش  
بندازم.

چاوش  
پام رو روی گاز فشار دادم و به سمت  
آدرسی که سیاوش فرستاده بود راه  
افتادم

ماده روباه، هرکاری میکرد با حقه و  
طنازی از آدم اطلاعات بیرون بکشه ولی  
این دفعه گیر آدمش نیوفتاده بود من اگه  
قرار بود به همین سادگیها از کسی ركب  
بخورم که چاوش نبودم. سر خیابون  
ابستادم تا سیاوش برسه، با دیدنش که با

بینی @darkhast\_romannn

خونی و اخمهای توی هم به سمت ماشین  
میومد با نگرانی پیاده شدم .

—چیشده سیا این چه سر و وضعیه؟  
دستی به بینیش کشید

با این مرتیکه شوهر محبوبه درگیر شدم  
آشغال مفنگی دست روی خواهر من  
بلند میکنه .

نفس عمیقی کشیدم و مکث کردم، تا کی  
قراره شاهد زجر کشیدن زنهایی توی  
زندگیمون باشیم که از ترس آبرو و بی  
سر و سایه موندن بچه شون طالق  
نمیگیرن و عذاب میکشین به خدا که یه  
بچه تو چنین زندگی بیشتر داغون  
میشه.

تو هم ایستادی نگاهش کردی؟  
سوار ماشین شد .

\_نخواستم پیش بچه کتک کاری پیش  
بیاد.

اخم هام توی هم رفت .

\_چند نفر رو میفرستم گوشمالیش بدن  
بی شرف رو .

نوچی کرد و دستمالی روی بینیش

گذاشت @darkhast\_romannn.

\_بی خیال دنبال دردسر نباش .

کافه به جلو خیره شدم .

\_قضیه این کبودی گونه ت چیه سیا؟

اخم هاش از هم باز شد .

—روم نشد بهت بگم ولی این دختره بند  
رو آب داد دیگه، با سحر قرار داشتم با  
کیفش کوبوند توی صورتم.  
خندهم گرفت.

—مثل رفیقش وحشیه.  
—مگه تو هم ترکش خوردی؟  
سری بال انداختم و چیزی نگفتم.

با رسیدن به خونه یه سری از کارهای  
عقب مونده رو انجام دادم و سعی کردم  
استراحت کنم .

\*\*\*



همون طور که دنبال پپ میگشتم نگاهی  
به سیاوش انداختم.

\_برو به کارهای عقب مونده برس سیا دو  
روز با اون ایده‌ی پاتالگ مسخره مارو  
از کار و زندگی عقب انداختی همیش  
دست خودت رو میبوسه .

روی مبل نشست. @darkhast\_roman

\_بیخیال داداش جو تیم خیلی سرده همه  
مثل دشمن بهم نگاه میکنن نیاز داریم  
جوش بخورن، دو روز بیشتر نیست که  
مسئولیتش با من اصال.  
کافه توی جیب کتم رو گشتم .

لعتتی این پیپ کجا ...

با یادآوری کتی که به دست اون دختر  
دادم چند لحظه مکث کردم، توی جیب  
کتم

جا مونده بود .

کالفه رو به سیاوش گفتم: شمارهی این

دختره آفتاب رو به من بده سیا.

یه لحظه حس کردم حالت چشم هاش  
تغییر کرد کم کم لبخندی رو لبش نشست

و

خودش رو روی کاناپه پرت کرد .

به پس بالخره تو هم راه افتادی کلک؟

به نظرم رو به رو بهش بگو تاثیرش  
بیشتره مثل این پسر دبیرستانیها زنگ  
نزن، بد خلقی هم نکن.. نفس عمیقی  
کشیدم و چشم هام رو روی هم فشار  
دادم.

\_مسخره بازی رو بزار کنار سیا شمارهش  
رو بده کارم ضروریه صاف نشست  
سر جاش  
عصیانگر:

\_خب بابا هنوز نیومده به خاطرش سر  
رفیقت داد میزنی بیاد که منو میکنی تو  
قبر دیگه.

خیره نگاهش کردم.

پوفی کرد و گفت: خوب من شماره اون

رو از کجا بیارم برادر من مگه

مخابراتم؟

از جا بلند شدم .

\_از همون رفیقش بگیر.

\_باشه یه لحظه صبر کن. @darkhast\_roman

گوشیش رو گرفت و زنگ زد به دختره

کنارش رو کاناپه نشستم .

\_الو؟ سالم خانوم.. جون بابا بگو..

با چشمهای گرد شده برگشتم سمتش هم

خندهم گرفته بود هم چهرهم توی هم

رفته

بود.

بعدا دیم، فعال یه کاری با دیدن نگاهم  
سریع با خنده گفت: به بحثمون ادامه  
می

باهات داشتم اون دوست بود آفتاب،

شمارهش رو میدی؟ @darkhast\_roman

نمیدونم از اون طرف دختره چی گفت  
که سیاوش جدی شد .

\_ای بابا من به دوست تو چیکار دارم

اصل، خواستم ردیفش کنم واسه ر ..

قبل از این که حرفش تموم بشه پشت  
گردنش رو گرفتم. سریع از زیر دستم  
در

رفت و دوید اون طرف اتاق انگشت  
اشارهم رو به سمتش گرفتم و با تهدید  
نگاهش کردم، دستش رو به عالمت تسلیم  
برد بال و با خنده ادامه داد.  
@darkhast\_roman  
\_یه مسئله کاری بود به شمارش احتیاج  
داشتیم بچهها نتونستن گیر بیارن گفتم  
زنگ بزنم از تو بگیرم .

به سمت میزم و رفت و دفتر و قلمی در  
آورد و شروع به یادداشت شماره کرد

\_مرسی خانوم، باشه میبینیم همو فقط

یه سؤال این دوستت دوست پسری

چیزی

نداره؟

با این حرفش از جا بلند شدم خیز

برداشتم سمتش، آدم نمیشه این.

با خنده سریع میز رو دور زد و قبل از

این که دستم بهش برسه از اتاق دوید

بیرون آبرو نداشت برام فردا خودم با

دختره حرف میزدم بهتر بود تا دست

این

بچه و ذهن خرابش آتو بدم نگاهی به  
شمارهی روی کاغذ انداختم مشکل دوم  
حرف زدن با اون دختر بود شمارش رو  
گرفتم و منتظر موندم جواب بده کمی  
صبر کردم دیگه داشتم از جواب دادنش  
ناامید میشدم که گوشیش رو جواب داد

@darkhast\_romannn .

\_هوم؟

چشم هام گرد شد .

\_خانوم سعادت؟

با صدای گرفتهای گفت: سعادت کیه؟

نگاهی به شمارهی روی میز و گوشیم

انداختم، صداش هم که همونه با



طوالنی

شدن سکوتش دوباره صداش کردم و  
جوابی نگرفتم با تعجب گوشی رو به  
گویشم

نزدیک تر کردم با شنیدن صدای نفسهای  
عمیقی و هومی که از پشت تلفن به  
گویش میرسید با تعجب و خنده دستی به  
موهام کشیدم، پشت تلفن خوابش برده  
بود؟

این دیگه چه اعجوبه ایه! کالفه گوشی  
رو قطع کردم و نشستم پشت میز  
پرونده

هارو در آوردم و شروع به بررسی کردم  
یک ساعتی از اومدنم گذشته بود که  
تلفن زنگ خورد با برداشتنش صدای  
سلیمی تو گوشم پیچید .

—پدرتون تشریف آوردن قربان اجازهی  
ورود میدین؟

چند لحظه مکث کردم .  
—بفرستش داخل .

چند لحظه بعد در بدون خوردن تقهای باز  
شد و فریدون خان وارد اتاق ش

—دیگه باید واسه دیدن پسر هم از  
منشی وقت قبلی بگیرم؟

با اخم نگاهش کردم اشاره زدم روی مبل  
بشینه، لبخند به لب روی مبل نشست و  
نگاهی به اطراف انداخت ضربهی آرومی  
با پشت انگشت روی میز کوبیدم .

\_گذر فریدون خان به این جا افتاده؟ چی  
تورو کشونده این جا نگو که واسه

احوالپرسی اومدی. @darkhast\_roman

لبخندش کمرنگ شد تکیه ش رو زد به  
مبل و بهم خیره شد .

\_اومدم ببینم پسرم چه کسب و کاری بهم  
زده، به عنوان پسر فریدون بزرگمهر

کارت خوب بوده هرچند تازه اول کاری با  
یه تلنگر همیش فرو میریزه.

گوشهی لبم بال رفت، اومده بود برای  
گرو کشی و تهدید کردن؟

\_واسه چی دندون گرد کردی؟  
حرف آخرت رو همین اول بگو .

تک خندهای کرد. @darkhast\_roman

\_حقا که پسر خودمی باریکال حال کم  
کم به اون جا هم میرسیم، بعد یه مدت  
همو

دیدیم بذار حالت رو بیرسم، راستی  
خوبی دیگه؟

اشاره‌های به پهلوم کرد .

\_درد که نمیکنه.

مکت کردم، تا آخر عمر این مرد آدم

منفور زندگی من بود

\_وقتی برای احوال پرسى و لغز انداختن

ندارم تهدیدت هم فعال بی جواب

میمونه @darkhast\_romannn

چون من مرد عملم نه حرف، اگه احوال

پرسیت تموم شده در از اون طرفه

دوباره لبخندی روی لبش نشست صاف

نشست سر جاش

ه پیشنهاد برات دارم، میدونم اهل  
شراکت نیستی همه چیز رو برای خودت  
تنها میخوای ولی این یکی طمع زیادی  
داره میتونیم برعکس همیشه با هم کنار  
بیایم .

با دقت به چشمهای ریزش خیره شدم .  
\_درسته آخرین باری که پدرم بودی رو  
یادم نیست، ولی انقدری ازت میدونم  
این

پیشنهاد هرچی که داره به نفع من نیست  
بهتره از تو نقشت بیای بیرون.

اخم هاش توی هم رفت آمار تک تک  
کارهاش توی این سالها دستم بود اون  
قدری میشناختمش که مطمئن باشم فقط  
به نفع خودش کار میکنه و دیگران  
براش

زدهای اهمیت ندارن. میخوام ازدواج  
کنی با کسی که من میگم! نگاه خیرهم  
رو

ازش نگرفتم که ادامه داد : با دختر  
شایگان، محیا.

شایگان سهامدار یکی از شرکتهای بین  
المللی شده اگه بتونی دامادش بشی و

شراکت مارو تضمین کنی به هرچی که  
بخوای میرسی واسه خودت خدا  
میشی،

فکر کنم قبال دختره رو دیدی شهین  
راجع بهش باهات حرف زده این دفعه  
خوب

روش فکر کن اگر بتونی این موقعیت رو  
به دست بیاری نونت تو رو غنه. خیره  
نگاهش کردم.

\_مثل ازدواج تو و مهناز؟

با گیجی گفت: چی؟

تکیه م رو به صندلی دادم .



من واسه رسیدن به چیزی که میخوام  
به هیچ احدی نیاز ندارم اینو خوب تو  
گوشات فرو کن، تا این جا بدون کمک  
هیچ کس و به تنهایی تبدیل به کسی  
شدم

که حتی فریدون خان از منشیش وقت  
میگیره بعد وارد میشه بقیهش هم  
واسم

کاری نداره، چیزی نیست که نتونم به  
تنهایی به دستش بیارم، به هیچ وجه  
اجازه

نمیدم پای اون خانوادهی لجن تو زندگیم  
باز بشه.

کلافه نگاهم کرد

—پشیمون میشی موقعیت خوبیه.

خم شدم سمتش .

—من هیچوقت از تصمیمی که میگیرم

پشیمون نمیشم، تا آخر هم پاش هستم

دقیقا

برعکس تو، دستت زیر سنگ کی مونده

فریدون خان؟ انقدر وضعت خرابه؟

انقدر

محتاج شدی که داری به هر دری میزنی  
شایگان بهت یه نگاه بندازه؟  
خودش رو نباخت .

—ببین پسر جون اومدم بهت یه پیشنهاد  
بدم که به نفع خودت بود قبول کنی،  
برای

من فرقی نمیکنه بالخره یه جوری  
شراکت با اون پیری رو به دست میارم.  
سوئیچ تو دستم رو روی میز پرت کردم  
.

—اشتباه اومدی من مثل تو بقیه رو پله  
نمیکنم که ازشون برم بال و به خواسته  
هام

برسم عالقهای هم به گند زدن به زندگیم  
ندارم که عاقبتم بشه تو و مهناز. از  
همون جایی که اومدی میتونی برگردی  
این قبری که بال سرش نشستی مرده  
توش نیست.

از جا بلند شد انگشت اشاره ش رو سمت  
گرفت و خواست چیزی بگه که لحظه‌ی  
آخر پشیمون شد، به سمت در رفت و از  
اتاق خارج شد نگاهی به گوشی کنار  
دستم انداختم و از حالت ضبط درش  
آوردم، تکیهم رو به صندلی دادم، بچرخ  
تا

بچرخیم فریدون خان آرزوی این شراکت  
رو روی دلت میذارم. به محض رسیدن  
به در خونهی ساناز چند تا بوق زدم تا از  
خونه بیرون بیاد .

چند روز گذشته همه ش شده بود کار و  
کار و کار همه چیز داشت عالی پیش  
میرفت بچهها کمتر به هم میپزدین ولی  
خب هنوز بینشون تنش حس میشد  
خدا رو شکر همه چیز آروم گذشته بود و  
هیچ کشمکش و بحثی بین من و

چاوش

خان رخ نداده بود البته میتونه واسه  
اینم باشه که این چند روز چاوش خان  
اصل

به شرکت ما نیومد و سیاوش رو جای  
خودش فرستاد با اومدن اسم چاوش  
خان یاد

پیپ قدیمی و اصیلی که توی جیب کتش  
جا مونده بود افتادم گذاشته بودمش  
توی

کولهم تا فراموش نکنم بهش بدم. با  
یادآوردی روزی که بهم زنگ زده و بود

معلوم نیست تو خواب چی جوابش رو  
دادم خندهم گرفت. بعد که از زیون  
سحر

فهمیدم شماره من رو از اون گرفته بودن  
کلی خجالت کشیدم حال خدا کنه  
فحش

نداده باشم سناز سریع در ماشین رو باز  
کرد و روی صندلی نشست .  
\_آفتاب تند برو تورو خدا دیرمون شد  
منم تنم به تن تو خورد اینجوری شدما .  
چپ چپی نگاهش کردم و پام رو روی گاز  
فشار دادم با رسیدنمون در شرکت

محکم پام رو گذاشتم رو ترمز که ماشین  
با صدای بدی ایستاد، نگاه همه به سمت  
چرخید لبخند بزرگی زدم و سرم رو  
خاروندم، ساناز که به صندلی چسبیده  
بود

چشم غره‌ای بهم رفت و پیاده شد از  
ماشین پیاده شدم به سمت بچه‌ها رفتم  
اوه چه

خبره جمعیت قرار بود چند نفری ماشین  
بیاریم و بقیه تقسیم بشن تو ماشینها.  
آقای ارجمند همون ابتدا اعالم کرد به  
خاطر بیماریش ترجیح میده خونه بمونه



به جاش مهرباد تو صف اول قرار گرفت  
به محض رسیدنمون به جمع سالم بلندی  
کردم.

میترا با اخم گفت: یه کم دیر تر میومدید  
وقت بود حال، این همه آدم نیم ساعته  
معطل شماییم. @darkhast\_romann

تا اومدم چیزی بگم سانا که اصل از این  
دختره خوشش نمیومد گفت: وهلا  
اعضای اصلی گروه هیچ کس اعتراض  
نداره شمایی که به زور خودت رو جا

کردی چی میگی؟ بسم هلا این از منم  
بدتر دختره رو شست گذاشت کنار که .  
خانوم نثاری تک سرفهای کرد و گفت:  
بسته دیگه بچهها حال که اومدین سریع  
تقسیم شید راه بیفتیم .

رو به آقای باقری و آقای عابدی سالمی  
کردم سالم زورکی هم به زرین دادم با  
خارج شدن مهرداد و سیاوش و چاوش  
خان از شرکت همه به هول و وال  
افتادن

که تقسیم شن.

زیر چشمی بهشون نگاه کردم چاوش  
خان کت اسپرت پاییزه به رنگ و زیرش  
یه

بلوز یقه اسکی مشکی پوشیده بود با یه  
شلوار کتون، مثل همیشه استایلش فوق  
العاده بود سیاوش هم کاپشن چرم  
زرشکی و شلوار مشکی تنش بود.

یه نفر دیگه هم پشت سرشون داشت  
میومد یه کم که دقت کردم چشمم افتاد  
به

آقای شاکری، یه چمدون چرخ دار گرفته  
بود دستش و داشت با خودش از

شرکت

میکشید بیرون. ساناز که چشمش به  
شاگری افتاد آروم کوبید به پهلوم و زد  
زیر

خنده، با حرص زهر ماری نثارش کردم .  
کیه که تو این شرکت ندونه شاگرد خاطر  
خواه بنده بوده چمدون چرخ دارت چی  
میگه مگه داریم میریم ماه عسل؟  
با صدای چاوش خان به سمتش چرخیدم  
.

\_خب به خاطر دیر رسیدن یه سری از  
همکاران با تاخیر مواجه شدیم حال که

تشریف آوردن میتونید سوار ماشینها  
باشید تا حرکت کنیم.

میدونستم تیکهش رو نندازه بیخیال  
نمیشه با دیدن خانوم شیرازی و میترا  
که

داشتن به سمت ماشین چاوش خان  
میرفتن خندهم گرفت، قبل از این که  
سر

صندلی جلو دعواشون بشه خداروشکر  
سیاوش خودش در رو باز کرد و نشست  
همه کم کم تو ماشینها جا گیر شدن  
خانوم نثاری و شیدا و ساناز به سمت

ماشین

من رفتن تا سوار بشن همهی ماشینا پر  
شده بود ولی آقای شاکری با چمدونش  
اون

وسط ایستاده بود با خنده نگاهی بهش  
انداختم و برگشتم تا سمت ماشینم برم

که با @darkhast\_romannn

صداش سر جام ایستادم.

\_خانوم سعادت؟

برگشتم سمتش و لبخندی زدم.

\_بله .

از لبخندم جون گرفت .

— راستش ماشینها همه پر شدن شما یه  
دونه خالی دارید با اجازه تون من با  
شما  
میام .

بعد بدون این که منتظر جوابی از من  
باشه به سمت ماشین رفت در جلو رو  
باز @darkhast\_romannn

کرد و نشست مات و مبهوت سر جام  
ایستادم آخه وسط چهار تا زن چیکار

میکنی نره خر ساناز و شیدا نگاه  
متعجبی بهم انداختن شونهای بالا  
انداختم و

اشاره زدم عقب سوار شن خودم هم  
سوار شدم و راه افتادم، سالی که  
نکوست از

بهارش پیدا است. نگاهی به ماشینهای  
دیگه انداختم همه سیخ سر جاشون  
نشسته

بودن تخمه میشکوندن و با هیجان به  
جلو نگاه میکردن اول ولوم ضبط رو تا  
آخر زیاد کردم بعد یدفعه روشنش کردم،  
با شروع شدن آهنگ تند و بندری همه  
یدفعه از جا پریدن با خنده به شاکری که  
با ترس به ضبط نگاه میکرد نگاه کردم



و رو فرمون ضرب گرفتم. ساناز و شیدا  
هم با خنده شروع کردن به دست زدن و  
بلند بلند خواندن.

پنجره هارو کمی پایین دادم حالا دیگه  
خانوم نثاری هم باهامون همکاری  
میکرد

و بلند بلند با آهنگ میخواندیم و جیغ  
میکشیدم.

ای خدا ولم کنید  
سی دخت هاجرو خودمه تو گل  
میپلکونم

محض رضای دختر و خودمه تو گل  
میپلکونم

سی دخت هاجرو خودمه تو گل  
میپلکونم

محض رضای دختر و خودمه تو گل  
میپلکونم

تلیتو لیتو لیتوله تلیتو لیتو لیتو

تلیتو لیتو لیتوله تلیتو لیتو لیتو

با حس صدای دستی کنار گوشم با تعجب

برگشتم با دیدن شاکری که مثل بندریا

انگشت هاش رو از هم باز کرده بود و

دست میزد و شونه هاشو تگون میداد و

بلند با آهنگ میخوند، چند لحظه با بهت  
نگاهش کردم و بلند زدم زیر خنده، از  
آینه نگاهم افتاد به شیدا و ساناز که از  
خنده قرمز شده بودن خانوم نثاری هم  
هی

لبش رو گاز میگرفت.

انقدر بلند خونده بودم و روی فرمون زدم  
گلووم درد گرفت، دیگه توجه بقیه هم به  
سمتمون جلب شده بود و با خنده و  
تعجب نگاهمون میکردن. اصل سرم رو  
سمت

ماشین چاوش خان که از کنار  
اسکورتمون میکرد بر نگردوندم

سنگینی نگاهش رو روی نیم رخم حس  
میکردم با متوقف شدن ماشین چاوش  
خان و بقیه ماشینها با تعجب ماشین رو  
پارک کردم همه پیاده شدن ولی من  
پایین

نرفتم نمیخواستم دوباره بابت چیزی بهم  
گیر بده نگاهی به اطراف انداختم تازه  
اول روستا بودیم و تا رسیدن به محل  
کمپ و جنگل راه زیادی مونده بود با  
برگشتن بچهها سوالی نگاهشون کردم .

خب چیست؟

آقای شاکری که تازه سوار ماشین شده  
بود سریع گفت: یکی از اهالی روستا  
میگفت این چند روز بارون شدید بوده  
جاده خرابه، توی راه یه رودخونه هست  
اومده بال ممکنه نتونیم با این ماشینهای  
معمولی بریم، گفت بریم جلوتر یکی  
هست به نام دایی قریون خودش ردمون  
میکنه راه کمپ رو هم نشونمون میده  
آهانی گفتم و سر تگون دادم با  
رسیدنمون به محلی که اون آقا میگفت  
آه از نهاد

هممون بلند شد، رودخونه کمی بال  
اومده بود و با ماشینای ما نمیشد ازش  
رد شد

همه از ماشینا پیاده شدیم میترا کالفه  
گفت: ای بابا حال چیکار کنیم  
برگردیم؟

خانوم شیرازی که تازه فهمیده بودم  
اسمش مبیناست با اخم گفت: برگردیم  
دیگه

وهلا من که گفتم تو این سرما تو چادر  
نمیشه موند بریم هتلی جایی چشم  
غره‌ای

بهش رفتم ساناز پوفی کشید و کاله  
کنارم ایستاد .

\_کوفتمون شد.

دستم رو تو جیبم فرو بردم و کاله  
جلیقه‌ی پشمیم روی روی سرم کشیدم  
همون

طور که نگاهم به نیم بوت هام بود آروم  
گفتم: این طور که معلومه فقط ماشین  
چاوش خان از رودخونه رد میشه المصب  
شبيه تراكتور میمونه، من میگم این  
بره ما برگردیم بریم یه جا دیگه چادر  
بزنیم این جوری به همه هم خوش

میگذره.

با خنده گفت: دلت میاد به این ماشین  
بگی تراکتور؟ المصب رخشه.

چشمی براش چرخوندم.

\_خوب حال این رستم کجاست؟ صدا  
داد و بیدادش نمیاد

پقی زد زیر خنده @darkhast\_roman

\_مسخره، رفتن با این دایی قریون

صحبت کنن ببینن چجوری میشه از اینجا

رد

شد.



با اومدن سیاوش و چاوش خان نگاه  
همه به سمتشون چرخید .

\_خب دوستان مثل این که همیشه از این  
رودخونه بدون ماشینی که شاسیش  
بلند

باشه رد شد بهتره برگردیم هتلی چیزی  
رزرو کنیم. @darkhast\_romann

لب هام آویزون شد .

\_یعنی هیچ راهی نیست؟

سیاوش شونهای بال انداخت .

\_دایی قریون گفت فقط میشه با نیشان  
رفت و آمد کرد.

همچین چشم هام برق زد و لب هام از  
هم باز شد که سیاوش خندهش گرفت .  
\_پس مشکل چیه خب با نیشان میریم  
دیگه بابا معطل چی هستید؟ وای آخ  
جون،

اصل خانوم نثاری و خانوم حکیمی و  
آقای شاداب که ممکنه سختشون باشه  
با

ماشین چاوش خان برن ما هم میریزیم  
پشت نیشان دیگه.

چاوش خان با اخم گفت: فکرش هم نکن،  
مسئولیت این تیم با منه ممکنه هر اتفاقی

بیفته به این وسیله اعتمادی نیست، من  
این اجازه رو نمیدم.

پام رو به زمین کوبیدم .

\_نمیفته به خدا مواظبیم، آخه مگه

بچه‌ایم؟

سرش رو تکون داد .

بچه نیستن، منم منظورم این نبود فقط

نمیخوام

\_شما رو نمیدونم ولی بقیه مسلماً

تا وقتی مسئولیت این تیم با منه مشکلی

پیش بیاد.

این شمارو نمیدونم یعنی چی دقیقا،  
مردک ضد حال.

سیاوش پوفی کرد و گفت: اصل بیاید  
رای بگیریم ببینیم چند نفر راضین به  
رفتن.

چاوش خان با اخم نگاهمون کرد .  
سیاوش با خنده گفت: خوب اونایی که  
نیسان سواری دوست دارن دستها بال! .  
سریع زدم تو پهلوی ساناز و شیدا و  
خودم هم دست هام رو بال بردم، همه  
خندشون گرفته بود مهرباد گوشهای  
ایستاده بود کالفه نگاهمون میکرد با اخم

بهش سرم رو بال انداختم که مجبوری  
 دستش رو بال آورد. بله شاکری هم که  
 پایهی خودمه، با دیدن بقیه که یکی یکی  
 دست هاشون بال میرفت لبخندم  
 بزرگتر

شد با جیغ بال پریدم و با ساناز دست  
 هامون رو به هم کوبیدیم یه چند نفری  
 مخالف بودن که اصال به حساب نمیان.  
 بزرگترها سوار ماشین چاوش خان شدن  
 و راه افتادن با هم با ذوق و خنده  
 وسایل

رو توی نیسان گذاشتیم و سوار شدیم  
لحظه‌ی سوار شدن مهرداد انقدر خنده  
دار

بود که هممون قرمز شده بودیم بنده خدا  
نمیدونست پاهاش رو کجا بذاره، آقا  
فرزین که به گفته خودشون برای کمک  
کردن اومده بود هم با ما اومد. نمیدونم  
چرا به نگاه هاش حس خوبی نداشتم با  
سوار شدن فیس فیس خانوم زدم رو  
سقف

و داد زدم .

\_آقا تکمیل شد راه بیفت.

بچهها ماشین رو محکم چسبیده بودن  
خودم رو کشیدم بال و رو تاج نیشان  
نشستم

سیاوش با خنده گفت: بیا پایین دختر  
میفتی.

بازیگوش سری تگون دادم و همون بال  
موندم باد بین موهام میپیچید و به  
صورتهم ضربه میزد متاسفانه حس  
گوسفند بودن رو برام تداعی میکرد.

سیاوش با خنده گفت: چرا همه ساکت  
شدین بابا مثال اومدیم تفریح جارویی  
که

کنارش افتاده بود رو به دست ظفري داد  
و گفت: داداش ميكروفون رو نكه دار.  
همه با تعجب نگاهش ميكرديم با صدای  
خنده داری شروع كرد به خوندن كرد .  
\_آی ننه آی ننه این زنه بالی جون منه  
شب بهش پول ندم تنبونمو ميكنه

@darkhast\_romannn

آی ننه آی ننه زنم منو ميزنه  
پنجلومو ميكشه... سبيلمو ميكنه  
لپام ز ماچش... آتیش گرفته  
با من شب و روز بازیش گرفته  
آی ننه آی ننه این زنه، لولوی سرخرمنه  
سال ديگه صورتش الی سه من ارزنه



هممون قهقهه میزدیم آقای عابدی و زرین  
و باقری باهاش همراهی میکردن و  
بقیه جیغ و دست میزدیم، بالخره کم کم  
سرعت ماشین کم شد و به مکان کمپ  
رسیدیم با توقف کامل ماشین همه نفس  
راحتی کشیدیم و پیاده شدیم.

دست هام رو از هم باز کردم و نفس  
عمیقی کشیدم با باز کردن چشم هام  
نگاهم

افتاد به فرزین که خیره بهم نگاه میکرد،  
سریع با اخم سرم رو برگردوندم چرا  
این جوریه.

وسایل رو که از ماشین پایین آوردیم  
نگاهی به اطراف انداختم قرار بود وسط  
یه

منطقه‌ی سرسبز و بدون درخت چادر  
بزنیم دور تا دوره منطقه پر از درخت  
بود

که با زرد شدن برگها منظره‌ی پاییزی  
فوق العاده‌ای ایجاد کرده بودن و چون  
میدادن برای عکس گرفتن ذوق زده و بی  
حواس به سمت پایین کمپ که صدای  
رودخونه میومد راه افتادم چند دقیقه‌ای  
بیشتر راه نرفته بودم که چشمم به

رودخونه افتاد.

خواستم با ذوق به سمتش بدوم که یه  
نفر از پشت آستینم رو کشید و به عقب  
پرت

شدم با کوبیده شدن سرم به جای سفتی  
آخ بلندی گفتم و خودم رو عقب کشیدم  
با @darkhast\_romannn

درد دستم رو گذاشتم رو پیشونیم و به  
اخمهای درهمش نگاه کردم.

با لحن کالفهای گفت: کجا داری میری؟  
با اخم گفتم: میرم رود ...

جدی پرید وسط حرفم

مقصودت رو نپرسیدم، بدون اجازه، تنها،  
بدون این که به کسی بگی کجا داری  
میری؟ نصف حواسم رو باید بدم به اون  
جمعیت، نصفش هم جمع کنم سمت تو؟  
با چشمهای گرد و لحنی متعجب گفتم:  
خب، مگه بچهام چرا فقط به من گیر  
میدین؟ من کجا خرابکاری کردم؟  
با خشمی آشکار نگاهم کرد، انگار خیلی  
خودش رو در برابر من کنترل میکرد.  
آره دقیقا بچهای که چنین رفتارای سهل  
انگاری رو از خودت بروز میدی.

به تو گیر می دم چون تویی که همه چیز  
رو نادیده میگیری و هرکاری که دلت  
میخواهد بدون فکر به این که شاید  
خطرناک باشه انجام میدی اطرافیان تو  
هم

درگیر خودت و کارات میکنی همه رو  
ترغیب میکنی سوار وسیلهای بشن که  
هیچ امنیت و ایمنی نداره  
از اول راه هیچی بهت نگفتم، فکر نکن  
چون همهی کارهات بی عیب بوده  
سرزنش نشدی اکیپ خودتون هم یه  
سرپرست داره به نام مهرداد ارجمند،

افسار

اونم گرفتی تو دستت یه سره داری

میتازونی از اول مسیر حواسم به

کارات

هست، پشیمونم نکن از رفتار خوبی که

باهات دارم با اخم و کالفگی نگاهش

کردم @darkhast\_romannn

واقعا آدم بی منطقی بود .

– اون اطرافیانیه که میگین اسلحه که

نداشتم رو سرشون؛ خودشون عاقلن

بلدن

برای زندگیشون تصمیم بگیرن همه شون  
هم دلشون میخواست این کارو بکنن  
ولی از دست شما جرأت حرف زدن  
نداشتن

شما دلتون میخواد همه رو محدود کنید  
به چیزی که خودتون میخواید ولی مثل  
این که یادتون رفته بقیه هم حق انتخاب  
دارن دلیل همیشه هرکسی که با شما  
مخالفه

بشه یاغی، بشه بچه یا هر چیزی که  
خودتون صد بار به من نسبت دادین  
کمی

بیشتر بهم نزدیک شد تقریباً روی بدنم  
سایه انداخته بود، انگار از حرف هام  
عصبانی شده بود منطقی بود جوابی هم  
نداشت بده.

\_صدات رو بیار پایین دختر خانوم، من  
هیچوقت کسی رو مجبور به کاری که  
خودم میخوام نمیکنم، اگه کرده بودم که  
الن همه تو راه برگشت بودیم. اون

قدری مهم نیست که بخوام دلیل  
رفتارامو برات توضیح بدم پس مثل بچه  
آدم به



حرف من گوش میکنی، بدون اجازه‌ی  
من تنها هیچ جا نمیری، کار خطرناکی  
هم

انجام نمیدی، از جلوی چشم من چی؟  
با تاکید ادامه داد: چی؟  
سریع گفتم: دور بشم؟

عصبی پلک هاش رو بهم فشار داد .  
\_از جلوی چشم من دور نمیشی وای به  
حالت یه لحظه چشم برگردونم ببینم  
دوباره سر از ناکجا آباد در آوردی یک  
حرف رو دوبار تکرار نمیکنم فهمیدی؟  
بازیگوش گفتم: چی؟

با اخم گفت: میگم یک حرف رو دوبار  
تکرار نمیکنم فهمیدی؟

لبخند شیطونی زدم و گفتم: حال تکرار  
کردین.

نفس کالافهای کشید و چند لحظه با مکث  
بهم خیره شد، بعد مثل این که ازم

نامید @darkhast\_romannn

شده باشه سرش رو به دو طرف تگون  
داد، برگشت و به سمت کمپ راه افتاد.

من هم آروم پشت سرش راه افتادم،

دیدي تونستم مجبورت کنم به انجام

کاری که

نمیکنی؟

به محض رسیدنمون متوجه نگاه سنگین  
بقیه روی خودمون شدم ولی خوب  
جرات

نداشتن حرفی بزنن یا سؤالی بپرسن  
شیدا و ساناز سریع به سمتم اومدن.  
\_اوه اوه آفتاب خوبی؟ نمیدونی چاوش  
خان وقتی فهمید نیستی چه جوری  
عصبانی شد و راه افتاد دنبالت بگرده  
آخه چرا بی خبر رفتی دختر

با حرص گفتم: ولش کنید بچهها نمیخوام  
اوقاتم بیشتر از این تلخ بشه بیاین بریم

چادرها رو درست کنیم.

سری تگون دادن و پشت سرم راه افتادن  
یکی از چادرها رو سه تایی گرفتیم و با  
حالتی گیجی بهش نگاه کردیم

\_خب حالا چیکارش کنیم؟

ساناز سرش رو خاروند نمیدونم وهلا تو  
@darkhast\_romanin  
بیا این سرش رو بگیر با خنده رفتم  
سمتش قسمت پایین و بالاش هم خودش  
و شیدا گرفتن یکی از این سیم فلزی  
هارو

گرفتیم و سعی کردیم همینجوری به یه  
جایی بچسبونیمش با خنده خودم رو

کشوندم

زیر چادر تا دستم به گیره ش برسه که با  
صدای چاوش خان همون زیر موندم .

\_دارید چیکار میکنید؟

همون طور که بدنم زیر چادر مونده بود  
با حالت خنده داری سرم رو آوردم

بیرون و نگاهش کردم. @darkhast\_roman

\_گل کوچیک بازی میکنیم.

ساناز سرش رو انداخت پایین و شیدا

لبش رو گاز گرفت چاوش خان خیره

نگاهم

کرد روی چونه ش چال افتاده بود با لحن  
جالبی گفت: خوبه خیالم راحت شد یه  
لحظه فکر کردم دارید چادر میزنید.

شیدا و ساناز پقی زدن زیر خنده، خودم  
هم خندهم گرفته بود عجب آدمیه ها

اصل

کم نمیاره اشاره‌های بهم کرد و جدی گفت:

بیا بیرون از اون زیر کار شماها نیست

خودم درست میکنم از زیر چادر بیرون

پریدم، ساناز و شیدا تشکری کردن منم

سری تکون دادم، چادر رو دادم دستش و

از کنارش گذشتم به هر حال خودمون

هم بلد بودیم درستش کنیم. چند  
دقیقه‌های با بچه‌ها برای خودمون مشغول  
عکس

گرفتن بودیم که خانوم حکیم صدامون  
کرد تا وسایل رو حاضر کنیم و چیزی  
بخوریم.

همون طور که ظرف پنیر رو از دست  
خانوم نثاری می‌گرفتم چشمم افتاد به  
مهرداد و شاکری که داشتن سعی میکردن  
آتش درست کنن یکیشون یه چوب  
کلفت دستش بود و اون یکی سعی  
میکرد برگها رو آتش بزنه فقط تونستم

با

تاسف نگاهشون کنم.

چاوش خان که تازه کارش تموم شده بود

به سمتشون رفت و فندک رو از

دستشون گرفت چند تا دونه چوب خشک

و برگ ریخت روی هم کمی بنزین و بعد

با حالتی خیر خواهانه نگاهش کردم|



ریخت رو آتیش رو روشن کرد، چوب  
هارو کم کم روشن گذاشت تا آتیش  
بیشتر بشه.

باریکلا بابا شاکری و مهرداد رو بفروشیم  
کیشمیش بخریم بدیم چاوش خان  
بخوره

شیدا اشارهای بهم کرد .  
@darkhastromann

\_آفتاب جون تا چای دم بیاد این گوجه  
هارو ریز میکنی؟

نگاهی بهش انداختم دختر خوبی بود  
آروم و بامزه باهامون پایه بود ولی  
خیلی

ترسو بود لبخندی بهش زدم .

\_حتما عزیزم.

گوجه هارو گرفتم و نگاهی بهشون  
انداختم خیلی حرفهای شروع کردم به  
له

کردنشون. ای بابا چرا انقدر سخته ریز  
کردنشون همیش آبکی و له شد ظرف  
گوجه رو که بیشتر شبیه رب شده بود  
کنار گذاشتم و سریع بلند شدم تا به  
جایی

کنار آتیش برای غذا خوردن درست کنیم  
همهی چادرا برپا شده بودن ولی هممون

تو یه چادر جا نمیشدیم برای همین  
تصمیم گرفتیم بیرون غذا بخوریم کنار  
آتش

دور هم روی زمین نشستیم خانوم  
حکیمی و خانوم نثاری یکی یکی لقمه  
هارو

دست بچه هامیدادن ظرف خیار و گوجه  
و پنیر رو کشیدم جلوم و دو لقمه  
گرفتم

که حس کردم کسی کنار ایستاد، سر بلند  
کردم و با دیدن سیاوش و چاوش خان

چشم هام گرد شد، سیاوش سریع خم  
شد و یکی از لقمه هارو از دستم قاپید.  
چپ چپی نگاهش کردم که با خنده گفت:  
نوش جانم، خب جا نیست بشینم .  
چاوش خان بی حرف و جدی کنارش  
ایستاده بود، چیزی نخورده بود یاد

حرف @darkhast\_romannn

ساناز افتادم که میگفت رو یه سری چیزا  
وسواس داره. جلوی چشم هاشون با  
خنده خیار و گوجهی له شده رو به زور  
تو یه لقمهی بزرگ جا کردم و به

سمتشون گرفتم، سیاوش خواست بگیره  
که با چشم غره دستم رو عقب کشیدم.  
\_بفرمایید چاوش خان از صبح دنبال  
کارهای ما بودین چیزی هم که نخوردین.

اوش با بهت بهم خیره شده بود چاوش  
خان با اخم نگاهی به من و لقمهی تو  
دستم که داشتم باهاش کشتی میگرفتم  
انداخت، بعد خیلی خونسرد دستش رو  
دراز

کرد و لقمه رو ازم گرفت و گذاشت توی  
دهنش. با تعجب بهش نگاه کردم

سیاوش

هم قیافه ش شبیه عالمت سوال شده  
بود، این مگه وسواس نداشت؟ بی خیال  
خیره

شدن بهش شدم و غدام رو خوردم هر دو  
لقمه ای که می‌گرفتم یکیش رو سیا از  
دستم قاپ میزد یا خودش میخورد و با  
میداد به چاوش رسماً به غلط کردن  
افتادم .

قرار شد هممون به سمت رودخونه بریم،  
در حال جمع کردن سفره بودیم که  
صدای میترا بلند شد.

\_حالا میخوایم بریم لب روخونه چیکار  
کنیم؟

چشمی چرخوندم میریم تماسح بگیریم .  
بعد با صدای آروم تری ادامه دادم:  
بندازیم سرت بخورت این دو روزو از  
دستت

راحت شیم فردا که داریم میریم عکست  
رو بهش نشون بدیم بالا بیارتن بخندیم.  
ساناز و شیدا بلند زدن زیر خنده .  
میترا که فکر کرد به جملهی اولم  
اینجوری بلند میخندن پشت چشمی نازک  
کرد .

ـایش بامزه .

تک خنده‌های کردم که با چشم غره روش  
رو برگردوند و همراه بقیه به سمت  
رودخونه راه افتاد ما هم آخر از همه  
پشت سرشون حرکت کردیم با رسیدن  
به

رودخونه نفس عمیقی کشیدم با دیدن  
جایی که چاوش خان مچم رو گرفته بود  
و به

زور برم گردوند پقی زدم زیر خنده.  
همون طور که چشمم به سیاوش که لبه  
ی رودخونه ایستاده بود رو به بچه ها



گفتم:

یه لحظه بیاین بریم کنار رودخونه بچه  
ها!

ساناز با تعجب گفت: ما کجا بیایم؟

با هیجان گفتم: د حرف نزن بیاید کار

دارم . @darkhast\_romannn

آخ که من آفتاب نیستم اگه انتقام اون  
روز رو ازت نگیرم سیاوش به خاطر یه  
شوخی بچگانش آبرو نموند واسم.

دست بچه هارو گرفتم و همون طور که  
از کنار سیاوش رد میشدم شروع کردم  
به خندیدن و کشیدن بچه ها.

به طور نامحسوس جوری که کسی  
متوجه نشه تلنگر کوچیکی به سیاوش  
که

لبهی رودخونه ایستاده بود و دستاش رو  
باز کرده بود زدم.

با افتادن سیاوش تو آب صدای جیغ بقیه  
و داد خودش بلند شد اوه این چرا داد  
میزنه یه ذره خیس شدن که این حرفها  
رو نداره مثل موش آب کشیده از جاش  
بلند شد و همون طور که دستش رو  
دماغش بود از رودخونه اومد بیرون همه  
بدو

بدو به سمتش رفتن ما هم مثال شوکه و  
نگران همونجا ایستاده بودیم مثل مثل ژله  
میلرزید.

با برداشتن دستش و دیدن خونی که از  
دماغش میومد چشمام گرد شد خاک به  
سرم این چرا با صورت رفت تو آب؟  
ساناز با حرص گفت: بمیری آفتاب بین  
چیکار کردی با بنده خدا مگه مریضی  
آخه؟

یدفعه دو تامون برگشتیم و با ترس به  
شیدا نگاه کردیم با اخم گفت: چیه چرا

اینجوری نگاه میکنید به کسی نمیگم  
بابا.

پوفی کردم .

\_به خدا نمیخواستم این جوری بشه  
گفتم یه ذره خیس شه بخندیم یادتونه  
که تو

شرکت چه بلایی سرم آورد @darkhastromann

ساناز سریع گفت: خوب بابا بریم ببینیم  
چی شد بنده خدا .

بهش نزدیکتر که شدیم تازه متوجه زخم  
کوچیکه رو دماغش شدم اوه اوه خدا  
رحم

کنه بنده خدا رو قیافهش حساسم هست  
واقعا از کارم پشیمون شدم. داشتم با  
استرس

بهش نگاه میکردم که چشمم افتاد به  
چاوش خان که کنارش ایستاده بود نگاه

پر @darkhast\_romannn

اخمش به من بود کلافه به بچه ها نگاه  
کردم همین جوریش از کارم ناراحت  
بودم

اگه بهم چیزی میگفت میزدم زیر گریه  
خوب شد سرش به جایی نخورد.

چاوش خان رو به بچه‌ها که دور سیاوش  
جمع شده بودن گفت: چیزی نیست شما  
همینجا بمونید من رسیدگی میکنم.

صدای جدی چاوش خان باعث شد شیخ  
سر جامون بایستیم.

\_شما سه تا هم با ما میاین .

نگاه پرتردیدی بهم انداختیم و آروم  
پشت سرش راه افتادیم کنار چادرها که  
رسیدیم

چاوش خان رو به سیاوش گفت: برو تو  
چادر اولی که تجهیزات پزشکی هست تا  
من تکلیف این هارو معلوم کنم.

سیاوش نگاهی به ما انداخت آروم گفت:  
چاوش حالا بعدا حرف میزنیم آروم  
باش

چیزی نشده که .

چاوش خان نگاه تیزی به سیاوش  
انداخت که سریع دستش رو به حالت

تسلیم بالا @darkhast\_romannn

برد .

\_باشه بابا چرا منو میزنی من خودم  
قربانیم .

بعد عقب عقب به سمت چادر رفت این  
هم از آخرین امیدمون که یغما رفت رو

به

رومون ایستاد و با اخم به چشم هام  
خیره شد، سریع نگاهم رو ازش دزدیدم.  
\_کار کدومتون بود؟

زل میزنه توی چشمهای من میگه کار  
کدومتون بود خوب من الان بخوام  
بندازم @darkhast\_romannn

گردن این دوتا باور میکنی؟  
جفتشون زیر چشمی بهم نگاه کردن  
چاوش خان اشاره ای به ساناز و شیدا  
کرد  
میتونید برید من با این خانوم کار دارم .



شیدا با صدای ریزی گفت: آ... آقای  
بزرگمهر ...

قبل از اتمام حرفش چاوش خان با صدای  
جدی گفت: یه حرف رو دوبار تکرار  
نمیکنم .

جفتشون برگشتن و سریع به سمت چند  
نفری که کباب درست میکردن راه  
افتادن.

زیر چشمی نگاهش کردم سنگینی نگاهش  
داشت ذوبم میکرد.

قبل از هر حرفی با مظلوم ترین حالت  
ممکن نگاهش کردم و آروم گفتم: قبول،

کارم اشتباه بود.

کمی خم شد سمتم هیچ انعطافی توی  
صورتش نبود .

\_فکر نمیکنی کمی دیر به این نتیجه  
رسیدی؟

کلافه دست هام رو بهم پیچیدم .

\_فکر نمیکردم این جوری بشه وگرنه  
هیچوقت این کار رو نمیکردم هدفم

شوخی

بود .

به چشم هام خیره شد .

هدف مهم نیست مهم آینه که سر یه  
شوخی بچگانه جون یه آدم رو به خطر  
انداختی.

میدونی اگه یه تار مو از سرش کم میشد  
من میدونستم با تو؟

لحنش جدی و خطرناک بود .

با ترس نگاهش کردم و آرام گفتم:

نمیخواستم این جوری بشه.

کلافه نگاهم کرد.

یا داری به خودت آسیب میزنی یا به

بقیه چرا نمیذاری مثل بقیه باهات رفتار

کنم؟ چرا همه ش دنبال شر میگردی؟ من  
با تو چیکار کنم، خودت بگو!

ین که حق با آدم بداخالق رو به روم بود  
خیلی درد داشت زل زدم و تو چشم  
هاش و ساکت موندم، با لحنی که کمی  
آروم تر شده بود گفت: از سیاوش  
معذرت

خواهی میکنی .

تخس بهش نگاه کردم مگه سیاوش تو  
شرکت سرم آب ریخت و اون همه  
دردسر

واسم درست کرد معذرت خواهی کرد که  
من بکنم؟

قبل از این که چیزی بگم صدای سیاوش  
از توی چادر بلند شد .

چاوش داداش یه لحظه میای؟ فکر کنم  
خرطومم ترکیده.

لبم رو محکم گاز گرفتم که خندهم نگیره  
چاوش خان نگاه پر هشدار بهم  
انداخت

و به سمت سیاوش راه افتاد هوف این  
دفعه هم به خیر گذشت خدایا قول میدم  
دیگه

خرابکاری نکنم ساناز و شیدا با رفتن  
چاوش خان به سمت اومدن.

—آخ آخ بمیرم برات چه قدر مظلوم شده  
بودی آفتاب یه لحظه از دور دیدمت  
خواستم پیام بگم کار من بود این بچه رو  
دعوا نکن.

چپ چپی نگاهش کردم. @darkhast\_roman

—آره از اون مثل شصت تیر در رفتنت  
معلوم بود.

جفتشون زدن زیر خنده. خداییش انتظار  
داشتی چیکار کنیم خودش از اول

میدونست تو بودی دیگه وهلا من همون  
یه کلمه حرف رو زدم بعدش زهرهم  
ترکید .

با خنده گفتم: بله چه حرف تاثیر گذاری  
هم زدی .

بعد با دهنی کج اداش رو در آوردم: آ  
آقای... ب... بزرگمهر، بعدش هم فقط  
سایه

ت موند خودت در رفتی.  
ساناز ضربیهای به کمرم زد .  
\_ حال که چیزی نشده بریم کنار آتیش  
هوا سرد شده .

تا هوا تاریک بشه همه چیز آروم و بی سر  
و صدا گذاشت، خدارو شکر انگار  
سیاوش هم بی خیال شده بود و برای  
خودش این اطراف میچرخید با بچه‌ها  
کنار

آتش نشست بودیم و صدای قهقهه مون  
هر چند لحظه بلند میشد، از این سفر  
دو

روزه حسابی راضی بودم بچه‌ها خیلی با  
هم اخت شده بودن .

مشغول خوردن سیب زمینی بودیم که  
شیدا آروم به بازوم ضربه زد .



– بچه‌ها من جیش دارم بیاید بریم پشت  
درختها من تنها می‌ترسم.

ضربه‌های به پهلوش زدم .

– جیش چیه بی تربیت بگو شاش .  
ساناز خنده ش گرفت.

– بلند شید بریم بچه‌ها منم وضعم زیاد

خوب نیست @darkhast\_romann

ایما و اشاره‌های به خانوم نثاری زدیم و  
سه تایی به سمت درختها راه افتادیم

چند

دقیقه بیشتر نرفته بودیم که حس کردم  
صدایی شنیدم.

نگاهی به بچه‌ها انداختم .

\_ شماها چیزی شنیدین؟

ساناز سرش رو تکون داد .

-آره منم یه چیزی شنیدم ولی فکر کردم

توهم زدم.

نگاهی به اطراف انداختم، همه جا تاریک

و وهم انگیز بود کم کم توی دلم ترس

افتاد .

\_حتما حیوونی چیزی بوده بیاید

برگردیم بچه‌ها من حس بدی دارم .

شیدا خواست چیزی بگه که چشم هاش

جایی پشت سرم میخکوب شد با تردید

نگاهش کردم، چند ثانیه بیشتر طول  
نکشید که صدای جیغ شیدا و فرار  
کردنشون

با هم یکی شد ولی من مثل همهی  
وقتهایی که میترسیدم پاهام قفل کرده  
بود و

نمیتوانستم تکون بخورم @darkhastromann

فقط تونستم سرم رو برگردونم و پشتم  
رو نگاه کنم، با دیدن سایه بزرگی که  
پشتم

بود و با کاله صورتش رو پوشونده بود و  
با سرعت به سمتم میومد بلند ترین جیغ

عمرم رو کشیدم. یک سره پشت سر هم  
جیغ می‌زدم و کمک می‌خواستم با  
رسیدنش بهم دستش رو برد بالا که از  
شدت ترس جیغام بلند تر شد و شروع  
کردم

زدنش اونم دستش رو گرفته بود جلو  
صورتش، نمیدونم چه قدر گذشت با  
حس

دستهای قدرتمندی که از پشت بازو هام رو  
محکم گرفت چنگی به دست هاش  
زدم و بیخیال قفل کردن پاهام شروع  
کردم به لگد پروندن .

با صدای آشنایی که از پشتم میومد سر  
جام خشکم زد .

\_آروم باش دختر، آروم باش منم.

با بهت به عقب برگشتم انقدر ترسیده  
بودم و فشار روم بود که با دیدنش چند  
ثانیه

با ترس بهش خیره شدم، یهو بی هوا و با  
بغض لب زدم: چاوش! نمیدونم قیافهم  
چه قدر زار بود که با صدای آرومی گفت:  
نترس خب؟

من اینجام چند تا نفس عمیق بکش بعد  
با لحنی کامال خشک به جن پشت سرم

توپید: سیاوش، باید به خاطر این کار  
احمقانهت توضیح بدی.

برگشتم و به عقب نگاه کردم سیاوش  
کاله رو از رو سرش برداشته بود و با  
تعجب بهمون نگاه میکرد .

\_بابا من فقط خواستم سر به سرشون  
بذارم چه میدونستم انقدر میترسن.

با ناباوری نگاهش کردم چه قدریه آدم  
میتونه بیشعور باشه. میدونستم امکان  
نداره کارم رو بی جواب بذاره ولی آخه  
اینجوری؟ داشتم میمردم از ترس.

چاوش خان با صدای ناراحتی گفت: بعداً  
راجع به این کار بچگانت حرف میزنیم.  
بعد رو به من با لحن آروم تری گفت:  
حالت خوبه؟ میتونی راه بری؟ رنگت  
پریده.

فقط سرم رو تکون دادم حقیقتش واقعا  
نمیتونستم حرف بزنم از بچگی همین  
طوری بودم وقتی شوکه میشدم و  
میترسیدم مثل جنازه بی رنگ میشدم و  
یه

گوشه خشکم میزد با دستش که هنوز  
روی بازو هام بود فشاری بهم آورد تا راه

برم، تازه چشمم افتاد به ساناز و شیدا و  
بقیه که داشتن میومدن.

خواستم شونهم رو کنار بکشم که محکم  
تر گرفت .

\_الکی تقال نکن ولت نمیکنم، حتی  
نمیتونه رو پاهاش وایسه لجباز.

بعد با حرص زیر لب گفت: پسرهی بی  
فکر.

با رسیدن بقیه ساناز و شیدا سریع به  
سمتم اومدن خانوم و نثاری و چند نفر  
دیگه



هم بودن نگاه هاشون یه جوری بود برای  
همین ترجیح دادم چشم هام رو بدزدم  
همراه شیدا و ساناز به سمت کمپ راه  
افتادم بقیه هم پشت سرمون میومدن  
صدای

سیاوش میومد که داشت توضیح میداد  
چی شده و میخواست به شوخی کنه  
بخوره

تو سرت شوخی کردنت من جیغ دونم  
پاره شد.

ساناز آروم گفت: خوبی آفتاب به خدا ما  
فکر کردیم تو هم داری پشت سرمون

میای.

شیدا سریع گفت: آره به خدا تقریباً  
رسیده بودیم کمپ که یهو برگشتیم  
دیدیم تو

نیستی.

کنار چادرا که رسیدیم رو یکی از  
صندلیهای مسافرتی نشستم سانا از پشتم  
ایستاد

و همونطور که شونهم رو ماساژ میداد  
ادامه داد: همون لحظه هم صدای  
جیغات

بلند شد ولی عجب جیفی میزدیا من  
گفتم کشتنت !

به خدا چاوش خان وقتی صدای جیفت  
رو شنید و قیافه‌های رنگ پریده‌ی مارو  
دید نمیدونی چه جوری دوید تو جنگل  
هیچکدوم بهش نرسیدیم.

خانوم نثاری با صدای نگرانی گفت: حالت  
خوبه آفتاب جان؟ میخوای برات آب  
قند بیارم؟

با لبخندی گفتم: نه ممنون خوبم چیزی  
نشده بود که بزرگش کردین.

چاوش خان با لحنی که کامال با چند  
دقیقه پیش متفاوت بود گفت: حس  
سرگیجه و

حالت تهوع نداری؟ اگر نیازی به دکتر و  
درمونگاه هست برمی گردیم

گه حاملهام، بابا اینا چه قدر جدی گرفتن  
@darkhast\_romannn

سری تکون دادم و گفتم: نه خیلی ممنون  
از توجهتون حالم خوبه.

سری تکون داد با دیدن سیاوش که با یه  
لیوان آب به سمتمون میومد چشم

غره‌های

بهش رفتم با خنده لیوان آب رو به سمتم  
گرفت و گفت: بفرمایید آفتاب خانوم  
اینو

خاله لیال دادن یه انگشتر هم انداختن  
توش گفتن واستون خوبه.

لیوان رو ازش گرفتم و نگاهی به داخلش  
انداختم با اخم به سمت خودش گرفتم

و

گفتم: اول خودت بخورش. سنگینی نگاه  
پر تفریح چاوش خان رو روی صورتم  
حس میکردم ولی با خیرگی زل زدم به  
سیاوش با تک خندهای گفت: بابا به

خدا

چیزی نریختم توش چرا جدی گرفتی.  
با اخم و تخم گفتم : وهلا از شما بعید  
نیست.

چاوش خان جدی اشارهای به سیاوش  
کرد لحظهای چشمم روی مچ دستش

خیره @darkhast\_romannn

موند جای چنگ و خون کمرنگی روش  
خودنمایی میکرد؛ خدا مرگم بده جای  
ناخونهای من بود! بی حواس نگاهم به  
زخمش بود که نفهمیدم چی شد دوتایی  
به

سمت ماشین راه افتادن نگاهی به ساناز  
انداختم که به معنی نمیدونم شونه  
انداخت  
بال.

پوفی کشیدم و از جا بلند شدم .  
\_بلند شید یه دور بزنیم بابا چیه یه  
\_ گوشه نشستیم مثل پیرزنا .  
@darknast\_romannn  
رو به خانوم نثاری گفتم: البته بالنسبت  
شما .

چشم غرهای بهم رفت .  
\_من کجام پیره بچه خجالت بکش .

با خنده گفتم: چشم ببخشید حال بلند  
شید دیگه .

دست ساناز رو کشیدم و با هم به سمت  
آتش راه افتادیم انگار بیشتر از قبل  
سردم

شده بود. چند دقیقه‌های آروم نشستم تا  
حالم جا بیاد مشغول حرف زدن بودیم  
که سر

عصیانگر:

و کله‌ی چاوش خان و سیاوش در حالیکه  
اخم‌های هردو توی هم بود پیدا شد،



نگاهم رو ازشون گرفتم احتمال حسابی  
بهش توپیده بود. بقیه نگاه کردم کم کم  
داشتن آماده میشدن برای خواب.  
به شونهی ساناز گوییدم .

—پیر بریم یه جا بگیریم تا مجبور نشدیم  
بیرون بخوابیم.

سریع پریدم تو چادر و یه پتو برداشتم  
پهن کردم یه لحظه دستم خورد به کیفم

و

وسایل هاش ریخت روی زمین خم شدم  
جمعش کنم که چشمم افتاد به پیپ  
چاوش

خان که بیرون افتاده بود سریع گرفتم  
چیوندمش تو جیبم تا یه جا تنها گیرش  
بیارم

و پیش بدم وسایل هارو توی کیف  
ریختم که یادم افتاد چسب زخم دارم،  
کالافه

دستی به موهام کشیدم خوب الن من  
چرا برم بهش چسب زخم بدم؟ بابت  
جای

چنگم و خونی که روش جمع شده بود،  
کمی عذاب وجدان گرفتم. عصبی سرم  
رو

تکون دادم و چسب زخم رو هم گذاشتم  
تو جیبم از چادر بیرون زدم و نگاهی به  
محوطه انداختم چاوش خان کنار  
سیاوش و آقای عابدی ایستاده بود و  
حرف  
میزدن.

با قدمهای بلند رفتم پیش شیدا. ترجیح  
میدادم یه جا که تنها بودیم این امانتی  
رو

بهش پس بدم؛ امان از روزی که کسی  
بفهمه پپ چاوش خان دست من بود

بدون هیچ دلیل و منطقی شروع میکنند  
به قضاوت و محکوم کردن آدم این که  
بیشتر این قضایا از چشم من دیده میشد  
مسئله رو بغرنج تر میکرد بالخره  
چاوش خان پسر فریدون بزرگمهر و  
صاحب شرکت ایتالو و یکی از بزرگترین  
تاجرای منطقه بود برای همه خیلی چیز  
عادیه که یه دستیار معمولی سعی در  
جلب توجه اون داشته باشه نفس عمیقی  
کشیدم واقعا ترجیح میدادم تا میتونم  
ازش

فاصله بگیرم و کنارش دیده نشم من  
موقعیتم خیلی برام مهم بود و  
نمیخواستم به

خاطر حرفهایی که از بی فکری و قضاوت  
نا به جای اطرافیانم نشأت میگرفت  
از دستش بدم. بی خیال فکر کردن به  
این مسائل شدم و به سمت بچهها رفتم  
یه

ربعی مشغول سرو کله زدن و تعیین جا  
بودیم که چشمم به چاوش خان افتاد؛

داشت به سمت ماشینش میرفت بهترین  
موقعیت بود که بی دردسر این پپ رو

به دستش برسونم .

رو به ساناز گفتم: ببین من میرم پیش

خانوم حکیمی کارش دارم زود میام .

سری تگون داد و برگشت سمت شیدا با

قدمهای دور از چشم بقیه از کنار

درختها به سمت ماشین چاوش خان راه

افتادم خم شده بود سمت جلوی ماشین

و

با کالفگی داشبورد رو بررسی میکرد

سریع به سمتش دویدم، در ماشین رو

باز

کردم و به سختی روی صندلی نشستم با  
تعجب برگشت به سمتم نگاهش جا  
خورده و سؤالی بود انگار خیلی براش  
عجیب بود که من رو بدون دلیل کنار  
خودش توی ماشینش میدید قبل از این  
که حرفی بزنه سریع دستم رو تو جیبم  
بردم؛ پپ رو بیرون آوردم و به سمتش  
گرفتم .

\_فکر کنم این برای شماست تو جیب  
کتتون جا مونده بود .  
کم کم اخم هاش باز شد.  
\_دیگه داشتم قیدش رو میزددم .

فکر نمی‌کردم سالم به دستم برسه بهش  
اخم کردم، گوشه‌ی لبش بال پرید .  
دستم رو تکونی دادم و گفتم: تصوراتتون  
اشتباه بود بنده امانت دار خوبی هستم .  
دستش رو به سمتم آورد همزمان من هم  
به طرفش متمایل شدم تا پپ رو بهش  
بدم یه لحظه کنترل از دستم در رفت،  
دست هامون به هم برخورد کرد  
میخواستم

سریع خودم رو عقب بکشم که پپ از  
دستم افتاد؛ از روی زمین و هوا پپ رو



گرفت و با اخم بهم نگاه کرد هین بلندی  
کشیدم و با ترس بهش خیره شدم که با  
تاسف نگاهی بهم انداخت، بعد از چند  
ثانیه پپ رو مثل یک شیء با ارزش توی  
دستش گرفت و مشغول وارسیش شد.  
نگاهم افتاد به زخم روی دستش هنوز

همون @darkhast\_romannn

جوری مونده بود بدجوری عذاب وجدان  
گرفته بودم، از یه طرف هم اصل  
نمیخواستم برداشت بدی بکنه کالفه نفس  
عمیقی کشیدم که صداش باعث شد به  
سمتش برگردم.

– چیز دیگهای هم مونده خانوم؟

نگاه سؤالی و جدیش باعث شد هول  
بشم .

– نه یعنی چیزه آره .

بدون فکر دستم رو تو جیبم کردم و  
چسب زخم رو بیرون کشیدم بدون این  
@darkhast\_romannn  
که

نگاهش کنم چسب رو به سمتش گرفتم  
سنگینی نگاهش روی نیم رخم آزارم  
میداد .

– این برای چیه؟

آروم گفتم: برای دستتون.

زیر چشمی نگاهش کردم بدون هیچ  
انعطافی بهم خیره شده بود هول زده  
گفتم:

آخه میدونید من به خاطر آرش همیشه  
محض احتیاط توی کیفم چسب زخم  
دارم

بعد اوممم به خاطر من که دستتون این  
جوری شد گفتم ...بی تفاوت حرفم رو  
قطع

کرد لحنش جدی شده بود .  
\_حالا چرا گرفتیش سمت من؟

با تعجب نگاهش کردم با لحن سؤالی  
گفتم: برای اینکه بزنید به زخمتون؟  
حس میکردم داره تفریح میکنه، جدیت  
توی نگاهش کم تر شده بود و من این  
لحظه عجیب کنارش حس بچگی میکردم  
با انگشت ضربه‌های به فرمون زد همون  
حرکت تیک ماننده همیشگیش.  
\_من که با یه دست نمیتونم به دست  
دیگه چسب بزنم .  
بعد دست زخم شده‌ش رو به سمتم  
گرفت .

یه کاری میکنی تا آخرش برو نذار  
سوخت بشه.

مردد نگاهش کردم کالفه چسب زخم رو  
باز کردم سعی میکردم به چشم هاش  
نگاه نکنم انگار فرق داشت با همیشه  
آروم دو طرف چسب رو گرفتم و روی  
خون خشکیده‌ی زخمش چسبوندم انگار  
من این ناخونها رو با نعلبکی تیز میکنم  
المصب گوشت دستش رو کردم کارم که  
تموم شد با ناراحتی دستم رو عقب  
بردم

حس میکردم خیلی چسب رو محکم  
چسبوندم بی حواس گفتم: میسوزه؟

گاه خیره و جاخوردهای بهم انداخت این  
دفعه توی نگاهش هیچ تفریحی دیده  
نمیشد؛ فقط برای یک لحظه یه لحظه  
خیلی کوتاه حس میکردم مثل پسر  
بچه‌های

که به مادرش خیره شده بهم نگاه میکنه  
کم کم نگاهش کالفه و سردرگم شد،  
اخم

هاش رو توی هم کشید و به جلو خیره  
شد میتونی بری .

انگار پاهام منتظر همین دستور بودن جو  
توی ماشین انقدر سنگین بود که سریع  
در رو باز کردم و پیاده شدم تا آخر شب  
گیج نگاهی بودم که هر لحظه سنگینیش  
رو روی خودم حس میکردم. چشم هام  
رو محکم روی هم فشار دادم و سعی  
کردم نگاهش رو انگار که یه وهم بوده به  
فراموشی بسپارم صبح با حس این که  
یه نفر داره مثل گونی تکونم میده از جا  
پریدم .

بکش کنار اون دستت رو آخه اینجوری  
آدم رو از خواب بیدار میکنن؟

شونهای بال انداخت.

پاشو یه چیزی بخوریم با بچهها  
میخوایم بریم کوه بعدش هم تا به شب  
نخوردیم

سریع برگردیم.

سر جام نشستم خمیازهای کشیدم

بدجوری خوابم میاومد. @darkhastromann

شالم رو روی موهام انداختم و از چادر  
بیرون رفتم آفتاب مستقیم میخورد تو  
چشم هام چند بار دستم رو کشیدم رو  
چشمم و به طرف سطل آب رفتم.



مبینا با دیدنم با اخم گفت: عزیزم میشه  
یکم عجله کنید؟

شونهای بال انداختم .

\_اگه دیرتون شده تو جنگل قراری دارید  
میتونید تشریف ببرید جلوی راهتون  
بتون نکشیدم که.

چشم غرهای بهم رفت. @darkhast\_roman

اول صبحی خیلی اعصاب دارم

ساناز با خنده به سمتم اومد و گفت: ول  
کن پاچه ملت رو بیا صورتت رو بشور  
یه کمی سر حال شی .

چند تا مشت آب یخ ریختم تو صورتم  
همه کم کم داشتن به سمت کوه راه  
میافتادن.

رو به ساناز گفتم: تو برو ازشون عقب  
نمونی من لباسام رو عوض میکنم میام  
همهش چروک شده از دیشب .  
باشهای گفت و پشت سر بقیه بچهها راه  
افتاد.

سریع به سمت سفره رفتم و یه لقمه نون  
پنیر برداشتم و چیوندم تو دهنم  
وسطش

دلم ضعف نره تقریبا همه رفته بودن؛  
چادر ما خانوما کمی از بقیه فاصله  
داشت

بدو بدو رفتم سمت چادر، لباس هام که  
شامل یه شومیز سبز ارتشی و یه شلوار  
اسلش مشکی بود رو در آوردم و کنار  
کالهم گذاشتمشون شالم رو از سرم  
بیرون

کشیدم جلیقه رو از تنم بیرون کشیدم.  
دستم به سمت دکمه‌های تونیکم رفت،  
دکمه‌ی دوم رو که باز کردم سنگینی  
نگاهی رو روی خودم حس کردم با اخم

به

عقب برگشتم با دیدن دوتا چشم ریز و  
روشن که از پنجره‌های توری چادر بهم  
خیره شده بودن جیغ بلندی کشیدم.  
مردک عوضی داشت از پشت توری لباس  
عوض کردن منو نگاه میکرد. از  
ترس چشم هام رو بسته بودم؛ عقب  
عقب میرفتم و بلند جیغ میکشیدم چند  
لحظه

بیشتر نگذشته بود که با حس صدای زد  
و خورد و دعوا از بیرون چادر با ترس

چشم هام رو باز کردم و با وحشت از  
چادر بیرون دویدم.

به محض کنار زدن چادر با دیدن چاوش  
خان که به طور ترسناک دل خراشی  
فرزین رو زیر مشتش و لگد گرفته بود  
همون جا خشکم زد. با مشتش محکمی

که @darkhast\_romannn

توی صورتش نشوند به خودم اومدم  
قدمی به سمتشون برگشتم که متوجه  
شد و به

سمتم برگشت. با دیدنم حس کردم  
عصبانیتش بیشتر شد، صدای دادش

باعث شد با

ترس اون یه قدم جلو اومده رو برگردم .  
- د برو یه چیزی تنت کن دخترهی نفهم.

با ترس دویدم تو چادر و اولین چیزی که  
دستم اومد رو پوشیدم. صدای مشت و  
لگدهایی که از بیرون میومد دلهرهی  
وحشتناکی به دلم انداخته بود با بیرون  
رفتم

صداش واضح تر شد .

-مرتیکه حرومزاده به ناموس مردم چشم  
داری؟ به امانتی دست من آره؟ همین

جا

مثل سگ بکشت دیگه هوای بی ناموسی  
به سرت نزنه؟

دویدم سمتش دستش رو روی گلوی  
پسره گذاشته بود یه لحظه گلوش رو ول  
کرد

و مشت محکمی تو دهنش زد که حس  
کردم صدای خورد شدن دندان هاش رو  
شنیدم. از ترس گریهم در اومده بود  
بازوش رو گرفتم و به سمت خودم  
کشیدم

اهمیتی نداد و هلم داد عقب؛ این دفعه  
بازوش رو با تمام توان با دو تا دستم

توی

بغلم گرفتم و با گریه داد زدم: چاوش !

عصبی به سمتم برگشت .

با ترس زمزمه کردم: آروم باش، خواهش

میکنم داری میکشیش.

هق زدم .

\_تورو خدا من میترسم. @darkhast\_roman

چند ثانیه از همون فاصلهی کم بهم خیره

شد، حس کردم رنگ نگاهش عوض

شده.... لبش رو تر کرد؛ قبل از این که

صدایی ازش در پیاد صدای داد سیاوش



که از پشت سرمون میومد باعث شد  
سریع به عقب برگردم.

یا ابولفضل، چه خبره این جا؟

چی کار کردی چاوش؟

جلو دوید و چاوش رو از فرزین دور کرد

.

چاوش نیم نگاهی بهش انداخت و با

لحنی کالفه غرید: این تن لش رو از

جلوی

چشمم گم کن تا همین جا چالش نکردم

مشتش خونی بود نمیدونستم مشت‌هایی

که به دهن فرزین زده باعث شده

دستش

زخمی بشه یا خون فرزینه.

کت روی لباسش رو در آورد و پرت کرد  
روی زمین .

نگاه سیاوش با بهت بینمون میچرخید  
زیر بغل فرزین رو گرفت و سعی کرد به  
زور بلندش کنه به سختی با خودش به  
پشت کمپ کشوندش .

با رفتنشون چاوش که پشت به من  
ایستاده بود و کالفه سعی میکرد خودش  
رو

آروم کنه یدفعه به سمتم چرخید.

با چند قدم بلند خودش رو بهم رسوند با  
یه حرکت محکم و درناک بازو هام رو  
بین دست هاش گرفت .

ـ وقتی من بهت میگم از جمع فاصله  
نگیر، هر گوری میری قبلش به من بگو  
واسه خودم نمیگم واسه خاطره همین  
چیزاست، دبی فکر میفهمی اگه من  
نمیومدم دنبال این گوشی بی صاحب  
ممکن بود چه بالیی سرت بیاره؟  
حالم خوب نبود داشت به حال بدم دامن  
میزد!

با صدای گرفته و بی حالی زمزمه کردم:  
ولم کن دردم گرفت.!

چند لحظه بهم خیره شد انگار متوجه بی  
حالیم شد فشار دستش رو از روی  
بازو هام کم کرد ولی ولم نکرد .

چشم هام سیاهی میرفت چیزی هم  
نخورده بودم و این قضیه بیشتر به  
ضعفم دامن

میزد.

سرم کمی گیج رفت قبل از این که بیفتم  
سریع دو طرف شونه هام رو گرفت و

نگهم داشت، سرم روی سینه‌ی محکم‌ش  
سقوط کرد و چشم‌هام بسته شد.  
کامال توی آغوشش جا گیر شده بودم  
چیزی از اطراف درک نمی‌کردم فقط  
صدای

جدی و کالفهش توی گوشم می‌پیچید .  
\_سیا، سیاوش زود باش بیا. @darkhast\_roman

صدای قدمهای کسی و بعد قرار گرفتنم  
روی صندلی!  
دستی از پشت کمرم رو نگه داشته بود  
که نیوفتم.

صدای هم زدن آب توی لیوان به گوشت  
رسید و بعد مزهی شیرینی که بین لب  
هام

راه باز کرد و وارد گلوم شد با هر  
جرعهای که میخوردم حالم بهتر میشد.  
کم کم چشم هام رو باز کردم صورت  
سیاوش جلوی چشم هام بود با لحن  
مالیمی

گفت: خوبی آفتاب؟  
فکر کنم ضعف کردی بیا بقیهش رو هم  
بخور حالت بهتر شه .

با دستهای لرزون لیوان رو از دستش  
گرفتم چاوش کنارم ایستاده بود و  
گرمی

دستش رو پشتم حس میکردم.

کمی خودم رو کنار کشیدم.

\_خوبم چیزی نیست فقط یه ذره

ترسیدم. @darkhast\_romannn

نگاه پر اخم سیاوش رو به چاوش حس  
کردم صدای چاوش بلند شد .

\_برو تو ماشین دراز بکش تا بقیه برسند .

از جا بلند شدم و با قدمهای آرام به

سمت ماشینش رفتم.

نفهمیدم سیاوش چه بالایی سر اون مردک  
آورد.

بیشتر ترس من از رفتار چاوش بود.  
الن فقط ترجیح میدادم چشم هام رو  
ببندم و بخوابم بدون این که به چند  
دقیقه قبل

فکر کنم. @darkhast\_romannn

با رسیدنمون به ماشین در عقب رو باز  
کرد و صندلی رو به شکل تخت خوابوند  
اشاره زد سوار بشم. این که جلوش دراز  
بکشم معذبم میکرد چند ثانیه بهش  
نگاه



کردم و آرام روی صندلی نشستم

قبل از این که دراز بکشم در ماشین رو  
بست و به سمت سیاوش راه افتاد.

چشم

هام رو بستم و سعی کردم توی این  
بلبشو به این فکر نکنم که تو اوج ترس  
@darkhast\_romannn  
برای

دومین بار به جای چاوش خان، چاوش  
صداش کردم.

با باز شدن در ماشین و تکونهای دستی از  
خواب پریدم صاف سر جام نشستم و

به شیدا و ساناز که بال سرم ایستاده  
بودن نگاه کردم ساناز با نگرانی گفت:  
خوبی

آفتاب جان؟

آقای فانی میگفت حالت بد شده بود  
نتونستی بیای خیلی نگران شدم .

خمیازه‌های کشیدم. @darkhast\_roman

\_خوبم بابا شلوغش کردن خوابم میومد  
یه جای گرم و نرم گیر آوردم گرفتم  
خوابیدم .

با خنده دستم رو کشید از ماشین بیرون  
پریدم که یه لحظه سرم گیج رفت

دست

ساناز رو گرفتم و چند ثانیه مکث کردم با  
تعجب نگاهم کرد لبخندی زدم و سریع  
جمعش کردم .

—بریم دیگه بریم راستی خوش گذشت؟  
شیدا با خنده گفت: خیلی جات خالی بود  
آفتاب. @darkhast\_romannn

بعد با ساناز زدن زیر خنده .  
کنجکاو نگاهشون کردم.

—چی شد چی شد؟

قضیه چیه؟

هیچی بابا شاکری از بالی کوه پاش سر  
خورد قل خورد اومد پایین، توی  
راهش شلوار اون بنده خدا ظفری رو  
گرفت اونم خورد زمین کل کوه رو با  
هم

قل خوردن، حال این وسط شاکری  
شلوار اون بدبخت رو ول نمیکرد ظفری  
هم

به جای که شاخه و درختارو بگیره  
خودش رو یه جا بند کنه، چسبیده بود  
به

شلوارش که از پاش در نیاد .

آروم زدم زیر خنده، دمت گرم شاکری  
انتقامم رو ازش گرفتی.

با رسیدنمون به جمع نگاه همه به سمتم  
برگشت.

کم کم خندهم جمع شد با بچه‌ها کنار  
خانوم حکیمی و آقای شاداب نشستیم .  
آقای شاداب با لحن مهربونی گفت: خوبی  
دخترم؟

مبینا آروم گفت: وهلاالن که به نظر  
میاد حالش خوب باشه صدای خنده  
هاشون تا

این جا میرسید احتمال فقط همون  
لحظه فشارش افتاده بود.

اخمی روی صورتم نشست .

قبل از حرف زدنم صدای ساناز در اومد .

\_ایشون حال آفتاب رو از خودش

پرسیدن نه از شما مبینا جان یه ذره

مواظب @darkhast\_romannn

طرز حرف زدنتون باشید اومدیم این جا

تا رابطها دوستانه تر بشه نه پیچیده تر.

بعد از اون دیگه آقای شاداب سعی کرد

بحث رو عوض کنه تا بیشتر از این تنش

پیش نیاد. با اومدن غذا دلم ضعف رفت  
با چند تا لقمهی بزرگ تهش رو در آوردم  
و از جا بلند شدم. کسی حواسش به من  
نبود، به سمت چادر رفتم تا وسایلم رو  
که

همون طور ریخته بود وسط رو جمع کنم  
قرار بود بعد از ناهار سریع راه بیفتیم.  
سریع لباس هام رو عوض کردم و  
لباسهای قبلی رو توی کولم چپوندم نیم  
بوتم

رو پوشیدم و به سمت بچهها راه افتادم.

توی راه چشمم افتاد به چاوش خان و  
سیاوش که کناری ایستاده بودن و با هم  
حرف میزدن اخمهای جفتشون توی هم  
بود.

دور دست چاوش خان باند پیچی بود و  
با همون دست زخمیش هم داشت سیگار  
میکشید. سیاوش کمی به سمتش خم شد  
سیگاری که داشت دود میکرد رو از  
دستش گرفت و روی زمین انداخت .  
نگاهم رو ازشون گرفتم، آهی کشیدم و  
کنار



ساناز ایستادم کل حال خوشم نابود شده  
بود.

با جمع کردن وسایلها همه سوار ماشین  
شدیم تکیهم رو دادم به ساناز و چشم  
هام

رو بستم چند دقیقه‌های توی راه بودیم  
انقدر بهم پیچیدیم که بالخره رسیدیم.  
دقیقا کنار ماشین هامون ترمز کرد با  
ذوق از ماشین پایین پریدم و به سمت  
ماشینم رفتم .

کوله م رو انداختم رو دوشم خواستم در  
ماشین رو باز کنم که با صدای چاوش

دستم رو سوئیچ خشک شد .

\_کجا تشریف میبرید؟

با تعجب به سمتش برگشتم، توجه بقیه

هم به سمتمون جلب شد اشارهای به

ماشین

زدم و گفتم: اگه اجازه بدید میخوام

سوار ماشینم بشم. @darkhast\_roman

دستش رو جلو آورد با اخم گفت:

سوئیچ!

با تعجب گفتم: چی؟

نوچی کرد.

\_شما با من میای.

با اخم سوییچ رو پشتم قایم کردم .  
\_چرا؟

من میخوام با ماشین خودم پیام .  
بی حوصله سر تکون داد .

\_شما دست فرمونت خوب نیست  
سرعتت هم زیاده به تذکرهاى بنده هم

گوش @darkhast\_romannn

نمیدی مثل اومدنی ریسک نمیکنم  
سوئیچ رو بده به من .

خواستم جوابش رو بدم، با دیدن  
سیاوش که از پشتش اشاره میزد چون  
مادرت

ساکت شو دهنم رو بستم

و دم هم حس میکردم امروز بیش از  
ظرفیتش عصبانی شده و بهتره کمی  
باهاش

راه پیام.

بی حرف سوئیچ رو به سمتش گرفتم که  
به سمت سیاوش پرتش کرد .

بی توجه به بقیه روی صندلی جلو  
نشستم و در رو محکم به هم کوبیدم.  
چاوش

سوار ماشین شدم و بی توجه به صورت  
گرفتهش ماشین رو راه انداختم . از

همون

لحظه‌ی اول که دیدمش از قبول کردن

این مسئولیت پشیمون شدم بعضی از

رفتارهایش مستعد این بود که

بخاطرشون یه کتک مفصل از من بخوره،

هل دادن

سیا توی آب و سر به هوا بودنش، هرچند

کار سیا هم بدتر از اون نبود من

نمیدونم این پسر کی میخواست بزرگ

بشه، نتیجه‌ی تذکری که بهش دادم شد

درهم رفتن اخم‌هایش تا آخر سفر. غرق

شدم توی شبی که یواشکی خودش رو

توی ماشینم انداخت و چسب زخم رو به  
سمتم گرفت.

اولش فقط میخواستم اذیتش کنم؛ ولی  
با دیدن حالتش که یه جوری با احتیاط  
و

آروم چسب رو به دستم چسبوند و با  
محبت ازم پرسید که درد دارم یا نه یه  
حس

و محبت مادرانه بهم تلقین شد.  
دلسوزیش انقدر خالص بود که یه لحظه  
به دور از همهی اختالفات بینمون بهش

خیره شدم و چند لحظه طول کشید تا به  
خودم پیام.

با یادآوری اون مردک بی شرف فرمون رو  
با اخم فشار دادم .

باورم نمیشه چنین حماقتی کردم یه آدم  
غریبه رو آوردم تو گروهم که آخرش  
بخواد به ناموس مردم چشم داشته  
باشه.

اگه چند دقیقه دیرتر میرسیدم معلوم  
نبود ممکن بود چه بالیی سرش بیاره.  
با دیدنش تو اون حالت و صدای جیغی  
که شنیدم انقدر عصبانی شدم که

نفهمیدم

دارم چیکار میکنم

با حس کردن دستی که بازوم رو بغل  
کرده و بود و با جیغ و التماس ازم  
میخواست ولش کنم به عقب برگشتم.  
تو اوج حس عصبانیتی که توی وجودم  
پیچیده بود، تو حالتی که حتی سیاوش  
هم

بهم نزدیک نمیشد، بازوم رو بغل کرده و  
بود و با چشمهای پر ترس و اشکی بهم  
التماس میکرد .



و من تو اون شرایط که صورتم فقط چند  
سانت باهاش فاصله داشت یه سؤال  
احمقانه توی ذهنم شکل گرفت، رنگ  
چشم هاش فندقی بود؟

کالفه سرم رو به دو طرف تکون دادم؛  
فرمون رو محکم تر تو مشتم فشردم که  
برنگردم رنگ چشم هاش رو تایید کنم.  
اصل از کی تا حال من تو صورت یه  
دختر انقدر دقیق میشدم؟

همین یه عادت مزخرف واسم کم بود.  
کالفه دکمهی اول پیرهنم رو باز کردم و  
زیر چشمی نگاهی بهش انداختم.

بی تفاوت واسه خودش با آهنگ ریتم  
گرفته بود و به بیرون نگاه میکرد بعضی  
وقتها هم بر میگشت و با خانوم حکیمی  
صحبتی میکرد.

انقدر فکرم مشغول بود که نفهمیدم کی  
رسیدیم توی شهر و کی همه از ماشین

پیاده شدن. @darkhast\_romann

نفس عمیقی کشیدم و منتظر موندم تا  
سیاوش سوار بشه و بریم. بالخره

سیاوش

سوار ماشین شد و در رو محکم کوبید .

خیالت راحت داداش وسایل رو از  
ماشین پیاده کردن هرکی رفت پی کار  
خودش

بزن بریم .

چپ چپی نگاهش کردم.

کی میخوای یاد بگیری در ماشین رو

این جوری به هم نکوبی. @darkhastromann

چینی بین ابروهاش افتاد .

من میکوبم آخه آفتاب خانوم میکوبه

چیزی نمیگی، تازه به عنوان جایزه

براش

آهنگ هم میداری؟

پوفی کشیدم شروع کرد.  
اخمی بهش کردم و جدی گفتم: سیا این  
بحث رو تمومش میکنی دیگه راجع به  
اون دختره چیزی نشنوم!  
ابرویی بال انداخت و خودش رو کمی  
عقب کشید.

چرا داداشم میخوای منم مثل اون  
بدبخت بگیری زیر مشتش و لگد؟  
تا امروز ظهر که آفتاب بود الن شد اون  
دختره نوچ نوچ ناراحت میشهها چاوش  
جون با دختر مردم این جوری نکن.  
ضربه‌های به بازوش زدم.

صـدبار بهت گفتم راجع به این چیزها با  
من شوخی نکن سیا، حرف حالیت  
نیست؟

کمی خودش رو عقب کشید و دستش رو  
از زیر دستم در آورد.

آخ آخ دردم اومد، شوخی سرت

نمیشهها چیز بدی نگفتم که.

جلوت رو نمیگرفتم میگفتی؛ دیگه راجع  
به این قضیه چیزی نشنوم.

کارهای آزمایشگاه تا کجا پیش رفت؟

کمی صندلی رو خوابوند و لم داد .

خوبه پسر تا قبل مناقصه میرسونیم  
همه اسانسها رو رسوندم دست بچهها،  
فقط

چند موردی هست که خودت باید  
تاییدش کنی، هفته‌ی قبل اصل  
بالسرشون نبودی

فردا میای؟ @darkhast\_roman

سری تکنون دادم .

آره باید پیام ببینم تا کجا پیش رفتیم  
اینا زور بالسرشون نباشه گند میزنن .

حس کردم میخواست چیزی بگه ولی بی  
خیال شد و صاف سرجاش نشست.

به محض رسیدنمون در باغ رو باز کردم  
و ماشین رو توی پارکینگ گذاشتم.

در خونه رو باز کردم و وارد شدم  
سیاوش سریع خودش رو پرت کرد روی  
کاناپه سرمهای که وسط سالن بود و با  
خنده گفت: آخیش هیچ جا خونهی خود

آدم @darkhast\_romannn

نمیشه.

کاناپه رو خودش تا وسط سالن برده بود  
تا نزدیک تلوزیون باشه بتونه روش لم  
بده و ایکس باکس بازی کنه.  
این پسر تو نوجوونیش جا مونده.

به سمت آشپزخونه که کنار سالن  
پذیرایی بود راه افتادم.

از یخچال یه غذای آماده در آوردم و  
گذاشتم تو مایکروفر، برگشتم تو سالن  
سیاوش سرش رو به کاناپه تکیه داده  
بود و چشم هاش رو بسته بود .  
نشستم رو کاناپه و دستی به گردنم  
کشیدم.

\_تو ماشین میخواستی یه چیزی بگی  
نگفتی، قضیه چیه؟  
یک چشمش رو باز کرد .



این دختره که گفتم برم راجع بهش  
تحقیق کنم، بهروز میگفت دوتا خواهر  
برادرش، علی و آفتاب.

بچه تر که بوده باباشون سرطان میگیره  
و فوت میکنه، مامانه میرفته کار

میکرده خرجشون رو میداده؛ بعد از این  
که پسره پشت لبش سبزه شده رفته

سرکار و بار خانواده و خرج خواهرش و  
مادرش افتاده رو دوشش مثل این که

خیلی هم به هم وابسته بودن، هم کار  
میکرده هم درس میخونده خالصه ...

چند لحظه مکث کرد .

کالفه گفتم: خوب بقیه ش؟

با نیشخندی گفت: قبال از این عادت‌ها  
نداشتی‌ها ماشاهل مشتاق شدی به قصه  
زندگی مردم.

با تهدید نگاهش کردم.

خنده‌کش گرفت .  
@darkhast\_romannr

\_باشه باشه شروع نمیکنم.

خالصه این پسره میره دانشگاه و یه دل  
نه صد دل عاشق یکی از دخترهای  
دانشگاهشون میشه حال بگو دختره کی  
بود.

تکیه م رو به کاناپه دادم .

\_کی؟

ابرویی بال انداخت .

\_دختر سلطانی

همایون سلطانی!

با تعجب نگاهش کردم .

\_نه بابا.

سری تگون داد. @darkhast\_romann

\_به جون تو، مثل این که اینا تو دانشگاه

عاشق هم میشن بعد پسره میره

خواستگاری که از خونه شون پرتش

میکنن بیرون انقدر میره مییاد که

سلطانی

رضایت می‌ده ولی بعدش دخترش رو از  
خونه بیرون می‌کنه.

اون موقعها ساشا پسر بزرگهی سلطانی  
که چند بار تو شرکت سلطانی و مهمونیا  
دیدیمش مثل این که رفته بوده ترکیه از  
این قضایا خبر نداشته.

خالصه این پسره دست دختر سلطانی رو  
میگیره میبره پیش خودشون با هم  
زندگی میکنن تا وقتی که میزنه و اینا  
بچه دار میشن.

دختره بعد از چند ماه گیر می‌ده بریم  
پیش بابام شاید این بچه رو ببینه دلش

به

رحم بیاد منو ببخشه؛ پسره هم قبول  
میکنه.

توی راه که داشتن میرفتن از شانس بد  
یه ماشین میزنه بهشون و جفتشون  
درجا

تموم میکنن ولی بچه زنده میمونه.  
نفس عمیقی کشیدم .

پس بگو چرا سلطانی بعد از مرگ  
دخترش با یه مراسم کوچیک سر و ته  
همه

چیز رو هم آورد.

خمیازهای کشید و گفت: وهلا یارو  
اومده دخترش رو از خونه ش بیرون  
کرده،

دختره هم خواسته برگرده التماسش کنه  
که تو راه تصادف میکنه میمیره، هرکی  
باشه سر و تهش رو هم میاره که کسی  
نفهمه. @darkhast\_romannn

این بچه میدونه این دختره مادرش  
نیست و عمشه؟

سری بال انداخت.

نه ولی به زودی میفهمه.

ابرویی بال انداختم.

تو از کجا میدونی؟

سلطانی حالش خوب نیست بیمارستانه  
این یارو ساشا و مادرش منتظرن بمیره  
حضانت بچه رو از این بنده خداها بگیرن  
.

نفس عمیقی کشیدم کمی دلم براشون  
سوخت این دختر زیادی بچه بود برای  
این

همه سختی فکر میکردم بی عار تر از این  
حرفها باشه .

بی خیال بقیه‌ی داستان شدم و به سمت  
اتاقم رفتم تا استراحت کنم فردا روز

سختی

برای هممون بود. کالفه دستی تو موهام  
کشیدم باورم نمیشد چنین حماقتی  
کرده

باشن یک هفته بالسرشون نبودم فقط  
یک هفته گند زده بودن به همهی اسانسها

برگه رو پرت کردم رو میز و رو کردم  
@darkhast\_romannn  
بهشون که با استرس جلوم صف کشیده  
بودن.

—مسئول این بخش کی بود؟

با شنیدن صدام همه نگاه پر تشویشی به  
هم انداختن ظفری گلویش رو صاف کرد  
و قدمی به جلو برداشت .



— راستش من فقط ...

قبل از این که حرفش تموم بشه صدام  
بلند شد .

— بدون یک کلمه حرف میری بیرون

ظفري، هيچي نشنوم.

به اندازه کافی وقت واسه اثبات خودت

داشتی. @darkhast\_romannn

خواست چیزی بگه که ادامه دادم: گفتم

بیرون!

سرش رو پایین انداخت و سریع به سمت

در شیشه ایه آزمایشگاه راه افتاد با

رفتنش چشم هام به پشت شیشه‌ی  
آزمایشگاه خیره موند .

با نصف کارمندها اون پشت ایستاده  
بودن و با بهت به ما نگاه میکردن .  
تقری

تازه متوجه موقعیتم شدم.

نفس عمیقی کشیدم وسط آزمایشگاه

شروع به قدم زدن کردم

نباید کنترلم رو بیشتر از این از دست

میدادم و جلوی این همه آدم بچه‌های تیم

رو سرزنش میکردم.

نگاهی بهشون انداختم و با صدای جدی  
گفتم: از این به بعد مسئولیت کامل تیم  
با

منه؛ تا وقتی این خرابکاری جبران بشه  
خودم با السرتون نظارت میکنم  
کسی دست از پا خطا کنه بر میگرده  
شرکت؛ استعفایش رو مینویسه تحویل  
من

میده مفهومه؟

همه با قیافه‌های وا رفته بله‌ای گفتن

بدون نگاه کردن به صورتهای درهمشون  
از آزمایشگاه بیرون زدم و به سمت

دفتری که بهم تعلق گرفته بود راه  
افتادم.

همین که وارد اتاق شدم با شنیدن صدای  
تلفن نفس کالافهای کشیدم و به سمتش  
رفتم.

به محض جواب دادن گوشی صدای  
مضطرب سلیمی توی گوشم پیچید: الو،  
آقای

بزرگمهر؟

نفس عمیقی کشیدم هنوز از گندی که  
بچهها زدن عصبانی بودم .  
\_بگو اصلانی میشنوم.

— راستش آقای بزرگمهر جنسایی که  
شرکت آذین سفارش داده بود به مرحله  
تولید

رسید ولی مدیر عاملشون اطلاع دادن  
قرار داد رو کنسل کنیم جنسارو  
نمیخوان.

چند ثانیه طول کشید تا تونستم این  
جمله تو ذهنم حالجی کنم ضربی  
محکمی

روی میز کوبیدم و پلک هام رو به هم  
فشار دادم .

غلط کرده سر خود چنین تصمیمی  
گرفته زنگ بزن بهشون بگو من پام  
برسه

شرکت بی چارشون میکنم، بگو چاوش  
خان از هیچی مثل این که دورش بزنن  
و

نفهم فرضش کن متنفر نیست تاوانشو  
بد پس میدن.

قبل از این که حرفی بزنه گوشی رو پرت  
کردم روی میز.

امروز انقدر ظرفیتم پر بود که منتظریه  
جرقه بودم تا منفجر بشم سرم

وحشتناک

درد میکرد خودم رو روی کاناپه انداختم  
و سر دردناکم رو بهش تکیه دادم.

هیچی مثل این که کسی بخواد دورم  
بزنه و پشتم کاری انجام بده عصبیم  
نمیکرد .

با شنیدن صدای تقهای که به در خورد با  
تعجب سر بلند کردم.

در آروم باز شد و یه سر کوچیک از الی  
در اومد تو با بهت نگاهش کردم.

چشم هاش رو گرد کرد و گفت: گفتم اگه  
قراره چیزی پرتاب کنید بهم نخوره.

بدون این که از رو بره در رو باز کرد و با  
سینی توی دستش وارد دفتر شد.

از جا که بلند شدم سر جاش خشک شد .  
چشمش افتاد به یقه‌ی لباسم که باز بود و  
کمی از خالکوبی روی سینه‌ام که از  
کنار پیراهن بیرون زده بود.  
@darknast\_romanin  
یه لحظه یاد روزی افتادم که وسط جلسه  
به خالکوبیم خیره شده بود.

با لحن جدی گفتم: کارت رو بگو دختر  
خانوم .

سینی رو جلوش گرفت تا بین من و  
خودش قرار بگیره هول زده گفت: به



خدا من

کاری نکردم، فقط گل گاو زیون آوردم

گفتم شاید یه ذره آروم شید.

با اخم گفتم: من از شما چیزی

خواستم؟

سرش رو به معنی نه بال انداخت .

\_آخه آقای ارجمند هر وقت عصبانی

میشدن من ...

سکوت کرد . میدونستم تقصیر این بچه

نیست ولی فقط میخواستم عصبانیتم

رو

سریکی خالی کنم.

مظلومانه ادامه داد: خب اینو میذارم بعد  
میرم.

سینی رو سریع روی میز گذاشت  
خواست برگرده که سریع گفتم: بهت  
اجازه دادم

بری؟

مستأصل نگاهم کرد. @darkhast\_roman

ی یه لحظه دلم برای فندق  
چشم هاش سوخت ولی سریع اخم هام  
رو توی هم کشیدم

و گفتم: بشین. روی کاناپه نشست و  
منتظر نگاهم کرد به سمت میز رفتم و

پرونده

شرکت آذین رو از توی کشو بیرون  
کشیدم به سمتش برگشتم؛ پرونده رو  
جلوش  
گذاشتم .

—بررسیش کن !

با تعجب گفت: چیکار کنم؟  
@darkhast\_romannn

به عقب برگشتم و همون طور که به  
سمت میز میرفتم گفتم: شرایط لغو  
قرارداد

رو خوب مطالعه کن و بهم بگو اگر کسی  
بخواد قرار داد رو بدون رضایت طرف

مقابل لغو کنه حکمش چیه؟

لبخندی زد .

\_حکم دله!

با چشمهای ریز شده نگاهش کردم که

سریع خودش رو جمع کرد؛ بدترین

حالت

رو برای شوخی و بازی انتخاب کرده

بود.

\_دل؟

گوشه لبش چال افتاد با تعجب ساختگی

گفت: دل چیه چاوش خان؟

این حرفها چیه خجالت بکشید ما از  
اوناش نیستیم.

توی سکوت نگاهش کردم.

بعد از چند لحظه آروم گفتم: آروم باشید،  
باشه بابا اصل حکم با شما بگید شروع  
کنیم.

حالا من اگه این بررسی که جزو وظایفم  
نیست رو انجام بدم اجازه خروج  
میدین؟

به کل دلیل عصبانیتم یادم رفته بود.  
\_گل گاو زیون آوردن هم وظیفه خدماته  
ولی شما انجامش دادی.

وقتی بدون اجازه تو به کاری دخالت  
میکنی؛ باید تا آخرش بری .

کلافه پاش رو روی پای دیگهش انداخت  
و با ژست خاصی مشغول بررسی  
پرونده شد.

گوشهی لبم بالا پرید، به پشتی صندلی  
تکیه دادم با دقت به قرار داد خیره شده  
بود

و داشت سعی میکرد به چیزی از توش  
در بیاره تا از دست من فرار کنه.

برعکس مواقع عادی موقع کار کردن  
خیلی جدی بود.

نگاهی به گل گاو زیون روی میز انداختم  
و فنجون رو برداشتم؛ آخرین باری که  
خوردم خیلی وقت پیش بود اون هم از  
دست بانو.

همهی زیر دستهای من از ترس اون بیرون  
ایستاده بودن؛ اون وقت این دختر  
بچه‌ی به اصطلاح دشمن برای آروم کردنم  
برام گل گاو زیون آورده بود .

زیر چشمی نگاهش کردم همهی حواسش  
جمع کاری که بهش واگذار کرده بودم.  
فنجون رو به سمت لب هام بردم که با  
بلند شدن صدایش دستم رو هوا خشک

شد.

با نبات بخورید تلخه.

با تعجب نگاهش کردم نه مثل این که  
حواسش به همه جا هست.

همون طور سرش تو پرونده بود ادامه  
داد: هرچند فکر کنم شما با توجه به

مزاجتون عادت دارید. @darkhastroman

لب هام رو به هم فشار دادم و چیزی  
نگفتم پرونده‌های که دستش بود رو از

بودم

ن فقط میخواستم محکش بزنم این کار  
با



همه خروش و بُید سرچشمهش یه  
استعداد

ذاتی باشه؛ من حال حالا کار دارم با  
این دختر که در مقابل من مدعی رقابت  
و

بلند پروازی شده.

کشو رو باز کردم و یه دسته کاغذ ازش  
بیرون کشیدم از جا بلند شد و با برگهها  
رو به روم ایستاد.

—خوب تموم شد.

زودتر از زمانی که فکرش رو میکردم  
کارش تموم شد سری تگون دادم و به

صندلی تکیه زدم .  
-چی ازش فهمیدی؟

@darkhast\_romannn

عصیانگر:

نگاهی به برگه انداخت و جدی گفت:  
شرکتی که بدون رضایت طرف دیگه  
قرار

داد رو لغو کنه ملزم به پرداخت نصف  
خسارته اقالم تولید شده ست؛ شما همه  
@darkhast\_romannn  
ی

لوازمی که تو قرار داد ذکر شده رو تولید  
کردید؟

با اخم گفتم: نه نصفش تولید شده .  
ابرویی بالا انداخت.

در غیر این صورت نصف اون مقداری

که تولید کردید خسارت دریافت میکنید  
یعنی باز هم ضرر میکنید.

نفس کلافه ای کشیدم همه این هارو  
میدونستم و حدسی که راجع بهش  
داشتم در

رابطه با فریدون خان بود.

تنها رقیب قدر من که الان به جای رقابت  
سعی در نابود کردن شرکت من داشت .  
خودکار رو از روی میز برداشتم .

\_خوب حالا به نظر شما برای ضرر نکردن  
توی قرارداد باید چی کار کرد؟

چشمی چرخوند و با اخم گفت: از این جا

به بعدش دیگه جزو وظایف من نیست .

با اخم بهش خیره شدم .

—واسه من چشم نچرخون.

با تعجب گفت: چی؟

بدون این که جوابش رو بدم گفتم: تا این

جای قرار داد که گفتمی رو از روی

پرونده روخونی کردی یعنی تنها ایده‌های

که برای نجات یک شرکت از ذهنت بر

میاد همینه؟

گرفتن نصف خسارت؟

ابرویی بالا انداخت و جدی گفت: من که

واسه شما کار نمیکنم حقوقی هم

دریافت

نمیکنم؛ پس چرا بیخودی ذهنم رو خسته  
کنم؟

کارهای مهم تری دارم.  
جفت ابرو هام بلا پرید .

\_واسه کار کردن برای من حقوق  
میخوای؟

دوباره چشم چرخوند؛ چپ چپ نگاهش  
کردم.

\_من هیچ وقت حاضر نیستم برای شما  
کار کنم .

\_انقدر مطمئن نباش !

این که یه مدت رو به عنوان زیر دست  
توی شرکت من کار کنه جذاب به نظر  
میومد .

\_هرکسی اجازه ی کار کردن توی شرکت  
من رو نداره باید مستعد این کار باشی  
حالا بذار ببینم چند مرده حالجی .

تک سرفه ای کرد و گفت: همون طور که  
میدونید اونها مجبورن نصف خسارت  
رو پرداخت کنن و شما نصف اجناس رو  
تولید کردید، ولی اونها که نمیدونن .

شما میتونید ادعا کنید کل اجناس رو  
تولید کردید و به اندازه ی نصف اون

یعنی

اندازه ی واقعیۀ تولیداتتون خسارت  
دریافت کنید؛ و بعد با فروختن همین  
اجناس

دوبرابر سود کنید هم پول اجناس رو از  
شرکتی که قرار داد رو لغو کرده  
میگیرید و هم شرکت اصلی که اجناس  
رو بهش میفروشید.

با دقت نگاهش کردم .

\_خوب مطمئناً حرف مارو روی هوا قبول  
نمیکنن و برای تعیین صحت مقدار  
اجناس، بازرس میفرستن.



اون وقت با لو رفتن مقدار تولید اصلی  
همین قدر خسارت هم از دستمون میره.  
شونهای بالا انداخت، با حرکات مالیم  
دست و بدنش سعی در توضیح حرفش  
داشت

یعنی شما تو اون انبارتون جنسی ندارید  
@darkhast\_romaninn  
که به عنوان تولیدات جدید بهشون  
غالب

کنید؟ خرجش عوض کردن تاریخ تولید  
همین!

گوشهی لبم بالا پرید، ماده روباه!  
با این که بیشتر حواسم پرت حرکات نرم

دست و لحن حرف زدنش بود  
ولی کامال متوجه لحن سخن وری و  
حالت بامزه ی چهره ش که با هر جمله  
تغییر

میکرد بودم.

این ناز و اداها که تو حرکاتش توچشم  
میزد و تازه متوجهشون شده بودم ذاتی  
بود؟

لبخند کمرنگی زدم و ناخوادگاه زمزمه  
کردم Mädchen Süßes:

با تعجب گفت: چیزی گفتین؟

سری تگون دادم و به پرونده خیره شدم

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم ذهنم  
رو به کار معطوف کنم .

همون طور که حدس می‌زدم این دختر با  
همه ی سادگی و مظلومیتش با وجود  
این

به درد بخور و با

همه سختی فولاد آب دیده شده بود تو

زمینهی کار کاملاً

استعداد بود .

بدم نمیومد یکی مثل این دختر رو توی

شرکت داشته باشم.

\_ایده ت خوبه اما... روش کار من این

نیست !

ترجیح میدم رو بازی کنم؛ از این که  
کسی دورم بزنه و از پشت بهم حمله  
کنه

به شدت بیزارم، پس خودم هم هیچوقت  
دست به چنین کاری نمیزنم و پا رو

اعتقاداتم نمیدارم. @darkhast\_romann

نگاه عمیقی بهم انداخت؛ بعد از چند  
ثانیه به زمین خیره شد و نفس عمیقی  
کشید .

\_خوب مثل این که اعتقاداتمون با هم  
یکی نیست اگر کارتون تموم شده من

برم

سر کارهای خودم

از جا بلند شدم طرح رو گرفتم و به  
سمتش رفتم .

\_کی گفته کارم باهات تموم شده؟

برگه هارو به سمتش گرفتم .

\_این طرحها از روی ایده‌های شما زده  
شده با یه عالمه نقص .

از اون جایی که ایده ی خودت بود  
میخوام کاملش کنی و به دست طراحه  
ای ارشد  
برسونی .

یه تعریف کلی از چیزی که مد نظرته روی  
برگه شرح بده؛ جنس جای عطر هم  
باید به انتخاب خودت باشه. پوفی کرد و  
برگه هارو از دستم گرفت لحظه ی آخر  
که دستش رو عقب کشید؛ نرمه ی پشت  
دستش آهسته روی انگشت دستم

کشیده @darkhast\_romannn

شد، مثل یه شوک!

یکه ای خوردم، دومین بار بود. نگاه هول  
زدهای بهم انداخت و با گفتن با اجازه  
از

اتاق خارج شد. با تعجب به جایی که

لمس کرده بود خیره شدم نفس کالافه  
ای

کشیدم بی هدف به سمت کانایه رفتم و  
روش نشستم، گرمای تنش هنوز همون  
جا

بود.

آفتاب @darkhast\_romannn

برگه هارو تو دستم مچاله کردم و با قدم  
های پر شتاب و هول زده از اتاق بیرون  
زدم

با بیرون رفتنم از اتاق نگاه همه به سمتم  
کشیده شد؛ درونم پر از آشوب بود آروم

دستم رو پشتم قایم کردم انگار که رد  
انگشتش پشت دستم مونده و بقیه  
ممکنه

متوجه بشن.

سریع به سمت اتاق آقای ارجمند راه  
افتادم.

با دیدنم سریع گفت: چیزی فهمیدی  
آفتاب چه خبر بود بالا؟

ناخودآگاه قضیه‌ی پرونده‌های که بهم  
سپرد رو بهش نگفتم

\_خب نه دهنش خیلی قرصه چیز خاصی  
متوجه نشدم بیشتر به خاطر خرابکاری



تیمش عصبانی بود این طراحیا رو هم  
داد به من گفت کاملش کنم .  
نفس عمیقی کشید.

\_امیدوارم تا آخر این پروژه همه چیز به  
خیر بگذره خیلی نگرانم آفتاب .  
لب هام رو به هم فشار دادم .

\_همه چیز درست میشه نگران نباشید با  
اجازتون من با خانوم معین کار دارم.  
سری تگون داد و بهم اجازه می مرخصی  
داد.

همین که از اتاق بیرون رفتم با دیدن  
شیدا که از آسانسور بیرون میومد

لبخندی

بهش زدم .

ـخوبی آفتاب؟

بابا عجب دل و جرأتی داری تو دختر

توی عصبانیتش بلند شدی رفتی تو

دفترش.

شونهای بالا انداختم. @darkhastromann

ـآقای ارجمند گفت یه فنجون گل گاو

زبون بردارم ببرم یه سر و گوشی آب بدم

.

رو به ساناز گفتم: راستی پونه گفت بهت

بگم عروسیشون دعوتی بنده خداها یه

گندی زدن مجبورن عروسی رو زودتر

بگیرن.

یهو شیدا با لحن جالبی گفت: عابدی

جونم هست؟

گیج نگاهش کردم که با خنده به ساناز

اشاره کرد .

—چی شد چی شد؟ باز من نبودم چه

گندی زدین؟ @darkhast\_roman

ساناز با اخم گفت: هیچی به خدا من

نمیدونم اینا چرا انقدر به همه چی جو

میدن.

شیدا چشم و ابرویی او مد .

—بنده خدا شکوفه داده روش نمیشه بگه

چشم هام گرد شد .

جان من؟ ساناز و عابدی؟

همین عابدی عصا قورت داده‌ی

خودمون؟

شیدا تند تند سر تکون داد ساناز با حرص

گفت: اه حال مگه چی شده بابا دارم

میگم خبری نیست، نگید دیگه خجالت

میکشم .

شیدا سریع گفت: والا من و محمدم بعد

از یه سال دوستی تازه دست هم رو

گرفتیم؛

همون روز اولی رفت تو بغل یارو میگه

هیچی بینمون نیست احیاناً چیز دیگه  
ای

مد نظرتونه؟

آروم زدم زیر خنده.

ـ بغلش کرد؟ کی؟ چرا من خبر ندارم؟

ساناز بی اهمیت به ما گوشیش رو

برداشت و مشغول اس ام اس بازی شد .

شیدا رو به من سری تگون داد.

ـ اینو ول کن بابا هیچی حالیش نیست

تو پاتالگ که تو حالت بد شده بود

نتونستی بیای کوه؛ ساناز داشت تنها اون

بالا

راه میرفت پاش پیچ خورد خواست  
بیوفته رو زمین عابدی که کنارش  
ایستاده بود

سریع خم شد کمرش رو گرفت؛ آخ آخ  
جات خالی عین این فیلم هندیا بود هی  
منتظر بودم یارو خم شه روش که این  
دیوونه شروع کرد به جیغ جیغ کردن  
پام

شکست پام شکست حال اهیچیش هم  
نشده بودا.

با اشتیاق زل زده بودم به دهن شیدا هر  
چند لحظه هم بر میگشتم به ساناز نگاه

میکردم یدفعه خیز برداشتم سمتش و  
محکم کشیدمش تو بغلم .

\_تبریک میگم رفیق تو نجات پیدا کردی؛  
یعنی بیشتر ما نجات پیدا کردیم

خدا شاهده از دم آسانسور رد میشدیم  
بوی ترشی خفمون میکرد بالخره راحت  
شدیم . @darkhast\_romannn

با خنده به زور منو از خودش جدا کرد .  
\_بابا شما چرا همه چیز رو جدی گرفتید  
دیوونها به خدا بین ما چیزی نیست .  
شیدا با شیطننت گفت: آها برای همین از  
اون موقع هر موقع میبینیش قرمز

میکنی

اونم نیشش ول میشه؟

با ذوق به سرخ و سفید شدنهای ساناز

نگاه کردم . نمیدونم چه قدر مشغول

حرف زدن بودیم که چشمم به ساعت

افتاد .

امروز ماشین نداشتم و میخواستم زودتر

برگردم خونه باید سوار تاکسی میشدم .

از بچهها خداحافظی کردم و به سمت

دفتر راه افتادم.

بدون نگاه کردن به پروندهها همشون رو

هل دادم توی کیفم باید هرچه زودتر



همه

شون رو تحویل میدادم دلم میخواست  
بیشتر وقتم رو روی طرحهای پروژه  
بذارم .

از شرکت بیرون زدم و سوار تاکسی شدم  
.

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و  
چشم هام رو بستم این روزها از نظر  
روحي و جسمي حسابي خسته بودم و  
وجود اون مرد هم يك معضل جديد بود  
با

صدای زنگ گوشیم از فکر بیرون اومدم و  
گوشی رو جواب دادم .

ـجانم؟

صدای کالفهی آقای ارجمند باعث شد  
صاف سرجام بشینم .

ـباز که خراب کاری کردی دختر .  
چشم هام گرد شد.

ـتکذیب میکنم رئیس شما که میدونید  
من اهل این کارا نیستم واسم پاپوش  
دوختن .

ـ با تعجب گفت: چی داری میگی، بگو  
ببینم پرونده ی منو اشتباه برداشتی؟

چند لحظه طول کشید تا بفهمم چی  
میگه سریع کیفم رو باز کردم و پرونده

ها رو

بیرون کشیدم .

بله همون طور که حدس میزدن پرونده  
رو اشتباه برداشته بودم؛ بنده خدا حق  
داره هر گندی بالا میاد زنگ میزنه به  
من.

با صدای آرومی گفتم: به خدا فکر کردم  
پرونده‌ی خودمه اشتباه آوردمش .

با حرص گفت: همین الان برگردونش  
آفتاب لازمش داریم دختر پرونده مال  
آقای

فانی بود اومده بود دنبالش .

نگاهی به بیرون انداختم و پوفی کردم .  
\_آقای ارجمند من الان تا برگردم شب  
میشه ماشینم نیاوردم شما وجدانتون  
قبول

میکنه یه دختر تنها نصف شب آواره  
خیابون بشه؟

صداش کلافه بود . @darkhast\_roman

\_میگی الان چیکار کنم آفتاب؟  
سریع گفتم: خوب اونا عجله دارن پرونده  
هر چه زودتر به دستشون برسه  
خودشون بیان دنبالش.

\_یعنی میگی من اینارو بفرستم دم خونه

ی شما دنبال پرونده؟

مظلوم گفتم: همیشه؟

پوفی کشید .

\_بذار ببینم چی کار میتونم بکنم؛ فقط

خرابکاری کن .

خندهم گرفت این جمله رو قبال از

چاوش بالحنی کاملاً متفاوت شنیده

بودم.

تلفن رو قطع کردم، دوباره سرم رو تکیه

دادم به صندلی و چشم هام رو بستم.

با صدا زدن های راننده چشم هام رو باز

کردم. رو به راننده تشکری کردم و با

حساب کردن کرایه از ماشین پیاده شدم  
با دیدن یه ماشین مدل بالا که جلوی در

خونه پارک بود پوفی کشیدم با اخمهای  
در هم کلید انداختم و وارد شدم با دیدن  
پالستیک و جعبه‌ی گوشه‌ی حیاط مکثی  
کردم شاید مامان رفته بود خرید  
@darknast\_roman  
ضربه‌ای

به در زدم و وارد شدم تو نگاه اول  
چشمم افتاد به ساشا دایی آرش با  
صدای

آرومی سالم دادم که خیلی خشک جوابم  
رو داد؛ نگاهش بد جوری روم سنگینی

میکرد هیچوقت ازش خوشم نمیومد .  
مامان که تازه با میوه از آشپزخانه  
بیرون اومده بود با دیدن من گفت:  
اومدی

مادر خسته نباشی عزیز دلم سالمی کردم  
با دیدن آرش که به چادر مامان چسبیده  
بود لبخندی زدم لپش رو کشیدم.

\_عشق مامان چطوره؟

دندونهای ریزش رو نشونم داد دلم ضعف  
رفت براش.

با صدای ساشا نگاهم رو از آرش گرفتم .  
\_اومدم بهتون اطلاع بدم میخوام هر چند

وقت آرش رو با خودم ببرم عمارت .  
سریع به سمتش برگشتم حس کردم  
گردنم رگ به رگ شد .

آرش رو به سمت خودم کشیدم سعی  
کردم خونسردیم رو حفظ کنم ولی  
نمیشد .

—اون وقت به چه حقی؟@darkhas\_roman

ابرویی بال انداخت .

—به حق این که داییشم.

آرش رو بیشتر به خودم فشردم سرش رو  
بال گرفت و نگاهم کرد .

—مامان قراره جایی بریم؟



نگاه تیزی به ساشا انداختم.

نه عزیز دلم این آقا داره شوخی میکنه  
.

ساشا شونه بال انداخت

من کاملاً جدیم .

عصبی نگاهش کردم .

@darkhast\_romannn  
هر وقت با نامه‌ی دادگاه اومدید حرف

میزنیم .

کتش رو برداشت و از جا بلند شد .

به نفعت به باهام راه بیای شاید اون موقع

اجازه دادم هفته ای یه بار آرش رو

ببینی.

راستی آرش جان چیزایی که تو حیاط  
گذاشتم برای توئه .

نگاه پر حرصی به مامان انداختم.

چرا اجازه داد اونارو بیاره داخل.

ساشا به سمت در حیاط رفت؛ عصبی

پشت سرش رفتم پلاستیک رو از وسط

حیاط برداشتم به محض این که پاش رو

بیرون گذاشت داد زدم: هی یارو !

با تعجب برگشت سمتم پلاستیک رو پرت

کردم تو بغلش بعدش هم جعبه رو بلند

کردم و کوبیدم تو سینه ش.

از شدت ضربه یه قدم به عقب رفت با

چشمهای گرد شده و عصبی بهم نگاه  
کرد.

با کینه ای که خیلی وقته روی دلم بود  
داد زدم: این هارو بردار ببر خونه بابات  
دستتم از جیبت در نیار پول هات لازمت  
میشه؛ از کسی صدقه نخواستیم .

بهتره دیگه پات رو هم سمت خونه ی ما  
نذاری جناب مهندس سلطانی .

در رو توی صورتش کوبیدم و مقابل نگاه  
بهت زده ی آرش و مامان به داخل

خونه

برگشتم .

شالم روی شونه م افتاده بود، موهام رو  
از روی پیشونیم کنار زدم که صدای در  
بلند شد .

محکم چشم هام رو بهم فشار دادم.  
عصیانگر:

سه سال مرد این خونه نبودم که با تهدید  
یه بچه سوسول که نون خوره باباشه  
کنار بکشم .

عصبی به سمت در خیز برداشتم.  
\_باز چی میخوای بستت نبود مرتی ...  
با باز شدن کامل در حرف تو دهنم  
ماسید!

چاوش

منتظر سیاوش بودم تا سوار ماشین بشه  
همین که نشست سریع گفتم: این دختره  
پرونده رو برداشته با خودش برده  
چاوش ارجمند گفت بریم دم خوناهش

پس

بگیریم . @darkhast\_romannn

نفس کالافهای کشیدم و به سمت آدرسی  
که بلد بودم راه افتادم کل طول راه  
هر دو

ساکت بودیم فکرم درگیر پروژه و درست  
کردن خرابکاری بچهها بود سر کوچه

ایستادم و ماشین رو پارک کردم همین که  
پیاده شدیم سیا با لحن پر خنده‌ای  
گفت:

ازت بپرسم چه طور بدون این که آدرس  
رو برات بخونم مارو تا دم در خونهی  
این خانوم آوردی بهت بر نمیخوره؟  
کنارش ایستادم و دستم رو توی جیبم  
فرو

کردم؛ قبل از این که حرفی بزنم در خونه  
باز شد و مردی که چهره‌ش مشخص  
نبود به سرعت از خونه بیرون زد. بعد از  
اون همه چی انقدر سریع اتفاق افتاد که

من و سیاوش سر جا خشکمون زد  
پالستیک و جعبهای که محکم به سینه‌ی  
مرد

خورد و صدایی وحشی و آشنا توی  
گوشتم پیچید .

این هارو بردار ببر خونه بابات دستتم از  
جیبِت در نیار پول هات الزمت میشه؛  
از کسی صدقه نخواستیم .

بهتره دیگه پات رو هم سمت خونهی ما  
نذاری جناب مهندس سلطانی .

کوبیده شدن در توی صورت مرد هم  
نتونست منو از بهرِت یاغی گری این

دختر

بیرون بیاره .

صدای حیرت زده‌ی سیاوش نشون میداد  
اون هم انتظار چنین آشوبی رو نداشت

ین پسره سلطانی نبود؟

دستی به گردنم کشیدم دیگه چی مونده  
که رو نکردی دختر.

سیاوش قدمی جلو برداشت و در خونه  
رو به صدا در آورد کنارش ایستادم و  
منتظر شدم قبل از باز شدن در صداش  
بلند شد .

... باز چی میخوای بستت نبود مرتی ...



با باز شدن در چشم هاش گرد شد،  
صداش رو برید با بهت و خجالت بهمون  
خیره  
شد .

ضربه‌ی نه چندان آرومی به پهلوی  
سیاوش زدیم که چشم ازش برداره .  
اولین بار بود تو این حالت میدیدمش  
موهای پریشونی که دورش ریخته بود؛  
موهای جلوش برخالف همیشه به سمت  
بال رفته بود.  
حواسم رفت پی ماه گرفتی حاللی شکل  
گوشه‌ی پیشونیش.

بعد از چند لحظه به خودم اومدم آرنجم  
نشست تو پهلوی سیاوش اون وقت  
چشمهای خودم!....

کالفه سر پایین انداختم.

نگاهی به خودش انداخت و با جیغ  
کوتاهی به داخل خونه هجوم برد .  
همی این اتفاقات یک دقیقه هم طول  
نکشید ولی برای من انگار که ثانیهها  
کش

اومدن؛ چشم هام رو محکم به هم  
فشردم.

با شنیدن صدای متعجبی سر بلند کردم .

جانم پسرم چیزی شده؟  
سیاوش سریع جواب داد: سالم خانوم  
شما مادر خانوم سعادت هستید؟  
با لبخند ملیحی سر تکون داد .  
بله و شما؟

آرش سرش رو از کنار چادر مادر بزرگش  
بیرون آورد .

مامانی آقا ترسناکه رئیس مامانه. آقا  
ترسناکه!

چشم هام گرد شد و اخم هام بیشتر به  
هم گره خورد.

سیاوش تک خندهای کرد .

یکی از همکارهاشون هستیم راستش  
ایشون یکی از پرونده هارو اشتباه  
آوردن

کارمون ضروری بود مجبور شدیم مزاحم  
باشیم که پرونده رو پس بگیریم .

مادرش سری تگون داد و با مهر جواب  
داد: بفرمایید داخل یه چایی در

خدمتتون

باشیم خستگی در کنید تا این جا تشریف  
آوردید.

میدونستم سیاوش انقدری بی قیده که  
ممکنه قبول کنه، نذاشتم جوابی بده

لبخندی

زدم و کمی سر خم کردم .

\_مزاحم شما نمیشیم حاج خانوم کارمون

ضروریه باید زودتر برگردیم.

همون لحظه آفتاب با پروندهای که توی

دستش بود به طرفمون اومد نگاهش

خجالت زده بود. @darkhast\_romann

چشم ازش برداشتم.

\_بفرمایید آقایون شرمنده این موقع

مجبور شدید تا این جا بیاید.

سیاوش با لبخندی گفت: وهلا زحمت

چیه شما و دوستانتون برای ما رحمتید.

دستی به لبم کشیدم این بچه توی هیچ  
شرایطی ول کن نیست.

رو به مادرش سری تگون دادم .

\_باز هم شرمنده بابت مزاحمت حاج

خانوم تشریف ببرید داخل دم در نمونید  
با

اجازه . @darkhast\_romannn

مادرش لبخند کمرنگی زد .

\_خدانگهدارتون پسرم

سیاوش با خوش رویی خداحافظی کرد

بدون نگاه کردن بهش رو برگردوندم و

به

سمت ماشین رفتم.

به محض نشستن سیاوش با صدای کش  
داری گفت: بابا این دیگه کیه با چک و  
لگد پسره سلطانی رو از خونه پرت کرد  
بیرون دیدی؟ پسره دودمانش رو به باد  
میده .

ماشین رو راه انداختم. @darkhast\_roman

\_اگر ساشا انقدر حقیره که داره از  
قدرتش علیه یه دختر بچهی تنها استفاده  
میکنه

الیق همین رفتارِه.

همون طور که شیشه‌ی ماشین رو پایین  
میکشید گفت: باریکال این شد حرف  
حساب، حال که انقدر روی این موضوع  
مقیدی خودت چرا میپیچی به پای این  
بچه و راه به راه تهدیدش میکنی و  
میخوای پرتش کنی بیرون؟ واسه همه

جیزه @darkhast\_romannn

واسه تو نی... نذاشتم حرفش رو کامل  
کنه.

\_من مرد نیستم اگه بخوام نون یه دختر  
بی پناه رو ببرم .



همه‌ی حرفه‌ای من تا الان فقط تهدید  
بوده، تهدیدهای من همیشه عملی میشه  
من

هیچوقت زیر حرفم نمی‌زنم.  
ولی... این دفعه زدم چون طرف حسابم  
یه گردن کلفت بی همه چیز نیست، یه  
دختر بچه‌ی زیبون نفهمه که آوازه‌ی پشت  
و پناه بودنش؛ مادر بودنش تازه به  
گوشتم رسیده .

این بحث رو همین جا تمومش کن سیا  
شناختت از خودم.

نفس پر صدایی کشید صداش حسایی  
شرمنده و کالقه بود .

\_خدا شاهده من منظورم چیزی که فکر  
میکنی نبود .

فقط مطمئن بودم تو به راحتی از این  
همه پررو بازی نمیگذری اینو صد بار  
ثابت کردی چاوش، نمیخواستم کنترل  
کارهات از دستت بره و بشه چیزی که  
نباید.

جوابش رو ندادم گردنم به شدت درد  
میکرد به یه دوش آب گرم نیاز داشتم.

انگار سر درگم تر شده بودم و تا پایان  
این پروژه این سردرگمی با من بود .  
برای رسیدن به آرامش و زندگی روتین  
قبلیم؛ فقط باید این پروژه رو بدست  
بیارم

تا از دست اون دختر و یاغی گری هاش

خالص بشم. @darkhast\_romann

سیاوش با لحنی که آروم تر شده بود  
گفت: چاوش؟

پام رو از روی گاز برداشتم و سرعت  
ماشین رو کم کردم.

\_بگو

–ببین میدونم الان موقعیت خوبی نیست  
ولی بذار تا یادم نرفته بگم که مثل  
دفعهی

پیش دهنمو سرویس نکنی.

نگاهی بهش انداختم .

–باز چی کار کردی؟

چشم هاش رو گرد کرد و دستش رو بال  
برد .

–به جون خودم تو این یه قلم دیگه من

هیچ کاری انجام ندادم، کار رامینه.

با دقت نگاهش کردم.

—چی داری میگی سیا واضح حرف بزن  
ببینم چی شده.

—هیچی بابا یکی دوهفتی دیگه عروسی  
این پسره رامینه دعوتمون کرده؛ هنوز  
کارت هارو تحویل نداده میفرسته در  
خونه.

ابروهام بالال پرید. @darkhast\_romann

—کادوشون رو بفرست من نمیتونم پیام  
کلی کار سرم ریخته.

ماشین رو، رو به روی شرکت نگه داشتم  
چند بار بوق زدم تا نگهبان در رو باز  
کرد.

از ماشین که پیاده شدیم سیاوش کنارم  
راه افتاد .

\_خدایش نمیای؟

بابا فوقش دو ساعته دیگه میریم زود بر  
میگردیم چند سال با هم شریک بودیم  
مرد حسابی انتظار داره .

وارد شرکت شدم و به سمت دفتر راه  
افتادم بی توجه به حرفاش رو به

سلیمی

گفتم: هیچ مراجعه کننده‌ای رو نمیپذیرم  
به همه بگو جلسه دارم .

سریع از جا بلند شد و چشمی گفت .

سیاوش همچنان پشت سرم میومد و  
سعی در راضی کردنم برای شرکت توی  
مراسم داشت.

در آخر کالفه رو بهش گفتم: دلیل  
اصرارت رو نمیفهمم سیاوش.

وقتی میگم نمیام یعنی نمیام تمومش کن

@darkhast\_romannn .

حرفی گفت: بابا به خدا آخرش میبرن

تیمارستان بستریت میکنن یه بار پات

رو

از اون خونه بذار بیرون شاید بهت خوش  
گذشت.

روی صندلی نشستم و خودکار رو توی  
دستم گرفتم.

\_حرف هات تموم شد میتونی بری، در  
هم که میدونی از کدوم طرفه؛ کار  
دارم..

پوف کالافهای کشید.

بعد از چند دقیقه سکوت که برام خیلی  
عجیب بود گفت: ولی نیای حسابی  
ضرر

میکنیها.

سر بلند کردم و سؤالی نگاهش کردم .  
ابرویی بال انداخت .



نه که آفتاب خانوم هم تشریف

قبل از تموم شدن حرفش صندلی رو  
عقب کشیدم که سریع به سمت در خیز  
برداشت و با خنده بیرون رفت .

کالقه روی صندلی نشستم؛ این بچه آدم  
نمیشه.

@darkhast\_romannn

سیاوش از وقتی با هم آشنا شدیم همین  
جوری بود از اذیت کردن بقیه سیر  
نمیشد .

خیلی از زندگیم رو مدیون سیاوشم،  
اولین رفیق من بعد از اون همه سال  
گوشه

گیری.

چند ساعتی مشغول مطالعه پروندهها  
بودم دستی به گردن دردناکم کشیدم  
دردی که

بعد از چند سال انجام کارهای سنگین گاه  
و بی گاه به سراغم میومد و امونم رو

میبرید @darkhast\_romannn

آخرای ساعت اداری بود تا قبل از تموم  
کردن پروندهها نمیخواستم برگردم خونه  
.

با زنگ خوردن تلفن به خودم اومدم و  
چشم از نوشتهها گرفتم .

با اخم کم رنگی تلفن رو جواب دادم .

— شرمنده جناب بزرگمهر یه نفر خانومی  
اومدن گویا با شما کار دارن .

— بهتون نگفته بودم به کسی اجازه‌ی  
ورود ندید؟

— آخه خیلی اصرار دارن میگن حتما باید  
با شما ملاقات داشته باشن .

اخم هام در هم رفت . @darkhast\_roman

— خودشون رو معرفی نکردن؟

سریع گفت: بله گفتن بهتون بگم شایگان  
هستن، محیا شایگان!

آفتاب

در کمد رو باز کردم و شلوار طوسی و  
جلیقه‌های که برای آرش خریده بودم رو  
بیرون آوردم کادوها که شامل دوتا  
گردنبند طال سفید ست بود کلی برام  
گرون تموم

شده بود رو روی میز گذاشتم و به سمت  
@darkhast\_romanin  
کاور لباسم رفتم. لباسم رو از توی کاور  
بیرون آوردم و با ذوق نگاهش کردم، کل  
روز با سحر پونه مشغول زیر و رو  
کردن پاساژ بودیم تا بالخره این لباس  
چشمم رو گرفت.

پیراهن بلندی که جنس مخمل افتاده و  
سنگینی داشت؛ یقه‌ی هفتی که زیاد باز  
نبود

و میشد با باز گذاشتن موهام مهارش کرد  
.

بین بال تنه و پایین تنه‌ی لباس کمر بند  
باریکی میخورد که شکل زیبایی به  
لباس

داده بود دامن لباس بلند و ساده بود و  
چند تا چین خوشگل روش داشت  
پیراهن

ساده‌ای بود ولی رنگ خاص آبی کاربنی  
جلوه‌ی خیلی قشنگی بهش داده بود .

تنها

مشکلی که باهاش داشتم چاک روی دامن  
لباس بود لباس رو دوباره توی کاور  
برگردوندم این عروسی در اصل برامون  
مثل یه زنگ تفریح بود چون در چند  
روز آینده هیچ وقت استراحتی

نداشتیم. @darkhast\_romannn

تقریبا همهی کارها تکمیل شده بود از  
جمله ساخت عطر و ارائهی فرمول و  
جای

عطر که به بهترین نحو توسط ما ساخته  
شده بود .

طرحی که خودم زدم و ارائه دادم  
حسابی به مذاق همه خوش اومده بود،  
حتی

جنس جای عطر هم از پارچه‌ی مخمل  
بود و با ظرافت روش کار شده بود فقط  
یه

سری کارهای جانبی مونده بود که تا زمان  
مناقصه که خیلی نزدیک بود به پایان  
میرسید توی این چند روز بچه‌ها با هم به  
شدت صمیمی شده بودن و حتی بعد از  
اتمام پروژه هم فکر نمیکنم اون جو  
رقابتی دوباره بینمون به وجود میاومد.

رفتارهای ضد و نقیض چاوش هم چنان  
پایدار بود و بعضی اوقات باعث تعجبم  
میشد .

گاهی طوفانی و وحشی و به طوری که  
کسی جرأت نداشت نزدیکش بشه گاهی  
هم ... از همه عجیب تر برام اون دو باری  
بود که مجبور شدیم برای انتقال به  
سری از اطلاعات به شرکت ایتالو بریم  
وجود دختری به نام محیا شایگان که  
تازه

چند روزه به عنوان مسئول فروش اون  
جا استخدام شده بود باعث کنجکاوی



همه

بود .

دختر اصیلی و زیبایی بود ولی از همه  
دوری میکرد شیدا اطمینان داشت

همون

دختریه که خانوادهی چاوش به شدت  
اصرار داشتن با هم وصلت کنن ولی

چاوش

قبول نکرد و در یک کالم از همشون  
خواست تو زندگیش دخالت نکن و

حال

وجود دختری که به بدترین نحو طرد  
شده بود تو شرکت چاوش باعث سؤال

و

تعجب خلیها شده بود.

مخصوصا این که با وجود سعی دختره  
مبنی بر نزدیکی به چاوش؛ چاوش هیچ  
روی خوشی نشون نمیداد و جوری رفتار  
میکرد که انگار وجود نداره.

نفس عمیقی کشیدم و بی خیال فکر  
کردن به کارهای شرکت شدم نگاهی به  
وسط

اتاق انداختم آرش به آروم ترین حالت  
ممکن خواب بود بعد از اتو زدن لباس  
هاش

کنارش دراز کشیدم و محکم بغلش کردم،  
انقدر خسته بودم توی چند لحظه به  
خواب رفتم. با شنیدن صدای بلندی که  
کنار گوشم حرف میزد به زور چشم هام  
رو باز کردم سحر با دیدنم چشم غرهای  
رفت و گفت: خجالت نمیکشی؟ بلند شو  
دیگه سر ظهره الن دیرمون میشه .  
در جواب حرفش خمیازهای کشیدم، از  
جا بلند شدم و به سمت سرویس رفتم

صدای غر غر هاش هنوز به گوشم  
میرسید.

از سرویس که بیرون اومدم با چشمهای  
خمار نگاهش کردم و گفتم: میشه گوشی  
هامون رو خاموش کنیم نریم؟  
با خنده کشوندتم سمت کمد لباسا .  
\_قیافش رو نیگا؛ بیا برو حاضر شو باید  
بریم آرایشگاه کلی کار سرمون ریخته.  
سریع لباس هام رو پوشیدم .  
\_این بچه بیاد تا کی کنار ما بشینه تا  
کارمون تموم بشه؟

\_گوشیم رو میدم دستش بازی کنه بچه  
آرومه زود باش زنگ زدم آژانس.

سریع حاضر شدیم و بعد از خداحافظی  
با مامان به سمت آرایشگاه راه افتادیم  
همین که رسیدیم گوشی رو دست آرش  
دادم تا بشینه روی صندلی و بازی کنه .

@darkhast\_romannn

رایشگر که شروع به کار کرد سحر آروم  
پرسید: مامانت نمیاد آفتاب؟  
کمی مکث کردم .

\_نه میدونی که بعد از مرگ علی ...  
هومی کرد .

\_کاش میشد راضیش کرد .

آروم گفتم: این جوری راحت تره.

سکوت کرد و چیزی نگفت، من هم چشم

هام رو بستم و اجازه دادم آرایشگر به

کارش برسه . نمیدونم چه قدر زیر دست

آرایشگر بودیم هرچند دقیقه بر

میگشتم

و یه سر به آرش میزدیم..بالخره کار

آرایشگر تموم شد.

بلند شدم و با لبخند به خودم نگاه کردم

.

موهام رو فر کرده بود و باز روی شونه

هام ریخته بود این جوری لختی شونه

هام کامل پوشیده میشد .

به سمت سحر برگشتم.

چطور شدم؟

چشمکی زد.

عالی شدی امشب میدیمت بری راحت

شیم از دستت !

آرایش چشم هات فوق العاده شده آفتاب

چون اولین باره بیشتر به چشم مییاد.

نگاهی به خودم انداختم.

فقط کاش رژ لبم انقدر پر رنگ

نبودها؟

زیاد تو چشم نیست؟

لبخندی زد.

عصیانگر:

\_با اون سایه و خط چشم نازک چشما  
انقدر روشن و خوشگل شده رنگ رژ  
اصل به چشم نمیاد.

باشهای گفتم و به سمت آرش رفتم تا  
سحر لباس هاش رو بپوشه .

\_گشت نیست ماما؟  
سری بال انداخت .

\_خسته شدم بریم عروسی !  
با خنده بغلش کردم انگشتش رو توی  
شیار کنار لبم فرو کرد .  
\_مامانی خوشگل شدی.



محکم بوسیدمش رد رژم رو لپش موند.

\_تو هم ناز شدی پسر شیرینم .

با حاضر شدن سحر نگاهی بهش انداختم

و

با لبخند گفتم: خیلی خوشگل شدی سحر

بعدی هم نوبت توئها کی بشه خر مغز

سیاوش رو لگد کنه بیاد تورو بگیره.

شونهای بال انداخت .

\_سیاوش اهل تشکیل خانواده نیست؛

منم چیزی نمیگم .

دامن لباسم رو صاف کردم، زیرش یه

جوراب شلواری رنگ پا پوشیده بودم

که

به خاطر چاکش بدنم معلوم نشه ولی  
خوب چون رنگ پا بود زیاد نمیتونست  
جلوی دیده شدن بدنم رو بگیره .

\_ولی داری بهش وابسته میشی مگه نه؟  
گیج نگاهم کرد و نفس عمیقی کشید .

\_راستش فرق داره با بقیه وقتی با منه  
هرز نمیره، خیلی جنتلمن و شوخه

خوشم

میاد ازش.

لبخندم عمیق شد .

\_پسره خوبیه .

چشمکی زد .

\_اتفاقا خیلی پسر بدیه، خوبه که

نمیشناسیش بریم؟

نگاهی بهش انداختم پیراهن گلبهی

خوش رنگی تنش بود که تهش کمی

دنباله

داشت یقه‌ش دلبری بود و مقدار زیادی

از سرشونه هاش بیرون؛ هر چند برای

سحر زیاد مهم نبود.

موهای رو بال جمع کرده بود و باعث

شد چشم هاش کشیده نشون بده

با اون آرایش الیت حسابی دل میبرد .

بعد از پوشیدن پانچ بلندی که تا مچ پام  
بود زنگ زدم به آژانس دستی به موهای  
آرش کشیدم و ابروهاش رو درست کردم  
.

سوار ماشین که شدیم بابت پوشیدن  
کفشهای پاشته بلند به غلط کردن افتادم  
خدا تا

@darkhast\_romannn

آخرش بخیر کنه.

به باغ که رسیدیم تقریبا نصف مهمونها  
اومده بودن.

\_زود باش بریم تو دو تا چیز دستمون  
بگیریم که پونه اومد نگه دیر تر از همه  
اومدین!

سریع گفت: آره آره بریم تو.  
دست آرش رو گرفتم و سریع به سمت  
ورودی باغ رفتیم .

همه جا انقدر چراغونی و قشنگ بود  
نمیشد ازش چشم برداشت کمتر از این  
هم

انتظار نمیرفت؛ هم وضع مالی خوبی  
داشتن و هم پونه توقع زیادی داشت و  
کلی

واسه عروسیش نقشه چیده بود.  
از جلوی ورودی باغ تا قسمت عروس  
دوماد فرش قرمز پهن کرده بودن و با

گل

و چراغای ریز تزئینش کرده بودن

همه چیز فوق العاده رویایی بود مادر  
پونه شهاب خانم با دیدن من و سحر با  
لبخند

به سمتمون اومد .  
@darkhast\_romannin  
\_خیلی خوش اومدین دخترای من چه  
قدر دیرکردین از اول مراسم چشم به  
راحتون بودم .  
لبخندی زدم .

\_شرمنده شهاب جون آرایشگاه خیلی  
وقتمون رو گرفت فقط به پونه نگید ما

دیر

کردیم که حمام خون راه میندازه

میدونید که چه قدر حساسه !

خندهی دل ربایی کرد .

\_باشه دختر خوشگلم ماشاهل مثل

فرشتهها شدین باید واسه همتون اسپند

دود کنم. @darkhast\_romannn

سحر با لبخند گفت: ممنون شهاب جون

شما هم خیلی ناز شدین اصال بهتون

نمیاد

مادر عروس باشید !

چشمکی زدم شروع کردم به زیون ریختم

.

بله دیگه امشب باید چهار چشمی

حواسمون باشه شهال جون رو ندزدن!

کسی امشب جرات نمیکنه به مادر من و

این دوتا خانوم زیبا نگاه چپ بندازه!

با شنیدن صدای پوریا جفتمون به عقب

برگشتیم.

سحر با دیدنش دستش رو جلو برد.

به به آقای کم پیدا چه عجب ما شمارو

زیارت کردیم!

بعد از جواب منفی من به پوریا به خاطر

وجود آرش که مطمئن بودم خانواداهش

قبولش نمیکنن؛ رابطه مون سرد تر شد



جوری که پوریایی که قبال از کنار ما جم  
نمیخورد الن خیلی کمتر با اکیپمون  
بیرون میومد .

ولی خب پونه اعتقاد داره مدتی با  
خودش کنار اومده و دیگه مثل قبل  
نیست .

@darkhast\_romannn

با صدای پوریا به خودم اومدم .  
\_کم لطفی میکنی سحر جان من که  
همیشه احوال شمارو از پونه میپرسم .  
خوبی زیزی گولو؟  
خندهم گرفت .

\_از احوال پرسای شما رفیق قدیمی .

شغال جون دستش رو روی شونه من  
گذاشت .

\_بیاین لباساتون رو عوض کنید و وسط  
رو شلوغ کنید که االن عروس و دوماد  
میان.

سریع به سمت جایی که جوون ترها

نشسته بودن رفتیم . @darkhast\_roman

مانتو و کیفم رو در آوردم و روی صندلی  
گذاشتم کمی معذب بودم موهام رو  
بیشتر روی شونه هام ول کردم.

بچههای شرکت تا االن نیومده بودن و  
فکر هم نمیکردم که بیان .

پونه و رامین چند تا از بچه‌های دانشگاه  
رو دعوت کرده بودن که امیدوار بودم  
مجبور نباشم باهاشون سالم و علیک کنم  
!

با شنیدن صدای آهنگی که کل باغ رو  
داشت تکون میداد دیگه نتونستم جلوی  
خودم رو بگیرم.

@darkhast\_romaninn

با قدمای آروم به سمت سحر رفتم قر  
اول رو نداده سحر سر جاش آروم  
گرفت!

با تعجب نگاهش کردم.

آروم سرم رو به جهتی که داشت نگاه  
میکرد برگردوندم؛ با دیدن دو مرد

چهارشونه و فوق العاده خوشتیپ که از  
در باغ وارد میشدن من هم تحت تاثیر  
جو و حالت سحر چند ثانیه بهشون خیره  
موندم

سیاوش با کت و شلوار قهوه‌ای تیره،  
بلوز کرم و کروات طرح داری که زده  
بود

نگاه سحر رو به خودش میخکوب کرده  
بود!

الحق که قیافه جذابی داشت !  
در کنارش چاوش با چهرهای مردونه و  
سنگین و پرستیژ خاص خودش باعث

شده

بود ورودشون بیشتر به چشم بیاد .  
نگاهم رو دزدیدم و طعنهای به سحر زدم  
.

غرق نشی حال بگیر نگاهت رو  
آبرومون رو بردی دختر.

آروم شروع به تگون دادن خودش کرد و  
نگاهش رو به من دوخت .

چهرهی چاوش دوباره جلوی چشم هام  
نقش بست.

کت شلوار ذغالی با پیرهن طوسی تنش  
بود برعکس همیشه بدون کروات !

دست سحر رو که داشت سعی میکرد  
جوری که کسی نفهمه دید بزنه رو  
کشیدم

و به سمت صندلی رفتم.

سحر سریع گفت: ببین نشستن رو اون  
مبل سه نفره پوریا هم کنارشونه داره  
ازشون پذیرایی میکنه!

این دختره چی میگه؟

این دختر خاله رامین چرا داره میره  
سمتشون؟

من رفتم سر و گوش آب بدم آفتاب.

انقدر تند تند حرف زد و رفت که نفهمیدم

چه

خبره!

توی طول مسیر نگاهم بهش بود با ناز به  
سمت سیاوش راه افتاده بود، سیاوش  
که

سرش رو بلند کرد تا جواب دختر خالهی  
رامین رو بده چشمش افتاد به سحر و  
توی همون حالت موند

با خنده بهشون نگاه کردم سیاوش از جا  
بلند شد کم کم لبخندی رو لبش نشست  
دست سحر رو توی دستش گرفت و آروم  
به سمت لبش برد، دیگه بیشتر از این

نمیتونستم ذوق کنم !

خواستم نگاهم رو ازشون بگیرم که  
چشمم افتاد به چاوش دختر خاله رامین  
که

اسمش رعنا بود روی صندلی مقابلش  
نشسته بود و سعی میکرد به حرفش

بگیره . @darkhast\_romannn

کافه دستش رو روی گردنش کشید و  
چشمی چرخوند سریع نگاهم رو ازش

دزدیدم که یه موقع مچم رو نگیره!

همون لحظه پوریا به سمتم اومد لب

آرش رو



کشید و با خنده‌ی جذاب و لحن خاصی  
گفت: چطوری رقیب کوچولو .

با اخم نگاهش کردم .

دستش رو کشید و گفت: راستی یه سری  
از بچه‌های قدیم اومدن نمیخوای  
ببینیشون؟

شونهای بال انداختم . @darkhast\_roman

\_تمایلی ندارم؛ اگه مشتاقن میتونن بیان  
دست بوس .

خنده‌ای کرد .

\_اندازه قدش زیون داره !

با سر اشاره‌های به سمتی که سحر اینا  
ایستاده بودن کرد .

میشناسیشون؟

شنیدم شریک شدین !

سحر چرا با این پسره رفیقش میپره؟

میوه‌های برداشتم تا برای آرش پوست کنم

@darkhast\_romannn .

\_مسائل خصوصی سحر به ما ربطی  
نداره.

نیشخندی زد .

\_نگاه خیره‌ی اون پسره چی؟

اونم ربطی نداره؟

ن بزرگمهر!

چاوش خا

با این حرفش با تعجب سر برگردوندم؛ با  
دیدن چاوش که نگاهش خیره روی من  
بود لحظهای ماتم برد .

با دیدن نگاهم نگاه خیره ش رو بر  
نداشت جوری که مجبور شدم سری به  
معنای

سالم و اسش تکنون بدم .

سریع به سمت پوریا که موشکافانه  
نگاهم میکرد برگشتم .

تا حال منو به این شکل ندیده بنده  
خدا تعجب کرده !

خیار رو نصف کردم و به دست آرش  
دادم با صدای جدی گفتم: به هر حال به  
من

ربطی نداره ولی اگه مشکلی برات پیش  
اومد بدون من همیشه هستم.

لبخند بی معنی زدم و سرم رو کج کردم  
عاجزانه به سحر خیره شدم؛ حرف زدن  
با پوریا واقعا معذبم میکرد به خصوص  
وقتی این جوری با کنایه باهام برخورد  
میکرد .

سحر که تازه متوجه حالت‌م شده بود  
دستش رو دور بازوی سیاوش انداخت و  
به

سمتم اومد.

به محض رسیدنشون از جا بلند شدم  
سیاوش با دیدنم لبخند شیطونی زد .  
\_به به چشم ما با خورشید خانم روشن  
شد ماشاهل امشب چه میتابین چشم  
همه رو

کور کردین !

خندم گرفت توی زیون بازی کم نمی‌آورد

—اخییار دارید جناب فانی خودتونو تو  
آینه ندیدین، ماشاهلل از دور برق میزنین  
با

عروس اشتباه نگیرنتون یه وقت !  
سحر و پوریا که تا الان ساکت بودن آروم  
زدن زیر خنده.

سیاوش سری تگون داد و گفت: وهلا من  
حرفی با شما ندارم؛ بریم آقا پوریا از  
پس زبون این خانوما نمیشه بر اومد .  
با رفتنشون نفسی گرفتم و روی صندلی  
نشستم، رو به آرش گفتم: مامان نمیری  
با

اون بچه‌ها بازی کنی؟

حوصله ت سر نرفته؟

با اخم سر تکون داد و سعی کرد از

صندلی پایین بیاد .

\_مامان عروس نداریم؟

لبخندی زدم .

\_داریم پسرمان دیگه میرسن تو راهن

آرش رو به سمت بچه‌هایی که گوشه‌ی

باغ بازی میکردن فرستادم.

با رفتنش سحر به سمتم چرخید و گفت:

چی میگفت این پسره؟

حرفای همیشگی بیخیال اوقاتمون رو  
باهاش تلخ نکنیم... راستی واقعا عروس

و

دوماد کی میان؟

همین که حرفم تموم شد مامان پونه با  
سینی اسپند از کنارمون گذشت و به

سمت @darkhast\_romannn

در رفت .

سریع از جا بلند شدیم، بقیه مهمونا و  
چند تا از دوستای پونه هم از جا بلند  
شدن .

با ذوق به سمت ورودی باغ رفتیم .



با پخش آهنگ گل به سر عروس؛ پونه و  
رامین وارد مراسم شدن کناره‌های مسیر  
فشفشه‌های رنگی روشن کرده بودن که  
ورودشون رو با شکوه تر نشون میداد

با دیدنشون اشک توی چشم هام جمع شد

@darkhast\_romannn

دوستایی که تو بدترین روزهای زندگیم  
کنارم بودن و از هیچ کمکی دریغ نکردن  
حال با اون کوچولوی تو راهیشون  
بیشتر از همیشه برام عزیز شده بودن .  
پونه انقدر زیبا شده بود که نمیشد چشم  
ازش برداشت.

آرایش تقریبا غلیظی که روی چهره ش  
بود ازش یه آدم دیگه ساخته بود .  
لباس عروس پف دار با دنباله‌ی بلند و  
اون کفش پاشنه ده سانتی؛ همون چیزی  
که

همیشه آرزوش رو داشت.  
رامین از شدت ذوق سر از پاشنه‌شناخت  
دستش رو دور کمر پونه حلقه کرده بود  
و با عشق عجیبی نگاهش میکرد؛ بالخره  
بعد از اون همه سال هدیه‌ی زندگیش  
رو از خدا گرفت. از کنارمون که  
میگذشتن پونه با جیغ دست گلش رو

تکون داد.

سحر آروم خندید .

\_بالخره عروس شدی، بیا بغلم ببینم !

سحر محکم پونه رو بغل کرد من هم به

سمتشون رفتم.

پونه با لبخند هردو تامون رو توی بغلش

کشید حس کردم کم کم لبخندش داره

به

بغض تبدیل میشه نیشگونی از بازوش

گرفتم .

\_گریه کنی چشمت رو در میارم .

با خنده خودش رو عقب کشید .

—وحشی من عروسم همین یه شب رو

درست باهام رفتار کن !

تقریبا همهی کسایی که توی باغ بودن به  
سمت ورودی برگشته بودن و به ما نگاه  
میکردن.

رامین با لبخند قشنگی گفت: مرسی که  
پشتم بودین تا به این روز برسیم بچهها،  
ایشاهل سر عاشقیتون جبران کنم .

سحر با پرویی اشاره‌ی ریزی به سیاوش  
کرد .

—برو تو کارش !

—بیاین بریم تا آبرو ریزی راه ننداختین .

رامین و پونه و دست تو دست هم به  
سمت جایگاه راه افتادن.

با رفتنشون آهی کشیدم و به سحر نگاه  
کردم هم خوشحال بودم هم دلم گرفته  
بود.

مثل وقتی که یه عضو از خانواده که  
خیلی دوسش داری ازدواج میکنه و  
میره؛

به خاطره خوشبختیش خوشحالی ولی  
به خاطر رفتنش غم داری.  
با صدای سیاهش جفتمون به عقب  
برگشتیم .

خانما افتخار میدین؟

دارن پذیرایی میکنن خیلی وقته  
سرپایین تشریف بیارید حسابی بهتون  
برسم واسه

رقص بعد از پذیرایی جون بگیرید .  
سحر ضربهای به بازوی سیاوش زد که  
سیاوش بدترش رو تحویلش داد .  
به سمت جایی که چاوش نشسته بود راه  
افتادیم.

تنها نشسته بود مثل همیشه...  
با جلب شدن نگاهش سمتمون چشم  
هاش روم قفل شد؛ نگاهی به صورت و

موهام

انداخت نگاهش آروم آروم پایین رفت و  
روی چاک لباسم قفل شد !

از نگاه خیره و دقیقش عرق سردی روی  
گردنم نشست .

آروم انگشت شست و اشاره م رو روی دو  
طرف چاک لباس گذاشتم و بهم

نزدیکش کردم که موقع راه رفتن پاهام  
مشخص نباشه .

با دیدن این کارم نگاه سنگینش رو ازم  
برداشت، نفس راحتی کشیدم.

عصیانگر:

انقدر مغزم هنگ بود که نمیتونستم به  
دلیل رفتارش فکر کنم؛ به این که به  
اون

ربطی نداره من چه لباسی میپوشم و چه  
جوری جلوی جمع حاضر میشم؛ به این  
که حق نداره با اون نگاه جذاب بهم چشم

غره بره @darkhast\_romannn.

اخم ظریفی روی پیشونیم نشست.  
از وسط باغ رد شدیم و جلوی چشم همه  
به سمت مبلی که چاوش روش نشسته  
بود  
رفتیم.



با رسیدنمون سرش رو بال گرفت؛ سالم  
آرومی کردم، سری تگون داد و سکوت  
کرد .

تلخک خان !

هیچ وقت فکر نمیکردم تو عروسی  
بهترین رفیقم یکی که هفت پشت

غریبهس @darkhast\_romannn

پیدا بشه و بهم ضد حال بزنه و من با یه  
چشم غرهش خودم رو جمع و جور کنم  
!

سیاوش چشمکی بهش زد .

—خوش گذشت؟

ابرویی بال انداخت.

انگار به تو بیشتر داره خوش میگذره !  
سیاوش سرش رو به دو طرف تگون داد  
و کنار چاوش نشست ما هم رو به  
روشون روی صندلی نشستیم.  
سیاوش یه سیگار در آورد و گذاشت روی  
لبش ولی روشنش نکرد .  
همون لحظه یه آهنگ مالیم پخش شد  
رامین و پونه و چند زوج دیگه اومدن  
وسط  
سیا سیگار رو روی میز انداخت و  
چشمکی به سحر زد .  
پایهای؟

سحر لبخندی زد.

ـ با کمال میل!

با چشم تو چشم شدن با چاوش متوجه  
چال عمیق روی چونش شدم، تنها شدیم

و

الن خنده هاش شروع شده بودن! پام رو  
روی پای دیگهام انداختم که چاک لباسم  
کنار رفت .

چنان نگاهی بهم انداخت که پاهام رو  
صاف کردم و درست نشستم سر جام .

ـ ببخشید با من مشکلی دارید؟

اخمی کرد .

\_شما؟

لب هام رو روی هم فشار دادم.

\_همونی که راه به راه به خاطر چاک

لباسش بهش چشم غره میرین !

به وضوح حس کردم جا خورد؛ انتظار

نداشت به این صراحت به روش بیارم.

حتی خودمم تو حرفی که زدم موندم.

چند ثانیه گیج تو چشمهای هم خیره

شدیم.

لب هاش از هم باز شد تا جوابم رو بده

ولی قبل از اون صدایی از کنارمون بلند

شد .

ـافتخار رقص میدی آفتاب جان؟  
با تعجب به پوریا نگاه کردم.  
من حتی اون موقعی که با هم خیلی  
صمیمی بودیم هم باهاش نمیرقصیدم؛  
چه

برسه الن و جلوی این همه آدم.  
لبخند دستپاچه‌های زدم.  
@darkhast\_rochana  
میدونی که من ...

پرید تو حرفم.  
ـزود باش آفتاب واقعا عروسی پونه  
نمیخوای یکم به خودت تکون بدی؟

معذب بهش نگاه کردم، قبل از این که  
صدام در بیاد صدای محکم چاوش  
باعث

شد سکوت کنم .

\_خانم خسته ان واضح گفتن تمایلی به  
رقص ندارن!

با بهت به سمتش برگشتم با چشمهایی  
جدی جوری که انگار پوریا خطای بزرگی  
مرتکب شده که به من پیشنهاد رقص  
داده؛ به پوریا خیره شده بود.

پوریا ابرویی بال انداخت و آهانی گفت  
با گفتن با اجازهای ترکمون کرد.

با شنیدن حرفش یه حس خاصی توی  
وجودم پیچید.

وقتی بعد از چند سال که همیشه خودت  
از پس خودت بر اومدی و جلوی هر  
مردی که باعث آزارت بود تنها ایستادی؛  
یدفعه بر میگردی میبینی یه مرد پشتت  
ایستاده و سر یه چیز کوچیک داره ازت  
دفاع میکنه تا معذب نباشی و بدتر از  
اون این مرد چاوش خان باشه، حسست  
قابل بیان نیست !  
مخصوصا این که بار اولی نبود که ازم  
دفاع میکرد...

چند باری که اجازه داد تو جلسات نظرم  
رو ارائه بدم یا حتی روزی که اون مرد  
رو به خاطر من به باد کتک گرفته بود  
توی خاطر من موندن بود.

اصل از کی چاوش ناخواد آگاه شروع به  
حمایت از من کرده بود و من بی حرف  
یه گوشه میایستادم تا ازم حمایت کنه؟  
دلم نمیخواست نگاهش کنم هر لحظه  
مجهوالت ذهن من بیشتر میشد و همیش  
هم تقصیر مردیه که رو به روم نشسته

و

نمیتونم از زیر نگاهش فرار کنم .



سعی کردم خودم رو با پوست کردن  
میوه مشغول کنم که هی حواسم نره  
سمتش

نفس عمیقی کشیدم و به پیست رقص  
خیره شدم سحر و سیاوش با لبخند  
عمیق و

مشکوکی در حال رقص بودن کمی که  
دقت کردم متوجه پاهاش سحر روی  
کفش

سیاوش شدم با چشمهای گرد شده  
نگاهشون کردم کال همه چیز یادم رفته  
بود.

سیاوش سعی میکرد پاش رو از زیر  
پاشنه‌های بلند سحر بیرون بکشد ولی  
سحر

این اجازه رو بهش نمیداد. با دیدن  
صحنه‌ی مثال عاشقانه‌ی مقابلم بی هوا  
زدم

زیر خنده؛ جوری که سرم به عقب پرت  
شد با خنده‌ای که بند نمی‌اومد برگشتم  
و

به کنارم نگاه کردم.  
با صدایی که سعی میکرد پایین نگهش  
داره تشر زد: ال

ب!

خندهم قطع شد؛ ابرو هام بالال پرید و با  
تعجب نگاهش کردم .

با دیدن چال کوچیکی روی چونهش افتاد  
کم کم بهتم از بین رفت.

چرا همیشه مرز بین شوخی و جدی این  
مرد رو تشخیص داد؟

با شروع شدن آهنگ شاد بعدی سرمو  
بالال انداختم و رو به بهش گفتم: با

اجازتون

من با بچهها میرم ال ازتون به دور باشه

وسط تا شما هم ب!

حس کردم خواست چیزی بگه ولی سریع  
از جا بلند شدم و ازش فاصله گرفتم.

سحر با دیدنم سیاوش رو اون وسط ول  
کرد و با خنده دستم رو کشید دور رامین  
و پونه حلقه زده بودیم.

با یه دستم دو طرف چاک دامنم رو  
گرفته و با دست دیگه با رامین  
میرقصیدم.

مشغول رقص بودیم که یهو یادم افتاد به  
آرش سر نزدیم! خیلی آروم خودم رو از

وسطشون بیرون کشیدم و به سمت  
جایی که آرش بازی میکرد رفتم. هر چه  
قدر

اون منطقه رو گشتم پیداش نکردم! چند  
بار اطراف رو سرک کشیدم و با نگرانی  
نگاهی به جمعیت انداختم ولی نبود با  
ترس شروع به گشتن اطراف کردم با  
پیدا

نکردنش سریع به سمت بچهها برگشتم .  
\_سحر شماها آرش رو ندیدین؟  
سحر با تعجب برگشت سمتم.  
\_نه وهلا مگه با بچهها نبود؟

کالفه گفتم: نیست سحر چیکار کنم؟

با نگرانی نشستم روی صندلی، سیاوش و  
چاوش از جا بلند شدن.

\_ما میریم دنبالش شما نگران نباشید

بچه‌س احتمال همین اطراف داره

بازیگوشی  
@darkhast\_romannn

میکنه .

سریع بلند شدم .

\_صبر کنید ما هم بیایم بالخره دو جا رو

بیشتر میگردیم .

سریع پخش شدیم توی باغ به طرفی که

چراغونی کم تر و درختای بیشتری

داشت

رفتم.

—آرش؟

کجایی آرش؟

مگه دستم بهت نرسه!

انقدر مشغول سرزنش خودم بودم که

نفهمیدم سر از کجا در آوردم!

با حرص داد زدم: آرش جون مامان

جواب بده، کشتی تو منو .

—قبل از این که خودت گم بشی و در دسر

درست کنی برگرد سمت بچه‌ها؛ من

اینجاها رو میگردم .

برگشتم و نگاهش کردم با دیدن صورت  
پیر از اخمش چشمی چرخوندم.

تا پیام جواب بدم متوجه تکونی از پشت  
سبزه‌ها شدم، جفتمون سریع به سمتش  
برگشتیم با دیدن آرش سریع به سمتش  
رفتم .

\_کجا بودی تو بچه نصف جونم کردی .  
شیطون نگاهم کرد و گفت: قایم باشک  
بازی کردیم .

چشم غره‌ای بهش رفتم و خیز برداشتم  
سمتش؛ فرز از زیر دستم در رفت و به



سمت جمعیت دوید بی توجه به چاوش  
که با تعجب نگاهمون میکرد دنبالش  
دویدم

—وایسا بچه میخوری زمین .  
با صدای چاوش سرعتم رو کم کردم .  
—اون بچه هوای خودش رو داره؛ ولی  
فکر کنم یه خرده دیگه ادامه بدی شما  
بخوری زمین

سر جام ایستادم و نگاهش کردم توی  
سکوت به سمت مهمونا راه افتاد همون  
طور

که نفس نفس میزدم دنبالش رفتم .

هوف نفسم گرفت نمیتونم حرف بزنم  
چه تند میدوعه این بچه .

مثل رادیو داری حرف میزنی که!

چشم هام گرد شد با اخم پام رو زمین  
کوبیدم و قدمی برداشتم که حس کردم  
یه جا

ل کوچیک @darkhast\_romannn

گیر کردم! سریع برگشتم عقب با دیدن  
پاشنه‌ی کفشم که بین جداره‌های پ  
زیر پام گیر کرده بود آروم روی پیشونیم  
کوبیدم.

با مکتم چاوش به سمتم برگشت و با  
تعجب نگاهم کرد .

— چرا نمیای؟

دستپاچه نگاهش کردم.

تقریباً نزدیک مهمونا بودیم امکان داشت

کسی بیاد؛ سرم رو پایین انداختم و با

خجالت گفتم: گیر کردم! @darkhast\_roman

نگاهی به اطرافم انداخت و چشمهای پر

سوالش رو بهم دوخت .

کمی پیراهنم رو کنار زدم و آروم گفتم:

پاشنه‌ی کفشم گیر کرده .

دستش رو روی لبش کشید و سرش رو به  
دو طرف تگون داد .

لبم رو گاز گرفتم خواستم خم بشم  
پاشنه ش رو بکشم بیرون که صداش بلند  
شد .

\_صبر کن ببینم، دامن لباست میره کنار !  
پوفی کشیدم و کاله نگاهش کردم

ینجا که کسی نیست !  
ابرویی بال انداخت .

\_من کسی نیستم؟  
با خنگی نگاهش کردم .

\_خب شما روتون رو برگردونید !

سری بال انداخت.

هر لحظه امکان داره کسی بیاد.

بخشید این قضیه به شما ارتباطی

داره؟

همون طور که به سمت میومد گفت: شما

الن همراه منی؛ داری کنار من راه

میای مسائل خانومی که کنار منه به من

مربوطه؛ شبیه آدمای بی رگم؟

کنارم ایستاد، بدون این که نگاهی بهم

بندازه آروم خم شد و با یه حرکت نرم

سریع پاشنه‌ی کفشم رو از بین جدار  
بیرون کشید!

صدای آرومش باعث شد از اون حالت  
مات شده و پر بهت فاصله بگیرم باور  
چنین چیزی تو مغز منم نمیگنجید!

\_اگه درست لباس بیوشی آدم رو این  
جوری به دردسر نمیندازی!

آروم پام رو تکون دادم و از روی میله  
پریدم انقدر از حرکتش شوکه بودم که  
بودم که حتی جوابش رو هم ندادم.

این که دامن لباس من نره کنار براش مهم  
تر از این بود که کسی اون رو توی این

وضعیت ببینه؟

با قدمای بلند به سمت قطب اصلی باغ  
حرکت کردم. صدای قدمهای محکمش

رو

پشت سرم میشنیدم، انقدر هول زده و پر  
شرم بودم که حتی ازش تشکر هم

نکردم @darkhast\_romannn

از دور چشمم افتاد به آرش که پیش  
بچهها ایستاده بود یه جورایی پشت  
سحر قایم

شده بود تا کاریش نداشته باشم اخمهای  
درهمم رو باز کردم و به سمتشون رفتم

چاوش با کم شدن سرعت قدم هام کنارم  
قرار گرفت.

رامین با دیدنم سریع گفت: بیا پیداش  
کردیم اینجا است !

چند ثانیه بهش خیره شدم سری با تاسف  
تکون دادم، با اخم گفت: چیه چرا

اینجوری نگاه میکنی. @darkhast

دست آرش رو گرفتم و کشیدمش سمت  
خودم .

—چون جنابعالی اصال از جات تکون

نخوردی که هیچ؛ تازه از قضیه خبر دار



شده بعدشم خودم و چاوش پیداش  
کردیم !

با خیره شدن نگاهشون روی خودم این  
دفعه من با تعجب نگاهشون کردم .  
\_چیه چرا اینجوری نگاه میکنید .

سحر با خنده سرش رو بال و پایین کرد  
@darkhast\_romannn .  
\_چاوش دیگه؟

پونه آروم گفت: ماشاهل تا کجاها پیش  
رفتین با هم ما میگن هول بودین!  
با اخم نگاهشون کردم.

\_شعور داشته باشین خب پیش خودش  
مجبوریم بگیم چاوش خان اینجا که

مجبور

نیستیم .

سحر چشمی بهم زد.

\_ حال عیبی نداره ما که مشکلی نداریم

من که از خدامه جاری شیم.

نیشگون محکمی ازش گرفتم.

رامین جدی گفت: بیخیال دیگه بچهها

گندهش نکنید چیکار این بچه دارید؟

وقتی خیالم راحت شد که سوتفاهمها

حل شده رو به آرش گفتم: بیا بریم کنار

من

بشین، تکون بخوری کشتما .

مظلوم نگاهم کرد .

\_مامان .

اخمی کردم که سحر زد به پهلوم.

\_ول کن بچه رو یه شب اومد شیطونی  
کنهها.

\_شیطونی داریم تا شیطونی اگه تو اون

تاریکی اتفاقی واسش میوفتاد چی؟

آرش دلخور یه گوشه ایستاد.

خندهم گرفت فسقل بچه خرابکاری

میکنه قهر هم میکنه !

پونه زد به شونه م و گفت: آفتاب برو

واسه خودت و آرش جا بگیر بشین

میخوان

شام بدن .

سحر سریع گفت: میان پیش ما .

\_نه میریم همون جای قبلیمون

میشینیم.

سیاوش که تازه اومده بود سریع گفت:

وقتی ما هستیم شما دوتایی تنها

میخواید

برید یه گوشه بشینید که چی؟

خندهم گرفت، دوتایی تنها... مرزهای

ادبیات رو جا به جا کرد!

دیگه حرفی نزدیم هیچ ناز و ادایی در کار  
نبود ولی واقعا توان چشم تو چشم  
شدن

با چاوش رو نداشتم.

سیاوش دست آرش رو گرفت و دوتایی  
به سمت صندلی ها رفتن .

من و سحر هم پشت سرشون راه افتادیم  
حتی وقتی رو صندلی نشستیم هم سرم  
رو

بالا نیاوردم .

با آوردن شام به آرش اشاره زدم بیاد کنار  
من بشینه تخس سرش رو بالا انداخت.

اخمی بهش کردم .

\_آرش مامان بیا این جا عمو رو اذیت  
نکن .

سیاوش سریع گفت: نه بابا چه اذیتی یه  
گوشه واسه خودش نشسته دیگه من  
حواسم

بهبش هست .@darkhast\_romann

دقیقا وسط سیاوش و چاوش نشسته  
بود و از جاش تکون نمیخورد!

کمی سالد توی بشقابم کشیدم و شروع  
به خوردن کردم.

زیر چشمی نگاهی به آرش انداختم که  
نمیتوانست خوب روی صندلی بشینه و  
غذا بخوره.

سیاوش هم بر عکس حرفی که زد همه  
ش سرش تو گوش سحر بود و باهاش  
پیچ

پیچ میکرد @darkhast\_romannn

یه لحظه متوجه حرکت چاوش شدم  
ظرف غذا رو برداشت و جلوی آرش  
گذاشت.

آروم به آرش گفت: بشقاب رو صاف کن  
!

خندهم گرفت با بچه هم با لحن دستوری  
حرف میزد .

ولی جالبیش اینجاست آدم حس میکرد  
قبال هم با بچهها برخورد داشته و  
جالب

ترش این بود که آرش بدون هیچ حرفی  
هر کاری که چاوش میگفت رو انجام  
میداد!

حال من باید یه ساعت نازش رو  
میکشیدم تا یه لقمه غذا بخوره.

بعد از تموم شدن شام که با حرکتای  
بامزه‌ی چاوش و آرش حسابی سرمون



گرم کرد نوبت به رقص دو نفره‌ی عروس  
و داماد رسید .

وسط رقصشون سحر آروم سرش رو  
آورد جلو و گفت: فردا با خاله بریم  
واسه

روز بعد عروسیشون یه چیزی ببریم؟  
عصیانگر:

حسابی ی پوریا با خنده صدای آهنگ رو  
زیاد کرد با پخش شدن یه آهنگ خارج  
تکون دار شروع کردیم به جیغ کشیدن و  
دست زدن.

بی توجه به پوریا جفت پنجره هارو  
کشیده بودیم پایین و دستمال گرفته  
بودیم

بیرون تگون میدادیم .

آرش رو گذاشته بودیم وسطمون و کت  
پوریا رو کشیدیم روش که سردش نشه.  
پوریا شروع کرد بین ماشینا الی کشیدن  
و ویراژ دادن من و سحرم و با جیغامون  
بیشتر تشویقش میکردیم.

هنوز کنار پونه اینا نرسیدیم که ماشین  
چاوش به موازات ما شروع به حرکت  
کرد

شیشهی ماشینش که پایین کشیده شد  
کمی خودمون رو جمع جور کردیم .  
دستی برای پوریا تگون داد، صورتش  
جدی به نظر میرسید .

\_اگه نمیتونی درست رانندگی کنی بزن  
کنار بیان تو ماشین من؛ آروم تر پرون

زن و بچه همراهته! @darkhast\_roman

سیاوش هم با اخم به من و سحر خیره  
بود .

پوریا با صدای بلندی گفت: حواسم هست  
چیزی نشده که !

بعد هم سریع سرعتش رو کم کرد تا اونا  
جلو بیوفتن.

سحر آروم به پهلوم کوید .

\_به خدا سیاوش قبال این جوری نبود دو

دقیقه پیش این یارو نشست هار شد

همچین نگاه کرد میخ شدم به صندلی .

تا برسیم دم خونه‌ی پونه هیچکدوممون

حرفی نزدیم حسابی حالمون گرفته

شده

بود، آرش کم کم داشت خوابش میبرد .

با ترمز کردن ماشین آرش رو توی ماشین

گذاشتیم و پیاده شدیم .

با دیدن باند و بقیه که دارن وارد خونه  
میشن چشم هام گرد شد .

—رو به پوریا گفتم: چه خبره مگه بازم  
مراسم ادامه داره؟

همون لحظه سیاوش از ماشین پیاده شد

و به سمتمون اومد .  
@darkhast\_romanin

—پوریا جواب داد: آره بابا تازه سر شبه  
باند آوردیم تو خونه ادامه بدیم .

پوفی کشیدم .

—سیاوش با اخمی که روی صورتش بود  
پرسید: چی شده؟

اشارهای به ماشین پوریا کردم .

–آرش خوابش برده مثل این که مراسم  
ادامه داره نمیدونم چی کار کنم .

–سریع گفت: وایسا چاوش هم حوصله  
موندن نداره میخواد بره خونه میگم  
برسونتتون .

–سریع گفتم: نه اصل حرفشم نزنید

آژانس میگیرم .@darkhast\_romann

–پوریا یه زنگ بزن آژانس .

قبل از این که پوریا چیزی بگه چاوش از  
ماشین پیاده شد و به سمتمون اومد .

–چه خبره این جا؟

اشاره ش به خونه بود که داشتن وسایل  
رو داخل میبردن .

\_سیاوش سریع جواب داد: مراسم داخل

ادامه داره؛ آرش هم خوابش برده بی

زحمت آفتاب خانم رو برسون من هم

پیش سحر میمونم بعد از مراسم میام .

\_چاوش رو به من گفت: سوار شو من

آرش رو میارم .

واقعا دلم نمیخواست باهاش تنها باشم.

کافه نگاهی به بچهها انداختم و سوار

ماشینش شدم .

در ماشین پوریا رو باز کرد و آروم آرش  
رو توی بغلش گرفت .

خیلی آهسته و با احتیاط لباسش رو  
درست کرد و به سمت ماشین آوردش.

انقدر ترکیب آرش توی بغل چاوش جالب  
و بامزه به نظر میومد که حتی سیاوش  
و سحر هم برگشته بودن و بهشون نگاه  
میکردن.

با رسیدنشون به ماشین اشاره زد در  
پشت رو باز کنم سریع خم شدم و

بازش

کردم.



خم شد کتش رو که روی صندلی افتاده  
بود گلوله کرد و بعد از قرار دادن آرش  
روی صندلی اون رو زیر سرش گذاشت !  
به محض این که سوار ماشین شد نگاهم  
رو ازش گرفتم.

هر چند مطمئنا متوجه نگاه خیره‌ام شده  
بود ولی نیم‌نگاهی هم خرجم نکرد!  
میخواستم مثل خودش اجازه بدم جو  
توی سکوت بگذره هرچی بیشتر با هم  
حرف بزنیم جو متشنج‌تر میشه .  
ولی... این مرد امشب حسابی من رو  
شرمنده مردونگیش کرده بود.

تا حال دقت نکرده بودم ولی هر باری که  
میبینمش کاری میکنه که مجبور باشم  
ازش تشکر کنم یا معذرت بخوام !  
نفس عمیقی کشیدم.

پشت این آرامش میشه یا این-ل  
نمیدونستم شکستن این سکوت باعث

طغیان سی @darkhast\_romannp

فضای پر استرس رو کم تنش تر میکنه!  
گلووم رو صاف کردم و با صدای محکمی  
گفتم: بابت همه‌ی کمک‌هایی که امشب  
به‌م کردید ممنونم.

نگاهی بهم انداخت چشم هاش آشفته  
بودن.

\_لطفی نبود؛ کاری بود که خودم متکی  
بر مرد بودنم خواستم که انجامش بدم  
دختر خانم !

دوباره همون لحن خشک و بی تفاوت  
اولیه؟ @darkhast\_romannn

مگه امشب چه اتفاقی افتاده بود که  
چاوش شد همون چاوش خان برگمهر  
قدیم

انقدر ترکیب آرش توی بغل چاوش جالب  
و بامزه به نظر میومد که حتی سیاوش

و سحر هم برگشته بودن و بهشون نگاه  
میکردن.

با رسیدنشون به ماشین اشاره زد در  
پشت رو باز کنم سریع خم شدم و  
بازش

کردم.

خم شد کتش رو که روی صندلی افتاده  
بود گلوله کرد و بعد از قرار دادن آرش  
روی صندلی اون رو زیر سرش گذاشت !  
به محض این که سوار ماشین شد نگاهم  
رو ازش گرفتم.

هر چند مطمئنا متوجه نگاه خیرهام شده  
بود ولی نیم نگاهی هم خرجم نکرد!  
میخواستم مثل خودش اجازه بدم جو  
توی سکوت بگذره هرچی بیشتر با هم  
حرف بزنیم جو متشنج تر میشه .

ولی... این مرد امشب حسابی من رو

شرمنده مردونگیش کرده بود. @darkhast\_reman

تا حال دقت نکرده بودم ولی هر باری که  
میبینمش کاری میکنه که مجبور باشم  
ازش تشکر کنم یا معذرت بخواهم !  
نفس عمیقی کشیدم.

پشت این آرامش میشه یا این ل  
نمیدونستم شکستن این سکوت باعث  
طغیان سی

فضای پر استرس رو کم تنش تر میکنه!  
گلووم رو صاف کردم و با صدای محکمی  
گفتم: بابت همهی کمکهایی که امشب

بهم کردید ممنونم. @darkhast\_roman

نگاهی بهم انداخت چشم هاش آشفته  
بودن.

لطفی نبود؛ کاری بود که خودم متکی  
بر مرد بودنم خواستم که انجامش بدم  
دختر خانم!

دوباره همون لحن خشک و بی تفاوت  
اولیه؟

مگه امشب چه اتفاقی افتاده بود که  
چاوش شد همون چاوش خان بررگمهر  
قدیم.

هر اتفاقی هم که افتاد مقصرش من  
نبودم

من ازش نخواستم در برابر بقیه و هر  
کسی که آزارم میده هوام رو داشته باشه  
یا

جلوم خم شه و ...

با یاد آوریش گر گرفتم؛ دستی به  
پیشونیم کشیدم هیچی تقصیر من نبود  
اصل این

مرد چش شده بود !

با حس نکه داشتن ماشین و نور قرمزی  
که به صورتم خورد سوالی نگاهش

کردم. @darkhast\_romannn

شیشه‌ی سمت خودش رو پایین کشید  
صدای جدی ماموری که نگه‌مون داشته  
بود

باعث شد لرز کنم .

— سالم قربان، گواهینامه مدارک ماشین .



چاوش بی حرف مدارک رو به دستش  
داد نگاه مرد چند ثانیهای روی من خیره  
موند.

—خانم با شما نسبتی دارن؟

یخ زده سر جا خشکم زد .

با صدای جدی و خونسرد چاوش که کمی

حرص هم قاطیش بود به خودم او مدم .

—همسرم هستن!

اشارهای به عقب که آرش خوابیده بود

کرد .

—ایشون هم آقا پسر مون هستن.

روی صندلی وا رفتم؛ این که از ماشین  
پرتم کنه بیرون بگه من این خانم رو  
نمیشناسم واسم قابل باور تر بود تا این  
که بگه همسرم هستن !

\_لطفا با سرعت مجاز رانندگی کنید آقای  
محترم خانواده هم که همراهتون هستن

@darkhast\_romannn .

کمی اخم هاش رو در هم کشید و گفت:  
حتما حواسم هست؛ خسته نباشید .

یه لحظه خندهم گرفت یارو همون حرفی  
که به پوریا گفته بود رو تحویل خودش  
داد .

با چشم غره‌ای که رفت سریع لبخندم رو  
جمع کردم با خجالت ناشی از حرفش  
گوشه‌های جمع شدم

شیشه رو بال کشید و پاش رو روی گاز  
فشار داد.

چاوش خان

سرعتم رو کمی کمتر کردم که دیگه  
پلیس به پستم نخوره؛ خودم مشکلی  
نداشتم

مشکل آبروی دختر کنارم بود !  
وقتی وارد مراسم شدم و چشمم بهش  
افتاد؛ حواسش به هیچ چیز نبود؛ نه به

من نه

به کسایی که بهش خیره بودن طرز لباس  
پوشیدنش مثل همیشه افتضاح بود!

هر چی بیشتر میگذره بیشتر به این پی  
میبرم این دختر عالقهی وافر به جلب  
توجه کردن داره .

حال یا از روی نابلدی و خام بودن یا از  
روی قصد .

نمیدونم نگاهم چه قدر روش خیره موند  
که مجبور به جمع کردن لباسش شد؛  
زیباییش بیشتر از این که نظرم رو جلب  
کنه کالفهم میکرد و دلیلش برای خودم

هم مبهم بود !

نتونستم نگاهم رو از روش بردارم،  
نتونستم بشینم و شاهد باشم وقتی  
خودش

رضایتی نداره یه غریبه پاش رو توی  
حریمش بذاره!

حرفهای من همیشه پشتش هدف  
مشخصی لونه کرده؛ ولی این دختر  
امشب یه

کاری کرد خودم از هر حرف و حرکت  
خودم متعجب بشم

یادمه آقا جون همیشه میگفت: یه آدم  
باید اصیل باشه تا به معنای واقعی  
مورد

احترام قرار بگیره !

اصالت از پول و ریشهی خانوادگی که به  
فالن خانزاده وصل میشه نیست؛  
اصالت یعنی خیانت نکنی یعنی انقدر  
مرد باشی که حتی دشمنتم بتونه بهت  
تکیه

کنه یعنی دل نشکنی یعنی وقتی خانومی  
باهاته اجازه ندی خم به ابروش بیاد  
یعنی

یه سری چارچوب برای خودت داشته  
باشی که طبق همون رفتار کنی !  
همیشه سعی کردم این چهارچوبی که  
برای خودم گذاشتم رو رعایت کنم؛ ولی  
هیچوقت فکر نمیکردم راه رفتن کنار یک  
زن در حالتیکه باید مواظب باشی خم  
به ابروش نیاد؛ چشم هر بی کسی و کاری  
روی بدنش نشینه و کنارت بودن  
آزارش نده؛ چه قدر میتونه حس حامی  
بودن رو بهت القا کنه!  
ولی اشتباه کردم، برای حامی بودن  
اشتباه کردم!

هیچ وقت زنی توی زندگیم نبوده که  
براش حامی باشم همیش در حال تالش  
بودم

تا زحمتایی که آقا جون کشید بی نتیجه  
نمونه من حتی با مادر و خواهر هام هم  
رابطهی نزدیکی نداشتم !

آدم درستی رو برای حامی بودن انتخاب  
نکردم...

نمیخواستم دختری که کنارم نشسته  
دچار سو تفاهم بشه و چیزی که نباید  
اتفاق



بیفته برای همین ترجیح دادم از همهی  
اتفاقات امشب بگذرم.

از خم شدنم جلوی یه زن که واژهی  
مقدس مادر رو به دوش میکشه و چند  
وقته

توجهم رو به خودش جلب کرده و سعی  
در انکارش دارم بگذرم و بشم همون  
چاوِش سابق!

با صدای آرومش که داشت سعی میکرد  
جو رو عوض کنه به خودم اومدم .  
\_خیلی وقته رامین رو میشناسید؟  
نفس عمیقی کشیدم

از وقتی از آلمان اومدم؛ اون اوایل  
باهاش شریک بودم .

با چشمهای درشت و کنجکاو نگاهم کرد .  
چجوری تونستید باهاش شریک بشید با  
سرمایه پدرتون؟

نگاه جدی به فندقپاش انداختم.

نه ! @darkhast\_romannn

سریع گفت: پس از کجا؟  
جوابی ندادم.

متوجه چشم چرخوندنش شدم؛ به طرز  
عجیبی روی این حرکتش حساس شده  
بودم !

چند لحظه بیشتر دووم نیاورد و دوباره  
پرسید: اگه شراکتمون تموم بشه دوباره  
باهامون رقابت میکنید؟

از سؤال بچگونهدش لبخند کمرنگی روی  
لبم نشست .

\_فکر میکنی من تا حال داشتم باهاتون  
رقابت میکردم؟  
@darkhast\_roman  
سوالی نگاهم کرد .

\_ادامه دادم: من هیچوقت تمام توانم رو  
برای مقابله با شرکت شما به کار  
نگرفتم،

در واقع هم‌هش در حال مدارا بودم چون  
رقیب اصلی من شما نبودید و نیستید...  
من بیشتر در صدد برکنار کردن شرکت  
مهرآرام دیگه وقتشه تخت پادشاهیش  
رو

کنار بذاره؛ چون قراره شرکت من  
جایگزینش بشه! @darkhast\_roman

هم چنان بهم خیره بود؛ کم کم چشم  
هاش رو ازم گرفت .  
حال نوبت من بود.

خیلی وقت بود میخوامستم این رویاه  
چموش رو توی شرکتتم داشته باشم !

\_میخوای هم چنان به عنوان یه دستیار  
عادی پیش ارجمند کار کنی؟

\_فکر میکنی لیاقتت در حد چنین  
مقامیه؟

ابرویی بال انداخت.

\_خدا رو چه دیدید شاید منم به چیزی  
@darkhast\_romannh  
که الیقشم رسیدم؛ شما نگران کم بودن

پست

و مقام منید؟

توی چند دقیقه میتونه آدم رو از حرفی  
که میخواد بزنه پشیمون کنه !

ولی من آدم کوتاه اومدن نبودم وقتی یه  
چیزی رو میخوام باید به دست بیارم!  
حال که هیچ جوره نمیتونم بهش  
دسترسی پیدا کنم؛ حال که انقدر  
چموشه و آرام

نمیگیره، میخوامش!

تو شرکِ تِ خودم، کنار خودم، به عنوان  
زیر دست خودم!

رام کردنش میتونه واسه منه بی انگیزه  
یه هدف باشه؛ یه هدف ارزشمند که  
میتونه با به ثمر رسیدن منو به خیلی از  
خواسته هام برسونه.

این دختر برای من ثابت شده ست؛  
توانمندی هاش چشم هرکسی رو خیره  
میکنه

میخوام قبل از این که چشم کسی  
دنبالش بیفته اونو توی قفس خودم  
زندانی کنم!

ضربه‌های به فرمون زدم. @darkhastromano  
\_نیازی نیست نگران شما باشم هم عاقلی  
هم بالغ؛ میتونی به خوبی برای خودت  
تصمیم بگیری؛ فکر نکنم کسی هم از  
پست بر بیاد فقط ...  
کنجکاو نگاهم کرد .

فقط چی؟

برگشتم و چند ثانیه به چشم هاش خیره  
شدم .

حس میکنم اون قدری که توانت رو به  
کار میگیری و تالش میکنی؛ بهت بها  
داده نمیشه !

@darkhast\_romannn

شونهای بال انداخت.

اعتراضی ندارم.

جالب شد؛ دختری که توی کوچترین

چیزی هر چه قدر هم که بهش ربطی

نداشته باشه اعتراض میکنه و خودش رو

به آب و آتیش میزنه؛ به کم لطفی که



در حقش میشه اعتراضی نداره !

به نظرت منطقیه؟

تخس تکیش رو داد به صندلی ماشین و  
چشم هاش رو بست .

\_هیچ وقت ادعای منطقی بودن نداشتم  
!

این یعنی نمیخواد پاسخی به سؤالم بده  
و این در رفتنش از زیر جواب یعنی یه  
چیزی این وسط درست نیست !

یه چیزی هست که اون رو به این شرکت  
وصل کرده و من منتظر میمونم

نقطه‌ی اتصال این دختر با ارجمند رو  
پیدا کنم تا با خرد کردنش اجازه ندم

چیزی

این دختر رو به اون شرکت وصل کنه !  
به محض رسیدن به خونشون ترمز  
کردم.

ی به طرفم برگشت سعی میکرد لحنش  
مالیم باشه ولی اون بی میلی و کم

رغبت @darkhast\_romannn

صداش همه چیز رو لو میداد .

\_بازم ممنون که ما رو رسوندین همون  
طور که گفتم عادت ندارم زیر دین کسی  
بمونم لطفتون جبران میشه !  
جدی نگاهش کردم .

ـ چه جوری؟

آروم گفت: چی؟

سری بال انداختم: چه جوری میخوای

جبران کنی؟

گیج و نامطمئن نگاهم کرد .

ـ نمیدونم شما بگید !  
@darkhast\_romannn

چند ثانیه نگاهش کردم خیره و مطمئن!

اون هم با همون یاغی گریش به چشم

هام خیره موند .

ـ مطمئنی میخوای بدونی؟

نگاهش گیج و نا مطمئن شد.

قبل از این که فکرش سمت هر چیز نا به  
جایی که در شأن من و خودش نیست  
بره با صدای تقریبا تندی گفتم: فردا میای  
شرکت من !

بدون ر

اطالع بیست، میخوام یه سری پرونده رو

برام بازنگری کنی و @darkhast\_roman

اشکالتش رو در بیاری اعضای تیم من

سرشون شلوغه وقت انجام این کارهای

پیش پا افتاده رو ندارن!

با اخم نگاهم کرد .

— نصف کارای تیم شمارو که بنده دارم  
انجام میدم ؛ میمونه یه آزمایشگاه که  
اونم

کال زیر دست شماست... منظورتون رو  
از شلوغی متوجه نمیشم، وقت  
میکاپشون دیر میشه؟

از این همه حرص و غیظی که توی  
صداش بود خندهم گرفت.

— تک سرفهای کردم و سعی کردم تیکهای  
که به کارمندهام انداخت رو نادیده  
بگیرم.

نگاه پراخم و شماتت واری به صورتش  
انداختم .

کمی خودش رو جمع کرد و گفت: به هر  
حال ترجیح میدم زیر دین شما نمونم،  
فردا صبح دم شرکتنوم لطفا زودتر بیاید  
و من رو معطل نکنید !

با چشمهای ریز شده بهش نگاه کردم

\_فردا که به عنوان زیر دست من میای؛ از  
این زیون درازیا خبری نیست حواست  
باشه !

چشمی چرخوند و بعد از پیاده شدن از  
ماشین در رو محکم بهم کوبید .

کافیه نقطه ضعف بدی دستش تا تو  
بدترین مواقع ازش به طور مفید استفاده  
کنه

دخترهی لج باز.

با باز شدن در عقب تازه متوجه آرش  
شدم؛ از ماشین پیاده شدم و بهش اشاره

زدم @darkhast\_romannn

کنار بایسته .

نگاه مرددی به کوچه انداخت.

نفسم محکم به بیرون فوت کردم .

\_تا دم خونتون میارمش بقیش رو

خودت ببر .

سری با تردید تکون داد و کنار رفت .  
آروم آرش رو بغل کردم و به داخل کوچه  
راه افتادم.

با این که هم سن و سال مهتا به نظر  
میومد ولی خیلی ریزه میزه تر بود.  
نگاهی به دختری که کنارم راه میومد  
انداختم درست مثل عمه ش!

حس عجیبی نسبت به این پسر بچه  
داشتم،

بچه‌ای که در چند ماهگی پدر و مادرش  
رو از دست داد و تا چند وقت دیگه



قراره کسی که فکر میکنه مادرش هست  
رو هم از دست بده !

کاری که مطمئنم اون ساشای بی وجدان  
انجام میدهد.

سلطانیها به بی رحمی و بی وجدانی  
معروف بودن؛ حتی به هم خون

خودشون @darkhast\_romannn

هم رحم نمیکردن !

نگاهی به صورت کوچیکش انداختم

هیچ کس مثل من درک نمیکرد ضربیهای  
که در کودکی به روح و جسم یک آدم

وارد میشه؛ هیچوقت قابل ترمیم و  
التیام نیست و تا آخر عمر یه گوشه‌ای  
از

وجودت باقی می‌مونه.

با رسیدن به درخونشون سریع در رو باز  
کرد و نگاهی به اطراف انداخت.

حواسم بود کسی از اطراف متوجه  
وجود من نشه.

آرش رو توی بغلش گذاشتم.  
بعد از خدا حافظی آرومی که کرد وارد  
خونه شد.

در رو پشت سرشون بستم و به سمت  
ماشین راه افتادم.

هنوز نصف راه رو نرفته بودم که گوشیم  
به صدا در اومد؛ با دیدن اسم سیاوش  
ابرویی بال انداختم و جواب دادم .  
\_بگو سیا.

من منی کرد. @darkhast\_romann

\_میگم داداش مسیرت میخوره یه سر  
بیای این وری؟

\_سحر منو گذاشت با پوریا رفت من این  
جا بی ماشین موندم .

لبخند کمرنگی زدم، بالخره یه نفر  
تونست حال این پسر رو بگیره.  
\_تا نیم ساعت دیگه اون جام .  
\_بهتر بود همهی تفریحاتش رو امشب  
اینجا جا گذاشته باشه چون از فردا به  
حدی

تحت فشار قرار میگیریم که هیچ وقتی  
برای خوش گذرونی باقی نمی‌مونه.  
\_همون قدر که روی رفاقتمون حساب  
میکنم همون قدر روی کارم حساسم  
حساب

این دو از هم جداست و سیاوش این رو  
خوب میدونست.

نیم ساعتی طول کشید تا خودم رو بهش  
برسونم سر کوچه سیگار به دست  
ایستاده

بود و از سرما یقه‌ی کتش رو بال داده  
@darkhast\_romannn  
بود.

با تک بوقی که زدم که سریع پرید تو  
ماشین در حالیکه دستاش رو بهم  
میمالید

گفت: اوف چه سرده المصب خدا این  
دختره رو نصیب گرگ بیابون نکنه تا دید

من ماشین باهام نیست با پوریا رفت !  
\_وهلا من از این خیری نمیبینم بین کی  
گفتم .

نگاهی بهش انداختم .

\_انتظار داشتی تو این سرما کنارت

بایسته دوتایی با هم لرز بزنید؟

\_خجالت بکش حق داشت با اون سر و

وضع بخواد زودتر بره؛ اگه نگران بودی

باید براش آژانس میگرفتی !

شاکی نگاهم کرد .

\_اینارو اون دختره یادت داده؟

اخمی بهش کردم که لبخندی رو لبش  
نشست.

با این کارش دوباره یاد اون افتادم هر  
وقت بهش اخم میکردم پررو تر میشد و  
خنده ش میگرفت .

گرهی اخم هام با یادآوریش سفت تر شد

@darkhast\_romannn .

\_فردا میاد شرکت میخوام هر گیر و داری

دورته بسپاری به یه آدم مطمئن یه

سره بالسر این دختره باشی ببینی چی

کار میکنه !

کامل برگشت سمتم .

منظورت از این دختره آفتاب که  
نیست؟

مطمئن سر تکون دادم.

چرا خودش.

با اخم گفت: دلالت واسه این کار چیه؟

ابرویی بال انداختم.

تا حال برای کسی دلیل و برهان ردیف  
کردم؟

جدی نگاهم کرد.

میخوای باهاش چیکار کنی؟

نفس عمیقی کشیدم.



میخوام پروندههای شارنل رو بدم  
دستش!

ابرویی بال انداخت .

اون برای منم سنگینه چاوش میفهمی  
چیکار میکنی؟

جدی نگاهش کردم .

من نمیفهمم دارم چی کار میکنم؟

میخوام کارش رو بسنجم !  
نیشخندی زد .

کارش رو یا کاراییش رو؟  
چشم غرهای بهش رفتم .

میسپارمش به خودت ؛ یه لحظه هم  
تنه‌اش نمیذاری هر چی هم باشه واسه  
شرکت رقیب کار میکنه نمیخوام آتو گیر  
بیاره.

دستی به موهاش کشید.

\_منو با این تنها نذار میدونی با دختر  
جماعت تنها باشم دست و دلم میلرزه  
یدفعه دیدیای دل غافل با خورشید  
خانوم دست تو ...

عصیانگر:

قبل از این که حرفش رو تموم کنه؛ بدون  
توجه به این پشت فرمونم دستم رو

محکم دور گردنش حلقه کردم .

\_صد بار بهت گفتم از این حرفای مفت

پیش من نزن یا نه؟

\_هی دست بزار رو نقطه ضعف من ببین

کی صبرم تموم میشه سیا ...

با چشمهای گرد شده و صورتی ناباور

دستش رو روی دستم که یقه اش رو

میفشرد گذاشت .

\_چته عنان از کف دادی پسر من که

همیشه از این حرفا میزنم چرا آتیشی

میشی؟

\_کم مونده به خاطریه دختر بیای بزنی  
تو گوش من شورش رو در آوردی دیگه .  
دستم آروم از یقه ش شل شد.

حرفاش حقیقت محض بود این حرفای  
همیشگی سیاوش بود ولی حرف زدن  
راجع

به این دختر...@darkhast\_romano

کالفه شدم انگار که برام یه حریم  
مشخص داشت حتی تو خیالت کسی هم  
نباید

به حریمش تجاوز میشد .

احتیاج داشتم یه نفر محکم تونم بده و  
داد بزنه چته پسر؟

تو ما ین حرفا نیستی! ل به خودت بیا،  
ا

نگاهم رو از سیاوش گرفتم و کالفه به رو  
به رو دوختم... بی حرف، شرمنده!

سیاوش با صدایی که آروم تر شده بود  
گفت: مهم شده برات آره؟

دستم روی فرمون فشرده شد انگار توی  
سرم یه چیزی منفجر شد چیزی که تا  
الن سعی در نا دیده گرفتن و انکارش  
داشتم .

حسی که الان دارم ابدًا تو ذهن خراب  
تو نمیگنجه سیا؛ دیدی یه سری آدما یه  
هالهای دورشون دارن یه جور قداست که  
اگه بهشون توهین بشه دوست داری  
ازشون دفاع کنی چون میدونی حرفایی  
که راجع بهش میزنن نا حقه

@darkhast\_romannn

من از وقتی داستان زندگی این دختر رو  
شنیدم وقتی فهمیدم این دختر بیشتر  
از

سنش سختی کشیده؛ زودتر از سنش  
مادر شده و فراتر از سنش فداکاری  
کرده

نگاهم بهش عوض شده انقدر که فقط به  
چشم یه مادر نگاهش میکنم نه هیچ  
چیز  
دیگهای.

\_همین... فقط همین!

لبخندی زد؛ همیشه بعد از هر دعوایی  
اون بود که از همه چیز راحت میگذشت  
حتی اگر تقصیر من بود، درست برعکس  
من .

\_باشه همین... فقط همین!

لبخندش دوباره داشت میرفت رو  
اعصابم نفس عمیقی کشیدم تا چیزی

نگم.

تا خونه جفتمون ساکت بودیم اون رو  
نمیدونم ولی من تو فکر دختری بودم  
که

برای اولین بار تو زندگیم ازش دفاع  
کردم، بدون پیش داوریه‌های قبل و

قضاوت @darkhast\_romannn

بی جا...

به محض رسیدن به خونه با افکاری در  
هم به سمت اتاق رفتم و خودم رو روی  
تخت انداختم.



قرصی که سیاوش کنار تخت گذاشته بود  
رو خوردم و چشم هام رو بستم.

مطمئنا با این وضع خوابیدن فردا دیر به  
شرکت میرسیدم و خیلی دلم  
میخواست

قیافه خسته و پر حرصش رو وقتی از  
هفت صبح منتظر من مونده ببینم.

\*\*\*

با قدمهای بلند راهروی شرکت رو طی  
کردم و به سمت بخش اصلی راه افتادم.  
به شدت بی حوصله بودم مخصوصا این  
که صبح دیر بیدار شدم و از کارها عقب  
موندم

فقط دلم میخواست دستم به سیاوش  
من تو

برسه تا نشونش بدم سر به سر گذاشت  
این وضعیت چه عواقبی داره.  
صبح بدون این که به من اطالعی بده بلند  
شد اومد شرکت تازه با خوشمزه بازی  
@darkhast\_romaninn  
یه نامه صبح به خیر روی میز کنار تختم  
گذاشت.

با شنیدن سر و صدا و دیدن چند تا از  
کارمندا که وسط سالن اصلی جمع شدن  
با

اخم به سمتشون رفتم.

صدای آشنا بلندی که میومد باعث شد کم  
کم سرعتم کم بشه .

\_نه ببینید دارید اشتباه میکنید خدا یه  
قدرتی به انسانها داده که اون رو از  
همهی

موجودات مجزا میکنه؛ اون هم قدرت  
اراده‌س شما اگه قدرت ارادت رو  
بسیاری

دست یه نفر دیگه جزو مخلوقات خاص  
خواه‌ست خدا حساب نمیشی که میشی؟  
نه

ـاون موقعست که خدا قهرش میگیره و  
هی بیشتر شما رو به بند میکشه تا تنبیه  
بشی؛ ولی کال ما در مقابل فهمیدن  
مقاومت میکنیم!

ـالن من نمیفهمم چرا هرچیزی که بهتون  
میگن بدون چون و چرا و پرسیدن  
سؤالی میگوید چشم؟ چرا کار گروهی  
ندارید و از نظر همه استفاده نمیشه  
مگه

دیکتاتوریه؟

با شنیدن حرف هاش چشم هام گرد شد  
میدونستم آوردنش تو این شرکت

حماقت

محضه...

نیومده داره پشت من پیش کارمندام بد  
میگه و اونا هم صداشون در نمیاد!  
گلوم رو صاف کردم و جدی گفتم: این جا  
چه خبره؟

\_جلسه گرفتید؟ میگفتید بنده هم شرکت  
کنم!

همه سریع به سمتم برگشتن چند نفری با  
ترس بهم خیره شدن.

\_دخترهی یاغی بی پروا زل زده بود به  
چشم هام جوری که انگار این که حرف

هاش رو شنیدم اصال براش مسئلهای  
نیست !

با اخم نگاه رو از چشمهای پرروش  
گرفتم.

ظفري با رنگي پريده گفت: به خدا ما سر  
کارامون بودیم این خانوم باعث شدن  
این جا جمع بشیم من خواستم جلوشون  
رو بگیرم ولی نشد .

یه لحظه آفتاب از پشت سر چنان چشم  
غره‌های بهش رفت که نزدیک بود خندهم  
بگیره

رو به همشون گفتم: برید سر کاراتون  
دیگه چنین بی نظمی از هیچ کدومتون  
نبینم.

همه با گفتن چشم متفرق شدن.  
با تاسف بهشون نگاه کرد و سری تگون  
داد با رفتنشون خواست چیزی بگه که

سریع گفتم: بیا تو اتاقم. @darkhasan\_roman

پشت سرم راه افتاد، اصلانی با دیدنم از  
جا بلند شد .

\_سالم رییس امروز باید پروندههای شانل  
رو تایید کنید

خانوم شایگان هم گفتن کارتون دارن  
اومدید خبرشون کنم بگم بیان؟  
نگاه جدی بهش انداختم.

هیچ تلفنی رو وصل نمیکنی کسی رو  
هم داخل راه نمیدی.

به آفتاب اشاره کردم وارد اتاق بشه،  
پشت سرش وارد شدم و در رو بستم .

هوم دیگه انقدر پر جرأت شدی که تو  
شرکت خودم جلوی کارمندای خودم

پشتم

بد میگی نه؟



بدون تعارف نشست روی مبل و طلبکار  
گفت: اول سلام

دوما حتما کارمندتون موافق بودن که  
هیچ کدوم اعتراضی نمیکردن دیگه، به  
من چه اصل...

\_بعدشم از ساعت 7 صبح تا الان بنده  
@darkhast\_romann  
این جا بس نشستم به نظرتون معطل  
کردن

من کار زشتی نبود؟

\_شما به چه حقی با من این طوری رفتار  
میکنید و بعدش هم با این لحن باز  
خواستم میکنید؟

تمام مدت جیغ جیغ کردنش به صورتش  
خیره بودم؛ صورتش پف کرده بود و با  
آرایش مالیمی سعی در مخفی کردنش  
داشت .

با عصبانیت به من و نگاه خیره هم نگاه  
کرد؛ بی توجه به حرص خوردنش

پرونده @darkhast\_romannn

شامل رو باز کردم و نگاهی بهش انداختم  
میدونستم براش سنگینه ولی هدف  
سنجیدنش بود، باید از پسش بر میومد.  
نگاهی به اخمهای در همش انداختم.

این پرونده ایه که امروز باید بهش  
رسیدگی کنی، شرکت شائل یکی از  
بزرگترین سرماییه گذارای عرصه که  
میخواه باهامون هم کاری داشته باشه.  
همه تولیدات و مذاکرات پر سود و  
زیانشون رو بررسی میکنی و بهم تحویل  
میدی! @darkhast\_romannn  
چشم هاش گرد شد .

همه ش رو؟  
سکوت کردم؛ جوابم واضح بود و الن  
انتظار داشتم بی هیچ حرفی کارش رو  
انجام بده.

نفس کالفهای کشید .

—چاوش خان؟

نگاهش نکردم؛ هیچ کس تو شرکت حق

نداشت من رو به اسم صدا کنه!

پوفی کرد .

—حداقل بگید کجا کارم رو انجام بدم .

اشارهای به اتاق کناری که به اتاق من

وصل بود انداختم .

—اتاق کناری .

چشمی چرخوند .

—با همین جا فرقی نمیکنه که .

ی بزرگ وصل بود و تنها راه د بین اتاق  
من و اتاق کناری یه شیشه سراسر  
یده

نشدن اتاق کشیدن کرکری برقی بود که  
من اصل قصد کشیدنش رو نداشتم.  
\_هر طور راحتی.

از جا بلند شد و با قدمهای محکم از اتاق  
بیرون رفت.

چند ثانیه بعد روی صندلی که توی اتاق  
اون طرف شیشه بود نشست و بدون  
نیم

نگاهی به من سرش رو توی پرونده فرو  
کرد .

با خوردن تقهای به در بفرمایدی گفتم .  
با ورود شایگان به اتاق اخی روی  
صورتی نشست .

هر چه قدر هم بخوام مدارا کنم دیدن هر  
نشونی از اون خانواده باعث میشه به  
مرز انفجار برسم .

\_کارتون رو بفرماید.

تک سرفهای کرد و قدمی به جلو برداشت  
با حرکت آرومی موهایش رو زیر

شالش پنهان کرد و گفت: اومدم کارای  
فروش این هفته رو گزارش کنم چاوش  
خان .

خودکار رو روی میز گذاشتم

یه لحظه یاد آفتاب افتادم

چاوش گفت !  
@darkhast\_romannn

نفس کالافهای کشیدم و سرم رو به دو  
طرف تگون دادم با لحن جدی رو بهش  
گفتم: توی شرکت هیچ کس اجازه نداره  
منو به اسم صدا بزنه .

امیدوارم دیگه کلمهای جز رییس ازتون  
نشنوم .

چشم آرومی گفت .

—این پرونده هارو ...

قبل از این که حرفش تموم بشه نگاهش  
جایی ثابت موند.

با گرفتن رد نگاهش چشمم به آفتاب  
خورد .

بیخیال پاهاش رو روی میز انداخته بود  
و لقمهای که توی دستش بود رو گاز  
میزد پرونده هم دست نخورده روی میز  
افتاده بود !

نفس عمیقی کشیدم تا خشم فرو  
خوردهام فوران نکنه.



این دختر داشت نافرمانی میکرد  
میخواست ثابت کنه هیچ ارزشی برای  
حرفای

من قائل نیستم ولی من اینو آدمش  
میکنم!

با حرصی که افتاده بود به جونم رو به  
شایگان گفتم: بهتون هشدار داده بودم  
حال

که اجازه دادم اینجا کار کنید به هیچ  
وجه جلو چشم من سبز نشید؛ این بار رو  
ندید

میگیرم از این به بعد همهی گزارشات رو  
به آقای فانی ارجاع میدید بفرمایید  
بیرون .

مبهوت بهم خیره شد .

دستش رو مشت کرد و با بغض به بیرون  
دوید.

معلومه که دختر ناز پروردهی شایگان  
تحمل تشر شنیدن نداره موندم با چه  
انگیزهای این دختر رو وارد نقششون  
کردن که من رو بازی بدن! با یادآوری  
روزی که پا به دفترم گذاشت فکرم  
مشغول شد

ادعاش مبنی بر این بود به خاطر پس  
زده شدن از طرف من غرورش خرد  
شده

و به خانواداهش اصرار کرده تمایلی برای  
ازدواج با من نداره.

پدرش هم کار و زندگیش رو ازش گرفته  
و همه جا سفارش کرده بهش کار ندن  
ی اومده بود این جا که از من خواهش  
کنه حال که بان

این قضیه بودم اجازه بدم  
توی شرکتتم کار کنه !

نقشه شون انقدر مبتدی بود که لحظه‌ی  
اول خندهم گرفت، نمیخواستم دست  
به

کاری بزنم ولی مهرهی اول رو اونها  
حرکت دادن من هم تصمیم گرفتم با  
استخدام این دختر توی بازیشون شرکت  
کنم. @darkhast\_romannn

هرچند دیدن هر روز این دختر که منو یاد  
مادر لجنش میانداخت باعث میشد تا  
مغز و استخون عذاب بکشم.  
زنی که با هرزگیاش یه خانواده رو به گند  
کشید.

کالفه دستی به صورتم کشیدم و  
برگشتم.

چشمم افتاد به آفتابی که روی صندلی  
واسه خودش چرخ میخورد و پرونده  
رو

مطالعه میکرد .

تلفن رو برداشتم و از اصلانی خواستم  
سیاوش رو بفرسته به اتاقم.

این دختره رو امروز دست اون سپرده  
بودم و اولین صحنهای که باهاش  
مواجه

شدم اون جلسهی وسط سالن بود .

با باز شدن در به سیاوش خیره شدم با  
خنده‌ی بزرگی اومد، داخل با دیدن  
آفتاب

خنده‌ش بیشتر شد در رو بست و به  
سمتم اومد .

\_شنیدم یه بنده خدایی صبح خواب

مونده بود @darkhast\_romann

چشم غره‌ای بهش رفتم .

خودش رو روی مبل پرت کرد و گفت:

نمیخواهی جلوی این جوجه وسط اتاق

کشتی کج راه بندازی کهاها؟

سری به دو طرف تکون دادم .

نه منتظرم بره بعد به حسابت برسم، من  
مگه این دختره رو نسپر دم دست تو؟  
میدونی وقتی وارد شرکت شدم با چی  
رو به رو شدم؟  
آهی کشید .

بابا این اصل یه جا بند نشد دونه دونه  
اتاقای این ساختمون چند طبقه بی  
صاحب رو گشت و راجع به همه چی  
نظر داد من هنوز پاهام درد میکنه!  
دست خودت رو میبوسه داداش من  
یکی از کنترلش عاجزم، کلی کار سرش

بریز که حداقل وقت نداشته باشه شرکت  
رو بهم بریزه یا بشینه با خانوم ابراهیمی  
جوک تعریف کنه و ظفری بنده خدارو  
دست بندازه.

با شنیدن حرف هاش تک خندهای کردم  
با چشمهای براق بهم خیره شد و گفت:  
هرروز بیاریمش این جا شاید خندههای  
حضرت یار رو دیدیم، لعنتی چندمین  
باره

میخندی جان من ؟  
سری به دو طرف تگون دادم و خودکار  
رو به سمتش پرت کردم.



—بیا برو بیرون به کارات برس راستی این  
دختره شایگان حواست بهش باشه  
زیرابی نره زیادم طرف دفتر من نیلکه.  
لبخندی زد .

—چشم رییس شما این سونامی رو دریاب  
بقیهی کارای شرکت با من.

سرم رو به دو طرف تکون دادم و به  
خارج شدنش از اتاق نگاه کردم .

نیم ساعتی مشغول پروژههای جدید  
شرکت بودم دیگه کم کم باید به بخش  
آزمایش  
سر میزدم.

تا چند روزه دیگه جلسه مناقصه شروع  
میشد و روند کارمون تا الان باید  
تکمیل میشد .

به سمت دیوار شیشه‌های برگشتم .  
با دیدن نگاهش که روی من قفل بود جا  
خوردم، بدون این که به روی خودش  
بیاره همون جوری بهم خیره شد.  
اخمی کردم و بهش اشاره زدم بیاد  
اتاقم.

بیخیال پشت چشمی نازک کرد، صندلی  
رو چرخوند و به پرونده خیره شد.

چند ثانیه منتظر موندم ولی انگار نه  
انگار بهش چیزی گفتم.

دیگه داشت کفرم رو در میاورد دخترهی  
بد قلق!

کالفه پرونده رو بستم و از جا بلند شدم  
به سمت اتاق کنار رفتم و بدون در زدن

در رو باز کردم. @darkhast\_roman

با دیدنم ابرویی بال انداخت و با لبخند  
گفت: مشتاق دیدار چاوش خان افتخار

دادید

عرضی بود؟

– جای بلبل زبونی بلند شو بریم  
آزمایشگاه باید یه سری چیزا رو چک کنم  
.  
تک خنده‌های کرد.

– آها واسه همین از پشت شیشه اشاره  
میزدین؟

با لحن توبیخی گفتم: از قصد نیومدی؟  
@darkhast\_romanrin  
پرونده رو کمی عقب تر داد و با لحن  
خاصی گفت: این طرز صدا کردن یک  
خانوم متشخص نیست آقا ..  
سرم رو به دو طرف تگون دادم و با  
حرص گفتم: بلند شو !

با اخم گفت: کارای آزمایش که به من  
مربوط نیست، چرا باید پیام .  
دستی به گردنم کشیدم و کالفه اعتراف  
کردم: ترجیح میدم تنهات نزارم.  
شاکی نگاهم کرد

همون طور که به سمت در میرفتم ادامه  
@darkhast\_romanin  
دادم: جوری رفتار نکن که انگار از  
وقتی پات رو توی شرکت گذاشتی تو  
هیچ بخشی آشوب پیا نکردی !  
صدای نفس کالفهش رو شنیدم، بعد  
کشیده شدن صندلی و قدمهایی که پشت  
سرم

به راه افتاد.

کمی سرعتم رو کم کردم که بهم برسه با  
رد شدن از کنار اصالنی دستش رو کنار  
شقیقهش گذاشت و سالم بلندی کرد .  
نفس عمیقی کشیدم تا آروم باشم اصالنی  
خودش رو مشغول تلفن نشون داد .  
قدم هام رو بلند تر کردم تا قبل از این که  
با همی بخش سالم علیک کنه برسیم  
به آزمایشگاه .

البته مشکل اصلی از همون آزمایشگاه که  
به خانم ابراهیمی رسید شروع شد .

نگاهی بهش انداختم روی میز ابراهیمی  
خم شده بود و سرش رو کرده بود تو  
گوشیش،

به سمت شیشه‌هایی که عطرهای اولیه  
داخلشون قرار داشت رفتم .

یکی از شیشه هارو برداشتم و برگشتم  
سمت وسایل آزمایش تا ترکیباتش رو  
چک

کنم .

پشت به من رو به ابراهیمی ایستاده بود  
و با خنده چیزی رو براش تعریف

میکرد. ابراهیمی خواست بهش بفهمونه  
من پشت سرشم ولی خب انقدر غرق  
حرف زدن بود که اصل متوجه نشد.  
بی توجه خواستم از کنارش بگذرم که  
یدفعه با هیجان دستش رو بلند کرد، با  
برخورد سریع دستش با شیشه‌ی نازکی  
که دستم بود شیشه به شدت از دستم  
پرت

شد و همی عطرها‌ی داخلش روی زمین  
ریخت !

کل آزمایشگاه توی سکوت فرو رفته بود  
و همه با نفسای حبس شده به ما نگاه



میکردن .

نگاهی به لبای باز مونده از ترسش  
انداختم و نفس عمیقی کشیدم تا بتونم

خودم رو

کنترل کنم.

\_حواست کجاست ببین چه گندی زدی

@darkhast\_romannn

...

قبل از این که حرفم تموم بشه دستی

روی شونه م قرار گرفت .

\_آروم باش چاوش بازم ازش نمونه داریم

چرا عصبانی شدی !

آروم به کتفم کوبید و ادامه داد: بریم  
دفتر راجع بهش حرف میزنیم زود باش  
جلو

این همه آدم بلوا به پا نکن .  
کافه نگاهی به اطرافم انداختم همه با  
بخت بهم نگاه میکردن.

دستی به گردنم کشیدم. @darkhastroman

چشمم که افتاد به نگاه فندقیش کالفگیم  
بیشتر شد جوری با ناراحتی و مظلومیت  
نگاهم کرد که یه لحظه دلم...

با قدمهای بلند از اون محیط فاصله  
گرفتم و به سمت دفترم رفتم صدای

قدمای

سیاوش رو پشتم میشنیدم .

در رو باز کردم و روی مبل نشستم بیشتر

از این که از دست اون عصبانی باشم

از دست خودم عصبانی بودم.

نباید کنترل رو از دست میدادم یاد

وحشت توی ناراحتی که افتادم لعنتی به

خودم

فرستادم .

سیاوش وارد اتاق شد و در رو باز

گذاشت پشت سرش آفتاب با قدمهای

آروم

سری پایین افتاده وارد دفتر شد .  
خیره نگاهش کردم، کم کم سرش رو بال  
آورد.

توی چشم هاش دنبال ناراحتی که چند  
دقیقه پیش حس کردم گشتم ولی هیچ  
اثری

ازش نبود هیچی! @darkhast\_roman

با صورتی سرد و اخمو بهم نگاه میکرد

بر عکس تصورم هم چنان آروم اومد و

روی مبل رو به روم نشست؛ کمی من

من کرد و گفت: شرمنده آخه میدونید من

ندیدمتون یعنی خب یه آدم عادی پشت

سرش که چشم نداره نه؟

هول زده بهم نگاه کرد و ادامه داد: البته

یه سریا ممکنه داشته باشن ولی بنده

هنوز به اون فضیلت و بصیرت نرسیدم!

اخم هام کم کم رفت تو هم و چشم

غره‌های بهش رفتم.

یه لحظه فکر کردم میخواد معذرت

خواهی کنه ولی مثل این که این بچه

پرو

تر از این حرفاست .

\_شانس آوردی چند تا نمونه دیگه از مواد

اولیه تولیدش داشتم...

چرخى به چشم هاش داد و با حرص  
گفت: چند تا نمونهى ديگه هم در اختيار  
داشتيد اون وقت جلو اين همه آدم سر  
بنده داد زديد؟

شما خيلى جالبيد مهمون دعوت ميكنيد  
شركتتون بعد جلوى همى كارمنداتون

به @darkhast\_romannn

بدترين نحو سنگ رو يخش ميكنيد،  
تقصير خودم بود به آدمى مثل شما  
اعتماد

كردم و پام رو تو اين شركت گذاشتم.

سیاوش دستش رو گذاشته بود رو  
پیشونیش و با بدبختی سرش رو تگون  
میداد .

برعکس تصورشون با خونسردی تکیه م  
رو دادم به صندلی و گفتم: مستحقش  
نبودی؟

گنگ نگاهم کرد. @darkhast\_roman

\_مستحق رفتاری که باهات کردم بودی یا  
نه؟ میدونی به خاطر به اصطلاح  
مهمان بودنت امروز چه قدر مراعاتت رو  
کردم؟

بهتره این سرکشیا و جواب پس دادنا  
رو تموم کنی چون دفعهی بعد که پات  
رو

توی این شرکت میذارى به عنوان مهمان  
نخواهی بود و رفتاری به مراتب بدتر  
رو تجربه میکنی !

@darkhast\_romannn

با اخمای درهم و حرصی نگاهم کرد.  
اشارهای به اتاق کناری زدم .  
پروندهای که بهت دادم رو تکمیل  
کردی؟

تکیه ش رو به مبل داد و موهایش رو  
آروم پشت گوشش زد.



تازه چشمم به لباساش افتاد از صبح  
انقدر مشغول خودش بودم نتونستم  
ظاهرش

رو بررسی کنم .

از همیشه کمی رسمی تر به نظر میرسید  
ولی هنوز هم به معیارهای من نزدیک  
نبود مانتوی کتی سرمهای و شلوارستی  
به همون رنگ، شالی که تقریبا نصف  
موهایش ازش بیرون زده بود و آرایشی  
مالیم !

کوتاهی مانتو و پراکندگی موها و  
کفشهای پاشنه بلندش رو که فاکتور

بگیریم

میشه گفت بد به نظر نمیرسید.

با حس نگاه خیره‌ی جفتشون به خودم

اومدم.

متوجه شدم چند دقیقه‌س مشغول آنالیز

این دخترم و حتی متوجه جوابی که بهم

داد @darkhast\_romannn

هم نشدم .

کافه دستی به گردنم کشیدم و صدام رو

صاف کردم.

\_متوجه جوابت نشدم.

لبخند کمرنگی زد.

—اگر حواستون جای دیگهای نبود متوجه  
میشدید.

سیاوش دستی به لبش کشید که  
خندهش نگیره، واقعا انتظار این رک  
گویی رو  
نداشتم .

—از این به بعد طوری که متناسب با  
محیط کاریه لباس میپوشید .

پوفی کرد .

—در جریانید که شما رییس بنده نیستید  
.

سری تکون دادم .

فعال!

حال بگو ببینم پرونده چیست؟  
پاش رو خیلی مالیم روی پای دیگهش  
انداخت نگاهم رو سریع از مچ پاهاش  
که

بیرون بود گرفتم، کی قراره بی  
مباالتهای این دختر به پایان برسه!  
شونهای بال انداخت.

شما که گفتید تا پایان وقت اداری  
تحویلتون بدم .

فرض کن به خواست من الان پایان  
وقت اداریه! حال پاشو برو اون پرونده

رو

کامل شده برام بیار .

با اخم از جا بلند شد.

\_از قبل تکمیلش کرده بودم .

لبخند پیروز مندانه‌ای زد و پرونده رو به دستم داد.

پرونده رو تکمیل کرده و بود و از قصد داشت باهام بحث میکرد تا ...

کرواتم رو شل کردم و با پرت کردن پرونده روی میز از جا بلند شدم .

\_به نفع هممونه بفرستمت همون جایی که ازش اومدی وسایلت رو بردار

میبرمت .

شونهای بال انداخت.

\_خودم میتونم برم جناب .

با دست به بیرون اشاره زدم

عصیانگر:

یه حرف رو دو بار تکرار نمیکنم .

به سمت بیرون رفت تا کیفش رو برداره

.

سیاوش که تا الان در سکوت به ما نگاه

میکرد با تعجب گفت: چرا میخوای

برسونیش .

\_فکر کنم ارجمند خوشحال بشه بفهمه

دستیارش بدون اجازهی اون کنار من

بوده .

سیاوش سرش رو به دو طرف تگون داد  
و تک خندهای کرد .

\_خوبه تلافی اذیتهای امروزش .

بی توجه بهش به سمت سالن راه افتادم  
.

کمی طول کشید تا خودش رو بهم  
@darkhast\_romannh  
برسونه و سوار ماشین بشیم .

چند دقیقه بیشتر از راه افتادم نگذشته  
بود که گوشیم شروع به زنگ خوردن  
کرد.

با تعجب به شماره ی ابراهیم که روی  
گوشیم خاموش و روشن میشد نگاه

کردم

با جواب دادن گوشی صدای ترسیده‌ش  
توی گوشم پیچید .

\_آقا آقا جان... بانو!

\_تورو خدا بیاید بیمارستان!

صدام هول شده و مضطرب بالا رفت .

\_چی شده ابراهیم؟ @darkhast\_roman

\_حرف بزن مرد، کدوم بیمارستانی؟

با ترس گفت: راستش آقا رفتم گل رو آب

بدم هرچی در زدم خانم جواب ندادن

مجبور شدم از در برم بالا... دیدم خانوم

وسط حیاط افتادن انقدر هول شدم



فقط

تونستم زنگ بزنم به آمبولانس بعدشم به  
شما .

با نگرانی دستی به گردنم کشیدم و گفتم:  
باشه ابراهیم فقط اسم بیمارستان رو بگو

@darkhast\_romannn  
با فهمیدن اسم بیمارستان پام رو روی  
گاز فشار دادم... بانو تنها کسی بود که  
از

بچگی برام مونده بود حتی تصور این که  
یه روزی نباشه تنم رو سرد میکرد با

صدای نگران آفتاب تازه متوجه  
حضورش شدم .

–چاوش خان میشه یکم آروم تر برید؟  
–اتفاقی افتاده؟

–چیزی نیست بشین سر جات .  
تکون خوردن شونه هاش باعث شد  
توجهم به سمتش جلب بشه؛ غفلت و  
حواس

پرتی من چند ثانیه هم طول نکشید... یه  
ماشین با سرعتی بالا از فاصلهی چند  
سانتی ماشین رد شد صدای ویراژ ماشین  
با صدای جیغ خفهی آفتاب و چنگ

زدنش به بازوم یکی شد....

سریع ماشین رو به لاین کنار کشیدم ولی  
متوقفش نکردم.

نفس عمیقی کشیدم و به سمت آفتاب  
برگشتم .

رنگش کمی پریده بود و با ترس نگاهم  
میکرد دستش هنوز بازوم رو فشار  
میداد.

با نگرانی پرسیدم .

\_حالت خوبه؟

\_دستات چرا انقدر سرده نگران نباش

الان میرسیم بیمارستان.

تازه متوجه دست هاش که بازوم رو  
چنگ میزد شد.

دومین باره با ناخوناش دستم رو خراش  
میده سرم رو به دو طرف تکون دادم و  
حواسم رو به خیابون دادم .

با رسیدنمون به در بیمارستان سریع از  
ماشین پیاده شدم و بی توجه به آفتاب  
به

سمت بیمارستان دویدم.

همون اول راهرو با دیدن ابراهیم به  
سمتش دویدم؛ صدای کفشهای پاشنه  
بلندی

پشتم میدوید توی سالن بیمارستان  
پیچید.

نفس خستهای کشیدم و رو به ابراهیم  
گفتم: چیشده آقا ابراهیم دکتر چی  
گفت؟

\_حالش چطوره؟

عرق روی پیشونیش رو پاک کرد.

\_خداوشکر بهترن آقا ولی امشب باید تو

بخش زنان بستری باشن؛ دکتر میگه

فشارشون رفته بود بال دیگه نباید زیاد

تنها باشن خطرناکه.

خواستم چیزی بپرسم که با دیدن نگاه  
خیره‌ی ابراهیم به عقب برگشتم بادیدن  
آفتاب

که پشتم ایستاده بود پوفی کشیدم.  
تازه مغزم داشت به کار میافتاد من چرا  
این دختر رو با خودم آوردم؟  
من هیچوقت نمیخواستم کسی از زندگی  
شخصیم سر در بیاره.  
تک سرفهای کردم و رو به ابراهیم گفتم:  
خانوم سعادت یکی از همکارای بنده  
هستن .

آفتاب با خوش رویی قدمی به جلو  
برداشت و گفت: سالم آقا خوب هستین؟  
خدا بد  
نده .

ابراهیم نگاه متعجبی به من و بعد به  
آفتاب انداخت.

حق هم داشت تا به حال منو کنار دختری  
ندیده بود، حضور آفتاب تو چنین  
موقعیتی کنار من برای هرکسی  
میتونست شک برانگیز باشه .

ابراهیم لبخند کمرنگی زد و گفت: سالم  
خانوم، وهلا خدا که بد نمیده مادر آقا

کمی ..

تک سرفهای کردم و با اخم بهش خیره  
شدم.

الزم به ادامهی حرف و دادن این اطلاعات  
نبود .

ابراهیم که حرفش قطع شده بود دستی  
به سرش کشید و گفت: خانم آخر همین  
راهر و تو اتاق صد و چهار بستری هستن  
.

با قدمهای سریع به سمت اتاقی که گفت  
راه افتادم آفتاب پشت سرم قدم بر  
میداشت.



با رسیدن به در اتاق آروم روی یکی از  
صندلیها نشست نگاهی بهش انداختم و  
با خیال راحت تری وارد اتاق شدم .  
با دیدن چهرهی رنگ پریده و شکستهی  
بانو چیزی درونم فرو ریخت؛ همون زن  
شادی که در کنار آقابزرگ زیبا ترین لبخند  
رو داشت همونی که به آقا بزرگ  
قول دادم همیشه مواظبش باشم؛ حال با  
این وضع روی تخت افتاده بود و من  
هیچ  
چیز جز شرمندگی نداشتم.

کنار تختش ایستادم و دستای چروکیده  
و ظریفش رو توی دستم گرفتم .  
خواب بود، دلم نمیومد بیدارش کنم کالقه  
بهش خیره شدم.

چشم هام رو برای چند ثانیه روی هم  
گذاشتم؛ قلبم داشت آتیش میگرفت

انقدر @darkhast\_romannn

بهش کم اهمیت دادم که آخرش اون رو  
توی این وضعیت میبینم.

دیگه نمیذارم تنها باشه شده به زور  
میارمش پیش خودم ولی اجازه نمیدم  
مادرم،

کسی که آقا بزرگ اون رو میپرستید توی  
تنهایی ذره ذره آب بشه.

با تکون خوردن پلک هاش به خودم  
اومدم و صاف ایستادم نگاهش که بهم  
افتاد

لبخند بی رمقی روی لب هاش نشست

آروم لب زد: اومدی پسرم؟

عصبی و کالفه دستی به گردنم کشیدم .

\_دردت به جون چاوش چرا به من

المذهب نگفتی مریضی حالت بده؟

\_پسرت نیستم مگه؟

با صدای آرومی ناله کرد .

خوب بودم نمیدونم یدفعه چیشد  
پسرمی، جونمی چاوشم نگو این جوری  
چرا چشمتا قرمزه دورت بگرده بانو !  
حس خفگی به سینهم چنگ انداخت؛ لبم  
رو محکم بهم فشار دادم با شنیدن  
صدای

در به عقب برگشتم، ابراهیم آروم سرش  
رو داخل آورد .

آقا میشه یه لحظه تشریف بیارید .  
رو به بانو پلک هام رو باز و بسته کردم و  
لب زدم: زود بر میگردم .

با بیرون رفتنمون از اتاق آفتاب سریع از  
جا بلند شد .

\_حالشون خوبه چاوش خان؟  
نفس عمیقی کشیدم و سر تکون دادم .  
\_خوبه، واست آژانس میگیرم برگرد  
خونه .

رو به ابراهیم گفتم: چیشده آقا  
ابراهیم؟

نگاهی بهم انداخت.  
\_راستش وقت مالقات تموم شده، شما  
نمیتونید این جا بمونید باید یه خانوم  
همراهشون باشه .

با اخم گفتم: وایسا زنگ میزنم شهین  
بیاد .

سریع گفتم: من قبل از شما بهشون زنگ  
زدم خانوادگی رفتن شمال آقا منم دیگه  
چیزی بهشون نگفتم.

نفس کالافهای کشیدم، چشم هام به خون  
نشسته بود سردرگم و گیج بودم .  
\_چاوش خان.

به سمتش برگشتم و سوالی نگاهش کردم  
.

\_راستش اگه شما بخواید من میتونم  
پیششون بمونم، خب البته قبلش باید یه

زنگ

به مامانم بزنم .

سرم رو به دو طرف تکون دادم.

\_نه احتیاجی نیست گفتم که برات...

پرید وسط حرفم .

\_شما که ماشا هلال با کسی تعارف ندارید

الن هم بحث شما و زیر دین رفتنتون

نیست بحث بیمار تنهایی که توی این

اتاق بستریه و یه نفر باید مواظبش باشه

.

خواستم چیزی بگم که ابراهیم سریع

گفت: راست میگن آقا بالخره یه

شخص

آشنا بال سرشون باشه آدم خیالش  
راحت تره .

کالفه به نگاه پیروزمندش خیره شدم و  
ترجیح دادم به جای غرق شدن توی  
فندقیاش سرم رو به عالمت تایید تکون  
بدم .

@darkhast\_romannn

\*\*\*

آفتاب

چشم هام رو از نگاه جدیش برداشتم و  
گوشی به دست به سمت محوطه  
بیمارستان  
راه افتادم.



خب یکی نیست به من بگه اول زنگ بزن  
اجازت رو از ولایت بگیر بعد قد قد کن  
الن چی به مامان بگم !

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم تو  
ذهنم یه چیزی سر هم کنم سر یه  
دلسوزی

مجبورم به مامان دروغ بگم  
@darkhastromann

وقتی اون جوری با چشمهای قرمز و  
خسته از اتاق بیرون اومد و در آخر  
فهمید

کسی نیست که از مادرش نگهداری کنه  
حس بدی بهم دست داد.

اون قدر که باعث شد ناخودآگاه پیشنهاد  
موندنم از دهنم بپره بیرون ولی وقتی  
دیدم

نگاهش کمی جون گرفت اصل از  
پیشنهادم پشیمون نشدم...

با شنیدن صدای مامان پشت گوشی به  
خودم اومدم. @darkhast\_romann

\_بله؟

تک سرفهای کردم و صاف ایستادم سر  
جام .

\_سالم مامان جان خوبی؟

بداخالق گفت: واقعا زنگ زدی حالم رو  
بپرسی؟

هول زده گفتم: نه بابا این چه حرفیه  
زنگ زدم بگم من امشب شاید نتونم پیام  
خونه .

چند ثانیه حرفی نزد.

یعنی چی که شب خونه نمیای؟ زنگ  
میزنی با افتخار تعریفم میکنی؟  
چشم هام گرد شد .

نه مامان آخه مادر یکی از دوستانم  
حالش بد شده بعد دوستمم یه کمی  
ناخوشه

نمیتونم شب پیشش تو بیمارستان بمونه  
منم دیدم بنده خداها کسی رو ندارن  
گفتم ...

پرید وسط حرفم .

\_خبه خبه دختر واسه من دلسوز شده؛

این دفعه رو چیزی بهت نمیگم ولی

دفعه @darkhast\_romannn

بعد خواستی چوپان فداکار بشی قبلش

به من اطلاع بده .

خندهم گرفت.

\_چشم عشق جان اصال شما جون بخواه.

صداش خندون شد.

—برو مادر فقط مواظب خودش باش

اطمینانی هست؟

—آره مامان خیالت راحت باشه .

—از کی تا حال من انقدر با اطمینان از

چاوش حرف میزنم؟

خدا حافظی سریعی کردم و به سمت

راهروی بیمارستان راه افتادم راستش یه

ذره

عذاب وجدان گرفتم به خاطر پنهان

کاریم .

پوفی کردم و به سمت چاوش راه افتادم

.

خب من امشب این جا میمونم  
نمیخواید منو با این خانوم آشنا کنید؟  
چند لحظه مردد نگاهم کرد، نفس عمیقی  
کشید و با دست اشاره کرد جلوتر وارد  
اتاق بشم .

با تعجب به پیر زنی زیبایی که روی تخت  
دراز کشیده بود نگاه کردم مادر چاوش  
مسلمه نمیتونست چنین سنی داشته باشه  
.

لبخندی زدم و آروم سالم کردم .  
با کنجکاوی و تعجب بهم نگاه کرد .  
سالم دخترم خوش اومدی .

چاوش قدمی به جلو برداشت و گفت:  
بانو این خانوم قراره امشب این جا بمونه  
و

مواظبت باشه .

بانو نگاه خیرهای به چاوش انداخت که  
باعث شد اخم هاش توی هم بره .

اون وقت این خانوم چه نسبتی با تو  
داره پسرم؟

خیلی جدی رو به بانو گفت: یکی از  
کارمندان ...

چشم غرهای بهش رفتم که چشم هاش  
گرد شد، سریع پریدم وسط حرفش

همکارشون هستم خانم، گفتم امشب رو  
مزاحم شما باشم بلکه مامانم کمی  
سرش  
آروم بگیره .

لبخند قشنگی زد .

شیطون خانوم، شرمنده باعث زحمت  
شدم . @darkhast\_romannn

لبخندم عریض تر شد .

شما رحمتید زحمت یکی دیگه س که  
کمش میکنه انشاهل .

این دفعه خندهش صدا دار شد، چاوش  
با اخم نگاهی بهم کرد ولی با خندهی



بانو

کم کم لبخند کجی روی لب هاش نشست  
.

چاوش دستی به گردنش کشید و جدی  
گفت: اگر چیزی نیاز داشتی یا اتفاقی  
افتاد

به من خبر بده من بیرون تو ماشینم؛  
چیزی خواستی بیرون نمیری زنگ میزنی  
خودم میارم خب؟  
چشمی چرخوندم .  
\_خب .

خم شد سمت بانو و آروم پیشونیش رو  
بوسید.

با دیدن این صحنه چشم هام گرد و نفس  
تو سینهم حبس شد !

–چاوش خان؟

–واقعا؟

–هیچوقت فکر نمیکردم چنین صحنهای

رو توی زندگیم ببینم این مرد زیادی

توی ذهن من بداخالق بود. @darkhest\_tehran

قبل از این که بره بیرون دوباره برگشت

به سمتم خواست چیزی بگه که سریع

گفتم: چشم اگر کاری بود حتما بهتون

زنگ میزنم الزم نیست هی تاکید کنی

ابرویی بال انداخت و جدی گفت:  
خواستم بگم کیفیت رو توی ماشینم جا  
گذاشتی بیا  
بگیرش.

با شنیدن صدای خنده‌ی ریز بانو چهره م  
درهم رفت، امشب خوابش نمیبود اگه

منو ضایع نمیکرد. @darkhast\_roman

\_میشه برام بیارینش ترجیح میدم پیش  
بانو بمونم و بیشتر باهاشون آشنا بشم.  
بانو سریع گفت: آره پسرم راست میگه  
خودت کیفش رو بیار بذار دخترم پیشم  
بمونه .

بدون این که چیزی بگه از اتاق بیرون  
رفت.

با رفتنش بانو با لبخند اشارهای به من  
کرد و گفت: بیا این جا بشین عزیزم  
راستی

اسمت چیه دخترم؟

لبخندی زدم. @darkhast\_romann

\_آفتاب هستم .

مهربون نگاهم کرد .

\_واسه همین این جوری میدرخشی و

چشم آدم رو خیره میکنی؟

دستی به موهام کشیدم و لبخند زدم

روی صندلی کنار تخت نشستم و با  
کنجکاوی نگاهش کردم.

نگاه دقیقی بهم انداخت و گفت: هر  
سوالی داری پیرس قشنگم با اون  
چشمهای

خوشگلت این جوری زل نزن به من .

\_تک خندهای کردم قشنگ معلومه اون

رک گویی و تیز بودن چاوش به کی رفته  
.

\_خب شاید خوب نباشه پیرسم ولی اومم

خواستم بدونم شما واقعا مادر چاوش،

هوم چاوش خان هستید؟

با مکت بهم خیره شد .

من در اصل مادر بزرگ چاوش هستم،  
چاوش از هفت سالگی به بعد پیش من  
و

پدربزرگ خدا پیامرزش بزرگ شده.  
سرم رو بردم جلوتر .

واقعا؟ چرا؟  
@darkhast\_romannn  
لبخندش کمرنگ شد .

شاید خودش یه روزی برات تعریف کرد،  
میدونی که اخالقای خاصی داره .  
خندهم گرفت .

فکر کنید یه درصد چاوش خان بیاد  
زندگیش رو برای من تعریف کنه .

پلک هاش رو روی فشرد .

\_وقتی بهت اجازه میده بال سر بانو

بمونی و مواظبتش باشی پس انقدری

بهت

اطمینان داره که یه روزی از گذشتش

برات بگه، چاوش سخت اعتماد میکنه

خیلی سخت، دختر خوش شانسی هستی

.

جفت ابرو هام پرید هوا .

\_فکر کنم یه خرده اشتباه متوجه شدید

این فقط ظاهر قضیه س!

خندهش گرفت .

خوب شد تو اومدی پیشم دختر جون  
وگرنه چجوری تا صبح با این پسر بد  
اخالق سر میکردم .

تکیهم رو دادم به صندلی .

پس ترکش هاش به شما هم خورده؟  
فکر کردم فقط من از دستش فراریم

@darkhast\_romannn

چشم هاش رو ریز کرد .

دیگه این جوری که تو میگی هم نیست  
دخترم فقط یه خرده بدقلق و سر  
سخته؛

قلقش که دستت بیاد جز مردونگی ازش  
چیزی نمیبینی .



با تموم شدن حرفش یاد روزی که تو  
شرکت پشتم ایستاد، روزی که به خاطر  
من

با فرزین درگیر شد و شب مهمونی افتادم  
و لبخندی زدم .

اون که صد البته.

با خوردن ضربهای به درنگاه جفتمون به  
سمتش برگشت با باز شدن در چاوش  
خان وارد اتاق شد.

ی دخترونم که روی با دیدن کیف دستی  
رنگ

نوک انگشتش گرفته بود و با اخم

بهم اشاره میزد برم بگیرمش خندهم  
گرفت .

توی دست دیگهش هم یه پالستیک پر از  
وسيله بود نگاه کنجکاوم رو که دید  
گفت: بیا اینارو بگیر توش غذا و  
خوراکیه ظهر ناهار هم نخوردی .

کمی خجالت کشیدم. @darkhastromann

زیر چشمی به لبخند مالیم بانو نگاه کردم  
و آروم کیف و پالستیک رو ازش  
گرفتم .

\_ممنون خیلی لطف کردید نیازی نبود .  
سرش رو بال انداخت .

لطفی در کار نیست وظیفه لطف رو تو  
کردی منم باید یه جوری جبراناش کنم،  
مشکلی بود بهم زنگ بزن .  
سریع گفتم: ولی من که شمارتون رو  
ندارم.

سری تکنون داد .

من دارم زنگ میزنم بهت شمارم رو سیو  
داشته باش .

چشم آرومی گفتم با رفتنش تازه متوجه  
نگاه خیره و لبخند بانو شدم.  
با هول گفتم: شمارم رو از سیاوش گرفته  
بود واسه مسائل کاری .

خنده ش گرفت .

\_من که چیزی نگفتم چرا هول کردی  
دختر؟

عجیب از دست خودم حرصم گرفته بود  
آخه من چرا نمیتونم خودم رو جمع و  
جور کنم .

سعی کردم بحث رو منحرف کنم .

\_راستی شما نوهی دیگهای جز چاوش  
خان ندارید؟

کمی خودش رو بال تر کشید، سریع کمک  
کردم به بالشت پشتش تکیه بده .

چرا دخترم دو تا نوهی دیگه هم دارم  
شهین و شقایق خواهرای چاوش هستن؛  
شهین یه دختر داره به نام مهتا یه ذره  
بچه یه زیبونی داره که نگو...

چاوش مهتا رو توی اون خانواده از همه  
بیشتر دوست داره اون بچه هم که  
جونش درمیره برای داییش انقدر براش  
ناز میاد!

من گفتم این یه دوره سابقه بچه داری  
دارهها...

جوری با تمرکز و کنجکاوی بهش خیره  
بودم که یه لحظه خنده ش گرفت .

—زندگی چاوش برات جالبه؟

کمی عقب تر رفتم .

—اومم خوب ایشون آدم تو دار و مرموزی

هستن، تقریبا کسی چیزی ازشون

نمیدونه اولین باره چنین حرفهایی

ازشون میشنوم واسه همین واسم جالب

شد . @darkhast\_romannn

آهی کشی

—آره کال همه چیز رو زیاد توی خودش

میریزه حتی سیاوش که نزدیک ترین

دوستشه از این خود داریاش گله داره.

هر چند من بهش حق میدم چاوش تو  
همهی سالهای زندگیش تنها بود به  
خاطر

یه سری از مسائل خانوادگی دوست  
نداشت با کسی صمیمی بشه تا این که  
با

سیاوش آشنا شد. @darkhast\_romanian

دوباره خودم رو کمی جلو کشیدم .  
\_خب؟

به چشم هام خیره شد .  
نمیدونم چجوری این پسر تونست اعتماد  
چاوش رو جلب کنه اون قدری که بشه

رفیق و همدمش.

همی سالهایی که آلمان بودن تنها رفیق

و هم خونهی چاوش سیاوش بود

همیشه

از سیاوش به خاطر این که چاوش رو از

سایه بیرون آورد ممنونم.

با تعجب گفتم: که این طور، فقط این

حرفا بین خودمون میمونه دیگه نه؟

یه موقع چاوش خان فکر نکنن من

خواستم از شما اطلاعات بگیرم سوتفاهم

بشه

براشون .



با چشمهای ریز شده نگاهم کرد .

\_ازش میترسی؟

چشم هام گرد شد .

\_کی؟ من؟

\_مثل سگ !

\_معلومه که نه فقط نمیخوام فکر کنن

من تو زندگیشون کند و کاو کردم، همین .

سری تکون داد .

\_عجب!

سرش رو کمی تکون داد و نگران گفت:

چاوش توی ماشین خوابیده .

شونهای بال انداختم .

–آره فکر کنم .

چهره ش درهم رفت .

–بیرون هوا سرده دخترم میتونی اون

پتو رو ببری بدی بهش؟

–بچم کلیهش سرما بخوره حالش بد

میشه .

با تعجب نگاهش کردم، منظورش چی

بود؟

–بله حتما الان میبرم براشون .

پتو رو گلوله کردم تو بغلم و از جا بلند

شدم؛ تو کل مسیر فکرم مشغول حرفی

بود که بانو زد چرا اگه کلیهش سرما  
بخوره حالش بد میشه؟

کمی که به خودم فشار آوردم یاد روزی  
افتادم که تو پارکینگ محکم کوبیدم به  
پهلوش اون هم دستام رو ول کرد.

رنگش پریده بود و دستش رو روی

پهلوش فشار میداد! @darkhast\_roman

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو به دو  
طرف تگون دادم .

با رسیدن به ماشین چند ضربه به شیشه

زدم، شیشه‌ی ماشین رو پایین کشید و

با

تعجب نگاهم کرد.

چشم هاش قرمز و خواب آلود بود  
موهایش هم به هم ریخته و آشفته بود  
لبخندی

به حالتش زدم .

—چیشده؟

—اتفاقی افتاده؟ @darkhast\_roman

عصیانگر:

با تفریح نگاهم کرد .

—نه چیزی نخوردم.

شونهای بال انداختم .

خوب برید یه چیزی بخريد بخوريد، من  
برم بانو تنها نمونه!

با اخم به صورت شیطونم نگاه کرد .

من تورو درست میکنم.

چشمی چرخوندم .

چشم هاش رو ریز کرد .

تنت میخاره نه؟ @darkhast\_roman

خندهم گرفت .

نه وهلا دیشب حموم بودم .

جفت ابروهاش پرید بال.

لبم رو گاز گرفتم، این زیون افسار

گسیخته آبرو نمیزاره برای من !

سریع گفتم: چیزه من برم دیگه مزاحم  
خوابیدننتون شدم با اجازه.

سری تکون داد .

میتونی بری .

عقب گرد کردم و با قدمهای سریع به  
داخل بیمارستان برگشتم.

در اتاق رو باز کردم و وارد شدم.

با دیدن بانو که آرام خوابیده بود

برگشتم بیرون و روی یکی صندلیهای

راهروی بیمارستان نشستم

من که خوابم نمیبره حداقل اون بنده

خدارو بد خواب نکنم.

سرم رو به صندلی تکیه دادم و چشم هام  
رو بستم .

حدود نیم ساعتی با افکار درهمم درگیر  
بودم.

یاد روزی افتادم که به چاوش گفتم با  
سرمایهی پدرش به اینجا رسیده و چه

قدر @darkhast\_romannn

عصبانی شد.

تازه میفهمم دلیلش چی بود اون هیچ  
وقت پیش خانوادش نبوده و هرچی  
که

داشته از خودش و تالش بی وقفهش  
بوده.

حرفهای بانو باعث شد مجهولات زیادی  
توی ذهنم شکل بگیره.

اصل چرا چاوش که تک پسر خاندان  
بزرگمهره باید اون قدری با خانواداهش  
مشکل داشته باشه که از بچگی کنار پدر  
بزرگ و مادر بزرگش زندگی کنه؟

چه بیماری داره که بانو انقدر نگرانیش  
بود؟

کم کم چشم هام داشت گرم میشد که با  
افتادن سایه‌های روی صورتم چشم هام



رو

باز کردم.

دقیقا بالی سرم ایستاده بود و جلوی نور  
رو گرفته بود.

چشم هام رو چند بار مالیدم تا قیافهش  
واضح بشه .

چیزی شده؟ @darkhast\_romann

ابرویی بال انداخت .

اومدم بینم چیزی کم و کسر نیست .

چرا این جا نشستی؟

بانو خواب بودن گفتم بد خوابشون نکنم

اومدم این جا نشستم .

آروم روی صندلی کنارم نشست.

بابت امشب...

سرم رو به صندلی تکیه دادم، کم کم داشت خوابم میبرد.

بهتر بود برگردم داخل .

\_نیازی به تشکر نیست .  
@darkhast\_romannn

\_بزنید پای جبران همی لطفهایی که بهم کردین.

نفس عمیقی کشید .

\_بازم بهت بدهکار میشم، این بدهی رو داشته باش؛ یه جا باهات صافش میکنم میدونی که ...

وسط حرف زدناش نفهمیدم چیشد  
گردنم کج شد و چشم هام گرم شد.

\*\*\*

با درد وحشتناکی که توی گردنم حس  
کردم پلک هام از هم جدا شدن.

سطح محکم و گرمی که زیر سرم بود

باعث شد کمی هوشیار بشم.  
@darkhast\_romannn

کمی سرم رو بلند کردم و به کنارم نگاه

کردم با دیدن چاوش که کنارم نشسته و

با

چشمهای بسته سرش رو به صندلی تکیه

داده بود چشم هام تا آخرین حد گرد

شد.

یعنی از دیشب تا الان سرم رو بازوی  
چاوش قرار داشت؟

آروم کتی که روی بدنم قرار گرفته بود  
رو برداشتم و روی صندلی گذاشتم.

سعی کردم کمی به ذهنم فشار بیاورم؛  
دیشب دقیقا موقع حرف زدن چاوش

خوابم @darkhast\_romannn

برده بود و سرم افتاده بود روی بازوش!  
اون بنده خدا هم برای این که من بیدار  
نشم تا صبح نشسته روی صندلی خوابید  
!

یه لحظه از خجالت گر گرفتم،  
نمیخواستم توی این لحظه باهاش چشم  
تو چشم

بشم لب هام رو بهم فشار دادم.  
سعی کردم با بی صدا ترین حالت ممکن  
از جا بلند بشم و به داخل اتاق برگردم.  
\_الزم نیست انقدر با احتیاط حرکت کنی؛  
بیدارم .

با شنیدن صداش سرجام خشک شدم .  
چشم هاش رو باز کرد و با اخم نگاهم  
کرد .

س... سالم!

هول زده گفتم:

اخم هاش کمی از هم باز شد .

\_عادت داری وسط مکالمه بی اهمیت به

حرف طرف مقابل خوابت بیره؟

با شرمندگی نگاهش کردم، بار دوم بود

که وسط حرف زدنش میخوابیدم یه بار

که به تلفنم زنگ زده بود وسطش خوابم

برد، یه بار هم که دیشب ...

با مظلومیت گفتم: خیلی خسته بودم

نفهمیدم چی شد، اوممم من برم پیش

بانوها؟ شاید

چیزی الزم داشته باشه امروز دیگه  
مرخص میشه .

با بیشترین سرعتی که بهم اجازه میداد  
از جلوی چشمهای پر از تفریحش فرار  
کردم و خودم رو داخل اتاق پرت کردم .  
دستم رو روی قلبم گذاشتم و چشم هام  
رو بستم @darkhast\_romannn

—چیزی شده دخترم؟

با شنیدن صدای بانو به خودم اومدم .  
—نه بانو جان راستی صبحتون بخیر  
خوب خوابیدید؟

با لبخندی گفت: آره عزیزم، شما تونستی  
خوب بخوابی؟ صبح که بلند شدم نبود  
.

\_بله روی صندلیای بیرون خوابم برد،  
فقط به خرده قلنج کردم میبرم سحر  
بشکونه برام .

@darkhast\_romannn

خندهش بیشتر شد .

\_تا یه ساعت دیگه مرخص میشم به  
چاوش میگم زودتر برسونت که از کار  
و

زندگی عقب نمونی .



سریع گفتم: نه نه ممنون من خودم  
میتونم برم دیگه مزاحم ایشون نمیشم  
توی راه

کمی کار هم دارم ترجیح میدم تنها برم .  
آخرین چیزی که میخواستم رو به رو  
شدن با چاوش بود .

با لبخند جلو رفتم و گونهی بانو رو  
بوسیدم .

از آشنایی باهاتون خیلی خوشحال  
شدم.

دستم رو گرفت.

منم همین طور عزیز دلم اگه حوصلهت  
گرفت با چاوش بیا پیشم مهرهت به  
دلم

نشسته دخترکم .

چشم حتما مزاحمتون میشم فقط  
خودتون به چاوش خان اطلاع بدید که

من رفتم @darkhast\_romannn

فکر نکنم دیگه ببینمشون .

با خدا حافظی آرومی از اتاق خارج شدم  
.

خدا رو شکر توی راهرو اثری از چاوش  
نبود با قدمهای بلند خودم رو به خیابون

رسووندم و برای اولین تاکسی دست بلند  
کردم .

گوشیم رو از کیفم بیرون کشیدم لب هام  
رو روی هم فشار دادم و تایپ کردم:

شرمنده بی خبر رفتم مشکلی برام پیش  
اومد مجبور شدم زودتر برگردم، ممنون

بابت زحماتتون روز خوش! @darkbest\_romanin

چند دقیقه‌های صبر کردم، وقتی خبری از  
جواب نشد با اخم گوشیم رو توی کیفم  
پرت کردم.

سرم روی میز بود و ذهنم دور اتفاقات  
روزای گذشته میچرخید.

بعد از خارج شدنم از بیمارستان انگار از  
دنیای چاوش خارج شده بودم .

خیلی کم به شرکت سر میزد و اگر هم  
بود انقدر جدی برخورد میکرد که حتی  
از سالم کردنم هم پشیمون میشدم.

دلیل رفتار هاش برام گنگ بود اون روز  
که همه چیز خوب بود، بدون هیچ دعوا  
و تنشی .

چه اتفاقی افتاد که رفتاراش دوباره  
برگشت به همون چاوش سابق؟  
لبم رو کج کردم نکنه چون وسط حرف  
زدنش خوابم برد قهر کرد؟

خودمم از فکر مزخرفم خندهم گرفت.  
چند روز گذشته انقدر کار سرمون ریخته  
بود و مشغول بودیم که حتی نتونستم  
درباره‌ی رفتارش فکر کنم.

امروز آخرین فرصت برای اضافه کردن  
آخرین تغییرات توی پروژه بود و فردا

وقت مناقصه! @darkhast\_roman

همه توی اتاق کنفرانس روی پروژه کار  
میکردن و من از شدت سردرد و

خستگی به دستور آقای ارجمند توی دفتر  
مونده بودم تا استراحت کنم.

ولی خب من هر چه قدر بیشتر تنها باشم  
بیشتر با افکارم خودم رو خسته میکنم  
ترجیح میدادم الان تو جمع باشم.

تیر آخری که باعث داغون شدن روحیه‌م  
بود خبر عمل پروانه بود؛ سحر میگفت  
عمل زیاد رضایت بخش نبود و امکان

داره بدنش پیوند رو پس بزنه. @darkhastromann

محکم پلک هام رو روی هم فشار دادم تا  
اشک هام پایین نریزه توی بدترین

دوره‌ی ماه بیشترین فشار روحی رو  
تجربه میکردم و این برای منی که فردا

یکی از مهم ترین روزهای زندگیم به شمار  
میومد یعنی فاجعه!

با شنیدن صدای تقهای به در خورد؛ با  
بدخلقی سرم رو از روی میز بلند کردم  
و

به در خیره شدم

@darkhast\_romannn

پوفی کردم و بلند گفتم: بفرمایید .  
در روی پاشنه چرخید و سیاوش با  
احتیاط قدمی به داخل برداشت .  
\_شنیدم ناخوشی آفتاب خانم میگم  
امروز هوا ابریه نگو خورشید نمیتابه .  
چشمی واسش چرخوندم .

در رو بست و با لبخند وارد شد .  
میخواهم باهات حرف بزنم.  
دستم رو زدم زیر چونه‌م و منتظر  
نگاهش کردم .

\_در خدمت‌م بفرمایید .  
از لحن جدیدم نگاهش لحظهای متعجب  
شد. @darkhast\_romannn

روی مبل راحتی نشست و به من خیره  
شد .

\_داغون تر از چیزی هستی که انتظار  
داشتم.  
چشم هام گرد شد .



با دیدن قیافه متعجبم صاف نشست سر  
جاش .

ول کن اون جمله اول رو خواستم سر  
حرف رو باز کنم، ببین آفتاب سحر  
واسم

از مشکلات جدیدتون حرف زده.

کمی مکث کرد. @darkhast\_romann

میدونم حال دوستتون زیاد خوب  
نیست و به خاطر تهدیدای سلطانی  
فشار

زیادی روتونه ولی بخش عظیمی از  
موفقیت این پروژه به شما بستگی داره،

خانم

مسئول امور فنی که جای من رو اشغال  
کردی؛ ازتون انتظار میره به اندازهی  
من

گیرایی و نفوذ داشته باشی

– چاوش و ارائهش فقط یه بخشی از  
@darknast\_romannn  
ماجراست بقیهش به شما بستگی داره !  
– کال بنده مسئول روحیه دهی تو همهی  
امور هستم.

– اون جوری با تعجب به من نگاه نکن.  
با اخم نگاهش کردم .

\_کاری با بقیه امور ندارم ولی تهدیدهای  
سلطانی؟

\_این موضوع رو هم سحر بهتون گفته .  
انگار که بند و آب داد باشه چند لحظه  
لب هاش رو بهم فشار داد و جدی گفت:  
بالخره ما هم نفوذ خودمون رو داریم  
کمتر مسئلهای ممکنه از دیدمون پنهون  
بمونه ...

از رفتار چاوش با خودم و آرش و حتی  
کنایه ش اون شب دم خونهم حدس  
میزدم

از همه چیز خبر داشته باشند .

به هر حال فرقی توی اصل ماجرا و حال  
من به وجود نمیآورد .

نفس عمیقی کشیدم و جدی گفتم: من  
همیشه سعی کردم مشکلات کاری و  
زندگیم

رو از هم جدا کنم.

ارائه یک جلسه‌ی موفق ارتباط‌زیادی با  
هماهنگی افرادی که انجام ارائه رو بر  
عهده دارن داره... ولی خب با روالی که  
چاوش خان چند روزه با رفتارشون در  
پیش گرفتن فکر نکنم به نتیجه مسالمت  
آمیزی برسیم .

—من با ایشون مشکل دارم...

—درسته ردش هم نمیکنم، نصف مشکلات

ذهنی امروز من بابت رفتار نا به جا و

غیر منطقی چند روز گذشته ایشونه، از

اون جایی که شما همه چیز رو میدونید

جای انکاری نمیمنه !

ابرویی بال انداخت @darkhast\_roman

—بالخره رسیدیم به لب مطلب، تو این

چند وقت چه اتفاقی بینتون افتاده که

سنگینی نگاهش شونه خم میکنه؟

—هیچ کس از دستش در امان نبوده نقطه

قوت این بدخلق هم مستقیما میرسه

به

خودت نگو نه که من خوب رفیقم رو  
میشناسم .

کمی خودم رو جا به جا کردم و سعی  
کردم از یه راه دیگه وارد بشم .

هر وقت دلیل رفتارشون رو متوجه  
شدید خوشحال میشم به من هم

توضیح

بدید، وهلا منم نمیخوام وسط جلسه  
جلوی اون همه آدم وقتی ادامهی میتینگ

رو

بهشون ارجاع میدم با اخم ازم رو  
برگردونن!

سری بال انداخت.

بی انصافی نکن دیگه اینجوری هم  
نیست!

چشم رو هم گذاشتم و با گرفتن کیفم از

جا بلند شدم. @darkhast\_romann

با اجازه تون میرم بال کمی هوا بخورم  
.

از کنارش گذاشتم و به طرف آسانسور  
رفتم.

این که داشت سعی میکرد از من حرف  
بکشد یعنی چاوش نخواسته اتفاقهایی

که

بینمون افتاده به گوش کسی برسه حتی  
بهترین رفیقش .

به محض رسیدن به طبقه‌ی آخر از  
آسانسور بیرون اومدم .

باد سردی شروع به وزیدن کرد؛ لرز  
کردم. @darkhast\_romannn

کمی دو طرف مانتوی تقریبا زخیمم رو  
به هم نزدیک کردم و به سمت لبه‌ی  
ساختمون قدم برداشتم .

نگاهی به اطراف انداختم و سیگاری از  
کیفم بیرون کشیدم . میدونستم به



آروم

ی به شدت مزخرف بود که از زمان  
شدنم کمکی نمیکنه ولی خوب یه تلقین  
ذهن

مرگ علی به بعد توی ذهنم نهادینه شده  
بود

@darkhast\_romannn

کاری که همیشه وقتی خیلی تحت فشار  
بودم انجام میدادم.

توی افکارم غرق بودم که با شنیدن  
صدای آشنایی سیگار توی دستم خشک  
شد .

هر روز داره به افتخارات اضافه میشه،  
سیگار!

ماشاهل هر بار یک دریچه جدید از  
شخصیت رو میکنی .

دفعه بعدی نوبت چیه. هوم؟

عمهی مادر شدهی معتاد؟

جملهی آخرش انقدر با تحکم و کلمه به

کلمه بود که با هر حرفش بیشتر توی

خودم فرو میرفتم .

عمهی مادر شده!

لبم رو محکم گاز گرفتم .

من معتاد نیستم .

سیگار محکم از دستم کشیده شد و  
جلوی چشم هام قرار گرفت .  
\_ با وجودش بین انگشتات انکارش  
میکنی؟

\_ یاغی گری با مدرک؟

\_ این کارت الزمه ی پرت شدند با الت

جرم از همین طبقه نیست؟ @darkhast\_rehman

با حرص به اخمهای درهمش نگاه کردم .

\_ فکر نکنم به شما ارتباطی ...

بدون این که بهم مجال بده پرید توی  
حرفم .

انقدر این جمله‌ی مسخره رو تکرار نکن!  
همه چیز زیر دستای من به من ربط  
داره!

من مثل بقیه القید نیستم یه بار دیگه،  
فقط یه بار دیگه چنین خطایی ازت

بینم @darkhast\_romannn

من میدونم و تو فهمیدی؟

با ترس به چشمهای عصبیش خیره شدم.

این مرد همیشه انقدر بدون مراعات و با

لحنی گزنده با همه برخورد میکرد یا

فقط وقتی به من میرسید این رفتار

رییس مآبانه رو از خودش بروز میداد؟

هرچند دخالت هاش از یه حدی گذشته  
بود و برای منی که افسار زندگیم فقط  
و

فقط دست خودم بود آزار دهنده شده  
بود.

دندون هام رو به هم فشار دادم .  
\_حد خودت رو بدون جناب بزرگمهر تو  
...

بازوم رو توی دست هاش گرفت و به  
سمت لبهی ساختمون کشید، یه لحظه  
از

ترس لرز کردم .

ـمنو سرگردون تر از اینی که هستم نکن؛  
یاغی نباش وقتی میگم به من ربط  
داره یعنی ربط داره یه ذره افسار تو  
خون تو پیدا میشه؟ اگه پیدا میشه  
خودم دستم  
میگیرمش .

ـبه من خبر نمیدی؟ @darkhast\_roman

ـچاوش خان رو هیچی حساب  
نمیکنی؟

ـبا یه پیام سرمـن سرگردون شده رو  
شیره میمالی که کار پیش اومد؟ که  
دست

به سرم کنی؟

— حال با عقل سلیم به من جواب بده!  
— این که بدون اجازه‌ی من از بیمارستان  
زدی بیرون، این که الن بی توجه به  
لقب مادری که روته مثل یه سری احمق  
با تصورات غلط سیگار دستت گرفتی تا  
آرومت کنه به من مربوطه یا نه؟

دستهای یخ زده‌م چنگ شد روی یقه‌ی  
لباسش چرا بدنش برعکس من انقدر

داغ

بود؟

من فقط اومده بودم آروم بشم ولی یه  
نفر با همی بی مالحظه بودنش  
ناآرومیهای خودشم سر من خالی کرد .  
نگذشت میدونستم نمیگذره از بی اطلاع  
گذاشتن و هیچی حساب کردنش از  
پیامی

که بی جواب موند منتظر طوفان بعدش  
بودم طوفانی که با گذشت چند روز هی  
بهش دامن زده شد و الن بنا به دایلی که  
نمیدونم و باعث آشفتگیش بود سر من  
آوار شده بود .



و من توی این لحظه نمیتونستم با این  
مرد بی منطق مقابله کنم .

—ربط داره!

گنگ نگاهم کرد .

—ر شرکت رقیبتون کامال به شما

—حرف گوش نکن بودن و سیگار کشیدن

دستیا @darkhast\_romannn

ربط داره من اشتباه کردم !

—حال ولم کن .

لبخند روی لبم جدیت کالمم رو به سخره  
گرفته بود.

اون هم قشنگ فهمیده بود قصدم زیر  
سؤال بردن جایگاهش توی زندگیمه .  
چهره‌ش بیشتر توی هم رفت ولی بر  
خالف ظاهرش کمی من رو به سمت  
جلو

کشید و از لب‌هی ساختمون دورم کرد .  
\_بهتر شد از اولش قرار نبود ولت کنم، تا  
تکلیفم معلوم نشه هرروزت همینه من  
فقط درگیرم همین !

با تعجب به حرفای گنگش گوش میکردم؛  
حس کردم حال درستی نداره تازه

متوجه گرمای متعارف دست هاش روی  
بازوم شدم

با پی بردن به علت نگاه خیرهم دستش  
رو از روی بازوهام برداشت و جدی  
نگاهم کرد .

— برو !  
@darkhast\_romannn

با بهت به این تغییر حالت ناگهانش  
خیره شدم، واقعا حالش خوب نبود بین  
تب و

هزیون دست و پا میزد؟

با صدای قدمهای تندی سریع به عقب  
برگشتم سیاوش در حالیکه نفس نفس

میزد

خودش رو بهمون رسوند .

چاوش !

کجا رفتی لعنتی چرا یهو مثل تیر تو

چله از جا پریدی؟

من که چیزی نگفتم...

چاوش سرش رو به دو طرف تکون داد .

چیزی نگفتی، بعد از اینم چیزی ازت

نمیشنوم .

خیره به من گفت: شما !

از این به بعد هر مسئلهای هر گلهای هر

حرفی راجع به من داری میای پیش

خودم نمیخواهم از دهن کس دیگهای  
بشنوم اگه فکر میکنی مشکلی این بین  
هست

از خودت ریشه یابیش کن.  
\_راجع به فردا هم اگر فکر میکنی  
نمیتونی جلسه رو پیش ببری همه چیز

رو @darkhast\_romannn

بسیار به من... من همه جوره حواسم  
هست نمیخواهم کوچکترین اشتباهی  
باعث

از دست رفتن پروژه بشه.

با قدمهای محکم و اخمهای گره خورده  
ازم فاصله گرفت.

چیزی که تازه متوجهش شده بودم این  
بود که چاوش اجازه نمیده بحث بین ما  
به

بیرون از حدود بینمون درز کنه و حتی  
در بدترین حالت هم جلوی بقیه خودش

رو

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

نگاهش میخکوب سیاوش بود ولی معلوم بود روی  
حرفش کامال با منه.  
لحن خونسرد سیاوش دوباره شکم کرد.  
\_نگران نباش چاوش خان اتفاقی هم میافتاد من با  
خانوم بودم.  
صدای چاوش باعث شد منی که مثل مجسمه ایستاده  
بودم به حرف بیام.  
\_حق با شماست چاوش خان اینجا یه کشور غریبهس  
دیگه بدون اطلاع شما  
بیرون نمیام بهتره بریم داخل تا برای بچهها سوالی  
ایجاد نشده.  
@darkhast\_roman\_h  
زیر نگاه سنگینشون سریع به داخل هتل رفتم، نگاه  
چاوش تا آخرین لحظه روم  
سنگینی میکرد .  
خدایا اینا که خوب بودن چیشد یهویی!  
پوفی کشیدم و به سمت آسانسور رفتم کارت دست  
شیدا بود چند تا تقه به در  
کوبیدم که سریع در رو باز کرد.  
\_چقدر طولش دادی آفتاب آقای بزرگمهر بنده خدا  
فکر کرد اتفاقی افتاده اومد

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_roman\_h

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

دنبالت راستی دیدیش؟  
دستی به مو هام کشیدم.  
آره دیدمش، دیگه با مامان و آرش صحبت میکردم  
طول کشید تو با دمحم حرف  
زدی؟

سری تکون داد .  
آره آقای بزرگمهر لطف کردن اجازه دادن با  
گوشیشون تماس بگیرم راستی  
گفتن فردا واسه هممون سیم کارت میگیرن.  
هومی کردم و نگاهی بهش انداختم هنوز لباسای  
بیرون تنش بود.  
لبخند بزرگی زدم و گفتم: دم در صدای آهنگ و قر و  
فر به راه بود بریم یه سر  
بز نیم نذری بگیریم بیایم؟  
با خنده گفت: اگه بفهمن چی؟  
آقای بزرگمهر بدبختمون میکنهها!  
پشت چشمی نازک کردم.  
تا با منی در یمنی خواهر جرأت داره به من حرفی  
بزنه؟!

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn



[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

نگاهی به سرتاپام انداخت و گفت: باشه ولی فقط یه دور بز نیم برگردیم.

سری تکون دادم و به سمت در رفتم بازش کردم و آروم سرم رو بیرون بردم.

یه دور کوچیکه دیگه نیومدیم اینجا اسیری که، با صدای کوبیده شدن در برگشتم چشم غرهای بهش رفتم، این پاش به اون پاش میگه غلط نکن!

دکمه آسانسور رو فشار دادم و منتظر شدم. با صدای باز شدن در با تعجب سرم رو بال گرفتم چه قدر زود اومد بال!

با باز شدن کامل در آسانسور چشم تو چشم شدیم با چاوش خانی که داشت از آسانسور خارج میشد. از شدت شوک دهنم باز مونده بود و نمیدونستم باید چه غلطی بکنم.

با دیدنمون اخمی کرد و از آسانسور خارج شد. این وقت شب، تنها کجا تشریف میبردید؟! لبهام رو بهم فشار دادم، کاش میشد بگم داریم میریم دکتر آمپول بز نیم زود میایم.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

ولی خب با رفتاری که پایین ازش دیدم و موقعیت الن  
بنده خیلی غلط بکنم سر  
شوخی رو باز کنم!  
شیدا به من و من افتاد قبل از این که بندو آب بده سریع  
دهن باز کردم .

\_هوم چیزه... میدونید این غذاش کم بود بعد ما سیر  
نشدیم داشتیم میرفتیم  
رستوران غذا بخوریم.  
شیدا سریع لبخند پهنی زد.  
\_آره آره گشمنون بود.

\_باشه پس منم باهاتون میام خوب نیست دوتا خانوم  
تتها برید.

جفتمون کپ کرده نگاهش کردیم من که انقدر خورده  
بودم هرچی بذارن تو دهن  
تف میکنم بیرون.

\_نه دیگه مزاحم شما نمیشیم بفرمایید استراحت کنید  
نمیشه که ما هر جا میریم  
شمارو به زحمت بندازیم!  
اخمی کرد.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

اتفاقا بهتره همین اول بهتون اولتیماتوم بدم، بدون  
آجازه من و تنها به هیچوجه از  
هتل خارج نمیشید، هر ساعتی از شبانه روز بود به  
من اطلاع میدید خب؟ فقط به  
من، هیچ مشکلی هم نیست!  
نگاه مرددی بهش انداختیم.  
سرش رو به دو طرف تگون داد و گفت: راه بیفتید  
توی اتاقتون سفارش بدید  
براتون غذا بیارن بال، میدونم شما رستوران برو  
نیستید.

تا اومدم انکار کنم کافه اشارهای به اتاقمون زد.  
\_راه بیفت.

با قیافههایی آویزون به اتاقمون برگشتیم.  
همین دم در هتل بود دیگه اصل رسالتش اینه همه  
چیز رو زهر مار آدم کنه.  
چند دقیقه که گذشت برگشتم سمت در و آروم الش رو  
باز کردم تا نگاهی به  
بیرون بندازم، با دیدن چاوش که جدی و پر اخم دم  
اتاق ایستاده بود و خیره به  
اتاق ما بود چشمهام گرد شد.

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_roman\_h

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

هول زده و سریع در نیمه ال رو بهم کوبیدم.  
با حرص جلوی چشمهای پر خنده شیدا لباسم رو  
در آوردم.  
هم خنده م گرفته بود و هم از این که میدونست ممکنه  
برگردم و اونجا ایستاده  
بود تا مچم رو بگیره جا خوردم، عجب آدم پیگیریه!  
اصل غذا هم سفارش نمیدیم  
که بفهمه بهش دروغ گفتیم! اصل هم از عاقبتش  
نمیترسم!  
خودم رو روی تخت پرت کردم و کنار شیدا دراز  
کشیدم. فردا رسماً اولین روز  
کاریمون شروع میشد و قرار بود با همکارای  
خارجیمون آشنا بشیم. انقدر خودم  
رو با فکرای مختلف سرگرم کردم تا غم دوری و  
اولین شبی که تنها میخوابیدم  
یادم بره.  
کم کم چشم هام گرم شد و غرق خواب شدم.  
با صدای زنگ موبایل کمی تکون خوردم که حس  
کردم یکی از پشت بغلم کرده،  
چند لحظه مکث کردم و یکدفعه چشمهام گرد شد.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

کمی سرم رو به عقب برگردونم با دیدن شیدا که از  
پشت محکم بغلم کرده بود، با  
اخم هَلش دادم عقب شل مغز منو با ممدشون اشتباه  
گرفته حتما. گوش‌ی رو از  
روی میز عسلی کنار تخت برداشتم با دیدن عقر به  
های ساعت که هفت رو نشون  
میدادن سریع از جا پریدم.  
\_شیدا شیدا پاشو دیرمون شد، چاوش گفت سر ساعت  
هشت دم در باشیم با گندی  
که دیشب زدیم قبرمون رو میکنه ها منتظر یه  
بهونه فقط.  
\_@darkhast\_roman\_h  
بعد از اتمام حرفم لبم رو گاز گرفتم حال خوبه این  
گیجه نفهمید چاوش رو بدون  
پسوند و پیشوند صدا میکنم!  
با صورتی پریشون و خواب‌آلود روی تخت نشست.  
\_نمیشد روز اولی رو ولمون کنه یذره بریم خوش  
باشیم. بزار عروسی کنم دیگه  
عمر ا پیام رو تو شرکت بزارم.  
خندهم گرفت .

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_roman\_h

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

من حس میکنم خیلی معذبی داری تعارف میکنی!  
مطمئنی چیز دیگهای الزم  
نداری؟

چشم غرهای بهم رفت به سمت سرویس راه افتاد.  
کت لیمویی رنگم رو از توی رگال بیرون آوردم،  
رنگش خیلی مالیم و لطیف  
بود، خوبی اینجا این بود که هر رنگ و مدل لباسی که  
میخواستیم میتونستیم  
پوشیم. میخواستم اولین روز کاری حسابی خوشتیپ  
به نظر بیام.  
شلوار قد نود و تاپ سفیدی که ست کتم بود رو سریع  
تتم کردم.  
با بیرون اومدن شیدا سریع به سمت سرویس رفتم و  
آبی به سر و صورتم زدم و  
سریع بیرون رفتم.  
شیدا تقریباً لباس هاش رو پوشیده بود.  
وسایل آرایش رو روی میز جلوی آینه ریختم و تند تند  
شروع به آرایش کردم.  
سعی کردم آرایش مالیم ولی تقریباً تو دید باشه!

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

یکی از اصول کار ما تو شرکت لوازم بهداشتی  
استفاده دقیق خودمون از این  
وسایل و تو دید بودن طرز آرایشمون بود!  
خط چشم نازکی کشیدم و مژه هام رو با فر مژه پر  
پشت کردم جوری که فقط به  
خط محو از خط چشم باقی موند، بعد از زدن  
رژگونه هلویی، رژ کالباسی رو  
چند بار روی لبام کشیدم تا پررنگتر دیده بشه!  
سریع دستمال سر لیمویی رنگی در آوردم و روی  
سرم بستم.

شیدا با دیدنم سوتی کشید و گفت: اوووه باور کن یکی  
از همین شیخها میگیره  
میدزدنت نمیدارن برگردی ایران!  
شونهای بال انداختم و به سمت در رفتم، شیدا هم  
پشت سرم راه افتاد و دوتایی به  
سمت آسانسور رفتیم.  
با رسیدنمون به سالن البی صدای تق تق کفشهامون  
توی سالن پیچید بجههایی که  
دم در ایستاده بودن به طرفمون برگشتن.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

همه بچه‌های خودمون بودن ولی چرا من سنگینی  
نگاهشون رو چند برابر حس  
میکردم؟

با چشم تو چشم شدن با چاوش و حس نگاه خیرهش به  
سر تا پام که نفسم رو  
سنگین کرده بود؛ تازه فهمیدم این حجم فشار از کجا  
نشأت میگیره!  
چاوش خان

مهرداد کنارم ایستاده بود و با اصرار راجع به شرکتی  
که قرار بود کارها توش  
انجام بشه سوال میپرسید.  
ولی من بیتوجه به اون نگاهم خیره دختری بود که از  
رو بهرو میومد با استایلی  
کامال متفاوت!

وقتی ایران بودیم از طرز لباس پوشیدنش توی محیط  
کار متنفر بودم! ولی الان  
اعتراف می کنم ترجیح میدم به همون شکل لباس  
بپوشه.

دستی به گردنم کشیدم و با اخم نگاهش کردم، رنگ تو  
چشمتر از لیمویی گیر

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh



[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

نیاورده بود؟

به محض رسیدنشون سیاوش لبخندی زد و گفت:  
وهلا نمیدونیم بریم اونجا هوای  
شرکت و محصول رو داشته باشیم یا هوای خانوما رو  
که ندزدنشون. به طرف  
ون اشاره زدم و گفتم: ماشین خیلی وقته منتظر  
شماست سوار شید. سیاوش بدون  
تحویل دادن سوییچ به من سوار ماشین کرایهای شد.  
من هم کنارش نشستم چسبیده به ماشینی که بچه ها  
باهاش میومدن راه افتادیم.  
نگاهی به سیاوش که با بی خیالی به بیرون خیره بود  
انداختم. از وقتی پامون رو  
گذاشتیم توی فرودگاه تا الان به طرز فجیعی روی  
اعصابم بود و سعی در بهم  
ریختن فکرم داشت. وقتی توی فرودگاه بعد از چند  
روز دیدمش وقتی کم محلی و  
رو گرفتنش رو دیدم نتوانستم خودم رو کنترل کنم،  
رفتارم جدی و سخت بود بهش  
تذکر میدادم تا از کنارم تکون نخوره ولی نمیشد  
کنترلش کرد. اول از همه راه

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

میرفت و آخرش از همه عقب می‌موند. بعد از دیدنش  
فکر کردم دیگه تموم شد این  
بازی و خستگی ذهنی که این چند روز درگیرش  
بودم. ولی رفتارهای سیاوش  
باعث شد بر عکس تصورم به نقطه جوش برسم!  
لحظه ای که از فشار بلند شدن هواپیما رنگش پرید،  
نزدیکی بیش از حد سیاوش  
بهش انقدر اذیتم کرد که خیلی جدی ازش خواستم  
جاش رو باهام عوض کنه!  
نگرانی بی دلیلش برای سرمای هوا و جمع شدن  
آفتاب توی خودش باعث شد قبل  
از این که سیاوش دست به کار بشه خودم بلند بشم و  
جلوی چشمهای متعجبش پتو  
رو روش بکشم! اصرار سیاوش برای رفتن به در  
اتاقشون، سفارش غذای یک  
مدل سر شام و تیر آخر اتفاقی که دم در رستوران  
افتاد و نزدیکی بیش از حد  
سیاوش به آفتاب؛ باعث شد احساس خطر کنم اون  
قدری که دلم بخواد گردن  
سیاوش رو بشکنم که بیشتر از این بهش نزدیک نشه.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

بعد از رفتن آفتاب سعی کردم لحنم تند نباشه ولی  
نتونستم، توپیدم به سیاوشی که  
به رفیق بودنش شک نداشتم ولی...  
دلیل قانع کننده‌ای نداشتم برای حساسیتهام این رو  
سیاوش هم خوب میدونست  
ولی چیزی نمیگفت! سیاوش برای رفتارای ضد و  
نقیض من دلیل نخواست! ولی  
هم چنان به کارهاش ادامه داد نمیدونم قراره این قضیه  
به کجا کشیده بشه ولی  
امیدوارم اونقدری ادامه نده که کاسه صبرم لبریز بشه  
اون چیزی که نباید، اتفاق  
بیفته!  
نفس عمیقی کشیدم و به بیرون خیره شدم بعد از بحث  
دیشب دیگه هیچ حرفی  
بینمون رد و بدل نشد.  
بر خالف همیشه که سیاوش این سکوت سنگین رو  
میشکست، این بار بی تفاوت  
به بیرون خیره شده بود و هیچ تالشی برای رفع این  
دلخوری نمی کرد.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

کافه بودم هم از خودم هم از سیاوش هم از اون  
دختری که در ظاهر هیچ  
تقصیری نداشت ولی دلیل همه درگیرها و بهونه‌های  
من بود. آره این دختر بی  
هیچ مانع و تلنگری شده بود بهونه من!  
با ایستادن ماشین دستی به صورتم کشیدم و پیاده شدم.  
بیتوجه به سیاوش به سمت ماشینی که بچه‌ها باهانش  
اومدن راه افتادم. همه یکی  
یکی از ماشین پیاده شدن و پشت هم ایستادن، انقدر  
رنگ لباسش رو اعصاب بود  
که چشم ناخودآگاه روش خیره می‌موند.  
با یه حالت متعجب و جوری که فندقیه‌اش درشتتر  
همیشه بود به ساختمون  
شرکت نگاه میکرد.  
لبخند کمرنگی روی لبم نشست شاید بهتر بود قبل از  
اومدن به اینجا با محیط  
شرکت آشناشون میکردم.  
هرچند ته دلم عقیده داشتم اینجوری بهتر شد، حداقل  
دیدن قیافه بامزش رو توی  
این حالت از دست ندادم!

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: طبقه پنجم این شرکت  
همراه با تجهیز آتش به تیم ما  
تعلق داره، احتمالاً یه سری از نماینده‌هاشون برای  
نظارت حضور داشته باشن،  
الزم نیست دست پاچه بشید یا اعتماد به نفستون رو در  
برابرشون از دست بدین.  
تیم ما نماینده کشور مونه و از بهترینهای خاورمیانه  
میخوام اینو به همشون ثابت  
کنید.

صدای ریزی که آروم و کشیده گفت: تکبیر! باعث شد  
سرم رو به سمتش  
برگردونم.

خنده بچه‌ها باعث شد نتونم چیزی بهش بگم.  
دختره تخس پشت ابراهیمی قایم شده بود که مثال من  
نفهم اون بوده، نمیفهمه  
هر جای دنیا که باشه میتونم صداش رو، طرز حرف  
زدنش رو تشخیص بدم...  
سری به تاسف تگون دادم و اشاره زدم وارد بشن.  
سیاوش که تازه ماشین رو پارک کرده بود با صورت  
بشاشی به سمتون اومد.

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_roman\_h

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

همون طور که همراه بچه‌ها وارد ساختمون میشد  
گفت: چاق سالم‌تیمون که تموم  
شد محض گولمالی یه دور تو برج میزنیم بعد  
میبرمتون چند تا جای خوب  
بگردیم.

با اخم دنبالشون راه افتادم.  
همشون از جمله آفتاب به شدت از پیشنهادش استقبال  
کردن.

سوار آسانسور شدیم و دکمه رو فشار دادم.  
با خارج شدنمون متوجه راهروی بزرگ و پر زرق و  
برقی که به یه سالن بزرگ  
منتهی میشد شدم.

از راهرو گذشتیم و به سمت سالن راه افتادیم بچه‌ها  
بیحرف مشغول کند و کاو  
محیط بودن با خارج شدنمون از راهرو خانومی که به  
نظر منشی میومد به  
سمتمون دوید.

چیزی به عربی گفت که متوجه نشدم وقتی فهمید،  
سریع با انگلیسی روونی بهم

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

فهموند سرمایهگذارها توی سالن اصلی منتظر ما هستن.

با راهنمایی منشی به سمت سالن اصلی راه افتادیم. معماری برج کامال متفاوت بود طبقه پنج دارای چند تا سالن سراسری بود که با

راهروهای عریضی بهم متصل بودن.

کنار هر سالن یه اتاق مدیریتی برای مدیرها و ناظر پروژه قرار داشت و بقیه

افراد باید کارهاشون رو توی سالنهای سراسری انجام میدادن.

آزمایشگاه توی همین طبقه ولی محیطی کامال مجزا و شیشهای قرار داشت!

با پا گذاشتن به سالن اصلی لحظهای از حرکت ایستادم همه از جا بلند شده بودن و

با روی خوش منتظر جلو رفتنمون بودن، اولین دلیل بدخلقی من چشم تو چشم

شدن با مردی بود که فکر میکردم از شرش راحت شدیم ولی با دیدنش وسط

ناظرها جاخوردن!

جوزف مولر!

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

همون نماینده احمقی که چشمش رو از روی آفتاب  
برنمیداشت!  
به سمتشون راه افتادم.  
بچه‌ها پشت سرم بودن و با کنجکاو به افراد حاضر  
نگاه میکردن.  
همه از جا بلند شده بودن دستم رو به سمت جوزف  
بردم.  
لبخند صمیمانه‌ای زد و با لهجه افتضاحی شروع به  
خوشآمدگویی کرد.  
نفر بعدی دختری حدوداً سی ساله بود که با لبخند و  
دستی جلو اومده منتظر  
ایستاده بود.  
سری تکون دادم و مقابل چشمهای متحیرش از  
کنارش گذشتم.  
متوجه شدم جوزف سعی داشت یه چیزی رو واسش  
توضیح بده اهمیتی ندادم و با  
شیخهایی که صاحب برج بودن دست دادم.  
بچه‌ها یکی یکی بعد از معارفه کنارم ایستادن.  
اشارهای زدم تا روی صندلیها بشینن.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn



[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

پرونده‌ها و یکی یکی جلوشون گذاشتم سیاهش با  
تسلط و ظرافت شروع به  
توضیح طرح اولیه کرد.  
تمام این مدت که حواسم به پیش رفتن جلسه بود  
نگاهم، چشمهای خیره جوزف  
روی آفتاب رو شکار میکرد.  
آفتاب بیحواس و بیحوصله با تاری از موهایش که کنار  
صورتش افتاده بود بازی  
که نه در اصل دلبری میکرد.  
نمیدونم چقدر طول کشید که بالخره این جلسه کذایی  
به پایان رسید. به محض  
تموم شدن تعریف و تمجید و تشکر نماینده‌ها و  
سرمایهگذارها جوزف با لحن  
بشاشی با لهجه انگلیسی که معلوم بود زیاد بهش مسلط  
نیست گفت: اگر اجازه  
1 بدین من شرکت رو بهتون نشون میدم !

1

( \* ) نمیتونم تا آخر جمله هاشونو انگلیسی بنویسم و هی  
ترجمه کنم عشقا)

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

سعی کردم عکسالعمل بدی نشون ندم قبل از به حرف  
او مدتم سیاوش سریع گفت:  
ممنون میشیم واقعا ترجیح میدیم با آدم زبدهای مثل  
شما هم جوار باشیم.  
نفس عمیقی کشیدم و با اخم نگاهش کردم، جوزف که  
جلو افتاد چشمم به آفتاب  
خورد که داشت تند تند پشت سرش میرفت.  
سری برای بقیه تکون دادم و سریع پشت سرشون از  
سالن خارج شدم.  
با دیدن آفتاب که کنار اون مرتیکه راه میرفت و سعی  
میکرد از جمله‌هایش  
چیزی سر در بیاره چند دقیقه بیشتر نتونستم دووم  
بیارم با حرص خفتهای گفتم:  
مگه قرار نبود مدارک رو تحویل بدیم و بریم توی  
شهر بگردیم؟ کارمون به طور  
رسمی که شروع شد میتونید با محیط اینجا آشنا بشید.  
حس کردم سیاوش لبخندی زد، اولین نفری که مخالف  
بیرون بردن بچه‌ها توی  
اولین روز کاری بود من بودم!

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

آفتاب با تعجب گفت: خوب اول این چهارتا سالن رو  
میبینیم بعد میریم دیگه چه  
کاریه آخه؟

خوشش اومده از لهجه مزخرف این یارو؟!  
\_الزم نیست فکر کنم، خود شما از ذوق پیچوندن روز  
اول کاری روی پا بند  
نبودی بفرمایید زودتر از اینجا خارج شیم.  
جوزف و بقیه بچهها هاج و واج نگاهم میکردن. انگار  
تنها کسی که دلیل این  
بیمنطقی رفتارم رو میدونست سیاوش بود!  
برعکس این چند وقت که حسابی روی اعصابم رفته  
بود مثل این که این دفعه  
فهمید واقعا عصبیم. رو به بچهها گفت: حال که رییس  
انقدر دست و دل باز شده  
بهتره ما هم تا آب گل آلوده ماهی رو بگیریم، بزنید  
بریم ایشاهلل دفعه بعد بدون  
مزاحم با همه چیز آشنا میشیم.  
بعد رو به جوزف به انگلیسی ادامه داد: خیلی متاسفم  
آقای مولر ما با بچههایه

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

قراری داشتیم مجبوریم زودتر بریم. جوزف نگاهی  
بهمون انداخت و جدی گفت: هر طور که راحتید این  
یکی دو روز  
برای استراحت شماست، بعدش میتونید کارتون رو به  
صورت رسمی شروع  
کنید.

بدون نگاه کردن بهش رو به بچه‌ها گفتم: برید پایین  
تصمیم بگیرید کجا میرید تا  
من به بقیه خبر بدم.

با رفتنش کمی خیالم راحت شد، ولی باز هم احساس  
ناامنی میکردم.  
کاش سیاوش رو نمیفرستادم، چه بالایی داره سرم  
میاد؟!

کافه سری به دو طرف تگون دادم و بی توجه به  
جوزفی که وسط سالن ایستاده  
بود به سمت اتاقشون راه افتادم.  
بعد از توضیح قضیه، پرونده‌هارو جمع کردم و سریع  
از برج بیرون زدم تا بهش  
برسم.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

تا آخر این سفر من رو از آوردنش پشیمون میکنه  
صدر صد مطمئنم.

از دور میدیمشون که مشغول زدن تو سر و کله هم  
بودن، صدای آفتاب که بلند

بلند داشت چیزی رو تعریف میکرد به گوشم میرسید  
سری به تاسف تگون دادم

دو دقیقه و لشون کنم تو خیابون آبرو نمیذارن واسه آدم.  
با دیدنم صداش رو پایین تر آورد و کم کم ساکت شد  
توجه همه به سمتم جلب شد.

تصمیم گرفتم کجا میخواید برید؟

همه سعیم رو کردم تا بهش نگاه نکنم، تا بقیه فکر  
نکنن فقط نظر اونه که برام

مهم شده!

آفتاب با تعجب گفت: میخواید برید؟

مگه شما نمیاید؟

نفس عمیقی کشیدم، نگران نیومدن منه؟

میا

با صدای ریزی گفت: میگم، ما از این شانس نداریم  
که.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

بچه ها ریز ریز میخندیدن چشم غرهای بهش رفتم و  
حرفش رو ندید گرفتم. یک  
لحظه هم نمیذاره از تصورات ذهنیم بگذره توی صدم  
ثانیه همش رو داغون  
میکنه.

سیاوش شونه ای بال انداخت و گفت: بین دو گزینه ی  
تئاتر و آکوارיום موندیم.  
ابرویی بال انداختم.  
خب نتیجه؟

آفتاب سریع گفت: خب بریم آکوارיום دیگه حله آقا  
تصویب شد.  
تک سرفهای کردم و مصلحتی پرسیدم: کسی نظر  
دیگهای نداره؟

اگه همه موافقید سوار شید تا دیر نشده بریم، ممکنه  
بلیط گیرمون نیاد.

سیاوش پشت فرمون نشست و من هم کنارش، بی هیچ  
حرف اضافهای راه افتاد.  
انگار به محض این که با هم تنها میشدیم توی  
پوستهای که من نمیشناختم فرو  
میرفت!

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

از کنار ماشینی که برای بچه‌ها اجاره کرده بودیم که  
می‌گذشتیم؛ همه حواسم  
میرفت پی آفتاب، خنده‌های بلندش، دست زدناش و  
اذیت کردناش همه جلوی  
چشم بود و من زمین و زمان رو لعنت می‌کردم واسه  
حس عجیبی که نباید شکل  
می‌گرفت ولی گرفته بود.  
باید می‌اوردمش! اینجا کنار خودم.  
هر چند می‌دونستم اگر اون اینجا کنار من بود،  
نمی‌تونستم برقی که ال‌ن توی  
چشم‌هاش هست رو ببینم.  
هر بار که منو می‌بینه، برق شیطنت از چشم‌هاش  
میره، خنده‌هاش رنگ می‌بازه و  
با اخم‌هاش فخر فروشی می‌کنه.  
نمی‌خواستم اینجوری شه، هیچوقت نمی‌خواهم با بودن  
کنار من لبخند‌هاش پڑمرده بشه  
حالا که انقدر از من می‌ترسه حالا که انقدر باعث  
ضعف منه، اجازه نمیدم این  
احساس از چیزی که ال‌ن هست قوی‌تر بشه!

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

کافه بودم و بیحوصله میدونستم مقاومت فایده نداره و  
بالخره دیر یا زود باید

وجود این حس و مهم شدن اون دختر رو بپذیرم.  
با رسیدن به مقصد مورد نظر سریع از ماشین پیاده  
شدم.

هوای آزاد رو با نفس عمیقی به ریههام کشیدم.  
رو به سیاهش که داشت به سمت بچهها میرفت گفتم:  
تو برو دنبال بلیط من  
راهنماییشون میکنم.

نگاه معنیداری بهم انداخت، چشم ازش برداشتم و به  
سمت بچهها که تازه از  
ماشین پیاده شده بودن راه افتادم.

نمیخواستم با بدخلقی امروز رو زهر مارشون کنم.  
\_ورودی از این طرفه در اصل دو قسمت برای  
بازدید داره، یک قسمتش هیجان

و ترس بیشتری داره بهتره اگر میترسید وارد نشید.  
خانوم حکیم با لبخند گفت: وهلا من با این سن و سالم  
یه پخ کنن بهم وا میرم، منو  
ببرید همون کنار گوشهها وامیستم نگاه میکنم.

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_roman\_h



[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

زرین سریع گفت: منم خانوم حکیم رو همراهی میکنم.

چشمم به سیاوش بود که داشت بهمون نزدیک میشد. خانوم حکیم و زرین رو به طرف ورودی دوم راهنمایی کردم و رو به بقیه گفتم:

مطمئنید نمیخواید همراهشون برید؟

مهر داد با لحن بی خیالی گفت: بابا دیگه اون قدر هم پاستوریزه نیستیم که یه

آکواریوم چی داره که بخوایم بترسیم.

سیاوش تک خندهای کرد و چیزی نگفت.

حالا که مشکلی نیست بفرمایید.

با وارد شدنمون همه چند ثانیه با چشمهای گرد شده به اطراف نگاه کردن دور تا

دورمون آکواریوم شیشههای بود که انواع و اقسام

جونورای دریایی توش شنا

میکردن حتی سقف هم جنس شیشههای و شفافی داشت

که توی نگاه اول باعث

میشد آدم حس خطر کنه.

کم کم همه توی راهرو شروع به راه رفتن کردن

ترسشون تقریباً ریخته بود و با

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_roman\_h

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

ذوق به اطراف نگاه میکردن.  
سیاوش با احتیاط خاصی روی زمین قدم برمیداشت.  
بچه‌ها جلو افتاده بودن و من با قدمهای آرومتر  
پشتشون قدم میزد. حواسم پرت  
آفتاب شد، عقبتر از همه روبه‌روی آکواریوم ایستاده  
بود.

کمی که دقت کردم متوجه شدم با ژست خاصی به  
ماهی که خودش رو بادکرده  
بود نگاه میکرد. چند ثانیه بهش خیره شد و لپش رو  
باد کرد، کمی سرش تو  
جلوتر برد و این دفعه چشمهایش رو گرد کرد!  
کم کم لبخندی روی لبام شکل گرفت.  
همه حواسم پی قیافه بامزه‌ش بود که سعی میکرد با  
دقت تمام ادای اون ماهی رو  
در بیاړه. االن اگر لپای باد کردش رو بین انگشتهام  
فشار بدم چه عکسالعملی  
نشون میده؟!

سرم رو به دو طرف تکیه دادم و قدمی به سمتش  
برداشتم، نمیخواستم بزارم این

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

احساس بزرگتر از چیزی که هست بشه ولی انگار...  
ترجیح دادم به جای فکر  
کردن بهش باهاش روبهرو بشم، البته قبلش باید به این  
سرتق تذکر بدم دست از  
در آوردن ادای اون ماهی برداره قبل از این که نگاه  
کس دیگهای بهش خیره بشه!  
بچه ها از پیچ اول رد شده بودن، پشتش ایستادم، قبل  
از این که حرفی بزنم شیشه  
زیر پا که کامال کدر بود کم کم شروع به شفاف شدن  
کرد، حالت آب جوری به  
آدم القا میکرد که انگار زیر پاهات خالی شده و  
هر لحظه امکان داره توی آب فرو  
بری.

صدای جیغ آفتاب که به نظر میآمد تازه متوجه خالی  
بودن زیر پاش شده؛ باعث  
شد سرم رو بال بیارم، بال گرفتن سرم مصادف شد  
با فرو رفتن یه جسم گلوله  
شده توی بغلم. با چشم های گرد شده بهش خیره شدم  
بدنش مماس بدنم بود، نفس

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

عمیقی گرفتم و سعی کردم کمی عقبتر برم ولی اون  
انگار هنوز تو شوک خالی  
شدن زیر پاش بود.

دستهایش دور گردنم حلقه شده بود و سعی میکرد  
خودش رو بال بکشد تا پاش  
به زمین نرسه، قبل از این که پاهایش رو دور کمرم  
حلقه کنه و اوضاع از اینی  
که هست سختتر بشه سریع دستم رو دور کمرش حلقه  
کردم و توی هوا  
گرفتمش؛ صدای جیغش توی گوشم و عرق سردی که  
روی بدنم نشست باعث شد  
@darkhast\_roman\_h  
بیشتر خودم رو گم کنم و غرق بشم، لعنتی این چه  
حسیه!

- بس کن دختر چیزی نیست زیر پاهات شیشه‌س آروم  
باش!

آروم چشمهایش رو که از ترس بسته بود رو باز کرد،  
نگاهم از اون فاصله چند  
سانتی توی چشمهایش خیره موند. چرا چشم هاش از  
این فاصله روشنتر به نظر  
میرسید؟

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_roman\_h

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

قبل از این که چشمم به طرف اجزای دیگه صورتش  
بره سرش رو پایین گرفت و  
به زیر پاهاش نگاه کرد. کمی پایین آوردمش، با ترس  
یک پاش رو روی شیشه  
قرار داد، وقتی مطمئن شد جاش امنه پای دیگهش رو  
هم روی زمین گذاشت.  
سریع سرش رو بال گرفت که چیزی بگه با گره  
خوردن نگاهمون بهم ساکت شد  
و چند ثانیه بهم زل زد.  
کم کم متوجه جمع شدن خون روی گونه‌هایش و پایین  
رفتن سرش شدم. لبخند  
کمرنگی روی لبم نقش بست، تازه یادش افتاد پنج  
دقیقه تمام توی بغلم بال و پایین  
میپرید.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: بریم احتمال بچه‌ها دارن  
دنبالمون میگردن. دنبال یه  
راهی می‌گشتم که از این جو نجاتش بدم. صدای جیغ  
بچه‌ها تک و توک به گوشم  
میرسید و می‌دونستم احتمال تا الان هم خودشون رو  
جمع و جور نکردن که

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

متوجه غیبت طوالنی ما بشن.  
چشم آرومی گفت، قدمی به جلو برداشتم ولی اون  
سرجاش باقی موند و حرکتی  
نکرد با تعجب نگاهش کردم.  
چرا نمیای؟

نگاهش به ترس نشسته بود، متوجه شدم فقط در حدی  
نمیترسه که همونجا ثابت  
باقی بمونه، نمیتونه پاش رو یه قدم اون طرف تر  
بزاره.

سری تکون دادم و دستم رو به طرفش گرفتم.  
دستم رو بگیر، با من مواظبت!  
با خجالت و تردید نگاهم کرد، با جدیت و اطمینان  
نگاهش کردم.

آروم دستش رو جلو آورد و توی دستم گذاشت، نفس  
عمیقی کشیدم این حس  
اطمینانی که بهم داشت، این گرمای دستاش حتی از  
آغوشش هم کشندهتر بود. باید  
خیلی حواسم جمع باشه این دختر یه روزی ناخواسته  
با کارای بیهوشاش منو  
میکشه.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

قدمی به جلو برداشت و به زیر پاش نگاه کرد قدم  
دیگه برداشت، کم کم داشت  
ریلکس میشد منم مثل پدری که میخواد به بچهش تاتی  
تاتی یاد بده با دقت  
بالسرش ایستاده بودم. چند قدم دیگه که برداشت کم کم  
خیالش راحت شد، خواست  
دستش رو بکشه که ناخودآگاه توی دستهام فشردمش،  
یه حسی بهم اجازه نمیداد  
بذارم گرمای دستهایش ازم دور بشه! راستی گرمای  
تن یه نفر هم میتونه  
اعتیادآور باشه؟ میتونه همون لحظه ی اول توی خون  
پخش بشه؟ نگاه متعجبش  
رو که دیدم فشار دستم رو کم کردم و با اکراه ولش  
کردم.  
قدم هام رو تند کردم تا زودتر به بچهها برسم و خبط  
دیگهای ازم سر نزنه!  
با دیدن قیافههای رنگ پریدشون که با احتیاط قدم  
میزدن لبخند کجی روی لبم  
نشست.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

آفتاب کنارم ایستاد و با دیدن وضعیتشون زد زیر  
خنده، میدونستم قراره دوباره  
شروع کنه.

417

همونطور که به سمت ابراهیمی میرفت با صدای  
آرومی گفت: چرا مثل افلیجا  
راه میری ویلچر بیارم واست؟  
ابراهیمی با خنده مشتی به بازوش کوبید اخم کمرنگی  
روی پیشونیم نشست.  
مهر داد با صدای جدی گفت: هر چی گشتم این اطراف  
پیداتون نکردم خانوم  
سعادت میشه بپرسم کجا بودید؟  
اخم غلیظتر شد به چه حقی ازش حساب پس میگیره؟  
با من بود.  
نگاه متعجب همه به سمت برگشت.  
آفتاب با صدایی که سعی داشت معمولی نشونش بده  
گفت: آره قبل از پیچ یدفعه  
زیر پام در رفت شروع کردم به جیغ جیغ کردن،  
چاوش خان بنده خدا هم برگشت



ببینه چی شده!  
اخمی بهش کردم لزومی نداشت برای همه توضیح بده  
چه اتفاقی افتاده.  
ابراهیمی با صدای لرزونی گفت: میشه جای این  
حرفها برگردیم؟  
سیا با خنده گفت: برگردیم؟  
تازه اول راهه جلوتر کوسه هم داره.  
این دفعه رنگ آفتاب هم پرید.  
یاد اولین بار سیاوش افتادم، رنگش پریده بود به بازوم  
آویزون شده بود و قسمم  
میداد زودتر برگردیم!  
سری تکون دادم و گفتم: برگردیم، فکر کنم خانوما  
اذیت شدن دیگه بیشتر از این  
به کسی خوش نمیگذره همیش ترسه.  
آفتاب گفت: آره آره برگردیم دیگه حسابی مستفیض  
شدیم، دست شما درد نکنه  
خیلی خوش گذشت.  
این فایل فروشی بوده و هرگونه کپی برداری و پخش  
رایگان آن شامل پیگرد قانونی میباشد

418

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

همینطور که به سمت خروجی میرفتیم سیاوش با لحن  
پر خنده‌ای گفت: میشه  
شرح بدین دقیقاً کجاش خیلی خوش گذشت؟  
آفتاب با چشمهای گرد شده نگاهش کرد، لبخند  
کمرنگی روی لبم نشست، سعی  
میکرد اصل به من نگاه نکنه.  
سری به دو طرف تکون دادم و برای اینکه از  
سردرگرمی نجاتش بدم رو به  
سیاوش گفتم: ماشینها رو کجا پارک کردین؟  
نگاه خاصی بهم انداخت و گفت: تو پارکینگ من میرم  
دنبال خانوم حکیم و وحید.  
سری تکون دادم و سویچ ماشین رو ازش گرفتم.  
مهر داد هم کنارم راه افتاد تا ماشینی که باهاش اومدن  
رو بیرون بیاره.  
میتونست یه ماشین شخصی اجاره کنه ولی ترجیح داد  
پیش بقیه بچه‌ها بمونه.  
به نظر پسر خاکی میومد ولی نگاه من بهش هیچجوره  
عوض نمیشد، حداقل نه تا  
وقتی انقدر به آفتاب نزدیکه!  
نزدیک ماشینها که رسیدیم تک سرفهای کرد.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

\_چاوش خان!  
برگشتم و جدی نگاهش کردم.  
نفس عمیقی کشید و ادامه داد: بنده اطلاع دارم که شما  
مسئولیت این تیم رو به  
عهده دارید... ولی از این به بعد هر اتفاقی برای  
اعضای شرکت من بیفته مربوط  
به منه، لطفا مسائل مربوط به افراد شرکت رو به من  
بسیارید.  
الزم نیست خودتون دست به کار بشید.  
اخمهام بیشتر توی هم رفت.  
میدونستم دردش چیه! من درمون بلد نبودم فقط  
میتونستم بدترش کنم.  
به چشمهایش خیره شدم، با لحن شمرده و پر تاکید  
غریدم: بهتره روی قسمت اول  
جملت بیشتر فکر کنی، مسئول این پروژه منم وظیفه  
منه که به تک تک اعضای  
گروه برسم، مشکلاتشون رو هم فقط من حل میکنم، نه  
هیچکس دیگهای!  
شما میتونی به عنوان یه همراه کنارمون باشی، اجازه  
نمیدم بخاطر کسب تجربه

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

پسر ارجمند اتفاقی برای تیمم بیفته. حال هم بهتره  
ماشین رو ببری بچهها بیشتر  
از این معطل نشن.  
بی توجه به چهره ی بهت زده و پر خشمش به سمت  
ماشین رفتم.  
میدونستم حرفهام کوبنده بود اما من سر اون دختر با  
رفیقم هم شوخی ندارم،  
چه برسه به این پسر که نرسیده میخواد چیزی که  
قراره مال من بشه رو از من  
بگیره!  
سوار ماشین شدم و روشنش کردم.  
اگه نگران آبروی اون دختر نبودم مجبورش میکردم  
با من بیاد.  
جلوی در ترمز کردم سیاهش با دیدنم سریع به سمت  
ماشین اومد؛ بقیه هم سوار  
ماشین اون پسره شدن.  
فقط میخواستم برسم به هتل و زیر دوش آب داغ  
بایستم باید فکرم رو آزاد  
میکردم.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

توی راه سیاوش با لحن جدی گفت سیمکارت بچه‌ها  
رو گرفته و تا شب به  
دستشون میرسونه.

حوصله بحث کردن باهاش رو نداشتم فقط ازش  
خواستم دم در هیچ اتاقی نره و  
سر میز شام بهشون بده، باید باهاش حرف میزدم ولی  
نه اینجا و این لحظه؛ باید  
دلیل تک تک رفتارهاش رو واسم توضیح میداد.  
تو شرایطی که خودم قدرت درک و تصمیمگیری  
داشته باشم نه الانی که همه ذهنم  
پر شده از تصویر تن کوچیک اون دختر توی آغوشم.  
به محض پارک کردن ماشین به سمت اتاق راه افتادم  
بچه‌ها زودتر از ما رسیده  
بودن. قبل از این که در رو باز کنم صدای سیاوش رو  
شنیدم.

آفتاب خانوم میشه یه لحظه صبر کنید.  
نفس پر حرصی کشیدم سعی کردم آروم باشم.  
سیا، کارت دارم.  
یه لحظه هم حاضر نبودم اجازه بدم باهاش تنها باشه.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

با لحن بیخیالی گفت: برو من زود میام حرف دارم با آفتاب خانوم.

چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم.

همین الان توی اتاق باش دیگه تکرار نمیکنم.

نیشخندی زد و رو به چهره متعجب آفتاب گفت: بعدا مزاحمتون میشم خانوم

فعلمی!

تنهای بهم زد و جلوتر از من توی اتاق راه افتاد، پشت سرش راه افتادم محکم در

رو به هم کوبیدم.

دلیل رفتار هات رو نمیفهمم سیاه متوجه هستی داری چه غلطی میکنی؟

با تعجب نگاهم کرد.

چیکار کردم؟ از دیوار مردم بال رفتم؟ چپشده مگه؟

عصبی نگاهش کردم، بدترین وقت رو برای بحث کردن با من انتخاب کرده بود.

واسه چی انقدر به پر و پای این دختره میپیچی؟ نیشخندی زد.

واسه چی انقدر نگران این دخترهای، پشتش در میای، مواظبشی؟ نکنه خبریه که

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

ما بیخبریم؟ با احم غلیظی نگاهش کردم، در حد مرگ  
کافه بودم و اون داشت از حدش

میگذشت، داشت اجازه میداد فراموشم بشه عمق این  
رفاقت رو.

\_دخالت تو رابطه من و اون به ذهن کثیف تو نیومده  
چیزی بین ما نیست.

شمرده و پرحرص ادامه دادم: ولی تو... تو حق نداری  
یه قدم... حتی یه قدم

@darkhast\_romannn

بهش نزدیک بشی!

رو به هم سری تکیون داد به نظر عصبی میومد.

\_خوبه... خوبه که ادعا میکنی چیزی بینتون نیست  
ولی هر دو مون میدونیم در

حد همون ادعاس نه؟

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

با چشم هایی به رنگ خون و دستی که از عصبانیت  
مشت شده بود نگاهش کردم.

باورم نمیشد سیاوش این حرفها رو میزد، انگار یه آدم  
دیگه شده بود آدمی که

یه لحظه هم حاضر نبودم دستش نقطه ضعف بدم.

با لحن جدی ادامه داد: واسه چی انقدر هواش رو  
داری ها؟

@darkhast\_roman\_h  
الکی دورش نپلک از دوستش که چیزی بهم نماسید  
شاید این یکی جواب داد،

خیالم راحت شد دیگه تو که نمیخوایش... صدای  
عربدهم با مشتی که تو فکش

کو بیدم یکی شد، باید بفهمه که هر مزخرفی رو به  
زبون نیاره.

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_roman\_h



[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

\_میخوامش بی شرف میخوامش! دهنـت رو ببند سیا  
میکشمت به والی علی

میکشمت اگه حرفت رو تموم کنی. تا این جاش هم  
زنده موندنت رو بذار به پای

رفاقتمون.

دستم که دور یقش چفت شد چشمهای بیحالش برق زد  
لبخند کجی روی لب

@darkhast\_roman\_h

خونیش شکل گرفت.

\_دست مریزاد داداش ایو هلا چاوش خان ایو هلا،  
حتما باید یه نفر رو ناقص

میکردی تا به خودت بیای!

422

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_roman\_h

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

ناباور به چشمه‌های خیره شدم حرفی که زد توی مغزم  
جا نمیشد، مغزم پر بود از

چشم داشتن رفیقم به دختری که برای اولین بار نه  
آهسته و پیش خودم؛ بلکه با

دعوا و رسوایی پیش همین رفیق داد زدم میخوامش!

دستم از روی یقه‌ش سر خورد شوکه بودم، شوکه  
احساسی که بعد از این هموقت

@darkhast\_romannn

با یه جرقه منفجر شد و بیرون ریخت، شوکه حرفای  
سیاوش که هنوز نمیتونستم

درک کنم همیش نقشه بود برای کنار اومدن من با  
خودم!

سرم رو ناباور به دو طرف تکون دادم.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

\_چیکار کردی سیا، تو چه غلطی کردی؟

نگاهی به بینیش که ازش خون میومد انداختم چشمهام  
کشیده شد سمت دستای

مشت شدم. من چیکار کردم!

دستمالی روی بینیش گذاشت و با صدای تو دماغی و  
خندونی گفت: عهد کردی

دماغ فابریک منو به فنا بدی نه؟  
@darkhast\_roman\_h

نمیدونستم قدمی به جلو بردارم و باهات روبرو بشم یا  
برگردم از اینجا بزنم

بیرون و تنشی که درونم به وجود اومده رو آرام کنم.

\_این جوری نباش داداش نمیخوام انقدر درمونده  
ببینمت، داشتی از درون خودت

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_roman\_h

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

رو میخوردی حتی داشتی اون دختر رو هم آزار  
میدادی هرکی که حواسش

بهتون بوده باشه متوجه این جرقه میشه بالخره باید یه  
جا کوتاه میومدی باید

باهاش رو بهرو میشدی!

کافه دستی به گردنم کشیدم.

\_این ممکن نیست سیا ممکن نیست.  
@darkhast\_roman\_h

تو میدونی... میدونی من آدم نرمالی نیستم من نمیتونم  
اون رو بخوام اون

هیچوقت با من نمیخنده، هیچوقت.

قدمی به سمتم برداشت.

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_roman\_h

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

\_آروم باش رفیق، تو اگه بخوای میتونی آسمون رو به زمین بکشونی.

اینی که رو بهروی من ایستاده، کسیه که با یه وام کوچیک از یه شرکت فکستی

شده چاوش خانی که با اومدن اسمش همه تو خودشون جمع میشن، چاوش اهل

فرار و پا پس کشیدن نیست.

وقتی بخاطرش میزنی تو دهن رفیقت، وقتی قاطع و بیواهمه جلوی من داد

میزنی که میخوایش پس اهل پا پس کشیدن نیستی.

به خودت بیا مرد نزار بتی که از خودت ساختی جلوی من بشکنه داداشم مرده

وقتی از ته دل میگه یکی رو میخواد از حرفش برنمیگرده.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

کافه سر تکون دادم هزیون وار زمزمه کردم: باید  
برم.

باید فکر کنم، باید آروم بشم.

چند قدم به عقب برداشتم و بی توجه به صدا کردن  
های سیاوش در رو باز کردم.

باز شدن در همانا و شعلهور شدن خواستنی که حال  
علنا بهش اعتراف کرده بودم

@darkhast\_roman\_h

همان!

یواشکی سرش رو از در بیرون آورده بود و به  
اطراف سرک میکشید.

احتمال مثل اون شب کشیک میداد ببینه من رفتم یا نه  
تا به آتیش سوزوندنش

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_roman\_h

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

برسه.

با دیدنم سریع سر جاش صاف ایستاد.

\_بخدا جایی نمیخواستیم بریم.

نگاهش کردم، عمیق و با دقت.

این دختر چی داره که منو درگیر خودش کرده؟ شده  
بهونهم؟!

@darkhast\_romanhh  
سری به دوطرف تکون دادم و به سرعت از کنارش  
گذشتم. احتیاج داشتم به

تنهایی، به نفس کشیدن تو هوایی که اون نباشه تا  
هیپنوتیزم کنم، اون نباشه که

گیج بشم و نگاهم میخ شه رو فندقیهای المذهبش که  
منم بیمذهب کرده.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

به محض پا گذاشتن به خیابون نفس عمیقی کشیدم.  
نمیدونستم مسیرم کجاست و قراره آخرش به کجا  
برسم!

تنها چیزی که میدونستم این بود، قرار نبود من تو  
خیابونای دبی با فکر به

دلبریای یه دختر قدم بزنم و ندونم چجوری باید قلبم  
رو ازش پس بگیرم انگار که

این قلب دیگه مال من نیست. قرار نبود من دل ببازم،  
انقدر راحت؟ اونم به کسی

که حتی فکرش هم نمیکردم!

خیال میکردم عاشقت نمیشم اگه نگات کنم یکم  
یه روز تو خوابم نمیدیدم واسه تو جونم بدم...

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn



[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

انصاف نیست به خدا که انصاف نیست، من حتی با  
خودم هم کنار نیومدم! من

نمی توانم به دل مشغولی دیگه به همه دل مشغولیهام  
اضافه کنم. تو نگاهش به

من بی تفاوتی محض موج میزنه، تو نگاه دختری که  
جلوش خم شدم تا ازش

محافظت کنم تا بشم مأمن ناموسم هیچ حسی به خودم  
پیدا نمی کردم!  
@darkhast\_roman\_h

دلم به کاری کرده با غرورم

که مثل بچه هام تا از تو دورم

که وقتی میری بغضرو از چشم میشورم

دلت به لحظه واسه من همیشه

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_roman\_h

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

میدونم تقصیر تو نیست همیشه

اونی که مال قلبته دیر عاشقت میشه

سرم رو بال گرفتم آفتاب چشمم رو سوزوند با تقال به  
آسمون خیره شدم حتی توام

میخوای منو یاد اون بندازی؟

انقدر با خودم و احساسم کلنجار رفتم، انقدر صدای  
ضربان قلبم رو که با هر بار  
@darkhast\_romanhh

دیدنش و گرفتن دستش محکتر میکوبید رو نادیده  
گرفتم تا برسه به این نقطه

جایی که راهی واسه انکار باقی نمی‌مونه، جایی که  
بدون مقاومت اقرار کنم

میخوامش.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

همینه عشق خوابت نمیبره

ازت نمیگذره، شکنجه‌آور

همینه عشق یه حس دلهره

که میگی با خودت، نباشه بهتره!

@darkhast\_roman\_h  
میخواستم ازش دور بشم خواستم کنارم نباشه تا  
فراموش کنم این حس تازه شکل

گرفته رو، ولی نشد!

پابندم کرد، به خودش به چشمش.

طاقت نیاوردم از دور بمونه نتوانستم بودنش کنار  
کسی غیر از خودم تحمل کنم!

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

رخنه کردنش تو وجودم دست من نبود به خدا که نبود  
من مرد زندگی نبودم ولی

وقتی از فاصله چند سانتی به چشمهایش خیره شدم  
فهمیدم هستم.

خیال میکردم این فقط یه لحظه‌س

تموم میشه اگه برم

@darkhast\_romanhh

دلم یه جوری مونده توی چشمت

که برده خوابو از سرم

دلم یه کاری کرده با غرورم

که مثل بچه‌هام تا از تو دورم

که وقتی میری بغضو از چشم میخورم

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

انگار خیلی وقته که مثل نفس کشیدن میخوامش. بی  
دلیل بدون این که لجام این

خواستن دست خودم باشه، این بندی که دور گردنم  
گیر کرده و بدون این که بدونم

ناخواسته منو دنبال خودش میکشه.

تا حال شده نخوای نفس بکشی؟ یه آدم عاقل نه.

@darkhast\_romannn

426

ولی یه آدم جنوندار بارها خواسته نفس نکشه عاشقی  
از یادش بره ولی... ولی

هر بار که نفسش بند اومده، هربار که هوا رو از  
خودش گرفته، هربار که پیش

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

زده، فقط چند ثانیه دووم آورده بعدش با شدت  
وحشتناکتری اون رو برای خودش

خواسته! من همین جوری میخواستمش همین قدر  
حریص و بیوقفه.

دستم به سمت جیبم رفت سیگاری که جا مونده بود رو  
از جیبم درآوردم. جیب

بعدی فندک.

@darkhast\_romanhh  
پک به پک سیگار دود کردم، بی توجه به این کلیه  
ناقص برای یادآوری حالت

چشمهای شیطونش پشت این دود غلیظ؛ چشمهام رو  
بستم و نفس عمیقی کشیدم.

حال که این حس سرکوب شده راهش رو پیدا کرده و  
همه وجودم درگیرش شده

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

ازش دست نمیکشم دیگه نه مقاومتی درکاره نه انکار،  
من اون دختر رو

میخوام؛ دیگه ازش نمیگذرم. اون دختر باید مال من  
بشه جوری که من میخوام،

باید باب میلم باشه! حال دیگه یه کارمند عادی نیست  
که راحت از کنارش بگذرم.

اخمهام بهم گره خورد اصل دیگه حق نداره تو  
شرکت اون مرتیکه کار کنه باید

@darkhast\_roman\_h

بیاد پیش خودم. پیش خودم هرکاری که دلش بخواد تو  
هر سمتی اجازه داره

انجامش بده. دستی به گردنم کشیدم و راه برگشت رو  
در پیش گرفتم حتی نمی

دونستم چقدر راه اومدم و دقیقا کجام از یه طرف در  
تالشم قلبم رو ازش پس

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_roman\_h

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

بگیرم از یه طرف نقشه میریزم چجوری نزدیک به  
خودم نگهش دارم خدا عاقبت

منو با این دختر به خیر کنه!

باقی مونده سیگار رو روی زمین پرت کردم.

نگاهی به اطرافم انداختم، برای تاکسی که از پشتم  
میومد دست تکون دادم و

@darkhast\_romanhh  
آدرس هتل رو دادم نگاهی به تلفن همراهم انداختم  
بیست تماس بی پاسخ از

سیاوش و کلی پیام که نشون از نگرانش بود اخمهام  
رفت تو هم واسه اینم دارم،

دو روزه واسه من نقشه میکشه و منو تا مرز انفجار  
میکشونه تا مچم رو بگیره!

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh



[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

پسرهُ احمق، یاد مِشتی که تو صورتش کویدم افتادم  
انگار این پسر هیچ ابایی از

دیوونه کردن من نداشت.

427

ترکیب اون دخترهُ شر با این پسرهُ احمق واسه کشتن  
من کافیه.

@darkhast\_roman\_h  
به محض رسیدن به در هتل متوجه سیاوش شدم که با  
نگرانی ایستاده و به

اطرافش نگاه میکنه.

واسه اوضاعش سری به تاسف تگون دادم.

با حساب کردن کرایه از ماشین پیاده شدم.

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_roman\_h

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

به محض دیدنم با قیافهای عصبی به سمت پا تند کرد با  
حرص ضربهای به شونهم

زد.

\_کجا بودی تا الان ها؟

میدونی چه قدر بهت زنگ زدم فکر کردم اتفاقی  
برات افتاده، دالمصب چرا

جواب این گوشی بی صاحب رو نمیدی اگه چیزیت  
میشد چی؟ اگه کلیهت...

دستش رو به عقب پرت کردم.

\_حرف نزن آقا سیاوش گندیه که خودت زدی، خرابم  
میکنی بعد نگران میشی؟

میکشی این قلب رو بی حرکت میکنی بعد میخوای با  
شوک برم گردونی؟ دمت

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

گرم رفیق، دمت گرم.

ناباور نگاهم کرد.

قصدم این نبود خدا شاهده نمیخوام یه خش بهت  
بیفته!

فقط خواستم به خودت بیای، بس کنی این خودخوری  
لعنتی رو.

@darkhast\_romannn  
سرم رو به دو طرف تکون دادم با اخم اشاره زدم به  
سمت هتل بریم که با دیدن

چهره آشنایی که از هتل خارج میشد قدم رفته رو به  
عقب برگشتم.

" آفتاب "

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

نگاهی به پرونده‌های پروژهای که بهمون سپردن  
انداختم چشمم به سمت شیدا که

داشت واسه خودش آرایش میکرد چرخید پرونده رو  
پرت کردم روی تخت و

چهار زانو بال سرش نشستم بیشتر فکرم درگیر  
چاوش و برخوردی که بیرون

428  
@darkhast\_romannn

داشتیم بود نمیدونم چه اتفاقی بین چاوش و سیاوش  
افتاد بدون این که به بیرون

بودن من گیر بده تنها با یه نگاه عجیب از کنارم  
گذشت، بعدش هم خروج با عجله

سیاوش در حالیکه چاوش رو صدا میزد.

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

دستی به مو هام کشیدم پوسیدیم تو این چهار دیواری!

\_شیدا، هی شیدا با توام پاشو بریم بیرون یه دور  
بزنیم.

از تو آینه نگاهی بهم انداخت.

\_چه قدر تو پوست کلفتی من هنوز تنم از دفعه قبلی  
که مچمون رو گرفت میلرزه.

سرم رو بال انداختم و به سمت کمدی که لباسارو  
چیده بودم توش رفتم.

\_نیست بابا رفته بیرون دفعه قبلم چیزی نگفت که بنده  
خدا.

از جا بلند شد و حرصی گفت: چیزی نگفت چون  
نمیدونست دقیقا کجا داریم

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_roman\_h

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

میریم، میدونست مطمئنم حداقل جنازه تو یکی رو با  
تابوت انتقال میداد ایران.

چشم غرهای بهش رفتم.

\_چرا دل آدم رو خالی میکنی خب نمیای بگو نمیام  
دیگه.

بدتر از خودم نگام کرد .

\_همین مونده تو مملکت غریب بزارم تنها بری خوش  
بگذرونی.

چشمکی بهش زدم.

\_مرامت رو رفیق.

تند تند شومیز گلبهی و شلوار سفیدم رو بیرون کشیدم،  
آرایش خیلی کمی روی

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

صورتم نشوندم با پوشیدن دستمال سر سفید رنگی که  
بافت موهام از زیرش

بیرون ریخته بود از اتاق بیرون زدیم.

شیدا پر استرس دستم رو فشار داد.

کجا بریم آفتاب؟  
شونه‌های بال انداختم.

بریم مرکز خرید یا اصل همین پارک سر خیابون  
فقط بریم هومون عوض بشه

من مردم دیگه تو این اتاق.

باشهای گفت.

به سمت بیرون هتل راه افتادیم.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

همین که از ورودی هتل خارج شدیم و به سمت  
خیابون راه افتادیم یدفعه یه نفر از

پشت بازوم رو کشید.

با قیافهای ترسیده برگشتم به عقب با دیدن چهره  
نگران و عصبی چاوش چشمهام

از ترس درشت شد.

\_\_هینُش... شما  
@darkhast\_roman\_h

با حرص و نگاه و عمیقی بهم خیره شد اشارهای به  
سیاوش که تازه فهمیدم کنارش

ایستاده زد.

\_\_خانوم ابراهیمی رو تا اتاقشون همراهی کن بعدا  
حرف دارم باهاشون.

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_roman\_h



[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

شیدا بدون این که اصل به من نگاه کنه جلوتر از  
سیاوش پا تند کرد سمت هتل

عجب نفهمیه!

با حسرت از پشت سر بهشون خیره شدم زیر چشمی  
نگاهی به قیافه خونسردش

انداختم.

\_می خواستیم بریم غذا بخوریم.  
@darkhast\_romanhh

چشمهایش گرد شد و لحنش تند.

\_حرف نشنوم از شما.

بهش اخم کردم، چشم غرهای به پررو بازیم رفت.

\_راه بیفت ببینم من باهات چیکار کنم با این همه بالایی  
که امروز سرم آوردی!

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

گیج شده چند ثانیه به چشمه‌اش خیره شدم.

\_من؟ چیکار کردم مگه؟

چند ثانیه مکث کرد سرش رو به دو طرف تکون داد  
و با لحن خاص و پر حرصی

گفت: همین کار!

خواستم بپرسم کدوم کار جرأت نکردم.

@darkhast\_romannn  
اشاره‌ای به صندلی کنار هتل که منظره خوشگلی رو  
به‌رو داشت کرد.

\_بشین اینجا.

با ترس نگاهش کردم.

روی صندلی رو به‌روم نشست و جدی نگاهم کرد.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

آروم نشستم سر جام.

\_نمیخوام چیز سنگینی بهت بگم. نمیخوام مثل دختر  
بچهها دعوات کنم و واست

مرز و حد و حدود تعیین کنم!

این حرفها رو میخواستم بعدا بهت بزنم ولی حال  
میبینم دیر هم شده چه بسا

امروز اگر کمی دیرتر میرسیدم معلوم نبود مقصدت  
کجا بود، گم میشدی، گیر نا

اهل میفتادی یا هرچی، نگاهی به چهره منطقیش  
انداختم و ریلکس تکیهم رو به

صندلی دادم.

\_بله خب در این که بنده به سن قانونی رسیدم و نباید  
برام حدود تعیین کنید حرفی

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

نیست هر چند تعیین هم کنید من آدمی نیستم که پشت  
این خط قرمزی که جلوم

کشیدید بایستم!

کمی به سمت خم شد و پر اخم نگاهم کرد .

\_یادم رفته بود.

امروز خیلی چیزها برام روشن شد اون قدر روشن که  
نورش الان داره چشمهام

@darkhast\_romanhh

رو میزنه بدجورم میزنه ولی بچه پررو بازیهای تو  
رو یادم رفته بود، میدونی

گم شدن توی کشوری که آمار قاچاق دختر توش بیداد  
میکنه یعنی چی؟

لحنش جدی بود.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

کمی از حالت ریلکسی در اومدم و تو خودم جمع شدم.

آروم گفتم: می خواستیم زودی برگردیم به خدا.

با حرص تاکید کرد.

\_زودی برگردید آره؟

به من نگاه کن آفتاب!

خوب به چشم های من نگاه کن، هیچوقت انقدر جدی  
نبودم ولی الان دارم بهت

میگم اگه فقط یه بار دیگه بدون اطلاع من پات رو از  
هتل نه، از اتاقت بیرون

بزاری اون روی چاوش رو میبینی که هیچ کس تا  
حال ندیده هیچکس!

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

به زور آب دهن خشک شدم رو قورت دادم و با  
وحشت بهش نگاه کردم. چرا

یدفعه وحشی شد.

اگه زنگ زدن گفتن دوستت داره میمیره بعد شما در  
دسترس نباشید هم نیام

بیرون.

محکم چشم هاش رو روی هم فشار داد و پر حرص  
تشر زد: آفتاب!

یکه خورده نگاهش کردم.

چرا اسمم رو اینجوری صدا میکرد؟ انگار داشت  
اسمم رو روی لبش مزه مزه

میکرد، اصل از کی تا حال منو به اسم کوچیک صدا  
میزد؟! من توقع برخورد

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

خیلی بدتری رو ازش داشتم.

این آرامش از کجا سرچشمه میگرفت؟

نگاهی به قیافه ش که حسابی توی فکر بود  
انداختم. \_تموم شد؟

چشم غرهای بهم رفت.

نمیدونم چرا دیگه کمتر ازش حساب میبردم.  
@darkhast\_romanhh

\_هوا چی میگه؟

عمیق نگاهم کرد انگار میخواد ته وجود آدم رو ببینه!

سری به دو طرف تکون داد و گفت: میگه تشریف  
ببرید اتاقتون صبح باید بریم

سرکار.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

بین شوخی و جدی نگاهش مونده بودم.

یه حسی بهم میگفت این تشر زدنها و دعوا کردنش  
الکیه.

با تردید گفتم: برم یعنی؟

کمی خودش رو جلو کشید.

\_میخوای بمونی؟  
@darkhast\_romanhh

حس کردم گونه‌هام رنگ گرفت. ای بابا این چرا  
اینجوری میکنه آب شنگولی

چیزی نزده باشه تو این چند ساعت!

\_من که از خدایه بشینم یه گوشه هوا بخورم و هلا یه  
بنده خدایی مارو تا قلب

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh



[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

تفریح دنیا آورده؛ حق نداریم بدون اجازه‌ش از اتاق  
بیرون بیایم، دیکتاتوری تا

کجا؟ تا کجا ظلم و جنایت؟ تا کجا...

سرش رو به دو طرف تگون داد و محکم چشمه‌اش  
رو بست.

\_دو دقیقه زبون به دهن بگیر دختر.

خواستی بری بیرون خوش بگذرونی به خودم میگی  
میبرمت.

زیر لبی زمزمه کردم: آخه اون جوری که دیگه خوش  
نمیگذره!

ابروهاش پرید بال و سرش رو به معنی چی به دو  
طرف تگون داد.

\_میگم شما خودتون آپشن تفریحی دارید ماشااا  
دیدنتون واسه ما صفاس.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

چشم غرهای بهم رفت.

\_پاشو برو اتاقت به خانوم ابراهیمی هم بگو بعدا  
باهاش حرف میزنم، نمیفهمم

چطوری چشمه‌اش رو میبندد راه میفته سمت  
چالهایی که جنابعالی میری.

از جا بلند شدم و متفکر گفتم: وهلا منم این حجم از  
حماقت رو درک نمیکنم  
@darkhast\_roman\_h

کارمندای شمان دیگه!

با دیدن نگاه جدیش خودم رو جمع کردم و آروم به  
سمت هتل راه افتادم، نگاهش

رو نیمرخ سنگینی میکرد.

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_roman\_h

[@darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

شونهای بال انداختم و وارد آسانسور شدم نمیدونم  
امروز چش بود هرچی که بود

انگار باعث شده بود من یکی قسر در برم.

از آسانسور که بیرون خارج شدم همون لحظه متوجه  
سیاوش شدم که از اتاقش

بیرون اومد.

با دیدن لبخندم ابرویی بال انداخت و گفت: میخند؟  
@darkhast\_roman\_h

الن نباید با گریه برمیگشتی؟

شونهای بال انداختم.

\_امروز لطف الهی شامل حال شده چاوش خان جرقه  
نزده. شما مشکلی دارید؟

دستی به موهاش کشید.

[@darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_roman\_h

فکر کنم این عادت رو از چاوش به ارث برده بود.

\_مشکل که نه ولی... هیچی ولش کن.

راستی اینا سیم کارتای جدیدتونه واسه خانوم ابراهیمی  
هم به دستشون برسونید.

تازه متوجه بستههای توی دستش شدم.

دوتاشون رو به سمتم گرفت  
@darkhast\_romanhh

434

\_مرسی آقا سیاوش.

فردا کارمون به طور رسمی شروع میشه؟

حس کردم چشمش به پشت سرم خیره موند.

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

\_آره شروع میشه.

میشه خواهش کنم زودتر برگردید به اتاقتون واقعا  
دیگه جون کتک خوردن ندارم.

با تعجب نگاهش کردم.

تازه متوجه سرخی و ورم کنار بینیش شدم ناخودآگاه  
دستم به سمتش رفت.

@darkhast\_roman\_h  
\_وای دماغت چپشده کتک خوردی؟ دعوا کردی؟ کی  
زده؟ نوچ نوچ بشکنه

دستش!

صدای جدی که از پشت سرم بلند شد باعث شد دستم  
رو هوا خشک بشه.

\_آفتاب!

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_roman\_h

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

خشک شده به سیاوشی که مات زده به پشت سرم نگاه  
میکرد خیره شدم،

تشخیص این که صاحب صدا کسی جز چاوش نیست  
آسون به نظر میومد. ولی

خشم توی صداش و هجی کردن خاص اسم کوچیکم؛  
جایی که کسی غیر خودمون

حضور داره، عجیب و غیر قابل هضم بود اینو حتی  
از چشمهای بهت زده

سیاوش هم میشد خوند.

با استرس به سمتش برگشتم.

نگاهش کالفه بود.

دستی به گردنش کشید انگار نمیدونست چی میخواد.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

هنوز که اینجا ای!

شب شده برگرد اتاقت، خودم براتون غذا سفارش میدم  
الزم نیست برید بیرون!

محکم لبم رو گاز گرفتم. انگار حال که پیش یکی غیر  
خودمون این حرفها رو میزد؛ تازه میفهمیدم لحن  
و نوع حرف زدنش چقدر خاص و نامتعارفه. نگاهش  
که روی صورتتم چرخید  
سریع لبم رو ول کردم.  
عرق سردی روی پیشونیم نشست.  
آخه آقا سیاوش ...

صدای سیاوش ادامه حرفم رو قطع کرد.  
داشتم سیمکارتها رو میدادم به خانوم باید به بقیه  
بچهها هم تحویل بدم با اجازه  
همگی.

صدای پاش که نشون میداد داره از مون دور میشه؛  
باعث شد حواسم از چاوشی

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

که حتی با حرفهای سیاوش هم نگاهش رو از روم  
بر نداشته بود پرت شه.

نگاهش رو از روی چشمهام سر داد و آروم پایین  
کشید.

چشمهایش که روی دستهام قفل شد معذبتر شدم، نصف  
شب وسط یه راهروی

روشن یاه و سفید، توی یه هتل لوکس، رو بهروی  
چاوش بزرگمهر ایستادم نیمه س

و اون با نگاههایش صورتمو غسل میداد، چی از این  
جذاب تر؟

مهمه واست؟  
گنگ نگاهش کردم.

زخم روی صورت سیاوش، مهمه واست؟  
با تعجب به چهرهش خیره شدم.

نگاهش از دستم به صورتم رسید.

با صدای آروم و پر تردیدی گفتم: خب... آره یعنی  
ایشون... بالخره هرکی باشه

نگران میشه!

لبهایش رو بهم فشرد، چشمهایش کافه و عصبی بود  
مدام میخواست حرفی رو

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_roman\_h



[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

به زبون بیاره ولی هی منصرف میشد با لحن خاصی  
تشر زد: یعنی اگر منم بودم  
نگران میشدی؟

مات شدم، به معنی واقعی کلمه توی این صفحه  
شطرنج مقابل این شاه سرکش  
مات شدم! با ادامه حرفش سردرگمیم بیشتر شد، این  
درموندگی همراه با حس  
خاصی که درکش نمیکردم با هر کلمه از حرفش  
شوک بیشتری رو بهم وارد  
میکرد و من به این فکر میکردم، این مرد با همه  
کارمنداش اینجوری رفتار  
@darkhast\_romanhh  
میکنه؟

دستت رو میآوردی جلو تا ببینی چی به روزم  
آورده؟ باعث و بانیشرو لعنت  
میکردی؟  
نگاهم خیره قامت محکمش بود.  
با اخم و صورتی که از شرارت برق میزد، مثل  
بچههایی که با قلدری از  
مامانشون میپرسن منو بیشتر دوست داری یا خواهرم  
رو منتظر جواب بود.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

لبهای خشک شدم رو از هم باز کردم قبل از گفتن  
حرفی در اتاق از کنارم باز  
شد و سر شیدا ازش بیرون اومد.  
\_ آفتاب تو اینجایی؟

با دیدن چاوش که حال نگاه کافه و پر اخمش شیدا  
رو نشونه گرفته بود صاف  
سرجاش ایستاد.  
\_ س... سالم.

سری تکون داد و پر حرص از کنارم گذشت عطر  
همیشگیش این دفعه به جای  
بوی پیپ با سیگار ترکیب شده بود، حرص تو نگاهش  
بخاطر نگرفتن جواب بود.  
عادت نداشت به شنیدن سکوت؛ به جواب نگرفتن، به  
سردرگمی.

با صدای شیدا به خودم اومدم.  
\_ خوابت برده؟ بیا تو دیگه.  
چشم غرهای بهش رفتم.

\_ اسبم مگه ایستاده خوابم ببره برو کنار ببینم.  
خودم رو روی تخت پرت کردم و دراز کشیدم.  
چرا صورت سیاوش زخمی بود؟

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

شیدا کنارم نشست و با احتیاط گفت: چیکارت کرد؟  
دکمه‌های شومیزم رو باز کردم.  
کتکم زد، از موهام گرفت تو کل هتل چرخوندم بعد  
آوردتم دم اتاق تحویل داد.  
با لگد هولم داد کنار.  
جدی چی بهت گفت؟  
نکنه چاوش زده؟ اصل چرا باید اون کار رو بکنه؟  
دکمه شلوارم رو باز کردم.  
گفت بهت بگم میدونه همه چی زیر سر توعه دیگه  
حق نداری پاتو از اتاق  
بیرون بزاری!  
با چشمای گرد شده گفت: واقعا؟  
مطمئن سر تکون دادم.  
جون سیاوش.  
با حرص هولم داد کنار.  
آدم نیستی به خدا. بیا برو اونور بی حیا چرا جلو من  
لخت شدی.  
خندهم گرفت.  
صورتت رو بکن اونور خب، خودت نشستنی بال  
سرم به کیف نگاه میکنی

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

آخرم با اه اه و پیف پیف هولم میدی کنار.  
چپ چپی نگام کرد و صورتش رو برگردوند سریع  
لباسام که روی تخت ریخته  
بودن رو با لباسهای بیرونم عوض کردم، دوباره دراز  
کشیدم روی تخت  
منظورش از حرفها و رفتارهای معنیدارش چی بود؟  
چرا سردرگم میکرد؟  
کنارم دراز کشید و گفت: نمیریم شام بخوریم؟  
\_چاوش خان گفت خودش واسمون میفرسته بال.  
پوفی کشید.

\_قرنطینه شدیم؟  
@darkhast\_romanhh  
سرم رو به نشونه تایید تکون دادم.  
همه کالفگی و عصبانیتش سر نگرانی من برای  
سیاوش بود؟

چشمهام رو روی هم فشار دادم، سعی کردم رفتارهای  
اخیرش رو به یاد بیارم.  
حساسیتهاش، بدخلقیهها و بدقلقیهش، اخمهای درهم و  
نگاههای عصبیش که  
همه و همه سیاوش رو نشونه میگرفت. زخم رو  
صورت سیاوش و در آخر

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

حرفاش! حرفایی که بر پایه حساسیتهاش بود تاکیدی  
که روی مهم بودن سیاوش  
برای من داشت و سوالی که جوابی براش نداشتم!  
با دستی که تکونم میداد به خودم اومدم.  
\_آفتاب فکر کنم سیمکارتهاش خرابه این چرا زنگ  
نمیخوره؟

وسط این بلبشوی ذهنی لبخندی رو لبم نشست، خدایا  
این کند ذهن کی بود با من  
هم اتاق کردی!

\_باید صبر کنی فعال بشه عزیزم.  
سری به معنی فهمیدن تکون داد.  
\_راست میگیها بهش فکر نکرده بودم.  
روی تخت نشستم.

\_فکر میکردی مایه تعجب بود!  
پوفی کشید .

\_چرا غذا نمیارن؟  
لبم کج شد .

\_فکر کنم یادش رفته مارو.  
چشمهاش برق زد.  
\_بریم پایین؟

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

چشم غره‌های بهش رفتم.  
نه ولی خداییش حس نمیکنی چاوش خان نسبت به  
قبل آرومتر شده؟  
سریع برگشتم سمتش .  
\_تو هم متوجه شدی؟  
من فکر میکردم توهمات ذهنی خودمه.  
سرش رو به دو طرف تکون داد.  
\_حتی خانوم حکیم هم امروز داشت میگفت.  
اصل کجا دیده شده که چاوش خان بلند شه با ما بیاد  
بیرون. یا یه اشتباهی انجام  
بدیم انقدر راحت برخورد کنه و چیزی نگه.  
آروم گفتم: شاید کمین کرده آخرش بزنه دهن همونرو  
سرویس کنهها؟  
چشمه‌اش رو ریز کرد و بیتوجه به حرفم گفت: بنده  
خدا اینجور آدمی نیست  
اصل !  
ولی به نظرم همش بخاطر توعه.  
کمی خودمو کشیدم عقب.  
\_کی؟ من؟

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_roman\_h

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

نه بابا من بیشتر خاصیت هارگری دارم این منو میبینه  
بدتر میشه!

با خنده گفت: نه ولی خداییش میدونی چیه؟  
تو که اومدی انگار یه جورایی قبح یه سری چیزا رو  
ریختی جوری که الن

تکرار اون کارها براش عادی جلوه میکنه.  
قبول دارم هنوز رو یه سری چیزا حساس هست ولی  
نه دیگه مثل قبل داد و هوار  
میکنه نه بی دلیل اخراج!  
ابرو هام پرید بال.

\_از بال منبر بیا پایین حاجی، یعنی میخوای بگی قبال  
از اینی که الن هست بدتر

بود؟ بدتر از این رو الن تو باغ وحشم با اجازه اولیا  
رونمایی میکنن.

بلند زد زیر خنده .

با ضربهای که به در خورد هول کرده از جا پریدم،  
پشت در نبوده باشه بیاد

زبونم رو دور گردنم گره بزنه!

سریع از جا پریدم و شالی روی سرم انداختم و به  
سمت در دویدم با دیدن

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

پیشخدمت هتل که غذا آورده بود نفس عمیقی کشیدم.

\_آخیش بیا شیدا این یارو نی ...

با دیدن چاوش که پشت مرد ظاهر شد حرفم رو

قورت دادم و صاف و ایستادم سر

جام.

کمی کنار کشیدم تا غذا رو روی میز بزاره، در همین

حین سعی میکردم دو

طرف شال رو روی لباس تو خونهایم بکشم تا تصویر

خر شرک که همه

دندونهاش رو با لبخند رو به چاوش بیرون ریخته بود

پوشیده شه.

قسمت جالب قضیه اینجا بود از وقتی اومده بود دم

اتاق یه لحظه هم نگاهش رو

از روم برنمیداشت. آروم گفتم: خیلی ممنون چرا شما

زحمت کشیدید تا دم اتاق اومدید.

با اخم مالیمی یک دستش رو توی جیبش فرو برد.

\_میداشتم یه آقای تنها بیاد دم اتاق دوتا خانوم؟ راجع به

من چه فکری کردی؟

لبام رو بهم فشار دادم.

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_romannn



[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

\_خب اینجوری شدید دوتا مرد تنها که او مدن دم اتاق  
دوتا خانوم.

اخم مالیمش تبدیل شد به اخم همیشگیش.

\_الن منو با یه آدم غریبه غیر قابل اعتماد مقایسه  
کردی؟

چشمهام رو براش گرد کردم.

مردی که غذاها رو توی اتاقمون برده بود بیرون

اومد. تشکری کردم که با احترام

از کنارم گذشت کمی خم شدم سمت عقب با دیدن شیدا

که بیتوجه به وجود من

نشسته بود غذاشو میخورد سری با تاسف تکون

@darkhast\_romanhh

دادم.

صورتم رو که برگردوندم چاوش هنوز سر جاش

ایستاده بود.

در کمال تعجب اخم روی پیشونیش از بین رفته بود و

چال روی چونهش به

وضوح خود نمایی میکرد. چیشد؟!

با دیدن رد نگاهش که میرسید به طرح روی لباسم

سریع شالم رو جمع کردم.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

با دیدن خنده روی صورت‌م چند ثانیه نگاهم کرد و این  
دفعه واقعا خندهش گرفت،  
با قیافه متعجبی بهش خیره شدم.  
چاوش خان میخندید!  
با دیدن نگاهم سرفهای کرد و آروم گفت: برو غذات  
رو بخور تا الآن گشنه  
موندی.  
با اخم گفتم: میدونستید گشنه‌ایم باز هم غذا رو دیر  
آوردید؟  
ابرویی بال انداخت.  
\_ کار زشتی که کردین احتیاج به تنبیه داشت.  
\_ حرصی نگاهش کردم چون به جوشش کنن بد ذاته.  
\_ بچه هفت ساله هم با گشنه گذاشتن تنبیه نمیکنن.  
\_ با تفریح نگاهم کرد.  
\_ شما به جای بلبل زبونی برو تو اتاقت به کار زشتی  
که کردی فکر کن.  
\_ چنان با غیظ نگاهش کردم خندهش گرفت.  
\_ در ضمن نبینم تا دیر وقت بیدار باشی صبح بدون  
تاخیر دم هتل منتظرم.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

ایندفعه جملہش کمی جدیتر از قبل بود و این نشون  
میداد کامال اطالع داره من  
آدم شب زندهداری هستم و همیشه هم دیر میرسم.  
نمیدونم چرا ناخودآگاه رفتارم باهاش راحتتر شده بود.  
البته طرز حرف زدن و رفتار خودش که تازگیها  
تغییر کرده بود باعث وجود  
آمدن این حس راحتی در من بود.  
\_چشم سعیم رو میکنم جناب حال اگه گشنگی دادن  
بنده تموم شد اجازه بدید برم  
غدام رو بخورم.  
همونطور که به سمت در اتاقش میرفت گفت: از اول  
هم من جلوت رو نگرفته  
بودم اجازه داری بری غذات رو میل کنی.  
با دیدن شیدا که نصف غذارو خورده با دو به سمتش  
رفتم.  
\_لعنتی چجوری تونستی این همه غذا رو تو خودت  
جا بدی بعد میگه من خپل  
نیستم الغر پر حاشیهم!  
درحالیکه لپش رو از غذا پر کرده بود با دهن باز غر  
زد.

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_roman\_h

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

خب دیدم با چاوش خان حرف میزنی طول میکشه،  
تا قشنگ سر تا پای همو  
مستفیض کنید غذا سرد میشه من بخورمش.

قیافهم رو جمع کردم.

باشه باشه تو حرف نزن بخور فقط، تا لوزالمعدهش  
معلومه اه اه.

بعد از خوردن شام سمت پروندههای پروژہ جدیدی  
که قرار بود ارائه بدیم رفتم

توی هیچکدومشون ترکیب عطر یا جنسی که قرار  
بود بسازیم نبود یعنی مشخص

نبود عطری که میسازیم مردونهس یا زنونه؛ چندباری  
که بررسی کردم بیشتر

عطرهای تولیدی شرکتشون مردونه بود به احتمال  
زیاد این بار هم باشه. پرونده

ورق زدم، حال نمیشه زنونه باشه؟ کی حوصله تحمل  
نگاههای اون یارو جوزف

رو داره! مردک شله زرد. اصل هرچی میگذره حس  
میکنم مرد چشم و ابرو

مشکی یه چیز دیگهس.

مثال چاوش خان!

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

چشمهام گرد شد پو و وف حال باید اولین چشم و ابرو  
مشکی که به ذهنم میومد  
چاوش میبود؟  
خب مطمئنا هر کی باشه ناخوداگاه ذهنش میره سمت  
مردی که برای اولینبار  
خودش رو توی آغوشش جا داد.  
محکم سرم رو روی میز گذاشتم آخه با خودم چه  
فکری کردم هر لحظه که یادم  
میوفته از خجالت آب میشم، چجوری تونستم از  
گردنش آویزون بشم جوری که  
مجبور بشه دستهایش رو دور کمرم حلقه کنه، چشمهام  
رو محکم بستم ولی بازم  
نمیتونستم تصور اون صحنه رو از ذهنم بیرون کنم.  
دستای داغی که دور کمرم پیچیده شد و تا مطمئن نشد  
حالم خوبه ولم نکرد،  
نفسها و نگاه داغش روی صورتم و در آخر گرمی  
دستهایش که حمایتگر  
دستهام بود رو توی مشت بزرگش میفشرد. خیلی  
سعی کردم فکرش رو از

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

سرم بیرون کنم و عادی رفتار کنم ولی رفتارای  
دوگانه خودش بهم این اجازه رو  
نمیداد.

سرم به دو طرف تگون دادم، خیر سرم اومدم یه  
پرونده مطالعه کنم، گذاشتمش  
کنار تا بیشتر از این رسواام نکرد بالشتم رو گرفتم و  
پایین پای شیدا انداختم تا مثل صبح تو بغل گوشتآلودش  
از  
خواب پا نشم.

ساعت رو روی زنگ گذاشتم و گوشی رو کنارم  
پرت کردم؛ سعی کردم بدون  
فکر کردن به عامل درگیری این روزهام به خواب  
برم.

صبح با صدای شیدا از خواب پریدم.  
پاشو آفتاب گوشت کشت خودش رو.  
سریع از جا پریدم و به سمت سرویس رفتم.  
به سریعترین شکل ممکن همه کارهام رو انجام دادم  
اونقدری که وقتی  
میخواستم از اتاق خارج بشم، شیدا یادم انداخت هنوز  
شلوارم رو عوض نکردم!

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

حساس شده بودم، ازم خواسته بود به موقع برسم و  
حس میکردم باید این کار رو  
بکنم.

قبال انگار مهم نبود ولی الن واسم مهم شده بود که  
توی جمع درشت بارم نکنه  
اصل انگار حرف خوردن ازش توی جمع واسم  
خیلی سنگین شده بود از وقتی که  
توی خلوت دو نفرمون باهام جور دیگهای رفتار  
میکرد.

تند تند به سمت سالن انتظار رفتم شیدا نفس نفس زنون  
گفت: آرومتر بابا بخدا زود  
رسیدیم چخبرته تو.

با اخم وسط سالن رسیدم و به اطرافم نگاه کردم، مثل  
این که هنوز کسی نرسیده  
بود حتی چاوش!

آهی کشیدم و روی یکی از مبلمان نشستم یه ده دقیقه‌های  
زودتر از همه اومده بودم  
همیشه یا از اینور بوم میوفتم یا از اونورش!  
شیدا کنارم نشست و با اخم گفت: چت بود اول صبحی  
سرویسمون کردی نداشتی

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

یه آرایش درست در مون بکنیم حداقل.  
شونهای بال انداختم.  
گفتم روز اولی دیرمون نشه یه وقت.  
نگاه عاقل اندر سفیهای بهم انداخت.  
چیه خب راست میگم دیگه.  
نگاهی به لباسای خودم انداختم کت شلوار آبی کاربنی  
با کفش پاشنه بلند و آرایشی  
که پررنگ نبود، ناخودآگاه حس کردم بهتره تیپم  
رسمی و خانومانه باشه، ترهای  
از موهام رو که روی صورتم بود کنار زدم و سرم  
رو بال گرفتم که متوجه  
چاوش و مهر داد که به این سمت میومدن شدم.  
جفتشون نگاه متعجبی بهمون انداختن.  
چرا یهجوری نگاه میکنن انگار یه چیز عجیب دیدن؟  
اخمهام رو کشیدم تو هم.  
\_سالم صبحتون بخیر آقایون، دیر رسیدین! خواب  
مونده بودین؟  
چاوش نگاهی به سر تایام انداخت.  
مهر داد ساعت لوکسش رو بال گرفت و گفت: ما به  
موقع اومدیم فکر کنم شما یه

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn



[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

خرده زود تشریف آوردین.  
\_ساعتتون خرابه شما دیر تشریف آوردین.  
چاوش سری به دو طرف تکون داد و جدی گفت:  
جای شکرش باقیه حداقل امروز  
رو دیر نمیرسیم.  
چشم از شون برداشتم که متوجه سیاوش و بقیه شدم،  
سیاوش با دیدنم چند لحظه  
مکث کرد و با لبخند جالبی گفت: به چه عجب! چه  
چیزی باعث این تغییر شگرف  
شده؟ افتخار دادید به ما.  
که من باشم همون رویهای همیشگیم رو پیش بگیرم.  
سالمی به بچهها دادم و با لبخند کجی به سمتش  
برگشتم.  
\_دیگه گفتم یه تنوعی تو رابطه بدم زده نشیم از هم.  
صدای یق خنده بچهها با تک سرفه پر اخم چاوش  
یکی شد، با اخم کمی بهم زل  
زد.  
آروم لب زدم: خودش شروع کرد!  
سری به دو طرف تکون داد و گفت: اگر همه هستن  
زودتر راه بیوفتیم.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

سریع سوار ماشینهامون شدیم.  
واسم جالب بود مهرباد که راحت میتونست با یه  
ماشین جدا بیاد ترجیح میداد  
کنار ما باشه، واقعا همیشه از روی قیافه شخصیت رو  
قضاوت کرد.

به نزدیکهای شرکت که رسیدیم مهرباد با صورت  
جدی گفت: خانوم سعادت!  
با تعجب نگاهش کردم .

بله

مدت زمانی که توی شرکت هستیم و در طول انجام  
کارها ترجیح میدم کنار من  
باشید!

ابروهام بال پرید .

کنار شما؟

نمیدونم چرا اولین چیزی که با حرفش به ذهنم اومد  
عکسالعمل چاوش بود.

بله از اول هم قرارمون همین بود ترجیح میدم از  
اینجا به بعدش رو کنار من  
باشید و بیشتر با محیط آشنام کنید.  
لبخند مؤدبانهای زدم.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

\_چشم حتما.

با ایستادن ماشین دستی به موهام کشیدم و خیلی عادی کنار مهر داد ایستادم.

حرفاش منطقی بود یعنی حق داشت در واقع من برای کمک به اون به اینجا اومده

بودم در صورتیکه جمع بر خوردهامون تو این چند روز سه بار هم نشد. چاوش

سیاوش هم کنارمون رسیدن و به سمت برج تجاری راه افتادیم، با اینکه بار دومی

بود که به اینجا میومدیم باز هم برام جذاب و تازه به نظر میرسید.

به طبقهٔ مورد نظر که رسیدیم از آسانسور بیرون اومدیم، منشی با دیدنمون از جا

بلند شد و سالم کرد.

سیاوش با لحن جدی گفت: لطفا به آقای مولر اطلاع بدید ما ...

با باز شدن در دفتر اصلی حرفش نصفه موند. خانوم شیکی که روز گذشته توی

شرکت باهاش مالقات کردیم از دفتر بیرون اومد. سوفی رایشلت!

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

با دیدنمون لبخندی موقری زد و با قدمهایی پر ناز به سمتمون اومد.

کت و دامن شیک خاکستری تنش بود و با کفشهای پاشنه‌داری که پوشیده بود سعی در جلب نظر همه داشت.

با صدای چاوش همه نگاهها ازش برداشته شد. \_خانوم حضور تیم رو اطلاع بدید.

منشی سریع تلفن رو توی دستش گرفت. قبل از هرکاری صدای اون دختر بلند شد.

\_اجازه بدید من راهنماییتون میکنم. @darkhast\_romanhh مخاطبش دقیقاً چاوش بود.

با لبخندی که دندونهای یک دست و سفیدش رو به خوبی به نمایش مینداخت با چشمهای سبز آبیش خیره چاوش بود. چاوش سری تکون داد.

\_احتیاجی نیست راه رو بلدیم. رو به منشی سری تکون داد که سریع دست به کار شد و گوشی رو به دست گرفت.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

دختره که حسابی جا خورده بود لبخندش کمرنگ شد  
ولی همچنان سر جاش  
ایستاده بود.

این مگه به سمت بیرون نمیرفت؟ الآن واسه چی عین  
دسته بیل اینجا وایستاده  
هی به همه الکی لبخند میزنه.  
به صورت ناخودآگاه اخم غلیظی روی پیشونیم نشست  
نمیدونم چرا حساس شده  
بودم!

با اطلاع منشی همه به سمت دفتر اصلی راه افتادیم  
اون دختره هم مثل این که از  
کاری که میخواست انجام بده پشیمون شده بود؛  
چسبیده بهمون دنبالمون راه افتاد.  
نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم بهش بیتوجه باشم.  
با رسیدنمون به داخل دفتر دو سه نفری که اونجا بودن  
سریع از جا بلند شدن.  
دیگه از شیخهای عرب و سرمایهاگذارها خبری نبود.  
جوزف که احساس آشنایی و صمیمیت بیشتری میکرد  
به سمتمون اومد و با لحن  
صمیمی خوشامد گفت.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

بعد از تعارفها و تشریفات اولیه به سمت غرب برج  
که جایگاه انجام فعالیتهای  
ما بود راه افتادیم.

ذوق زده به اطراف نگاه کردم.  
بالخره میتونستم واسه خودم یه اتاق داشته باشم.  
یه راهروی خیلی بزرگ بود که تهش وصل میشد به  
یک سالن خیلی شیک و در  
طول راهرو چندین دفتر قرار داشت بعضیها  
درهاشون شیشهای و تماما شفاف  
بود و بعضیها کدر.

در یکی از دفترها رو باز کردم و سرم رو بردم به  
داخل.

با صدای چاوش سرم رو بیرون آوردم.  
\_خانوم اتاق شما اینجاست!  
قبل از تموم شدن حرفش مهرداد قدمی به سمتمون  
برداشت.

\_خانوم سعادت کنار من میمونن!  
چاوش نگاه متعجبی و پر جذبههای بهش انداخت.  
\_ایشون با شما تو یک اتاق نمیمونن!  
مهرداد ابرویی بال انداخت.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

\_خانوم سعادت دستیار من هستن و کنار من میمونن  
مسلمانا هیچوقت نمیتونن  
کنار شما در جلسات ظاهر بشن.  
حال دیگه توجه بچهها به سمتون جلب شده بود.  
سیاوش با تعجب به سمتون اومد.  
اخمهای چاوش در هم رفت.  
چند ثانیه با فکی قفل شده به مهر داد خیره شد.  
\_گویا شما یه چیزی رو اشتباه متوجه شدید.  
بنده ایشون رو بخاطر استعدادشون و کمک بزرگی که  
به پروژه کردن برای این  
سفر انتخاب کردم نه برای کمک حال شما بودن، قرار  
هم نیست دستیار من باشند  
یه اتاق جدا با فضای خصوصی برای خودشون  
خواهند داشت بدون هیچ شخص  
دومی.  
چنان باد خنکی از دلم رد شد که مثل چی کیف کردم.  
چند بار به بچهها نگاه کردم تا مطمئن شم همه شنیدن  
چی گفت.  
سعی کردم وسط یه بحث جدی مثل دیوونهها با ذوق  
نزنم زیر خنده.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

قبل از این که مهر داد حرفی بزنه سیاوش سریع گفت:  
به نظر من هم بهتره خانوم  
سعادت یه اتاق جدا داشته باشن تا راحتتر بتونن روی  
طرحها کار بکنن و  
تمرکز کافی داشته باشن.

مهر داد اخم ظریفی کرد و بحث رو ادامه نداد.  
خوب شد عقلش کشید که توی این جمع بحث رو تموم  
کنه.

جوزف که تا الان با تعجب نگاهمون میکرد دستی به  
موهایش کشید و جملهای  
گفت که هممون گیج نگاهش کردیم.  
سیاوش سری به دو طرف تکون داد و جوابش رو  
داد.

واقعا درک نمیکردم چرا این پسر ه انگلیسی بلد نیست!  
بی توجه بهشون به سمت اتاقی که چاوش بهم نشون  
داده بود راه افتادم.

با باز شدن در اتاق لبخند بزرگی زدم یه اتاق خیلی  
بزرگ با میز و صندلی یه  
کاناپه راحتی که برای استراحت گذاشته بودن، اولین  
قدم من برای رسیدن به

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn



[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

آرزو هام.  
با صدای بلند سیاوش همه از اتاقهایی که بهمون تعلق داشت بیرون اومدیم.  
\_خوب آقایون خانوما جمع شید که کم کم طرحمون رو بدیم و کار رو شروع کنیم، جلوی میز بزرگی که وسط سالن قرار داشت ایستاده بود و واسه خودش نطق میکرد.  
با اومدن چاوش کمی کنار رفت.  
همه روی صندلیهایی به طور دایره‌ای شکل دور میز چیده شده بود نشستیم.  
@darkhast\_romanhh  
با بلند شدن صدای چاوش جو حالت رسمیتری به خودش گرفت و همه بهش خیره شدن.  
اون وسط سیاوش هم چند جمله در میون واسه جوزف ترجمه میکرد. \_امروز اولین روز کاری ما بعد از گرفتن پروژه هست، میخوام بهترین عملکردتون رو نشون بدید و بیشترین کاراییتون رو برای به نمایش گذاشتن

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

تواناییهایی که دارید به نمایش بذارید. طرح جدید  
شیشهٔ ادکلنهایی که قراره  
ساخته بشه توسط طراحهای زیر دستمون زده شده و  
از ایران به اینجا فرستاده  
شده، طرحها، طراحی کالسیک و فوقالعاده ویژهای  
دارن و کامال مختص آقایون  
ساخته شدن.  
خانوم حکیم تک سرفهای کرد و گفت: ببخشید وسط  
حرفتون میپریم... خودتون در  
جریان هستید بنده سالهاست توی بخش آزمایشگاه کار  
میکنم از وقتی هم که با  
شما همکار شدم بیشتر با ادکلنهای مردونه سر و کار  
داشتم، در صورتیکه بوی  
رایحهٔ زنانه طرفدارای بیشتری داره؛ چرا نباید ادکلن  
تولیدیمون زنانه باشه؟  
سیاوش با لحن جدی گفت: همونطور که خودتون تاکید  
کردید اکثر تولیدات ما  
ادکلن مردانه بوده و مشخصاً تبّ حر بیشتری در این  
کار داریم، پس بهتره برای

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

چنین پروژه مهمی کاری که درش بیشترین تبّ حر  
رو داریم رو به انجام برسونیم.  
عالوه بر این برای طراحی شیشه‌های کالسیک و  
مردونه این ادکلنها هزینه و  
وقت زیادی صرف شده که همیشه نادیدشون گرفت.  
تکیه‌م رو به صندلی دادم.  
\_ فکر نمیکنید این که همه حس کنند شما فقط تو  
ساخت ادکلنهای مردونه تبّ حر  
خاصی دارید یک نوع ضعفه براتون؟ بهتر نیست  
با عوض کردن رویهای  
همیشگی این دیدگاه رو از بقیه و خودتون بگیرید؟  
نگاه چاوش که تا الان روی پرونده‌ی مقابلش بود به  
من خیره شد، به نظر فکرش  
درگیر هرچیزی بود به جز جلسه. ولی از وقتی  
شروع به حرف زدن کردم با  
نگاه موشکافانه‌ای به من خیره شده بود.  
\_ محصولات شرکت ما برای هر جنسی اثبات شده‌س  
و نیازی ندارم برای کسی  
شرحش بدیم.  
ابرویی بال انداختم.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

452

سری بال انداخت گفت: ولی هزینه و زمانی که برای  
طراحی شیشه به کار رفته  
چی؟! کی هزینهش رو گردن میگیره؟  
نگاهش خاص شد .

نکنه شما؟

بله من!

همه برگشتن و با تعجب نگاهم کردن، شیدا چشم و  
ابرو اومد که ادامه بحثو  
نگیرم.

@darkhast\_romanhh

ابرویی بال انداخت و با تفریح نگاهم کرد.

یه هفته .

با چشمهای ریز شده نگاهش کردم.

یه هفته چی؟

صدای وز وز سیاوش که تند حرفهامون رو برای  
جوزف ترجمه میکرد و

نگاههای خیره جوزف حسابی کالقم کرده بود!

یک هفته بهت وقت میدم برای طراحی شیشه و یک  
ایده جدید؛ اگه طرحی که

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

ارائه بدی از طرح طراحهای ما بهتر باشه جنس و  
مدل ادکلن از رو نظر شما  
ساخته میشه.

همه توی سکوت و با بهت نگاهمون میکردن.  
چشمهام گرد بود و قیافهم مات.  
این مرد چی داره میگه؟!  
از من انتظار داره توی تایم یک هفته ایده‌های بدم که  
از طراحهای خالقشون بهتر  
باشه؟

نگاه بچه‌ها سردرگم بود بعضیها مثل یه شوخی به این  
قضیه نگاه میکردن و  
بعضیها نگران.  
@darkhast\_romanhh

با صدای جوزف نگاهم رو از چاوش که با دقت بهم  
خیره بود برداشتم و بهش  
نگاه کردم.

سیاوش شروع به ترجمه کرد.  
\_ایده خیلی عالییه اینطوری هم فضا رقابتی میشه و  
میتونیم بهترین طرح رو  
داشته باشیم و هم ما توی زمینه استعدادیابی تصمیماتی  
میگیریم.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

چشمهام گرد شد. استعداد یابی؟ برای ایده‌های من؟  
همون فرصتی که آقای ارجمند  
راجع بهش حرف میزد؟

اخمهای چاوش به شدت درهم رفت.  
لبه‌اش رو بهم فشار داد قبل از این که حرف بزنه  
تصمیم رو بلند اعلام کردم.  
\_قبول میکنم.

همه نگاهها به سمت برگشت نفس عمیقی کشیدم، من  
نباید این فرصت رو از دست  
میدادم.

من اگر انتخاب میشدم نه قبول میکردم اینجا بمونم و  
براشون کار کنم نه به  
آلمان میرفتم.

قصدم فقط ثابت کردن خودم بود ثابت کردنم به کسانی  
مثل مهر داد که من رو در  
حد به دستیار عادی میدونستن حتی برام یه حریم  
شخصی هم قائل نبودن.

\_من این طرح رو تا هفته آینده تقدیمتون میکنم.  
جوزف سری به نشونه تایید تکون داد.  
تو که نمیفهمی من چی میگم سر تکون دادنت چیه!

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

با چند تقهای که به در خورد همه توجها به سمتش  
جلب شد، با دیدن خانوم  
نچسب چشمی چرخوندم  
با لهجه انگلیسی مسخرهای گفت: ببخشید که دیر  
رسیدم یه کار فوری پیش اومد.  
زرین مارموز لبخندی زد و صندلی کنارش رو براش  
خالی کرد، دختره لبخندی  
زد و با تشکر نشست.  
\_خب امیدوارم جلسه تازه شروع شده باشه و از  
جاهای مهمش جا نمونده باشم.  
شیدا پوفی کرد و آروم گفت: گیر یه مبینای دیگه  
افتادیم، جلسه بدون تو پیش  
نمیرفت که خوب شد اومدی!  
گردنشو نیگا عین غاز میمونه حداقل موهاتو اون  
جوری از پشت نمیبستی. همه  
شروع به بحث راجب پروژه و آمادهسازی پروندهها  
و ترکیبات کرده بودن.  
کسی حواسش به ما نبود و من ریز ریز به حرفای  
شیدا میخندیدم.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

به قول یه بنده خدایی کسی را مسخره نکنید شاید او  
از شما مسخره‌تر باشد.

و هلا ما رو ریسمون حساسیم نیگا دختره چجوری  
هی لبخند تحویلش میده و

سعی میکنه به حرفش بگیره.

سرم رو برگردوندم و با دیدن دختره که کمی روی  
میز خم شده بود و کال طرف

صحبتش چاوش بود خیلی ظریف اخمهام توی هم  
رفت.

شیدا در قفست رو باز کردم میتونی بهش حمله کنی!  
صدای تک خنده بلندش با آخ من یکی شد وحشی با  
آرنج کوبید تو پهلوم.

نگاه بقیه که به سمتون چرخید عذرخواهی مختصری  
کردم.

چاوش با اخم کمرنگی نگاهم کرد، ناخودآگاه چشم  
غره‌ای بهش رفتم شما به بحث  
برس.

متوجه گرد شدن چشمه‌اش و نگاه پر تعجبش شدم.  
سرم رو پایین گرفتم و محکم چشمهام رو بهم فشار  
دادم. اصل من واسه چی بهش

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_romannn



چشم غره رفتم؟  
پوفی کشیدم و سعی کردم دیگه بهش نگاه نکنم.  
کل جلسه یه جوری شده بود که منو شیدا یه گوشه  
کنار هم فقط غیبت میکردیم و  
بقیه تند تند از الگوهای جدید و محصولات بقیه  
شرکتها بحث میکردن.  
مشارکت فعالمون واقعا همه رو شرمنده کرد.  
شیدا آروم دم گوشم گفت: من گشتمه چرا غذا نمیدن؟  
شونهای بال انداختم.  
\_نمیدونم فعال آبروریزی نکن تا ببینیم بقیه چی میگن.  
خودم هم حسابی گشتم شده بود کسی صدایش در  
نمیومد.  
دستی به موهام کشیدم و خودم رو با پروندهای که  
جلوم گذاشته بودن و اصل  
نمیدونستم موضوعش چیه سرگرم کردم تا ساعت  
زودتر بگذره.  
با صدای بلند سیاهش به خودم اومدم.  
\_آقا ما تلف شدیم از گشنگی یه لقمه غذا نمیخواید بدید  
بهمون؟

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

چاوش که با دقت به توضیحات جوزف گوش میکرد  
سرش رو بلند و نگاهی به  
بچه‌ها انداخت.

به من که رسید چند لحظه مکث کرد قشنگ با قیافه  
ناله مانند نگاهش کردم.

از جا بلند شد و گفت: خب دیگه کار تعطیله همگی  
خسته نباشید.

همچین لبخندی زدم بچه‌ها خندشون گرفت سیاوش با  
لحن سرخوشی گفت: خیلی  
بهتون سخت گذشت نه؟

زحمت زیاد کشیدید خسته نباشید.  
خندهم گرفت داشت تیکه مینداخت.

سری تکون دادم و با لبخند گفتم: بنده کار آفرینی  
میکردم عزیزان کار میکردن  
من هی میگفتم آفرین.

با این حرفم صدای خنده بچه‌ها بلند شد.  
چشمم به چاوش افتاد که با چشمهایی براق و نگاهی  
خاص بهم خیره شده بود.

دستپاچه دستی به مو هام کشیدم و چشم ازش گرفتم،  
مگه نباید اخم میکرد؟

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_roman\_h

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

اصل من چرا خجالت کشیدم بنده خدا فقط داشت نگاه  
میکرد دیگه همین. همراه با  
بقیه از جا بلند شدم و کیفم رو برداشتم، همگام با شیدا  
از سالن خارج شدیم.  
به در ورودی که رسیدیم شیدا آروم گفت: آخیش خدا  
خیر بده آقای فانی رو داشتیم  
میمردیم از گشنگی.  
با خنده نگاهی به هیکل خپلش کردم.  
\_ تو کی گشنه نیستی آخه!  
نگاه چپکی بهم انداخت.  
\_ همین وسط میخورمها.  
پقی زدم زیر خنده.  
با صدای جدی چاوش سریع به سمتش برگشتیم.  
با اخم کمرنگی به شیدا نگاه کرد و گفت: رستوران از  
این طرفه راه رو اشتباه  
تشریف میبرید.  
نگاهی به مسیر بچهها و مسیری که خودمون میرفتیم  
انداختم بنده خدا از وقتی با  
من آشنا شده نقش چراغ راهنما رو بازی میکنه هی  
مواظبه من گم وگور نشم.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

اشاره کرد که جلو راه بیوفتیم خودش هم پشت سرمون  
اومد که حواسش به همه  
باشه؛ با رسیدن به رستوران که تقریباً اون طرف  
خیابون بود صدای شیکم بلند  
شد .

آروم باش مامان جان الان بهت غذا میدم بی آبرو !  
به محض نشستن سر میز با دیدن منو آب از دهن شیدا  
آویزون شد.

\_آخ جون آفتاب فستفود داره.  
با خنده زدم تو پهلوش.

\_آرومتر بابا من صدای شیکم رو خفه کنم یا تورو.  
با دیدن منو سری تکون دادم و بلند گفتم: آقا من فیله  
سوخاری میخوام .

بقیه هم سریع سفارششون رو گفتن.  
با اومدن گارسون چاوش به سمتون برگشت و  
سفارشات بچهها رو دوباره  
پرسید.

به من که رسید خواستم دهن باز کنم حرفی بزنم که  
بدون نگاه کردن به من از  
شیدا پرسید.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

<https://t.me/darkhaste> romanh

اخم غلیظی روی پیشونیم نشست، چیشد دوباره اون  
 روی تلخ مزاجی جناب تلخک  
 خان برگشت؟  
 نادیده میگیره؟

با صدای شیدا با اخم نگاهم رو ازش گرفتم.

## من بیف استراگانف میخورم!

با چش‌های گرد شده برگشتم سمتش، به جان خودم اگه  
میتونست بدون این که از

رو منو بخونه تکرارش کنه اسمم رو عوض میکردم.  
چاوش سری تکون داد و رو به گارسون گفت: یه فیله

## سوخاری و پیه پیف

## استراگانف هم به لیست اضافه کنید.

چند لحظه جا خورده نگاهش کردم، یعنی یادش بود  
چی سفارش دادم واسه همین  
ازم نیرسید؟

با اومدن سفارش ها دست از فکر کردن به چاوش کشیدم. ماشاهل مغزم منتظره

یه اتفاقی بیوفته سریع شروع کنه واسه خودش تجزیه و تحلیل و نتیجه گرفتن، که

## صد البته نتیجه‌های مضخرفی هم میگیره.

<https://t.me/darkhaste> romanh

@darkhast romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

تیکهٔ اول رو از جلوی روم، توی دستم گرفتم و خیلی  
شیک تا استخون جویدمش.

خوشمزه لعنتی!

تیکهٔ بعدی رو که گرفتم تو دستم متوجه شدم شیدا با  
غذاش بازی میکنه.

با تعجب نگاهش کردم.

وا چرا نمیخوره پس؟!!

آروم زدم به پهلوش و گفتم: شیدا چرا غذا تو  
نمیخوری؟ مگه گشتنت نبود؟

نگاهی به ظرف غذاش که قبول دارم ظاهر قشنگی  
نداشت انداخت و آروم گفت:

@darkhast\_romanhh

خیلی بدمز هس آفتاب.

به حدی لحنش مظلوم بود که صدای خندهم بلند شد.

\_ که تو باشی هرچی که از اسمش خوشت میاد

سفارش ندی!

چپ چپی نگاهم کرد و آهی کشید .

\_ آخه این چه گندی بود به خورد من دادن.

با خنده سری تکون دادم.

\_ بخور نوش جوننت، بخور چیزی که تورو نکشه

حتما قویترت میکنه!

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

با دیدن قیافش با خنده بشقابم رو نزدیکش بردم که با  
همون شیوه کثیف من شروع  
به خوردن فیلهها کرد.  
دیگه آخرای غذا بود تیکههای چسبیده به انگشتم  
خوردم و سرم رو بال گرفت که  
چشمم خورد به نگاه چاوش!  
سری به دو طرف تگون داد و دستمال کاغذی رو از  
وسط میز به سمتم هول داد.  
کثیف خودتی!  
یه دستمال برداشت و با اشارهای به من دستهایش رو  
پاک کرد. با چشمهایی گرد  
شده نگاهش کردم داشت بهم طرز پاک کردن دستا بعد  
از غذارو آموزش میداد!  
با اخم دستمال رو برداشتم و دستهام رو پاک کردم.  
با بلند شدن بچهها من و شیدا هم از جا بلند شدیم،  
نمیدونستم برنامه چیه  
برمیگردیم شرکت یا میریم هتل.  
من ترجیح میدادم برگردیم شرکت تا بتونم رو طرحی  
که مد نظرمه کار کنم.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

مثل این که سوال من فکر بقیه رو هم مشغول کرده  
بود خانوم حکیم پرسید.

\_آقای بزرگمهر الان برمیگردیم شرکت یا میریم به  
هتل؟

چاوش نگاهی به چهره خسته بچهها انداخت و گفت:

من و سیاوش مجبوریم

برگردیم شرکت ولی حضور شما ضروری نیست؛

هرکس بخواد میتونه برگرده

هتل استراحت کنه.

همه همچین شاد شدن و به سمت ماشینی که سمت هتل

میرفت راه افتادن که منم

@darkhast\_roman\_h

دلم خواست باهاشون برم.

کمی دو دل شدم حال امروزو برم بخوابم از شنبه

ایشاهلل. خواستم با بچهها همراه

بشم که مهر داد با لحن خاصی گفت: شما احیانا

کارهاتون از بقیه سنگینتر نیست

و فکر نمیکنید برگردید به شرکت و مشغول مسئولیتی

که قبول کردید بشید؟

چاوش و سیاوش با یه نگاهی که انگار خیلی ازم

انتظار دارن نگاهم کردن.

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_roman\_h



[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

لبخندی زدم و گفتم: اتفاقاً منم میخواستم پیام شرکت  
داشتم بچهها رو بدرقه  
میکردم.

نگاه پر حسرتی به بچهها انداختم و با اخمهایی افتاده  
جلوی صورتهای  
خندونشون به سمت ماشین چاوش رفتم. منتظر  
نگاهشون کردم الی کی به کی  
بشینه؟

چاوش پشت فرمون نشست و خم شد در جلو رو باز  
کرد.

نگاهی بهم انداخت.  
\_بشین .  
@darkhast\_romannnn

نمیفهمم این حرکتش جنتلمانه هست یا نیست.  
نگاهی به مهر داد و سیاوش که پشت نشسته بودن  
انداختم. روی صندلی جلو  
نشستم و تشکری کردم سرم رو به صندلی تکیه دادم  
و چشمهام رو بستم خوابم  
نبره فقط. بعضی وقتا عادت داشتم توی خواب حرف  
میزدم خیلی وقته اینجوری

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_romannnn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

نشده بودم ولی میترسیدم فشارهای این چند وقت یدفعه  
فوران کنه و توی خواب  
شروع به فحش دادن کنم. با صدای زندگی گوشی  
چشمهام باز شد گوشی من که  
نیست پس چرا از نزدیک من میاد؟ صاف نشستم  
سرجام نکنه دارم خواب میبینم؟  
با خم شدن چاوش به سمت چشمهام گرد شد خودم رو  
عقب کشیدم.  
دستش به سمت داشبرد رفت و بازش کرد گوشی تلفن  
که حال زنگ خوردنش  
قطع شده بود رو بیرون کشید.  
خواستم نفس راحتی بکشم که چشمم به یه شیء آشنا  
افتاد.  
ناخودآگاه با صدای بلندی گفتم: تون

○

||| این پیپ .  
چند لحظه سکوت شد.  
یکدفعه سیاهش با لحن خاصی که خنده توش موج  
میزد گفت: شما پیپ چاوش  
رو از کجا میشناسید؟

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

فکر نکنم چاوش تا الان تو محل کار پیپ کشیده باشه.  
خشک شده سر جام نشستم، لعنت بر دهانی که بی  
موقع باز شود!

دِ آخه مگه تو پاکاری؟

قبل از این که یه سوتی دیگه بدم و فشار و گل بارون  
کنم چاوش با لحن

توبیخگری گفت: آخرین باری که پیپ رو تو شرکت  
جا گذاشتم خانوم سعادت

زحمت کشیدن به دستم رسوندنش.

نفس عمیقی کشیدم و راحت سر جام نشستم اگه چاوش  
قدیم بود خودش هم تو ضایع  
کردنم همدستی میکرد.

سعی کردم جلو لبخندی که داشت میومدم روی لبم رو  
بگیرم. ولی نتونستم.

نگاه زیر چشمی و پرسوالی بهم انداخت که سریع  
سرم رو به دو طرف تگون  
دادم.

مستقیم به رو به رو خیره شدم و سعی کردم تا برسیم  
به خودم صدا خفه کن نصب

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

کنم با ایستادن ماشین سیاهش و مهر داد سریع پیاده شدن. در ماشین رو باز کردم هنوز پام رو بیرون نداشته بودم که آستین لباسم کشیده شد.

با تعجب به سمتش برگشتم . بدون این که بهم نگاه کنه با لحن دستوری گفت: تا ده دقیقه دیگه تو اتاقم باش. پشت چشمی نازک کردم، کار داری خودت بیا. میگم منشیم بهت وقت بده!

از ماشین پیاده شدم و بدون صبر کردن به سمت شرکت راه افتادم، قبل از رسیدن به اتاقم با خانوم سوفی چشم تو چشم شدم جفتمون بهم لبخندی زدیم و سر تکون دادیم با رد شدنش لبم رو کج کردم و وارد اتاقی که بهم تعلق داشت شدم. پشت صندلی نشستم و به کاغذای روی میز که مثل ذهنم خالی بودن خیره شدم. پنجره بزرگی که کنار در قرار داشت این قابلیت رو بهم میداد که رفت و آمد همه ساکنان رو چک کنم.

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_roman\_h

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

متوجه چاوش شدم که با پرونده توی دستش خیلی  
جدی به سمت دفترش میرفت.  
کنار پنجره که رسید چند ثانیه مکث کرد و نگاهی بهم  
انداخت.

اهمیتی بهش ندادم و دوباره سرم رو تو برگها فرو  
کردم، بشین تا پیام. چند بار  
برگه ها رو خط خطی کردم و کنار انداختم.  
نقاشیم خوب بود اگه مدیریت قبول نمیشدم حتما به هنر  
رو میآوردم، این یه پوئن  
مثبت بود برای من که بتونم به زیبایی ایده هام رو  
طرح بزنم.  
حدودا یه ربع از اومدیم گذشته بود و حتی یه طرح هم  
به ذهنم نرسیده بود.  
پوفی کشیدم.

462

میدونم دیگه آخرش باید برم کاغذ خالی بهشون تحویل  
بدم مثل این کتابی که دوره  
مدرسه میخوندیم بگم هرکی که آدم حالخور و خوبی  
باشه میتونه طرح منو

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

ببینه آخرم همه از ترس این که بهشون انگ بخوره  
شروع کنن به به و چه چه  
کردن.

داشتم با دقت دور مورچهای که روی میز راه میرفت  
مانع میکشیدم که با کوبیده  
شدن در به دیوار از جا پریدم. با چشموهای گرد شده به  
صورت پر اخمش نگاه

کردم در رو پشت سرش بست و وارد اتاق شد.  
نگاهی به ساعت مارکش انداخت و جدی گفت: بهت  
گفته بودم تا ده دقیقه دیگه

اتاقم باش، یه ربع گذشته دلیل تاخیرت؟!  
شونه ای بال انداختم و به صندلی تکیه دادم.  
\_لحن دستوری تون.

نگاهی به طرز نشستتم انداخت که ترجیح دادم از جام  
بلند شم.

همونطور که به سمت مبل میرفتم تا بشینم با دست  
اشاره کردم.

\_بفرمایید بشینید، چرا سرپا و ایستادین؟  
در جواب نگاه پرسوالتون باید عرض کنم لحن  
درخواستتون اصال قشنگ نبود.

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_roman\_h

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

ترجیح دادم آگه کاری دارید خودتون تشریف بیارید.  
اخمهاش کامال در هم رفت به سمت پنجره رفت و کره  
کره رو کشید تا کسی به  
اتاق دید نداشته باشه.  
صاف نشستم سر جام.  
همون طور که سرش رو تگون میداد با لحن پر  
تهدیدی گفت: خب داشتی نطق  
میکردی ادامه بده!  
لبخندی رو لبم نشوندم و با لحن آرومی گفتم: بله  
عرض میکردم آگه کمی صبر  
میکردید داشتم وسایلم رو جمع میکردم پیام شما چرا  
زحمت کشیدید تا اینجا  
اومدید؟  
در و پنجره رو بسته مثل برج زهر مار بالاسرم  
و ایستاده انتظار داره و اسش چه  
چه بزنم؟  
سری به دو طرف تگون داد و با لحنی که توش خنده  
موج میزد لب زد: تموم کن  
این فندق باز یارو.  
با تعجب نگاهش کردم فکر کردم اشتباه شنیدم!

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

فندق؟

قیافهش کمی جدی شد روی مبل روم به روم نشست و  
با لحن ناآرومی گفت:

میخواهی بمونی؟!

با تعجب گفتم: کجا؟

کافه بود حرفهایش با هم همخوانی نداشتن رفتارش  
ثبات نداشت و معلوم بود یه  
چیزی اذیتش میکنه.

اینجا، اگه بهت پیشنهاد بدن اینجا بمونی؟  
گیج نگاهش کردم.

نمیدونم؛ یعنی خب شاید!  
نگاهش عصبی شد.

حق نداری بمونی  
چشمهام گرد شد.

بخشید چرا؟ این قضیه تصمیمش با بندهس نه شما!  
کافه دستی به گردنش کشید قیافهش حسابی تو هم بود.

اینجا نمیمونی چون من میگم، همونطوری که

آوردمت با خودم میبرمت ولی

ایندفعه نسبتمون فرق میکنه وقتی برگشتیم تا آخرش

کنار من میمونی توی

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn



[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

شرکت من، و اتاق من!  
لحنش کامال جدی بود، با سردرگمی نگاهش کردم.  
اتاقش؟  
با اخم غلیظی نگاهش کردم.  
\_من حتی اگه بخوام برگردم، که اونم تصمیمش با  
خودمه به جز آقای ارجمند با  
کسی کار نمیکنم.  
کمی خم شد سمت انگشت اشارهش رو به سمت گرفت  
و با لحن بدی گفت: دیگه  
ارجمندی وجود نداره، اون میره کنار پسرش میاد رو  
کار نکنه واسه اونه که  
داری اینجوری بال و پایین میپری؟  
چشمام از حرص و عصبانیت درشت شده بود این  
مرد وقتی عصبی میشد اختیار  
دهنش رو نداشت، با حرص از جا بلند شدم رو بهش  
تشر زدم: لطفا مواظب  
حرف زدنمون باشید من به این آقا مدیونم و تا هر وقت  
که بخوام کنار خودش و  
پسرش و نوهش و نتیجهش میمونم فکر نکنم به شما  
ربطی داشته باشه.

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_roman\_h

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

بدتر از من با عصبانیتی که درک نمی‌کردم از جا بلند  
شد چند قدم بلند برداشت و  
رخ به رخ صورتم و ایستاد.  
\_ که تا هر وقت دلت می‌خواد کنار خودش و پسرش و  
هفتا جلوش می‌مونی آره؟  
کمی ازش فاصله گرفتم.  
\_ با توام آره؟!  
فاصله رو جبران کرد، با انگشت اشاره‌اش ضربه‌ نه  
چندان آرومی به پیشونیم زد.  
\_ بی‌صاحبی نه؟  
لباس چاکدار می‌پوشی، رژ قرمز می‌زنی، کنار هر  
نرخری عشوه میریزی،  
واسه من تو کشور غریب با این وضع می‌گردی که  
چشم‌گشنه این بی‌شرفا دم به دقیقه و جب به و جب رو  
حفظ کنه، دیگه چیکار نکردی ها؟ دیگه چیکار  
نکردی  
واسه جری کردن من؟!  
با هر کلمه‌ای که میگفت ضربهای به پیشونیم  
میکوبید. از ترس صدای بلندش،

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

توهیناش، ضرب‌به‌هاش قدم به قدم عقب رفتم و قدم به  
قدم بهم نزدیکتر شد پام که  
خورد به پایه مبل سر جام ثابت شدم. دستش که جلو  
اومد، عقب کشیدم تا بیشتر از  
این حرمت نشکونه، بر عکس تصورم یقه لباسم رو  
محکم گرفت و منو به سمت  
خودش کشید. یه جمله، یه حرف از روی غرور و  
حماقت باعث شد منفجر بشه،  
باعث شد به نقطه جنون برسه و چیزی که نباید، اتفاق  
بیوفته.

زندگی من به هیچ کس مخصوصاً جناب‌عالی ربطی  
نداره.

دستی که مشت شد رو یقهم و صورتی توی چند سانت  
از چشمهام قرار گرفت و  
در آخر صدای عربدهش که تو گوشم گم شد.  
بیصاحبی المصب؛ چند ساله مرد بالسرت نبوده هر  
غلطی خواستی کردی  
ولی من بعد من ...

قبل از تموم شدن حرفش نفهمیدم چجوری دستم بال  
رفت و به شدت روی

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

صورتش نشست! حرفهایش به حدی برام سنگین بود  
که نمیفهمیدم چیکار  
میکنم، قفسه سینه‌م سنگین شده بود از فشار دستش  
دور یقهم احساس خفگی مطلق  
گریبانگیرم شده بود. صورتش ناباور به سمتم چرخید  
چشمهای قرمزش و نبضی  
که به شدت شقیقه‌ش رو به بازی گرفته بود به خوبی  
نشون دهنده و خامت اوضاع  
بود. میدونستم تالی می‌کنه بدم تالی می‌کنه، جوری که  
از این به بعد اسمشم با  
لکنت ببرم، ولی پشیمون نبودم از کارم، به هیچوجه  
جواب تو هیناش رو نگرفتم.  
با کوبیده شدن در، سرم به سرعت به سمتش چرخید  
ولی اون نگاهش رو نگرفت  
سنگینی نگاه خیره و بیرحمش رو روی نیم رخ  
حس میکردم. سیاوش با دیدن  
وضعیتمون چند ثانیه مکث کرد، در رو بست و به  
سرعت به سمتمون اومد  
دستش که از روی یقم کنده شده تازه یادم افتاد باید نفس  
بکشم، بی حال روی مبل

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

پشت سرم افتادم. صدای سیاهش حسابی روی اعصابم بود.

\_چخبره اینجا؟ داشتی میکشتیش پسر  
سرم رو بال گرفتیم بی توجه به سیاهش نگاهش به من بود.

سری به دو طرف تگون داد و انگشت اشارهش رو به سمتم گرفت.

\_حیف آفتاب حیف... به والی علی هرکس غیر از  
تو عه المصب بود جنازش از  
این اتاق میرفت بیرون ولی فکر نکن همینجوری تموم  
میشه یه در صدم فکر نکن  
@darkhast\_roman\_h  
قصر در بری!

با قدمهای بلند و محکم سمت در رفت و بهم کوبیدش.  
با رفتنش سرم رو توی  
دستم گرفتم و چشمهام رو محکم بهم فشار دادم با پایین  
رفتن مبل تازه متوجه

سیاهش شدم که هنوز از اتاق بیرون نرفته بود.  
\_بین آفتاب من تورو مثل خواهر خودم میدونم،  
چاوش چند وقتییه حال درستی

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_roman\_h

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

نداره تنها کسی که به پاش میپیچه و میتونه خودش رو  
روش خالی کنه تویی،  
نمیدونم اگه چند دقیقه دیر میرسیدم چی میشد از این  
جهت واقعا متاسفم ولی  
کوتاه بیا آفتاب خواهش میکنم یکم باهات راه بیا تا  
راهش رو پیدا کنه.  
انقدر حالم خراب بود که متوجه حرفهات نمیشدم.  
\_ اصل میدونی تو این چند دقیقه چی به من گذشت و  
چه حرفهایی بهم زد؟ من  
کوتاه پیام؟ چرا؟ چرا من باید این کار رو بکنم چرا  
همهش سر من خراب میشه  
من که اصل باهات کاری ندارم.  
سری تکون داد و محکم دستی به موهات کشید.  
\_ دقیقا مشکل همینجاست که اصل باهات کاری  
نداری!  
با نگاهی پر سؤال بهش خیره شدم، پوفی کشید و بحث  
رو عوض کرد.  
\_ حال چیکار کردی انقدر ازت شاکی بود؟  
شونهای بال انداختم.  
\_ حقشو گذاشتم کف دستش.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

تک خندهای کرد .

\_حق داره به خدا... نمیترسی جلوی من راجع بهش  
اینجوری حرف بزنی؟

حرف

حسابی گیج بودم گیج های چاوش و دخالت علنیش  
توی زندگیم و رفتار الن

سیاوش. با دقت نگاهش کردم نمیدونم از کی و  
چجوری ولی بهش اعتماد داشتم،

اون قدری که بدونم آدم فروشی تو ذاتش نیست.

\_ابایی از کسی ندارم تو روی خودشم میگم!  
خندهش بیشتر شد همونطور که از جا بلند میشد گفت:  
خدا به دادش برسه... من

برم پیشش تا این شرکت رو روی سر کسی خراب  
نکرده.

سری تکون دادم و چیزی نگفتم.

"چاوش خان"

عصبی در اتاق رو بهم کوبیدم و به سمت میز رفتم

لگد محکمی به صندلی زدم

که باعث واژگون شدنش شد.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

هرکاری میکردم آروم نمیشدم آتیشی که این دختر به  
جونم انداخته بود سرد  
نمیشد، اصل باید بیخیال این خواستن لعنتی میشدم و  
دستش رو قلم میکردم، اون  
بچه به چه جرئتی....  
نفس عمیقی کشیدم و روی مبل نشستم، زیادی کوتاه  
اومدم در برابرش راست  
میگن عشق و دوست داشتن آدم رو ضعیف میکنه هر  
چه قدرم دلم واسش رفته  
باشه، هر چقدرم اون دختر ضعفم باشه، اجازه نمیدم  
جوری غیر از خواسته من  
رفتار کنه. گرفتن مچش وقتی به سمت بار میرفت،  
اصرار پسر ارجمند برای با  
هم بودنشون، طرز لباس پوشیدنش، بیاهمیتیش به منی  
که حتی طرز کار کردن و  
غذا خوردن و راه رفتنش هم از حفظ بودم باعث شد  
کاسه صبرم لبریز بشه. تک  
تک رفتارهاش، توی ذهنم حک شده بود من شباً تا  
صبح از فکر این که ممکنه

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn



[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

بزنه به سرش و بخواد تنها جایی بره خوابم نمیرد  
هرچند ساعت در اتاق و  
راهرو رو چک میکردم که مبادا کسی مزاحمش بشه  
که پا بذاره رو رِگ من!  
اونوقت اون میخواست بمونه! بی اهمیت به خواسته  
من! حتی اصرار داشت بعد  
از بازگشتش هم با اون پسره احمق کار کنه ولی کنار  
من نمونه! این چه حس دین  
مضخرفیه که حاضره بخاطرش از پیشنهاد من  
بگذره! نمیخوام اذیتش کنم،  
خوام با مالیمت باهاش رفتار کنم خواستم پشتش بهم  
گرم باشه خواستم مدارا کنم  
تا بهم تکیه کنه ولی خودش نداشت، نخواست که این  
طور بشه، انقدر تحریکم  
کرد که آخر کم بیارم! کم بیارم در برابر بی پروایی و  
کله خریهاش.  
با باز شدن در به خودم اومدم.  
با اخم به سیاوشی که با تاسف نگاهم میکرد خیره  
شدم.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

اونجوری با اخم به من نگاه نکن بر عکس بقیه که  
گرک و پرشون میریزه من  
سرم رو پایین نمیندازم!  
بخدا اگه نمیدونستم شدت خواستنت حد و مرز نداره  
خیال میکردم باهات دشمنی  
داری از یه روز قبل یقه جر میدی و عربده کشی راه  
میندازی که دختره رو  
میخوای روز بعدش باید به زور دستت رو از یقهش  
جدا کنم؟ که اگه چند دقیقه  
دیرتر میرسیدم باید قیدش رو واسه همیشه میزدی.  
\_آره این دختره دشمنمه، دشمنی که این دژ محکم رو  
فرو ریخته و یه سره داره  
تاخت و تاز میکنه دشمن جونمه سیا میفهمی؟ با  
کوچکترین رفتارش اعصابم بهم  
میریزه، اصل اگه باب میل من نباشه این رابطه نشد  
داره! جواب پس دادناش  
حالم رو بهم میریزه. حال امروزم دلیل داشت سیا،  
مطمئن باش انقدر دلیل محکم  
و وصله به نقطه ضعفم بود که قلبم رو بکنم بندازم  
دور و دست بندازم دور یقهش

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

تا ادبش کنم.  
روی مبل مقابلم نشست.  
\_این راهش نیست چاوش این دختر کسی نیست که با  
دوتا داد بترسه و از ترس  
بیاد تو بغل خودت قایم بشه، این دختره یاغیه چاوش  
یاغی، سرش داد بزنی بدتر  
داد میزنه، لج کنی بدتر لج میکنه، زور بگی راه رو  
واسه فرارش باز میکنی، را  
به را سوال بپرسی طفره میره عین خودت. از بس  
دورت آدم مطیع و سر خم دیدی نمیدونی با این یکی  
که از قضا دشمنت جونتم هست چجوری کنار بیای،  
فقط داداش یه روزی به خودت نیای ببینی پریده، کم  
نیستن نگاههایی که روش  
سنگینی میکنن، تو هم دست بجنبون انقدر دست رو  
دست نزار منتظر نمون با  
چهارتا داد و یقهکشی بیاد عاشقت بشه!  
چشم هام رو بستم و سرم رو به مبل تکیه دادم.  
\_کور میکنم نگاهی رو که روش سنگینی کنه من رو  
این قضیه حتی نسبت به تو

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

هم بیرحمم، برو سیا فقط برو بزار سرم آروم بگیره.  
واسه چاوش سخته حرف  
بزنه از کارایی که کرده از محبت و عالقۀ زیر پوستی  
و ابرازش ولی این  
قضیهش فرق میکنه این بچه پا رو بد جایی گذاشته  
باید حساب کار دستش بیاد.  
سری به تاسف تکون داد.  
\_من اون دختره سرتق رو نتونستم راضی کنم که  
کوتاه بیاد؛ با چه فکری اومدم  
با تو که دست هرچی کله شقه از پشت بستی رو  
راضی کنم!  
لبهام رو بهم فشار دادم نتونستم بی تفاوت باشم نفس  
عمیقی کشیدم و با اخم گفتم:  
کجاست الن؟  
با تعجب گفت: کی؟  
چپ چپ نگاهش کردم.  
تک خندهای کرد و گفت: آهایار رو میگی.  
تشر زدم: سیا!  
دستهایش رو به حالت تسلیم بال برد.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

نشسته تو اتاقش با یه حالت جنگی و حرص خاصی  
طرح میکشه.

سری تکون دادم دختره جلب ببین حال هر دومیون رو  
به چه روزی انداخت. کمی  
به جلو خم شدم و رو به سیاوش گفتم: سیگار داری؟  
اخم غلیظی کرد.

این فایل فروشی بوده و هر گونه گپی برداری و پخش  
رایگان آن شامل پیگرد قانونی میباشد

470

ندارم.

بخاطر تو این سیگار کوفتی رو بوسیدم گذاشتم کنار،  
هر سری تو دستم میبینه

هوس میکنه. یکم به فکر خودت باش.  
کجخندی زدم.

بیست و شیش سال شده سیا باورت میشه؟ بیست و  
شیش سال پیش یه زخمی از  
فریدون خوردم هنوز پس لرزه هاش رو تنمه.  
اخمش غلیظتر شد.

اسم اون بیشرفی که به زن و بچه خودش هم رحم  
نمیکنه رو نیار، تو کی

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

میخواهی دست بکشی از این گذشته؟  
نگاهی بهش انداختم.  
\_مگه تو دست کشیدی؟ میدونی سیا ما پارو هامون رو  
برداشتیم و به سمت بال  
حرکت کردیم غافل از این که این پاروهای خیانتکار  
داشتن مارو به عقب  
میردن، به گذشته. من نمیتونم خیانت پدرم، بخشش  
مادرم، خورد شدن  
استخوانام و ناقص شدن کلیهم رو زیر دست و پای  
فریدون فراموش کنم! من بیست  
و شیش سال تنهایی و بیمادری کشیدم. مادری که از  
ترس آبرو و نداشتن  
پشتوانه، طالق نگرفت و ترجیح داد پسرش رو بفرسته  
پیش یه پیر مرد و پیر زن  
تا با خیال راحت با بچه تو شکمش و شوهر خیانت  
کارش زندگی کنه! پوزخندی  
زدم.  
\_لو رفتن خیانت و کثافت کاریاش باعث شد حتی به  
منم رحم نکنه.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

صد سال هم بگذره پشیمون نمیشم از رو کردن گند  
کاریاش، حتی اگه تاوانش یه  
کلیه ناقص باشه!

دستی به موهاش کشید و ناراحت نگاهم کرد.  
\_هیچوقت انقدر کالفه ندیدمت چه قدر فشار روته که  
دوباره رفتی تو اون گذشته  
سیاه؟

این فایل فروشی بوده و هرگونه گپی برداری و پخش  
رایگان آن شامل پیگرد قانونی میباشد  
471

فقط نذار چاوش... نذار اون گذشته آیندت رو ازت  
بگیره تو الآن یه انگیزه و  
شور داری واسه فراموش کردن همه چیز.  
دستی به گردنم کشیدم دوباره این درد لعنتی شروع  
شده بود.

\_من هیچوقت اون رو از دست نمیدم سیا میفهمی؟  
شده بهونهم واسه زندگی من  
بهونهم رو از دست نمیدم!  
لبخندی زد و سرتکون داد.  
از جا بلند شد و گفت: من برم به کارا برسم.

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

\_زنگ بزن ایران از بچه‌ها خبر شرکت رو بگیر.  
سری تکون داد و با گفتن  
خدا حافظ از اتاق خارج شد.  
با بیرون رفتنش از اتاق دستم به سمت صورتم کشیده  
شد، آروم دستم رو روی  
جایی که حدس می‌زدم جای ضرب انگشته‌اش باشه  
کشیدم چشمهام روی هم قرار  
گرفت. اولین لمسش روی صورتم مصادف شد با  
اولین سیلی که از یه دختر  
خوردم! دختری که قرار نیست از این قضیه ساده در  
بره.  
اذیتی در کار نیست چون دلم رضا نیست آزارش بدم  
همین که مجبوره مطیع من  
باشه برای تنبیهش کافیه!  
بعد از امضا کردن قرار دادی که برای ثبت تعهد بود  
از جا بلند شدم طاقت  
نیاوردم توی این اتاق بیاطالع ازش بشینم در دفتر رو  
باز کردم و قدمی به  
بیرون گذاشتم با دیدنش که با برگه‌های خط خطی شده  
تو دستش به سمت مهر داد

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_romannn



میرفت اخمی کردم، اگر اونجوری سرتق بازی در  
نمیاورد و حرف گوش کن  
بود؛ الآن به جای کمک گرفتن از اون توی دفتر من  
داشت طراحیش رو تکمیل  
میکرد به هر حال امکان نداشت اجازه بدم کنار  
مهر داد بمونه و ازش کمک  
بخواد. با قدمای محکم به سمتشون راه افتادم چند قدمی  
بیشتر بر نداشته بودم که  
صدای زنونه‌ای که صدام میکرد باعث شد مکث کنم.  
\_آقای بزرگمهر؟ میشه چند لحظه وقتتونو بگیرم؟  
این فایل فروشی بوده و هرگونه کپی برداری و پخش  
رایگان آن شامل پیگرد قانونی میباشد

472

نگاهی به آفتاب که دور میز گرد کنار مهر داد نشسته  
بود انداختم و با حرص بیش  
از اندازهای به سمت زن برگشتم .  
\_بفرمایید.

لبخندی زد و با من و من گفت: راستش امشب تو بار  
کنار هتل یه دورهمی داریم

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

با همکارا فکر کردیم اگه شما هم تشریف بیارید  
عیشمون کامل میشه. خواستم  
خودم شخصا دعوتتون کنم.  
به چشمهای سبز و بیرو وحش نگاه کردم.  
غیر مستقیم داشت بهم پیشنهاد قرار میداد! سری به دو  
طرف تکیه دادم و گفتم:  
تمایلی ندارم و سرم شلوغه از همکارها تشکر کنید.  
بدون توضیح اضافه و بیتوجه به صورت ماتش به  
سمتی که پاهام کشیده میشد  
راه افتادم. با دیدن صورت پر خندهش که به سمت  
مهرداد بود نفسم رو پر حرص  
بیرون دادم با نشستم کنارشون کمی خودشون رو  
جمع و جور کردن مهرداد رو  
بهم سری تکیه داد و دوباره مشغول کارش شد. آفتاب  
بیاهمیت به من انگشت  
اشارهش رو روی طرح اولیه طراحیش کشید و رو  
به مهرداد گفت: به نظرتون  
این اگه این قسمت کامل حذف بشه و به جاش انحنای  
قسمت قبل رو بایه خطای

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

در هم بهش وصل کنیم طرح کالسیکتر و جذابتر  
نمیشه؟ نفس عمیقی کشیدم و  
با اخم نگاهش کردم. نگاه مهر داد کمی متعجب به نظر  
میرسید. حق داشت من با  
این همه کاری که سرم ریخته بدون هیچ دلیلی  
رو به روشون نشسته بودم حواسم به  
تک تک حرکاتشون بود. برام مهم نبود راجع به من  
چه فکری کنه تنها چیزی که  
برام مهم بود این بود که یه لحظه هم اجازه ندم آفتاب  
با مردی تنها باشه یا از من  
دور بمونه هر چقدرم که نابخشدنیتترین خطاها رو  
انجام داده باشه!  
با صدای سیاهش به سمتش برگشتم با دیدن ادوارد  
پویترس که رییس اصلی پروژه  
بود از جا بلند شدم و با هم دست دادیم، مهر داد و آفتاب  
هم از جا بلند شدن.  
سیاهش با لحن سرخوشی گفت: راستش مثل این که  
همکارا امشب تو بار پارتی  
دارن و آقای پویترس رسماً از مون درخواست کردن  
همراهیشون کنیم. شونهای

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

بال انداخت و گفت: من که نتونستم پیشنهادشون رو رد کنم.  
اخمی کردم حسابی الی منگنه مونده بودم حال که خودش شخصا از مون درخواست کرده بود رد کردنش یهجورایی بیاحترامی محسوب میشد. با وجود محیطی که توی اون مکان دیدم امکان نداشت اجازه بدم خانوما همراهیمون کنن؛ جدای از بحث حساسیتی که روی این مسائل داشتم اونا دست من امانت بودن. رو به چشمهای منتظر ادوارد سری تکون دادم و گفتم: حتما سعی میکنیم در این جشن کنارتون باشیم ولی بخاطر یه سری از معذوریتهای ممکنه همه اعضای تیم نتونن شرکت کنن. دستش رو به سمتم گرفت و با لبخند سنگینی گفت: از این که دعوتمون رو پذیرفتید مچکرم راستش با جوابی که به سوفی دادید تقریبا ناامید شده بودم.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

زیر چشمی نگاهی به آفتاب که با کنجکاو و نگاهی  
ریز شده بهمون خیره شده  
بود انداختم. فقط همین رو کم دارم تو چنین وضعیتی  
دچار سوتفاهم بشه!  
\_هنوز هم نظرم همون جوابی بود که به اون خانوم  
دادم ولی به نظرم درست  
نیومد درخواست شمارو رد کنم.  
سیاوش چشم و ابرویی برام اومد که اهمیتی ندادم.  
مطمئناً امشب شب مزخرفی  
خواهد بود و ترجیح میدادم نظر شخصیم رو عنوان  
کنم حاضر بودم برای  
عوض نشدن دید آفتاب نسبت به خودم کل این پروژ  
رو از دست بدم. دک کردن  
اون دختر و مرد رو بهروم که کار شاقی نبود.  
لبخندی بهم زد و با تکیه دادن سرش از کنارمون رد  
شد. بین کل اعضای  
تیمشون فقط همین مرد رو قبول داشتم بقیهشون مثل  
همون مردمی بودن که چند  
سال بینشون زندگی کردم سرد و بی احساس.

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_roman\_h

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

سیاوش نگاهی به آفتاب انداخت و گفت: خب تونستی  
به جایی برسی خورشید  
خانوم؟

چشم غرهای بهش رفتم بدم میومد کسی جز خودم  
روش لقب بزاره.  
آفتاب شونهای بال انداخت و گفت: نه هنوز ایده تایی  
پیدا نکردم ولی نگران نباشید  
دست خالی نمیام.  
سیاوش چشمکی زد و بالحن حرص دراری گفت: بیا  
و قبول کن نمیتونی طرح  
بهتری ارائه بدی بزار ادکلنمون رو بسازیم بره پی  
کارش، فوقش یه دو روز بهت  
میخندیم میره دیگه بهتر از این همه عذابیه که میکشی.  
با دیدن صورت سرخ شدهش لبخند کمرنگی روی لبم  
نشست و منتظر منفجر  
شدنش شدم.

برخالف انتظارم لبخندی تحویلش داد و با شیفتگی  
مصنوعی گفت: من بدون شما  
و این پیشنهادای فوقالعادتون چیکار میکردم؟ اتفاقا  
میخواستم بگم پشیمون شدم

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_roman\_h

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

ولی دیدم حیفه قیافهٔ ماسیدهٔ جنابعالی رو وقتی طرحم  
رو تحویل میدم از دست  
بدم.

صدای خندهٔ مهرداد همزمان با سیاهش بلند شد. به  
صورتش خیره شدم با حس  
سنگینی نگاهم سرش رو بال گرفت و باهام چشم تو  
چشم شد اخم ریزی کرد و با  
حالت قهر صورتش رو برگردوند.  
چند ثانیه به قیافهٔ تخسش خیره موندم به چه حقی  
چشمه‌اش رو از من میدزده؟  
دست پیش گرفته؟ حیف... حیف تموم این اتفاقای  
لعنتی ذرهای از احساسم بهش کم  
نمیکنه حساب اون حس خواستن و عالقهای بهش دارم  
از همه چیز سواست.  
مهرداد با لحن مشتاقی گفت: بهتر نیست هر چه  
زودتر برگردیم هتل؟ باید به بقیه  
اطلاع بدیم.  
آفتاب پشت چشمی براش نازک کرد و گفت: شما که  
نمیخواید چند تا خانوم تنها  
رو توی هتل بزارید برید نه؟

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

نگاهی بهش انداختم سیاوش با لحن بیخیالی گفت: ما  
زیرتونیم بابا یه تک بزنی  
میایم بال.

چند ثانیه طول کشید تا حرفی که زد رو درک کنه،  
مهرداد از خنده قرمز شده بود  
و آفتاب سرش رو پایین انداخته بود. سری با تاسف  
تکون دادم و گفتم: وسایالتون  
رو جمع کنید برمیگردیم هتل.

به سمت دفترم رفتم و با گرفتن چند پروندهای که  
روی میز بود به سمت پارکینگ

راه افتادم مهرداد و سیاوش توی پارکینگ منتظر  
بودن. مثل این که حسابی مشتاق

بودن برای این مهمونی، سوار ماشین شدیم به محض  
زدن استارت چشمم به آفتاب

افتاد، آروم و قدم زنان به سمتون میومد مثل این که  
تنها کسی بود که از پیشنهاد

ادوارد خوشش نیومد مشکلی با اخمها و صورت  
درهمش نداشتم. حتی اگه به

قیمت نرفتن خودم هم تموم میشد اجازه نمیدادم پاش  
رو تو چنین مکانی بزاره.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn



[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

با سوار شدنش پام رو روی گاز فشار دادم و به سمت  
هتل راه افتادم. آثار  
ناراحتی و دلخوری به وضوح توی صورتش موج  
میزد و من طاقت این یکی رو  
به هیچ وجه نداشتم. درسته حرفهام تا حدودی اشتباه  
بود و خودمم قبولشون  
نداشتم ولی اون هم زیاده روی کرده بود و این دست  
پیش گرفتتش بیشتر از  
هر چیزی کفریم میکرد.  
به محض رسیدنمون آفتاب به سمتمون برگشت و  
لبخندی زد.  
\_خوش بگذره آقایون آخر شب میبینمتون.  
مشکوک نگاهش کردم امکان نداره این بچه آروم  
سرجاش بشینه، امشب رو  
تتهاش بزارم مطمئنم یه آتیشی میسوزونه که از کارم  
پشیمون بشم در رو بهم  
کوید و به سمت ساختمون هتل راه افتاد.  
ضربه‌های به فرمون زدم و پوفی کشیدم نه میتونستم  
دعوتشون رو رد کنم و نه  
میتونستم این بچه رو تنها بزارم.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

بهترین کار این بود که به محض رسیدن و نشون دادن  
خودم بهشون، به یه

بهونه‌ای از مهمونی بیرون بزنم.  
سیاوش با لحن جالبی گفت: من میگم نریم چاوش این  
مدل گانگستری که این

دختره راه میره معلومه امشب تنها یه آتیشی  
میسوزونه.

مهرداد نگاه پرت‌ریدی بهمون انداخت.

\_فکر نکنم دیگه اونقدرم که کل‌هشک نیست.

پوزخندی به حرفش زدم و از ماشین پیاده شدم. تو

هنوز با عمق کل‌خوابیه این

بچه مواجه نشدی ارجمند کوچیک. به سمت اتاق رفتم

قبل از باز کردن در رو به

سیاوش گفتم: به بقیه اطلاع بده یکی هم بزار امشب

مواظب خانوما باشه احتمال

من زودتر برمیگردم.

سری تکون داد، در اتاق رو باز کردم و یکر است به

سمت حموم راه افتادم دوش

آب رو باز کردم و با چشم‌های باز زیرش ایستادم

انقدر روز پر جوش و خروشی

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

داشتم بدنم احتیاج به یه بازسازی اساسی داشت. باید  
قبل از رفتن به این دختر یه  
اولتیماتوم اساسی بدم، نمیخوام قبل از این که پام برسه  
به مهمونی اون جا حاضر  
و آماده و ایستاده باشه. رفتن من به اون مهمونی یه  
اجبار لعنتی بود یه پیشنهاد بد  
تو یه شرایط بد که مجبور به قبولش شدم.  
نمیخواستم آفتاب توی چنین مهمونیهای شرکت داشته  
باشه برای همین مجبور  
شدم دوباره به کاری که دوست ندارم مجبور ش کنم،  
اون یه دختر بالغ بود و برای  
خودش حق انتخاب داشت ولی من نمیتونستم تو چنین  
مسائلی بهش حق انتخاب  
بدم. اون فقط میتونه گزینههایی که من واسش در نظر  
میگیرم رو انتخاب کنه.  
از حموم بیرون و رفتم و حولههای دور کمرم بستم، با  
صدای تقهای که به در  
خورد با تصور حضور سیاوش به سمت در رفتم و  
بازش کردم، باز شدن در  
ی مصادف شد با گرد شده و صدای جیغ

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

چشم تو چشم شدن با یه جفت نگاه فندق  
خفیفی که توی گوشم پیچید. با لبخند به دستش که  
جلوی چشمهایش رو گرفته بود تا  
منو نبینه نگاه کردم.  
\_ خاک به سرم شما چرا تو مکان عمومی با دکلته  
میگردید؟

خندهم عریضتر شد، دکلته!  
سعی کردم لحنم رو جدی نگه دارم.  
\_ بنده از در اتاق خارج نشدم پس همیشه گفت تو مکان  
عمومی قرار دارم. اگه  
خیلی دلوایسی کسی منو اینجوری نبینه میتونی بیای  
داخل تا راحتتر با هم  
حرف بزنیم.

هجوم خون به گونههایش رو حس کردم.  
به من و من افتاده بود کمی الی انگشتاش رو که روی  
چشمهایش بود رو از هم  
باز کرد سعی کردم جلوی لبخندم رو بگیرم.  
وروجک!

\_ نه چیزه من همینجا راحت فقط باهاتون یه کاری  
داشتم و اگه لطف کنید از

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

لکهدار کردن عفت عمومی دست بردارید میتونم  
باهاتون در میون بزارم.  
لحنش تلخ شده بود و به احتمال زیاد بر میگشت به  
اتفاقات امروز بیشتر از این  
جایز ندیدم اذیتش کنم.  
داخل اتاق برگشتم و سریع تیشرت و شلوار سرمهای  
رو به تن کردم. در رو باز  
کردم و به سمت میز رفتم تا یه لیوان آب بردارم با  
صدای بسته شدن در به سمتش  
برگشتم همونجا کنار در ایستاده بود و با اخم نگاهش  
رو به زمین دوخته بود.  
جلوی هر مرد دیگهای این عکسالعمل رو نشون میداد  
واسم خوشایند بود ولی  
اصال نمیتونستم تحمل کنم به من بی اعتماد باشه.  
هیچوقت کاری انجام نداده بودم  
که کنارم احساس ناامنی کنه و این رفتارش واسم  
زیادی بود.  
روی مبل نشستم و با لحن جدی رو بهش گفتم: خب  
مثل این که کاری باهام داشتی  
یه خورده عجله دارم.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

سرش رو بال گرفت و خشک گفت: اومدم بهتون  
اطالع بدم میخوایم بریم مرکز  
خریدی که همین نزدیکیهاست بچهها الزم دیدن شما  
در جریان باشید.  
با چشمهای ریز شده نگاهش کردم.  
\_بچهها الزم دیدن؟ یعنی اگه دست خودت بود الزم  
نمیدیدی به من خبر بدی و به  
خواست بقیه مجبور شدی؟  
شونهای بال انداخت و آروم روی مبل مقابلم نشست.  
این حرکتش باعث شد کمی  
حالم بهتر بشه و با نرمش بیشتری نگاهش کنم.  
کمی سر جاش جا به جا شد.  
\_خودتون چی فکر میکنید؟  
.سری واسه کلهشق بازیهاش تکون دادم.  
\_نمیتونم اجازه بدم تنها جایی برید فردا میبرمتون.  
با اخم غلیظی نگاهم کرد.  
\_اون وقت پارتی رفتن خودتون ایرادی نداره؟  
لبخند کجی روی صورتم نشست. پس بگو این همه لج  
توی صورتش از کجا آب  
میخوره.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

مجبور نبودم بهش توضیحی بدم ولی این حساس  
شدنش به حدی واسم خوشایند  
بود که نتوانستم ازش بگذرم.  
\_یه جور سیاسته برای نشون دادن حسن نیست، برای  
بهبود روابط مجبور به  
پذیرفتن دعوتشون شدم. قبل از نیمه شب برمیگردم.  
چشم غرهای بهم رفت.  
\_منم قبل از نیمه شب برمیگردم.  
دختره زبوندر از. دعوا مون شده بود! مثل زن و  
شوهرایی که سعی میکنن از  
بیرون رفتن هم جلوگیری کنن و همین بیشتر سرگرم  
میکرد قصد کوتاه اومدن  
نداشت و زبونش بخاطر کدورت امروز حسابی تیز  
بود هرچند منم کمتر از اون  
عصبی نبودم.  
\_شما قرار نیست پات رو از اتاقت بیرون بزاری که  
بخوای نیمه شب برگردی؛  
میتونی برگردی اتاقت و جوابم رو به گوش بقیه  
برسونی، باید کم کم راه بیوفتم.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

از جا بلند شد و با صورتی عصبی به سمت در رفت  
و بعد از باز کردنش محکم  
به هم کوبیدش.

هنوز کمی نگران لج کردنش بودم ولی میدونستم  
انقدری جرئت نمیکنه که با  
اولتیماتوم من از این محدوده خارج بشه از جا بلند  
شدم و به سمت کمد لباسها  
رفتم؛ کت شلوار سرمهای اسپرتی رو بیرون کشیدم  
بعد از پوشیدنش تک زنگی  
به سیاوش زدم تا زودتر خودش رو برسونه. این فایل  
فروشی بوده و هرگونه گپی برداری و پخش رایگان  
آن شامل پیگرد قانونی میباشد

479

چند دقیقه بیشتر طول نکشید که سر و کلهش پیدا شد،  
با دیدنم لبخندی زد و با  
مسخره بازی گفت: به به امشب سینه چاکها رو کی  
جمع کنه از رو زمین؟  
تک خندهای کردم و اشاره زدم.  
\_سریع لباست رو بپوش نمیخوام دیر برسیم، باید  
زودتر برگردم.



[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

سرش رو از توی کمد بیرون کشید و گفت: برگردی  
چرا؟ یه امشب رو خواستیم  
عشق و حال کنیمها.  
بهش اخمی کردم.

\_از جو چنین جاهایی خوشم نمیاد، زودتر برمیگردم  
تا تنهایی بهونه نده دست این  
دختر.

لباسی بیرون کشید و با سرخوشی گفت: آها پس دلیل  
اصلی رو بگو دیگه دلم پیش  
یار گرو و ...

کوسن روی مبل رو به سمتش پرت کردم.  
\_حرف اضافی نزن زودتر حاضر شو پسر.

با مرموزی سر تکون داد و تند تند لباسهایش رو  
پوشید.

به سمت در رفتم و گفتم: بچهها آدرس مهمونی رو  
بلدن دیگه؟

همونطور کفشهایش رو میپوشید گفت: آره بابا همین  
زیره دیگه کند ذهن که  
نیستن.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

نگاهی به اتاقشون انداختم، به نظر خبری نبود  
امیدوارم آروم همون داخل بمونه،  
به سمت آسانسور رفتیم دكمه طبقة همكف رو فشار  
داد و گفت: خوب شدم  
چاوش؟ نگاهی به كت شلوار تیره و خوش دوختی که  
تتش بود انداختم.

\_آره

چشمه‌اش رو چپ کرد.  
این فایل فروشی بوده و هرگونه گپی برداری و پخش  
رایگان آن شامل پیگرد قانونی میباشد

480

@darkhast\_romannn

\_از ذوقی که نشون دادی معلومه اصل تو همیشه به  
جذابیت من غبطه میخوری.  
تک خنده‌ای کردم و از آسانسور بیرون رفتم.  
\_نیازی به این جذابیتها ندارم، شخصیت آدمه که  
میزان جذابیت و محبوبیت رو  
تعیین میکنه.

پشت سرم راه افتاد همونطور که به در بار خیره بود  
گفت: سنگین حرف میزنی

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

فعال مغرم به چیزی جز زهر ماری کشش نداره بزن  
بریم که بار ما را میخواند.  
با تاسف نگاهش کردم با باز شدن در و هجوم بوی  
دود و مشروب اخمهام در هم  
رفت لعنتی این چه کثافتخونه‌ایه .  
از فکر این که دفعه قبل اگر جلوی آفتاب رو نگرفته  
بودم پاش رو توی چنین  
مکانی میذاشت خونم به جوش اومد .  
از همین لحظه ورود ثانیه شماری میکردم هر چه  
زودتر تموم شه و بتونم از این  
فضا بیرون برم. با دیدن جوزف که با لبخند به  
سمتمون میومد بیشتر به این شب  
لعنت فرستادم.  
\_آقایون تشریف بیارید این طرف میز رزرو کردیم.  
سیاوش دستش رو جلو برد، سری و اسش تکون دادم  
و به سمتی که اشاره زد راه  
افتادیم، فقط چند نفر از اعضا شون دور میز نشسته  
بودن معلوم بود بقیه بیشتر به  
ضیافت بعد از نیمه شب عالقہ دارن. با دیدنمون همه  
از جا بلند شدن، با تک

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

تکثون دست دادم و با احترام سری برای ادوارد  
تکون دادم به محض نشستتمون  
کم کم شیشه‌های ویسکی و مزه‌ها رو روی میز چیدن  
و شات زدن‌هاشون رو  
شروع کردن. سیاوش بعد از چند دقیقه به جمعشون  
پیوست، کمی روی صندلی جا  
به جا شدم و برای این که حواسم رو از اون محیط  
پرت کنم گوشیم رو توی دستم  
گرفتم بوی دود و مشروب داشت اذیتم میکرد صدای  
آهنگ و حرکات موزونی  
که وسط پیست رقص انجام میشد همیش داشت حال  
رو بهم میزد. تنها کسی که  
مکالمه باهاش باعث خوب شدن حال میشد حسابی  
شمشیر رو از رو بسته بود  
ولی باز هم نمیتونستم دست ازش بکشم!  
این فایل فروشی بوده و هرگونه گپی برداری و پخش  
رایگان آن شامل پیگرد قانونی میباشد

481

(تو کشوی میز تلوزیونی که توی اتاقته گفتم چند تا  
انیمیشن بزارن خودت رو

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

باهاشون سرگرم کن تا پیام).  
با تصور قیافهش بعد از خوندن این پیام لبخند کجی  
روی لبم نشست؛ با شنیدن  
صدای دختر و نه‌ای که سالم بلندی گفت سرم رو بال  
گرفتم. سوفی رایشلت به  
همراه دختری که قیافهش آشنا بود، از اعضای  
اکپیشن بود ولی اسمش رو  
نمیدونستم لبخند بزرگی تحویل همه داد و یکی یکی  
شروع به دست دادن کرد با  
رسیدن به من چشمه‌اش برقی زد و گفت: ممنون که  
دعوتم رو پذیرفتید آقای  
چاوش. نگاه همه به ما بود اخمی بهش کردم.  
\_ به اصرار جناب پویترس این همراهی رو پذیرفتم نه  
دعوت شخص شما.  
از طرز لباس پوشیدن افتضاح و حرف زدنش با توجه  
به فرهنگ کشوری درش  
بزرگ شده بود، معلوم بود امشب به چه قصدی به  
اینجا اومده و ابد حاضر نبودم  
کوچکترین بهانه‌ای دستش بدم که فکر اشتباهی به  
مغز کوچیکش خطور کنه به

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

اندازه موهای سرم با اینجور آدمها برخورد داشتم تو  
همه این سالها به هر چیزی  
دون فکر میکردم جز آلوده کردن خودم به این کثافت  
کاریا و ادامه دادن راه فری  
زالو صفت، به خصوص الن که یه نفر وسط قلب و  
زندگیم رخنه کرده. بی  
تفاوت نگاهم رو به سمت گوشی برگردوندم با دیدن  
پیامی که از طرف آفتاب  
داشتم همه اتفاقات اطرافم رو فراموش کردم.  
(از کجا انقدر مطمئنید من الن توی اتاقم؟)  
اخم ظریفی روی پیشونیم نشست نه دیگه اونقدرم  
جرت نداره بخواد راه بیوفته  
تو مملکت غریب نفس عمیقی کشیدم هرچند تجربه  
ثابت کرده که داره.  
میخواستم هر چه زودتر از این خراب شده بیرون  
بزنم، سر تا پام پوی سیگار و  
مشروب گرفته بود ولی نمیشد زرین و مهر داد تازه  
رسیده بودن و هنوز یک  
ساعت هم از اومدنمون نگذشته بود، نمیتونستم چنین  
بیتوجهی به میزبان بکنم.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

سریع بهش پیام دادم.  
(تا یک ساعت دیگه برمیگردم تو اتاقت نباشی تالفی  
غلط امروزت رو سرت در  
میارم).

این فایل فروشی بوده و هرگونه گپی برداری و پخش  
رایگان آن شامل پیگرد قانونی میباشد  
482

با اخمهای در هم نگاهی به بقیه که قصد تموم کردن  
این مسخره بازی رو نداشتن  
انداختم چند نفری رفته بودن وسط برقسن و بقیه از  
جمله ادوارد مشغول خوردن  
بودن. سیاوش کمی به سمتم خم شد و گفت: تورو خدا  
واکن اون اخمارو از اول  
که اومدیم عین برج زهرمار یه گوشه نشستیم.  
با حرص عمیقی گفتم: کی این مسخره بازی تموم  
میشه من باید برم.  
قبل از این که جوابی بده ادوارد با لحن سرخوشی  
گفت: آآ چاوش جان شما که  
چیزی میل نکردید.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

کمی خم شد و پیک کنار دستش رو پر از مشروب  
کرد به سمتم گرفت و با نگاه  
کشداری اشاره زد.  
\_به سالمته همکاریمون.  
سیاوش نگاه نگرانی بهم انداخت نفس عمیقی کشیدم و  
پیک رو از دستش گرفتم با  
انزجار به مایه داخلش خیره شدم حاضر نبودم حتی یه  
شات از این زهرماری رو  
مزه کنم... ولی تظاهر که میتونستم بکنم. سری براش  
کج کردم و لیوان رو به  
لبم نزدیک کردم لب هام رو بهم فشار دادم و لیوان رو  
به لبهام نزدیک کردم  
لیوان تقریباً لبریز از مشروب بود برای همین مقداری  
کمی به لبهام کشیده شد و  
مزه تلخش رو روی زبونم حس کردم سریع لیوان رو  
کنار سیاوش گذاشتم و  
دستمالی روی لبم کشیدم. دیگه کم کم این فضا داشت  
واسم غیر قابل تحمل میشد.  
بعد از چند دقیقه مکث از جا بلند شدم و بین تاریکی  
از کنارشون گذشتم مطمئن

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn



بودم تا یک ساعت دیگه انقدر از حالت عادی خارج  
بودن که بود و نبود من  
یادشون نمیوند ولی من یه لحظه هم نمیتونستم این  
حس خفقان رو تحمل کنم  
عالوه بر اون آفتابی که اون بیرون معلوم نبود دوباره  
داره چه گندی میزنه بیشتر  
به حال بدم دامن میزد. چند قدم مونده بود که به در بار  
برسم کسی از پشت دستم  
رو کشید با تعجب به عقب برگشتم.  
با دیدن سوفی که با لبخند و نگاه خماری بهم خیره شده  
بود اخم غلیظی کردم و به  
دستش نگاه کردم، سریع دستش رو برداشت، نه مثل  
این که اونقدر هم از حالت  
عادی خارج نشده بود.  
این فایل فروشی بوده و هرگونه کپی برداری و پخش  
رایگان آن شامل پیگرد قانونی میباشد

483

چه قدر زود داری میری، میتونیم برقصیم خوش  
بگذرونیم، نمیمونی؟  
لحنش کشیده و با سرخوشی بود.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

خودم رو عقب کشیدم و با حرصی که از اتفاقات  
امروز توی دلم بود تشر زدم:  
وقتی ندارم برای امثال تو هدرش بدم، بار آخرت باشه  
بدون اجازه دستت به کت  
چاوش خان میخوره ایندفعه قلمش میکنم فهمیدی؟  
با چشمهای گرد شده و پر از ترس بهم خیره شد نگاه  
جدی بهش انداختم و سریع  
از بار خارج شدم با رسیدن به فضای آزاد نفس  
عمیقی کشیدم هوا کمی سرد بود  
و به نظر میرسید قراره بارون بیاره چند روز گذشته  
رو بخاطر خنک بودن هوا  
و عرق کردن گاه و بی گاهم احساس کسالت میکردم.  
ولی اهمیتی بهش ندادم،  
دکتر گفته بود به خاطر عفونت کلیه سیستم ایمنی بدنم  
به شدت ضعیف شده و هر  
ویروسی که وارد بدنم بشه باعث میشه به شدت اذیت  
بشم و از پا بیوفتم مهم نبود.  
نه اهل رعایت کردن بودم و نه کسی بود هوام رو  
داشته باشه به سمت محوطه

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

هتل راه افتادم، فعال فکرم پیش اون چموش کوچک  
بود فقط امیدوارم توی هتل و  
اتاق خودش آروم سر جاش نشسته باشه و به توصیه  
خودم در حال دیدن انیمیشن  
باشه، هرچند میدونستم امید محالیه.  
نگاهی به دور تا دور محوطه انداختم کنار استخرهایی  
که پر از آب بود چند تا  
آلچیق کوچیک قرار داشت. توی نگاه اول به نظر  
میومد خالی باشن ولی حس یه  
سایه پاهام رو به اون سمت میکشید با اولین قطره  
بارونی که روی صورتم چکید  
سرم رو بال گرفتیم. درست حدس زده بودم قرار بود  
زیر این بارون حسابی تو  
دردسر بیوفتم .  
با رسیدنم به چند قدمی آلچیق متوجه جسم ظریفی شدم  
که توی خودش جمع شده  
بود و با صدای آرومی با گوشی صحبت میکرد کمی  
بهش نزدیک شدم، من سایه  
این بچه رو از چند کیلومتری تشخیص میدم صدای  
آروم و نرمش باعث شد

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

گوشام کمی تیز بشن.

\_عشقم منم دلم و است تنگ شده قول میدم زودی  
برگردم.

چند لحظه مکث کردم.

این فایل فروشی بوده و هرگونه گپی برداری و پخش  
رایگان آن شامل پیگرد قانونی میباشد

484

\_چشم اصال میخوای خودم نیام سو غاتیهارو پست کنم  
و است؟ آخه بچه هم انقدر

پررو؟ گوشی رو بده به مامان جون ببینم نفس.

زیر بارون خیس شده بودم ولی به حسی بهم اجازه  
نمیداد از شنیدن صداش و

لحن شاد و مالیم حرف زدنش بگذرم.

\_مامان یکم به این بچه برس چرا انقدر الغر شده  
بچه؟

چندثانیه مکث کرد و با لحن حق به جانبی گفت: از  
صداش فهمیدم آب رفته.

نفهمیدم مادرش چی گفت که با لحن پرخندهای گفت:  
چشم من دیگه حرف نمیزنم  
اصل.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

لرز بدی به تنم نشست تک سرفه بیموقعی که نتونستم  
جلوش رو بگیرم باعث شد  
با هول به سمتم برگرده، بیتوجه به صورت ترسیده‌ش  
داخل آلیچ شدم و  
کنارش نشستم و اشارهای بهش زدم تا جواب تلفنش  
رو بده. سریع چشمهایش رو  
ازم دزدید و ادامه داد: چشم مامان مواظبم، باشه بچه  
که نیستم!  
مامان دیگه سفارش نکنما اونا اومدن راشون نده  
مواظب خودت و آرش هم باش،  
آره حواسم هست، خدا حافظ.  
با قطع کردن گوشی سریع به سمتم چرخید و گفت:  
شما اینجا چیکار میکنید؟  
کمی به سمتش خم شدم و آروم گفتم: در اصل شما  
اینجا چیکار میکنی؟  
کمی سرش رو عقب کشید و با چشمهای گرد شده  
گفت: مستی؟  
با تعجب نگاهش کردم، یاد بوی مشروب و سیگاری  
افتادم که روی تنم مونده بود  
لبخند کجی زدم.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

\_از کجا فهمیدی مستم؟  
کمی خودش رو جمع کرد و آروم گفت: آخه بو  
زهرماری میدین چشما تونم  
قرمز ه.

این فایل فروشی بوده و هرگونه گپی برداری و پخش  
رایگان آن شامل پیگرد قانونی میباشد  
485

اخمی بهش کردم.  
\_اونوقت شما از کجا میدونی این از خصوصیات  
کساییه که مشروب میخورن؟  
دستهای از موهایش رو پشت گوشش داد و گفت: آخه  
رامین مشروب میخوره  
اینجوری میشه.  
ابروم بال پرید.  
\_رامین !

تند تند به معنای تایید سر تگون داد کمی بهش نزدیکتر  
شدم، میخواست عقبت  
بره ولی دیگه راهی نداشت رسماً بین بدنم زندانی شده  
بود. خوبه بهتره بهش

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

عادت کنه حال که فکر میکنه توی حالت عادی نیستم  
کمی تفریح که ایرادی  
نداره، داره؟

با صدای لرزونی گفت: مستی واقعا؟  
تار موهایش رو که از پشت گوشش بیرون ریخته بود  
رو به دست گرفتم کام  
آرومی ازش گرفتم، قلبم ضرب گرفته بود، نفسم رو با  
بوی موهایش توی سینهم  
حبس کردم و بعد از چند ثانیه با لحنی که سعی  
میکردم کمتر خشدار به نظر  
برسه گفتم: الی آره.  
آروم دستش رو بال آورد و روی سینهم قرار داد  
فشار مالیمی ایجاد کرد تا ازش  
فاصله بگیرم. خیره به چشمهایش موهایش رو رها  
کردم و با لحن مالیمی گفتم:  
اذیتی؟

ی من لپهای کمی سرخ شده بود. لپ گل

میشه برید عقبتر؟ بچهها تو رستورانن میبیننمون.  
شما حالت عادی ندارید،

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

خواهش میکنم.

کمی عقبتر رفتم نه در حدی که دستهایش رو از روی  
سینه‌م برداره بدنم خیس  
بود ولی جای دستهایش رو سینه‌ام آتیش به جونم  
انداخته بود. نخورده بودم ولی  
انگار مست بودم واقعا!  
\_یعنی اگه بقیه نبودن مشکلی نبود؟  
چشمهایش گرد شد خواست سریع جواب بده که پریدم  
تو حرفش.

\_حق نداری ازم رو بگیری، ناراحت بشی، لج کنی.  
همه بدخلقی‌هام بخاطر  
@darkhast\_romanhh  
خودته!

اخمهایش توی هم رفت و دستهایش رو برداشت عصبی  
شدم از کارش دلم  
میخواست دوباره دستش رو بگیرم و بزارم سر جاش.  
\_عادت کردم!

شما تو دنیای خودت به من خوبی میکنی ولی یه  
خورده دیدتون رو بازتر کنید  
متوجه میشید فقط دارید دل میشکونید. با یاد امروز  
بدخلق شده بود پشیمون شدم

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh



[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

از پیش کشیدن حرفش ولی طاقت نداشتم ازم رو  
بگیره تنها موقعی که فرصت  
داشتم از دلش در بیارم الان بود که فکر میکرد حالت  
عادی ندارم از جا بلند  
شدم.

\_یر به یر نشدیم مگه؟ تو هم که خوب از خجالتت در  
اومدی بچه.  
اونم از جا بلند شد و همون طور که به سمت خروجی  
آلچیق میرفت گفت: من و  
شما هیچوقت یر به یر نمیشیم زیادی به من بدهکارید  
بابت همه دفعههایی که دلم  
رو شکوندید.

با بهت نگاهش کردم بدون اهمیت به من با قدمهای  
سریع به سمت هتل راه افتاد.  
پوزخندی زدم، به خودم، به گندایی که زدم کالفه دستی  
به موهای ندارم کشیدم و  
از آلچیق بیرون رفتم. انقدر بهش خیره شدم تا تو  
ورودی هتل گم شد بارونش  
چند لحظهای بود ولی شدتش زیاد بود. دلم میخواست  
برگردم به عقب و تک تک

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

لحظه‌هایی که گند زدم، سرش داد زدم، تحقیرش کردم  
و دست کم گرفتمش رو  
پاک کنم. چجوری فکر میکردم اون اصل دوست  
داشتنی نیست؟ من اصل  
نمیدونستم وقتی میگن فالن دختر خوشگله ینی چی!  
من اولین دختر خوشگلی که  
دیدم اون بود و مطمئنم دیگه نمیبینم البته به جز  
دختری که قراره از اون داشته  
باشم. من بلد نیستم هرروز بگم دوشش دارم ولی واسه  
من اول اون بود بعد  
زیبایی فقط از این مطمئنم که ضمیر او یه روزی به  
تو تغییر میکنه و یه شب  
تموم این حرفهای ناگفته‌های که روی دلم مونده بود رو  
توی گوشش زمزمه  
میکنم. قدم زنون به سمت هتل راه افتادم، امشب امیدی  
به برگشت سیاوش نداشتم  
احتمال از شدت خماری همونجا ولو میشد و تو  
اتاقهای وی آی پی میموند.  
نمیخواستم برگردم تو اون خراب شده که لشش رو  
جمع کنم بهتر بود صبح

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

خودش برگزیده. آدم مثبتی نبودم ولی خوردن مشروب  
از اون خط قرمزایی بود که  
دلیل داشت یه سری خط قرمزها توی زندگی بی دلیل  
یعنی خودت معلوم میکنی  
کسی ازش رد بشه یا نه.  
ولی این یکی دلیل داشت واسه من که از هرچی  
مشروب و مستی بدم بیاد، که اگه  
بخوام مثل هر لجنی از کنترل خارج بشم و اطرافیانم  
رو اذیت کنم ترجیح میدم  
بمیرم. در ورودی رو باز کردم و وارد هتل شدم،  
سرم کمی تیر میکشید، من  
میزون نبودم در اصل حال درستی نداشتم به هیچ  
عنوان. این بچه با نیم متر قد و  
زبون درازش بیشتر دامن میزد به حال خرابم. توی  
دلش مونده بود و بعضی  
وقتها حق هم داشت ولی دیگه نمیذارم بیشتر از این  
بمونه و کینه بشه روی  
دلش، من حقم رو از این دنیا میگیرم.  
" آفتاب "

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

با قدمهای بلند از آلاچیق بیرون زدم و به سمت هتل  
راه افتادم، اخمهام عجیب در  
هم بود. مردک فالن میخوام ببینم فردا که مستی از  
سرش پرید روش میشه تو  
چشمهای من نگاه کنه. معلوم نیست منو با کی اشتباه  
گرفته!

اصل روت میشه موهای ابریشمی منو بو میکنی؟  
مردک زمخت. به رامینمون  
میگم بدترت. حرفهایی که امروز زد حسابی به دل  
گرفته بودم و فکر نمیکردم  
حال حالا دلم باهاش صاف بشه. ولی... یه لحظه  
فقط یه لحظه دلم واسه اون  
حالتی که سعی میکرد ناشیانه از دلم در بیاره سوخت.  
مثل پسر بچه مظلومی شده  
بود که میخواست بعد از یه اشتباه بزرگ هرکاری کنه  
تا نظر مامانش نسبت  
بهش عوض نشه، پوفی کشیدم در اتاق رو باز کردم و  
خودم رو روی تخت کنار  
شیدا پرت کردم گوشه تخت کز کرده بود و آروم  
خوابیده بود پوفی کردم. با اون

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

وضعیت اصل میکشه تا اتاقش بیاد؟ نمونه زیر  
بارون! اشتباه کردم اینجوری  
ولش کردم و اومدم اون حالش خوب نبود میفهمیدم  
حرکاتش دست خودش نیست  
برای همین سریع ازش فاصله گرفتم ولی حرفهایش،  
حرفهایش با حالت تبتار  
چشمهایش، دستی که ازش گرما ساطع میشد و قفسه  
سینه‌اش که با شدت هرچه  
تمام زیر دستم بال و پایین میشد باعث شد لحظهای  
خودم رو ببازم. اصل مگه  
نمیگن مستی و راستی؟ شاید واقعا قصدش این بود که  
از دلم در بیاره. تا نیمه‌های  
شب حسابی به خودم پیچیدم. اولش اون حس سرکش،  
همراه با آزاری که بعد از  
فهمیدن قضیه مهمونی با اون جو لعنتیش بهم هجوم  
آورد اجازه نداد لحظهای آروم  
بگیرم. نمیفهمیدم چه مرگمه همه چی به نظر عادی  
میومد تا این که فهمیدم اون  
دختره لوند هم توی اون مهمونی شرکت میکنه و در  
اصل خودش پیشنهادش رو

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

به چاوش داده. اخم غلیظی روی صورتم نشست  
چطور اون حق داشت بیاد من  
حق نداشتم؟!  
اصل نکنه ... سری به دو طرف تکون دادم و روی  
تخت نشستم نمیخواستم  
شخصیتی که ازش توی ذهنم ساخته بودم خراب بشه  
و اون بت واسم بشکنه.  
درست با اولین پیامی که بعد از رفتنش بهم داد کم کم  
همه این افکار سیاهی که  
داشت غرق میکرد از بین رفت. با دیدن پیام بامزه‌ش  
لبخندی رو لبم نشست، دلم  
خواست ادیتش کنم ولی فکرش نمی‌کردم درست یک  
ساعت بعد از رفتنش بخاطر  
یه تهدید بچه گونه من قید مهمونی رو بزنه و برگرده.  
وقتی که داشتم با آرش و  
مامان حرف می‌زدم با شنیدن صداش جوری هول شدم  
که حتی نفهمیدم چجوری  
قطع کردم نمیدونم چرا یه لحظه همه اتفاقات این  
چندوقت رو فراموش کردم و

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

مسخ شده، با حرکات غیر عادیش همراه شدم. حتی  
بعدش هم نمیدونم چرا با این که  
فهمیده بودم از حرفهایش پشیمونه؛ اونجوری برخورد  
کردم و با اون وضعیت  
ولش کردم. عذاب وجدان حسابی گریبانگیرم شده بود  
از جا بلند شدم و به سمت  
در رفتم سر راه نرسیده به در ایستادم این موقع شب  
برم چی بگم خب! پوفی  
کشیدم، فقط میرم ببینم برگشته تو اتاق یا نه اون که  
الن نمیفهمه اگه زیر بارون  
مونده باشه بالایی سرش بیاد چی؟ به من چه که بالایی  
سرش بیاد؛ نکیر و منکر  
دروم باهم دعواشون شده بود و یکی هولم میداد به  
سمت جلو و یکی پاها رو  
میکشید به سمت عقب در آخر دل رو زدم به دریا و  
در رو باز کردم قدمی به  
سمت در اتاقش برداشتم، نگاهی به دو طرف راهرو  
انداختم و سریع گوشم رو به  
در چسبوندم جز صدای سرفه‌های خیلی شدید چیزی  
به گوشم نمیرسید چند لحظه

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

مکت کردم، سرفه‌های حسابی غیر عادی و طوالتی  
بود نمیدونستم چیکار کنم.  
مگه سیاوش پیشش نیست؟ اگه نیومده باشه چی؟ اگه  
حالش بد بشه! چشمهام رو  
بستم و سریع چند تا ضربه محکم به در کوبیدم.  
صدایی نیومد چند بار دیگه محکم  
به در کوبیدم چند دقیقه طول کشید تا بالاخره متوجه  
قدمهایی که به سمت در  
میومد شدم. با استرس به در بسته خیره شدم بعد از  
چند لحظه در آهسته باز شد،  
با دیدن چهره رنگ پریده و چشمهای قرمزش به  
شدت یکه خوردم. چند ثانیه بهم  
خیره شد بدفعه با لحن جدی که خشونت قبل رو  
نداشت گفت: چیشده؟ اتفاقی  
افتاده؟ این موقع شب اینجا چیکار میکنی؟  
دکمه‌های پیرهنی که تنش بود باز مونده بود و رکابی  
مشکی زیرش همراه با  
خالکوبی نصف نیمه‌ش معلوم بود نگاهی به وضعیت  
آشفته‌ش انداختم و اروم

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh



[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

گفتم: من خوبم اما... اما تو خوب نیستی چرا این  
شکلی شدی؟

سرش رو آروم کج کرد و با حالت دلبری به در  
تکیهش داد چند تار از موهایش  
روی صورتش ریخته بود، برای چند لحظه نفسم تو  
سینه حبس شد، طرز حرکات  
و صورتش انقدر جذاب و مردونه بود آدم ناخودآگاه  
محوش میشد. تک سرفه‌های  
کرد و با چشمهای خمار نگاهم کرد.  
\_چیه؟ کجا رو نگاه میکنی، ترحم نبینم تو چشمت که  
حسابت با خودمه بچه دلت  
سوخته اومدی ببخشی؟  
با بهت نگاهش کردم.  
\_چاوش.

پوزخندی زد و سرش رو از روی در برداشت روش  
رو برگردوند و با قدمهای  
محکم به سمت تخت وسط اتاق راه افتاد. صدایش تو  
گوشم زنگ میزد.  
\_خواهی بیا ببخشا خواهی برو جفا کن. بدتر از این  
که نمیشه نه؟

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

قدمی به داخل اتاق گذاشتم. چرا هذیون میگی؟ واقعا  
حالت خوب نیست.  
قبل از زدن هر حرفی رو تخت افتاد، چشمهای بسته و  
عرق رو پیشونیش ترس  
به دلم انداخت. اگه بالایی سرش بیاد چی؟ با دستم  
فشاری به قلبم دادم تا انقدر  
محکم نکوبه. در رو بستم و آروم به سمتش رفتم یه  
طرف اتاقش یه شیشه‌ی  
سراسری نصب بود که تموم شهر زیر پای آدم معلوم  
میشد فضای اتاق تاریک  
بود ولی نوری که از بیرون روی صورتش منعکس  
شده بود چهره‌ش رو رنگ  
پریده تر نشون میداد با قدم های آروم به سمتش رفتم.  
چند ثانیه با تردید به  
چشمهای بسته‌ش خیره شدم کمی روش خم شدم و  
صداش کردم.  
\_چاوش؟  
جوابی نداد نگران نگاهش کردم کنارش روی تخت  
نشستم و آستینش رو کشیدم،  
با عجز و درموندگی صدام رو بالاتر بردم.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

\_چاوش تور و خدا پاشو من میترسم. چاوش !  
حرکت پلکهایش باعث شد برای لحظهای سر جام  
خشکم بزنه لبهایش از هم  
فاصله گرفت و چشم نیمه بازش رو بهم دوخت دست  
داغش آروم روی دستم که  
آستینش رو گرفته بودم نشست.  
\_نترس... من اینجام چیزی نمیشه، عادیه .  
صداش خسته بود ولی صالبتش رو داشت اونقدری که  
کمی از ترس و استرسم  
کم بشه با حس دستهای داغش تازه متوجه شدم حالش  
خرابتر از اونیه که  
فکرش رو میکردم.  
خواستم از جا بلند شم که دستم توی دستش فشرده شد.  
\_نرو، همینجوری بمون.  
لبهام رو بهم فشار دادم.  
\_باید زنگ بزنم تیم پزشکی هتل، قول میدم زود  
برگردم، خواهش میکنم...  
حالت خوب نیست! بعد از یه مکث چند ثانیه‌ای با  
اخمهای درهم دستم رو ول کرد سریع خودم رو به

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

تلفن بیسیم اتاق رسوادم شماره اورژانس هتل رو  
گرفتم بعد از اطلاع دادن حالش  
با زبون دست و پا شکسته و پر استرس دوباره روی  
تخت برگشتم و کنارش  
نشستم نمیدونستم باید چیکار کنم و همین بیشتر اذیتم  
میکرد. چند لحظه به  
چهره‌ش که برخالف همیشه بدون اخم بود نگاه کردم،  
نمیدونم چرا انگار قلبم  
داشت از جا کنده میشد با چشمهای بسته دستش رو به  
سمتم گرفت لبم رو گاز  
گرفتم و معذب بهش خیره شدم دستهام مشت شد آروم  
زمزمه کردم: فکر کنم من  
رو با مامانت اشتباه گرفتی.  
توی همون حالت دراز کشیده کمی توی جاش تکون  
خورد، عقبتر رفتم رسماً  
بالی سرش نشسته بودم، اگه کمی دستم رو جلوتر  
میبردم میتونستم بکشم توی  
موهای شلخته و بهم ریخته‌ش.  
\_مهناز هیچوقت نبود، دستت رو بده و به قولات عمل  
کن.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

اخمی روی پیشونیم نشست نمیتونستم فکرم رو جمع کنم.

\_مهناز کیه؟

حس کردم لبخند محوی روی صورتش نشست.

\_مادرم!

قبل از زدن هر حرفی صدای در باعث شد سریع از جا بپریم استرس گرفته بودم و خون به گونه‌هام هجوم آورده بود سریع به سمت در اتاق رفتم صدای گرفته و جدیش باعث شد چند لحظه مکث کن .

\_موهات رو بپوش!

با حرص شالم رو که افتاده بود روی سرم کشیدم توی این موقعیتم دست برنمیداره.

با باز کردن در تیم پزشکی سریع به داخل اتاق اومدن از در خارج شدم و نگاه سریع به داخل اتاق انداختم، شیدا مثل خرس خواب بود و از جاش تکون نخورده بود خداروشکری گفتم و با استرس به داخل اتاقش برگشتم نمیتونستم استرس چی

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

رو داشته باشم این وسط. مردی که بالی سرش  
ایستاده بود مدام در حال نوشتن  
چیزی بود و هرچند ثانیه از من سوالی میپرسید  
سرمی بهش وصل کردن آمپول  
رو توش تزریق کردن. دکتر توصیه کرد چند تا دارو  
براش تهیه کنم و تا صبح  
پاشویهش کنم تا تبش پایین بیاد با بهت به چهرهش  
نگاه کردم من پاشویهش کنم؟  
قبل از خارج شدن از اتاق دکتری که بالی سرش بود  
به سمتم اومد و پرسید: این  
آقا مشکل کلیه دارن؟ با نگرانی نگاهش کردم.  
\_من نمیدونم واقعا اطالعی ندارم.  
سری تکون داد.  
\_پیشنهاد میکنم حتما به بیمارستان مراجعه کنید تا  
اقدامات الزم برای  
عکسبرداری انجام بشه، ممکنه برای همسرتون  
خطرناک باشه.  
گیج نگاهش کردم، کلیه؟ همسرم! سریع گفتم: چ...  
چشم!

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

با تشکر تا دم در بدرقه‌شون کردم و به سمتش  
برگشتم. تموم مدتی که دکتر بالی  
سرش بود با اخمهای درهم و صورتی بدخلق  
چشمهایش رو بسته بود، انگار که از  
بودشون اینجا راضی نیست. چشمهایش رو باز کرد و  
با اخم نگاهم کرد.

\_نباید به کسی اطلاع میدادی.  
چشم غرهای بهش رفتم.  
\_الان وقت این حرفا نیست حالت خوب نیست، دکتر  
گفت باید تبت رو پایین

بیارم.  
@darkhast\_romannn  
کافه نگاهم کرد.

\_تبم رو پایین بیاری؟ بدتر میشم که!  
با تعجب نگاهش کرد.

\_چی؟ این فایل فروشی بوده و هرگونه گپی برداری و  
پخش رایگان آن شامل پیگرد قانونی میباشد

479

چند دقیقه بیشتر طول نکشید که سر و کلش پیدا شد،  
با دیدنم لبخندی زد و با

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

مسخره بازی گفت: به به امشب سینه چاکها رو کی  
جمع کنه از رو زمین؟

تک خندهای کردم و اشاره زدم.

\_سریع لباسه رو بپوش نمیخوام دیر برسیم، باید  
زودتر برگردم.

سرش رو از توی کمد بیرون کشید و گفت: برگردی  
چرا؟ یه امشب رو خواستیم

عشق و حال کنیمها.

بهش اخی کردم.

\_از جو چنین جاهایی خوشم نیامد، زودتر برمیگردم  
تا تنهایی بهونه نده دست این

@darkhast\_romanhh

دختر.

لباسی بیرون کشید و با سرخوشی گفت: آها پس دلیل  
اصلی رو بگو دیگه دلم پیش

یار گرو و ...

کوسن روی مبل رو به سمتش پرت کردم.

\_حرف اضافی زن زودتر حاضر شو پسر.

با مرموزی سر تکون داد و تند تند لباسهاش رو  
پوشید.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh



[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

به سمت در رفتم و گفتم: بچه‌ها آدرس مهمونی رو  
بلدن دیگه؟

همونطور کفشهایش رو میپوشید گفت: آره بابا همین  
زیره دیگه کند ذهن که  
نیستن.

نگاهی به اتاقشون انداختم، به نظر خبری نبود  
امیدوارم آروم همون داخل بمونه،  
به سمت آسانسور رفتیم دکه‌ی طبقه همکف رو فشار  
داد و گفت: خوب شدم  
چاوش؟ نگاهی به کت شلوار تیره و خوش دوختی که  
تنش بود انداختم.  
@darkhast\_romannn  
\_آره

چشمهایش رو چپ کرد.  
این فایل فروشی بوده و هرگونه کپی برداری و پخش  
رایگان آن شامل پیگرد قانونی میباشد  
480

\_از ذوقی که نشون دادی معلومه اصل تو همیشه به  
جذابیت من غبطه میخوری.  
تک خندهای کردم و از آسانسور بیرون رفتم.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

\_نیازی به این جذابیتها ندارم، شخصیت آدمه که  
میزان جذابیت و محبوبیت رو  
تعیین میکنه.

پشت سرم راه افتاد همونطور که به در بار خیره بود  
گفت: سنگین حرف میزنی  
فعال مغزم به چیزی جز زهر ماری کشش نداره بزن  
بریم که بار ما را میخواند.  
با تاسف نگاهش کردم با باز شدن در و هجوم بوی  
دود و مشروب اخمهام در هم  
رفت لعنتی این چه کثافتخونهایه .  
از فکر این که دفعه قبل اگر جلوی آفتاب رو نگرفته  
بودم پاش رو توی چنین  
مکانی میذاشت خونم به جوش اومد .  
از همین لحظه ورود ثانیه شماری میکردم هر چه  
زودتر تموم شه و بتونم از این  
فضا بیرون برم. با دیدن جوزف که با لبخند به  
سمتمون میومد بیشتر به این شب  
لعنت فرستادم.

\_آقایون تشریف بیارید این طرف میز رزرو کردیم.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

سیاوش دستش رو جلو برد، سری واسش تکون دادم  
و به سمتی که اشاره زد راه  
افتادیم، فقط چند نفر از اعضا شون دور میز نشسته  
بودن معلوم بود بقیه بیشتر به  
ضیافت بعد از نیمه شب عالقہ دارن. با دیدنمون همه  
از جا بلند شدن، با تک  
تک شون دست دادم و با احترام سری برای ادوارد  
تکون دادم به محض نشستمون  
کم کم شیشه‌های ویسکی و مزه‌ها رو روی میز چین  
و شات زدن‌ها شون رو  
شروع کردن. سیاوش بعد از چند دقیقه به جمع شون  
پیوست، کمی روی صندلی جا  
به جا شدم و برای این که حواسم رو از اون محیط  
پرت کنم گوشیم رو توی دستم  
گرفتم بوی دود و مشروب داشت اذیتم میکرد صدای  
آهنگ و حرکات موزونی  
که وسط پیست رقص انجام میشد همیش داشت حال  
رو بهم میزد. تنها کسی که  
مکالمه باهاش باعث خوب شدن حال میشد حسابی  
شمشیر رو از رو بسته بود

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

ولی باز هم نمیتونستم دست از ش بکشم!  
این فایل فروشی بوده و هرگونه گپی برداری و پخش  
رایگان آن شامل پیگرد قانونی میباشد

481

(تو کشوی میز تلوزیونی که توی اتاقته گفتم چند تا  
انیمیشن بزارن خودت رو  
باهاشون سرگرم کن تا پیام).  
با تصور قیافهش بعد از خوندن این پیام لبخند کجی  
روی لبم نشست؛ با شنیدن  
صدای دختر و نه‌ای که سالم بلندی گفت سرم رو بال  
گرفتم. سوفی رایشلت به  
همراه دختری که قیافهش آشنا بود، از اعضای  
اکپیشن بود ولی اسمش رو  
نمیدونستم لبخند بزرگی تحویل همه داد و یکی یکی  
شروع به دست دادن کرد با  
رسیدن به من چشمه‌اش برقی زد و گفت: ممنون که  
دعوتم رو پذیرفتید آقای  
چاوش. نگاه همه به ما بود اخمی بهش کردم.  
\_ به اصرار جناب پویترس این همراهی رو پذیرفتم نه  
دعوت شخص شما.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

از طرز لباس پوشیدن افتضاح و حرف زدندش با توجه  
به فرهنگ کشوری درش  
بزرگ شده بود، معلوم بود امشب به چه قصدی به  
اینجا آمده و ابد حاضر نبودم  
کوچکترین بهانه‌های دستش بدم که فکر اشتباهی به  
مغز کوچیکش خطور کنه به  
اندازه موهای سرم با اینجور آدمها برخورد داشتم تو  
همه این سالها به هر چیزی  
دون فکر میکردم جز آلوده کردن خودم به این کثافت  
کاریا و ادامه دادن راه فری  
زالو صفت، به خصوص الن که یه نفر وسط قلب و  
زندگیم رخنه کرده. بی  
تفاوت نگاهم رو به سمت گوشی برگردوندم با دیدن  
پیامی که از طرف آفتاب  
داشتم همه اتفاقات اطرافم رو فراموش کردم.  
(از کجا انقدر مطمئنید من الن توی اتاقم؟)  
اخم ظریفی روی پیشونیم نشست نه دیگه اونقدرم  
جریئت نداره بخواد راه بیوفته  
تو مملکت غریب نفس عمیقی کشیدم هرچند تجربه  
ثابت کرده که داره.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

میخواستم هر چه زودتر از این خراب شده بیرون  
بزنم، سر تا پام پوی سیگار و  
مشروب گرفته بود ولی نمیشد زرین و مهرداد تازه  
رسیده بودن و هنوز یک  
ساعت هم از اومدنمون نگذشته بود، نمیتونستم چنین  
بیتوجهی به میزبان بکنم.  
سریع بهش پیام دادم.  
(تا یک ساعت دیگه برمیگردم تو اتاقت نباشی تالفی  
غلط امروزت رو سرت در  
میارم).

این فایل فروشی بوده و هرگونه کپی برداری و پخش  
رایگان آن شامل پیگرد قانونی میباشد  
482

با اخمهای در هم نگاهی به بقیه که قصد تموم کردن  
این مسخره بازی رو نداشتن  
انداختم چند نفری رفته بودن وسط برقسن و بقیه از  
جمله ادوارد مشغول خوردن  
بودن. سیاوش کمی به سمتم خم شد و گفت: تورو خدا  
واکن اون اخمارو از اول  
که اومدیم عین برج زهرمار یه گوشه نشست.

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

با حرص عمیقی گفتم: کی این مسخره بازی تموم  
میشه من باید برم.

قبل از این که جوابی بده ادوارد با لحن سرخوشی  
گفت: آآ چاوش جان شما که  
چیزی میل نکردید.

کمی خم شد و پیک کنار دستش رو پر از مشروب  
کرد به سمت گرفت و با نگاه  
کشداری اشاره زد.

\_به سالمته همکاریمون.

سیاوش نگاه نگرانی بهم انداخت نفس عمیقی کشیدم و  
پیک رو از دستش گرفتم با  
انزجار به مایه داخلش خیره شدم حاضر نبودم حتی یه  
شات از این زهرماری رو

مزه کنم... ولی تظاهر که میتونستم بکنم. سری براش  
کج کردم و لیوان رو به

لبم نزدیک کردم لب هام رو بهم فشار دادم و لیوان رو  
به لبهام نزدیک کردم

لیوان تقریباً لبریز از مشروب بود برای همین مقداری  
کمی به لبهام کشیده شد و

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_romannn

مزه تلخش رو روی زبونم حس کردم سریع لیوان رو  
کنار سیاوش گذاشتم و  
دستمالی روی لبم کشیدم. دیگه کم کم این فضا داشت  
واسم غیر قابل تحمل میشد.  
بعد از چند دقیقه مکث از جا بلند شدم و بین تاریکی  
از کنارشون گذشتم مطمئن  
بودم تا یک ساعت دیگه انقدر از حالت عادی خارج  
بودن که بود و نبود من  
یادشون نمیوند ولی من یه لحظه هم نمیتونستم این  
حس خفقان رو تحمل کنم  
عالوه بر اون آفتابی که اون بیرون معلوم نبود دوباره  
داره چه گندی میزنه بیشتر  
به حال بدم دامن میزد. چند قدم مونده بود که به در بار  
برسم کسی از پشت دستم  
رو کشید با تعجب به عقب برگشتم.  
با دیدن سوفی که با لبخند و نگاه خماری بهم خیره شده  
بود اخم غلیظی کردم و به  
دستش نگاه کردم، سریع دستش رو برداشت، نه مثل  
این که اونقدر هم از حالت  
عادی خارج نشده بود.



این فایل فروشی بوده و هرگونه گپی برداری و پخش  
رایگان آن شامل پیگرد قانونی میباشد

483

چه قدر زود داری میری، میتونیم برقصیم خوش  
بگذرونیم، نمیمونی؟

لحنش کشیده و با سرخوشی بود.

خودم رو عقب کشیدم و با حرصی که از اتفاقات

امروز توی دلم بود تشر زدم:

وقتی ندارم برای امثال تو هدرش بدم، بار آخرت باشه  
بدون اجازه دستت به کت

چاوش خان میخوره ایندفعه قلمش میکنم فهمیدی؟

با چشمهای گرد شده و پر از ترس بهم خیره شد نگاه

جدی بهش انداختم و سریع

از بار خارج شدم با رسیدن به فضای آزاد نفس

عمیقی کشیدم هوا کمی سرد بود

و به نظر میرسید قراره بارون بیاره چند روز گذشته

رو بخاطر خنک بودن هوا

و عرق کردن گاه و بی گاهم احساس کسالت میکردم.

ولی اهمیتی بهش ندادم،

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

دکتر گفته بود به خاطر عفونت کلیه سیستم ایمنی بدنم  
به شدت ضعیف شده و هر  
ویروسی که وارد بدنم بشه باعث میشه به شدت اذیت  
بشم و از پا بیوفتم مهم نبود.  
نه اهل رعایت کردن بودم و نه کسی بود هوام رو  
داشته باشه به سمت محوطه  
هتل راه افتادم، فعال فکرم پیش اون چموش کوچک  
بود فقط امیدوارم توی هتل و  
اتاق خودش آروم سر جاش نشسته باشه و به توصیه  
خودم در حال دیدن انیمیشن  
باشه، هر چند میدونستم امید محالیه.  
نگاهی به دور تا دور محوطه انداختم کنار استخرهایی  
که پر از آب بود چند تا  
آلچیق کوچیک قرار داشت. توی نگاه اول به نظر  
میومد خالی باشن ولی حس یه  
سایه پاهام رو به اون سمت میکشید با اولین قطره  
بارونی که روی صورتم چکید  
سرم رو بال گرفتیم. درست حدس زده بودم قرار بود  
زیر این بارون حسابی تو  
در دسر بیوفتم .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

با رسیدنم به چند قدمی آالچیق متوجه جسم ظریفی شدم  
که توی خودش جمع شده  
بود و با صدای آرومی با گوشی صحبت میکرد کمی  
بهش نزدیک شدم، من سایه  
این بچه رو از چند کیلومتری تشخیص میدم صدای  
آروم و نرمش باعث شد  
گوشام کمی تیز بشن.  
\_عشقم منم دلم واست تنگ شده قول میدم زودی  
برگردم.  
چند لحظه مکث کردم.

این فایل فروشی بوده و هرگونه گپی برداری و پخش  
رایگان آن شامل پیگرد قانونی میباشد  
484

\_چشم اصل میخوای خودم نیام سوغاتیهارو پست کنم  
واست؟ آخه بچه هم انقدر  
پررو؟ گوشی رو بده به مامان جون ببینم نفس.  
زیر بارون خیس شده بودم ولی یه حسی بهم اجازه  
نمیداد از شنیدن صداش و  
لحن شاد و مالیم حرف زدنش بگذرم.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

\_مامان یکم به این بچه برس چرا انقدر الغر شده  
بچهم؟

چندثانیه مکث کرد و با لحن حق به جانبی گفت: از  
صداش فهمیدم آب رفته.

نفهمیدم مادرش چی گفت که با لحن پر خنده‌ای گفت:  
چشم من دیگه حرف نمیزنم  
اصل.

لرز بدی به تنم نشست تک سرفه بی‌موقعی که نتوانستم  
جلوش رو بگیرم باعث شد  
با هول به سمتم برگرده، بیتوجه به صورت ترسیده‌اش

داخل آلیچی شدم و  
کنارش نشستم و اشارهای بهش زدم تا جواب تلفنش  
رو بده. سریع چشمهایش رو

ازم دزدید و ادامه داد: چشم مامان مواظبم، باشه بچه  
که نیستم!

مامان دیگه سفارش نکنما اونا اومدن راشون نده  
مواظب خودت و آرش هم باش،  
آره حواسم هست، خداحافظ.

با قطع کردن گوشی سریع به سمتم چرخید و گفت:  
شما اینجا چیکار میکنید؟

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

کمی به سمتش خم شدم و آروم گفتم: در اصل شما  
اینجا چیکار میکنی؟

کمی سرش رو عقب کشید و با چشموهای گرد شده  
گفت: مستی؟

با تعجب نگاهش کردم، یاد بوی مشروب و سیگاری  
افتادم که روی تنم مونده بود  
لبخند کجی زدم.

\_از کجا فهمیدی مستم؟

کمی خودش رو جمع کرد و آروم گفت: آخه بو  
زهرماری میدین چشمتونم

قرمز.

این فایل فروشی بوده و هرگونه کپی برداری و پخش  
رایگان آن شامل پیگرد قانونی میباشد

485

اخمی بهش کردم.

\_اونوقت شما از کجا میدونی این از خصوصیات  
کسایه که مشروب میخورن؟

دستهای از موهایش رو پشت گوشش داد و گفت: آخه  
رامین مشروب میخوره  
اینجوری میشه.

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_roman\_h

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

ابروم بال پرید.

\_رامین !

تند تند به معنای تایید سر تگون داد کمی بهش نزدیکتر  
شدم، میخواست عقبتر

بره ولی دیگه راهی نداشت رسماً بین بدنم زندانی شده  
بود. خوبه بهتره بهش

عادت کنه حال که فکر میکنه توی حالت عادی نیستم  
کمی تفریح که ایرادی  
نداره، داره؟

با صدای لرزونی گفت: مستی واقعا؟

تار موهایش رو که از پشت گوشش بیرون ریخته بود  
رو به دست گرفتم کام

آرومی ازش گرفتم، قلبم ضرب گرفته بود، نفسم رو با  
بوی موهایش توی سینهم

حبس کردم و بعد از چند ثانیه با لحنی که سعی

میکردم کمتر خشدار به نظر

برسه گفتم: الی آره.

آروم دستش رو بال آورد و روی سینهم قرار داد

فشار مالی می ایجاد کرد تا ازش

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

فاصله بگیرم. خیره به چشمهایش موهایش رو رها  
کردم و با لحن مالیمی گفتم:  
اذیتی؟

ی من لپهای کمی سرخ شده بود. لپ گل

میشه برید عقبتر؟ بچهها تو رستورانن میبیننمون.  
شما حالت عادی ندارید،  
خواهش میکنم.

کمی عقبتر رفتم نه در حدی که دستهایش رو از روی  
سینهام برداره بدنم خیس  
بود ولی جای دستهایش رو سینهام آتیش به جونم  
انداخته بود. نخورده بودم ولی  
انگار مست بودم واقعا!

یعنی اگه بقیه نبودن مشکلی نبود؟  
چشمهایش گرد شد خواست سریع جواب بده که پریدم  
تو حرفش.

حق نداری ازم رو بگیری، ناراحت بشی، لج کنی.  
همه بدخلقیهام بخاطر  
خودته!

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

اخمهاش توی هم رفت و دستهایش رو برداشت عصبی  
شدم از کارش دلم  
میخواست دوباره دستش رو بگیرم و بزارم سر جاش.  
\_عادت کردم!

شما تو دنیای خودت به من خوبی میکنی ولی یه  
خورده دیدتون رو بازتر کنید  
متوجه میشید فقط دارید دل میشکونید. با یاد امروز  
بدخلق شده بود پشیمون شدم  
از پیش کشیدن حرفش ولی طاقت نداشتم ازم رو  
بگیره تنها موقعی که فرصت  
داشتم از دلش در بیارم الان بود که فکر میکرد حالت  
عادی ندارم از جا بلند  
شدم.

\_یر به یر نشدیم مگه؟ تو هم که خوب از خجالتت در  
اومدی بچه.  
اونم از جا بلند شد و همون طور که به سمت خروجی  
آلچیق میرفت گفت: من و  
شما هیچوقت یر به یر نمیشیم زیادی به من بدهکارید  
بابت همه دفعههایی که دلم  
رو شکوندید.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn



[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

با بهت نگاهش کردم بدون اهمیت به من با قدمهای  
سریع به سمت هتل راه افتاد.  
پوزخندی زدم، به خودم، به گندایی که زدم کالقه دستی  
به موهای نمدارم کشیدم و  
از آآچیق بیرون رفتم. انقدر بهش خیره شدم تا تو  
ورودی هتل گم شد بارونش  
چند لحظهای بود ولی شدتش زیاد بود. دلم میخواست  
برگردم به عقب و تک تک  
لحظههایی که گند زدم، سرش داد زدم، تحقیرش کردم  
و دست کم گرفتمش رو  
پاک کنم. چجوری فکر میکردم اون اصل دوست  
داشتنی نیست؟ من اصل  
نمیدونستم وقتی میگن فالن دختر خوشگله ینی چی!  
من اولین دختر خوشگلی که  
دیدم اون بود و مطمئنم دیگه نمیبینم البته به جز  
دختری که قراره از اون داشته  
باشم. من بلد نیستم هرروز بگم دوش دارم ولی واسه  
من اول اون بود بعد  
زیبایی فقط از این مطمئنم که ضمیر او یه روزی به  
تو تغییر میکنه و یه شب

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

تموم این حرفهای ناگفتهای که روی دلم مونده بود رو  
توی گوشش زمزمه  
میکنم. قدم زنون به سمت هتل راه افتادم، امشب امیدی  
به برگشت سیاوش نداشتم  
احتمال از شدت خماری همونجا ولو میشد و تو  
اتاقهای وی آی پی میموند.  
نمیخواستم برگردم تو اون خراب شده که لشش رو  
جمع کنم بهتر بود صبح  
خودش برگرده. آدم مثبتی نبودم ولی خوردن مشروب  
از اون خط قرمزایی بود که  
دلیل داشت یه سری خط قرمزها توی زندگی بی دلیل  
یعنی خودت معلوم میکنی  
کسی ازش رد بشه یا نه.  
ولی این یکی دلیل داشت واسه من که از هرچی  
مشروب و مستی بدم بیاد، که اگه  
بخوام مثل هر لجنی از کنترل خارج بشم و اطرافیانم  
رو اذیت کنم ترجیح میدم  
بمیرم. در ورودی رو باز کردم و وارد هتل شدم،  
سرم کمی تیر میکشید، من

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

میزون نبودم در اصل حال درستی نداشتم به هیچ  
عنوان. این بچه با نیم متر قد و  
زبون درازش بیشتر دامن میزد به حال خرابم. توی  
دلش مونده بود و بعضی  
وقتها حق هم داشت ولی دیگه نمیذارم بیشتر از این  
بمونه و کینه بشه روی  
دلش، من حقم رو از این دنیا میگیرم.  
" آفتاب "

با قدمهای بلند از آلاچیق بیرون زدم و به سمت هتل  
راه افتادم، اخمهام عجیب در  
هم بود. مردک فالن میخوام ببینم فردا که مستی از  
سرش پرید روش میشه تو  
چشمهای من نگاه کنه. معلوم نیست منو با کی اشتباه  
گرفته!

اصل روت میشه موهای ابریشمی منو بو میکنی؟  
مردک زمخت. به رامینمون  
میگم بدرتت. حرفهایی که امروز زد حسابی به دل  
گرفته بودم و فکر نمیکردم  
حال حالا دلم باهاش صاف بشه. ولی... یه لحظه  
فقط یه لحظه دلم واسه اون

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

حالتی که سعی میکرد ناشیانه از دلم در بیاره سوخت.  
مثل پسر بچهٔ مظلومی شده  
بود که میخواست بعد از یه اشتباه بزرگ هرکاری کنه  
تا نظر مامانش نسبت  
بهش عوض نشه، پوفی کشیدم در اتاق رو باز کردم و  
خودم رو روی تخت کنار  
شیدا پرت کردم گوشهٔ تخت کز کرده بود و آرام  
خوابیده بود پوفی کردم. با اون  
وضعیت اصل میکشه تا اتاقش بیاد؟ نمونه زیر  
بارون! اشتباه کردم اینجوری  
ولش کردم و اومدم اون حالش خوب نبود میفهمیدم  
حرکاتش دست خودش نیست  
برای همین سریع ازش فاصله گرفتم ولی حرفهایش،  
حرفهایش با حالت تبار  
چشمهایش، دستی که ازش گرما ساطع میشد و قفسه  
سینه‌اش که با شدت هرچه  
تمام زیر دستم بال و پایین میشد باعث شد لحظهای  
خودم رو ببازم. اصل مگه  
نمیگن مستی و راستی؟ شاید واقعا قصدش این بود که  
از دلم در بیاره. تا نیمه‌های

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

شب حسابی به خودم پیچیدم. اولش اون حس سرکش،  
همراه با آزاری که بعد از  
فهمیدن قضیه مهمونی با اون جو لعنتیش بهم هجوم  
آورد اجازه نداد لحظهای آروم  
بگیرم. نمیفهمیدم چه مرگمه همه چی به نظر عادی  
میومد تا این که فهمیدم اون  
دختره لوند هم توی اون مهمونی شرکت میکنه و در  
اصل خودش پیشنهادش رو  
به چاوش داده. اخم غلیظی روی صورتم نشست  
چطور اون حق داشت بیاد من  
حق نداشتم؟!  
اصال نکنه ... سری به دو طرف تکون دادم و روی  
تخت نشستم نمیخواستم  
شخصیتی که ازش توی ذهنم ساخته بودم خراب بشه  
و اون بت واسم بشکنه.  
درست با اولین پیامی که بعد از رفتنش بهم داد کم کم  
همه این افکار سیاهی که  
داشت غرق میکرد از بین رفت. با دیدن پیام بامزه‌ش  
لبخندی رو لبم نشست، دلم

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

خواست اذیتش کنم ولی فکرش نمی‌کردم درست یک  
ساعت بعد از رفتنش بخاطر  
یه تهدید بچه گونه من قید مهمونی رو بزنه و برگرده.  
وقتی که داشتم با آرش و  
مامان حرف می‌زدم با شنیدن صداش جوری هول شدم  
که حتی نفهمیدم چجوری  
قطع کردم نمیدونم چرا یه لحظه همه اتفاقات این  
چندوقت رو فراموش کردم و  
مسخ شده، با حرکات غیرعادیش همراه شدم. حتی  
بعدش هم نمیدونم چرا با این که  
فهمیده بودم از حرفهایش پشیمونه؛ اونجوری برخورد  
کردم و با اون وضعیت  
ولش کردم. عذاب وجدان حسابی گریبانگیرم شده بود  
از جا بلند شدم و به سمت  
در رفتم سر راه نرسیده به در ایستادم این موقع شب  
برم چی بگم خب! پوفی  
کشیدم، فقط میرم ببینم برگشته تو اتاق یا نه اون که  
الان نمیفهمه اگه زیر بارون  
مونده باشه بالایی سرش بیاد چی؟ به من چه که بالایی  
سرش بیاد؛ نکیر و منکر

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

دروغم باهم دعواشون شده بود و یکی هولم میداد به  
سمت جلو و یکی پاها رو  
میکشید به سمت عقب در آخر دل رو زدم به دریا و  
در رو باز کردم قدمی به  
سمت در اتاقش برداشتم، نگاهی به دو طرف راهرو  
انداختم و سریع گوشم رو به  
در چسبوندم جز صدای سرفه‌های خیلی شدید چیزی  
به گوشم نمیرسید چند لحظه  
مکث کردم، سرفه‌های حسابی غیر عادی و طوالتی  
بود نمیدونستم چیکار کنم.  
مگه سیاوش پیشش نیست؟ اگه نیومده باشه چی؟ اگه  
حالش بد بشه! چشمهام رو  
بستم و سریع چند تا ضربه محکم به در کوبیدم.  
صدایی نیومد چند بار دیگه محکم  
به در کوبیدم چند دقیقه طول کشید تا بالاخره متوجه  
قدمهایی که به سمت در  
میومد شدم. با استرس به در بسته خیره شدم بعد از  
چند لحظه در آهسته باز شد،  
با دیدن چهره رنگ پریده و چشمهای قرمزش به  
شدت یکه خوردم. چند ثانیه بهم

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

خیره شد بدفعه با لحن جدی که خشونت قبل رو  
نداشت گفت: چیشده؟ اتفاقی  
افتاده؟ این موقع شب اینجا چیکار میکنی؟  
دکمه‌های پیرهنی که تنش بود باز مونده بود و رکابی  
مشکی زیرش همراه با  
خالکوبی نصف نیمه‌ش معلوم بود نگاهی به وضعیت  
آشفته‌ش انداختم و اروم  
گفتم: من خوبم اما... اما تو خوب نیستی چرا این  
شکلی شدی؟  
سرش رو اروم کج کرد و با حالت دلبری به در  
تکیه‌ش داد چند تار از موهایش  
روی صورتش ریخته بود، برای چند لحظه نفسم تو  
سینه حبس شد، طرز حرکات  
و صورتش انقدر جذاب و مردونه بود آدم ناخودآگاه  
محوش میشد. تک سرفه‌ای  
کرد و با چشمهای خمار نگاهم کرد.  
\_چیه؟ کجا رو نگاه میکنی، ترحم نبینم تو چشمت که  
حسابت با خودمه بچه. دلت  
سوخته اومدی ببخشی؟  
با بهت نگاهش کردم.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh



[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

\_چاوش.

پوزخندی زد و سرش رو از روی در برداشت روش  
رو برگردوند و با قدمهای  
محکم به سمت تخت وسط اتاق راه افتاد. صدایش تو  
گوشم زنگ میزد.

\_خواهی بیا ببخشا خواهی برو جفا کن. بدتر از این  
که همیشه نه؟

قدمی به داخل اتاق گذاشتم. \_چرا هذیون میگی؟ واقعا  
حالت خوب نیست .

قبل از زدن هر حرفی رو تخت افتاد، چشمهای بسته و  
عرق رو پیشونیش ترس  
به دلم انداخت. آگه بالیی سرش بیاد چی؟ با دستم  
فشاری به قلبم دادم تا انقدر

محکم نکوبه. در رو بستم و آروم به سمتش رفتم یه  
طرف اتاقش یه شیشه‌ی

سراسری نصب بود که تموم شهر زیر پای آدم معلوم  
میشد فضای اتاق تاریک

بود ولی نوری که از بیرون روی صورتش منعکس  
شده بود چهره‌ش رو رنگ

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

پریده تر نشون میداد با قدم های آروم به سمتش رفتم.  
چند ثانیه با تردید به  
چشمهای بستهش خیره شدم کمی روش خم شدم و  
صداش کردم.  
\_چاوش؟

جوابی نداد نگران نگاهش کردم کنارش روی تخت  
نشستم و آستینش رو کشیدم،

با عجز و درموندگی صدام رو بالتر بردم.

\_چاوش تورو خدا پاشو من میترسم. چاوش !

حرکت پلکهایش باعث شد برای لحظهای سرجام

خشکم بزنه لبهایش از هم

فاصله گرفت و چشم نیمه بازش رو بهم دوخت دست

داغش آروم روی دستم که

آستینش رو گرفته بودم نشست.

\_نترس... من اینجام چیزی نمیشه، عادیه .

صداش خسته بود ولی صالبتش رو داشت اونقدری که

کمی از ترس و استرسم

کم بشه با حس دستهای داغش تازه متوجه شدم حالش

خرابتر از اونیه که

فکرش رو میکردم.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

خواستم از جا بلند شم که دستم توی دستش فشرده شد.  
\_نرو، همینجوری بمون.  
لبهام رو بهم فشار دادم.  
\_باید زنگ بزنم تیم پزشکی هتل، قول میدم زود  
برگردم، خواهش میکنم...  
حالت خوب نیست! بعد از یه مکث چند ثانیه‌ای با  
اخمهای درهم دستم رو ول کرد سریع خودم رو به  
تلفن بیسیم اتاق رسوندم شماره اورژانس هتل رو  
گرفتم بعد از اطلاع دادن حالش  
با زبون دست و پا شکسته و پر استرس دوباره روی  
تخت برگشتم و کنارش  
نشستم نمیدونستم باید چیکار کنم و همین بیشتر اذیتم  
میکرد. چند لحظه به  
چهره‌اش که برخلاف همیشه بدون اخم بود نگاه کردم،  
نمیدونم چرا انگار قلبم  
داشت از جا کنده میشد با چشمهای بسته دستش رو به  
سمتم گرفت لبم رو گاز  
گرفتم و معذب بهش خیره شدم دستهام مشت شد آروم  
زمزمه کردم: فکر کنم من  
رو با مامانت اشتباه گرفتی.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

توی همون حالت دراز کشیده کمی توی جاش تکون  
خورد، عقبتر رفتم رسماً  
بالی سرش نشسته بودم، آگه کمی دستم رو جلوتر  
میبردم میتونستم بکشم توی  
موهای شلخته و بهم ریخته‌ش.  
\_مهناز هیچوقت نبود، دستت رو بده و به قولت عمل  
کن.  
\_اخمی روی پیشونیم نشست نمیتونستم فکرم رو جمع  
کنم.  
\_مهناز کیه؟  
\_حس کردم لبخند محوی روی صورتش نشست.  
\_مادرم!  
قبل از زدن هر حرفی صدای در باعث شد سریع از  
جا بپریم استرس گرفته بودم  
و خون به گونه‌هام هجوم آورده بود سریع به سمت در  
اتاق رفتم صدای گرفته و  
جدیش باعث شد چند لحظه مکث کن .  
\_موهات رو بپوش!  
با حرص شالم رو که افتاده بود روی سرم کشیدم توی  
این موقعیتم دست

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

برنمیداره.

با باز کردن در تیم پزشکی سریع به داخل اتاق اومدن  
از در خارج شدم و نگاه  
سریع به داخل اتاق انداختم، شیدا مثل خرس خواب  
بود و از جاش تکون نخورده  
بود خداروشکری گفتم و با استرس به داخل اتاقش  
برگشتم نمیدونستم استرس چی  
رو داشته باشم این وسط. مردی که بالی سرش  
ایستاده بود مدام در حال نوشتن  
چیزی بود و هرچند ثانیه از من سوالی میپرسید  
سرمی بهش وصل کردن آمپول  
رو توش تزریق کردن. دکتر توصیه کرد چند تا دارو  
براش تهیه کنم و تا صبح  
پاشویهش کنم تا تبش پایین بیاد با بهت به چهرهش  
نگاه کردم من پاشویهش کنم؟  
قبل از خارج شدن از اتاق دکتري که بالی سرش بود  
به سمتم اومد و پرسید: این  
آقا مشکل کلیه دارن؟ با نگرانی نگاهش کردم.  
\_من نمیدونم واقعا اطالعی ندارم.  
سری تکون داد.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

پیشنهاد میکنم حتما به بیمارستان مراجعه کنید تا  
اقدامات الزم برای

عکسبرداری انجام بشه، ممکنه برای همسرتون  
خطرناک باشه.

گیج نگاهش کردم، کلیه؟ همسرم! سریع گفتم: چ...  
چشم!

با تشکر تا دم در بدرقهشون کردم و به سمتش  
برگشتم. تموم مدتی که دکتر بالی

سرش بود با اخمهای درهم و صورتی بدخلق  
چشمهایش رو بسته بود، انگار که از

بودشون اینجا راضی نیست. چشمهایش رو باز کرد و  
با اخم نگاهم کرد.

نباید به کسی اطلاع میدادی.

چشم غرهای بهش رفتم.

الن وقت این حرفا نیست حالت خوب نیست، دکتر  
گفت باید تبت رو پایین

بیارم.

کافه نگاهم کرد.

تبم رو پایین بیاری؟ بدتر میشم که!  
با تعجب نگاهش کرد.

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

\_چی؟

عصیانگر:

کمی به اطرافم نگاه کردم تا تونستم موقعیت رو  
تشخیص بدم .

\_||| رسیدیم؟!|

در ماشین رو باز کرد .

\_این طور که معلومه بله ! مطمئنی میتونی رانندگی  
کنی؟

سر تکون دادم .

\_آره بابا من خیابونای تهران رو چشم بسته میرم .

ابرویی بال انداخت .  
@darkhast\_roman\_h  
پیاده شدم و به سمت ماشین خودم راه افتادم .

کنارم ایستاد و قبل از این که سوار ماشین بشم با  
قیافهی جدی گفت: آروم رانندگی

کن، خوب مواظب باش اگه خوابت اومد بزن کنار یه  
آب به دست و صورتت

بزن، رسیدی ...

پوفی کشید .

\_اصال میخوای خودم برسونمت؟

خندهم گرفت .

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_roman\_h

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

نه واقعا الزم نيست من حالم خوبه خوبه!  
نگاهي به كت توي تنم انداختم .  
اا راستي داشت يادم ميرفت .  
دكمهها كت رو باز كردم و از تنم در آوردم و به  
سمتش گرفتم!  
بفرماييد، مرسى بابت كت !  
سرى تكون داد .  
خواهش ميكنم، رسيدى پيام بده .

با لبخند سرم رو كج كردم، تا برسم از نگرانى سخته  
ميكنه بنده خدا .  
چشم!  
از جلوى در ماشين كنار رفت و با لحن خشكي گفت:  
چشمت بى بال .  
لبم رو گاز گرفتم تا نخندم، سوار ماشين شدم و براش  
بوقى زدم و سريع از  
پاركينگ خارج شدم .  
كم كم لبخندى رو لبم نشست .  
امروز متوجه شده بودم ابراز بى تابى و كلماتى كه از  
حس زيرپوستيش نشات

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_romannn



[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

میگرفتن، با لحن کمال جدی و خشکی بیان میشدن !  
جوری که انگار با گفتن این حرفا غریبی میگرد و  
نمیتونست توی صداش  
مالیمت بریزه، حتی ابراز نگرانیش هم با جدیت بود!  
سرم رو به دو طرف تکون دادم، وقتی به این فکر  
میکردم من تنها دختری هستم  
که این حرف هارو از دهن چاوش شنیده حس شیرین  
توی دلم غلیظ تر میشد .  
من امروز با دید دیگهای زندگی چاوش و خودش رو  
شناختم هر روزی که  
میگذشت انگار شخصیت جدیدی ازش نمایان میشد .  
پشت چراغ قرمز ایستادم و نگاهی به خیابون انداختم،  
چشمم به کافی شاپ شیکی  
که اون ور خیابون بود افتاد طرح جالبش باعث شد  
نظرم بهش جلب بشه .  
کافی شاپ، راستی کافی شاپ، شادمهر چشم هام تا  
آخرین حد گرد شد خدا مرگم  
بده انقدر کار ریخته بود سرم به کل عمل پروانه رو  
یادم رفت! سریع زنگ زدم

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

به شادمهر و گوشی رو روی بلندگو گذاشتم چراغ  
سبز شد و پام رو روی گاز  
فشار دادم تقریباً نزدیک بود گوشی قطع بشه که  
صدای خواب آلودش توی گوشی  
پیچید .

\_هوم؟  
\_شادی؟

صداش کمی هشیار شد .  
\_زهر مار شادی، شادمهرم .  
\_دهنم کج شد .  
\_شادمهر! حال پروانه چطوره؟ شرمندهم بخدا .  
\_از احوال پرسای شما .  
\_آهی کشیدم .

\_شادمهر نمیدونی که از وقتی اومدم، فهمیدم سلطانی  
مرده پسرشم افتاده دنبال  
گرفتن آرش میگن شکایت کرده دارم دق میکنم،  
کارای شرکت که میدونی  
اونجوری ریخته سرم .  
\_خمیازهای کشید .

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_roman\_h

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

میدونم رامین همشو تعریف کرد واسم قیافم پوکر شد .  
\_پس مرض داری درک نمیکنی؟ کف کردم !  
خندهش گرفت .

\_پروانه هم خوبه خداروشکر بدنش پس نزده، حسابی  
سرحاله ولی نیاز به مراقبت  
داره .

\_خداروشکر حتما با بچهها میایم دیدنش .  
نوجی کرد .

نمیخواه بیاید دکتر گفته هیجان واسش ضرر داره  
راهنما رو زدم و ماشین رو

پارک کردم .  
\_الان ما باعث به هیجان اومدنش میشیم؟

\_نه دکتر گفته ترس و هیجان واسش ضرر داره قیافه  
تو رو ببینه خوف میکنه !

گوشی رو برداشتم و کنار گوشم گذاشتم .  
\_همون اول باید میدونستم حرف زدن با یه چهار پا  
نتیجهش چی میشه، کاری  
نداری؟  
نیشخندی زد .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

از اولم کاری نداشتم، تو زنگ زدی بیدارم کردی .  
با حرص گوشی روش قطع کردم .  
حال که پروانه حالش خوب شده خوشمزگیش گل  
کرده بیشتر میره رو اعصاب  
رفتم تو سوپری و شیر و چندتا خرت و پرت برای  
آرش خریدم دلم میخواست  
میرفتم بیرون و چند دست لباس برای آرش و مامان  
میخریدم ولی اصل وقت  
نداشتم آه عمیقی کشیدم، سوار ماشین شدم و به سمت  
خونه راه افتادم اگه کار  
میکردم نمیتونستم ببینمشون اگه کار نمیکردم  
نمیتونستم رفاهشون رو فراهم  
کنم از روزی که پام رو توی شرکت گذاشتم تا همین  
الآن بابت هر یه ساعت  
مرخصی که گرفتم؛ بابت هر نیم ساعت از زیر کار  
در رفتن و با دوستان بیرون  
رفتن چندیدن ساعت اضافه کاری ایستادم .  
خسته بودم ولی بلند میخندیدم، توی جمع دوستا از همه  
داغون تر و در عین حال

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

شادتر من بودم چون باید رفاه عزیز ترین کس هام رو  
تامین میکردم دختر نازک  
نارنجی و لوس داداشش توی یه ماه شد نون آور  
خونواده! من حتی چندین ماه بود  
که به بابا و علی هم سر نزده بودم. من خسته بودم پس  
کی قرار بود این عقدهها  
خالی بشه؟ کی قرار بود سایهی ترس از روی زندگیم  
کنار بره؟ به جرم چی قرار  
بود پاره‌ی تنم ازم بگیرن؟  
به جرم دختر بودن؟ دختری که اسم شوهر و بچه تو  
شناسنامهش نبود ولی زن  
خونه بود مادر بود هر چقدر کم، مادر بود! نفس  
عمیقی کشیدم و سعی کردم اشک  
حلقه زده توی چشم هام رو با پشت دست خشک کنم  
باز هم نزدیک دور هم بود و  
همهی بدبختیای زندگی رو دلم آوار شده بود وارد  
حیاط شدم و در رو بستم در رو  
که باز کردم متوجه مامان شدم که پشت به من ایستاده  
بود عکس علی رو از رو

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

طاقچه برداشته بود و بی صدا دست میکشید روش دلم  
بیشتر آتیش گرفت، مامان  
روحش مرده بود دیگه هیچی خوشحالش نمیکرد حتی  
صدای در رو هم نشنید!  
\_مامان؟

سریع به سمت برگشت، با دیدن چشمهای قرمزش لبم  
رو گاز گرفتم.  
لبخندی بهم زد.

\_خوبی مامان جون؟ دیر کردی چرا؟  
آروم گفتم: با یکی از دوستان بیرون بودم.  
خب چاوشم دوستم محسوب میشد دیگه!  
سر تکون داد.

\_تا یه ساعت دیگه شام حاضره.  
\_تازه سر شبه که الان شام؟ آرش کجاست؟  
همون لحظه سر و کلهی آرش با ظرف ژلهی توی  
دستش از آشپزخونه پیدا شد با  
دیدنش لبخند واقعی روی لبم نشست.  
\_سالم عشق مامان چطوره؟  
دور لبش بشدت کثیف بود.  
\_خوبم مامان جون برام ژله درست کرد.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

خم شدم سمتش و محکم پیشونیش رو بوسیدم .  
\_ دست مامان جونی درد نکنه هی پسر مو لوس میکنه

.  
مامان اخمی بهم کرد .  
\_ لوس چیه؟ بچم آقاس!  
موهای آرش رو که کمی بلند شده بود رو پشت  
گوششم زدم .

\_ آقای خونه فردا یه چند ساعتی پیش خاله جون  
سحرش میمونه؟

سر تکون داد و قاشقی از ژله ش خورد .  
\_ خاله سحر منو مییره پارک .

یه بار دیگه صورت کثیفش رو بوسیدم .  
\_ فردا هم بهش میگم ببرتت پارک .

مامان پر سوال نگاهم کرد چشم هام رو بستم و اشاره  
زدم بعدا بهش میگم وسایل  
توی آشپزخونه گذاشتم و به سمت اتاق رفتم مشغول  
عوض کردن لباس بودم که  
مامان وارد اتاق شد .  
\_ خیر باشه چه خبره فردا؟

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

شلوارم رو پام کردم میریم سر مزار چند لحظه با  
مکت نگاهم کرد .

اتفاقی افتاده؟

مگه قراره اتفاقی بیفته که من برم سر مزار بابام و  
داداشم؟

نگاهش کدر شد .

نه آخه سرت خیلی شلوغه .

به سمتش رفتم و دستش رو گرفتم .

کار بخوره تو فرق سر من اصلا میخوای فردا نرم  
بشینم بس تتگ دلتون هی

حراستون بدم تهش بیرونم کنید؟

کم کم لب هاش به خنده باز شد میمونی؟ سعی کردم

لبخند رو روی لبم فیکس کنم

الهی بگردم چقدر خوش حال شد خدا منو بکشه همهی

زندگیم شده کار ، جدیدا هم

که یه الحاقیه دیگه بهم اضافه شده بود به نام چاوش

بزرگمهر!

بله که میمونم !

زنگ بزن سحرم بیاد تو خونه تنها نباشه بچه !

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn



[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

چشمی گفتم و به سمت گوشی رفتم تا به ارجمند زنگ  
بزنم و مرا تب پاچه مالی  
رو به جا بیارم گوشی دوبار کامل هم بوق نخورد که  
صدای جدی آقای ارجمند  
توش پیچید .

بله بفرمایید؟  
آروم گفتم: آقای ارجمند؟  
با لحن بی تفاوتی گفت: شما؟ شمشیر رو از رو بسته  
بود!

جالی هستم منشی جناب مهر آرا افتخار میدید یه  
جلسه با هم داشته باشیم؟  
سن باباتو دارم منو دست میندازی؟  
لبم رو گاز گرفتم .

محض خنده بود گفتم فضای لطیف بینمون لطیف تر  
بشه .

صدای حرصیش بلند شد نمیدونم من رییس توام یا تو  
رییس منی جواب تلفن هام  
رو نمیدی منو قال میزاری؟  
اجازه‌ی توضیح هست؟  
صداش آروم شد .

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_roman\_h

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

نه دخترم از حقوق کم میشه .  
آهی کشیدم .  
دهانم دوختی !  
فردا رو هم مرخصی بی حقوق رد کنید چه کنیم دیگه  
درویشیم و قانع !  
صداش بلند شد .  
فردا؟ ببین آفتاب امروز فقط بخاطر آرش که  
میخواستی با وکیلش حرف بزنی  
این اجازه رو دادم فردا ...

کمی صدام رو مالیم کردم میخوایم بریم سر مزار  
خیلی وقته نرفتیم ! صداش  
قطع شد آقای ارجمند بی نهایت آدم دل نازکی بود، من  
از این موضوع استفاده  
نمیکردم ولی بعضی اوقات حس میکردم با دیدن  
مشکالتی که دارم چقدر دلش به  
رحم میومد و از خیلی چیزها میگذشت .  
پس فردا تا آخر وقت باید اضافه کار وایسی. لبخند  
بزرگی زدم .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

همین کاراتون شمارو تبدیل به آقای ارجمند کرده  
آصال واسه همیناس که نمیرم  
شرکت چاوش!

چند لحظه سکوت شد دهنم رو بستم و چشم هام باز  
شد، شرکت چاوش!

کجا نمیری؟ اون پسر بهت پیشنهاد داده؟  
توی لیم باد پر کردم آدم رو سگ بگیره جو بگیره!  
نه! فقط یه تعارف زد منم موزم رو برداشتم گفتم نه  
ما اهلش نیستیم!  
صداش رو صاف کرد.

خیالم ازت راحت افتاب میدونم دورم نمیزنی ولی  
مواظب باش چاوش خان از  
راه منصفانهای استفاده نمیکنه.  
لبخندی زدم.

چشم آقای ارجمند.  
مکثی کرد.

سالم منو به مامانت و آرش برسون چیزی هم احتیاج  
داشتی بگو!

چشم مواظب خودتون باشید، خداحافظ.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

تلفن رو قطع کردم و نفس عمیقی کشیدم دوباره به حال برگشتم .

مامان امروز احضاریه‌ای چیزی نیومده؟  
آرش رو بلند کردم و رو میز نشوندم .

نه دخترم چه احضاریه‌ای؟ چه خبر شده مگه؟  
شیر رو برداشتم و توی لیوان ریختم .

چرا الکی استرس میگیری چی میخواستی بشه همین  
موضوع سلطانی دیگه !

لیوان شیر رو به دست آرش دادم رنگش پرید .

مگه شکا...  
سر تکون دادم .  
@darkhast\_romanhh

آره مادر من نگران نباش یه وکیل خوب گرفتم همه  
چیز عالی پیش میره .

هی منتظر بود بریم یه گوشه تنها بشیم که با جزییات  
بیشتری واسش بگم .

دست آرش رو بال تر بردم و گفتم: مامان جان همشو  
بخور .

چهره‌ی رو جمع کرد نمیتونم دوست ندارم موهاش  
رو مرتب کردم .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

قربون چشمای خوشگلت بشم مگه مرد خونهی من  
نیستی؟ نمیخوای زودتر  
بزرگ بشی مواظب مامان جونی باشی؟  
تند تند سر تکون داد روی سرش رو بوسیدم .  
راستش زیاد تمایل نداشتم مامان از همه چیز با خبر  
بشه هم نمیخواهم زیاد دل  
خوش کنه و بعدش خدایی نکرده چیزی بشه که از پا  
در بیاد و هم نمیخواستم از  
رابطهی من و چاوش! .. یدفعه چشم هام گرد شد یادم  
رفت بهش پیام بدم سریع  
جلوی چشمای متعجب مامان به اتاق برگشتم یک  
ساعتی میشد رسیده بودم با  
خرید تو راهم که کلی طول کشید حال معلوم نیست  
چه فکری میکنه .  
هرچند منتظر بودم بهم زنگ بزنه و حسابی سرزنشم  
ولی همین سکوتش بیشتر  
باعث شد بترسم کمی با گوشی ور رفتم چند بار  
خواستم پیام بفرستم ولی نتونستم،  
چقدر نگران بود . میترسیدم جرم بیشتر بشه اگه فقط  
با یه پیام بهش بگم رسیدم

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

جرئتم نمی‌کردم زنگ بزخم پوفی کشیدم، اخالقم نداره  
که آدم می‌ترسه بهش زنگ  
بزنه دل رو زدم به دریا و دستم رو روی شمارش  
فشار دادم .  
از استرس لبم رو گاز گرفتم دیگه بوقهای آخر بود که  
تلفن رو برداشت، در رو  
بستم و آروم نشستم روی صندلی .  
\_وقتی می‌گم رسیدی خبر بده؛ یعنی همون لحظهای که  
پات رو گذاشتی تو خونه  
باید خبر بدی !  
نه این که با آروم ترین روش ممکن همی کارهات و  
انجام بدی و تهش اگه وقت  
کردی زنگ بزنی به کسی که نگرانته چشم هام رو  
محکم بستم .  
\_راستش... خب اصل چرا خودت زنگ نزدی بخدا  
یه اتفاقی افتاد یادم رفت  
اصل می‌خواسم ببینم تهش یادت می‌فته یا نه!  
آروم گفتم: شرمنده!  
نفس عمیقی کشید .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

حال بگو ببینم چه اتفاقی افتاده؟  
آهی کشیدم و پاهام رو گذاشتم رو صندلی و توی دلم  
جمع کردم .  
دلم تنگ شده چاوش .  
کمی سکوت کرد .  
قبلنا هیچوقت دلم واسه هیچ کس تنگ نمیشد، اصلاً  
حس دلتنگی رو درک  
نمیکردم !  
سرم رو گذاشتم روی زانوم و گفتم: االن دلت تنگ  
میشه؟  
نفس عمیقی کشید و گفت: دلت واسه کی تنگ شده؟  
لبخند غمگینی از پیچوندن بحثش رو لبم نشست .  
تنها مردای زندگیم، بابام داداشم  
صدایی از اون طرف خط اومد .  
بعد از چند ثانیه جواب داد: تنها مردهای زندگیت  
پدرت و برادرتن؟  
با دستم روی شلوارم خط کشیدم چطوره بهش بگم نه،  
یه نفر دیگه هم هست که

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

خیلی وقته بهش تکیه میکنم ! سعی کردم مثل خودش  
بحث رو جمع کنم .

\_فردا با مامان میخوایم بریم سر مزار .  
صداش جدی شد .

\_تنها؟!!

صدای در اتاق اومد سیخ سر جام نشستم .  
\_آفتاب مادر بیا شام .

سریع گفتم: ببخشید یه لحظه ...  
دست روی گوشی گذاشتم .

\_الن میام مامان جان .

بیرون رفت و در رو بست نفس عمیقی کشیدم گوشی  
رو روی گوشم قرار دادم .

\_شرمنده، خب همیشه تنها میریم .

\_مواظب باشید، زودتر برید که به شب نخورید  
خطرناکه !

در ضمن غذات رو کامل بخور!  
لبخندی زدم .

\_باشه پس شبتون به خیر .

\_شب خوش!

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn



[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

گوشی رو قطع کردم و لبخندی زدم با صدای مامان  
از جا پریدم و سریع رفتم  
توی پذیرایی کنارشون نشستم مامان اول برای من و  
بعد برای آرش غذا کشید

زیاد اشتهای نداشتم بیشتر نگاهم گیر غذا خوردن آرش  
بود مامان قاشق رو از  
دستش میگرفت و بهش غذا میداد بعد دوباره سعی  
میکرد قاشقش رو از مامان  
پس بگیره آرش به عنوان یه بچه زیادی آروم بود و  
این خیلی نگرانم میکرد به  
زور چند تا قاشق خوردم و کنار کشیدم . مامان نگاه  
متعجبی بهم انداخت .

\_چرا غذای رو تموم نکردی مامان جان؟  
لبخند کمرنگی زدم، یه لحظه یاد چاوش افتادم غذای  
رو کامل بخور! چقدر  
حساس بود، بیچاره بچهش!  
\_بیرون خرت و پرت زیاد خوردیم شیکم سیره .  
سری تکون داد .  
بلند شدم و ظرف هام رو جمع کردم .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

من ظرفارو می‌شورم مامان .  
آخمی کرد .

آخرین بار دو تا لیوان شکوندی بیا برو اون ور .  
چشمام گرد شد .

مامان! خواستم قضیه رو حماسی کنم!  
نمی‌خواه سر این که می‌خواهی بگی دختر خوبی شدی  
جهیزی منو به باد بدی یه  
قدم برگشتم عقب، من از اون آدمایی هستم که وقتی یه  
کاری رو بهم میدن که  
دوست ندارم؛ انقدر توش خرابکاری میکنم که دیگه  
بهم کاری نگی! @darkhast\_romanhh  
بنا به اون تجربه مامان نمیداره توی خونه‌ش دست به  
سیاه و سفید بزنم! دستی به  
موهای بلندم کشیدم و به سمت آرش چرخیدم داشت  
قاشق چنگال رو جمع میکرد  
آخ قربونش برم که اصال به من نرفته کاریه بچم .  
آرش مامان بریم نقاشی بکشیم؟  
قاشقارو ریخت زمین .

بریم، من بلدم .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

لبخندی زدم به سمت اتاق رفتم و دفتر نقاشی با چند تا  
مداد از توی کمد در آوردم .

\_بیا اینجا ببینم پسر خوشگلم چی بلده !  
کنارم نشست و چشم هاش رو مالید از عواقب سر و  
کله زدن با یه مادر خنگ

نصفه شبی بچه چشماش قرمز شده من نقاشیم گرفته  
خب دوست داشتم بیشتر

وجود منو حس کنه کنارش دراز کشیدم و نگاهی به  
خط خطی هاش انداختم .

\_بلدی من و خودت و مامان جون رو بکشی؟  
همون طور که با هیجان مشغول کشیدن بود گفت: آره  
مامانی حتی دایی ساشا رو

هم بلدم بکشم اخم هام رفت تو هم آخره دایی ساشا  
باشه ایشاهلل لبخند مصنوعی  
بهش زدم .

\_نه همون خودمون رو بکش فقط .  
مداد نارنجی برداشت و شروع به کشیدن کرد رنگش  
چشمم رو میزد، سرم رو  
روی دستم گذاشتم و خیره شدم به خطهایی که روی  
کاغذ میکشید چشم هام

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

میسوخت ولی با اصرار باز نگهشون داشته بودم تا  
آخر نقاشیش رو ببینم نفهمیدم  
چیشد کم کم چشم هام بسته شد و چیزی نفهمیدم صبح  
با بدن درد عجیبی از خواب  
بلند شدم .

نگاهی به اطرافم انداختم یه پتو رو سرم و یه بالشت  
زیر سرم بود ولی زیرم  
چیزی نبود روی زمین خوابم برده بود و همین دلیل  
بدن دردم بود نگاهی به آرش  
انداختم پا به پای من خوابیده بود تقریباً ظهر شده بود  
چه عجب مامان بالسرُم  
@darkhast\_romanhh  
نبود .

از جا بلند شدم و آبی به دست و صورتم زدم از حال  
که بیرون رفتم متوجه مامان  
شدم که داره تو آشپزخونه غذا درست میکنه .  
با لبخند به سمتش رفتم و از پشت بغلش کردم .

متوجه لرزش تنش شدم .  
\_هیییع آفتاب، ترسیدم دختر یه اِهنی صدایی از خودت  
در بیار .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

سرم رو از پشت گذاشتم رو شونهش .  
\_دلم برات تنگ شده بود مامان .  
کفگیر رو روی گاز گذاشت و به سمت برگشت دستم  
از دورش باز شد نگاه دقیقی  
به صورتم انداخت و دستم رو گرفت .  
\_بگو چیشده دخترم؟ این بهونه هات واسه چیه؟  
\_آروم گفتم: چیزی نیست که دلم تنگ شده بود فقط !  
مشکوک نگاهم کرد، من فقط احساس تنهایی میکردم،  
فشار زیادی روم بود،  
دیگه تحمل کوچکترین تنشی رو نداشتم و دلم تنگ  
شده بود همین!  
\_آهی کشیدم .  
\_غذا کی حاضر میشه؟ زنگ بزنم سحر بیاد؟  
\_سر تکون داد .  
\_دیشب بهش نگفتی؟  
\_شونه‌های بال انداختم و سمت یخچال رفتم .  
\_چه فرقی میکنه اون که همیشه الفه !  
لبش رو گاز گرفت .  
\_آفتاب! زشته مامان جان .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

راست میگم دیگه خب به سمت اتاق رفتم و آروم آرش  
رو بیدار کردم .  
\_پاشو مامان پاشو یه چیزی بخور الان خاله سحر  
میادا .

چشم هاش رو مالید و همینجوری دراز کشیده نگاهم  
کرد، محکم لپش رو بوسیدم  
خم شدم گوشیم رو از زیر بالشت برداشتم و زنگی به  
سحر زدم .  
\_الو سالم آفتاب .

ابرویی بال انداختم، چه عجب .  
\_سالم کجایی؟

\_تو خونهم دیگه کجا میخوام باشم .  
\_پاشو بیا اینجا مامان غذا درست کرده .  
صداش سر حال شد .

\_چیه غذا؟

خندهم گرفت .

\_قیمه س خواهرم بیا آرشم باید نگهداری میخوایم بریم  
بیرون؟  
\_کجا؟

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

آرش رو از جا بلند کردم .

مزار .

آهانی گفت .

باشه پس میام الان .

فدات خداحافظ .

خداحافظی کرد و گوشی رو قطع کرد. آرش رو

فرستادم دستشویی و رفتم

صبحونهش رو حاضر کنم حال من میدونم دیگه این

بچه بیادیه طومار از

سیاوش ناله و نفرین داره تا سحر برسه مشغول جمع

و جور کردن اتاق و خونه

شدم بشدت دلم میخواست از رامین و پونه هم خبر

بگیرم قرار بود همین روزا

جنسیت بچشون تعیین بشه .

مشغول سر و کله زدن با آرش و تمیز کردن خونه

بودم که صدای زنگ در اومد

در رو باز کردم و به سمت حیاط رفتم سحر با یه

پالستیک پر از خوراکی وارد

شد .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

\_اووو چه خبره سحر مگه اومدی پیک نیک؟  
پالستیک رو به دستم داد و گفت: خریدم با آرش تنهاییم  
حوصلمون سر نره .

سری به تاسف تگون دادم .  
\_واسه آرش انرژی زای خریدی؟  
با تعجب نگاهم کرد .  
\_دوست نداره؟  
آهی کشیدم .

\_برو تو انقدر منو حرص نده همین کارا رو میکنی  
جوون مردمو فراری دادی  
دیگه .

@darkhast\_roman\_h

حرصی در خونه رو باز کرد .  
\_جوون مردم جفت پاهاش قلم شه بیفته گوشه خونه  
ایشاهلل که کل دیروز جواب  
منو نداده

تهش جواب داده میگه خواب بودم، فکر کرده من مثل  
ننهش ... چند کوبیدم تو  
پهلوش تا با شروع بد دهنیش آبرو مو نبرده با دیدن  
مامان صداسش رو برید .

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_roman\_h



[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

\_سالم بر ماهر ترین آشپز دنیا، دلم بر اتون یه ذره شده بود .

مامان با لبخند پیشونیش رو بوسید .  
پاچه مال، همین کارا رو میکنه مامان انقدر دوستش  
داره دیگه آرش پرید تو بغلش  
از تو پالستیک چند تا پاستیل در آورد و داد دستش به  
سمت آشپزخونه رفتم تا  
وسایل ناهار رو آماده کنم سحر آرش رو گذاشت  
زمین و پشت سرم راه افتاد .

\_کی میرید پس؟ به شب نخورین؟  
پارچ نوشابه رو از یخچال بیرون کشیدم .  
\_بعد از ناهار میریم . آخرش نفهمیدی دیروز سیاوش  
کجا بود؟  
پوزخندی زد .

\_نه، ولی حدس میزدم اون دختره رو برد توی شهر  
بگردونه به من نگفت که  
مثال حساس نشم .  
تنها شانس که آورد اینه که من آدم روشنفکریم خودمم  
کلی دوست معمولی دارم

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

که خب از شون خبر نداره تونستی با وکیلی که چاوش  
خان گفت حرف بزنی سری  
تکون دادم .

\_آره خیلی ازش تعریف میکنن چاوش باهانش حرف  
زد فعال که قبول کرده تا  
ببینیم چی میشه دیگه .  
ابرویی بال انداخت .

\_جونم چاوش، جذاب لعنتی !  
با خنده هلس دادم کنار .  
\_گم شو حاشیه درست نکن .

سفره رو از دستم کشید .  
\_شما دوتا ضایع عالمید، من حاشیه درست میکنم؟  
طلبکار برگشتم سمتش .

\_مگه چیکار کردیم شاخ داریم یا دم؟  
شونهای بال انداخت .

\_وهلا شاخ و دم داشتید کمتر به چشم میومدید  
خداییش کل شب جشن رو تو بغلش  
جوالن میدادی با چه اعتماد به نفسی انقدر طلبکاری؟

با حرص دست گذاشتم رو دهنش .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

\_\_ببینم میتونی مامان رو با خبر کنی فضول باشی .  
با خنده قدمی عقب برداشت و با بال پایین کردن  
ابروش که حرکت خیلی حرص  
دراری بود به سمت پذیرایی رفت .  
پوفی کردم و با برداشتن سینی دنبالش راه افتادم .  
دلم نمیخواست اینجوری روی زبونا بیفتیم یا حرفی  
پشتمون باشه، چاوش رییس  
یه شرکت بزرگ و موفق بود که ممکن بود این حرفها  
به شهرتش لطمه وارد  
کنه منم که کم کسی نیستم و هلا !  
ولی خب به هیچ وجه نمیشد به چاوش تذکر داد  
فاصلهش رو حفظ کنه یا کمی از  
شدت حرص و ولع توی رفتارش کم کنه! چند قاشق  
از غذام خوردم و از جا بلند  
شدم، مامان حاضر شدنش معطلی نداشت، ولی من  
بشدت کارم رو آروم انجام  
میدادم .  
مانتو شلوار تیره و ساده‌ای پوشیدم و رژ کمرنگی  
برای بی روح نبودن صورتم  
زدم شال مشکیم رو سر کردم و از اتاق بیرون رفتم .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

آرش با دیدنم گفت: مامان کجا میری؟  
نگاهی به مامان که سفره رو جمع میکرد انداختم .  
\_ با مامان جون میریم بیرون کار داریم شما پیش خاله  
سحر باش تا بیایم .  
بهونه گرفت .

\_ منم بیام .  
سرم رو به دو طرف تکون دادم و دستی روی  
موهایم کشیدم .  
\_ نه دورت بگردم جای بچهها نیست زود برمیگردیم .  
سحر گوشیش رو رو به آرش تکون داد .

@darkhast\_romanhh

\_ بیا خاله جون کلی بازی برات ریختم یه عالمه  
خوراکی میخوریم و بازی  
میکنیم تا مامان بیاد .  
آرش نگاه دو دلی بهمون انداخت مامان چادر مشکیش  
رو سرش کرد و به طرفم  
اومد .

\_ بریم دخترم .  
\_ سحر مواظب آرش باش از بیرون شام میگیرم .  
با خنده گفت: خودم یه چیزی درست میکنم .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

چپ چپ نگاهش کردم .  
\_ سمت آشپزخونه هم نرو !  
بوس آرومی رو لب آرش نشوندم از خونه بیرون  
زدیم و سوار ماشین شدیم  
ترافیک حسابی کالفهمون کرده بود آهنگی مالیمی  
گذاشتم تا کمی آروم بشم مامان  
چشم غرهای بهم رفت .  
\_ مگه داریم میریم عروسی آهنگ گذاشتی؟  
چشم هام گرد شد .  
\_ چه ربطی داره مامان؟  
\_ خاموشش کن !  
دست جلو بردم و خاموشش کردم، عجب امون از  
منطق این قدیمیا با کلی گشتن  
جای پارک پیدا کردم از ماشین پیاده شدیم به سمت  
مردی که خرما و گالب  
می فروخت رفتم و یه جعبه شیرینی و گالب و خرما  
خریدم مامان دم در ایستاد و  
شروع به خوندن دعا کرد نگاهی به اطراف انداختم  
پاهام ناخودآگاه منو سمت

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

مزار بابا و علی میکشوندن بابایی که کمترین  
خاطرات رو ازش داشتم و علی که  
بیشترین نقش رو تو خاطرات زندگیم داشت . حواسم  
به مامان نبود یعنی به هیچی  
نبود .

هر وقت میخواستم پیام سر مزار خودم رو میزدم به  
اون راه راجع به همه چیز  
حرف میزدم هر کاری میکردم که نشون بدم دیگه  
برام عادی شده .  
دیگه اذیت نمیشم، دیگه گریه نمیکنم، دیگه از بی  
پدری دق نمیکنم .  
بالای سرشون رسیدم مرحوم علی سعادت فرزند  
محمود سعادت متولد 8638 یه  
قطره اشک از چشم هام چکید .  
درست یک قدم اون طرف تر، مرحوم محمود  
سعادت، من دوبار درد از دست  
دادن پدر رو کشیده بودم، هیچوقت خاطره‌ی خوبی از  
بابا نداشتم چون همیشه  
مریض بود .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

نشستم بین دو تا قبر و سرم رو روی زانوم گذاشتم .  
متوجه قدمهایی که بهم نزدیک میشدن شدم .  
دلم حسابی پر بود .  
دست روی قبر بابا کشیدم، اول بزرگتر !  
\_بابا خودت که زود رفتی نداشتی دخترت طعم دختر  
لوس بابا بودن رو بکشه  
حداقل اون بال و ساطت میکردی داداشم رو از مون  
نگیرن .  
مامان نشست کنارم، همیشه آروم بود ولی از درون  
آشوب و خورد شده! دست  
کشید رو بازوم .  
\_همیشه از بابات گله داری دست خودش نبود که زود  
رفت مگه من کم کشیدم  
وقتی میدیدم دست تو دست علی میرفتی مدرسه و  
سعی داشتی به همه بفهمونی  
تو هم بابا داری؟  
آروم حق زدم .  
\_علی که رفت بیشتر از خودم جیگرم واسه تو آتیش  
گرفت که دوباره بی بابا

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_roman\_h

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

شدی، از خودم بدم میومد یه جوری از پا افتادم که تو  
با اون داغ رو دلت از جا  
بلند شدی، آرش رو گرفتی، درست رو ول کردی و  
شدی مرد خونه!

سرم رو از رو زانوم برداشتم و رو شونه‌ی مامان  
گذاشتم .

\_چرا من هیچ خاطره‌ی خوبی از بابا ندارم؟  
همه‌ش اونو از حرفای علی میشناسم .  
صداش گرفته بود .

\_خیلی بچه بودی، یه خانوادگی چهار نفره‌ی بی  
دغدغه بودیم، بابات چند وقت بود  
حالش بد میشد رنگش پریده بود و نمیتونست بره سر  
ساختمون، یه روز رفت  
آزمایش داد با صورتی داغون و چشمهای رنگ خون  
اومد خونه گفت مهربی  
شرمندتم حال چه خاکی تو سرم بریزم خدایا منو  
بکش .

ترسیده بودم تو توی بغل علی بودی جفتمون رفتیم  
سمتش جواب آزمایش رو

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn



[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

گرفت ستم دستام میلرزید نمیتونستم باور کنم تا وقتی  
خودش دهن باز کرد و  
گفت دکتر گفته سرطان داره اونم از نوع بدخیمش .  
اون جا بود که یه چیزی تو وجودم شکست نگاه علی  
رنگ باخت و بابات از اون  
شب هرروز ضعیف تر شد .  
بیشتر از بیماریش از شدت شرمندگی رنگ و رو  
نمونده بود و اسش، همیش  
میگفت مهربی ببخش من قراره برم این بچهها با تو  
دست تنها میمونی ببخش  
مرد خوبی نبودم واست، آخ آفتاب تورو یه جور  
دیگهای دوست داشت هرروز یه  
جوری بغلت میکرد و بو میکشیدت که انگار روز  
آخره شونه هام از گریه  
میلرزید صدام خش دار بود و در نمیومد .  
بقیه ش رو علی بهم گفت .  
گفت چجوری صبح تا شب کار میکردین تا پول  
داروهاشو در بیارید و بابا  
هرروز از خجالت آب تر میشد، گفت آخرش یه روز  
که از سرکار برگشتید دیدید

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

نفس نمیکشه، گفتید اون روز چقدر تنها بود !

ولی بخدا این انصاف نیست مامان، من حتی نمیدونم  
بابا داشتن چجوریه همهی  
دور و وریام از باباهاشون مینالن پونه، سحر ولی اونا  
نمیدونن من حاضرم  
هرکاری بکنم تا فقط یه روز بدونم بابا داشتن چجوری

مامان آروم گریه میکرد، سرم رو از روی شونهش  
برداشتم، صدای گریهش  
زور یستادن مقابل چند تا مرد رو بیشتر شد من از  
وقتی بهم زور گفتن از وقتی ا  
نداشتم فهمیدم پدر نداشتم چقدر ترسناکه، فهمیدم من  
انقدر بی دست و پام که  
میخوان عزیز ترین آدم زندگیم رو ازم بگیرن ولی من  
فقط ایستادم و نگاهم به یه  
غریبهس تا بهم کمک کنه متوجه شدم مامان قرآنی از  
توی کیفش در آورد و  
شروع به خوندن کرد، کار همیشگیش بود .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

نگاهم به قبر علی بود و خاطراتش از جلوی چشم هام عبور میکرد .

تمام وقتایی که از خودش میزد تا من سختی نکشم، وقتایی که با وجود خستگی و

از سرکار اومدن باهام بازی میکرد یا میبرد شهر بازی، اولین باری که اومد و

گفت عاشق شده، سیلی که سلطانی توی گوشش زد بخاطر دخترش فرشته !

از دواج مخفیانه شون به اصرار فرشته، اومدن فرشته به خونمون، خبر پدر شدنش

و در آخر تصادفی که جونش رو گرفت. علی یه روز خوش توی زندگیش ندید از

بچگی هم کار میکرد هم درس میخوند، مگه چی میخواست از این زندگی؟ چی

میشد اگه فقط چند سال رنگ خوشبختی رو میدید آتیش میگرفتم وقتی به بار

سنگین روی شونهش فکر میکردم، وقتی به این فکر میکردم عمر خوشبختیش

فقط به اندازه ای از دواج و پدر شدنش بود همهی این خاطرات بصورت مه جلوی

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

چشم هام بود .  
من فرشته رو دوست نداشتم چون فکر میکردم علی  
رو ازم گرفته، تنها تکیه  
گاهم توی زندگی علی بود اون برام رفیق بود، پدر  
بود، برادر بود .  
از وقتی فرشته اومد توجهش به من کم شد نادیدم  
نمیگرفت ولی دیگه مثل قبل هم  
نبود وقتی شنیدم دارم عمه میشم رابطهم با فرشته بهتر  
شد انگار تو آسمونا سیر  
میکردم

@darkhast\_romanhh

ولی یه روز که علی و فرشته میرفتن خونهی سلطانی  
تا خبر بچه دار شدنشون  
رو بهش بدن و باهم آشتی کنن توی راه تصادف کردن  
من احتیاج داشتم همهی  
اتفاقات رو بنذارم گردن کسی تا بتونم خودم رو خالی  
کنم و اون شخص فرشته  
بود، برای همیشه ازش متفر شدم، اگه اون نبود اگه  
اصرار نمیکرد که یواشکی

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

با علی ازدواج کنه، اگه اصرار نمیکرد که با پدرش  
آشتی کنه علی هیچوقت  
تتھام نمیداشت !  
تتفرم وقتی از اون خانواده بیشتر شد که حتی حاضر  
نشدن آرش رو یه لحظه هم  
ببینن، حال بعد از چند سال برگشتن و میخوان بچهای  
که من همهی جونم رو  
براش گذاشتم ازم بگیرن!  
نفس عمیقی کشیدم و اشک هام رو از روی صورتم  
پاک کردم امروز فقط اومده  
بودم دلم رو خالی کنم به دو مرد زندگیم قول بدم سرپا  
میمونم، نمیدارم شرمنده  
بشن من آفتابیم که علی تربیتش کرده! هوا سرد شده  
بود و کم کم بدنم داشت از  
روی زمین نشستن درد میگرفت تازه متوجه وسایل  
کنار دستم شدم در غالب رو  
باز کردم روی قبر ریختم، شیرینی و خرما رو  
روشون گذاشتم و از جا بلند شدم .  
\_مامان بسته دیگه بلند شو بریم .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

تازه متوجه صدای گرفته‌ی شدم مامان سری تکون داد  
بعد از چند لحظه قرآن رو  
بوسید و توی کیفش گذاشت و از جا بلند شد .  
\_بریم سر خاک فرشته هم یه فاتحه بگیریم .  
شونه‌های بال انداختم .

\_شما تشریف ببرید سمت مقبره سلطنتی عروستون  
من میرم ماشین رو از پارک  
در بیارم .

فکر دیدن یکی از سلطانیها باعث میشد حالم بد بشه !  
پیاده به سمت پارکینگ  
راه افتادم و ماشین رو از پارک در آوردم یه گوشه  
منتظر موندم تا مامان بیاد  
سرم بشدت درد میکرد توی آینه نگاهی به خودم  
انداختم صورتم حسابی رنگ

پریده و چشم هام ورم کرده و قرمز بودن هنوز خیلی  
چیزا رو دلم سنگینی  
میکرد .

یه ربعی منتظر موندم تا مامان اومد با نشستنش توی  
ماشین اخمی کردم .

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_roman\_h

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

\_چرا انقدر طول کشید؟

نفس عمیقی کشید .

\_خانوم سلطانی با پسرش رو دیدم .

عصبی ماشین رو راه انداختم .

\_چی میگفتن؟

\_هیچی ماما جان کلی بهم احترام گذاشتن و گفتن

همین روزا میان آرش رو

ببینن .

نیشخندی زدم .

\_میان ببینن یا ببرنش؟

دورو تر از این آشغال خودشونن .

@darkhast\_romanhh

آهی کشید .

\_من نمیدونم کی اینجوری حرف زدن با بزرگتر رو

بهت یاد داده .

حرصی به جلو خیره شدم، چیزی میگفتم بحثمون

میشد چقدر این مادر من

ساده‌س، اومدن پارهی جانش رو دارن ازش میگیرن

نگران احترام گذاشتن منه!

سر راه ایستادم و چند پرس غذا برای شام گرفتم. با

رسیدن به سرکوچه پوفی

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

کشیدم، باز جای پارک رو گرفته بودن و مجبور بودم  
ماشین رو سرکوچه بزارم .  
\_مامان جان برو خونه من ماشین رو پارک میکنم  
میام

<https://t.me/darkhaste> romanh

@darkhast romannn



[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

گوشی نشدم با روشن شدن دوباره‌ی صفحه‌ی گوشی  
سریع جواب دادم .

\_الو؟ چاوش؟

صداش سرد بود .

\_از سر ظهر تا الان دقیقا کدوم ...

نفس پر حرصی کشید .

\_کجا بودیها؟ چرا جواب اون گوشی رو نمیدی واسه  
دکوره؟

لبم رو گاز گرفتم .

\_توی ماشین جا مونده بود !

صدای باد توی گوشی میپیچید .  
\_الان کجایی؟

آروم گفتم: تو کوچم !

نفس عمیقی کشید .

\_مگه نگفتم زود بیا به شب نخوری؟

لگدی به سنگ جلوی پام زدم آروم میرفتم تا قبل از

این که به خونه برسم باهاش

حرف بزنم !

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

سر ظهر زود رفتیم ولی ترافیک سنگین بود  
دیرمون شد، اصل خودت کجایی؟  
جدی گفت: یکم به اطرافت توجه کنی و انقدر حواس  
پرت نباشی، میفهمی یه  
ربعه پشت سرتم!  
چشم هام گرد شد و سریع به عقب برگشتم درست توی  
چند قدیمم ایستاده بود .  
گیج توی گوشی گفتم: از کی اینجاایی؟  
گوشی رو از دم گوشش برداشت و با چند قدم بلند  
خودش رو بهم رساند، بازوم  
رو کشید و هلم داد سمت گوشهی تاریک کوچه که از  
نور تیر برق دور مونده  
بود!  
بارون شدتش بیشتر شده بود خم شد روم با هیکلش  
روی صورتم سایه انداخت تا  
بارون خیسم نکنه .  
از وقتی جواب زنگ هام رو ندادی .  
گیج نگاهش کردم، چشم هاش رو ریز کرد و با دقت  
به صورتم خیره شد .  
چشم هات چرا قرمزه؟ گریه کردی؟

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

کم کم بغض نشست توی گلوم، اولین مردی بود که  
بعد از علی انقدر برام مایه  
میداشت، این همه راه کوبیده بود اومده بود اینجا چون  
جواب زنگ هاش رو  
ندادم، چون نگرانم بود .  
\_گریه نکنم؟ همین حق ندارم؟  
دستش رو بال آورد و نوازش وار چند بار کشید زیر  
چشم ورم کرده‌م، از  
نوازشش آروم چشم هام رو بستم برای این که بغضم  
لو نره نفس عمیقی کشیدم  
لحنش آرومتر شده بود .  
\_کی گفته حق گریه کردن نداری؟ دنبال بهونه  
میگردی؟ بهونه‌ت بشم؟ !

آروم با انگشتش از زیر چشم هام تا روی چونه‌م رو  
مسح کشید، چشم هام رو باز  
کردم و خیره شدم به یقه‌ی پلیور توی تنش !  
آب از موها و صورتش چکه میکرد روی صورتم  
میریخت، جفتمون خیس

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

بودیم مثل بچه‌ها نوازشم و میکرد و من منتظر  
تلنگری بودم از جنس آغوش  
علی ! لبم لرزید، یه دفعه همه چیز مثل یه انفجار  
صورت گرفت، سرم توی بغلش  
فشرده شد و بغض پنهونم ترکید!  
لرز کردم از داغی سینهش! دستش رو محکم مثل  
پیچک دورم پیچید جوری که  
جای هیچ حرکتی بهم نمیداد با خیال راحت سرم رو  
گذاشتم روی سینهش و از ته  
دل گریه کردم بعد از چند ثانیه تازه متوجه نوازش  
دستش روی سرم شدم  
نوازششم غم داشت انگار دل اون هم داشت میترکید .  
به حق حق که افتادم، برگشت و تکیه داد به دیوار  
بیشتر منو چسبوند به خودش و  
تتم رو بال کشید مجبور شدم پاهام رو بزارم روی  
پاهاش تو بتونم روی زمین  
بمونم! مثل بچه‌ای که منتظر ناز کشیه بعد از گریه‌س  
توی بغلش مچاله شدم .  
خیلی آهسته، بصورت گهواره وار شروع به تکان  
دادنم توی بغلش کرد کم کم

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_roman\_h

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

صدام خفه شد و غرق حسی که به قلبم تزریق کرده  
بود شدم. کی فکرش رو  
میکرد من توی شب تاریک و سرد توی بغل چاوش  
خان، ایستاده روی پاهاش  
در حال گریه باشم و اون با این تکونهای آروم شعر  
وار در حال آروم کردنم  
باشه؟

صداش خش دارش که توی گوشم پیچید، نفسش که  
روی پوستم پخش شد؛ قلبم تیر  
کشید، چشم هام بسته شد و به اغما رفتم!  
کی اشکاتو پاک میکنه شبها که غصه داری  
دست رو موهاات کی میکشه وقتی منو نداری  
شونه کی مرهم حق هفت میشه دوباره  
از کی بهونه میگیری شبای بی ستاره

تکونای آروم و بی صداش آهسته تر شد و نوازش  
انگشت هاش روی موهام  
عمیق تر .

برگ ریزونای پاییز کی چشم به رات نشسته  
از جلو پات جمع میکنه برگهای زرد و خسته

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

کی منتظر میمونه حتی شبای یلدا  
تا خنده رو لبات بیاد شب برسه به فردا  
پیشونیش رو تکیه داد به سرم .  
کی از سرود بارون قصه برات میسازه  
از عاشقی میخونه وقتی که راه درازه  
کی از ستاره بارون چشماشو هم میذاره  
نکنه ستاره ایی بیاد یاد تو رو نیاره  
نکنه ستاره ایی بیاد یاد تو رو نیاره  
وقتی لبهای تر و داغش بیتاب و طوالنی روی پیشونیم  
نشست، ضربهی آخر به  
قلبم زده شد و همه چیز از یادم رفت!  
\*\*\*

صامت و بیصدا در حالیکه پتو دورم پیچیده بود و از  
درون میلرزیدم به دیوار  
رو به رو خیره شدم مامان سریع حولهی داغ شده رو  
آورد و روی سرم گذاشت  
تا موهام رو خشک کنه .  
\_دخترهی بی فکر واسه چی وقتی دیدی بارون انقدر  
شدیده سر کوچه ایستادی  
یعنی انقدر واجب بود؟

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

نفس عمیقی کشیدم، فکر کنم... از نمازم واجب تر بود !

\_خوبم مامان مسئله کاری بود حتما باید منتظر  
میموندم پرونده رو میگرفتم .  
سحر با لیوان شیر داغ به سمتم اومد و چشم غرهای  
بهم رفت مسلما سر اون رو  
نمیتونستم شیره بمالم!  
چند دقیقه پیش درست وقتی که توی خلسه فرو رفته  
بودم گوشی تلفنم زنگ خورد  
و اون دنیای خیالی برام رنگ باخت ازش، جدا شدم تا  
تلفنم رو جواب بدم، ولی  
نداشت ازش دور بشم گوشیم رو که جواب دادم برم  
گردوند سر جام !  
مامان بود، نگران دیر کردنم شده بود، مجبور شدم  
برگردم و بهونه‌های سرهم کنم  
ولی... ولی داغی بوسهش هنوز روی پیشونیم حس  
میشد!  
آخرین جملهای که قبل از رفتن بهم گفت مثل ناقوس  
توی گوشم زنگ میخورد !

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

(از این به بعد تا به همیشه مکان گریه کردند فقط و فقط همینجاست)

سرم رو به دیوار پشت سرم تکیه دادم و چشم هام رو بستم .

سحر آروم گفت: میخوای بخوابی؟ پاشو اول یه چیزی بخور .

سرم رو به دو طرف تکیه دادم .

\_یه پتو و بالش بهم میدی؟

چشم هام میسوزه پوفی کشید و به سمت کمد رفت .

\_فردا باید همه چیز رو واسم تعریف کنیا .

گلوم میسوخت .

سری تکیه دادم و بالش رو از ش گرفتم، همونجا

روی زمین دراز کشیدم کم کم

از شدت بیحالی چشم هام بسته شد .

با خوابهای درهم و آشفته از خواب پریدم، نگاه گیجی

به اطرافم انداختم سحر و

آرش کنارم خواب بودن، حس گنگی داشتم، گلوم

میسوخت و سرم درد میکرد

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_roman\_h



[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

نگاهی به گوشیم انداختم کم کم باید برای رفتن به  
شرکت آماده میشدم امروز رو  
بهونه میاوردم دیگه ارجمند شاکی میشد !  
از جا بلند شدم و با آب سرد دست و صورتم رو شستم  
تا سر حال بشم لباسم رو  
پوشیدم و آرایش تقریباً پیررنگی کردم تا رنگ پیردگیم  
معلوم نشه همه خواب  
بودن، آروم از خونه بیرون زدم حال رانندگی نداشتم  
زنگ زدم به آژانس و  
منتظر موندم تا برسه خداروشکر آژانس به خونه  
نزدیک بود و زود رسید سوار  
ماشین شدم و نفس عمیقی کشیدم گرمای مطبوع  
ماشین منو به شدت به خواب  
تشویق میکرد ولی به زور چشم هام رو باز نگه داشتم  
با نگه داشتن ماشین پولش  
رو حساب کردم و پیاده شدم با پا گذاشتم به شرکت با  
هممهای که دیدم گور  
خودم رو کندم باز معلوم نیست چه خبر بود! به عادت  
همیشگی اول به سمت اتاق

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

آقای ارجمند رفتم و در زدم با شنیدن صدای بفرمایید  
مهر داد چشمی چرخوندم و  
وارد شدم. عین آینه‌ی دق روی صندلی محبوب من  
نشسته بود و مثال داشت  
پرونده میخوند چشم غرهای بهش رفتم به آقای ارجمند  
که با اخم نگاهم میکرد  
نگاه کردم .  
\_ سالم بر بهترین رییس دنیا ! حالتون خوبه؟ فشار که  
بال پایین نمیره؟  
سر تگون داد و خیره نگاهم کرد .  
\_ الان که دیدمت فشارم افتاد!  
متوجه خنده‌ی مهر داد شدم بی حال نگاهش کردم،  
مریض نبودم که میشستم پهنت  
میکردم گالبی !  
\_ پسر شیرینتون رو نگاه کنید فشارتون بره بال !  
خبریه؟ چرا تو سالن انقدر  
شلوغه؟  
نگاهی به مهر داد که با اخم نگاهم میکرد انداخت و  
لبخند زد .

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_roman\_h

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

نه که هفته‌های یه بار تشریف میارید، از جلسات مهم  
شرکت خبر ندارید سرکار  
خانوم! با انجمن جلسه داریم، میزبانیم!  
ابرو هام پرید با

دهه آقا مهر داد پس شما چرا اینجا نشستید  
پرونده‌های قدیمی منو زیر و رو  
میکنید؟ بقیه کجان همه چیز مرتبه؟  
مهر داد سری تکون داد و جدی گفت: آقای شاکری  
مسئولیت پذیرایی رو بر عهده  
گرفتن .  
خداییش دیگه نتونستم جلو خندهم رو بگیرم .  
با اجازتون من بقیه کار رو به دست میگیرم نمیخوام  
با دکور صورتی از  
مهمونا پذیرایی کنیم!  
جفتشون با تعجب نگاهم کردن خب اونا که نمیدونن  
عشق سابق من عاشق رنگ  
صورتیه! آهی کشیدم و به طبقه بال رفتم تا به به  
سالن جلسه و نحوه پذیرایی

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

نگاهی بندازم . به طبقه‌ی بال که رسیدم متوجه خانوم  
نثاری و ساناز شدم،  
خداروشکر کردم از بودن این دو نفر احتمال همهی  
کارها رو خودشون انجام  
دادن .

\_سالم خانوما خسته نباشید .  
\_سالم دخترم صدات چه گرفته سرما خوردی؟  
سری تکون دادم .  
\_آره فکر کنم .  
ساناز ابرویی بال انداخت .  
\_به آفتاب خانوم پارسال دوست امسال آشنا دیگه  
تحویل نمیگیری .  
چشمی براش چرخوندم .  
\_ببین کی به کی میگه آقای عابدی خوبین؟  
پشت چشمی نازک کرد .  
\_سالم دارن خدمتتون

خانوم نثاری لبخندی زد .  
\_راستی کی بیایم شیرینی بخوریم؟

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

ساناز خجالت زده گفت: مونده حال یکمی آشنا بشیم  
بعد راجع بهش تصمیم  
میگیرم

زارت حال داره بال در میارهها!  
تک سرفهای کرد و با لبخند شیرینی رو به من گفت:  
آفتاب جان میای توی سالن  
جلسه یه سوالی ازت داشتم .

ابرویی بال انداختم .

\_جون تو کار دارم الن .

دستم رو محکم گرفت .

\_کار من واجب تره بیا شما راجع به استحکام پایههای  
شرکت با روشهای نوین

شراکت قراره با هم حرف بزنیم .

لبم رو گاز گرفتم و با خنده دنبالش راه افتادم به محض  
دور شدنمون از خانوم

نثاری چشم هاش رو با حالت خاصی به طرفم  
چرخوند .

\_خب بگو ببینم نصف روز رو با چاوش خان تنها  
تنها چیکار میکردی کلک؟

راستی امروزم تشریف میاره نه؟

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

پقی زدم زیر خنده .  
\_بمیر ساناز ، راستی آره جزو انجمنه امروز میاد  
احتمال!  
چشم هاش ریز کرد .  
\_الن مثال نمیدونستی و اینجوری آرایش کردی .  
سرم رو تکون دادم .  
\_دو روزه نیومدم شرکت از کجا میدونستم امروز  
جلسه‌س

دستم رو گرفت و کشید .  
\_باشه من باور کردم، بیا ببین دکور سالن چطوره .  
نگاهی به سالن انداختم .  
\_خوبه دیگه میوه و شیرینی سفارش دادید؟  
\_آره همه چیز حله . به مهدی گفتم هوای کارهارو  
داشته باشه .  
با تعجب نگاهش کردم .  
\_مهدی کیه؟  
پشت چشمی نازک کرد .  
\_عابدی دیگه !  
جفت ابرو هام پرید بال .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

نه بابا! اسم بچتون چیه؟ اسم بچتونو بذارید مهناز!  
جون تو خالقیت رو داری  
جمع مهدی و ساناز میشه مهناز .  
نگاهی به صورت ذوق زده‌ی من انداخت .  
همون موقع که با ابتکار تمام میخواستی اسم شراکتی  
شرکت ما و چاوش خان  
رو بزاری چاکیده به خالقیت پی بردم .  
اخمی بهش کردم .  
عمتو مسخره کن همون اول چشم نداشتی منو ببینی!  
به سمت پله‌ها راه افتادیم با صدای آقای شاکری  
جفتمون به عقب برگشتیم .  
خیلی خوش اومدین بانو امروز همی زحمتای شما  
افتاد گردن بنده، هرچند  
باعث افتخارم بود .

چشمکی در انتهای حرفش زد که باعث شد ساناز از  
شدت خنده لبش رو گاز  
بگیره تف به این شانس تف !  
خیلی ازتون ممنونم چنین وظیفهی خطیری رو به  
عهده گرفتید .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

دستی به موهاش کشید .  
\_سخت بود ولی به خاطر شما انجامش دادم!  
متوجهی صدای قدمهایی پشت سرم شدم سری بر اش  
تکون دادم و در حالیکه بر  
میگشتم تا ببینم کیه گفتم: شما گل سر سبد شرکتید  
اصل شما نباشید من نمیتونم ...  
یا دیدن چاوش که با ابروهای بال رفته بهم خیره بود  
و چند نفری که پشت سرش  
بودن الل شدم! ساناز سریع جلو اومد و با خوش رویی  
گفت: خوش اومدین  
بفرمایید لطفا .  
@darkhast\_romanhh  
مهر داد هم کنارشون بود با لبخند بهم نگاه میکرد .  
چشم ازش برداشتم و کناری ایستادم .  
\_اتاق جلسه از این طرفه .  
زیر چشمی به چاوش نگاه کردم .  
با قیافهای متفکر به سمت سالن راه افتاد و دست توی  
جیبش کرد .  
ساناز آروم گفت: خوبه که حرفت رو ادامه ندادی .  
چشم بستم .  
\_تف تو این شانس تف !

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh



[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

با لرزیدن گوشتیم لبم رو گاز گرفتم و پیام روی صفحه  
رو باز کردم .

بدون کی نمیتونی؟ شاکری !  
آهی کشیدم، این چرا انقدر همه چیز رو جدی میگیره

.

سریع و اسش نوشتم: نمیدونم راجع به چی حرف  
میزنی، بشدت تکذیب میکنم!  
پشت سرشون راه افتادم و توی دور ترین نقطه بهش  
نشستم روی صندلی نشسته  
بود و با اخم به گوشیش نگاه میکرد چند لحظه بعد  
گوشتیم لرزید .

چون جنبهی طنز داشت و تورو هم خوب میشناسم  
ندید میگیرم، دیگه نمیخوام  
این طرز حرف زدن رو جایی ببینم !  
حرصی به صفحهی گوشی نگاه کردم، میدونه داشتم  
شوخی میکردم از هرش رو  
باید بریزه .

نفس عمیقی کشیدم و ناخودآگاه عطسه‌ی از ته دلی  
زدم سناز که کنارم با

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

پرونده‌ها ایستاده بود تکون آرومی خورد خنده‌م  
گرفت کال بلند عطسه می‌کردم،  
بقیه هم نگاهی بهم انداختن و دوباره به کار خودشون  
مشغول شدن ولی نگاه  
چاوش از روم برداشته نشد موشکافانه زل زده بود به  
صورت‌م، سرم رو به معنای  
چپشده تکون دادم اخمی کرد و چیزی به سیاوش گفت  
واه ناز میکنی؟ گوگول!  
ساناز پرونده رو گذاشت جلوم و گفت: الزم نیست  
کاری داشته باشی جلسه واسه  
مدیر عامل‌س این باشه فقط اگه سوالی پرسیدن از  
روش جواب بده.  
بی حال سری تکون دادم.  
باید به صورت‌م آب می‌زدم ولی خب آرایش‌م پخش میشد  
چشم‌هام حسابی سنگین  
بود و بدنم کوفته بارون دیشب کار خودش رو کرده  
بود با اومدن آقای ارجمند  
جلسه شکل رسمی به خودش گرفت خانوم نثاری و  
آقای شاکری دو طرفم نشستیم،

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

ساکت یه گوشه نشسته بودیم و عمال واسه پر شدن  
صندلیا و بال رفتن کالس کار  
ازمون خواسته بودن تو جلسه باشیم .  
خودشون میبردن و میدوختن و قرار دادهای از پیش  
تعیین شده رو امضا  
میکردن .

دلم میخواست سرم رو بذار رو میز و بخوابم آخرای  
جلسه دیگه از شدت  
کالفگی به ستوه اومدم همه حواسشون به مهر آرا بود  
آروم از جا بلند شدم، متوجه  
چاوش که سرش سریع به سمت برگشت شدم نگاهش  
منتظر بود ولی نمیتونستم

بهش توضیح بدم که حال خوب نیست یکبار آروم  
پلک هام رو بهم فشار دادم و  
بی سر و صدا به سمت در سالن که پشت سرم بود راه  
افتادم. از سالن که بیرون  
زدم چند لحظه دستم رو به دیوار گرفتم از صبح حال  
بدتر شده بود. پوفی کردم و

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

به سمت آسانسور رفتم دکمهی طبقهی دوم رو فشار  
دادم قبل از بسته شدن در  
متوجه چاوش شدم که از سالن جلسه بیرون میومد اول  
چند ثانیه از تعجب مکث  
کردم دو دقیقه میذاشتی بگذره یه ذره هم مراعات  
سرش نبود سریع دستم رو  
جلوی در آسانسور گرفتم تا بسته نشه با قدمهای بلند  
خودش رو بهم رسوند و  
کنارم ایستاد .

\_چرا اومدی بیرون؟ رنگتم پریده چیزی شده؟  
آروم گفتم: سالم نه خوبم فقط یکم سرم درد میکنه .  
اخمی کرد و رو به روم ایستاد، دستش رو بال آورد  
با تعجب بهش نگاه کردم،  
کف دستش که روی پیشونیم نشست اخم هاش توی هم  
رفت .

\_تب داری دختر ! واسه چی اومدی سرکار آخه؟  
میموندی خونه استراحت  
میکردی .

کمی خودم رو عقب کشیدم .  
\_چیزیم نیست یه سرما خوردگی سادهست .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

دوباره دستش رو جلو آورد و این بار صورتم رو  
توی جفت دست هاش قفل کرد  
صداش حسابی نگران بود .

\_حرف نزن ! وسایلتو جمع میکنی میریم دکتر .  
چشم هام رو گرد کردم نمیتونم دو روزه نیومدم  
سرکار با شما هم نمیتونم برم  
دکتر صورتم رو ول کرد دستم رو توی دستش قفل  
کرد .

\_بریم ببینیم میتونی یا نه .  
چشم هام گرد شد .

@darkhast\_roman\_h

در آسانسور که باز شد دستم رو کشید تا بریم بیرون .  
سریع خودم رو عقب کشیدم و گفتم: باشه باشه خودم  
ميام دستم رو ول کن .

چند ثانیه جدی بهم خیره شد و آروم دستم رو ول کرد  
جلوی چشمهای گرد شده  
ساناز به سمت اتاق من رفتیم .  
بی تفاوت و با قدمهای محکم کنارم راه میرفت انگار  
که دنیا زیر پاهاشه نگاه پر

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_roman\_h

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

استرسی به اطراف انداختم در اتاقم رو باز کردم و  
منتظر موندم بره تو سریع  
پشت سرش وارد شدم و در رو بستم چاوش نگاه  
دقیقی به اتاق انداخت و به سمت  
برگشت تا خود آگاه میون استرس لبخند کمرنگی روی لبم  
نشست .

\_به چی میخندی؟  
شونه‌های بال انداختم و یه قدم به سمتش برداشتم .  
\_به یواشکی پیچوندنمون .  
لبخند کجی زد .

\_ببین منو به چه روزی انداختی راستی تبریک میگم  
یادم نبود برات هدیه بخرم  
خانوم مدیر .

ابرویی بال انداختم .  
\_هنوزم دیر نشده .  
خندهش بیشتر شد .

\_انقدر تخس نباش فندق، الاقل الن نه وقتشه آخه؟  
نفس عمیقی کشید و گفت: منو به حرف نگیر، وسایلت  
رو جمع کن بریم .  
به سمت میزم رفتم .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

دیگه پیپ نمیکشی؟  
جدی نگاهم کرد

نه!

وسایلت رو جمع کن .

با بیچارگی نگاهش کردم .

حداقل بذار جلسه تموم بشه پا شدی اومدی بیرون

منم یدفعه از شرکت برم خب

همه شک میکنن .

اخم کرد .

من از کسی ابایی ندارم. به جهنم بذار بفهمن اصل

@darkhast\_romanhh

خیال من یکی راحت میشه .

با این مرد نمیشد راحت کنار اومد، حرف زدن باهاش

هم شگرد داشت .

به خاطر من اذیت شدن منم برات مهم نیست؟

حسابی کالفه شده بود، بعد از چند لحظه مکث سرش

رو به دو طرف تکون داد و

گفت: نیم ساعت دیگه تو پارکینگ باش!

نفس حبس شدم رو آروم بیرون دادم از اتاق بیرون زد

و در رو بست من اگه

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

میخواستم پا به پاش توی این بازی جلو برم تا الان  
همه فهمیده بودن بهتر بود  
کمی هم شده با شرایط من راه بیاد .  
نگاهی به ساعت انداختم، لعنتی چند ساعتی مونده بود  
تا تعطیلی شرکت کم کم  
سرم داشت گیج میرفت نشستم روی مبل، این  
سرماخوردگی لعنتی از یه طرف  
انرژی آدم رو میگرفت، سر و کله زدن با چاوش هم  
از طرف دیگه .  
گوشیم رو برداشتم و یه تک انداختم به سانا چند دقیقه  
نگذشت که سریع در رو  
باز کرد و اومد داخل چشم هاش رسماً برق میزد در  
رو بست و اومد سمتم .  
\_عهم ...  
\_اخمی بهش کردم .  
\_مرض نریز سانی

با خنده گفت: آخه من تورو توی بغل اونم ببینمت تهش  
میگی مسئله کاری بود

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn



[@darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

حاشیه درست نکن، الن چیکارت داشت که اونجوری  
با قیافهی طلبکار از اتاقت  
زد بیرون و برگشت به سالنها؟  
سرم رو کج کردم و گفتم: تب دارم سانی حالم بده .  
نگاهش نگران شد و به سمتم اومد .  
\_وا پس چرا پا شدی اومدی؟  
دست گذاشت روی پیشونیم .  
لبم رو گاز گرفتم .  
\_جواب ارجمند رو چی میدادم، دو روزه نیومدم  
سرکار .  
پوفی کرد .  
\_پیشونیتم که داغه پس بگو چرا انقدر آرایش کردی .  
الن میخوای چیکار کنی .  
سرم رو تکیه دادم به مبل .  
\_نکته همین جاست ! این آقایی که با قیافهی طلبکاری  
از اتاق خارج شد امر  
کردن تا نیم ساعت دیگه تو پارکینگ باشم تا با هم  
بریم دکتر .  
چشم هاش گرد شد .  
\_وا چاوش خان؟ از کجا فهمیده؟ تو چی گفتی؟

[@darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_roman\_h

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

کمی بهش نگاه کردم .  
\_اوممم از رنگ پریده‌م فهمید، گفتم میام ولی الن  
نمیدونم چه غلطی بکنم .  
کنارم نشست و پوفی کشید .  
\_خب تو برو من یه جوری نقش بازی میکنم که انگار  
نرفتی نگران نباش .

صاف نشستم و نگاهش کردم .  
\_جون من؟  
\_ابرویی بال انداخت .  
\_اول بگو رابطت با چاوش چیه؟!  
چشم غرهای بهش رفتم .  
بعد از چند لحظه نفس عمیقی کشیدم و گفتم: خودمم  
نمیدونم سناز نه اون حرفی  
میزنه نه من .  
ولی یه لحظه هم ازم غافل نمیشه، حتی کارای آرش  
هم خودش داره سر و  
سامون میده، انگار یدفعه اومده و داره اختیار زندگیم  
رو توی دستش میگیره !  
سری تکون داد .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

\_مهدی هم اوالش همینجوری رفتار میکرد، تا وقتی  
خوب من و خانوادهم رو  
شناخت و از جوابم مطمئن نشد حرفی نزد، فقط از  
دور حواسش بهم بود ولی  
خب همیشه راجع به طرز فکر چاوش خان نظری داد  
خیلی پیچیده‌س!  
خودمم قبلاً به همهی اینها فکر کرده بودم .  
\_ساناز سوتی ندیها ایندفعه بفهمه نیستم بیچارم میکنه .  
زد به پشتم .  
\_برو خیالت راحت، مواظب خودتم باش از راه دکتر  
یک راست برو خونه‌ها.  
\_خنده م گرفت .  
\_بیا برو مامان جون منم حواسم نباشه اون حواسش  
هست .  
چشم هاش رو ریز کرد .  
\_ازش خوست میاد؟  
عصیانگر:  
چشم چرخوندم .  
\_کی؟ من؟ ماشاءلل همه از اون خوششون میاد .  
دست گذاشت زیر چونه ش .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

\_ولی خب تو یه قدم جلو تری مگه نه؟  
شونهای بال انداختم و با بی حالی از جا بلند شدم .  
\_تا تکلیف آرش روشن نشه ترجیح میدم راجع بهش  
زیاد فکر نکنم میخوام  
همهی انرژی رو بزارم سر پس گرفتن آرش .  
سری تکون داد .

\_درک میکنم، برو بسالمت نگران ارجمندم نباش این  
یکی دو ساعت چنان سرش  
رو گرم کنم وقت واسه سر خواروندن نداشته باشه .  
خم شدم محکم گونش رو بوسیدم .

\_من تو را غش فعلی .  
@darkhast\_romanhh  
با خنده دستی برام تکون داد از اتاق خارج شدم و با  
احتیاط نگاهی به اطراف  
انداختم. از پلهها خودم رو به پارکینگ رسوندم تقریبا  
نفس نفس میزدم همین که  
کنار ماشینش رسیدم در آسانسور باز شد از ترس این  
که کس دیگهای باشه، خودم  
رو کشیدم سمت تاریک پشت ماشین با شنیدن صدای  
سیاوش که تند تند کنار  
چاوش راه میرفت نفس عمیقی کشیدم .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

\_خب پنج دقیقه صبر میکردی تموم بود دیگه الان چرا  
دست منو گرفتی کشون  
کشون آوردی بیرون تو که کاری تو شرکت نداری .  
از پشت سر نگاهی بهشون انداختم .  
چاوش پوفی کشید و گفت: چقدر حرف میزنی، کارم  
واجبه میفهمی؟ از این  
جلسه کوفتی واجب تره !

با شنیدن حرفش دلم یه جوری شد !  
گوشیش رو از توی جیبش در آورد و با اخم گفت: این  
دختره کجا موند پس!  
@darkhast\_romanhh  
قبل از این که حرفی بزنه سریع از پشت ماشین اومدم  
بیرون .

\_من اینجام!  
سیاوش هینی کشید و سریع به سمت برگشت .  
\_فر خوردم دختر تو اینجا چیکار میکنی؟  
چاوش نگاهی به سر تا پام انداخت .  
\_خیلی وقته منتظری؟  
سرم رو تکون دادم .  
\_نه تازه اومدم .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

سیاوش نگاه پر خنده‌ای بهمون انداخت .  
\_عجب! هماهنگ میکنید با هم میپوچونید؟  
حال کل کل کردن نداشتم مثل این که چاوش متوجه شد .

سریع در ماشین رو باز کرد و گفت: بشین دخترالن  
از حال میری .

سیاوش نگاهی بهم انداخت .  
\_چپشده مگه؟ آفتاب؟ حالت بده؟  
به سمت ماشین رفتم .

\_نه چیز خاصی نیست فقط سرم گیج میره .  
چاوش اشارهای کرد تا سوار شم .  
@darkhast\_roman\_h  
با سوار شدنم در ماشین رو بست و به سیاوش گفت:  
آفتاب خانوم، نه آفتاب تکرار  
کن بشینه رو زبونت! کی میری خونه؟

شونه‌ای بال انداخت .  
\_خورشید خودمونه بابا سخت نگیر تکرار کن عادی  
میشه برات آخر شب  
احتمال، چیه دلت تنگ میشه؟  
خندهم گرفت یه ملیجکیه دومی نداره .

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_roman\_h

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

چاوش ماشین رو روشن کرد و جدی گفت: زود بیا  
خونه .

اخم کردم .

\_زنگ میزنم ببینم پیش سحری یا نه .

با چشمهای گرد شده نگاهمون کرد .

\_بچه مگه! چتونه شماها؟

نگاهی به چاوش انداختم، جفتمون خندمون گرفت

هیچی مثل اذیت کردن سیاوش

به آدم حال نمیداد چاوش ماشین رو راه انداخت و از

جلوی اخمهای در هم

سیاوش گذشتیم سرم رو تکیه دادم به پشتی صندلی با

راه افتادن ماشین حس حالت

تهوع هم به همهی حالت هام اضافه شد محکم دندون

هام رو بهم فشار دادم .

متوجه گرمایی که نشست روی دستم شدم نگاهی به

چشمهای نگراناش کردم .

\_حالت بده آفتاب؟ میخوای بزnm کنار؟ لعنتی چقدر

داغی دختر همینجوری

میخواستی تا آخر تایم کاری بمونی؟ من چی بگم به تو

و سهل انگاریات .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

با حرص فشار کمی به دستم آورد .  
\_یه بار بهت گفتم تو دست خودت امانتی چرا مواظب  
خودت نیستی؟  
آروم و با لحن دلگیری گفتم: من حال خوب نیست هی  
دعوا هم میکنی؟  
اخم کرد .  
\_دعوات نکردم فقط. پوووف چرا اذیت میکنی؟ !  
سرم رو برگردوندم

دو دقیقه‌س یه سره داری سرم داد میزنی !  
پوفی کشید و دستم رو آروم نوازش کرد .  
\_داد نزدم، مریضی دل نازک شدی .  
چیزی نگفتم و به بیرون خیره شدم با خیره شدن به  
بیرون حس حالت تهوع بدتر  
شد . نمیخواستم جلوی چاوش حال بد بشه .  
بغض کرده لب هام رو بهم فشردم چند دقیقه بیشتر  
نگذشت که ماشین آروم متوقف  
شد با تعجب به بیرون نگاه کردم . سنگینی نگاهش رو  
روی صورتم حس میکردم

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh



[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

از ماشین پیاده شد و به سمت اومد در ماشین رو باز  
کرد خیره شدم به صورت  
نگران و عصبیش .

\_پیاده شو چرا وقتی حالت بده صدات در نمیاد؟  
سرم رو به دو طرف تکیه دادم نمیخوام خوبم،  
نمیخوام اینجا حالم بد بشه با  
نگرانی و حرص دست انداخت دور بازوم و از  
ماشین پیاده کرد .

\_چرا انقدر با من غریبه‌ای؟ فقط حرصم بده خب؟  
عین خیالت نباشه، حرفیم بهت

میزنم قهر کن فقط !  
آخ آفتاب امان از پوووف ... بیا بیرون حداقل یه هوا  
به سرت بخوره آروم از

ماشین پیاده شدم به سمت گوشه‌ی جاده‌ی خاکی رفتم  
و نفس عمیقی کشیدم

نمیخواستم سرت داد بزنی با دلگیری نگاهش کردم .  
\_ولی زدی، من که مجبورت نکردم ببریم دکتر اینقدر  
سرم غر میزنی .  
آهی کشید .

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_roman\_h

[@darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

سال تا سال هیشکی توی زندگی من نیومد و نرفت،  
نه بدم نگرانیم رو نشون  
بدم نه بدم محبت کنم، حال بعد این همه سال یکیم  
گیرم افتاده به غیرتم که واسش  
میجوشه میگه گیر دادن، به نگرانیم میگه غر زدن!  
نفس عمیقی کشیدم، اولین  
بحث غیر رسمی ما سر یه مسئله پیش پا افتاده داشت  
شکل میگرفت . نمیدونم  
به قول اون بخاطر اخالق منه یا واقعا بخاطر گیر دادن  
خودش!

@darkhast\_roman\_h  
آروم گفتم: بیا بحث رو ادامه ندیم سرم درد میکنه فقط  
دوست دارم حرف خودم  
باشم .

شونهم رو گرفت و به سمت خودش کشید با اخم و  
صورتی جدی .  
من که نمیذارم این راهت رو ادامه بدی و فقط حرف  
خودت باشه تا همینجا  
مدارا میکنم باهات! حالت بهتر شده؟ یه چیز شیرین  
بخرم برات؟

[@darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_roman\_h

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

بعد آروم پشت دستش رو کشید و رو گونه و شقیقه‌ها .  
\_تب داری آفتاب بشین زودتر بریم تو راه واست یه  
چیزی میخرم .

سرم رو به دو طرف تکیه دادم .

\_نه بهتر شدم الان نمیتونم چیزی بخورم بریم فقط .

توی ماشین نشستیم و ماشین رو به سرعت راه

انداخت . میدونستم چند تا آمپول

رو شاخشه، نفس عمیقی کشیدم .

خدایا آمپول نه ! نمیدونم چقدر طول کشید که ماشین

ایستاد، اصلال روم نمیشد

بهش بگم از آمپول میترسم . راستش حق با چاوش بود

من هنوز باهانش احساس

غریبی می کردم و بنظرم گاهی حق داشت که واسش

سنگین تمام بشه و

عصبانی باشه ! داخل مطب دکتر که شدیم با دیدن

جمعیت کم تو سالن نفس راحتی

کشیدم .

\_بیا بشین رو صندلی برم واست نوبت بگیرم .

سری تکیه دادم و نشستم به سمت منشی رفت و

شروع به حرف زدن باهانش کرد

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

با زنگ خوردن گوشی کالفه از جیم درش آوردم و  
سرم رو تکیه دادم به دیوار .

\_بله سحر؟

صداش گرفته بود .

\_الو کجایی آفتاب؟

چشم هام رو بستم .

\_اومدم دکتر .

پوفی کرد میدونستم آخرش سرما میخوری، با کی  
رفتی؟ میخوای منم پیام؟

بی حال گفتم: نه با چاوشم، چیشده تو چرا صدات  
گرفتهس؟

آروم گفتم: چاوش؟ آفتاب اون بنده خدا از شرکتش راه  
افتاده اومده تورو بیره  
دکتر؟

با اخم گفتم: وطیفشه خودش باعث ...

با افتادن سایهی چاوش روی سرم حرفم رو قطع کردم

.

\_وایسا چیشده؟ یعنی چی خودش باعث شد دیشب  
چاوش اومده بود دم خونتون؟

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

سریع گفتم: بعدا بهت زنگ میزنم، فعال .  
کنارم نشست و با احتیاط گفت: چند دقیقه منتظر  
بمونی حالت بد نمیشه؟  
آروم گفتم: نه، زودتر بریم نمیخوام مامان نگران بشه  
!  
اخمی کرد میریم خونه‌ی من نزدیکتره حالت بهتر شد  
برت میگردونم خونه، هم  
استراحت میکنی هم مامانت نگران نمیشه .  
چشم هام گرد شد .  
\_وای نه آخه من پیام خونه‌ی شما به چه مناسبتی چی  
بگم به بانو، فقط زودتر منو  
@darkhast\_roman\_h  
ببرید خونه .  
پوفی کشید .  
\_بانو چیزی ازت نمیپرسه نگران نباش، دو تا دم  
نوش واست میذاره حالت  
خوبه خوب میشه مامانت هم الکی نگران نمیشه، میریم  
خونه‌ی من!  
ابرو انداختم بال .  
\_الن داری زور میگی؟

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_roman\_h

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

اخم کرد .

\_من تا حال بهت زور گفتم؟

یه پیشنهاد دادم و تو هم قبولش کردی با حرص  
نگاهش کردم .

\_من قبول نکردم شما داری مجبورم میکنی قبول کنم،  
واقعا من نمیتونم پیام  
خونتون .

بی تفاوت نگاهش رو ازم گرفت انگار دارم میخ تو  
سنگ میکوبم، قیافهش رو

نیگا تورو خدا بعد به من میگه غدا! با صدا کردن  
اسم من از جا بلند شدم .

@darkhast\_romanhh  
به سمتش برگشتم و آروم گفتم: میشه تنها برم؟  
اینجوری راحت ترم .

سری تکون داد .

\_باشه برو، مواظب باش .

خندهم گرفت، آخه دو قدم راه قراره چی بشه مگه! در  
زدم و وارد اتاق شدم .

دکتر که مرد جا افتادهای بود لبخندی زد و گفت: سالم  
خانوم بفرمایید .

روی صندلی کنارش نشستم .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

خب چه عالمی دارید؟  
آروم گفتم: اومم فکر کنم سرما خوردم، سرم گیج میره  
و بی حال، تب و حالت  
تهوع دارم، یه شربت سرما خوردگی و تب بر برام  
بنویسید کافیه!  
ابرویی بال انداخت.  
چشم خانوم دکتر، حال دهنش رو واکن ببینم.  
آروم دهنم رو باز کردم، یذره دیگه اون چوب بستنی  
رو فشار میداد روش بال  
میاوردم!

@darkhast\_romanhh  
سری تون داد و گفت: بله طبق تشخیصتون سرما  
خوردید، این آمپول و...  
سریع پریدم تو حرفش.  
دکتر من آمپول نمیزنم، خواهش میکنم فقط قرص و  
شربت بدید همش رو سر  
وقت میخورم.  
سرش رو به دو طرف تون داد.  
نمیشه اینجوری روند درمانتون کند میشه.  
با احم گفتم: نه من آمپول نمیزنم!

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

با تَقهای که به در خورد جفتمون به سمت در برگشتیم

با دیدن چاوش توی چارچوب در لبم رو محکم گاز گرفتم .

دکتر با لحن متعجبی گفت: شما؟

چاوش داخل اومد و در رو بست .

همسرشون هستم، هر توصیه‌های هست به من بگید مطمئن میشم انجام میده .

با چشمهایی ملتمس به دکتر نگاه کردم .

جدی رو به چاوش گفت: برای تسریع روند

درمانشون باید از آمپول و سرم استفاده کنن که نمیکنن، چند دقیقه‌س داریم سر همین با

هم بحث میکنیم !

چاوش نگاه گيجی بهم انداخت چند ثانیه بعد با لحن

جالبی گفت: آفتاب؟ میترسی؟

با حرص نگاهش کردم نمیترسم استرس میگیرم لبخند رو روی لباش حس

میکردم .

کنارم ایستاد و گفت: آمپول ننویسید دکتر مواظبم

قرصاش رو به موقع بخوره!

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn



[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

با لحن مالیم و آرومتری ادامه داد: دختر کوچولوی  
ترسو !

به نقطه به نقطه‌ی صورتم با حِظ خاصی خیره شد و  
دوباره به سمت لب هام  
رفت، گر گرفته به در چسبیدم .  
نفس پر حرصی کشید و عقب کشید .  
\_استغفره‌للا سر تا پاش ...  
مکث کرد و چیزی مثل وسوسه زیر لب زمزمه کرد،  
یدفعه به سرعت از ماشین  
پیاده شد سریع دست رو گونه هام گذاشتم، لعنتی داشت  
ذوبم میکرد، بخدا که  
داشت با نگاهش، با بازی دادن چشم هاش روی سانت  
به سانت صورتم ذوبم  
میکرد .

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط بشم  
متوجه مکث کردن اون هم  
شدم. بعد از چند دقیقه با قدمهای بلند به سمتم اومد و  
در ماشین رو باز کرد آروم

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

از ماشین پیاده شدم و زیر چشمی نگاهی بهش انداختم

بریم داخل بانو داره از پشت پنجره نگاهمون میکنه!  
با چشمهایی گرد شده و پر استرس نگاهش کردم .  
انگار متوجه منظورم شد که با آرامش چشم هاش رو  
بست و گفت: قبلش نبود، من  
حواسم بیشتر هست .

نفس راحتی کشیدم و کنارش راه افتادم یه لحظه  
نزدیک بود بزنم زیر خنده، چه  
با غرور هم گفت نگران نباش حواسم هست، افتخارم  
میکنه .

دستی به مو هام کشیدم، امیدوارم رنگم خیلی هم پریده  
نباشه، حسابی خجالت زده  
بودم و نمیدونستم اگه بانو چیزی بپرسه من چی باید  
بگم .

چاوش با قدمهای محکم کمال نزدیک به من از پلهها  
بال رفت، نگاهی به در  
ورودی که بانو با لبخند جلوش ایستاده بود انداختم .  
با رسیدنمون لبخند مهربونی زد و یه قدم جلو اومد .

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

\_خوش اومدی دختر قشنگم، خونه چراغونی شد،  
چاوش چرا زودتر خبر ندادی  
دخترم داره میاد !

لبخندی زد و خم شدم صورتش رو بوسیدم .

\_سالم بانو، قربونتون برم شرمنده مزاحم شدم .  
احم با نمکی کرد و دستم رو کشید .

\_دیگه نشنوما، اینجا خونه خودته و هلا یه کلید بهت  
میدم اصلال هرروز بیا بهم سر  
بزن !

نگاهی به قیافه گیج و طلبکار چاوش که و ایستاده بود  
و به رفتنمون نگاه میکرد

انداختم صورت شاکی و حسودش باعث خندهم شد،  
بانو با تعجب از خندهی من به

عقب برگشت نگاه دقیقی به چاوش انداخت و گفت: وا  
پسرم چرا اونجا ایستادی؟  
بیا داخل .

چاوش ابرویی بال انداخت و با همون لحن شاکی  
گفت: چه عجب !

بانو خیره نگاهش کرد و چاوش به سمتش اومد، گیج  
شده از نگاه بازیشون قدمی

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_roman\_h

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

به عقب رفتم چاوش خم شد و پیشونی بانو رو بوسید .  
ناخودآگاه لبخندم جمع شد، انقدر صحنهی قامت  
مردونهای که خم شد تا پیشونی  
چروکیدهی مادرش رو ببوسه برام مقدس و ارزشمند  
بود که توی سکوت بهشون  
خیره موندم چاوش کمی فاصله گرفت بانو که تازه  
چشمش به داروهای توی دست  
چاوش افتاده بود با نگرانی گفت: دارو واسه چیه؟  
چیزی شده؟  
چاوش سری تکون داد و به داخل اشاره کرد .  
\_بعدا واستون توضیح میدم فعال بریم تو هوا سرده  
سرما میخورید !

وارد خونه که شدیم موجی از گرما به سمتم روانه شد  
نفس عمیقی کشیدم بانو با  
فرزی که از سنش بعید بود به سمت آشپزخونه رفت و  
گفت: بشینید بچهها من یه  
جوشوندهی داغ براتون درست میکنم تا سرما از  
تنتون بیرون بره .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

چاوش کتش رو در آورد و روی دسته‌ی مبل انداخت،  
دکمه‌ی آستینش رو باز کرد  
و تا آرنج بال کشید، دکمه‌ی اول بلوزش رو هم باز  
کرد و روی کاناپه راحتی  
نشست .

با یه حالت محوی به تک تک حرکاتش خیره شدم،  
انقدر جذاب و مردونه همین  
کارهای پیش پا افتاده رو انجام میداد که آدم ناخودآگاه  
محو میشد !

با اخمهایی در هم سرش رو به لبهی کاناپه تکیه داد و  
برای چند ثانیه چشم هاش  
رو بست، سعی کردم چشم هام رو از جذبهی  
صورتش بردارم، قبل از هرکاری  
صداش بلند شد .

اگه خیره خیره نگاه کردنت تموم شد باید بگم از  
آشپزخونه به اینجا دید داره،  
قبل از دید زدن کسی مطمئن شو مادرش از گوشهی  
آشپزخونه نمیپادت !  
هین بلندی کشیدم و سریع به سمت آشپزخونه  
برگشتم، با چشمهایی گرد شده با

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

دقت به همه جاش نگاه کردم تا ببینم کدوم روزنه بازه  
و بانو میتونه منو ببینه .  
با پیدا نکردن منبع با گنجی به سمت چاوش برگشتم، با  
چشمهایی باز در حالیکه  
لبخند روی لبش بود و چالش حسابی خودنمایی میکرد  
بهم خیره شده بود .  
چند ثانیه طول کشید تا از اون حالت گنگی در بیام، با  
حرص خالص در حالیکه  
سعی میکردم صدام رو پایین نگه دارم گفتم: واقعا که،  
الن میخواستید چیو ثابت  
کنید؟ انقدر دست انداختن من برات جذابه؟  
با نگاه شیفته و جالبی بهم خیره شد .  
میخواستم ثابت کنم داشتی دید میزدی و حسابی هم  
ترسیدی، نمیدونی دیدن  
صورتت وقتی با اون حالت بامزه و پر ترس دنبال  
چیزی میگشتی که نبود چقدر  
میتونه سرگرم کننده باشه !

بودن انگار! این سر ناسازگاری از زمان تولدم شروع  
شد تا الان که دل باد دادم

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

و دلدار سر جنگ داره !  
یاد وضعیت دیروزش افتادم وقتی بیست بار زنگ  
زدم و جوابی نگرفتم از شدت  
نگرانی سوار ماشین شدم و یه سره راندم تا بهش  
برسم . میخواستم سرش داد  
بزنم، دعواش کنم، نگرانیم رو روش خالی کنم ولی  
نتوانستم!  
اون بغض نشسته توی گلوش، طرز صدا کردن و  
بهونه دار شدنش قلبم رو از جا  
کند، نفهمیدم چیشد و از کجا سر از بغلم در آورد . یه  
لحظه به خودم اومدم و دیدم  
تو اون هوای سرد از شدت داغی نفسم در نمیاد عین  
جونم به تنم چسبیده بود، که  
اگه کنده میشد میمردم!  
حس میکردم هنوز بوی موهای خیس خوردهش توی  
بینیم میپیچه، وقتی برای  
همیشه اسمش بیاد توی شناسنامه من، هرروز  
مجبورش میکنم با موهای نم دار  
توی خونه دلبری کنه!

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

امروز وقتی توی شرکت متوجه رنگ پریدگی که  
زیر اون آرایش غلیظش پنهان  
شده بود شدم نتونستم نگرانش نشم، اون اسم همی این  
رفتارای منو میذاشت  
گیر دادن عین دختر پونزده سالهای که به حرفای  
باباش حساس بود، ولی  
نمیفهمید من فقط نگرانشم!  
از صبح صد بار به خودم لعنت فرستادم که چرا دلم  
نمیاد گوشش رو بگیرم به  
زور بیارمش توی شرکت خودم که این جور مواقع  
نیاز به اجاز هی هفت پشت  
غریبه نداشته باشه وسوسهای که امروز توی ماشین  
به جونم افتاد و خوشحالم که  
بهش غلبه کردم تا حرکتی انجام ندم که احساس ناامنی  
بکنه این شبا بانو خیلی  
حرفا میزد، از وقتی که فهمید زنی تو زندگیامون  
هست که باعث شده همه چیز  
رو جدی بگیریم؛ تقریباً هرشب منو سیاهش رو  
میشوند رو به روی خودش و

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn



[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

شروع میکرد از زنا گفتن، از نازی که دارن، از  
بدخلقیاشون از این که چجوری  
باید باهاشون رفتار کرد که نشکنن !  
سیاوش قیافهش عصبی و گرفته میشد، حسابی میرفت  
تو فکر و من به این فکر  
میکردم هیچی از زن داری نمیدونم، هیچی از پدر  
بودن نمیدونم و با این وجود

چجوری باید خودم رو بسازم که مرد یه خانواده باشم  
وقتی خودم هیچوقت تو  
خانواده‌های نبودم !  
من توی همه چیز اول بودم، همیشه همه تحسینم  
میکردن هیچوقت احساس ضعف  
نمیکردم تا این که با یه زن آشنا شدم، یه زن با یه  
دنیای متفاوت و رنگی پر از  
ناز و نیاز و منی که داشتم پا به پاش پیش میرفتم تا  
ذره ذره حسم رو بهش  
تزریق کنم من عوض شدنی نبودم یعنی نمیتونستم به  
معنای واقعی خودم رو  
تغییر بدم!

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

میدونستم هنوز بعضی وقتا اخالقها و بدقلقیهای دارم  
که باعث میشه حس

خفگی و محدودیت کنه، ولی هیچ جوره از این حس  
نمیگذشتم، مالکیت قدم اولیه

که حس من باهاش تشکیل شد، اگه رو تک تک  
کاراش تسط نداشته باشم، اگه یه

روزی کسی ادیتش کنه و من نفهم مطمئنا کارم به  
جنون میکشه !

هر چقدرم حسم بهش تا ریشم رو سوزونده باشه؛ باید  
با یه سری چیزا کنار بیاد

چون من نمیتونم از شون بگذرم جعبهی ادکلن رو  
روی میز گذاشتم و به سمت

پلهها رفتم، به اندازهی کافی با هم تنها بودن، باید یه  
بهونهای میکشیدمش طبقه

بالا، نمیخواستم جلوی بانو حرکتی بزنم که تا هفتهها  
به یادش بهم تیکه بندازه، به

اندازه کافی توی این چند وقت با سیاوش زخمیم  
کردن! از پلهها پایین رفتم، سر

سومین پله که رسیدم آروم توی جا خشکم زد .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

آفتاب و بانو با هم روی کانایه نشسته بودن، موهای  
بلندش باز بود و دورش  
ریخته بود صورتش از خنده قرمز شده بود و وقتی  
خم میشد موهایش میریخت  
توی صورتش، بانو به یه حظ خاصی نگاهش میکرد،  
پر از زندگی بود این  
دختر!

نگاهم رفت پایین تر و به تاپ مشکی و کوتاه توی  
تتش افتاد چشمام گرد شد یه  
لحظه آتیش به جونم افتاد سریع نگاهم رو ازش گرفتم،  
این بچه حالیش نیست یه  
مرد توی خونهست و هر لحظه ممکنه پیداش بشه،  
اصل اگه سیاوش میومد خونه  
چی!

چند قدم پلههای اومده رو بال رفتم و نفس عمیقی  
کشیدم تا پوست سفیدش توی اون  
تور مشکی، یقه‌ی باز و موهایی که روی لختی شونه  
ش پخش شده بود از یادم  
بره!

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

تک سرفهای کردم و با صدای بلندی گفتم: بانو،  
سیاوش هنوز نیومده؟  
چند ثانیه مکث کردم، متوجه جنب و جوشی شدم و  
بعد صدای بانو که بلند شد .  
\_ نه پسرم خونه نیست!  
با قدمهای آهسته پله ها رو طی کردم نگاهی به آفتاب  
انداختم و سعی کردم چشم  
هام روش خیره نمونه مانتوش رو پوشیده بود و شال  
رو هم با موهای باز روی  
سرش انداخته بود همون طور که بهش خیره بودم  
سرم رو به دو طرف تگون  
دادم تا صحنهی بال تتهی نیمه برهنهش از ذهنم  
بیرون بره !  
ناخودآگاه اخم هام توی هم رفته بود، نمیخواستم تصور  
حسی که انقدر بهش پایبند  
بودم و به پاک بودنش ایمان داشتم توی ذهنم بهم بریزه  
.  
هر چقدرم هم که تمام و کمال اون رو زن خودم  
بدونم! نمیتونستم توی فکر و  
ذهنم به حس پاکی که بهش دارم خیانت کنم .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

بانو با صدای پر تریدی گفت: چیزی شده پسر؟ چرا  
انقدر کالهای؟

سریع نگاهش کردم متوجه نگاه آفتاب به خودم شدم .  
چیزی نیست چند وقته آتیش به جونم افتاده .

آفتاب با تعجب گفت: چرا؟ دکتر نرفتید؟ احساس گرما  
میکنید؟ شاید تب دارید .

نگاهی به صورت نگرانش انداختم و روی مبل نشستم

کار دکتر نیست، تبش سرده خوب میشم .

اشارهای بهش زدم و ادامه دادم: یادم بیار قبل از این  
که ببرمت پروندهای که گفته

@darkhast\_romanhh

بودم رو بهت بدم !

نگاه پر تعجبی بهم انداخت

کدوم پرونده؟

آهی کشیدم، خنگ بازیش بامزه بود .

مربوط به شرکت خودتونه باید به دست ارجمند

برسونیش .

بانو نگاه خیرهای بهم انداخت .

خب میاوردیش پایین با خودت .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

جدی نگاهش کردم .  
\_وقتی دیدمش یادم افتاد .  
آدامهی بحث رو نگرفت کار درستی کرد، چون تو  
این مورد حاضر به توضیح  
دادن نبودم نفس عمیقی کشیدم وقتی من اومدم  
حرفاشون قطع شد و جو سنگین !  
\_غذا چی میخورید سفارش بدم؟  
بانو لبخندی زد .  
\_دوست داشتم خودم میپختم ولی وقت نمیشه واسه من  
چلو مرغ سفارش بده .  
سر تکون دادم و گوشی برداشتم .  
بانو تک سرفهای کرد و گفت: نظر آفتاب رو  
نمیری؟  
سر تکون دادم و بی توجه به نگاه پر اخم آفتاب گفتم:  
آفتاب مریضه ولش کنم دلش  
فست فود میخواد، واسش ماهی پلو و یه کاسه سوپ  
سفارش میدم!  
آفتاب آروم گفت: ولی من پیتزا میخوام .  
اشارهای به بانو کردم .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

\_دیدید گفتم، شما ضرر داره واست گلوت درد میگیره

شونهای بال انداخت .

\_بانو بهم داروی گیاهی دادن دیگه درد نمیگیره . من  
سوپ دوست ندارم !

مستقیم نگاهش کردم .

\_لج نکن آفتاب خانوم، دفعهی بعد رفتیم بیرون برات  
پیتزا میخرم .

چشم هاش گرد شد و نگاه سریعی به بانو انداخت .  
چشمم که به بانو خورد نفس عمیقی کشیدم، بایه لبخند  
شیرین و پر معنا به من و

آفتاب خیره شده بود، هوم نباید اینجوری باهاش حرف  
میزدم بند رو آب داده بودم

و دیگه نمیشد کاریش کرد ! نمیخواستم جلوی کسی  
جوری که وقتی تنهایییم

باهاش حرف بزنم ولی کامال حضور بانو رو  
فراموش کرده بودم!

خواستم چیزی بگم که صدای زنگ باعث سکوتم شد .  
نگاه پر سوالی به بانو انداختم .

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_roman\_h

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

\_کسی قرار بود بیاد؟

بانو از جا بلند شد .

\_صبر کن برم ببینم کیه من که به کسی چیزی نگفتم !

اشاره‌های به آفتاب زدم .

\_موهات رو بکن زیر شالت شاید سیاوش باشه!

تخس نگاهم کرد نیگا دو نفر رو دیده پررو تر شده‌ها!

با صدای نگران ک پر

استرس بانو از جا بلند شدم .

\_چاوش پسرَم؟

سوالی نگاهش کردم .

\_چیشده بانو؟ کی بود؟

لبش رو گاز گرفت و به آفتاب که با تعجب نگاهمون

میکرد نگاه کرد .

\_بابات !

خشک شده نگاهش کردم کم کم اخم هام توی هم رفت

با لحن عصبی گفتم:

فریدون خان !

به چه اجازه‌های قبل از این که اطلاع بده پاش رو

گذاشته توی خونه‌ی من؟ سرش

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_roman\_h



[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

رو تکنون داد .

\_با مادرت و خواهراته تورو خاک آقا جون آروم  
باش پسرم!

لعنتی گفتم صدای پر اضطراب آفتاب از پشت سرم  
بلند شد .

\_من دیگه بهتره برم، ببخشید فکر نکنم بودم تو این  
جمع خانوادگی خوب باشه!  
برگشتم سمتش .

\_بشین سر جات خودم میرسونمت، اونی که باید بره  
یکی دیگهس شما جات همین

جاست . @darkhast\_roman\_h

همین مونده تو این موقعیت آفتاب با رفتنش روانیم کنه  
من کلی برنامه داشتم واسه

امشب، ساخته شدن واسه گند زدن به زندگی من آفتاب  
با استرس بهم نگاه میکرد

رنگش پریده تر از قبل شده بود . میدونستم معذبه ولی  
به هیچ وجه حاضر نبودم

اجازه بدم تنها برگرده .

از یک طرف هم بنظرم بهترین موقعیت بود برای این  
که جایگاه آفتاب رو توی

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_roman\_h

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

زندگی من بشناسن! فریدون خان تا الآن پاش رو توی  
خونهی من نذاشته بود،  
میدونستم ممکنه با چیز خوبی رو به رو نشیم ولی من  
دیگه اون پسر بچهی بی  
دفاع نبودم که ازش بترسم و هیچ وقت از پس من بر  
نمیومد!

بانو در ورودی رو باز کرد و منتظر موند تا از پلهها  
بال بیان قدمی به سمت  
آفتاب که سر جاش هاج و واج ایستاده بود برداشتم و  
آروم بازوهاش رو توی  
دستم گرفتم  
\_الزم نیست استرس داشته باشی قرار نیست اتفاقی  
بیفته هیچ کس هم اجازه نداره  
به تو حرفی بزنه خب؟ اگه دیدی داری اذیت میشی  
بگو میبرمت خونه .

سرش رو بال گرفت و با چشمهای درشتش بهم خیره  
شد تازه متوجه شدم نصف  
آرایشش اصل پاک نشده سرتق!

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

\_آخه من با چه نسبتی و واسه چی باید اینجا باشم مگه  
من کی هستم؟

جدی نگاهش کردم دستم از بازوش جدا کردم و قدمی  
به عقب برداشتم، با محکم  
ترین لحن ممکن گفتم: تو همه چیزی !  
مکت کردم .

\_همه چیز ! از همه محق تری نسبت به اینجا بودن !  
لب هاش از هم باز موند و من به عقب برگشتم با  
قدمهای بلند خودم رو به بانو  
رسوندم، حتی آرمان و مهتا هم باهاشون بودن .  
با رسیدن بهمون شقایق جلو اومد و خودش رو توی  
بغلم انداخت .  
\_سالم داداش .

دستم رو دور شونهش حلقه کردم و با آرمان دست  
دادم .

\_خوش اومدین، چه بی خبر !  
مهناز لبخندی زد .

\_خواستیم سوپرایزت کنیم .  
نیشخندی زدم، چه سوپرایز عالی شهین در حالیکه  
مهتا رو به زور بغل گرفته بود

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_roman\_h

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

دستی واسم تکنون داد .  
\_بخدا من هیچ کارهام !  
شقایق رو از خودم دور کردم و نگاهی به فریدون که  
آخر از همه ایستاده بود و با  
قیافهای مستبد نگاهم میکرد انداختم .  
انتظار داشت برم جلو و بهش خوش آمد بگم؟

بانو سریع قدمی به جلو برداشت و گفت: خوش اومدید  
عزیزای من بیاید تو هوا  
سرده .

همه یکی یکی از کنار گذاشتن، نگاه شهین و شقایق پر  
از تردید بود مطمئن بودم  
قراره امشب یه گندی بزنین با یادآوری آفتاب نفس  
عمیقی کشیدم و جلوتر از  
همشون راه افتادم .  
شقایق به محض این که پاش رو توی خونه گذاشت  
چشم هاش برق زد .

\_وای آفتاب جون تو هم اینجاایی؟  
خوشحال بودم حداقل شقایق اینجااست و با آفتاب  
صمیمی برخورد میکنه مهناز و

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

شهین دم در خشکشون زد، نگاه متعجبی به آفتاب که  
ایستاده بود تا خوش آمد بگه  
انداختن آفتاب لبخند مالیمی زد .  
\_سالم خانوم بزرگمهر!  
مهناز سریع به خودش او مد لبخندی زد و گفت: سالم  
دخترم خوبی شما؟  
فریدون نگاه عجیبی به آفتاب انداخت و همراه با بقیه  
روی مبل نشست .  
آرمان در حالیکه سعی میکرد مهتا رو روی پاش  
بشونه آروم گفت: چاوش جان  
معرفی نمیکنید خانوم رو؟  
جدی نگاهش کردم .  
\_آفتاب خانوم هستن!  
همه به دهنم چشم دوختن که بیشتر توضیح بدم، ولی  
خب همینقدر برایشون کافی  
بود .  
شقایق که کنار آفتاب نشسته بود با ذوق گفت: وای  
مامان آفتاب جون همون  
همکار داداشه که ازش تعریف میکردم .  
مهناز ابرویی بال انداخت .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

آها، شمارو توی فرودگاه هم مالقات کرده بودیم این  
طور نیست؟

آفتاب سرش رو بال گرفت و محجوبانه گفت: بله  
خانوم بزرگمهر .

جو حسابی سنگین بود و من داشتم پشیمون میشدم از  
تحت فشار گذاشتن آفتاب .

بانو نگاهی بهمون انداخت و گفت: من میرم براتون یه  
نوشیدنی گرم بیارم حتما  
حسابی سردتون شده .

آفتاب پشت سرش سریع بلند شد و گفت: من میام  
کمکتون !

شقایق هم مثل جوجه پشت سرشون راه افتاد مهتا از  
بغل آرمان پایین اومد و به  
سمتم دوید لبخند کمرنگی بهش زدم، خم شدم بغلش  
کردم و روی پام نشوندمش .

خوبی دایی جان؟

همون لحظه صدای فریدون بلند شد .

این دختره چیکاره س؟ اینجا چی میخواد؟  
دستی روی موهای مهتا کشیدم .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

\_این دختره اسم داره راجبش که حرف میزنی لحتت  
رو درست کن، شما اینجا  
مهمونی احترامتم واجبه ولی باید به مهمون من احترام  
بزاری!  
شهین با پوزخندی گفت: بخاطر این دختره داری با  
خانوادت اینجوری حرف  
میزنی؟  
نگاه تیزی بهش انداختم .  
\_تحمّلش واست سخته بهتره پات رو اینجا نزاری  
چون از این به بعد همینه !  
جا خورده نگاهم کرد .  
فریدون سرفهای کرد و گفت: نیومدیم راجع به این  
چیزا حرف بزنینم، شایگان  
پیغام فرستاده میتونیم بریم خواستگاری دخترش .  
با فک منقبض شده نگاهش کردم .

\_انقدر عاقله داری واسه خودت برو خواستگاریش !  
قبال یه بار حرفام رو بهت  
زدم، اگه دلیل اومدن به اینجا همین مزخرفاته بهتره  
همین الان بری!

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_roman\_h

تیز نگاهم کرد .  
\_بخاطر این دختر هس؟  
سعی کردم توی ظاهر نشون ندم چقدر عصبانیم  
حرف زدنش راجع به آفتاب  
روانیم میکرد .  
با لحن خشک و قاطعی گفتم: آره ! ولی اگه نبود هم  
امکان نداشت من پیام به اون  
خانواده‌ی لجن باز بشه !  
چشمهای همه گرد شد، مهناز آروم گفت: خانواده‌ی با  
شخصیتین مطمئنی ...  
نگاه پر از تاسفی بهش انداختم، آخ که این حسرت به  
دلم میموند داد بزخم و بهش  
بگم این خانواده‌ای که بهشون میگی با شخصیت، اون  
زنی که دوست خودت  
میدونستیش گوه زد به زندگیت!  
\_حرف آخرم بود !  
فریدون با لحن بدی گفت: مطمئنی پشیمون نمیشی؟  
دلت به این دختره خوش  
نباشه‌ها موندگار نیست داشت باهام دوئل میکرد .



[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

تتها کسی که دلم بهش خوشه همین دختره س،  
موندگار ش میکنم تو دهن اونیم  
میزنم که چپ نگاهش کنه!  
با خشم از جا بلند شد .

پشیمونت میکنم چاوش نمیذارم همینجوری بگذره .  
تکیهم رو به پشتی مبل دادم و خونسرد نگاهش کردم .  
من حسابم پاک تر از این حرفاست که تو بخوای  
پشیمونم کنی، فعال دنبال یه  
راهی باش دهن شایگان رو ببندی، اون دختر احمقش  
که فرستادید شرکت من  
جاسوسی رو همین روزا پرتش میکنم بیرون ببینم  
دستتون به کجا بنده !

با صورتی سرخ شده چند ثانیه نگاهم کرد، سرش رو  
تهدید تکون داد و با کوبیدن  
محکم در از خونه بیرون رفت منتظر رفتن بقیه هم  
بودم ولی هیچ کدوم از  
سرجاشون تکون نخوردن! میدونستم واسه یه سالم و  
احوالپرسی ساده نیومده  
رفتنش با همون سرعت اومدنش بود .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

مهنار نفس عمیقی کشید و گفت: من اصراری نمیکنم  
کاری که دوست نداری رو  
انجام بدی ولی حواست به خودت باشه فریدون رو که  
میشناسی !

سری تکون دادم و مهتا رو به سمت مامانش فرستادم  
خداروشکر کردم بانو آفتاب  
رو توی آشپزخونه نگه داشت تا شاهد این بحث نباشه!  
آرمان با صدای پر خندهای گفت: حال کجا باهات  
آشنا شدی؟

شهین چشم غرهای بهش رفت همهی اخالقاش به  
فریدون رفته بود و بیش از حد  
به اون خانواده نزدیک بود، دلم نمیخواست اینجوری  
ببینمش!

دستیاره ارجمنده !  
چشم هاش تا آخرین حد گرد شد .  
حاجی فر خوردم آخه چجوری ...  
قبل از این که حرفش رو ادامه بده بانو و آفتاب و  
شقایق با شیرینی و قهوه وارد  
سالن شدن بانو نگاهی به جای خالی فریدون انداخت و  
لب گزید .

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

شقایق با تعجب گفت: اا پس بابا کجاست؟  
مهناز خم شد و فنجونی قهوه از روی میز برداشت .  
\_یه کار فوری براش پیش اومد مجبور شد بره بانو  
حالتون خوبه؟ خیلی وقته  
بهمون سر نزدید .

بانو کنار آفتاب نشست و گفت: از بس جو خونتون  
خفیس اصل به دلم نمیشینه  
بیام اونجا

لبخند کمرنگی روی لبم نشست، همیشه رابطهمشون با  
هم همینجوری بود، بانو  
@darkhast\_roman\_h  
هیچوقت نمیتونست مهناز رو دوست داشته باشه .  
مهناز اخمی کرد و گفت: به هر حال شما مادر بزرگ  
بچه هایید خوشحال میشن  
بیاید .

بانو یه شیرینی و قهوه برای آفتاب گذاشت و گفت:  
بخور جون بگیری دخترم .  
بعد نگاهی به مهناز انداخت و گفت: فقط مادر بزرگ  
بچه هام؟ مادر شوهرت  
نیستم؟ فقط بچهها خوشحال میشن از اومدنم به اونجا؟

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_roman\_h

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

مهناز صورتش قرمز شد .  
متوجه شدم آرمان خندهش گرفته بانو برخالف دل  
مهربونش اگه از کسی خوشش  
نمیومد حسابی میتونست آدم رو بچزونه .  
شهین با تردید گفت: منظور مامان این نبود بانو فقط

...

\_تو که حتی یه تعارف ساده هم از دهننت در نمیاد  
حرف نزن دختر !  
صدای پقی خندهی شقایق و آرمان بلند شد شهین چنان  
نگاهی به آرمان انداخت  
منم خندهم گرفت زیر چشمی نگاهی به آفتاب که لبش  
رو گاز میگرفت تا نخنده  
انداختم امیدوارم با تصمیمی که گرفتم باعث اذیتش  
نشده باشم !  
رفتن فریدون با اون وضعیت رو دوست نداشتم ولی  
میدونستم رفتنش بهتر از  
موندنش، تنهایی کاری از پیش نمیرد و میخواست و  
از بقیه به عنوان اهرم  
فشار استفاده کنه .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

ولی من خیلی وقته تصمیم رو گرفتم اولین و آخرین  
زن زندگیم آفتاب خواهد  
بود!

بعد از خوردن قهوه مهناز آهی کشید و گفت: ما هم کم  
کم بریم دیگه بد موقع هم  
مزاحم شدیم انگار .  
سری تکون دادم

\_خونهی خودتونه مزاحم نیستید .  
لبخندی بهم زد .

\_از این به بعد بیشتر بهت سر میزنم پسر م.  
آرمان از جا بلند شد و گفت: مثل این که ما با شایگان  
به جایی نمیرسیم پاشید  
بریم به زندگیمون برسیم !  
نفس عمیقی کشیدم آخ که یه لحظه هم نمیتونست  
دهنش رو بدوزه این پسر بشدت  
به چشم غرهای شهین نیاز داشتم نگاهی به آفتاب که  
به دهن آرمان زل زده بود  
انداختم، همین مونده با اون شایعههای احمقانه آفتاب  
سر این قضیه حساس بشه!

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

از جا بلند شدم و گفتم: واسه شام میموندین قبل از این  
که بیاید میخواستم زنگ  
بزnm سفارش بدم .  
شهین همون طور که جلو افتاده بود گفت: به اندازه  
کافی خور دیم داداش جان  
دستتون درد نکنه .  
سعی کردم جوابی بهش ندم .  
از کنار آفتاب که رد میشد اخمی کرد و گفت: شما  
امشب اینجا هستید؟ میخواید  
تو راه برسو نیمتون؟  
محکم چشم هام رو بهم فشار دادم .  
آفتاب که از جا بلند شده بود تا بدرقشون کنه لبخند  
مصنوعی بهش زد و گفت: منم  
قبل از این که تشریف بیارید داشتم میرفتم، وقتی دیدم  
بانو با اون وضعیت و  
بیماریشون بلند شدن از شما پذیرایی کنن از روی ادب  
موندم تا کمک کنم !  
لبخند کجی روی لبم نشست، عمرا کم بیاره قدمی به  
سمتشون برداشتم و دستم رو

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

دور شونه‌های شهین که با خشم به آفتاب نگاه میکرد  
حلقه کردم و به سمت در  
کشیدمش تا حرف دیگهای نزنه .  
\_خودم ایشون رو تا خونه میرسونم نگران مهمون من  
نباشید

شقایق در حالیکه ریز میخندید گونه‌ی بانو و آفتاب رو  
کشید و پشت سرمون راه  
افتاد .

مهناز آروم گفت: چجوری با این زبون کنار میای؟

دهن شهینم بست !  
شهین قدم هاش رو تندتر کرد .  
@darkhast\_roman\_h

\_خودم نخواستم بخاطر داداش چیزی بگم .  
آرمان همون طور که میخندید پشت سر شهین دوید و  
قفل ماشین رو باز کرد  
سرم رو به دو طرف تکون دادم و بهشون خیره شدم .  
هیچوقت باهاشون صمیمی نبودم ولی دوششون داشتم  
هرچند نمیتونستم به زبون  
بیارمش !

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_roman\_h

همه سوار ماشین آرمان شدن آرمان بوق کشیده‌های زد  
و از کنارم گذشت، سری  
واسشون تگون دادم به سمت خونه برگشتم با وارد  
شدنم به سالن متوجه آفتاب شدم  
که کیف به دست دم ورودی ایستاده بود .  
میشه لطفا زنگ بزنیید به آژانس؟ میخوام برگردم  
خونمون !  
با اخم نگاهش کردم .  
\_یه بار بهت گفتم خودم میبرمت آفتاب، بیا اینجا ببینم  
هنوز چیزی هم نخوردی .  
انگار یه جورایی کافه و آشفته بود دست سمت  
موبایلش برد و گفت: پس  
مزاحمتون نمیشم زنگ میزنم سحر بیاد دنبالم .  
عصبانی شدم امروز به اندازه‌ی کافی تحت فشار بودم  
مچ دستش رو گرفتم و  
کشیدمش سمت طبقه‌ی بال بانو توی آشپزخونه بود و  
دیدي به ما نداشت با لج  
دستش رو کشید .  
\_ولم کن اصل اینجا اومدم اشتباه بود نمیخوام پیام .  
توی اتاق هولش دادم و در رو بستم .



حال بگو ببینم حرف حسابت چیه بچه؟ چرا یدفعه  
جوش آوردی؟

خواست بره سمت در که جلوش ایستادم و تشر زدم:  
آفتاب ! چت شد یهو؟ بنظرت  
من آدمیم که اجازه بدم الن، بدون من و با ناراحتی  
خونهم رو ترک کنی؟  
با اخم به چشم هام خیره شد .  
من واقعا ناراحت نیستم، فقط خیلی زیر نگاهشون  
تحت فشار بودم و حرفایی که  
خواهرت بهم زد منو به خودم آورد، اصلا من اینجا  
چیکار میکنمها؟  
لعنتی به شهین فرستادم چشم هاش واقعا ناراحت بود  
برای اولین بار تنها اومده  
بود به خونه من و این وضعیتش بود .  
دستم جلو بردم و دو طرف شونه هاش رو گرفتم:  
شهین از جای دیگهای عصبانی  
بود آفتاب، تو نباید به حرف هیچ کس غیر از من  
اینجوری عکس العمل نشون

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

بدی، تو اینجایی که منو آروم کنی همین! با چشمهای  
درشتش نگاهم کرد .  
قدمی به عقب برداشت که محکم کشیدمش سمت خودم  
با چسبیدن سرش به سینم  
نفس عمیقی کشیدم .  
\_اینجوری راحت تر میتونی حرفات رو بگی، هر گله  
و بغضی داری همینجا  
خالی کن بگو از چی ناراحتی؟  
با این پنهون کاری و فرار کردنات هی عصبانی ترم  
میکنی تا اینجاشم خیلی  
باهات راه اومدم .  
حرفام که تموم شد انگار آتیش گرفت ضربی  
محکمی به سینم زد و گفت: کنار  
اومدی؟ واقعا؟ ببخشید که باعث شدم خاطرتون مکدر  
بشه، ولم کن اصل حق  
نداری بغلم کنی !  
بیشتر به خودم فشارش دادم .  
\_کی این حق رو تعیین میکنه؟  
با لج گفت: من میگم !

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_roman\_h

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

خونسرد شالش رو از روی موهاش سر دادم کنار،  
موهاش رو پشت گوشش دادم  
و کمی سرم رو عقب تر بردم و خیره به چشمهای  
عصبانیش گفتم: شما؟

چینی به بینیش انداخت .

\_من؟

صاحب بدنیم که دستت رو دورش حلقه کردی!  
یک دستم رو از دورش باز کردم و قبل از این که  
بینیش رو بین دو انگشتم فشار  
بدم گفتم: برای حلقه کردن دستام دور بدنی که مال  
خودمه نیاز به اجازه ی هیچ  
احدی ندارم !

با فشاری که به بینیش آوردم صدای جیغش بلند شد .  
با عصبانیت سرش رو عقب کشید، بدنش کامال قفل  
تتم بود و نمیتونست تگون  
بخوره، در حالیکه از شدت درموندگی کالفه شده بود  
حرصی داد زد: ازت  
متنفرم!  
جدی و با اخم نگاهش کردم .

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_roman\_h

\_چی گفتی؟

چند ثانیه نگاهم کرد با پی بردن به عمق حرفی که زد  
مظلومانه گفت: خو دردم  
اومد .

یدفعه دستم رو از دورش باز کردم بی تعادل یه قدم به  
عقب هل خورد .

\_تو هم بعضی وقتا کاری میکنی بسوزم، درد بکشم،  
ولی هیچوقت ازت متنفر  
نمیشم، هیچوقت دیگه حتی به شوخی هم این حرف  
رو نزن !

بی حرف نگاهم کرد حرفش واسم سنگین بود، من  
زیاده روی کردم و اون  
بدتر قدمی به عقب برداشتم که چشمم افتاد به کادویی  
که واسش آماده کرده بودم  
اگه رو بر میگردوندم و میرفتم معلوم نبود دیگه کی  
میتونستم اون کادو رو  
بهش بدم بی حرف از کنارش گذشتم و از روی میز  
برداشتمش وسط اتاق ایستاده  
بود و پشیمون به حرکاتم نگاه میکرد قدمی به سمتش  
برداشتم و جعبه خوش نقش

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

و فیروزهای رنگ رو به سمتش گرفتم .

هنوز نمیدونم اعصابت از چی انقدر به هم ریخته که  
اینجوری نیش میزنی،  
اینو قبل لگد انداختتات واست آماده کرده بودم خانوم  
مدیر .

شرمنده نگاهم کرد جعبه رو دستش دادم و کالفه و  
ناراحت از کنارش گذشتم قبل  
از این که دستم به دستگیرهی در برسه انگشت هاش  
مثل دو تا دستگیرهی داغ  
روی پهلوی هام نشست و لباسم رو چنگ زد .  
سرجام خشک شده ایستادم، اولین بار بود به خواست  
خودش بهم نزدیک میشد،  
حرارت دستاش داشت بدنم رو میسوزوند .

حرفم اشتباه بود من هیچوقت ازت متنفر نمیشم فقط  
خیلی حرصم رو در  
آوردی، قاطی کردم نفهمیدم چی میگم!  
چشم هام رو روی هم فشار دادم و دست گذاشتم روی  
دست هاش از خودم

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

جداشون کردم و برگشتم سمتش تکیه رو به در دادم و  
کشیدمش سمت خودم من  
این گناه رو به جون میخرم، این دل خوری رو آتیش  
میزنم، ولی نمیذارم  
لحظهای از آغوشم جدا باشه .  
بهم نزدیک تر که شد دستاش نشست رو سینهم برای  
یه لحظه چشم هام رو بستم  
اون مرد نبود نمیدونست با این حرکات چه بالیی سر  
حسای یه مرد میاد عمیق  
نگاهش کردم، نگاهش به سیب گلوم بود .  
\_قضیهی شایگان چیه؟  
نفس تندی کشیدم و لعنتی به آرمان فرستادم با اون  
شایعههای احمقانه معلوم نیست  
چه فکراییی توی سر کوچولوش چرخیده .  
\_اون قدری مهم نیست که با حرف زدن راجع بهش  
این لحظه خراب بشه !  
سرش رو بال گرفت و به چشم هام خیره شد، دستش  
رو روی سینهم سر داد و  
کمی سرش رو کج کرد، سعی کردم عکس العملی به  
ناز اومدنش نشون نددم،

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

سخت بود، مثل جون کندن!  
\_اگه مهم نبود هیچوقت نمیپرسیدم

جدی نگاهش کردم درونم آتیش به پا بود، حرکت  
عرق رو روی بدنم حس  
میکردم، با جفت دستم هام میچ دستاش رو اسیر کردم .  
\_روش خوبی رو واسه حرف کشیدن از من انتخاب  
نکردی فندق، به نفعتی این  
ناز و عشوه رو تمومش کنی تا محق تر از اینی که  
هستم نشدم .

چشم هاش از رک گویم گرد شد. خواست بکشد عقب  
که نداشتم .

\_واسه من هیچ چیز جدی و واقعی نیست، همیش  
نقش و فیلمه حرف زدن با اون  
آدمها هم من زجر کنندهس، من خوب میشناسمشون پس  
ازت میخوام هیچ وقت این  
حرفایی که میشنوی رو جدی نگیری .  
لبش رو تر کرد اخم کردم و دستم رو بال آوردم  
خیسی لبش رو با انگشت شستم

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

گرفتم، نمیدونم چرا حساس شده بودم روی این حرکت  
سرش رو با اخم عقب  
کشید .

\_پس چرا تو شرکتت کار میکنه؟  
لبخند کمرنگی زدم، حسود خانوم میخوام فکر کنن تو  
شرکت من جاسوس دارن  
و خیالشون ازم راحت باشه، این که فکر میکنن  
زرنگن و دارن منو میپان حس  
خوبی بهم دست میده، هرچند تاریخش داره تموم میشه  
همین روزا که دستش رو  
شد میندازمش بیرون . از هدیهت خوشیت اومد؟  
سریع به عقب برگشت .  
\_یادم رفت بازش کنم .  
جعبه رو از روی میز برداشت و بازش کرد با دیدن  
مارک ایتالو مکث کرد .  
\_این ...

نگاهی بهم انداخت و در ادکلن رو باز کرد با اولین  
فشاری که بهش وارد کرد  
بوش تو هوا پخش شد با چشمهای گرد شده به سمت  
برگشت .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn



[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

\_این همون اولین ادکلنی که ساختید و اسم شرکت از  
روش الهام گرفته شده؟

پلک هام رو به معنای آره روی هم فشار دادم .  
جیغ خفیفی از ذوق کشید .

\_وای باورم نمیشه، همیشه دوست داشتم یکی ازش  
داشته باشم ولی فقط به

مشتريای خاصش فروخته میشه!

سر تکون دادم و خیره به صورت پر ذوقش گفتم:  
میخوای بگم از این به بعد فقط

واسه خاطر تو بسازنش؟

چشمک نازی زد و بالبخند گفت: داری صاحب

شرکت بودنت رو به رخم

میکشی؟

جدی نگاهش کردم .

\_من اگه میخواستم قدرتم رو به رخت بکشم الان اونجا  
نبودی .

به خودم اشاره کردم و ادامه دادم: جایی بودی که من  
میخوام !

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

لپ هاش گل انداخت، خجالت زده نگاهم کرد و آروم  
گفت: خیلی کولی بازی در  
آوردم؟

لبخند محوی زدم .

\_نه اتفاقا خیلی خانوم بودی اصلال فکرشم نمیکردم !  
با اخمی که با خنده تلفیق شده بود گفت: مسخرهم  
میکنی؟

قدمی به جلو برداشتم شالش رو از روی زمین  
برداشتتم، یه تکون محکم بهش دادم  
تا گرد و خاکش بره .

\_الن آرومی؟ اون رگت بال نیست؟ دیگه نمیخوای  
بری که؟

شال رو به سمتش گرفتم .

\_وا حال مگه چیکار کردم، فقط یکمی بهم برخورد  
ماشاهلل خواهرتون خوب زبون  
داره!

لبخند زدم .

\_ماشاهلل شما هم خوب نیشی داری، خیلی کم  
آوردی؟ تا دم در داشت حرص

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

میخورد که .

چشم هاش میخندید، شونهای بال انداخت و شال رو  
گرفت نمیخواستم ناراحت  
بشن ایشون زیادی دل نازکن کمی به صورت تخشش  
خیره شدم و سرم رو به دو  
طرف تگون دادم خدا به داد من برسه!  
شالش رو روی سرش مرتب کرد و گفت: حال میشه  
منو برسونی؟

هنوز چیزی نخوردی .

آروم گفت: واقعا اشتها ندارم نمیتونم چیزی بخورم .

متفکر نگاهش کردم .  
@darkhast\_romanhh  
\_باشه وسایلت رو جمع کن میبرمت .

به سمت کمد لباس راه افتادم، همزمان لبهی تیشرتم رو  
گرفتم و از تنم بیرون  
کشیدمش .

صدای جیغ خفیف آفتاب از پشت سرم بلند شد .

\_خاک به سرم چاوش !

نگاهی بهش انداختم، سرخ شده دست روی چشم هاش  
گذاشته بود .

\_رکابی تنه دختر چرا همچین میکنی .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

دوتا انگشتش رو از هم فاصله داد و از بینشون بهم نگاه کرد .

کم کم دستش رو از روی چشمش برداشت و همون طور که چشمش به خالکوبی روی سینه‌م بود گفت: خو از قبل یه اطلاع بده گر خیدم .  
\_بلوز خاکستری از توی کمد بیرون کشیدم .  
\_تا با بانو خداحافظی کنی اومدم .

جعبه‌ی ادکلن رو توی دستش گرفت و گفت: مچکرم بابت هدیه، امیدوارم یه روزی بتونم جبران‌ش کنم .  
سر تکون دادم .

\_جبران میکنی نگران نباش !  
در اتاق رو باز کرد و بیرون رفت سریع لباس پوشیدم و دنبالش از پله‌ها پایین رفتم .

بانو با دیدنم با اخم گفت: کجا دارید میرید آخه چیزیم نخوردید که .  
سری تکون دادم .

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

آفتاب یکمی ناخوشه میبرمش خونه استراحت کنه،  
موقع برگشت غذا میگیرم  
شما چیزی درست نکن . راستی آفتاب داروهات رو  
گرفتی؟  
آروم گفت: آره توی کیفمه، ببخشید مزاحم شدم بانو  
ایشاهلل یه وقت دیگه حسابی با  
هم وقت میگذرونیم .  
بانو با لبخند پیشونی آفتاب رو بوسید .  
با حسرت نگاهشون کردم، یه بوسهی درست و  
حسابی هم مونده بود رو دلمون از  
بس که این بچه لگد میندازه، اصلا قانونه بیشتر از دو  
ساعت با هم توی آرامش  
باشیم بعدش باید یه طوفان درست و حسابی بپا بشه به  
سمت حیاط راه افتادم و در  
ماشین رو باز کردم .  
با سوار شدنمون آفتاب کمر بندش رو بست و گفت:  
بانو خیلی مهربون و خوش  
مشربن، شما به آقا جونتون رفتین؟  
دستم روی فرمون خشک شد .  
\_الن یعنی من بد اخالق و گوشت تلخم؟

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_roman\_h

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

چشم هاش گرد شد .  
\_ای بابا چرا من هرچی میگم شما به منظور بد  
میگیرید؟

ماشین رو راه انداختم .  
\_چرا بعد از هر بحثی دوباره با افعال جمع باهام  
حرف میزنی؟  
متفکر نگاهم کرد .  
\_راست میگیا تا حال دقت نکرده بودم .  
سری تکون دادم .  
\_این دفعه که زبونت رو بریدم دقت میکنی .  
لباش رو با درد جمع کرد تو دهنش و اخم کرد .  
\_از تصورشم دردم گرفت .  
از دیدن قیافهی تو همش خندهم گرفت فندق کوچولو  
مسیر رو عوض کردم و رفتم  
به سمت رستورانی که همیشه ازش غذا میگرفتیم .  
نگاه متعجبی بهم انداخت و گفت: داری اشتباه میری  
خونمون اینوری نیست .  
زیر چشمی نگاهش کردم .  
\_من آدرس خونتون رو بلد نباشم؟ کار دارم جایی .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

آهانی گفت .

با رسیدن به رستوان ماشین رو پارک کردم .

\_همینجا بشینالن میام .

به سمت رستوران رفتم مردی که پشت پیشخوان

ایستاده بود سریع به سمتم دوید .

\_سالم جناب بزرگمهر بفرمایید خوش اومدید .

سری و اسش تکون دادم و یکی یکی سفارش هارو

قرائت کردم . نمیدونستم

سحرم خورشونه یا نه محض احتیاط همراه با بقیهی

خانواده واسه اونم سفارش

@darkhast\_romanhh

دادم روی صندلی نشستم و منتظر موندم تا سفارش

هارو بیارن. بعد از چند دقیقه

نشستن گارسون بدو بدو با چند تا جعبه توی دستش

بهم رسید .

یه نفر دیگه هم کنارش اومد و پالستیک سوپ رو به

دستم داد، پول غذا هارو

حساب کردم .

\_آقا واستون تا دم ماشین میارم .

سری تکون دادم و کنارم به راه افتاد .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

از دور چشمم افتاد به آفتاب که سرش رو تکیه داده  
بود به صندلی و چشم هاش  
رو بسته بود در ماشین رو باز کردم غذاها رو گذاشتم  
روی صندلی عقب، تراولی  
در آوردم و رو به پسری که کمک کرده بود غذاها رو  
بیارم گرفتم .

چشم هاش برقی زد .  
\_مرسی آقا خدا برکت بده .  
سری تگون دادم و سوار ماشین شدم .  
\_خسته‌های؟

\_نگاهی به عقب انداخت .  
\_نه سرم درد میکنه سردم هست، میخوای کل محل  
رو شام بدی؟

درجه دما رو بردم بال دستش رو از روی پاش  
برداشتم و توی دستم گرفتم، داغ  
بود .

\_لعنتی، تب و لرز کردی .  
دستش رو توی دستم فشار دادم .  
\_حداقل میزاشتی سرمی چیزی بزنه، تا صبح باید  
پاشویه بشی .

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_roman\_h



[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

اخم کرد نمیخوام درد داره .  
نفس عمیقی کشیدم .

کاش میتونستم کنارش بمونم .  
\_رفتی خونه سوپ بخور بعدشم داروهات رو ،  
ساعتاشون رو دارم بهت پیام میدم  
سروقت بخوری فردا نرو سرکار بمون خونه  
استراحت کن .

\_با بدتر از ایناشم کنار اومدم .  
با اخم به نیم رخ بیخیالش نگاه کردم .

\_اون موقع من نبودم!  
@darkhast\_romanhh  
ابرویی بال انداخت .

\_الن هستی؟

فشاری به دستش آوردم، تو هیچ موقعیتی توانایی  
رفتن روی اعصاب منو از  
دست نمیداد .

\_یه بار دیگه هم این حرف رو ازت شنیده بودم، خونه  
نشینت نکنما آفتاب، بلبل  
زبونی نکن تو این موقعیت .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

حس کردم لبخند کمرنگی روی لبش نشست حرصی  
که تو خونه خورد رو داشت  
تالی میگرد ماشین رو داخل کوچه بردم و دم  
خونشون پارک کردم نگاهی به  
اطراف انداخت و سریع پیاده شد وسایل رو پیاده کردم  
و دم خونه شون گذاشتم با  
تعجب نگاهی بهم انداخت .  
\_اینا واسه ماس؟  
سر تکون دادم .  
\_آره من میرم، در بزن بیان بیرون کمکت .  
دستی به شالش کشید و آروم گفت: مرسی خیلی  
زحمت کشیدی راضی ...  
در ماشین رو باز کردم و گفتم: تعارف رو بذار واسه  
بعد، در بزن برو تو بیرون  
سرده دختر !

ماشین رو روشن کردم و از تو کوچه بیرون اومدم تا  
زودتر وارد خونه بشه .  
از تو آینه نگاهی بهش انداختم که داشت در خونه رو  
باز میکرد با دیدن مادرش

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

که اومد دم در نفس راحتی کشیدم و پام رو روی گاز  
فشار دادم. توی راه زنگی  
به سیاهش زدم با برداشتن گوشی صدای بلند آهنگ  
توی گوشم پیچید .

\_کدوم آخوری سرت بنده سیا این صدای چیه؟  
صداش کمی کشیده به نظر میومد .

\_صدا مداحه داره روضه میخونه .  
آخمی کردم .

\_مستی؟

با خنده گفت: نه بابا مست واسه چیمه یه دور همی  
کوچیکه .

@darkhast\_roman\_h  
\_از صدا آهنگ معلومه، بیا خونه حرف بزنیم .  
نفس عمیقی کشید .

\_شب دیر میام .

پام رو روی گاز فشار دادم .

\_دیر بیا ببین چیکارت میکنم، با اون وضعیت پشت  
رل نشین آژانس بگیر بیا .

\_پاتیل که نیستم فقط تنم گرم شده دیگه بیخیال .

حرصی گفتم: خون منو خشک میکنی تو، آدرس بده  
بیام دنبالت .

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_roman\_h

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

با لحن جدی گفت: بچه که نیستم از پس خودم بر نیام،  
دیرتر میام خودم .

عصبی بودم، از حال بد سیاوش که دلش رو  
نمیدونستم .

\_ با کدوم الگی رفتی؟ گوشو بده بهش .  
صدای خش خش و آهنگ تو گوشو پیچید و بعد  
صدای سیاوش

\_ هوی ساسان، الگ بیا چاوش کارت داره .  
بعد از چند لحظه صدای ساسان تو گوشو پیچید .

\_ جونم داداش؟  
\_ برداشتی کجا بردیش دوباره؟ صد بار بهت نگفتم  
دور سیاوش رو واسه این  
کثافت کاریا خط بکش؟  
به تته پته افتاد .

\_ بخدا خودش اصرار کرد من که ...  
از صورتم حرارت میزد بیرون .  
\_ آدرس بده میام دنبالش .  
چشمی گفت و سریع آدرس رو قرائت کرد نگران  
بودم، حس وحشتناکی داشتم

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

سیاوش خیلی وقت بود به مهمونیای ساسان نمیرفت و  
از شون فاصله گرفته بود  
ولی یدفعه ورق برگشت، من میدونستم یه مرگیش  
هست ولی تا حرف نمیزد  
کاری از دستم بر نمیومد .  
به سمت آدرسی که گفت حرکت کردم .  
تقریباً توی باغای اطراف تهران بودبا رسیدن به محل  
دقیق آدرس ماشین رو  
پارک کردم و پیاده شدم ایندفعه شمارهی خود ساسان  
رو گرفتم .

\_دم درم بیارش بیرون .  
چشمی گفت و گوشی رو قطع کرد .  
چند دقیقه‌های منتظر شدم با باز شدن در بزرگی که رو  
به روم بود به سمتش  
چرخیدم .

با دیدن ساسان که بازوی سیاوش رو گرفته بود و به  
سمت من میاوردش اخم  
غلیظی روی پیشونیم نشست

\_مسته ساسان؟

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

سر تکون داد نمیدونم بخدا من داشتم به مهمونا  
میرسیدم، شاید بچه‌ها علفی  
چیزی دادن کشیده زیاد عادی نیست چشم هام از  
عصبانیت گرد شد دست دور  
بازوی سیاوش انداختم و ساسان رو به عقب هل دادم .  
\_گم شو اون ور ساسان چیزیش بشه من تورو تیکه  
پارت میکنم .  
قدمی به عقب برداشت .  
سیاوش سرفهای کرد و با صدایی خشک گفت: چیزی  
نشده که دادا چرا جوش  
میزنی بیخودی؟  
\_ساسان نفس تندی کشید .  
\_بخدا من کاری نکردم خودش زنگ زد آدرس  
خواست، از وقتی اومدم من  
کنارش نبودم فقط حدس میزنم کشیده باشه .  
سیاوش بازویش رو از دستم بیرون کشید .  
\_چیه هی کشیده کشیده راه انداختی چیزی نشده که .  
اشارهای به ساسان کردم .  
—برو رد کارت فعال دور و ورم نبینمت .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

دوباره بازوی سیاوش رو گرفتم و به سمت ماشین کشیدمش .

\_بابا من اومدم بیرون تورو بکشم تو ببینی چه دافایی  
اون تو ریخته دست از این  
دختره بکشی، ببین خر نشی زن بگیریا بدبختت میکنه  
!

هولش دادم تو ماشین و در رو بستم .  
خدا لعنت کنه این ساسان رو صد بار میگم آدرس  
اینجور مهمونیا رو به سیاوش  
نده .

سوار ماشین شدم و پام رو روی گاز گذاشتم .  
@darkhast\_romanhh

لش کشید روی صندلی و گفت: سحر هی زنگ میزنه  
از صبح بیا جواب بده ببین  
چی میگه ااه .

چشم غرهای بهش رفتم .  
\_خیر سرت زنته، خودت عین آدم جواب بده بگو  
کدوم گوری بودی .  
اخمی کرد .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

\_کجا بودم مگه؟ قتل که نکردم یه ذره بزن برقص و  
عشق و حال بود دیگه .

سر تکون دادم .

\_آدم شو سیا آدم شو ، الن همیشه باهات حرف زد، من  
نفهم چه مرگته چاوش  
نیستم .

گوشی رو گذاشت دم گوشش و گفت: الو؟ الو؟ سحر  
چرا صدات نمیداد؟ قهری

عزیزم؟ موش کوچولوی من؟ جواب نمیدی؟ پیش

چاوشم جون خودم دختر دورم

نیست که جواب بده دیگه دلم واسه صدات تنگ شده .

نفسم پر صدا بیرون دادم و گوشی رو ازش گرفتم

چشمم به صفحه‌ی گوشی که

افتاد نمیدونستم بخندم یا عصبانی بشم، تماس اصل

وصل نشده بود .

گوشی رو که جواب دادم صدای جیغی توی گوشم

پیچیدی .

\_دقیقا کجایی که از صبح جواب منو نمیدی؟ بخدا

دیوونم کردی سیاوش لعنتی

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn



[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

اگه منو نمیخوای انقدر بهم بی احترامی نکن عین آدم  
بگو از زندگیت میرم  
بیرون .

تک سرفهای کردم و گفتم: سحر خانوم؟ چاوشم !  
چند ثانیه مکث کرد .

ش... شمایید؟ آفتاب بیا چاوشه .  
تک خندهای کردم، الحق که کر همن!

سحر خانوم ! سیاوش پیش منه حالش خوب نیست  
فعال نمیتونه حرف بزنه .

آروم گفت: چرا حالش خوب نیست؟  
چیزی شده؟ تب داره؟  
آهی کشیدم .

نه حالش که بهتر شد میگم بهتون زنگ بزنه .  
نفس عمیقی کشید و گفت: باشه پس من منتظرم، با  
آفتاب کاری ندارید .  
دستی به صورتم کشیدم .

خیر، کاری داشته باشم بهش زنگ میزنم .  
صدای خنده و پیچ پیچ از اون خط بلند شد .  
باشه مرسی چاوش خان خدانگهدارتون .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

خدا حافظی گفتم و گوش‌ی رو سمت سیاوش که به در  
ماشین تکیه داده بود و خیره  
بهم نگاه میکرد برگردوندم .  
\_چه نیم رخ جذابی داری!  
با تاسف نگاهش کردم .  
\_خوردی یا کشیدی؟  
شونه‌های بال انداخت .  
\_من جز سیگار چیزی نمیکشم .  
سرم رو تکون دادم میدونم، رول پیچیدی جای سیگار  
کشیدی؟ یدفعه زد زیر  
خنده .  
@darkhast\_romannn  
\_نه بابا این تخم دو زرده بازی کار ما نیست!  
آهی کشیدم .

\_من چجوری تورو ببرم جلو بانو آخه؟!  
با صورتی سرخ شده گفت: بهش بگو انگور فاسد  
خورده .  
سرم رو به دو طرف تکون دادم .  
\_منو بگو رفتم واسش غذا هم خریدم پی ...

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

غذا؟ کوش غذا؟ جون تو کره کردم دارم میمیرم از گشنگی .

چپ چپی نگاهش کردم .

بعد بگو چیزی نکشیدم اون پشته و ایسا بریم خونه اینجا قاشق چنگال نیست .

خم شد سمت عقب .

حله داش مشتی باش، خاکی باش !

غدا رو روی داش گذاشت و درش رو باز کردم با

دیدم پنج تا انگشتش که توی

برنجا فرو رفت چشم هام گرد شد .

نکن سیانخور اون جوری اون دستت معلوم نیست به کجاها خورده .

سر تکون داد و قبل از این که لقمه رو توی دهنش

بکنه گفت: به جاهای مقدسی

خورده داداش .

نفسم رو با حرص بیرون دادم بد مست ترین آدمی که

تو زندگیم دیدم سیاوش بود

حال کنارش چیزی هم کشیده باشه که واویالس .

نریز تو ماشین سیا، فردا صبح مجبورت میکنم کف

ماشین رو لیس بزنی!

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

دوباره غش کرد از خنده .  
\_من که میدونم تو یه مرگیت هست خنده هات همش  
فیلمه بریم خونه درستت  
میکنم .

در خونه رو باز کردم و با ماشین وارد باغ شدم و یه  
گوشه پارکش کردم سیاوش  
همزمان با من از ماشین پیاده شد و جلوتر به سمت  
پلهها راه افتاد غذاها رو از تو  
ماشین در آوردم و به سمت سیاوش پاتند کردم .  
با یه دست بازوش رو گرفتم و گفتم: سیا پیش بانو  
حرف نزنیا یه راست برو تو  
اتاقت میگم خسته بودی .  
آروم گفت: پس غذا چی؟  
به سمت در کشیدمش .  
\_تا اینجا داشتی میخوردی که .  
وارد خونه که شدیم متوجه بانو که روی مبل نشسته  
بود و بافتنی میبافت شدم .  
\_بالخره اومدین؟ منتظرتون بودم !

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

سیاوش لبخندی زد و به سمت بانو رفت قبل از این که  
خم شه ببوسنش محکم به  
سمت عقب کشیدمش .  
بانو نگاه متعجبی بهمون انداخت .  
\_چیزی شده؟

غذاهارو روی میز گذاشتم و گفتم: نه چیزی نیست سیا  
یکمی خسته‌س .  
سیاوش نگاهی بهم انداخت خواست چیزی بگه چشم  
غره‌های بهش رفتم .  
هلش دادم سمت پله‌ها و گفتم: من میرم استراحت کنم .

\_چیزی نمیخوری؟  
@darkhast\_romanhh  
همون طور که از پله‌ها بال میرفتم گفتم: نه بانو شما  
غذاتون رو بخورید .  
سیاوش که کمی تق و لق میزد رو با خودم کشیدم و  
هلش دادم توی اتاقش .

قبل از این که برق رو روشن کنم گفتم: چته بابا من  
اون دختره زنت که نیستم هل  
بدی بچسبونی به دیوار و خم شی ...  
محکم زدم پس گردنش و حرفش قطع شد .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

\_اینجوری تا خرخره نخور که تهش بند کنی به  
ناموس من، بشین ببینم چته !  
خودش رو پرت کرد رو مبل نشست کنارش .  
\_حرف بزن سیا من تا صبح اینجا نشستم، تا نفهم این  
چند وقت چت بوده از جا  
تکون نمیخورم .  
چهار زانو نشست روی مبل .  
\_چیزی نشده بابا چرا بزرگش میکنی من مثل همیشه  
!

خیره نگاهش کردم .  
\_با سحر به مشکلی برخوردی؟  
چشم هاش رو بست و سرش رو تکیه داد به مبل .  
\_سحر، سحر، سحر .  
اخم کردم .  
\_نگفتم که هی اسمشو تکرار کنی، حرف بزن سیا .  
چشم هاش رو باز کرد .  
\_الان دیدی مستم میخوای ازم حرف بکشی؟  
نفس عمیقی کشیدم .  
\_تو انقدر مارمولکی که تو مستی هم اگه نخوای  
نمیشه چیزی ازت بیرون کشید !

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_roman\_h

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

تک خنده‌های کرد، خنده هاش مثل همیشه نبود سرش  
رو کج کرد و خودش رو  
انداخت روی شونهم بوی الکل زد تو دماغم

\_نباید این غلط رو میکردم چاوش .  
از بالال به صورتش نگاه کردم .  
\_چیکار؟

چشم هاش رو بست .  
\_نباید صیغش میکردم، عین سگ پشیمونم، هرکاریم  
کنم نمیره نمیدونم چه  
خاکی تو سرم بریزم .  
\_اخمی کردم .

\_همین روزاتم میدیدم که گفتم نکن باد انداختی تو گلو  
داد زدی اون منو میخواد  
هردومون راضیم، همونجا بهت گفتم پشیمون شی  
برگردی پیشم یه تو گوشه ازم  
میخوری، ولی هرچی نگات میکنم همیشه زد سیا  
تورو خدا زده!  
آهی کشید .

\_آخ گفتمی کاش همون موقع میزدی .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

دستی به موهاش کشیدم .  
\_الن چیشده مگه؟ میدونم تو هم میخوایش چه مرگته  
سیا؟

آروم خندید .

\_داغ و درد است، همه نقش و نگار دل ما .  
با حوصله نگاهش کردم .

\_با من غریبی میکنی سیا؟ از کی منو تو این حرفارو  
داشتیم با هم؟ ما ندار تر از  
این حرفا بودیم .

از صداش متوجه بغض یهویییش شدم

@darkhast\_roman\_h

قرار نبود چاوش بخدا قرار نبود منم دل بیازم خاک بر  
سرم کنم حال من چه

غلطی کنم با این دختره، همینجوری زنم رو ول کنم  
بره تو بغل یه نره خر دیگه؟

من رگم داره پاره میشه چاوش تو این بیخیالی .

با تعجب نگاهش کردم شونه ش رو گرفتم و بالتر  
کشیدمش .

\_چی داری میگی سیا؟ مگه مرض داری ولش کنی؟  
اون که دوست داره تو هم

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_roman\_h



[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

همینطور دردت چیه؟  
چشم هاش قرمز شده بود .  
\_چجوری با دستای خودم مجبورش کنم با پاهای  
خودش از زندگیم بره چجوری؟  
تکونش دادم .  
\_معلوم هست چته؟ دلش چیه چرا باید مجبورش کنی  
برها؟  
اشک تو چشمهای رنگ خونش جمع شد، قلبم تیر  
کشید، ناباور نگاهش کردم .  
\_سیاوش، داداش؟!  
پیشونیش رو به شونهم تکیه داد .  
@darkhast\_romanhh  
نمیدونی رفیق، تو نمیدونی من چه مرگمه هیچ کس  
نمیدونه، فقط مجبورم  
چاوش مجبورم فکر نمیکردم یه روزی واقعا کسیو از  
ته دلم بخوام نه پای رفتن  
دارم نه توان موندن آهی کشیدم، این سیاوش حرف  
بزن نبود همون طور که این  
همه سال حرفی نزد و چیزی تو دلش داره که حتی  
منم نمیدونم غم بزرگی روی

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

دلم سنگینی میکرد هم بخاطر حال سیاوش و هم  
نامحرم دوانستن کم کم چشم هاش  
داشت میرفت از جا بلندش کردم و به سمت تخت  
بردمش کل وزنش رو روی  
من انداخته بود، انداختمش روی تخت و کتش رو از  
تتش بیرون کشیدم .  
ساعت و کمر بندش رو در آوردم و عقب کشیدم با  
دیدن چشمهای بستش آه عمیقی  
کشیدم، من تا نفهمم این پسر چشه کوتاه نمیام برق رو  
خاموش کردم و از اتاق  
بیرون زدم وارد اتاق که شدم به راست رفتم به سمت  
مسکنهای روی میز .

یه لحظه یاد قرصای آفتاب افتادم و چشم هام رو محکم  
روی هم فشار دادم، انقدر  
سر به هوا بود که مطمئنم از یادش رفته بود .  
گوشی رو از توی جیبم در آوردن و بهش پیام دادم: از  
وقت خوردن قرص هات  
یک ساعت گذشته!

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

حوصله دوش گرفتن نداشتم، روی تخت دراز کشیدم  
و چشم هام رو روی هم  
فشار دادم منتظر جواب آفتاب بودم که کم کم چشم هام  
گرم شد . با حس نوری که  
توی چشم هام میتابید چشم هام رو باز کردم .  
سریع سر جام نشستم و نگاهی به ساعت انداختم. نه  
صبح بود !  
سابقه نداشت انقدر بخوابم سریع از جا بلند شدم که یاد  
آفتاب افتادم گوشه‌ی رو از  
روی تخت برداشتم و صفحه رو روشن کردم .  
با دیدن پیامی که روی صفحه بود لبخند کمرنگی  
روی لبم نشست .  
چقدرم که به موقع بهم پیام دادید !خودم یادم بود .  
گله میکرد از فراموشی یک ساعتهم؟  
آخ که دیشب چه زجری کشیدم من گوشه‌ی رو روی  
میز انداختم و به سمت اتاق  
سیاوش راه افتادم .  
آروم در اتاقش رو باز کردم و وارد شدم روی شکم  
خوابیده بود و سرش رو توی

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

بالشت فرو کرده بود نفس راحتی کشیدم و از اتاق  
بیرون زدم باید دوش می‌گرفتم  
امروز کار زیادی سرم ریخته بود این چند روز  
بخاطر آفتاب کار و شرکت رو  
تعطیل کرده بودم .

سیاوشم که مطمئناً بعد از بیدار شدن انقدر حالش بد  
بود که نمیتونست به کارای  
خودش هم برسه دوش سریعی گرفتم و بعد از خوردن  
صبحونه از خونه بیرون  
زدم توی راه متوجه زنگ خوردن گوشیم شدم سریع  
جواب دادم و وصلش کردم  
به پخش ماشین .  
\_الو؟ جناب بزرگمهر؟

\_بگو ظفری .  
چند لحظه مکث کرد .  
\_قربان از صبح که رسیدیم راستش... از شرکت  
مهر آرا و پیشتاز دوتا نماینده  
اومدن و قرار داد فروش رو فسخ کردن !  
اخم غلیظی روی پیشونیم نشست و صدام بال رفت .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

یعنی چی ظفری مگه میشه یدفعه هردو ...  
توی چند ثانیه صدام قطع شد و مشت محکمی به  
فرمون کوبیدم .  
فریدون لعنتی !  
باورم نمیشد انقدر زود دست به کار شده، اون از قبل  
جواب من رو میدونسته  
که انقدر زود تونسته اولین ضربهش رو وارد کنه .  
جناب بزرگمهر اتفاقی افتاده؟  
نفس عمیقی کشیدم .  
نه فعال همون جا نگهشون دارید خودم دارم میام .  
این حرکت فریدون شد سرآغاز دردسرهای من .  
فشاری که با فسخ چند قرار داد وسط سال بهم تحمیل  
شده بود بی اندازه بود .  
کل روز رو مشغول سر و کله زدن با مهرآرا بودم  
واسش سنگین بود پروژه دبی  
که از چنگش در آوردیم و این بهترین روش برای  
ضربه زدن به من بود .  
تنهایی نمیشد کاری از پیش برد .  
تا آخر شب انقدر سرم گرم کارهای تلنبار شده بود که  
با زنگ خوردن گوشیم

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

بالخره تونستم به خودم پیام با دیدن شمارهی سیاوش  
سریع وصل شدم .

\_الو کجایی چاوش بابا ساعت یازده شب شده پسر  
نمیخواهی از اون شرکت  
کوفتی بزنی بیرون؟

گاهی به پروندههای روی میز انداختم، حتی ناهار  
درست و حسابی هم نخورده  
بودم .

\_میام سیا درگیر کارای شرکت، فردا باید بیای شرکت  
اوضاع حسابی بهم ریخته .  
صداش نگران شد .  
\_چیشده چاوش؟

\_میام خونه واست تعریف میکنم .  
کتم رو از روی صندلی برداشتم و از جا بلند شدم چند  
تا از پروندههای تکمیل  
نشده رو برداشتم تا توی خونه تکمیلشون کنم .  
از شرکت بیرون زدم و سوار ماشین شدم، حسابی  
کافه بودم از صبح با این که

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

توی کار و سر و کله زدن با بقیه غرق شده بودم یه  
لحظه هم صورت آفتاب از  
جلوی چشم هام کنار نمیرفت، این چند روزی که  
همهش کنارم بود حسابی بد  
عادت شده بودم و امروز با حس نبودش احساس  
کالفگی شدیدی داشتم، تنها  
چیزی که منو بهش وصل میکرد یادآوری ساعت  
خوردن داروهاش بود!  
خبری از ساشا سلطانی نبود و من کم کم داشتم شک  
میکردم به نیتش!  
با رسیدن به خونه متوجه ماشین غریبه‌ای که بیرون  
پارک شده بود شدم وارد  
حیاط شدم و از ماشین پیاده شدم با قدمهای بلند خودم  
رو به در ورودی رسوندم با  
دیدن سیاوش و سحر و بانو که دقیقاً رو به هم روی  
مبل نشسته بودن ابرو هام بال  
پرید سحر با دیدنم سریع از جا بلند شد .  
\_سالم چاوش خان، حالتون خوبه؟ شرمنده این موقع  
شب مزاحم شدم، سیاوش

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

گوشیش رو جواب نمیداد فکر کردم واسش اتفاقی  
افتاده مجبورم شدم پیام اینجا .  
نگاه بدی به سیاوش انداختم .  
پسر هی احمق نمیدونستم حال بد دیشبش رو باور کنم  
یا عوض بازی به النش رو

انو لبخندی زد و گفت: این چه حرفیه خوش اومدی  
دختر خوشگلم اتفاقا آفتاب  
دیروز اینجا بود ازش سراغت رو گرفتم .  
خواستم روی مبل بشینم که یه لحظه خشک شدم.  
نگاه سحر و سیاوش سریع به سمت من برگشت .  
\_ آفتاب دیشب اینجا بود؟  
\_ احمی بهشون کردم .

الن مشکل خودشون یادشون رفته بود بند کردن به من  
و آفتاب .

\_ بله اینجا بود، شما دوتا نمیخواید مشکالتتون رو حل  
کنید؟

نگاهی به همدیگه انداختن .  
سحر سریع گفت: ما که مشکلی نداریم .  
نگاه سنگینی به سیاوش انداختم .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh



[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

لبخند مصنوعی زد و گفت: یه رابطه‌ی معمولی که  
توش دعوا و مشکل داره  
دیگه، کنار نیایم هم بالخره یه کاریش میکنیم!  
سحر نگاه پر تردیدی بهش انداخت.  
\_آره ما به خودمون سختی نمیدیم ببینیم داره بد  
میگذره میریم پی زندگی  
خودمون!

جفتشون با ظاهری کامال خونسرد این حرف هارو به  
زبون میاوردن بانو نگاه  
متعجبی بهشون انداخت.

\_جوونای امروزی رو نگاه کن تو رو خدا قدیما اگه  
مشکلی بود دوتایی با هم حلش  
میکردیم اینجوری دوام عشقمونم بیشتر بود، الان تا خم  
به ابروشون میاد  
میخوان صورت مسئله رو پاک کنن تا یه موقع اذیت  
نشن.  
چپ چپی به جفتشون نگاه کرد.

\_بخاطر همین نصف شبی منو از خواب بیدار کردید؟  
سیاوش شرمنده نگاهش کرد.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

واقعا معذرت میخوام شما برگردید به تختون من  
سحر رو میرسونم و بر  
میگردم .  
بانو از جا بلند شد و گفت: امیدوارم خدا یه جو عقل به  
هر سه تاتون بده که  
اینجوری زندگیتون رو هوا نمونه .  
نگاه متعجبی به بانو انداختم اینا که دو نفرن با متوجه  
شدن این که شخص سوم  
خودم هستم اخمی روی پیشونیم نشست آخه من که  
تکلیفم با خودم و دلم معلوم بود  
فقط منتظر یه موقعیت مناسبم تا همه چیز رو درست  
کنم نگاهی به بانو که از  
پلهها بال میرفت انداختم .  
تا کی میخواید این رابطه رو اینجوری بی سر و ته  
ادامه بدید .  
سحر نگاه ملتمسانهای بهم انداخت انگار میترسید اگه  
حرفی از سر و سامون  
گرفتن بشه سیاوش بزنه زیر همه چیز ولش کنه .  
تا وقتی خوش بگذره .

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_roman\_h

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

نفس عمیقی کشیدم باورم نمیشد این همون سیاوش  
باشه .

\_سیا مسخره بازی در نیار بار چندمه تلفن این خانوم  
رو جواب نمیدی یا زنگ

میزنه به من یا میاد دم خونه؟ چخبرته این یه رابطه  
دونفره س ولی این دختر

داره همه چیز رو یه نفره پیش میبره !

سیاوش نگاه خونسردی بهم انداخت .

\_سحر اگه از این وضعیت ناراضی باشه خودش همه  
چیز رو تموم میکنه .

سحر نگاه شوکهای به سیاوش انداخت .

\_نه من ناراضی نیستم، فقط میخوام بدونم اصل

حاضر نیستی بخاطر من تغییر

کنی یا برای این رابطه تالشی بکنی

یه لحظه دلم سوخت واسش با امید خاصی به سیاوش  
خیره بود .

سیاوش چند ثانیه نگاهش کرد قوزک گلوش تکونی

خورد آروم گفت: بلند شو بریم

برسونمت .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

حس کردم اون برق امید از نگاه سحر پرید با تاسف  
به سیاوش خیره شدم زودتر  
بلند شد و با قیافهی درهمی از خونه بیرون زد سحر  
نگاهی بهم انداخت و لبخند  
لرزونی زد .

\_ممنونم، میدونم میخوايد بهمون کمک کنید اين رابطه  
رو از نو بسازيم ولی يه  
نفری نمیشه ميترسم بيشتريه فشاری کنم و زودتر به  
فکر اين بيفته که بهتره ازم  
جدا بشه، به هر حال من همیشه مديونتونم .

چشم هام رو بهم فشار دادم .  
\_سیاوش دوست داره!  
@darkhast\_romanhh

من فقط امیدوارم از تالش دست نکشی آدم فقط يه بار  
توی زندگيش از ته دلش يه  
نفر رو ميخواه، بعد از اون حتی اگه بهترين آدم دنيا  
هم بياد جلوش يه چیزی از  
ته ته قلبش داد ميزنه من همونو ميخوام اينجا درد منو  
آروم نميکنن، هيچوقت  
ازش دست نکش .  
لبخند پر بغضی زد .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

مِثْلَ شَمَا كِه اَز آفتاب دِسْت نَكشیدین؟  
جَا خورده نِگاهش کردم، لب هام رو بهم فشردم و بعد  
از چند ثانیه اعتراف کردم:  
آره مِثْلَ منی که با اون همه جنگ و تفاوت بینمون یه  
لحظه هم به دِسْت کشیدن  
ازش فکر نکردم .  
با صدای سیاهش که صدایش میکرد سریع به سمت در  
برگشت .  
ممنون بابت همه چیز با اجازتون .  
سری تکون دادم .

@darkhast\_roman\_h

با رفتنشون دِستی به گردنم کشیدم و به سمت اتاق راه  
افتادم دلم هوای آفتاب رو  
کرده بود . میخوام بهش زنگ بزنم ولی با دیدن  
ساعت پشیمون شدم حتما  
خواب بود! این که آفتاب برای من نشه واسم یه امر  
محال به نظر میرسید حتی  
فکر کردن راجبش هم گناه بود!  
رابطهی بند نشدهی سیاهش و سحر حسابی فکرم رو  
مشغول کرده بود، یه

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_roman\_h

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

جورایی هول انداخته بود به جونم که هر چه زودتر  
دست به کار بشم .  
دست دست کردن من واسه آماده شدن اون بیشتر از  
این به نفعم نبود . میخواستم  
هر طور شده اسمی از من روش باشه تا نگاه هیچ  
احدی روش سنگینی نکنه!  
مطمئن بودم اگه الانی که هر لحظه امکان داره  
احضاریه بیاد دم خونشون و  
زندگیشون تبدیل به میدون جنگ بشه؛ حرفی از  
ازدواج بزنم قبول نمیکنه و حتی  
ممکنه با باخبر شدن همه از این قضیه بخواد تا بعد از  
گرفتن آرش از من فاصله  
بگیره و من این رو نمیخواستم . نمیخواستم بیشتر از  
این تحت فشار قرار بگیره  
پس باید راه دیگهای رو برای نشون گذاشتن روش پیدا  
کنم، من نمیتونم اجازه  
بدم همینجوری بدون این که اسمی از من روش باشه  
بگرده و بقیه به چشم یه  
دختر مجرد بهش نگاه کنن !

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

روز بعد و روزهای بعدش انقدر در دسر بهمون هجوم  
آورد و مشغول جمع کردن  
گندی که فریدون به شرکت زد بودیم که حتی یادم  
رفت دیگه با سیاوش حرف  
بزنم، هردو حسابی غرق حساب و کتابهای مالی بودیم  
و سعی داشتیم با کمترین  
خسارت این گند رو جمع کنیم نفس عمیقی کشیدم و  
نگاهی به گوشیم انداختم لبخند  
کمرنگی زدم سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم.  
امون از این بچه تا زنگ  
نمیزدم زنگ نمیزد، تا پیامی نمیدادم پیام نمیداد. اون  
فکر میکرد غرورش از  
من بیشتره ولی در اصل چیزی که خیلی بیشتر بود  
عشق من نسبت به اون از  
پریروز هیچ خبری ازش نگرفتم بهتر بود اون  
دیواری که جلوی خودش کشیده و  
اون حس معذب بودن رو کنار بذاره خیلی حرفها و  
کارها مونده بود که من باید  
بهش یاد میدادم این لج بازی هاش نشون میداد بی  
تجربه تر از این حرفاس که

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

وارد یه رابطهی کامل بشه و من باید آمادهش میکردم  
من میتونستم چندین روز  
بدون شنیدن صداش، بدون دیدنش دووم بیارم هرچند  
با خاطراتی که این چند وقت

برام ساخته بود وابستگی نگاهم به جز به جز بدنش،  
دوری ازش واسم از مرگ  
هم سخت تر بود، ولی الزم بود، این دوری برای این  
که داغی آغوش منو هضم  
کنه، برای این که به رد بوسه هام رو بدنش عادت کنه  
الزم بود. باید منتظر  
میموندم تا خودش این دیوار رو بشکنه و به من برسه

با باز شدن در اتاق سریع سرم رو بال گرفتم سیاوش  
بود ابرویی بال انداخت و  
گفت: یه کاری کردم مهر آرا بره خودشو بلیسه مرتیکه  
فکر کرده با به قرار داد  
فسخ کردن ما میریم پایین و اون میشه خدا پرونده  
هارو کناری کشیدم .  
\_ارجمند چیشد؟

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_romannn



چشمکی زد .

حله داداش یه قرار داد همچین تپل باهاشون بستیم  
اون شراکتمون باهاشون خیلی  
به دردمون خورد، تقریباً نصف ضرر هارو پوشش  
دادن، هرچند خودشونم کم  
سود نکردن .  
با دقت نگاهش کردم .

خانوم بلبل زبونتونم صدر جلسه حضور داشتن بخدا  
پوست من و ظفری رو کند  
همه چیز رو هفتاد سی میخواست به زور به پنجاه  
پنجاه رضایت داد، خدا به  
دادت برسه چاوش اعجوبه‌ی قرنه بخدا .  
تک خنده‌های کردم .

پس فکر میکنی چجوری با این سن کم تا اینجا  
رسیده؟ از پس تو و ظفری بر  
نمیومد که ازش ناامید میشدم .  
اخمی کرد .

دست شما درد نکنه دیگه نو که اومد به بازار کهنه  
شده دل آزار، شیرین زبون  
اولت من بودم چه زود یادت رفته المروت !

خنده م گرفت

\_ باید خودمم باهاتون میاومدم .  
چینی به صورتش انداخت .  
\_ کاش میومدی فقط خودت میتونی کنترلش کنی دیگه  
کم مونده بود یه میکروفن  
بگیره بره وایسه بال میز ، مهر داد که ال یه گوشه  
نشسته بود کرک و پرش  
ریخته بود بنده بخدا .  
منم تا میومدم حرف بزنم یه چی میکرد دهنم تا دو  
دقیقه ال میشدم، ظفری هم  
@darkhast\_romanhh  
که بنده خدا انقدر ازش ترکش خورده میبینتش صداش  
در نیاد خندهم بیشتر شد .  
\_ واسه همین که میگم باید بیاد بشینه کنار خودم جاش  
همین جاست اصل .  
اخمی کرد میخوای بیاری بکنیش رقیب منه ... قبل از  
تموم شدن حرفش چند تقه  
به در خورد .  
بفرماییدی گفتم .  
با باز شدن در محیا توی چارچوب جا گرفت .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

\_سالم جناب بزرگمهر خسته نباشید .

سری تکون دادم .

سیاوش نیشخندی زد و بلند گفت: علیک سالم خانوم

شایگان پدر خوب هستن؟ چه

میکنن با زحمتای ما؟

محیا اخم بهش کرد .

\_بله خوبن، ببخشید متوجه نشدم چه زحمتی؟

سیا نگاه پر تمسخری بهش انداخت تک سرفهای کردم

.

\_اتفاقی افتاده؟

سریع نگاهم کرد و گفت: خب راستش من میخوام

@darkhast\_romanhh

باهاتون حرف بزنم .

نگاهی به سیاوش انداخت و گفت: خصوصی

\_غریبه نیست عرضی دارید بفرمایید وقت منو بیش

تر از این نگیرید میبینید که

کلی کار ریخته !

کمی عصبی به نظر میومد .

\_آخه خیلی ضروریه باید حتما فقط به خودتون بگم .

قبل از هر حرفی سیاوش از جا بلند شد .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

\_من میرم بیرون چاوش کاری داشتی زنگ بزن .  
سری براش تکنون دادم با رفتن سیاوش ریلکس تر شد

.  
روی مبل نشست و با لحن مالیمی گفت: من میدونم که  
پدرم شرکتتون رو یه  
جورایی تحریم کرده و ازتون بابت این قضیه عذر  
میخوام واقعا کاری از دستم  
بر نمیاد .  
جدی نگاهش کردم .  
\_خب؟

موهایش رو پشت گوشش زد و آروم گفت: خب  
راستش من خودم رو مقصر این  
وضعیت میدونم اگه مایل باشید میخوام یه پیشنهادی  
واسه درست شدن اوضاع  
بدم نفس عمیقی کشیدم .  
\_انقدر با کلمات بازی نکن، اصل مطلب .  
\_خیره نگاهم کرد .

\_من... من میدونم پدرم بخاطر چی با شرکت این کار  
رو کرده و به نظرم ...

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

چند لحظه مکث کرد و سریع گفت: بیاید با هم ازدواج کنیم اخم هام توی هم رفت،  
خیره نگاهش کردم .  
\_دوباره تکرارش کن !

با ترس گفت: به نیت بد نگیرید بخدا من فقط میخوام  
از این وضعیت خالص  
بشید، میتونیم با هم ازدواج کنیم بعد از چند وقت که  
آبها که از آسیاب افتاد  
توافقی جدا بشیم .

\_این حرف احمقانهت رو نشنیده میگیرم، نقشی  
جدیدتونه؟ سعی کن تا وقتی  
اینجایی فکرشم به ذهنت خطور نکنه که بخوای منو  
بازی بدی !  
با چشمهایی که از شدت ترس گشاد شده بود گفت:  
ب... بخدا من ...

لب هام رو به هم فشار دادم .  
\_به نظرت من واسه سر پا کردن شرکتک لنگ تو و  
بابات و اون شرکت فکستیم؟  
برو بیرون!

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

با چشמהایی پر از ترس، لرزون بلند شد و از اتاق  
بیرون دوید چطور به خودش  
جرأت داد چنین حرفی به من بزنه، دخترهی احمق  
نقشهها و قصد و نیتشون مثل  
روز برام روشن بود . کاش سایهی این خانواده یه بار  
برای همیشه از سر من و  
خانوادم کم میشد!  
بشدت خسته بودم هم روحی و هم جسمی باید آروم  
میشدم الان فقط کیسه بوکس  
و یدونه از اون دم نوشهای بانو آروم میگرد با  
روشن شدن چراغ گوشیم چشمم  
به کلمهی فندق که روی صفحه روشن و خاموش  
میشد افتاد لبخند محوی روی  
لبم نشست بالخره مقاومت دختر کوچولوم شکسته  
بود! بعد از گذشت چند ثانیه  
گوشی رو جواب دادم .  
\_بله؟  
صدای آروم و پر استرسش توی گوشم پیچید .  
\_الو؟ سالم .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

چشم هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم، انگار شنیدن  
صداش کافی بود برای آروم  
شدنم و سرد شدن این آتیش !  
\_خوبی فندق؟

با صدای ریزی گفتم: خوبم، تو خوبی؟ اوممم زنگ  
زدم بپرسم که هوممم ...  
نداشتم حرفش رو ادامه بده، نمیخواستم برای حرف  
زدن با من دنبال بهونه باشه  
باید بفهمه تو هر موقعیت و زمانی که بخواد بی هیچ  
دلایلی میتونه به من زنگ  
@darkhast\_romanhh  
بزنه !

\_شنیدم امروز حسابی سنگ تموم گذاشتی !  
چند لحظه مکث کرد، انگار میخواست به یاد بیاره که  
امروز چه اتفاقی افتاده  
بود !

\_فقط کارارو از روی قرار داد پیش بردم، وهلا  
معاونای شما خیلی نازک نارنجین  
جناب !

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

با شنیدن صدای تخس و پر ادعاش لبخندی روی لبم نشست .

\_دفعهی بعد خودم میام ببینم هنوز بلبل زبونی میکنی یا نه!

هومی گفت .

\_نه دیگه در اون حد، بیای دست و پام رو گم میکنم! تکیه دادم به صندلی .

\_که دست و پات رو گم میکنی آره؟ بایدم گم کنی کم کسی نیستم که !

با خنده گفت: ببین میدونم الان میخوای حرصم رو در بیاری، لطفا ادامه نده  
@darkhast\_romanhh  
بذار از این مکالمهی آروم لذت ببریم .

ابرویی بال انداختم .

\_الان داری لذت میبری؟

با حرص گفت: اا چاوش !

چشم بستم .

\_جون چاوش؟!!

سکوت کرد، اینجور وقتها معمول سکوت میکرد  
انگار نمیدونست چی باید

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh



[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

بگه، یا شاید هم خجالت میکشید!  
اخمی روی پیشونیم نشست با فکر کردن به چیزی  
اذیت شدم .  
\_خجالت کشیدی؟ الن کی کنارت نشسته داره نگاهت  
میکنه؟  
از جدی شدن صدام یکه خورد .  
\_خب از این دیوار شیشه‌ای، ساناز و آقای عابدی و  
مهرداد و ...  
چشم هام رو محکم بهم فشار دادم، نمیخواستم با کسی  
تقسیم کنم، نه قرمزی گونه  
هاش رو، نه ناز توی خنده هاش رو، نه صورت و  
چشمهای خوشگلش رو و نه  
حتی صداش رو !  
\_برگرد نذار نگات کنن!  
ریز ریز خندید .  
\_برگشتم، دیگه کسی نمیبینه، حال میتونی ادامه بدی  
!  
این دفعه من بودم که بلند خندیدم .  
\_بال شدی! پشت تلفن اینجوری شیر میشی ببینمت  
حواسم هست به تنبیه این

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

کارات!

با صدای آرومی گفت: کی یعنی؟  
نگاهی به پرونده‌های نصف و نیمه انداختم و نفس  
عمیقی کشیدم.

هر وقت من بخوام .  
دوباره حرصش گرفت .  
اون موقع شاید دیگه من نخوام

برویی بال انداختم .  
اون دیگه مشکل من نیست، من به میل خودم نگاه  
میکنم و اگه به میل من باشه  
میخوام هر لحظه اینجا باشی کنار خودم!  
این که چجوری از خر شیطان بیارمت پایینم خوب  
بلدم، قبل از این که دوباره  
اون فندق‌های هارو گرد کنی بگو که کسی نگاهت نمیکنه  
.

غر زد .

حال انگار همه کارشون رو ول کردن چسبیدن منو  
نگاه کنن!

از جا بلند شدم و به سمت پنجره سراسری دفتر رفتم .

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_roman\_h

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

\_من با همه سر سختیم اگه اون جا بودم همین کار رو  
میکردم، نمیخوام حتی  
فکر این کار رو با کسی شریک شم، متوجهی که؟! !  
لحنش کمی ناز داشت .

\_هوووف خیلی خسته‌م دو روز نیومدم سرکار، کار  
یک ماهشون رو گرفتم  
ریختن سر من از صبح چشمام قرمز شد انقدر سرم تو  
مانیتور بود، این چه  
وضعشه مسئولین چرا رسیدگی نمیکنن آخه؟  
جدی شدم .

\_میخوای زنگ بزنم با ارجمند حرف بزنم؟  
چند ثانیه مکث کرد بعد سریع گفت: وای نه یه موقع  
زنگ نزنی داشتم شوخی  
میکردم .

اخمی کردم .  
نمیخوام انقدر فشار روت باشه، من متوجه نمیشم چرا  
تو جلسهی امروز کل  
کارا روی دوش تو بود، اصلاً خود ارجمند به کنار  
اون پسر الدنگش اونجا داره  
چه غلطی میکنه که تو باید چشمت قرمز بشه؟! !

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

آهی کشی

زِیادی کار بلد باشی همین میشه دیگه !  
اخم هام محو شد و لبخند کمرنگی روی لبم نشست .  
\_راستی بین سحر و سیاوش اتفاقی افتاده؟  
سحر چند روزه خیلی توی خودش حس میکنم چیزی  
شده نفس عمیقی کشیدم  
نمیدونم آفتاب، حس بین این دوتا رو جز خودشون  
کسی درک نمیکنه امیدوارم  
به نتیجهی درستی برسن .  
آروم گفت: و هلا کسی که این وسط بیشتر ضربه  
میخوره سحره سیاوش خان که  
ماشاهل عین خیالش نیست .  
به طرف میز رفتم و پیپ رو از توی کشو بیرون  
کشیدم .  
\_قضاوت رابطه این دو نفر و جایگاهی که توش  
هستن کار من و تو نیست آفتاب،  
بهتره به جای پیدا کردن مقصر همه چیز رو بسپاریم  
دست خودشون .  
توتون رو از کنار میز بیرون کشیدم .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

من واسه سحر ناراحتم، نمیتونم آروم باشم اونی که  
داره توی این رابطه صدمه  
میپینه خواهر منه!

روی صندلی نشستم، هیچ توضیحی نمیتونستم بدم من  
روح لخت سیاوش رو به  
چشم دیده بودم، دیده بودم چه حسی به سحر داره ولی  
نمیدونستم چرا ازش فرار  
میکنه و توضیح دادن این قضیه برام سخت بود .  
نباید یادت بره سحر خودش انتخاب کرده توی این  
راه قدم بذاره .

آهی کشید .  
@darkhast\_romannn  
متأسفانه همین طوره .

با صدایی که از اون طرف خط اومد سکوت کردم .  
خانوم سعادت تشریف میارید یه لحظه توی  
آرمایشگاه مشکلی پیش او

صدای جدی آفتاب بلند شد .  
باشه یه لحظه صبر کنید الان میام .  
چاوش؟  
لبخندی زدم .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

\_برو به کارت برس زیاد به خودت فشار نیا .  
سریع گفت: باشه پس فعال!  
گوشی رو قطع کردم و روی میز انداختم، پپ رو به  
لبم نزدیک کردم و دمی  
ازش گرفتم یه جورایی مطمئن بودم آفتاب از قضیه  
صیغه خبر نداره وگرنه  
خیلی بدتر از حالت الانش رفتار میکرد! بازنگ  
خوردن دوباره ی گوشیم کافه  
به شماره نگاه کردم، بهروز بود!  
\_الو؟ بهروز؟  
صداش بعد از مکثی طوالتی به گوشم رسید.  
\_سالم آقا، شرمنده این چند روز حسابی درگیر  
پدر سوخته بازیهای این یارو  
ساشا بودم، انقدر پرونده زیرابی داره نمیدونم دنبال  
کدومشون برم .  
لبخندی روی لبم نشست .  
\_خوبه بهروز از هرکوم تونستی مدرک به دست  
بیاری یه راست میرسونی  
دست وکیل من شهاب یوسفی .  
پوفی کشید .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

و هلا مدرک که سخت به دست میاد خوب همه چیز  
رو پاک کرده ولی نگران  
نباشید من هر طور شده پیدا میکنم .  
خوبه، ببینم چیکار میکنی بهروز میخوام یه جوری  
گیرش بندازیم نه راه پس  
داشته باشه نه راه پیش !

چشمی گفت، بهروز از به درد بخور ترین آدمای  
دورم بود یه جورایی مثل آچار  
فرانسه بود و از پس هرکاری بر میومد و البته حقوق  
خوبی هم دریافت میکرد!  
بعد از قطع کردن تلفن سعی کردم پروندههایی که  
روی دستم مونده بودن رو جمع  
کنم ترجیح میدادم یه وقت خالی برای دیدن آفتاب پیدا  
کنم زنگ زدنش به من و  
حرفهای پشت تلفن یه جورایی باعث شده بود بیشتر  
بی تابش بشم! هر چی  
بیشتر میگذشت ناز این دختر بیشتر میشد و آستانهی  
صبر من پایین تر باید با

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

سیا حرف میزدم کال کارای شرکت رو گذاشته بود  
کنار و رفته بود پی عیاشی!  
توی این زمان بحرانی که معاونم باید امور شرکت رو  
به دست میگرفت تنها  
مونده بودم و همین بار بیشتری رو روی دوشم  
میداشت از جا بلند شدم و از دفتر  
بیرون رفتم از سالن اصلی گذشتم و به سمت اتاق  
سیاوش راه افتادم خانوم  
ابراهیمی از دور که نگاهش بهم افتاد به سمتم پا تند  
کرد .

جناب بزرگمهر به لحظه...  
سریع گفتم: الان نه خانوم ابراهیمی کار دارم!  
با باز شدن در اتاق سیاوش جفتمون به سمتش برگشتیم  
.  
با دیدن کسی که از اتاقش بیرون اومد اخم هام توی هم  
رفت .

اا سالم چاوش جان خوب شد دیدمت خودم میخوام  
پیام بهت سر بزنم .  
نگاهی به خانوم ابراهیمی انداختم که خودش رو جمع  
کرد و همون طور که زل

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh



[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

زده بود به صورت النا از کنار مون گذشت .  
منتظر بودم کامل رد بشه ولی از سالن که خارج شد  
کنار در توقف کرد، به  
خیالش دیده نمیشد ولی سایهش کامال مشخص بود .  
سرم رو با تاسف تکون دادم میدونستم هرچی اینجا  
بگذره مستقیم کف دست  
آفتاب قرار میگیره !  
\_اینجا چیکار میکنی؟  
لبخندی زد .

\_راستش دنبال یه کسب و کار درست و حسابیم  
میخوام تو ایران سرمایه گذاری  
کنم اومدم از سیاوش مشورت بگیرم .  
چشمکی زد و ادامه داد: و تو اگه افتخار بدی .  
جدی نگاهش کردم .  
\_نه من و نه سیاوش فعال تو شرایطی نیستیم که  
بخوایم به کسی کمکی بکنیم،  
ترجیح بر اینه دیگه دور سیاوش و شرکتم نبینمت،  
میدونی که سیاوش الن به  
یکی تعهد داره .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

تک خنده‌ای کرد .

\_اوه اون دختره توی مهمونی رو میگی؟ بیخیال  
چاوش تو که فکر نمیکنی جدی  
باشه؟ چنین دختری با سیاوش؟ بعد هم خودت که  
میدونی رابطه‌ی من و سیاوش  
چجوریه!

طرز حرف زدنش داشت حالم رو بد میکرد، همیشه  
از بال به همه نگاه میکرد و  
دنبال رابطه‌های موقتی بود و کی بهتر از سیاوش  
برای چنین رابطه‌های؟

\_دختری که اینجوری داری راجع بهش حرف  
میزنی؛ خیلی با شخصیت تر از  
این حرفاست، که به خاطر عشق همه کاری کرده و  
باید بگم الان نزدیک ترین  
شخص به سیاوش همون دختره .  
با پوزخندی ادامه دادم: شاید اون سیاوش احمق باشه و  
خیلی چیزهارو نفهمه ولی  
من از حسست به اون خبر دارم پات رو از زندگی  
سیاوش میکشی بیرون تا قلمش

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

نکردم، این سر زندگیه برادر مه و اجازه نمیدم هیچ  
احدی خرابش کنه!  
یک قدم به عقب برداشت .  
\_باشه بابا تسلیم چرا عصبانی میشی، از این به بعد  
من با سیاوش کاری ندارم  
ولی خیلی دلم میخواد بدونم ته رابطهش با دختری که  
حتی تو هم طرفش رو  
گرفتی و قبولش داری چی میشه ! ببینم نکنه چون  
دوست اون دختر هس که تو  
مهمونی باهات بود انقدر هواش رو داری

@darkhast\_romanhh

نگاه بی تفاوتی بهش انداختم .  
\_میدونی که من تو حالت عادی حتی دو جمله هم  
باهات حرف نمیزنم، تا  
اینجاش که حسابت کردم هم واسه این بود که یه سری  
خط قرمز واسه مشخص  
کنم، حال میتونی بری .  
با صورتی قرمز شده از تحقیر نگاهم کرد .  
\_یه روزی تاوان این غرور و خودخواهی توی  
نگاهت رو پس میدی جناب

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

چاوش خان بزرگمهر .  
برگشت و با قدمهای سریع از سالن بیرون رفت از  
عصبانیت دستم مشت شده  
بود، با قدمهای بلند به سمت اتاق سیاوش رفتم و بدون  
در زدن بازش کردم گوشی  
به دست خشکش زد نگاه عصبی بهش انداختم سریع  
از کسی که پشت خط بود  
خداحافظی کرد و از پشت میز بلند شد .  
\_ چیزی شده چاوش؟ چرا قیافهت اینجوری شده فر  
خوردم یه لحظه !  
\_ سیا دیگه این دختره رو دور و ورم نبینم خب؟ دیگه  
نبینمش !  
یه لیوان آب ریخت و به سمتم اومد .  
\_ الن النانقدر رفته رو اعصابت؟ باشه بابا آروم باش  
قول میدم دیگه نبینیش،  
آخه چیشد یهو؟  
چشم غرهای بهش رفتم .  
\_ هیچی تو توی دنیای خودت باش؛ بذار پشت سرت  
همه یکی یکی نابود بشن .  
چشم هاش گرد شد .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

\_بسم هلا به من چه ربطی داره آخه؟ نمیخواستم بحث  
رو بیشتر از این باز کنم  
ارزشش رو نداشت

یوان آب رو سر کشیدم و گفتم: همهی پروندههایی که  
روی میزم مونده نصفهس  
سیا قرار دادها همه لغو شده، همیش رو میسپارم  
دست خودت احتمال یه چند  
وقتی درگیرم .  
با تعجب نگاهم کرد .

\_درگیر چی؟  
@darkhast\_romanhh  
تکیهم رو دادم به مبل .  
\_آفتاب!

صورتش از هم باز شد .  
\_آره دیگه درگیر خانوم بچهها و فالن اوکی ما نوکرتیم  
خوش بگذره، فقط خیلی  
مواظب باش چاوش یهو به خودت میای میبینی اسمم  
تو شناسنامه و یه بچه هم ...  
چپ چپی نگاهش کردم که حرفش رو خورد .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

\_تو الزم نیست نگران این چیزا باشی من خودم خراب  
اینم اسممه تو شناسنامم  
باشه، سرت به کارای شرکت باشه تا ببینم باید با این  
دختره چیکار کنم .  
پقی زد زیر خنده .

\_با این دختره که خیلی کارا میشه کرد مثال ...  
گوشی رو محکم پرت کردم سمتش مستقیم خورد تو  
جناق سینه ش، سریع به  
سمت جلو خم شد .

\_صد بار میگم راجع به این چیزا با من شوخی نکن  
سیا!

@darkhast\_romannn  
\_چرا میزنی خو ناقص شم تو میخوای منو بگیري؟  
دستی به گردنم کشیدم

\_امروز بیشتر از ظرفیتم با همه سر و کله زدم تو  
دیگه مثل بقیه زبون نفهم  
نباش !

جفت دست هاش رو برد بال .  
\_چشم داداش هرچی تو بگی، میخوای بریم بیرون یه  
هوایی به سرت بخوره؟

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

اون پرونده‌ها هم فدای سرت خودم حلش میکنم سری  
تکون دادم. میرم خونه به  
یه دوش آب گرم و خواب احتیاج دارم .  
پیش حاج رحمان نمیای؟

با یادآوری آخرین باری که با آفتاب اون جا بودم لبخند  
کمرنگی روی لبم نشست،  
میدونستم دهنش قرصه !

نه امروز رو خودت تنها برو حوصله بیرون رفتن  
ندارم .

از جا بلند شدم و سوئیچ ماشینش که روی میز افتاده  
بود رو برداشتم .  
@darkhast\_romannn  
با تعجب نگاهم کرد .

سوئیچ ماشینم رو کجا میبری؟  
به سمت در راه افتادم .

ماشینم بنزین نداره با ماشین تو میرم، خوش بگذره !  
پشت سرم داد زد .  
پس من با چی ...

در رو پشت سرم بستم و به سمت دفترم راه افتادم .  
میدونستم حال که بی ماشین

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

مونده میاد خونه نباید توی این سن کنترلش کنم ولی  
میترسیدم بازم پاش به  
مهمونیهای ساسان باز بشه و ایندفعه جدی بالیی سرش  
بیاد !  
با گرفتن وسایلم سوار ماشین شدم و به سمت خونه راه  
افتادم، چند روزی بود بانو  
بهونهی خونهش رو میگرفت، باید بر میگشت و اگه  
میرفت نبودش حسابی به

چشم میومد نباید توی این اوضاع اجازه میدادم تنها  
بمونه نمیخواستم تهش مثل  
آقا جون از این که این همه مدت ازش دور بودم  
پشیمون بشم با رسیدن به خونه و  
دیدن چراغای خاموش نفس عمیقی کشیدم .  
بازم دیر رسیده بودم خونه و بانو خواب بود بیخیال  
شام خوردن شدم و همونجا  
روی کاناپه دراز کشیدم انقدری خسته بودم که با بسته  
شدن چشم هام دیگه چیزی  
نفهمم .  
آفتاب

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn



[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

با صدای زنگ گوشیم سریع رژ لب کمرنگی زدم و  
به سمت کیفم دویدم صدای  
مامان از توی آشپزخونه میومد .  
\_خو یذره اون ماسماسک رو زودتر کوک کن که  
حداقل به صبحونه برسی !  
دویدم سمت آشپزخونه .  
\_من واسه ده دقیقه خواب بیشتر آدم میکشم بعد بهم  
میگید زودتر از خواب پاشم؟  
با تاسف نگاهم کرد، شونهای بال انداختم و لقمه رو  
از دستش قاپیدم .  
پریدم توی اتاق آرشی که هنوز خواب بود رو محکم  
بوسیدم .  
خواستم از اتاق برم بیرون که صدای زنگ توی خونه  
پیچید، نگاه متعجبی به  
مامان انداختم .  
\_کسی قرار بود بیاد مامان؟  
سری تکون داد .  
\_نه و هلا کیه آخه این وقت صبح؟  
کفش پوشیدم و سریع بیرون رفتم با باز شدن در حیاط  
با پسر جوونی که لباس

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

فرم به تن داشت رو به رو شدم .  
\_سالم خانوم اینجا منزل خانوم مهری شاهپسندۀ؟

با تردید گفتم: بله بفرمایید .  
بستهای به سمتم گرفت .  
\_بسته دارید خانوم لطفا اینجا رو امضا کنید .  
خودکار رو از دستش گرفتم و سریع امضا کردم  
نگاهم به بستهی توی دستم بود .  
میترسیدم بازش کنم صدای مامان از پشت سرم اومد .  
\_کی بود آفتاب؟

بسته رو سریع توی کیفم گذاشتم و برگشتم سمتش .  
\_هیچکی آدرس رو اشتباه اومده بود من دارم میرم  
مامان جان .  
از خونه بیرون زدم و در رو بستم سریع خودم رو به  
ماشین رسوندم و سوار شدم  
بسته رو از توی کیفم در آوردم و بهش خیره شدم.  
خدایا نگو که کابوس هام تبدیل  
به واقعیت شده ! با استرس دست جلو بردم و بسته رو  
باز کردم با دیدن برگهی

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

احضاریه محکم چشم هام رو روی هم فشار دادم،  
اشک به چشم هام هجوم آورد و  
لبم لرزید ترسیده به متن احضاریه نگاه کردم انگار  
باورم نمیشد !  
حال که توی این نقطه از زندگی ایستاده بودم حال که  
یه نفر رسماً میخواست یه  
نفر از خانوادگی سه نفرمون رو ازم جدا کنه تازه به  
عمق فاجعه پی بردم .  
احضاریه رو پرت کردم روی صندلی کنارم و  
پیشونیم رو گذاشتم روی فرمون .  
اشک آروم روی صورتم قل خورد .  
اگه آرش رو میگرفتن چی؟  
اگه کاری از دست وکیل بر نمیومد؟  
اگه دوباره شکست میخوردم !  
من دیگه طاقتش رو نداشتم

با فکر به وکیل سریع گوشیم رو از کیفم بیرون کشیدم  
و شمارهی چاوش رو  
گرفتم بوقهایی که پشت سر هم میخورد و بی جواب  
میموند کم کم داشت باعث

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

ناامید شدنم میشد .

انگار... انگار که عادت کرده بودم و همیشه و توی  
هر شرایطی باشه، اگه نبود،  
اگه جواب نمیداد انگار یه چیزی محکم توی دلم فرو  
میریخت!

خواستم گوشی رو قطع کنم که صدای گرفته و خواب  
آلودی توی گوشم پیچید .

الو؟ آفتاب؟ !

لبم رو گاز گرفتم، آخ صداش!

نفس عمیقی کشیدم و با صدای لرزونی گفتم: چاوش؟  
!

چند لحظه مکث کرد بعد صدای نگرانش توی گوشی  
پیچید .

چون چاوش؟ صدات چرا میلرزه؟ گریه کردی  
آفتاب؟

بغضم بیشتر شد یادمه یه نفر میگفت مردا رو که به  
زور از خواب بیدار کنی  
میشن بدخلق ترین آدمای دنیا، مردی که تو حالت  
عادی بدخلق ترین آدم دنیاس

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_roman\_h

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

وقتی صدای لرزون منو میشنوه همه چیز از یادش  
میره و اینجوری نگرانم  
میشه!

دوباره صداش زدم ایندفعه پر بهونه .

\_چاوش؟

صداش کم کم داشت عصبانی میشد، لبخند زدم به کم  
صبر شدنش .

\_چیشده آفتاب د حرف بزن دیگه، کسی اذیت کرده؟  
اتفاقی افتاده؟

آروم گفتم: احضاریه اومده دم خونمون!

نفس عمیقی کشید .

\_فقط همین؟ مطمئنی اتفاق دیگهای واست نیفتاده؟

اخم کردم .

\_این اتفاق مهمی نیست؟ من دارم دق میکنم، دلم داره  
میترکه!

\_کجایی الن؟

\_دم خونمون اومدم تو ماشین احضاریه رو خوندم  
نمیخوام مامان بفهمه .

\_باشه همون جا بمون تگور نخور من الن میام .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

خواستم چیزی بگم که گوشتی رو قطع کرد .  
آهی کشیدم و دوباره سرم رو روی فرمون گذاشتم چند  
روز از آخرین باری که  
دیدمش گذشته بود؟

حتی یادمم نمیومد خودم حسابی سرم شلوغ بود و اون  
بدتر انگار شرکتش رو

تحریم کرده بودن حتی بهم زنگ هم نمیزد !  
انقدری بهم زور اومدن که تهش دلم رو زدم به دریا و  
بی دلیل بهش زنگ زدم  
حتی به رومم نیاورد !

انگار منتظر این تماس بود!  
کل روز بعد از حرف زدن باهاش لبخند بزرگی روی  
لبم بود نه از اون

همیشگیها، از اونایی که وقتی یه اتفاق غیر منتظره و  
خوشایند توی زندگیت پیش

میاد میدزنی، وقتی از جایی که انتظارش نداری یکی  
میاد و همه‌ی باور هات رو  
زیر و رو میکنه!

روزی که سیاوش و ظفری از طرف شرکتش اومدن  
تا قرار داد ببندن کامال ناامید

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

شدم کل روز قبلش فکر میکردم ممکنه خودش بیاد  
ولی نیومد و اونجا بود که  
فهمیدم مشکل شرککش از چیزی که فکر میکردم  
عمیق تره! با ضربهای که به  
شیشه خورد سریع سرم رو بلند کردم و دستی به چشم  
هام کشیدم .  
در ماشین رو باز کرد و خیره نگاهم کرد محو نگاه  
خیرهش بودم که دستم رو  
گرفت و از ماشین بیرون کشید خم شد کیف و بسته  
رو بایه دستش گرفت و

@darkhast\_romannn

ماشین رو قفل کرد مسخ شده به هیئتش نگاه میکردم  
ریشای صورتش در اومده  
بودن و این یعنی توی این چند روز حتی وقت رسیدن  
به خودش رو هم نداشته !  
بعد از تموم شدن کارش همون طور که نگاهش به  
اطراف بود دستم رو گرفت و  
به سمت ماشینش کشید و من معنای این سکوت دو  
طرفه رو درک نمیکردم،

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

شاید... شاید از دلتنگی بود! آدمها توی سکوت راحت  
تر میتونن حرفهای  
ناگفته رو بهم منتقل کنن! در ماشین رو باز کرد و  
منتظر موند سوار بشم نگاهی  
به صورت پر اخم و نگاه سرخش انداختم، خستگی از  
صورتش میبارید سوار  
ماشین که شدم در رو بست و سوار شد، فرمون رو  
توی دستش مشت کرد و به  
سمت ناکجاآباد راه افتاد سرم رو تکیه دادم به صندلی  
و به نیم رخ مردونهش خیره  
شدم بالخره لب هام از هم باز شد.  
\_چاوش؟  
نگاهم نکرد، خیره به جلو بالحن پر حرص و طمع  
زمزمه کرد: حرف نزن  
بذار برسیم بعد، طاقت ندارم!  
با تعجب نگاهش کردم پاش رو بیشتر روی گاز فشار  
داد. بدفعه پیچید توی  
خیابون خلوت که تهش یه خونه باغ متروکه بود،  
پرنده هم پر نمیزد! ماشین رو

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn



[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

توی نقطه کوری پارک کرد و به سمت برگشت .حتی  
وقت نفس کشیدنم بهم نداد  
دستش دور شونه هام حلقه شد و محکم پرت شدم توی  
آغوش گرمش! نفسم از  
فشار بازوهاش دور بدنم رفت، چشم هام رو بستم و  
پیشونیم محکم به سینهش  
خورد سرم رو کشیدم عقب خواستم از بغلش بیام  
بیرون، معذب بودم، نداشت! به  
جاش محکم توی بغلش نگهم داشت شالم رو کمی شل  
کرد و سرش رو توی گردنم  
فرو برد، چشم هام تا آخرین حد باز شد .  
\_گفتی داری دق میکنی، دلت داره میترکه همینجا  
خودت رو اروم کن فقط و  
فقط حقت همین جاست آفتاب، دیگه نبینم تنهایی بشینی  
یه گوشه رو غم هات ماله  
بکشی و دل بترکونی فهمیدی؟ دیگه نبینم آفتاب!  
تند تند سرم رو تکون دادم و نفس عمیقی کشیدم .  
گرما از قلبم شروع شد و به تموم بدنم سرازیر شد!  
صداش اروم تر شده بود

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

صورتش رو که بخاطر ریش هاش زبر به نظر  
میرسید روی گونه کشید مطمئن  
بودم گونه هام شکل لبو شدن .  
\_ سر تکون نده جواب میخوام ازت !  
چونهم رو روی سینهش گذاشتم و سرم رو بال گرفتم  
.  
سرش رو کمی عقب کشید و با نگاه داغی بهم خیره  
شد .

با لحن مالیمی گفتم: ریشات اذیتت نمیکنه؟  
با تعجب دستی به ریش هاش کشید و نگاهم کرد .  
\_ نه چطور مگه؟  
@darkhast\_romanhh  
در حالیکه سعی میکردم جلوی خندهم رو بگیرم گفتم:  
ولی پدر منو در آورده !  
چند ثانیه با نگاهی ناخوانا بهم خیره شد یدفعه صدای  
خندهش بلند شد با لبخند بهش  
خیره شدم، چجوری تونست در عرض چند دقیقه اون  
همه غم و دلشوره و نگرانی  
رو از دلم بشوره ببره و جاش امنیت بکاره؟  
چند ثانیه بعد با چشמהایی که برق میزد به چشم هام  
خیره شد دستش رو بال آورد

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

و آروم روی گونه کشید .

\_قرمز شده .

رو صورتت رد یه نواز شم میمونه؟ اینجوری که

همیشه باید نگران باشم !

گیج نگاهش کردم .

\_نگران چی باشی؟

نفس کالافهای کشید و اخم کرد .

\_نگران یه سری چیزا که راجع به توئه ولی فقط به

من مربوطه .

هنوز مثل آدمای خنگ نگاهش میکردم .

@darkhast\_romanhh

\_معما طرح میکنی برام؟ نمیدونی خودم وسط یه

هزار تو گیر کردم؟

موهام رو پشت گوشتم داد با جدیت بی سابقهای گفت:

من جات میرم توی این

هزار تو، گم میشم و سر بیابون میذارم ولی تو همیشه

وسط معمای زندگی من

بمون حلش کن تا حساب بی حساب شیم!

نگاهی به سیب گردنش که با حرف زدنش تکون

میخورد انداختم و گفتم: هی

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

داری بیشتر سردرگم میکنی دوباره نگاهم رفت  
سمتش، داشت وسوسه‌م میکرد .  
بازوم رو توی دستش فشار داد .  
\_این همه مدت من سرگردون و تشنه بودم یه بارم تو  
!

بی حواس دست بردم سمت گردنش تردید داشتم، آروم  
انگشتم رو روی سیبک  
گلوش کشیدم رنگ نگاهش عوض شد چشم هاش،  
مثل جهنم بودن انگار داشت  
توی آتیش میسوخت . سیبکش زیر دستم تگون خورد .  
بی حواس و بی ربط گفتم: از ایناداری؟ خیلی باحاله  
همیشه ...

بی هوا دستم رو از گردنش جدا کرد، هول زده به  
چشمهای جهنمیش نگاه کردم .  
\_خیلی بی رحم ناز میکنی، بی رحم میخندی، بی رحم  
بچه بازی در میاری  
خیلی بی رحمی واسه من !  
دستم رو ول کرد و محکم دو طرف صورتم رو  
گرفت لپام جمع شدن توی دستش

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

با لحن عجیبی ادامه داد: میخوای منم مثل تو بی رحم  
باشم؟ میخوای دیگه  
چیزی ازت نمونه که بقیه ببینن؟  
یه حرص و بیتابی خاصی توی نگاهش بود .  
سعی کردم دستش رو از روی صورتم بردارم .  
\_ولم کن دارم میترسم، خیلی عجیب شدی .  
فشار دست هاش کمتر شد، سرم رو بال گرفت و با  
اخم گفت: عجیب؟  
خودت باعث شدی، با کارایی که از روی ندونم کاری  
انجام میدی !

@darkhast\_roman\_h  
به چشمهای من نگاه کن، قشنگ، دقیق نگاه کن و بگو  
چی میبینی !  
زل زدم توی چشمهای تیره ش، از هیجان نفسم بند  
اومده بود .  
آروم و با احتیاط گفتم: خودمو!  
سر تکون داد و صورتش رو کمی بهم نزدیک تر  
کرد، نفسها و صدای  
مردونهش پخش شد توی صورتم .

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_roman\_h

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

\_عادیه نه؟ خودت رو میبینی، عجیب نیست! ولی باید  
بدونی بقیه هم وقتی به  
چشمهای من نگاه میکنن تورو توش میبینن اینه که  
عجیبه صورتش کامال جدی  
بود .

ی شاملو  
مات شده نگاهش کردم، قرار بود عادت کنم به این  
حرف هاش؟ آیدا  
همین حرفها خالصه میشد نه؟ من هنوز آماده‌ی  
مجنون بودن توی بودن، لیل  
پذیرش هیچ چیز نبودم انگار میترسیدم از حرفای  
زیادی لعنتیش قیافهی گیج و  
مبهوتم رو که دید لبخند کمرنگی روی لبش نشست .  
\_احضاریه رو بده ببینم !  
چند ثانیه طول کشید تا بفهمم راجع به چی داره حرف  
میزنه، سریع خودم رو از  
بغلش بیرون کشیدم و برگشتم پاکت احضاریه رو به  
دستش دادم .

بازش کرد و با اخمهای دقیق و با دقت مشغول  
خوندش شد دست دیگهش هم دور

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

شونهم پیچید و دوباره بر گردوند جایی که بودم، انگار  
راضی نبود به دوری چند  
سانتیمون از پایین به صورت جدیش خیره شدم چند  
ثانیه بیشتر نگذشته بود که  
بدون نگاه کردن بهم گفتم: حواسم رو پرت نکن بذار  
کارم رو درست انجام بدم  
سریع نگاهم رو دزدیدم و از شیشه‌ی دودی ماشین به  
بیرون خیره شدم .  
نفس عمیقی کشید .  
\_ باید زنگ بزنم به شهاب، از بهروز خواستم بره  
دنبال کارای این پسر ه ساشا  
سلطانی اون قدری ازش مدرک در دسترس هست که  
راحت بشه محکومش کرد !

من که تا اون لحظه تو سکوتی پر خجالت به سر  
میبردم آرام گفتم: در دسر نشه  
برات !  
نگاه جدی بهم انداخت .  
\_ نگران نباش، من چیزی غیر از این حل شدن این  
قضیه برام مهم نیست !

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

لبخند کمرنگی زدم .

\_ ممنون بابت همه چیز .

سر تکون داد .

\_ گفتم که جبران میکنی! میری شرکت؟

نفس عمیقی کشیدم .

\_ آره این روزا حسابی سرمون شلوغه وضعیت شما  
چطوره؟

دستش رو از دورم باز کرد و ماشین رو روشن کرد .

\_ اون قدری بد نیست که نشه گذروند با بدتر این هاش  
کنار اومدیم .

آهی کشیدم .  
@darkhast\_romanhh

\_ به هر حال اگه کمکی خواستی ...

لبخند کجی زد و نگاهم کرد .

میخوای به من کمک کنی؟

اخمی کردم .

\_ خب آره مگه من چمه؟

ابرویی بال انداخت و به رو به رو خیره شد .

با حرص روم رو برگردوندم، حس میکردم منو در

حدی نمیدید که بخوام بهش

کمک کنم

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh



نگاهی به قیافه در هم انداخت .  
\_همین دیدن چند ساعت در روز کافیه !  
زیر چشمی نگاهش کردم .  
\_واسه چی کافیه؟  
جدی به رو به رو خیره شد .  
\_واسه کمک کردن بهم .  
آروم لبم رو گاز گرفتم!  
بعد از هربار زدن این حرفها صورتش جوری جدی  
و سخت میشد که بهم  
جرات نمیداد ادامه حرف رو بگیرم .  
درحالیکه قیافهش سخت شده بود آروم پرسید: فردا  
قراره جایی برید؟  
چشم هام گرد شد .  
\_شما از کجا میدونید؟  
لب هاش رو بهم فشار داد .  
\_سیاوش گفت !  
با ابروهای بال رفته نگاهش کردم از چند روز پیش  
با بچهها برنامه ریخته بودیم

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

یه روز با هم دانشگاهیهای قدیم دور هم توی کافه  
شادمهر جمع بشیم! بعد از  
این همه مدت بالخره تصمیم گرفتم دست از فرار و  
پنهون کردن خودم بردارم و  
کنار بچهها باشم من بخاطر هدف والتری درس و  
دانشگاهم رو ول کردم و الان  
یه مدیر موفق بودم نه یه دختر بچهی خجالتی و این  
مسئله حرفی واسه پنهون  
شدن باقی نمیداشت!  
\_ با هم دانشگاهیهای سابق یه دورهمی کوچیک داریم  
@darkhast\_romannn  
سری تکنون داد .

همه شون هستن؟  
گیج نگاهش کردم .  
\_ آره همهی هم کالسیامون هستن رامین دعوتشون  
کرده !  
اخم هاش به طرز بدی توی هم رفته بود حس کردم  
زشته اگه یه تعارف نزنم،

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

هر چند مطمئن بودم با اون حجم کاری که داره عمرا  
قبول کنه !

\_اگه افتخار بدید تشریف بیارید همه خیلی خوشحال  
میشیم .

همون طور که نگاهش به رو به رو بود جدی گفت:  
آدرس و ساعت رو برام  
پیامک کن !

چشم هام تا آخرین حد گرد شد، میخواستم بیرسم واقعا  
میخوای بیای؟ ولی به

زور جلوی خودم رو گرفتم آخه واقعا چرا باید بیاد به  
دور همی دانشجویی ما؟ با

گجی به بیرون خیره شدم، خب بالخره که همه حق  
دعوت کردن یه همراه رو

دارن! ولی هیچ جوره دلیل کارش توی سرم نمیرفت  
دستی به صورتم کشیدم،

همیشه تصمیم هاش غیر قابل پیش بینی بود نگاهم رو  
ازش گرفتم و سعی کردم

ذهنم رو از استرس خالی کنم .

من با این که هیچ امیدی به پشیمون شدن ساشا سلطانی  
نداشتم با اومدن احضاریه

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

وقتی من انقدر هول شدم نمیدونم اگه مامان بفهمه دقیقا  
چه عکس العملی نشون  
میده!

با رسیدن دم شرکت سریع پیچید توی پارکینگ نگاهی  
به اطراف انداختم و از  
ماشین پیاده شدم متوجه پیاده شدن اون هم شدم دوباره  
به اطراف نگاه کردم واقعا  
حوصلهی یه دردرس دیگه رو نداشتم با قدمهای محکم  
به سمتم اومد، خواست

چیزی بگه که صدایی از پشت سرم بلند شد!  
\_آقای بزرگمهر!

@darkhast\_romanhh  
سریع با ترس به عقب برگشتم با دیدن مهر داد که  
انگاری اون هم تازه از ماشینش  
پیاده شده بود بدنم یخ زد!

توی نگاهش طعنه موج میزد .  
\_نگید که همین الان یهویی با هم از ماشین هاتون پیاده  
شدید و دیدارتون اتفاقیه!

چاوش نگاه تیزی بهش انداخت و گوشهی لبش با  
تمسخر بال رفت متوجه شدم

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

کمی توی جاش جا به جا شد و بین منو مهر داد قرار گرفت .

\_ فکر نمیکنم اون قدری باشی که بخوام بهت جواب پس بدم! ولی خب حرفت رو رد میکنم، اتفاقاً رفتم دم خورشون سوار ماشینم کردم و رسووندمش سرکارش، خب؟! !

خشک شده سر جام ایستادم، صداش انقدر پر تحکم و عصبی بود که رسماً ال شدم، از این که کسی تو روابطمون دخالت کنه متنفر بود متوجه شدم مسیر @darkhast\_roman\_h صحبت مهر داد به سمت من برگشت .

\_ خوبه، خوب داری کارت رو انجام میدی همین جوری ادامه بده !  
با نیشخند قدمی به عقب برداشت که چاوش محکم میچ دستش رو گرفت .

\_ الان چه غلطی کردی؟ منظورت چیه؟  
مهر داد ابرویی بال انداخت .  
\_ اونی که باید میفهمید، فهمید جناب شما ...

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_roman\_h

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

قبل از این که حرفش تموم بشه دست چاوش بال  
رفت، سریع خیز برداشتم سمتش  
و کتش رو کشیدم .  
\_چاوش !

دست مشت شدهش همون بال برد .  
خیره تو چشمهای ترسیده‌ی مهر داد شمردن  
گفت: بار آخرت باشه مستقیماً  
آفتاب رو هدف حرف هات قرار میدی، دیگه حتی  
نمیخوام تو چشم هاش نگاه  
کنی و حرف بزنی فهمیدی؟  
مهر داد توی سکوت نگاهش کرد از یقهش گرفت و  
محکم تکونش داد .

با توأم !  
سری تکون داد و خودش رو از دست چاوش کنار  
کشید .  
نوک انگشت هام حسابی سر شده بود من نمیخواستم  
حدس بزنم که این تیکه و  
کنایه‌های مهر داد که چند وقتیست دست از سرم بر  
نمیداره از کجا آب میخوره، و

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

فقط دعا میکردم اونی که تو فکرم بود نباشه!  
مهرداد برگشت و زیر نگاه خیره‌ی چاوش به سمت  
آسانسور رفت به محض این  
که از دیدمون خارج شد چاوش به سمت برگشت .  
\_این مرتیکه چی از جون تو میخواد؟  
سرم رو به دو طرف تکون دادم .

\_ن... نمیدونم!

اخم کرد .

\_اذیت میکنه؟

سریع گفتم: نه بخدا .

هنوز عصبانی بود؛ انگار باید میذاشتم خودش رو  
روی مهرداد خالی کنه هرچند

مثل این که نمیخواست روی من هم خالیش کنه چون  
همون طور که با صورت

آشفت‌های به سمت ماشینش میرفت رو بهم گفت:

مواظب خودت باش، فردا

میبینمت .

تا آخرین لحظه به ماشینش که از پارکینگ خارج  
میشد خیره شدم میخواستم برم

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

توی شرکت و سوالی که ذهنم رو مشغول کرد رو از  
ارجمند بیرسم ولی پاهام  
یاری نمیکرد یه جورایی میترسیدم از جوابش نفس  
عمیقی کشیدم کیفم رو توی  
دستم فشار دادم و به سمت آسانسور راه افتادم

قرار نبود همه چیز اینجوری بهم بریزه من این اجازه  
رو به کسی نمیدم که  
همینقدر آرامش زندگیم رو هم ازم بگیره یک راست  
به سمت اتاق ارجمند راه  
افتادم تپهای به در زدم و بدون این که منتظر جواب  
باشم بازش کردم .  
ارجمند که سرش توی پروندههای رو به روش بود با  
تعجب بهم نگاه کرد .

\_چیشده آفتاب، چرا قیافت این جوریه؟  
در رو بستم و به سمتش رفتم .

\_یه سوال دارم ازتون آقای ارجمند راست و حسینی  
جوابش رو بگید !

با مکث از جا بلند شد و به سمتم اومد .

\_بیا بشین اینجا ببینم چیشده چرا انقدر آشفتهای؟ !

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn



[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

روی مبل نشستم و کنارم مستقر شد .  
\_پسرتون از قضیه‌ی پرونده و عکسی که ازش گرفتم  
اطالع داره؟  
اخم هاش توی هم رفت .  
\_چطور مگه؟ کاری کرده؟  
با ناامیدی گفتم: پس یعنی اطالع داره؟  
سر تکون داد و با شرمندگی گفت: من نمیخواستم  
چیزی بگم شرمندهم دخترم  
نفهمیدم چیشد که ...  
سرم رو توی دستم گرفتم .  
\_واای آقای ارجمند اگه چیزی به چاوش بگه چی؟  
بخدا بی چاره میشم !  
کافه دستی به صورتش کشید .  
\_من قول میدم هیچ خطری از طرف ما تهدیدت  
نمیکنه آفتاب قول میدم !

کم کم بغض توی گلویم نشست، وای اگه بفهمه چی  
نگامم نمیکنه، حاضر بودم  
هرکاری بکنم تا دیدش بهم عوض نشه، تا اعتمادی که  
با بدبختی بدست اومده

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

زایل نشه!

با همون استرس و ترسی که توی دلم بود به سمت  
ارجمند برگشتم .

مطمئنید میتونید جلوی پسر تون رو بگیرید؟  
نگاهی به صورت داغونم انداخت .

انقدر برات مهمه آفتاب؟  
سرم رو به دو طرف تکون دادم .

چی؟

با مالیمت نگاهم کرد .

فهمیدن یا نفهمیدن چاوش خان !  
انقدر برات مهمه که اینجوری دست و پات رو گم  
کردی و رنگت پریده؟  
لبم رو گاز گرفتم .

م... من فقط میترسم شکایت کنه از من از شرکت و  
همه چیز مون به باد بره!  
لبخند کمرنگی زد .

الان داری سر منو که کل این چند سال برام مثل  
دخترم بودی رو گول میمالی؟  
با خجالت نگاهش کردم .

حرفی ندارم !

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

سری تکون داد

\_تو هم که حرفی نزنای حرکتها و رفتارای چاوش  
خان همه چیز رو به خودیه  
خود نشون میدی، آدم باید احمق باشه که این حجم از  
تغییر در رفتارش رو از  
وقتی از سفر برگشتید نفهمیده باشه !  
شرمنده سرم رو پایین انداختم، حس میکردم خیس  
عرق شدم لبخند روی لبش  
باعث کمی از میزان معذب بودنم کاسته بشه .  
\_برام خیلی جالبه بعد از اون دعوا و جنجال الان  
جفتتون رو اینجوری ببینم؛  
هرچند نمیتونم منکر حس خوشحالیم بشم این رقابت و  
دشمنی که بینمون هست  
رو کنار بزاریم چاوش خان چیزی از مردونگی کم  
نداره، فقط فکر بیرون کشیدن  
تو از شرکت من رو از سرش بیرون کنه که حسابی  
کالمون میره تو هم !  
با صورتی سرخ شده به حرف هاش خندیدم .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

اتفاقا کمال اصرار داره منو از اینجا بکشه بیرون و  
ببره شرکت خودش ولی  
خب من حسابی مقاومت کردم هواتون رو دارم رییس  
!

صورتش در هم رفت .

احساس خطر کردم !

ترجیح میدم همین جا شراکتمون رو تموم کنیم!

آروم خندیدم و از جا بلند شدم .

ممنونم رییس، پس من خیالم راحت باشه دیگه؟

چشم هاش رو با اطمینان روی هم گذاشت .

نمیدارم آسیبی بهت برسه دخترم، اون هم وقتی میدونم

چاوش خان اگر به این

موضوع پی ببره چقدر میتونه خطرناک بشه !

نفس راحتی کشیدم و با محبت نگاهش کردم .

پس با اجازه تون من برم به کارها برسم !

سری تکون داد .

بسالمت!

به اتاقم برگشتم گوشیم رو از توی کیفم برداشتم، سریع

شمارهی سحر رو گرفتم!

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

با جواب دادنش با هیجان جیغ زدم: سحر .  
صدای غر غرش بلند شد .  
\_زهر مار چته سر صبحی؟  
نفسم رو چند ثانیه حبس کردم و سریع گفتم: امروز  
احضاریه اومد دم خونمون !  
با تعجب گفت: احضاریه اومده الان انقدر هیجان داری  
خوشحالی؟  
پوفی کشیدم .  
\_نه بابا چقدر خنگی تو !  
آهی کشید .  
\_چپشده آفتاب؟  
روی صندلی نشستم و با لبخند شروع به تعریف کردن  
همه ماجراهایی که اتفاق افتاد کردم .  
بعد از تموم شدن حرفم پشت خط سکوت شد .  
با احتیاط پرسیدم: سحر؟ هستی؟  
یدفعه صدای جیغش تو گوشم پیچید هول خورده  
گوشی رو از خودم دور کردم !  
\_آفتاب !

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_roman\_h

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

جون من راست میگی؟ چاوش؟ همین چاوش خان  
خودمون بغلت کرد؟ هیع فردا  
واسه چی میخواد بیاد آخه جلو اون همه آدمه لش  
آبرومون میره خیلی با پرستیژه  
وای آفتاب مردم از هیجان

با خنده گفتم: یکم آروم تر هیجانت رو تخلیه کن خب  
وحشی!

خداییش خودمم نمیدونم چرا میخواد بیاد آخه واقعا  
ازش بعید بود خدا کنه همه  
آبرو داری کنن!  
نفس عمیقی کشید .

@darkhast\_romanhh

\_حتما با سیاوش میاد، چی میپوشی آفتاب؟  
دستی به موهام کشیدم .

نمیدونم سحر منم استرس گرفتم خدا لعنتت کنه .  
جنتلمن با حرص گفت: بایدم استرس بگیری بی  
شرف بعد عمری یه لعنت شده  
چشمش تورو گرفته قراره با هم برید بیرون، وای  
فکر کن مثال وسط کافه زانو  
بزنه ازت خواستگاری کنه !

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

از تصورش هم خندهم گرفت .

\_ببند دهن تو سحر!

همون طور که واسه خودش میخندید یهو گفت: آفتاب؟  
آروم گفتم: بله؟

میگم تو از حس چاوش مطمئنی نکنه اونم مثل  
سیاوش ...

سریع گفتم: نه نه اون همچین آدمی نیست سحر باور

کن، من... من واقعا وقتی

کنارشم نمیتونم ریتم نفسام رو کنترل کنم ضربان قلبم  
میره بال اصل یه چیزی

ورای هر حسیه سحر!

آروم گفت: تو واسهی اون چی هستی آفتاب؟

لبخند آرومی زدم .

نمیدونم سحر، فقط... فقط به من که میرسه انگار فرق

داره با اونی که همه

دنیا میبیننش! جواب همه واسش هوم و بلهس ولی من

که صداش میکنم.. میشم

جون چاوش!

چند ثانیه سکوت کرد .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

\_الهی دور ذوق کردنت بگردم حتی نمیتونم تصورش  
رو بکنم به کسی بگه

جونم، دوست دارم فردا کنار هم ببینمتون !  
آروم خندیدم .

\_||| گم شو دیگه خجالت کشیدم، ایشاهلل سر تو  
سیاوش جان!

خندید و چیزی نگفت .

\_خب من برم به ادامهی خوابم برسم؟  
تکیه دادم به صندلیم .

\_او هوم برو شرمنده بیدارت کردم باید یه جوری  
هیجانم رو تخلیه میکردم !

@darkhast\_romanhh

\_این چه حرفیه بچه پررو فعلی !  
بعد از قطع کردن گوشی سرم رو به صندلی تکیه دادم  
و چشم هام رو بستم،

امیدوارم هیچ کدوم از این اتفاقها خواب نباشه!  
کل روز مشغول کنترل کردن احساسات و رویاهای  
دختر ونهی توی سرم بودم

حتی نمیفهمیدم دارم چیکار میکنم، هرچند ساعت که  
به خودم میومدم میدیدم یه

لبخند روی لبمه و دارم به چاوش فکر میکنم .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh



[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

حتی به پشتیبانی او، قضیه‌ی حضاریه هم برام  
کمتر نمود پیدا کرده بود .

حال مثل دخترایی که هیچ دغدغهای جز آرایش و  
رنگ ناخن ندارند همهی فکر و  
ذکر شده بود فردا چی بپوشم

با تموم شدن کارها کیفم رو برداشتم و از اتاق بیرون  
رفتم، متوجه خارج شدن  
مهر داد هم شدم نگاه خیرهای بهم انداخت و به سمت  
آسانسور رفت کمی مکث کرد

تا بهش برسم .  
بدون اهمیت دادن بهش به سمت پله‌ها رفتم .  
منو بگو فکر میکردم آدمه، تنها شانس که آوردم این  
بود که چاوش زیاد جدیش  
نگرفت و بند نکرد که بفهمه منظور مهر داد چی بوده  
!

امیدوار بودم آقای ارجمند بتونه به مهر داد بفهمونه من  
هیچوقت بخاطر جاسوسی  
وارد این پروژه لعنتی نشدم !  
سوار ماشین شدم و به سمت خونه راه افتادم .

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_roman\_h

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

دو دل بودم قضیه احضاریه رو به مامان بگم یا نه  
هر چند بالآخره که میفهمید و  
بیشتر از من حق اون بود که توی  
دادگاه حضور داشته باشه چون من فقط اسماً  
اسم مادر و سرپرست آرش رو داشتم و به طور  
رسمی و کتبی این حق مامان  
بوده! نفس عمیقی کشیدم و وارد خونه شدم .  
مامان سر سجاده نشسته بود و داشت نماز میخوند،  
آرش هم کنارش نشسته بود و  
داشت دفتر نقاشی الگویی که براش خریده بودم رو  
رنگ میزد .  
با دیدن من چشم هاش برق زد بلند شد و با خنده دوید  
سمتم .  
\_مامانی تو اومدی؟ من امروز رفته بودم تو کوچه .  
خم شدم بغلش کردم و به سمت اتاق راه افتادم .  
\_تو کوچه واسه چی نفس؟  
دست هاش رو با هیجان تکون داد .  
\_با بچهها بازی کردم .  
ابرویی بال انداختم، چه عجب !  
روی زمین گذاشتمش و پیشونیش رو بوسیدم .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

خوش گذشت مامانی؟ زمین که نخوردی؟ کسی اذیت نکرد؟

سرش رو به دو طرف تکون داد .

\_نه یه عالمه بچه اونجا بود اسم یکیشونم دمحم بود فقط یه بار منو هل داد !

مانتوم رو از تنم در آوردم .

\_خب تو چیکار کردی؟ میخواستم بزمنش ولی زورم نمیرسید!

جا خورده نگاهش کردم .

\_بزنی؟  
@darkhast\_romannn  
سریع سر تکون داد .

\_آره دایی ساشا بهم گفته بود هرکی زد تو هم بزنش!  
دندون هام رو روی هم فشار دادم و زیر لب گفتم: از تبار وحشیان دیگه !

موهایش رو دادم پشت گوشش و لبخند زدم .

\_دایی ساشا اشتباه کرد خوشگل مامان شما نباید دست روی کسی بلند کنی اصل

کار قشنگی نیست، سعی کن با همه دوست باشی باشه؟

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

از این به بعد هم بیشتر برو تو کوچه با دوستای  
جدیدت بازی کن .  
با چشمهای درشتش بهم خیره شد و گفت: باشه .  
دلم ضعف رفت بر اش محکم روی چشمهای رو  
بوسیدم .

\_قربون اون باشه گفتنت برم من !  
با صدای مامان از جا بلند شدم و به سمتش رفتم .  
\_آفتاب مادر اومدی؟  
\_لبخندی زدم .  
\_آره مامان جونم قبول باشه !

@darkhast\_roman\_h  
از جا بلند شد و همون طور که چادر رو تا میزد گفت:  
قبول حق مادر خوش  
اومدی و ایسا من غدارو بکشم گشنه موندی !  
آرش دوباره برگشت سر نقاشی کشیدنش پشت سر  
مامان توی آشپزخونه رفتم .  
\_مامان؟  
\_جان؟  
نگاهی به دستش که تند تند برنج میکشید انداختم .

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_roman\_h

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

میخوام یه چیزی بهت بگم، بین اصل جای نگرانی  
نیست فقط قول بده آروم  
باشی خب؟ با تعجب و نگرانی کف گیر رو کنار  
گذاشت و بهم خیره شد .

\_چیشده ماما جان؟ تو که بیشتر منو به هول و وال  
انداختی!

نفس عمیقی کشیدم، مرگ یه بار شیون هم یه بار .  
\_از دادگاه احضاریه اومده !

صورتش مات شد و رنگش پرید، یه قدم به سمتش  
برداشتم .

\_مامان؟  
@darkhast\_romannn  
دستش جلو اومد .

\_هیس چیزی نگو آفتاب هیچی نگو !  
نشست روی صندلی و با چشمهای غم زده نگاهم کرد .

سریع یه لیوان آب ریختم و به دستش دادم .  
\_مامان؟ ماما جونم بیا اینو بخور، غصه نخور یا من  
که گفتم خودم درستش  
میکنم .

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

تو چشم هاش اشک جمع شده بود ولی لبخند زورکی  
زد و گفت: میدونم دخترم  
میدونم فقط شوکه شدم چیزی نیست .

قداری از آب رو خورد و سریع از جا بلند شد آهی  
کشیدم و به حرکات تند و  
تیزش که از روی هول شدگی بود نگاه کردم با  
دستهای لرزون طرفارو آماده  
کرد از جا بلند شدم و سفره رو چیدم . دور سفره  
نشستیم برای آرش غذا کشیدم و  
زیر چشمی به مامان نگاه کردم .  
دست به هیچی نمیزد، یه لحظه پشیمون شدم از  
گفتنش، نکنه چیزی بشه، خدایی  
نکرده دوباره سخته نکنه! قبل از خواب یادم افتاد  
آدرس کافه رو نفرستادم، سریع  
سمت گوشتیم خیز برداشتم و برای چاوش اسام اسش  
کردم .  
کل شب رو با استرس گذروندم، شب تا صبح چند بار  
رفتم بال سر مامان و نفس

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

کشیدنش رو چک کردم، چشمم ترسیده بود اگه بخاطر  
اون شغال برای مامان  
اتفاقی میافتاد همشون رو آتیش میزدم دم دمای صبح  
بود که کم کم تونستم چشم  
روی هم بزارم !

با صدای زنگ گوشی دست از خوابهای آشفتهم کشیدم  
و از جا پریدم، با دیدن  
شمارهی سحر دستی به چشم هام کشیدم و با صدای  
گرفته جواب دادم: بله؟  
\_الو؟ آفتاب خواب بودی؟

خمیازهای کشیدم و وسطش گفتم: آیه!  
@darkhast\_romanhh  
با حرص گفت: وسط خمیازه کشیدن جواب منو نده،  
بلند شو حاضر شو دیوونه  
ساعت دو بعد از ظهره تو هنوز خواب تشریف داری  
!

چشم هام گرد شد .  
\_ساعت چنده؟

سریع گوشی رو از خودم دور کردم و نگاهی بهش  
انداختم عقربههای ساعت دو

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

و نیم رو نشون میدادن خوب شد روز تعطیل بود و  
قصد شرکت رفتن نداشتم !

\_دارم میرم حاضر شم فعال ! حاضر شدن من و  
رسیدنمون به اونجا خودش چند  
ساعت طول میکشید !

از جا بلند شدم و خودم رو توی حموم انداختم .

دوش سرسری گرفتم و سریع بیرون پریدم .

نمیدونستم این موقع ظهر مامان

دست آرش رو گرفته بود کجا برده بود! مو هام رو

سشوار کشیدم و اتو مو رو به

برق زدمم شدم روی آینه شروع به خط چشم کشیدن

کردم اصلا انگار وسواس

گرفته بودم دو طرف چشم خط چشم کلفت با دنباله‌ی

کوتاهی کشیدم، دلم

میخواست بی نقص تر از همیشه باشم یه شور و

استرس خاصی توی قلبم بود .

رژ قرمز تیرهای روی لب هام کشیدم و به خودم نگاه

کردم، امیدوار بودم خیلی

غلیظ نشده باشه .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn



[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

با اتویی که حال کامال داغ شده بود مو هام رو اتو  
کشیدم و در همون حین به سحر  
پیام دادم بیاد دنبالم!  
رو به روی کمد ایستادم نگاه گيجی به لباسام انداختم و  
شماره سحر رو گرفتم .  
\_پیامت رسید راه افتادم !  
پوفی کشیدم .  
\_واسه اون زنگ نزدم که سحر من لباس چی بپوشم؟  
آهی کشید .  
\_این همه لباس داری خب اون مانتو بلند سفیده رو  
بپوش .  
@darkhast\_romannn  
صورتم رو جمع کردم .  
\_عروسی ننه رامینه مگه؟ نمیخوام !  
آروم خندید .  
\_خاک تو سرت نکنم، طوسییه چی؟  
لبم کج شد .  
\_نه یاد مانتو مدرسه‌ی دوم راهنماییم می‌فتم .  
\_اوممم مشکي؟

\_نوچ خیلی رسمیه !

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

با حرص گفت: زنگ بزن از همونی که میخوای  
واسش خوشتیپ کنی پیرس!  
پا روی زمین کوبیدم.  
\_سحر!

\_اوکی فقط یه پیشنهاد دیگه میدم، اون مانتو آبی  
کاربنی کوتاهه با شلوار لی قد  
نود و کیف کفش آبی کاربنی، محشره بخدا!  
با تردید گفتم: خیلی قرتی نیست؟  
بیخیال گفت: حال نه که اصلا قرتی نیستی و تا حال  
با این تیپها ندیدت!

\_خب حال، مرسی دوستم جبران میکنم!  
\_تا یه ربع دیگه دم خونتونم بجنب!  
سریع گوشی رو قطع کردم و دونه دونه لباسهایی که  
سحر گفته بود رو بیرون  
کشیدم.

با پوشیدنشون توی آینه نگاهی به خودم انداختم هنوز  
یکم دو دل بودم، بیخیال  
این استرس لعنتی شدم و با گذاشتن یادداشتی برای  
مامان از خونه بیرون زدم ده

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

دقیقه‌های توی کوچه منتظر شدم تا ماشین سحر با  
تیکاف بلندی جلوی پام ایستاد  
چشم غره‌های بهش رفتم و سوار ماشین شدم برگشتم و  
چند ثانیه بهم خیره شدیم .  
\_اووف چیشدی تو باقلوا !  
با خنده زدم تو بازوش .  
\_گمشو شبیه این مردای هیز شدی، چه ناز شدی سحر  
امشب حسابی میخوای دل  
بسوزونیه‌ها!  
با نگاهی که برق میزد بهم خیره شد .  
\_جون تو اگه چاوش بودم میگفتم بیخیال مهمونی  
برگرد بریم خونه !

چشم هام تا آخرین حد گرد شد، با جیغ خفیفی حمله  
کردم تا نیشگونش بگیرم .  
\_بیشعور بی حیای بی‌تریت، دیگه غلط نکنا .  
همون طور که آخ آخ کنان خودش رو میکشید کنار  
گفت: پنج تا کلمه گفتی شیش  
تاش فحش بود چرا هاری تو، دستو ول کن بریم دیر  
شد .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

صاف نشستم روی صندلیم .  
با سرعت زیادی به سمت کافه شادمهر راه افتاد .  
توی راه دوبار گوشیش زنگ خورد هر دو بار هم پونه  
بود که میگفت نصف

بچهها اومدن شماها چرا نرسیدین! با رسیدنمون از  
ماشین پیاده شدیم و به سمت  
کافه راه افتادیم، چند تا ماشینی که دم کافه پارک بود  
نشون میداد یه سری از  
بچهها اومدن .

با وارد شدنمون موج دلپذیر گرما به صورتم هجوم  
آورد نفس عمیقی کشیدم و به  
سمت بچهها راه افتادم .

شادمهر با دیدنمون از دور سوتی زد و گفت: اوه  
پلنگارو ببین خانوما گازم  
میگیرید؟

رامین پقی زد زیر خنده سحر چپ چپی نگاهشون  
کرد جلو رفتم و پونه رو بغل  
کردم .

\_سالم مامان خانوم گل نی نی چطوره؟  
\_از احوال پرسای شما!

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

سرم رو کج کردم و با چشمهای مظلوم شده نگاهش  
کردم میدونی که گرفتارم  
پونه جونم ناراحت نباش دیگه ! سحر داشت با چند تا  
از بچههای دانشگاه که قبل  
از ما اومده بودن سالم علیک میکرد همون طور که  
واسه رامین دست تکون  
میدادم به سمت سحرشون رفتم .  
\_سالم بچهها!

تینا با ابروهای بال پرید گفت: او هو چه عجب ما  
شمارو دیدیم خانوم !  
\_با خنده خم شدم و بغلش کردم .  
\_دلم براتون تنگ شده بود ولی مشغلهها زیاد بود دیگه  
سعادت نداشتید !  
امین کمی خودش رو کشید سمتمون .  
\_وایسا ببینم، چه بزرگ شدی آفتاب !  
سعید خم شد کنارم و گفت: کفش پاشنه بلند پوشیده بابا  
وگرنه همون جاسوئیچی  
خودمونه!  
چشم غرهای بهشون رفتم .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

نیومده شروع نکنیدا !  
برگشتم سمت شادمهر و اشاره زدم .  
پروانه کو؟  
شونهای بال انداخت .  
چند ماه بعد از عمل استراحته نمیتونست بیاد که .  
آهانی گفتم و پشت میز سراسری و بزرگی که گوشه  
کافه رو اشغال کرده بود  
کنار بچهها نشستم .  
خب چی داشتین میگفتین؟  
مریم شالش رو کمی شل کرد و موهای رنگ کرده  
ش رو بیرون ریخت .  
راجع به بی معرفتی جنابعالی، این همه وقت کجا  
بودی حال؟  
سرکار عزیزم، تو درس و مشق که چیزی از مون  
در نیومد گفتم بزنم تو کار !  
سحر که میدونست زیاد از این بحث خوشم نمیاد رو  
به پونه گفت: راستی جنسیت  
هنوز معلوم نشد؟  
صورت پونه جمع شد .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

نه بابا این سری هم رفتیم پشت کرده بود به دم و  
دستگاه معلوم نشد دختره یا

پسر .

اشاره‌های به رامین زدم و گفتم: همین الان معلومه به  
کی رفته .

بچه‌ها پقی زدن زیر خنده. رامین خواست چیزی بگه  
که در کافه باز شد با دیدن  
مردی که دست توی دست دختری چشم سبز و قد بلند  
وارد کافه شد لحظه‌ای  
خشکم زد!

یه جورایی عین احمقها نمیتونستم چشم ازشون  
بردارم، حس میکردم یه ریشه  
از بدنم رد شده نگاهی به سحر انداختم تا مطمئن بشم  
اونم دیدتشون .

صورت اونم رنگ پریده بود، لبش رو گاز گرفت و  
آروم گفت: بخدا من

نمیدونستم رامین اونم دعوت کرده وگرنه ...  
لب هام رو بهم فشار دادم و سرم رو به دو طرف  
تکون دادم، دوباره برگشتم

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

سمتشون و نگاهم رفت سمت مردی که یه روزی فکر  
میکردم میتونه مرد  
زندگیم باشه .  
امید رادمهر !  
تنها پسری که توی گذشته‌ی من بود و خیلی راحت  
ازم گذشت مثل همیشه جذاب  
و با لبخند همیشگی در کنار دختری که به نظر میومد  
همسرش باشه با همه خوش  
و بش میکرد با دیدن من لبخندش کمرنگ تر شد انگار  
اون هم انتظار داشت من  
مثل همیشه نباشم با سحر از جا بلند شدیم و بهشون  
خوش آمد گفتیم .  
چند لحظه خیره نگاهم کرد .  
\_خوبی آفتاب خانوم؟ پارسال دوست امسال آشنا  
دلمون برات تنگ شده بود بی  
معرفت !  
لبخند کمرنگی زدم .

دیگه کار و زندگی و بچم همهی وقتم رو گرفته بود  
وقت نداشتم به مسائل

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn



حاشیه‌ای بپردازم !  
متوجه لبخند سحر شدم .  
سرش رو تگون داد و آهانی گفت .  
همسرش دستش رو جلو آورد و با لحن پر نازی گفت:  
فرشته هستم نامزد امید  
جان از آشناییتون خوشبختم .  
با همون لبخند فیکس شده روی لبم دستم رو جلو بردم

خوشبختم عزیزم، بنده هم یکی از هم کالسیه‌های قدیم  
آقا امید هستم !

جفتشون روی میز رو به رومون نشستن، نفسم توی  
سینه حبس شد خب این همه  
جا هست من ابد توی این لحظه هیچ حسی به امید  
نداشتم ولی نمیدونم چرا  
بودنش داشت آزارم میداد، شاید بخاطر نگاه خیرهش  
روی صورتم بود !  
با صدای فرشته از فکر بیرون اومدم .

شما بچه دارید آفتاب جان؟  
نفس عمیقی کشیدم .  
بله عزیزم یه پسر کوچولوی شیرین دارم .

چشم هاش برق زد .  
\_وای کاش میاوردیش من عاشق بچه هام راستی  
همسرتون هم اینجا هستن؟  
جا خورده نگاهش کردم نمیدونستم چه جوابی بهش  
بدم، امید فشاری به دست  
فرشته آورد و گفت: خب آفتاب جان بعد از این که از  
دانشگاه رفتی چیکاره  
شدی؟ ارزشش رو داشت؟  
معذب بودم، کاش یکی منو از زیر رگبار سوآلی این  
دو نفر نجات میدداد .  
\_مدیر داخلی شرکت لوازم بهداشتی چکیده هستم !

امین که انگار حواسش به ما بود سوت پر سر و  
صدایی کشید .  
\_اووو بابا خانوم مدیر بگو چرا تحویل نمیگرفتی،  
بخدا از هممون مایه دار ترم  
خودت شدی، مایی که ادامه دادیم همه الن آس و پاس  
جلوت نشستیم منتظریم پول  
قهوه مون هم رامین حساب کنه .  
رامین خودش رو عقب کشید .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

\_من میگم سالم گرگ بی طمع نیستا بگو چرا یه  
ساعته چسبیده به من؛ برو اون  
ور که جلو رامین خر داغ کردن من قراره خرجم سه  
نفر بشه آه در بساط ندارم .  
همون طور که حواسم به کل کل بچهها بود سحر خم  
شد و زیر گوشم گفت:  
آفتاب؟

سوالی نگاهش کردم .

\_چاوش از قضیهی امید خبر داره؟  
موهام رو پشت گوشم دادم .

\_یه چیزایی سر بسته میدونه !  
خودش رو جلوتر کشید .  
@darkhast\_romanhh

\_یعنی میدونه از هم کالسیهای سابقته بوده؟  
سرم رو با تایید تکون دادم .  
\_آره میدونه !

چشم هاش رو ریز کرد .

\_بعد تو بهش گفتی قراره با هم کالسیهای سابق دور  
هم جمع بشیم؟

دوباره خواستم حرفش رو تایید کنم که چشم هام گرد  
شد .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

نه !

چشم هاش رو روی هم فشار داد .  
آره آفتاب خانوم آره! پس بنظرت با اون همه  
گرفتاری و مشغله واسه چی  
اصرار داشت توی جمع مزخرف ما حضور داشته  
باشه؟

تکیه م رو دادم به صندلی .  
حتی به فکر منم نرسید ممکنه امشب امید اینجا باشه  
بابا فکر نکنم انقدر ...  
ابرو هاش رو بال داد .  
بیشتر از چیزی که فکرش رو بکنی واسه تو پیگیر  
و تیزه!

نمیدونستم بخندم، جلوی ضعف رفتن دلم رو بگیرم یا  
گریه کنم، حال دیگه  
استرسم واسه اومدنش بیشتر شده بود حدود یک  
ساعتی از اومدنمون گذشته بود  
صدای خنده و شوخی بچهها حسابی بال رفته بود  
دیگه کم کم داشتم از اومدنش

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

ناامید میشدم صدای سعید باعث شد به سمتش برگردم

آفتاب اون روزی که وسط دانشگاه گیر کردی به  
درخت مانتوت از پهلوی تا کمر  
پاره شد رو یادته؟

سحر زد زیر خنده .

از خجالت و حرص چشم غرهای بهشون رفتم .  
امین خم شد و سمتم و گفت: چیشد چیشد؟ منم یادمه  
مانتوش پاره شد چیش انقدر  
خنده داره؟

با اخم مصنوعی چشم دوختم به ورودی کافه .  
صحنهی جذابش اینجا بود که زیر مانتو جز لباس زیر  
چیزی نپوشیده بودم و فقطم

سعید و سحر دورم بودن سعید تا دو دقیقه جیغ میزد  
لخته لخته، تهش سحر بزور

دهنش رو بست و کت تنش رو در آورد و تن من کرد  
تا پارگیم معلوم نشه، از

اون روز خاطرهی لخت شدن من وسط دانشگاه و  
خانوم بازی سعید شده بود  
سوژهی خودمون سه تا !

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

در حال و یادآوری خاطرات بودم که با باز شدن در  
کافه به خودم اومدم .  
با وارد شدن سیاهش سریع چنگی به دست سحر که  
کنارم نشسته بود زدم .  
چشم هام دو دو میزد تا نفر بعدی که وارد میشد رو  
ببینم با دیدن چاهش با  
جدیت همیشگی و کت شلوار مشکی رسمی و کروات  
شل شده که نشون میداد  
همین الان از سر جلسه بلند شده و بیرون اومده نفسم  
حبس شد به لحظه متوجه جو  
سنگین و سکوتی که توی کافه ایجاد شد شدم همه به  
دو تازہ وارد غریبه‌های که  
هیچ جوره به این جمع لش و غیر رسمی نمیخوردن  
خیره بودن با بلند شدن  
رامین و سحر از روی صندلی سکوت سالن شکسته  
شد .  
\_آقا خیلی خوش اومدین قدم روی چشم ما گذاشتین  
شما کجا اینجا کجا !  
سیاهش با لبخندی جلو اومد .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

چاکر داش رامین خوبی شما؟  
نگاه چاوش یه دور دوره کافه چرخید تا روی من  
نشست .  
حس کردم بدنم گرم شد شادمهر به قصد خوش آمد  
گویی جلو رفت .  
امین با تعجب گفت: معرفی نمیکنی رامین جان؟  
رامین سریع به سمت بچهها برگشت .  
آقای بزرگمهر هستن مدیر عامل شرکت ایتالو  
ایشون هم سیاوش جان  
معاونشون !  
متوجه جا خوردن بچهها شدم .  
سعید سریع از جا بلند شد .  
سالم جناب خیلی خوش اومدید بفرمایید!  
کم کم بازار خوش آمد گویی و تعارف تیکه پاره کردن  
گرم شد، بچهها کمی  
خودشون رو جمع کردن و جا باز کردن .  
آقایون به سمت میزی که دورش نشسته بودیم راه  
افتادن .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

با رسیدن چاوش و سیاوش از جا بلند شدم و لبخندی زدم .

سحر کنارم ایستاد و گفت: راستش واقعا فکر نمی‌کردم مفتخر کنید و تشریف بیارید .

چاوش نگاه جدی بهش انداخت .

\_قشنگ نبود اگه دعوت آفتاب رو رد می‌کردم !  
چشم از سحر برداشت و به من خیره شد کمی سرش رو کج کرد و با لحن خاصی گفت: خانوم؟

به معنای واقعی کلمه آب شدم !  
سعی کردم خودم رو جمع و جور کنم ولی انگار نمیشد، نفس عمیقی کشیدم و با لبخند کمرنگی گفتم: خوشحالم که اینجا باشید!  
سر تکون داد .

\_قرار بود اینجا باشم، هیچوقت زیر حرفام نمی‌زنم !  
سیا صندلی بیرون کشید و کنار سحر نشست بچه‌ها نگاهی بهم انداختن انگار این روابط برایشون مبهم بود درست زمانی که چاوش روی صندلی کنار من جا گرفت

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_roman\_h



[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

و تو نزدیک ترین نقطه بهم نشست؛ تیر خالص به  
نگاه متعجب بچهها زده شد و  
همه توی شوک رفتن !  
رامین تک سرفهای کرد و سعی کرد جو رو عوض  
کنه .

\_خب بچهها چی سفارش داده بودین؟ شادمهر داداش  
این شیر پسته خانوم ما  
حاضر نشد؟ این وضع سرویس دادنه؟ بچم لوچ شه تو  
میخوای بگیریش؟  
پونه چشم غرهای بهش رفت .  
\_اون وقت تازه شبیه تو میشه، نترس مثل من دیوونه  
زیاده که بیاد باهات  
ازدواج کنه

بچهها نمیدونستن اینا دارن شوخی میکنن یا جدی  
بحثشون شده با یق خندهی من  
و سحر همه به خودشون اومدن و زدن زیر خنده .  
امین با حالت شیفتگی مسخرهای نگاهم کرد و گفت:  
هنوز مثل قدیم دلربا  
میخندی !

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

چپ چپی نگاهش کردم همیشه طرز خندیدن منو که  
به نظرش شبیه هندل زدن  
موتور بود رو مسخره میکرد جو کم کم داشت به  
حالت قبل برمی گشت و  
توجهها از روی ما برداشته شده بود با صدای گرم و  
جدی که توی گوشم نشست  
آروم سرم رو به سمتش کج کردم .  
\_این پسره کیه اینجوری نمک میریزه؟  
با ابروهای بالال رفته نگاهش کردم بله کامال یادم رفته  
بود جناب بزرگمهر با تمام  
حساسیت و راداری که بیش از حد فعال شده بود  
کنارم نشسته !  
با لحن مالیمی گفتم: یکی از دوستای قدیمه پسره خوبیه  
فقط یکم احساس  
خوشمزگی میکنه !  
با اخم سرش رو تکون داد و نگاهش دوباره به سمت  
جمع برگشت .  
یه جورایی همهی مردای جمع رو با نگاهش کند و  
کاو میکرد که یه لحظه

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

استرس گرفتم سرم رو که برگردوندم نگاهم گره  
خورد توی نگاه کنجکاو امید که  
روی من و چاوش قفل بود از وقتی چاوش کنار من  
نشسته بود به طرز چشم  
گیری سکوت رو ترجیح داده بود ولی نگاههای گاه و  
بیگاهش به استرسم دامن  
میزد!  
سحر که تازه ببخیال سیاوش شده بود سرش رو آورد  
کنار گوشم و آروم گفت:  
نِ خانوم من جات مردم آفتاب  
اوووف جان، جا یعنی تا با چشم خودم نمیدیدم  
باور نمیکردم آدم انقدر جذاب؟ تینا و مریم رو نیگا  
عین بستنی آب شدن، یه  
لحظه نگاهشون رو بر نمیدارن!  
صاف نشستم و سریع با اخم بهشون نگاه کردم نیگا  
نیگا برم اون چشای دریدشون  
رو در بیارم سحر سرش رو بیشتر تو گوشم فرو کرد  
.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

حال اونجوری هم ضایع نباش، این یارو چه راداراش  
فعاله؟

از حرف زدنش توی گوشم قلقلکم اومد و با اخم خودم  
رو کنار کشیدم، با خوردن  
بازوم به بازوی چاوش به سمت برگشت و سوالی  
نگاهم کرد .

دوباره صاف نشستم سر جام و لبخندی بهش زدم  
صدای سعید باعث شد ارتباط  
نگاهمون با هم قطع بشه !

\_راستی آفتاب بهت گفته بودم؟  
چپکی نگاهش کردم و گفتم: آره گفته بودی !  
@darkhast\_romanhh  
با حرص نگاهم کرد .

\_چیوها؟ تو که نمیدونی من چی میخوام بگم چرا هی  
ضد حال میزنی؟  
شونهای بال انداختم .

\_چون کال چیز درست و درمون از تو در نیامد .  
سرش رو با تاسف تکون داد .

\_منو بگو میخواستم از استاد تالقی واست بگم .  
با چشمهای ریز شده نگاهش کردم .

\_استاد تالقی؟ همونی که یکی دوبار بهم گره خوردیم؟

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

با خنده سر تگون داد .

\_آره همونی که روز اول بهش گفتم عقدی استاد  
شدن داری .

چشم هام گرد شد، حال تو میخوای انقدر با جزییات  
نگو .

زیر چشمی به چاوش نگاه کردم با حالت کنجکاوی  
خیره به سعید نگاه میکرد .

\_درست یه هفته بعد از این که رفتی افتاد دنبال ما  
شمارت رو بگیره، منو بگو  
اول فکر کردم منو واسه خودم میخواد نگو منو واسه  
تو میخواست همیشه ذلیل

@darkhast\_roman\_h

مرده بودی شانسای منو رو هوا میزدی، خالصه از  
اون اصرار از من انکار  
انقدر پایبم شد که آخر بهش گفتم ناف بریده‌ی پسر  
عموت که سبزی فروشه  
بودی، تهش زن همون شدی اونم اجازه نداد دیگه بیای  
دانشگاه، بخدا شکست رو  
توی چشمهای زمردیش دیدم ...

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_roman\_h

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

بچه‌ها از خنده قرمز شده بودن قبل از این که بیشتر از  
این آبرومو ببره به اولین  
چیزی که دم دستم بود چنگ انداختم و پرت کردم  
سمتش .

داشتم سگته میکردم باورم نمیشد جلوی چاوش داره با  
تموم قوا آبروم رو  
میبره !

دیگه واقعا برگشتم و بازاری نگاهش کردم .  
توی چشم هاش خنده موج میزد با حرص ازش رو  
گرفتم .

انگار آفتاب عادت داشت دقیقه‌ی نود بدون هیچ  
نشونی همه رو قال بذاره بره .

با حرف نسنجیده‌های که امید زد همه ساکت شدن،  
انگار یه پارچ آب سرد روم  
خالی کردن، باورم نمیشد جلوی نامزدش بخواد چنین  
حرفی به من بزنه که حتی  
مستحقش هم نبودم چون کسی که ول کرد و رفت اون  
بود نه من متوجه مشت

شدن دست چاوش زیر میز شدم و بعد صداش که  
خطاب به امید بلند شد میدونی

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_roman\_h

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

بعد این همه مدت که با آفتاب کار کردم متوجه چی  
شدم؟

با ترس دستم رو روی مشتت گذاشتم و فشار دادم، نیم  
نگاهی بهم انداخت .

\_این که موندن یا نموندنش بر حسب لیاقت آدماس !  
صورتش کامال بی حس بود ولی از تو چشم هاش  
آتیش میبارید .

فرشته که انگار یه چیزایی بو برده بود لبخند  
مصنوعی زد و گفت: حال ول کنید

این بحثارو آقای بزرگمهر، حال که با هم آشنا شدیم  
از اون عطر ایتالوی  
معروفتون به ما هم میفروشید؟  
خیلی دوست دارم یه بار امتحانش کنم .

بچهها کمی ریلکس تر شدن، حتی رنگ سحر کم  
پریده بود سیاهش خم شد دم  
گوش سحر و چیزی گفت که سحر تند سرش رو به  
دو طرف تکون داد انگار  
اونم شک کرده بود .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

\_اون عطر مشتریهای مخصوص خودش رو داره و  
تا الآن فقط به یه آدم خیلی  
مهم هدیه شده، اگه از بقیه محصولات چیزی مد  
نظرتون بود حتما، کافیه اسم منو  
ببرید !

سحر شیطون ابرویی بال انداخت .  
\_خوش به حال اون آدم خیلی مهم مطمئنم هرروز تو  
خونه باهاش دوش میگیره .  
کثافت داشت به من تیکه مینداخت سعی کردم جلوی  
خندهم رو بگیرم .

سیاوش کمی خم شد به سمتش و با حسادت بامزهای  
گفت: خب منم یدونه از همینا  
بهت هدیه میدم تو تا حال ازم نخواسته بودی !  
سحر با تعجب نگاهش کرد .  
صدای بچهها رفت بال .

\_اووو سحر خرشانس که میگن شمایی؟  
سحر بلند زد زیر خنده و سیاوش چشم غرهای به امین  
رفت، آخر این بچه سرش  
رو به باد میداد سنگینی نگاه چاوش روی صورتم  
داشت اذیتم میکرد، دیگه

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn



[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

مطمئن شدم متوجه منظور پشت حرف امید شده که  
اینجوری نگاه میکنه با این  
که کار بدی نکرده بودم میترسیدم برگردم و توی چشم  
هاش نگاه کنم .

تازه متوجه دستم که هنوز روی دستش بود شدم و  
آروم خودم رو عقب کشیدم  
رامین فنجون قهوه رو جلوی چاوش گذاشت و باعث  
شد نگاهش از روم کنده  
بشه، نفس راحتی کشیدم .

ماشاهل از وقتی از دبی برگشتین رنگ و روتون  
باز شده بیشترم به ما سر  
@darkhast\_romanhh  
میزنید این سعادت رو مدیون چی هستیم؟

سیاوش و سحر پقی زدن زیر خنده چاوش با اخمی که  
از چند دقیقه قبل روی  
صورتش نشسته بود نگاهش کرد. سعی کردم جلو  
خندهم رو بگیرم تا بیشتر از  
این عصبانی نشه بی تفاوت به جمع خندونمون قهوه  
ش رو از روی میز برداشت  
و گفت: مدیون چی نه، کی .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

خب کی؟

قبل از این که قهوه رو به لب هاش نزدیک کنه با  
تحکم عجیبی گفت: آفتاب .  
چشم هام تا آخرین حد گرد شد هجوم خون به گونه هام  
رو حس میکردم، سحر با  
ذوق محکم زد به پام .  
رامین که حسابی از رگ گویی چاوش جا خورده بود  
با لحن جالبی گفت: که این  
طور. اوکی پس من برم به بقیه بچهها برسم .  
سحر با خنده گفت: شرمندگی غیرتت شدیم مرد  
ایشاهل جبران کنیم .  
رامین چپ چپی نگاهش کرد .  
\_باهاشون قرار داد داریم خب چیکار کنم؟  
بعد شونه ش رو انداخت بال و به سمت پونه رفت  
خجالت میکشیدم برگردم و به  
چاوش نگاه کنم اولین بار بود توی جمع انقدر مستقیم  
راجع به من حرف زده بود  
و نگاه شیطان سحر و سیاوش همه چیز رو بدتر  
میکرد .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

سیاوش با لحن عجیبی گفت: ماشاهلل هوا خواه زیاد  
داریا آفتاب خانوم اون از  
رامین این از این پسره که از وقتی اومدیم بهمون چشم  
غره میره .

لبم رو محکم گاز گرفتم، آخ الل شی سیاوش این  
خودش نزده میرقصه .  
صدای چاوش باعث شد به سمتش برگردم نگاهش قفل  
چشمهای خیره ای امید بود .

\_این پسره زهر داره نگاهش، میدونی با نگاه زهر  
داری که روی ناموس آدم  
میشینه چیکار میکنن؟

@darkhast\_romanhh

برگشت و با صورتی خونسرد بهم خیره شد،  
درحالیکه ذهن و قلبم دور کلمهی  
ناموس میچرخید آروم گفتم: چیکار میکنن؟  
گوشهی لبش با تمسخر بال رفت .  
\_زهرش رو میگیرن !  
نفسم تو سینه حبس شد، خدا رحم کنه به قرآن امشب  
این مرد سرش درد میکرد  
واسه دعوا .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

با زنگ خوردن گوشیم و دیدن اسم مامان سریع از جا بلند شدم و به سمت بیرون راه افتادم تا از این جو خفه خالص شم .  
از کافه بیرون زدم و گوشی رو جواب دادم .  
\_جانم مامان؟

قدم زنان به سمت پارک خلوت کنار کافه راه افتادم .  
\_کجایی دخترم کی میای؟  
نفس عمیقی کشیدم که بخار توی هوا پخش شد .  
\_چطور مگه؟

\_از سر غروبی میخوام برم بیرون میترسیدم کلید نداشته باشی پشت در بمونی .  
@darkhast\_romanhh  
لبخندی زدم .

\_با خودم کلید آوردم مامان جان برو به کارت برس .  
صدای پایی از پشت سرم اومد .  
\_باشه پس مواظب ...

حس کردم صدا خیلی بهم نزدیک شده سریع به عقب برگشتم

با دیدن امید که با سیگاری روشن نشده پشت سرم ایستاده بود جا خوردم .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

\_مامان نگران نباش زود بر میگردم فعال . نمیخواستم  
دردسر درست بشه،

خواستم بی تفاوت از کنارش رد بشم که توی یه لحظه  
چرخید و بازوم رو توی  
دستش گرفت .

\_این همه آدم رو نییچوندم پیام اینجا که باز منو آدم  
حساب نکنی و دربری .

با اخم غلیظی خودم رو عقب کشیدم .

\_من با شما حرفی ندارم برو کنار .  
چشم هاش غمگین بود .

\_فکر نمیکردم اگه یه روزی ببینمت دوباره فیلم یاد  
هندستون کنه .

تلخ ادامه داد: خیلی آشغال نه؟ حلقهم تو دست یکی  
دیگهس ولی بازم به تو فکر

میکنم ولی آشغال تر از من تویی که با یه جمله من  
به همه چیز پشت پا زدی و

رفتی، حتی یه هفته هم صبر نکردی شاید من بتونم  
خانواده م رو راضی کنم چند

ساله داغ گذاشتی روی دل من؟

دستم رو ول نمیکرد حسابی کافه و عصبی بودم .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

یادآوری اون خاطرات پر از تحقیر داشت حالم رو بهم  
میریخت .

\_شخم زدن اون خاطرات بی ارزش دردی رو دوا  
نمیکنه، به قول چاوش حتما  
الیقش نبودی که راحت ازت گذشتم دستم رو ول کن  
احمق تو زن داری .

قدمی به سمتم برداشت و خودش رو بهم چسبوند  
سرش رو آورد پایین و تو  
صورتم گفت: یعنی اگه زن نداشتم حل بود؟  
خوب دست گذاشته بودی رو دست اون مرتیکه که  
آرومش ...  
بقیهی حرفش رو نفهمیدم چون چشم هام قفل شد روی  
چاوشی که با صورتی پر  
اخم و چشمهایی عصبی پشت سر امید ایستاده بود .  
قلبم ریخت و دست و پام سر شد .

قبل از این که حرفش به پایان برسه دستش به شدت از  
روی بازوم کشیده شد و  
پشت سرش گره خورد با دادی که کشید هین بلندی  
کشیدم و با چشمهایی پر از

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

ترس بهشون خیره شدم .  
\_خب داشتی چه گوهی میخوردی؟ ادامه بده !  
امید پشتش به چاوش بود و با شنیدن صدایش چشم  
هاش تا آخرین حد گرد شد،  
چاوش همون طور که دستش رو محکم پیچونده بود با  
دست دیگهش ضربی  
محکمی به کمرش زد که به جلو پرت شد .  
با صورتی سرخ شده غریب: با این دست ن جست  
دستش رو گرفته بودی؟  
امید رو که از درد بیحال شده بود به سمت خودش  
برگردوند و مشت محکمی توی  
دهنش کوبید .  
\_با همین دهن واسش خط و نشون کشیدی و  
ترسوندیش؟ !  
مشت بعدیش که رفت بال با چشمهایی پر اشک خیز  
برداشتم و خودم رو بینشون  
انداختم .  
\_چاوش چاوش تورو قرآن و لش کن، جون من به  
خدا ارزشش رو نداره!

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

نگاهی به چند نفری که کم کم داشتن دورمون جمع  
میشدن انداختم .

\_تورو خدا آبرو ریزی راه ننداز .

\_پس تو همونی هستی که به پشتیانتهت زبون در  
آورده، مدیر شرکت شده و دل و

جرات پیدا کرده؟

برگشتم سمتش، خون گوشه لبش پاک کرد و چشمک  
پر تنفری بهم زد .

\_خوب با بالها میپری پس بگو چرا ...

ایندفعه حتی التماسهای منم نتونست جلوی چاوش رو  
بگیره، چنان هلم داد کنار

که سکندری خوردم و روی زمین افتادم تانیهای بعد  
تتها چیزی که میدیدم

چاوشی بود که امید رو روی زمین انداخته بود و با  
مشت و لگد به جانش افتاده  
بود .

با سر و صدای مردم کم کم بچهها از توی کافه بیرون  
ریختن، اشکام پشت سر هم

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn



[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

روی صورتم میریخت . نمیدونستم از شدت بیچارگی  
چیکار کنم سیاوش یا  
خدایی گفت و همراه بقیه پسر را به سمت چاوش دوید تا  
از امید جداش کنه .  
مطمئن بودم یه بالایی سرش آورده هیچ صدایی از امید  
در نمیومد و هیچ کس  
نمیتونست جلوی مشت‌های چاوش که پشت سر هم و با  
قدرت تو صورت امید  
میخورد رو بگیره!  
سحر به سمتم دوید و سرم رو توی بغلش کشید .  
با حق و حق و لبایی که از ترس میلرزید گفتم: س...  
سحر من اومدم بیرون ب...  
بعد امید اومد اذیتم کرد دس... دستم رو محکم گرفت  
چا... چاوش دید دا...  
داشت میکشتش !  
به سکسکه افتادم .  
سحر چند بار روی سرم رو بوسید .  
\_حقش بود بیشرف، نترس خواهی نترس هیچی  
نمیشه .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

سرم رو که بال گرفتم متوجه شدم سیاوش و رامین  
چاوش رو از امید دور کرده  
بودن، امین و سعید هم زیر بغالی امید رو گرفته بود و  
به زور بلندش میکردن .

امید با همون وضعیت افتضاح تفی روی زمین  
انداخت و گفت: بیچارهت میکنم  
ازت شکایت میکنم فقط منتظر باش ...  
چاوش خیز برداشت سمتش که سیاوش و رامین سریع  
گرفتتش .

چشم هاش پر خون بود درست مثل صورت امید با  
لحن پر تهدیدی گفت: برو  
خداوشکر کن رو دستای بقیه داری بر میگردی  
خونه دفعه بعد که بهت حمله  
کنم نعل کشم گردنت نمیگیره، برو هر غلطی  
میخوای بکن مرتیکه بی ناموس .

به سختی از جا بلند شدم همهی بدنم میلرزید و چشم  
هام پر اشک بود پونه طرف  
دیگهی دستم رو گرفت .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

با شنیدن صدای آژیر پلیس دست به سرم گرفتم و  
آروم گفتم: وای بدبخت شدیم!  
با پیاده شدنشون از ماشین رنگ از رخم پرید همون  
گوشه ایستاده بودم و به  
سیاوش و بقیه که دور سرکار جمع شده بودن و سعی  
میکردن تند تند چیزی بهش  
بفهمونن نگاه کردم .  
اون وسط صدای داد امید که میخواست شکایت بکنه  
هم هرچند دقیقه بلند میشد  
و بماند که چجوری چاوش رو کنترل کردن تا جلوی  
پلیسها بهش حمله نکنه  
همین که برگشتم متوجه صورت رنگ پریدهی فرشته  
و صورت پر از اشکش  
شدم یه لحظه دلم بر اش سوخت .  
اشارهای به مریم زدم تا به سمتش بره و آرومش کنه .  
سحر دور بازوم رو گرفت و با حرص گفت: اول به  
رنگ و روی خودت نگاه  
کن بعد به فکر بقیه باش .  
صدای پر استرس پونه بلند شد .  
\_وای خدا دارن میبرنشون .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

با دیدنشون که داشتن سوار ماشین پلیس میشدن دوباره  
زدم زیر گریه .

\_خاک تو سرم همش تقصیر منه، میدونی اگه براش  
پرونده درست بشه چه

لطمهای به اعتبارش میخوره؟ آبروش میره سحر  
حال چه غلطی کنیم؟

سیاوش به سمتمون اومد و سریع گفت: سحر آفتاب  
سوار شید بریم، کالنتری

همین ناحیه س باید هرچی دیدی بگی صورت جلسه  
بشه !

سریع سوار ماشین سیاوش شدیم و به سمتی که گفت  
راه افتادیم توی راه همچنان  
ریز ریز گریه میکردم .

سحر آهی کشید و گفت: خیر سرمون اومدیم یکم  
روحیت عوض شه ببین چیشد !

سیاوش با اخم نگاهی به عقب انداخت .

\_چیشد اینجوری پریدن بهم؟ چاوش الکی به چیزی  
گیر نمیده چی گفت اون  
مرتیکه؟

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_roman\_h

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

آروم گفتم: من رفتم بیرون بعد اون پشت سرم اومد  
مزا حمم شد چاوشم دید  
دعواشون شد .  
اخمهای بیشتر توی هم رفت .  
\_ چرا قسطی حرف میزنی؟ اصلال واسه چی بلند شدی  
تنها رفتی بیرون، اونم  
کنار پارکی که اون همه الت و لوت توش ریخته الن  
خوبت شد؟!  
صدای هق هقم بلند شد، راست میگفت همه ش تقصیر  
من بود .  
سحر با لحن شاکی گفت: این چه طرز حرف زدنیه؟  
این بچه از کجا میدونست  
قراره چنین اتفاقی بیفته؟ نمیبینی حالشو باهاش  
اینجوری حرف میزنی؟!  
سیاوش نگاه تنیدی بهش انداخت و هردو ساکت شدن تا  
سیاوش مسیر رو پیدا کنه  
کمی طول کشید، به محض رسیدن به دم کالنتری در  
رو باز کردم .  
سیا سریع پیاده شد و گفت: وایسا، وایسا آفتاب چاوش  
تورو تنها اون تو ببینه

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

دوباره شر به پا میکنه خون منو کردین تو شیشه صبر  
کن برم ببینم کجا  
بردنشون! با سحر و سیاوش داخل کالنتری رفتیم  
سیاوش رفت زنگ بزنه به  
وکیلشون و من سحر هم روی صندلی نشستیم .  
کم کم رامین و پونه و بقیه هم رسیدن، دخترها رو  
فرستاده بودن خونه بعد از  
حدود یک ربع سیاوش کافه به سمتمون اومد .  
\_فعال توی اتاق این یارو سرکارهس بی شرف ارزش  
شکایت کرده باید منتظر  
بمونیم وکیل بیاد، آفتاب بلند شو برو تو اتاق هرچی  
اتفاق افتاده رو مو به مو  
واسشون توضیح بده .  
سریع از جا بلند شدم

امین با لحن عصبی گفت: امید کجاست؟ اصل قضیه  
سر چی بود؟  
سیاوش با تعصب خاصی گفت: بیمارستانه  
خداوشکر نتونست سرپا بمونه قضیه

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

هم ناموسی بود . داداش ما شاهرگ میزنه واسه  
ناموسش .

نگاه بهت زده‌ی بچه‌ها روی ما بود سریع به سمتی که  
سیاوش گفته بود رفتم تو از  
زیر نگاه پر حرفشون خالص بشم .

چند تقه به در زدم و با شنیدن بفرمایید وارد اتاق شدم  
با دیدن چاوش که دستمال

خونی رو روی ساق دستش فشار میداد با بهت  
نگاهش کردم فکر نمی‌کردم بالیی

سرش اومده باشه ولی با دیدن دستمال خونی و کبودی  
روی چونه‌ش جون از تنم  
رفت نگاهش رو بال آورد و بهم خیره شد .

با صدایی که از بغض می‌لرزید زمزمه کردم: چاوش؟  
با فکی بهم فشرده نگاهم کرد و نفسش رو پر صدا  
بیرون داد .

\_واسه چی بر نگشتی خونه؟ اینجا چیکار میکنیها؟  
میخوای منو دیوونه کنی؟

از لحن عصبیش لرزه به جونم افتاد .

سرکار تک سرفهای کرد و گفت: خانوم سعادت  
تشریف بیارید بشینید مو به مو

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

جریاناتی که اتفاق افتاده رو شرح بدید، بعدش هم  
روی این برگه بنویسید و به  
عنوان شاهد مهر کنید .  
چاوش با صدایی که توش تعصب موج میزد گفت:  
الزم نکرده هیچی توی اون  
برگه نمینویسی نمیخوام پات به همچین جاهایی باز  
بشه بلند شو به سیاوش  
میگم ببرتت خونه!  
بعد رو کرد به سرکار و با همون خشم ادامه داد:  
وکیلیم تا چند دقیقه دیگه میرسه  
و وثیقه مباره پول دیه هم هر چقدر بشه تقبل میکنم .  
سرکار نفس عمیقی کشید و گفت: اینجوری نمیشه که  
هرکی راه افتاد تو کوچه  
رو به اون شکل فجیع زیر مشت و لگد بگیری و سر  
و تهش رو با پول هم بیاری  
جوون، بفرمایید خانوم .  
چاوش خواست چیزی بگه که با التماس نگاهش کردم  
.  
\_خواهش میکنم چاوش .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn



[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

شاکی نگاهم کرد، با بغض چشم ازش گرفتم و آروم شروع به تعریف کردن تموم ماجرا کردم.

سرکار با صبوری همه رو گوش میداد ولی چاوش با هر جملهای که میگفتم انگار که اولین باره این اتفاقات رو میشنید صورتش کبود تر و مشتش سفت تر میشد و ترسیده از چشمهای پر خورش هر چند لحظه رشته کالم از دستم در میرفت.

با تقهای که به در خورد سربازی وارد شد و گفت: وکیل این آقا تشریف آوردن!

سرکار سرش رو تکون داد و گفت: باشه، بگو بیاد داخل. خانوم شما میتونید

تشریف ببرید با تردید از جا بلند شدم و به چاوش نگاه کردم.

تو پاسگاه نشینید برید تو ماشین من زود میام. آهی کشیدم توی این موقعیت هم نگران اینجا بودن من بود.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

با قدمهای بی جون از اتاق خارج شدم و به سمت  
بچهها رفتم، سیاوش سریع بلند  
شد و به سمتم اومد .

\_چیشد آفتاب؟ چاوش حالش خوب بود؟  
نفسم رو لرزون بیرون دادم و با کشیده شدن دستم  
توسط سحر روی صندلی  
نشستم .

\_هر چی که دیده بودم رو گفتم، دستش خونی بود  
ساق دستش نمیدونم انگار به  
یه جایی کشیده شده بود هی ازش خون میرفت روی  
چونه شم خون مرده شده  
@darkhast\_romanhh  
بود .

تازه متوجه بغض توی صدام شدم، توی کل زمانی که  
توی اتاق بودم نگاهم به  
چاوش بود، با اون سر و وضع بهم ریخته و یقه‌ی پاره  
شده بیشتر شبیه الت و  
لوتای خیابونی بود تا رئیس یه شرکت مدرن .  
\_پاشید بریم بیرون میاد مارو اینجا میبینه دوباره  
عصبانی میشهها.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

با گفتن این حرف از جا بلند شدم بقیه هم بلند شدن و به سمت ماشینا رفتیم .

سیاوش رو کرد به رامین و مودبانه گفت: داداش دستتون درد نکنه تا اینجا هم

خیلی زحمت کشیدید شما بفرمایید دیگه بقیه ش رو خودمون حل میکنیم .

رامین آهی کشید و گفت: حسابی شرمنده شدیم اتفاقی افتاد حتما به ما خبر بدین،

آفتاب تو هم بیا با ما بریم سر راه میرسونیمت !  
سرم رو دو طرف تکون دادم نمیدونستم اگه چاوش

بیاد و نبینه من اینجا  
منتظرشم ممکنه چه عکس العملی نشون بده .

سیاوش با کالفگی و بدون رعایت چیزی گفت: نه  
آفتاب بهتره تو بمونی، من الان

با این اعصاب داغون آدم آروم کردن این کله خراب  
نیستم، کار خودته فقط .

دیگه آب از سر من گذشته بود و همه یه جورایی از  
قضایا سر در آورده بودن

حال چه یه وجب چه صد وجب .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

با رامین و بقیه خدا حافظی کردیم و با سحر سوار  
ماشین شدیم، سیاوش هم به  
داخل کالنتری برگشت .

سحر سرش جلو آورد و در حالیکه لبخند کمرنگی  
روی لبش بود گفت: بخاطرت  
کتک کاریم راه انداخت، زندونم رفت، دیگه چی  
میخوای از این زندگی؟  
آهی کشیدم .

\_ شل مغزی دیگه چی بگم بهت، میدونی چقدر واسه  
اعتبار چاوش و اسم  
شرکتش بد میشه؟  
ندیدی سیاوش چقدر عصبانی بود؟  
@darkhast\_roman\_h

کارد میدادی دستش میزد منو میکشت که انقدر این  
رفیقشو نزارم تو کوره !  
اخم کرد .

\_ غلط کرده همون کارد میکنه تو جیگر من بسه  
جرات داره به تو حرفی بزنه هر چند قبل از من همون  
چاوش پارهش میکنه !

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_roman\_h

<https://t.me/darkhaste> romanh

چشم غره‌ای به لحن سرخوشش رفتم، من به چی فکر  
میکنم این به چی هوا  
حسابی تاریک شده بود خیلی وقت بود منتظرشون  
بودیم .

سحر میترسید زنگ بزنه و سیاوش دعواش کنه واقعا  
از اون مردایی بود که  
وقتی عصبی و کالفه میشد، نمیشد به پر و پاش پیچید .  
مگه دوست چاوش نباشه .

کم کم داشت خوابم می‌گرفت که متوجه خارج شدن  
سیاوش و چاوش و وکیلشون  
آقای یوسفی از کالنتری شدم سریع صاف نشستم سر  
جام .

سحر خم شد سمت شیشه و گفت: او مدن آفتاب  
!وکیلشون اینه؟ چه جوونه ماشاھل  
به چشم برادر شوهری !

سرش رو به عقب هل دادم و بهشون خیره شدم .  
یوسفی بعد از کمی حرف زدن با هردوشون دست داد  
و به سمت ماشینش رفت  
چاوش و سیاوش با قیافههایی کافه و خسته به سمت  
ماشین او مدن .

<https://t.me/darkhaste> romanh

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

به محض سوار شدنشون سحر سریع پرسید: وای  
چقدر دیر کردین چیشد؟

سیاوش پوفی کشید و ماشین رو روشن کرد .  
\_فعال و ثقیه گذاشتیم، یوسفی همه چیز رو درست  
میکنه .

چاوش با اخمهایی درهم گفت: مارو ببر کافه، ماشینم  
اون جاست .

سیاوش چیزی نگفت، معلوم بود اونم متوجهی  
عصبانیتی که هنوز توی وجود  
چاوش مونده بود شده که سعی میکرد تحریکش نکنه .

@darkhast\_romanhh  
با رسیدن به دم کافه چاوش از ماشین پیاده شد ترجیح  
میدادم بمونم تا کمی آرام  
تر بشه ولی خب انگار حق انتخابی وجود نداشت در  
ماشین رو باز کرد و اشاره  
زد .

\_پیاده شو، میرسونمت!  
نگاه پرتر دیدی به سیاوش و سحر انداختم .  
\_به کی نگاه میکنی؟ پیاده شو میگم .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

سریع از ماشین پیاده شدم، سیاوش کالفه و نگران خم  
شد سمت شیشه .

چاوش صبر ک ...

نگاه جدی به سیاوش انداخت و گفت: تو دخالت نکن  
سیا، یه چیزی بین من و این  
خانومه .

مچ دستم رو گرفت و به سمت ماشینش کشید از ترس  
رنگم پرید، آخه من که

کاری نکردم با نشستمون توی ماشین نفس عمیقی  
کشیدم و سعی کردم ژست حق

به جانبی بگیرم آخه واقعا این که امید راه افتاده بود  
دنبالم تقصیر من نبود .

بدون این که حرف بزنه ماشین رو روشن کرد و راه  
انداخت سکوتش ترسناک تر

بود نگاهی به دستش انداختم و لبم رو محکم گاز  
گرفتم، بمیرم الهی !

نگاهی به اطراف انداختم و با دیدن داروخانه‌ای که  
داشتیم از کنارش رد میشدیم

سریع گفتم: وایسا، وایسا نگهدار چاوش .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

ماشین رو گوشهای کشید و با اخم گفت: چپیده چرا داد میزنی؟

آروم گفتم: الن بر میگردم .

قبل از این که حرفی بزنه از ماشین پیاده شدم و به سمت داروخونه رفتم .

چندتا باند و چسب و پنبه و بتادین خریدم . میدونستم با این اعصاب داغونش

درمونها بیا نیست پس باید خودم دست به کار میشدم .

به سمت ماشین رفتم و در رو باز کردم .

با دیدن پالستیک تو دستم توییخی نگاهم کرد و گفت: این چیه خریدی؟

پالستیک رو جلوی چشم هاش گرفتم .

دستت خون ریزی داشت ! میشه یه گوشه پارک کنی و است ببندمش؟

ماشین رو راه انداخت و با لحن بی انعطافی گفت: الزم نکرده، من خوبم . میریم

خونهی من!

چشم هام گرد شد .

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_roman\_h



[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

\_من خونهی شما نمیام آخه بانو چه ...

\_بانو برگشته خونه ش .

اخم کردم .

نه این که بهش اعتماد نداشته باشم ولی یه جورایی

معذب بودم .

\_من نمی ...

با صدای بلندش صدام تو گلوم خفه شد .

\_ازت نظر نخواستم، هی نمیام نمیام راه ننداز واسه

من، امروز به اندازه کافی

کشیدم !

بغ کرده به بیرون خیره شدم . @darkhast\_romanhh

تا وقتی که ماشین رو پارک نکرد صدام در نیومد، هم

ترسیده بودم و هم ناراحت

شده بودم .

حس میکردم حال که انقدر رفتارش باهام عوض شده

دیگه عصبانی نمیشه،

سرم داد نمیزنه و اذیتم نمیکنه ولی زهی خیال باطل .

ذات چاوش همین بود عوض بشو هم نبود .

قبل از این که دوباره داد و بیداد راه بنداره سریع از

ماشین پیاده شدم و پشت

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

سرش به سمت خونهش راه افتادم .

از ترس تند تند انگشت هام رو میشکوندم، قبال اون  
روی ترسناکش رو دیده بودم  
و به طرز عجیبی مطمئن بودم قراره دوباره دامنم رو  
بگیره .

در رو باز کرد و منتظر موند برم تو خونه .  
با قدمهای لرزون از کنارش رد شدم و وارد خونه  
شدم .

به وسط سالن نرسیده؛ کشیده شدن دستم و بلند شدن  
صدایش باعث شد سرجام  
@darkhast\_romanhh  
خشکم بزنه .

به کجاست دست زد؟  
لبم رو گاز گرفتم و با وحشت به چشمهای سرخش  
نگاه کردم .  
با اون چشم هات اون جوری نگاهم نکن به کجاست  
دست زد؟

با ترس دست روی بازوم دقیقاً جای دستهای امید  
گذاشتم و گیج شده و پر از

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

ترس گفتم: میخوای بزنی؟ نمیدونم چرا این حرف از  
ذهنم در رفت ولی کتک  
زدن امید و عصبانیت الانش باعث شد یه لحظه چنین  
فکری از ذهنم عبور کنه!  
با صورتی بهت زده گفتم: چی گفتی؟  
با بغض نگاهش کردم.  
\_من که کاری نکردم به خدا اون دستم رو گرفت.  
دو طرف بازو هام رو گرفت و آروم تکونم داد!  
\_د من مگه حیوونم دست روی تو بلند کنم؟ از سگ  
کمترم اگه این دست جز  
واسه نوازشت به سمتم بیاد!  
@darkhast\_romanhh  
با چشمهای اشکی نگاهش کردم.  
خم شد روی صورتم.  
چرا حس میکردم نیمی از عصبانیتش سر منه؟

\_چرا بدون این که به من بگی رفتی بیرون، چرا داد  
نزدی وقتی دستت رو  
گرفت؟  
اصل... اصل چرا تا وقتی من ازت نپرسیدم خودت  
نگفتی قراره بری جایی که

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

اونم هست؟  
لب هام از هم باز موند، تازه داشتم میفهمیدم درد  
اصلیش چیه .  
اون... اون فکر میکرد من این کارهارو از روی عمد  
انجام دادم . میدونستم  
امید اون جاست و بهش نگفتم، از قصد موندم تا با امید  
حرف بزنم .  
با ناباوری نگاهش کردم .  
\_بهم اعتماد نداری؟  
صورتش کالقه بود .  
\_هیچوقت از خودت مطمئنم نکردی، هیچوقت کاری  
نکردی که به حست اعتماد  
کنم، برعکس من .  
چونهم از بغض میلرزید .  
\_تو... تو واقعا راجع به من چنین فکرایمیکنی؟  
سرش رو به دو طرف تکون داد و چنگ له بازوم  
زد، رگای گردنش بیرون زده  
بود و صورتش قرمز بود .  
نفس عمیقی کشید و همون طور که سعی میکرد  
خودش رو آروم نگه داره و داد

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

نزنه گفـت: بگو خـب عزیز من، توضیح بده برام بگو  
دیگه المذهب .

تو... امروز خیلی خوشگل شده بودی، چشم هر  
ناکسی روت خیره میموند .

کشتی منو... اون لباسا اون و طرز آرایش اینا همه  
واسه ...

پریدم تو حرفش با بغض داد زدم: واسه تو بود!  
چشم هاش مات شد و دست هاش از بازو هام کنده شد .

با حرص ادامه دادم: همهی اینا واسه تو بود نه هیچ  
کس دیگهای.

من اصل خبر نداشتم اونم توی مهمونی هست، تو  
هیچوقت حتی فرصت حرف

زدنم به من نمیدی، فقط داد میزنی، محکوم میکنی...  
منو میترسونی .

کافه دستی به موهاش کشید، انقدر محکم پنجه هاش  
رو توی موهاش فرو میکرد  
که میترسیدم کنده بشن .

من... من نمیخواستم بترسونمت .  
به کجاست دست زد؟

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

دستم رو جلو بردم .  
\_ بازوم ! نکنه میخوای بکنی بندازیش دور؟  
\_ اخمی کرد و بازوم رو گرفت .  
\_ الزم باشه همین کارم میکنم .  
همون طور که دستم رو نوازش میکرد پر حرص  
ادامه داد: حرومزاده!  
چشم هام گرد شد .  
\_ چی؟  
چشم غرهای بهم رفت .  
\_ چیه؟ نکنه میخوای طرفش رو بگیری .  
\_ سریع رد کردم .  
@darkhast\_roman\_h  
\_ نه نه بخدا، خوب کردی اصل!  
در همون حال که بازوم توی دستش بود به سمت مبل  
کشیدت

خم شدم از روی زمین پالستیک رو برداشتم و گفتم:  
اگه دوباره پرتش نمیکنی  
کنار بذار دستت رو ببندم! پشیمون نگاهم کرد، نفس  
عمیقی کشید و روی مبل  
نشست .

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_roman\_h

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

همون طور که نگاهش بهم بود گفت: آفتاب؟  
بتادین و پنبه رو از توی پالستیک در آوردم و سوالی  
نگاهش کردم .  
میدونی من صفر تا صدم یه لحظه س .  
سریع جوش میارم ولی بعدش آروم میشم، ولی تو نذار  
دیگه این موقعیتا پیش  
بیاد، هیچوقت نذار .  
آروم گفتم: تورو خدا دیگه بخاطر من دعوا نکن، دق  
میکنم آخر .  
شالم رو از روی سرم کنار زد، بهش اخم کردم .  
\_هر وقت بی غیرت شدم باشه .  
پنبه آغشته به بتادین رو یه سره گذاشتم روی زخمش،  
اخم هاش از درد توی هم  
رفت .  
سریع پنبه رو برداشتم .  
\_دردت اومد؟  
پنبه رو از دستم کشید و گفت: ولش کن بذار همین  
جوری بمونه نمیخواد ببندیش !  
لبم کج شد .

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_roman\_h

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

\_باشه اصل دیگه اینو نمیزنم روش، دستت رو بیار  
جلو ببندمش فقط .  
پوفی کرد و دستش رو جلو آورد .  
جلوتر رفتم و دستش رو گرفتم، با دقت شروع به باند  
پیچی دستش کردم .  
زیر چشمی نگاهش کردم، از بال خیره بهم نگاه  
میکرد

باند پیچی دستش که تموم شد دستم رو به سمت خودش  
کشید تا بغلم کنه .

\_بازوت درد نمیکنه؟  
@darkhast\_romanhh  
خودم رو عقب کشیدم .

\_فقط یذره نازک نارنجی که نیستم، نمیخوام پیام ولم  
کن چاوش !

چنان اخمی بهم کرد یه لحظه جا خوردم .

\_حقش بود دستش رو شکوندم بی شرف، بیا اینجا  
ببینم لوس میکنه واسه من !

قبل از این که دوباره بخوام پشش بزنم با یه حرکت  
سریع دست زخمیش رو دور

کمرم پیچید، بلندم کرد و روی پاهاش نشوند !

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh



[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

چشم هام گرد شد و خون با تمام شدت به گونه‌م هجوم آورد .

دستش رو از پشت دور بدنم حلقه کرد و مجبورم کرد به سینه‌ش تکیه بدم .

معذب و خجالت زده سعی کردم از توی بغلش بلند شم .

\_بشین سرجات تا دوباره قاطی نکردم !  
با شنیدن صدای محکم و پر عطشش لبم رو گاز گرفتم  
و آروم به سینه‌ش تکیه دادم .

\_عادت کن خب؟ میدونی فقط خودت آروم میکنی،  
بعد میزنی به در نفهمی و  
انتظار داری آروم بمونم؟ !  
کمی روی پاش جا به جا شدم که نفس عمیقی کشید .  
از خجالت خودم رو جمع کردم و توی بغلش قایم شدم .

سرش رو از پشت توی موهام فرو کرد .  
فشار محکمی به دستم آورد. لحنش داغ بود و صدایش  
خش دار !

\_این جوری گم نشی تو بغلم فندق!

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

آخ آرومی گفتم .  
سریع دستش رو برداشت و به سمت صورتم برد .  
\_چیشد آفتاب؟ اذیت شدی؟  
صورتم رو به سمت خودش چرخوند .  
با صدایی که به زور در میومد گفتم: یذره بازوم درد گرفت .  
ناراحت نگاهم کرد .  
\_تو که گفتی درد نمیکنه .  
توی چشم هاش نگاه کردم کم کم داشتم کنترلم رو از دست میدادم، لعنتی کی  
@darkhast\_romanhh  
دووم میاره این همه نزدیکی رو .  
لحرم ناخودآگاه شیطان و پرناس شده بود .  
\_آخه فقط بغل که نمیکنی از ته دل به آغوش میکشی،  
آدم خفه میشه خب .  
چشم هاش برق زد، باورم نمیشد آدمی که از  
عصبانیت توی مرز جنون بود حال  
اینجوری بایه آغوش ساده انقدر آروم شده بود، من  
باید چیکار میکردم برای این  
مرد؟! !

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

نفس عمیقی کشید و لب هاش به سمت شقیقه م حرکت کرد .

\_آخه هر چقدرم محکم بغلت میکنم حل نمیشی، یکی نمیشی باهام همین حریص ترم میکنه!

لب هاش که روی شقیقه‌م نشست بدنم لرزید .  
فهمید و بازو هاش رو محکم تر دورم حلقه کرد .  
\_یادمه آقا جون خیلی کتاب میخوند یکی از کتاباش رو بیشتر از همه دوست داشت جوری که جمله به جمله‌ش رو از حفظ بود، اسمش زهیر بود! میدونی  
یعنی چی؟

سرم رو به دو طرف تگون دادم، بوسهی ریزی به ماه گرفتگی روی پیشونیم زد  
که چشم هام آروم بسته شد، کاش میشد تا ابد همینجا بمونم !

\_چیزی یا کسی که وقتی برای اولین بار با اون ارتباط پیدا میکنی، کمکم فکرت

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

رو اشغال میکنه، تا جایی که نمیتونی به چیز دیگهای  
جز اون فکر کنی!  
حال اسم این حالی که بهش دچاری یا سالمته یا جنون  
!

بوسهی دوش روی پیشونیم نشست، نفسم رو داشت  
میبرید، بی رحم!

\_ حال بنظرت این حال من اسمش چیه؟  
سالمت یا جنون؟

قلبم یکی در میون میزد خدایا این مرد رو تو برام  
فرستادی؟ پارتی بازی

میکنی؟

@darkhast\_roman\_h  
دستش رو به چونه م گرفت و سرم رو بال برد، چشم  
هاش برق میزد!

\_ متوجهای چی میگم؟

لبخند آرومی زدم.

میفهمم گیج که نیستم!

سرش رو جلو آورد و به پیشونیم تکیه داد.

هستی، گی

ج منی تو!

چشم هام رو واسش گرد کردم.

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_roman\_h

\_من؟

جور دستاش رو دو طرف صورتم گذاشت و بی تاب  
گفت: جز تو کی چاوشه؟  
نفس عمیقی کشیدم و بازدمش رو توی صورتش خالی  
کردم لبخند زد و با شور  
نفس گرفت .  
\_آخ!

چنگی به کمرم زد و به خودش فشارم داد، چشم هاش  
بسته بود و صورتش قرمز،  
میدونستم بیشتر از این پیش نمیره ولی به خودم  
اطمینان نداشتم، بخدا که نداشتم !  
سریع خودم رو عقب کشیدم، دست هاش رو باز کرد  
و اجازه داد برم که اگه  
نمیخواست هیچوقت نمیتونستم از بغلش جدا بشم !  
انگار خودش فهمیده بود اوضاع چقدر وخیمه! بدنم  
خیس عرق بود و عین خودش  
ازم حرارت بیرون میزد لعنت به نفر سومه بینمون !  
\_م... من غذا درست کنم واست؟ دستت درد میکنه !

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

حس کردم لبخند کمرنگی روی لبش نشست به چرت  
و پرت گویی افتاده بودم !  
سرش رو تکیه داد به مبل و با چشمهایی قرمز نگاهم  
کرد .

\_بلدی مگه؟

سریع سر تکون دادم و از هول به سمت آشپزخونه پا  
تند کردم .

\_آره یه سوپ که دیگه چیزی نداره !

به محض رسیدن توی آشپزخونه دستم رو روی گونه  
هام گذاشتم داغ بود، انقدر

دور خودم چرخیدم تا آرام شدم مطمئنم با اون وضعی  
که اون ولم کرد حالش از

من بدتره تند تند وسایلی که مناسب درست کردن  
سوپ بود رو از یخچال بیرون  
کشیدم .

از رو دست مامان زیاد دیده بودم ولی تا حال خودم  
مستقیم وارد عمل نشده بودم،  
خدا کنه خوب در بیاد نمیخواستم جلوی چاوش با اون  
آشپزی محشر و غذاهای  
خارجی که میپزه کم بیارم !

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

هوچ و سیب زمینی رو با اشکال کج و نامساوی  
خورد کردم و همراه با بقیه  
مخلفات توی قابلمه ریختم، خواستم در قابلمه رو  
بزارم که دستی از دو طرف  
پهلوم رد شد، هول کرده به عقب برگشتم، بین خودش  
و گاز گیرم انداخته بود !  
چشم هاش برق میزد !

لبخند نامفهومی زدم و آروم گفتم: رد بشم؟  
کمی بهم نزدیک تر شد و خم شد سمت چشم هام گرد  
شد و سریع توی خودم جمع  
شدم، کمی خم شد و از کنارم شعلهی گاز رو کم کرد .  
\_همین اول کار میخوای بسوزونیش؟  
اینجوری میخواستی واسم غذا درست کنی؟  
لبم رو گاز گرفتم و خجالت زده نگاهش کردم .  
\_خودم میخواستم کمش کنم حواسم رو پرت کردی !  
ابرویی بال انداخت و بازوم رو گرفت تا از جلوی  
گاز کنار بکشتم صورتم از  
درد توی هم رفت ولی صدام در نیومد .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

سریع دستش رو عقب کشید دوباره عصبانی شده بود

این مانتوی المصبو همیشه در بیاری بیینم چیشده  
دستت، چه وضعشه!

چشم هام رو واسش گرد کردم با این که میدونستم  
جدی نمیگه ولی فکر تاپ

نصف نیمهای که تتم بود باعث شد گونه هام رنگ  
بگیره، خدا مرگم بده انقدر بی

حیا شدم!

لبخند آرومی زدم و با شیطننت از زیر دستش در رفتم،

ابرویی بال انداخت و با  
تفریح نگاهم کرد .  
@darkhast\_romanhh

اجازه داری فرار کنی، ولی بار دوم که گیر بیفتی  
اذیتی !

تکیهم رو دادم به میز و با تخیسی نگاهش کردم .

از مادر زاییده نشده بخواد منو اذیت کنه !

سرش رو بال و پایین کرد و قدمی به سمتم برداشت .

که این طور !

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh



[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

کمی احساس خطر کردم و همزمان با اون شروع  
کردم دور میز چرخیدن اولین  
خیزی که برداشت دست هاش دور کمرم حلقه شد و  
فشاری به پهلوی هام آورد چشم  
هام تا آخرین حد گرد شد، جیغ خفیفی کشیدم بلند زدم  
زیر خنده با تعجب منو به  
سمت خودش برگردوند و به صورت خندونم خیره شد

کمی خودم رو جمع کردم و با صدای لرزونی گفتم:  
قلقلکیم !

با لبخند خاصی نگاهم کرد، دستش رو آروم روی  
پهلوی هام حرکت داد با احتیاط  
نگاهش کردم، هم داشت قلقلکم میومد هم خجالت  
میکشیدم، دستای مردونه و  
بزرگش رو مالیم و نوازش وار تا زیر بغلم بال کشید  
و بایه حرکت سریع بلندم  
کرد، جیغ خفیفی کشیدم و لحظه بعد روی میز  
آشپزخونه در حالیکه پاهام دو  
طرف چاوش بود نشسته بودم!

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

باز و هاش بخاطر تحمل فشار وزنم بیرون زده بود،  
حسابی معذب شدم روم نمیشد  
مستقیم توی چشم هاش نگاه کنم .  
دستش رو دو طرف بدنم گذاشت و کامل به میز  
چسبید، نفس عمیقی کشیدم قلبم  
حسابی اون تو واسه خودش جشن پیا کرده بود، آخه  
من چه جوری تو این فاصله  
به چشم هاش نگاه کنم و نفسم بند نیاد؟ !  
دست هاش رو آروم جلو آورد و روی بدنم گذاشت،  
پر طمع و داغ روی پهلوم  
کشید و نوازشم کرد صدای محکمش باعث شد سریع  
چشم به چشمهایی که فقط  
چند سانت ازم فاصله داشت بدوزم!  
\_دیگه حتی به خاطر من هیچوقت این مدلی لباس  
نیوش خب؟ !  
بدون این که منتظر جواب باشه دستش رو بالتر  
آورد، نگاه محکم و حساب  
شدهای به چشم هام انداخت، انگشت شستش رو با  
احتیاط روی لبم کشید و پر

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

التهاب زمزمه کرد: دیگه اینارو پیش کسی جز من  
رنگ گیالس نکن باشه؟  
خجالت زده خودم رو عقب کشیدم همهی تنم عرق  
کرده بود!  
دست دیگهش که روی پهلوم بود رو با مالیمت دور  
کمرم پیچید و دوباره به  
خودش نزدیک کرد

\_وقتی اینجوری تو بغلمی هیچوقت ازم دوری نکن،  
خودت رو عقب نکش!  
انگشت شستش رو که قرمز شده بود عقب کشید و  
همون طور که به سمت لبش  
میبرد با لحن پر حرص و شیفتهای زمزمه کرد:  
عصبیم میکنی انگشتش که بین  
لب هاش نشست، همهی تنم گر گرفت انگار واقعا  
داشتم توی آتیشش میسوختم!  
همون طور که نگاهش روی لب هام بود بوسهی  
داغی روی رد رژ لبم نشوند،  
قلبم داشت میترکید، چشم هام رفت سمت اجزای  
صورتش، نفس عمیقی کشید!

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

خیلی بدهکاری بهم من طلبکار ظالمیم تا قرون  
آخرش رو ازت میگیرم، ثانیه  
به ثانیهی لحظههایی که بهت فکر کردم لمست کردم و

...

نفس عمیقی کشید .

ثانیه به ثانیهی این لحظه هارو به من بدهکاری،  
خواست به من باشه !

با شوق خاصی نگاهش کردم، مگه میشه این مرد  
لعنتی که ابراز عاقله هاش  
خداس رو خواست مگه میشه؟! !

با دیدن نگاهم قدمی عقب رفت و با حرص خاصی  
خندید .

بیا برو به غذا درست کردنت برس کار دست من نده  
شیطان رجیم !

با خنده و خجالت از روی میز پایین پریدم و به سمت  
سوپی که به نظر میومد مثل

من درحال تبخیر شدن باشه دویدم!

سریع زیرش رو کم کردم و سرش رو برداشتم، وقتی  
برگشتم ظرف هارو پیدا

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

کنم متوجه شدم روی صندلی نشسته و خیره به حرکاتم نگاه میکنه .

هول کردم، همه کارام رو سریع و با عجله انجام میدادم حتی یادم رفته بود توش رب بزنم !

خب عیبی نداره واسه مریضه دیگه !  
یه لحظه خندم گرفت، شانس آوردم الان مریض و زخمی بود. نتیجی تالشم شد  
یه کاسه سوپ بی رب و تست نشده خب حتی اگه بدمزه هم بشه فکر نکنم به روم

@darkhast\_romanhh

بیاره! وقتی برگشتم با نگاهی که هنوز روم قفل بود غافلگیر شدم لبخند دستیپاچهای زدم و سریع سوپ رو با یه لیوان آب جلوش گذاشتم! با لذت نگاهم کرد، به صندلی کنارش اشاره زد و گفت: بشین اینجا ببینم !  
کنارش نشستم و زیر چشمی نگاهش کردم، واقعا ازش ممنون بودم که اعتراضی به سوپ نکرد، آخه مگه سرما خورده بود واسش سوپ درست کردی !

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

اولین قاشق رو که وارد دهنش کرد اخم هاش توی هم  
رفت تک سرفهای کرد و  
یه خورده آب خورد با استرس نگاهش کردم .  
خیلی بد شده؟

لبخند کجی زد و قاشق رو توی کاسه گذاشت .  
نه !

نفس عمیقی کشید و ادامه داد: در اصل افتضاح شده !  
چشم هام گرد شد با اخم جوری که بهم برخورد بود  
کاسه سوپ رو از جلوش  
کشیدم و یه قاشق ازش خوردم، انقدر حرصم گرفته  
بود اصلاً متوجه نبودم قاشقش  
@darkhast\_roman\_h  
دهنیه !

با خوردن اولین قاشق لب هام رو محکم بهم فشار دادم  
این دیگه چه گندیه من  
درست کردم ولی خب اصلاً هرچی باشه نباید به روم  
میاورد که !

به زور قورتش دادم و با ناراحتی گفتم: حال اون  
قدرم افتضاح نشده که حداقل  
اینجوری تو روم نمیزدی!

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_roman\_h

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

حس کردم کمی جا خورد با تعجب نگاهم کرد و گفت:  
ناراحت شدی؟ آخه...

حتی خودتم نتوانستی بخوریش دروغ که نمیتونم بگم!  
هم دلم ضعف رفته بود واسه این مدلی حرف زدنش  
هم از بس تو همه چیز باهام  
مالیم بود لوس شده بودم!

شونهای بال انداختم و با لبای ورچیده گفتم: باشه  
هر جور راحتی، دوست نداری  
دیگه!

خواستم کاسه رو بردارم که سریع مچ دستم رو گرفت  
@darkhast\_romanhh

الان داری شوخی میکنی؟ من از این کارا خوشم  
نمیادا حق نداری روتو  
برگردونی یا قهر کنی!

نفس عمیقی کشیدم و چشم هام رو بستم، دو دقیقه  
نمیداشت توی آرامش بگذره

هرچقدرم که رفتاراش خوب شده بود ولی وقتی  
چیزی باب میلش نبود میشد  
همون آدم گند اخالق قبل.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

چشم هام رو چرخوندم و غر زدم: چجوری میتونی از  
یه دختر بخوای قهر نکنه؟  
کاسهی سوپ رو از دستم کشید و قاشق دهنی رو  
برداشت همون طور که اولین  
قاشق رو به سمت لب هاش میبرد با تحکم گفت: ازش  
نمیخوام، فقط اجازه  
نمیدم قهر کنه .

با دیدن قاشق دهنی فکرم رفت سمت وسواسش  
لبم رو گاز گرفتم و آروم گفتم: حال الزم نیست  
بخوری خیلی بد مزه‌س .

نگاه جدی بهم انداخت .  
\_بهت گفتم افتضاحه، نگفتم که نمیخورم ! تو پختیش .  
کیلو کیلو قند تو دلم آب شد چون من پختم؟ انقدرم  
حرفاش رو نصف و نیمه میزد

آدم نمیفهمید واقعا منظورش همینه، ذوق بکنه یا نه با  
صدای ماشینی که از توی  
باغ میومد جا خورده نگاهش کردم .  
\_سیاوشه؟

نگاهی بهم انداخت .  
\_جز سیاوش کسی کلید اینجارو نداره !

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh



از جا بلند شد و از آشپزخونه بیرون رفت، عین جوجه  
پشت سرش راه افتادم  
خجالت میکشیدم سیاوش مارو اینجا با هم تنها ببینه، به  
محض رسیدنمون به سالن  
در باز شد و صدای بلند سحر پیچید .  
\_تند تر بیا دیگه سیا گفتم که احتمال اومدن همینجا  
خدا کنه کاریش ...  
با دیدن من و چاوش ادامهی حرفش رو خورد و  
نگران به سمت اومد .  
\_وای خوبی آفتاب؟  
شالم که روی کاناپه افتاده بود رو برداشتم و با تعجب  
گفتم: مگه قرار بود بد  
باشم؟  
نگاهی به چاوش انداخت و آروم گفت: خب... خب  
آخه!  
خندیدم، ترسیده بود با اون حالتی که از چاوش دیده  
بود فکر کرد حتما یه در  
گوشی رو شاخشه !

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

شال رو که روی سرم انداختم سیاوش با پالستیکی که  
دستش بود وارد خونه شد .  
\_بفرما خانوم بهت نگفتم نگران اینا نباش حالشون از  
من و تو هم بهتره، من  
میشناسم این رفیقمو درسته دیوونهس ولی از یه طرف  
دیگه!  
لبم رو از خنده گاز گرفتم چاوش چپ چپی نگاهش  
کرد و گفت: غذا خریدی؟  
سیاوش سر تکون داد .  
\_آره دیگه خودت پیام دادی بخر !  
نگاه پر تعجبی به چاوش انداختم و کم کم اخم هام توی  
هم رفت، یعنی اون موقعی  
که من داشتم واسش سوپ میپختم اون به سیاوش گفته  
بود غذا بخره؟  
حرصی نگاهش کردم .  
لبخند کجی زد و سرش رو به دو طرف تکون داد .  
\_از تجربهی آشپزی دفعه قبلت متوجه شدم باید به یه  
منبع دیگه اکتفا کنم

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

تتها چیزی که باعث شد بهش حمله نکنم اون یه کاسه  
سوپ بود که جلوی چشم  
هام خورد سحر نگاه گیجی بهم انداخت .  
\_بریم میز رو بچینیم؟  
من حسابی گشتمه .  
باشهای گفتم و با اخم از کنار چاوش رد شدم .  
سحر با دیدن سوپ روی گاز با تعجب گفت: سوپ  
چی میگه؟  
موهام رو پشت گوشت دادم و لبم رو کج کردم .  
\_خیر سرم خودم پختمش .  
با چشمهای گرد شده نگاهم کرد و یقی زد زیر خنده .  
\_باور کن حتی دلم نمیخواد امتحانش کنم، نگو که این  
کاسه رو به خورد اون بنده  
خدا دادی !  
خودمم خندهم گرفت .  
\_واسه این که ناراحت نشم خوردش حال اونقدرم بد  
نبود که .  
تند تند شروع به چیدن میز کردیم .  
چند بار بی حوصله شالی که هی میوفتاد روی سرم  
رو درست کردم، بعضی وقتا

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

خودم از کارام خندهم میگرفت من ازونایی بودم که  
تو عروسیا جلو یارو سر  
لخت میگشتم بعد اگه همون آدم میومد خونمون بدو  
بدو میرفتم شال سر میکردم .  
این عذاب وجدانه نهادهینه شده بود تو وجودم .  
با حاضر شدن میز سحر بلند سیاوش رو صدا کرد که  
بیان شام بخورن .  
به محض نشستن پشت میز تازه یادم افتاد به مامان  
خبر ندادم دیر تر میام پوفی  
کشیدم .  
با اومدن چاوش و سیاوش توی آشپزخونه جو کال  
عوض شد .

تیکههایی که سیاوش میپروند هم باعث میشد آدم  
خجالت بکشه هم خندهش  
بگیره، چشم غرههای چاوش هم واسه خوش نمک  
بازیش کار ساز نبود!  
بعد از خوردن شام ظرف هارو جمع کردیم با  
اضطراب رو به سحر گفتم: من

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

یادم رفت به مامان بگم دیر تر میام بریم خونه دیگه  
داره نصف شب میشه !

باشهای گفت و از آشپزخونه خارج شد .  
شالم رو روی سرم مرتب کردم و پشت سرش راه  
افتادم .

سیاوش نگاهی بهم انداخت و گفت: تشریف میبرید؟  
تازه سر شبه گفتم یه سر بریم بیرون دورهمی خوش  
بگذرونیم .  
لبخندی بهش زدم .

\_مرسی سیاوش بهتره زودتر برگردم مامان نگران  
میشه شب بیرون بمونم !  
سری تکون داد، سحر کیفش رو گرفت و تشکری از  
چاوش کرد .

به سمت چاوش برگشتم و با دیدن نگاه جدیش لبخندی  
زدم، خو یذره وا بده خوش  
خلق باش قول میدم پررو نشم!

\_پانسمان دستت رو حتما عوض کن، ممنون بابت  
امشب و اوممم خداحافظ!  
از جا بلند شد چهارتایمون به سمت بیرون راه افتادیم  
.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

\_\_تتها نمیترسید؟ میخواید باهاتون بیایم؟  
سحر سریع گفت: نه ممنون زحمت نکشید مشکلی  
نیست !

نگاهی به چهرهی نگران چاوش انداختم و واسش سر  
تکون دادم سوار ماشین  
شدیم و با زدن تک بوقی از کنارشون رد شدیم .  
سحر نگاه زیر چشمی بهم انداخت و گفت: خوش  
گذشت شیطون؟

\_\_سرت تو زندگی خودت باشه مگه من از این سوالی  
منکراتی ازت میپرسم؟

@darkhast\_roman\_h

با سرفهی بلندی گفت: بخوای هم دیگه نمیتونی  
بپرسی، آخرشه دیگه جون و  
نفس نمونده واسه این رابطه !  
با تعجب گفتم: وا دیوونه شدی؟ شما که با هم خوبید!  
شونهای بال انداخت .

\_\_اگه تا آخر با همین مدل دوستی پیش بریم سیاوش  
خیلی پایه و خوش اخالقه ولی  
حرف از ازدواج که میاد وسط همه چیز بهم میریزه،  
خوب چیکار کنم من که

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_roman\_h

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

نمیتونم همین مدلی این رابطه رو ادامه بدم هرچیم  
بیشتر طولش بدم وابسته تر

میشم !

نگران خم شدم سمتش میخوای چیکار کنی سحر؟  
به جلو خیره شد .

\_یه فکراییی دارم حال قطعی شد میگم بهت .  
آهی کشیدم .

\_چی بگم و هلا کاری هم از دستم بر نمیاد .  
با تک خندهی خاصی گفت: به قول یه بنده خدایی مرا  
به او بخواهانید او شخصا

مرا نمیخواهد !  
اخم کردم .  
@darkhast\_romannn

\_نخند سحر وقتی میخندی بیشتر غم میگیره !  
خندهش تموم شد، با همون سرعتی که اومد با همون  
سرعتم رفت .

\_من همه غصه خوردنام فقط واسه خودمه بقیه رو پر  
نمیکنم، حداقل بذار از

دیدن شما دوتا کیف کنم دلم باز بشه!  
لبم رو کج کردم .

\_برو بابا دلت خوشه .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

سرم رو تکیه دادم به صندلی و سعی کردم تا میرسیم  
کمی بخوابم .  
خوابم نبرد به جاش فرصتی بدست آوردم تا اتفاقات  
امروز رو حالجی کنم .  
روز پر استرس و وحشتناکی بود البته اگه او آخرش  
رو در نظر نگیریم اعتراف  
میکنم بعضی وقتها در حد مرگ ازش میترسیدم  
حرفی که امشب بهم زد باعث  
شد ذهنم حسابی درگیر بشه اون گفت من هیچوقت  
کاری انجام ندادم که اون بهم  
اعتماد کنه، هرچقدر که فکر میکردم به این نتیجه  
میرسیدم که حق با چاوشه!  
برعکس اون که همه جوره پشتم بود من تا حال  
حرکتی انجام نداده بودم که  
نشونهی علاقه م بهش باشه جدا از شرایطی بدی که  
الن توش هستیم حس میکردم  
منفعل بودن و بی انعطافی من توی این رابطه باعث  
سکوت چاوش شده بود واسه



[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

من به عنوان یه دختر به دور از دنیای مردها سخت و  
ترسناک بود نزدیک شدن  
به چاوش استرس این که دم دستی نباشم، یا ازم زده  
نشه، یا اجازه ندم با زیادی  
نزدیک شدن بهم اعتمادش از دست بره همیشه باهام  
بود، بر عکس روحیه سخت و  
با اعتماد به نفس اون !  
با ترمز کردن ماشین محکم گونهی سحر رو بوسیدم و  
ازش خداحافظی کردم .  
نفس عمیقی کشیدم و در خونه رو باز کردم، امیدوار  
بودم مامان نخواد ریز به  
ریز اتفاقای امروز رو ازم بیرون بکشه با دیدن مامان  
و آرش که روی رختخواب  
دو نفره خواب بودن نفس راحتی کشیدم و روی نوک  
پا از کنارشون گذشتم لباس  
هم رو عوض کردم و خودم رو روی رختخواب پرت  
کردم و به ثانیه نکشید از  
فشار و خستگی امروز به خواب رفتم!  
کل چند روز بعد رو خودم رو توی کار و بیرون  
رفتن با آرش غرق کردم تا

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

کمتر به روز دادگاه که هر روز نزدیک تر میشد فکر  
کنم توی این میون از  
چاوش هم بی خبر نبودم پیامها و حرف زدنی گاه و  
بیگاهمون باعث شده بود  
واقعا بهش وابسته بشم .  
همه چیز رو سپرده بودم دست اون و وکیلش مطمئن  
بودم هرکاری برای بردن  
توی این پرونده انجام میده و همین قدرت چاوش  
دلگرم میکرد چونهم رو

گذاشتم روی دستم و به پونه که رو به روم نشسته بود  
و با لذت تمام بستنی  
میخورد خیره شدم .  
\_ با نون بخور سیر بشی .  
صدای گرفته‌ی سحر به گوشم رسید .  
\_ نگو این تیکه‌ی سیاوشه یادش میوفتم هی !  
با دستمال توی دستم دهن آرش رو تمیز کردم .  
\_ نمرده که غمباد گرفته‌ی الکی .  
چپ چپی نگام کرد .  
\_ خدا نکنه زبونت رو گاز بگیر .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

شونهای بال انداختم و دوباره به آرش که تو خوردن  
دست کمی از پونه نداشت  
نگاه کردم .

میگم آفتاب حال این یارو چیزی هم گفته؟  
گنگ به رامین که بال سرمون ایستاده بود نگاه کردم

\_کدوم یارو؟

شادمهر از رو میز خم شد سمتم و با اخم گفت: همین  
چاوشتون دیگه .  
سرتکون دادم .

\_راجع به چی؟

رامین جدی گفت: خواستگاری و جدی شدن این قضیه  
!

بی حوصله پوفی کشیدم و گفتم: نه فعال ترجیح میدم  
بیشتر بشناسمش .

رامین نگاه عمیقی بهم انداخت

خیلی آدم خوبیه ولی اخالقای گندم زیاد داره به شخصه  
اگه دختر بودم زنش  
نمیشدم !

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

خندهم گرفت .

با لرزیدن گوشیم با فکر این که شاید چاوش پیام داده،  
گوشی رو برداشتم ولی با  
دیدن شماره‌هی ناشناس مکثی کردم عادت کرده بودم  
به دیدن اسم تلخک خان بالی  
صفحه گوشیم‌با باز شدن پیام با تعجب به صفحه  
گوشی خیره موادم .

\_فردا بیا به این آدرس باید با هم حرف بزنیم پایینش  
هم آدرس یه کافی شاپ رو  
نوشته بود !

گوشی رو سمت سحر گرفتم و گفتم: ببین این شماره  
رو میشناسی؟

نگاهی به صفحه گوشی انداخت و گفت: نه وهلا.  
همون موقع پیام دوم روی  
صفحه ظاهر شد .

\_به نفعتت تنها بیای مسائلیه که فکر نکنم دلت بخواد به  
جز خودت کسی ازشون  
مطلع بشه !

حال کم کم به حالت تعجبم ترس هم اضافه شده بود  
سحر نگاه گنگی بهم انداخت .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

رامین کنجکاو پرسید: کیه آفتاب؟  
سرم رو به دو طرف تکون دادم نمیدونم فکر کنم  
اشتباه گرفته با فکری مشغول  
گوشی رو توی کیفم انداختم سحر خواست حرفی بزنه  
ولی با دیدن نگاه خیره‌ی  
بچه‌ها ساکت موند .  
بعد از چند دقیقه طاقت نیاوردم و رو به سحر گفتم:  
زودتر بریم خونه فردا باید  
برم سرکار خیلی خستم .  
اونم که معلوم بود از من هم نگران تره سری تکون  
داد و سریع از جا بلند شد .  
\_آره بریم دختر منم کلی کار دارم، خب کاری ندارید  
بچه‌ها؟

تا از بچه‌ها خداحافظی کنه آرش رو به گوشه‌ی کافه  
بردم و دستش و صورتش  
رو سر شیر آب شستم قضیه خیلی بودار به نظر  
میومد .  
سحر با قدمهای بلند خودش رو بهم رسوند و آروم  
گفت: بریم بیرون زنگ بزن

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

ببینیم کیه !

سری تکنون دادم و سریع از کافه بیرون زدیم .  
به محض نشستن توی ماشین خواستم شماره رو  
بگیرم که سحر یهو گفت: بنظرت  
بهتر نیست اول به چاوش بگیم؟  
اخمی بهش کردم .

\_خیر سرم این همه وقت یه دختر مستقل بودم سر یه  
پیام که معلوم نیست اشتباه  
باشه یا نباشه برم از ترس آویزون یه نفر دیگه بشم؟  
پوفی کشید .

\_کله خری دیگه، ولی زنگ نزن آفتاب پیام بده .  
باشهای گفتم و تایپ کردم: شما؟  
چند دقیقه‌های جفتمون به صفحه گوشی خیره شدیم .  
آرش که حوصلش سر رفته بود سرش رو جلو کشید  
و گفت: پس چرا نمیریم  
مامان؟

خواستم جوابش رو بدم که پیامی روی صفحه گوشی  
نقش بست .

\_سلطانی هستم، راجع به آرش باید با هم حرف بزنیم  
تنها بیا نترس تو مکان

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

عمومی کاریت ندارم !  
لیم رو از حرص محکم گاز گرفتم، سحر با اخم گفت:  
چی زر میزنه این جرأت  
داره غلطی کنه؟  
اشارهای به آرش زدم که جلوش درست حرف بزنه .

نفس عمیقی کشیدم و پر حرص گفتم: بریم ببینیم چی  
میگه این نسناس، حال دقیقا  
یه روز قبل از دادگاه میخواد قرار بذاره؟ نکنه  
ترسیده!

سحر ماشین رو با سرعت راه انداخته و گفت: اینا  
همشون از تخم جنن فردا خودم  
باهات میام سرتو نکنن زیر آب .  
خندهم گرفت .

\_تو مکان عمومی آخه؟ جنگه مگه؟  
سر تکون داد .

\_من جدیما آفتاب و هلا چشم ترسیده یارو آدم نیست  
که نمیدونی سیاوش چیا ازش  
میگفت .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

چشم و ابرویی و اسش اومدم که جلو آرش ادامه نده  
نمیخواستم ذهنیت بچه رو  
خراب کنم با رسیدن به خونه از سحر خداحافظی  
کردیم تصمیم گرفتم چیزی به  
مامان نگم چون به جز استرس هیچی براش نداشت تا  
آخر شب انقدر با آرش سر  
و کله زدم که زمان از دستم در رفتجدیدا کمتر سرکار  
میموندم و بیشتر وقتم رو  
با آرش و مامان میگذروندم، تا الان واقعا قدر  
بودنشون رو نمیدونستم آقای  
ارجمند کمتر بهم گیر میداد چون میدونست بیشتر از  
ظرفیتم دارم و اسهی اون  
شرکت زحمت میکشم جدیدا حالش زیاد خوب بنظر  
نمیرسید و هممون منتظر  
بودیم در کمال تاسف مدیریت رو به مهر داد بسپاره!  
سرم رو روی بالشت گذاشتم و چشم هام رو بستم  
خواستم بخوابم که صدای زنگ  
گوشیم باعث شد از جا بپریم با دیدن شمارهی شیدا  
چشم هام گرد شد و کم کم  
لبخندی روی لبم نشست .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn



[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

\_بَهْهَه خانوم بی معرفت خوش میگذره منو نمیبینی؟  
صدای سرخوشش بلند شد .  
\_اوه چه جورم حداقل از استرس این که چاوش خان  
اخراج کنه راحت شدم .  
لب و رچیدم

\_خائن کثیف خداییش انتظار داشتم تعارف کنی .  
بلند خندید .  
\_زرت و پرت نکن باو، وای نمیدونی چیشده آفی .  
این چند روزه این خرس گنده مریض بود نمیتونستم  
زنگ بزنم باهات حرف بزنم  
@darkhast\_roman\_h  
با تعجب سرم رو خواروندم .  
\_اول این که بگو چیشده مردم از فضولی دumm خرس  
گنده مجاز از کیست .  
\_مجاز از همسر گرامه .  
پقی زدم زیر خنده .  
\_نخند خویِه لحظه، راجع به این دختره سانتال پانتاله  
با سیاوش خان و چاوش  
خانه .  
توی صدم ثانیه خندهم جمع شد .

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_roman\_h

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

\_\_کدوم دختره؟

سریع گفت: همونی که لهجه خارجی داره، برنز هس،  
موهایش چتریه و ...  
پریدم تو حرفش: النا؟  
نفس عمیقی کشید .

\_\_آره فکر کنم همینه، چند روز پیش اومده بود اینجا یه  
راست بدون در زدن رفت  
تو اتاق سیاوش خان .  
یه نیم ساعت بعد چاوش خان راه افتاد بره اتاق  
سیاوش خان که با این دختره رو  
به رو شد .  
@darkhast\_romannn  
کافه گفتم: میشه این سیاوش خان و چاوش خان گفتن  
رو بزاری کنار؟ مردم من  
این پشت !

با خنده گفت: باشه باشه، خالصه دختره رو شست پهن  
کرد رو بند بهش گفت  
پاشو بذاره تو شرکتش قلمش میکنه دیگه هم دوره  
سیاوش نپاکه باید قیافه دختره

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

رو میدیدی غوغایی بود واسه خودش بلند زدم زیر  
خنده، سریع دست رو دهنم  
گذاشتم که صدام بیرون نره .  
\_آخ من قربون اخالق سگیش برم که راه میره میزنه  
تو برجک همه !  
با خنده گفت: به به حرفای جدید میشنوم بی حیا شدی،  
حال اینو ول کن محیارو  
برو .  
صاف نشستم سر جام .  
\_چپشده مگه؟ اون دختره هنوز اون جاست؟  
\_اخم هام رفت توی هم .  
\_اوه اینجاست که به کنار شده دم چاوش خان هرجا  
میره به بهونه مدیر فروش  
بودن دنبالش راه میفته، چاوش خان محل سگ نمیده  
بهش و هلا نمیدونم این  
دختره چرا انقدر کنهس خو ول بده دیگه!  
از حرص لگدی به پتو زدم .  
\_غلط کرده راه میفته پشت چاوش اصل تو اونجا  
چیکارهای؟  
پقی زد زیر خنده .

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

\_حرص نخور حال خوشگلم میتونی تشریف بیاری  
شرکت بهش نشون بدی به  
قول خودت رییس کیه .  
نفس عمیقی کشیدم .

\_داری تحریکم میکنی .  
با صدای بشاشی گفت: دمحم اومده آفتاب من برم  
کاری نداری؟ فعلنی .  
قبل از این که حرفی بزنم گوشه‌ی رو روم قطع کرد با  
اخمهای درهم چشم هام رو  
بستم و سعی کردم بخوابم صبح با استرس قراری که  
با ساشا داشتیم از خواب

@darkhast\_romanhh

پریدم چند لحظه گیج به اطرافم نگاه کردم و از جا بلند  
شدم توی تمام طول حاضر  
شدنم یه استرس عجیبی بخاطر این که به چاوش  
چیزی نگفتم گلوم رو چسبیده بود  
حس میکردم اگه چیزی رو ازش پنهون کنم ممکنه  
دعوام کنه و هیچی مثل این  
ادیتم نمیکرد .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

پیامی به سحر دادم و نفس عمیقی کشیدم و نگاهی به  
خودم انداختم، شلوار مشکی  
قد نود با مانتوی مشکی بلندی تنم بود .  
تیپ ساده‌ای بود و در اصل آدم خاصی نبود که بخوام  
بخاطرش خودم رو اذیت  
کنم قبل از رفتنم مامان چند باری گیر داد این موقع  
ظهر کجا دارم میرم با چند تا  
بهونه‌ی سرسری خیالش رو راحت کردم و از خونه  
بیرون زدم با شنیدن صدای  
بوق ماشین سریع به سمت سحر که سر کوچه ایستاده  
بود رفتم در رو باز کردم و  
سوار ماشین شدم .  
\_سالم خواهر شرمنده تو رو هم اسیر کردم .  
اخمی کرد .  
\_علیک سالم اسیر چیه فکر کردی من بی غیرتم  
اجازه میدم تو تنها بری پیش  
اون مرتیکه مخصوصا با کینه‌های که دفعه قبل ازت  
گرفته !  
آهی کشیدم .  
\_تو هم میای داخل؟

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

نوجی کرد .

نه بابا من پیام چیکار همین بیرون تو ماشین میشینم  
تا بیای .

از فکر تنها بودن با ساشا بیشتر استرس گرفتم .  
میگم اگه پیشنهاد پولی چیزی داد خر نشی داد و بیداد  
راه بندازیا، پس فردا از  
همینم سو استفاده میکنه خیلی مارمولکه .  
سر تکون دادم .

نه بابا خیالت راحت فقط خدا کنه موضوع تا همین  
حد باشه نمیدونم چرا انقدر  
دلم شور میزنه .

@darkhast\_romanhh

دستم رو تو دستش فشار داد .  
الکی استرس نداشته باش غلط اضافی بکنه زنگ  
میزنیم چاوش بیاد بال و  
پایینش رو یکی کنه .  
خندهم گرفت بچهم سابقه ش بد در رفته بود تا برسیم  
به آدرسی که گفت زیر لب  
هرچی سوره از قرآن بلد بودم رو خوندم .  
خدایا منو از دست این قوم خون خوار حفظ کن!

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

با متوقف شدن ماشین نگاه سطحی به خیابون بزرگ  
و خلوت انداختم ماشین  
مشکی مدل بالایی که اون طرف خیابون رو به روی  
یه کافی شاپ فوق العاده  
باکالس پارک بود حسابی تو چشم بود آدمای خودنما  
پوز خندی زدم و به سمت  
سحر برگشتم .

\_سعی میکنم زودتر تمومش کنم اگه حوصلهت  
سررفت برو یه دور بزن بعد بیا  
اینجا دنبالم .

چشمکی بهم زد و گوشیش رو در آورد .  
\_نگران نباش من بldم چجوری سر خودم رو گرم  
کنم، برو مواظب خودتم باش .

باشهای گفتم و از ماشین پیاده شدم بودن سحر اینجا  
دلگرم میکرد با قدمهای بلند  
و محکم به سمت کافه راه افتادم باز کردن در  
متوجه خلوتی غیر عادی کافه  
شدم .

نگاهی به اطراف انداختم با دیدن ساشا که پشت به من  
روی صندلی راحتی پشت

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

میز کافه نشسته بود نفس عمیقی کشیدم و با اعتماد به  
نفس به سمتش راه افتادم .  
به محض رسیدن بالای سرش صدایش توی گوشم  
پیچید

\_سیزده دقیقه تاخیر ! کم کم میدخواستم برگردم .  
روی صندلی رو به روش نشستم و خونسرد بهش  
خیره شدم کت و شلوار رنگ  
روشنی تنش بود که حسابی به پرستیژش میومد !  
\_مطمئنم چیزی که بخاطرش منو تا اینجا کشیدی  
انقدری مهم هست که حتی اگه  
@darkhast\_roman\_h  
یه ساعت تاخیر داشتم از جات تکون نمیخوردی !  
نیشخندی زد .

\_زبونت هنوز تلخه، تغییر کن چیز خوبیه !  
نگاهم رو از رو چشمهای خیره ش گرفتم .  
\_از مالقات قبل تا الان چیزی ازت ندیدم که بخوام  
رفتارم رو باهات تغییر بدم !  
ابرویی بال انداخت و جدی نگاهم کرد .  
\_بدون تشریفات میرم سر اصل مطلب من آرش رو  
میخوام .

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_roman\_h



[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

تک خنده‌ی بلندی کردم .

\_امروز برات میپیچم بیا ببرش !

با اخم غلیظی نگاهم کرد .

\_من جدیم!

نفسم رو پر صدا بیرون فرستادم .

\_بچه‌ی من یه تیکه کال نیست که بخاطر خواسته‌ی یه

مشت آدم بی وجدان که به

بچه‌ی خودشونم رحم نمیکنن پاسش بدم به این و اون

پس حرف دهنتم رو بفهم .

کافه خم شد روی میز .

\_منم به اندازه‌ی تو آرش رو دوست دارم، ببین دارم

سعی میکنم مسالمت آمیز

رفتار کنم به نفعته لجبازی رو بزاری کنار و منطقی

رفتار کنی اون بچه با ما

واقعا خوشبخت تره حداقل همی نیازهاش تامینه !

با اخم نگاهش کردم .

\_من وقتی حرف از عزیزام میشه، میشم بی منطق

ترین آدم دنیا! بچه‌ی من

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

هرچی که بخواد خودم واسش فراهم میکنم، این همه  
مدت که این بچه بهتون نیاز  
داشت سرتون به کدوم آخور بند بود تازه یادتون افتاده  
...

دست هاش روی میز مشت شد، صدای بلندش باعث  
شد ساکت بشم.

\_حرف دهننت رو بفهم دخترهی بی اصل و نسب  
هرچی من کوتاه میام بیشتر دور  
بر میداره.

با تنفر بهش خیره شدم میدونی طرف ما بی اصل و  
نسب به کی میگن؟  
منتظر جوابش نشدم و با تحکم ادامه دادم: به کسی که  
بچاهش رو عین زباله دور  
میندازه!

توی یه لحظه آتیش گرفت، صورتش قرمز شده بود  
خم شد سمتم که خودم رو  
عقب کشیدم.

\_تا الان خیلی بهت لطف کردم خیلی! من دودمانت رو  
به باد میدم ببین کی گفتم!

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

پوز خندی بهش زدم، انقدر تنفرم ازش زیاد شده بود که  
یه لحظه هم نمیتونستم  
تحملش کنم .

تازه میفهمم چرا کافه رو خالی کرده بود، واسه به رخ  
کشیدن قدرتش سر یه  
دختر تنهای بیست و چندساله خواستم از جا بلند شم که  
صداش باعث میخکوب  
شدنم شد .

\_صبر کن !هنوز کارم باهات تموم نشده !  
پاکتی که روی میز قرار گرفته بود و تازه متوجهش  
شده بودم رو به سمتم پرت  
کرد چند ثانیه مکث کردم بعد با اخم گرفتمش و درش  
رو باز کردم، چشمم به  
اولین عکس توی پاکت که افتاد همی بدنم یخ زد .

ربع عکس هارو کنار زدم تا بقیه ش رو ببینم، همی  
عکسها از من و چاوش  
توی مکانهای متفاوت، در حال بغل کردنم، در حال  
بوسیدنم، موقع رفتن به خونه  
ش و ...

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

با ناباوری سرم رو بال گرفتیم و به صورت منفورش نگاه کردم .

\_ای... اینا از کجا آوردیشون چرا ...  
تک خندهای تمسخر آمیزی کرد .

\_بهت گفتم پات رو از تو کفش من بکش بیرون بچه  
جون، فکر کردی با دوتا آتو  
که دوست پسرت از این ور و اون جمع کرده میتونی  
منو خراب کنی؟ میخوای

برای من حکم عدم صالحیت بگیری؟!  
با بهت سرم رو به دو طرف تکون دادم .  
\_تو... تو نمیتونی کاری بکنی من وکیل دارم آرش  
بچهی منه نمیتونی،  
نمیتونی عوضی !

تکاهش رو به صندلی داد و با تفریح نگاهم کرد .  
همهی بدنم از ترس و عصبانیت میلرزید .  
\_انقدر منتظر نشستم و گذاشتم دور برداری تا روز  
آخر این عکسارو به دستت  
برسونم، الان دیگه کاری از دستت بر نمیاد !  
کم کم اشک داشت توی چشم هام جمع میشد، دست  
هام مشت شده بود و صورتم

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

قرمز .

کمی خم شد سمتم و با نیشخند گفت: راستی به نفعته  
حرفی از مدارکی بر علیه من  
جمع کردین وسط کشیده نشه، وگرنه میدونی که چی  
میشه؟

ابرویی بال انداخت و ادامه داد: تیترا اول اخبار  
فردا! رسوایی! رابطه نامشروع  
مدیرعامل شرکت ایتالو با دستیار بزرگترین رقیبش!  
میدونی

مهم نیست این اخبار ساختگی باشه، جعلی باشه یا  
واقعیت، مهم چیزیه که مردم  
فکر میکنن، میفهمی که چی میگم؟!  
بنظرت چقدر طول میکشه این اخبار پخش بشه؟  
عزت و اعتبار شرکت دوست  
پسر عزیزت بریزه، قرار دادا لغو بشه و شرکتش  
نابود!

اصل اون به کنار چقدر طول میکشه همه بفهمن  
شخصی که باهاش در ارتباطه

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

کی بوده و همه تورو به شکل یه هرجا...کنترل رو  
از دست دادم با حرص داد  
زدم: خفه شو آشغال خفه شو، لقب خودت و هفت  
پشتت رو به من نده من تورو  
بیچارهت میکنم، امروز نشد فردا، فردا نشد یه ماه  
دیگه، یه ماه دیگه نه یه ساله  
دیگه ولی به خاک داداشم یه کاری میکنم به خاک سیاه  
بشینی! چنگی به کیفم و  
عکسهای روی میز زدم و با بدون نگاه کردن بهش با  
قدمهای لرزون و عصبی  
از کافه بیرون زدم آتیش گرفتن کم بود برای توصیف  
حالم با دیدن ماشین سحر با  
باقی موندگی توانم خودم رو بهش رسوندم و توی  
ماشین نشستم .  
به محض نشستن توی ماشین همی مقاومتتم شکست و  
از ته دل به گریه افتادم .  
\_سحر... سحر بدبخت شدیم .  
بریم تورو خدا از اینجا بریم سحر با ترس خم شد  
سمتم .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

\_یا خدا چیشده آفتاب؟ چرا گریه میکنی این عکسا  
چیه؟

با گریه داد زدم: از اینجا بریم سحر فقط برو سوال  
نپرس !

سریع ماشین رو روشن کرد و پاش رو روی گاز  
گذاشت دستم رو روی صورتم  
گذاشتم و سعی کردم اشک هام رو پاک کنم نگاه  
نگران سحر هرچند لحظه به  
سمتم بر میگشت آخرش طاقت نیاورد و ماشین رو  
گوشهی خیابون پارک کرد .

عصبی برگشت سمتم و بازو هام رو توی دستش  
گرفت .

\_آفتاب تورو خدا گریه نکن چیشده خب قلبم وایستاد،  
اینا چیه؟ !

عکسهایی که توی دستم مچاله شده بود رو کشید با  
دیدن چشمهای بهت زدهش لبم  
رو محکم گاز گرفتم از خجالت سرم رو پایین انداختم  
من با سحر ندار بودم!

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

اونقدری که همهی زندگیم کف دستش بود ولی وقتی  
چشمهای بهت زدهش رو  
روی این عکسها دیدم از خجالت آب شدم از فکر  
پخش شدن این عکسها تنم  
لرزید، آبرویی که توی شرکت ازم میره بین دوستا و  
آشناها وای وای مامانم، اگه  
مامان بفهمه!  
همهی عمرش جون کند و با عزت و آبرو زندگی کرد  
اون وقت من بایه حماقت!  
صورتم رو توی دستم گرفتم تا سحر گریه هام رو  
نبینه.  
من چیکار کنم با آرشم خدایا چیکار کنم خودت یه  
راهی پیش روم بذار.  
دست سحر روی بازوم نشست و صدای لرزانش  
توی گوشم پیچید.  
\_آ... آفتاب؟ این عکسا واقعیه؟ اینا دست ساشا چیکار  
میکنه؟  
دستم رو از رو صورتم برداشتم.  
محکم دوتا دستام رو به سمت خودش کشید.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn



[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

\_با توام آفتاب جواب بده ببینم چی گفته چه خاکی تو  
سرمون شده !

با بغض خودم رو پرت کردم تو بغلش، صدام از  
شدت گریه در نمیومد .

\_من خیلی دختر بدیم سحر من خیلی بدم، همهمش  
تقصیر منه نباید اجازه میدادم،  
حال چی میشه؟

دستش رو روی کمرم کشید .

با هق هق ادامه دادم: آبروم میره سحر، اصلا من به  
کنار چاوش وای همهی

اعتبارش میره زیر سوال میفهمی رابطه نامشروع  
یعنی چی؟! همه چیز رو

خراب کردم سحر همه چیز رو!

پشتم رو نوازش کرد و آروم گفت: قربونت برم غلط  
کرده هرکی بگه تو دختر

خوبی نیستی، عاشقی که جرم نیست آروم باش عزیز  
دلم، تو هیچ کار اشتباهی

نکردی آفتاب فقط بعد از این همه مدت با دلت راه  
اومدی و بنظرم بهترین کار

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

ممکن بود، هیچوقت خودت رو بخاطر این قضیه  
سرزنش نکن !

نفس عمیقی کشیدم، آروم سرم رو عقب کشیدم و با  
مظلومیت بهش خیره شدم .

\_راست میگی؟ یعنی من دختر بدی نیستم؟ کار بدی  
نکردم؟

زل زدم به لب هاش تا تاییدم کنه انگار تا سحر  
نمیگفت آروم نمیشدم!  
این عذابم تموم نمیشد .

\_اگه یه بار دیگه چنین حرفی از دهنت در بیاد من  
میددونم و تو آفتاب !  
همهش تقصیر اون مرتیکه حرومزاده س عین بزدا  
و ایستاده از دور ازتون عکس  
گرفته که آتو جمع کنه؟

کور خونده، باید بریم پیش چاوش خان و وکیلِت .  
با استرس نگاهش کردم، اولین بار بود انقدر دست و  
پام رو گم کرده بودم .

\_برم چی بگم؟  
بگم تبریک میگم عکسامون دراومده، آبروتو بذار رو  
کولت فرار کن؟

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

حس کردم لبخندی رو لبش نشست .  
\_نه ولی بالخره چهارتا فکر بهتر از دوتاس!  
ماشین رو روشن کرد و راه افتاد .  
\_من اصل روم نمیشه این عکسارو به کسی نشون  
بدم خوده چاوش اگه ببینه  
والای !

دستم رو روی صورتم گذاشتم .  
\_باید همون موقع اینجوری سرخ و سفید میشدی نه  
الآن که !  
آزرده نگاهش کردم .

@darkhast\_romannn

\_سحر !  
شونهای بال انداخت .  
لبم رو گاز گرفتم و به بیرون خیره شدم .  
اگه آرش رو میگرفتن من چجوری زندگی میکردم؟  
چجوری توی چشمهای  
مامان نگاه میکردم دوباره اشک توی چشم هام جوشید  
.  
خدایا من جون کردم واسه این زندگی چند ساله از همه  
آرزو هام، از جوونیم از

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

همه چیم گذشتم که آرشم چیزی کم نداشته باشه که  
شرمنده داداشم نشم، نذار بچم  
رو ازم بگیرن .  
سرم رو به شیشه ماشین تکیه دادم و چشم هام رو  
بستم .

اگه فردا این عکسا پخش میشد دیگه هیچ جوره نمیشد  
جمعش کرد هم آبرومون  
میرفت هم آرش رو ازمون میگرفتن .  
ولی اگه ما مدارک رو، رو نمیکردیم و شکست  
میخوردیم شاید با اعتراض  
برای دادگاه بعدی شانسی برامون وجود داشت یا  
فکری به حال عکسها  
میکردیم .

اون عوضی میدونست کی باید این کار رو انجام بده  
درست دقیقه نود تا دیگه  
کاری ازمون ساخته نباشه! با رسیدن به دم شرکت با  
استرس نفس عمیقی کشیدم،  
سحر عکسارو جمع کرد و خواست پیاده بشه که  
سریع از دستش کشیدم .  
\_بده من اینارو بزارم تو کیفم .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

با تعجب نگاهم کرد .  
\_وا داشتم میاوردم دیگه .  
همون که از ماشین پیاده شدم با اخم گفتم: تو این پات  
به اون پات میگه غلط نکن،  
یه چی بشه عکسا از دستت بیفته چه خاکی تو سرم  
کنم قبل ساشا خودت میخوای  
سوپرایزمون کنی

لباش رو کج کرد و در ماشین رو قفل کرد .  
دستی به صورتم کشیدم، کاش میتونستم یه جا صورتم  
رو بشورم .  
وارد شرکت که شدیم سحر دستم رو توی دستش  
گرفت، به سمت میز منشی رفتیم  
سحر مودبانه گفت: ببخشید میتونیم جناب بزرگمهر  
رو مالقات کنیم؟  
منشی که فکر کنم فامیلش خانوم سلیمی بود نگاه  
متعجبی بهمون انداخت .  
\_جناب بزرگمهر توی یه جلسه مهم هستن گفتن به  
هیچ وجه مزاحمشون نشیم .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

نگاهی به من انداخت و ادامه داد: بفرمایید بشینید  
خانوم سعادت احتمالاً جلوسون  
طول بکشد .

نگاه ناامیدی به سحر انداختم .  
خواست حرفی بزنه که در دفتر باز شد و سیاوش  
بیرون اومد جفتمون با دیدن یه  
ناجی با ذوق به سمتش رفتیم سر جاش ایستاد و با  
تعجب نگاهمون کرد .

سحر آفتاب شما اینجا چیکار میکنید؟  
کمی اخم کرد و گفت: آفتاب گریه کردی؟ اتفاقی  
افتاده؟

@darkhast\_roman\_h  
آروم گفتم: میشه چاوش رو ببینم؟ یه اتفاقی افتاده خب  
یعنی ...

با درموندگی نگاهش کردم .  
اشارهای به پشت سرمون کرد و گفت: بریم تو اتاق  
من اینجوری نایستید وسط  
سالن .

به سمت اتاقش راهنماییمون کرد و گفت: برید من ببینم  
چیکار میتونم بکنم، فکر  
کنم باید صبر کنیم جلسه تموم بشه!

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_roman\_h

چاوش  
پلک هام رو محکم روی هم فشار دادم و به خانوم  
حکیم که با تسلط در حال  
توضیح پروژه بود خیره شدم ترجیح میدادم به جای  
نشستن توی جمع یه مشت

آدم پول پرست که ماهی یه بار اینجا جمع میشن تا  
توی سود شراکت سهیم باشن؛  
توی خونه روی کاناپه لم داده باشم و آفتاب رو مثل  
اون شب لعنتی روی پاهام  
نگه دارم!  
سرم رو به دو طرف تکون دادم و سعی کردم تمرکز  
کنم وقتی تابوی یه سری  
چیزها میشکند سخته خودت و فکرت رو کنترل کنی  
که سمتش نره! با باز شدن  
در و وارد شدن سیاوش نگاهم رو بهش دوختم، آشفته  
به نظر میرسید سری برای  
بقیه تکون داد و به سمتم اومد با تعجب نگاهش کردم .  
بال سرم که رسید کمی خم شد و آروم دم گوشم گفت:  
آفتاب اینجاست!

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

سریع سرم رو بال گرفت، گردنم کمی درد گرفت .

\_اینجا چیکار میکنه؟ اتفاقی افتاده؟

\_خودمم نمیدونم فقط گفت میخواد تورو ببینه و ...

نگران نگاهش کردم .

\_چی سیاوش؟

نگاه همه به سمت ما برگشته بود .

\_چشم هاش قرمز بود !

اخم غلیظی روی چهره‌م نشست سریع از جا بلند

شدم، صندلی به عقب پرت شد .

چشمم به نگاه متعجب جمع افتاد، کاله چنگی به

موهام زدم و گفتم: بقیه‌ی جلسه

رو به دست معاونم میسپارم، یه کار فوری پیش اومده

باید برم!

سری برای سیاوش تکون دادم و از سالن جلسه خارج

شدم به میز خانوم سلیمی

که رسیدم محیا جلوی روم سبز شد .

\_ببخشید آقای بزرگمهر من یه کاری باهاتون ...

حرفش رو قطع کردم و بی توجه بهش کاله رو به

خانوم سلیمی گفتم: آفتاب

کجاست؟

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh



با تعجب و سوالی نگاهم کرد .  
نفس عمیقی کشیدم .  
\_ خانوم سعادت توی کدوم اتاقه .  
سریع گفت: توی اتاق آقای فانی ...  
بدون توجه به نگاه بهت زده‌ی جفتشون با قدمهای بلند  
به سمت اتاق سیاوش رفتم .  
بعد از شنیدن خبر قرمزی چشم هاش هیچی به جز  
دیدن صورتش نمیتونست  
آروم مکنه .  
هیچوقت فکر نمی‌کردم تا این حد بتونم برای یه آدم  
نگران بشم !  
با عجله در رو محکم باز کردم صورت ترسیده‌ی  
آفتاب و سحر باعث شد چند  
لحظه مکث کنم .  
جفتشون سریع از جا بلند شدن .  
\_ س... سالم آق ...  
\_ چپشده آفتاب؟ !  
لحتم محکم و نگران بود و دنبال یه دلیل منطقی، برای  
پف کردن و قرمز بودن

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

چشم هاش .  
سحر نگاه پر استرسی به جفتمون انداخت و آروم  
گفت: با اجازتون من تنهاتون  
بزارم .  
سریع از پشتم رد شد و از اتاق خارج شد خوبه که  
درک میکرد با قدمهای بلند  
خودم رو بهش رسوندم و نشستم کنارش .  
با دیدنم دوباره چشم هاش اشکی شد شونه هاش رو  
گرفتم و با حوصله برش  
گردوندم سمت خودم

@darkhast\_roman\_h

\_آفتاب خانوم بگو ببینم چشمت چرا اشکیه؟  
با بغض زمزمه کرد: امروز رفتم دیدن ساشا .  
کم کم اخم هام رفت توی هم بدون این که به من بگه!  
فشاری به شونه هاش  
آوردم .

\_تنها؟

\_با سحر!

جدی نگاهش کردم، دیگه خبری از مالیت توی چشم  
هام نبود .

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_roman\_h

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

چونه ش لرزید .

\_تهدیدم کرد !

چونه ش رو با دوتا انگشتم محکم گرفتم و بال کشیدم

.

\_با من حرف میزنی چونهت نلرزه ! به گور پدرش

خندید که تهدید کرد، وقتی

آدم حساب نمیکنی، خبر نمیدی، پا میشی سرخود هر

غلطی میکنی همین

میشه !

با بغض اسمم رو صدا کرد .

\_چاوش !

@darkhast\_roman\_h

آتیشی تر از این حرفا بودم که جوابش رو بدم نفس

عمیقی کشید و سرش رو عقب

برد کیفش رو گرفت و زیپش رو باز کرد .

چند ثانیه مکث کرد بعد مظلوم توی چشم هام خیره شد

و آروم گفت: قول میدی

شر بپا نکنی؟

بخدا همه چی بدتر میشه دیگه بیچاره میشم، من خودم

یه فکری ...

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_roman\_h

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

بی طاقت گفتم: د بگو ببینم چیشده دختر، جون به لبم کردی

با استرس یه پاکت از توی کیفش در آورد و به سمتم گرفت پاکت رو از دستش کشیدم و درش رو باز کردم خالیش کردم روی میز و نگاهی بهش انداختم با دیدن تک تک عکسایی که روی میز بود؛ مردمک چشم هام گشاد شد و دست هام مشت نگاه ناباوری به آفتاب انداختم و عکس هارو به دست گرفتم عکسای من و آفتاب تو زاویهها و حالتهاى مختلف و در اصل خصوصی ترین لحظههاى دو نفریمون !

دستی به گردن داغ شدم کشیدم و دندون هام رو بهم فشار دادم طاقت نیاوردم این چیزا آروم نمیکرد از جا بلند شدم و کتم رو از تنم بیرون کشیدم تا این گرمای وحشی از تنم دور بشه . آفتاب سریع از جا پرید .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

\_چاوش خواهش میکنم آروم باش کاری انجام نده  
باشه؟ بخدا اوضاع بدتر میشه .  
با سری که نبض میزد به سمتش برگشتم .  
نفهمیدم چی شد منفجر شدم .

\_آروم باشم؟ ازم میخوای آروم باشم آفتاب؟  
این عکسای لعنتی خصوصی تر ... خیز برداشت  
سمتم و با گریه کف دستش رو  
روی لب هام فشار داد .

\_تورو خدا نگو، داد نزن چاوش دادن نزن اصل من  
غلط کردم اومدم اینجا اینارو  
بهت نشون دادم، همه میشنون تورو جون هرکی  
دوست داری آبرو ریزی راه  
ننداز .

عصبی نگاهش کردم .  
از خشم به نفس نفس افتاده بودم، لبش رو گاز گرفت و  
هق زد: چرا آروم نمیشی  
آخه، بغلت کنم خوب میشی؟

به گریه کردنش خیره شدم دست کوچیکش رو از  
روی لبم برداشتم و بوسه

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

کوچیکی روی کف دستش زدم درونم یه آتش فشان  
آماده‌ی فوران وجود داشت که  
هر لحظه آماده انفجار بود ولی نه سر آفتاب ! دستش  
رو دو طرف پهلوم گذاشت  
و سرش رو به سینهم تکیه داد دستام رو محکم دور  
تتش کشیدم و به خودم  
فشارش دادم .

فکر کنم من بیشتر ترسوندمت تا اون بیشراف!  
آروم سرش رو تکیه داد .  
خواستم بوسهای روی پیشونیش بشونم که با اخم  
خودش رو عقب کشید، هنوز  
چشمهای خیس بود، چقدر ضعیف و شکننده به نظر  
میرسید ماده روباه من!

سر همین راه به راه بغل کردنای تو اینجوری شد  
دیگه ولم کن !  
ابرویی بال انداختم و نفس عمیقی کشیدم .  
آره همه ش تقصیر منه باید خودم رو بیشتر کنترل  
می کردم .

آهی کشید و با لحن بچه گونه و پرحرصی گفت:  
ایشاهل باعث و بانیش بمیره .

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_roman\_h

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

جدی و عمیق نگاهش کردم .  
\_الن من بمیرم تو آروم میشی؟ دیگه گریه نمیکنی؟  
چشم هاش لرزید و با حالت عجیبی نگاهم کرد .  
\_اگه تو بمیری من دیگه هیچوقت گریه‌م بند نمیاد!  
منظورم ساشا بود !

لبخند کمرنگی روی لبم نشست در اصل همه چیز  
تقصیر من و سهل انگاریم بود  
ولی فقط خدا شاهد که وقتی آفتاب کنارمه همه چیز  
واسم محو میشه متوجه  
چیزی به جز اون نیستم قبل از این که عکس العملی  
نشون بدم در اتاق به شدت  
@darkhast\_romanhh  
باز شد و سیاوش وارد شد !

چشم هام رو محکم و با غیظ روی هم فشار دادم آفتاب  
سریع ازم فاصله گرفت،  
خنده‌ی سیاوش رو که دیدم با حرص تشر زدم: صد  
بار نگفتم بدون در زدن وارد  
اتاق نشو؟  
سرش رو خاروند و بالحن محتاطی گفت: اتاق  
خودمه آخه!

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

نفس عمیقی کشیدم، قبل از این که متوجه بشم یکی از  
عکسای روی میز رو  
برداشت، خیز برداشتن من با جیغ خفیف آفتاب یکی  
شد .

\_نکن سیا، د بده من نمیخواه ببینی .  
سریع عکس رو از توی دستش کشیدم، ولی دیر شده  
بود!

سیاوش با صورتی بهت زده به منو آفتاب نگاه میکرد  
انگشت اشارهش رو به  
سمتمون گرفت و مثل احمقا شروع کرد به حرف

زدن: بخدا سحر یه چیزایی  
میگفتا باورم نمیشد، شما دوتا با هم ...  
سریع تشر زدم .

\_سیا ببند دهنتو !

سریع ساکت شد، زیر چشمی به آفتابی که لپاش  
حسابی گل انداخته بود نگاه کردم  
سحر تقای به در زد و وارد شد .  
نگاه گیجی بهمون انداخت و گفت: چیشده؟ تصمیم  
گرفتید میخواید چیکار کنید؟

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_roman\_h



[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

آفتاب که دوباره یادش افتاده بود روی مبل نشست و  
سرش رو توی دست هاش  
گرفت .

نفس عمیقی کشیدم و به سمتش رفتم .  
\_اول باید با شهاب مشورت کنیم ولی بنظرم بهتره  
فعال دست به کاری نزنیم که  
تحریکش کنه، باید یه مدرک درست و حسابی گیر  
بیاریم تا بتونیم جلسه دوم  
دادگاه کیش و ماتش کنیم !

سحر همون جا کنار در ایستاد و گفت: آره واقعا اگه  
فردا این عکسارو، رو کنه  
همه چیز تموم میشه باید همه چیز رو به جلسه بعد  
موکول کنیم اینجوری آبرو و  
اعتبار شما ...

نگاه جدی بهش انداختم و پریدم تو حرفش .  
\_اگه همین الان بیان در این شرکت رو تخته کنن برام  
ذره‌ای اهمیت نداره، ولی  
اجازه نمیدم کسی دیدش نسبت به آفتاب عوض بشه یا  
چپ نگاهش کنه .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

ابروی بال انداخت و لبخند کمرنگی زد، حس کردم  
از قصد همچین حرفی زد که  
عکس العمل منو بسنجه، مگه دوست آفتاب نباشه!  
اخمی کردم که آفتاب آروم گفت: به نظر منم  
اولو یتمون باید پخش نشدن عکسا  
باشه ولی مطمئنید فردا دادگاه رای آخر رو نمیده؟  
با اطمینان نگاهش کردم .  
\_وکیل منو دست کم گرفتی؟  
مطمئن باش چیزی همیشه فقط کمی طاقت رو ببر  
بال و ضعف نشون نده، فردا  
مجبوریم دادگاه رو واگذار کنیم، با این عقب نشینی  
کوچیک واسه خودمون وقت  
میخریم نگران نباش!  
نفس عمیقی کشید و چیزی نگفت غم و ناامیدی توی  
صورتش روانم رو بهم  
میریخت .  
آفتاب با صدای گرفته‌های گفت: ببخشید جلسه تون رو  
هم بهم زدم، ما دیگه باید  
بریم .

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_roman\_h

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

جدی نگاهش کردم از جا بلند شد و اشارهای به سحر کرد .

خواست به سمت میز بره که گفتم: بهتره عکسها همینجا بمونه با تردید نگاهم کرد و سر تکون داد، تا از اتاق خارج بشه با نگاهم دنبالش کردم .

به محض بسته شدن در سیاهش خودش رو انداخت روی مبل و گفت: حال چه غلطی بکنیم، مرتیکه بی ناموس ببین چه عکساییم گرفته .  
چشم غرهای بهش رفتم و عکس هارو از روی میز جمع کردم .

\_بعد از دادگاه میخوای چیکار کنی داداش؟ راهی هست اصل؟

کنارش نشستم و دستی به گردنم کشیدم .  
نمیدونم سیا.... فعال هیچی نمیدونم ولی همه چیز رو درست میکنم، دیگه  
نمیذارم غصه بخوره!

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

با دو دلی نگاهم کرد و گفت: یه چیزی بگم قاطی نمیکنی؟

نگاهی بهش انداختم .

\_ بستگی داره چی باشه؟

چشم هاش رو ریز کرد و گفت: اگه عقد کنید ...

\_ ادامه نده سیا یه کلمهی دیگه هم نشنوم ازت !  
پوفی کشید .

\_ خب به نفعت ...

صدام رفت بال .

\_ بهت گفتم ادامه نده سیا، فکر کردی این فکر احمقانه

به ذهن خودم نرسید؟ من

انقدر نامردم؟ برم به دختره پیشنهاد بدم اونم از رو

ناچاری واسه گرفتن بچش

بهم جواب مثبت بده؟

با حرص ادامه دادم: ببین منو ! من اگه بخوام باهاش

از دواج کنم باید تمام و کمال

با خواست خودش باشه، باید با دل خودش منو بخواد

نه از سر اجبار و مصلحت

حالیته؟ جفت دست هاش رو برد بال .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

\_باشه بابا من یه غلطی خوردم ماشااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااااa

زدم پشتش میگردد میگردد دست میذارى رو نقطه  
ضعف من، آدمو میذارى  
تو کوره بعد میگی چرا از کوره در میرى؟  
خندهش گرفت .

\_باشه پس تو یه مشورت با شهاب بکن با این یارو  
ساشا میخوای چیکار کنی؟  
سر تکنون دادم .

\_اونو که خوب دارم برایش سر هرچی تا الان قسر در  
رفته باشه؛ سر این که

آفتاب رو تک و تنها کشید بیرون و تهدیدش کرد  
نفسش رو میگیرم تا الان باید  
فهمیده باشه که من چه نقشی تو زندگی آفتاب دارم و  
اون برای من همه چیزه!  
لبخندی زد .

\_از وقتی عاشق شدى جذاب تر شدى میخوام بمیرم  
برات .

چپ چپی نگاهش کردم .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

\_جلسه رو چیکار کردی؟  
\_شونهای بال انداخت .  
\_دلم طاقت نیاورد سپردم دست خانوم حکیم اومدم .  
\_اون بنده خدارو گذاشتی بین اون همه مفت خور  
اومدی بیرون؟ دلم خوشه معاون  
دارم !  
\_نگران شدم خب!  
\_جون عمهت .  
\_راستی به محبوبه و سارا سر زدی .  
\_لبخندی زد .  
\_آره دیشب خونشون بودم، مخ منو خورد سر سحر  
گیر داده بیا بریم  
\_خواستگاری، راستی راضی شده مهریهش رو بذاره  
اجرا .

\_سری تکون دادم .  
\_خوبه داره از خر شیطون میاد پایین ! از سحر  
خوشش اومده؟ نمیخوای وا بدی؟  
\_تک خندهای کرد و از جا بلند شد .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

و ا بدم همین زنا درم میذارن بیخودی خودت رو  
اذیت نکن، این دختره هم کم  
کم از من میکشه بیرون آقا من برم کلی کار دارم .  
فرار کردن راهش نیست .  
همون طور که به سمت در میرفت گفت: بعضی وقتا  
بهترین چاره س!  
پوفی کشیدم و سرم رو به مبل تکیه دادم از هر طرف  
میبارید واسم. یه بار تو  
عمرمون عاشق شدیم اومدیم عاشقی کنیم ببین چیشد!  
مقصر هیچ کس نبود جز خودم که بی اجازه از  
بزرگترش و محرمیت پا پیش  
گذاشتم واسه یکی شدنمون، واسه ثبت شدن ذره ذره  
بدنش تو آغوشم قرار نبود  
داستان زندگی و عاشقی من اینجوری پیش بره پر از  
اشتباه و غم ولی همه چیز  
رو درست میکنم!  
از جا بلند شدم تا به بقیه کارهام برسم روی هیچ چیز  
تمرکز نداشتم همهی فکر و  
ذکرم دادگاه فردا بود، با شهاب تماس گرفتم و قضیه  
عکس هارو واسش تعریف

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

کردم، امیدوار بودم بتونه راه حلی بده ولی اونم با  
توجه به شخصی بودن عکسا  
تصمیم رو به خودم سپرد فردا روز سختی برای آفتاب  
خواهد بود و من حتی  
نمیدونستم با چه عنوانی باید کنارش حضور داشته  
باشم!

فقط یه چیز رو میدونم که خار میشم میچسبم به تنتش  
دست هر نامردی که  
سمتش دراز بشه رو زخمی میکنم ولی نمیذارم یه  
گلبرک ازش کنده بشه!

با این اوضاع حواس و کار کردن کم کم باید شرکت  
رو واگذار میکردم!

از جا بلند شدم و پرونده هارو پرت کردم تو کشو  
بدون این که به سیاوش خبر بدم  
به سمت خونه راه افتادم خونه تاریک بود و دلگیر،  
دیگه حتی بانو هم نبود که

اینجارو روشن نگه داره! کتم رو کناری پرت کردم و  
روی کاناپه دراز کشیدم کم  
کم بدون این که متوجه بشم همونجا خوابم برد!

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn



\* \* \*

با دیدن شهاب که از پله‌ها پایین می‌آمد تک بوقی زدم،  
متوجه شد و سریع به سمت  
ماشین اومد .

شیشه رو پایین دادم .

\_داداش این موقع صبح اینجا چیکار میکنی حتی  
خانواده دو طرفم نیومدن .

کافه سر تگون دادم .

\_اومدم ببینم کاری از دستم بر میاد انجام بدم .  
نگاهی به اطراف انداخت .

\_و هلا کار ما می‌مونه واسه جلسه بعد، فقط داداش من  
میت‌رسم اینا بامبول در

بیارن حرکت بزنن تا جلسه بعدی دادگاه این بچه رو  
ببرن پیش خودشون .

اخمی کردم .

میتونن؟

سر تگون داد .

\_قاضی بد قلعه .

آهی کشیدم، آخ آفتاب قول داده بودم همه چیز رو  
درست کنم و وجود خودم

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

درست توی این برهه حساس گند زده بود به همه  
چیز!

\_همهی تالشت رو بکن شهاب نمیتونیم بذاریم چنین  
اتفاقی بیفته!

\_چشم انشاالله که به اونجاهاش نمیرسه با اجازه من  
برگردم داخل.  
سری تکون دادم

\_به سلامت.  
شیشه رو بال کشیدم و سرم رو به پشتی ماشین تکیه  
دادم صبح به محض بیدار شدن یادداشتی برای سیاوش گذاشتم و از خونه بیرون  
زدم یک ساعتی توی ماشین  
منتظر موندم تا متوجه ماشین سحر شدم! به محض  
این که ماشینش رو پارک کرد  
آفتاب و مادرش از ماشین پیاده شدن هر سه تاشون به  
شدت آشفته بودن، بدون  
توجه به اطراف به سمت ساختمون دادگاه راه افتادن!  
از ماشین پیاده شدم و با قدمهای محکم به سمتشون  
رفتم.

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

\_خانوم سعادت!

هر سه نفر با تعجب به سمتم برگشتن، نگاهم قفل  
آفتاب بود، با دیدنم چشم هاش  
برق زد و لب زد: چاوش!  
سری و اسش تکون دادم و به سمت مادرش برگشتم.  
\_خوبید خانوم؟

لبخند کمرنگی زد.

\_خوبم پسرم شما رییس شرکت دختر منید؟ اینجا  
چیکار میکنید؟  
دستی به گردنم کشیدم.

\_وکیلتون یکی از دوستان بنده هستن و گفتم شاید  
حضورم کمکی بهتون بکنه.

هیچ بهونه‌ی بهتری برای حضورم نداشتم ولی بی  
حواس تر از این حرفها بود

که دنباله‌ش رو بگیره با قدردانی نگاهم کرد.

\_ممنون پسرم مگه شما یه کمکی بکنید بتونیم جلوی  
این خدا شناسا رو بگیریم،

خون به دلمون کردن به خدا.

دستم رو جلو گرفتم و اشاره کردم.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

تشریف ببرید داخل صحبت میکنیم، هوا سرده!  
نمیخوام نگرانتون کنم ولی یه  
سری مشکلات پیش اومده که ممکنه مجبور شیم یه  
سری مدارک رو در جلسهی  
بعد ارائه بدیم فقط ازتون میخوام خونسر دیتون رو  
حفظ کنید .

نگاهش پر از ترس شد مشخص بود آفتاب چیزی  
راجع به این قضایا به مادرش  
نگفته ولی ترجیح میدادم از همین الان آمادگی  
هر چیزی رو داشته باشن و زیاد  
ضعف نشون ندن تا راهروی دادگاه همراهیشون کردم  
و به شهاب پیام دادم تا  
زودتر خودش رو برسونه .  
آرش رو کجا گذاشتین؟  
آفتاب لب باز کرد: پونه و رامین اومدن خونه مون  
گفتن پیش آرش میمونن تا  
برگردیم .

سر تکون دادم .

خوبه، سیاوشم تا دادگاه شروع بشه خودش رو  
میرسونه .

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_roman\_h

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

لبخند کمرنگی زد .  
انگار هرچی آدم بیشتر دورش بود خیالش راحت تر  
بود نفس عمیقی کشیدم و چند  
بار کالقه توی راهرو قدم زدم حرفای شهاب حسابی  
داغونم کرده بود، حتی  
نمیتونستم تو چشمای آفتاب نگاه کنم. نگاهی به قیافه  
ماتم گرفته مادرش انداختم  
بیشتر از همه شرمنده این زن بودم بخاطر ندونم کاری  
من قرار بود از تنها یادگار  
پسرش جدا بشه با صدای آشنا و منفوری از پشت  
سرم فکم منقبض شد .  
\_به به میبینم همی خانواده دور هم جمع شدید مشتاق  
دیدار !  
با اخم غلیظی به سمتش برگشتم، سمت چپش مادرش  
ایستاده بود و سمت دیگهش  
یه مرد غریبهی درشت هیکل !  
جلوی آفتاب و مادرش ایستادم تا نگاه خیره ش رو  
ازشون بگیرم .

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_roman\_h

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

\_ شنیده بودم خیلی پر دل و جرأتی ولی نه در این حد !  
منو دیدی، شناختی و  
اینجوری جلوم و ایستادی واسه چند تا خانوم که حسابی  
برای من مهمن قلدری  
میکنی؟

با ابرویی بالال رفته نگاهم کرد .  
\_ جناب بزرگمهر معروف ندیده بودمت ولی آواز هت  
رو از توی عکسا ...  
قبل از این که حرفش تموم بشه یقهش تو مشتم مچاله  
شد .

\_ الل شدی، زری که میزدی رو ادامه بده تا دندونات  
خورد بشه تو دهنت بی  
شرف !

صدای جیغ خانوما و دستی که از پشت به عقب  
کشیدتم باعث شد به خودم پیام .  
صدای شهاب تو گوشم پیچید: چاوش ول کن تورو  
قرآن تو راهروی دادگاه  
میخوای دعوا راه بندازی؟ بدبختمون نکن بیا عقب این  
قصدهش همینه اصل!

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

ساشا یقهش رو صاف کرد و نیشخندی زد به مردی  
که جلوش ایستاده بود  
اشاره‌های زد تا کنار بره آفتاب و سحر ایستاده بودم  
کنارمون و مادر آفتاب با  
رنگی پریده نگاهمون میکرد . نمیخواستم بیشتر از  
این کشش بدم و تن و  
بدنشون رو بلرزونم ولی دست گذاشته بود رو نقطه  
ضعفم!

با رد شدنشون از کنارم نفسم رو به شدت بیرون دادم  
و به سمت بیرون راه افتادم  
تا کمی آروم بشم هنوز یه ربعی تا شروع مونده بود،  
سیگاری از توی جیبم در  
آوردم و آتیش کردم باید میومدم بیرون که بیشتر از  
این گند نزنم .

باید خودم رو کنترل میکردم ممکن بود چیزهای بدتر  
از این هم بشنوم، این  
کنترل نشده بودن اعمال من مارو به این نقطه کشونده  
بود خواستم دوباره سیگار  
رو روی لبم بزارم که به شدت از الی انگشت هام  
کشیده شد، با اخم به سمتش

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

برگشتم با دیدن سیاوش اخم هام کمی از هم باز شد .  
\_ باز چشم منو دور دیدی؟ یعنی من نباشم این رفیقته  
دیگه؟ مرتیکه خائن !  
لبم کمی به سمت بال متمایل شد .

\_ حوصله ندارم سیا بد ركب خوردم بد ! یه بار تو  
زندگیم سهل انگاری کردم ببین  
تا کی قراره پاش بخورم .  
دست گذاشت رو شونهم .

\_ درست میشه داداش درستش میکنیم، همینجوری  
نمیگذره بزن بریم تو الن باس  
هوای زن و بچه و مادر زن رو داشته باشی اینجا  
چیکار میکنی !

لبخند کمرنگی زدم و کنارش راه افتادم .  
با دیدن آفتاب که با آشفتگی به اطرافش نگاه میکرد  
قدم هام رو تند تر کردم .  
با دیدنمون نفس راحتی کشید و گفت: کجا موندین،  
شروع شده مامان و سحر رفتن  
داخل!

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_roman\_h



[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

سری تکون دادم و اشاره زدم داخل بشه روی صندلی  
که نشستیم تازه متوجه شدم  
چیزی از احتمالی که شهاب راجع به گرفتن آرش  
میداد نگفتم نفس عمیقی کشیدم  
و به آفتاب که روی صندلی کنارم نشسته بود خیره  
شدم با شروع شدن جلسه  
دادگاه نگاهم رو ازش گرفتم و به قاضی پرونده دادم .  
شهاب اون جلو ایستاده بود و مدارکی ارائه میداد ولی  
دستش زیاد باز نبود و  
نمیدونم با نبود مدارک اصلی چطور میخواست دادگاه  
رو پیش ببره .  
نیم ساعتی طول کشید تا جلسه به طور علنی شروع  
بشه بعد از حرفای شهاب  
نوبت به وکیل سلطانی رسید، با هر کلمهای که میگفت  
سر آفتاب پایین تر  
میرفت و اشک توی چشم هاش جمع میشد .  
\_موکل من اعتراض دارن جناب، خواهر زاده‌ی  
ایشون توی یک شرایط نا مساعد  
توسط دو خانوم بیوه و مجرد بدون سرپرست بزرگ  
شدن .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

شمارو در جریان وضعیت مالی این خانواده قرار  
دادیم به زحمت قادر به تامین  
مایحتاج و نیازهای اولیه این کودک هستن! دستم رو  
روی دست آفتاب گذاشتم و  
آروم نوازشش کردم

پر خاشگری و خشونت در اعمال یکی از اعضای  
خانواده باعث آسیب روحی  
کودک میشه موکل من بارها به دیدن خواهر زاده  
شون رفتن ولی با عکس العمل  
زشت و ناپسندی رو به رو شدن این خانوم جلوی یه  
بچه‌ی سه، چهار ساله داییش  
رو با فحاشی از خونه بیرون کردن حتی برای این  
کار شاهد هم داریم بیشتر از  
این صالح نیست این بچه توی چنین خانواده‌ای زندگی  
کنه!  
فکم منقبض شد .

بی شرف پس همش نقشه بود فکر همه جارو کرده  
بود به سمت آفتاب برگشتم،

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_roman\_h

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

با دیدن قطره اشکی که از چشم هاش ریخت دستم  
مشت شد .

خدایا خودت صبر بده تقاص تک تک اشکاش رو از  
این بی ناموس پس بگیرم!  
صدای شهاب باعث شد چشم از اشکهای آفتاب که با  
پشت دست پاکشون میکرد  
بگیرم .

\_جناب قاضی این خانواده سه سال هیچ خبری از این  
بچه نگرفتن، وابستگی  
عاطفی شدیدی که این بچه به خانواده پدری دارن غیر  
قابل انکاره و حتی  
عمهشون نقش مادر رو براش ایفا میکنه لطفا این رو  
هم در نظر داشته باشید که  
با جدا کردنشون از هم ممکنه چه لطمهای به روح و  
روان این کودک وارد بشه .  
قاضی لحظهای مکث کرد .  
چونهی آفتاب از بغض میلرزید، داشتم جون میدادم،  
حتی دیگه به قاضی هم  
نگاه نمیکردم فقط صداش رو میشنیدم و نگاه خیر هم  
به آفتاب بود .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

با توجه به مدارک ارائه شده و شواهد خانواده  
مادری ایشون توانایی نگهداری  
از این کودک رو دارا هستن ولی باید دربارهی  
مسائلی که آقای سلطانی راجع به  
اون مدعی هستن مدارک بیشتری ارائه بشه، به علت  
بد رفتاری و مقاومت خانوم  
سعادت در دیدارهایی که صورت گرفته تا جلسهی  
بعدی دادگاه سرپرستی آرش  
سعادت به خانوادهی سلطانی سپرده میشه و ایشون  
حق دارن آخر هفته برای  
دیدن نوه شون اقدام کنن، تصمیم نهایی با دریافت  
مدارک بیشتر و محکم تر به  
جلسه بعد موکول میشود!

با تموم شدن حرف قاضی صدای مادر آفتاب بلند شد .  
اشک هاش روی صورتش میریخت و آفتاب سعی  
میکرد با گرفتن شونه هاش  
آرومش کنه .

آقا... آقای قاضی خواهش میکنم صبر کنید شما  
نمیتونید... نمیتونید تنها

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

یادگار پسر جوونمرگ شدم رو از م بگیرد، من قلبم  
مریضه بخدا تنها دل خوشیم  
تو این دنیا همین بچس خودم تر و خشکش کردم  
خودم بزرگش کردم به من.. به  
من میگه مامان جون... به آفتابم میگه مامان بچم اگه  
از مامانش جدا بشه دق  
میکنه تورو خدا رحم کنید آخه زورتون به دوتا زن  
تنها رسیده نامردا .  
همه ای افراد حاضر تحت تاثیر قرار گرفته بودن،  
قاضی بدون زدن هیچ حرفی از  
اتاق خارج شد سحر و آفتاب که خودشون هم حال  
بهتری نداشتن سعی در آروم  
کردن مادرش داشتن از جا بلند شدم و به سمتشون  
رفتم همه و ایستاده بودن و نگاه  
میکردن اشارهای به شهاب کردم که متفرقشون کنه .  
بازوی مامانش رو گرفتم و از روی صندلی بلندش  
کردم سیاهش هم طرف  
دیگهش رو گرفت، با دست دیگه دست آفتاب رو  
گرفتم و با قدمهای محکم از

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

اتاق خارچشون کردم، مگه من مرده باشم کسی توی  
این وضعیت تماشااشون کنه!  
به محض این که پامون رو بیرون گذاشتیم مادر آفتاب  
از حال رفت بی توجه به  
بقیه با سیاوش توی ماشین من قرارش دادیم .  
آفتاب سریع کنار مادرش نشست سیاوش و سحر هم با  
ماشین سیاوش پشت  
سرمون راه افتادن صدای هق هق ریز آفتاب از عقب  
میومد، سر مامانش رو  
گذاشته بود روی پاش و دستش رو محکم توی دست  
هاش فشار میداد صدای  
زمزمه‌های آرومش باعث میشد قلبم تیر بکشه، کاش  
کر بودم و نمیشنیدم !  
\_مامان... مامانم تورو خدا چشم هات رو باز کن من  
بمیرم تو دیگه قلبت درد  
نگیره، ببخشید همیش تقصیر منه اگه تو چیزیت بشه  
من دیگه چه جوری زندگی  
کنم چجوری تو روی خودم نگاه کنم... تو فقط خوب  
شو قول میدم آرش رو

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_roman\_h

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

برگردونم به خاک داداش علی قول آفتابی میدم  
اصل... تورو خدا مامان ...  
انقدر با التماس زار میزد و با مادری که هیچ کدوم از  
حرف هاش رو نمیشنید  
حرف میزد که توی همون چند دقیقه صد بار آرزوی  
مرگ کردم . نمیدونم  
چقدر این عذاب رو تحمل کردم ولی به محض رسیدن  
به بیمارستان سریع از  
ماشین پیاده شدم و نفس عمیقی کشیدم .  
با کمک سیاهش و پرستارها سریع به قسمت  
اورژانس رسوندمیش آفتاب و سحر  
گریه کنان پشت سرمون راه افتادن دست آفتاب رو  
گرفتم و نشوندمش روی  
صندلیهای راهروی بیمارستان رو به سیاهش که  
کالفگی از صورتش معلوم بود  
گفتم: برو یه چیز شیرین بخر بیار رنگ به روش  
نمونده دست سحر رو گرفت و  
سریع از بیمارستان بیرون زدن .  
دستم رو دور آفتاب حلقه کردم و محکم به خودم  
فشارش دادم سرش رو روی

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

سینه‌م گذاشت، اجازه دادم پیراهنم با اشک هاش خیس  
بشه، این اشکها حرمت  
داشت به پای یه مادر و یه بچه ریخته شده بود نباید  
همینجوری حروم میشد!  
سرم رو پایین بردم و آروم روی سرش رو بوسیدم،  
دیگه هیچ چیز برام مهم نبود  
میخواستم انقدر محکم دست هام رو دورش بیچم که  
از همی بدیهای دنیا  
حفظش کنم چونش رو گذاشت روی سینه‌م و با  
چشمهای قرمز نگاهم کرد، بریده  
بریده گفت: تو... تو قول داده بودی چاوش... قول  
دادی نزاری ببرنش .  
چشم هام رو محکم از درد و شرمندگی روی هم  
فشردم اگه همین لحظه می‌مردم  
هیچ گلهای از خدا نداشتم، به و هلا که نداشتم .  
پیشونی داغ شدم رو به صورت سردش تکیه دادم .  
نمیدونم کسی تو راهرو نبود  
یا این تصاویر انقدر توی بیمارستانها عادی بود که  
کسی کاری به کارمون

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn



[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

نداشت، انگار این چشمهای اشکی و آغوش پر درد  
بیشتر از هر جای شیرینی توی  
بیمارستانها رونق داشت !  
نفس عمیقی کشیدم که چشم هاش رو بست آروم با  
نوک انگشت اشک روی گونه  
ش رو پاک کردم، با درد ولی محکم غریدم: به همون  
خدایی که به پاکیت اندازهی

خودش ایمان دارم، به همون بالایی که میپرستیش و  
خیلی وقته باهاش غریبه  
شدم، اصال همهی اینارو ول کن به سرت قسم بچفت  
رو صحیح و سالم میذارم  
تو بغلت! نامردم اگه رو حرفام نمونم آفتاب نامردم!  
چنگی به لباسم زد و آروم گفت: دلم آتیشه، درد میکنه  
چاوش!  
دل به دلش دادم .

دردت به جون چاوش!  
با پشت دست اشک هاش رو محکم پاک کرد .  
اینجوری میگی بیشتر غم میگیره .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

دست هاش رو از صورتش جدا کردم و دستهای خودم  
رو جایگزینش کردم .

\_د اینجوری پاک نکن صورتت قرمز میشه .  
همون طور که انگشت هام رد اشکهای رو طی  
میکرد به صورتم خیره شد .

سرم رو تکیه دادم به دیوار و منم بهش خیره شدم، به  
چشمهای براقش، به

مژههای بهم چسبیده‌ش، به صورت رنگ پریده و  
لبهای بی رنگش، انقدر غرق

شدم که نفهمیدم کی دکتر بیرون اومد، با حرکت  
سرش به سمت دکتر از جا بلند  
شدم و به سمتش رفتم .

خسته نباشید حال بیمار ما چگونه؟  
آفتاب کنارم ایستاد .

اسمش مهری شاهپسند مامان من بیماری قلبی داره  
آقای دکتر فقط ...

قبل از این که حرفش تموم بشه دکتر گفت: نگران  
نباشید خانوم محترم حالشون

خوبه فقط فشارشون خیلی پایینه خدا رو شکر الان حال  
مساعدی دارن فقط به هیچ

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_roman\_h

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

وجه نباید تحت شرایط استرس زار قرار بگیرن !  
نفس آسوده‌های کشیدم، آفتاب چشم هاش رو بست و  
آروم گفت: خدارو شکر .

امشب مرخصشون میکنید؟  
دکتر نگاهی بهمون انداخت .  
اگه خدا بخواد بله .  
آفتاب با صدای لرزونی گفت: اگه فردا که آرش رو  
میبرن مامان خونه باشه  
دوباره حالش بد میشه! میشه تا فردا بستریش کنیم؟  
جدی نگاهش کردم .  
مطمئنی آفتاب؟ شاید مادرت بخواد قبل از رفتن پیش  
آرش باشه!  
اخمی کرد .  
قرار نیست که آرش واسه‌ی همیشه بره فقط یه مدت  
کوتاهه، آخر هفته هم  
میارمش خونه، الان حال مامان واسم تو اولویته !  
حال که مامان حالش خوبه سحر امشب پیشش میمونه  
من میرم خونه که آرش  
رو حاضر کنم واسه ...

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_roman\_h

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

حرفش تو گلویش شکست و دیگه ادامه پیدا نکرد، هم  
باید مواظب مامانش میبود  
هم غم آرش رو تحمل میکرد، کاش میتونستم همهی  
غم هاش رو گردن بگیرم،  
من تا همیشه دلواپس این دخترم، همیشه! با دیدن  
سیاوش که با یه پالستیک پر به  
سمتمون میومد سری برای دکتر تگون دادم .  
\_ چرا انقدر دیر کردین سیا چخبره اینا چیه؟  
شونهای بال انداخت .

\_ و هلا نمیدونستم چی بخرم هرچی دم دستم اومد  
گرفتم اومدم .  
\_ حال خانوم شاهپسند خوبه ولی امشب رو بیمارستان  
میمونن تو و سحر خانوم  
پیششون باشید من آفتاب رو میرسونم خونه .  
سحر قدمی به جلو برداشت و دستهای آفتاب رو  
گرفت .

\_ حالت خوبه آفتاب؟ میخوای منم پیام پیشت باشم؟  
زنگ میزنم یکی از بچهها  
شب بیاد بیمارستان !

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_roman\_h

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

آفتاب با صدای گرفته‌های گفت: نه خودت باشی خیالم  
راحت تره سحر جون تو و

جون مامان چیزی شد حتما بهم زنگ بزن باشه؟  
سحر سری تکون داد و آفتاب رو توی بغلش گرفت .  
جلوتر راه افتادم تا ماشین رو از پارک در بیارم تنها  
چیزی که تو فکرم میجوشید

به خاک سیاه نشوندن ساشا سلطانی بود، ولی الان  
آروم کردن آفتاب برای من از  
هر چیزی مهم تر بود ماشین رو که جلوی بیمارستان  
نگه داشتم آفتاب با قدمهای

سریع خودش رو بهم رساند و سوار شد .  
آفتاب

صورتم رو به شیشه‌ی سرد ماشین چسبوندم، از سرما  
میلرزیدم ولی درونم  
جهنمی به پا بود!

لحظه به لحظه‌ی صحنه‌ی دادگاه جلوی چشم هام بود  
و از شدت خشم و ناراحتی  
میلرزیدم، حتی دیگه نمیتونستم مثل همیشه جلوی  
اشک هام رو بگیرم .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

من میدونستم آرشم زودی بر میگردد من میدونستم  
حرف چاوش حرفه !  
من میدونستم هیچی تقصیر اون نیست و هیچ وظیفهای  
در قبال من نداره تا الان  
هرکاری کرده لطف بوده ولی باید بهم قول میداد باید  
قانعم که اگه قول اون نبود  
من هیچوقت آروم نمیشدم، ناامید ترین آدم این زمین  
خاکی بودم اگه تو این لحظه  
این مرد پشتم نبود و قولش رو نداشتم  
فقط به پشتوانهی همین آروم گرفته بودم، دق نکردم  
وقتی مامانم رو توی اون حال  
دیدم زجه نزدm ولی فهمیدم قراره یه مدت از آرشم  
دور شم!  
کاش هیچوقت نرسیم به خونه لب هام رو محکم بهم  
فشردم، جواب مامان رو چی  
بدم کاش دوباره حالش بد نشه دیگه ظرفیت ادامه دادن  
ندارم .

با لرزیدن گوشیم نگاهی بهش انداختم، آقای ارجمند  
بود، از صبح چند بار تماس

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

گرفته بود و من حتی جون جواب دادنم نداشتم .  
گوشی رو روی بیصدا گذاشتم، با نزدیک شدن به  
خونه اشک هام شدت بیشتری  
گرفت ماشین رو تو کوچی کناری پارک کرد و به  
سمتم برگشت هربار که  
نگاهم میکرد یه غم و عذاب عمیقی توی نگاهش بود  
که بیشتر داغونم میکرد،  
همه چیزش رو پای من گذاشته بود و حالا خودش رو  
مقصر همه چیز میدونست .  
حتی میدونستم بخاطر آبروی من بود که حاضر نشد  
اون عکسها پخش بشه و  
اعتبار خودش ذرهای براش اهمیت نداشت !  
با نگرانی دستش رو جلو آورد و اشکهای روی  
صورتش رو پاک کرد، هرچی  
بیشتر بهم محبت میکرد بیشتر بغض میکردم عین  
بچه‌ای که وقتی میدخوره زمین  
و دستش زخم میشه هرچی بیشتر دورش بگردد بلند  
تر گریه میکنه!  
انقدر گریه نکن آفتاب، چشمت قرمز شده، میخوای  
آرش اینجوری ببینت؟

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

میخواهی بترسونیش؟ صورتت رو پاک کن، میخوام  
مثل همیشه قوی باشی !  
دوتا دستم رو محکم روی صورتم گذاشتم نمیتونم بخدا  
ببینمش دق میکنم مچ  
دست هام رو گرفت و آروم نوازش کرد .  
میدونم خواسته‌ی زیادیه خیلی کوچولویی واسه تحمل  
کردن چنین چیزی، وقتی  
پیش منی گریه کن داد بزن اصلا بزن ولی وقتی  
میری پیش آرش از این خبرا  
نیست عزیز من اون بچه الان به آرامش احتیاج داره  
ازت میخوام واسه یه  
مسافرت کوتاه آماده‌ش کنی !  
دستم از روی صورتم پایین افتاد میشه تو هم بیای؟  
کمی مکث کرد .  
\_همیشه هستم

لبخند کمرنگی زدم و از ماشین پیاده شدم کنارم ایستاد  
و دوتایی به سمت خونه راه  
افتادیم زنگ خونه رو زدم و منتظر شدم، با باز شدن  
در با رامین که با لبخند

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn



[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

بزرگی دم در بود مواجه شدم. بی حوصله در رو باز  
کردم و وارد خونه شدم.

\_چیشده؟ آفتاب صبر کن ببینم، چاوش خان شما اینجا

...

در خونه رو باز کردم و بی توجه وارد اتاق شدم.  
پونه بایه بشقاب میوه در حالیکه دستش به کمرش بود  
از آشپزخونه بیرون اومد.

\_||| بالاخره اومدین ...

با دیدن صورتم آروم ادامه داد: چشمت چرا قرمز  
چیشده آفتاب؟

سعی کردم بغض توی صدام رو کنار بزنم.  
\_تا جلسه ی بعدی دادگاه آرش باید پیش اونا بمونه،  
کجاس بچه ام؟

اشاره زد.

\_تو اتاقه داره پازل درست میکنه.

آهی کشیدم به سمت اتاق رفتم با دیدن آرش که مثل  
همیشه آروم سرش تو تنهایی

بازی کردن بود بغض کردم آرش هیچوقت شلوغ  
نمیکرد انقدر آروم و مظلوم بود

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_roman\_h

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

که بعضی اوقات میزد به سرم ببرمش پیش روانشناس  
حتی وقتی مریض بود هم  
صداش در نمیومد خیلی کم حرف میزد گاهی اوقات  
به خودم میگفتم همهی اینا  
تقصیر منه! مادری که صبح تا شب توی خونه نیست  
و مادر بزرگ پیری که  
حوصله سر و کله زدن با بچه رو نداره، معلومه که  
چنین بچه منزوی و گوشه  
گیری به جامعه تحویل میدن جلو رفتم و آروم روی  
سرش رو بوسیدم .  
سرش رو بالا آورد و با تعجب نگاهم کرد .  
لبخندی بهش زدم .  
\_عشق مامان چطوره؟

دستش رو دور گردنم حلقه کرد، مثل همیشه با جمله  
های نصفه نیمه شروع به  
تعریف کردن اتفاقات روز کرد .  
\_مامانی خاله پونه و عمو رامین با نی نی اومدن اینجا  
منو خاله پونه یه عالمه  
چیپس خوردیم، تو نیومدی دلم برات تنگ شد .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

دوباره خم شدم و محکم لپش رو بوسیدم سعی کردم  
جلوی نیش زدن اشک به  
چشمم رو بگیرم .  
\_من باید گوش این خاله پونه رو بکشم که انقدر به  
شما چیپس نده!  
صدای پونه از دم در اومد .  
\_برو بابا میخواد بچه رو پاستوریزه بار بیاره بیا خاله  
جان پفکمونم نخوریم  
هنوز .  
چشم غرهای بهش رفتم که آرش از جا بلند شد .  
پونه اشارهای زد و آروم گفت: آفتاب، چاوش خان  
اینجاست ما بمونیم یا بریم؟  
یه لحظه حضورش رو فراموش کرده بودم، از جا بلند  
شدم و به سمت پذیرایی  
راه افتادم .  
\_شما برید از صبح بهتون زحمت دادم تو هم با این  
حال احتیاج به استراحت  
داری .  
سری تکنون داد .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

آرش با دیدن چاوش توی پذیرایی لبخند شادی زد و  
سریع به سمتش راه افتاد،  
چاوش خم شد و با مالیمت بغلش کرد .  
\_به سلام مرد خونه، خوبی عمو؟  
آرش خندهی خجالت زدهای کرد .  
\_سلام عمو، عمو سیاوش کجاست؟

چاوش لبخندی بهش زد .  
\_سگ خور دش !  
پونه و رامین خنده شون گرفت، لبخندی به لحن  
بامزه‌ی چاوش زدیم .  
@darkhast\_romanhh  
پونه چشمکی بهم زد و همون طور که پالتوش رو  
توی دستش گرفته بود گفت:  
خب دیگه با اجازه تون ما کم کم تشریف ببریم که  
خونه حسابی کار دارم !  
کمی تعارف تیکه پاره کردیم، رامین زیاد راضی نبود  
با وجود چاوش از اینجا  
بره در آخر پونه موفق شد و به زور رامین رو از  
خونه خارج کرد .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

با رفتنشون چاوش آرش رو توی بغلش جا به جا کرد  
و گفت: خب آرش خان  
امشب شام چی سفارش میدن؟  
آرش نگاهی به من انداخت و سریع گفت: پیتزا! سو  
استفاده گر!

نه مامان جان فست فود ضرر ...  
صدای چاوش باعث شد نطقم بریده شه .  
مامانش امشب رو میزاره آقا آرش فست فود بخوره  
مگه نه؟

جفتشون بهم خیره شدن، زیر نگاه سنگینشون سر  
تکون دادم آخه مگه میتونم نه  
بگم!

چاوش آرش رو روی زمین گذاشت و زنگ زد به  
فست فودی، دست آرش رو  
گرفتم و سریع توی آشپزخونه رفتم تا چای و میوه  
بیارم .

آرش مامان اون ظرف بزرگه که دورش عکس گل  
داره رو از تو کابینت پایین  
میاری .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

سریع از توی یخچال میوه هارو بیرون کشیدم و توی  
سینک ریختم تا بشورمشون  
آرش بدو بدو به سمتم اومد و دستش رو دراز کرد  
لبخندی بهش زدم، عاشق آب  
بازی بو

امشب هرچی که آرش میخواست باید همون میشد،  
میخواستم با خوشحالی از  
خونه بره حق با چاوش بود باید اشکها و غصه هام  
رو میذاشتم واسه خلوتم نه  
جلوی آرش .  
صندلی رو کشیدم جلو و آرش رو گذاشتم روش تا  
قدش به شیر آب برسه سبد رو  
روی سینک کناری گذاشتم و با هم شروع به شستن  
میوهها کردیم با حس سنگینی  
نگاهی به عقب برگشتم، با دیدن چاوش که تکیه زده  
به دیوار با لذت خاصی  
نگاهمون میکنه چشم هام گرد شد .  
قدمی به سمتمون برداشت .  
\_برو کنار من و آرش بقیهش رو میشوریم .

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_roman\_h

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

خجالت زده نگاهش کردم .  
\_ نه لازم نیست من ...  
کنارم ایستاد و اشاره کرد رد بشم این که جلوی آرش  
باهام عادی رفتار میکرد و  
زیاد بهم نزدیک نمیشد برام جالب بود و رفتاراش با  
آرش حتی قضیه رو جالب  
تر میکرد !  
کتش رو در آورد روی صندلی انداخت .  
آستین لباسش رو بالا زد و کنار آرش ایستاد، کمی  
آستین لباس آرش رو بال داد .  
\_ خیس کردی خودتو سرما میخوری، من میشورم  
میدم به شما، شما بذار تو  
سبد .  
آرش چشمی بهش گفت .  
حالا من سر جای چاوش ایستاده بودم و با لذت به  
تفاوت قد و هیکل و طرز  
برخوردشون با هم نگاه میکردم امشب اگر چاوش  
کنارم نبود تا صبحم بازاری  
بالای سر آرش میگذشت! به سمت سماور رفتم و  
چای دم کردم، احساس تهی

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

بودن میکردم همه چیز مثل فیلم جلوی چشم هام در  
حال اکران بود، امشب قرار  
بود به آرش بگم قراره چند وقتی پیش ما نباش

آرشی که یک شب هم نمیتونست دور از من یا مامان  
بمونه، از چاوش خواسته  
بودم کنارم باشه تا خودم رو پشتش قایم کنم، اون  
منطقی بود تو این شرایط  
میدونست باید چه عکس العملی نشون بده درست  
برعکس من!

با تموم شدن کارشون چاوش دستهای خودش و آرش  
رو پاک کرد، میوه رو

توی میوه خوری چیدم و با چند تا پیش دست روی  
میز آشپزخونه گذاشتم .

هر سه تامون دور میز نشستیم، یه پرتقال برداشتم تا  
برای آرش پوست کنم .

چاوش نگاه دقیقی بهم انداخت و لب زد: خوبی؟  
آروم سر تکون دادم .

دستی روی موهای آرش کشید و با مالیمت گفت: خب  
بگو ببینم آقا آرش چقدر

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn



[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

دایی ساشا و مامان بزرگ رو دوست داری؟  
آرش نگاه بچگونهای بهش انداخت بعد به من نگاه  
کرد و گفت: یه عالمه .

پرتقال رو دادم دستش .

\_دوست داری هرروز ببینیشون؟

سر تکون داد .

چاوش با محبت نگاهش کرد .

\_دایی باهات مهربونه؟

آرش دوباره به من نگاه کرد و به چاوش گفت: آره

برای من یه عالمه جایزه خرید

مامان همشو ریخت بیرون .  
@darkhast\_romanhh

آروم لبم رو گاز گرفتم، خاک تو سرم کنن که اون

حرکتم چجوری تو ذهن بچه

موند لبخند کمرنگی روی لب چاوش نشست احتمالا

اون هم یاد اون روز افتاده

بود .

\_دوست داری خونشون رو ببینی؟

شنیدم خیلی جای قشنگیه توی حیاط یه تاب بزرگ

دارن .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

آرش گیج شده بهمون نگاه کرد .  
\_تو حیاط تاب دارن؟ مامانی با هم بریم خونشون؟  
دیگه چی دارن؟  
نفس عمیقی کشیدم و لبخند لرزونی زدم .  
\_یه اتاق پر از ماشین و اسباب بازی دارن، خونشون  
انقدر بزرگه میتونی همیش  
توش بدویی و بازی کنی، راستی دایی ساشا یه گربه  
کوچولوی ناز داره که  
باهاشون تو خونه زندگی میکنه !  
یادمه اون موقع ها تو خونشون یه گربه چاق و سفید  
داشتن به نام سالی !  
امیدوار بودم هنوز زنده باشه چشمهای آرش برق  
میزد حسابی از تعریفام ذوق  
کرده بود و دوست داشت اونجارو ببینه !  
بغضم رو قورت دادم و آروم گفتم: دوست داری فردا  
بری خونشون رو ببینی؟  
مامان بزرگ خیلی دلش برات تنگ شده همیش زنگ  
میزنه میگه چرا آرش  
نمیاد پیشمون !  
یه قاچ از پرتقالش رو خورد .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

\_چرا نمیدانم اینجا؟

یه کلمه دیگه حرف میزدم اشکام سرازیر میشد .  
چاوش نگاهی بهم انداخت و آروم گفت: مامان بزرگ  
یکمی مریض شده پاهاش  
درد میکنه نمیتونه راه بره گفته آرش رو بیارید من  
ببینمش اون گربه خوشگله و  
تاب تو حیاطم بهش نشون بدم .  
آرش سوالی نگاهم کرد .

\_برم مامانی؟

قبل از این که اشک هام رو ببینه از جا بلند شدم و به  
سمت سماور رفتم . @darkhast\_romanhh

\_آره قربونت برم برو!

محکم با پشت دست اشکهایی که میریخت روی  
صورتم رو پاک کردم .

\_آرش عمو میری پازلت رو بیاری با هم درستش  
کنیم؟

صدای ریز آرش رو شنیدم بعد بلند شدنش از روی  
صندلی. از این حرف آرومی  
و حرف گوش کن بودنش بیشتر گریه م گرفت .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

نفهمیدم چیشد از پشت یه حجمی از گرما محاصر هم  
کرد .

\_ببینمت!

مقاومت کردم نمیخواستم برگردم و دوباره گریه کردم  
رو ببینه حسم رو فهمید،

بهم اجازه داد همونجوری بمونم ولی آروم بغلم کرد

یکی از دست هاش رو دور

شونه هام و دست دیگهش رو دور شکمم حلقه کرد از

پشت بهش تکیه کردم و

دستم رو روی صورتم گذاشتم صدای زمزمه های

آرامش بخشش توی گوشم

@darkhast\_romanhh

میپیچید .

\_گاهی وقتا اون بالایی همونی که به پاکیت، به سرت

هم طراز به خودش قسم

خوردم؛ نگاهت رو مییره سمت خودش و به آسمون

خیرهت میکنه بعد یه چاله

میداره جلو پات قد همی زجر و بدبختیای زندگیت،

همون قدر عمیق!

اگه نگاهت رو ازش بگیری و به زمین نگاه کنی که

نیفتی تو چاله کارت

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

ساختمس، نگاه از اون بالایی بگیری نگاهش رو ازت  
قطع میکنه! چشمت رو  
نگیر ازش با اطمینان از سنگینی نگاهش روی خودت  
برو تو چاله برو سر به  
هوای من، منم باهات میام، زخمی میشم، ولی آرومت  
میکم نمیذارم تو چیزیت  
بشه درت میارم، حتی به قیمت تموم شدن خودم، قول  
میدم!

نفس عمیقی کشیدم .

\_ بعضی وقتا حس میکنم آقا جوننت یه تیکه از  
وجودش رو توی قلبت جا گذاشته .  
لبخندش رو حس کردم .

فقط کنار تو و این فسقلی مجبورم عین باباها رفتار کنم

آروم خندیدم، چجوری میتونست انقدر راحت منو  
بخندونه، بعد از اون همه  
گریه! حرف هاش آروم کرده بود سنگینی قلبم کمتر  
شده بود انگار کافی بود بهم  
بگه تا همه چیز رو بسپارم دست خدا .

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

با شنیدن صدای آرش ازم فاصله گرفت .  
\_عمو ایناهاش آوردم .  
لبخندی به آرش زد و به سمتش رفت .  
همون لحظه صدای زنگ در اومد .  
چاوش دستی به سر آرش کشید و گفت: فکر کنم پیتزا  
هارو آوردن بریم تحویل  
بگیریم .  
آرش دستش رو گرفت و خوش خوششان به سمت حیاط  
راه افتاد .  
رابطه ی آرش با چاوش برام جالب بود از بس همیشه  
توی انزوا بود و دیر با همه  
خو میگرفت این حس صمیمتش با چاوش باعث میشد  
قلبم گرم بشه !  
هیچوقت فکر نمیکردم چاوش با بچ هها انقدر نرم  
رفتار کنه، اصلا انگار رفتارش  
صد و هشتاد درجه تغییر میکرد مثل باباها!  
با سه تا پیتزا و یه دوغ بزرگ توی دستشون برگشتن  
.  
سریع سفره رو انداختم و چند تا لیوان آوردم سر سفره  
.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

آرش وسط دوتامون نشست و شروع به خوردن  
پیتزاش کرد با چاقو پیتزا رو  
واسش تیکه میکردم و جلوش میداشتم، دلم نمیکشید  
چیزی بخورم بیشتر چشمم  
به خوردن آرش بود .  
فرداشب دیگه قرار نبود کنار من شام بخوره قبل از  
این که دوباره گریه ام در بیاد  
تیکهای پیتزا توی دهنم گذاشتم .

توجه شدم چاوش دستمالی برداشت و گوشه لب آرش  
رو تمیز کرد همین که  
خواست دستمال رو پایین بذاره نگاهش به من افتاد  
لبخند کمرنگی زد، دستمال  
دیگهای در آورد و به سمتم گرفت .  
پاک کن لب تو، بگو این بچه به کی رفته .  
خندهم گرفت، دستمال رو از دستش گرفتم و اروم  
دور لبم کشیدم. یه جوری نگاهم  
کرد که از خجالت سرم رو پایین انداختم! سریع نگاهم  
رو به آرش دوختم و سعی  
کردم خودم رو سرگرم غذا دادن بهش نشون بدم .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

بعد از جمع کردن سفره نگاهی به ساعت انداختم آخر  
شب شده بود و وقت خواب،  
چشمهای آرش کم کم داشت قرمز میشد و هی  
میمالیدشون .

پیشونیش رو بوسیدم و آروم گفتم: بخوابی مامان؟  
سر تکون داد، نگاهی به چاوش که چشمش به ما بود  
انداختم .

از جا بلند شد و با نفس عمیقی گفت: میرم تو ماشین،  
نترس تا صبح همونجا

هستم مواظبتونم، او مدن دم خونه منم میام .  
لبخند کمرنگی بهش زدم نمیدونستم اگه چاوش و  
حمایت هاش نبود باید چیکار  
میکردم .

حتی نمیتونستم تعارف کنم اینجا بمونه، مثل چشم هام  
بهش اطمینان داشتم ولی هم  
وجهه ی خوبی نداشت و هم حس میکردم این که یه  
مرد غریبه شب تنها کنار ما  
بمونه ممکنه روی فکر آرش تاثیر بذاره .  
\_آرش رو ببرم تو رختخوابش بعد بری؟



[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

چشم هاش رو به نشونه‌ی تایید باز و بسته کرد آرش  
رو به اتاق بردم و  
رختخوابش رو ریختم خم شدم چند بار بوسیدمش و  
گفتم: میمونی تا من عمو رو  
تا دم در بدرقه کنم؟  
\_ عمو باز میاد؟

سر تکون دادم .  
\_ آره عزیز دلم فردا میاد .  
با چشمهای مظلومش گفت: مامان جون کی میاد؟  
نفس عمیقی کشیدم .  
\_ مامان جون رفته خونه خاله مهناز مراقبش باشه،  
آخه خاله مهناز سرما خورده !  
سه روز دیگه میاد .  
قبل از این که سوال دیگه ای بپرسم از جا بلند شدم .  
با ندیدن چاوش توی خونه سریع به سمت حیاط راه  
افتادم، با دیدنش که نزدیک  
حوض سیگار به دست ایستاده بود آهی کشیدم .  
دمپایی انگشتی هام رو پوشیدم و آروم به سمتش رفتم  
.

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

\_جناب عالم بی عمل فقط واسه من آخ و جیزه؟  
سیگار تو دستش رو تکونی داد و گفت: فقط روشنش  
کردم به یه عزیزی قول دادم  
نکشم !

ابرویی بال انداختم .

\_به کی؟ بانو؟

سری بالا انداخت .

اخم کردم و کمی خم شدم سمتش .

\_پس به کی قول دادی؟

لبخند کجی زد .

\_نترس از تو عزیز تر نیست .

سرم رو عقب کشیدم و سعی کردم جلوی کش او مدن  
لبم رو بگیرم .

\_دلیل نمیشه که، کیه که بهش قول دادی انقدرم سفت و

سخت روش و ایستادی!

دستی که توش سیگار بود رو دور شونهم حلقه کرد .

\_سیاوش !

یه ذره خودم رو جلو کشیدم .

\_سیاوش چی؟ نسوزونی موهام رو .

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

با لبخند گفت: نمیسوزونم دو دقیقه آروم بگیر  
سرجات، میگم به سیاوش قول  
دادم .

آهانی گفتم .

\_فردا جلوی اون مرتیکه گریه نکن باشه؟  
سرم رو تکیه دادم به دستش .

\_فحش میتونم بدم؟

اخم مصنوعی روی پیشونیش نشست .

\_باز میخوای بهت اتهام فحاشی و رفتار نامناسب تو  
عموم بزنن؟

چشم هام رو چرخوندم . @darkhast\_romanhh

\_حقش بود برگردیم عقب بازم همین کار رو میکنم .  
بینیم رو بین دوتا انگشتاش فشار داد .

\_سرتق نشو، برو تو هوا سرده بچه هم تنهاس .  
ازش فاصله گرفتم .

\_بالشت و پتو بیارم برات؟  
لبخند زد .

\_فکر نکنم تا صبح بتونم چشم هام رو روی هم بذارم،  
برو با خیال راحت بخواب

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

همین بیرون مواظبتونم .  
چشم هام رو بستم .  
\_ممنون، هیچوقت نمیتونم از زیر دین کارایی که برام  
کردی بیرون بیام .  
اخمی بهم کرد .  
\_برو تو بچه، واسه من ادای آدم بزرگوارو در نیار .  
قدمی به عقب برگشتم .  
سری برام تگون داد و از حیاط بیرون رفت .  
\* \* \*

با شونههایی افتاده به داخل خونه برگشتم، بالای سر  
آرش نشستم و دست توی  
@darkhast\_romanhh  
موهایش کشیدم .  
دوباره همه ی غمها به سمتم هجوم آورد .  
\_نخواهیدی مامان؟  
\_واسم لالایی میخونی؟  
لبخند زدم، میترسیدم نتونم دووم بیارم و وسطش  
بغضم بترکه، چقدر خندهای  
امشبم غمگین بود !  
\_چی بخونم مامانی؟

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

\_همونی که مامان جون بعضی شبا میخونه گریه  
میکنه .

از بغض لبم رو گاز گرفتم این بچه بیشتر از چیزی  
که نشون میداد میفهمید،  
همیشه با مامان سر این که بالا سر آرش به هوای  
علی گریه نکنه بحث داشتیم  
چند بار آروم صورتش رو بوسیدم و بغلش کردم. به  
صورتش خیره شدم چرا  
انقدر شبیه علی بود؟

لالالاگل پونه بابات رفته در خونه  
لالالاگلم باشی همیشه در برم باشی  
لالالاگل آلو درخت سیب و زرد آلو  
لالالاگل خشخاش بابات رفته خدا همراهش  
لالالاگل زیره بابات دستاش به زنجیره  
لالالاگل پنبه دوست داریم من و عمه  
لالالاگل دشتی همه رفتن تو برگشتی  
لالالاگلم باشی بزرگ شی همدم باشی  
لالالاگل زردم نبینم داغ فرزندم  
خداوندا تو ستاری همه خوابن تو بیداری

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romanhh

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

به حق خواب و بیداری عزیزم را نگه داری  
لالا لال گل خشخاش بابات رفته خدا همراهش  
همزمان با بسته شدن چشمهای آرش اشک هام  
سرازیر شد، خم شدم چند بار  
پیشونیش رو بوسیدم، چند قطره اشک ریخت روی  
صورتش سریع از جا بلند شدم  
تا صدام بیدارش نکنه .  
درحالیکه شونه هام از گریه می لرزید به سمت کمد  
لباساش رفتم، یکی یکی  
لباساش رو بیرون کشیدم علی ببخشید من امانتدار  
خوبی نبودم داداشم حلالم کن.  
نشستم و تکیه دادم به کمد من بلد نبودم چجوری باید  
لباسای بچهم رو جمع کنم،  
بلد نبودم چجوری خدا حافظی کنم، بلد نبودم چجوری  
بسیارمش دست یه نفر دیگه!  
بلوزش رو به سمت صورتم بردم و آروم هق زدم

[https://t.me/darkhaste\\_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast\_romannn

\_ببین داییت با چه ماشینی اومده دنبالت، دلت میاد مامان بزرگ از دستت ناراحت بشه؟

آرش نگاه پر ترسی بهمون انداخت .

چاوش با یه حرکت بغلش کرد و سرش رو بوسید .

\_قول می‌دم من و مامانت سه روز دیگه میایم دنبالت باشه؟

حس کردم هر چقدر که به ماشین ساشا نزدیک می‌شیم آرش کم کم داره بغض می‌کنه .

چاوش نگاهی به قیافه‌ش انداخت و با اخم ظریفی گفت: عمو مرد که گریه نمی‌کنه نبینم جلو مامانت گریه کنیا ببین داییتم داره نگات می‌کنه .

آرش رو روی زمین گذاشت ساشا از ماشین پیاده شد و لبخند بزرگی به آرش زد .

\_خوبی دایی؟ @darkhast\_romannn

آرش خودش رو به من چسبوند .

ساشا سریع به سمت صندلی عقب رفت و کادوی بزرگی از توش در آورد .

\_بیا ببین چی واسه گل پسرم خریدم .

اخمی بهش کردم، لقب دایی هم از سرت زیاده .

با غم ناشناخته‌ای به آرش که با کنجکاوای به ساشا و اسباب بازی توی دستش خیره بود نگاه کردم .

نمی‌خوای ببینی چی برات خریدم؟ بیا دایی جون مادر بزرگ خونه منتظرته‌ها خیلی دلمون برات تنگ شده بود .

حرف زدنش با بچه رو نیگا توروخدا .

آرش رو کمی به جلو هل دادم قدمی به سمتش رفت ساشا لبخندی زد و کادو رو به دست آرش داد دست آرش رو گرفتم و روی صندلی نشوندم چاوش به سمتمون اومد و کنارمون ایستاد بعد از چند لحظه خم شد و کمر بندش رو بست .

آرش که دوباره حس ترسش برگشته بود با بغض بهم نگاه کرد .

\_مامان تو هم بیا .

لبم رو گاز گرفتم، یه کلمه هم نمی‌تونستم حرف بزنم نمی‌خواستم بچه رو با گریه روونه کنم .

حس کردم کم کم داره اشک توی چشم هاش جمع می‌شه .

نفسم رفته بود به زور خودم رو جمع و جور کردم .

\_تو برو من زودی میام مامان جون، من که بدون پسرم نمی‌تونم بمونم می‌دونی که مامانی باید بره سرکار برو قربونت برم .

ساشا ماشین رو روشن کرد . @darkhast\_romann

قدمی به عقب برداشتم و در بسته شد .

اشک‌های آرش رو که دیدم طاقتم شکست و اشک از چشم هام روونه شد .

ماشین که راه افتاد آرش به عقب برگشت از پشت شیشه نگاهم کرد، با گریه‌ای که قصد بند اومدن نداشت و اسش دست تکون دادم .

شونه هام خم شد و به حق حق افتادم، خدایا بچهم رو بردن .

به محض رد شدنشون از پیچ کوچه توان از بدنم رفت و پاهام خم شد .

(من به چشم خویشتن دیدم که جانم میرود)

چاوش سریع دست انداخت دور کمرم و به داخل خونه کشوندتم، با حق حق نشستم پشت در و سرم رو گذاشتم روی زانوم، دیگه همه چیز تموم شد!

کل وجودم شده بود چشم و یه سره اشک می‌ریختم .



چاوش کنارم نشست و آروم سرم رو به بازوش تکیه داد .

با بغض گفتم: بچم داشت گریه می‌کرد چاوش، نمی‌خواست بره الهی من بمیرم .

چیزی نگفت و اجازه داد خودم رو خالی کنم .

\_شدم شبیه یه آدمی که می‌خواد داد بزنه، جیغ بکشه، خودش رو خاله کنه ولی  
یدفعه یادش میفته تارهای صوتیش پاره شده، صداش نمیاد !

صدام در نمیاد چاوش، صدام در نمیاد! دستش نوازش شد روی سرم، مثل باباها  
شده بود .

صداش توی گوشم پیچید و لحظه به لحظه آروم تر شدم .

\_من قسم خوردم بهت آفتاب، به سرت به چشمت به موهات به شیار کنار لب،  
من وقتی یه حرف معمولی به یه آدم معمولی رو یه بار دیکته می‌کنم انقدر خیالش  
راحت می‌شه که دیگه حتی جلو پاشم نگاه نمی‌کنه، چون می‌دونه چاوش سر  
حرفاش وایستاده، من قسم خوردم که مواظبتم که هرطور شده بچت رو  
برمی‌گردونم پس دلت رو خالی کن آفتاب، نمی‌تونم انقدر درمونده ببینمت،  
نمی‌دونی من چی می‌کشم آفتاب نمی‌دونی!

نفس عمیقی کشیدم و چند دقیقه توی همون حالت موندم .

با زنگ خوردن گوشیش مجبور شدم کمی خودم رو عقب بکشم .

گوشی رو از جیبش در آورد و جواب داد .

\_بگو !

\_آره بردش، حال خانوم شاهپسند خوبه؟

\_باشه، لازم نیست خودمون میایم دنبالش، کاری نداری؟

با قطع کردن گوشی سوالی نگاهش کردم .

از جا بلند شد و گفت: سیا بود، راجع به آرش پرسید، بریم دنبال مامانت؟

آهی کشیدم .

\_آره بریم مطمئنم تا الان دیوونه شده !

من برم مانتوم رو بپوشم .

سری تکنون داد و منتظر ایستاد .

سریع به داخل خونه رفتم و مانتو و شالم رو عوض کردم .

آبی به صورتم زدم، بی توجه به صورت رنگ پریدم بیرون رفتم و کفش پوشیدم .

چاوش در رو باز کرد و منتظر موند با هم بیرون بریم .

\_از دیروز غذای درست و حسابی نخوردی، بریم رستوران؟

سوار ماشین شدم و شونه م رو بالا انداختم .

\_نه اشتها ندارم، این وقت صبح رستوران کجا بود؟  
@darkhast\_romanin

دستی به موهای آشفته‌ش کشید و گفت: کله پاچه می‌خوری؟

لبخند کمرنگی بهش زدم .

\_نگو که تو می‌خوری!

صورتش کمی تو هم رفت .

\_نه، ولی واست می‌خرم !

با دیدن صورت درهمش لبخندم بیشتر کش اومد .

\_لازم نیست الان چیزی از گلوم پایین نمی‌ره .

می‌خرم رفتید خونه بخورید .

سرم رو صندلی ماشین تکیه دادم و به نیم رخش خیره شدم .

\_بنظرت الان رسیدن؟

چند لحظه مکث کرد و نفس عمیقی کشید .

نمی‌دونم، ولی حتما تا الان کادوش رو باز کرده خیلی هم خوشحاله !

\_راست می‌گی؟

نیم نگاهی بهم انداخت .

\_تا حالا دروغ شنیدی از من؟

تند تند سرم رو تکون دادم و آرام گفتم: خیالم راحت شد، وقتی تو می‌گی یعنی خوبه !

ماشین رو گوشه‌ی خیابون پارک کرد و به سمت برگشت، نگاهی به خیابون شلوغ انداختم و چشم هام رو گرد کردم .

\_چیکار می‌خوای بکنی؟

یه لحظه حس کردم می‌خواد بغلم کنه !

@darkhast\_romannn  
نگاه پر خنده‌ای بهم انداخت و گفت: نترس می‌خوام برم واست کله پاچه بخرم !

با صدای بسته شدن در محکم چشم هام رو بستم، خاک تو سر ضایع کنم!

چاوش خان

بیرون مغازه منتظر موندم تا فروشنده غذا رو بسته بندی کنه .

اعتراف می‌کنم دیروز و امروز یکی از بدترین روزهای زندگیم بودن، وقتی بی تابی آفتاب رو دیدم اون لحظه توانایی کشتن ساشا رو داشتم تا آرش رو با خودش نبره!

آفتاب خیلی شکننده تر از چیزی بود که نشون می‌داد، تا الانش هم زیادی مقاومت کرده بود .

با صدا کردن فروشنده به داخل برگشتم و غذای بسته بندی شده رو گرفتم .

سوار ماشین شدم و به دست آفتاب دادم .

لبخند کمرنگی زد و تشکر کرد .

این لبخندهای مصنوعی و غمگینش مرگ من بود!

ماشین رو روشن کردم و به سمت بیمارستان راه افتادم .

توی راه هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد، سرش رو به شیشه چسبونده بود و بی هدف به خیابون خیره شده بود .

به خودم لعنتی فرستادم که نمی‌دونستم تو این موقعیت‌ها چه حرفی بزنی یا چه جوری طرف مقابل رو دلدار می‌بدم !

ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم و پیاده شدم .

با شونه‌های افتاده خودش رو کنارم رسوند و گفت: مامانم منو می‌کشد !

لبخند کمرنگی به لحن بچه گونه‌ش زدم .

\_توضیح می‌دی درک می‌کنه، از خودت منطقی تره!

چشم هاش رو برام گرد کرد، می‌خواستم جو رو عوض کنم تا کمتر بره تو فکر و ناراحت باشه .

\_به نظرت من غیر منطقی‌م؟

به جلو خیره شدم و گفتم: هشتاد درصد مواقع !

\_خب اون بیست درصدی که منطقی عمل می‌کنم تو چه مواردیه؟

وارد راهروی بیمارستان شدیم

لبخند کمرنگی بهش زدم .

\_درست همون موقعی که نباید .

وقتی حرف از احساسات وسطه!

خنده ش گرفت .

\_ فکر نمی‌کردم همون بیست درصدم منطق تو وجودم باشه امیدوارم کردی!

با صدای سیاوش حواسم بهش پرت شد .

\_ اومدین؟ خوبی آفتاب جان؟

نگاه عمیقی بهش انداختم، نگاه نگرانش روی آفتاب بود و متوجه تیری که سمتش پرت کردم نشد .

\_ ممنون سیاوش خوبم، بچه که نیستم این شرایط دائمی نیست .

سری تکون داد .

\_ خداروشکر خیلی نگرانتم بودیم کارای بیمارستان رو انجام دادم سحر داره کمک می‌کنه مامانت لباس بپوشه !

آفتاب با خجالت گفت: شرمنده بخدا کلی زحمت افتاد رو دوشتون حسابی بهتون مدیون شدم .

همون طور که به سمت اتاق راه می‌فتادیم سیاوش با چاپلوسی جواب داد: این چه حرفیه بانو، اینا همه وظیفه‌س بالاخره فامیل به چه دردی می‌خوره .

بعد برگشت و چشمکی به من زدن .

آفتاب با لبخند کمرنگی گفت: حالا شما خواستگاری رو تشریف بیارید بله رو بگیرید بعد خودتون رو بچسبونید!

من و سیاوش با حالت گیجی بهم خیره شدیم چند لحظه طول کشید تا سکه‌ی کج جا بیفته و فهمیدم منظورش به سحر و سیاوشه نه من و خودش ولی خب سیاوش جا داشت تا مغزش قضیه رو تحلیل کنه .

\_ بههه پس حله دیگه داداش خب رو هوا زدی دیشب کار ...

محکم کوبیدم به پهلوش، صداش که قطع شد آفتاب نگاه متعجبی بهمون انداخت .

\_ ببخشید متوجه نشدم .

سرم رو بالا انداختم .

\_چیزی نیست برو تو به مامانت کمک کن، این تا صبح بیدار بوده هذیون می‌گه!  
شونه‌ای بالا انداخت و وارد اتاق شد .

چشم غره‌ای به سیاوش رفتم .

\_دیگه آبرو نداشتی واسه من آخه من به تو چی بگم؟ !  
آفتاب منظورش به تو و سحر بود نه خودمون !  
با تموم شدن حرفم تک خنده‌ای کرد .

\_جون تو فکر کردم اوپن شده دیگه حله همه چیز، پیش هم خوابیدید؟  
تهدید وار به چشم‌های پر خندهش نگاه کردم .

\_بیا برو یاوه نباف پسر من همچین آدمیم؟

ابروهاش بالا پرید . @darkhast\_romannn

\_والله از اون عکسا معلومه همچین خشک و خالیم نیستی!  
یه قدم به سمتش برداشتم .

\_سیا من سالم درست نیست تخت و اتاقم تو این بیمارستان زیاده همچین می‌زنمت  
همینجا موندگار شی‌ها!

یه قدم به سمت اتاق رفت .

\_خانومت می‌دونه بهم تخت و اتاق خالی پیشنهاد می‌کنی؟ !

\_نه ولی اگه یذره بلندتر حرف بزنی می‌فهمه!

دستش رو روی دهنش گذاشت و به در اتاق نگاه کرد .

\_سحر نفهمه، آدم می‌خوره دختره خیلی حساسه .

خندهم گرفت .

با باز شدن در اتاق سیاوش قدمی به سمت من برداشت .

آفتاب و سحر همون طور که زیر بغل مادرش رو گرفته بودن از اتاق بیرون اومدن .

\_سلام خانوم شاهپسند، بخدا بد نده بهترید؟

با رنگی پریده نگاهم کرد .

\_خوبم پسرم والله خدا که بد نمی‌ده بدی از بنده هاشه، شرمندهم بخدا دوباره باعث زحمت شدیم .

سرم رو پایین انداختم .

\_این چه حرفیه، تشریف بیارید بریم تو ماشین سرپا نمونید .

سری تگون داد و گفت: آرش رو نیاوردید؟ باز گذاشتید پیش آرمین و پونه بیچاره؟

آفتاب گلوش رو صاف کرد و گفت: بریم خونه توضیح می‌دم مامان .

نگاه مشکوکی بهش انداخت .

\_یعنی چی توضیح می‌دی چیشده مگه؟

سیاوش در ماشینش رو باز کرد و گفت: تشریف بیارید سوار شید من می‌گم براتون .

اشاره‌ای بهش زدم .

\_لازم نیست خودم می‌برمشون .

سرش رو بالا انداخت .

\_نه داداش برو خونه خسته‌ای دو قدم راه خودم می‌رسونم .

چپ چپی نگاهش کردم و سکوت کردم، نمی‌خواستم با اصرار بی جا تو این شرایط مادرش رو حساس کنم!

آفتاب سری واسم تکون داد و دست مامانش رو گرفت .

سوار ماشین که شدن نفس عمیقی کشیدم، چشم هام از بیخوابی می‌سوخت ولی ترجیح می‌دادم خودم برسو نمشون، ممکن بود با فهمیدن قضیه دوباره حال مادرش و بد بشه و من کنارش نبودم .

سوار ماشین شدم و به سمت خونه راه افتادم، می‌دونستم سیا بخاطر خودم گفت برم ولی دارم براش، خوشم نمیومد توی عمل انجام شده قرار بگیرم .

باید چند ساعت استراحت می‌کردم و به شرکت سر می‌زدم، تو این یکی دو روز از کارها عقب مونده بودم و این سهل انگاری برای موقعیت حساس شرکت من خطرناک بود، هرچند به توانایی ظفیری و خانوم حکیم حسابی اطمینان داشتم .

با رسیدن به خونه نگاهی به اطراف انداختم، باید یه روز از خانوم جواهری می‌خواستم بیاد خونه رو تمیز کنه، سیاهش به تنهایی برای گند زدن به کل خونه کافی بود .

قبل از خواب دوشی گرفتم تا درد گردن و سرم کمتر بشه دیشب حسابی بهم فشار اومده بود .

\*\*\*

\_چاوش؟

چاوش هنوز خوابی پسر؟ !

پلک هام رو از هم باز کردم و به سیاهش که بالای سرم بود خیره شدم .

\_ساعت چنده؟

مچ دستش رو بالا آورد و گفت: نه شب !

از اون موقع تا الان خواب بودی؟ مریض شدی چاوش؟ نکنه تب ...

از جا بلند شدم .

\_نه چیزیم نیست، نفهمیدم چی شد یدفعه خوابم برد لعنتی باید می‌رفتم شرکت .



نفس عمیقی کشید .

\_بهتر که خواب موندی تو این چند وقت خودت رو هلاک کردی .

آبی به دست و صورتم زدم، باورم نمی‌شد اینجوری از همه چیز غافل شده باشم .

\_حال خانوم شاهپسند بد نشد؟

نوحی کرد .

\_یه کم بیتابی کرد طول کشید ولی آروم شد، بیچاره آفتاب از دیروز نصف شد  
انگار این دختر !

آهی کشیدم .

\_این چند روز بهشون سر می‌زنم ببینم چیزی لازم ندارن، آخر هفته هم نیستم  
آفتاب رو می‌برم پیش آرش .

کتش رو روی صندلی پرت کرد و گفت: چاوش این پروژه شرکت سایه رو  
می‌خوای چیکار کنی؟ خیلی برامون مهمه، حس می‌کنم داری شل می‌گیری این  
جوری پیش بره تر زده میشه توش می‌دونی که خیلی مهمه واسه شرکت!

دست روی شونه‌ش گذاشتم و گفتم: حق با توئه سیا من بخوام اینجوری پیش برم  
گند می‌خوره به پروژه و آینده شرکت .

با خیال راحت سری تکون داد .

\_خوبه که سر عقل اومدی ...

یه بار دیگه زدم به شونه‌ش و پریدم تو حرفش .

\_از اون جایی که نمی‌خوام با حواس پرتی هام تو این پروژه شکست بخوریم  
می‌سپارمش دست خودت، از فردا همه‌ی برنامه‌ها و قرار ملاقاتاش دست تورو  
می‌بوسه، منم می‌رم به آفتاب برسم!

از کنارش که گذشتم صدای ناباورش توی گوشم پیچید .

\_بخدا این دختره چیز خورت کرده!

لبخندی زدم و از پله‌ها پایین رفتم یکی از غذاهای فریز شده رو در آوردم چشم به سیاوش بود که با همون لباسا خودش رو روی مبل انداخت .

چند ثانیه به صفحه گوشی خیره شد و بعد جواب داد: بله؟

دوتا نوشیدنی از یخچال برداشتم به سمتش رفتم .

\_هرجا، باید توضیح بدم؟

با تعجب نگاهش کردم و روی مبل کنارش نشستم .

صدای بلند دخترونه‌ای باعث شد ابرو هام بالا بپره .

\_معلومه که باید توضیح بدی همون طوری که من مجبورم همه‌ی کارام رو واست توضیح بدم، کم کم داری با این کارات حالم رو بهم می‌زنی سیا یکم به خودت بیا کاری نکن آخرین فرصتی باشه که بهت می‌دم!

آهی کشیدم، زدن این حرف‌ها به سیاوش مصداق بود با وحشی شدنش .

سخت شدن صورت سیاوش تاییدی بر شناختم بود!

\_از صبح تا الان دارم حمالیتو می‌کنم تهش حالتو بهم می‌زنم؟ منو تهدید می‌کنی؟

من یه شب بخوابم فردا صبح اسمتم یادم می‌ره

ح نات دیگه واسه من رنگی نداره هرجا هم بری تهش خودت بر می‌گردد .

نفس عمیقی کشیدم و در قوطی رو باز کردم .

صدای داد پر حرص سحر توی گوشم پیچید .

\_به قرآن قسم ایندفعه برم پشتتم نگاه نمی‌کنم تو فکر کردی کی هستی؟

این همه وقت منو مچل خودت کردی هرچی گفتم چشم، هرجا رفتم ازت اجازه گرفتم، هر سوتفاهمی شد واست توضیح دادم، هر بار ناراحت شدی خودم رو به آب و آتیش زدم از دلت در بیاده، تو چی‌ها؟

من بزرگترین توقعم ازت این بود حداقل وقتی می‌بینی از کاری ناراحت می‌شم اون کار رو کنار بزاری، وقتی ناراحت شدم یه بارم شده از دلم در بیاری ولی همش انقدر بهم بی محلی می‌کنی که خودم از شدت دلتنگی برگردم، من یه گوشه تو درد می‌میرم ولی بر نمی‌گردم پیشت، دیگه بر نمی‌گردم! دیگه غرور لعنتیم رو به قلب آشغال پسندم نمی‌فروشم، تو هم قبل از این که هرزگی هات رو از سر بگیری آرزو می‌کنم بمیری! صدای هق هقش بلند شد و بعد بوق آزادی که پیچید. نگاه بهت زده‌م رو به سیاوشی که مات دیوار رو به روش بود دوختم گوشه‌ی رو از کنار گوشش پایین آورد و با ناباوری نگاهش کرد نمی‌شد چیزی رو از نگاهش تشخیص داد چشم هاش به سمت من برگشت .

\_ دیدی اینم مثل بقیه بود؟ تهش ول کرد رفت، حداقل قبلیا آرزوی مرگ نمی‌کردن!

\_ اگه حرفایی که می‌زد حقیقت داشته باشه تعجب می‌کنم چرا زودتر از اینا ولت نکرد!

شونه‌ای بالا انداخت . @darkhast\_romannn

\_ من با قبلیا همینطوری رفتار می‌کردم!

سری تکوم دادم .

\_ قبلیا چیزی نمی‌گفتن چون براشون مهم نبود، عاشقت نبودن!

نوحی کرد .

\_ دو روز دیگه بر می‌گرده بابا سخت نگیر .

\_ امیدوارم!

با یادآوری چیزی سریع به سمت برگشت .

\_ راستی چند روز پیش یه سر رفتم دفتر اسناد، دنبال یکی از قراردادها با شرکتای چینی می‌گشتم انگار آب شده رفته زیر زمین!

صاف نشستم سر جام .

\_یعنی چی مگه مسخره بازیه قرارداد گم شده؟ اصلش بود؟

سر تکون داد .

\_آره مشکوک شدم کل قفسه رو بررسی کردم فقط این یکی نبود، چندتا دیگه از پرونده‌ها هم ناپدید شدن چاوش موش افتاده تو شرکت .

دستی به صورتم کشیدم .

\_دوربین هارو چک کردی؟

دستش رو تکون داد .

\_یه سری از فیلم‌های جدید رو چک کردم ولی مورد مشکوکی ندیدم، فکر کنم خیلی وقته نیستن و ما متوجه نشدیم !

فیلمای قدیمی هم باید چک بشه .  
@darkhast\_romannn  
جدی نگاهش کردم .

\_هر کاری لازمه انجام بده سیا!

سری واسم بالا انداخت .

\_واسه همینه می‌گم حواست به شرکت نیست دیگه، همش تقصیر این دختره‌س .

با اخم نگاهش کردم .

\_این دختره نه، آفتاب خانوم خار شده رفته تو چشمتا .

از جا بلند شد .

\_آره جامم تنگ کرده، از کل جمله فقط همینو شنیدی دیگه . می‌رم شام رو گرم کنم .

آرنجم رو روی زانو هام گذاشتم و کمی خم شدم، سیاوش راست می‌گفت انگار پاک زده بود به سرم همه‌ی کار و زندگیم رو کنار گذاشته بودم حتی از خانوادم خبری نداشتم، هرچند انگار نبود من به چشم اون‌ها نمیومد بعد از خوردن شام سیاوش پرونده‌هایی که از شرکت آورده بود رو به دستم داد و خودش رفت تا استراحت کنه فردا صبحش به محض این که پام رو توی شرکت گذاشتم کلی کار روی سرم ریخت، سیاوش کنارم موند و پروژه سایه رو به دست گرفت. نمی‌دونم چند ساعت با کارمندا سر و کله زدم حسابی داغون و خسته بودم.

حرکتای محیا هم اون وسط بیشتر می‌رفت روی اعصابم هر بار که نوبت سرکشی بود به بهونه چک کردن اجناس دنبالمون راه میفتاد چند باری به سیا تذکر دادم از دور من دَکش کنه با پرونده‌ای که سیاوش روی میز پرت کرد به سمتش برگشتم.

\_با اینا چیکار کنیم چاوش؟ هی دارن برامون دردرس درست می‌کنن، قراردادی فسخ شده رو چیکار کنیم؟

تکیم رو به صندلی دادم.

\_حالا حالاها نمی‌خوام از تیر آخر استفاده کنم، فعلا خیلی هم توی تنگنا قرار نگرفتیم نگران نباش، یه زنگ به رامین بزن راجع به پخش کردن جنس‌ها باهاش صحبت کن فعلا چک بکش تا همه چیز رو درست کنم!

پوفی کشید و به گوشیش نگاه کرد.

\_خدا لعنتت کنه فریدون ببین چه بساطی برای ما درست کردی آخه چی دارن این خانواده‌ی گوه که اینجوری چسبیدی بهشون!

نگاه دقیقی بهش انداختم.

\_خیلی خسته شدی سیا برو خونه استراحت کن.

کلافه نگاهم کرد.

\_نه بابا واسه اون نیست.

\_پس واسه چیه این کلافگی و بدخلقی؟

چند ثانیه مکث کرد و گفت: این دختره از دیشب نه زنگ زده نه پیام داده، از همه جا هم بلاکم کرده، باورت می‌شه؟ بلاکم کرده !

یعنی اگه آدمش بودم که می‌رفتم دم خونه‌ش دهنش رو سرویس می‌کردم صندلی رو عقب کشیدم .

\_ غلط می‌کردی! چیشده تو که شب می‌خوابیدی صبح اسمشم یادت می‌رفت !

اخمی کرد .

\_ الان تو شریک دزدی یا رفیق قافله؟ این دو ساعت قهر می‌کرد بعد پشیمون می‌شد برمی‌گشت من نمی‌فهمم چرا داره ادا در میاره !

نگاه عمیقی بهش انداختم .

\_ من طرف حقم! قرار نیست که تا آخر عمر بدوئه دنبالت بالاخره یه جایی کم میاره خسته می‌شه، اون موقع دیگه حتی اگه تو هم دستش رو بگیری فایده نداره، حالا زوده واسه حسرت خوردن !

سری تکون داد و توی فکر فرو رفت روی صورتش گردی از غم بود ولی به روی خودش نمی‌آورد با خوردن چند ضربه به در اجازه‌ی ورود دادم سیاوش با دیدن محیا نگاهی به من انداخت و آروم سر تکون داد .

\_ بفرمایید خانوم شایگان اتفاقی افتاده؟

محیا لبخندی زد و گفت: اومدم راجع به پرونده‌ای که بهم داده بودید حرف بزنیم، یه سری کمبودها توی پرونده وجود داره و بعضی از بندها.. .

کتم رو برداشتم و به سیاوش اشاره زدم.

\_ رسیدگی کن من می‌رم یه هوا به سرم بخوره ماشینم از پارکینگ درارم .

با لبخند شروری نگاهم کرد .

\_ چشم داداش تشریف می‌بری پیش خانوم بچه‌ها؟

گوشه‌ی لبم کمی بالا رفت و سرم رو به دو طرف تکون دادم .

بی توجه به صورت بهت زده متعجب محیا از کنارش رد شدم و از شرکت بیرون زدم هوا تاریک و سرد بود، کوچه‌ها خلوت! این مردم هیچوقت جذابیت این هوا و این تنهایی رو درک نمی‌کردن نفس عمیقی کشیدم و به سمت خیابونی که کنار شرکت بود راه افتادم چند قدمی برداشتم که متوجه ماشینیه که پیچید توی کوچه شدم، توجهی نکردم و راهم رو ادامه دادم ولی با کم شدن سرعت ماشین کنارم قدم هام آهسته تر شد زیر چشمنی نگاهی به ماشین سیاهی که کنار میومد انداختم و سر جام ایستادم با توقف کردن من ماشین هم چند قدم عقب تر ایستاد، متعجب به چهار نفری که از ماشین پیاده شدن نگاه کردم .

حس خوبی بهشون نداشتم، نگاهی جدی به قیافه‌های زمختشون انداختم یکیشون که گوشیه روی گوشش بود نگاهی بهم انداخت و گفت: پیداش کردیم آقا !

قدمی بهم نزدیک شد گوشیه رو کمی سمت من گرفت و روی پخش گذاشت رو به روش ایستادم و با اخم غلیظی به گوشیه و صدای آشنا و منفوری که ازش پخش می‌شد خیره شدم .

\_گفته بودم که منتظر جواب کارت باش، عادت ندارم مدت زیادی به کسی بدهکار بمونم!

با ضربه‌ی محکمی که به صورتم خورد سرم کمی گیج رفت محکم چشم هام رو بهم فشار دادم، بعد از چند لحظه به خودم اومدم و ضربه‌ای که خوردم رو جبران کردم!

دو نفر دیگه هم به سمتم اومدن و با هم درگیر شدیم، توی وضعیت بدی گیر کرده بودم ولی منم آدمی نبودم که راحت کوتاه بیام اون همه تمرین بالاخره باید یه جایی به درد می‌خورد! با مشتیه که به دنده هام خورد قدمی به عقب پرت شدم، دو نفر از پشت محکم شونه هام رو گرفتن، ضربه‌ی محکمی با پا به مرد رو به روم زدم و سعی کردم به عقب برگردم، گوشه لبم می‌سوخت و نفسم به زور بالا میومد قبل هل دادن کسی که دست هام رو از پشت گرفته بود صدای داد سیاوش جون تازه‌ای بهم بخشید .

\_چاوش! ولش کن بی شرف .

صدای دویدنش و ضربه‌هایی که توی گوشم پیچید، پشتم ایستاد و ضربه‌ای به شونم زد .

\_خوبی داداش؟

سر تکون دادم و به دونفری که نفس نفس زنان به قیافه‌هایی داغون جلوم ایستاده بودن خیره شدم، پهلوم تیر می‌کشید و آب از سر و روم می‌بارید ولی امکان نداشت اجازه بدم به هدفشون برس! درگیری و مشتش لگدهایی که بهم زدیم چند دقیقه طول نکشید که نور ماشینی سفیدی که معلوم بود شناسی بلنده از ته خیابون معلوم شد .

با دیدن ماشین، راننده که روی زمین افتاده بود خودش رو به ماشین رسوند و سعی کرد روشنش کنه، دوتای دیگه سعی کردن سیاهش رو هل بدن و فرار کنن یقه‌ای اونی که با زانو روی زمین افتاده بود گرفتیم و محکم بلندش کردم توی چشم‌های خونیش خیره شدم و عصبی گفتم: به ریست بگو کار من باهاش تموم نشده، یه قبر جمع و جور واسه خودش بگنه !

محکم به عقب هلش دادم که روی زمین افتاد تن لششون که به ماشین رسید، خونی که توی دهنم بود رو روی زمین تف کردم و وسط خیابون نشستیم، یقه‌ای کتم کاملاً پاره شده بود و خیس بودم، سیاهش پشتم نشست و دراز کشید وسط خیابون، کنارش دراز کشیدم و هر دو طرف برعکس سر روی شونه‌های هم گذاشتیم، چند لحظه که گذشت کم کم صدای خنده‌ی سیاهش بلند شد .

\_خیلی حال داد عامو خیلی وقت بود یه زد و خورد حسابی نداشتیم حال کردی پارشون کردم قشنگ !

لبخندی به سرخوشیش زدم .

\_یه نگاه به سر و صورت خونیت بنداز خنده‌ت واس چیه!

سرش رو جا به جا کرد .

\_ماشینه که رد شد فکر کنم بهروز بود پلشت رفت تو کوچه بغلی .



دست روی پهلوی دردناکم گذاشتم و به آسمون و هوای مه گرفته خیره شدم .

\_بهروز از کجا فهمیده؟

نفس نفس زد .

\_گوشیت رو شرکت جا گذاشتی بهروز زنگ زد جواب دادم گفتم رفتی دم شرکت هوا بخوری، گفت کار مهمی داره منم اومدم دنبالت صدای داد و بیدادم رو که شنید احتمالاً راه افتاد اومد، نامردا چند نفر به یه نفر اگه سر نمی‌رسیدم چی؟!

حرومزاده‌ها کی بودن اصلاً؟ تک سرفه‌ای کردم .

\_از دار و دسته‌ی ساشا .

عصبی فحش ناجوری داد و گفت: من دستم به این برسه خشتکشو می‌کشم رو سرش آشغال بزدل !

حس کردم یه ماشین داره بهمون نزدیک میشه .

\_فحش ناموس نده مرتیکه! @darkhast\_romann

با اخمی که توش خنده قاطی بود گفت: اوکی، ناچیز بی مقدار مرتیکه‌ی گستاخ !

با تک خنده‌ای از جا بلند شدم که نور ماشین به چشم خورد .

\_دم مرگم دست بر نمی‌داری!

نشست و به ماشین بهروز نگاه کرد .

\_یه دور مارو کشتن آقا بالاخره راه رو پیدا کرد حیفه نون که می‌دی دست این !

بهروز از ماشین پیاده شد و به سرعت به سمتون دوید .

\_یا ابوالفضل چیشده آقا؟ چرا صورتتون خونیه؟

دستم رو گرفت و از جا بلند شدم، با هم سیاهش رو بالا کشوندیم اوضاعش از من بدتر بود و کمی می‌لنگید، دست انداختم زیر بغلاش و به زور توی ماشین نشوندمش .

بهروز پشت فرمون نشست و گفت: برم درمونگاه آقا؟  
نگاهی به سیاوش انداختم .

\_آره بریم، اون دستمال رو بده به من .

چند تا دستمال کشیدم بیرون روی پارگی لبم گذاشتم، بقیش هم دادم دست سیاوش که به سر و وضعش برسه سرم رو به صندلی ماشین تکیه دادم و چشم هام رو بستم، قفسه سینه‌م تیر می‌کشید، پهلوم درد می‌کرد ولی به روی خودم نیاوردم، نمی‌خواستم سیاوش بیشتر از این نگران بشه!

به محض رسیدن به درمونگاه بازوی سیاوش رو گرفتم و از ماشین پیاده شدیم، تازه متوجه خونی که از پشت گوشش جریان گرفته بود شدم، نگران قدم‌های رو تند کردم و گفتم: سرت داره خون میاد چرا صدات در نمیاد سیا !  
با تعجب دستی پشت گوشش کشید .

\_داغ بودم اصلاً متوجه نشدم !

به بهروز اشاره زدم هوای سیاوش رو داشته باشه به سمت پرستار و رفتم و صداش کردم با بردن سیاوش توی درمونگاه نفس راحتی کشیدم و روی صندلی نشستم .

یکی از پرستارها به سمتم برگشت و گفت: آقا فکر کنم شما هم به پانسمان احتیاج دارید، مطمئنید حالتون خوبه؟  
سر تکون دادم .

\_من خوبم، به اون آقا کمک کنید فکر کنم سرش شکسته !

بهروز نگاه نگرانی بهم انداخت .

\_آقا شما هم بیاید بریم یه معاینه بشید با اون وضعیت کلیه ...

\_لازم نیست بهروز خون ریزی بند اومد گفتم که خوبم !

با شنیدن صدای محکم ادامه نداد، سرم رو به دیوار تکیه دادم و چشم هام رو بستم، کمی درد داشتم ولی یه دوش آب داغ می‌تونست حالم رو بهتر کنه نمی‌خواستم توی بیمارستان بمونم! خون گوشه‌ی لبم خشک شده بود، کنار پیشونیم احساس درد داشتم حس می‌کردم ورم کرده احتمالاً تا صبح کبود می‌شد ولی همه‌ش سطحی بود یاد نامردی ساشا که افتادم خونم به جوش اومد، بزدل بدبخت حتی جرأت نکرد خودش بیاد جلو و تلافی کنه! چوب خطش پر شده بود، اول آفتاب حالا هم سیاوش، داشت با آزار دادن عزیزای زندگیم یه کاری می‌کرد همه چیزش رو خاکستر کنم نفس پر صدایی کشیدم، می‌رسه وقت تقاص زیاد دور نیست با شنیدن صدای پایی که بهمون نزدیک می‌شد چشم هام رو باز کردم با دیدن دکتر سریع از جا بلند شدم .

نگاه متعجبی به وضعیت آشفته‌ی من انداخت و گفت: نگران نباشید آقا، یه شکستگی جزئی در حال بخیه زدن هستن، چند تا جای کوفتگی و کبودی هم روی بدنشون هست که پماد می‌نویسم به مرور زمان بهتر می‌شن!

سری تکون دادم و دوباره روی صندلی نشستم، از سیاوش توقع یه جا ایستادن و تماشا کردن داشتم ولی ترجیح می‌دادم همین کار رو بکنه دیدن درد کشیدن اون برام از خورد شدن تک تک استخوانام بیشتر بود، داغون و بی حوصله سرم رو توی دستم گرفتم، به خم شدنم قفسه سینه‌م تیر کشید، احتمالاً ضرب دیده بود بهروز رفته بود برای توضیحات بیشتر و حرف زدن با دکتر و نگهبان محکم چشم هام رو روی هم فشار دادم نیم ساعتی نشستم تا سیاوش رو بیارن همون طور که روی تخت دراز کشیده بود با دیدن من از دور شروع به خندیدن کرد، سرم رو به دو طرف تکون دادم و به سمتش راه افتادم .

\_چاوش تاریک بود ندیده بودمت صورتت ترکیده به خدا یه لحظه خوف کردم .

لبخندی به لودگیش زدم که لبم تیر کشید .

\_قیافه خودتو ندیدی هنوز درد داری؟

ابرویی بالا انداخت و سعی کرد باند روی سرش رو کنار بزنه .

\_نه اینایی که رو صورتمه اشک شوقه پاره کردن دوختن قشنگ!

یکی از پرستارا پقی زد زیر خنده .

سیاوش لبخندی بهش زد و گفت: از پس سرم تا بناگوشمو ریز ریز با نخ سوزن کوک زدی بخند خانوم بخند که ایشالله سرت بیاد!

پرستار که خانوم محجوبی به نظر میومد سرش رو انداخت پایین رو سریع ببخشیدی گفت سیاوش خواست ادامه بده که اشاره‌ای زدم .

\_خداروشکر حالت از من بهتره پاشو بریم نصف شب شد!

کمی سر جاش جا به جا شد و گوشیش رو از توی جیبش در آورد دو تا سلفی از خودش گرفت و بعد از چند ثانیه ور رفتن با گوشیش از رو تخت پایین اومد .

با خیال راحتی گفت: خب بریم دیگه .

با دیدن لنگ زدنش بازوش رو گرفتم، تا برسیم به ماشین کل وزنش رو روی شونهم انداخت همین‌که سوار ماشین شدیم گوشیش شروع به زنگ خوردن کرد .  
چند دقیقه با لبخند شرووری به صفحه گوشی خیره شد و وقتی مطمئن شد داره قطع می‌شه با صدای گرفته و کم حالی جواب داد: جانم سحر؟

سرم رو با تاسف و اسش تکون دادم، از هر شرایطی بهترین استفاده رو می‌کنه!

\_خیلی درد دارم، دکتر گفت امکان خون ریزی مغزی بوده حتی به چاوش سفارش کرد چند بار تا صبح از خواب بیدارم کنه .

متوجه نگاه متعجب بهروز از آینه به سیاوش شدم اونم تو تبحر فیلم بازی کردن این بشر مونده بود!

\_آره با آدمای ساشا درگیر شدیم، حال من مقاوم تر بودم بیشتر بخاطر چاوش مجبور شدیم بریم درمونگاه نرسیده بودم معلوم نبود چی می‌شد!

با ابروهای بالا پریده نگاهش کردم چشمکی بهم زد و بوسی فرستاد، با چشم غره صورتم رو به سمت شیشه ماشین برگردوندم، عمرا اگه آدم بشه! از این که داشت

نقش بازی می‌کرد تا یه جوری سحر رو برگردونه کمی امیدوار شدم! با رسیدنمون به خونه بهروز از ماشین پیاده شد و به سیاوش کمک کرد تا به داخل خونه بیاد برق هارو روشن کردم و رفتم تا آبی به دست و صورتم بزنم، با برگشتنم متوجه بهروز که توی آشپزخونه غذا گرم می‌کرد شدم، سیاوش هم روی کاناپه لم داد بود و با گوشیش بازی می‌کرد. پاهاش رو پایین انداختم و کنارش روی کاناپه نشستم سرش رو کمی جا به جا کرد و نشست.

\_چیکار کردی یارو انقدر ازت آتیشی بود آدم ریخت سرت؟

کمی خم شدم تا میزان درد قفسه سینه‌م رو بسنجم.

\_زدم تو گوشش.

تک خنده‌ای کرد و با پشت دست روی سینه‌م کوبید، یه لحظه بی اختیار از شدت درد آخی از گلویم بیرون پرید، این چه عادت گندیه این پسر داره، وسط خنده دست و پاش رو به سمت هرکی کنارشه پرت می‌کنه.

صاف نشست سر جاش و نگران گفت: چی شد چاوش؟ دردت اومد؟

نفس آرومی کشیدم.

\_نه خوبم، فکر کنم یکم ضرب دیده.

سریع خم شد سمتم تا دکمه‌های لباسم رو باز کنه.

\_چرا به دکتر نشون ندادی روانی اگه شکسته باشه چی بذار ببینم.

هلهش دادم عقب.

\_لازم نکرده گفتم که چیزی ...

با ضربه‌ای که به قفسه سینه‌م کوبید نفسم بند اومد و صدام قطع شد تند تند بقیه دکمه هارو باز کرد.

\_دیدی یه چیزی هست.

بهروز از آشپزخونه خارج شد و نگاه متعجبی بهمون انداخت.

سیاوش با دیدن قفسه سینه‌ام خمی کرد و با حرص گفت: لمسی مگه؟! به کبودی می‌زنه از اون موقع حس نمی‌کنی دردش رو؟! !

چجوری نفست در میاد اصلا اگه مو برداشته باشه چی بهروز با قدم‌های بلند به سمتون اومد و نگاهی بهم انداخت .

\_آقا برگردیم بیمارستان؟

سرم رو به دو طرف تکیه دادم، بخاطر روزهایی که بیمارستان بستری بودم همیشه از اون محیط متنفر بودم .

\_لازم نیست مو برداشته باشه که نمی‌تونم نفس بکشم یه ضرب دیدگیه الکی شلوغش نکنید .

سیاوش نگاه کلافه‌ای به بهروز انداخت .

\_ببین می‌تونی از داروخانه پمادی چیزی تهیه کنی؟ چاوش مسکنم بخره؟ درد داری؟ اینجوری نشین بهت فشار میاد بلند شو بریم تو اتاق دراز بکش، خون منو خشک کردی عامل مرگ من تو و اون دختره‌ی چشم سفید بلند شو دیگه !  
لبخند کمرنگی روی لبم نشست .

\_ننه من غریبم بازی چیه در میاری دستتو بردار خودم می‌رم!

خودش رو کنار کشید، از جا بلند شدم و به سمت اتاقم راه افتادم، امیدوار بودم سحر به آفتاب چیزی نگه نمی‌خوام دوباره اون حس مدیون بودن و عذاب وجدان بهش برگرده !حساب ساشا هم از همه‌ی اینا سوا بود، بی جواب گذاشتن تو مرام من نبود !بلوز رو از تنم در آوردم و روی تخت دراز کشیدم چشم هام رو بستم تا کمی فکر کنم، نفهمیدم چیشد کم کم به خواب عمیقی فرو رفتم . با حس مایه‌ی سردی روی سینه‌ام سریع از جا پریدم به دردی که توی بدنم پیچید توجهی نکردم و با اخم به سیاوش و بهروز که بالای سرم بودن نگاه کردم .

سیاوش دستش رو بالا برد و گفت: منم چاوش آروم باش، پماد آوردم بمالم روی قفسه سینه‌ت .

دستی به چشم هام کشیدم .

\_خودم می‌زنم شما برید بیرون .

سیاوش سرش رو به دو طرف تکون داد .

\_حرفشم نزن سخت می‌شه برات من هستم دیگه بگیر بخواب تموم شد خودم می‌رم بیرون اتاقت رو نمی‌خورم که .

انقدر چشم هام گرم بود که بی خیال حضورشون شدم و بی توجه به سردی پمادی که به تنم مالیده می‌شد به خواب رفتم با حس لب‌های نرمی روی پیشونیم و درد سطحی که توی سرم پیچید پلک هام لرزید .

مغزم خواب بود ولی تشخیص می‌داد انگشتایی که با نوازش روی پیشونیم کشیده می‌شد مطمئناً دستای سیاوش نمی‌تونست باشه به سختی پلک هام رو از هم فاصله دادم و به آفتاب رنگ پریده‌ای که بالای سرم نشسته بود خیره شدم دوباره چشم هام رو بستم فکر کردم خواب و خیاله، از خواب بیدار باشم و اولین منظره‌ای که می‌بینم آفتاب باشه؟ اون بود که پیشونیم رو بوسید؟ ! با صدای ظریفی که توی گوشم پیچید چشم هام تا آخر باز شد .

\_چاوش؟ نمی‌خوای بیدار شی؟ می‌دونی از صبح بالا سرت نشستم؟ !

با بهت بلند شدم و تکیه رو دادم به بالشت پتو از روی بدنم کنار رفت اهمیتی ندادم و با بهت به آفتاب نگاه کردم .

\_اینجا چیکار می‌کنی؟

موهایش رو داد پشت گوشش و همون طور که چشم هاش رو می‌زدید گفت: دق کردم تا صبح ! سحر گفت چه بلایی سرتون اومده بخدا... دق کردم! پیشونیت کبود شده اگه... اگه بلایی سرت میومد من ... به صورت پر بغض نگاه کردم، چقدر شکننده به نظر می‌رسید .

\_گوشه لبم کبوده !

چشم هاش تا آخرین حد گرد شد و خجالت جای بغض رو گرفت، سهم از این همه درد یه بوسه که می‌تونست باشه با دیدن خجالتش لبخند کمرنگی زدم

\_دیگه بخاطرت کتکم نخورم مرد نیستم که!

لبش رو گاز گرفت .

\_اگه تو هم چیزیت بشه من دیگه برام چی می‌مونه چاوش؟ وقتی انقدر نسبت به خودت بی تفاوتی داری به من خیانت می‌کنی!

دستش رو گرفتم و به سمت خودم کشیدم از لبه‌ی تخت فاصله گرفت .

\_چرا زودتر بیدارم نکردی؟

سرش رو کج کرد، موهایش ریخت روی گردنش .

\_دلم نیومد!

قلبم محکم تر از حد معمول به سینه‌م کوبید، انقدر خواستنی نباش لعنتی سنگین نگاهش کردم، نگاهش رو از چشم هام دزدید .

\_اونجا کبود شده درد نمی‌کنه؟ بریم دکتر؟

لبخند کجی زدم، کمی دستش رو فشار دادم و گفتم: کجا کبود شده؟

اشاره‌ای به بالا تنه‌م کرد .

\_نوچ، اونجا دیگه چرا دیروز خودتو به دکتر نشون ندادی؟ اصلا می‌دونی ...

بقیه حرف هاش نمی‌شنیدم حواسم پرت نگرانی چهره‌ی و لبای رنگ پریده‌ش بود بخاطر من این همه راه اومد و اینجا از صبح بالا سرم نشست چون دلش نمیومد بیدارم کنه چجوری نخوامش! می‌شنوی چی می‌گم؟ تازه به خودم اومدم، حرفاش تموم شده بود و نگاهم بی هدف روی چشم هاش می‌چرخید .

\_وقتی چشم هات رو باز می‌کنی و اولین چیزی که حس می‌کنی لبای خوشگل یه دختر کوچولو روی پیشونیه مسلما نمی‌تونی روی چیزی تمرکز کنی!



دستش رو عقب کشید تند تند گفت: چی... چیزه شرمنده آخه انقدر نگران ...  
مچ دستش محکم نگه داشتم خواستم برش گردونم سر جاش که دست دیگه‌ش از زیرش در رفت و محکم روی سینه‌م فرود اومد چشم هام محکم از درد بسته شد و واسه چند ثانیه نفسم رفت اگه ترک نخورده بود هم الان کامل خورد شد!  
سریع از روم بلند شد و با هین بلندی عقب کشید .

\_وای چاوش چیشد؟ دردت گرفت؟ یا خدا نشکسته باشه آخه چرا می‌کشی!  
من برم به سیاوش بگم ...

نفسم که بالا اومد سعی کردم جلوش رو بگیرم .

\_نترس نترس چیزی نیست چرا جیغ جیغ می‌کنی دختر!

زد رو پیشونیش و گفت: زدم داغونت کردم، من هستم دیگه دشمن می‌خوای چیکار؟

وسط اون همه درد خنده‌م گرفتم، دستش رو از روی پیشونیش برداشتم و کشیدم سمت خودم، بوسه‌ی ریزی روی کف دستش گذاشتم و گفتم: نزن بی وجدان درد میاد، فدای سرت فوقش یه دقیقه نفسم بالا نیومد دیگه .

چند ثانیه با گونه‌های رنگ گرفته نگاهم کرد .

\_بد عادت می‌کنی !

از روی تخت بلند شدم تا لباسم رو بپوشم .

\_به همین چیزا عادت کن فقط .

بلوز سفیدی از توی رگال بیرون کشیدم و تنم کردم تا بیشتر از این معذب نشه .  
همون طور که آستینش رو لا می‌زدم گفت: راستش یه چیزی شده که من نمی‌خواستم بهت بگم !  
دستم روی آستین لباس خشک شد .

\_چیشده؟ و چرا نمی‌خواستی به من بگی؟

از جا بلند شد و مصمم نگاهم کرد .

\_بخاطر این که بیشتر از این تورو قاطی این قضایا نکنم واسه این که دوباره بلایی سرت نیاد .

سعی کردم نفس عمیق نکشم تا دوباره درد تو سینم نییچه .

\_الان تو می‌خوای از من محافظت کنی؟

دستی به صورتش کشید .

\_آره، لازم باشه هرکاری هم واسش می‌کنم .

با حرص به سمتش رفتم .

\_پنهون کاری دفعه پیش بستت نبود؟ حتما باید بلایی سرت بیاد منو بدبخت کنی تا خیالت راحت بشه؟

فکر کردی دفعه پیش چیزی بهت نگفتم دیگه حله همه چیز ریلکس باهاش کنار اومدم؟ می‌دونی چقدر خودم رو خوردم که تو اون وضعیت یه جوری گوشت رو نییچونم که دیگه فکر پنهون کاری به سرت نزنه؟ لحنم تند بود ولی این بچه‌هم دیگه شورش در آورده بود با یه حالت دلخوری نگاهم کرد و با قهر سرش رو برگردوند تا از اتاق بیرون بره بازوش رو گرفتم به سمت خودم برگردوندم دوباره اون روی غدش برگشته بود .

\_دستم رو ول کنا اصلا اون دفعه هم خوب کردم بهت نگفتم، ایندفعه هم نم یگم من خودم از پس مشکلاتم بر میام فکر نکن خبریه ...

برزخی نگاهش کردم .

\_آفتاب منو عصبی نکن من هنوز همون چاوش قدیم که جرأت نداشتی پیشم نفس بکشی، دوبار نازت رو کشیدم به خیال خودت چی فکر کردی؟

لحتم جدی و بی انعطاف بود دو دقیقه نمی‌شد باهاش آروم رفتار کرد، نمی‌شد عین آدم بشینیم کنار هم آروم بشیم نه این که نشه‌ها، نمی‌داشت با چشم‌های بیرون زده و پر ترس نگاهم کرد، باورش نمی‌شد بعد از اتفاقات این چند وقت و رابطه مون من بخوام اینجوری باهاش رفتار کنم، ولی لازم بود متوجه بشه چقدر کارش اشتباهه و این پنهن کاریش به ضرر هردومونه .

دندون هاش رو بهم فشار داد و گفت: می‌دونم الان درد داری عصبی و کلافه‌ای پس درک می‌کنم ! این مسئله هم بعدا که آروم شدی بهت می‌گم !  
بدنش رو نرم تکون دادم .

\_بعدا نه، الان!

شونه‌ای بالا انداخت، معلوم بود لج کرده .

\_بعدا می‌گم قول منو داری !

جدی نگاهش کردم .

@darkhast\_romannn

\_همین قول دادنت بیشتر نگرانم می‌کنه .

با اخم نگاهم کرد .

\_خانوم سلطانی صبح بهم زنگ زد .

\_خب !

\_گفت می‌خواسته دیروز بعد از دادگاه یه چیزایی بهم بگه ولی ساشا خونه بوده نتونسته یه قرار ملاقات باهام گذاشت .

نگاه تیزی بهش انداختم .

\_تو هم قبول کردی؟

آروم گفتم: خب چیکار می‌کردم؟ خانوم سلطانی آدم بدی نیست چاوش نمی‌تونستم روش رو زمین بندازم بازوش رو ول کردم و متفکر سری تکون دادم. نمی‌فهمم

چی می‌خواد بهت بگه که ساشا نباید بفهمه نکته بلایی سرت بیاره چشمی چرخوند .

\_یه پیر زن تنها می‌خواد چه خطری واسه من داشته باشه آخه !

اخمی بهش کردم .

\_تو به اینا کاریت نباشه فقط ساعت و روز و مکان ملاقات رو برام پیامک کن .

پوفی کرد .

\_مثلا اومده بودم حالت رو بپرسم، از من سالم تری تازه دعوام می‌کنی!

همون طور که به سمت در می‌رفتم محکم گفتم: دعوات نکردم فقط یه یادآوری کوچیک کردم که من هنوز همون آدمم و چیزی عوض نشده پس سواستفاده نکن !

با قدم‌های پر حرصی پشت سرم راه افتاد معلوم بود داره خودخوری می‌کنه ولی جرأت حرف زدن نداشت با رسیدن به پایین پله‌ها چشمم به سحر و سیاوش افتاد، سحر رو به روی سیاوش روی مبل نشسته بود و با اخم به گوشیش نگاه می‌کرد، سیاوش هم بی تفاوت کمپوت آناناس توی دستش رو می‌خورد!

سحر با دیدنم از جا بلند شد و گفت: خوبید چاوش خان؟ خدا بد نده نمی‌دونید چقدر نگرانتون شدیم .

صدای پوزخند سیاوش باعث شد به سمتش برگردم، شونه‌ای بالا انداخت .

\_آره... آره اتفاقا آفتاب هم اومده بود خبر منو بگیره رو بوسی هم کردیم کمپوتم واسه من آورده !

چشم غره‌ای بهش رفتم، آفتاب با چشم‌های گرد شده گفت: با هم دعوا دارید چرا پای منو می‌کشی وسط بخدا اصلا زنده مردت واسه من مهم نیست .

بعد با هول به من نگاه کرد فکر کنم اون تشر زدن خیلی روش تاثیر گذاشت!

\_اینجور نترسی حالا بیا پشت من نمی‌ذارم بخورت !

اخمی به سیاوش کردم .

\_تو سرت بهتره؟ درد نداری دیگه؟

ناله زورکی سر داد .

\_چرا بابا پیرم در اومد دیشب تا صبح می‌نالیدم، جای این که مواظبم باشی من  
بالا سرت بودم آخه این انصافه؟

سر تکون دادم .

\_خوبه که سرت درد می‌کنه انقدر انرژی داری !

آفتاب با شیطننت گفت: تازه ندیدی همین که مارو دید کم مونده بود پشتک بزنه .

سحر ریز خندید و سیاوش با حرص به من اشاره زد .

\_یه چیز بهش بگوها!

با تاسف سری براش تکون دادم به سمت آشپزخونه رفتم تا چیزی برای خوردن  
آماده کنم آفتاب هم پشت سرم راه افتاد .

\_چیزی می‌خوای؟ بگو من میارم برات چرا با این حالت انقدر راه می‌ری، مثل  
سیاوش یه گوشه دراز بکش استراحت کن دیگه‌ای بابا چرا حرف گوش نمی‌دی؟

چای ساز رو روشن کردم و به سمت یخچال برگشتم .

\_برو بشین یه چیزی بیارم بخورید صبحونه خوردی؟

نوجی کرد .

\_به محض این که از خواب پا شدیم اومدیم اینجا، بشین من حاضر می‌کنم ماشاءالله  
انقدر اینجا بودیم شبیه صاحبخونه شدیم جای همه چیز رو بلدیم !

لبخند کمرنگی روی لبم نشست .

به سمتش برگشتم و گفتم: بفرما خانوم ریش و قیچی دست شما فقط مثل سوپ  
درست کردنت نشه !

چشم هاش رو برام گرد کرد .

\_مردم می‌میرن یه بار من با دستای خودم واسشون غذا درست کنم واه واه .  
صورتتم توی هم رفت .

\_مردم غلط می‌کنن، شما زهرم که باشه فقط واسه من درست می‌کنی!  
لبخند خوشگلی زد و دست به کار شد، به سالن برگشتم و آبی به صورتتم زدم  
صدای زنگ میومد، بی توجه به قیافه‌ی گرفته سیاهش و سحر به سمت آیفون  
رفتم با دیدن چهره‌ی خانوم حکیم و بهروز ابرویی بالا انداختم .  
در رو باز کردم و به سمت سیاهش برگشتم .

\_بلند شو سیا بچه‌های شرکت اومدن، دهن این پسره چفت نداره به قرآن!  
آفتاب

تند تند مشغول حاضر کردن صبحانه شدم .

وقتی وارد اتاقش شدم و دیدم چجوری آروم خوابیده یه لحظه هم به این فکر  
نکردم باید بیدارش کنم، ترجیح می‌دادم بشینم بالای سرش و یه دل سیر به  
صورت اخموش نگاه کنم کاری که توی حالت عادی نمی‌تونستم انجامش بدم با  
فکر آسیب دیدنش دیشب تا صبح خوابم نبرد . ساشا آدم خطرناکی بود و تصور  
بلایی که ممکن بود سر چاوش بیاره باعث می‌شد تموم بدنم بلرزه با دیدن کبودی  
روی قفسه سینه‌ش صدمه رو لعنت کردم بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم  
بی هوا خم شدم و پیشونیش رو بوسیدم، فکرش هم نمی‌کردم از خواب بپره،  
نمی‌دونستم از خجالت باید چیکار کنم مخصوصاً وقتی به روم آورد و حسابی  
اذیتم کرد وقتی افتادم روش و نفسش رفت، نفس خودمم بند اومد، با دیدن صورت  
پر دردش کم مونده بود بزخم زیر گریه! به حدی نگرانم شدم که یه لحظه تصمیم  
گرفتم قضیه تماس صبحه خانوم سلطانی رو بهش نگم .

ولی خب می‌دونستم نگفتم اوضاع رو بدتر می‌کنه و پنهون کاری از چاوش  
عاقبت خوبی نداره . این که چاوش دوباره مثل قدیم بداخلاق بشه و سرم داد بزنه  
برام مثل کابوس بود و حاضر بودم هرکاری کنم تا دوباره اون روی ترسناکش  
برنگرده، حداقل واسه من برنگرده! ولی چیزی که بیشتر از همه واضح بود کنار

اومدنمون با هم بود! نسبت به گذشته زیادی با هم اُخت شده بودیم بحث هامون  
الکی کش پیدا نمی‌کرد، جفتمون کوتاه میومدیم انگار دلمون نمیومد همدیگه رو  
ناراحت کنیم!

با شنیدن صدای چاوش و سیاوش به سالن برگشتم، با شنیدن حرف سیاوش چشم  
هام گرد شد .

\_یه پوزه بند درست و حسابی باید بخرم براش خو ما الان چیکار کنیم با اینا سحر  
و آفتاب رو چجوری توجیح کنیم؟

\_چیشده مگه کی اومده؟

سحر پاش رو روی اون یکی انداخت و گفت: بچه‌های شرکتشون ! نمی‌دونم چرا  
سیاوش انقدر هول کرده، نترس می‌گیم اومدیم حالتونو پیرسیم رابطه‌ای هم  
نداریم که خدایی نکرده کیس‌هایی بعدی نپره !

چاوش در ورودی رو باز کرد با استرس چپ چپ به سحر نگاه کردم .

\_گیجن مگه، منو تو این موقع اومدیم حالشونو پیرسیم؟ اصلا چیکارشونیم چرا  
جک می‌گی؟

با فکر رو به رو شدن با بچه‌ها دست و پام یخ زد . اینبار دیگه مطمئن شدم جای  
شانس یه کپه گوه گذاشتن تو کاسه‌م! با وارد شدن بهروز و خانوم حکیم حرکتی به  
خودم دادم دیگه گندی بود که زده شد بهتر بود بزنم به در پررویی !لبخندی به  
صورت متعجب و سوالی خانوم حکیم زدم و شروع به احوالپرسی کردم با دیدن  
شیدا کمی روحیه‌م برگشت و اعتماد به نفس گرفتم ولی دیدن چهره‌ی شخصی که  
بعد از شیدا به داخل پا گذاشت باعث شد تموم حسای بد دوباره به سمت هجوم  
بیارن !

لبخند زورکی زدم .

\_خوبی شیدا جون؟ خیلی وقته ندیدمت .

شیدا ضربه‌ای به بازوم زد و با قیافه کج و ولی گفت: از بس با معرفتی قربونت برم .

بعد لبش رو گاز گرفت و چشم هاش رو گردوند حالت بی گناهی که به خودش گرفته بود بخاطر محیایی بود که با روی باز به سمت سیا و چاوش می‌رفت تا باهاشون احوالپرسی کنه بود نیشگونی از بازوش گرفتم و لبخند زدم .

\_این عفریته تو خونه چاوش من چه غلطی می‌کنه؟

به زور ازم فاصله گرفت .

\_بخدا تقصیر من نبود خودش عین کنه چسبید پشت سرمون راه افتاد .

\_آفتاب دخترم شما از کجا خبر دار شدید؟

بیخیال شیدا شدم و با هول به خانوم حکیم نگاه کردم .

\_خب راستش نمی‌دونم در جریانید یا نه دوست من سحر جان با آقا سیاوش یه نامزدی پنهونی داشتن، به محض این که با خبر شدیم چه اتفاقی افتاده سحر حالش بد شد منم ناچار شدم خودم بیمارمش اینجا، گفتم یه حالی هم بپرسم بالاخره نون و نمک همو خوردیم !

به صورت بهت زده‌ی سحر و سیاوش اعتنایی نکردم و لبخندم رو حفظ کردم، دروغ که استخون نیست تو گلو آدم گیر کنه فعلا حفظ آبرو مهم تره صدای محیا باعث شد همزمان با من سحر و شیدا هم مثل شمر بهش زل بزنیم .

\_خدا بد نده آقا سیاوش حسابی بهم ریختید، چاوش خان شما حالتون خوبه؟ خداروشکر به صورتتون ضربه‌ی آنچنانی نخورده بیمارستان رفتید چکاپ بشید؟

شیدا آروم گفت: نه منتظر بود توئه گوزو بیای بگی بعد بره .

نفسم رو با صدا بیرون دادم، قابلیت این رو داشتم از خنده وسط سالن قل بخورم!



سیاوش سریع گفت: بله چکاپ هم رفتیم خداروشکر مشکلی نبود شما چرا زحمت کشیدید این همه راه تا اینجا تشریف آوردید .

لبخند ملیحی زد و رو به چاوش گفت: چه زحمتی وظیفه‌م بود نمی‌دونید چقدر نگران شدم .

تک سرفه‌ای کردم و با لبخند سردی گفتم: بفرمایید بشینید براتون قهوه بیارم بیرون حسابی سرده !

ظفیری که تازه چشمم به جمالش روشن شده بود سریع گفت: شما چرا خانوم ما خودمون ...

چاوش پرید تو حرفش .

\_آفتاب بیشتر با این خونه آشناس شما بفرمایید .

با تموم شدن حرفش لبم رو از خجالت گاز گرفتم، از این که با حرفش یه حالگیری درست و حسابی کرد حسابی ته دلم خنک شد ولی پیش خانوم حکیم معذب بودم!

بقیه هم بیصدا روی مبل نشستن، صورت محیا حسابی توی هم بود ولی سعی می‌کرد به روی خودش نیاره لبخند کمرنگی زدم و با چاوش به سمت آشپزخونه راه افتادم .

\_تازه داشتم صبحونه درست می‌کردم .

دماغم رو بین دوتا انگشتش فشار داد .

\_وقتی رفتن می‌خوریم حرص نخور خانوم!

خنده‌ی مسخره‌ای کردم .

\_هه... می‌گه حرص نخور فقط منتظر بودم بگی حرص نخور تا دیگه حرص نخورم مرسی که گفتی و نجاتم دادی !

ابرویی بالا انداخت و یک قدم جلو اومد یه قدم جلو اومد .

چسبیدم به کابینت .

\_نوچ چرا همچین می‌کنی، الان یکی میبینتمون !

خیره نگاهم کرد و گفت: الان مشکلات چیه یکدفعه انقدر بد عنق و لوس شدی بگو  
با هم حلش می‌کنیم .

مثل خودش خیره نگاهش کردم درست مثل موقع‌هایی که غیرتی می‌شه و با  
تعصبش خفهم می‌کنه .

\_تا حالا اومده خونهت؟

سرش رو آورد جلو تر .

\_کی؟

لبم رو کج کردم .

\_سیاوش رو می‌گم !

@darkhast\_romannn

گوشه‌ی لبش کمی بالا رفت .

چشم هاش رو ریز کرد و با لحن خاصی گفت: چرا قیافت این شکلی شده؟  
سریع دستی به صورتم کشیدم .

\_چرا بحث رو می‌پیچونی؟ چجوری شده مگه قیافه‌م؟ !

کمی سرش رو کج کرد و با لحن جذابی گفت: شبیه... شبیه دخترای حسود !  
چشم هام رو واسش گرد کردم و دستم رو به کمرم زدم .

\_چی؟ چی گفتی؟ اصلا اون در حدی هست که من بهش حسادت کنم؟ !

حرفام تند تند و پشت سر هم بود .

سرش رو تکون داد و با جدیت گفت: منم همین رو می‌گم! مردم معمولاً به کسی  
حسادت می‌کنن که ازشون بالاتر باشه و چیزی رو داشته باشه که اونا ندارن به

نظرم هیچ کس لایق این نیست که تو بهش حسادت کنی یه لحظه قند تو دلم آب شد خوشگل ترین لبخندم رو تحویلش دادم و سرم کج کردم .

\_واقعی؟

متوجه سایه‌ای کنار دیوار آشپزخونه شدم، قبل از این که بخوام عکس العملی نشون بدم چاوش خم شد و تار مویی که روی پیشونیم ریخته بود رو بوسید!

\_برو جونم برو کنار بذار قهوه رو درست کنم حواسم رو پرت نکن بچه !

داشتم ریز می‌خندیدم که با صدای محیا جا خوردم .

\_ببخشید !

چاوش بدون این که ازم فاصله بگیره به سمتش چرخید .

\_بفرمایید .

محیا نگاه پر زهری بهش انداخت و سعی کرد لبخند بزنه .

\_یه لیوان آب می‌خواستم می‌تونم بردارم؟ بگو دلم طاقت نیاورد اینجا تنها بودید دماغم رو کردم تو ببینم چخبره .

خداروشکر خوب جوابی هم گرفت لبخندی بدتر از خودش تو صورتش پاشیدم .

\_عزیزم شما مهمونید بشینید من خودم براتون میارم .

کم کم لبخندش محو شد، واقعا حسادت بعضی اوقات خیلی آدم رو بیشعور می‌کنه خب دلم نمی‌خواد به وسایل خونمون دست بزنه! بی توجه به خود درگیری درونم به سمت یخچال رفتم .

\_فکر نکنم شما هم چیزی بیشتر از یه مهمون غریبه باشید آفتاب جان لازم نیست زحمت بکشید خودم می‌تونم !

با شنیدن لحن بد و حرفی که زد پشت بهش دهنم رو کج کردم یه لیوان آب از آبسرد کن ریختم و برگشتم قدمی به سمتش رفتم، بدون لبخند چند ثانیه خیره

نگاهش کردم جدی! مثل زنی که می‌خواد از قلمروش دفاع کنه انگار که وسط جلسه بودم رو در رو با رقیبی سرسخت .

\_ اشتباه همین جاست عزیز دلم، مفهوم مهمون درمورد من و شما دنیا دنیا با هم فاصله داره، برای همینه که شما مجبوری یه گوشه وایستی و منتظر بمونی ... اشاره‌ای به خودم زدم .

\_ و من به هرچی بخوام بدون گرفتن اجازه و بدون هیچ مانعی دسترسی دارم و هرکاری که بخوام آزادم تو این خونه انجامش بدم .

بی توجه به صورت بهت زده و سرخش اشاره‌ای به آب توی دستم زدم .

\_ بفرمایید آبتون .

دندون هاش رو بهم فشار داد و نگاه بدی بهم انداخت، بدون گرفتن آب برگشت و از آشپزخونه بیرون رفت ابرویی بالا انداختم و با لبخند کمرنگی یه قلوپ از آب توی دستم نوشیدم، خوشمزه ترین آبی بود که تا حالا خوردم لعنتی مزه‌ی عسل مخلوط با قطع شدن پای دشمن از خونه‌ی آدم رو می‌داد حس گرمای دستی دور بدنم باعث شد جا بخورم. تازه یادم افتاد چاوشی هم پشت سرم وجود داره انقدر مشغول نشخوار کردن دختره بودم که کلا فراموش کردم دارم جلوی چاوش همه‌ی اینارو نطق می‌کنم سریع برگشتم سمتش و لیوان آب رو گذاشتم توی دستش حالت چهره‌ش سرخوش و پر از تفریح بنظر میومد!

\_ چیزه تا قهوه حاضر بشه من برم پیش مهمونا بشینم زشته .

لیوان آب رو به سمتم گرفت .

\_ سخنرانی غرایبی بود فکر کنم کف کردی می‌خوای بیشتر آب بخوری؟!!

لبم رو گاز گرفتم و سریع عقب گرد کردم .

خوبه منم حسادتات به سیاوش رو به روت بیارم؟ با نشستنت روی صندلی سنگینی نگاه محیا رو حس کردم ولی اهمیتی بهش ندادم فکر کنم به اندازه کافی مفهوم رو بهش رسوندم سحر چند باری اشاره کرد بریم که با چشم غره‌ی وحشتناک من رو

به رو شد تا پاشون رو از اینجا بیرون نمی‌داشتن امکان نداشت این جا رو ترک کنم کمی این پا و اون پا کردم، مامان خونه تنها بود و قول داده بودم زودتر برگردم، نمی‌خواستم بیشتر از این احساس تنهایی کنه بعد از حدود نیم ساعت بالاخره بعد از کلی کنجکاوی و ته و توی قضیه رو در آوردن بالاخره تصمیم گرفتم برن .

از جا بلند شدیم و تا دم در بدرقشون کردیم موقع رفتن خانوم حکیم محکم بغلم کرد و دم گوشم آروم گفت: دلم برات تنگ شده بود دخترم امیدوارم دفعه بعد توی شرکت کنار چاوش خان ببینمت !

خجالت زده نگاهش کردم فقط کلاغای کور محل نفهمیدن که انشالله اونا هم به زودی خبردار می‌شن گونه‌م رو بوسید و از کنارم رد شد داشتم با شیدا خداحافظی می‌کردم که متوجه محیا شدم بدون نگاه کردن به ما سریع از کنارمون گذشت لبخند کمرنگی زدم .

\_چیکار کردی باهاش؟ از آشپزخونه که اومد بیرون شبیه گاو رم کرده شده بود کسی جرأت نکرد چیزی بپرسه !  
@darkhast\_romann  
ابرویی بالا انداختم .

\_پاشو از گلیمش دراز تر کرده بود برداشتم گذاشتم سر جاش !  
تک خنده‌ای کرد و با بوسیدن گونه‌م پشت سر بقیه از خونه بیرون رفت .  
خیالم که از رفتنشون راحت شد مانتم رو پوشیدم و شالم رو روی سرم مرتب کردم .

سحر نفس عمیقی کشید و گفت: بالاخره راضی شدم بریم؟  
سیاوش با تمسخر نگاهمون کرد .

\_دل نمی‌کنه که از این رفیق ما دخترم دخترای قدیم !  
چپ چپی نگاهش کردم ولی نتونستم جوابی بدم چون چاوش که رفته بود بدرقه مهمون‌ها همون لحظه وارد شد .

\_کجا می‌رید؟ هنوز که چیزی نخوردید .

لبخندی بهش زد .

\_فقط اومده بودیم یه سر بزنیم خیالمون راحت بشه، باید زودتر بریم خونه مامان  
تنهاس احتمالا غذا هم درست کرده منتظره !

سری تکون داد .

\_سلام منو بهشون برسونید، آفتاب قبل از این که بری ملاقات سلطانی حتما با من  
هماهنگ کن، باید خیالم از یه سری چیزا راحت بشه .

متوجه منظورش نشدم ولی سری براش تکون دادم خداحافظی کردیم و از خونه  
بیرون زدیم سحر هنوز با قیافه‌ای پر اخم به بیرون خیره بود .

\_اومدیم بیرون دیگه سیاوش نیست بکش بیرون چس کن رو، حالا خوبه دیشب تا  
صبح داشت بال بال می‌زد !

شونه‌ای بالا انداخت . @darkhast\_romannn

\_اون بال بال زدنه واسه وقتی که خودش نباشه زیادی پرروش کردم هار شده،  
وایسا حالا که خیالم راحت شد حالش خوبه نشونش می‌دم نسناسو !  
خندهم گرفت .

\_چقدرم که به یه ورشه حالا بگو بینم نقشه چیه؟

\_نقشه دست گذاشتن رو نقطه ضعفشه کاری که هیچوقت نخواستم انجامش بدم  
ولی دیگه راهی برام نداشته بذار حداقل نصف سختی که من کشیدم اونم بکشه .  
ابرویی بالا انداختم .

\_مگه سیاوشم نقطه ضعف داره؟

پشت چشمی نازک کرد .

\_اینجوری نگاهش نکن بی عار و بیخیاله اون رگش بزنه بالا جرأت نمی‌کنی صاف تو چشمش نگاه کنی!

شاید کارم حماقت باشه آفتاب ولی حس می‌کنم شاید بتونم با تحریک کردن و حسادت بهش فرصت بدم برگرده، شاید غیرتش براش مهم تر از این غرور و لجبازی که گرفتارش شده باشه!

سرم رو به دو طرف تکهون دادم و صاف به جلو خیره شدم.

\_اصلا حمایتت نمی‌کنم، هیچوقت با غیرت یه مرد بازی نکن طعمشو چشیدم خیلی وحشتناکه!

\_من دیگه آب از سرم گذشته یه تیر می‌ندازم تو تاریکی خورد که مبارکم باشه، نخوردم دیگه بار و بندیل رو جمع می‌کنم می‌رم!  
چیکی نگاهش کردم.

\_وایسا با هم بریم حالا چه عجله ایه!

آروم خندید و چیزی نگفت با رسیدمون به در خونه هرچی اصرار کردم نیومد بالا خداحافظی کردم و سریع وارد خونه شدم، با این که زمستون داشت تموم میشد ولی هوا همچنان سوز داشت هیچوقت تحمل سرما رو نداشتم وارد خونه شدم و در رو بستم با دیدن مامان که سر سجاده نشسته بود نفس عمیقی کشیدم و به سمتش رفتم، خم شدم و گونه ش رو بوسیدم.

\_خوبی قربونت برم؟ صبحونه خوردی؟

چیزی نگفت.

با تعجب به چهره جدیش نگاه کردم.

\_چیزی شده مامان؟

بعد از چند ثانیه با مکث به سمتم چرخید.

\_حرفات رو پشت تلفن با سحر شنیدم.

نفسم تو سینه حبس شد .

\_راجع به... راجع به اون پسره رئیست چاوش خان!

نفسم رو آروم بیرون دادم و کنارش نشستم، می‌خواستم بدونم تا چه حد از حرفامون برداشت کرده .

\_از صبح تا الان پیش اون بودی؟

چشم هام گرد شد، قدرت تکلم رو از دست دادم کم مونده بود از شدت نگرانی پشت تلفن بزنم زیر گریه معلومه که می‌فهمه !

\_ببخشید !

\_از کی؟

با اخم غلیظی بهم نگاه کرد .

\_از کی با هم رابطه دارید؟

@darkhast\_romannn

سریع سرم رو به دو طرف تکون دادم .

\_بخدا اون جوری که فکر می‌کنی نیست مامان ما اصلا ...

\_به نظرت من احمقم؟ پسره به خاطر تو از کار و زندگیش می‌گذره وقت و بی وقت شب و نصفه شب کافیه مشکلی پیش بیاد تا خودش رو برسونه، فکر کردی متوجه نگاه هاش به تو نشدم؟ فکر کردی نمی‌دونم تو دل تو چی می‌گذره؟ مگه من مادر نیستم؟ اگه خودم به روت نیاوردم تا کی می‌خواستی چیزی نگی؟

شرمنده سرم رو پایین انداختم .

\_آخه هنوز چیزی علنی نشده!

\_واسه همین از سر صبح رفته بودی خونه پسر مردم؟

نگاهم رو به زمین دوختم .

\_بخاطر من این بلا سرش اومد .



چادرش رو از سرش انداخت می‌گفتی با هم می‌رفتیم! آفتاب من نمی‌گم پسر بدیه آدمی هم نیستم که سر لجبازی و بی منطقی بگم حق نداری ببینیش اتفاقا همون اول که دیدمش تا الان مردونگیش حسابی به دلم نشست آخه کدوم آدمی به خاطر چهارتا آدم غریبه اینجوری خودش رو به آب و آتیش می‌زنه؟! این پسر هیچی کم نداره ولی دلیل نمی‌شه تو تنهایی راه بیفتی بری خونه ش .

آروم گفتم: تنها نبودم، سحرم بود .

چشم غره‌ای بهم رفت .

\_دیگه بدتر بگو ببینم حالشون چطور بود .

همچنان سرم پایین بود، خطای بزرگی ازم سر زده بود و با فهمیدن مامان بیشتر شرمند شدم .

\_سیاوش سرش شکست یه ذره هم کبودی داشت، وضع چاوش خان باز بهتر بود ولی چون حاضر نشد بره دکتر فکر کنم حسابی درد داشت .  
@darkhast\_romannn  
آهی کشید .

\_دستشون بشکنه الهی از وقتی پاشونو گذاشتن تو زندگی ما یه روزه خوش ندیدیم .

مامان هیچوقت سر سجاده پشت کسی آه نمی‌کشید، داغی که روی سینه‌ش مونده بود انقدر عمیق بود که بالاخره زبون به شکایت باز کرد از جا بلند شدم، خواستم تا سرش گرمه به سمت اتاق برم که صداش بلند شد .

\_یه روز می‌شینم تک تک اتفاق‌هایی که تا الان بینتون افتاده برام تعریف می‌کنی، آفتاب فکر نکن همینجوری ازت می‌گذرم دیگه هم حق نداری تنهایی بری خونه‌ش !

چشمی گفتم و به سمت اتاق پا تند کردم باید خیلی زودتر از این حرف‌ها پیش مامان اعتراف می‌کردم، همیشه بخاطر دروغ گفتن بهش عذاب وجدان داشتم نگاهی به اطرافم انداختم، نبود آرش حسابی توی چشم می‌زد اگه بود احتمالا یه

گوشه اتاق نشسته بود و آروم با اسباب بازی هاش بازی می‌کرد یا تلوزیون نگاه می‌کرد کاش چاوش راهی برای پس گرفتنش پیدا کرده باشه دیگه نمی‌تونم با دلداری و فکرای خوش بینانه این خونه رو سر پا نگه دارم یاد تماس صبح خانوم سلطانی افتادم صداش حسابی مضطرب بود و آروم حرف می‌زد گفت خیلی وقته که می‌خواد یه سری حرف هارو بهم بزنه ولی وجود ساشا بهش اجازه نمی‌داد حسابی استرس گرفته بودم باید قبلش می‌رفتم دیدن چاوش نمی‌خواستم مثل دفعه قبل به خاطر چیزی که قرار بود آخرش بفهمه بحثمون بشه! نشستم پشت میز و همه‌ی پرونده‌های عقب مونده‌ای که مونده بود رو از توی کیفم بیرون کشیدم هرکسی به جز آقای ارجمند بود تا حالا بیرونم کرده بود باید هر چه زودتر برنامه ریزی هارو به دستش می‌رسوندم هرچند اون هم به خاطر بیماریش بیشتر وقتش رو توی خونه می‌گذروند و همه‌ی کارهاش افتاده بود روی دوش مهرداد فقط امیدوار بودم چاوش نفهمه ارجمند داره کناره گیری می‌کنه و در حال حاضر مهرداد بالای سرمونه مطمئنا بیچارم می‌کرد! کل روز رو مشغول پرونده‌ها و برنامه ریزی بودم .

ولی فکرم مشغول بود، از جا بلند شدم و آبی به صورتم زدم با این وضعیت احتمالا نصف حساب و کتاب‌ها غلط از آب در میومد مامان با حالت آشفتگی در حال درست کردن شام بود انگار خاک مرده ریخته بودن توی خونه چند لقمه از سیب زمینی سرخ کرده‌های روی میز خوردم و دوباره چپیدم توی اتاق خودم رو روی رختخواب انداختم و چشم هام رو بستم توی همه‌ی بدبختی‌هایی که سرم ریخته بودم غصه‌ی سحرم روی دلم سنگینی می‌کرد خدا عاقبت این دختر رو به خیر می‌کنه امیدوار بودم سیاوش بدتر از اینی که الان هست نشه من باید جلوی کارهاش رو می‌گرفتم ولی نمی‌تونستم، اگه چند ماه قبل بود می‌زدم تو گوشش و مجبورش می‌کردم سیاوش رو فراموش کنه .

ولی الان که خودم دلباخته بودم می‌دونستم نمی‌شه، یه بار که دلت می‌لرزه دیگه نمی‌تونی جلوش رو بگیری و دوسش نداشته باشه حتی اگه عالم و آدم بزنین تو گوشت!

\* \* \*

همون طور که واسه حرفای مامان سر تکون می‌دادم به سمت حیاط دویدم تا کفشم رو بپوشم چاوش دم در منتظرم بود وقتی فهمید جایی که قرار گذاشتیم بیرون از شهره گفت خودش میاد دنبالم و حق ندارم تنها برم انقدر جدی بود که جرأت مخالفت نداشتم، آخرش که کار خودش رو می‌کرد! با مامان خداحافظی کردم و به سمت خیابون راه افتادم سر خیابون ایستادم و سرم رو پایین انداختم، کم پیش میومد تیپ اسپرت بزنم یا کتونی بپوشم امروز حوصله قرتی بازی نداشتم حتی آرایششم در حد یه ریمل و رژ لب بود با شنیدن صدای بوق سرم رو بالا آورد و به سمت ماشین چاوش رفتم با وجود عینک دودی روی چشمش هم اخم‌های درهمش معلوم بود معلوم نیست باز چی باب میل تلخک خان نبود توی ماشین نشستم و سلام کردم عینکش رو در آورد نگاه زیر چشمی بهم انداخت و ماشین رو راه انداخت .

\_گفتم تا زنگ نزدن نیا سر کوچه از کی با این سر و وضع سر کوچه ایستادی؟

آهی کشیدم، خدا به دادم برسه خوبه خیلی هم آرایش نکردم .

\_خیلی وقت نیست، تازه رسیدم گفتم معطل نشی . @darkhast\_romannn

دوباره ابروهاش همو بغل کردن .

\_خب بذار معطل بشم چرا حرف گوش نمی‌دی تو؟

چشمی چرخوندم، آخرش منو دق می‌ده با این رفتاراش .

\_چشم نچرخون برگرد صندلی عقب تو جیب کتم یه جعبه هست درش بیار .

با تعجب نگاهش کردم، برگشتم و کتش رو برداشتم جعبه رو در آوردم و به سمتش گرفتم .

\_درش رو باز کن .

جعبه رو باز کردم و با گیجی بهش نگاه کردم .

\_این دیگه چیه؟

از دستم گرفت و گفت: جلوی کیفیت چیزی داره وصل کنی بهش؟

سوالی نگاهش کردم .

نفس عمیقی کشید و گفت: دوربینه، دوربین!

وقتی می‌خواد بی خبر از ساشا باهات حرف بزنه یعنی قرار اطلاعات مهمی که نباید به گوش کسی برسه رو بهت بگه پس به یه چیزی نیاز داریم که ضبطش کنیم .

پقی زدم زیر خنده .

\_فیلم جنایی زیاد نگاه می‌کنید؟ آخه اینو از کجا پیدا کردید شما پولدارم دنیایی دارید واسه خودتونا .

با تاسف نگاهم کرد .

\_تو کاری به این چیزا نداشته باش فقط وقتی رسیدی مطمئن شو روشن شده یه جای خوب هم بذارش تصویر واضح بیفته .  
@darkhast\_romanin  
باشه‌ای گفتم، دلشون خوشه به خدا با رسیدن به آدرس ویلایی که فرستاده بود از ماشین پیاده شدم .

کمی خم شد سمت در و گفت: آفتاب من همینجام چیزی شد زنگ بزن .

واسش دست بلند کردم و به سمت در خونه رفتم، نفس عمیقی کشیدم و زنگ رو فشار دادم صدای زن غریبه‌ای توی گوشم پیچید .

\_بفرمایید خانوم سعادت .

با صدای تیکی در باز شد، برگشتم نگاهی به چاوش که کمی دور تر از من ایستاده بود انداختم و با اطمینان پا به داخل خونه گذاشتم چه قدر تفاوت داشت بین وقتی که به دیدن ساشا رفتم و از ترس و استرس می‌لرزیدم و الانی که با اطمینان به مرد حامی که پشت این در برای حمایت از من هرکاری می‌کنه پا به این خونه گذاشتم! خانوم لاغری با لباس یکدست مشکی به سمتم اومد .

\_بفرمایید داخل خانوم منتظرن .

انگار اونم استرس داشت با تعجب بهش نگاه کردم خب چه خبره اینجا !از کنار استخر بزرگی که وسط حیاط بود گذشتیم آبش حسابی کثیف بود و درختای دورش خشک شده بودن انگار سالها بود کسی به این حیاط نمی‌رسید وارد خونه شدم و به سمتی که زن اشاره کرد رفتم همه‌ی تزیینات خونه به رنگ طلایی بود و حالت سلطنتی حسابی توی چشم می‌زد با دیدن خانوم سلطانی که روی مبل نشسته بود به سمتش رفتم حسابی تکیده و لاغر به نظر می‌رسید، پوست رنگ پریدش توی اون لباس مشکی نمود بیشتری داشت هیچی از اون غرور و ابهت برایش نمونده بود چشم هاش رنگ زندگی نداشت !با دیدن من از جا بلند شد .

\_سلام دخترم، خوش اومدی بیا اینجا کنار خودم بشین .

با تردید نگاهش کردم، قدمی به سمتش برداشتم و دستش رو گرفتم .

\_سلام خانوم سلطانی حالتون خوبه؟

تسلیت میگم . @darkhast\_romannn

سری تکون داد .

\_ممنون عزیزم .

صداش رو کمی بلند کرد .

\_شریفه دو تا فنجون قهوه بیار .

آروم کنارش روی مبل نشستم .

کمی مکث کرد .

\_ازت ممنونم که دعوتم رو قبول کردی و اومدی . حرفای زیادی باهات دارم دخترم ولی وقت کمه، دلم می‌خواد از همه چیز بهت بگم ولی می‌دونم هیچکدومش گناهام رو نمی‌شوره فقط می‌خوام خودم رو سبک کنم! با رفتن شاهرخ من خیلی

ترسیده و تنها شدم انگار دیگه قدرت هیچ کاری رو ندارم دستی به دوربینی که به برآمدگی روی کیفم وصل بود کشیدم .

\_من اومدم اینجا که هر حرفی دارید بشنوم بدون قضاوت کردن لطفا خودتون رو اذیت نکنید !

آهی کشید و به عکس خانوادگیشون که به دیوار قاب شده بود نگاه کرد .

\_شاهرخ رو دوست داشتم از همون بچگی، پسر خالهم بود بابام پیشنهاد داد با هم ازدواج کنیم اوایل زیاد راضی به این وصلت نبود ولی کم کم باهاش کنار اومد، نمی‌دونم مجبور شد یا ...

هر چی که بود به هر حال دوستش داشتم اون روزا توی رویا زندگی می‌کردم فرشته که به دنیا اومد دیگه سر از پا نمی‌شناختم خوشبخت ترین زن روی کره‌ی زمین بودم، شاهرخ همیشه مستبد و بد اخلاق بود همیشه باید حرف حرف خودش می‌بود تقصیر منم بود هرچی که می‌گفت باهاش راه می‌وادم و چشم از دهنم نمی‌فَتاد .

@darkhast\_romannn

گذشت و گذشت تا فرشته چهار سالش شد یه روز شاهرخ با یه پسر بچه‌ی نوزاد اومد خونه و گفت این بچه پسر منه از این به بعد تو بزرگش می‌کنی مثل بچه‌ی خودت با چشم‌های اشکی برگشت سمتم و نگاهم کرد، چشم هام گرد شده بود و قلبم محکم به سینه‌م می‌کوبید یعنی ساشا بچه‌ی خانوم سلطانی نبود !

\_بعدها فهمیدم، ساشا پسر زن صیغه ایش بوده، زنی که همیشه عاشقش بوده و سر زایمان از دنیا رفته! از اون به بعد شاهرخ تلخ تر و بدخلق تر شد و من ذره ذره آب شدم، هنوز هم چشم از دهنم نمی‌فَتاد ولی ...

دستش رو روی قلبش گذاشت .

\_ولی قلبم نمی‌زد، از درون یخ کرده بودم .

دوستش داشتم مثل یه مرده‌ای که مرگ رو دوست داره دستی به صورتم کشیدم، تازه متوجه اشک‌هایی که روی صورتم می‌ریخت شدم، هیچ کس نمی‌تونه مثل یه زن خیانت رو با تمام وجود لمس کنه .

دست هاش می‌لرزید آه لرزونی کشید و گفت: نه می‌تونی بزاری بری، نه می‌تونی ادامه بدی وقتی می‌خواست بهم دست بزنه بدنم جمع می‌شد یه چیزی از درون دست می‌نداخت روی گلوم و خفهم می‌کرد نکنه... نکنه اونم اینجوری ناز و نوازش می‌کرد، نکنه با خیال اون ... دستی به صورتش کشید .

\_ولش کن این خاطرات مرده رو، بعد از سال‌ها یکی رو پیدا کردم که از عشق بگم براش فکر نمی‌کردم انقدر دردآور باشه .

ساشا رو بزرگ کردم مثل بچه‌ی خودم، دلم براش می‌سوخت بچه مادر نداشت و برای شیر له له می‌زد منم مادر بودم دلم نیومد ولش کنم نذاشتم کسی بفهمه ساشا پسرمن نیست شناسنامه‌ش رو به اسم خودم گرفتم و سر و ته همه چیز رو هم آوردم با آوردن قهوه چند لحظه مکث کرد .

\_ببخشید دارم سرت رو درد میارم دخترم .

دستش رو توی دستم فشردم .

\_این چه حرفیه خانوم سلطانی . @darkhast\_romann

انقدر دلم براش سوخته بود که انگار دیگه هیچ کینه‌ای از این زن نداشتم .

لبخند کمرنگی زد .

\_گذشت تا یه روز فرشته اومد و گفت عاشق شده، عاشق هم کلاسیش .

اولین بار که علی رو دیدم انقدر به دلم نشست که هیچ فاصله‌ای برام مهم نبود، مطمئن بودم دخترم رو خوشبخت می‌کنه یه مرد به تمام معنا بود، نمی‌دونی چه جوری با عشق به فرشته نگاه می‌کرد، شیفته‌ی هم بودن ولی امان از لجبازی شاهرخ! خودم رو آتیش زدم صبح تا شب دم اتاقتش گریه کردم ولی نذاشت، بخدا که تقصیر من نبود، شایدم بود من زنش بودم ولی خاطرم براش عزیز نبود، اون قدری براش مهم نبودم که به ضجه هام گوش کنه .

فرشته که با علی عقد کرد و اومد خونه‌ی شما همه چیز بدتر شد همون زمونا بود که ساشا رفت تا درس بخونه همه‌ی فکر و ذکر شده بود فرشته وقتی خبر بچه دار شدنش رو شنیدم داشتم بال در میاوردم که ببینمشون ولی... به حق افتاد .

\_ولی به جاش جنازه‌ی دخترم رو برام آوردن . نمی‌دونی... نمی‌دونی من چی کشیدم چجوری جیگرم سوخت وقتی جنازه‌ی دخترم رو دیدم وقتی اون بی رحم نداشت حتی یه بار نوه‌م رو بغل کنم .

از پارچی که روی میز بود یه لیوان آب براش ریختم، مرور اون خاطرات حال خودم رو هم داغون کرده بود فقط می‌خواستم از این خونه برم !

لیوان آب رو سرکشید و گفت: من هرچی کشیدم از غرور شاهرخ بوده هنوزم دارم می‌کشم ولیکن بهت مدیونم باید همه چیز رو بهت بگم همه چیز رو!

روزی که شاهرخ از بیماریش مطلع شد شروع به نوشتن وصیت نامه‌ش کرد حسابی ترسیده بود رنگش پریده بود، می‌خواست خیلی کارا انجام بده حتی می‌خواست بیاد از شما حلالیت بگیره و آرش رو ببینه ولی غرورش اجازه نداد ساشا برگشت تا پیش پدرش باشه شاهرخ یک شب هممون رو جمع کرد و شروع به خوندن وصیت نامه‌ش کرد .

\_اون... اون نصف اموالش و شرکت رو به اسم آرش زد !

یه راه واسه کم کردن بار گناهایش و عذاب وجدانش با ناباوری سرم رو عقب کشیدم .

\_چی؟

یعنی چی من متوجه نمی‌شم خانوم سلطانی یعنی ...

سری تکون داد .

\_درست حدس زدی دخترم... از اون روز حس کردم رفتار ساشا عوض شد و شروع کرد به پا فشاری برای گرفتن آرش ! می‌دونستم دردش چیه اون فقط اون



شرکت لعنتی رو می‌خواست و فقط هم با سرپرستی آرش می‌تونست به دستش بیاره .

سرم رو به دو طرف تکون دادم .

\_چ... چرا به من نگفتید؟ چرا زودتر اینارو به من نگفتید وای خدا بچه م ...

سرم رو توی دستم گرفتم و محکم چشم هام رو بهم فشار دادم .

\_این اواخر دعوای ساشا و شاهرخ بالا گرفته بود گند کاریای ساشا و کارای خلاف و سابقه‌ی خرابش به گوش شاهرخ رسیده بود و حسابی آتیشش کرده بود آخرش هم انقدر حرص خورد که وسط یکی از همین دعوای سخته کرد و مرد! می‌بینی شاهرخ رو پسرش کشت نه بیماری !

دست روی سرم کشید و گفت: اون اوایل که دیدمت !وقتی دیدم چجوری با چه غروری جلوی شاهرخ ایستادی دست برادر زاده‌ت رو گرفتی و رفتی، ازت خوشم اومد چرا دروغ بگم دلم خواست عروسم بشی خواستم بیای توی این خانواده و همه چیز رو با صلابت درست کنی اینجوری نوه و پسر مم سر و سامون می‌گرفتن ولی وقتی ساشا با اون وضعیت و سابقه برگشت جا زدم، گفتم حیف این دختر حیف! لبم رو محکم به هم فشار دادم، کاش می‌شد این دوربین رو تحویل چاوش ندم می‌خوام آرش پیش خودت بزرگ بشه می‌خوام تو تربیتش کنی آفتاب، نذار بیفته دست ساشا نذار آینده این بچه تباه بشه، ساشا بد کرده یه بچه رو به خاطر پول از مادرش جدا کرده شاهرخ می‌گفت اون ور که بوده انقدر خرابکاری داشته که هیچ جوهره نمی‌شه سابقه‌ش رو پاک کرد، هرجا باشه میام و شهادت می‌دم فقط این بچه رو ببر پیش خودت

نفس عمیقی کشیدم .

\_همین کار رو می‌کنم خانوم سلطانی همون اول هم قرار نبود اجازه بدم آرش بمونه، اون پول و مال و منالی که جناب سلطانی به ارث گذاشته ارزونی خوده ساشا خان هرچند حق آرشه !شما نگران نباشید من همه چیز رو درست می‌کنم .

نگاهی به ساعت انداختم خیلی وقت گذشته بود .

\_ با اجازه تون من مرخص بشم خانوم سلطانی .

سریع روی پاهاش ایستاد .

\_ صبر کن آفتاب صبر کن فقط یه کلمه بگو حلال می‌کنی؟

لبم رو محکم گاز گرفتم و به چشم‌های خیسش نگاه کردم، به صورت چروکیده‌ش به لب‌های خشکش به مادری که خیانت دید داغ دختر دید و همه‌ی زندگیش درد کشید .

\_ این میون آرش و مامان بیشتر از همه اذیت شدن فکر کنم از اونا باید حلالیت بگیرید من کسی نیستم که ...

دستم رو گرفت .

\_ تو بودی که به خاطر نوه‌ی من زندگی و آینده‌ت تباه شد و داغ برادر دیدی بگو که حلال می‌کنی بذار قلبم سبک بشه بخدا حق مادرتم به جا میارم .

با بغضی که توی گلو جمع شده بود زمزمه کردم @darkhast\_roman

\_ حلال کردم خانوم... من حقم رو حلال کردم!

گیج و منگ در رو بستم و راه افتادم، توی سرم طبل می‌کوبیدن از بس اشک ریخته بودم چشم هام تار می‌دید برگشتم و نگاهی به خونه انداختم پشت ظاهر بی غم و بی نقص آدم‌ها چه دردایی پنهون شده خدایا مصیبت رو شکر دستی دور بازوم گره خورد و به عقب برگشتم .

\_ چرا اینجا ایس ...

با دیدن صورتم حرفش رو خورد .

\_ آفتاب چرا گریه کردی؟ چشمات قرمز، چیزی شده؟ کاری کردن؟

وایسا ببینم ...خواست به سمت در بره که بازوش رو گرفتم .

\_ صبر کن چاوش چیزی نیست بریم واست تعریف می‌کنم .

نگاه نگرانی بهم انداخت .

\_آخه چشمات ...

لبخند کمرنگی زدم .

\_بریم کسی باهام کاری نکرده فقط یه چیزایی شنیدم که ...

آهی کشیدم و ادامه ندادم چند لحظه با دقت نگاهم کرد، دستم رو گرفت به سمت ماشین رفتیم و سوار شدیم .

\_خب حالا تعریف کن چی باعث شده گریه کنی!

دوربین رو از کیفم جدا کردم و به سمتش گرفتم .

\_همه چیز این تو هست، لطفا به آقای یوسفی نشون بده ببین می‌شه ارزش استفاده‌ای کرد، گفت اگه لازم باشه میاد و شهادت می‌ده .

دستی به موهاش کشید .

@darkhast\_romannn

\_یعنی نمی‌خوای حرفی بزنی؟

سرم رو به دو طرف تکون دادم .

\_تکرار دوباره شون باعث میشه اذیت بشم خواهش میکنم چیزی نپرس .

نفس عمیقی کشید و چیزی نگفت .

آروم زمزمه کردم: می‌رم خونه سحر نمی‌تونم با این وضعیت برم خونه .

باشه‌ای گفت و ماشین رو راه انداخت کل راه رو توی سکوت گذروندم، فقط در حد چند جمله آدرس خونه رو بهش گفتم و ساکت شدم .

چاوش حسابی کلافه بود، چند بار خواست چیزی بگه ولی ساکت شد، آخرش دلش طاقت نیاورد و گفت: مطمئنی حالت خوبه؟ می‌خوای بریم دکتر؟

به نیم رخ جدیش خیره شدم .

\_خوبم .

\_آخه توی بدترین حالت من دست از حرف زدن نمی‌کشیدی!

لبخند کمرنگی زدم .

\_نترس خفه نمی‌شم از حرف نزدن، فعلا جیک دونه پاره شده!

نگاهی بهم انداخت .

\_امیدوارم چیزی که توی این فیلمه ارزش اشک هات رو داشته باشه .

\_اگه به قیمت برگردوندن آرش باشه ارزشش رو داره .

سری تکون داد و سر کوچهای که آدرس دادم پیاده‌م کرد .

\_شب پیام دنبالت؟

سرم رو بالا انداختم .

\_نه همینجا می‌مونم . @darkhast\_romann

در ماشین رو باز کردم .

\_مواظب خودت باش .

محکم چشم هام رو به هم فشار دادم .

\_راستی حالت بهتره؟ دیگه درد نداری؟

لیم رو بین انگشتاش گرفت و فشار داد .

\_لازم نیست نگران دردای من باشی برو بچه!

سرم رو عقب کشیدم و بهش اخم کردم .

\_لیم رو نکش بدم میاد .

ابرویی بالا انداخت و خم شد سمتم .

\_باید اجازه می‌گرفتم بیا اینجا بینم ...

قبل از این که دستش دوباره سمت بیاد از ماشین پایین پریدم با خنده دستی برایش  
تکون دادم لبخندی بهم زد و خم شد در ماشین که باز مونده بود رو بست به سمت  
خونه‌ی سحر رفتم و زنگ واحدش رو فشار دادم تو یه آپارتمان چند طبقه زندگی  
می‌کرد اینجوری امنی‌تیش بیشتر بود بعد از چند دقیقه صدایش از پشت آیفون اومد .  
\_تویی آفتاب؟ بیا تو .

در که باز شد سریع سوار آسانسور شدم در خونه رو همین جوری باز گذاشته بود  
کفش هام رو در آوردم وارد شدم با دیدن رامین و پونه که روی مبل رو به روی  
در نشسته بودن جا خوردم .

\_شما هم اینجا هستید؟

پونه با اخم نگاهم کرد .

\_بله تازه می‌خواستیم زنگ بزنیم تشریف بیاری که خودت اومدی جنابعالی که  
تحویل نمی‌گیری !

پوفی کشیدم، اصلاً حوصله‌ی ناز و اداهای پونه رو نداشتم .

\_آفتاب من دارم اشتباه می‌بینم یا واقعا گریه کردی؟

خودم رو روی مبل انداختم و به رامین نگاه کردم .

\_اگه بدونید امروز من چی شنیدم .

سحر از توی آشپزخونه بیرون اومد .

\_وایسید ببینم چی شده؟ آفتاب گریه کردی؟

سرم رو تکون دادم و چهارزانو نشستم رو مبل .

\_امروز رفته بودم دیدن خانوم سلطانی .

سه تایی نشستیم رو به روم .

\_خب؟

نفس عمیقی کشیدم و تند تند شروع به تعریف کردن هرچی اتفاق افتاده بود کردم با هر جمله‌ای که می‌گفتم قیافه هاشون تغییر می‌کرد، تا حرفام تموم نشد یک کلمه هم از دهنشون در نیومد سر آخر پونه دستی به چشم‌های پر اشکش کشید و گفت: وای الهی بمیرم چی کشیده این بنده خدا انقدر ظاهرش رو خوب حفظ کرد بخدا اصلا بهش نمیومد .

رامین دستی به سرش کشید و گفت: حالا واقعا میاد شهادت بده؟  
شونه‌ای بالا انداختم .

\_خدا عالمه !

اصلا نمی‌دونم می‌شه با اون فیلم و شهادت خانوم سلطانی چیزی رو ثابت کرد یا نه، چاوش گفت ...رامین پرید تو حرفم .

\_مگه چاوش خان هم بود؟

سحر پاهاش رو روی هم انداخت و با لحن بامزه‌ای گفت: فکر کن یه درصد اجازه بده خانوم تنها جایی بره!

پونه چشم هاش رو ریز کرد .

\_ای آب زیر کاه بگو ببینم رابطتون چجوریه تا کجا پیش رفتین؟

رامین چشم هاش رو گرد کرد .

\_بی حیاها من اینجا نشستم .

با صورتی کج شده گفتم: بشین ببینم خاله خانباجی، اونو ول کن بچه چیشد؟

رامین دوباره پرید وسط و همون طور که دستش رو شکم پونه بود لوس گفت: دختر شد، اججی مججی به خاله خله سلام کن بابایی .

سه تامون ترکیدیم از خنده با اون قیافه و هیکل مردونه همچین صداش رو نازک می‌کرد و ادا در می‌آورد که نمی‌شد نخندید .

با خنده گفتم: حالا اسمش رو می‌خواید چی بذارید؟

پونه پشت چشمی نازک کرد و گفت: سوپرایزه .

جفت ابرو هام رو بالا انداختم .

\_بذار پومین ترکیبی از اسم دوتاتون‌ها؟

رامین با اخم نگاهم کرد .

\_تو خلاقیت به خرج نده لطفا اسمش رانیکاس، رانیکای بابا .

پونه کوبید به پهلوش .

\_چرا گفתי سوپرایز بود .

رامین سرش رو خاروند .

\_ببخشید از دهنم پرید .

سحر لبخندی بهشون زد .  
@darkhast\_romannn

\_مبارک باشه چرخش بچرخه .

با صدای زنگ هممون با تعجب به سحر نگاه کردیم .

\_کسی قرار بود بیاد؟

از جا بلند شد و شال و مانتوش رو که روی دسته‌ی مبل انداخته بود پوشید .

\_نه بابا تو آشپزخونه بودم دیدم هرچی زور می‌زنم چیزی ازم در نمیاد زنگ زدم  
پیتزا بیارن .

دماغم رو چین دادم .

\_داشتی زور می‌زدی یه چیزی ازت در بیاد بدی به خورده ما؟ والله شانس آوردیم  
چیزی در نیومد برو پیتزا رو بردار بیار!

پونه قیافه‌اش رو با چن‌دش جمع کرد و سحر همون طور که می‌رفت سمت در با خنده زد پس گردنم بعد از خوردن شام همه یه گوشه افتادیم .

رامین خمیازه‌ای کشید و گفت: سحر قلیون بذار لش کنیم .

سحر سرش رو گذاشت رو پام و گفت: روی بالکنه خودت ردیف کن دمت گرم .

رامین با غر غر از جا بلند شد خونه‌ی سحر طبقه‌ی دوم یه ساختمان پنج طبقه بود دو تا اتاق خواب با یه پذیرایی بزرگ داشت و یه آشپزخونه‌ی نقلی، زندگی سحر رو خیلی دوست داشتم، بی حاشیه و جالب! رامین توی یه ربع بدون توجه به غرغرای پونه قلیون رو چاق کرد و کنارمون روی کاناپه نشست چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که گوشیم شروع به لرزیدن کرد بچه‌ها همه ساکت شدن صاف نشستم و سرجام و به شماره خیره شدم چاوش بود! نگاهی به ساعت انداختم نگران شدم این وقت شب زنگ زده بود گوشی رو کنار گوشم گذاشتم .

\_جانم؟

چند لحظه مکث کرد و صداش توی گوشم پیچید . @darkhast\_romannn

\_بیا پایین منتظرتم !

چشم هام گرد شد .

\_چی؟ تو الان کجایی؟

نفس عمیقی کشید .

\_بیا پایین کارت دارم باید پیشم باشی تا بهت بگم .

قبل از این که حرفی بزنم گوشی قطع شد زیر چشمی به بچه‌ها که با کنجکاوی بهم خیره شده بودن نگاه کردم .

رامین با اخم گفت: کی بود این وقت شب؟

پوفی کردم حالا کی می‌خواد باد اینو خالی کنه .

\_چاوش بود !



\_این موقع شب؟ چیکار داشت؟

از جا بلند شدم و مانتو و شالم رو پوشیدم .

\_گفت کارم داره پایین ایستاده .

سریع از جا بلند شد .

\_منم میام .

پونه بازوش رو گرفت .

\_بشین ببینم چیکارشون داری می‌خوای بری سر خر بشی شاید کار خصوصی دارن .

رامین دستش رو کشید .

\_نه من غیرتم قبول نمی‌کنه این وقت شب بره رو بفرستم تو دهن گرگ .

سحر با خنده گفت: بابا کوتاه بیا این خودش شغاله، گرگ می‌خوره بذار بره یارو دم در منتظره .

همون طور که به سمت در می‌رفتم چپ چپ نگاهش کردم .

\_تو نمی‌خواد از من حمایت کنه بخوره تو سرت .

در رو باز کردم و قبل از این که رامین دوباره گیر بده بیرون دویدم لحظه‌ی آخر صدای بلند رامین از داخل خونه به گوشم رسید .

\_آفتاب از تو آیفون حواسم بهتون هستا .

از خونه بیرون رفتم و به چاوش که به ماشینش تکیه داده بود نگاه کردم سرش رو بالا آورد و با دیدنم قدمی به سمت برداشت صورتش خسته به نظر میومد .

خودم رو بهش رسوندم و با لحن ملایمی پرسیدم: چیزی شده این وقت شب؟

دستم رو گرفت و کنار ماشین کشید .

\_حتما باید چیزی بشه پیام ببینمت؟

خجالت کشیدم .

\_نه فقط ...

لبخندی زد .

\_این دفعه رو استثنا یه چیزی شده؟

نگاهی به آیفون انداختم .

\_چی؟

\_فیلم رو با شهاب نگاه کردیم، شهاب گفت اگه این خانوم بیاد شهادت بده با توجه با مدارکی که از کارای غیر قانونی خارج از کشورش داریم گرفتن آرش حتمیه!

چشم هام برق زد جیغی از ذوق کشیدم و خودم رو پرت کردم تو بغلش همون طور که بالا پایین می‌پریدم با جیغ جیغ پرسیدم: وای وای راست می‌گی؟ مرسی چاوش مرسی!

با خنده دستش رو دور کمرم حلقه کرد و سعی کرد ثابت نگه داره .

\_آروم باش دختر آروم الان مردم می‌ریزن تو کوچه!

دستم رو گذاشتم روی دهنم و با خنده‌ی ریزی ازش فاصله گرفتم لپم رو کشیدم و با لبخند گفتم: چه ستاره بارونی شده چشمات، خوشگل با تمام عشق و احترامی که توی وجودم بود بهش خیره شدم با یه حالت جالبی چشم هاش رو چرخوند و سرش رو به دو طرف تکون داد .

\_برو دلبری نکن اینجوری شر ننداز به جون من آفتاب من پیشنهادم اینه با مذاکره و حرف زدن با ساشا بریم جلو ممکنه حماقت کنه عکسارو پخش کنه مدارک رو با اصل عکسایی که دستشه باهاش معامله می‌کنیم نظرت چیه؟ پلک زدم نمی‌دونم اینجوری بهتره؟ سر تکون داد .

\_با تکیه به این که به جز اون مدارک مدرک دیگه‌ای واسه گرفتن آرش نداریم  
عکس هارو بهمون می‌ده ولی ما این وسط یه برگ برنده داریم که اون ازش  
اطلاعی نداره این جوری با یه تیر به دو نشون زدیم!

دستش رو توی دستم گرفتم و محکم فشار دادم .

\_یعنی می‌شه؟

چشم هاش رو بهم فشار داد و خیره به ذوقم نگاه کرد با یادآوری رامین سریع  
برگشتم و به آیفون نگاه کردم بیشعور ترس انداخته بود به دلم .

سرم رو به سمت خودش برگردوند و گفت: چیه هی بر می‌گردی اونجارو نگاه  
می‌کنی؟

صورتتم رو جمع کردم .

\_رامین گفت از تو آیفون حواسش بهمون هست هی فکر می‌کنم داره نگامون  
می‌کنه آنتن .

@darkhast\_romannn

لبخند کمرنگی زد .

\_رامین هم اینجاست؟

سر تکون دادم با خنده گفتم: آره بابا این دلک نباشه که اصلا خوش نمی‌گذره  
خوش به حال پونه اصلا پیر نمی‌شه!

صورتش جدی شد دستی به چونه‌ش کشید و گفت: از آدمایی بذله گو خوست میاد؟  
دلت می‌خواد شوهرت مثل رامین باشه؟ به نظر خونسرد میومد سرم رو کج کردم  
و با چشم‌های ریز شده نگاهش کردم .

\_خیر عزیزم من دیوونه‌ی آدماییم که وقت و بی وقت سرت داد می‌زنن، به شدت  
مستبد و متعصبین تو بدخلقی و یکدندگی پیش هیچکی کم نمیارن، اصلا مگه می‌شه  
این آمارو ول کنی بری سمت آدمای مهربونی که هم‌هش می‌خندوننت به خدا که  
کفره با فکی منقبض شده نگاهم کرد .

\_اون فیلم رو تا آخرش دیدم .

لبخندم کم کم جمع شد .

\_خب!

کمی یقه بلوزش رو از گردنش جدا کرد .

\_این خانوم سلطانی اون آخر ایه چیزایی داشت می‌گفت، واسه همینه ساشا انقدر می‌پیچه به دست و پات؟

به سکسکه افتادم .

\_چ... چی؟

سرش رو جلوتر آورد .

\_نشیدی چی گفتم؟

نفس عمیقی کشیدم تا سکسکه‌م رو بند بیارم .

\_به خدا من خبر نداشتم، اصلا به من چه!

سر تکون داد .

\_برو، برو تو اوقات منو بیشتر از این تلخ نکن، تنها هم نرو اونجا زنگ بزن من پیام .

با خیال راحت از این که عصبانی نیست باشه‌ای گفتم .

\_آفتاب جدیم تنها پاتو گذاشتی اونجا نداشتی، الان از قبل مشکلم بیشتره حواستم بیشتر به خودت باشه لاغر شدی .

قدمی به عقب برداشتم .

\_چشم چشم، امر دیگه؟

اشاره زد .

\_جلوتو بپا، برو شر نشو میگم .

دستی براش تگون دادم و به داخل خونه دویدم لبخندی زدم، این موضوع انقدر براش مهم بود که با همه‌ی خستگیش این همه راه تا اینجا اومده بود تا خودش رو در رو قضیه رو بهم بگه!

بی توجه به آسانسور دوتا یکی و با ذوق پله هارو بالا رفتم شاید هم به قول خودش فقط می‌خواست منو ببینه اولین نفری که باهاش رو به رو شدم سحر بود .  
با جیغ خودم رو پرت کردم تو بغلش و گفتم: سحر چاوش گفت می‌تونه آرش رو پس بگیره می‌خواد بره با ساشا حرف بزنه .

با خنده محکم بغلم کرد .

\_قربونت برم، آفتاب چرا زنش نمی‌شی‌ها؟ همه‌ی مشکلاتمونو حل می‌کنه لعنتی مثل آجیل مشکل گشاست .  
پونه جلو اومد و با شکم بر آمدهش بغلم کرد .

\_به زور این مرتیکه رو نگه داشتم نیاد از آیفون نگاهتون نکنه، خیلی خوشحالم برات آفتاب .

چپ چپی به رامین نگاه کردم .

\_نزدیک بود خودم رو سر تو به باد بدم، فقط دردسری به قرآن .

با تعجب نگاهم کرد .

\_به من چه من که نگاه نکردم .

بهش محل نذاشتم و به طرف قلیون رفتم خوبه قبل از اومدنش نکشیده بودم وگرنه یه بحث حسابی باز سر بوی اون داشتیم!

کل شب رو با بچه‌ها گفتیم و خندیدیم فرداش رو که رفتم خونه حسابی کیفم کوک بود . وقتی قضیه رو به مامان گفتم، اولش حسابی واسه‌ی خانوم سلطانی غصه

خورد ولی وقتی فهمید این طوری راحت تر می‌تونیم آرش رو ازشون بگیریم کلی خوشحال شد دوش سرسری گرفتم و لباسام رو پوشیدم همه‌ی پرونده هام رو زدم زیر بغلم تا تحویل شرکت بدم بعد از چند روز پام رو توی شرکت گذاشتم، دلم واسه همه تنگ شده بود بعد از بغل کردن ساناز بچه‌ها با اجازه‌ای گفتم و به سمت اتاق آقای ارجمند راه افتادم تقه‌ای به در زدم و سریع بازش کردم با دیدن مهرداد که پشت میز آقای ارجمند نشسته بود و با ابروهایی بالا پریده نگاهم می‌کرد چند ثانیه مکث کردم .

\_سلام جناب ارجمند .

تکیه ش رو به صندلی داد .

\_اجازه‌ی ورود که ندادم ولی بفرمایید خوش اومدید .

خیلی وقت بود باهاش سنگین رفتار می‌کردم، در رو پشت سرم بستم و پرونده هارو روی میزش گذاشتم .

\_پروژه‌های که در نبود بنده نصفه مونده بود رو کامل کردم بفرمایید .

سری تکنون داد .

\_بابا خیلی نگرانتون بود، تونستید کاری بکنید؟

کیفم رو توی دستم جا به جا کردم .

\_لطف دارن زنگ می‌زنم بهشون اطلاع می‌دم، با من کاری ندارید؟

لب هاش رو بهم فشار داد .

\_خیر، فقط خیلی قدر دانتون میشم اگه غیبت هاتون رو کمتر کنید .

لبخندی بهش زدم .

\_با آقای ارجمند بزرگ هماهنگ شده، با اجازه!

بدون این که بهش مجال حرف زدن بدم از اتاق خارج شدم هیچوقت نمی‌تونستم با این قضیه که مهرداد رئیس باشه کنار بیام بعد از رفتن آقای ارجمند احتمالاً من هم

از این شرکت می‌رفتم چون تنها کسی که مجبور بودم دینم رو بهش ادا کنم آقای ارجمند بود نه پسرش در اتاق رو باز کردم و پشت میزم نشستم تا شب توی دفتر موندم و به کارام رسیدم تا بهونه دست مهرداد ندم بعد از تموم شدن ساعت اداری وسایلم رو جمع کردم و از شرکت بیرون زدم واسه فردا و رفتن پیش آرش ذوق زده بودم باید قبلش به چاوش می‌گفتم وگرنه حسابی شاکی می‌شد سوار ماشین شدم و به سمت خونه راه افتادم. توی راه یادم افتاد واسه‌ی آرش کادو بخرم جلوی یه پاساژ نگه داشتم و وارد شدم بعد از نیم ساعت گشتن تونستم چندتا از اسباب بازی‌های مورد علاقه‌ی آرش رو بخرم از فروشنده خواستم کادوش کنه. بعد از حساب کردن پولش به سمت خونه راه افتادم چه روزایی رو از سر گذرونده بودم، همه چیز برام مثل یه خواب بود، نمی‌فهمیدم با چه قدرتی این جوری روی پاهام ایستاده بودم. یعنی واقعا قرار بود همه چیز درست بشه و رنگ آرامش رو توی زندگیم ببینم؟

چاوش خان

به سیاوش که روی مبل نشسته بود و فوتبال بازی می‌کرد نگاه کردم .  
اشاره‌ای بهم زد و گفت: بیا یه دست شرطی بزنیم چیه یه گوشه عین پیرمردا نشستی پیپ می‌کشی .

پیپ رو روی میز کنار مبل گذاشتم .

\_ تو جوونی کن ببینیم به کجا می‌رسی .

چشم هاش رو برام برگردوند .

\_ قبلا جواب نمی‌دادی از اون دختره‌ی زبون دراز یاد گرفتی .

سر تکون دادم .

\_ قبلا حوصله‌ت رو نداشتم الان گیر یکی بدتر از تو افتادم آستانه‌ی تحمل رفته بالا، پیش این یکی کوتاه بیام کلام پس معرکس .

تک خنده‌ای کرد .

\_آخ جلبه به قرآن، ببین یه پیام بده بهش بپرس از سحر خبری نداره دوباره بلاکم.

گوشه‌ی لبم بالا رفت .

\_جای جوونی کردن پاشو برو زندگی کن الان بدونی کجاست چه دردی ازت دوا می‌کنه؟

با غرور نگاهم کرد می‌خوام بدونم تو چه پوزیشنی داره برام گریه می‌کنه .  
با تاسف نگاهش کردم، گوشی رو گرفتم و به آفتاب پیام دادم ( سیاوش میگه سحر کجاست؟ )

سریع جواب داد (جلو روم داره آرایش می‌کنه بره مهمونی. )  
نتونستم جلوی خندهم رو بگیرم سیاوش با کنجکاوی جلو اومد .  
\_چیشد؟ گفتی بهش؟

صفحه گوشی رو به سمتش گرفتم، با دیدن پیام چشم هاش گرد شد .

\_هه امکان نداره، سر موهام شرط می‌بندم بلوف می‌زنه .  
بعد دوباره به سمت مبل محبوبش راه افتاد، ولی وسطای راه برگشت و سریع به سمتم دوید با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم .

\_جون من بپرس با کی می‌ره!

خندهم گرفت .

گوشی رو گذاشتم کنار و بی تفاوت گفتم: بلوف می‌زد که! برو از خودش بپرس نشست کنارم .

\_جون سیا این تن بمی ره ...

اخمی بهش کردم .

\_صد بار میگم قسم نده دِ آخه چند بار باید به شما زبون نفهما ...



نفسم رو محکم بیرون دادم و صفحه گوشی رو باز کردم سوال سیاوش رو سریع واسش تایپ کردم چند دقیقه بعد جواب داد ( فکر کنم با دوست پسر قبلیش امیر!) محکم چشم هام رو بهم فشار دادم، حتی نمی‌خواستم تصور کنم سیاوش چه عکس العملی نشون می‌ده اصلا اون هر چی که بشه زن سیاوش بود، به چه جرئتی با یه مرد دیگه ...با فکی منقبض شده به صفحه گوشی خیره شدم سیا وقتی دید واکنشی نشون نمی‌دم سریع خم شد سمت گوشی نگاهش کردم، می‌دونستم چقدر واسش سخته، صورتش سرخ شده بود و دست هاش مشت، چند ثانیه به صفحه گوشی خیره شد و یهو از جا پرید .

\_اون... اون احمق به چه حقی... هنوز زن منه، زنمه چاوش زنمه !  
کلافه دور خودش می‌چرخید، رگ گردنش داشت منفجر می‌شد دودستی محکم توی موهاش کشید .

چند ثانیه طول نکشید که دوباره صدای دادش بلند شد .

\_والای چاوش حالا من چیکار کنم؟ چه غلطی بکنم؟  
چند بار محکم زد توی سر خودش .

\_چه خاکی تو سرم بریزم؟ !

بازوهاش رو توی دستم گرفتم و به زور ثابت نگهش داشتم .

\_آروم باش داداش، سیا چیکار می‌کنی با خودت تو خودت مگه اینو نمی‌خواستی؟  
نخواستی بره و فراموشت کنه؟

نشست رو مبل و درمونده نگاهم کرد .

\_آره همینو می‌خوام چاوش باید بره، اون خره نمی‌فهمه بدبخت می‌شه با من، من که می‌فهمم! ولی... ولی حق نداره اینجوری خودش رو به لجن بکشه چاوش حق نداره!

کلافه دستی به صورتم کشیدم .

\_سیا من چیکار کنم از دست تو، به خدا عاصیم کردی پسر بگو چیکار کنم من  
نامردم اگه هرکاری از دستم بر بیاد نکنم .

صورتش رو بین دست هاش گرفت .

\_ولش کن چاوش فرض کن من بی غیرتم بذار بره، آره من بی غیرتم دیگه تموم  
شد .

صداش از شدت بغض میلرزید دستش رو از صورتش جدا کردم .

\_آخه برادر من بی غیرت نیست سیا پاشو برو دنبالش پاشو پسر .

سرش رو به دو طرف تگون داد و راه افتاد سمت اتاقی که یواشکی توی کمدش  
مشروب قایم می‌کرد آهی کشیدم و با غم نگاهش کردم از تصور این که آفتاب  
باهام این کار رو بکنه هم دیوونه می‌شدم، مطمئن بودم هیچی از سیاوش نمونده،  
کاش این سکوت بی موقع رو می‌شکست کاش ... گوشی رو از روی میز برداشتم  
و به آفتاب پیام دادم ( کاری به هیچ کس ندارم فقط یه جمله به دوستت بگو اگه  
پاش رو توی اون خراب شده بذاره برای همیشه سیاوش رو از دست می‌ده! به  
حساب تویی که پشت همه‌ی نقشه هاشی هم بعدا می‌رسم ! )

راه افتادم سمت اتاقی که سیاوش رفته بود، پشت در ایستادم خواستم در رو باز  
کنم که پشیمون شدم الان هیچی جز همون کوفتی نمی‌تونست آرومش کنه این چه  
زندگی گندیه آخه چش شده این پسر با زنگ خوردن گوشیم اخمی کردم اول فکر  
کردم شاید آفتاب باشه ولی با دیدن شماره شهاب ابرو هام بالا پرید .

\_چیشده شهاب؟

صدای خش خش و بعد صدای شهاب توی گوشی پیچید .

\_چرا انقدر نگرانی همش منتظری چیزی شده باشه، با وکیل سلطانی صحبت  
کردم یه قرار ملاقات براتون گذاشتم، بهتره فیلم و مسائل شخصی رو خودتون  
بهبش بگید .

\_ فقط قسمت آخر فیلم رو می‌خوام اون قسمتی که گفت ساشا پسرش نیست رو از فیلم حذف کن .

\_ چشم، فردا با خانوم سعادت می‌رید بچه رو بیارید؟

\_ آره چطور مگه؟

\_ واسه فرداشب توی خونه شخصی خودش ملاقات رو ترتیب داده می‌خواید به بهروز بگم همراهتون کنه؟  
نیشخندی زدم .

\_ نه لازم نکرده، ولی امیدوارم اون بادیگارد هاش رو بیاره .

\_ خواهش می‌کنم درگیر نشید بذارید قضیه به خیر بگذره بعد هرکاری خواستید بکنید .

به سمت اتاقم رفتم و در رو باز کردم .

@darkhast\_romann

\_ پول تا فردا می‌شینه به حسابت کاری نداری؟

آهی کشید .

\_ نه شب خوش!

به محض قطع شدن گوشی شماره‌ی بانو رو گرفتم، دیگه طاقتم سر شده بود نمی‌خواستم تهش با دست دست کردن برسم به جایی که سیاهش الان هست الان که خیالم از آرش هم راحت شده بود باید دست می‌جنبوندم و قبل از این که اتفاق دیگه‌ای بیفته آفتاب رو برای همیشه مال خودم می‌کردم با جواب دادن بانو روی تخت نشستم .

\_ جان دلم پسر، چه عجب به یاد من افتادی گفتم نو که اومد به بازار منو فراموش کردی !

شرمنده سرم رو پایین انداختم .

\_من شرمندتم بانو این روزا خیلی سرم شلوغه حتی وقت استراحتم ندارم پسرتم که منو حسابی انداخته تو هچل !  
آهی کشید .

\_خدا از این پسر ناخلف نگذره که فقط داره تن پدرش رو توی قبر می‌لرزونه، می‌خوای پیام پخت و پزتون رو بکنم گرسنه نمونید؟  
لبخند کمرنگی زدم .

\_نه دورت بگردم، شما خودت حالت خوب نیست ما به حال خودمون می‌رسیم راستش کارتون داشتم .  
از اون ور صدای غر غر شقایق بلند شد .

\_بانو تازه دو روزه اومدید اینجا چیه برم برم راه انداختید اصلا شما همیشه چاوش رو بیشتر از ما دوست داشتید .

\_اونجایید بانو؟ @darkhast\_romannn

گوشی رو بذارید روی پخش کن بهتره که اونا هم بشنون .

\_چیشده پسرم؟

یه لحظه صبر کن الان مادرت هم میاد .

\_چیزی مهمیه، قبلا تصمیمش رو گرفتم و خواستم بهتون اطلاع بدم خودتون رو آماده کنید .

صدای مهناز از اون ور خط بلند شد .

\_برای چی خودمون رو آماده کنیم؟

نفس عمیقی کشیدم .

\_خواستگاری!

صدای هر سه تاشون بلند شد .

\_خیلی وقت پیش راجع به این قضیه باهاتون حرف زدم، الان وقتش رسیده یعنی در اصل از وقتشم گذشته نمی‌خوام الکی دست دست کنم!

مهناز سریع گفت: مگه اون دختره بچه نداره؟ مگه بابات نگفت این دختره نه؟ پس محیا چی؟

محکم پلک هام رو بهم فشار دادم، حیف واسه شب خواستگاری بهشون احتیاج دارم، حیف.

\_بچه‌ی اون می‌شه بچه‌ی من، به هیچ بنی بشری هم ارتباط نداره من چیکار می‌کنم؛ چه برسه به این که بخواد راجع به خصوصی ترین مسئله زندگیم نظر بده اولین و آخرین زن زندگی من این دختره! سر محیا هم خوده فریدون دور برداشت خیلی نگرانه بگرده یه شوهر دیگه واسش پیدا کنه نترس انقدر مال و منال دارن که دختره رو دستشون باد نکنه. صدای مهناز در اومد.

\_ولی من زیاد راضی به ...

بانو پرید تو حرفش. @darkhast\_romanna

\_احتیاجی نداره تو راضی به این وصلت باشی مهناز دختره مورد تایید منه، یه سر و گردن از دخترایی که شماها واسش در نظر گرفتید هم سر تره خانومه، خانم هم بر و رو داره هم اخلاق هیکلشم ماشالله ...

در حالیکه سعی می‌کردم جدی باشم اخطار دادم: بانو لازم نیست وارد جزئیات بشید، به شهین هم بگید همه باید شب خواستگاری حضور داشته باشن!

شقایق آروم گفت: ولی... بابا چی؟

نفس عمیقی کشیدم.

\_تمایلی ندارم ولی... تصمیم با خودشه.

صدای پر هیجان بانو بلند شد.

\_کی هست حالا؟ لباس چی بپوشم من؟

\_ووی گفتی بانو باید بریم خرید .

ابروهام بالا پرید .

\_جشن عروسی که نمی‌رید خواستگاریه مانتو شلوار می‌پوشید میاید اونجا می‌شینید .

اول یه سری کارا هست که خودم باید انجام بدم و مطمئن بشم وقتش شد خبرتون می‌کنم .

شقایق با شیطننت گفت: اول می‌خوای بله رو بگیری از عروس خانوم بعد؟  
سرم رو روی بالشت گذاشتم .

\_دیگه روتو کم کنه بچه، من کار دارم باید برم، فعلا .

گوشی رو روی میز گذاشتم و دستی به چشم هام کشیدم .

حرف شقایق فکرم رو درگیر کرد، خودم باید ازش خواستگاری می‌کردم؟ روی تخت چرخیدم و چشم هام رو بهم فشار دادم، انقدر توی این چیزا بی تجربه بودم که حتی نمی‌دونستم تو این موقعیت باید چه کاری انجام بدم اگه مادرم ... نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم این فکر هارو از سرم بیرون کنم .

بیدار که شدم تقریبا نزدیک ظهر بود اولین کاری که کردم گوشیم رو برداشتم و از آفتاب پرسیدم کی می‌ره دیدن آرش، از جا بلند شدم و به طبقه پایین رفتم، سیاوش روی کاناپه خوابش برده بود با دیدنش توی اون وضعیت به سمت آشپزخونه رفتم و قهوه و یه صبحونه‌ی گرم درست کردم، احتمالا بیدار بشه حالش حسابی بده .

میز رو چیدم و به سمت کاناپه رفتم .

\_سیا؟ بلند شو داداش پاشو یه چیزی بخور دیشب شام نخوردی .

تکونی خورد و طاق باز خوابید خم شدم و دستی توی موهاش که روی صورتش ریخته بود کشیدم .

کمی چشم‌های سرخش رو باز کرد و گفت: ولم کن می‌خوام بمیرم .

بازوش رو گرفتم و به زور بلندش کردم .

\_پاشو یه چیز بخور گشنه نمیری .

خنده ش گرفت .

\_دیگه بخوام بمیرم گشنگی و سیری چه فرقی داره .

به سمت آشپزخونه رفتم و گفتم: بلند شو بیا کارت دارم می‌خوام راجع به یه چیزی باهات حرف بزنم .

شاید این طوری می‌تونستم کمی از اون حال و هوا درش بیارم بدون این که دست و صورتش رو بشوره دنبال راه افتاد و روی صندلی نشست .

یه ذره من من کرد و در آخر پرسید: دیشب... به نظرت واقعا رفت؟

فنجون قهوه رو گذاشتم جلوش .

@darkhast\_romannn

\_فکر نمی‌کنم .

سرش رو کشید جلوتر .

\_از کجا می‌دونی؟

بی تفاوت نگاهش کردم .

\_تهدیدش کردم اگه بره تورو برای همیشه از دست می‌ده .

کم کم لبخندی روی لبش نشست چشم غره‌ای بهش رفت .

\_این دفعه رو چون دست روی بد چیزی گذاشته بود کمکت کردم سیا ولی دفعه بعد

حق نداری از من انتظار چیزی داشته باشی .

شونه‌ای بالا انداخت .

\_دفعه بعدی وجود نداره اصلا به من چه هرکاری می‌خواد بکنه، فقط قبلش بذار صیغه رو باطل کنم که دیگه باری رو شونه هام نباشه .

با ابروهایی بالا رفته به پررویش نگاه کردم .

\_بذار بوی گند مشروب از رو تنت در بره بعد شروع کن، سیا دفعه بعد من اون اتاق رو آتیش می‌زنم !

سرش رو خاروند و قهوهش رو سرکشید .

\_ول کن حالا خودت چی می‌خواستی بهم بگی؟ !

جدی نگاهش کردم .

می‌خوام برم خواستگاری .

قهوه پرید تو گلوش، وسط سرفه هاش گفت: خواستگاری کی؟

چشم غره‌ای بهش رفتم .

\_به نظرت کی؟ تو دوست داری کی باشه اصلا؟

خندهش گرفت .

\_چرا انقدر بی اعصابی خب تعجب کردم .

یدفعه از جا بلند شد و به سمت اومد .

\_مبارک باشه آقا ایشالله بچه هاتون رو ببینیم ...

همون طور که بغلم می‌کرد ادامه داد: کی هست حالا؟

آروم روی شونه ش کوبیدم .

\_شیرینی خواستگاری خودت رو بخورم خیالم راحت بشه، اول باید با خودش حرف بزنم .

با چشم‌هایی پر برق خم شد و پیشونیم رو بوسید .



\_آخ من قربونت برم قشنگ مرد شدیا یعنی مرد بودی الان مرد تر شدی، اون وروجک قراره بیاد بین ما فاصله بندازه؟ ای خدا زن داداشم می‌شه نمی‌شه چیزی بهش گفت، آخه من و تو دو نفری چه جوری از پس زبونش بر بیایم؟  
تک خنده‌ای کردم و سعی کردم از خودم جداش کنم .

\_کم پشت زن من حرف بزن، برو بشین غذا رو بخور خفهم کردی پسرچشمی چرخوند و عقب رفت می‌بینم تو کوچه دوماه عروسیه، عروس روحشم خبر نداره، بگو ببینم کی می‌خوای بهش بگی؟  
کلافه دستی به موهام کشیدم .

نمی‌دونم سیا، می‌خوام بهترین روز زندگی من بهترینه اون هم باشه به هرچیزی هم راضی نیستم باید بگردم دنبال به جای مناسب. لبخند روی لبش بزرگ تر شد .

\_بیشتر باید بگردی دنبال یه جمله‌ی مناسب واسه‌ی حرف زدن باهش، به نظرم ببرش تو شرکت ارزش خواستگاری کن محیط کاری دوست داره .  
با تاسف نگاهش کردم .

\_وقتی دوتا مرد بشینن راجع به مسائل احساسی حرف بزنن تهش این می‌شه نتیجه‌ش آخه شرکت سیا؟

حتما باید انتظار جواب مثبتم داشته باشم با بهروز حرف می‌زنم ببینم جایی رو سراغ داره .

شونه‌ای بالا انداخت .

\_چیه خب از شدت ذوق افتادم به چرت و پرت گویی، جان سیا به منم بگو کجا می‌رید خواستم از کسی خواستگاری کنم استفاده کنم، پولشم واسه دو نفر حساب کن که دیگه من با این وضعیت دست به جیب نشم .

با به صدا در اومدن گوشی بی توجه به سیاهش به سمت میز رفتم آفتاب بود! خیلی رسمی آدرس و ساعت رو برام فرستاده بود، اخم ظریفی روی پیشونیم

نشست طبقه‌ی بالا رفتم و دوشی گرفتم، فکرم مشغول پیامی که آفتاب فرستاده بود، بود یعنی به خاطر دیشب ناراحتی؟ سرم رو به دو طرف تکون دادم و نگاهی به ساعت انداختم، کم کم باید راه می‌فتم با دیدن سیاوش که روی مبل لم داده بود و پفک می‌خورد اخمی بهش کردم .

\_به نظرت نباید یه سر به شرکت بزنی؟ من امروز کار دارم حداقل یه نفرمون حواسش باشه .

خمیازه‌ای کشید .

\_موافقم خیلی داری کم کاری می‌کنی خداییش یه ذره دیگه با این دختره بگردی سر سال نشده ورشکست می‌شیم، نمی‌دونم خودش کار نداره؟ سوئیچ ماشین رو برداشتم .

\_تو سرت تو کار خودت باشه من و آفتاب از پس کارامون بر میایم .

چشم هاش برق زد سریع صاف نشست و گفت: راستی تو نمی‌دونی؟ کنجکاو نگاهش کردم .

\_چیو؟

سعی کرد جلو خنده ش رو بگیره .

\_هیچی ولس کن خودش اگه صلاح بدونه بهت میگه من پاکار که نیستم !

قدمی به سمتش برداشتم و جدی نگاهش کردم .

\_راجع به آفتاب تو می‌دونی و من ازش اطلاعی ندارم؟ گویا خیلی با هم صمیمی شدید !

سریع دستش رو بالا آورد .

\_نه به خدا اصلا قضیه اون جوری نیست، راجع به شرکتشونه اون اصلا دو کلمه درست با من حرف می‌زنه که بخواد چیزی بگه؟

با اخم نگاهش کردم .

\_بگو ببینم چیه؟

ابروهاش رو بالا انداخت .

\_جون تو راه نداره، بگو چقدر می‌دی تا بگم !

صورتم سخت شد .

\_سیاوش! من سر آفتاب با کسی شوخی ندارم یا مثل بچه آدم دهن باز می‌کنی یا ...

سریع پرید تو حرفم .

\_خب... خب می‌گم می‌خواستم سطح مقاومتت رو بسنجم بخدا، این یارو ارجمند چند هفته‌ای هست حالش بده اصلا شرکت نمی‌ره الان عملا مهرداد رئیس شرکته و آفتاب داره برای اون کار می‌کنه... نه برای تو !

متوجه شدم کلمه‌ی آخر رو با غرض گفتم، ولی همین واسه‌ی آتیش زدن من کافی بود سوئیچ ماشین رو محکم توی مشتم فشار دادم و با کوبیدن در از خونه خارج شدم دوباره همون کار رو تکرار کرده بود، اون می‌دونه من از پنهون کاری متنفرم، می‌دونه با فکر این که بودن کنار منو به یکی دیگه ترجیح بده دیوونه میشم، اون هم کی، مهرداد! کسی که هرروز داره جلوی چشم منفور تر میشه . پام رو روی گاز فشار دادم و به سمت خونه‌ی آفتاب راه افتادم چندتا نفس عمیق کشیدم تا خودم رو آروم کنم، نمی‌خواستم حالا که همه چیز حل شده و قراره دو روز رنگ خوشی ببینیم دوباره داد و هوار راه بندازم ولی نمی‌داشت، خودش نمی‌داشت من دلم نمیومد دعواش کنم وقتی سرش داد می‌زد و قیافه ناباورش رو می‌دیدم که چه جوری ازم رنجیده دیوونه می‌شدم، کوتاه میومدم .

یه لحظه یاد شعری که چند وقت پیش سیا از هوشنگ ابتهاج برام فرستاده بود افتادم .

چه مغرورم، ولی آنقدر زنجیرم به احساسم

که تا رد می‌شوی کج می‌کنم سمتِ تو راهم را

چه قدر قصه‌ی عاشق شدن من به این شعر شباهت داشت نه می‌تونستم از غرور خودم و سرکشی‌های اون بگذرم و نه از قلبم. آفتاب به من حس داشت، می‌فهمیدم ولی هنوز تو سرش باد داشت لجبازی می‌کرد و کوتاه نمیومد. هنوز مفهومی از عشقی که من درک کردم توی وجودش نبود شاید عاشقی کردن زن‌ها با مردا فرق داره من اگه اون ناراحت باشه دنیا رو جهنم می‌کنم اگه حسودی کنه آسمون رو میارم زمین که باور کنه هیچکس لایق حسادت نگاه آفتابیش نیست اگه دلش بشکنه نمی‌ذارم سنگ رو سنگ بند بمونه حتی به قیمت زیر سوال رفتن خودم ولی... ولی اون ذره ذره زجرم می‌ده و نمی‌کشه، هرکسی رو به من ترجیح می‌ده و این قلب سنگی رو ندیده می‌گیره پنهون کاری می‌کنه.

دست می‌ذاره رو نقطه ضعفم و و عین خیالش نیست، عین خیالش نیست چی به سر یه مرد میاره شاید عاشقی کردن زن‌ها با مردا فرق داره من ابایی از این که حسم رو بهش اعتراف کنم نداشتم تا به اینجا عملاً بهش نشون دادم چه قدر می‌خوامش ولی از یه جایی به بعد اینجوری ادامه پیدا نمی‌کنه به قول بانو زن‌ها عاشق شنیدنن، هر ده تا جونی که واسشون می‌دی؛ ممکنه یه بارشو ببینن ولی کافیه یه بار زل بزنی تو چشم هاشون و عشقت رو اعتراف کنی تا آخر عمر اون نگاه و حرف رو فراموش نمی‌کنن یه اقراره و یه عمر آروم گرفتن ولی قبلش باید دلش رو آروم کنم، نباید هیچ دغدغه‌ای جز من تو زندگیش داشته باشه با همه‌ی حس خواستنی که بهش دارم گذشتن از سرکشی هاش کار من نیست!

با رسیدن سر کوچه شون گوشه‌ای پارک کردم و بهش پیام دادم که رسیدم. نیم ساعتی منتظر موندم. کم کم داشتم کلافه می‌شدم، نمی‌دونستم کارش از روی عمد بود یا هنوز آماده نشده بود، برام غیر قابل باور بود بخوام ساعت‌ها توی ماشین منتظر حاضر شدن یه خانوم بمونم ولی خوبی که داشت این بود که تونستم حسابی خودم رو آروم کنم اگر همون لحظه‌ای که سیاوش گفت کنارم بود با شناختی که از اون و خودم دارم مطمئناً یه بحث بزرگ راه می‌فتاد، ولی با گذشت زمان تونستم کمی خودم رو جمع کنم هرچند هنوز موندنش توی اون شرکت برام منطقی نبود و آخرش خودم در اونجا رو تخته می‌کردم با دیدنش که از ته کوچه با صورتی اخمو به سمتم میومد اخم کمرنگی روی صورتم نشست سوار ماشین شد

و در رو بست برعکس همیشه با صدای آرومی سلام کرد و سرش رو برگردون شاید اگه وقت دیگه‌ای بود با دیدن ناراحتیش باهاش ملایم رفتار می‌کردم ولی الان خودم شاکی تر بودم بدون جواب دادن بهش توی سکوت ماشین رو راه انداختم و به سمت عمارت سلطانی‌ها حرکت کردم .

کمی جا به جا شد با لحن سردی گفت: از رفیق شفیقتون چه خبر؟ !  
خودش آتیش رو راه انداخت .

\_از رئیس جدید شرکتتون چه خبر خانوم اطلاع نداده بودی !  
کمی مکث کرد و توی صندلی فرو رفت سریع خواست بحث رو عوض کنه .  
\_تو به خاطر سیاوش با من اون جوری ...  
نگاهی بهش انداختم .

\_مسائل خصوصی اون دو نفر ربطی به رابطه‌ی من و تو نداره که بخوای به  
خاطرش با من دعوا کنی... متوجهی؟ با من دعوا کنی !  
لبش رو محکم گاز گرفت .

\_دقیقا کدوم رابطه‌ی من و تو یه اسم بذار روش من چیت میوشم؟ الان نقش  
دوست دخترت رو دارم؟  
با خنده‌ای ناباور نگاهش کردم .

\_دوست دختر؟ به من میاد با این سن و سالم دنبال دوست دختر بازی باشم؟  
با حرص چند بار دست توی موهام کشیدم .

\_من چاوش بزرگمهر دوست دختر دارم؟  
همون طور طلبکار بهم نگاه کرد .

انگشتم رو به سمتش گرفتم و با تاکید گفتم: دیگه هیچ وقت هیچ جا این حرف رو  
تکرار نکن، در این که اسم من روی توئه شکی نیست ولی خوش ندارم این

اسم‌های مزخرف و بچه گونه رو روی رابطمون بذاری خب؟ رابطه‌ی ما مقدس تر از این حرفاس بفهم!

حس کردم کمی ابروهاش از هم دور شد .

\_از کی اسم جنابعالی رو منه؟

جدی شدم .

\_از اولین باری که خودت رو پرت کردی تو بغلم!

چشم هاش رو گرد کرد .

\_من خودم رو پرت نکردم تو بغلت من... من فقط...

دستم رو به نشونه‌ی سکوت بالا گرفتم .

\_تا هفته‌ی دیگه تکلیف این رابطه رو مشخص می‌کنم، دیگه لازم نیست ابتکار به خرج بدی روش اسم بذاری .

سرش رو به سمت شیشه برگردوند و با حرص زمزمه کرد: تکلیفش رو معلوم می‌کنم انگار من اینجا دسته بیل!

لبخند کمرنگی روی لبم نشست ولی با یادآوری چیزی سریع محو شد .

\_بحث رو عوض نکن آفتاب چرا به من نگفتی ارجمند دیگه پاش رو تو شرکت نمی‌ذاره و مهرداد رئیسه؟ تا کی می‌خواستی پنهونش کنی؟ من صد بار نگفتم از این کارت متنفرم؟

شونه‌ای بالا انداخت .

\_مگه من فضولم که هرچی تو شرکتمون می‌شه بدو بدو پیام خبر بدم؟

لب هام رو محکم به هم فشار دادم .

\_خودت رو نزن به اون راه منو بازی نده آفتاب خوب می‌دونی من الان گیرم رو چیه .

سرش رو برگردوند و نگاهم کرد .

\_چاوش خان !

جناب بزرگمهر من یه دخترم، تموم سال‌های قبل از اومدنت تنها بودم خودم واسه زندگیم و کارم تلاش کردم حتی بیشتر از هر مردی که می‌شناسی اومدن یه مرد به زندگیم باعث نمی‌شه من افسار همه‌ی چیزایی که تا الان به دست آوردم رو به دستش بدم، می‌دونی من چه قدر می‌تونم بی پروا و سرکش باشم من تشنه‌ی استقلال و حس می‌کنم با این اخلاقات می‌خوای محدودم کنی و به تلاش و استقلال توهین کنی، اینه دلایلش دلیل این که من خیلی از مسائل زندگیم رو بهت نمی‌گم اینه .

دستم روی فرمون خشک شد، دیگه نمی‌تونستم روی رانندگیم تمرکز کنم برگشتم سمتش و با بهت سرم رو تکیون دادم .

\_آفتاب، اووف آفتاب الان دقیقا می‌تونم حدس بزنم چه فکرای پیش پا افتاده‌ای توی اون سر کوچیکته ! تو فکر می‌کنی من قراره به زور از اون شرکت بکشم بیرون بیارم پیش خودم، بدون هیچ زحمت پیش زمینه‌ای بهت سمت مدیر داخلی بدم روت تسلط کامل داشتم و باشم اجازه بدم همه فکر کنن تو به خاطر علاقه‌ی من به این جایگاه رسیدی؟ به والله که انکار نمی‌کنم، انکار نمی‌کنم از این که کنارم باشی و مواظب باشم توی دردرس نیفتی لذت می‌برم ولی تو واسه من فقط یه چیزی یکی از اولین چیزایی که باعث شد من با احترام بهت نگاه کنم قدرت و غرورت بود حالا خودم پیام اون احترام رو ازت بگیرم؟ منو چی فرض کردی؟  
با چشم‌هایی براق بهم نگاه کرد .

\_همه‌ی حدس و گمان‌های من بر اساس رفتار اخیرت بود اصلا فکر نکن که مقصر نبودی تو خیلی انحصار طلبی !

با اخم سرعتم رو بیشتر کردم .

\_چرا دروغ بگم؟ آره هستم خیلی انحصار طلبم ولی نه برای تویی که می‌دونم هر چه قدر بیشتر عرصه رو واست تتگ کنم بیشتر تلاش می‌کنی از دستم فرار کنی و حتی ممکنه یه روزی برسه به خاطر این که فکر می‌کنی هویتت رو ازت گرفتم ازم متنفر بشی!

آروم گفت: یه بار بهت گفتم تنها چیزی که راجع به تو مطمئنم اینه که حتی اگه یه اسلحه بزاری بین دوتا ابرو هام ازت متنفر نمی‌شم! سعی کردم لرزش قلبم رو نادیده بگیرم تا از بحث خارج نشم.

\_اگه قرار باشه پات به شرکت من باز بشه از صفر شروع می‌کنی، می‌دونی که کارمندی من واسه وارد شدن به شرکت من باید شرایط خاصی داشته، امتحان و گزینش می‌شن و جنابعالی هم از این قاعده مستثنی نیستی! پس این فکرا رو از ذهنت بیرون کن و سعی کن روی ثابت کردن خودت تمرکز کنی، چون دیر یا زود شرکت من یا هر شرکت دیگه‌ای باید تجربه و قدرتت رو به همه ثابت کنی تا همه به خاطر خودت و استعدادت بپذیرنت!

هرچند قرار نبود شرکت دیگه‌ای جز شرکت من باشه ولی نمی‌خواستم حس بدی بهش منتقل کنم.

چند بار سرش رو تکیه داد و کلافه گفت: باشه پس بیا از اول شروع کنیم!

راستش مدیر عامل شرکتمون یه مدته حالش خوب نیست پس به جاش پسر دست و پا چلفتیش که قد سانازم بارش نیست اومده جاش نشسته و باید بگم من با این وجود خیلی نگران آینده‌ی شرکتیم که آقای ارجمند با اون همه تلاش ساخت، پس تصمیم گرفتم اون جا بمونم و بعد از به ثبات رسیدن شرایط دوباره‌ی رفتن تصمیم بگیرم ماشین رو به روی عمارت سلطانی‌ها پارک کردم و به سمتش برگشتم.

\_خوبه از این به بعد دلم می‌خواد همین قدر واضح تصمیماتت رو باهام در میون بذاری اینجوری راحت تر می‌تونم منصرف کنم.

لب هاش از هم باز موند با حرص گفت: چاوش!



لبخند کمرنگی زدم و محکم لپش رو کشیدم، دختره‌ی خوشمزه .

\_جون چاوش !

پیاده شو برگشت با هم حرف می‌زنیم گردش به چشم هاش داد و سرش رو عقب کشید .

\_اا شوخی دستی ممنوعه‌ها مامانم جیزم می‌کنه جناب !

ابروهام بالا پريد .

\_مامانت؟

سعی کرد با گاز گرفتن لبش جلوی خنده‌ش رو بگیره .

\_سر نماز جلو روی خدا خفتم کرد گفت رفته بودی خونه پسر مردم؟ حالا من هی می‌گم جلو خدا نگو زشته می‌فهمه توی درگاه الهی بد می‌شه واسم، هی قضیه رو باز تر می‌کرد خلاصه کلی غلط خوردم، شانس آوردم کمر بند آقا خدایا مرزم در دسترس نبود وگرنه می‌زد شوخی نمی‌کنما به خدا تا همین چند سال پیش داشتش من و علی رو باهاش تهدید می‌کرد، حالا نمی‌دونم تحویل موزه داده یا خود به خود تبدیل به نفت شده ...

با خنده نگاهش کردم .

\_باز شروع کردی ور وره؟ نفس بکش نفس! لازمت دارم !

با این که با شوخی همه چیز رو تعریف می‌کرد ولی معلوم بود از این وضعیت حس خوبی نداره !

زیر لب زمزمه کردم: پس همه چیز زودتر باید رسمی بشه !

آروم گفت: چی؟

لبخند مطمئنی بهش زدم و با همون لحن همیشگی خودش گفتم: به قول خودت سورپرایز !

چشم هاش رو کج کرد .

\_به این درجه از عرفان رسیدی ادای منو در میاری بگم؟ بگم ادای خو ...  
سریع در ماشین رو باز کردم و گفتم: بدو بریم دختر بدو تا صبح بشینیم تو حرف  
واسه گفتن داری .

کنارش ایستادم و زنگ عمارت رو به صدا در آوردم. صدای باز شدن در اومد.  
صورتم از تصور دیدن ساشا منقبض شد ولی الان و جلوی آفتاب وقتش نبود، از  
پله های باغ گذشتیم و پایین پله های عمارت اصلی ایستادیم. خدمتکاری که دم در  
ایستاده بود به سمتمون پا تند کرد .

\_لطفا تشریف بیارید بالا آقا توی عمارت منتظرتون هستن .  
جدی نگاهش کردم .

\_لازم نیست، شما هم تو زحمت نیفتید به آقاتون بگو آرش رو بیاره می ریم  
بیرون .

نگاهش بینمون در نوسان بود، بعد از چند لحظه دهن باز کرد و گفت: چشم پس  
شما اینجا منتظر باشید تا آقا حاضر شن بیان .

سری واسش تکون دادم. به محض رفتن مرد آفتاب چرخ می چرخید به چشم های داد و با  
طعنه گفت: یا رب روا مدار که گدا معتبر شود!

لبخندی روی لبم نشست. ابروهاش رو بالا انداخت و با بلبل زبونی گفت: می خند؟  
اگه بدونی اون اوایل چیا به خودت می گفتم .

سرم رو به نشونه تایید تکون دادم .

\_بله خانم اگه منظورت اون تلخ خانیه که زیر لب می گفتی نگران نباش همه  
شنیدن!

گفتم الان خجالت می کشه، برعکس انتظارم آهی کشید و با حسرت گفت: اگه می  
دونستم می شنوی بقیه رو هم بلند تر می گفتم  
می دونی چه قدر حرف مونده بود روی دلم؟

چپ چپی نگاهش کردم .

\_گوشت رو می کشما.

با لحن بامزه ای گفت: جدی نشو دیگه بخدا سر تو اینجوری عمیق دهنم رو باز نمی کردم، فحشای سطحی می دادم.

جلوی خنده ای که نزدیک بود از گلویم خارج بشه رو گرفتم و با اخم به ساشا که با آرش از پله ها پایین میومدن خیره شدم. آفتاب قدم هاش رو تند کرد تا به آرش برسه، آرش با دیدن آفتاب به سمتش دوید .

\_مامانی !

به محض رسیدن به هم هردو تو بغل هم فرو رفتن، آفتاب با صورتی پر بغض شروع به بوسیدن آرش کرد. صورتش، پیشونیش، چونه اش، چشم هاش، همه جا رو می بوسید و عمیق بو می کشید.

صدایش با بغض عمیقی توأم با عشق ترکیب شده بود.

\_جون دل مامانی، آخ من دورت بگردم لاغر شدی پسر! غذا نمی خوری؟

حسادت شیرینی به دلم چنگ زد، کاش می شد یک بار به جای عشقم، دلبرم، معشوقه م، واسم مادر باشه تا ببینم با چه حسی آرش رو بغل می کنه حتی به اونم حسودیم میشه، آخ لعنت به منه مادر ندیده ی حسود!

حتی یادمه اولین باری که به طور مستقیم نظرم بهش جلب شد؛ همون روزی بود که توی شرکت به خاطر بچه اش سر منی که کسی جرأت نداشت مستقیم نگاهم کنه داد زد. همون مهر مادری که چشمم رو گرفت.

انقدر غرق آفتاب و آرش بودم که متوجه پایین اومدن ساشا از پله ها نشدم .

نگاه جدی بهش انداختم، اون هم مثل من با نگاه متفکری خیره به آفتاب و آرش بود .

به سمتش رفتم و رو به روش ایستادم، اشاره ای بهش زدم .

\_آدم به مال مردم که زل زل نگاه نمی کنه، بیشتر حسرت میشه براش،  
هردوشون مال منن موندنشون اینجا تاریخ انقضا داره، حالا می تونی برگردی تو  
لونه ت!

سرش رو بالا آورد و با اخم غلیظی نگاهم کرد .

\_با این تهدیدای تو خالی نمی تونی منو بترسونی مطمئنم توی اون فیلمی که  
وکیلِت می گفت هم هیچ مدرکی نیست !

سرم رو با تهدید بالا و پایین کردم .

\_شب راجع به این قضیه حرف می زنیم نه اینجا ولی بهت پیشنهاد می کنم دنبال  
راه دیگه ای نباشی و سعی کنی تا دادگاه بعدی شکایتت رو پس بگیری...

چشمکی بهش زدم و به آفتاب اشاره زدم.

\_فکر نکنم اون عکس ها دیگه به دردت بخوره چون قبل از این که حتی بتونی  
کاری بکنی اون دختر خانوم خونه ی من شده !  
مدارک منم فقط به همون فیلم ها محدود نمیشه.

قدمی به عقب برگشتم تا آفتاب و بچه بیشتر از این معطل نمونن .

نگاه آفتاب پر تشویش به ما دوخته شده بود، نمی خواستم جلوی اون بحثی راه  
بندازم تا بیشتر از این بترسه.

\_بهتره خیلی هم خوش بین نباشی به هر حال اینا وسایل آرش ...

پریدم تو حرفش .

\_این آشغال هارو واسه خودت نگه دار وسایل آرش خونه ی خودشه.

بدون این که نگاهی بهش بندازم برگشتم و به سمت آفتاب رفتم. آفتاب حاضر نشد  
حتی با ساشا حرف بزنه کاملاً نادیده ش گرفت و خودش رو سرگرم آرش نشون  
داد .

دستی به سر آرش کشیدم و لبخندی بهش زدم .

\_چه شیر مردی شده این گل پسر خوبی عمو؟

مسافرت خوش گذشت؟

با ذوق نگاهم کرد .

\_سلام عمو چاوش، منو می برید خونه؟

دستش رو گرفتم و به سمت خروجی حیاط عمارت راه افتادیم.

\_آره عمو جون داریم می ریم خونه.

نگاه پر تردیدی و دو دلی بهم انداخت، آفتاب اون یکی دست آرش رو گرفت و کنارمون به راه افتاد .

\_شنیدم خیلی بهت خوش گذشته ها؟ ها؟

آرش سرش رو به دو طرف تکیه داد .  
@darkhast\_roman

\_دلم تنگ شده بود .

آفتاب خم شد و محکم سرش رو بوسید، در رو باز کردم و منتظر شدم بیرون برن.

نگاه آخر رو به ساشایی که روی پله ها ایستاده بود با نگاه عمیقی بهمون خیره بود انداختم و در رو پشت سرم بستم.

در ماشین رو براشون باز کردم و روی صندلی راننده نشستم. آفتاب هی بر می گشت عقب به آرش یه چیزی می گفت و با هم می خندیدن لبخندی بهشون زدم و ماشین رو راه انداختم. گذاشتم توی دنیای خودشون غرق باشن. بعد از نیم ساعت کم کم آرش خسته شد و روی صندلی دراز کشید. آفتاب خم شد و کتم که عقب افتاده بود رو روی آرش کشید .

امروز دوباره تعداد لبخند هام از دستم در رفته بود، انگار داشتم طعم داشتن یه خانواده واقعی رو می چشیدم و آفتاب و آرش تکمیل کننده ی خانواده ای بودن که هیچوقت نبود .

آفتاب که خیالش از خوابیدن آرش راحت شده بود برگشت و با صورتی غمگین نگاهم کرد. ناخودآگاه لبخند از لبم پر زد .

\_چشم هات چرا غصه داره دختر خوب؟ خوشحال نیستی پسرت پیشته؟  
با صدای آروم و معصومی گفت: قراره دوباره بره نه؟ کاش نمی آوردیمش که همون خاطره ها دوباره تکرار بشه.

انگشت هام رو بین انگشت های دستش فرو بردم و به سمت خودم کشیدم .

\_از کی دختر سرتق و جلب من انقدر مظلوم شده؟  
محکم دستم رو نگه داشت .

\_از وقتی یکی دیگه پیدا شده که حقم رو بگیره، خسته م باید استراحت کنم،  
هرروز دل تنگ تر از دیروزم یه بار دلتنگ خودم، یه بار دلتنگ آرش، یه بار دلتنگ ...

سکوت کرد و ادامه نداد. من می دونستم این دختر قرار منو جون به سر کنه و تا همه چیز بینمون رسمی نشه قفل دهن خوشگلش باز نمیشه ولی من نگفته هم حرفش رو از توی چشم هاش می خوندم.

از آینه نگاهی به عقب انداختم، دست آفتاب رو برگردوندم بوسه ی نرمی روی انگشت هاش نشوندم .

\_نترس دیگه قرار نیست آرش جایی بره، امشب با ساشا حرف می زنم.

بدنش منقبض شد و انگشت هاش جمع، معلوم بود کاملاً تمرکزش بهم ریخته کمی خودش رو جمع و جور کرد و با استرس گفت: خواهش می کنم تنها نرو چاوش بلایی سرت...

دستش رو فشار دادم، سکوت کرد .

\_نگفتم که نگران بشی، دفعه بعدی که من و قدرتم رو دست کم بگیری حسابی تنبیه میشی، کسی که باید بترسه و نگران جانش باشه اونه چون به جون من آسیب زده !

چشم هاش رو بهم فشار داد و نفسش رو حبس کرد، بعد از چند ثانیه نوازش ضربدار انگشت هاش پشت دستم نشست.

نگاهش نکردم که به کارش ادامه بده، کل راه مسیر انگشت هاش پشت دستم رو طی می کردن و لبخند محوی روی لب هام نشسته بود. یه لحظه عصیان می کرد و این دریا رو متلاطم، یه لحظه تبدیل به آرامش می شد و توی قلبم رسوخ می کرد به لحظه وجودم رو عاصی می کرد و لحظه ای بعد خودش دلیل وجودم می شد، عصیانگر یاغی من!

\_چاوش، به نظرت سیاوش ...

هیش آرومی کردم . @darkhast\_romannn

\_الان وقتش نیست راجع به این قضیه حرف بزنیم بیا بذاریمش برای دیدار بعدی. نگاهی به سر تا پاش انداختم و ادامه دادم: در ضمن امروز از تیپت راضی بودم همیشه همین جوری لباس بپوش. اخم ملایمی کرد .

\_خفه شدم تو این لباس اتفاقا به خودم قول دادم همین که درش آوردم بندازمش بره .

نگاهی به مانتوی بلند و شیکش انداختم.

\_عیبی نداره خودم چند تا بلند ترش رو برات می خرم، اتفاقا یه ذره تنگ هم هست بنداز بره.

لبخند پر حرصی زد .

\_می دونم داری شوخی می کنی پس دم به تله ت نمیدم بذار دو دقیقه آروم بمونیم .  
ابروهام بالا پرید و چیزی نگفتم. یا رسیدن به خونه ماشین رو گوشه ای پارک کردم و پیاده شدم. آفتاب در عقب رو باز کرد و خواست آرش رو بغل کنه که اشاره زدم .

\_برو کنار آفتاب چند بار بگم سنگینه بزرگ شده دیگه... برو کنار من میارمش داخل.

چیزی نگفت و کناری ایستاد. آرش رو آروم بغل کردم و به سمت خونه راه افتادیم.

آفتاب چند بار زنگ آیفن رو به صدا در آورد و کنار ایستاد. صدای باز شدن در با پخش شدن صدای پر ذوق مادرش از توی آیفون یکی شد .

\_آفتاب مادر اومدین؟ بیاید تو ببینم .

آفتاب کمی این پا و اون پا کرد و در رو باز کرد، می دونستم حالا که مادرش خبر داره معذب شده. وارد حیاط شدیم و در رو بست .

مادرش که جلوی در ورودی ایستاده بود با دیدن من چند ثانیه مکث کرد و چشم هاش گرد شد .

\_اوا چاوش پسرم شما هم هستین، خدا مرگم بده آفتاب چرا زودتر نگفتی؟

لبخندی بهش زدم .

\_سلام خانوم شاهپسند حالتون بهتره انشالله؟ با اجازتون آرش رو ببرم داخل بچه بد خواب نشه .

سریع به سمتمون اومد چشم هاش برق میزد مثل چشم های آفتاب خم شد و محکم روی سر آرش رو بوسید.

\_بفرما پسرم زحمت شد براتون میدونستم خودم با آفتاب میرفتم.

اخم ظریفی روی پیشونیم نشست، کفش هام رو در آوردم و وارد اتاق شدم .



\_این چه حرفیه زحمتی نبود، در ضمن بهتر بود یه مرد همراهش باشه .

آفتاب که جلوتر وارد خونه شده بود تند تند رختخواب آرش رو پهن کرد، خم شدم و آهسته روی رختخواب گذاشتمش.

صدای پیچ آفتاب و مادرش از پشت سر میومد، کمی مکث کردم تا راحت باشن. از قصد اومدم اینجا تا خودم رو به مادرش ثابت کنم، نمی خواستم حس بدی راجع به من داشته باشه. به محض برگشتم صدای خانوم شاهپسند بلند شد.

\_بازم میگم واقعا ازتون ممنونم شما برای ما خیلی کارا انجام دادید، دیگه واقعا نمی خوام زحمتی بهتون بدیم.

آفتاب آروم گفت: لطفا بشینید چای و میوه بیارم براتون.

سری براش تکون دادم و نشستم.

\_اجباری که در کار نبود خودم خواستم، خاطر آرش هم برای من عزیزه لطفا دست از تعارف بردارید.

@darkhast\_romannn

آفتاب سریع خودش رو توی آشپزخونه چپوند.

\_راستش رو بخواید من از وقتی همسر و پسر رو از دست دادم دست کمک هیچ غریبه ای رو قبول نکردم، این تعارفات و اظهار شرمندگی برای اینه که عادت به این کار ندارم و هیچ راه جبرانی هم نداشتید.

نفس عمیقی کشیدم و جدی نگاهش کردم.

\_خدا بیامرزشون حاج خانوم، اون قدری که شما تاکید می کنید هم بنده غریبه نیستم و در آینده ای نزدیک قراره من رئیس جدید خانوم سعادت باشم، هوای کارمندام رو هم حسابی دارم ولی بخوایم این مسائل رو بذاریم کنار بنده برای کمک هام غرض شخصی هم دارم و همه ی این ها به خاطر دل خودمه.

جا خورده نگاهم کرد. انگار باورش نمی شد من انقدر مستقیم بخوام قصدم رو بیان کنم، کمی جا به جا شد و گفت: فکر کنم همه چیز رو با این حرفتون بدتر کردید، خواهر زاده ی من کیان قراره تا هفته ی بعد خودش رو اینجا برسونه که

برای دادگاه های بعدی و بیرون بردن آفتاب کنارمون باشه، نمی خوام بیشتر از این مدیون بشیم که در آخر مجبور به...

گیج شده نگاهش کردم، من منظورم رو بد فهموندم یا طرز گیرایی زن ها و مردها با هم متفاوت بود؟

\_خانوم شاهپسند اصلا منظورتون رو راجع به مدیونی و اجبار متوجه نمی شم، من فقط اینارو گفتم که فکر نکنید قصد بدی از نزدیکی به...

با بیرون اومدن آفتاب از آشپزخونه کلافه نگاهش کردم، آخه الان وقتش بود دختر.

باید هرچه زودتر سوتفاهمی که پیش اومده بود رو حل می کردم، احتمالا اون الان فکر کرده کمک من به خاطر مدیون کردن اونا به خودمه تا بتونم به قصدم برسم. باورم نمی شد چنین گندی زدم. خم شد سمتم و چایی تعارف کرد، با فکری مشغول یه استکان برداشتم تشکر کردم. صورت خانوم شاهپسند هیچ نشونی از ناراحتی نداشت و کاملا بی تفاوت بود انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده، یه لحظه شک کردم نکنه داشت امتحانم می کرد.

اصلا کیان کیه که این وسط در اومده، هر دم از این باغ بری می رسد! اشتباه بزرگم این بود که اول بانو رو نفرستادم اینجا واقعا زن ها زبون همدیگه رو بهتر می فهمن. اشتباه دومم هم این بود که فکر کردم از پس مامان آفتاب بر میام، تازه فهمیدم به کی رفته.

بعد از چند دقیقه از جا بلند شدم، آفتاب با تعجب گفت: کجا تشریف می برید هنوز که چیزی...

سری براش تکون دادم.

\_ممنونم می دونی که قرار ملاقات مهمی دارم باید بهش برسم...

رو به خانوم شاهپسند ادامه دادم: می دونم بیتاب دیدن آرش هستید و مزاحمتون شدم ولی میشه تا دم در همراهیم کنید!

نگاهی به آفتاب بهت زده انداخت و از جا بلند شد. دستم رو به سمتش گرفتم تا جلوتر حرکت کنه، برگشتم و نگاهی به آفتاب مضطرب انداختم، رو بهش لب زدم: آروم باش، مواظبم!

کفش هام رو پوشیدم و با مادرش هم قدم شدم.

\_نمی دونم آفتاب چه قدر از من براتون گفته ولی من آدم حرمت شکوندن نیستم و احتمالاً حرفام رو بد بهتون منتقل کردم.

فقط خواستم بدونید همه ی این کارها از ته دلم بوده و تا آخرش هم پاش و ایستادم. شما هم بهتره به خواهر زادتون زحمت ندید چون من اجازه نمیدم مردی جز خودم کنار آفتاب قدم برداره!

در حیاط رو باز کردم و کناری ایستادم. نمی تونستم هیچ حسی از صورتش بخونم.

\_هروقت ادعاهات رو ثابت کردی اون موقع تاييد منو داری جوون، الان تنها کاری که می تونم بکنم اینه که مانع نباشم.  
@darkhast\_romannn  
لب هام رو بهم فشار دادم.

\_از من مطمئن باشید من آدم فرصت طلبی هستم مخصوصاً توی چنین موضوع خاصی، اجازه نمیدم چیزی از دستم در بره. با اجازه.  
با گفتن جمله ی خدا به همراهت راهیم کرد.

نیم نگاهی به آفتاب که پشت پنجره ایستاده بود انداختم و از خونه خارج شدم. همین که داخل ماشین نشستم نفس عمیقی کشیدم، یادم باشه حتما از آفتاب راجع به کیان بپرسم. به شهاب پیام دادم تا منتظر باشه به نظرم بهتر بود باهام بیاد، حوصله توضیحات اضافی رو نداشتم و فقط می خواستم این موضوع با توافق به پایان برسه. با رسیدن به دم شرکت شهاب سریع سوار شد و سلام کرد.

\_قرار بود من نیام که.

اخمی کردم.

\_شاید نتونم خودم رو کنترل کنم و همه چیز رو خراب کنم گفتم یکی باشه جلوم رو بگیره.

لبخندی زد.

\_خوب کاری کردی حسابی دلهره داشتم.

چرا سیاوش رو نیاوردی؟

نفس عمیقی کشیدم.

\_چون یه نفر دیگه هم باید میاوردم تا اون رو کنترل کنه.

سرش رو به دو طرف تگون داد و صاف سر جاش نشست. به همون عمارت سیاه برگشتیم. امیدوار بودم آخرین باری باشه که پام رو اینجا می‌ذارم، به محض زنگ زدن در باز شد. خدمتکار به سمتمون دوید و راهنمایمون کرد. با پا گذاشتن به سالن متوجه وکیل ساشا که کنارش نشسته بود شدم، پس اون هم دست خالی نبود! هردو از جا بلند شدن، سری تگون دادم و رو به روشنون نشستم. شهاب نگاه مرددی بهم انداخت و روی مبل نشست.

\_برای ارائه یک سری از مدارک در جهت...

نفس راحتی کشیدم و حرفش رو قطع کردم.

\_یه راست میرم سر اصل مطلب، ازت می‌خوام شکایتت رو پس بگیری و بذاری اوضاع به شکل سابق برگرده، در این صورت تا وقتی که آرش به سن قانونی برسه اجازه داری شرکتی که داری خودت رو براش به آب و آتیش میزنی رو اداره کنی. بعد از اون تصمیمش با خود آرشه. اگه همه چیز با مسالمت پیش نره توی دادگاه بعدی علاوه بر این که همه چیزت رو می‌بازی و چیزی از شرکت بهت نمی‌رسه؛ مدارک کثافت کاری‌های اون ورتم رو میشه و اون موقعه ست که خدا به دادت برسه.

دهنش چند بار باز و بسته شد کم کم اخمی روی صورت ترسیده و بهت زده ش نشست.

\_نمی‌فهمم راجع به چی حرف میزنی.

دستی به صورتم کشیدم و کلافه نگاهش کردم.

\_بهتره از وکیلتون بپرسیم نه؟

آقای سرمدی وصیت نامه رسمی سلطانی دست شماست؟

سرمدی نگاهی به ساشا انداخت و بعد به طرف من برگشت.

\_بله.

سری تکون دادم.

\_این که سلطانی وصیت کرده نصف اموالش به نام آرش بشه درسته یا خیر؟

چند لحظه مکث کرد.

اشاره ای به شهاب زدم و ادامه دادم: مشکلی نیست می تونی سکوت کنی ولی وقتی دادگاه بخواد مجبوری وصیت نامه رو تحویل بدی. نکته ماجرا اینجاست که من یه شاهد دارم که حاضره تو دادگاه اعتراف کنه قصدت از گرفتن آرش شرکتیه که بهش چشم دوختی... دیگه بقیه ش به خودت بستگی داره.

شهاب بسته های توی دستش رو به سمت سرمدی گرفت و گفت: یه کپی از فیلم اعتراف شاهد و فساد اخلاقی و مالی ساشا سلطانی در انگلیس، موکل بنده پیشنهاد خوب و قابل توجهی بهتون دادن به نظرم اگه آبروتون براتون مهمه بهتره شکایت رو پس بگیرید.

ساشا دندون هاش رو بهم فشرد و با نفرت نگاهم کرد، بعد از چند ثانیه با عصبانیت گفت: اول باید همه چیز رو بررسی کنم، بعدش هم در جریانی که چی دست من داری؟

از جا بلند شدم و جدی نگاهش کردم .

\_بهتره اصل اون عکس‌ها تا فردا به دست من برسه چون معلوم نیست بعدش چه اتفاقی بیفته .

با لحن خطرناکی ادامه دادم: در ضمن به هیچ وجه دلم نمی‌خواد عکس‌های خصوصی خودم و همسر دست بی‌شرفی مثل تو باشه.

با اخم غلیظی از جا بلند شد، صورتش عصبی و جا خورده بود.

\_چه همسری منو خر گیر آوردی؟ فکر کردی خبر ندارم ...

قبل از این که حرفش رو ادامه بده مشت محکمی توی دهنش زد، شهاب سریع دوید سمتش .

\_این به خاطر آفتاب و آرش بود

یقه‌ش رو گرفتم و مشت بعدی رو طرف دیگه‌ی صورتش کوبیدم .

\_اینم به خاطر رفیقم

دستم که دور یقه‌ش چفت شد شهاب و سرمدی محکم دو طرف بازو هام رو گرفتن .

\_فکر نکن از دست من قسر در رفتی، در ضمن تا قبل از دادگاه بعدی؛ آفتاب رسماً همسر من می‌شه قبل از این که دوتا دیگه رو این مدارک اضافه کنم و حکم اعدامت رو بخرم اون عکس‌ها رو برای من می‌فرستی فهمیدی؟  
سرمدی به زور عقب کشیدم .

\_آقای بزرگمهر این کار شما جرم بزرگ ...

توی صورت ساشا عربده کشیدم: با توام بی ناموس فهمیدی یا یه جور دیگه حالیت کنم؟

یه قدم به عقب رفت، دستش روی بینی خونیش بود، شهاب به زور از پشت نگهم داشت. ساشا سری تگون داد و با چشم‌هایی به خون نشسته گفت: به شرطی که تو هم اصل این مدارک رو بهم بدی.

خودم رو از بین دستای شهاب بیرون کشیدم .

\_خوبه حالا عاقل شدی، به یه تگون اساسی احتیاج داشتی، آرش دیگه برنمی‌گرده اینجا تو هم به فکر پس گرفتن شکایت باش.

یقه لباسم رو کمی باز کردم از شدت خشم نفسم در نمیومد، بدجوری رو دلم مونده بود ولی داشتم براش، برگشتم و اشاره‌ای به شهاب رنگ پریده کردم، سرمدی با دستمال به سمت ساشا رفت، قبل از خارج شدن از خونه صدای دادش که از خدمتکار جعبه کمک‌های اولیه رو می‌خواست توی گوشم پیچید. خیلی دلم می‌خواست بدونم وقتی بفهمه شاهی که ازش حرف می‌زنم مادرشه چه عکس العملی نشون میده، البته مادر ناتنیش هر چند که از شهاب خواسته بودم اون تیهه از فیلم رو ویرایش کنه، بنظرم ضروری نبود همه چیز رو بشنوه همین قدر براش کافی بود بالاخره مادر ... نفس عمیقی کشیدم در عمارت رو محکم پشت سرم بستم و سوار ماشین شدم نگاهی به دستم انداختم، اگه نمی‌زدم حسابی روی دلم می‌موند هرچند کمش بود صدای شهاب فکرم رو بهم ریخت.

\_ نمی‌دونم واسه چی منو با خودت آوردی نه گذاشتی حرف بزمن نه تونستم جلوت رو بگیرم آخرش هم که کار خودت رو کردی.

ماشین رو به راه انداختم.

\_ بازم کارت خوب بود، خوب مقاومت کردی اگه نبودى همه چیز کاملاً بهم می‌ریخت.

ابرویی بالا انداخت.

\_ خوشحالم درس خوندنم یه جا وسط دعوا مورد استفاده قرار گرفت!

لبخند کمرنگی زدم و به جلو خیره شدم فقط کافی بود اصل اون عکس‌ها به دستم برسه تا خیالم از آفتاب راحت بشه. ماشین رو توی پارکینگ شرکت پارک کردم، امیدوارم سیاوش اومده باشه حسابی باهاش کار داشتیم از ماشین پیاده شدیم و به سمت ساختمون رفتیم. با دیدن خانوم سلیمی سری تکون دادم و ازش پرسیدم: آقای فانی نیومدن؟

پرونده‌ی توی دستش رو جا به جا کرد و گفت: چرا قبل از شما اومدن اتفاقاً گفتن این پرونده رو براشون ببرم، یکی دیگه هم خواستن که دست خانوم شایگان بود من بهشو ...

سرم رو به دو طرف تگون دادم .

\_باشه، باشه لازم نیست توضیح بدید این پرونده رو بدید من می‌برم براشون .

پرونده رو از دستش گرفتم و به طرف اتاق سیاوش راه افتادم تقه‌ای به در زدم و وارد شدم .

روی صندلی اتاقش در حال خوردن قهوه بود با دیدن من ابرویی بالا انداخت و گفت: چه عجب شمارو زیارت کردیم .

نگاهی به سر و وضعش انداختم، زیاد نرمال به نظر نمی‌رسید موهای مرتب نبود و لباس‌هایش... انگار اولین چیزی که دستش رسیده بود رو سر هم کرد تا خودش رو به شرکت برسونه .

\_خوب آسه آسه واسه خودت میری میای چرا خبرم نکردی بیام حال اون مرتیکه رو بگیرم؟

پرونده رو جلوش روی میز انداختم .

@darkhast\_romannn

\_شهاب باهام بود .

\_الان دیگه شهاب از من نزدیکتر شده؟

اخمی بهش کردم .

\_چیه مثل بچه‌ها بهونه می‌گیری بردن اون منطقی‌تر بود، یه نفر باید اوضاع رو کنترل میکرد تو میومدی دعوا راه میفتاد .

لیوان قهوه رو روی میز گذاشت .

\_آره دیگه سیاوش مگه اصلا آدمه این از رفیقم اون از اون دختره‌ی چشم سفید، نمیدونم اصلا منو می‌بینید یا نامرئی شدم براتون !

روی صندلی رو به روش نشستم .



\_الان قرار نیست این که دختره محلت نمیده رو به عالم و آدم ربط بدی‌ها، اومدم دنبالت کارت داشتم .

پوفی کرد .

\_به اون دختره چه ربطی داره من حرفم سر اینه که چرا... اصلا ولش کن چیکارم داشتی؟

از بهونه گیری‌هاش کلافه شده بودم .

\_گفتم تو سلیقه‌ت به دخترها نزدیک‌تره بازارم بهتر می‌شناسی بریم یه حلقه بخریم.

چشم‌هاش رو گرد کرد .

\_جان من؟ حلقه؟ رینگ یعنی تموم شد قراره خواستگاری کنی؟

سری تکون دادم .

\_یادم بنداز زنگ بزنم بهروز یه جارو رزرو یا اجاره کنه اون جاهای بهتری پیشنهاد میکنه .

لبخندی زد .

\_چشم من نوکرتم داداش پاشو پاشو بریم که یه عروسی افتادیم .

خندهم گرفت .

\_من قراره ازدواج کنم تو چرا انقدر خوشحالی؟

چشمکی بهم زد .

\_دیگه باهاشون فامیل که بشیم دختره تو مشتمه می‌خوام ببینم کجا می‌تونه فرار کنه.

خواستم چیزی بگم که تقه‌ای به در خورد و باز شد، اتاق سیاهش کاملاً بی در و پیکر بود. محیا شایگان !

با دیدن من لبخندی زد .

\_سلام جناب بزرگمهر نمی‌دونستم اینجا یید، آقای فانی مدارکی که دستم بود رو براتون آوردم.

سیاوش خم شد رو میز و با سر خوشی گفت: بذارید رو میزم بعدا بررسیش می‌کنم ...

چشمکی زد و ادامه داد: فعلا دارم میرم حلقه انتخاب کنم.

سرم رو به دو طرف تگون دادم چه مرضی داشت این بشر محیا نگاه مرددی بهش انداخت .

\_مبارک باشه دارید ازدواج می‌کنید؟

اشاره‌ای به من زد .

\_من که نه ولی انشالله هفته بعد خواستگاری رئیس‌تونه.

چشم‌های گرد شده‌ی محیا با نگرانی بین من و سیاوش چرخ زد.

\_ی... یعنی چی دارید شوخی می‌کنید؟ حقیقت داره آقای بزرگمهر؟

جدی نگاهش کردم .

\_فکر کنم کارتون اینجا تموم شده خانوم.

چند لحظه مات شده نگاهم کرد قدمی به عقب برداشت و با نفس عمیقی چشم هاش رو دزدید .

\_با اجازه!

لرزش کمی توی صداش بود، با بیرون رفتنش از اتاق سیاوش ابرویی بالا انداخت و گفت: چرا همچین کردی میذاشتی قشنگ واسش توضیح بدم بیره بذاره کف دست اون باباش و فریدون روحمون شاد شه !

از جا بلند شدم .

\_کم ارزش‌تر از این حرف‌ها، در ضمن خوشم نمیاد کسی راجع به مسائل خصوصی زندگیم خبر دار بشه، بلند شو بریم دنبال حلقه. سریع کتتش رو گرفت و از جا بلند شد.

\_بریم تو راه زنگ می‌زنیم بهروز یه جا ردیف کنه.

قبل از رفتن یه سری از کار هارو به خانوم حکیم و ظفری سپردم، خیالم راحت نبود ولی این چند وقت چاره‌ای نداشتم. سوار ماشین شدم و به سمت منطقه‌ی طلا فروشی که سیاوش گفته بود راه افتادم به شدت به یه سلیقه‌ی دخترونه و ظریف پسند احتیاج داشتم و فعلا دم دست‌ترین آدم سیاوش بود جلوی طلا فروشی که مال دوست سیاوش بود پارک کردم و از ماشین پیاده شدیم سیاوش روابط اجتماعی بالایی داشت و معمولا توی هر صنفی آشنا زیاد داشت. به محض پا گذاشتن توی طلا فروشی مرد میانسالی به سمتمون اومد.

\_به خوش اومدید آقا سیا صفا آوردید از این ورا؟

سیا با لبخند باهاش دست داد. @darkhast\_romannn

\_سلام آقا داوود روم سیا بخدا وضع مملکت رو که در جریانی شرکت حسابی بهم ریخته، راستش واسه خریدن حلقه برای اخوی مزاحم شدیم. داوود سری تکون داد و دستش رو به سمت گرفت.

\_خیلی خوش اومدید آقا بفرمایید، اتفاقا چه خوب موقعی هم اومدین، فرهاد پسر اون حلقه‌های پشت رو بردار بیار برای آقا.

همون طور که به سمت پشت مغازه راهنماییمون می‌کرد گفت: اینا که زدیم طرح جدید آقا از این تک نگین‌ها که جدیداً مد شده ولی نگین‌هاش همه برلیانه، عیارش هم حسابی بالاس شما بفرمایید پسند کنید. سیا نگاهی به حلقه‌های چیده روی قفسه انداخت.

\_میگم نظرت روی اینا چیه؟

مدها همه خارجی‌ها از اینا میخرن، کاش می‌آوردی خودش انتخاب کنه چپ چپی نگاهش کردم .

\_اینجوری که همه چیز رو می‌فهمید. حلقه‌های بعدی رو خودش انتخاب می‌کنه  
سیاوش با تعجب نگاهم کرد .

\_مگه فقط یدونه حلقه نیست؟

گیج شده نگاهش کردم .

\_نمیدونم، آخه مهناز و شهین همی‌شه کلی انگشتر دستشونه .

سیاوش با تاسف گفت: حتی فیلم هم نگاه نمی‌کنی؟ حلقه فقط یه دونه‌س برادر من  
بیا بین این دوتا یکی رو انتخاب کنیم .

نگاهی به حلقه‌هایی که گفت انداختم، هردو نگین‌های بزرگی و مخروطی شکلی  
داشتن که زیر نور حسابی می‌درخشید، فرقشون این بود که یکیش دور حلقه ش  
ساده بود و یکی دیگه پر از نگین‌های ریز بود قشنگ بودن امیدوار بودم اندازه‌ی  
دستش باشه سیاوش کمی چشم‌هاش رو ریز کرد و گفت: به نظرم اینی که ساده‌س  
دورش نگین ریز نداره جذاب تره دخترا هم این روزها ساده پسند شدن .

سری تکون دادم و رو به فروشنده گفتم: آقا پس اون نگین داره رو بدید !

چشمی گفت و سریع حلقه رو برداشت .

سیاوش با چشم‌های گرد شده نگاهم کرد .

\_دقیقا واسه چی منو آوردی پس؟ راستی داوود یه ست ساده‌ش رو بده واسه داماد .

دستی به گردنم کشیدم رسماً چیزی از این قضایا سر در نمی‌آوردیم .

\_حس می‌کنم ساده بود .

چشم‌هاش رو گرد کرد .

\_برلیانه چاوش.

دستی واسه دک کردنش تکون دادم، ترجیح می‌دادم یه چیز پر زرق و برق تر روی انگشت‌هاش ببینم . تقریباً نیم ساعتی معطل شدیم، جا حلقه‌ای قرمز و زیبایی تهیه کرد و حلقه‌هارو توش گذاشت کارت رو در آوردم و به سمت فروشنده گرفتم .

با شنیدن قیمت حلقه سیاوش سوتی کشید و ریز گفت: لعنتی چخبره می‌ارزه اصلاً؟

چشم غره‌ای بهش رفتم و جعبه رو از روی میز برداشتم . سوار ماشین شدم و به سمت خونه راه افتادم .

سیاوش کمی صندلی رو خوابوند و گفت: راستی قرار بود زنگ بزنی به بهروز . سریع گوشیم رو در آوردم، انقدر فکرم درگیر حلقه بود همه چیز یادم رفت با خوردن چند بوق صداش توی گوشم پیچید .

\_جانم آقا؟

@darkhast\_romannn

\_بهروز یه زحمتی واست داشتم .

صداش جدی شد .

\_بفرمایید در خدمتم .

دستی به گردنم کشیدم، خودم هم نمی‌دونستم دنبال چه جایی دارم می‌گردم گوشه رو گذاشتم روی پخش .

\_ببین میخوام یه جایی رو واسه یه شب اجازه کنی .

چند لحظه مکث کرد .

\_خونه؟

سیاوش پقی زد زیر خنده و گفت: تو کار خونه هم هستی مشتی؟ نه داداش هنوز به اونجاها نرسیده یه جای رمانتیک می‌خوایم واسه خواستگاری .

چشم‌هام گرد شد، با اخم ضربه‌ای به پیشونیش کوبیدم .

\_ببند دهننت رو سیا، فضای آزاد باشه بهروز ببین میتونی یه جای خوب و درست درمون گیر بیاری .

با صدای پر خنده‌ای گفت: رو چشم آقا مبارک باشه انشالله شیرینی عروسیتون .  
تشکری کردم، بعداز قطع شدن گوشی سیاوش خمیازه‌ای کشید و گفت: آخه این با اون اخلاق زمختش از این چیزا سر در میاره؟ تهش میره رستوران اجاره می‌کنه کلش رو بادکنک مشکی میبندد .

\_من وقت ندارم برم دنبال این چیزا سیا، میخوام همه چیز سریع حل بشه خسته شدم دیگه هی یه اتفاقی میفته و من باید منتظر بمونم تا به خیر بگذره ایندفعه میخوام هر چه زودتر کار رو یکسره کنم .  
خندهش گرفت .

\_راست میگی خدای شانسی تو اصلا ولی چهارسال دیگه بخاطر این عجله‌ای که الان داری به خودت لعنت می‌فرستی .

با تاسف سرم رو تکون دادم با رسیدن به خونه ماشین رو داخل باغ بردم سیاوش از ماشین پیاده شد و نگاه پر حسرتی به باغ و خونه انداخت .

\_کم کم باید جمع کنم برم از این جا .

با تعجب نگاهش کردم .

\_کجا میخوای بری؟

\_پول ماشین رو که گذاشته بودم کنار یه کم گذاشتم روش چند تا جا خونه دیدم کم کم جمع کنم برم .

بازوش رو گرفتم و با اخم گفتم: یعنی چی کجا میخوای بری؟ میفهمی چی میگی سیا؟

با خنده گفت: دیوونه یکم فکر کن خب داری ازدواج می‌کنی پیام وسط تو و زنت بخوابم؟

ساکت شدم و با تفکر نگاهش کردم، چرا به ذهن خودم نرسیده بود، آخه سیاوش ... آهی کشیدم و چشم هام رو محکم بهم فشار دادم چند ساله من با این رفیق قدیمی زندگی می‌کنم چجوری جای خالیش رو ببینم و دلم تنگ نشه در خونه رو باز کردم و وارد شدم .

\_کجا هست حالا؟ سیا همین دور و اطراف خونه بگیرا پول کم اومد به من بگو .

کتنش رو در آورد و پرت کرد روی مبل .

\_چیه دلت تنگ می‌شه؟

اخمی بهش کردم و به سمت آشپزخونه راه افتادم .

\_با سحر به کجا رسیدین؟

پشت سرم اومد توی آشپزخونه .

\_فعلا هیچی به هیچی، یعنی رسما دختره منو گذاشته رفته نه صیغه باطل شده نه میذاره حرف بزنیم، با یه اکانت فیک رفتم اینستاش بیا ببین چه خبر بود ماشالله هرشب بیرون و خوش گذرونی، البته تو چندتایی از عکس‌ها آفتاب هم باهانش بود .

دستم روی در یخچال خشک شد .

\_آفتاب کجا بود؟ مهمونی؟ مرد هم بود دورشون؟ اصلا تو چرا این زنت رو جمع نمی‌کنی بیا برو تکلیفت رو روشن کن دیگه، یعنی چی پای آفتاب رو می‌کشین وسط، امروز نزدیک بود سر شما دعوا مون بشه !  
خندهش گرفت .

\_بابا آتیشی نشو برادر من شهربازی بودن پسر من نبود یعنی بود که خودم می‌کشتم، دیگه بقیه مسائل خصوصیتون هم به من ربطی نداره شما منتظرید تقی به توقی بخوره بپرید بهم، یعنی دست خودتم نیستا شیوه ابراز علاقه هرکی رو بیشتر دوست داشته باشی بیشتر بهش گیر میدی و اذیتش می‌کنی .

ظرف غذا رو از روی گاز برداشتم و چشم غره‌ای بهش رفتم .

\_من اونو اذیت می‌کنم یا اون آتیش پاره منو؟ نمیبینی زبونش رو؟

تند تند سرتکون داد .

\_آره حق داری خداییش، بیار بخوریم اون رو مردم از گشنگی .

ظرف غذا رو روی میز گذاشتم و رو به روش نشستم، باورم نمی‌شد آخرین روزهایی بود که با مسخره بازی‌های سیا غذا می‌خوردیم. به محض خوردن غذا کتم که روی مبل افتاده بود رو برداشتم تا به اتاقم برم با صدای زنگ آیفون نگاه متعجبی به سیاوش انداختم .

\_کیه این وقت شب؟ تو کسی رو دعوت کردی؟

سرش رو به دو طرف تکون داد و به سمت آیفون رفت .

\_جانم؟ بله بله بانو خوش اومدید، چرا نگفتید من پیام دنبالتون بفرمایید تو .

ابروهام پرید بالا، بانو این وقت شب؟ سریع به سمت در رفتم و بازش کردم، داشت از پله‌ها بالا می‌ومد. با دیدنم لبخندی روی لبش نشست ولی انگار مثل همیشه نبود به سمتش پا تند کردم .

\_بانو این وقت شب تنها اینجا چیکار می‌کنید؟

دستش رو گرفتم، خم شدم و سرش رو بوسیدم .

\_قربون پسرم برم، دور سرت بگرده مادر تو داماد بشی و من خونه‌ت نباشم؟ اومدم خودم همه چیز رو درست کنم .

لبخندی زدم و کمکش کردم پله هارو بالا بره .

\_کاش زنگ می‌زدین می‌ومدم دنبالتون با فریدون اومدید؟

آهی کشید .

\_نه پسرم بریم داخل تعریف می‌کنم برات .



نگران نگاهش کردم وارد خونه که شدیم سیاوش با لبخند بزرگی به سمت بانو اومد .

\_به سلام بانو جان صفا آوردید یعنی نبودید انگار تو خونه خاک مرده پاچیدن، چرا نگفتید پیام پیشواز، آخ چاوش شرم بر تو! بانو با خنده دست سیاوش رو گرفت .

\_بس کن بچه جون سرم رفت خوبی پسر؟ عروس خوبه؟ سیاوش کمی سر درگم نگاهش کرد و گفت: خب آره اونم خوبه سلام میرسونه . بانو سری تکون داد و گفت: میرم اتاق قبلیم استراحت کنم، تا وقت خواستگاری اینجا میمونم . سیاوش سری تکون داد .

\_قدمتون روی جفت چشم‌هام اصلا شما بیا رو سر من زندگی کن . از پاچه مالی‌های سیاوش خندهم گرفت ولی نگران بودم حس می‌کردم اتفاقی افتاده پشت سر بانو راه افتادم و وارد اتاقش شدم . روی تخت نشست و رو بهم گفت: مثل این که تو امشب خواب نداری، بیا اینجا از عروسم بگو ببینم، تونستی کاری برای آرش انجام بدی؟ بانو کم و بیش در جریان قضیه‌ی آرش بود . کنارش رو تخت نشستم .

\_آره همه چیز خوبه، فقط اتفاقی افتاده بانو؟ حس می‌کنم سر حال نیستید . نفس عمیقی کشید .

\_تا نفهمی بیخیال نمیشی نه؟ از بچگی همین جوری بودی . سوالی نگاهش کردم .

\_دلم نخواست اونجا بمونم چاوش فکر این که اون پسر حاصل تربیت منو آقا جوته باعث سرافکندگیم می‌شه، خوبه که تو هستی پسر من .

اخمی کردم .

\_چپشده بانو باز کاری کرده؟

چشم‌هاش رو بست .

\_نمی‌خوام عصبانیت کنم یا این روزهای خوشت رو بهم بریزم ولی باید بدونی. امشب فریدون اومد خونه، حالت عادی نداشت شروع کرد به داد و بیداد کردن و به مهناز حمله کردن حتی حرمت منم نگه نداشت، دستش که رو مهناز بلند شد عاقش کردم و از خونهش اومدم بیرون، دلم داشت می‌ترکید چاوش .

دست هام مشت شد و با ناباوری نگاهش کردم .

\_دستش روی مهناز بلند شد؟ واسه چی بانو آخه چرا ...

دستی به زانوهای دردناکش کشید . @darkhast\_roman

\_با شایگان به مشکل خورده از یه طرف هم خبر ازدواج تو با آفتاب و بعدش هم اون دختره محیا ...

عصبی از جا بلند شدم، سرم داغ بود و هیچی نمی‌فهمیدم .

\_چی داری میگی بانو به خاطر اون حرومزاده‌ها دست رو مهناز دست روی مادر من بلند کرده؟ من می‌کشمش بانو می‌کشمش ...

خیز برداشتم سمت در که با اون حال خرابش دوید و محکم از پشت پیرهنم رو گرفت .

\_صبر کن چاوش تورو قرآن، تورو روح آقا جوته آروم بگیر نگفتم که این جوری آتیش بندازم به جوته من فقط ...

برگشتم و کف دستم رو گرفتم جلوش .

\_بس کن بانو قسم نده، تورو به همون آقا جون انقدر قسمم نده تو اصلا... اصلا میدونی این خانواده چقدر لجنن؟

دستم رو گرفت و با بغض گفت: تقصیر اونا نیست پسره من ناخلف...

با عصبانیت بی کنترلی پریدم تو حرفش و دادم زدم: میدونی زنی که اون شب نحس با فریدون بود و زندگیمون رو به گند کشید کی بود؟ آره میدونی؟

این دفعه صورت اون بهت زده ناباور بود چشم هام می‌سوخت، با نفرت ادامه دادم: زن شایگان بود، مادر همون دختری که کل اون خانواده میخوان مجبورم کنن باهاش ازدواج کنم، همون خانوادگی کثافتی که زندگی تک تکمون رو به گند کشیدن، آره همون زن دوست صمیمی مهنازی که سرش رو مثل کبک کرده تو برف چندین ساله با شوهرشه چشم‌هاش گرد شده بود، حس می‌کردم نفسش بالا نیامد، صدای در زدن میومد سیاوش بود توجهی نکردم و نگاهم رو به بانو داد زدم. رنگش پریده بود دستش که به سمت قلبش رفت با ترس خیز برداشتم سمتش.

\_بانو؟ بانو حالت خوبه؟  
@darkhast\_romannn

سیاوش در رو باز کرد و به داخل اتاق پرید.

\_یا خدا چیشده چاوش.

سریع داد زدم.

\_قرص سیا... قرص‌هاش رو از توی کیفش بده.

بانو رو روی تخت دراز دادم و سریع قرصی که سیاوش داد رو زیر زبونش گذاشتم. لعنت به من... لعنت به من کاش این راز و نفرت رو با خودم به گور می‌بردم!

رنگش سفید شده بود و دور چشم‌هاش قرمز نشستم روی تخت و سرم رو توی دستم گرفتم. بعد از چند دقیقه دست بانو روی بازوم چنگ شد سریع به سمتش برگشتم با نفس نفس زدن پرسید: چی گفتی چاوش؟ تو مطمئنی اون زن بود؟ پس چرا این همه سال چیزی نگفتی؟

چشم‌هام رو محکم بهم فشار دادم .

\_سیاوش می‌شه تنهامون بذاری.

نگاه درمونده‌ای بهمون انداخت و بعد از چند ثانیه از اتاق بیرون رفت. به بانو کمک کردم به بالش‌ت تکیه بده، نگاه منتظرش روی صورت عصبیم بود .

\_الانش هم نباید چیزی می‌گفتم، بچه بودم می‌ترسیدم از این ننگ، بزرگ که شدم چشمم به خنده‌های مهناز خشک شده، مهناز اهل طلاق گرفتن نبود و اگه بود همون موقع حداقل بخاطر منی که ...ولش کن گذشته رو باز نکنیم نخواستم یه درد به دردش اضافه کنم در اصل دیگه زندگی اون خانواده به من ربطی نداشت!  
اشک از چشم‌هاش روون شد .

\_خدا منو لعنت کنه با این بچه من اون دنیا چه جوابی بدم هیچکس ازم نمی‌گذره، خدایا چه خاکی تو سرم بریزم چاوش... چاوش مهناز بفهمه دیوونه می‌شه اون زن خوده شیطان‌ه این همه سال به اسم دوست و خواهر با مهناز رفت و آمد داشت آخر هم ...

یه لیوان آب از توی پارچ براش ریختم .

\_آروم باش بانو، دور سرت بگردم حالت بد می‌شه بیا یکم استراحت کن اصلا بخواب فکر کن خواب بوده.

اشک‌هاش رو پاک کرد .

\_من خودم رو بزnm به خواب که تو دوباره تنها این بار رو به دوش بکشی؟

باورم نمی‌شه این همه سال با چه نفرتی با این خانواده رو به رو شدی، فریدون می‌دونه که تو خبر داری؟

سرم رو تگون دادم .

\_نه، هیچکس نمیدونه.

\_دیگه نمی‌ذارم همین جوری بگذره تو دیگه عذاب نکش پسر، من خودم همه چیز رو درست می‌کنم خودم باید با مهناز حرف بزنم، پسر خودم بود خودم اینجوری بزرگش کردم خودم هم مسئولیتش رو گردن می‌گیرم نمی‌ذارم یه زن همجنس خودم قربانی و تلفِ پسر بشه .

دستی به چشم‌هام کشیدم و از جا بلند شدم، سرم تیر می‌کشید .

\_هرچی به صلاحه انجام بدید، قرصتون رو گذاشتم روی میز اگه حالتون بد شد صدام کنید، شب بخیر .

دیگه نمی‌تونستم اون فضای خفه رو تحمل کنم از اتاق بیرون زدم و نفس عمیقی کشیدم، وقتش بود فریدون تقاص پس بده. تا نزدیک‌های صبح فکرم درگیر بود هم نگران بانو بودم و هم می‌دونستم اگه حرفی به مهناز بزنه چه قیامتی به پا می‌شه به محض بیدار شدن از خواب گوشی رو گرفتم و به آفتاب زنگ زدم حداقل می‌تونستم توی طوفانی که قرار بود به راه بیفته کمی آرامش برای خودم بخرم گوشی چند بار بوق خورد ولی جواب نداد. نفس عمیقی کشیدم و از جا بلند شدم، سریع برای رفتن به شرکت آماده شدم .

سیاوش با قیافه‌ای خواب آلود روی صندلی آشپزخونه نشسته بود .

\_صورتت رو میشستی لااقل .

سرش رو گذاشت رو میز و گفت: ولش کن خوابم میاد، یاد موقع‌هایی که می‌رفتم مدرسه افتادم .

پاکت شیر رو از توی یخچال بیرون کشیدم و جلوش گذاشتم .

بدون لیوان همش رو سر کشید، اخمی بهش کردم .

\_آخر هفته با ارجمند جلسه داریم؟

سر تکون داد .

\_آره خوده ارجمند هم میاد، زنگ زدی به بهروز؟

رو به روش نشستم .

\_نه هنوز.

صاف نشست سر جاش و آروم گفت: میگم به نظرت الان موقعیت بدی نیست  
واسه خواستگاری؟ آخه قضیه دیشب و خانوادت ...

جدی نگاهش کردم .

\_آسمون هم به زمین بیاد من کارم رو می‌کنم سیا، به من و حال خرابم کاری  
نداشته باش، همه چیز رو درست می‌کنم ولی اولویتم عوض نمی‌شه ترجیح میدم  
بعد از این همه وقت اول به آفتاب برسم .

آهی کشید و چیزی نگفت .

گوشیم روی میز شروع به لرزیدن کرد، از جا بلند شدم و بدون توجه به نگاه  
کنجکاو سیا به سالن برگشتم .

\_جانم؟ @darkhast\_romannn

صدای خواب آلودش توی گوشی پیچید، لبخند کمرنگی روی لبم نشست .

\_چاوش؟ زنگ زده بودی نگران شدم !

نفس عمیقی کشیدم .

\_نگران چرا؟ مگه قراره اتفاقی بیفته؟

آروم گفت: نه فقط آرش... لازم نیست برش گردونیم؟

یادم رفته بود بهش بگم !

\_نه لازم نیست دیروز بعد از این که رسوندمت با ساشا حرف زدم نگران نباش  
همه چیز درست شده .

صدای ذوق زده ش تو گوشی پیچید .

\_وای وای واقعا راست میگی، من چجوری جبران کنم چاوش؟

روی مبل نشستم و چشم هام رو بستم .

\_ خواب بودی؟

صداش رو صاف کرد .

\_ نه نیمه بیدار بودم، میخوام برم سرکار .

لبخندی زدم .

\_ بشین تو خونه پیش مامانت یکم آشپزی یاد بگیر .

با لجبازی شیرینی گفت: میرم زن یه آدمی که رستوران داره می‌شم که غدام به راه باشه منتم سرم نباشه !

سر تکون دادم .

\_ عجب اون وقت دوست داری دقیقا کجا دفنت کنم؟

با زبون درازی گفت: در جریانی که دونه رو دفن کنی ریشه میزنه در میاد دهنتم رو سرویس می‌کنه‌ها.

بلند خندیدم .

\_ بلبل، آخرش زبونت رو میچینم .

آخر هفته چیکاره‌ای؟

کمی مکث کرد و گفت: فکر کنم با شما جلسه داریم، این یارو ارجمند کوچولو چیزی بارش نیست من میام ببینم چه خبره .

صاف نشستم سر جام .

\_ لازم نیست بیای، جلسه‌ی مهمی نیست، مهرداد که کارش خوبه شرکت‌های زیر دستی ازش تعریف می‌کنن .

با تمسخر گفت: تو شهر کورا یه چشم پادشاهه مگه همونا ازش تعریف کنن .

آهی کشیدم .

\_چیکار کنم از دست زبون تو فندق واسه آخر هفته آماده باش میام دنبالت بریم بیرون .

\_بیرون چرا؟

ابرویی بالا انداختم .

\_بریم خودت میفهمی بگم مزه ش میپره، تورو همه جا باید چشم بسته برد وگرنه تا برسیم سر آدم رو می‌خوری.

با خنده گفت: مردم صف می‌کشن من فقط واسشون بلبل زبونی کنم داداش ناراحتی میتونی ول کنی در ری .

اخم ظریفی کردم .

\_مردم بی جا می‌کنن با تو... اصلا مگه من راه برگشت دارم ازت؟

با خنده گفت: نه دیگه فعلا بزرگراه بسته شده بمونید تا اطلاع بدم.

سیاوش که وارد سالن شد جدی شدم و سریع به آفتاب گفتم: همون روز زنگ می‌زنم باهات هماهنگ می‌کنم، مواظب خودت باش .

\_چشم، تو هم مواظب خودت و دوست پسر خواهرم و بلای جونم باش.

با خنده گوشی رو قطع کردم .

سیاوش ابرویی بالا انداخت و گفت: چه عجب ما خنده‌ی برج زهر مار رو دیدیم! از جا بلند شدم .

\_بلند شو بریم شرکت یکم کارا رو سر و سامون بدم احتمالا آخر هفته هم نیستم .

از جا بلند شد و کتش رو برداشت. هوا داشت بهاری می‌شد ولی هنوز کمی سرما داشت به محض رسیدن به شرکت به چیزی توجه نکردم و همه‌ی تمرکز رو گذاشتم روی کار همه‌ی مسئولیت‌ها روی دوش خانوم حکیم و ظفری بود ولی در



آخر این خودم بودم که باید همه چیز رو چک و تایید می‌کردم. حتی برای ناهار هم از اتاق خارج نشدم و کارهای عقب افتاده رو تموم کردم به خودم که اومدم هوا داشت تاریک می‌شد گوشی رو برداشتم و به شهاب زنگ زدم. بعد از چند تا بوق گوشی رو جواب داد.

\_الو؟

تکیه دادم به صندلی.

\_عکس‌ها رو فرستاد؟

سریع گفت: بله بله خیالتون راحت اول صبح فرستادن بردم چک کردم اصلش بود، منم اصل مدارک و فیلم رو بهش دادم.

سر تکون دادم.

\_بقیه مدارکی که پیش خودت نگه داشتی رو یه جای امن آماده کن و مطمئن شو شکایتش رو پس می‌گیره، شهاب کوچک‌ترین سهل انگاری توی کار نباشه خیلی رو این قضیه گیرم.

\_چشم خیالتون راحت یارو کاسه کوزش رو جمع کرده نمیدونه کجا در بره.

\_باشه پس خبرش رو به من بده فعلا.

خدا حافظی کرد و گوشی رو قطع کردم نفس عمیقی کشیدم، انگار یه بار سنگین از روی دوشم برداشته شد از جا بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم اشاره‌ای به سیاوش که وسط سالن با خانوم ابراهیمی حرف می‌زد کردم تا به سمتم بیاد.

\_سیا من میرم خونه بانو تنه‌است دیشبم حالش بد بود نگرانشم، بمون کارا رو ردیف کردی بیا.

نگاهی به اطراف انداخت و گفت: باشه یه زنگ به بهروز بزن ببین مکان ردیف کرده.

زدم به بازوش و با خنده از کنارش گذشتم سوار ماشین شدم و زنگ زدم به بهروز، صداش از میون شلوغی به زور به گوشم رسید.

\_جانم آقا؟

\_بهروز اون جایی که قرار بود ...

\_حله آقا یه جا پیدا کردم دریاچه‌س یه شب واسه آخر هفته اجازه کردم، آتیش بازی و چراغونی هم داره خیالتون راحت، وایسا فکر کنم چیتگره.

\_باشه پولشو از حساب شخصیم بردار مطمئن شو چیزی کم و کسر نباشه.

چشمی گفت و گوشی رو قطع کرد.

لبخند کمرنگی روی لبم بود ولی نمی‌تونستم با تمام وجود خوشحال باشم، دلم شور بانو و مهناز رو می‌زد، نمی‌خواستم دخترا چیزی از این قضایا متوجه بشن اونا فریدون رو دوست داشتن، وقتی بت آدم جلوی چشم‌هاش می‌شکند دیگه هیچوقت اون آدم سابق نمی‌شه، مخصوصاً اگه اون بت پدر باشه. با رسیدن به خونه ماشین رو به داخل باغ بردم، با دیدن ماشین مهناز چند لحظه مکث کردم، بانو زودتر از چیزی که فکرش رو می‌کردم دست به کار شده بود. این همه سال حرفی نزدم که وسط این شرایط نباشم ولی آخرش بهش رسیدم. چند لحظه چشم‌هام رو بهم فشار دادم تا تمرکز کنم، بخدا که طاقت دیدن مهناز رو تو این شرایط نداشتم حتی اگه برام مادری نکرده باشه ... از ماشین پیاده شدم و به سمت خونه راه افتادم به محض باز کردن در صورت مهناز جلوم ظاهر شد برعکس همیشه از اون ظاهر شیک و آراسته‌ش خبری نبود، صورت رنگ پریده و لبای خشکش نشون فاجعه‌ای که از سر گذرونده بود با دیدنم با قدم‌های بلند و بی ثبات بهم نزدیک شد، چشم‌هاش قرمز بود و یه جا متمرکز نمی‌شد. پاهاش میلرزید، دو طرف کتم رو توی مشتش گرفت.

\_دروغه نه؟ دروغ گفتی که انتقام بلاهایی که فریدون سرت آورد رو بگیری؟ من که قبول کردم با دختره شایگان ازدواج نکنی دیگه چرا این بازی رو راه انداختی؟ من از طرف فریدون معذرت می‌خوام بگو دروغ گفتی بگو مادر ...

سعی کردم جلوی پوزخندی که داشت روی لبم میشت رو بگیرم، مادر !  
خیره نگاهش کردم .

\_مهناز! تا حالا از من دروغ شنیدی؟ آقا جون به من دروغ گفتن و تهمت زدن یاد داده؟

لب هاش از هم باز موند مشتهای محکمی روی سینه م نشوند .

\_ساکت شو، ساکت شو شهلا دوست منه این کارو با من نمی‌کنه، آخه تو چرا یاد نگرفتی دروغ بگی‌ها؟

انگشتش رو جلو آورد جلوی صورتم گرفت .

\_یه بار فقط همین یه بار رو بگو دروغ گفتی ...

با صدای بلندی حق زد اشک‌هاش صورتش رو خیس کرده بود .

\_چاوش بگو مادر بگو التماس می‌کنم تورو خدا، اون... اون به من خیانت کرد گفت مست بوده گفت منو دوست داره، بخاطر بچه‌ای که تو شکمم بود بخشیدمش من نمی‌دونستم بخدا نمی‌دونستم این همه سال با ...

زجه زدنش رو طاقت نیاوردم، محکم توی بغلم کشیدمش اون می‌دونست من هیچوقت دروغ نمی‌گم، می‌دونست و سعی داشت انکارش کنه بغض به گلوم فشار آورد .

\_کاش چیزی نمی‌گفتم کاش ...

بانو با صدای لرزونی توی حرفم پرید .

\_تا الان هم اشتباهت سکوتت بود، نمی‌گفتی که این زن بیشتر توی لجنی که پسر من براش ساخته دست و پا بزنه؟

مهناز سرش رو از روی سینه‌م جدا کرد و با درموندگی گفت: تورو خدا بچه هام نفهمن شهین و شقایق دق می‌کنن .

انگار دیگه جون مقاومت نداشت و تسلیم شده بود توی این شرایط هم به فکر اونا بود .

شونه‌هاش رو توی دستم گرفتم و با لحن محکمی گفتم: آخرش که چی؟ یعنی نمی‌خوای ازش جدا بشی؟ باز می‌خوای بخاطر بچه‌ها ساکت بمونی و هرروز با لبخندهای دروغی با اون زنیکه چشم تو چشم بشی؟ اون موقع کسی پشتت نبود که جدا بشی الان که من هستم تا آخر عمرم هرکاری که بگی واست می‌کنم، ولی این رو بدون الان موندنت نشون حماقتت اگه برگشتی برای همیشه دور من رو خط می‌کشی .

شهین اون قدری بزرگ شده که گلیم خودش رو از آب بیرون بشه، شقایق هم مطمئن باش یه پدر خائن نمی‌خواد، حامی هم بخواد من کنارش هستم تو فقط کافیه اراده کنی مهناز!

با درموندگی نگاهم کرد روی مبل نشوندمش و کنارش نشستم بانو یه لیوان آب قند داد دستم گرفتمش سمت مهناز .

\_میدونم حالت بده به ولای علی به خاطر ندیدن همین حالت این همه سال سکوت کردم ولی وقتی فهمیدم به خاطر اون لاشخورا دست روت بلند کرده دووم نیاوردم، الان وقت شکستن نیست مهناز بلند شو حقت رو بگیر من پشتت بعدش هر چقدر می‌خوای گریه کن داد بزنی اصلاً منو بزنی!

سرش رو به بازوم تکیه داد .

\_باورم نمی‌شه .

نگاهش مات مونده بود به نقاشی روی دیوار دستش رفت سمت قلبش .

\_قلبم دارم آتیش می‌گیره چاوش، من بخشیده بودمش... منه احمق به خاطر اون و زندگیمون از تو گذشتم ...

سرش رو آورد بالا و با چشم‌های اشکی نگاهم کرد .

\_از پسرم گذشتم چاوش... مگه من چند سالم بود که این کار رو باهام کرد؟ هیچ کس نمیداشت طلاق بگیرم بابام می‌گفت شراکتشون بهم می‌خوره، حالا مگه چی شده بیشتر به شوهرت برس!

دوباره به حق حق افتاد.

\_از اون موقع هم‌هش حس می‌کنم یه چیزی کم دارم حتما من ناقصم که بهم این رو گفت نه؟ من مجبور شدم بذارمت پیش آقا جون که دوباره فریدون بلایی سرت نیاره، بخدا به خاک مامانم همیشه از پشت شیشه بیمارستان نگات می‌کردم.

رگ شقیقه‌م داشت منفجر می‌شد، چشم‌هام قرمز بود ولی اشکی نمیومد داشتم خفه می‌شدم دکمه اول لباسم رو باز کردم.

\_من خیلی وقته گذشتم و درک کردم مهناز هردومون قبول داریم واسم مادر نبودى بیا گذشته رو نبش قبر نکنیم، به اندازه کافی دلیل داری واسه غصه خوردن.

وسط گریه هاش لبخند غمگینی زد. @darkhast\_romann

\_حتی بزرگ شدنتم ندیدم مادر نبودم هیچوقتم قبولم نداشتی ولی همیشه از دور نگات می‌کردم و عاشقت بودم پسری که یه روزی قیدش رو زدم حالا انقدری مرد شده که میخواد منو از جهنم نجات بده؟ حق دارم ازت درخواست کمک کنم؟

دیگه توانی برای حرف زدن نبود، با لب‌های بهم فشرده سر تکون دادم.

بانو دست روی شونه‌ی مهناز گذاشت.

\_حالت خوبه مهناز؟ رنگت بدجوری پریده.

نگاهم به سمتش چرخید راست می‌گفت رنگش حسابی پریده بود و انگار داشت از حال می‌رفت. سریع مجبورش کردم آب قند رو تا آخر بخوره و روی کاناپه خوابوندمش بانو گوشى رو توى دستش گرفت و به شقایق و شهین زنگ زد.

کنار مهناز نشستم و گفتم: اگه حالت بده بریم دکتر.

با صدای خشک و ناامیدی گفت: نه لازم نیست، فقط فعلا نمی‌خوام شقایق و شهین چیزی بفهمن، چند روزی میرم خونه باید آمادشون کنم اصلا دلم نمی‌خواد دلیل جداییمون رو بفهمن باید با اون آشغال حرف بزنم...

با نفرت زمزمه کرد: حق اون زنیکه لجنم خوردم به موقعش میذارم کف دستش زندگیش رو نابود می‌کنم، کاری می‌کنم شایگان مثل یه تفاله بندازتش دور زندگی منو که به گند کشید اجازه نمیدم آب خوش از گلوش پایین بره.

نفس عمیقی کشیدم.

\_فریدون رو بسپر دست من خوردم میدونم باهاش چیکار کنم، حساب بقیه هم به خودت ربط داره میخوای بگذر میخوای همه چیز رو بهم بریز ولی این وسط حواست به شقایق و شهین هم باشه که قراره تو این آتیشی که قصد داری درست کنی بسوزن.

آهی کشید و محکم چشم‌هاش رو بست، انقدر درمونده و شکسته بود که کاری جز دلسوزی از دستم بر نمیومد از جا بلند شدم و آبی به دست و صورتم زدم. بعد از نیم ساعت شقایق و شهین خودشون رو رسوندن مهتا با دیدنم به سمتم دوید، آروم بغلش کردم و سرش رو بوسیدم.

\_خوبی پرنسس؟

با خنده‌ای که دندون‌های یکی در میونش رو به نمایش میذاشت صورتم رو بوسید یه لحظه یاد آرش افتادم لبخند کمرنگی بهش زدم.

\_دلم برات تنگ شده بود دایی چرا نمیای خونه‌ی ما؟

شهین همون طور که باهام دست می‌داد گفت: داییت مارو قابل نمیدونه با از ما بهترن میگرده.

چی چی نگاهش کردم و شقایق رو بغل کردم.

\_جای تیکه انداختن برو به مادرت برس.

چشمی چرخوند و به سمت مهناز رفت.

\_خوبی مامان؟ بخدا اینا همه اثرات بوتاکسه چقدر گفتم نکن .

مهتا رو روی زمین گذاشتم و به سمتشون رفتم، مهناز بلند شد و روی مبل نشست .

شقایق نگران نگاهش کرد .

\_چیشدی مامان؟ حالت خوبه؟

مهناز اخمی کرد .

\_چیزی نشده بلند شید بریم خونه دیگه الان باباتونم میاد ببینه خونه خالیه شاکی می‌شه، شقایق شال منو بده .

بانو کنارم ایستاد و مثل من به تماشا کردن مهناز مشغول شد، چقدر خوب می‌تونست نقش بازی کنه!

شهین و شقایق دو طرف مهناز رو گرفتن و راه افتادن .

تا دم در بدرقه شون کردم، با خارج شدنشون از خونه نفس عمیقی کشیدم و روی مبل نشستم .

\_بانو به نظرتون این کاری که می‌کنیم درسته؟

اخمی کرد و به سمت آشپزخونه راه افتاد .

\_من میدونم دارم چیکار می‌کنم چاوش بیا یه چیزی بخور، سیاوش کجا مونده؟

از جا بلند شدم .

\_اشتها ندارم، شرکته کمی دیر تر میاد، شب خوش .

به سمت اتاق رفتم و روی تخت نشستم، پپ محبوبم رو از تو کشوی میز بیرون کشیدم، امشب خیلی از خاطرات جلوی چشم روون شد، صحنه‌هایی که چند سال طول کشید تا از یاد ببرم با یه تلنگر کوچیه دوباره به یاد آوردم همه چیز تلخ بود و عذاب آور.... از لحاظ روانی کاملاً بهم ریخته بودم و حتی به این فکر کردم بهتره توی این حال قضیه خواستگاری رو به تعویق بندازم ولی حس تملک و بی

قراری که برای اون داشتم باعث می‌شد این فکرهارو کنار بزنم هر طور شده و توی هر شرایطی قرار نبود این برنامه بهم بخوره بعد از نیم ساعت پیپ رو کنار گذاشتم و دراز کشیدم . با وجود فکر و خیال‌های توی سرم مطمئن بودم تا صبح خواب به چشم‌هام نمیاد روحم خسته بود، خسته‌ی باری که این همه وقت به دوش کشید امیدوار بودم این قضایا هر چه زودتر حل بشه تا بعد از سال‌ها به آرامش برسم. روز بعد به محض باز کردن چشم‌هام دوش آب سردی گرفتم نیم ساعت هم خوابیده بودم و چشم‌هام حساسی قرمز بود با دیدن سیاوش که بدون صبحونه داشت از خونه بیرون می‌زد تعجب کردم حال اون هم بدتر از من حساسی گرفته بود، نمی‌دونستم میره شرکت یا نه ولی پایپش نشدم. کل روز توی شرکت مشغول آزمایشگاه بودم تنها عمل غیر کاری که انجام دادم گرفتن آدرس از بهروز بود، توی تمام طول روز سیاوش به شرکت نیومد، نگران بودم ولی بهش زنگ نزدم چون حس می‌کردم به سحر مربوطه و بهتر بود توی زندگی این دو نفر دخالتی نکنم . بعد از انجام دادن کارها به سمت خونه راه افتادم توی راه چند باری با سیاوش تماس گرفتم ولی جواب نداد. با رسیدن به خونه و ندیدن بانو نفس عمیقی کشیدم، مطمئن بودم رفته خونه مهناز خدا عاقبت منو با این زن‌ها بخیر کنه معلوم نبود می‌خواستن چیکار کنن بدون این که برق هارو روشن کنم روی مبل نشستم و چشم هام رو بستم، باید تمرکز می‌کردم ذهنم رو مرتب می‌کردم برای اتفاقات فردا. نیم ساعتی توی تاریکی نشسته بودم چشم‌هام داشت گرم می‌شد که در خونه باز شد .

با دیدن سایه‌ی سیاوش که آرام به سمت پله‌ها می‌رفت گفتم: کجا بودی تا این وقت شب؟

هول شده به سمتم برگشت .

\_خدا لعنتت کنه مرد خودمو نجس کردم، چرا برق‌هارو روشن نکردی .

\_سرم درد می‌کنه نور میزنه تو چشمم .

همون طور که به سمت آشپزخونه می‌رفت برق‌ها رو هم روشن کرد با یه قرص مسکن و یه لیوان آب برگشت و خودش رو کنارم انداخت .



\_با محبوبه و سارا بودم .

لیوان رو از دستش گرفتم .

\_فکر کردم رفتی منت کشی، حالشون چطور بود؟

خمیازه‌ای کشید و با چشم‌های خواب آلود گفت: منت کشی واسه زن ذلیل‌اس، خوبن محبوبه می‌گفت از وقتی رفتن مشاوره رفتار بابک بهتر شده، خوشحالم براش چاوش خیلی به پای اون شارلاتان موند امیدوارم تهش به چیزی که میخواد برسه .

سری تکون دادم .

\_خداروشکر، فردا جلسه ساعت چنده؟

من زودتر میرم شب قرار دارم لبخندی زد و چشم هاش رو بست .

\_تو هر وقت خواستی وسط جلسه ول کن برو من هستم، نمی‌شه منم پیام؟ قول میدم یه گوشه بشینم فقط نگاه کنم .

@darkhast\_roman

ضربه‌ای به بازوش زدم و از جا بلند شدم .

\_میرم استراحت کنم از دیروز نخوابیدم نمی‌خوام فردا با چشم‌های قرمز ازش خواستگاری کنم .

دستش رو به معنای خداحافظ برام تکون داد با تاسف نگاهش کردم و به سمت اتاق راه افتادم کتم رو روی صندلی پرت کردم و روی تخت دراز کشیدم، امیدوارم همه چیز همون طوری که میخوام پیش بره. رو به روی کمد لباس‌ها ایستادم و دستی به گردنم کشیدم، کت و شلوار مشکی و بلوز سفیدی از توش بیرون کشیدم. جعبه کوچیکه حلقه‌هارو از توی کمد بیرون کشیدم و توی جیب کتم گذاشتم دیر تر از حد معمول بیدار شده بودم ولی حداقل سر درد نداشتم نگاهی سرسری به اطراف انداختم و به سمت آشپزخونه راه افتادم نمی‌دونستم سیاهش خواب بود یا اول صبح رفته بود شرکت، پرونده‌هایی که مربوط به شرکت چکیده بود رو از روی میز برداشتم و به سمت شرکت راه افتادم. از وقتی چشم‌هام رو

باز کردم انگار روی هوا قدم بر می‌داشتم همه چیز غیر واقعی به نظر می‌ومد، حسرت یه چیزی که زیاد روی دل می‌مونه رسیدن بهش آدم رو ناباور می‌کنه نگاهی به ساعت انداختم و پام رو روی گاز فشار دادم، امیدوارم کارشون زیاد طول نکشه نمی‌خواستم برنامه‌هام بهم بریزه. ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم و پیاده شدم. به محض این که وارد شرکت شدم خانوم سلیمی به سمتم دوید.

\_سلام جناب بزرگمهر چقدر دیر اومدین تا نیم ساعت دیگه آقای ارجمند میرسن هیچ کس برای جلسه ...

دستم رو بالا گرفتم تا سکوت کنه.

\_به بقیه بگو تو سالن جلسه جمع بشن من هم الان میام، ترستون واسه چیه دشمن که نیستیم شریکیم فقط قراره کمی از مشکلاتمون رو از بین ببریم. چشمی گفت.

وارد اتاق شدم و سریع گزارش‌های پروژه دبی رو از تو کشوی میز در آوردم، همه چیز باید ابهام زدایی می‌شد تا این شراکت به پایان برسه. @darkhast\_romann  
با وارد شدن به سالن جلسه چشمم به سیاوش افتاد، زودتر از من به شرکت اومده بود نگاهی به سر تا پام انداخت و خواست سوتی بکشه که بهش چشم غره رفتم. واسه همه سری تکون دادم روی صندلی که نشستم سریع خم شد سمتم و گفت: قد و بالای تو رعنا رو بنازم، همت کردی همین امروز بله رو بگیری فردا ببری عقد کنی دیگه؟

چشام برق زد دیدمت ماشالله بریم خونه برات اسپ ...

هش دادم عقب.

\_مسخره بازی در نیار سیا همه دارن نگاهمون می‌کنن، بیا این گزارش‌ها رو بگیر خودت تحویلشون بده.

با پررو بازی خودش رو جلوتر کشید و گفت: میدونی جای جالبش کجاست؟

سوالی نگاهش کردم .

چرخي به چشم هاش داد و با خنده گفت: اين كه عروس خانوم با شركت رقيب  
تشریف بیارن سر جلسه!

با شنیدن صدای قدم‌هایی سرم رو بالا گرفتم، خانوم سلیمی سراسیمه به سمت  
سالن اومد و گفت: اومدن آقای بزرگمهر گفتم آقای ظفری راهنماییشون کنن اینجا .  
سری واسش تکون دادم و از جا بلند شدم .

با دیدن رنگ پریده‌ی ارجمند حسابی جا خوردم، انگار واقعا حال درستی نداشت  
و همه‌ی شایعات حقیقت بود، پشت سرش مهر داد و چند نفر از اعضای شرکتشون  
وارد سالن شدن قدمی به سمتش برداشتم و دستم رو جلو بردم .  
\_خوش اومدید جناب ارجمند، خوشحالم دوباره ملاقاتتون می‌کنم .  
لبخندی زد و دستم رو محکم گرفت .

\_ممنون پسرم، آخر سال سر همه هم شلوغه بد موقع درخواست دادم ولی این  
روزا زیاد حالم مساعد نیست خواستم تا وقتی افتاده نشدم این پرونده رو ببندیم .  
سری تکون دادم .

\_بله حق دارید، بفرمایید بشینید سرپا نمونید .

با شروع شدن جلسه همه چیز رو دست سیاوش سپردم چند ساعتی گذشته بود و  
حس می‌کردم همه چیز زیادی داره کش داده می‌شه به یه سری اختلافات بر  
خورده بودیم که به نظر نمیومد موضوع مهمی باشن نگاهی به ساعت انداختم و  
نفس عمیقی کشیدم، این جلسه حالا حالاها ادامه داشت و منم نمی‌تونستم وسطش  
بذارم و برم معذرت خواهی کردم و از جا بلند شدم از سالن جلسه بیرون رفتم و  
شماره‌ی آفتاب رو گرفتم دستم رو توی جیبم فرو کردم، با لمس جعبه حلقه‌ها لبخند  
کمرنگی روی لبم نشست. با خوردن چند تا بوق صدای شادش توی گوشي پیچید .

\_آقا من هنوز حاضر نیستم‌ها حساب نیست زود اومدی !

لبخندی زدم .

\_می‌ترسم تا پیام دنبالت و دوباره برگردم دیر بشه آفتاب یه آدرس برات می‌فرستم  
راه بیفت تا تو بررسی من اونجام باشه؟

اومی کرد و گفت: باشه پس من زودی راه می‌فتم خدافظی .

\_مواظب خودت باش آروم رانندگی کن .

گوشی رو قطع کردم و به سالن جلسه برگشتم اشاره‌ای به سیا کردم که زودتر  
موضوع رو جمع کنه بچه‌های خودمون کارشون به پایان رسیده بود و از سالن  
رفته بودن، فقط ظفری و سیاوش مونده بودن ظفری سریع بلند شد و به سمت  
پروژکتور رفت .

\_پس با اجازتون آخرین اسلاید توضیحات رو خدمتون عرض کنیم تا خیالتون  
راحت بشه.

با روشن شدن پروژکتور یه لحظه صفحه عوض شد اهمیتی ندادم و شروع به  
دسته بندی پرونده‌ها کردم. بعد از چند لحظه متوجه نگاه مات شده‌ی سیاوش روی  
صفحه شدم، با تعجب به عقب برگشتم، با دیدن تصویر آفتاب روی صفحه بهت  
زده از جا بلند شدم و به فیلمی که رو به روم پخش می‌شد خیره شدم.

## فصل سوم شهزاده بی عشق

اتاق کار من بود. با ناباوری سرم رو تکیه دادم آخه اون کی وارد دفتر اصلی  
من توی شرکت شد و من متوجه نشدم به سمت پرونده‌ای که روی میز قرار داشت  
رفت، سعی کردم روی پرونده رو بخونم، گوشیش رو در آورد و شروع به عکس  
گرفتن از صفحات کرد دستم رو محکم به میز گرفتم، پرونده‌ی سکرت فرمولای  
عطری که لو رفت و باعث شد به مرز ورشکستگی برسیم یه چیزی توی ذهنم  
جرقه زد، بوی آشنایی که وقتی اون روز وارد اتاق شدم حس کردم و فکر کردم  
توهمه قبل از انجام هر حرکتی سیاوش خیز برداشت و پروژکتور رو خاموش  
کرد، سکوت وحشتناک اتاق به افکار زشتی که توی فکرم شکل گرفته بود دامن

می‌زد. محکم دستم رو به صورتم کشیدم و به سمت ارجمند برگشتم، ضربه‌ای که بهم زده شد حسابی کاری بود و ایستادن روی پاهام سخت بود.

\_حقیقت داره؟ این... این فیلم آفتاب اومده بود به شرکت من برای جاسوسی؟!\_

رنگ ارجمند پریده تر از قبل بود انگار نمی‌تونست حرفی بزنه یاد پرونده‌هایی افتادم که سیاوش چند روز پیش خبر از ناپدید شدنشون داد سریع به سمتش برگشتم، محکم به چشم هام رو بهم فشار دادم.

\_سیا اون پرونده‌ها که گفتی ناپدید شده تاریخ تقریبیش مال کی بود؟\_

از جا بلند شد و نگاه درمونده‌ای بهم انداخت.

\_چاوش من... من راستش...

صدای عربده م بلند شد: انقدر من من نکن دهنتم رو باز کن ببینم!

محکم چشم‌هاش رو بست.

@darkbast\_romann

\_حدودا مال همین تاریخا بود بعد از شریک شدنمون با...\_

ادامه‌ی حرفش با پرت شدن پروژکتور روی زمین قطع شد.

\_ساکت شو سیا، ساکت شو ادامه نده دیگه.

همه از جا پریدن ارجمند قدمی به سمتم برداشت.

\_به خدا سوتفاهم شده آروم باش پسرم آفتاب...

خیز برداشتم سمتش و عصبی یقه ش رو گرفتم.

\_ببند دهنتم رو خب اسمش رو نیار... تو مجبورش کردی بیاد شرکت من

جاسوسی؟ بهش وعده‌ی پست و مقام دادی که به من نزدیک...

محکم هلش دادم عقب و با درد چشم هام رو بستم خدایا این فکرای زشت چیه،

این همه تصویر از آفتاب چیه جلوی چشم‌هام همه ش خوابه باید خواب باشم، این

اعتماد قرار نیست با یه فیلم اینجوری فرو بریزه!

مهرداد با دو قدم سریع به سمت اومد .

\_آفتاب هرکاری که کرده به خواست خودش بوده حق نداری پدرم رو به خاطرش مواخذه کنی !

مشتی محکمی توی صورتش کوبیدم .

\_تو یکی خفه خون بگیر و اسمش رو به زبونت نیار پس اون روز دم شرکتتون چه زری می‌زدی‌ها؟ چی می‌گفتی؟ داره کارش رو خوب انجام میده؟  
داد زدم: آره؟ با من دیگه؟

سیاوش به سمت دوید و ظفری رو فرستاد تا کارمندهارو از سالن بیرون کنه .

\_چاوش آرومش باش مرد، آروم باش حرف می‌زنیم باشه؟

رو به ارجمند و پسرش و داد زدم: همتون گم شید بیرون، از شرکت من گورتون رو گم کنید بدبختتون می‌کنم به ولای علی بیچارتون می‌کنم!  
سیاوش با قدرت نگهم داشت، همه سالن رو تخلیه کردن .

تکونی به دستم دادم .

\_ول کن سیا ول کن من الان سگم هر کی رو ببینم همین وسط حرومش می‌کنم دور من نباش !  
قدمی عقب رفت .

دور خودم چرخیدم و چنگ محکمی توی موهام انداختم، زیر لب با خودم حرف می‌زدم خودم هم نمی‌فهمیدم انگار هذیون بود. من کور شدم، کر شدم بخدا که نه چیزی دیدم نه شنیدم قراره برم ازش خواستگاری کنم آره منتظرمه آفتابم الان منتظرمه خدا یعنی همه چیز دروغه، روزای عاشقی عمر من دروغه با قدم‌های نا مطمئن و سست به سمت بیرون راه افتادم اون هیچوقت به من نگفت بهم علاقه داره همی‌شه خودش رو قایم کرد ... سوار ماشین شدم و بی توجه به داد و بیداد سیاوش پام رو روی گاز فشار دادم نکنه حقیقت داشته باشه سرم رو به دو طرف

تکون دادم سعی کردم فکرم آرام کنم ولی نمی‌شد مغز و دلم با هم نمی‌خوند دلم می‌گفت امکان نداره خاطرات ما واقعی‌تر از چیزی بود که بشه روش عیب ساختگی بودن گذاشت، مغزم اون فیلم و گم شدن پرونده‌ها و حرف مهرداد رو بهم گوشزد می‌کرد. اگر واقعا قصد جاسوسی نداشت یا پشیمون شده بود چرا این همه وقت حرفی بهم نزد، چرا چیزی نگفت و اجازه داد توی بدترین شرایط ممکن، پیش بدترین آدم‌های ممکن و توی بدترین جای ممکن حقیقت رو توسط شخصی که حتی نمیدونم کیه بفهمم این افکار داشت مغزم رو متلاشی می‌کرد، مثل آفت زده بود به دل و جونم و از ریشه فاسد می‌کرد. من داشتم سر اون با خودم می‌جنگیدم و هرچی که می‌شد برنده من نبودم. بی توجه به ماشین‌هایی که بوق می‌زدن پام رو بیشتر روی گاز فشار دادم، چشم‌هام خوب جاده رو نمیدید محکم پلک‌هام رو بهم فشار دادم، باید زنده برسم باید ازش بپرسم، نمی‌تونم همین جوری ازش بگذرم. به محض رسیدن ماشین رو گوشه‌ی خیابون پارک کردم و به داخل محوطه دویدم. با دیدنش نفسم بند اومد رو به دریاچه ایستاده بود. دستش رو به حفاظ آهنی دور دریاچه گرفته بود و با چهره‌ی معصومش به آتیش بازی بالای سرش نگاه می‌کرد. چراغ‌های رنگی نور انداخته بودن روی صورتش و باد موهای وحشیش رو به بازی گرفته بود، جلوی دیدم تار شد ایستادم و چند ثانیه بهش خیره شدم تصمیم گرفتم، قسم می‌خورم اگه گفت اون فیلم دروغه و کار اون نبوده به خودم و چشم‌های لعنت بفرستم و باورش کنم، بذار بگن کوره احمقه از اون که مهم تر نیست

چند قدم به سمتش رفتم، با شنیدن صدای قدم هام به سمتم برگشت، لبخند خوشگلی روی لبای سرخش نشست، یه قدم فاصله‌مون رو طی کرد با چشم‌های درشتش بهم خیره شد.

\_\_بالاخره اومدی؟

گلووم درد می‌کرد از شدت کلامتی بود که می‌خواستم داد بزنم!

\_\_حقیقت داره؟

با تعجب نگاهم کرد.

\_چی؟ اتفاقی افتاده؟ انگار حالت خوب نیست چاوش!

بازوهاش رو توی دستم گرفتم.

\_تو نگران منی؟ با توام حقیقت داره؟

ترسیده نگاهم کرد.

\_راجع به چی حرف می‌زنی چاوش؟

پلکم میپیرید نمی‌تونستم اروم باشم.

\_تو اومده بودی شرکت من برای جاسوسی؟ از پرونده‌ها عکس گرفتی و ...

محکم چشم‌هام رو بهم فشار دادم.

بازوش زیر دست‌هام بی حس شد و کنارش افتاد.

عصبی تکونش دادم.

\_با توام جواب منو بده. @darkhast\_romanna

با رنگی پریده نگاهم کرد.

\_چاوش بخدا... بخدا من خودم می‌خواستم بهت بگم ولی ترسیدم ...

دستم از بازوهاش کنده شد، همون کور سوی امیدم به یغما رفت، با ناباوری نگاهش کردم.

\_یعنی همه چیز فیلم و نقشه بود آفتاب؟ همه چیز؟

صدام تو گلو شکست چه خوش بینانه شک کردم به چشم‌هام!

با ترس سرش رو به دو طرف تکون داد.

\_نه... نه چاوش داری اشتباه می‌کنی بذار واست توضیح بدم.

هانش دادم عقب، سرم داشت از درد منفجر می‌شد کنترل صدام دست خودم نبود.

\_این همه وقت می‌تونستی توضیح بدی می‌تونستی ولی لال شدی ...



مشت محکمی به حفاظ پشت سرش کوبیدم .

\_ چرا لال شدی‌ها؟

چرا آفتاب تو که میدونستی هرچی بگی من باور می‌کنم چرا با سکوتت شک انداختی به جون من، مگه از اخلاق گند من خبر نداشتی؟ چرا گذاشتی تا اینجا پیش بره؟

اشک تند تند از چشم‌های پایین چکید بارون نم زد تو صورتم .

دو طرف کتم رو محکم گرفت و با گریه داد زد: ببین حق نداری به من شک کنی چاوش حق نداری لعنتی، خواهش می‌کنم بذار توضیح بدم من... من جاسوس نیستم به قرآن به خاطر این بهت نزدیک نشدم می... می‌خواستم بگم بهت ...

وحشیانه دستش رو پس زدم و عربده کشیدم :

دِ نمک به حروم مگه نمی‌دونستی من جونم در میره واست تاکی می‌خواستی این کثافت رو ادامه بدی‌ها؟

@darkhast\_romannn

هق زد .

\_ می‌ترسیدم به قرآن می‌ترسیدم نبخشی !

خشمم از این حرفش بیشتر شد تو این باد و بارون و سرما داشتم میسوختم .

زهر بی اعتمادی ریخته بود به جونم افکارم مسموم شده بود !

\_ الان بهتر شد بنظرت؟ الان امید داری که باورت کنم؟ این اعتمادی که به گند کشیدی رو من چه جوری بسازم‌ها؟ بعد این همه سال من دل گرو گذاشتم چشم بسته گردنم رو گذاشتم زیر تیغت؛ چون جونم بهت بسته بود نگو نمی‌دونستی که پا میذارم رو مردونگی و یه دونه می‌زنم تو دهنه حالا انتظار دوباره ساختن داری؟

نفس نفس می‌زدم سرم داغ کرده بود .

\_ یه بار بت گفتم از سگ کمتر دست روت بلند کنم!

مشتّم دوباره روی حفاظ فرود اومد .

\_کاش نمی‌گفتم کاش نمی‌گفتم و الان خودم رو خالی می‌کردم، صورت لعنتیت رو کبود می‌کردم که هیچ خری بعده من نگات نکنه!

توی چشم هاش پر از ترس بود ولی بی توجه با دست هاش دو طرف صورتم رو گرفت، صورتش خیس شده بود هم از اشک هم از بارونی که به حال ما داشت زار می‌زد با وحشت نگاهم کرد .

\_تورو خدا آروم باش چاوش، جون من آروم باش داری سخته می‌کنی .

رگ شقیقه‌م محکم می‌کوبید .

\_به اندازه‌ی کل سال‌های زندگیم پیرم کردی آفتاب به قرآن پیرم کردی!

با پشت دست محکم صورتش رو پاک کرد .

\_پشیمون شدم همون لحظه که اون کار رو کردم، بخدا چند ماهه دارم با استرس این که بفهمی و نسبت بهم بدبین بشی زندگی می‌کنم چند ماهه دارم دق می‌کنم چاوش ...

دستش رو کشید رو صورتم همون طور که صورت خیسم رو پاک می‌کرد سرش رو کج کرد و با لحن آروم و پر بغضی زمزمه کرد: معذرت می‌خوام باشه؟ معذرت می‌خوام .

صورتم رو عقب کشیدم یه ذره هم از خشم درونم کم نمی‌شد !

\_معذرت می‌خوام یه کلمه واسه شکستن شیشه‌س تو نمیتونی اعتماد کسی رو بشکونی و با یه معذرت خواهی سر و تهش رو هم بیاری اگه پشیمون بودی چرا ادامه‌ش دادی؟ چرا مهرداد دم شرکت بهت گفت داری کارت رو خوب انجام میدی‌ها؟ الان فیلمته دوباره؟

سرش رو به دو طرف تگون داد صورتش از درد جمع شده بود .

\_بخدا من کاری نکردم چاوش اون از خودش گفته آخه چرا گوش نمیدی به حرف من؟

چسبوندمش به حفاظ با حرص خاصی بهش خیره شدم آب از سر و صورت جفتمون میچکید .

داشتم دیوونه می‌شدم چشم‌هام پره خون بود و چیزی نمی‌فهمیدم، اون لعنتی دقیقا پا گذاشته بود رو نقطه ضعف‌هام !

\_حسرت گذاشتی رو دلم، کشتی آفتاب امروز توی اون جمع بد کشتی منو، از همه‌ش گذاشتم ولی... ولی توئه بی معرفت، توئه لامذهب، اینو به من بدهکاری بدون ذره‌ای ملاحظه با خشونت و همه‌ی دردی که داشتم؛ محکم لب هاش رو بین لبام گرفتم!

اون سرچاش مات موند و وجود من پر از تلاطم شد، خون توی تنم خشک شد و برای یه ثانیه قلبم دست از کارش کشید، همه‌ی وجودم ناباور این تابوی شکسته شده بود. نفسش حبس شده بود و از شدت شوک تگون نمی‌خورد. قرار بود یه لحظه باشه ولی نشد که دل بکنم داغش رو به دلم گذاشته بود، چنگی به کمرش انداختم و به خودم فشردمش!

حالا که به آب رسیدم این عطش بیشتر زبونه کشید، فاصله گرفتن واسم مثل مرگ بود حتی تو اوج خشم و شک هم این خواستن تمومی نداشت این تن واسه من فقط عذاب بود، عذاب !

با حرکت لب‌هام تکونی به خودش داد و نفس لرزونی کشید، پر از حرارت و حرص با خیزی بارون بوسیدمش، محکم‌تر گرفتمش که نلرزه، همه‌ی تنم داغ بود نفهمیدم چند دقیقه گذشت و توی کدوم دنیا شناور بودم، نفهمیدم چقدر لب‌های لرزون و کوچیکش رو به کام کشیدم و دل دادم به خیالی که هرروز با من بود . با حس مشتهای کوچیکش روی سینه‌م به خودم اومدم .

بوسه کوچیکی روی لب‌هاش نشوندم و نفس نفس زنون خودم رو عقب کشیدم، اولین بوسه شده بود آخرین بوسه همین قدر تلخ، مزه‌ی شوکرانِ عسل می‌داد!

تبدار و با رنج به چشم‌های فندقیش خیره شدم توی صورتم نفس نفس می‌زد،  
نفسش رفته بود از بوسه‌ای که منو زمین گیر کرد اون چند لحظه بعد از بوسه که  
خیره‌ای تو چشم‌هاش چه حظ و لذت عجیب و غریبی داره؛ چرا الان؟ !

صورتش پر از شرم و حرص بود، موهاش حسابی بهم ریخت بود و لب‌هاش....  
سرخی لب‌هاش دیگه از رنگ رژش نبود ! این چه حرص و خشونتی بود که با  
صد تا بوسه هم جبران و متقاعد نمی‌شد! محکم هلم داد عقب و انگشتش رو با  
شدت روی لبش کشید، دوباره اشک‌هاش راه افتاد .

انگار اون هم مثل من دیوونه شده بود با حرص داد زد: داری با من چیکار  
می‌کنی چاوش؟ تو که باورم نداری چرا انقدر اذیتم می‌کنی؟  
با مشت کوبید روی سینه‌م .

\_بسه دیگه بسه، بخدا خودم تاوانش رو میدم ولی اینجوری نکن !

اصلا خبر داری من از همون شب که تو ماشینت بغلم کردی، از همون حرفای  
لعنتی که تو گوشم خوندی هنوز خودم رو تو چشم‌های تو میبینم؟ مگه دوسم  
نداری؟ مگه دوسم نداری بی رحم؟ چرا رحم نمی‌کنی به من؟

انگار یه چیزی از قلبم کنده شده بود، انگار اون خشم فرو ریخته بود و الان فقط  
غم بود و غم !

\_همه چیز از همین حس لعنتی شروع شد !

من این سینه رو پاره می‌کنم، این قلب بی صاحب رو ازش بیرون می‌کشم و لهش  
می‌کنم اگه یه بار دیگه بخواد به یاد تو ضرب بگیره.

لب‌هاش رو محکم بهم فشار داد .

\_حق نداری !

دستش روی قلبم چنگ شد .

\_این قلب مال منه !

سرم رو جلو بردم و چونه‌ش رو محکم توی دستم گرفتم .

\_مال تو، بکن ببر ولی قلب تو دیگه مال من نیست همینجا جا میذارمش و میرم،  
من بی وجدان‌تر از این حرف‌هام، یادته یه روزی بهم گفتی تو این دنیا هرکاری  
توان داره دنبال انجام کاری باش که ارزش توان پس دادن داشته باشه؟ اعتمادی  
که بهت داشتم ارزش توانی که الان دارم پاش میدم رو نداشت بخدا که نداشت  
حالا تو پای کارت بمون و تقاصش رو پس بده!

با ترس لباسم رو گرفت .

\_این تقاص خیلی برام سنگینه چاوش، فقط نرو هرکاری بگی می‌کنم، آخه چرا  
بهم اعتماد نداری؟

دست کردم توی جیبم و جعبه حلقه رو بیرون کشیدم .

چشم‌هام نم گرفت ولی محکم روی هم فشارشون دادم .

\_چیکار کردی که بهت اعتماد کنم؟ من قلبم داره پاره می‌شه، بد کردی آفتاب تو  
با سخره گرفتن و از روی نقشه بهم نزدیک شدی ولی من واقعی خواستم !

جعبه‌ی حلقه رو روی زمین پرت کردم .

\_این بمونه یادگار، حتی اگه با رفتنم یه تیکه از وجودم بمیره!

دستای سردش رو از کتم جدا کردم و بی توجه به چشم‌های بهت زده‌ش به عقب  
برگشتم . با شنیدن صدای هق هقش از پشت سرم یه لحظه پاهام سست شد ولی  
همه‌ی توانم رو جمع کردم و ازش دور شدم

کسی که سنگدله شاید یه روزی مهربون بوده

شکستن اعتمادش رو وقتی خیلی جوون بوده

هر اندازه که می‌جنگه باز حس می‌کنه بس نیست

مثل تبعیده تنه‌اییش که منتظر هیچکس نیست

شاید پلای برگشت رو خودش عمدا خراب کرده

هزار بار با سفید باخته سیاه رو انتخاب کرده  
شاید به هر کی دل بسته ازش بدجوری رنجیده  
کسی که سنگدله شاید گذشته شو نبخشیده  
اگه بیرحمه تو حرفاش اگه مه گیر و مرموزه  
تو چشمات یه شبه تو شب یه جنگل داره می‌سوزه  
بازم فرارش از اینه که معلوم نشه غمگینه  
اونقد بهش دروغ گفتن به عاشقانه بدبینه  
شاید پلای برگشتو خودش عمدا خراب کرده  
هزار بار با سفید باخته سیاه و انتخاب کرده  
شاید به هر کی دل بسته ازش بدجوری رنجیده  
کسی که سنگدله شاید گذشته شو نبخشیده  
شاید پلای برگشتو خودش عمدا خراب کرده  
هزار بار با سفید باخته سیاه و انتخاب کرده  
شاید به هر کی دل بسته ازش بدجوری رنجیده  
کسی که سنگدله شاید گذشته شو نبخشیده

@darkhast\_romannn

از محوطه که خارج شدم نور دوتا ماشینی که از رو به رو میومدن توی چشمهام  
زد. ماشین که جلوی پام ترمز زد دستی روی چشمهام کشیدم، سیاوش از ماشین  
پیاده شد و به سمت دوید .  
نگران دو طرف بازوم رو گرفت .

\_وای وای چاوش... خوبی داداش؟

سری تکون دادم و کنار زدمش .

سحر از ماشین بعدی بیرون پرید به سمتون اومد .

\_آفتاب کشتیش... آره کشتیش؟

با ترس نگاهم کرد .

\_تورو خدا بگو آفتاب کجاست؟

بی توجه بهش به سمت ماشین سیاوش راه افتادم سحر نگاه گنگی به سیاوش انداخت و به سمت محوطه دریاچه دوید. از آینه نگاهی بهش انداختم، خیالم که راحت شد چشم‌هام رو محکم بستم و سرم رو به صندلی تکیه دادم سیاوش سریع سوار شد و پاش رو روی گاز گذاشت .

سرم از درد داشت منفجر می‌شد هیچ آرام بخشی آروم نمی‌کرد، این درد از شک و بی اعتمادی به جونم افتاده بود، از آفتابی که میدونست من چقدر به پنهون کاری حساسم و زهرش رو کشیده بود ولی باز هم با این وسعت تکرارش کرد، همین بیشتر به شکم دامن می‌زد . خم شد سمت داشبورد و سیگاری که جای همیشگیش اونجا بود رو بیرون کشیدم. بهمن بود عادت قدیمی سیا، فندک زیرش گرفتم و آتیش کردم شیشه رو کشیدم پایین تا باد و بارون به صورتم بخوره نورهای رنگی که با سرعت از جلوی چشم‌هام رد می‌شدن صفحه نمایش بوسیدن اون بودن! نمی‌دونم اون لحظه تو سرم آتیش بازی شد یا آتیش بازی واقعی بود جنون آوردم به خدا که جنون آورده بودم. کام عمیق و بی رحمی از سیگار گرفتم جوری که نصفش سوخت، همونطور که از اون کام گرفتم سرم رو تکیه دادم به صندلی و صحنه‌ی باز شدن چشم‌های خوشگلش رو به یاد آوردم، باید همش رو خوب ثبت می‌کردم قرار بود شبای زیادی رو باهاش سر کنم ! نمی‌دونم چقدر گذشت، چند نخ سیگار کشیدم و چقدر چشم باز و بسته شد که ماشین گوشه‌ای توقف کرد. یه فصای آزاد بود که توی تاریکی کبک پر نمی‌زد چنگی به بسته‌ی سیگار زدم و از

ماشین پیاده شدم تکیه دادم به در ماشین و به تاریکی رو به روم خیره شدم دست  
سیا روی شونهم قرار گرفت .

\_می‌دونم داری خفه میشی چاوش آوردمت اینجا داد بکش خودت رو خالی کن،  
بخدا که چیزی ازت کم نمی‌شه .

کامی از سیگار گرفتم .

\_کار مرد سوختن و دوباره ساختنه، بذار بسوزم سیا بذار طی بشه هی نخوا این  
آتیش به زور خاموش کنی بالاخره از یه زبونه می‌کشه .

سیگار رو از لای انگشتام کشید .

\_نکش چاوش جون سیا نکش حداقل بهمن نکش !

کف دستم رو روی صورتم کشیدم .

\_چه فرقی می‌کنه؟

تکیه‌ش رو از در ماشین برداشت . @darkhast\_romannn

\_بابام می‌کشید، همه‌ش فکر می‌کنم اونایی که بهمن می‌کشن زودتر پیر میشن  
داغون میشن زیر چشم‌هاشون کبود می‌شه !

لبم تکنون خورد .

\_پس خودت چرا می‌کشی؟

آهی کشید .

\_که یادم نره کی بودم و از کجا اومدم، ما بدنیا اومدیم نافمون رو با سیاهی  
بریدن!

\_جونم رو گرفته خیلی خسته‌م سیا .

\_گوش کن بهش چاوش کنار خودت نگهش دار بعد قضاوت کن!

چشم‌هام رو با درد بستم .



\_کنار خودم نگهش دارم؟ هرروز نگاهش کنم و مال من نباشه؟ حروم باشه اون نگاه.

سیگاری از توی پاکت بیرون کشید .

\_این رفتارات رو که میبینم هی به خودم میگم من و امثال من چقدر بی شرفیم آخه انقدر خودم رو شرمنده‌ی خودم نکن دیگه ناجنس.

نفس عمیقی کشیدم بوی سیگار پیچید تو سرم .

\_امشب هرچی بکشم آزادم نه؟

خودت باید آتیش کنی بدی دستم، سیگار توی دستش رو به سمتم گرفت .

سری تکون دادم و بی هوا و گیج با حض خاصی گفتم: آخ سیا یه جوری میخوامش، یه جوری که انگار صد ساله عاشقم! انگار نه انگار من همون مردیم که تا قبل از اون یکی جلوم میمرد هم کم نمی‌گزید الان انگار همه چیز بدتر شده خصلت آدمه همیشه چیزی رو که نداری رو بیشتر می‌خوایش! یعنی میخوام بهت بگم هنوز دلبره‌ها ولی ذاتش... ذاتش نامرده!

کلافه چنگی به موهایش انداخت .

\_چاوش یه فرصت بده واسه خودتم شده، میدونم الان سرت داغه هیچی حالیت نیست ولی دو روز دیگه که آروم شدی بشین فکر کن دو دوتا چهارتا کن ارزش حساب بکش، فقط همین جوری گند نکش به همه چیز من که میدونم همین الان مردی جز خودت نزدیکش بشه دیوونه میشی نکن با خودت اینجوری!

سرم رو برگردوندم و با چشم‌های ریز شده و عصبی نگاهش کردم .

\_دیوونه می‌شم؟ زنده زنده خاکش می‌کنم هیچ حرومزاده‌ای حق نزدیک شدن به فندق من رو نداره !

نگاه پر حرصی بهم انداخت .

\_خدایا من چیکار کنم با این وحشی، بدبخت اون دختر که گیر تو افتاده، نه خودش باهاش میمونه نه میذاره کسی بهش نزدیک بشه خدا آخر و عاقبت مارو با اینا به خیر کنه .

پوزخندی به افکارش زدم همه چیز همین جوری پیش میره تا وقتی من تصمیم بگیرم باهاش چیکار کنم. سیگار رو زیر پام له کردم و بی توجه بهش سوار ماشین شدم. این هوای آزاد کمک کرد به دیوونه نشدنم .

\* \* \*

### آفتاب

به حفاظ پشتم تکیه دادم و محکم پشت دستم رو روی صورت خیسم کشیدم، جعبه حلقه رو محکم توی دستم گرفتم و به چراغونی اطراف خیره شدم، چرا وقتی میومدم اینجا خیلی رویایی به نظر می‌رسید ولی الان انقدر زشت و ترسناکه؟ جعبه حلقه رو بیشتر به خودم فشار دادم حتی جرئت نداشتم درش رو باز کنم، اگه بازش می‌کردم و دوباره عاشق می‌شدم چی؟

کاش بچه بودم کاش مثل بچگی‌ها که وقتی مهمونی خونمون میومد کفش‌هاش رو قایم می‌کردم تا نره، می‌تونستم کفش‌هاش رو یه جایی قایم کنم تا حداقل رفتنش طول بکشه. اگه واقعا بخواد از من دست بکشه و احساسش رو تو نطفه خفه کنه منم خفه می‌شم نفس کشیدن بهم حروم می‌شه. اگه دیگه نبینمش همه چیز برعکس می‌شه، خون توی بدنم برعکس جریان پیدا می‌کنه کف پام تیر می‌کشه انگاری که قلبم اونجاست، زانو هام ناامید میشن، امیدم می‌شکنه، دلم منطقی می‌شه و مغزم مجنون!

اشک‌هام با بارون قاطی شده بودن دستی به لب‌های ملتهبم کشیدم و آروم چشم‌هام رو بستم، هنوز تپش قلبم از این حادثه‌ی شیرین متوقف نشده بود، برای یه لحظه خودم رو خدا رو همه رو گم کردم، از شرم سوختم یا لذت پاکی اولین بوسه؟ همه چیز برام بی معنی شد، تنها فکری که توی ذهنم میچرخید داشتن همیشگی اون بود! همه‌ی جونم داشت شعله می‌کشید، بخاطر اون نگاه تب دار بود یا واقعا تب

کرده بودم؟ یه آدم هیچوقت اولین‌هاش رو فراموش نمی‌کنه، اولین عشق، اولین آغوش، اولین بوسه! سخت‌ترین تنبیهی بود که می‌شد باهاش ازم تقاص پس بگیره .

بی رحم و به قول خودش لامذهب! ولی... ولی انگار با اون بوسه منو بوسید و گذاشت کنار! اون لعنتی مگه نمی‌دونست واسه منه؟ به چه حقی انقدر راحت ولم کرد و رفت! من اشتباه کردم به قرآن که چاوش رو می‌شناختم حتی اگه خودم هم بهش می‌گفتم عکس العمل خوبی نشون نمی‌داد فقط امید داشتم به نفهمیدنش. هرچند همه‌ی این‌ها بهونه بود مقصر همه چیز ترس من بود با شنیدن صدای قدم‌هایی که بهم نزدیک می‌شد جون تازه‌ای گرفت سریع سرم رو بالا گرفتم می‌دونستم... می‌دونستم همین جوری ولم نمی‌کنه !

با دیدن سحر که با حالتی شبیه به دویدن به طرف میومد دوباره چشم هام تر شد، انگار واقعی رفته بود!

با دیدن سحر گریه م شدت گرفت دلم دنبال بهونه بود دست هام رو باز کردم تا بغلم کنه .

@darkhast\_romannn

محکم دست هاش رو دورم پیچید .

\_قربونت برم من داری میلرزی بلند شو بریم آفتاب بلند شو سرما می‌خوری .

به زور از جا بلندم کرد کیفم روی زمین افتاده بود خم شد و برش داشت، حلقه رو توی بغلم نگه داشتم و بی جون دنبال سحر کشیده شدم .

لحظه‌ی اومدنم چه قدر خوشحال بودیم جفتمون!

سوار ماشین که شدم لرز به تنم نشست دندون هام محکم بهم می‌خورد، سحر خم شد و بخاری رو تا آخر زیاد کرد .

گریه م بند اومده بود و از شدت شوک و سرما سرم منگ بود .

\_الهی بمیرم... آفتاب تورو خدا یه چیزی بگو یه کاری بکن گریه کن اصلا بخدا دارم می‌ترسم!

با بغض لب زدم: صدای گریه م گوش آسمون رو پاره کرد سحر ...

با غم نگاهش کردم .

\_ولی چه فایده، به گوش خدا نرسید مگه... مگه نمیگن از رگ گردن نزدیک تره؟! !

دستم رو محکم توی دستش گرفت .

ضربه‌ای به صورتم زدم .

\_نکنه خوابم سحر... یعنی تو بیداری هم دارم کابوس میبینم؟

جعبه حلقه رو جلو بردم و با مظلومیت بهش نشون دادم .

\_ببین... ببین سحر می‌خواست ازم خواستگاری کنه، همه جا رو به خاطر من اون قدر خوشگل کرده بود !

لبم لرزید .

\_دارم تلف می‌شم سحر، بخدا اگه این بار رو ببخشه قول میدم دیگه چیزی رو ازش پنهون نکنم، ببین... ببین من بهش حق میدم بار اولم نبود اصلا همه‌ی حق‌های دنیا برای اون ولی اون برای من باشه ...

با چشم‌های سرخ شده نگاهش کردم .

\_نمیدارم سر یه اشتباه بچگانه خودش رو از من بگیره!

میدونی چه جوری زره زره منو وابسته‌ی خودش کرد؟

محکم اشکامو پاک کردم، صورتم میسوخت .

\_من... من معتاد شدم به حمایتش به بداخلاقیاش و بد قلقیاش، به محبتای زیر پوستی و صورت همی‌شه جدیش، تازه فهمیدم چجوری با تک تک سلول هام عجین شده همه‌ی جونم درد می‌کنه سحر!

\* \* \*

اشک هاش رو از صورتش پاک کرد و محکم دستم رو گرفت .

\_بمیرم من الهی، چقدر ذوق داشتیم امروز !

آخه چرا نداشت حرف بزنی چرا گوش نداد بهت چرا این مردا انقدر بی رحمن؟

بخدا که راست میگن سگ زرد برادر شغاله جفتشون کر همن !

آروم گفتم: نگو اینجوری سحر حق داره بخدا همش تقصیره منه !

بی حال دراز کشیدم روی صندلی چند بار محکم گلوم رو فشار دادم حس خفگی داشتم .

\_می‌شه به مامانم بگی امشب خونه‌ی تو میمونم؟

سکته می‌کنه منو اینجوری ببینه خیلی وضعم خرابه ...

با یادآوری چیزی سریع نشستم سر جام .

\_وای سحر چاوش سر تاپاش خیس بود، نکنه تب کنه واسه کلیه ش بد نباشه یه وقت؟

@darkhast romannn

می‌شه به سیاوش بگی تا صبح مواظبش باشه؟

با تردید نگاهم کرد .

سرم رو کج کردم و با نگرانی گفتم: خواهش می‌کنم سحر !

بخدا اگه چیزیش بشه من دق می‌کنم .

لب هاش رو بهم فشار داد و پوفی کرد .

\_باشه بهش پیام میدم .

کفش هام رو در آوردم و پاهام رو توی شیکم جمع کردم، سرم رو گذاشتم روی زانوم و به تاریکی شب خیره شدم .

سحر دستش جلو برد و صدای آهنگ رو زیاد کرد، همراه با اوج گرفتن صدای آهنگ بغض منم شکست .

کوهم ولی درمانده‌ام بی تو در

سینه‌ی من چو آتشفشان است

نگاهم کن بی تو بی برگ و بارم تورا من به دست خدا میسپارم

شهزاده‌ی بی عشق برده‌ای دیگر از یادم همچو افسان‌های آخر می‌رسی تو به دادم  
شهزاده‌ی بی عشق چشم به راه تو میمانم درد دوری نشست آخر بی تو بر  
استخوانم

میگیرم به حال ناخوشم در قلبم تورا نمی‌کشم من چون تو بی وفا نباشم

غم‌گینم چو فال حافظم چون شمع‌ی تو آتشم بزن من از غمت رها نباشم

شهزاده‌ی بی عشق برده‌ای دیگر از یادم همچو افسان‌های آخر می‌رسی تو به دادم  
شهزاده‌ی بی عشق چشم به راه تو میمانم درد دوری نشست آخر بی تو بر  
استخوانم

@darkhast\_romannn

با صدایی گرفته گفتم: سحر می‌شه خاموشش کنی؟

بی حواس نگاهی بهم انداخت و سریع صداش رو قطع کرد .

کاش قابلیت این رو داشتم که گریه م رو قطع کنم، این آهنگ بیشتر آتیش به جونم  
انداخت، شهزاده‌ی بی عشق !

چقدرم میومد به اون مرد مغرور و خودخواه!

چشم هام رو بستم تا توی خواب کمی خودم رو آروم کنم، چشم هام انقدر درد  
می‌کرد و میسوخت که هر چند دقیقه از خواب میپریدم .

با رسیدن به خونه، سحر پیاده شد و در رو برام باز کرد .

بی توجه به همه چیز فقط حلقه م رو بغل کردم و به سمت اتاق خواب رفتم، با  
لباس‌های بیرون روی تخت نشستم .

نگاهی به خودم انداختم و لبخند تلخی زدم، چقدر برای امروز به خودم رسیده بودم!

لباسای جدید و آرایشی قشنگی که سحر با کلی غر روی صورتم نشوند!  
روی تخت دراز کشیدم و به سقف سفید اتاق خیره شدم، دوست داشتن من ارزش توانی که واسش داد رو نداشت!

چقدر راحت از توان دادن حرف می‌زد اون که حال الان منو نداشت.

پس زده شدن توی اوج خواستن بدترین تقاص برای یه دختره!

اون به فکر دل کندن بود و من به فکر پس گرفتنش!

چه تناقص تلخی!

پتو رو از دورم پیچیدم و خودم رو بغل کردم، در عین سوختن سردم بود، سحر در اتاق رو باز کرد و وارد شد، توجهی نکردم و به نگاه خیرم ادامه دادم.

کنارم و نشست و آهی کشید. @darkhast\_romann

آروم دست روی گونه م کشید تا اشک هام رو پاک کنه.

ثانیه‌ای طول نکشید که سریع دستش رو برداشت.

\_خدا مرگم بده تب داری آفتاب!

نگاهش نکردم.

نگران خم شد سمتم.

\_چرا پتو انداختی روت سردته؟

تب و لرز کردی؟

تورو خدا یه چیزی بگو آفتاب الان سخته می‌کنم.

سرم رو زیر پتو کردم.

\_بذار بمیرم سحر چیکارم داری اه .

سریع از جا پرید و از اتاق بیرون دوید، صدای حرف زدنش با تلفن رو می‌شنیدم و نمی‌شنیدم انگار!

توی دنیا و خاطرات خودم غرق بودم، اولین بار کی حس کردم وقتی میبینمش آروم و قرار ندارم؟

اون موقع‌ها اونم همین قدر منو می‌خواست؟

اولین باری که دستم رو گرفت، بغلم کرد و... بوسید!

اونم جون داد؟

حتی وقتی اسم بوسیدنش هم میومد تنم لرز می‌کرد!

انگار پشتم خالی شده بود و تنها چیزی که توی این لحظات منگی میدونستم این بود که حاضر نبودم به هیچ قیمتی از دستش بدم!

چشم هام از شدت خماری کم کم روی هم افتاد، همه چیز در هم و نامفهوم بود، انگار خواب میدیدم، کابوس و رویا!

یه تضاد دردناک از نگاه خیره و مجنون چاوش توی چشم هام و لحظه‌ای بعد رفتنش!

صداها توی سرم میپیچید، نمیفهمیدم واقعیه یا دارم خواب میبینم!

\_آفتاب؟

یه لحظه بلند شو عزیز دلم اینو بخور بعد بخواب!

پونه بود!

به زور چشم هام رو از هم باز کردم، تنم داشت میسوخت.

پونه و رامین بالای سرم نشسته بودن.

رامین کمک کرد روی تخت بشینم و پونه قرصی رو به زور به خوردم داد.



با دیدنشون بغض کردم .

\_ دیدی ولم کرد؟

پونه دست کشید روی صورتم .

\_ قربون صورت خوشگلت برم چرا این جوری می‌کنی با خودت، درست می‌شه بخدا درست می‌شه .

چونه م لرزید، با گریه توی بغلشون فرو رفتم .

رامین دو طرف بازومون رو گرفت و محکم بغلمون کرد .

\_ گریه نکن خواهری، مرتیکه غلط می‌کنه همین جوری ول کنه بره اسم گذاشته روی خواهر من، ننشو به عذاش میشونم !

لبخند کمرنگی روی لبم نشست .

پونه با بغض گفت: حالا لازم نکرده بچمو اول کاری بی بابا کنی، انگار از پس اون غول بی شاخ دم و بر میدا .

آزرده نگاهشون کردم .

\_ اینجوری نگید دلم آتیش میگیره !

رامین از خودش دورم کرد و مجبورم کرد دراز بکشم .

\_ تو رنگ و روت رو توی آینه ببین بعد از اون دفاع کن، بخواب تو این موقعیت بلبل زبونی نکن نیروت رو از دست میدی، زنگ زدم از پسر خالم پرسیدم گفت واسه تب و لرزت این قرصارو بدیم بخوری .

سحر خم شد و سمتم و گفت: سعی کن بخوابی این قرصا خواب آورده، واست سوپ هم می‌پزم همون طور که دوست داری با جوی پرک شده !

لبخند غمگینی بهشون زدم و اروم چشم هام رو بستم .

آخ چاوش ببین منو به چه روزی انداختی، بی رحم!

این بار کمتر طول کشید تا خوابم ببره و در اصل کمتر ضجر کشیدم؛ آرام بخش‌ها اثر کرده بود و توی یه خواب بی رویا غوطه ور شدم.

چند باری که از خواب پریدم متوجه شدم بچه‌ها هنوز بالای سرم نشستن ولی نمی‌تونستم چشم هام رو باز نگه دارم.

بعد از چند ساعت بالاخره از این حالت خواب و بیدار بیرون اومدم و تونستم سر جام بشینم، لباسام عوض شده بود!

نگاهی به گوشتیم انداختم، ساعت یازده بود.

سریع از جا بلند شدم، سرم گیج رفت مجبور شدم چند لحظه صبر کنم.

قبل از این که به در اتاق برسم سحر وارد شد، نگاه متعجبی بهم انداخت و گفت: واسه چی بلند شدی آفتاب هنوز کامل حالت خوب نشده!

سریع و با هول گفتم: نه نمی‌شه تا الانش هم دیر شده باید برم پیش چاوش، باید مجبورش کنم بهم گوش کنه نمیتونم بذارم بیشتر از این فکرش راجع به من خراب بشه.

شونه هام رو گرفت و مجبورم کرد روی تخت بشینم.

\_صبر کن آفتاب بخدا تو الان توان رو به رو شدن با چاوش رو نداری، از اون گذشته اون الان عصبانیه باور کن مغزش خوب کار نمی‌کنه فقط میخواد خودش رو خالی کنه!

چند روزی طول می‌کشه تا به خودش بیاد پس بهتر نیست یکمی دندون رو جیگر بذاری؟

سرم رو توی دستم گرفتم.

\_نمیتونم سحر بخدا دیر می‌شه اگه دیر بشه چیکار کنم‌ها؟

اگه تصمیم بگیره دیگه منو نخواه چی؟

آروم دستم رو فشار داد.

\_آفتاب چاوش میتونه چنین تصمیمی بگیره؟

ها؟ میتونه؟

به خدا قسم با اون چیزی که من از این مرد دیدم دنیا دنیا بگذره تعصبش نسبت به تو کمرنگ نمی‌شه !

لبم رو گاز گرفتم .

\_آخه تو که نمی‌دونی تو که دیشب ندیدیش خیلی ترسناک شده بود سحر چشم هاش... چشم هاش حس مرگ داشت یه جوری که انگار دیگه هیچوقت قرار نیست بهم اعتماد کنه!

دست انداخت دور شونه م .

\_سیاوش داره میاد اینجا، میخواد باهات حرف بزنه !

سریع سرم رو بالا گرفتم .

\_راجع به چی؟ @darkhast\_romannn

شونه‌ای بالا انداخت .

\_چمیدونم، راجع به رفیقش دیگه به نظرم بهتره اول با اون حرف بزنی بالاخره بهتر از ما چاوش رو میشناسه .

سری تکون دادم .

\_مرسی سحر!

رامین و پونه هم هستن؟

سری تکون داد .

\_نه صبح نوبت دکتر داشتن مجبور شدن برن خیلی نگرانت بودن، نمی‌دونی دیشب چه جوری تو خواب ناله می‌کردی آفتاب هممون رو نصف عمر کردی .

با شرمندگی نگاهش کردم .

\_چجوری جبران کنم این حمایت هاتون رو؟

بیشتر از رفیقید برام !

ضربه‌ای به شونم زد و از جا بلند شد .

\_دیگه حرف مفت نزن، میرم سوپت رو بیارم .

با رفتنش به بالشت تکیه دادم، بی قرار بودم، باید حداقل می‌رفتم شرکت ارجمند تا کمی خودم رو خالی کنم .

مهرداد!

باید حق اونم می‌داشتم کف دستش سر یه بچه بازی و حرف نا به جا چنان آتیشی انداخت تو این دعوا که حتی منم نمیتونم خاموشش کنم !

کلافه نشستم لبه‌ی تخت که چشم افتاد به جعبه‌ی حلقه روی میز .

چند ثانیه بی هدف بهش خیره شدم .

@darkhast\_romannn

دستم برای گرفتنش لرزید .

اگه حماقت من نبود الان اون حلقه توی دستم بود

نه گلی و کثیف افتاده روی میز !

آروم دستم رو جلو بردم و جعبه رو برداشتم .

لبخند کمرنگی زدم حتی جعبه ش هم خوشگل و ظریف بود!

وسط لبخند زدن دوباره اخم کردم، این ظرافت نمی‌تونست سلیقه چاوش باشه یعنی کیو غیر من با خودش برده بود؟ !

در جعبه رو که باز کردم چند لحظه از زیبایی و درخشندگی حلقه مات و مبهوت موندم، یه قطره اشک از روی نگین حلقه ریخت و برقش توم چشم هام زد .

یه غم بزرگی توی سینه م موج می‌زد، انگار قفسه سینه م شکسته بود، همه چیز عادی بود ولی با هر نفسی که می‌کشیدم می‌میردم و زنده می‌شدم .

حلقه رو از توی جعبه بیرون کشیدم و بهش خیره شدم، دلم نمیومد بندامش توی دستم، کاری بود که چاوش باید انجامش می‌داد .

به حلقه‌ی مردونه‌ی ست کنارش نگاه کردم و با گریه خندیدم، فکر همه جاش رو کرده بود .

سحر با کاسه‌ی سوپ وارد اتاق شد، بایدن صورت اشکیم اخمی کرد، خواست چیزی بگه که چشمش به حلقه‌ها افتاد .

سینی رو روی میز گذاشت و کنارم نشست .

\_وای چقدر خوشگله آفتاب اوه نگینش رو، معلومه خیلی گرونه‌ها.

حلقه رو جلوی صورتش گرفتم و گفتم: قرار بود الان توی دستم باشه، بخت و اقبال منو همین جوری رج زدن، یه غم و آشفتگی مستمر فقط وسطش یه دل خوشی بهم میده و ازم میگیره که بیشتر دلم رو بسوزونه .

آهی کشیدم .

\_ناشکری نمی‌کنم‌ها، خدا خودش میدونه چقدر سجده شکر به جا آوردم واسش، برای برگردوندن بچه م برای این یه مدتی که برام مثل رویا گذشت، ولی خب دله دیگه یدفعه می‌گیره، گله می‌کنه !

لبخند غمگینی زد و دست روی موهام کشید .

\_خداروشکر کن حداقل به این مرحله رسیدی والله ما همین خاطره هم نداریم .

از خودم بیشتر دلم واسه سحر آتیش گرفت، راست می‌گفت من مطمئن بودم چاوش منو میخواد حتی اگه اعتمادش رو بهم از دست داده باشه، در کمال ناباوری توی اون حجم از خشم و بی منطقی منو بوسیده بود !

من یه روزنه کوچیک برای برگشت داشتم ولی سحر ...

گردنبندم رو از گردنم بیرون کشیدم، حلقه‌هارو جای پلاک انداختم و دوباره به گردنم بستمش بهتر بود تا وقتی که صاحب اصلیش اون رو توی دستم بندازه توی نزدیکترین نقطه به قلبم نگهش دارم!

سحر سوپ رو روی پام گذاشت و مجبورم کرد تا آخرش رو بخورم .  
بعد از خوردن سوپ قرصی رو که بهم داد رو خوردم و آروم گرفتم تا سیاهش برسه .

دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید تا از چاوش خبری بگیرم .  
با شنیدن صدای آیفون سریع از جا بلند شدم، سحر رفت تا در رو باز کنه دستی به لباسام کشیدم و از اتاق بیرون زدم .  
با وارد شدن سیاهش، با بغض و نگرانی نگاهش کردم .  
\_سیاوش؟

چشم غره‌ای بهم رفت و عصبی توپید: سیاوش و زهر... استغفرالله، این چه کاری بود تو کردی دختر هممون رو به خاک سیاه نشوندی .  
سحر با اخم نگاهش کرد .

\_جای سرزنش کردن بیا بشین ببینم وضعیت چجوریه !  
با خجالت جلو رفتم و روی مبل نشستم .  
سیاوش همچنان اخم هاش توی هم بود .

\_دختر تو یه ذره عقل نداری؟  
اخلاق گوه این یارو رو نمی‌شناسی؟  
میدونی دیشب تا صبح توی چه وضعیتی بود؟  
نگران و دستپاچه نگاهش کردم .  
\_چی... چیشده سیا تب کرد؟

حالش خیلی بد بود؟ من بمیرم الهی .

نفس عمیقی کشید .

\_الان دیگه مرگ و میر هم فایده نداره .

تموم شد و رفت !

تب نکرد، ولی تا صبح سوخت آفتاب پا به پای اون دو بسته سیگاری که کشید  
خاکستر شد به علی!

دستی به چشم هاش کشید و گفت: صبح با همون حال داغون راه افتاد اومد  
شرکت، آدمی نمود که ترکش نخورد باشه ازش !

از صبح انقدر سر همه داد زد از ترس می‌دادن من پرونده هارو تحویلش بدم، دو  
نفرم اخراج کرد گفتم فعلا یکی دو روز برن تا آروم شه دوباره برگردن .

لبم رو گاز گرفتم .

\_سیا بخدا حال خودم بدتره انقدر نمک نپاش، من... من باهاش حرف بزنم؟

سریع سرش رو تکون داد .

\_الان نه آفتاب اون الان باروته آتیش به پا نکن که شرش دامن هممون رو  
میگیره !

دست‌هام رو روی صورتم گذاشتم تا اشک هام رو نبینن .

\_لابد اون پرونده‌ها هم کار تو بوده نه؟

سریع سرم رو بالا گرفتم .

\_چی؟

کدوم پرونده‌ها؟

خودش رو کمی جلو کشید .

\_یه مدت بعد از شراکتمون یه سری از پرونده‌ها غیب شدن، یعنی الان چاوش فکر می‌کنه اونا هم کار تو بوده!

سریع سرم رو به دو طرف تکون دادم.

\_نه سیا به جون بچم من روحم هم از این قضیه خبر نداره بخدا کار من نبوده، عکس گرفتن از اون پرونده اولین و آخرین حماقتم بود!

آهی کشید.

\_بندو آب دادی دیگه الان مگه اون باور می‌کنه؟

با صورتی گرفته نگاهش کردم.

چشم هاش کمی نرم شد.

\_آفتاب، بخدا که من همین الانشم تورو زن داداش خودم می‌دونم، از من به تو نصیحت هیچ جوهره بیخیال نشو آخه عشق که انقدر ساده تموم نمی‌شه دختر.

خودت رو بهش ثابت کن فکر نکن چون داداشمه می‌گما نه اینو هرکی که چاوش رو بشناسه می‌گه اگه از دستش بدی کل دنیا رو بدن بغلت بازم غصه و حسرتت تموم نمی‌شه، به والله که اگه جاتون برعکس بود چاوش زمین رو به آسمون پینه می‌زد تا خودش رو بهت ثابت کنه.

صورتتم هنوز خیس بود ولی محکم نگاهش کردم.

\_منو اینجوری شناختی سیا؟

خدا شاهدمون باشه تا مجبورش نکنم برگرده یه لحظه آروم نمی‌گیرم، من... من واقعا بدون اون نمیتونم، تو خودت توی تک تک لحظه هامون بودی سیا تو اون رابطه‌ای که بینمون بود رو حس کردی لمسش کردی مگه من می‌تونم بدون چاوش ادامه بدم؟

حلقه‌های روی سینه م رو توی مشتتم گرفتم و با بغض گفتم: به خودش قسم حقم رو ازش می‌گیرم!



لبخند کمرنگی زد .

\_جفتتون عین هم مجنونید !

سحر انگار که چیزی یادش افتاده باشه سریع گفت: راستی کی اون فیلم هارو به دست چاوش رسونده؟

سیاوش پوفی کرد و به مبل تکیه داد .

\_راستش من به یه نفر شک دارم ولی مطمئن نیستم، تنها کسی که این اواخر مشغول بررسی فیلم‌های دوربین بود و می‌تونسته از روی غرض این کار رو کرده باشه محیاس!

چشم هام گرد شد .

\_آخه اون چرا باید تو چنین موقعیتی ...

چشم هاش رو محکم بهم فشار داد و گفت: راستش من موقع خریدن حلقه لو دادم می‌خوایم واسه چاوش بریم خواستگاری! @darkhast\_romanin دوباره دلم گرفت .

سحر اخمی کرد و با حرص گفت: دستم به اون عفریته برسه موهاش رو می‌پیچم دور انگشتم تو کل همون شرکت می‌چرخونمش .

سیاوش با چشم‌های گرد شده نگاهش کرد .

سریع سرم رو بالا گرفتم و گفتم: تو با چاوش واسه انتخاب حلقه رفتی؟ سری به معنی تایید تکون داد .

خیالم از اون سلیقه‌ی ظریف راحت شد، سیاوش ناجنس!

آهی کشیدم و دوباره دست هام رو به زانو هام تکیه دادم، هیچ چیز بهتر نشده بود حتی با شنیدن این خبرها داغون تر جلوه می‌کردم .

سیاوش با ناراحتی نگاهم کرد، کمی خودش رو جلو کشید و دستش رو دور سحر حلقه کرد .

با تعجب نگاهش کردیم .

چشم هاش رو بست و با لحن غم آلودی گفت: تورو که نمی‌تونم بغلت کنم دلداری بدم ناموس رفیقمی به جاش اینو بغل می‌کنم .

سحر چشم هاش رو گرد کرد .

\_یعنی اگه ناموس رفیقت نبود بغل می‌کردی؟

سیاوش شونه‌ای بالا انداخت و زیر چشمی نگاهش کرد .

\_آغوش من برای دلداری رو به هر جنس مونثی بازه!

سحر با حرص نگاهش کرد .

\_عه دلداری دیگه؟

@darkhast\_romannn

سیاوش خونسرد گفت: به جون تو که .

لبخندی به کل کلشون زدم .

\_جون عمت بیشعور برو اون ور به من دست نزن من باهات تموم کردم .

سیا از رو نرفت و با خنده گفت: تو تموم کردی من که هنوز تموم نکردم، پس یه طرفه می‌تونم دست بزnm ولی تو نمی‌تونی دست بزنی چیزه!

البته اگه خواستی هم خرم اگه نه بگم!

سحر با حرص ضربه محکمی به سینه ش کوبید و خودش رو با اخم عقب کشید .

با صدای زنگ آیفون سه تامون با تعجب بهم نگاه کردیم .

سحر بلند شد و به سمت آیفون رفت و برش داشت نمیدونم چی پشت در دید که هول کرده گفت: عه امیر تویی؟

راضی به زحمت نبودم، باشه الان میام می‌گیرمش !  
با دیدن نگاه سرد و وحشتناک سیاوش یه لحظه همه بدبختیای خودم یادم رفت .  
\_این پسره اینجا چه غلطی می‌کنه؟  
سحر با اخم نگاهش کرد .  
\_به تو ربطی نداره!  
سیاوش از جا بلند شد و به سمت در رفت، سریع از جا پریدم .  
\_وایسا سیا وایسا به خدا اون جوری نیست من واست توضیح میدم .  
سحر جدی جلوش ایستاد و گفت: نه بذار ببینم می‌خواد چیکار کنه ! آخه به تو چه  
که دوست پسر سابق من اومده دم خونه م؟ چیکار می؟  
سیاوش چند ثانیه با حالت بدی خیره نگاهش کرد .  
\_چیکارتم؟ خودت می‌دونی من چیکارتم پس گذشو در نیار !  
سحر برو بابایی گفت و برگشت تا از در بیرون بره سیاوش راه افتاد دنبالش .  
آهی کشیدم، واقعا طاقت یه تنش دیگه رو نداشتم .  
بیخیالشون شدم و با پاهای لرزون به دیوار تکیه دادم .  
آیفون رو برداشتم و به تصویرشون خیره شدم .  
اول سحر از در خارج شد و به سمت امیر رفت .  
پشت سرش هم سیاوش، با یه قیافه بشدت عصبی و ترسناک، سحر راست می‌گفت  
سیاوش وقتی جوش می‌آورد حسابی وحشتناک می‌شد .  
\_تو دم خونه سحر چه غلطی می‌کنی؟  
امیر بدون این که نگاهی به سیا بندازه بسته رو به سمت سحر گرفت .  
\_این مرتیکه اینجا چیکار می‌کنه مگه نگفتی تموم کردین؟

با تو گوشی که سیاوش بهش زد صدای هین گفتن منو سحر همزمان بلند شد .

\_دهنت رو آب بکش خب؟

بهم بزنیم یا نزنیم هیچ احدی حق نداره به خودش اجازه بده بیاد دم خونه ش !

هش داد عقب و با صورتی سرخ شده غرید: حالیه؟

امیر خواست چیزی بگه که سحر با التماس گفت: تورو خدا بس کنید برو امیر،  
سیا بیا بریم تو به قرآن فقط اومده بود لباسم رو بده بریم تو برات تعریف می‌کنم .

امیر ساکت شد و نگاه پر تاسفی به سیا انداخت .

آهی کشیدم و سرم رو توی دست هام گرفتم، حتی اینم تقصیر خرید کردن من  
بود، خدا لعنتم کنه .

سحر کت سیاوش رو گرفت و همون طور که نگاه خیره ش روی امیر بود به  
داخل خونه کشیدش .

از آیفون جدا شدم، سرم کمی گیج می‌رفت توجهی نکردم و به سمت آشپزخونه  
رفتم تا برای سیا یه لیوان آب بیارم، الحق که رفیق همون کله خرابه!

سریع از توی یخچال آب برداشتم و به پذیرایی برگشتم .

سیا برعکس قبل با اوقات تلخی دم در ایستاده بود .

لیوان آب رو به سمتش گرفتم و گفتم: آخه چرا ندونسته قضاوت می‌کنی، این که  
دم خونه یه دختر مجرد دو تا مرد دعواشون بشه به نظرت چیز قشنگیه؟

سحر اخمی کرد و بی توجه به سیاوش به سمت اتاق رفت .

سیاوش با نگاه دنبالش کرد و گفت: این پسره چی می‌خواست اینجا؟

لیوان آب رو ازش گرفتم .

\_دیروز که رفته بودیم پاساژ واسه من خرید کنیم دیدیمش مغازش همون طرفاس، رفتیم کفش بخریم سحر مانتوش رو اون جا جا گذاشت این بنده خدا هم این همه راه کوبید اومد تا اینجا مانتوی سحر رو بده .

صورتش رو کج کرد و با بدخلقی ادایی در آورد .

\_آخ بنده خدا، چقدر شما ساده‌اید دوست پسر سابق خانوم از رو خیر خواهی این همه راه برداشته اومده اینجا، منو خر فرض کردید؟

اخمی بهش کردم .

\_وا به من چه اصلا، خواستم ثواب کنم مثلا .

سری تکون داد و گفت: من دارم میرم ازون سرتق هم خداحافظی کن .

چشمی براش چرخوندم .

\_اگه می‌خواست خودش می‌موند خداحافظی می‌کرد، فعلا !

با چشم غره‌ای روش رو برگردوند و از در بیرون رفت .

با رفتنش با اتاق برگشتم .

سحر با صورتی گل انداخته روی تخت نشسته بود، با تعجب نگاهش کردم .

\_چته تو؟

لبخندی زد .

\_ندیدی روم غیرتی شد؟

سرم رو به دو طرف تکون دادم و مانتوم رو تنم کردم .

\_خدا شفات بده، من میرم شرکت ارجمند .

از روی تخت بلند شد .

\_وا کجا با این حالت بشین تو خونه دیگه!

شالم رو روی سرم انداختم و جلوی آینه ایستادم تا خودم رو مرتب کنم .

\_چیه هی از صبح همین رو تکرار می‌کنی تیر خوردم مگه، باید منتظر بمونم تا چاوش آروم بشه ولی نمی‌تونم برای گرفتن حال اون مهرداد عوضی منتظر بمونم، نترس من تا چاوش رو بدست نیارم هیچیم نمی‌شه!  
لبخندی زد .

\_شدی همون آفتاب همیشگی خودم برو جلو دماغ همشون رو بمال به خاک !  
از تو آینه لبخندی بهش زدم و سریع حاضر شدم .  
با یادآوری چیزی سریع به سمت سحر برگشتم .

\_دیشب با آژانس رفتم با تو هم برگشتم، الان ماشین ندارم سوئیچت کجاست؟  
با همون لبخند محو گفت: رو میزه برداش دار، بعدا میام می‌گیرم لازم نیست تا اینجا برگردی .

@darkhast\_romannn

بوسی رو هوا براش فرستادم که با خنده گرفت و به قلبش چسبوند .  
لبخندی زدم و سریع از خونه بیرون رفتم .

سرم حسابی درد می‌کرد و از عوارض بارون دیشب بود .  
سعی کردم به دیشب فکر نکنم تا دوباره چشم‌هام نم بگیره تا صبح گریه‌هام رو کرده بودم و اجازه نمی‌دادم این عشق انقدر کشکی به پایان برسه .  
و قتش بود ذکر مصیبت گفتن رو کنار بذارم، به اندازه کافی گند زدم .  
حداقل میتونم به اندازه اون برای این رابطه نصفه و نیمه تلاش کنم ولی اول باید حساب همه چیز رو پس می‌گرفتم .

پام رو روی گاز فشار دادم، با یادآوری مهرداد هر لحظه بیشتر اخم‌هام توی هم فرو می‌رفت، چاوش حساسیت زیادی روی اون داشت و بنزینی که اون ریخت مطمئنا این انفجار رو عظیم تر کرده بود !

ماشین رو دم شرکت پارک کردم و وارد شدم .

این محیط دیگه مثل قبل حالم رو خوب نمی‌کرد .

بی توجه به همه به سمت اتاق ارجمند رفتم و بدون در زدن در رو باز کردم .

برعکس این چند وقت خود ارجمند پشت میزش نشسته بود .

با دیدن من سریع از جا بلند شد .

\_آفتاب؟

صورتش نگران بود .

\_حالت خوبه دخترم؟

چرا هر چی زنگ زدم گوشیت رو جواب ندادی .

روی مبل نشستم .

\_حالم خوبه؟ @darkhast\_romannn

افتضاح!

هیچوقت فکر نمی‌کردم اون اشتباه این جوری دامنم رو بگیره .

روم به روم نشست و با شرمندگی نگاهم کرد .

\_می‌دونم به خاطر منو شرکتتون اون کار رو انجام دادی آفتاب سرم پایینه بخدا من

دیروز تا دم مرگ رفتم !

آهی کشیدم .

\_این چه حرفیه همه ش اشتباه خودم بود، ولی خب ببخشید ولی پسرتون خیلی

عوضی بازی در آورد!

دستی به پیشونیش کشید .

\_هرچی بگی حق داری .

چاوش خان چیزی گفت بهت؟

تلخ نگاهش کردم .

\_بگذریم، در همین حد بدونید که زندگیم نابود شده، فکر نکنم دیگه چیزی مثل سابق بشه !

ناراحت نگاهم کرد، خواست چیزی بگه که در اتاق باز شد .

با دیدن مهرداد سریع از جا بلند شدم .

ابرویی بالا انداخت .

\_چه عجب خانوم تشریف ...

قبل از این که حرفش تموم بشه با چند بلند خودم رو بهش رسوندم و پیش از هر عکس العملی سیلی محکمی روی صورتش نشوندم .

@darkhast\_romannn

با صورتی که از شدت شوک خشک شده بود نگاهم کرد .

دستم رو جلوش گرفتم و محکم گفتم: اینو زدم تا عبرت بگیری دفعه بعد به خاطر یه لجبازی احمقانه یه زندگی رو خراب نکنی، یه رویا رو به گند نکشی و یه اعتماد رو نشکونی!

با بهت گفت: چی داری میگی نمی‌فهمم!

با نفرت خاصی نگاهش کردم .

\_بفهم چی دارم میگم خب؟

خوب بفهمش، می‌دونم از رابطه‌ی بین منو چاوش خبر داشتی پس خودت رو به اون راه نزن، فقط تعجبم از اینکه پسر مردی مثل آقای ارجمند چطور میتونه انقدر آشغال باشه!

با صورتی برافروخته نگاهم کرد .



\_هی دختر حرف دهنت رو ...

با صدای ارجمند ساکت شد .

\_بس کن مهرداد، حرف این دختر حقه ازت چنین انتظاری نداشتم معلومه هنوز واسه مدیریت این شرکت خیلی بچه‌ای!

این دختر به خاطر شرکت من روی زندگیش قمار کرد و به خاطر پسر من باخت! بیشتر از این شرمنده م نکن!

مهرداد لب هاش رو بهم فشرد و نگاه بدی بهم انداخت عصبی از اتاق بیرون رفت و در رو محکم پشت سرش بست، دستی به صورتم کشیدم و به سمت ارجمند برگشتم .

\_من واقعا ازتون معذرت میخوام ولی سزاوارش بود .

سری تکیه داد و گفت: آفتاب من با چاوش خان حرف می‌زنم و سعی می‌کنم این سو تفاهم هارو رفع کنم، هرکاری از دستم بر بیاد انجام میدم نگران نباش .  
@darkhast\_romann  
شونه‌ای بالا انداختم .

\_فایده‌ای نداره الان خیلی عصبانیه، فقط امیدوارم نخواست شکایت کنه !

چشم هاش رو ریز کرد .

\_یعنی به نظرت ممکنه؟

یعنی مردی که من می‌شناسم به نظرم امکان نداره بخواد تورو توی دردرس بندازه .

کیفم رو از روی مبل برداشتم .

\_همین که منو نکشتت راضیم به خدا، با اجازه تون من برم به کار هام برسم .

\_زیاد به خودت فشار نیار دخترم همین جوریش هم رنگت پریده .

چشمی گفتم و از اتاق خارج شدم .

واقعا هم حال درستی نداشتم، زندگیم بستگی به بمبی داشت که هر دو سیمش قرمز بود و هر کدام رو می‌بردیم انفجار رخ می‌داد!

نمی‌دونستم واقعا صبوری و گذشت زمان مشکلات رو حل می‌کنه یا فقط باعث می‌شه بهشون عادت کنیم، ولی من آدم ریسک پذیری بودم، صبوری و از دست دادن آدمی که پررنگ ترین دنیای من بود برام معنی نداشت! کل روز مشغول انجام کارهام بودم، هر چند دقیقه سرم رو می‌ذاشتم روی میز تا سرگیجه م برطرف بشه.

می‌خواستم همه‌ی کارهام رو انجام بدم و زندگیم رو بذارم برای پس گرفتن چاوش!

می‌خواستم فردا برم خونه ش، باید با بانو هم حرف می‌زدم اون نفوذ زیادی روی چاوش داشت، نمی‌خواستم راه فراری براش بذارم انقدر به پر و پاش می‌پیچیدم که تهش مجبور شه خودش رو اسیر چشم هام کنه، البته با روش خودم!

بعد از تموم شدن ساعت کاری سوار ماشین سحر شدم و به سمت خونه راه افتادم، صورتم کمی رنگ پریده به نظر می‌ومد، نمی‌خواستم مامان رو نگران کنم.

از وقتی آرش برگشته بود وقت و توجهم نسبت بهش بیشتر شده بود، انگار واقعا تا یه چیزی رو از دست ندی قدرش رو نمی‌دونی، اینو روزگار خوب بهم فهموند، البته بعد از سیاه کردن روزگارم!

با رسیدن به خونه چند بار روی گونه هام زدم تا رنگ بگیرن، با صورتی خندون وارد خونه شدم، آرش با ذوق به سمتم دوید.

\_مامان جونم اومدی؟

دیشب چرا نیومدی من دلم برات تنگ شد، پیش مامان جون خوابیدم.

خم شدم و با لبخند بغلش کردم.

\_فداهش بشه مامانش انقدر دلش تنگ می‌شه، ببخشید خونه خاله سحر بودم دیر وقت بود نتونستم پیام امشب دیگه پیش من می‌خوابیا.

گونه م رو محکم بوس کرد .

\_چشم .

روی چشم هاش رو بوسیدم .

\_بی بلا باشه مامانم .

مامان از آشپزخونه بیرون اومد و سلامی کرد .

\_خسته نباشی دخترم چقدر دیر کردی .

\_هوم کارام زیاد بود مامان طول کشید .

نگاه دقیقی بهم انداخت .

\_رنگت چرا پریده؟

چشم هاتم قرمزه چیزی شده؟

اشاره‌ای به آرش زدم و گفتم: نه مامان جان فکر کنم سرما خوردم، ببخشید من بیرون شام خوردم میرم بخوابم .

خواست چیزی بگه که به سمت اتاق پا تند کردم، دیگه بیشتر از این توانایی فیلم بازی کردن جلوی مامانی که مچ گیر عالم بود رو نداشتم .

یه بالشت واسه‌ی آرش کنارم گذاشتم .

گوشیم رو روشن کردم و رفتم تو پیام هامون آخرین پیامی که واسم ارسال کرده بود آدرس آخرین جایی بود که همو دیدیم .

رفتم بالا تر و با لبخند کمرنگی همه‌ی پیام هامون رو خوندم، چقدر اذیتش می‌کردم و چقدر با متانت جوابم رو می‌داد !

کاش حداقل یه عکس ازش توی گوشیم داشتم !

فکری توی سرم جرقه زد ولی بعد سرم رو به دو طرف تگون دادم .

نمی‌خواستم، تا عمر دارم سیاوش مسخره م کنه!

کمی توی جام چرخیدم که آرش وارد اتاق شد .

\_بیا بخوابیم قربونت برم، فردا مامان جون می‌برتت مهد نمیتونی بیدار شیا .

خودش رو توی بغلم انداخت .

سرش رو روی بازوم گذاشتم و پیشونیش رو بوسیدم .

آروم شروع به خوندن داستان کردم، پنج دقیقه هم طول نکشید که چشم هاش رفت .

کمی به صورتش نگاه کردم تا فکرم رو متمرکز کنم، سالگرد علی داشت نزدیک می‌شد و این تازه شروع پریشونی‌های من بود .

همیشه از عید متنفر بودم !

دستم رو از زیر سرش بیرون کشیدم و غلتی زدم دوباره اون فکر مثل موریانه توی سرم نفوذ کرد .

نفس عمیقی کشیدم و صفحه گوشی رو باز کردم .

اول تو فالوورای سیاوش چرخیدم تا ببینم اینستا داره یا نه ماشالله نصفشون دختر بودن .

خدا به چشمات سو بده مرد!

با ندیدن اسم چاوش آهی کشیدم چندان امیدی هم نداشتم که اینستاگرام داشته باشه .

رفتم توی دایرکت سیاوش و پیام دادم: سلام هستی؟

بعد از چند ثانیه سریع جواب داد خنده م گرفت الاف .

\_به به آفتاب از کدوم طرف اومده؟ داره از دایرکت من می‌تابه؟

چند ثانیه مکث کردم و قبل از این که پشیمون بشم سریع تایپ کردم: می‌شه چند تا از عکس‌های چاوش رو واسم بفرستی؟

با استرس به صفحه گوشی زل زدم، خدایا ببین به چه خفتی افتادم، یدفعه بالای ده تا استیکر خنده برام فرستاد .

\_می‌خوای از روی عکس نازش کنی بعد ناله بزنی دست بر موهایت کشیدم و صفحه گوشی پایین رفت؟

از مسخره بازیش حرصم گرفت، من اینجا دلم داره از غصه می‌ترکه و با این حجم از خجالت ازش فقط یه عکس می‌خوام ولی اون ...

جوابی بهش ندادم .

بعد از چند ثانیه نوشت: باشه بابا قهر نکن الان برات می‌فرستم .

کمی صبر کردم، چند تا عکس پشت سر هم برام فرستاد، عکس اول رو باز کردم، با دیدن صورت جدی ولی بدون اخمش لبخند کمرنگی روی لبم نشست، از دیشب انقدر ازش دور شده بودم که انگار سالهاست ندیدمش !

عکس بعدی رو باز کردم، یه جا دست روی شونه‌ی سیاوش انداخته بود و از ته دل می‌خندید، یاد زمان‌هایی افتادم که فقط کنار من می‌خندید .

کم کم اشک به چشمم نیش زد، می‌خواستم قوی بمونم ولی ته دلم می‌دونستم ترسیدم!

اون بوسه هم دلم رو خوش کرده بود و هم منو تا حد مرگ ترسونده بود!

بوسه‌ای که با مرورش هر لحظه دلم میریزه

با اون همه حس متناقضی که داشت، برای لحظه‌ای از این دنیا جدام کرد و بهم انگیزه زندگی داد !

طعم لیمو می‌داد تلخ شیرین و متفاوت !

باید برای همیشه توی ذهنم ثبتش می‌کردم!

آهی کشیدم و عکس بعدی رو باز کردم، با تعجب به جمعیت توی عکس خیره شدم به نظر می‌ومد یکی از همایش‌های داخلی باشه !

با چشم هام دنبال چاوش گشتم، با صورتی سرد و بی تفاوت به دوربین خیره شده بود، با دیدن محیا که با لبخندی پر نازی کنار چاوش ایستاده بود و در صورتی که همه داشتن به دوربین نگاه می‌کردن اون به صورت چاوش خیره شده بود چشم هام تا آخرین حد گرد شد! دختره‌ی چشم دریده! دلم می‌خواست از روی زمین محوش کنم چی می‌شد می‌تونستم دستمو ببرم تو عکس و تو می‌تونستم گردنش رو فشار بدم.

با حرص از صفحه بیرون اومدم، می‌خواستم سرم رو بکنم توی بالشت و تا می‌تونم جیغ بکشم!

داشتم آتیش می‌گرفتم آخه این چه عکسی بود خوشان خوشان برای من فرستادش، پسره‌ی مریض!

خدا لعنتش کنه هیچوقت قرار نیست آدم بشه، بدبخت و بی نوا سحر.

سریع واسش تایپ کردم: خودت رو ببر تیمارستان معرفی کن مریض!

بلاکش کردم و گوشه‌ی رو پرت کردم زیر بالشت. @darkhast\_romannnn

تو این وضعیت روحی افتضاح جوری بهم تلنگر زد که با سر افتادم پایین.

چشم هام رو محکم بستم و سعی کردم نگاه عاشقانه محیا رو از ذهنم بیرون کنم، به خدا جوری از اون شرکت بیرونش کنم که به غلط کردن بیفته!

لعنتی به سیاوش و فکر احمقانه خودم فرستادم.

انقدر پیش خودم غر زدم و حرص خوردم که کم کم خوابم برد.

\* \* \*

آرایش کمرنگی روی صورتم نشوندم و توی آینه به خودم خیره شدم، ته دلم از برخورد با چاوش شور می‌زد ولی نمی‌تونستم جا بزنم!

می‌خواستم برم خونه ش!

باید با بانو حرف می‌زدم زنی که نفوذ زیادی روی چاوش داشت، باید حمایت اون رو برای خودم می‌خریدم مطمئنم انقدر منطقی و با محبت بود که منو و حسم رو درک کنه!

باید تنهایی با چاوش رو به رو می‌شدم چون خودم به تنهایی گندی به این بزرگی زدم ولی به یذره دلگرمی و تقلب احتیاج داشتم.

نگاهی به حلقه‌های توی گردنم انداختم، حلقه‌ی مردونه‌ی چاوش رو توی دستم گرفتم و با ملایمت روی لب هام کشیدم، این حلقه باید بدست صاحبش برسه!

چشم هام رو محکم بهم فشار دادم و در کشو رو باز کردم، با دیدن عطری که چاوش بهم هدیه داده بود اخم ظریفی روی پیشونیم نشست، چند بار پشت سر هم بوش رو به مشام فرستادم، با این که همیشه عاشق این بو بودم ولی انگار دیگه به دلم نمی‌نشست!

مامان همیشه می‌گفت هیچوقت به عزیزت عطر هدیه نده چون بینتون جدایی میندازه!

کاش آدم خرافاتی بودم و می‌تونستم همه چیز رو بنذازم گردن نحسی این هدیه زیادی ارزشمند! نفس عمیقی کشیدم و عطر رو سرجاش گذاشتم

کیفم رو برداشتم و با خداحافظی از مامان از خونه بیرون زدم.

سوار ماشین خودم شدم و به سمت خونه‌ی چاوش راه افتادم.

زمانی که توی راه بودم به حرف‌هایی که می‌خواستم بزنم فکر می‌کردم، نمی‌خواستم دروغ ببافم یا خودم رو بیگناه جلوه بدم ولی من عمیقاً پشیمون بودم و حتی بیشتر از کاری که کردم دارم تاوان میدم.

امیدوار بودم حتی برای چند دقیقه هم که شده بتونم چاوش رو ببینم، هرچند یه قسمت از وجودم از عکس العملش می‌ترسید، اگه تحقیق می‌کردم و خوردم می‌کرد، اگه تصویری که ازش داشتم توی ذهنم فرو میریخت، اگه اون تصویر همیشه حامیش جلوی روم می‌شکست و به جاش یه مرد عصبی شکل می‌گرفت من تاب این شکست رو نداشتم!

با رسیدن به دم خونش ماشین رو به گوشه پارک کردم و پیاده شدم .  
جلوی در ایستادم و نگاهی به آیفون انداختم، یعنی امکان داشت الان خونه باشه؟  
تردید رو کنار گذاشتم و زنگ رو فشار دادم .  
بعد از چند ثانیه صدای بانو توی گوشم پیچید .  
\_آفتاب جانم تویی؟ بیا تو مادر .  
لبخندی زدم و در رو باز کردم، یکم از استرسم کم شد .  
پله‌ها رو دو به یکی کردم و سریع خودم رو به بانو که بالای پله‌ها ایستاده بود  
رسوندم، به محض دیدن صورتش خودم رو توی بغلش انداختم .  
چند بار دستش رو پشتم کشید، چشم هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم و محکم تر  
بغلش کردم .

\_قربونت برم دخترم، چرا انقدر بی تابی تو، عین جفتت !  
لبم رو گاز گرفتم و آروم ارزش جدا شدم .  
آروم گفتم: الان خونه س؟  
آهی کشید .

\_نه دخترم من دو روزه روی این بچه رو اصلا ندیدم عین جنون زده‌ها شده .  
دیشب ساعت سه اومد خونه، من تا اون موقع منتظرش بودم همین که اومد یه  
سلام کرد و رفت تو اتاق بخدا دلم خون شد واسه خونه تو چشمات !  
با بغض نگاهش کردم، الهی بگردم!  
دستش رو پشتم انداخت و گفت: بیا بریم تو عزیزکم دم در نگهت داشتم .  
همراهش به سمت پذیرایی راه افتادم تعارف کرد کنارش روی مبل بشینم .  
با خجالت نگاهش کردم و گفتم: شما همه چیز رو می‌دونید؟



چشم هاش رو با دقت بهم دوخت .

\_سیاوش یه چیزایی رو سربسته برام تعریف کرد، میخوام از دهن خودت بشنومش .

واسم سخت بود حرف زدن، ولی باید می‌گفتم و خودم رو از این عذاب خلاص می‌کردم!

نفس عمیقی کشیدم و شروع به تعریف اتفاقاتی که افتاد کردم .

توی تموم مدت حرف زدنم با صبوری و صورتی آروم به حرف هام گوش می‌داد .

بعضی وقت‌ها بغض می‌کردم و یا حرص می‌گرفتم و از لحنم کاملاً مشخص بود چه حسی دارم، حرف هام که تموم شد تازه متوجه شدم چشم هام نم داره دستی به صورتم کشیدم و زیر چشمی نگاهش کردم .

چهره‌ی پر از غم و ناراحتی بود آهی کشید و بعد از چند لحظه مکث گفت: فکر می‌کردم حالا که چاوش توی بدترین دوران زندگیشه و انقدر تحت فشاره دلش به تو گرم باشه و به امید تو محکم بمونه، وقتی گفت قراره ازت خواستگاری کنه قلبم می‌خواست از جا در بیاد، پسر عاشر شده بود مرد شده بود !

چشم هاش برق می‌زد آفتاب حتی فاجعه‌ای که هم اتفاق افتاد نتونست اون برق رو از چشم هاش بگیره چون دلش به تو گرم بود، الان چجوری دووم بیاره با چشم‌هایی که سو نداره!

با بهت نگاهش کردم .

\_مگه چی شده؟

چه اتفاقی برای چاوش افتاده؟

مردد نگاهم کرد .

\_نمیدونم با این اتفاقاتی که افتاده باید برات بگم یا نه !

ولی تو باید پشت چاوش بمونی آفتاب الان اوضاع براش سخت تر از همیشه س و به نظرم اگر مصممی توی زندگی چاوش بمونی حقه از این مسئله خبر داشته باشی .

با ترس بهش نگاه کردم، یعنی چه اتفاقی افتاده بود که چاوش رو انقدری که بانو میگه داغون کرده بود !

نفس عمیقی کشید و به چشم هام خیره شد .

\_همسر شایگان همون زنیه که سال‌ها پیش با پدر چاوش رابطه داشته و باعث فرار مهناز از خونه شده و اتفاقات بعدش که میدونی واسه‌ی چاوش رخ داده و پای اون رو برای همیشه از خونشون بریده !

با ناباوری نگاهش کردم، چیزی بود که حتی توی فکرم نمی‌گنجید نمی‌تونستم هضمش کنم !

\_زن شایگان منظورتون ما... مادر محیاس؟

@darkhast\_romannn

با صورتی سرخ شده و ناراحتی عمیقی سر تکون داد .

چند بار دست توی موهام کشیدم این فاجعه انقدر نفس بر بود که منو به این حال انداخت وای به حال ...

ولی اون مادر بود!

خدای من نمی‌تونستم یه لحظه خودم رو جای محیا بذارم که با فهمیدن این حقیقت چه بلایی سرش میومد !

صورتتم رو توی دست هام گرفتم .

\_این... اینو کی بهتون گفته؟

سکوت کرد، دستم رو از روی صورتتم برداشتم و سوالی نگاهش کردم .

چشم هاش رو بهم فشرد .

\_نکته‌ی وحشتناک ماجرا همین جاست !

چاوش از همون اول می‌دونسته اون زن کیه و این همه سال اون تنفر و کینه رو توی قلبش نگه داشته، تا شبی که نتونستم دووم بیاره و همه چیز رو پیش من اعتراف کرد!

الان تنها کسایی که از این ماجرا خبر دارن من و تو و مهناز و چاوش هستیم.

توی این چند دقیقه به حدی بهم شوک وارد شده بود که پاهام میلرزید.

وای چاوش همه چیز رو میدونسته!

آروم گفتم: خب چاوش که همه چیز رو می‌دونسته پس چرا الان حالش انقدر بده؟

\_بخاطر مهناز!

هیچوقت چیزی نگفت تا از خانواده ش محافظت کنه و حالا مهناز ازش میخواد پشتش باشه تا از فریدون جدا بشه!

فریدون اگه متوجه این موضوع بشه همه‌ی قدرت و رابط هاش رو جمع می‌کنه تا چاوش و شرکتش رو به خاک سیا بشونه و ثابت کنه بدون اعتبار اون چاوش هیچی نیست!

نفرتم نسبت به پدرش از قبل هم بیشتر شد حیف جلوی بانو بودم، حیف!

از وقتی فهمیده بودم به زن حامله ش خیانت کرده و تو اوج مستی پسرش رو تا حد مرگ کتک زده؛ حس انزجاری که بهش داشتم غیر قابل وصف بود ولی الان یه چیزی و رای انزجار بود!

دستش رو روی دستم گذاشت و گفت: الان متوجه‌ای چرا میگم خیالم از تو راحت بود که پشتش هستی؟

متوجه‌ای که چاوش توی بدترین حالت روحیش چه ضربه‌ای خورده؟

نمیدونم دخترم... حتی منم نمیدونم باید چیکار کرد این پسر حتی یه کلمه هم حرف نمیزنه سیاوش میگه خودش رو غرق کار و سیگار کرده!

عاشقی رسم داره عزیزکم، رسمشو بلد نبودی!

دلدار بودن کلی آداب و رسوم داره پا گذاشتی روی همشون، سخت کنار میاد باهات!

با ترس گفتم: سخت کنار میاد، ولی بالاخره کنار میاد نه؟  
با محبت نگاهم کرد .

\_مگه میتونم این چشم‌هایی که توش عشق موج میزنه رو نا امید کنم؟  
اگه مطمئن نبودم که اول و آخر زندگی چاوش خودتی هیچوقت چیزی بهت نمی‌گفتم .  
انگار فقط منتظر تایید بانو بودم .

ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست، میدونستم اینا همه حرفه کلی راه دارم برای بدست آوردنش ولی همینم دلم رو گرم کرده بود!  
با صدای باز شدن در حیاط و ماشین چشم هام گرد شد، هول شده به بانو نگاه کردم .  
@darkhast\_romannn  
اون هم دست کمی از من نداشت !

چشم هاش رو بست و گفت: آروم باش آفتاب چیزی نیست من درستش می‌کنم .  
با باز شدن در خونه موجی از ترس و دل‌تنگی توی وجودم نشست .  
بدون این که سرش رو بالا بیاره سلامی کرد، خواست به سمت پله‌ها بره که یهو چند ثانیه مکث کرد .

نفس عمیقی کشید و سریع به سمتون برگشت .  
با دیدن من صورت خسته و کلافه ش یهو بدخلق و عصبانی شد .  
با دلهره نگاهش کردم .

با اخم‌هایی در هم گفت: تو اینجا ...  
بانو پرید توی حرفش .

\_مهمون منه !

اگه حق مهمون دعوت کردن ندارم بگو میرم خونه م .

فکش منقبض شد و با لب‌هایی بهم فشرده بهمون نگاه کرد، نمی‌تونستم از چشم‌های سرخش چیزی بخونم کاملاً بی حس بود !

سرش رو به دو طرف تگون داد و با صورتی در هم و قدم‌هایی محکم به سمت پله‌ها رفت .

نفس حبس شدم رو محکم بیرون فرستادم، من بمیرم واسه اون ریشای اصلاح نکرده و موهای پریشونش!

نگاه مضطربم رو به بانو دوختم .

چشم هاش رو بهم فشرده و گفت: وقتشه آفتاب !

کفش‌های آهنیت رو پا کن و برو باهات جنگ، به خاطر خودش باهات جنگ و شکستش بده تا بتونی کنارش بمونی و آرومش کنی !

پوستم لبم رو کندم .

\_الان؟ آخه خیلی عصبانی ...

\_چاوش پتانسیل اینو داره که تا آخر عمرش ازت عصبانی باشه، به امید رام شدن این مرد نباش بالاخره باید باهات رو به رو بشی الان که کسی نیست بهترین فرصته!

دلم شور می‌زد ولی حق با بانو بود، حالا که میدونستم چه آشوبی توی سرشه نمی‌تونستم همینجوری رهات کنم .

از جا بلند شدم و نفس عمیقی کشیدم با قدم‌هایی بلند خودم رو به بالای پله‌ها رسوندم، همونجا ایستادم برگشتم و به بانو نگاه کردم .

چشم هاش رو به نشونه تایید بهم فشرده .

هر چقدر به اتاقش نزدیک می‌شدم قدم هام آروم تر می‌شد . من نباید می‌داشتم به جز دردی که همیشه همراهش بوده درد منم به دوش بکشه ! پشت در اتاقش ایستادم و تقه‌ای به در زدم . بعد از چند ثانیه‌ی نفس گیر صداش بلند شد .

\_بیا تو بانو !

لبم رو گاز گرفتم، مطمئناً فکر نمی‌کرد انقدری جرئت داشته باشم که پیام دم اتاقش !

دستم رو روی دستگیره گذاشتم و آروم در اتاق رو باز کردم . پشتش بهم بود یه رکابی مشکی توی تنش بود و سرش توی گوشی بود . با همون اخم‌های درهم به سمتش چرخید .

\_جانم با ...

با دیدنم حرفش قطع شد صورتش درهم رفت و نگاه تلخی بهم انداخت .

@darkhast\_romann

\_با چه رویی پاتو گذاشتی توی اتاق من دختر؟

سرم رو بالا گرفتم و با صورتی آروم نگاهش کردم .

\_تو حرفاتو زدی یه طرفه حکم بریدی و رفتی مگه رابطه دو طرفه نیست؟ مگه دو نفر حق حرف زدن ندارن؟ پس چرا فقط خودت رو می‌بینی؟ قدمی به سمتم برداشت .

\_چند ماه وقت داشتی حرف بزنی و از خودت دفاع کنی؟ حالا دیگه فایده‌ای نداره طرف دیگه ت رفته کسی نیست به حرفات گوش کنه تموم شد !

همین که اجازه داده بود توی اتاق بمونم باعث شد شجاعتم بیشتر بشه . من تا باهانش رو به رو نمی‌شدم و حرفم رو نمی‌زدم نمی‌رفتم !

در رو پشت سرم بستم و با دو قدم بلند فاصله‌ی بینمون رو برداشتم .

با چشم‌هایی عصبی بهم خیره شد .

\_تهش این جسارت کار دستت می‌ده یه خورده بترس، بترس از من!

لب هام رو بهم فشار دادم .

\_چرا بترسم ازت؟

مگه قراره بهم آسیب بزنی؟

ناخودآگاه صدام بالا رفت !

\_مگه آدم از تنها مردی که همیشه هواشو داره میترسه؟

صورتش رو جلو آورد .

\_اونی که آسیب میزنه تویی، آره یادم رفته بود!

می‌دونی چی سخته؟

که همه‌ی اون روزها سعی داشتم خودمو ثابت کنم، سعی کردم خودم رو پیدا کنم  
تا پیش‌تر سرگردون جلوه نکنم .

ولی تهش فهمیدم اونی که گم شده بود تو بودی! برو دختر بیشتر از این همش  
نزن!

با حرص داد زدم: انقدر به من نگو دختر دختر، من آفتابم من فندقم من همون ماده  
ببر قدیمم چاوش ...

صدام تحلیل رفت .

\_ لعنتی یادت بیار، من... من همه چیزتم مگه خودت نگفتی؟

فکش منقبض شد توی سکوتی تلخ خیره بهم نگاه کرد، مثل طعنه‌ای که بگه الان  
دیگه هیچی نیستی! ترسیده صورتش رو بین دست‌های گرمم گرفتم .

\_خودم زخم زدم خودم می‌شم مرهم!

به خدا، به همه چی قسم قول میدم خودم درمونت می‌کنم .

صورتش رو کمی عقب کشید .

\_بردار دستت رو لازم نیست دوباره خرم کنی!

با قلبی فشرده نگاهش کردم، نگاهش رو گرفت و با اخم سرش رو عقب کشید .

\_به من نگاه کن چاوش، تو چشم‌های من نگاه کن ! می‌دونی داری بی انصافی می‌کنی نه؟ دست‌هاش مشت شد و دوباره منفجر شد !

\_پس چرا نگفتی‌ها؟ پس چرا ادامه دادی چرا پا گذاشتی روی خط قرمز من؟ من تو سرم نمیره چرا؟

سرم رو به دو طرف تگون دادم لبم از بغض لرزید .

دستم رو بالا بردم و محکم روی قلبش گذاشتم تا به عزیز ترینم قسم بخورم!

\_قسم می‌خورم برداشتن اون پرونده‌ها کار من نبود چاوش!

بهت نگفتم چون خودخواهم اعتراف می‌کنم خودخواهم !

می‌ترسیدم از دستت بدم من تورو فقط واسه دل خودم خواستم!

دوتا انگشت شست و اشاره ش رو محکم روی چشم هاش فشار داد .

\_من حتی اگه دلم واسه بترکه یه رابطه بدون اعتماد نمیخوام از ریشه گندیده!

عین آفت زدی به ریشه‌ی این رابطه و خرابش کردی !

بهش نزدیک‌تر شدم و محکم توی چشم هاش نگاه کردم .

\_اگه برگردیم عقب بازم اون کار رو تکرار می‌کنم!

من از انجام اون کار پشیمون نیستم!

با صدای عصبی غرید: آفتاب!

لبخند محوی رو لبم نشست، بالاخره اسمم رو صدا زد، تا کی میخوای مقاومت کنی؟



\_اگه من اون کار رو نمی‌کردم هیچوقت مجبور نمی‌شدی باهامون شریک بشی!  
من و تو انقدر بهم نزدیک نمی‌شدیم و من هرگز طعم داشتن تورو هر چه قدر هم  
کوتاه نمی‌کشیدم!  
پس اگه صد بار دیگه هم برگردیم عقب من اون کار رو تکرار می‌کنم و تنها  
پشیمونیم از دست دادن اعتماد تو خواهد بود!  
هرچند من اجازه نمیدم این جوری پیش بره!  
من همون آفتاب قدیم از چیزی که حقم باشه نمی‌گذرم!  
محکم چشم هاش رو بست.  
نفس عصبی کشید که توی صورتم پخش شد!  
ناخودآگاه نگاهم روی لب هاش کشیده شد، در کسری از ثانیه خاطره‌ی اون شب  
جلوی چشم هام جرقه خورد.  
درد و خاطراتی که جا مونده بود مارو بیشتر به سمت هم می‌کشید.  
سریع چشم از لب هاش دزدیدم و بهش نگاه کردم، انگار اون هم از یه چیزی  
کلافه بود!  
نفسش رو پر صدا بیرون داد و عصبی گفت: برو آفتاب، برو نذار همین قدر  
حرمت بینمون هم خدشه دار بشه.  
وقتی به وخامت اوضاع پی بردم قدمی به عقب برداشتم.  
\_خوب فکرات رو بکن چون دیگه وقتی واسه فکر کردن برات نمیذارم! قراره تو  
همه‌ی لحظه هات من باشم، این اولتیماتوم آخره!  
صورتش از خشم توی هم رفت!  
قبل از این که دوباره حرفی بزنه و ناامیدم کنه با قدم‌های محکم به عقب برگشتم  
و از در بیرون رفتم.

به محض بسته شدن در، بی جون تکیه م رو به دیوار دادم و دستم رو روی قلبم گذاشتم. داشت خودش رو می‌کشت از سنگینی حرفایی که بهش زدم، اعترافی که برای اولین بار به زبونم آوردم و برای خودم هم غیر قابل باور بود!

این حجم از حس مالکیتی که نسبت بهش داشتم داشت منو می‌ترسوند اون منو مثل خودش کرده بود ذره ذره درونم رسوخ کرده بود و هیچی از آفتاب قبل باقی نذاشته بود ولی همه ش می‌ارزید به اون حس کلافگی و سردرگمی که توی صورتش موج می‌زد! باید از زبون خودم می‌شنید که کار من نبوده، دنیا دنیا واسش قسم و آیه میاوردن این مرد باور نمی‌کرد با قدم‌های سریع خودم رو به پایین پله‌ها رسوندم.

بانو با دیدنم سریع از جا بلند شد.

چیشد آفتاب؟

حرف زدین؟

آروم گفتم: نمی‌دونم بانو نمی‌دونم حرف زدیم، گرو کشتی کردیم، داد زدیم، تهدید کردیم!

فقط خدا بخیر بگذرونه!

دستم رو گرفت.

دل من ریخت دختر، تو هم از کله شقی کم از چاوش نداری آخه تو این موقعیت؟

لبم رو گاز گرفتم.

بهتره من برم هنوز آتیشیه بیاد پایین منو ببینه بدتر می‌شه بازم میام پیشتون.

بغلم کرد دستی روی سرم کشید.

مواظب خودت باش دخترم هر جا به مشکل بر خوردی به من زنگ بزن.

لبخند مضطربی زدم و به پله‌ها نگاه کردم.

## چشم پس فعلا خداحافظ .

سریع از خونه بیرون زدم، هر چند لحظه بر می‌گشتم و به عقب نگاه می‌کردم، هرچی بیشتر می‌گذشت بیشتر به عمق حرفایی که بهش زدم پی می‌بردم!

تا حالا با این روی خودم آشنا نشده بودم، چون تا حالا عاشق نشده بودم!

سوار ماشین شدم و به سمت خونه‌ی سحر راه افتادم، هم باید ازش مشورت می‌گرفتم هم راجع به مشکلش با سیاوش حرف می‌زدیم، بی وفا شده بودم!

انقدر غرق مشکلات خودم بودم که غم سحر یادم رفته بود!

با رسیدن به خونه ش گوشه‌ای پارک کردم و به سمت آپارتمان رفتم .

در ورودی باز بود، داخل رفتم و در رو بستم، سوار آسانسور شدم و دکمه رو فشار دادم .

همین که از آسانسور خارج شدم حس کردم صدای داد آشنایی شنیدم، دلم ریخت خدایا دیگه چه مصیبتی سرمون اومده واسه یه روز بس نیست آخه؟

با قدم‌هایی بلند خودم رو به دم خونه‌ی سحر رسوندم و نگران دستم رو روی زنگ فشار دادم .

بعد از چند ثانیه پر از استرس در خونه باز شد و هیکل سیاوش جلوم قرار گرفت .

صورتش حسابی عصبی و گرفته بود، با دیدن من با حرص گفت: من که نمی‌تونم حالیش کنم شما زبون همو بهتر می‌فهمید تو بیا به این زبون نفهم توضیح بده صبر کنه صبر !

مات و مبهوت نگاهش کردم، چرا انقدر عصبانی بود !

سریع در رو باز کردم و وارد خونه شدم .

با دیدن سحر که با صورتی گریون جلوم ایستاده بود وا رفتم! دری که پشته سرم محکم بسته شد نشون از رفتن سیاوش می‌داد. سریع به سمت سحر رفتم و بغلش کردم.

\_چیشده قربونت برم؟ سحر چرا گریه می‌کنی؟ کاری کرده؟

سری تکون داد و روی زمین نشست، سریع کنارش زانو زدم.

با حق حق گفت: می‌خوام برم.

نگران و ترسیده نگاهش کردم.

\_کجا بری؟ چرا مزخرف می‌گی حرف بزن سحر!

دستش رو روی صورتش کشید.

\_به مامان میگم واسم اقامت بگیره میرم اون ور، با اونو شوهرش زندگی کنم کمتر عذاب می‌کشم تا اینجا باشم.

سِر شده نشستم روی زمین، از ترس رنگم پرید. یعنی چی خدای من سحرم داره میره می‌خواد تنهام بذاره!

\_سحر چرت و پرت نگوها کجا می‌خوای بری ما اینجا واست هیچی نیستیم یعنی؟

سیاوش می‌گفت صبر کن می‌گفت جلوتر بگیرم حتما اونم می‌خواست بمونی دیگه نه؟ پیشونیش رو روی شونه م تکیه داد.

\_خسته م کرده آفتاب، اومده میگه من قراره یه کاری کنم اگه اوکی بشه میام تکلیفمون رو مشخص می‌کنم، حتما اوکی نشد هم ولم می‌کنه برم دیگه! خو مگه من عروسکم؟ چون دوش دارم باید تحقیر بشم باید منتظر بمونم اون واسه زندگیم تصمیم بگیره؟ ایندفعه خودم میرم بذار بسوزه آفتاب بذار اونم مثل من جیگرش آتیش بگیره.

محکم دستش رو فشار دادم.

\_سحر، حالا چرا باید بری‌ها؟ فقط ولش کن بگذر بذار تموم بشه، جوابشو نده خونت رو عوض کن اصلا لازم نیست جایی بری قربونت برم .

فکر از دست دادن سحر دیوونه م می‌کرد، با بغض نگاهش کردم و منتظر جوابش موندم صورتش درمونده تر از من بود .

\_من... من نمیتونم اینجا بمونم آفتاب نمی‌تونم باید برم اون ور !  
اشک هام راه افتاد .

\_چرا سحر خب به من بگو وقتی می‌تونی اینجا پیش ما بمونی چرا باید بری جایی که دوشش نداری؟

با تردید نگاهم کرد، یه لایه اشک توی چشم هاش نقش بست .

\_همش می‌ترسیدم بگم یعنی بخدا روم نمی‌شد ولی باید بگم آفتاب من ...  
با سکوتش صورتش رو توی دستم گرفتم .

@darkhast\_romannn

\_بگو قربونت برم دیگه از رفتنت داغون ترم نمی‌کنه که !  
لبش رو گاز گرفت همون طور که یه قطره اشک از روی گونه ش سر می‌خورد  
لب زد: من صیغه ش شدم !

نفسم برای چند لحظه چسبید به ته سینه م، بالا نمی‌ومد !

حجم اتفاقات امروز و شوک وارد شده انقدر زیاد بود که سرم سوت کشید .

با لحنی خشک و ناباور گفتم: چی... چی گفتی؟

تو چیکار کردی؟

شونه هاش از گریه لرزید .

\_بخدا از همین نگاهت ترسیدم بگم، به قرآن آفتاب من دختر بدی نیستم اینجوری نیست که چون کسی بالا سرم نبوده این کارو کرده باشم میدونم حماقت کردم

ولی... ولی من عاشقشتم آفتاب نمی‌خواستم بره سمت دخترای دیگه من فقط عاشقشتم همین!

دستم از روی صورتش پایین سر خورد و با زجر زمزمه کردم: عشق تنها دلیله برای بزرگترین حماقت‌های عالم! عشق، دچار شدن، مبتلا شدن، بیمار شدن، تنها دلیل شروع دیوونگی‌های یه زنه شروع یه زندگی پر جنون و بی منطق، تو فقط برای اون زندگی کردی نه؟ همه چیز تو دادی تا برای اون زندگی کنی ولی اون ...

صدام رفت بالا .

\_چرا به من چیزی نگفتی سحرها؟ چرا داخل آدم حسابم نکردی مگه من دوستت نبودم؟

دستم رو محکم گرفتم، زیادی لرزون بود .

\_ترسیدم آفتاب از قضاوت شدن ترسیدم از این که از چشمت بیفتم ترسیدم، آخه من که به جز شماها کسی رو ندارم چیکار می‌کردم‌ها؟ تو خودت رو بذار جای من نمی‌ترسیدی؟ چشم‌هام رو محکم بهم فشار دادم، سرم باروت بود!

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم با فکر حرف بزنم، اون چشمش به دهن من بود و از همه‌ی دنیا ناامید شده بود .

\_من کی باشم که بخوام تورو قضاوت کنم سحر؟ منی که خودم عاشقم می‌فهمم عشق آدم رو به چه عمقی از حماقت می‌کشونه، گریه نکن عزیز دلم تو همیشه همون سحر خودمی غلط بکنه فکر هرکی نسبت بهت عوض بشه!

خودش رو توی بغلم پرت کرد، آروم پشتش رو نوازش کردم، چرخ گردون چرخیده بود و حالا نوبت من شده بود تا آرومش کنم .

\_می‌کشمش اون پست فطرت رو سحر تو غصه نخور هیچ جا هم نمیری مگه من مرده باشم اصلا .

نفس عمیقی کشید .

\_به اون ربطی نداره که من خودم خواستم .

با خجالت سرش رو پایین انداخت .

\_راستش اون حتی فکرش رو نمی‌کرد من دختر باشم، واسه همین الان انقدر سر در گم و دو دل شده و ازم جدا نمی‌شه، منم می‌خوام اون طناب عذاب وجدان رو از گردنش باز کنم تا بره می‌خواستم اگه چیزی هست بر مبنای عشق دو طرفه باشه، نمی‌خوام یه وقت فکر کنه به زور توی زندگیش موندن لبم رو محکم گاز گرفتم، ای خدا این رسمش نبود! آروم به مبل تکیه دادم سرش رو روی زانو هاش گذاشت و نگاهم کرد .

\_می‌خوای به همه بگی تفاهم نداشتین و جدا شدین؟

بعدش هم خودت رو گم و گور کنی؟

لبخند کمرنگی زد و غمگین گفت: نه می‌خوام به همه بگم، این بود تمام ماجرا ...

صداش لرزید .  
@darkhast\_romannn

\_می‌خواستمش نخواست مرا !

مختصر و مفید، اینجوری کمتر سوال پیچ می‌کنن .

دلم آتیش گرفت واسه سوز صداش هیچوقت سحر رو انقدر داغون ندیده بودم هیچوقت، حتی وقتی فهمید مامانش ازدواج کرده، حتی اولین باری که پدرش خونه نیومد و فهمید باید همیشه تنها بمونه!

آروم گرفتمش توی بغلم .

\_همه چیز درست می‌شه سحر، یا اون سر عقل میاد یا تو! تو فقط دیگه حرف از رفتن نزن، هی دست و دلم میلرزه بخدا .

دستی به صورتش کشید .

\_نمی‌دونم آفتاب تکلیف من معلوم نیست، تو که دیگه همه چیز رو فهمیدی حق بده بهم .

لب هام رو بهم فشار دادم و چیزی نگفتم کلا غم و غصه‌ی خودم یادم رفته بود .  
بعد از چند دقیقه با شونه م بهش زدم و گفتم: بیا بریم خونه‌ی ما آرش و مامان  
دلشون برات تنگ شده، راستی امروز رفته بودم خونه‌ی چاوش !  
با چشم‌های گرد شده نگاهم کرد .

\_واقعا؟ خب چیشد؟

ابرویی بالا انداختم .

\_بلند شو یه مانتو بپوش بریم تو راه واست تعریف می‌کنم .  
همون طور که بلند می‌شد غر زد: خو عین آدم الان تعریف کن دیگه شاید من  
نخوام بیام .  
بلند شدم و کشیدمش تو اتاق .

\_غلط می‌کنی نخوای بیای، بشینی تو خونه تنها تو هی خودتو بخوری به خاطر  
اون مرتیکه؟ @darkhast\_romannn

بریم امروز کلی شکوفه دادم واست تعریف کنم با غر غر شروع به پوشیدن  
لباسش کرد تونسته بودم یکمی فکرش رو منحرف کنم، باید از این خونه بیرون  
می‌کشیدمش اصلا همه غصه‌های من به درک بذار این دختر یکم آروم بگیره به  
محض نشستن توی ماشین به سمت برگشت، نوک دماغش و چشم هاش قرمز بود  
و مژه هاش بهم چسبیده بود، صورت قشنگش برعکس همیشه هیچ آرایشی نداشت  
مثل کسایی رفتار می‌کرد که برای همیشه یه عزیزی رو از دست دادن!

\_خب تعریف کن دیگه چیشد چاوش خونه بود؟

با هیجان شروع کردم به تعریف کردن، با این که تو اون لحظه‌ها دلم داشت  
می‌ترکید یه جوری واسش تعریف می‌کردم انگار با مزه ترین اتفاق زندگیم بود!



\_ خلاصه دیگه عین خودش رفتم تو صورتش تشر زدم یا مال منی یا مال خاک، دیگی که واسه من نجوشه میخوام سر سگ توش بجوشه شایدم شغال، شایدم سر سیاوش به هر حال همشون خوشحالم می‌کنه !

وای سحر باید صورتشو میدیدی همچین اخم کره بود داشت سخته می‌کرد، گفتم الانه که از پنجره آویزونم کنه هیچی دیگه فقط یه کلام گفت برو بیرون ریختو نبینم، منم بعد از اون سخنرانی بلند و بالا همچین بهم برخورد!

خواستم خودم از اتاق بیرونش کنم که فهمیدم اتاق خودش، سنگین رنگین یه پشت چشم واسش نازک کردم و یه اولتیماتوم دادم که خودش رو جمع کنه تا برم سراغش، بعد اومدم بیرون! همون طور که میخندید ضربه‌ای به شونه م زد .

\_ چقدر تو پررویی دختر چه دل و جرئتی داره رفتی اینجوری باهاش حرف زدی . زیر چشمی نگاهش کردم و ابرویی بالا انداختم خواستم دوباره قپی پیام که دیدم دیگه توانش رو ندارم .

\_ راستش رو بخوای عین سگ ترسیده بودم اومدم بیرون زانو هام راست نمی‌شد از لرز سحر همه‌ی انرژی‌م با اون داد و بیدادها رفت، این یارو هم عادی نیست که شانس آوردم اصلاً!

سرش رو به دو طرف تکون داد .

\_ ولی آفتاب به نظرم داری کار خوبی می‌کنی، حالا که این عشق دو طرفه س تلاش کن واسش، حیفه واسه این عشق که اینجوری حروم بشه حیفه بخدا! آهی کشیدم .

\_ خراب کردن کار یه ثانیه‌س ولی دوباره ساختن کار هرکسی نیست، نمی‌شه این بت لجباز و بی منطق رو شکست، امروز واضح اون سرسختی و غرور رو توی چشم هاش دیدم درست مثل موقعی که من می‌خواستم خودش رو ثابت کنه !

سرش رو به پشتی صندلی تکیه داد .

\_حالا باید دید تو هم قد اون اون عاشقی و حسست قدرت دوباره ساختن رو داره یا نه.

آهی کشیدم و چیزی نگفتم، با حرف زدن چیزی حل نمی‌شد باید بهش می‌فهموندم و حسی که بهش داشتم رو روی قلبش حک می‌کردم با رسیدن به خونه سریع از ماشین بیرون پریدیم. قبل از وارد شدن به خونه چشم هام کمی سیاهی رفت.

انقدر امروز پشت سر هم بهم شوک وارد شده بود که فرصت کنار اومدن باهاش رو نداشتم کاش همه‌ی اتفاقات امروز خواب بود، حتی فکر کردن به کاری که سحر کرد و نامردی سیاوش داشت دیوونه م می‌کرد.

شاید هم حق با سحر بود سیاوش اون رو مجبور به کاری نکرده و بود انتخاب خودش بود ولی افکار متعصبان‌های که داشتم اجازه نمی‌داد درست قضاوت کنم. به محض پا گذاشتن به اتاق آرش با ذوق تو بغل سحر پرید.

لبخندی زدم، سحر و آرش خیلی بهم عادت کرده بودن امیدوارم امشب بتونه کمی روحیه ش رو عوض کنه.

@darkhast\_romanin

لباسام رو عوض کردم و رفتم توی آشپزخونه تا به مامان کمک کنم.

مامان نگاهی به در انداخت و آروم گفت: شما دوتا چتونه امشب؟ چرا انقدر داغون اومدید خونه؟

لبم رو گاز گرفتم.

\_هوم راجع به مسائل شخصیه سحره شاید دلش نخواد بگم مامان جان.

آهانی گفت.

\_این دختره بیچاره هم دارن بهش ظلم می‌کنن آخه این چه پدر و مادریه، دختره رو تنها ول کردن نمیگن بلایی سرش بیاد مشکلی واسش پیش بیاد هی خدا.

آهی کشیدم و سکوت کردم. سریع شام رو حاضر کردیم سفره رو برداشتم و به اتاق برگشتم تا سحر تنها نمونه بعد از خوردن شام و شستن ظرف‌ها سحر قصد

رفتن کرد اجازه ندادم و مجبورش کردم شب همینجا بمونه نمی‌تونستم اجازه بدم  
تو این وضعیت توی خونه تنها باشه .

واسه جفتمون جا انداختم دراز کشیدیم روی رختخواب سحر نگاهی بهم انداخت و  
گفت: آفتاب گوشتتو میدی میخوام اینستاشو چک کنم خودم بلاکش کردم .  
خنده گرفت .

\_منم بلاکش کردم .

با تعجب نگاهم کرد، اخمی بهش کردم و بعد از چند ثانیه عکس منفوری که  
سیاوش برام فرستاده بود رو به سمتش گرفتم .

\_بهش گفتم چند تا عکس از چاوش بده نگاه چی فرستاده، خونش رو بخورم کممه  
بخدا این مریضه ولش کن بدبختت می‌کنه .  
با خنده سری تکون داد .

\_ولی من دستم به این دختره برسه آفتاب تو که میری تو نقش‌های کلاسی و  
سلیطه بازی در نیاری ولی من جفت چشماشو در میارم میذارم کف دستش  
نفسو، نیگا چجوری به داماد نگاه می‌کنه!

با خنده گوشی رو از دستش کشیدم .

\_بگیر بخواب دختر من فردا صبح باید برم سرکار .

شب بخیری گفت و سرش رو توی بالشت کرد ولی من تا صبح خوابم نبرد همه‌ی  
فکرم درگیر چاوش و سیاوش و سحر بود و حتی خیانت پدر چاوش! کم کم داشتم  
دیوونه می‌شدم، باورم نمی‌شد همه‌ی اون روزهای خوب، آرامش قبل از طوفان  
بود و حالا داشتم تاوان آرامشی رو که انگاری حقم نبود پس می‌دادم! صبح به  
محض بیدار شدن بدون خوردن صبحانه پاورچین از خونه بیرون زدم .

می‌خواستم یکم تنها باشم نزدیک عید بود و هوا فوق العاده شده بود، از این عید و  
هوا متنفر بودم ! منو می‌برد به روزایی که با علی و فرشته با ذوق رفته بودیم  
خرید عید ! به فرشته حسودی می‌کردم !

بازوی علی رو می‌گرفتم و دنبال خودم می‌کشیدم و مجبورش می‌کردم واسم لباس انتخاب کنه . درست چند روز بعد از اون روزای خوش بود که این مصیبت به سرمون اومد. برای همین همیشه از عید بیزار بودم هر چی بیشتر به سالگرد فوت علی نزدیک می‌شدیم یه چیزی درونم خالی می‌شد . انگار داشتم تهی می‌شدم!

انقدر تو خاطرات غرق شده بودم که نفهمیدم کی رسیدم دم شرکت همون دم در ماشین رو پارک کردم و یه راست به سمت اتاق ارجمند رفتم ساناز با دیدنم سریع از جا پرید و میز رو دور زد .

\_آفتاب چپیده بودی دیروز چرا انقدر توپیت پر بود اتفاقی افتاده؟  
با لبخند بغلش کردم .

\_نه قربونت برم یه سوتفاهم کوچیکه دعا کن حل بشه، تو چطوری مامانت بهتر شده؟

ابرویی بالا انداخت . @darkhast\_romannn

\_آره خوبه خداروشکر هوم راستی پریشب مهدی اینا اومدن خونمون واسه آشنایی .

جفت ابرو هام پرید هوا .

\_منظورت عابدیه؟

تند تند سر تکون داد .

\_آره دیگه اومدن خانواده‌ها باهم آشنا بشن، مامانش یکم از اون چسی‌ها بود یه جوری بهمون نگاه می‌کرد، ولی برعکس باباش انقدر آقا بود کیف کردم گفتم حیف این مرد یه جذبه‌ای داشت آدم میخ می‌شد بگو اخلاق مهدی به کی رفته !  
خنده م گرفت .

\_ساناز یاد این رمان‌هایی افتادم که دختر عاشق پدر شوهر پولدار و جذابش می‌شه!

با مشیت محکم روی بازوم کوبید .

\_بمیری آفتاب نگو میبینمش یادش می‌فتم خنده م میگیره، جذابیت کجا بود خداییش جدا از اخلاقش انگار با فرقون از رو صورتش رد شده بودن این مهدی هم قیافش به همون چس خانوم رفته انقدر خوشگل شده .

خنده م بیشتر شد، اصلا این دختر روح آدم رو زنده می‌کرد .

\_خفه نشی دختر آرومتر مهدی جون میشنوه رو ننه ش اسم گذاشتی ناراحت می‌شه‌ها. حالا کی عقد می‌کنین؟

شونه‌ای بالا انداخت .

\_چمیدونم بابا مثلا داریم آشنا میشیم دیگه منتظرم درست و درمون پیشنهاد بدیم .

سر تکون دادم . @darkhast\_romannn

\_برو رو به روی خونشون داد بزن ساناز رسید به ترشیا مهدی بیا مهدی بیا .

ترکید از خنده .

ضربه‌ای بهش زدم و از کنارش گذشتم .

\_برو کنار یه ساعته معطلم کردی برم ببینم چیکار کرده این ارجمند خیلی وقته از اوضاع شرکت خبری ندارم .

تقه‌ای به در زدم و بازش کردم با دیدن اتاق خالی ابرویی بالا انداختم البته اگه مهرداد رو در نظر نمی‌گرفتیم اتاق خالی به نظر می‌ومد! با دیدنم نگاه بدی بهم انداخت .

\_کاری داشتید؟

در رو بستم و وارد اتاق شدم .

بی توجه به اون، سمت کشویی که پرونده‌های روزانه توش قرار داشت رفتم .  
همون طور که در کشو رو باز می‌کردم گفتم: با رئیس شرکت کار داشتم چرا باید  
با شما کاری داشته باشم . سرش رو کج کرد .  
\_به چی داری دست می‌زنی؟ رئیس آینده این شرکت منم خانوم فکر کردی پدرم  
بخاطر تو منو برکنار می‌کنه؟  
پرونده هارو برداشتم و یکی یکی نگاهشون کردم لحنم کاملاً بی تفاوت بود جوری  
که مطمئن بودم آتیشش میزنه .  
\_از اونجایی که زیاد نزدیک پدرت نبودی از اخلاق هاش اطلاعی نداری، اون  
روی شرکتش و زحمتی که کشیده خیلی حساسه و توی کار لیاقت آدم‌ها رو میسنجه  
نه نسبتشون رو، چیزی که شما نداری جناب ارجمند کوچیک!  
عصبی از روی صندلی بلند شد .  
\_دیگه داری از حدت می‌گذری آخر فقط منتظرم بیای زیر دست من !  
@darkhast\_romannn  
با لبخند کمرنگی نگاهش کردم .  
\_تا وقتی من اینجام مطمئن باش پات به میز ریاست نمی‌رسه ! توی جاسوسی و  
گند زدن به زندگی مردم تبخّر بیشتری داری جناب !  
اشاره‌ای به پرونده‌ها زدم .  
\_در ضمن اگه نمیدونی باید بگم اینا پرونده‌های روزانه شرکتن میدونم از دستت  
بر نیاد، تا رئیس برسه خودم یه نگاهی بهشون میندازم!  
ضربه‌ای به میز زد و با حرص نگاهم کرد .  
\_منتظر رئیس‌ت نباش رفته گند کاری جنابعالی رو جمع کنه .  
توجهم بهش جلب شد .  
\_منظورت چیه؟

بی اهمیت روی صندلیش نشست .

\_می‌دونی که به خاطر حماقتت ممکنه از مون شکایت کنن و آبرومون بره، رفته با  
چاوش خانتون حرف بزنه!

لبم رو تر کردم .

\_اسمش رو درست به دهنِت بیار رفته چی بگه؟

ابرویی بالا انداخت .

\_نمی‌دونم وقتی اومد از خودش بپرس .

آب دهنم رو به زور قورت دادم و با پرونده‌ها از اتاق خارج شدم ترسیده بودم،  
نکنه همه چیز بد تر بشه اگه لج کنه و بخواد از شرکت شکایت کنه آبرو و  
اعتباری برامون نمیمونه همه ش تقصیره منه!

می‌خواستم بهش زنگ بزنم ولی پشیمون شدم چند بار پرونده هارو بالا پایین کردم  
و دور خودم چرخیدم دو بار هم به ساناز زنگ زدم تا تاکید کنم هر وقت ارجمند  
اومد منو صدا کنه چند ساعتی گذشته بود و هی استرسم بیشتر می‌شد آخه چرا باید  
انقدر طول بکشه با زنگ خوردن گوشیم سریع جواب دادم .

\_الو آفتاب پاشو بیا ارجمند اومده .

بدون این که گوشی رو قطع کنم از اتاق بیرون زدم و سریع به سمت اتاق ارجمند  
راه افتادم .

ساناز نگاه متعجبی بهم انداخت بدون حرف در اتاق رو باز کردم و وارد شدم با  
دیدن رنگ پریده‌ی ارجمند سر جام ثابت موندم .

\_آفتاب اینجا چیکار می‌کنی دخترم !

با نگرانی به سمتش رفتم .

\_حالتون خوبه آقای ارجمند؟ چرا رنگتون پریده؟

سری تکون داد .

\_خوبم، فکر کنم فشارم افتاده قرصام رو خوردم الان بهتر می‌شم .

مهرداد با صورت پر اخم کنار پدرش ایستاده بود .

\_چاوش چیزی گفته؟ چرا فشارتون افتاده آخه؟

نگاهی به مهرداد انداخت .

\_کی بهت گفته من رفته بودم اونو ببینم؟

شونه‌ای بالا انداختم خودش حدس می‌زد کار کی میتونه باشه .

\_مهرداد بیرون باش باید خصوصی با آفتاب حرف بزنم .

با استرس نگاهش کردم اشاره زد روی صندلی بشینم مهرداد نگاه پر حرفی بهم انداخت و از اتاق بیرون رفت .

\_تورو خدا بگید چی شده، جون به لبم کردید !

نفس عمیقی کشید . @darkhast\_romannr

\_نمی‌خواستم متوجه بشی رفتم پیش اون مرد یه قراره مردونه بود!

نفسم حبس شد .

\_چرا نمی‌خواستید من بفهمم مگه چی به هم گفتید؟

\_همه چیز رو از همون روز اول تا روزی که با بغض اومدی پیش من و همه

چیز رو اعتراف کردی !

امیدوارانه نگاهش کردم .

\_خب چی گفت؟ باور کرد؟

سرش رو دو طرف تکون داد .



\_نه کاملاً! انتظاری هم نداشتم ولی خب چاوش خان مرد غیر قابل پیش بینی نمی‌شه عکس العمل هاش رو حدس زد واقعا نمی‌فهمم چرا انقدر سر سخت و انعطاف ناپذیره!

کلافه گفتم: خب بگید دیگه چی گفت؟ داد و بیداد راه انداخت؟  
کمی خم شد به سمتم .

\_من بهش گفتم تو جاسوس این شرکت نیستی و من در مقابل این کار هیچ پست و مقامی بهت پیشنهاد ندادم و این اولین و آخرین اشتباهت بود!  
لبم رو گاز گرفتم .

\_وقتی من گفتم باور نکرد مسلمه حرف شما رو هم باور نکرده دیگه .  
به نشونه تایید سر تکون داد .

\_بله همین طوره من حتی پیشنهاد کردم خسارتی که بهشون وارد شده رو هم پرداخت کنم ولی...  
@darkhast\_romannn  
نفسم در نمیومد .

\_ولی چی؟

چشم هاش رو بست .

\_قبول نکرد ببین من بهش گفتم امکان نداره پیشنهادش رو قبول کنم باشه؟ تو نگران هیچی نباش دخترم !  
گیج شده نگاهش کردم .

\_چه پیشنهادی؟ مگه چی گفته؟

نفس عمیقی کشید .

\_گفت اگه تو جاسوس این شرکت نیستی و رابطه‌ای با این شرکت نداری اخراجت کنم، وگرنه شکایت می‌کنه و بعد از ریختن اعتبارم خسارتش رو میگیره!

همه‌ی تنم یخ زد .

\_چی... چی گفته؟ منو اخراج کنید؟ می‌خواود ازتون شکایت کنه؟

با نگرانی سر تکون داد .

\_قبول نکردم آفتاب بذار شکایت کنه، تو کارمند شرکت منی و به خاطر ورشکست نشدن من این کارو کردی، پس منم باید تاوان پس بدم تو سر این قضیه به اندازه کافی توی زندگی شخصیت آسیب دیدی!

دستم رو روی صورتم گذاشتم، انگار یه چیزی توی گلویم گیر کرده بود اصلا باورم نمی‌شد .

\_وای چاوش وای می‌خوای چیکار کنی!

\_آروم باش آفتاب دوباره باهات حرف می‌زنم حلش می‌کنیم !

دستم رو از روی صورتم برداشتم .

\_نه نه دیگه نمی‌شه من باید برم آقای ارجمند اینجوری نمی‌شه شما همه عمرتون رو گذاشتید پای این شرکت و حالا به خاطر اشتباه من ...

سریع از جا پریدم .

\_هیچ کس جز خودم نمیتونه این قضیه رو حل کنه من باید برم .

با تعجب نگاهم کرد .

\_کجا میری آفتاب صبر کن !

با قدم‌های بلند به سمت در رفتم و گفتم: امروز باید تکلیف ما مشخص بشه این فقط بین من و خودشه!

بی توجه به صدا کردنش سریع به سمت اتاقم رفتم و کیفم رو برداشتم بخدا که هیچ کس جز خودم نمی‌تونست این مرد بوران زده رو نرم کنه، اگه نمی‌تونستم باید قید همه چیز رو می‌زدم سوار ماشین شدم و با سرعت به سمت شرکت چاوش راه افتادم ناخودآگاه عصبی روی فرمون ضرب گرفته بودم . هنوز هم باورم

نمی‌شد، واقعا چرا چنین درخواستی داشت؟ منم باید مثل خودش بازی می‌کردم؟  
یعنی امکان داشت بخواد ازمون شکایت کنه؟

همه چیزمون به باد می‌رفت، تازه کم کم داشتم متوجه ریسکی که انجام دادم می‌شدم اگر همون موقع متوجه می‌شد، تا الان هیچی ازمون نمونده بود، باز الان امید دارم بالاخره به یه صراطی مستقیم بشه!

با رسیدن به شرکت ماشین رو به زور گوشه‌ای پارک کردم و پیاده شدم از استرس قلبم توی دهنم می‌کوبید. با قدم‌های بلند وارد شرکت شدم به نگاه‌هایی که روم خیره موند توجهی نکردم دلیل حضور منی که دیگه شریکشون نبودم براشون مبهم بود! بدون مکث به سمت اتاق چاوش راه افتادم منشی که خانوم فرزی بود سریع از جا بلند شد.

\_خانوم سعادت آقای بزرگمهر جلسه ...

سر جام ایستادم و بی اعتنا بهش نگا کردم.

\_برای اون، کار من مهمتر از هر چیزیه!  
@darkhast\_romannn

مصمم به سمت اتاقش راه افتادم و در رو باز کردم با دیدن پنج نفری که رو به رومون نشسته بودن چند لحظه مکث کردم همه با حالتی متعجب نگاهم می‌کردن چشم چرخوندم و دنبال چاوش گشتم با صورتی یخ زده و بی تفاوت بهم خیره موند.

\_باید باهاتون حرف بزنم!

صدای قاطع و بلندم توی اتاق پیچید.

یکی از آقایون با لحن آرومی گفت: خانوم محترم الان ...

با صدای چاوش نطقش قطع شد.

\_تشریف ببرید بیرون جلسه رو بعدا ادامه میدیم!

همه نگاه متعجبی بهم انداختن با صورتی پر غرور به چشم‌های سردش خیره شدم، این همه آدم به خاطر منی که واسش ارزشی ندارم از اتاق بیرون شدن؟! کنار ایستادم تا همه بیرون برن، نگاهشون روی صورتم حس خفگی بهم می‌داد. ولی چشم هام تا آخرین لحظه قفل چشم‌هایی بود که اخطار می‌داد از سرکشیم نمی‌گذره!

واسم مهم نبود امروز اومده بودم یا همه چیز رو ویرون کنم یا آباد! به محض بیرون رفتنشون در رو بستم و با قدم‌های محکم به سمتش رفتم از سرجاش تگون نخورد.

همچنان بی تفاوت بهم خیره بود و همین بیشتر حرصیم می‌کرد رو به روش روی مبل نشستم و پام رو روی اون یکی پام انداختم سعی کردم خودم رو کنترل کنم.

\_حرف‌هایی که آقای ارجمند گفت حقیقت داره؟

صداش باعث شد مو به تنم سیخ بشه.

\_من بهت اجازه دادم پا بذاری تو شرکتم، وسط یه جلسه مهم بدون اجازه بیای توی اتاقم و با این لحن باهام حرف بزنی؟

لب هام رو بهم فشار دادم.

\_خودت اینو خواستی، خودت خودخواهم کردی من همیشه خودم رو اولویت می‌دونم و این تقصیر هیچ کس جز تویی که تا این حد بهم بها دادی نیست، عادتت دادی و میدونی که ترک عادت هزار تا درد و مرض پشتش داره!

با اخم‌های در هم از جا بلند شد، سریع سر جام ایستادم حس می‌کردم اگه از بالا بهم نگاه کنه حفظ اعتماد به نفسم سخت می‌شه!

قدمی به سمت برداشت و با اخم گفت: دیگه نه اولیتی، نه حواسم بهت هست نه مواظبتم، همه‌ی این ایشن هارو از خودت گرفتی پس این بازی بهم زدن خاطراتی که در پیش گرفتی رو تمون کن!

ابرویی بالا انداختم.

\_الان سر چی داری می‌زنی زیر حرفات؟ یه موضوعی که همش واسه گذشته بوده؟

تو چشم هاش نگاه کردم و محکم گفتم: حرفی که نمیتونی سرش وایسی رو باید قورت بدی !

با صورتی سرخ شده تشر زد: آفتاب !

ضربه‌ای به سینش زدم .

\_چیه درد داره نه؟ سخته درشت شنیدن؟

دستم روی سینه‌ی خودم فرود اومد .

\_منم جیگرم داره آتیش میگیره، ببین من چی می‌کشم از حرفای کلفتی که بارم کردی!

چشم هاش رو ریز کرد و سرش رو به دو طرف تگون داد .

\_همین که الان رو به روت اروم ایستادم و با وجود همه‌ی پنهون کاری‌هایی که کردی از این شرکت بیرون نمی‌کنم یعنی دارم رحم می‌کنم آفتاب یعنی حرمت حسی که بهت دارم رو نگه داشتتم، اگه اومدی راجع به حرفی که به ارجمند زدم چیزی بگی حرف اول و آخرم همینه شکایت می‌کنم و همه‌ی اعتبار اون شرکت رو میریزم، مگه این که به زبون خوش از شرکتی که به خاطرش منو دور زدی خارج بشی !

سرش رو جلو تر کشید و با طعنه گفت: یادته که منو سر چی فروختیها؟

لب هام رو محکم بهم فشار دادم، ورژن جدیدش یه ذره هم توش منطق پیدا نمی‌شد!

گفته بود حسی که بهت دارم نه حسی که بهت داشتم !

با مکث و مصمم، نگاه کشدار و معنا داری به تک تک اجزای صورتش انداختم .

جذابیت این چهره‌ی مردونه قرار بود منو به کجا بکشه؟

بعد از چند لحظه نگاهم رو به چشم‌های پر حرارت و عصبیش دوختم .

می‌دونستم نگاهم از کاری که می‌خواستم انجام بدم برق میزنه!

\_نکنه واسه این خواستی اخراج کنه که پیام کنار خودت، تو نزدیک ترین نقطه به خودت باشم؟

یعنی باید باور کنم؟

سرم رو کمی کج کردم .

\_چاوش خان؟

از صورتش حرارت بیرون می‌زد گردنش قرمز شده بود، با لحن نیشداری گفت:  
اگه اینطور باشه چی؟ اگه بخوام انقدر زجرت بدم که تک تک لحظه‌های سوختن  
اون شبم واست تداعی بشه چیکار می‌کنی؟

محکم و مغرور نگاهش کردم .

\_می‌سوزم ! @darkhast\_romannn

لحنش سرد و محکم شد .

\_یعنی می‌خوای پای حماقتت وایسی؟

حتی به قیمت خاکستر شدن؟

سرکشانه به چشم‌هایی که تیره تر از همیشه بود خیره شدم .

\_من پای اشتباهم هستم چاوش !

واسه بدست آوردن اعتمادت خودمو به آب و آتیش می‌زنم، می‌سوزم و خاکستر  
می‌شم ولی از نو متولد می‌شم، مثل ققنوس اوج می‌گیرم و عصیان می‌کنم اون  
موقعه س که تو باید پای یاغی گری و عصیان من وایسی! تویی که باید  
نتیجه‌ی کارایی که یه زن دیوونه قادر به انجام دادنشه رو گردن بگیری با حرص  
قدمی جلو اومد و کل صورتم رو توی دستش گرفت، با نفس‌هایی تند شده غریب:

هیشش قدرتت رو به رخ منی که یه عمر خان از کنار اسمم نیفتاده نکش، هی تحریکم نکن واسه داشتنت، دوباره ساختن سخت نه، غیر ممکنه!

بذار همین طور ویرون رها بشیم بیشتر از این خرابش نکن! دستم رو روی دستش کشیدم و آروم اما با اطمینان گفتم: من این غیر ممکن رو ممکن می‌کنم این ویرونه رو آباد می‌کنم رئیس! فردا صبح قرار داد رو بذار رو میزت با هر شرایطی امضاش می‌کنم! دستم که نوازش شد روی دستش کم کم رنگ نگاهش برگشت، پر عطش و عمیق بهم خیره شد!

بعد از چند لحظه خیرگی و تلاش برای دفع جاذبه بینمون، آروم ازم فاصله گرفت و نفس عمیقی کشید.

قدمی به عقب برداشتم و قبل از این نظرش عوض بشه و همه‌ی زحماتم هدر بره با قدم‌های بلند از اتاق بیرون زدم تا وقتی برسم به ماشین سرم رو بالا گرفتم، لبخند ملایمی روی لبم بود که هیچ جوره نمی‌تونستم محوش کنم.

به محض نشستن توی ماشین ناخودآگاه تک خنده‌ی بلندی کردم، چاوش با تحریک و رجز خوندن منو به قلمروش دعوت کرده بود و دیگه خودم هم نمی‌تونستم از دست شیطان درونم نجاتش بدم، یه جوری دوباره عاشقش می‌کنم و می‌سازمش که جدا شدن و اشش حروم بشه!

عینک دودی رو از داشبورد ماشین بیرون کشیدم و روی چشمم زدم گوشه‌ی شروع به زنگ خوردن کرد.

با دیدن اسم سحر سریع جواب دادم: جونم سحری؟

\_الو آفتاب کجایی؟ شرکته؟

هومی کردم.

\_شرکتم ولی نه شرکت ارجمند، اومدم محل کار جدیدم!

صداش متعجب شد.

\_کار جدید؟ منظورت چیه واضح توضیح بده متوجه نمی‌شم.

لبخندی زدم .

\_اومدم شرکت چاوش تا باهانش حرف بزنم، به ارجمند گفته یا منو اخراج می‌کنه یا ازش شکایت می‌کنه منم اومدم اوضاع رو درست کنم که به خودم اومدم دیدم قراره برم شرکتش کار کنم، حالا دقیقاً نفهمیدم اون منو انداخت تو دام یا من اونو !  
خنده‌ی بلندی کرد .

\_چقدر تو جلیبی دختر راستی راستی خودت رو جا کردی تو شرکتش؟ خیلی خوبه که اینجوری راحت میتونه نظرش رو جلب کنی .  
نفس عمیقی کشیدم .

\_سحر من واسه دل خودم نخواستم کنارش باشم، زندگیم طوفان بود آرومش کرد همه چیزم رو هوا بود پشتم موند و حمایت کرد حالا همه چیز رو دارم الا اون !  
انکار نمی‌کنم ترجیح میدم همه‌ی آرامشم رو بدم و اون رو پس بگیرم ولی قبل از همه‌ی اینا به خاطر خودش که می‌خوام کنارش بمونم، اون الان توی وضعیت روحی خوبی نیست من باید دینم رو ادا کنم همون طور که اون توی تک تک ثانیه‌ها آروم کرد؛ آرومش کنم به والله که انصاف نیست تو این موقعیت یه بار باشم روی شونه هاش فقط می‌خوام کمکش کنم همین!

آروم گفتم: باشه قربونت برم مواظب خودت و چاوش باش، من برم آرش داره خرابکاری می‌کنه .

با لبخند تلفن رو قطع کردم نمی‌دونم این حس خوب ته دلم از چی بود، از این که چاوش انکار نمی‌کرد که دوسم داره یا از این که قرار بود از این به بعد تک تک لحظه هام رو کنار اون بگذرونم، هرچند دست کشیدن از شرکت خودمون و دل کندن از اون همه خاطره واقعا واسم سخت بود .

دنده عقب گرفتم که از پارک بیرون بیام، با نگاه کردن به آینه چشمم افتاد به ماشین‌های آشنایی که توی پارکینگ شرکت پیچید کمی مکث کردم و سرجام نشستم خواستم بی خیال بشم و بگذرم خودم رو محق نمی‌دونستم ولی نتونستم طاقت بیارم .



از ماشین پیاده شدم و در رو محکم بستم سرم درد می‌کرد واسه خالی کردن درد گریه‌های دیشب سحر! با قدم‌های بلند از پارکینگ داخل رفتم و به سمت سیاوشی که تازه از ماشین پیاده شده بود راه افتادم با دیدن نگاهی به اطرافش انداخت و متعجب بهم خیره شد رو به روش ایستادم و با اخم غلیظی بهش خیره شدم.

دستی پشت گردنش کشید و گفت: چیزی شده؟ اینجا چیکار می‌کنی؟  
تلخ نگاهش کردم.

\_به نظرت اینجا چیکار می‌کنم جناب فانی؟ همیشه انقدر عوضی بودی یا من کور بودم؟

چند لحظه مکث کرد و با لب‌هایی بهم فشرده نگاهم کرد.  
نفسش رو پر صدا بیرون داد.

\_بهت گفت قضیه رو؟

با مشت ضربه محکمی به شونه‌ش کوبیدم، از شدت شوک و درد یه قدم عقب رفت.

\_آره گفت چقدر نامرد و پستی خجالت نمی‌کشی دختری که پدر و مادر بالا سرش نیستن رو به بازی می‌گیری خودت خواهر نداری؟  
شرمزده نگاهم کرد ضربه‌ی محکم تری بهش کوبیدم.

\_جلوی من نباید خجالت بکشی که، برو جلو سحر چشات رو بنداز پایین و سرت رو کج کن! منو بگو چه حسابی روت باز کرده بودم، گفتم مَرَدی! حس کردم بغض داره ولی باورم نمی‌شد!

شرمنده سر تکون داد صداش به زور در می‌ومد.

\_حقمه محکم تر بزن چاوشم قول داد بزنه داداشم بود، حالمو که دید دلش سوخت خوب شد بالاخره یکی زد که دل خودم از این درد خنک بشه! ولی... به جون

خودش من می‌میرم برایش هر غلطی که می‌کنم خاطره خودش خواهر من، به خدا که هست!

با حرص گفتم: چی به خاطر خودش سیاوش بخدا من دیروز که فهمیدم چی بینتون گذاشته ده بار مردم و زنده شدم چجوری وجدانت انقدر راحته؟  
عصبی سر تکون داد .

\_من اگه وجدانم راحت بود به خاطر سحر کاری رو نمی‌کردم که این همه سال از انجامش سر باز زدم! همون اوایل بهش گفتم نباش، گفتم دل نبند من موندنی نیستم ولی حالا وضعمون رو نگاه منم پابند کرده به خدا که منم حالم بهتر از اون نیست!

کلافه دستی به صورتم کشیدم .

\_آدم اشک کسی رو که دوش داره در میاره، یه روزی تاوان تک اشک هاش رو پس میدی امیدوارم برای خودت راه برگشتی گذاشته باشی چون ایندفعه اونه که داره جدی ترک می‌کنه!  
چاوش خان

بعد از بسته شدن در چنگ محکمی به موهام زدم و صندلی رو با پا هل دادم! سعی کردم نسبت به مذابی که روی جای دست هاش جریان گرفته بود بی تفاوت باشم . خدا من چیکار کنم با دختری تک تک حساسیت هام رو به بازی میگیره و همه‌ی رگ‌های عصبیم رو به جنبش در میاره !

خودم خودخواهش کردم خودم کاری کردم به جای این که ازم بترسه بهم تکیه کنه، حالا شاکی بودم از یاغی گریش تو روی خودم! عصیان کرد و قلب من رو به یغما برد قلب من خیلی وقته واسه خودم نیست ولی غرور و منطقم می‌گه نباید اعتماد کنم به دختری که می‌دونست از نقطه ضعفم و به جایی ضربه زد که نتونم به خودم برگردم !

آخ از این دیوونگی هاش!

غرور و سرکشیش وقتی با اعتماد به نفس زل میزنه توی چشم هام و از خواستن میگه چجوری جلوی خودم رو بگیرم تا با همه‌ی وجود خیره نشم به چیزی که حرومه وقتی سر کج می‌کنه و با چشم‌ها و تن و بدنش ناز میاد؛ چجوری چشم بدزدم و دست از زیر دستش بیرون بکشم تا وقتی چیزی رو نچشیده باشی هوشش رو نمی‌کنی ولی امان روزی که مزه ش به دهنت بیفته و بعد بفهمی واست ممنوعه، همه‌ی دل و دینت به سمتش کشیده می‌شه نگاهم بهش عطش داشت، خودش می‌فهمید و سر بزنگاه عقب می‌کشید بی اعتمادیم بهش ذره‌ای از حسم کم نکرده بود اما غیر ممکن بود برام با شک و تردید ادامه دادن این درد بی درمون می‌خواست مرهم دردی بشه که به جونم انداخت .

باورش داشتم!

با همون اولین باری که قسم خورد با وجود بی اعتمادی که تو وجودم بود باور کردم اون پرونده‌ها کار آفتاب نبود ولی نیاز به مدرک داشتم تا بهم ثابت بشه .

خوره‌ای که افتاده بود به جونم به همین راحتی دست ازم بر نمی‌داشت جلسه به این مهمی رو بهم زده بودم تا حرفاش رو بشنوم می‌دونستم آتیشی میاد. همون موقعی که این پیشنهاد رو به ارجمند دادم می‌تونستم صورت سرخ شده ش رو جلوی چشم هام تصور کنم. ولی نمی‌تونستم اجازه بدم بعد از تمام این ماجراها توی اون شرکت لعنتی باقی بمونه و با رئیسش به ریش من بخنده، حتی اگه به قیمت آوردنش به شرکت خودم و تمدید این عذاب بی وقفه تموم بشه رو به روی پنجره‌ی قدی اتاق ایستادم و به بیرون خیره شدم .

کل روز به نظر میومد غرق شدم توی کار و زندگی روتین سابقم ولی لحظه‌ای دست از فکر کردن به اون و تحلیل اتفاق‌های اطرافم بر نداشتم !

انقدری ذهنم درگیر تفکیه رفتار آفتاب و تشخیص واقعی بودن حرف هاش بود که حتی به فکرم نرسید کی اون وقت از روز توی اتاق جلسه‌ی من چنین دسترسی داشته که اون فیلم رو پخش کنه و به همه‌ی زندگیم گند بزنه!

اگه اون شب سیا دستم رو نمی‌گرفت و از سیاهی و دود سیگار بیرون نمی‌کشید، نمیدونم قرار بود تا کی هزیون بگم و با خاطراتش عشق بازی کنم!

شبی که همه چیز رو پشت سر گذاشتم و ویرون دنبال قبر کردن این قلب کهنه سر به بیابون گذاشتم؛ هیچوقت فکر نمی‌کردم سه روز بعد توی این نقطه ایستاده باشم!

شبی که نیمی از روحم تا صبح مرد و با بالا اومدن خورشید کالبد بی اعتمادم رو جمع کردم تا به همه ثابت کنم من همون چاوش خان قدیمم روز اول که نیومد بگه به خدا همه ش شوخی بود می‌خواستم مثل همیشه شیرین بشم تا کیف کنی؛ بیشتر از اون شب شکستم!

یاد اون حرف شاملو افتادم که میگه ( برای چه او به قدر من شوق و نیاز عاشقانه نداشت؟ برای این که او معشوق است نه عاشق! )

تلفیق حس بد چشم به راهی و نخواستن، فکر به این که نکنه هیچوقت برنگرده تا قانعم کنه و مهر تایید بزنه رو پیچ اطرافیمون برای بی معرفیتش؛ سخت گذشت مثل آخرین ثانیه‌های مرگ تمام رویاهایی که یه عمر باهاش زندگی کردی!

روز دوم بدون این که چشم روی هم بذارم راه افتادم توی خیابون انقدر راه رفتم و خودم رو از جون انداختم تا وقتی پام رسید به شرکت از شدت خستگی نتونم دردم رو سر بقیه خالی کنم!

ولی باز هم نشد و شرمنده‌ی وجدانم شدم پام که رسید به خونه انگار تازه وقت کردم نفس بکشم بوی عطری که پیچید و دوباره توی زمان غوطه ور شدم، مکثی که سال‌ها طول کشید و نقطه‌ای که با چشم‌های فندق‌ی آشناس رو به رو شدم ناباوریم از حضورش توی خونه‌ای بود که ورودش مطلقاً ممنوع بود و اون دوباره پا گذاشته بود روی خط قرمز زندگیم حس نامعلومی که توی وجودم پیچید هیچ اسمی نداشت، همزمان دو موج متضاد بهم هجوم آورد رنجشی که از بی اعتمادیم سر چشمه می‌گرفت و عشقی که به بیراهه رفته بود!

ضربه‌ی بعدی زمانی بود که پاش رو توی اتاق من گذاشت، اتاق مردی که به اندازه‌ی دنیا خشم داشت و سر هرکسی خالی می‌کرد جز عاملش! این که همه

چیزم بود و هیچوقت نمی‌تونستم بهش آسیبی برسونم رو توی صورتم کوبید و نتونستم انکار کنم چون حرفش حق بود!

گفت خودش رو ثابت می‌کنه و رفت تا دوباره این اعتماد رو بسازه ولی گره انداختم تو کارش و پای ارجمند رو وسط کشیدم، واسم سنگین بود خورد شدنم توی جمعی که تک تکشون می‌دونستن من جونم در میره واسه این دختر!

با اون حالت افسونگر و کله‌ی پر باد پا گذاشت تو شرکت و گرد و خاک به پا کرد به خواست خودش اومد وسط نقشه‌ای که دورش کشیدم همین خیالم رو راحت کرد از نزدیکیش به خودم و دور شدنش از اتفاقات مهیبی که اطرافم در جریان بود و دشمنایی که اون رو نقطه ضعف من می‌دونستن، نه می‌خواستم دستشون رو برای دسترسی به اون باز بذارم و نه به اون بها بدم که راحت از کنار کاری که کرده گذشتم، پس این که بهش اجازه بدم فکر کنه خودش انتخاب کرده پاش رو توی این شرکت بذاره تنها راه چاره بود!

نفس عمیقی کشیدم، باید قبل از هرچیزی دستور می‌دادم دوربین اتاقش مستقیم نصب بشه به مانیتور دفتر خودم تا راحت تر بتونم جلوی کله شق بازی هاش رو بگیرم.

از همین الان می‌تونستم عاقبتم رو با این دختر حدس بزنم نگاهی به خیابون انداختم، خواستم به سمت میزم برگردم که متوجه آفتاب شدم، از ماشین پیاده شد و سریع وارد پارکینگ شرکت شد فکر می‌کردم تا الان باید رفته باشه نادیده گرفتنش سخت ترین کار ممکن بود حتی توی این وضعیت که نمی‌خواستم جلوی چشمم باشه و نسبت بهش بی اعتماد بودم! چند دقیقه‌ای منتظر موندم و به پایین خیره شدم، ارتفاع زیاد بود ولی به خاطر خلوتی خیابون همه جا به خوبی دیده میشد. بالاخره بعد از مدتی با حالتی کلافه و عصبی از پارکینگ خارج شد سوار ماشین شد و در رو محکم بهم کوبید. دستم رو توی جیب شلوارم فرو بردم و به رانندگی ناشیانه ش خیره شدم، نمی‌خواستم بدونم اون پایین چه خبر بوده چون بالاخره خبرش بهم می‌رسید، تا همین جا هم با نگره داشتنش کنار خودم برای این که فریدون بهش آسیبی نزنه هم زیادی عکس العمل نشون داده بودم!

خودم رو قاطی مسائل و دعوای مهناز و فریدون نکردم، فقط اجازه دادم توی خونه م بمونه و از اسمم برای پیش بردن کارهاش استفاده کنه، بعد از این قضایا باید برای اون و شقایق یه خونه‌ی جدا می‌گرفتم .

هنوز هیچ کس علت دعوا و درخواست جدایی مهناز رو نمی‌دونست .

بانو گفته بود مهناز عملاً هیچی برای شهلا باقی نداشته بود، کتکش زده بود و دم خونه ش آبروش رو برده بود!

البته شایگان و دخترش خونه نبودن ولی همین هم از مهناز با اون پرستیشش بعید بود !

احتمالاً قدم بعدیش هم حرف زدن با شایگان بود !

با این کارهاش و استفاده از اسم من برای لو دادن همه چیز؛ رسماً منو لبه‌ی پرتگاه قرار داده بود و باعث شد فریدون از هر اهرمی استفاده کنه تا منو به پایین هل بده و منم با همه توانم از چیزهایی که توی زندگیم ارزشمند بودن مراقبت می‌کردم!

@darkhast\_romannn

باز شدن در باعث شد رشته‌ی افکارم پاره بشه با تعجب به عقب برگشتم، با دیدن صورت کلافه و خسته‌ی سیاوش ابرو هام بالا پرید .

\_چیشده این چه وضعیه؟

در رو محکم بهم کوبید .

\_آفتاب اینجا چیکار می‌کرد؟

به سمت میزم رفتم .

\_توی پارکینگ با هم حرف زدید؟

\_از کجا فهمیدی؟

بی تفاوت نگاهش کردم .

\_ دیدم اومد تو پارکینگ و عصبی برگشت تو هم که تازه اومدی پس جای حرفی  
نمیمونه!

خودش رو روی مبل انداخت و سرش رو با دست هاش ماساژ داد .

\_ قضیه‌ی صیغه رو فهمیده .

سری تکون دادم .

لب هاش رو به هم فشرد .

\_ چرا سر شدی تو میگم این دختره همه چیز رو فهمیده، کم مونده بود بگیرتم زیر  
مشت و لگد هنوز شونه هام از ضربه هاش درد می‌کنه !

اخم هام توی هم رفت، وحشی شده بود این ماده روباه که اسم خودش رو گذاشته  
بود ببر !

\_ چه عجب یه عکس العملی نشون دادی اخماتم خریدار داره آخه، من که میدونم  
چقدر حال می‌کنی با این بی کله بازی هاش!

@darkhast\_romann

بحث رو عوض کردم .

\_ می‌خواهی چیکار کنی آخرش؟

خم شد و یکی از شکلات‌های روی میز رو برداشت .

\_ هیچی یکم شونه هام رو ماساژ میدم دردش ...

چشم هام رو محکم بستم .

\_ اونو نمیگم سیا، منظورم زنت بود !

صورتش کمی جمع کرد .

\_ الان چی بهت میرسه هی راه میری یاد آوری می‌کنی زنمه؟

سیگاری از توی کشوی میز بیرون کشیدم .

\_بهم یادآوری می‌کنه زن داداش دارم!

سرش رو با حرص تکون داد .

\_اینجوری اذیت می‌کنی خودت آتو داری یه دنیا حریفش نمیشن، حواست باشه منم بد تلافی می‌کنما !

سیگار رو روشن کردم .

\_قرار داد تنظیم کن از فردا میاد اینجا کار می‌کنه؟

جفت ابروهاش بالا پرید .

\_کی؟

سیگار رو لای انگشت هام چرخوندم .

\_همونی که یه دنیا حریفش نمیشن!

سریع خم شد سمتم .  
@darkhast\_romannii

\_آفتاب؟ میخوای بیاریش اینجا؟ حاجی کف پام تیر کشید !

سیگار رو بدون این که بکشم کلافه توی جاسیگاری خاموش کردم .

همه ش انگار یه چیزی کم بود مثل پازل کاملی که یه قطعه ش گم شده بود،  
همه‌ی اشکال واضح بود ولی نبود اون یه قطعه هم زیاد به چشم میومد !

\_نترس قرار نیست جای کسی رو تنگ کنه، می‌شه دستیار خودم، خب؟ فقط خودم !یه اتاق نزدیک خودم بهش بده!

تکیه ش رو به مبل داد .

\_حالا چرا دستیار تو؟

از جا بلند شدم و چنگی به کتم زدم، بی قرار شده بودم .



\_میخوام کنار دست خودم باشه کار یاد بگیره، از اول و با اخلاقیات من! بعدش میرسه به چیزی که لایقشه، الان آماده‌ی کنار اومدن با قوانین شرکت من نیست! لبخند کمرنگی زد.

\_انقدر این بشر مغزش خرابه شرط می‌بندم فکر می‌کنه برای این که اذیتش کنی می‌خوای این کار رو بکنی! با تعجب نگاهش کنم.

\_من آفتاب رو اذیت کنم؟ اینجوری فقط خیالم راحت تره نزدیک خودم می‌مونه و فریدون نمیتونه بهش آسیبی بزنه! از طرفی هم خیلی چیزها هست که باید یاد بگیره، مسائلی که اون باهاش رو به رو بوده و کار کرده کاملاً متفاوتی نمی‌خوام توی اولین تجربه کاریش شکست بخوره پس باید آماده ش کنم! آهانی گفت.

\_پس الان تو خط کار حرفه‌ای هستیم و مثل یه کارمند بهش نگاه می‌کنی؟ مثلاً داری سعی می‌کنی حسرت رو نادیده بگیری؟ سوئیچ ماشین رو از روی میز برداشتم.

\_بعد از این که مشکلاتت رو با زنت حل کردی راجع به این قضیه حرف می‌زنیم، قرار داد رو تنظیم کنید فردا صبح روی میزم باشه، دوربین اتاقش هم مستقیم وصل می‌شه به مانیتور من!

بی توجه به قیافه‌ای که به خودش گرفته بود از دفتر خارج شدم سوار ماشین شدم و به سمت خونه راه افتادم، نیاز به تجدید قوا داشتم برای رو به رو شدن با این دختر، همه‌ی انرژی‌م رو می‌گرفتم!

صورت‌م در هم رفت، باز هم یادم رفته بود از سیاوش بخوام راجع به کسی که پشت قضیه‌ی فیلم بوده تحقیق کنه.

فردا اگه این بچه واسم هوش و حواس می‌داشت خودم این قضیه رو حل می‌کردم با یادآوری مهناز که الان خونه منتظرم بود آهی کشیدم، بعد از این اتفاق‌ها انگار یه

آدم دیگه شده بود، این چند روزی که اومده بود منتظرم می‌موند تا برسم خونه، واسم غذا گرم می‌کرد و انقدر روی صندلی میشست تا تموم بشه، بعضی وقت‌ها انقدر بهم زل می‌زد که وسطش گریه ش می‌گرفت، حس می‌کردم رفتار هاش عادی نیست البته حق هم داشت هیچ کس توی چنین شرایطی دووم نمیاره فشاری که شهین و شقایق روش میذاشتن هم بدتر اذیتش می‌کرد، باید یه وقت مشاوره براش می‌گرفتم!

خوبی زیاد زخم داشتن اینه که هروقت یکیش زیادی بهت فشار آورد؛ سرت رو با زخم بعدی گرم می‌کنی تا اون اصلی یادت بره!

ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم و پیاده شدم، امروز با این که فشار زیادی روم بود ولی کمی حالم بهتر بود.

وارد خونه شدم با دیدن مهناز و بانو که روی مبل کنار هم نشسته بودن سری تکون دادم.

سیا داشت همه‌ی تلاشش رو می‌کرد یه خونه همین اطراف دست و پا کنه و از این فضای زنونه فرار کنه، فقط هم برای خواب به خونه میومد.

\_سلام پسرم خوش اومدی غذا گرم کنم واست؟

به سمت پله راه افتادم.

\_فعلا چیزی میل ندارم!

\_فردا خواهرات میان اینجا.

سری تکون دادم.

\_باشه غذا از بیرون سفارش بدید سعی می‌کنم خودم رو برسونم.

نمی‌خواست رو به روی دخترش که از کار فریدون بی خبر بودن و کور کورانه طرف اون رو گرفته بودن تنها باشه!

من بهش اجازه می‌دادم از من در برابر همه به عنوان یه سپر استفاده کنه و اون خودش رو مدیون من میدونست و فکر می‌کرد برای این کار مجبوره واسم ادای مادرها رو در بیاره !

همین باعث می‌شد هیچوقت نتونم نسبت بهش احساس نزدیکی کنم .

روی تخت دراز کشیدم و چشم هام رو بستم، سیاوش چند وقتی بود به موقع سر کار نمیومد، همه ش یا تاخیر داشت یا حواسش جمع نبود .

نتونستم بشینم و باهاش حرف بزنم، زندگیم مثل یه کلاف با چند تا گرهی کور بود هر کدوم رو که می‌خواستم باز کنم بیشتر توش غرق می‌شدم با یه تصمیم اشتباه همه‌ی زندگیم به هم گره می‌خورد و بیشتر توی مشکلات فرو می‌رفتم!

چشم روی هم گذاشتم تا تو عالم خواب کمی آروم بگیرم .

\* \* \*

به محض این که چشم هام رو باز کردم فکرم رفت سمت سیاوش، سریع از جا بلند شدم و به سمت اتاقش رفتم، در رو که باز کردم با اتاق خالی رو به رو شدم، نفس عمیقی کشیدم .

دیشب هم خونه نیومده بود!

دوشی گرفتم و سریع به سمت شرکت راه افتادم، برعکس همیشه کمی دیرم شده بود .

توی راه چند بار به سیاوش زنگ زدم، گوشی رو جواب نمی‌داد !

کم کم اعصابم داشت به هم می‌ریخت خیلی بهش وقت دادم با خودش کنار بیاد ولی این پسر انگار نمی‌خواست درست بشه! وی پارکینگ پارک کردم و به سیاوش پیام دادم کارش تموم شد بهم زنگ بزنه !

وارد شرکت شدم و به سمت دفترم راه افتادم احتمالا آفتاب تا قبل از ظهر ... با شنیدن صدای خنده‌ی بلند و آشنایی رشته‌ی افکارم پاره شد! با تعجب دو قدم رفته

رو به عقب برگشتم و با دقت به سالن ورودی نگاه کردم. با دیدن آفتاب که کنار خانوم حکیم و ابراهیمی ایستاده بود و سه تایی بلند میخندین چشم هام گرد شد.

رسماً فاتحه این شرکت رو با این بچه خوندم مخصوصاً که اینجا کلی هوا خواه هم داره با قدم‌های بلند خودم رو بهشون رسوندم، تا همه رو خبر دار نکردن ساکتشون کنم خانوم حکیم که رو به من ایستاده بود سریع خودش رو جمع کرد و جدی شد.

\_سلام جناب بزرگمهر، ذکر خیرتون بود!

آفتاب و ابراهیمی سریع به سمت برگشتن.

\_سلام قربان!

سری واسشون تکون دادم و نگاه گذرای به آفتاب انداختم، لب هاش گل انداخته بود!

یه مانتوی نسبتاً بلند کرمی با شلواری قد نود و کفش‌های پاشنه بلند، لب هام رو محکم بهم فشردم با لبخند و شیطننت خاصی بهم خیره شده بود.

\_سلام رئیس! با اجازتون زودتر اومدم با همکارها آشنا بشم.

سری تکون دادم.

\_هنوز قرار داد امضا نکردیم! بی سر و صدا تشریف داشته باشید تا آقای فانی قرار داد رو بهتون تحویل بدن.

نگاهی به خانوم حکیم انداخت.

\_کجا منتظر بمونم؟

سرم رو چرخوندم، نمی‌دونستم کدوم اتاق رو براش خالی کردن با زنگ خوردن گوشیم از جیب کتم درش آوردم و نگاهی به شماره انداختم سیاوش بود چند قدم ازشون فاصله گرفتم و به سمت اتاق رفتم.

\_الو سیا؟ کجایی تو پسر؟

صداش ضعیف به نظر می‌ومد .

\_داداش اومدم خونه قولنامه کنم، همون که گفتم دیروز دیدم خوشم اومد، یه کوچه پایین تره .

نفس عمیقی کشیدم .

\_مبارکت باشه، سیا کمک خواستی بگو من پیام .

\_نه حله همه چیز ردیفش کردم .

نگاهی به عقب انداختم .

\_میگم سیا قرار داد رو تنظیم کردی؟ کدوم اتاق رو آماده کردید؟  
چند ثانیه مکث کرد .

\_آها قرار داد ! آره دادمش دست ظفری، اتاقش هم چند تا اتاق از دفتر خودت  
فاصله داره نگران نباش، مانیتور هم حله!  
با رضایت لبخند کمرنگی زدم .

\_دمت گرم داداش جبران می‌کنم، من برم تا روز اولی شرکت رو روی سرمون  
خراب نکرد .  
تک خنده‌ای کرد .

\_دردت خوردنی نیست چاوش بمیرم برات، برو مواظب خودت باش .  
گوشی رو قطع کردم و اشاره‌ای به خانوم سلیمی زدم .

\_به آقای ظفری بگید با قرار داد تشریف بیارن دفتر .  
سریع چشمی گفت به سمت آفتاب برگشتم، نگاهم رو که روی خودش دید قدمی به  
جلو اومد .

\_تشریف بیارید توی دفتر بنده الان قرار داد و شرایط رو میارن .

قبل از رفتن سمت اتاقم متوجه شدم برگشت و با پیچ چیزی به خانوم حکیم و ابراهیمی گفتم، اهمیتی ندادم و وارد اتاق شدم به سمت میز رفتیم و منتظر موندیم تا بیان مانیتور رو روشن کردم و منتظر تصویر رو صفحه موندیم با دیدن اتاق مرتب و دلبازی که بهش داده بود با رضایت سر تکون دادم تقه‌ای به در خورد و ظفری و آفتاب وارد اتاق شدن.

\_سلام جناب بزرگمهر روز به خیر بفرمایید این قرار داد رو آقای فانی گفتن به دست شما برسونم.

چشم‌های آفتاب با کنجکاو روی کاغذ میچرخید، از دستش گرفتم و نگاه سرسری بهش انداختم.

\_نیم ساعت دیگه بیا دفترم کارت دارم.

نگاهی به من و آفتاب انداخت و با گفتن چشم به سمت در چرخید تنها کسی که از قضیه کاری که آفتاب کرده بود خبر داشت ظفری بود و باید دهنش رو می‌بستم تا یه وقت جایی پخش نشه با جلو اومدن آفتاب نگاهم به سمتش کشیده شد.

\_میتونم قرارداد رو بخونم؟

نگاه پر مکتبی به سر تاپاش انداختم.

\_فرم لباس کارمندهای خانوم شرکتمون رو دیدید؟

لب هاش باز بسته شد چند ثانیه نگاهم کرد و گفت: بله دیدم ولی من ...

خیره به چشم هاش محکم گفتم: حرف‌هایی که می‌زنم جزو قوانین شرکته چون قراره کارمند شرکت باشی نه بیشتر نه کمتر!

همه‌ی مزایا هم بهت تعلق میگیره، پس هیچ کدومش رو غرض شخصی تلقی نکن، این شرکت شرایط خاص خودش رو داره، روی آراستگی ظاهر تاکید خاصی می‌شه چون ظاهر کارمندا نشان کیفیت کار شرکت هم هست ولی نه هر ظاهری خانوم سعادت تنها تذکر به شما طریقه‌ی پوششتون هست چیزی که به همه تذکر داده شده!

با آرامش نگاهم کرد .

\_با همه‌ی شرایط آشنا هستم چون خودم مدیر همچین شرکتی بودم، امروز اینجوری ظاهر شدم چون فکر نمی‌کردم روز کاریم باشه و فقط برای امضای قرار داد اومده بودم رئیس !

کلمه‌ی رئیس رو کشیده و با شیطنت خاصی ادا می‌کرد سری تکون دادم و برگه رو به سمتش گرفتم .

\_بشین و با دقت مطالعه ش کن بالاخره صحبت سر دو سال همکاریه !

سرس با تعجب بالا اومد .

\_دو سال؟

برگه رو از دستم گرفت و روی صندلی نشست با دقت شروع به خوندن خط به خط قرارداد شد، هر لحظه منتظر در اومدن صدای اعتراضش بودم برعکس تصورم مثل همی‌شه غافل گیرم کرد!

\_میخوای دستیار بشم؟ که همی‌شه کنارت بمونم؟ اعتراف میکنم جا خوردم !

ابرویی بالا انداخت .

\_انتظار داری اینم غرض شخصی نبینم؟ این همه پست و مقام هست چرا دستیار خودت؟

از جا بلند شدم و به سمت مبل رو به روش رفتم .

\_میخوای دلش رو بدونی؟

کمی سر جاش جا به جا شد .

\_میخوای دروغ تحویل بدی؟

رو به روش نشستم و خیره نگاهش کردم .

\_وقتی جاسوسی شرکت رو میکردی دستیاره ارجمند بودی نه؟ بعد هم شدی مدیر داخلی شرکت !

نمیخوام با پست و مقامی که توسط این کار به دست آوردی وارد شرکت من بشی، به نفع خودته از اول شروع کنی چون اجر اول رو کج گذاشتی دستیار من میشی تا قانون کار درست رو بهت یاد بدم، چیزی که میخوای مال توئه ولی نه به هر قیمتی جوری که پس فردا بتونی تو آینه به خودت نگاه کنی و وجدانت راحت باشه!

اخم ظریفی روی پیشونیش نشست قبول کردن حقیقت سخت بود واسش!

زیر لب آروم غر زد: تا نکنه تو چشم آدم ول نمیکنه !

به روش نیاوردم که شنیدم، هیرون این حجم از بچه پررو بازیش بودم!

سرش رو کرد توی برگه و بعد از چند لحظه دوباره گفت: چرا دو سال؟

جدی نگاهش کردم، امکان نداشت آتو دستش بدم .

\_چون دو سال طول میکشه تا همه چیز رو کامل یاد بگیری در ضمن ممکنه در طول این مدت بخوای ...

پرید تو حرفم .

\_نه منظورم این نیست میگم چرا زمان قرار داد محدوده؟ من که قراره دیگه همی‌شه اینجا باشم !

حرف توی دهنم موند .

امون از زبون این بچه!

\_اگه لازم دیدم تمديد میکنم !

برگه رو روی میز گذاشت .

تکیه ش رو به مبل داد و یه پاش رو روی پای دیگه ش انداخت با بالا رفتن شلوارش اخم کمرنگی بهش کردم که کمی خودش رو جمع کرد .



تک سرفه‌ای کرد و با اعتماد به نفس گفت: خب شرایط قابل قبول به نظر میاد ولی با حقوقش مشکل دارم .

اصلا متوجه نشده بودم مقدار حقوق چقدر درج شده سری تکون دادم .

\_چقدر پیشنهاد میکنی؟

ابرویی بالا انداخت .

\_به همون اندازه که مدیر داخلی شرکتتون میگیره!

چند لحظه بهش خیره شدم، این مبلغ برای من چیزی نبود ولی میدونستم اینجوری میخواد ثابت کنه لیاقتش بیشتر از چیزیه که قراره بشه !

\_قبوله !

امضا کن تغییرش میدم .

سری تکون داد و قرار داد رو امضا کرد .

@darkhast\_romannn

کمی به سمتش خم شدم .

\_با یه حرف بیخیال ثبت مبلغ شدی و امضا کردی؟ همین الان یکی از اصول تجارت رو زیر پا گذاشتی !

لبخند کمرنگی زد و با ناز موهایش رو پشت گوشش داد .

\_من به خاطر مردی که به خاطرش تو روی خودش وایستادم خیلی کارا میکنم، این که چیزی نیست رئیس!

جدی نگاهش کردم، اگه قرار نبود این نازه و عشوه هارو کنار بذاره حسابی به مشکل بر می‌خوردیم .

\_با رئیس سابقت راجع به این قضیه حرف زدی؟

نگاهش گرفته شد .

\_می‌خواست بیاد بهت بگه ازش شکایت کنی خیلی باهاش حرف زدم تا قانع شد !

ولی برای آخرین بار ازش یه خواهشی کردم خیره نگاهش کردم .

سرش رو بالا گرفت و گفت: بهش گفتم اگه آینده اون شرکت براش مهمه آخرین خواهمش رو قبول کنه و اجازه نده هیچوقت مهرداد مدیر عامل اون شرکت بشه! از جا بلند شدم .

\_مسائل اون شرکت به من ارتباطی نداره، از الان تو فقط کارمند شرکت من هستی میخوام ارتباطت رو باهاشون کم کنی که یه وقت سو تفاهمی پیش نیاد .  
اخم کمرنگی روی صورتش نشست .

\_اجازه نمیدم سو تفاهمی پیش بیاد، میتونم اتاقم رو ببینم؟

میدونستم کدوم اتاق رو بهش دادن ولی نمی‌خواستم خودم ببرمش و روز اولی حساسش کنم، همین جوریش به طور غیر مستقیم همه چیز رو به رابطمون ربط می‌داد، به عنوان کسی که بابت اشتباهش به اینجا تبعید شده خیلی خودسر عمل میکرد!

@darkhast romannn  
از جا بلند شدم و به سمت میز رفتم، تلفن رو از روی میز برداشتم و شماره منشی رو گرفتم .

\_به خانوم ابراهیمی اطلاع بدید خانوم سعادت رو به اتاقشون راهنمایی کنن و ایشون رو با شرکت آشنا کنن .

\_چشم قربان، آقای فانی تلفن کردن گفتن تا نیم ساعت دیگه میرسن شرکت، میخوان خودشون شخصا تو جلسه مهرآرا حضور داشته باشن!  
روی صندلی نشستم .

\_باشه، مهمون‌ها که اومدن به سالن جلسات راهنماییشون کنید .

تلفن رو قطع کردم و به آفتاب نگاه کردم نگاهش روی دکور اتاق چرخ می‌خورد .  
\_به نظرتون فضای اتاق یکم تیره و افسرده نیست؟

نگاه متعجبی بهش انداختم، تا حالا بهش فکر نکرده بودم .

\_چطور؟

شونه‌ای بالا انداخت .

\_فضای تیره و افسرده ممکنه روی مشتری اثر منفی بذاره و حتی اگه رغبت کمی برای قرار داد بستن داشته باشه کاملاً پشیمونش کنه، حتی تو روحیه کسی که توی اون محیط کار میکنه هم تاثیر داره، مثلاً خودتو ببین !

چشم هام گرد شد، نگاه رفتاراشو بحث رو به کجا کشوند !

اخمی بهش کردم .

\_شما نگران مشتری‌های من نباش انقدر تبحر دارم که بیشتر از فضای اتاق رو ذهنشون تاثیر بذارم .

دهن کوچیکش رو جمع کرد .

\_بر منکرش لعنت رئیس یعنی اگه یکم به تواناییتون شک داشتم که الان اینجا نبودم، فقط به عنوان دستیارتون و نزدیک ترین فرد به شما گفتم یه پیشنهاد بدم می‌خواید فردا یکم دکور اتاق رو تغییر بدم؟

خانوم ابراهیمی چرا نمیومد؟ !کم کم تحمل داشت تموم می‌شد، می‌خواست با این خوش زبونیها به چی برسه؟

\_دیگه با این لحن بهم نگو رئیس آقای بزرگمهر کافیه، دکور اتاق هم نیازی به تغییر ...

تقه‌ای به در خورد کمی مکث کردم و مقابل چشم‌های مشتاق آفتاب اجازه‌ی ورود دادم خانوم ابراهیمی با احتیاط وارد اتاق شد و نگاهی به من و آفتاب انداخت .

\_سلام خوبید؟

جدی نگاهش کردم، آفتاب ریز خندید و گفت: ممنون ما خوبیم شما خوبی؟ آقا محمد خوب هستن؟

خانوم ابراهیمی با هول به من نگاه کرد، نمودم چرا همی‌شه از من می‌ترسید!  
\_اتاق خانوم سعادت رو بهشون نشون دید و با همی کارکنان و بخش‌های  
شرکت آشنایشون کنید، از فردا به طور رسمی کارشون رو شروع میکنن .  
لبخند بزرگی زد .

\_چشم قربان حتما .  
آفتاب از جا بلند شد و همون طوز که به سمت در می‌رفت با لحن کشیده‌ای گفت:  
با اجازه رئیس!  
نفسم رو با صدا بیرون دادم .

با صدای بسته شدن در دستی به صورتم کشیدم، خدا عاقبت منو بخیر کنه!  
نگاهی به مانیتور انداختم، همین که وارد اتاق شدن جفتشون جیغی کشیدن و همو  
بغل کردن، نفس عمیقی کشیدم و مانیتور رو خاموش کردم فقط واسه چک کردن  
کارهاش بود نه دیدن لحظات خصوصیش!  
یه ساعتی مشغول بررسی کردن پرونده‌ها بودم، فردا باید می‌دادمشون آفتاب  
مرتب کنه، هیچوقت دستیار شخصی نداشتم و نمی‌دونستم چه کارهایی رو باید  
بهش بسپارم، فقط باید همه جا باهام میومد و همه‌ی قرار داد هارو میخوند تا با چم  
و خم کار من آشنا بشه .

هر لحظه منتظر بودم آفتاب در رو باز کنه و وارد بشه ولی هیچ خبری ازش  
نبود! نمودم برگشته بود خونه یا داشت تو شرکت آتیش میسوزوند .

از جا بلند شدم و گوشیم رو از روی میز برداشتم تقه‌ای به در خورد سریع سرم  
رو بالا گرفتم، با دیدن سیاوش ابرویی بالا دادم .

\_چه عجب، شما رو دیدیم آقا سیاوش .

چشم هاش رو گرد کرد و گفت: اصلا میدونی تو این شرکت جخیره؟  
با تعجب نگاهش کردم .

\_چیشده مگه؟

با دست به بیرون اشاره کرد .

\_این دختره رو بی اولتیماتوم ول دادی تو شرکت؟ مراسم خوش آمد گویی راه انداخته واسه خودش، برو ببین چه بگو بخندی میکنه با ظفری فلاح !  
چند لحظه خشکم زد .

\_داره چیکار میکنه؟ من به ابراهیمی گفتم با شرکت آشناس کنه .

با قدم‌های بلند از دفتر بیرون زدم .

طبقه‌ی اول صدایی نمیومد، احتمالاً رفته بودن طبقه‌ی بالا پس بگو چرا متوجه نشدم .

دکمه آسانسور رو زدم سیاوش سریع خودش رو انداخت تو آسانسور .

\_چاوش چیزی بهش نگیا یه وقت !

@darkhast\_romannn

چشم غره‌ای بهش رفتم .

\_لازم نیست تو از اون جلوی من دفاع کنی خودم متوجه‌ام.

سریع سرش رو برگردوند و شونه‌ای بالا انداخت با باز شدن در آسانسور و بیرون رفتنم صدای همهمه و سر و صدا باعث شد ناخودآگاه به سمت آزمایشگاه راه بیفتم از همین جا تن صدای بلند و پر خنده ش رو تشخیص دادم .

\_خدا شاهده همین که رفتیم تو آکواریوم دو قدم نرفته زیر پامون خالی شد، من که اولش انقدر جیغ کشیدم تا آخرش جناب بزرگمهرتون چپ چپ نگاهم میکرد، ولی همه‌ی اینا به کنار این وسط چشمم افتاد به آقای ظفری رفته بود آویزون یه یارو عربی شده بود جیغ میکشید ولش نمیکرد من کلا خودم رو یادم رفت همچین زدم زیر خنده ...

با قدم‌های سریع و محکم خودم رو بهشون رسوندم معلوم نیست با این خوش زبونی هاش تو همین روز اول دل چند نفر رو برد، اصلاً چرا توی اون سفر باید انقدر با هم صمیمی می‌شدن !

\_چخبره اینجا؟

همه با چشم‌های گرد شده به سمت برگشتن .

ظفری سریع گفت: هیچی قربان اومده بودیم خدمت خانوم سعادت عرض ادب کنیم .

اشاره‌ای به آفتاب زدم که به سمت راه افتاد .

\_حالا که اینجا جمعیّد خانوم سعادت رو بهتون معرفی میکنم، احتمالاً از تجارب قبلی همه با ایشون و مهارت هاشون آشنا هستید، بنا به دلایلی ایشون تصمیم گرفتن در شرایط خاصی با ما همکاری داشته باشن !

به بقیه هم اطلاع بدید تا دیگه اینجوری دورهمی راه نندازن .  
خانوم حکیم آروم گفت: چشم قربان، بچه‌ها بریم سر کارمون حسابی شلوغ شده اینجا .

همه به سمت دفتر خودشون راه افتادن برگشتم و شاکی به آفتاب نگاه کردم دستش رو به دو طرف باز کرد .

\_فقط خواستم بیشتر با هم آشنا بشیم همین !

سر تکون دادم .

\_اگه انقدر وقت خالی دارید میتونی از الان کارت رو شروع کنی .

شونه‌ای بالا انداخت .

\_لباسم فرم مناسب شرکت نیست، نمیخوام خدایی نکرده به این کار شریف بی حرمتی کرده باشم .

سیاوش صدایی از خنده در آورد آفتاب اخمی بهش کرد .

\_ایندفعه رو استثنا قائل می‌شم، تشریف ببرید اتاقتون !

ابرویی بالا انداخت و با قیافه‌ی جالبی سر تگون داد .

\_اگه بخواید از همین اول هی بخاطرم استثنا قائل بشید تهش بد تموم می‌شه‌ها من جنبشو ندارم گفته باشم !

دستم رو جلو گرفتم تا راه بیفته، سیاوش دیگه علنا با خنده پشت سرمون راه افتاده بود .

\_میدونی اتاقت کجاست؟

سر تگون داد و وارد آسانسور شد .

\_بله خانوم ابراهیمی بهم نشون دادن، جای قشنگیه زحمت کشیدید .

سیاوش که کنارم ایستاد دکمه آسانسور رو فشار دادم .

\_کار سیاوش بود نه من !

سکوت کرد، هنوز نمی‌خواست با سیاوش حرفی بزنه با ایستادن آسانسور بیرون رفت و منتظر موند .

\_باید پرونده هارو از دفتر شما بگیرم؟ امضای خودتون هم لازمه؟ قرار دادها نیاز به پرینت گرفتن دارن؟ ساعت جلسات فرداتون مشخصه؟ میخواید بفرستم دنبال ...

پریدم تو حرفش .

\_صبر کن صبر کن ببینم آروم تر، نیمی از این مسائل رو خودم میتونم حل کنم احتیاجی به کمک ندارم، فعلا میخوام پرونده‌هایی که از پارسال بایگانی شده رو بررسی کنی و ببینی اونایی که گم شدن دقیقاً مربوط به چه قرار دادی بودن !  
راه افتادیم به سمت دفترم و در رو باز کردم .

سیاوش اشاره‌ای بهم کرد و گفت: شب با هم بریم چاوش آدرس خونه رو بهت میدم .

سری واسش تکون دادم و همراه با آفتاب وارد دفتر شدم به سمت میزم رفتم و پرونده‌های مورد نظر رو بیرون کشیدم .

\_سیاوش خونه خریده؟

زیر چشمی نگاهش کردم .

\_از خودش بپرس !

اخم ظریفی روی پیشونیش نشست .

\_از کی به فکرشه .

تلخ گفتم: از وقتی فهمید رفیقش قراره با یه دختر زیر اون سقف زندگی کنه!

صداش قطع شد، یه لحظه حس کردم نفسش هم قطع شد نمی‌خواستم زخم بزنم ولی خودش زهر ریخته بود به کامم، هر جمله‌ای که می‌گفتم یه نشونه‌ای از اون تلخیها توش پیدا بود .

آروم زمزمه کرد: یه چیزی بود تموم شد رفت دیگه چرا انقدر اذیتم میکنی!

نفس عمیقی کشیدم، نمی‌خواستم تو این شرکت باهانش چنین بحثی داشته باشم ولی حرفش واسم سنگین تموم شد انگار که اون عاشق و مجنونی بوده که طعم خورد شدن چشیده، اونم از کسی که فکر می‌پرد تا ابد معشوقشه، پشتشه، معبودشه ! انگار که من از این وضعیت راضیم و دارم نفع می‌برم، انگار نه انگار که من ... جدی نگاهش کردم .

\_آره چیز خاصی نبود، فقط دو تا شرکت بودیم! رقیب بودیم! به خیال خودت زرنگ بازی در آوردی و خواستی زمین بزنی فکر کردی موفق هم شدی ! مکث کردم .

ولی... میدونی که تو بازی رو نبردی تو فقط عشق یه مرد رو باختی!



با همون قیافه‌ی خشک شده نگاهم کرد، پرونده هارو به سمتش گرفتم، نگاه غمگینش رو از چشم هام گرفت و به پرونده‌ها دوخت .

بعد از چند ثانیه یدفعه سرش رو بالا گرفت و با چشم‌هایی که دیگه غمگین نبود گفت: من هنوز هیچی رو نباختم، با ناک اوت شدن یه دنیا فاصله دارم، من زخمیم توی یه راند لعنتی گیر کردم ولی داداشم بهم باختن یاد نداده !

پرونده هارو از دستم کشید محکم گفت: امید دارم چون خودت راه رو واسم باز کردی یادت نره چاوش !

فکم رو محکم فشردم، برگشت و با قدم‌های محکم بیرون رفت لعنت به من! نفس عمیقی کشیدم و مانیتور رو روشن کردم به محض وارد شدن به اتاقش پرونده هارو با پرخاش روی میز پرت کرد و بعد از نشستن روی صندلی با ناراحتی پیشونیش رو روی دست هاش گذاشت .

از روی صندلی بلند شدم و عصبی دکمه‌ی اول پیرهنم رو باز کردم، اگه بیشتر نگاهش می‌هردم، دووم نمی‌آوردم !  
@darkhast\_romanin  
بخدا که دووم نمی‌آوردم !

ضربه‌ی محکمی به صندلی زدم و روی مبل نشستم، چند بار سرم رو بین دست هام فشار دادم، اشتباه کردم، آوردنش به این شرکت حماقت محض بود خودم بیشتر عذاب میکشیدم سیگاری از جیبم بیرون کشیدم، این چند وقت کلا مراعات رو کنار گذاشته بودم .

فندک رو روی میز پرت کردم و سرم رو به مبل تکیه دادم .

نگاه خیره م رو به سقف دادم و کام عمیقی از سیگار گرفتم، دود غلیظی رو به روی چشم هام به حرکت در اومد. چرا انقدر دوشش داشتم؟ چرا نمی‌تونستم مثل بقیه راحت بگذرم؟ آقا جون همه چیز رو بهم یاد داده بود جز زود بخشیدن رو ! همی‌شه می‌گفت آدما باید تاوان اشتباهشون رو پس بدن وگرنه دوباره تکرارش می‌کنن، چرا انقدر حرف هاش خوب توی مغزم زنگ می‌زد؟

چرا انقدر شعر هاش آشنا بود توی گوشم؟ انگار همین الان کنارم روی صندلی  
چوبی نشسته بود و با صدایی خسته و دلگیر زمزمه می‌هرد .

آنکه از جان دوست تر می‌دارمش

با زبان تلخ می‌آزارمش

با زبان تلخ می‌آزارمش

با زبان تلخ می‌آزارمش

کاش انقدر تکرار نشه تو سرم، کاش خدا رحمی کنه به این دل سیاه شکاک!  
نمیدونم چقدر با چشم‌های بسته سیگار پشت سیگار روشن کردم که در بدون اجازه  
باز شد .

صدایی نبود، چند ثانیه بیشتر طول نکشید که داد سیاهش توی اتاق پیچید .

\_یا خدا، چاوش این همه سیگار رو تو کشیدی؟

با چشم‌هایی خسته نگاهش کردم . @darkhast\_roman

\_برو بیرون سیا رو به راه شم خودم میام .

با حرص به ستم خیز برداشت و سیگار رو از دستم کشید .

عصبی نگاهش کردم چشم هاش رو گرد کرد .

\_چیه بیا تو گوش منم بزن شاید آروم شی یه ذره‌ها؟ تو روز اولی تکلیفت اینه  
بقیش رو باید از تو قبر بکشمت بیرون؟

وای خدا شانس آوردم بانو زنگ زد .

دستی به سر دردناکم کشیدم .

\_بانو چرا؟

\_انگاری قرار بوده ناهار بری خونه خواهرات اونجان .

سریع از جا بلند شدم .

\_وای یادم رفت سیا سوئیچم کو؟ این دختره مگه هوش و حواس میذاره برای آدم .  
شونه هام رو گرفت .

\_بشین بینم ته دیگشم خوردن و رفتن داداش دنبال چی می‌گردی تو!  
کلافه دوباره روی مبل نشستم .

\_امشب بیا بریم خونه‌ی من چاوش بری اون جا دیوونه ت میکنن، یکم از این زنا  
دور باش اعصابت آروم تر بشه .

\_چیزی نداری که اون جا باید بریم وسیله بخریم .  
اخمی کرد .

\_خونه مبله س بابا مگه تازه عروسم برم جهیزیه بخرم خونه رو پر کنم؟ چند تا  
چیز کم داشت که فردا اوکی میکنم باید پیام وسایلامم از خونه بردارم، البته  
نصفش رو رفتم برداشتم واسه همین دیر رسیدم !  
@darkhast\_romann صورتت رو توی دستم گرفتم .

\_الان چه وقت رفتن بود آخه سیا، خدا لعنتت کنه مرد .  
دست روی شونه م گذاشت .

\_تو یه سوت بزنی من دم خونه م بابا مگه چقدر فاصله داریم، اصلا نگران نباش  
نمیذارم نبودم حس بشه .

بلند شو بریم تا خفه نشدیم تو این دود .  
از جا بلند شدم و کتم رو برداشتم .

\_اون مانیتور رو خاموش کن سیا، بگو قبل از تاریک شدن هوا همه برگردن  
خونه .

همون طور که میخندید مانیتور رو خاموش کرد و گفت: منظورت از همه همون  
خانوم آفتاب سعادتیه دیگه؟

\_ میتونی تا خونه دهنّت رو ببندی و راجع بهش حرف نزنی یا خودم برم؟

دستش رو به حالت تسلیم بالا برد و یه زیپ روی دهنش کشید .

سرم رو با تاسف تکون دادم و از اتاق بیرون زدم دکمه آسانسور رو که زدم صدای سیاوش از پشت سرم بلند شد .

\_ خانوم سلیمی به همه خانوماً مخصوصاً مجردا اعلام کنید قبل از تاریکی هوا برگردن خونه هاشون، کوچه لولو داره !

چشم رو محکم بستم، خدایا به من صبر بده، همزمان با من وارد آسانسور شد، معلوم بود حسابی داره از این وضعیت کیف میکنه بحث رو ادامه ندادم .

سوار ماشین سیاوش شدیم و به سمت خونه ش راه افتادیم، سرم درد میکرد و رانندگی برام سخت بود .

بعد از چند دقیقه سیاوش شروع کرد زیر لب آهنگ خوندن واسه خودش روی فرمون می‌زد و سر تکون می‌داد هر چند دقیقه هم بر می‌گشت با خنده به من نگاه میکرد سرم رو به دو طرف تکون دادم و چشم هام رو بستم کم کم صدای خوندنش بلند شد .

\_ شب به اون چشمات خواب نرسه به تو میخوام مهتاب نرسه، بریم اون جا اون جا که دیگه ...

صداش رو بلند تر کرد و ادامه داد: به تو دست آفتاب نرسه!

نفسم رو با صدا بیرون دادم و نگاهش کردم .

\_ سیا سعی کن یه کم آدم شیها؟

بلند زد زیر خنده .

\_ چاوش میدونی چند ساله ما با هم رفیقیم؟ توی این همه سال تو یه بار سوژه دست من ندادی که بخوام دستت بندازم، بذار یه خورده خودم رو خالی کنم خب !

یعنی میدونم با وجود این دختره تورو خدا زده ولی دلیل هم نمی‌شه من بخوام  
بهش دامن نزنم!

سرم رو به دو طرف تکون دادم و به بیرون خیره شدم .

هم چنان واسه خودش زیر لب آهنگ میخوند اهمیتی ندادم و دوباره چشم هام رو  
بستم .

یه لحظه تصویر چهره‌ی غمگینش از جلوی چشم هام کنار نمی‌رفت .

کاش دیگه این بحث رو وسط نکشه وقتی حساسیت منو میبینه !

نمیدونم چقدر گذشت که با توقف ماشین چشم هام رو باز کردم .

نگاهی به اطراف انداختم .

خیابونش آشنا به نظر میومد !

سیاوش ماشین رو پارک کرد و پیاده شدیم .

به خونه‌ی آپارتمانی رو به رو اشاره کرد .

\_بزن بریم که امشب قراره بترکونیم !

وارد آپارتمان که شدیم چپ چپی نگاهش کردم .

\_میخوام بخوابم سیا صدات در نیادا .

دکمه آسانسور رو فشار داد و اخمی کرد .

\_عجیب ضد حالی چاوش، موندم این همه سال چه جوری پیشت دووم آوردم .

با ایستادن آسانسور ازش خارج شدم و گفتم: اگه بچه خوبی باشی فردا شبم میام  
اینجا می‌خوابم !

کلید انداخت و در رو باز کرد .

\_به به چه سعادت‌ی نمیگی از خوشی فرداشب امشبم خوابم نمیبره؟

از جلوی در کنارش زدم و وارد خونه شدم .

همیشه سلیقه ش رو تحسین می‌کردم، خونه‌ی بزرگی بود ولی نه بی روح!

دو تا اتاق خواب داشت و یه آشپزخونه کوچیک، با دیدن ایهس باکس کنار تلوزیون خنده م گرفت، هیچوقت از این وسیله بازی نمی‌گذشت .

اشاره‌ای به یهی از اتاق‌ها کرد و گفت: می‌خوای استراحت کنی برو اون اتاق چاوش هیچ صدایی نمیداد، می‌خوای قرص بیارم واست؟

سرم رو به دو طرف تکون دادم .

\_نه میرم بخوابم اگه گوشیم زنگ خورد جواب بده .

شونه‌ای بالا انداخت و به سمت یخچال رفت .

\_حداقل یه چیزی می‌خوردی تا صبح یه سره می‌خوابیدی .

\_چیزی نمی‌خورم یه قرص آرام بخشی چیزی داری بدی به من؟

نگاهی به در یخچال انداخت .

\_خودم یه خواب آور داشتم بیا ببین به درت میخوره .

از دستش گرفتم و با یه لیوان آب به سمت اتاق راه افتادم .

امشب بدون قرص نمی‌تونستم چشم روی هم بذارم!

بعد از خوردن قرص یه دست از لباس‌های سیاوش رو پوشیدم، روی تخت دراز کشیدم و چشم هام رو بستم .

فردا باید یه مرزی بینمون تعیین می‌کردم که از حد نگذره و باعث ناراحتیش نشم .

بعد از چند دقیقه نتونستم در مقابل خواب مقاومت کنم و چشم هام روی هم افتاد .

با خوردن نور خورشید توی چشم هام به زور چشم هام رو باز کردم، سریع بلند شدم و نگاهی به ساعت انداختم .

حسابی دیر شده بود، لعنتی به سیاوش فرستادم و از اتاق بیرون رفتم، هیچ جای خونه پیداش نکردم !

سریع لباس‌های دیروز رو پوشیدم وقت نداشتم برگردم خونه !

نیم ساعتی طول کشید تا از خونه ش بیرون بزنم، حتی کلید نداشتم در رو قفل کنم .

چند بار شمارش رو گرفتم ولی جواب نداد .

پوفی کردم و سوار ماشین شدم .

یه جلسه‌ی مهم با یه‌ی از شرکت‌های پخش جنوب داشتیم و من حسابی دیرم شده بود، امیدوار بودم یه موقع برسم!

@darkhast\_romanin

پام رو روی گاز فشار دادم و به سمت شرکت راه افتادم .  
روز اول کاری آفتاب بود و عملاً به هیچ چیزی دسترسی نداشتم، خداروشکر دیروز چند پرونده بهش سپردم تا سرش رو گرم کنم .

به موقع به شرکت رسیدم ولی زیاد وقت نداشتم تا با بچه‌ها هماهنگ بشم .

از ماشین پیاده شدم و به سمت دفترم راه افتادم .

با دیدن خانوم سلیمی سریع گفتم: به آقای ظفری و فانی و خانوم حکیم و شیرازی خبر بدید قبل از خریدارها دفتر من باشن !

چشمی گفت .

به سمت اتاق رفتم و سریع در رو باز کردم به محض بالا آوردن سرم همون جا خشکم زد !

دکور اتاق کاملاً عوض شده بود، یعنی عملاً هیچی از اتاقم نمونه بود .

جای مبل و صندلیها عوض شده بود، پنجره باز بود، پوشه‌ها به ترتیب چیده شده بودن و پیپ هم جای همیشگی نبود، روی میز... سه تا گل کاکتوس قرار داشت .

با بهت به عامل این فاجعه که با لبخند عمیقی کنار میز ایستاده بود نگاه کردم .

در رو محکم بستم و به سمتش رفتم .

\_تو با اتاق من چیکار کردی؟ مگه نگفتم دست به هیچی نزن؟

مظلوم نگاهم کرد .

\_نگفتی .

اخمی وحشتناکی کردم .

\_یعنی داشتی می‌گفتی ولی شیدا در زد نصفه موند من که نشنیدم تهش رو !

کلافه دستی به صورتم کشیدم .

\_وای من الان جلسه دارم چیکار کنم با اینجا . زود باش اینارو جمع کن از روی میز .

با تعجب نگاهم کرد .

\_چرا آخه؟

ببین اتاق چقدر دل‌باز شده؟

تازه کاکتوس خیلی خوبه انرژی منفی رو دور می‌کنه واسه بداخلاقی هم خوبه .

پرونده هارو سریع از روی میز برداشتم .

\_دقیقا کی گفته واسه اخلاق خوبه؟

شونه‌ای بالا انداخت .

\_از خودم بود !

آقای ارجمند همی‌شه روی میزش میذاشت .



نگاه بدی بهش انداختم .

\_اسم رئیس سابقت رو جلوی من نیار .

ابرویی بالا انداخت و چیزی نگفت .

دلم نمی‌خواست چیزی راجع به اون شرکت بشنوم الان فقط من بودم براش!

بعد از چند دقیقه یهو گفت: چرا لباس دیروز رو پوشیدی؟

نیگا کتت چروک شده!

بی حواس گفتم: دیشب خونه سیا بودم صبح وقت نشد برگردم خونه، این پرونده هارو چیکار کردی؟

چند لحظه مکث کرد .

برگشتم و نگاهش کردم .

با نگاه عجیبی بهم خیره شده بود .  
@darkhast\_romanin  
سرم رو به دو طرف تکون دادم .

لبخند کمرنگی زد و گفت: گذاشتمش توی کشوی اولت، کتت رو در بیار با همون پیرهن قشنگ تره!

نگاهی بهش انداختم و نفس عمیقی کشیدم .

این رفتار عادی نبود، به خدا که نبود .

\_رفتی اتاقت، بعد از جلسه خلاصه پرونده‌هایی که دیروز بهت دادم بررسی کنی  
رو بیار .

جلوم ایستاد .

\_منم تو جلسه هستما .

با تعجب نگاهش کردم .

\_وظیفه هر دستیاری توی این جلسات حضور داشته باشه .

سر تکون دادم و نگاهی به سر تا پاش انداختم، تازه متوجه لباسی که پوشید بود شدم، یه مانتوی طوسی بلند و شلوار مشکی، خداروشکر برعکس همی‌شه قد نود نبود!

خیالم که راحت شد گفتم: باشه میتونی بمونی، فقط نت برداری بعد از جلسه رو ازت میخوام دقت کن .

لبخند شیرینی زد .

\_چشم رئیس .

دوباره با این لحن گفت رئیس !

خواستم چیزی بگم که تقه‌ای به در خورد .

اجازه‌ی ورود دادم و در باز شد، با دیدن نگاه متعجب خانوم حکیم و بقیه که پشت سرش بودن نفس عمیقی کشیدم، دیگه خیلی دیر شده بود برای درست کردن همه چیز !

ولی باید با این دختر اتمام حجت می‌شد!

سرخود و یاغی شده بود!

با دست اشاره کردم روی صندلیها بشینن .

\_وظیفه تک تکتون متقاعد کردن تیم مهمان برای پذیرش محصوله، بارها این کار انجام شده و به موضوع مسلط هستید پس توضیح دیگه‌ای نمیدم فقط امضای قرار داد رو میخوام .

خانوم شیرازی سریع گفت: جناب بزرگمهر اجازه هست من باهاشون حرف بزنم؟ متوجه حرکتی کنارم شدم .

\_میسپارم به خانوم حکیم تجربه بیشتری تو این موضوع دارن آقای فانی کجا هستن؟

دوباره خودش جواب داد: از صبح ندیدمشون فکر کنم تشریف نیاوردن .  
اخم ظریفی روی پیشونیم نشست .

از صبح کجا بود این بشر !

کتم رو در آوردم و پشت صندلی گذاشتم .

روی صندلی نشستم و به آفتاب که ایستاده بود اشاره زدم روی صندلی کنارم جای  
سیاوش بشینه .

چند ثانیه مکث کرد و بعد با قیافه اخمو و جدی روی صندلی نشست، با تعجب  
نگاهش کردم تا الان که حالش خوب بود .

با صدای ظفری و توضیحاتی راجع به شرکت مهمان می‌داد حواسم بهش پرت  
شد .

نمی‌تونستم خوب تمرکز کنم آفتاب انگار از یه چیزی ناراحت بود !

بعد از حدود یه ربع بدون این که بدونم موضوع بحث چیه بی هوا گفتم: نظر شما  
چیه خانوم سعادت؟

جا خورده نگاهم کرد، انگار اون هم مثل من حواسش به جلسه نبود !

\_کاملا موافقم !

کمی سرم رو کج کردم با دقت بهش خیره شدم .

\_با چی موافقید؟

دوست دارم نظرتون رو توی این مورد بدونم .

گیج شده به همه نگاهی انداخت .

\_من اصلا خودم رو واجد این شرایط نمیدونم رئیس بالاخره شما قراره این جلسه  
رو به دست بگیرید به نظرم بهتره اول نظر شما رو بشنویم که واسه همه جا  
بیفته!

لبخندم رو خوردم، دختره‌ی جلب میدونست منم حواسم به جلسه نبود توپ رو انداخت توی زمین من .

با لبخند و منتظر نگاهم کرد .

قبل از این که حرفی بزنم تقه‌ای به در خورد و خانوم سلیمی وارد شد .

\_قربان آقای ماجدی و همراه هاشون تشریف آوردن .

از جا بلند شدم .

\_راهنماییشون کن داخل .

بعد از استقبال از مهمون‌ها روی صندلی نشستم، ایندفعه همه‌ی حواسم رو گذاشتم روی جلسه و متقاعد کردنشون، تک و توک نگاهم به سمت آفتاب کشیده می‌شد با اخم‌های در هم در حال یادداشت برداری بود .

بعد از یه ساعت بحث بی وقفه و نفس گیر موفق شدیم قرار داد رو با شرایط متعادلی ببندیم .  
@darkhast\_romannn  
نفس عمیقی کشیدم و خسته به صندلی تکیه دادم .

شیرازی لبخندی زد و گفت: حسابی خسته شدید جناب بزرگمهر بفرمایید یه لیوان آب بخورید گلوتون گرفت !

سری تگون دادم و با مهر زدن روی آخرین برگه همه چیز رو به دست ظفری سپردم .

با آقای ماجدی و تیمشون خداحافظی کردیم و چند نفر رو فرستادم به سمت هتل رونه شون کنن .

به محض پا گذاشتن توی دفتر خانوم حکیم لبخند بزرگی زد .

\_مبارک باشه آقای بزرگمهر بالاخره این همه زحمت به ثمر نشست !

لبخند کمرنگی زدم .

\_ممنون از شما به همه اطلاع بدید این ماه یه پاداش پیش من دارید .

تشکری کرد کم کم بچه‌ها وسایلشون رو جمع کردن و از دفتر خارج شدن .

تازه حواسم به آفتاب جمع شد، چند تا برگه‌ای که توی دستش بود رو عصبی به سمتم گرفت .

\_خلاصه‌ای از مطالب مهم جلسه همه ش رو نت برداری کردم امر دیگه‌ای ندارید جناب بزرگمهر؟

کلمه‌ی آخر رو با کشیدگی و تمسخر خاصی بیان کرد .

اخم کمرنگی کردم .

\_کارت خوب بود، میتونی برگردی اتاقت و استراحت کنی از وقت ناهار هم گذشته .

شونه‌ای بالا انداخت .

\_معمولا یا رئیس غذا می‌خورم اگه ناراحتید تشریف ببرم جناب بزرگمهر !

نفس پر صدایی کشیدم و به سمت میز رفتم .

\_با این لحن صدام نکن خوشم نمیاد .

ابرویی بالا انداخت .

\_چرا؟

اذیت میشدید اینجوری صداتون کنم جناب؟

محکم چشم هام رو به هم فشار دادم .

\_الان سر چی اینجوری داری لج می‌کنی نمی‌فهمم !

به سمتم اومد و تلفن رو از روی میز برداشت .

\_مهم نیست خودم حله ش می‌کنم شما راحت باش جناب !

گوشی رو کناذ گوشش گذاشت و بعد از چند لحظه گفت: سلام خانوم سلیمی  
قربونتون برم بی زحمت می‌شه دو پرس باقله پلو با گوشت سفارش بدید بیارن؟  
مچکرم خدا نگهدار!

با تعجب نگاهش کردم .

\_داری چیکار می‌کنی دختر؟ چرا اصلا زنگ زدی به خانوم سلیمی؟  
چشم هاش رو با عصبانیت گرد کرد .

\_چیه نکنه دوست نداری کسی بفهمه با هم غذا می‌خوریم؟

محکم چشم هام رو به هم فشار دادم، چش شده بود این دختر !

\_میرم نت‌ها رو بررسی کنم هر وقت درگیریت با خودت تموم شد بیا راجع به  
کار حرف بزنیم .

نگاه سنگینش رو روی خودم حس می‌هردم، روی صندلی نشستم و به خلاصه  
برداری هاش خیره شدم . @darkhast\_romann

مثل همی‌شه با جزئیات و بی نقص بود ولی حتی از دفعه قبل هم بد خط تر نوشته  
بود انگار یه آشفتگی و بی نظمی توی نوشته‌ها بود .

سرم رو به دو طرف تکون دادم و به برگه‌ها خیره شدم .

\_دیدی امروز اتاق چقدر انرژی مثبت داشت؟

سریع قرار داد جور شد !

حواسم به سمتش پرت شد .

\_پدرم در اومد تا تونستم راضی‌شون کنم، بعد الان می‌خوای بگی بخاطر  
کاکتوس‌های جنابعالی قرار داد بسته شد؟

با اخم روی مبل رو به روم نشست .

\_نه منظورم این نبود خودت گفתי راجع به کار حرف بزنیم دیگه منم فقط همین به ذهنم رسید .

اصلا به خودش زحمت نمی‌داد جمع ببنده!

سرم رو به دو طرف تکون دادم .

\_کاری که بهت سپرده بودم رو درست انجام دادی؟

پاش رو روی هم انداخت .

\_مگه کاریم هست که من اشتباه انجامش بدم؟

برگه‌ها رو توی کشو گذاشتم که گم نشن .

\_نه شما حتی اشتباهاتم به درست ترین شکل انجام میدی !

با اخم نگاهم کرد و چیزی نگفت، با زنگ خوردن گوشییم نگاهی بهش انداختم .

مهناز بود ! @darkhast\_romannn

\_بله مهناز؟

صدای آرومش توی گوشی پیچید .

\_الو پسرم کی میای خونه؟

نگاهی به ساعت انداختم .

\_احتمالا شب، کاری داری؟

\_دیروز گفתי واسه ناهار میای خونه خواهرات اینجا بودن .

جلوی چشم‌های کنجکاو آفتاب بلند شدم و رو به روی پنجره ایستادم .

\_خب اوضاع چطور بود؟

\_افتضاح!

با هم بحثمون شد اونا منو مقصر همه چیز میدونن میدونم فریدون پرشون کرده...  
حتی از دست تو که طرف منو گرفتی هم شکین .

اخمی کردم .

\_ غلط کردن!

سریع گفت: فکر کنم امروز هم میان... می‌شه زود تر بیای؟

نفسم رو با صدا بیرون دادم .

\_ باشه زود میام، باید قطع کنم فعلا .

\_ ممنون، خدا به همراهت .

چند دقیقه‌ای صامت سر جام موندم ذهنم درگیر بود، حتما فریدون حسابی مغز  
اون دوتا رو شستشو داده بود .

\_ میخوای بری خونه؟

@darkhast\_romannn  
برگشتم و به چشم‌های منتظرش نگاه کردم .

\_ بعد از ناهار میرم .

لبخند کمرنگی زد و چیزی نگفت .

بعد یه ربع بسته ناهار رو آوردن، روی میز نشستم و ظرف رو با قاشق و چنگال  
جلوش گذاشتم .

در دوغ رو کمی شل کردم که آروم غر زد: چرا نوشابه نخرید !

زیر چشمی نگاهش کردم .

\_ ضرر داره!

چشمی چرخوند و چیزی نگفت، انگار عادی شده بود این حرکت واسم .

چند بار توی طول ناهار نگاهش کردم .



اصلا حواسش به من نبود، حتما مثل همی‌شه صبحانه هم نخورده بود که انقدر ضعف کرده بود، پوفی کردم و عقب کشیدم .

سرش رو با تعجب بالا گرفت .

\_چیشد چرا نمی‌خوری؟

\_میل ندارم .

غذاش رو به عقب هل داد .

\_همینه لاغر شدی دیگه ببین زیر چشمت رو !

خونه غذا نمی‌خوری؟

بهت نمیرسن؟

از جا بلند شدم و گوشه‌ی رو از روی میز برداشتم .

\_روح و قلب آدم که گشنه باشه، هر چقدر به جسمت بررسی نمیتوتی جای خالی رو پر کنی!

آروم گفتم: غصه نخور همه چیز درست می‌شه .

از حرف کودکان‌های که به زبون آورد لبخند کمرنگی زدم .

از جا بلند شد و ظرف هارو توی سطل انداخت .

\_خب دیگه من میرم به کارام برسم، فردا میبینمت .

سر تکون دادم .

\_اول وقت پرونده‌ها روی میزم باشه، تو شرکت معرکه نگیر، هر دقیقه هم نرو دفتر خانوم ابراهیمی، بسلامت .

اخمی بهم کرد و بعد از چند ثانیه بدون گفتن چیزی از اتاق بیرون رفت .

وسایل رو جمع کردم و از دفتر بیرون زدم، سوار ماشین شدم و به سمت خونه راه افتادم.

سیاوش جواب هیچ کدوم از تماس هام رو نداده بود و کم کم داشتم نگران می‌شدم. اگه تا شب جواب نمی‌داد مجبور می‌شدم برم دم خونه ش!

به محض رسیدن به خونه با ماشین شهین که توی باغ پارک بود رو به رو شدم. با قدم‌های بلند خودم رو به داخل خونه رسوندم.

صدای بحث میومد ولی چندان بلند نبود.

دلم برای مهناز میسوخت علاوه بر مصیبتی که از سر گذروند؛ باید با این دوتا هم سر و کله می‌زد و برای این که ضربه نخورن مجبور بود همه چیز رو مخفی کنه.

شهین که رو به روی مهناز ایستاده بود با دیدنم سریع اخم کرد.

\_بفرما خودش اومد. @darkhast\_romann

سوالی نگاهش کردم.

\_چیشده شهین تو خونه‌ی من معرکه گرفتی؟

قدمی به عقب برداشت.

\_تو اینارو انداختی به جون هم و تو سر مامان انداختی طلاق بگیره نه؟

جدی نگاهش کردم.

\_درست حرف بزن!

اگه می‌خواستم همون موقع که برگشتم طلاقش رو می‌گرفتم، الان هم به انتخاب خودش سر عقل اومده.

شقایق آروم گفت: یعنی چی سر عقل اومده داداش چرا این جوری می‌کنی؟

با ملایمت نگاهش کردم.

\_بانو کجاست؟

\_عصبی شد سر درد گرفت رفت تو اتاقش !

نفس عمیقی کشیدم .

\_میری بهش سر بزنی؟

با بغض نگاهم کرد .

\_میخوای من نباشم؟

قدمی به سمتش برداشتم و از روی مبل بلندش کردم .

\_میخوام یه سری چیزا رو واسه خواهرت که خونه رو گذاشته رو سرش و خودش و باباش رو محق میدونه یادآوری کنم، نمیخوام اذیت بشی .

دو دل نگاهم کرد و با گفتن چشمی به سمت پله‌ها رفت .

به طرف شهین برگشتم و به چشم‌هایی که با فریدون مونمی‌زد خیره شدم .

\_چرا این کار رو با بابا می‌کنی؟

محکم چشم هام رو بهم فشار دادم .

\_آدمی که نمیخواد ببینه رو به زورم چشم هاش رو باز کنی خودش رو میزنه به کوری نه؟

با حرص گفتم: منظورت چیه مگه بابام چیکار کرده که اینجوری رفتار می‌کنید؟

مهناز با ترس نگاهم کرد .

نفس عمیقی کشیدم .

\_بابات هرکاری که کرده به خودشون مربوطه نه به تو ! تو زن نیستی؟ تو دختر این مادر نیستی شهین؟ این همه سال زجر کشیدن مادرت، رفتارای فریدون رو باهاش ندیدی که الان اومدی اینجا سینه سپر کردی مگه بابام چیکار کرده؟ جای این که به فکر آروم گرفتن مادرت باشی؛ به فکر اینی نکنه طلاق بگیرن آبروت

پیش خانواده شوهرت بره؟ شهین من تورو بهتر از خودت می‌شناسم پیش من فیلم این بچه‌های وظیفه شناس رو بازی نکن .

لب هاش لرزید و قدمی به عقب برداشت .

\_نه... نه من ...

انگشت اشاره م رو روی لبم گذاشتم .

\_هیس حرف نزن شهین دیگه حق نداری صدات رو واسه مهناز بالا ببری، دیروزم نبودم که زبونت رو بچینم ولی بار آخرت باشه !

مهناز اگه بخواد جدا بشه من تا آخرین لحظه پشتشتم، مهریه هم نمیخواد پول اون یارو بمونه تو جیب خودش خودم واسشون خونه می‌گیرم و خرج شقایق رو میدم ولی تو فقط زمانی میتونی پات رو اینجا بذاری که دست از نیش زدن برداری مهناز به اندازه کافی تحت فشار هست!

کیفش رو از روی میز برداشت .  
@darkhast\_romannn

\_تا قبل از اومدنت مامان اصلا به فکر جدایی نبود، نمیدونم چه کینه‌ای از بابا داری ولی حق نداری زندگیشون رو نابود کنی !

شقایق بیا بریم !

نگاه متاسفی بهش انداختم، خجالت آور بود که رفتار هاش انقدر شبیه به فریدون بود .

مهناز با صدای گرفته گفت: کجا دخترم؟

تورو خدا اینجوری نرو باور کن همه ش تقصیر خودمه، خودم دیگه خسته شدم .

شهین با پرخاشگری گفت: هروقت از خونه پسرت اومدی بیرون با هم حرف می‌زنیم وگرنه دیدارمون به قیامت .

شقایق از پله‌ها پایین اومد و نگاه مهناز و شهین به هم قفل شد .

اننظار داشتم مهناز مثل همی‌شه کوتاه بیاد .

یا حتی از این جا بره، اون عاشق دختراش بود!

\_من پام رو از خونه‌ی پسرَم بیرون نمیذارم!

این همه سال موندَم به پاتون هرچی گفتید گفتم چشم، همه‌ی مهر مادریمو براتون گذاشتم آخرِ یه لگد زدی و داری میری!

باز به مرام پسرَم که با اون همه بدی که در حقش کردم پشتَم موند!

برو خدا پشت و پناهت برو پیش بابات که جز درد و تحقیر چیزی برام نداشت.

یه لحظه نفس از سینه م آزاد شد.

مهناز قرار نبود بره!

شقایق با صدای لرزونی گفت: چیشده آجی کجا بریم؟

سعی کردم لحنم کمی آروم تر باشه.

\_میتونی اینجا بمونی شقایق، اصراری به رفتن نیست چند وقت پیش مهناز باش تا براتون خونه بگیرم.

شقایق نگاه مرددی بهمون انداخت.

شهین در رو باز کرد.

\_راه بیفت شقایق میخوان مغز تورو هم شستشو بدن بدو بریم.

شقایق کمی خودش رو پشت من کشید.

\_نمی‌شه چند روز پیش مامان بمونم؟

دلم سوخت واسه مظلومیتش.

\_غلط می‌کنی، بریم می‌گم می‌برمت خونه پیش بابا.

نگاه وحشتناکی به شهین انداختم.

\_اون روی منو بالا نیار شهین برو تا به چیزی بهت نگفتم، شقایق تا هر وقت بخواد میتونه اینجا بمونه !

نگاه پر حرفی به شقایق انداخت و در رو محکم به هم کوبید .

شقایق با اشک‌هایی که روی گونه هاش میریخت خودش رو توی بغلم انداخت .

\_حالا ... چی می‌شه داداش؟

مهناز با بغض به سمتون اومد، دور چشم حسابی قرمز بود .

\_همه چیز درست می‌شه کوچولو غصه نخور .

ناخودآگاه یاد حرفی که آفتاب توی شرکت بهم زد افتادم !

با دیدن نگاه خیره مهناز دست دیگه م رو براش باز کردم، چند ثانیه با بغض نگاهم کرد، انگار باورش نمی‌شد!

با احتیاط به قدم فاصله رو طی کرد و با چشم‌هایی اشکی سرش رو روی سینه م گذاشت!

جفتشون رو به خودم فشردم .

وقتی به من تکیه کردن باید از این طوفان نجاتشون می‌دادم، احتیاج به یه سرپناه داشتن و تنها گذاشتنشون کار من نبود!

با صدای پای بانو که از پله‌ها پایین می‌ومد ازشون جدا شدم .

\_موندم این سلیطه رو چه جوری تربیت کردی مهناز .

مهناز آهی کشید .

\_بچه م دلش پاکه فقط عاشق پدرشه و نمیخواد اشتباهاتش رو قبول کنه!

نفس عمیقی کشیدم .

\_فکر نکنم دیگه این طرفا پیداش بشه امیدوارم سر عقل بیاد .

شقایق رو به مهناز گفت: تا کی اینجا می‌مونیم؟

مهناز دستی به سرش کشید .

\_تا وقتی اوضاع مساعد بشه و وقت دادگاه برسه می‌ترسم فریدون در دسر درست کنه .

اخمی کردم .

\_هیچ غلطی نمیتونه بکنه ایندفعه رو با من طرفه !

با چشم‌هایی براق نگاهم کرد .

چند ثانیه مکث کردم و بعد به سمت اتاقم راه افتادم .

زیر دوش حموم ایستادم و چشم هام رو بستم .

انگار همه چیز برعکس شده بود، سیاوش رفته بود و من الان با سه تا زن که با خلق و خوشون آشنایی نداشتم توی یه خونه زندگی می‌هردم .

@darkhast\_romannn

مجبور بودم زودتر برگردم، شاید به کمکم احتیاج داشته باشن .

تازه کارای شقایق هم اضافه شده بود، باید واسش ماشین می‌خریدم یا خودم می‌بردمش دانشگاه؟

از همه وخیم تر آفتاب بود !

من با شیطنتای این دختر و دوری ازش چیکار می‌کردم؟

این روزا از همی‌شه خوشگل تر بود، لباسای بلند و مرتب میپوشید تا نتونم چیزی بگم ولی به چشمم انقدر قشنگ بود که هر لحظه دلم می‌خواست به یه چیزیش گیر بدم !

بی تفاوت رد شدن از کنارش سخت ترین کار عالم بود، امروز بدخلق و ناراحت بود، عادت نداشتم بگذرم از ناراحتیاش ولی باز هم نتونستم مستقیم سوالی بپرسم .

از حموم بیرون اومدم و روی تخت دراز کشیدم، نگاهی به صفحه گوشی انداختم  
هنوز خبری از سیاوش نبود .

چشم هام رو بستم و سعی کردم ذهنم رو آرام کنم !

\* \* \*

روز بعد که پا توی شرکت گذاشتم باز هم سیاوش نبود!

کل طول روز چشم به راه بودم، آفتاب چند باری سر زده وارد اتاق شد، با دیدن  
بی حوصلگیم سر کرد با شوخی و پاپیچ شدن حالم رو عوض کنه، حواسم پرت  
شد ولی بازم فایده نداشت دلم دنبال سیا بود و حسابی شور می‌زد .

اولین بار بود انقدر ازش بی خبر مونده بودم، اصلا نباید اجازه می‌دادم از خونه  
بره اگه بلایی سرش اومده باشه چی!

تا غروب دووم آوردم که کارهای شرکت رو تموم کنم بعدش چنگی به سوئیچ زدم  
و از شرکت بیرون زدم تا به خونه ش سر بزنم .

اتفاقی که واسش نیفتاده میدونم، اگه بیمارستان بود که باهام تماش می‌گرفتن، شاید  
هم با سحر آشتی کرده و خونه‌ی اونه .

یا دوباره دعواشون شده و توی خونه کز کرده !

کلافه پام رو روی گاز فشار دادم .

یه ساعتی طول کشید تا به دم خونه ش برسم هوا داشت تاریه می‌شد .

از ماشین پیاده شدم و نگاهی به ساختمون انداختم .

ماشینش جلوی در پارک بود، نفس راحتی کشیدم و به سمت در راه افتادم، من این  
پسر رو می‌هشم .



چند بار زنگ خونه رو زدم و کسی جواب نداد، عصبی لگدی به در زدم و زنگ یهی از همسایه‌ها رو زدم تا در رو باز کنن، خودم رو معطل آسانسور نکردم و سریع از پله‌ها بالا رفتم .

با دیدن کفش هاش دم خونه عصبی مشتی به در کوبیدم و چند بار دستم رو روی زنگ فشار دادم .

در رو باز نميهرد !

چند تا مشت به در کوبیدم و عصبی تشر زدم: سیا در رو باز نکنی به خدا میشکونمش باز کن این سگ مصبو !

بعد چند ثانیه صدایی از پشت در اومد، کمی مکث کردم در آروم جلوی چشم هام باز شد و ظاهر وحشتناک سیاوش جلوی چشمم ظاهر شد!

تلو خوران با ریش‌های بلند و چشم‌های قرمز به در تکیه داد .

حلقه‌ی سیاه زیر چشم هاش و بوی گند سیگار و مشروب داشت روانیم میهرد .

ضربه‌ای به شونه ش زدم و هلش دادم داخل تا همسایه‌ها با این وضع نبیننش .

تلو خوران خودش رو به کاناپه رسوند و روش ولو در رو محکم به هم کوبیدم .

\_چه مرگته تو این چه وضعیه واسه خودت ساختی؟

میخوای خودت رو به کشتن بدی؟

بی حس بهم خیره شد، دستش رفت سمت شیشه مشروب روی میز .

\_کسی چه میفهمه از درد من !

شیشه رو از دستش کشیدم و پرت کردم روی زمین .

\_تو حرف بزن شاید ما زبون نفهم‌ها هم فهمیدیم‌ها؟

سر تکون داد و خودش رو جمع کرد یه گوشه، با حرص نشستم کنارش و یقه ش رو محکم توی مشتم گرفتم .

\_ چرا از دیروز هرچی زنگ زدم جواب ندادی، میدونی چقدر نگران شدم؟  
سعی کرد خودش رو عقب بکشه .

\_ فکر کنم جونم واسه تو مهمه فقط .  
هش دادم عقب .

\_ معلومه که مهمه احمق از دیروز یه لحظه حواسم سر جاش نیست بگو ببینم  
چیشده، باز با سحر زدید به تیپ و تاپ هم؟  
سرش رو به دو طرف تکون داد و با چشم‌هایی که به زور باز نگهشون داشته بود  
نگاهم کرد .

\_ سخته‌ها خیلی سخته چاوش .

نفس عمیقی کشیدم، دلم می‌خواست تا می‌خورد بزمنش .

\_ چی سخته سیا؟

تورو جون سحر حرف بزنی مرد نیستم اگه هرکاری از دستم بر بیاد نکنم اصلا  
خودم میرم سحر رو راضی می‌کنم برگرده داداش تو فقط بگو دردت چیه!  
چشم هاش رو بست .

\_ گفتنش به تو حتی از سحر ترسناک تره چاوش،

آدم چه جوری با بزرگترین ترس زندگیشون رو به رو میشن؟  
چنگی به موهام زدم .

چشم هاش رو باز کرد و سعی کرد صاف بشینه .

\_ منم بالاخره عزیز شدم واسه یه بعد از اون همه سالی که روم عیب ناقص  
شدن گذاشتن، خیلی سخت بود چاوش ...

چشم هاش نم گرفت و دوباره سرش رو به پشتی کاناپه تکیه داد .

\_خیلی سخت بود اون همه سال همه مسخره م می‌پهردن بهم می‌گفتن مرد نیستی، حتی بابام غصه می‌خورد از رو ترحم تحقیرم می‌پزد!  
کلافه بازووش رو گرفتم.

\_سیا چی میگی داداش غلط کرده هرکی گفته تو مرد نیستی خب؟  
غلط کرده خودم میکشمش!

هزیون وار با بغض گفت: آره غلط کردن، بکشتون چاوش جای من همشون رو بکش من هنوز خجالت می‌هشم.

دندون هام رو بهم فشار دادم قلبم داشت از سینه بیرون می‌زد، بدترین حالی بود که از سیا توی زندگیم دیده بودم.

\_سیزده، چهارده، شایدم پونزده سالم بود که تصادف کردم، دکترا در دم گفتن پسره از مردونگی ساقط شد، مقطوع النسل، دیگه بچه دار نمی‌شه!

ضربه به حدی کاری بود که دستم روی هوا موند و شوک زده بهش خیره موندم، گوشام می‌شنید و مغزم درکی از حرفاش نداشت!

\_پسر عموهام آخ چاوش یهیشون بود اسمش صابر بود از همه بزرگ تر بود یه بار بعد از سه هفته که از بیمارستان مرخص شدم برگشت با خنده گفت: پس الان زن شدی دیگه؟

میتونیم ببریم زیر زمین ترتبیت رو بدیم؟

می‌فهمی؟ می‌فهمی چاوش؟

دستم مشت شد و چشم ازش دزدیدم، چرا جلو چشم‌هام نبودن تا گردن تک تکشون رو خورد کنم!

\_از اون موقع رفت که دیگه من بخوام سر پا شم، اذیتم می‌پزدنا انقدری که خودم هم فکر می‌پزدم؛ ناقصم یه چیزی کم دارم از شدت شرم سرم بلند نمی‌شد، میدونم اون موقع احمق بودم یعنی به قرآن چیزی هم حالیم نمی‌شد چند سالم بود مگه؟

از یه خانواده درب و داغون که بی فرهنگی از ریخت و رفتارشون میریخت چه انتظاری بود؟

سیگار رو از روی میز برداشتم و آتیشش زدم، کاش مشروبش رو نمیریختم زمین و خودم می‌دادم دستش .

پک عمیقی به سیگار زدم .

\_خدا منو لعنت کنه که این همه سال انقدر رفیق نبودم که دردت رو به من بگی!  
تک سرفه‌ای کرد .

\_نه گوش کن تو هنوز تموم نشده که لوح افتخاراته من، از یه جایی به بعد دست به هر غلط کاری زدم که ثابت کنم مردم!

یعنی هر گوهی می‌خوردم با افتخارم جلو همه تعریف می‌هردم ...

تا وقتی با تو آشنا شدم !

سال اول دانشگاه! @darkhast\_romannn

چاوش من وقتی تورو دیدم تازه فهمیدم مرد بودن یعنی چی، خاک بر سرم که مردونگی رو توی هر روز با یه دختر بودن میدونستم خاک بر سر من که ...

دست گذاشتم رو شونه ش .

\_بس کن سیا تو رو به علی ادامه نده !

دست روی پیشونیم گذاشتم، خفگی به به گلوم چنگ انداخته بود، امشب اگه زنده بیرون می‌رفتم خیلی حرف بود .

\_بگذریم، گذشت تا من یه کمی آدم شدم ولی هنوز اون ترسه باهام بود، همونی که اگه کسی بفهمه میگه مرد نیستم، حتی هیچوقت روم نشد به تو بگم!

تازه متوجه قطره اشکی که کنار پلکش خود نمایی میکرد شدم، پک محکمی به سیگار زدم .

صداش لرزید .

\_تصمیم رو گرفتم هیچوقت سمت زن و زندگی نمی‌رفتم، یعنی قولم به خودم همین بود واسه چی یهی دیگه رو واسه خاطر خودم بدبخت کنم، سحر که دیگه همه چیم بود، با یه صیغه از رو نادونی دل و دینم رو به باد دادم، حالا میخوای بگی نمی‌شه، میخوای نگی باس دل بشکونی که بره پی زندگیش و بشی آدم بده، تو بگو من لایق لعنت شدن نیستم تو این موقعیت؟

یدفعه پرید و محکم بازوم رو گرفت .

\_به سحر نگفتم چاوش، این همه سال پام رو سمت دکتر و دوا و درمون نذاشتم چون روم نمی‌شد، مغزم مریض شده چاوش حرفای اون عوضیا که دورم می‌هردن مثل خوره مغزم رو میخوره نکنه همه همون جوری نگاهم می‌کنن!

سیگار رو خاموش کردم و با درد نگاهش کردم، حرکتاش عادی نبود، در عین هوشیاری مست و بیهوش بود !

یدفعه ضربه‌ای به پیشونیش کوبید و با بی قراری گفت: اگه اونم بخاطر این منو ول می‌هرد می‌رفت من هیچی ازم نمی‌موند .

ضربه‌ی دیگه‌ای به پیشونیش کوبید .

\_بخدا هیچی نمی‌موند ازم!

ضربه‌ی بعدی محکم تر شد .

\_به والله نمی‌موند !

آخه اون با همه دنیا فرق داره

آخه دختر انقدر با معرفت؟

کدوم احمقی این همه پای منه لجن می‌مونه؟

حیفه واسه من!

بذاره بره من مرد نیستم من اصلا ...

سرش رو محکم بین بازو هام گرفتم و نداشتم حرف بزنه .

\_ هیبیش ببند دهنّت رو سیا ادامه نده لعنتی ادامه نده !

بخدا تو مرد ترین آدمی هستی که تو زندگیم دیدم، سیا کی به خاطر عشق از خودش میگذره؟

کی زخم زبون و ننگ نامردی میخوره تا یهی دیگه بدون اون خوشبخت بشه؟

سیا امشب منو کشتی به والله که به عنوان رفیقت من امشب مردم!

با پشت دست صورت اشکیش رو پاک کرد و سیگاری از توی پاکت بیرون کشید .

\_ دیروز که رفتم دکتر واسه گرفتن آزمایش یارو گفت درصد احتمالش خیلی کمه  
خیلی !

امید واهی ندّم به خودم، یعنی از همون اولم امید نداشتم ولی دوباره شکستم، یعنی  
این دفعه دیگه سحر رفت پرید !

سعی کردم جلوی نم گرفتن چشم هام رو بگیرم ولی نمی‌شد من همین جا توی  
همین لحظه تموم شدم !

\_ احمقی اگه فکر می‌کنی سحر به خاطر بچه ولت میکنه، هنوز عشقش ثابت نشده  
بهت؟

خونه رو دود گرفته بود .

\_ ثابت شده ولی من لایق نیستم، میدونم ممکنه بمونه البته بازم زیاد مطمئن نیستم  
ولی اگه چهار سال دیگه پشیمون بشه یا به روم بیاره چی؟

مگه می‌شه دیگه زندگی کرد؟

هنوز یهه خورده و ناباور بودم هر چند لحظه به خودم لعنت می‌فرستادم به خاطر  
توجهی که هیچوقت خرج نکردم .

\_سیا من چیکار کنم داداش؟ چیکار کنم تا آروم شی فقط بگو بهم! میخوای برگردیم آلمان کارای درمانت که تموم شد بیایم؟

دستش رو محکم روی چشم هاش کشید .

\_نه بابا اون جوری که کلا باید قید سحر رو بزنی!

همین جا یه کاریش می‌کنم میرم پیش دکترای دیگه سر می‌زنم، اگه شد که میرم رک و راست همه چیز رو بهش میگم نشدم که ...

نفس عمیقی کشیدم .

\_مگه نگفتی میخواد برگرده پیش مادرش؟

با مظلومیت نگاهم کرد .

\_نمیره که مگه نه؟

حتما مثل همی‌شه میخواد منو بترسونه!

@darkhast\_romannn

نفسم رو پر صدا بیرون دادم .

\_بگم خدا کیو لعنت کنه سیا؟

سیا دست دست می‌کنی میره بدبخت میشی، بخدا تا آخر عمرت پشیمونی میهشی سخته به قرآن دوری خیلی سخته، خیلی !

آب دهنش رو به زور قورت داد .

\_حرف می‌زنم باهات، حالم خوب بشه خودم رو جمع و جور کنم بالاخره یه چی می‌شه دیگه یا میزنه داغون ترم می‌کنه یا میسازه، باید حرف بزنی نه؟

باید بگم چاوش؟

کلافه به سرگردونیش نگاه کردم .

\_فعلا بلند شو برو بخواب حالت که بهتر شد تصمیم می‌گیرم بلند شو داداش حالت خوب نیست .

دستش رو دور گردنم انداختم و به زور بلندش کردم .

با بی حالی کنارم راه افتاد، روی تخت نشست و سرش رو توی دست هاش گرفت .

به سمت آشپزخونه رفتم و از توی یخچالش یه قرص مسکن و یه لیوان آب برداشتم و به اتاق برگشتم .

با چشم‌هایی که از قبل هم قرمز تر بود نگاهم کرد .

\_مرسی داداش خیلی نوکرتم به مولا .

کنارش نشستم .

\_خوب شو فقط، ول کن این حرفارو .

لیوان آب رو سر کشید و روی تخت دراز کشید .

بالشتی برداشتم و به سمت کاناپه رفتم، می‌خواستم امشب راحت باشه و به خودش فکر کنه .

حالا حالاها قرار نبود خواب به چشم جفتمون بیاد .

روی کاناپه دراز کشیدم و به سقف خیره شدم .

به افکارم اجازه‌ی هجوم دادم .

هضم نمی‌شد !

این شدت شوک و ناباوری هضم نمی‌شد، خیلی سعی کردم عادی رفتار کنم رفیق باشم ولی این که بعد از همه سال چنین داغی رو دلش داشت و از ترس مورد تمسخر قرار گرفتن لب باز نمی‌پرد داشت منو می‌هشت .

این غم داشت منو می‌هشت !

همه‌ی مشکلات و زندگی داغون خودم یادم رفته بود ذهنم پر شده بود از سیاوش، اگه یه درصد سحر ردش می‌پرد سیا نابود می‌شد!



تا صبح از شدت فکر و خیال چشم هام بسته نشد .

انقدر از درد به خودم پیچیدم که آفتاب از پشت پرده نور انداخت توی خونه .

چشم هام که از بیخوابی میسوخت رو به هم فشار دادم و از جا بلند شدم به سمت اتاق سیاوش رفتم و بالای سرش ایستادم .

آروم خواب بود، انگار نه انگار که دیشب خون به دل من کرد با این صورت بیخیالش!

خم شدم و محکم روی سرش رو بوسیدم، نفس عمیقی کشیدم تا بغض نکنم، اگه بیدار بود با مسخره بازی هاش سرم رو می‌خورد .

حاضر بودم هرروز با کارا و شوخی هاش روانیم کنه ولی اینجوری نبینمش .

آبی به دست و صورتم زدم و بدون بیدار کردن سیاوش به سمت شرکت راه افتادم .

یه غم عمیقی توی دلم بود هیچ جوره نمی‌تونستم آروم بگیرم .

نمی‌خواستم برم خونه دیدن قیافه‌ی ماتم زده‌ی اون جماعت بیشتر اعصابم رو بهم میریخت، نمی‌خواستم کنار سیاوش باشم چون نمی‌دونستم چطور رفتار کنم که فکر نکنه از روی ترحمه !

تنها گزینه شرکت بود !

کار خاصی نداشتم ولی سرم گرم می‌شد حداقل می‌تونستم سرم رو با پرونده‌های قدیمی گرم کنم .

توی پارکینگ شرکت پارک کردم و به دیوار رو به روم خیره شدم .

همه‌ی بهونه هام دروغ بود اومدم چون آفتاب اینجا بود !

چون هنوز می‌دونستم نگاه کردن بهش هم میتونه منو از این دنیا بیرون بکشه !

هرچقدرم به روی خودم نیارم، حسی که ذره‌ای نسبت بهش کم نشده انکار نشدنیه!

با کارها و رفتارای جدیدش انگار حس منم داشت بیشتر می‌شد .

انگار حالا که میدیدم به خاطر من تو شرکتیه که حاضر نبود پاش رو بذاره؛  
خاطرش عزیز تر شده بود و عطش من بیشتر!

سرم رو روی فرمون گذاشتم و محکم چشم هام رو بستم، چشم هام روی هم میفتاد  
ولی نمی‌تونستم بخوابم .

با تقه‌ای که به در خورد کلافه سر بلند کردم .

با دیدن آفتاب که چسبیده بود به شیشه ماشین ابرو هام بالا پرید .

در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم .

\_ اینجا چیکار می‌کنی؟

با کنجکاوی نگاهم کرد .

\_ یه ربع پشت سرت تو ماشین بودم دیدم پیاده نمیشی گفتم ببینم اتفاقی نیفتاده باشه .  
چشمات چرا انقدر قرمزه؟

خسته به نظر می‌ای، کلا یادت میره لباسات رو عوض کنی نه؟ یا شاید دیشبم  
نرفتی خو ...

دستم رو بالا گرفتم .

\_ یواش تر یه‌ی یه‌ی دختر چه خبرته؟

انحنایی به لبش داد .

چشم ازش گرفتم، به اندازه کافی کلافه بودم .

\_ خب فکر کردم شاید اتفاقی افتاده .

اشاره زدم راه بیفته .

\_ نه چیزی نیست فقط یهم خسته م .

\_به این آقا حاجیتون بگم واست گل گاو زبون درست کنه؟

کنارم توی آسانسور ایستاد .

دکمه آسانسور فشار دادم .

\_نه لازم نیست .

سکوت کرد و چیزی نگفت، از آینه آسانسور حواسم بهش بود .

با تردید دستش بالا آورد و آروم روی بازوم کشید .

\_چشمات قرمزہ... من نگرانتم!

نتونستم خودم رو کنترل کنم این دختر همه‌ی نیاز من بود!

دستم رو روی دستاش که روی بازوم بود گذاشتم و با فشردنش به خودم چشم هام رو بستم .

\_خسته م آفتاب سرم درد می‌کنه... ولی خوب می‌شم نگران نباش .

کمی جرئت گرفت، سرش رو کج کرد و آروم گفت: خسته روحی یا جسمی؟  
در آسانسور باز شد .

\_هردوش !

هر دو از آسانسور خارج شدیم راهش رو کج کرد و بدون این که چیزی بگه وارد راهرو شد .

نگاه خسته‌ای بهش انداختم و به سمت دفترم رفتم .

بیخیال میز و مبلا شدم و روی کاناپه راحتی نشستم، سرم رو توی دست هام گرفتم و کمی خم شدم .

نمی‌دونستم تو کدوم غصه دست و پا بزنی .

چشم هام بسته بود و کم کم داشت خوابم می‌برد .

ولی اینجا جای خواب نبود، چشم هام رو باز کردم، باید به کارهام می‌رسیدم .  
یه ربعی نشستم تا کمی خستگی در کنم .

در بدون خوردن تقه‌ای باز شد، جز سیلوش کسی ...  
با دیدن آفتاب نفس عمیقی کشیدم .

یه سینی توی دستش بود که روش یه فنجون و نبات بود .  
کیفش هنوز روی دوشش بود !

\_گفتم حاجی واست گل گاو زبون درست کنه، آرومت می‌کنه .  
\_لازم نبود، کار دارم .

سریع سینی رو گذاشت رو میز و شروع به حل کردن نبات کرد .  
\_فقط بگو چه کاریه خودم انجامش میدم، تو حالت خوب نیست .

فنجون رو به دستم داد . @darkhast\_romannn

\_نمیتونی خودم باید انجامشون بدم، میتونی بگی از بایگانی پرونده‌های سایه بان  
رو بیارن؟

فنجون خالی رو به دستش دادم .

با آرامش روی میز گذاشتش رو و با گرفتن کیفش به سمت اومد .  
بالای سرم ایستاد و زیپ کیفش رو باز کرد، سوالی نگاهش کردم .  
با تردید بالشتک پشت گردنی کوچیکی از توش در آورد .

\_قبلنا می‌خواستم روی صندلی استراحت کنم از اینا استفاده می‌کردم، همی‌شه با  
خودم دارمش !

خم شد و آروم گذاشتش پشت گردنم .

عطرش تو صورتم پخش شد، نفس عمیقی کشیدم، چه قدر نیاز داشتم به حضورش !

دستش رو روی شونه هام گذاشت و مجبورم کرد روی کاناپه دراز بکشم .  
با چشم‌هایی خسته بهش خیره شدم .

من این توجه رو می‌خواستم، بی توجه به دلگیری و مشکلاتی که بینمون بود  
هیچی مثل اون نمی‌تونست آرومم کنه .

\_خودم همه چیز رو ردیف می‌کنم باشه؟

نگران هیچی نباش فقط بخواب!

بالای سرم ایستاد و با دوست داشتنی ترین حالت ممکن نگاهم کرد .

می‌خواستم تا جایی که میتونم بهش نگاه کنم ولی خستگی چشم هام رو روی هم  
انداخت .

نمیدونم چقدر گذشت . @darkhast\_romannn

نوازش آروم دستی رو روی صورتم حس کردم، با حرکتی دورانی دستش در  
طول صورت و موهام می‌هشید و لمسم می‌هرد .

میدونستم کیه، انگار به بدنم مورفین تزریق شده بود، چشم هام رو باز نکردم تا به  
کارش ادامه بده .

حرکت دستش روی موهام آرامش رو بهم تزریق می‌هرد .

تقه‌ای به در خورد پشت سرش باز شد، لعنتی به شانسم فرستادم .

دست آفتاب توی موهام خشک شد .

\_فکر نمیکنی باید منتظر بمونی هروقت اجازه‌ی ورود گرفتی وارد بشی؟! !

صدای جدی آفتاب باعث شد نفسم حبس بشه، نمی‌دونستم با کی این طور حرف میزنه ولی نمی‌خواستم با باز کردن چشم هام دستش رو ازم بکشه، این آرامش برام مهمتر از پیچیدن خبر رابطه‌ی ما توی شرکت بود .

\_نمی‌دونستم اینجا تشریف دارید، برای دیدن چاوش خان اومدم .

با شنیدن صدای محیا توجهی به بحث نکردم، برام جالب بود آفتاب همچنان کنارم نشسته .

\_چاوش برای کارمندهاش فقط آقای بزرگمهره نه بیشتر !

تشریف ببریم بیرون؛ عرضی باهاتون داشتم می‌ترسم چاوش بیدار بشه .

با بلند شدنش از کنارم و رفتنش به سمت در نفسم حبس شده م آزاد شد .

با شنیدن صدای در دستی به صورتم کشیدم و سرجام نشستم .

چه خبره اینجا، از کی این عامل عذاب و آسایش من توی این شرکت انقدر مدعی شده!  
@darkhast\_romannn

لبخند کمرنگی روی لبم نشست بچه پررو با این که مقصر همه چیز بود؛ انقدر تشنه م گذاشته بود که به همین هم راضی بودم .

از جا بلند شدم و به سمت میز رفتم، مانیتور رو روشن کردم و صدا رو زیاد .

برام سوال بود چرا اون جوری بیرون کشیدش، با وارد شدنشون به اتاق در رو پشت سرش بست .

محیا لبخندی بهش زد و گفت: فکر نمی‌کردم انقدر راحت خودت رو توی شرکت جا کنی .

آفتاب سرش رو کج کرد و جدی نگاهش کرد .

\_تیرت به سنگ خورد نه؟ به خیالت با پخش کردن اون فیلم من دم رو میذارم رو کولم و فرار می‌کنم چاوش هم بیخیال من می‌شه؟

صاف نشستم روی صندلی، راجع به چی حرف می‌زد !

لبخند محیا جمع شد .

\_نمیدونم راجع به چی حرف می‌زنی پس زده شدن دیوونه ت کرده نه !

اخم غلیظی روی پیشونیم نشست .

آفتاب ضربه‌ی محکمی به شونه‌ی محیا زد و به عقب هلش داد، غرور توی صدایش موج می‌زد .

\_اگه دنیا دنیا بگذره حتی اگه یه روزی من سرمو بذارم پایین و بمیرم؛ چاوش سرش بالا نمیاره تا به کسی نگاه کنه، میدونی چرا؟

چون فقط یه قلب داره که اونم دست منه، جونمم در بره پشش نمیدم چون حقمه! فکر کردی چرا بعد از این که سعی کردی گند بزنی به زندگیمون منو به زور به شرکتش آورد و توی نزدیه ترین نقطه به خودش نگهم داشت؟

شمرده شمرده و محکم ادامه داد: چون چاوش حتی اگه به خاطر من تا ته جهنم هم بره نمیتونه ازم دست بکشه، پس بیشتر از این خودت رو کوچیه نکن قبل از این که خودش از این شرکت بیرون ت کنه، با پاهای خودت گمشو!

سرم رو محکم توی دستم فشار دادم، یعنی پخش اون فیلما کار محیا بود؟ این چند وقت انقدر درمونده بودم که به فکر مم نرسید، اون بود که فیلم هارو چک میکرد .

\_از اولم قرارم به موندن نبود کارم رو انجام دادم میرم، تو هم فکر نکنم حالا حالاها به مراد دلت برسی، چاوش کینه‌ای تر از این حرفاس مخصوصاً با قضیه گم شدن پرونده‌ها که بعد از همه اون اتفاقا بود هیچوقت باورت نمی‌کنه .

صورت آفتاب سرخ شد .

\_تو اون پرونده هارو برداشتی نه؟

همزمان با گذاشتن فیلم‌ها که نشون بدی من این کار رو کردم؟

دستم مشت شد و سرجام ایستادم، باورم نمی‌شد پشت سرم چه اتفاقی افتاد و من بی خبر بودم!

بیخیال ادامه مکالمه شدم و دستم رو محکم توی موهام کشیدم، مدرکی نداشتم باز هم مدرکی نداشتم که ثابت کنم.

کلافه چشم هام رو بسته یه لحظه چیزی توی ذهنم جرقه زد، خواستم به سمت گوشی برم که یاد آفتاب افتادم.

به هیچ کس اجازه نمی‌دادم از اختلاف بین من و آفتاب برای آزار دادنش استفاده کنه.

با قدم‌های بلند خودم رو به اتاقش رسوندم و بدون در زدن بازش کردم.

جفتشون با قیافه‌هایی خشک شده به سمتم برگشتن.

آفتاب عصبانی و ناراحت بود.

اخم هام توی هم رفت. @darkhast\_romanin

\_مگه نگفتی تا بیدار بشم بالای سرم میمونی؟

کدوم کارت از من مهم تر بود؟

صورتش متعجب شد، محیا با لب‌هایی بهم فشرده نگاهمون کرد.

نمیدونست از چی حرف می‌زنم ولی غرور اون برای من از دلخوری خودم مهم تر بود.

به طرفش رفتم و دستش رو گرفتم.

\_بریم اتاقم دیگه از کنارم تکون نمی‌خوری، کارتم همونجا انجام بده.

برگشتم سمت محیا و با اخم غلیظی نگاهش کردم.

\_با آفتاب کاری داشتین که از اتاق من بیرون کشیدیش؟

قبلا گفته بودم کاری دارید به آقای فانی بگید!



سریع گفت: آقای فانی نبودن جناب بزرگمهر وگرنه مزاحم نمی‌شدم.

سر تکون دادم.

\_این شرکت به یه تکون اساسی نیاز داره، این وضعیت داره ناراحت می‌کنه، کاری هم داشتید نزدیه آفتاب نمیشید ایشون فقط کارهایی که من بهشون میگم رو انجام میدن، می‌تونید برید.

با نفسی حبس شده برگشت و سریع از در بیرون رفت.

آفتاب کمی سرش کج کرد و آروم پرسید: مطمئنی حالت خوبه؟

دستش رو ول کردم.

\_نمیدونم، معلوم نیست به جای گل گاو زبون چی به خوردن دادی.

چشم هاش رو گرد کرد.

\_خداروشکر مثل قبل شدی فکر کردم بلایی سرت اومده.

به شدت دلم می‌خواست حرف‌هایی که راجع به من به محیا زد رو به روش بیارم ولی نمی‌شد چون لو می‌رفت توی اتاق دوربین هست.

این که انقدر به عشق من نسبت به خودش مطمئن بود که اینجوری پر ادعا و حرف می‌زد و میدونست به خاطرش هرکاری می‌کنم، نمیدونم! خوشایند بود برام! \_بریم اتاق من همونجا به کارات برس هرجا مشکل داشتی بگو برات توضیح میدم.

لبخندی زد.

\_پرونده هارو بردارم میام.

سری تکون دادم و منتظرش نمودم، سریع از اتاق خارج شدم و شماره‌ی بهروز رو گرفتم.

بعد خوردن چند بوق صداش پیچید.

\_جونم آقا؟

وارد دفترم شدم و در رو بستم .

\_بهروز دنبال یهی می‌گردم بتونه هر فیلم یا فایل حذف شده رو هرچقدرم که امنیتش بالا باشه ریهاوری کنه کسی رو سراغ داری؟  
چند لحظه مکث کرد .

\_باید زنگ بزنم چند جا بپرسم آقا خبر میدم بهتون .  
نفس عمیقی کشیدم .

\_پیدا کن بهروز یه مشتلق پیش من داری .  
\_رو چشمم آقا .

قبل از این که جواب بدم تقه‌ای به در خورد و باز شد، سرش داخل آورد و با شیطنت گفت: اجازه هست رئیس؟  
سری و اسش تکون دادم .

\_باشه پس منتظر خبرت هستم .  
\_چشم آقا فعلا .

نگاهی بهش انداختم .

\_تو که نصفه ت اومد داخل؛ بقیه ش هم بیا دیگه مثلا منتظر اجازه‌ی منی؟  
شونه‌ای بالا انداخت و در رو بست .

روی مبل نشست و پرونده‌های توی دستش رو روی میز گذاشت و باز کرد، با چشم هام حرکتاش رو دنبال می‌کردم .

\_گفتی اکه کمک لازم داشتم میتونم بهت بگم؟  
گوشی رو روی میز گذاشتم .

\_آره هر چیز رو نفهمیدی بگو واست توضیح میدم .

چشم هاش از شیطنت برق زد .

\_من متوجه هیچکدوم نشدم اصلا نمیدونم باید چیکار کنم، می‌شه بشینی پیشم واسم توضیح بدی؟

با دست به مبل کنارش ضربه زد .

\_ترجیحا اینجا بشینی !

با تعجب نگاهش کردم .

\_اینا که کاری نداره دختر همه ش پرونده‌های سطحی و پیش پا افتاده س !

سرش رو کج کرد و با لحن خاصی گفت: خب من بلد نیستم گفتی توضیح میدی، بیا توضیح بده دیگه اصلا خودت منو کشوندی اتاقت وگرنه می‌رفتم از آقای فلاح می‌پرسیدم .

چشم غره‌ای بهش رفتم و به سمتش راه افتادم میخواد حرف بزنه فکر نمی‌کنه، از آقای فلاح می‌پرسیدم!

کنارش روی مبل نشستم و شروع به بررسی پرونده‌ها کردم .

\_این برای یهی از شرکت‌های بین المللیه فقط میتونی نظارت ...

با حس نگاه خیره ش حرفم رو قطع کردم و بهش نگاه کردم .

با لبخند خوشگلی از فاصله‌ی نزدیه زل زده بود بهم و معلوم بود هدفش هرچی هست به جز کار !

\_چیشد ادامه بده دیگه میخوای نگاهت نکنم؟

سرم رو تکون دادم و دوباره مشغول توضیح پرونده شدم .

با لبخند خاصی نگاهم می‌پرد، پا روی پا مینداخت سرش رو کج می‌پرد، موهایش رو پشت گوشش می‌زد و هرکاری می‌پرد به جز گوش کردن .

کلافه و عاصی شده نگاهش کردم .

\_ گوش نمیدی برم به کارای خودم برسم، کلی پرونده ریخته سرم .

صاف نشست سر جام .

\_ وا چرا تهمت می‌زنی معلومه که گوش میدم همه ش رو واو به واو یاد گرفتم، ایناهاش همین یهی مونده توضیح بدی تمومه .

لب هام بهم فشردم و نفس عمیقی کشیدم .

به پرونده نگاه کردم و چند ثانیه مکث کردم .

یه چیزی روی دلم مونده بود دلم نمیومد که نگم .

اذیتش کرده بودم، اشتباه قضاوت کردم و قبولش سخت بود واسه خودم .

\_ میدونم برداشتن پرونده‌ها کار تو نبود!

با لب‌هایی که از هم باز مونده بود نگاهم کرد، چند ثانیه طول کشید تا حرفی که زدم رو هضم کنه .

\_ از کی میدونی؟

نگاهش کردم .

\_ از روزی که زل زدی توی چشم هام و قسم خوردی کار تو نبود میدونستم که نبود، ولی بعدش مطمئن شدم .

لبش رو تر کرد که نگاهم به سمتش کشیده شد .

لعنتی به شیطان فرستادم .

کمی ازش فاصله گرفتم .

\_ ولی عکس گرفتن از اون پرونده کار تو بود، هیچ راه انکاری نیست !

\_ تا کی؟

سوالی نگاهش کردم .

لب هاش لرزید .

\_تا کی میخوای خودم و خودت رو آزار بدی؟

چشم ازش برداشتم .

\_تا وقتی مطمئن بشم می‌شه دوباره ساخت !

سرش رو کمی کج کرد .

\_امیدی هست؟

جلوی خودم رو گرفتم تا خم نشم و انقدر نبوسمش که نفس جفتمون بند بیاد .

\_خودت چی فکر میکنی؟

لبش رو گاز گرفت و با حالت خاصی سر تکون داد .

نگاهم مات کارهاش شده بود، با نفسی حبس شده و خیره نگاهش می‌هردم، سیر نمی‌شدم ازش .

هول شده سعی کرد بحث رو عوض کنه .

\_فرداشب سحر پرواز داره !

جا خوردم از عوض شدن بحث نگاهش کردم .

\_چی؟

کجا میره؟

ناراحت گفت: پیش مامانش و پدر ناتنیش سیا میدونه سحر میخواد بره .

لب هام رو بهم فشار دادم .

\_مصممه؟

سر تکون داد .

\_آره خب خسته شده دختره تا بمونه به پای اون نا ...

\_آفتاب !

با شنیدن صدای جدی و محکم سکوت کرد .

\_هیچوقت راجع به سیاوش این جوری حرف نزن هیچوقت!

اخم غلیظی رو پیشونیش نشست .

\_واقعا با اون همه ادعات داری از اون دفاع می‌کنی؟

از جا بلند شدم .

\_تا وقتی با کفش‌های کسی راهش رو نرفتی حق نداری قضاوت کنی !

فکر کنم بقیه کارت رو بتونی توی دفترت تموم کنی .

با اخم وسایلش رو جمع کرد و بدون گفتن حرفی از دفتر بیرون زد .

اون از چیزی خبر نداشت و مهر نامردی می‌زد به سیا ولی من نمی‌تونستم طاقت بیارم، کسی حق نداشت راجع به سیا اینجوری حرف بزنه حتی آفتاب!

پیپ رو از توی میز بیرون کشیدم و بعد از بار زدنش رو به روی پنجره ایستادم، باید واسه‌ی همه‌ی کارهام برنامه ریزی می‌هردم، بس بود منگ و مات یه گوشه ایستادن اینجا تازه شروع کار من بود و نباید اجازه می‌دادم عزیزانم ناامید بشن .

با آخرین خبرهایی که از شهاب گرفتم ساشا سلطانی دنبال پس گرفتن شکایتش بود و همین امروز و فردا به گوششون می‌رسید .

روی قولم ایستادم ولی حسرت موند روی دلم با هم دیگه برای برگشتن اون بچه جشن بگیریم!

درگیر فکر کردن به مشکلاتم بودم که در دفتر باز شد با فکر این که آفتاب برگشته سریع سرم رو برگردوندم .

با دیدن سیاوش یهه خورده نگاهش کردم، فکر نمی‌هردم بیاد سرکار، اصلا انگار اولین بار بود که با دقت میدیدمش !

دیگه خبری از ریش چند روزه ش نبود و همون سیاوش خوش پوش برگشته بود .

\_بینم بدون من با این دختره شرکت رو ورشکست نکردین که؟

شنیدم تو جلسه جای من نشسته بود اکهی!

به خودم اومدم .

\_خوش اومدی داداش !

اشتباه به عرضتون رسوندن نبودى قرار داد پخش جنوب رو گرفتیم، این نبودنت خیلی به صرفه س !

با خنده خودش رو پرت کرد روی مبل .

\_اصلا من هستم که شماها تو خوشی خفه نشید دیگه .

@darkhast\_romannn

رابطه تون چطوره؟

به امروز فکر کردم، واقعا رابطمون چطور بود؟

\_خودم هم نمیدونم، بلاتکلیفم !

نشستم روی مبل .

متفکر نگاهم کرد .

\_شک تورو نابود می‌کنه چاوش، ببخشی جای دوری نمیره بر میگرده بغل خودت مگه این که دیگه خودت اون حس رو فراموش کرده باشی!

نگاهش کردم، خیره ولی نمیدیدمش انگار توی این دنیا نبودم و قبول این شکست که جز پیروزی چیزی برام نداشت سخت بود !

\_عشقی که تموم بشه، عشقی که به بی تفاوتی ختم بشه، عشقی که فراموش بشه و یکی دیگه جاش رو بگیره هیچوقت عشق نبوده !

مگه تمومش کردم وقتی می‌تونستم و دلم باهام راه نمیومد؟

مگه تونستم بی تفاوت بمونم به رفتاراش؟

مگه من تونستم فراموش کنم؟

این لعنتی که مثل پیچک پیچیده دور تنم و داره خفه م می‌کنه اسمش عشقه، نیست  
سیا؟

دستش رو روی موهایش کشید .

\_چقدر آتیش می‌زنی به دل آدم!

چاوش هیچوقت فکر می‌پردی یه روز این دو تا نره غول که دنیا حریفشون  
نمی‌شه؛ بشینن رو به روی هم اینجوری با غم و نیاز از دلبر که جان فرسود از  
او حرف بزنن؟  
لبخندی زدم .

\_یادته اون وقتای بی‌هاری و حافظ خوانی رو؟  
@darkhast\_roman

تعطیلاتی که از آلمان بر می‌گشتیم و میشستیم پیش آقا جون تا بخونه واسمون !

کی فکرش رو می‌پرد برسیم به اینجا؟

یادته قفلی زدنت رو این شعر که یه هفته دیوونه مون کردی؟

پیپ رو از روی میز برداشتم و عمیق کشیدم .

\_دلبر که جان فرسود از او کام دلم نگشود از او

نومید نتوان بود از او باشد که دل‌داری کند

آخ باشد که دل‌داری کند !

داره میره‌ها سیا تا من تکلیفم رو با دل سیاهم یه‌سره کنم؛ تو به خودت نیای ببینی  
رفته میدونی پروازش فردا شبه؟

انگار که نخ افکارش پاره شده باشه یه‌ای خورد .



\_چی؟

کجا میره چرا انقدر زود؟

اصلا کی گفته بهت؟

لب هام رو بهم فشردم، این دیگه تلنگر آخر بود .

\_آفتاب گفت !

بی سر و صدا جمع کرده داره واسه همی‌شه میره، واسه همی‌شه سیا .

دوباره سرش رو توی دستش گرفت .

\_وای وای مگه من نگفتم صبر کنه تا کارم درست بشه .

خم شدم و شونه ش رو فشردم .

\_مرد تر از هرکسی خودتی سیا اینو از من داشته باش، حداقل انقدر عاشقی که بگذری، بذاری بره نه این که مثل من کنار خودت نگهش داری هم اونو عذاب بدی هم خودت رو، ولی حرف اول و آخر پیش دلت که شرمنده بشی دیگه نمیتونی سر بلند کنی .

با درموندگی نگاهم کرد .

\_گفتی این که به من بگی سخت تره ولی گفتمی سیا الان چیشد، جز این که عزیز تر و مرد تر شدی جلو چشم‌هام .

آروم گفت: آخه تو رفیقمی، رفیق فرق می‌کنه هرکاری کنم پام میمونی!

خیره توی چشم هاش گفتم: من تا ته دنیا باهاتم سیا ولی همین رفیقت داره ترس یه عمر حسرت رو میندازه به دلت!

من که بد تو رو نمیخوام، یه بار گفتمی واسه رفاقتمون یه بار بگو واسه عشق !

به شرافتم قسم با اون عشق و از خودگذشتگی که من تو چشمای اون دختر دیدم نمیره، نمیره سیا دوست داره میفهمی؟

کم چیزی نیست زل بزنه تو چشمت بی ترس بگه دوست داره!  
سرد شدن و ترس از خیانت و دوست داشته نشدن و ادارش کرده به رفتن، تو نکن  
تو خر نباش داداش!

محکم دست به موهاش کشید .

\_یعنی میگی برم؟

مرگ یه بار شیون یه بار؟

چشم هام رو به نشونه تایید بهم فشردم .

\_برو با خبر خوش برگردی داداش .

دیر که اومدی لازم هم نیست کاری کنی پاشو بریم بیرون یه دور بزнім هوا  
عوض کنیم .

دستش رو کشیدم و به سمت بیرون بردمش .

@darkhast\_romannn  
حسابی کلافه و داغون بود .

بردمش پیش مشیت رحیم، هر جا که حس میهردم حالش رو عوض میکنه، این پسر  
خیلی تنها شده بود نمی‌خواستم این جوری ببینمش .

محبوبه و سارا کمتر بهش سر می‌زدن، بابک با هزینه سیا رفته بود کمپ و  
احتیاج به مراقبت داشت سیا بهشون نزدیه نمی‌شد و گذاشته بود به حال خودشون  
باشن .

بعد از چند ساعت دور خوردن توی شهر نگاهی بهش انداختم .

\_بریم خونه؟

سر تکون داد .

\_آره تو هم خسته‌ای میدونم دیشب خوب خوابیدی کاناپه سخته برات .

نفس عمیقی کشیدم و به سخت خونه ش راه افتادم .

موقع پیاده شدن صدایش کردم .

\_سیا؟

سوالی نگاهم کرد .

\_اگه آسمون به زمین بیاد، دنیا آتیش بگیره و همه از دورت برن من پشتتم  
میدونی که؟

چشم هاش رو محکم فشار داد و ضربه‌ای به شونه م زد .

\_خیلی مردی داداش !

با بسته شدن در نفس عمیقی کشیدم و به سمت خونه راه افتادم .

امیدوار بودم به خودش بیاد!

سیاوش

@darkhast\_romannn

با شنیدن ساعت رفتنش اولین حسی که بهم هجوم آورد ترس بود، ترس و همه‌ی  
خاطراتی که با هم داشتیم، ترس و از دست رفتن تنها دل خوشی زندگیم، ترس و  
دوباره تنها شدن !

قلبم باور نمی‌کرد خسته شده و داره ترکمون میکنه ! اولین بار کجا دیدمش؟ توی  
پارکینگ شرکت وقتی با توپ پر اومده بود تا از رفیقش دفاع کنه شب مهمونی  
شرکت و ناز اومدنش بگو بخندش با مهرداد واسه جلب کردن توجه من! اولش  
همه چیز بازی بود، سرگرمی بود مثل بقیه !

گفتم یه دو روز میاد و میره اینم موندنی نیست یعنی من نمیخوام که موندنی باشه  
چون با خودم عهد بستم هیچوقت به تشکیل خانواده فکر نکنم .

چه میدونستم وقتی بیاد و ریشه کنه دل کردن ازش مثل جون کردن می‌شه؟

چه میدونستم اونم مثل من یه بچه بی پناهه که کسی رو نداره بهش تکیه کنه !  
چه میدونستم عاشقم می‌شه و عاشقم میکنه؟  
اولش فقط چند بار بیرون رفتن ساده بود، کل کل می‌هرد هر شوخی می‌هردم پایه بود، خوش می‌گذشت باهاش .  
حساس بود روی دخترای دورم، روی مهمونی رفتنام، بهش گفتم من به دوست دخترم اون قدری بها نمیدم که بخواد زندگیم رو مختل کنه !  
با چشم‌های درشتش خیره شد تو چشم هام و گفت: پس زنت می‌شم!  
بلند خندیدم، فکر می‌هردم شوخیه مثل همی‌شه داره مسخره بازی در میاره .  
ولی چشم هاش چیز دیگه‌ای می‌گفت .  
چشم هاش شبیه عاشقا بود، جدی بود !  
زده بود به سرم؟  
یا فکر می‌هردم زیادی اوپنه و این برایش یه عطش زودگذره که از سرش میفته؟  
همه‌ی زندگیم رو به خنده گرفتم و سرسری ازش گذشتم .  
اینم اولش خنده دار به نظر میومد .  
ولی کم کم دیگه خنده نداشت، همه چیز جدی و ترسناک شده بود .  
انقدر ترسناک که یه روز به خودم اومدم دیدم به خاطر دیدنش دارم از دبی بر می‌گردم !  
انقدر ترسناک که لیست همه‌ی دوست‌های دخترم و مهمونیا از زندگیم حذف شده بود و همه‌ی خوش گذرونیام محدود شده بود به سحر!  
انقدر ترسناک که چاوش بهم می‌گفت مواظب زنت باش!  
سیاوش

همین جمله واسم شد یه تلنگر !

زنم !

اون زن من بود!

اولین روزی که سرش رو گذاشت رو پام، دست کشید توی ریش هام و گفت  
دوسم داره زنم بود !

اولین شبی که با هم یهی شدیم و تا صبح از ترس و نگرانی بالای سرش بیدار  
موندم و از فکر خیال کاری که کردم روانی شدم، زنم بود!

وقتی فهمیدم جدی جدی واسم مهم شده که همه‌ی جلسات شرکت و دورهمیها رو  
میپچوندم تا با سحر باشم !

سحر همی‌شه تنها بود ولی میخندید !

سالی یه بار مادرش رو میدید، پدرش فقط براش پول می‌فرستاد، اون خیلی تنها  
بود !

@darkhast\_romannn

احساس همدردی که نسبت باهاش داشتم باعث شده بود به خودم پیام، بهش ضربه  
نزنم و هرطور شده دور شم ازش .

این دختر حیف بود برای من و زندگیم، حیف بود بخواد مادر بودن رو به به  
خاطر من فراموش کنه !

ولی دیر بود، آب از سر هر دومیون گذشته بود و من طعم سیب ممنوعه رو چشیده  
بودم!

تنش، خنده هاش، حرف زدناش، اون لباسای خوشگل که همی‌شه جلوم میپوشید  
همه ش واسه من بود!

تا میومدم ازش دور بشم؛ دلم و غیرتی که عجیب برای اولین بار می‌جوشید  
دوباره منو بهش وصل میبرد .

تیپه‌های چاوش و آفتاب واسم تلنگر بود ولی کاری از دستم بر نمیومد .

من... من فقط می‌خواستم اون خوشبخت باشه همین !

میدونستم بعد از اون دیگه هیچوقت مثل قبل نمی‌شم، میدونستم می‌شم غمگین ترین مرد دنیا، میدونستم دیگه سرم سمت هیچ دختری غیر اون نمی‌چرخه چون من جفت واقیم رو پیدا کرده بودم، ولی خوشبختی اون مهم تر بود!

توی این مدت خودم بیشتر درد کشیده بودم، همی‌شه آدم بدهی داستان من بودم!

اونی که دل شکوند من بودم .

اونی که از شرم قفل زد به دهنش من بودم، اونی که زخم زبون شنید و چیزی نگفت من بودم !

بالاخره پیمونه‌ی منم پر شد و یه شب تو مستی دستم واسه چاوش رو شد !

شرم داشتم!

سرم پایین بود از عیبی که توی نوجوونی یه مشتی بی صفت روم گذاشته بودن و همی‌شه فکر می‌کردم حرفشون درسته !

انقدر اعتماد به نفسم کم بود که بعد از اون دست به هرکاری می‌زدم تا ثابت کنم مردم !

تا وقتی که با چاوش آشنا شدم و فهمیدم مردونگی واقعی یعنی چی!

من همی‌شه واسه خودم زندگی کردم حتی محبوبه هم به خودش حق نمیده تو زندگیم دخالت کنه، ولی این بار یه نفر باید دخالت می‌کرد و هلم می‌داد تا به خودم بیام .

فقط می‌خوام شرمنده‌ی دلم نشم .

بذار یهو عشقش ته بکشه، بذار دیدش بهم عوض شه، بذار زل بزنه تو چشم هام و بگه نمی‌خوامت، بذار خوردم کنه بعد ازم بگذره، به جاش هم اون بدبخت نمی‌شه هم من حسرت نمی‌خورم، فقط یه غروره که میشکته یه قلبه که می‌میره!

قرار بود توان بزرگی بدم بابت باز کردن قفل زبونم خدا بهم رحم کنه!

## سیاوش

ماشین رو دم خونه پارک کردم و منتظر موندم، پیشونیم خیس عرق بود .  
یه بار با بزرگترین ترس زندگیم رو به رو شدم و باید یه بار دیگه هم این کار رو  
می‌هردم ولی این بار در برابر دختری که نمی‌خواستم از دستش بدم .

از ماشین پیاده شدم و دکمه آیفون رو فشار دادم .

چند دقیقه بعد صدای سحر توی گوشم پیچید .

\_سیاوش تویی؟ اینجا چیکار میکنی؟

نگاهی به اطراف انداختم .

\_باز کن در رو میام تو میگم .

در که باز شد خودم رو از راه پله به دم خونه ش رسوندم .

از قصد راه پله رو انتخاب کردم که کمی طولش بدم و بتونم خودم رو آماده کنم .

قبل از این که در خونه رو بزنم، در باز شد و صورت بدون آرایش سحر جلوی  
روم نقش بست .

نگاهی به سر تاپاش انداختم .

لباس بیرونی پوشیده بود، انگار آماده‌ی رفتن بود .

\_بیام تو؟

خودش رو کنار کشید و تلخ گفت: بیا، مثلاً شوهرمی هنوز !

لب هام رو محکم بهم فشردم، از کنارش گذشتم و روی کاناپه نشستم .

اشاره‌ای بهش زدم .

\_بیا اینجا بشین کارت دارم .

آروم کنارم نشست و نگاهم کرد، لاغر شده بود .

\_پروازم دیر می‌شه واسه نگاه کردن که نیومدی؟

نفس عمیقی کشید .

\_نکنه اومدی خداحافظی کنی؟

آروم گفتم: اومدم بگم نرو !

اصلا چجوری دلت اومد بری؟

نگاهش دوباره تلخ شد .

\_چه جوری دلت اومد مجبورم کنی برم؟

دستی به صورتم کشیدم .

\_نداشتی قبل رفتنت حرف بزنم !

دست به سینه تکیه داد به کاناپه . @darkhast\_roman

\_من اینجا نشستم حرفات رو بشنوم سیا، بچه که نیستم بدون دلیل یهو ول کنم برم‌ها؟

بازوش رو گرفتم .

\_زخم زبون نزن سحر من خودم داغونم .

نگاهی به دستم انداخت .

\_الان اومدی حرفای تکراری تحویل من بدی؟

من خودم دارم داغون می‌شم، من خودم نمیخوام ولی مجبورم، خو زهره مار بگو چرا مجبوری خسته م کردی سیا تموم شد، به آخر خط رسیدیم، ببین خوب نگاه کن من دارم میرم سیا... دارم میرم !

دوباره بغض کرده بود .



دستی به پیشونی عرق کردم کشیدم، انگار اگه هر چه زودتر نمی‌گفتم جرئت ته می‌هشید!

با دقت بهش خیره شدم.

\_سحر منو دوست داری؟

چشم‌های غمگینش متعجب شد.

\_سیا محدودیت عقلی و ذهنی داری؟

یه آدم نفهم هم وقتی روزی صد بار بهش بگی دوشش داری می‌فهمه که دوشش داری!

دو طرف بازوش رو محکم گرفتم.

\_درست جواب بده سحر، چقدر دوسم داری به خاطر حاضری از چی بگذری؟

سعی کرد بازوش رو از دستم بیرون بکشه.

\_قبلا از همه چیز، از وقتی فهمیدم واست اهمیتی ندارم، اگه در حال آتیش گرفتن باشی و یه لیوان آب چاره ت باشه من اون لیوان آب رو بر می‌دارم و تا ته سر می‌هشم!

کلافه شده بودم.

\_د آروم بگیر دختر، کی گفته تو برای من اهمیتی نداری؟

اگه نداشتی الان اینجا نبودم!

مثل مرغ پر کنده نبودم و همه چیزم رو نمی‌گرفتم بیام که جلو راحت وایستم!

ببین من اون قدری دوست دارم که حاضرم هرکاری بکنم تا برگردی پیشم، هرکاری که تو بگی باشه؟

فقط بگو حاضری بخاطر من از ارزشمندترین چیزی که ممکنه نصیبیت بشه بگذری؟

## سیاوش

سرش رو به دو طرف تگون داد .

\_نمی‌فهمم چی میگی سیا، بخدا نمی‌فهمم چرا اومدی لحظه‌ی آخری دل منو خون کنی؟

من یه بار به خاطرت از آبروم و خودم گذشتم دیگه چی بالا تر از این؟  
چی میخوای از من؟

دندون هام رو بهم فشردم داشتم، خفه می‌شدم حرف از گلوم بالا نمیومد!  
آروم باش لعنتی تو حتی به چاوش تونستی بگی !

چاوش برای من مثل یه بت بود، پدر بود، برادر بود، رفیق بود .

بزرگترین ترسم فهمیدن اون بود و الان انگار دیگه سنگینی این حقیقت کمی کمتر شده بود !

زل زدم توی چشم هام و با محکم ترین لحنی که می‌تونستم گفتم: حاضری به خاطر من از مادر شدن بگذری؟ !

نگاهش خشک شد، بهت توی چشم هاش ترسناک بود واسم .

نمی‌دونستم پشیمونم از گفتنش یا نه، هم یه ترس عمیقی توی دلم بود و هم یه باری از دوشم برداشته شده بود .

کمی خودش رو عقب کشید و با دقت بهم خیره شد .

\_یعنی چی سیا؟

میخوای بگی تو ...

چشم هام رو بهم فشار دادم .

\_یعنی همونی که تو دهنته، من بخاطر تصادفی که چند سال پیش برام اتفاق افتاد  
بچه دار نمی‌شم!

سعی کردم محکم باشم بغض ترس و اجازه نمی‌داد.

سرش رو به دو طرف تگون داد، دست هاش رو عقب کشید و سرش رو توی  
دست هاش گرفت.

دستم مشت شد، سرم رو پایین انداختم.

احساس حقارت می‌هردم، منتظر پس زده شدن بودم!

چشم‌هام میسوخت انگار مواد مذاب ریخته بودن توی گلوم، بعد از چند ثانیه که با  
جون کردن گذشت یدفعه سرش رو بالا آورد.

\_همین بود سیا؟

تو به خاطر این قضیه انقدر عذابم دادی و پسم زدی؟

با شرمندگی سرم رو پایین انداختم. @darkhast\_romannn

\_سحر این نقص کمیه؟ ازم انتظار...

کف دستش رو گذاشت رو دهنم.

\_هیسس سیا ساکت شو فقط دهنه رو ببند، تو بخاطر این قضیه اینقدر اذیتم  
کردی!

آروم سر تگون دادم.

قبل از هر حرکتی سیلی محکمی به صورتم کوبید.

جا خورده نگاهش کردم.

\_تو به خاطر این که شرمتم میومد زبون باز کنی و حرف بزنی منو به اینجا  
کشوندی؟

با مشت کوبید به سینه م.

\_منو دیوونه کردی؟

انگار براش قابل هضم نبود، عصبی از جا پرید .

با نگرانی نگاهش کردم .

پارچ آب روی میز رو برداشت و محکم روی زمین کوبید .

\_حالم ازت بهم میخوره سیاوش... حالم بهم میخوره !

صورتش از گریه خیس شده بود .

سریع بلند شدم و شونه هاش رو گرفتم .

\_آروم باش سحر تورو خدا آروم باش الان پاتو می‌بری چت شده دختر!

چنگی به گردنم انداخت و خودش رو عقب کشید .

\_سیا تو میدونی من چی کشیدم؟

میدونی واسه یه دختر چقدر سخته انقدر غرورش رو زیر پا بذاره؟

دستی به صورتم کشیدم، خیس عرق بودم و همه‌ی بدنم میلرزید .

سیاوش

محکم تر گرفتمش و گذاشتم با مشت زدن به شونه م خودش رو آروم کنه .

\_غلط کردم سحر باشه؟

غلط کردم، تو آروم شو فقط .

سرش رو با گریه بالا گرفت، چشم هاش سرخ بود، لباش میلرزید .

\_سیا میدونی به چی فکر میکنم؟ به این که اگه دوباره ساکت می‌شدی و نمی‌گفتی من تا فردا اون ور بودم ! همه چیز به باد می‌رفت، اون همه آرزو اون همه عشق فقط به خاطر بهونه‌ی لعنتی تو به باد می‌رفت سیا، تو چیکار کردی با خودمون؟ نتونستم جلوی حلقه زدن اشک توی چشم هام رو بگیرم .

پیشونیم رو به پیشونیش تکیه دادم .

\_نمیفهمی سحر متوجه نیستی من تا همین جاش چجوری خودم رو هل دادم تا پیام و رازی که این همه سال به هیچ کس نگفتم رو بگم، می‌ترسیدم سحر اگه پس می‌زدی؟

اگه خورد می‌شدم؟

اگه می‌گفتی من مرد نیس ...

قبل از تموم شدن حرفم محکم لب هاش رو به لب هام دوخت .

با چشم‌های باز بوسیدمش، مژه هاش خیس بود، پشت پلکاش قرمز!  
محکم تر بغلش کردم تا توی حس این بوسه خفه بشم!

با شدت و عمیق بوسیدمش، انقدر که همه‌ی اون ترس‌های لعنتی از یادم بره .

بعد از چند لحظه با نفس نفس زدن ازش جدا شدم .

\_سحر... حرف بزن به من بگو میتونی بگذری؟

بخدا دیگه تحمل ندارم بگو میمونی؟

لب‌های سرخش رو بهم فشار داد، دوباره اشک توی چشم هاش حلقه زد .

\_خدا لعنتت کنه که هنوز این سوال رو از می‌پرسی، کی بچه خواست اصلا لعنتی نمیگی هیهلم بهم میریزه؟

اصلا من توه بی عقل رو بزرگ کنم خودم پیر شدم، تو... فکر کردی من به خاطر بچه ازت می‌گذرم؟

عشقم واسه اطمینانت کافی نبود؟

محکم بغلش کردم، چند بار روی سرش رو بوسیدم .

\_نمیدونی من چی کشیدم سحر، نمیدونی چقدر سر این قضیه از همه حرف خوردم من فقط ترسیده بودم... اگه به خاطر این ولم می‌پردی هیچوقت نمی‌تونستم توی آینه به خودم نگاه کنم .

صورتم رو توی دست هاش گرفت .

\_سیا من می‌مونم ولی به خدا تک تک بلاهایی که سرم آوردی رو تلافی می‌کنم، من فکر می‌کردم دوسم نداری، همه ش فکر می‌کردم منو نمی‌خواهی می‌فهمی چه حس بدی نسبت به خودم داشتم لعنتی؟ حالا بگو دوسم داری! به جبران همه‌ی روزایی که پسم زدی تکرار کن دوسم داری !

با بغض خندیدم .

خم شدم و روی چشم‌های خیشش رو بوسیدم . دست انداختم دور کمرش و بلندش کردم .

\_دوست دارم خانوم، دوست دارم همه کسم، دوست دارم!

چند وقتی بود به خاطر سحر می‌رفتم دنبال درمان کاری که فکر می‌کردم هیچوقت قرار نیست انجامش بدم ولی ترس از دست دادن سحر من رو مجبور به این کار کرد .

نمی‌خواستم الان بهش بگم و امیدوارش کنم چون درصد درمان خیلی کم بود !

اول باید مطمئن می‌شدم.

سیاوش

دستش رو دور گردنم پیچید .

\_نمی‌بخشمت سیا بخدا بی‌چارت می‌کنم .

آروم خندیدم .

\_من تسلیم مطلقم هرکاری میخوای باهام بکن ...

مکت کردم .

\_فقط سحر مطمئنی؟

بچه ...

با حرص به شوئم زد .

\_بس كن دیگه گور بابای اون بچه کردن، اصلا اگه تو خواستی میریم از پرورشگاه میاریم، خواستی هم بهتر من حوصله ونگ ونگ ندارم!

آروم خندیدم .

\_باباش منم دیوونه!

با صدای زنگ خوردن گوشی نگاه جفتمون به سمتش برگشت .  
خواست از بغلم بیاد پایین که محکم گرفتمش .

\_ولش كن بعدا جواب میدی الان من مهم ترم .

چشم هاش رو گرد کرد .

خواست چیزی بگه که سریع لب هام رو روی لب هاش گذاشتم، کور کورانه همون طور که تو بغلم نگهش داشته بودم به سمت اتاق خواب راه افتادم .

همین که در رو باز کردم سرش رو عقب کشید .

\_چیکار میکنی سیا من کلی کار دارم، همه وسایلام اون وسط مونده به آفتاب خبر ندادم ...

پرتش کردم روی تخت .

\_باشه واسه بعدش هر چقدر خواستی ضد حال بزن میدونی چند وقت شده؟

دارم میمیرم برات دخترک .

آروم خندید .

نگاهی به مانتوی بلندش انداختم .

\_ماشالله چه لباس خوابی هم پوشیده واسه شوهرش، نمیگی عنان از کف میدم .

بلند خندید .

کنارش روی تخت دراز کشیدم و نگاهش کردم .

کم کم خنده‌های قطع شد و خودش رو بهم نزدیک تر کرد .

\_باورم نمی‌شه سیا، من الان باید تو راه فرودگاه بودم، با یه خروار بغض !

با پشت دست آروم صورتش رو نوازش کردم .

\_منم باورم نمی‌شه، الان یهی به نام زنم کنارم دراز کشیده، من الان باید وسط یه

مهمونی بالایی در حالیه یه دستم مشروب و داشتم قُر می‌دادم ...

با لگد کوبید تو پام .

\_نمیخوای درست شی نه؟

صورتم رو از درد جمع کردم .

\_وحشی من، بذار خب بقیشم بگم، خوشحالم به جای اون جهنم الان یه خانوم

خوشگل که اسمش زنده رو توی بغلم دارم !

سرش رو گذاشت روی سینه م و آروم خندید .

\_هنوز نمی‌فهمم چرا به خاطر اون دلیل مسخره ت نکشتمت !

نفس عمیقی کشیدم و با اخم شروع به باز کردن دکمه‌های مانتوش کردم .

\_چون دلت نیاد، چون عاشقمی، ولی یه زخم شمشیر انداختی رو گردنم هنوز

داره خون ریزی میکنه تا صبح رودم ازش میزنه بیرون .



سیاوش

آروم خندید و سعی کرد در بره، سریع خیز برداشتم و همون طور که سعی می‌هردم نگهش دارم مانتوش رو از تنش بیرون کشیدم .  
با دیدن تاپ سفید رنگی زیر مانتوش لبخند بزرگی زدم .

\_به به!

چشم هاش رو گرد کرد .

\_چرا این طوری میکنی سیا؟

با اخم نگاهش کردم .

\_بعد از مدت‌ها عین بچه آدم، بدون ترس و دلهره کنار همیم اذیت نکن سحر  
بعدش هر بلایی می‌خوای سرم بیار، فقط تو این مورد با من شوخی نکن که سرش  
آدم می‌هشم!

با حرفام هم بغض می‌هرد هم می‌خندید، حال دو تامون خوب نبود، عادی نبودیم و  
سعی می‌هردیم عادی رفتار کنیم، می‌دونستم هنوز قضیه رو هضم نکرده و داره  
سعی میکنه به روی خودش نیاره فقط می‌خواستم واسه چند ساعت هردومون رو  
از این دنیا جدا کنم!

سر جلو بردم و پیشونیش رو بوسیدم، بعد روی بینیش رو، بعد روی لب هاش  
رو!

آروم گرفته بود، انگار اونم نیاز داشت به این رابطه برای ارضا و احیای روحی  
که بشدت خسته و درمونده بود!

سرم رو توی گردنش فرو بردم و نفس کشیدم، خودش رو بالا تر کشید و دستش  
رو توی موهام فرو برد .

جای تنش رو بوسیدم و به چند دقیقه قبل فکر کردم، درست وقتی منتظر پس زده شدن بودم، زندگی رو بهم برگردوند، قدریه دنیا ازم دلگیر بود و طلب داشت ولی وقتی حال خرابم رو دید کوتاه اومد!

عشق یه زن اینجوری بود؟

هنوز باورم نمی‌شد، چه قدر بی فکر بودم که حس میکردم ولم میکنه و میره، بدون حتی یه کلمه حرف منو به آغوشش راه داد.

چه حماقتی کردم و این همه وقت لب باز نکردم و هردومون رو عذاب دادم!

هنوز هم مصر بودم من هیچوقت لیاقت این دختر رو نداشتم!

ولی قسم می‌خورم تا آخرین نفسی که می‌هشم، عاشقش بمونم و نذارم حسرت هیچ چیز توی دلش بمونه!

\* \* \* \*

@darkhast\_romannn

سـر

کنارم دراز کشید و محکم بغلم کرد، چند بار روی پیشونیم رو بوسید، بدنم رو بهش پیچیدم، توی کل طول رابطه ناخودآگاه اشک هام میریخت، باورش برام سخت بود، اتفاق‌هایی که افتاد هیچوقت فراموش نمی‌شد و من زخمی بودم!

صورتم رو به بازوش مالیدم.

دستش شروع به نوازش موهام کرد.

همه‌ی زندگیم پر از عقده بود، نه پدری داشتم نه مادری!

از سیاوش خوشم می‌ومد، رفتاراش با مزه و مردونه بود، هروقت باهاش بودم میخندیدم انگار هیچوقت غمی نداشتم!

اون از روی عادت عزیزم می‌گفت و من از روی بی کسی دلم ضعف می‌رفت،  
اون با خنده محبت می‌پرد و من جدی قلبم میلرزید .

وقتی با اون بودم دیگه زنگ نزدن بابا و زندگی جدید مامان اذیتم نمی‌پرد.

سحر

آخرش اون همه بی کسی کشیدن و کمبود کار دستم داد، عاشقش شدم با این که  
اولتیماتوم داده بود نشم!

من با عقلم نه با دلم تصمیم گرفتم تنم رو بهش بسپارم، همه اسم این تصمیم  
عاشقانه رو گذاشتن حماقت حتی خودش!

پس چرا من هیچوقت از اون کار پشیمون نشدم؟

حتی لحظه‌ی رفتن؟

دلم خیلی زخم داشت، کامل نبخشیدمش ولی موندم چون اگه می‌رفتم و نمی‌ذاشتم  
حرف بزنه قلبم هیچوقت منو نمی‌بخشید !

چشم هام رو محکم بستم تازه مغزم اجازه داد به حرفی که سیاوش زد فکر کنم .

حرفی نزدم ولی هنوز این قضیه رو هضم نکرده بودم برام زیادی بود فهمیدنش .

درد و غم توی چشم‌های سیا موقع حرف زدن زیادی بود برای من و حاضر بودم  
از همه‌ی دلخوری هام بگذرم تا یه لحظه هم شک نکنه بخاطر بچه ازش دلسرد  
شدم و تردید به دلم راه دادم !

بچه !

چیزی که همی‌شه به عنوان یه موجود اضافه که صدای ونگ ونگش آدم رو  
دیوونه می‌کنه میدیدمش؛ حالا انگار بیشتر از این موجود بدم اومده بود، دلیل  
رنج‌های من!

بهش اجازه دادم خودش تصمیم بگیره چون نمی‌خواستم حساس بشه، باورم نمی‌شد ولی انگار باید براش تصمیم می‌گرفتیم، اگه دوست داست یه بچه از پرورشگاه می‌آوردیم اگه نه برای درمان به پیشرفته ترین کشورها می‌رفتیم و اگه باز نمی‌خواست وجود خودش تنها برای بقیه‌ی زندگیم کافی بود!

کارایی که باهام کرد رو فراموش نمی‌کردم، باید تک تکش رو از دلم در می‌آورد، اجازه نمی‌دادم از این قضیه و شکستن قلبم قسر در بره ولی دوری ازش هم برای من ممکن نبود!

اگه انقدر وابسته نبودم و کسی رو به جز اون داشتم شاید تحمل دوریش برام آسون تر بود .

با بوسه‌ای که روی پیشونیم نشست به خودم اومدم .

\_به چی فکر میکنی؟

به چشم‌های قهوه‌ای و مژه‌های بلندش نگاه کردم .

\_به این که اگه یه بار دیگه جواب تلفن رو ندم، آفتاب میاد بالا سرمون !

آروم خندید و دست هاش رو از دورم باز کرد .

\_بدو برو جواب بده، زود برگردیا .

بازوش رو بوسیدم و از بغلش بیرون خزیدم .

پتو رو دور خودم پیچیدم و به سمت گوشیم رفتم با دیدن تعداد تماس‌های بی پاسخ و پیام‌ها مغزم سوت کشید .

توی آخرین پیامش گفته بود تو راه اینجاست .

همون طور که سرجام بر می‌گشتم سریع براش پیام دادم: نگران نباش آفتاب لازم نیست بیای سیاوش اینجاست !

رفتم کنسل شد !

سیاوش دست هاش رو باز کرد، دوباره توی سینه ش گم شدم .

گوشی لرزید، سریع پیام رو باز کردم .

\_سیاوش اون جا چیکار داره واقعا نمیری؟

تایپ کردم: بعدا واست تعریف میکنم کلی اتفاق افتاده .

سیاوش کمی سرش رو جلو کشید .

\_چی میگید بهم؟

گوشی رو کنار گذاشتم .

\_هیچی گفتم بعدا جریان رو برات تعریف میکنم !

با ابروهایی بالا پریده نگاهم کرد .

\_تعریف میکنی سحر؟

من این همه سال به هیچ کس نگفتم که تو تهش بعد از یه ساعت؛ عالم و آدم و هرکسی رو خبردار کنی!

چشم هام رو واسش گرد کردم .

\_آفتاب که هرکسی نیست !

دوستمه!

دستی به صورتش کشید .

\_چرا شما دخترا نمی‌تونید چیزی رو از هم پنهون کنیدای خدا !

همون دفعه‌ی پیش که اومد شرکت دمار از روزگارم در آورد بس نبود؟

با تعجب نگاهش کردم .

\_آفتاب اومد دم شرکتتون؟

به خاطر من؟

با اخم سر تکون داد .

\_آره اومد منو شست، پهن کرد رفت، بدبخت چاوش، آخ بدبخت چاوش !

آروم خندیدم: رفیق با مرام خودمه!

سرش رو روی سینه م گذاشت و نفس عمیقی کشید .

\_بهشت که میگن همینجاست سحر؟

دست تو موهاش کشیدم .

واسه من که این جاست بقیه رو نمیدونم !

سیاوش؟

\_جونم؟

لبخند زدم .

\_یه چی بگم؟

سرش بالا گرفت . @darkhast\_romannn

\_دو چی بگو!

لبم رو گاز گرفتم .

\_به همون وسعت که من عاشقت هستم .

\_خب؟

\_تو همون قدر احمقی!

شاکی سرش رو بالا آورد .

\_گفتم الان میخوای یه حرف عاشقان‌های چیزی بزنی !

موهاش رو کشیدم .

\_تا وقتی حالم خوب نشده منتظرش نباش، بدجنس !

دستم رو گرفت و توی موهایش برگردوند .

\_آره من بدجنسم، احمقم، عوضیم هنوزم میگم سحر زیادی واسم .

اخم کردم .

\_این جووری نگو سیا مگه من کیو جز تو دارم؟

تو الان جای همه‌ی اونایی هستی که هیچوقت نداشتم!

پدرم، مادرم، خواهرم ...

\_نگو که منو به چشم برادری هم میبینی !

با خنده ضربه‌ای به شونه ش زدم .

\_بعد بگو چرا حرفای عاشقانه بهم نمی‌زنی !

شونه ش رو مالید و خیلی جدی گفت: آدم با خوار مادر خودش اینجووری رفتار  
میکنه آخه؟

@darkhast\_romannn

بلند خندیدم .

بعد از چند ثانیه متوجه نگاه خیره ش شدم .

\_قربون اون خنده هات! کی تا حالاس به خاطر من از ته دل نمی‌خندی!

سعی کردم بحث رو عوض کنم .

\_واسه عقدمون زنگ می‌زنم مامان و بابام بیان !

خودش رو کمی بالا تر کشید .

\_عقد و عروسی رو یهی کنیم دیگه‌ها؟

جون تو دیگه طاقت ندارم، بریم تو خونه‌ی خودمون دوتایی تنها آخ که تا دو هفته  
شرکت نمیرم، چه کیفی بده!

سرم رو به دو طرف تکون دادم .

\_به شدت استقبال میکنم، ولی یادم نمیاد خواستگاری کرده باشی !

بلند شد و صاف نشست سر جاش !

\_جون بخواه هرکاری بگی میکنم !

رو به روش نشستم .

\_هرکاری؟

جدی سر تکون داد .

\_سیم کارتت رو عوض کن، مشروب نخور دیگه هم مهمونی نرو !

چشم هاش رو گرد کرد .

\_نه دیگه در اون حد!

چند لحظه با ناراحتی نگاهش کردم .

دراز کشیدم و پشتم رو کردم بهش . @darkhast\_romann

\_چیشد سحر؟

ببینمت دختر؟

قهر نکرده بودم ولی فکر نمی‌کردم، بخواد به این کارهاش ادامه بده !

آروم از پشت بغلم کرد .

\_شوخی کردم بابا منو که می‌شناسی، قهر کردی عسل بابا؟

سرم رو به سمتش برگردوندم .

\_گوش میدی به حرفم؟

خم شد و با محبت پیشونیم رو بوسید .

\_از الان تا وقتی نفس بکشم !



دستم رو دور گردنش پیچیدم، سیا برعکس همه‌ی وقت‌ها که در حال اذیت کردن بود توی رابطه خیلی مهربون و با ملاحظه بود انگار مردی که جلومه یه دنیا فرق میکرد با سیاوش همیشگی، توی چشم هاش پر از زندگی بود درست مثل من!

\_خیلی دوست دارم!

نفس عمیقی کشید .

\_خیلی بدهکارم بهت دختر شرمندم نکن!

همین جوریش سرم پایینه!

گوشه‌ی لبش رو بوسیدم .

\_مرد من نباید سرش پایین باشه!

بارصدایی که از خنده میلرزید گفت: آخه این پایین چیزای قشنگ تری پیدا می‌شه!

با تعجب نگاهش کردم بعد از چند ثانیه تازه دو هزاری کج جا افتاد .

همون طور که پتو رو دور خودم میپیچیدم پیشونیش رو هل دادم عقب .

\_درست بشو نیستی بخدا .

شونه ش از خنده میلرزید .

\_خوبه که پیر نمیشی با من، حالا تازه اولشه قراره کلی با هم خوش بگذرونیم!

با لبخند چرخیدم و نصف بدنم رو روش انداختم .

\_تو فقط باش خوش نگذشتم، نگذشت اصلا!

چشمکی زد و بهم اشاره زد .

\_ببین خودت داری نخ میدیا بعد بگو سیا ول کن نیست!

نترس من جایی برو نیستم یعنی بخوام برم هم کسی منو گردن نمیگیره، مال درب  
و داغون بیخ ریش صاحبشه !

سرم رو کج کردم و آروم لب زدم: مال منی دیگه؟

خم شد و روی چشم هام رو بوسید .

\_مال همیم سحر، تا همی‌شه !

قول میدم!

من

جزیی از توام،

دیگر نه زمان و نه مرگ

هیچ یه عطش مرا

از سرچشمه‌ی وجود و خیالت

بی نیاز نمیکند ...

#احمد\_شاملو

آفتاب

چند ثانیه با چشم‌های گرد شده به گوشی نگاه کردم، سیلوش اونجا چیکار میکرد !

از وقتی راه افتادم تا همین وسط راه یه سره داشتم گریه میکردم که این گیج  
میخواد بره، تهش وسط عشق و حال به منی که دارم از نگرانی خفه می‌شم پیام  
داده نیا نیا یاروم اینجاست !

چشم سفید !

دور زدم و با لبخندی که از روی لبم پاک نمی‌شد به سمت خونه راه افتادم سحر  
قرار نبود بره یعنی آشتی کردن!

نمی‌دونستم از این که سحر انقدر زود دوباره سیا رو قبول کرد حرص بخورم یا  
از این که نمیره شاد باشم!

پام رو بیشتر روی گاز فشار دادم، داشتم از خوشی دیوونه می‌شدم دستی به  
صورتم کشیدم اگه سیاوش زودتر دست به کار می‌شد انقدر حرص نمی‌خوردیم  
حالا دارم براش!

به محض رسیدن به دم خونه با سر و صدا در رو باز کردم.

\_مامان؟

کجایی بیا یه خبر خوب دارم!

سریع از اتاق بیرون اومد.

\_هیس چته دختر بچه تازه خوابید. @darkhast\_romanin

تو مگه نرفته بودی دنبال سحر؟

دستش رو محکم گرفتم.

\_مامان سحر نمیره پشیمون شده.

با خوشحالی و تعجب نگاهم کرد.

\_واقعا؟

چطور مگه؟ لحظه‌ی آخر پشیمون شد؟

با سر خوشی به سمت اتاقم راه افتادم.

\_آره دیگه چشمش به رخ من افتاد دید دوری از این فرشته روا نیست پشیمون  
شد.

صداش از توی پذیرایی اومد.

یه اسپند دود کن خودت رو چشم نرنی دختر!  
لبخندی زدم و سریع لباسم رو عوض کردم .  
آروم کنار آرش دراز کشیدم و خم شدم پیشونیش رو بوسیدم .  
خودم رو روی بالشت پرت کردم و به سقف زل زدم .  
به شدت دلم می‌خواست بفهمم چی بینشون گذشت ولی الان وقتش نبود،  
نفس عمیقی کشیدم .  
یعنی چاوش میدونه؟  
با شیطننت ابرویی بالا انداختم و گوشی رو توی دستم گرفتم .  
از وقتی پام رو توی شرکتش گذاشتم یه روز آروم واسش نداشتم بودم .

@darkhast\_romannn

انقدر بهش پیچیدم که اگه یه روز صدام رو توی دفترش نشنوه دیوونه بشه !  
می‌خوام ببینم تا کی می‌خواد به بهونه اعتماد نداشته باشی ازم دوری کنه !  
یاد عکس العمل آقای ارجمند وقتی از تصمیم برایش گرفتم افتادم .  
کلافه و پر از عذاب وجدان بود، به سختی قانع شد اجازه‌ی رفتن بده اون هم وقتی  
متوجه شد تنها دلیل رفتنم بدست آوردن چاوشه!  
انگشتم رو روی شماره‌ی چاوش کشیدم و لب هام رو با استرس بهم فشار دادم .  
قبل از این که پشیمون بشم سریع واسش تایپ کردم: میدونی سیاوش کجاست؟  
نگاهی به ساعت انداختم، امیدوار بودم بیدار باشه .  
بعد از چند دقیقه این پهلوی به اون پهلوی شدن گوشیم لرزید .  
سریع پیام رو باز کردم: نه چطور مگه؟

تند تند نوشتم: ولی من میدونم !

با هیجان به گوشی خیره شدم .

ایندفعه سریع جواب داد: یعنی چی متوجه نشدم، تو از کجا میدونی سیلوش کجاست؟ !

چشم هام گرد شد، از طرز سوال پرسیدنش هول کردم .

کمی مکث کردم تا قشنگ حرص بخوره .

بعد از چند دقیقه واسش نوشتم: سحر پیام داد گفت پیش اونه، رفتنش کنسل شده !

چند دقیقه صبر کردم، جوابی نداد .

با اخم لبم رو کج کردم .

بعد از چند دقیقه که چشمم خشک شد پیامش روی صفحه گوشی ظاهر شد: خوبه،

زود بخواب فردا به موقع بررسی سرکار، شب خوش !

@darkhast\_romannn

به دیر رفتنم سر کار تیهه مینداحت .

منو بگو خواستم خبر خوش بدم، گند اخلاق!

با نوشتن یه شب بخیر حالت قهری گرفتم و سرم رو توی بالشت فرو کردم .

حالا انگار اون میدید !

ولی همین که تو محیط بیرون از شرکت جوابم رو داده بود یعنی یه قدم به جلو!

وقتی ملایم شدن نگاهش رو در برابر خودم میدیدم انگار جون تازه می‌گرفتم برای پس گرفتنش .

با یادآوری حرفی که جلوی محیا بهم زد مثل دیوونه‌ها لبخند زدم، هنوز از این که

بقیه بفهمن رابطمون عادی نیست هیچ ابایی نداشت!

هنوز کنار من آروم می‌شد و هنوز تنها کسی که اجازه داشت وارد حریمش بشه من بودم و چقدر قشنگه وقتی متوجه بشی تو اوج دلگیری و دل خوری هم تنها محرم یه مردی!

چشم هام رو بستم و با فکر کردن به فردا به خواب رفتم.

رو به روی آینه ایستادم و نگاهی به خودم انداختم، این که خودم رو با استانداردهای اون شرکت تطبیق بدم کار آسونی نبود ولی منم آفتاب بودم.

طرز پوششتم کمی تغییر کرده بود در عوض دیگه نمی‌تونست بهونه‌ای بیاره.

کیفم رو برداشتم و از خونه بیرون زدم، آزار ملایمی که به روح و روان زخم خورده ش وارد می‌کردم باعث واکنشش بود.

ترجیح می‌دادم عصبی بشه و داد بزنه تا این که بی تفاوت نگاهم کنه.

دست که توی موهاش می‌هشیدم، فهمیدم بیداره ولی اگه ده سالم مجبور بودم اون گوشه بالای سرش بشینم به روش نمی‌اوردم؛ انقدر دلم واسه حرفای قشنگ و نوازش‌های زیر پوستیش تنگ شده بود که به همینم راضی بودم!

راضی بودم حالا که ناراحته آرومش کنم به قیمت ناراحتی خودم چون هیچ وقت یادم نمیره تک تک روزهایی رو که توی آغوشش گریه کردم و قسم خورد اشک هام رو پاک کنه و کرد!

من اگه این مرد رو آروم نکنم، اگه اعتمادی که خودم گند زدم توش رو نسازم اگه ازش بگذرم یعنی از همه‌ی دنیا گذشتم و بخدا که بعد از اون هیچ چی مثل سابق نمی‌شه!

تا وقتی انقدر دوسم داره و با وجود انکار روم حساسه، تا وقتی اجازه نمیده کسی بهم بگه بالای چشمتم ابرو عه و برخلاف دلخوریش پشتمه منم ازش دست نمی‌هشم.

مگه یه مرد که دلش رو با همه‌ی صداقتش تقدیم کرده تا چقدر میتونه دلگیر بمونه؟

تا چقدر میتونه ادای عاشق نبودن در بیاره؟

با رسیدن به دم شرکت ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم .

به عادت همیشگی اول به سمت دفتر چاوش راه افتادم .

خانوم سلیمی با دیدنم لبخندی زد .

\_سلام عزیزم آقای بزرگمهر هم تازه تشریف آوردن .

با خوش رویی سری واسش تکون دادم .

\_سلام خانوم سلیمی حالتون خوبه؟

ماشاءالله چه به بر و رو اومدین امروز من برم یه عرض ادب کنم تا بهونه نیومده دست رئیس .

تقه‌ای به در زدم و وارد شدم .

روی مبل نشسته بود و چند تا پرونده جلوش باز بود .

اشاره‌ای به ساعت روی دستش زد و گفت: نیم ساعت دیر اومدی، دیشب بهت تذکر دادم .

لبخند شیرینی بهش زدم .

\_خودتم تازه اومدی خانوم سلیمی گفت، پس نمیتونی به کارمندت ایرادی بگیری و ممنون بابت یادآوری مکالمه دلپذیر دیشب !

سیاوش نیومده؟

سحر از دیشب جوابم رو نمیده .

تکیه داد به مبل و جدی نگاهم کرد .

\_من هر وقت از روز که میام دستیارم باید توی دفترم منتظرم باشه .

برنامه امروز چیه؟

چشمی چرخوندم .

\_جلسه دارید با شرکت تابان زمانش کوتاهه بعدش میریم ناهار و ...

سرش رو به دو طرف تگون داد .

\_شما با من نمیای همه‌ی کارمندهای اون شرکت مرد هستن محیطش مناسب نیست .

روی مبل نشستم .

\_دلیل خاصی داره که همه‌ی کارمندهاش مرد هستن؟

بعدش هم من آدم کارم توی محیطی بودم که همه آقایون باشن اعتماد به نفسش هم دارم .

بی توجه پرونده‌ی روی میز رو برداشت .

\_بهتره بمونی کارایی که بهت سپردم رو انجام بدی !

@darkhast\_romannn  
با لب‌هایی بهم فشرده نگاهش کردم .

\_باشه هر جور راحتی .

با تعجب نگاهم کرد، لبخند پر نازی بهش زدم .

سرش رو به دو طرف تگون داد و مشغول پرونده ش شد

حالا بذار خرم از پل بگذره ببینم میتونی این جوری قلدری کنی!

تقه‌ای به در خورد، چاوش مکثی کرد و با اخمی که حاصل از بهم ریختن تمرکزش بود اجازه‌ی ورود داد .

با دیدن خانوم شیرازی یا همون مبینای عزیز که وقتی میبینمش تمام تنم دون دون می‌شه اخمی کردم .

\_جناب بزرگمهر با اجازه تون خانوم حکیم گفتن توی جلسه شرکت تابان همراهیتون کنم .



صاف نشستم سر جام .

جدا از اون جناب پر عشوه‌ای که می‌بست به اسم چاوش و حسابی روش حساس شده بودم با این حرکت دیگه شورش رو در آورد .

شیطونه میگه اینم مثل اون محیای چشم سفید بکنم تو گونی .

چاوش بدون این که نگاهی بهش بندازه گفت: لازم نیست، ظفری رو با خودم می‌برم .

ناخودآگاه لبخند کمرنگی زدم .

قسم می‌خورم اولش دست خودم نبود ولی وقتی نگاه عصبی مبینا جان رو روی خودم دیدم کش اومدن لبخندم دست خودم بود .

کم کم دیگه همه باید می‌فهمیدن مال منه و زنی غلط میکنی بخواد کنارش وایسه و باهاش جایی بره، مگه من مرده باشم!

وقتی دید چاوش حتی سرش رو بالا نمیاره با ناراحتی برگشت و از دفتر خارج شد .

گloom رو صاف کردم و با لحن خاصی گفتم: با من کاری ندارید جناب؟

سرش رو بلند کرد .

\_بار دومه میگم اینجوری صدام نکن خوشم نمیاد .

ابرویی بالا انداختم .

\_با من کاری نداری چاوش؟

جدی نگاهم کرد .

\_نه میتونی بری .

انتظار عکس العمل بد تری داشتم !

همین که خواستم از جا بلند بشم در محکم باز شد با چشم‌های گرد شده به سمت در برگشتم، با دیدن سیایش نفس حبس شده م رو بیرون دادم .

یعنی میخوام بگم آدم نباید از خودش ناامید بشه داغون تر از منم هست .

\_به به میبینم مدیر عامل و مدیر عزیز آینده جمعشون جمعه خوش میگذره بی من؟

خورشید خانوم خوب جای منو پر کردی این چند وقتا .

لبخند پر غرضی بهش زدم .

\_شما انقدر جات رو خالی نکن که من پرش نکنم وقتی مدیر شرکت اصلا سر و کله ش تو شرکت پیدا نمی‌شه بالاخره باید یه‌ی باشه که کارهاش رو انجام بده دیگه نه؟

برعکس انتظارم ذره‌ای از خنده ش کم نشد .

\_امروز حالم خوشه پس ادیت نمیکنم تا میتونی بسوزون !  
@darkhast\_romanin  
خنده م گرفت .

\_سحر کجاست؟

گلو ش رو صاف کرد .

\_خونه آقاشون !

چشم غره‌ای بهش رفتم .

دلم می‌خواست جفتشون رو خفه کنم چقدر سر اینا من خون و دل خوردم .

چاوش اشاره‌ای به سیا زد .

\_من بعد از ظهر میرم شرکت تابان، ظفری هم باهام میاد چک کردن بارهای انبار میمونه با شماها .

سیا دست روی سینه ش گذاشت و روی مبل کنار من نشست .

\_جون بخواه داداش فقط اومدی یه ندا بده کارت دارم .

کیفم رو از روی مبل برداشتم و از جا بلند شدم .

\_من میرم به کارام برسم اتفاقی افتاد خبرم کنید .

عجیب فکر می‌هردم این دو نفر حسابی با هم حرف دارن و با وجود من راحت نیستن .

از جا بلند شدم و بیرون رفتم سری برای خانوم سلیمی تکون دادم و به سمت اتاقم رفتم .

به محض نشستن روی صندلی گوشیم رو در آوردم و به سحر زنگ زدم .

کنجکاوای داشت خفه م می‌هرده، چی باعث شد سحری که زده بود به سیم آخر از رفتن منصرف بشه .

با خوردن چند بوق صدای خواب آلودش توی گوشی پیچید .

\_جونم ! @darkhast\_romannn

لبخندی زدم .

\_جونت بی بلا .

صداش رو صاف کرد .

\_عه آفتاب تویی فکر کردم سیاوشه .

چشم غره‌ای به گوشی رفتم .

\_زهرمار یه نگاه به شماره بنداز اینجوری با احساسات مردم بازی نکن!

دیشب چخبر بود؟

صدای خمیازه ش از پشت گوشی بلند شد .

\_خدا وکیلی زنگ زدی از خواب بیدارم کردی همینو بپرسی؟

به سیا قول دادم به کسی نگم .

صاف نشستم سر جام .

\_وای سحر بدتر فضولیم گل کرد یعنی به منم نمیگی؟

\_نه دیگه تو که هرکسی نیستی بهش گفتم به تو یهی میگم باید بشینیم با هم تجزیه تحلیلش کنیم !

با حرص گفتم: خب بگو دیگه جونم در اومد .

بعد از چند لحظه مکث گفت: من بخاطر این قضیه چندین ماهه دارم عذاب می‌هشتم، سیاوش به خاطر این قضیه چندین ساله داره عذاب می‌هشه، بعد انتظار داری موضوع به این مهمی رو من تو چهار خط پشت تلفن واست شرح بدم؟  
بذار ببینمت با رسم شکل واست توضیح میدم .

پیشونیم رو خواروندم .

\_من که نفهمیدم چی میگی ولی میگم دیگه اینو نچروزم بذارم به حال خودش باشه؟

سریع گفت: نه آفتاب بچم گناه داره چیزی نگي بهش صبح داشت می‌رفت انقدر خوشحال بود .

تازشم دیشب ازم خواستگاری کرد، گفت زنگ بزنم ماما اینا بیان رسما بیاد خواستگاری و بعدشم که عقد و عروسی .

هم خوشحال بودم و هم غم عمیقی توی دلم بود، انگار خواهرم داشت از خونه می‌رفت .

\_قربونت برم من خوشبخت بشی انشالله سحری .

\_این روزای خودت رو ببینم !

لبخند کمرنگی زدم .

\_اگه لگد نمینداختم تا الان میدیدی ، برو به خوابت برس، فعلا .

گوشی رو قطع کردم دلم گرفت .

واقعا اگه اون شب همه چیز خوب پیش می‌رفت من الان به جای ترس از این که نکنه یه روزی عشقش ته بکشه؛ همسرش بودم !

برای سحر و سیاوش خیلی خوشحال بودم خیلی سختی کشیدن .

منم عشق رو توی چشم‌های سیا میدیدم .

دلایلش هرچی که بود و بخشش سحر به خودشون مربوط بود و من فقط می‌تونستم براشون دعا کنم تا دنیا دنیا کنار هم خوشبخت بمونن .

کمی میزم رو مرتب کردم و به کارهام رسیدم .

دقیقا نمی‌دونستم منم باید با سیاوش می‌رفتم برای چک کردن انبار یا اون جا هم فقط جای آقایون بود .

گوشیم رو برداشتم و به سمت دفتر چاوش راه افتادم .

تقه‌ای به در زدم و وارد شدم .

همین که خواستم حرفی بزنم سیا سریع انگشت اشاره ش رو چسبوند به بینیش و بهم فهموند ساکت باشم .

چاوش پشت به ما ایستاده بود و گوشی دم گوشش بود .

هاج و واج ایستاده بودم که یه دفعه‌ی با صدای دادی که کشید به خودم اومدم .

\_یعنی چی اومده دم خونه‌ی من داد و بیداد راه انداخته غلط کرده، الان کجایی شما؟

ترسیده به سیاوش نگاه کردم .

آروم لب زد: فریدون !

چشم هام گرد شد .

برگشت و ضربه محکمی به صندلی زد .

\_ غلط کرده تهدید کرده بشینید تو خونه من الان میام گفتم بشینید چرا بحث میکنی  
با من ...

با عصبانیت از کنارمون گذشت .

همون طور که پشت تلفن داد می‌زد از دفتر خارج شد .

از شدت شوک جرئت تکون خوردن نداشتم، وقتی از کنارم می‌گذشت با دیدن  
رگای بیرون زده از گردنش و صورت سرخه ش حسابی ترسیدم .

حتی نگاهم نکرد!

با تکون‌های سیاهش به خودم اومدم .

\_ بدو بدو آفتاب بدبخت شدیم .

ندونسته و گیج دنبالش راه افتادم .

@darkhast\_romannn

یه لحظه مکث کردم .

\_ چیشده سیا من چرا بیام؟

چپ چپی نگاهم کرد و آستین لباسم رو محکم کشید .

\_ نشنیدی مگه؟

فریدون رفته دم خونه چاوش آبرو ریزی راه انداخته تهدید کرده، چاوش این  
بگیره میهشتش بشین بریم دنبالش .

با بدنی لرزون سوار ماشین شدم .

بعد چند لحظه عصبی گفتم: اصلا من چرا بیام سیا این دعوا خانوادگیه !

داد زد: چون فقط تو میتونی آرومش کنی هنوز نفهمیدی؟

چسبیده به صندلی نگاهش کردم .

تیه وار سر تکون داد .

\_این امروز خون به پا می‌کنه بعد این همه سال دهن باز کرد که به این روز برسه فقط!

با ترس نگاهش کردم .

\_چی میگی سیا تورو خدا گاز بده زودتر بهش برسیم .

قلبم محکم به سینه م می‌هوبید، قیافه‌ی چاوش خیلی وحشتناک شده بود .

تا وقتی برسیم گوشه‌ی مانتوم رو محکم با دست‌های عرق کرده م فشار دادم .

خدایا تازه داشتیم رنگ آرامش میدیدیم .

به محض رسیدن به دم خونه سیاوش به شدت پاش رو روی ترمز فشار داد .

سریع از ماشین پیاده شدیم .  
@darkhast\_roman

با دیدن صحنه‌ی رو به رو یه لحظه ماتم برد .

\_تو بیجا کردی اومدی تو ملک من، دم خونه‌ی من و مادر منو تهدید میکنی  
همینجا بکشم و دفنت کنم کی میتونه جلوی منو بگیره؟

عربه کشید: کی میتونه جلو منو بگیره‌ها؟

دیدن یقه‌ی فریدون خان توی دست‌های چاوش حالم رو بدتر کرد .

من هیچوقت دورم چنین رفتار و چنین نفرتی توی یه خانواده ندیدم .

واسم باور پذیر نبود آدمی مثل چاوش که روش قسم می‌خوردم انقدر پر از نفرت  
باشه که ...

با جلو رفتن سیاوش و صدای داد و بیدادش به خودم اومدم .

\_ولش کن چاوش تورو روح آقا جوننت کوتاه بیا

کشتیش پدرته لعنتی !

سریع قدمی به سمتشون برگشتم .

چاوش فریدون خان رو ول کرد و سیاوش رو به عقب هل داد .

\_این؟ این پدر منه؟ تف تو روی من سیا که پدرم واسه چهارتا زن تنها عربده کشی میکنه و تنشون رو میلرزونه . فریدون با صورتی سرخ شده دستش رو به طرف چاوش گرفت .

\_دهنت رو ببند پسر من تورو بیچاره ت میکنم از وقتی دهن باز کردی گند زدی به زندگیم و آبروم و خانوادم چی میخوای از جون من ...

چاوش با خشم نگاهش کرد .

\_کی گند زد به این خانواده‌ها؟ کی گند زد فریدون، دهن منو باز نکن وسط خیابون، کاری نکن بگن پسر قاتل پدرش شده .

فریدون نیشخند عصبی بهش زد .  
@darkhast\_romannn

\_الان ننه‌ی من و خودتو کشیدی اون ور فکر کردی آدم جمع کردی؟

اینا دو روز نکشیده بر میگرددن سمت من .

کی تورو میخواد آخه؟

مادرت که مادرت بود واسه خاطر زندگی خودش این همه سال انداختت دور!

آخرش منم !

چرا بیشتر از این خودت رو زجر میدی؟

با این حرفش قلبم یه لحظه ایستاد !

سیاوش دیگه نتونست جلوی چاوش رو بگیره

با صدای داد چاوش و خیز برداشتنش به سمت فریدون خودم رو بینشون پرت کردم .



\_چاوش؟

ولش کن قربونت برم تورو خدا ولش کن .

یقه‌ی فریدون رو به زور از چنگش بیرون کشیدم، همه‌ی تنم میلرزید، اشک تند تند از چشم هام پایین میریخت .

\_جون آفتاب ولش کن دورت بگردم ...

هَلش دادم عقب و محکم بغلش کردم با صدایی لرزون از گریه زمزمه کردم:  
دورت بگردم ...

دستش رو محکم دور کمرم پیچید، سینه‌ش از شدت خشم محکم عقب و جلو می‌شد .

فریدون قدمی به سمت ماشینش رفت و درش رو باز کرد .

با دست به اشاره کرد و با لحن خاصی گفت: این همون دختره‌س؟

همونی که می‌خواستی بری خواستگاریش؟

همونی که طبل گرفتی دستت و عربده زدی میخوامش و خودت رو رسوا کردی؟

تهش چی شد؟

اینم تو زرد از آب در اومد!

اینم نخواستت اما تو ...

سیا عصبی و با خشونت هَلش داد توی ماشین تا ساکت شه .

دست‌های چاوش خشک شده بود دور کمر من!

و من حتی مرگ هم نمی‌تونست از اون حس نجاتم بده، دلم قدیه دریا گریه و لعنت فرستادن به خودم می‌خواست .

تازه فهمیدم وقتی می‌گفت واسش سنگین بود، وقتی می‌گفت بعد از اون شب دیگه نتونست کمرش رو راست کنه یعنی چی!

با بغض و شرمندگی سرم رو بالا گرفتم .

با درد و پر گله نگاهم کرد .

\_ ببین چی کار کردی با من ...

هرکی رد می‌شه یه لگد میزنه به زخم گلوله‌ای که تو شلیه کردی!

ببین چی کار کردی دختر!

صداش شکست .

و من همون لحظه توی همون جمله مردم!

لبم لرزید .

می‌خواستم بگم معذرت می‌خوام، می‌خواستم بگم بگذر .

می‌خواستم بگم ببخش که همه چیزت رو به پام دادی و همه‌ی عالم و آدم فهمیدن  
چقدر دوسم داری و به خاطر حسست به من خورد شدی !

نگاهش پر بغض و دلگیر بود، ولی برق عشق زیر اون درد باعث می‌شد بخوام  
نفس بکشم!

چی تو چشات که تورو اینقد عزیز میکنه

این فاصله داره منو بی تو مریض میکنه

اینکه نگات نمیکنم یعنی گرفتار توام

رفتن همه ولی نترس منکه طرفدار توام

هرچی سرم شلوغ شد رو قلب من اثر نداشت

بدون تو دنیای من انگار تماشاگر نداشت

منو نمی‌شه حدس زد با این غرور لعنتی  
هیچوقت نخواستم ببینیم تو لحظه ناراحتی  
می‌خواستم نبخشمت یکی ازت تعریف کرد  
دیدن تنهایی تو منو بلاتکلیف کرد  
بیا و معذرت بخواه از جشنی که خراب شد  
طرفدار\_شادمهر

نمیدونم چقدر وسط اون خیابون دلگیر خیره بودیم بهم، چقدر سیا سرش رو پایین  
انداخت و به حالمون غصه خورد تا با صدای جیغ شقایق بند نگاهمون پاره شد .

\_داداش، داداش بیا بانو حالش بد شده هرکاری میکنیم چشم هاش رو باز نمیکنه !

با دیدن گریه‌ی شقایق از هم جدا شدیم و همه به سمت خونه دویدیم چاوش زودتر  
از همه خودش رو به بانو رساند با ترس چند قدم به سمتش رفتم بنده خدا همین  
جوریش هم مریض بود با دیدن این آبرو ریزی و کارهای پسرش ...

چاوش دست زیر سرش انداخت و آروم بلندش کرد مهناز با گریه بالا سرش  
ایستاده بود دست و پام یخ کرده بود، به زور خودم رو به بالای سرش رساندم .

رنگش سفید شده بود، خدایا چیزیش نشده باشه صدای داد و بیداد هاشون توی  
گوشتم زنگ می‌زد .

بعد از چند دقیقه که دیدن عکس العملی نشون نمیده .

اشک توی چشم هام جمع شد، زبونم بند اومده بود چاوش سریع از جا بلندش کرد  
و به سمت بیرون دوید با شقایق و سیاوش پشت سرشون از در خارج شدیم  
سیاوش اشاره‌ای به من و شقایق کرد .

\_شما دوتا با من بیاید توی اون ماشین جا نمیشید .

سریع سوار ماشین شدیم .

شقایق آروم گریه میکرد، دستم رو روی شونه ش گذاشتم. دلم بر اش میسوخت !  
یاد صورت کلافه و نگران چاوش که افتادم قلبم بیشتر فشرده شد .  
الهی بمیرم این همه فشار روش بود آگه بانو چیزیش می‌شد چاوش داغون می‌شد  
دستم رو روی صورتم کشیدم .  
همه‌ی جلسه‌های امروز مونده بود همه چیز بهم ریخته بود نمی‌دونستم باید چیکار  
کنم از استرس تند تند پام رو تگون می‌دادم کیفم رو که وقت نشد بگیرم ولی  
خداروشکر حداقل گوشیم دستم بود .  
با توقف ماشین سریع پیاده شدیم زودتر از ما رسیده بودن و داشتن بانو رو داخل  
بیمارستان می‌بردن .  
پشت سرشون با قدم‌های بلند راه افتادم .  
رسمًا اون وسط هیچ کاره بودم و اصلاً نمی‌دونستم چه نقشی دارم، حتی  
می‌ترسیدم برم سمت چاوش و با دیدنم اعصابش بیشتر بهم بریزه .  
دکتر سریع اومد و بعد از معاینه دستور داد به سی سی یو منتقلش کنن .  
ترس رو کنار گذاشتم و آروم بهشون نزدیکه شدم .  
چاوش یه دستش رو روی سرش گذاشته بود و با چشم‌های بسته به دیوار تکیه زده  
بود .

\_چی... چیشده؟

سیاوش نگاهی بهم انداخت .

\_تشخیص دکتر سخته قلبی بوده بردنش سی سی یو .

بعد اشاره‌ی آرومی به چاوش زد .

با بغض نگاهش کردم، باورم نمی‌شد من همه‌ی این روزها رو بخاطر مامان  
گذرونده بودم و توی تک تک راهروهای بیمارستان بالا و پایین رفته بودم .

انقدر ضربه طاقت فرسا بود که هیچوقت اون روزها رو فراموش نمی‌هردم .  
شقایق و مادرش که پشت دکتر راه افتاده بودن ناامید برگشتن و ماتم زده گوشه‌ای نشستند .

نمی‌دونستم به سیاوش گوش کنم و به چاوش نزدیکه بشم یا اجازه بدم خودش آروم بشه .

سیاوش از کنارم رد شد و به سمت شقایقشون رفت تا تنها باشیم .

کمی این پا اون پا کردم، خودم به حد کافی ناراحت بودم بانو برای من هم خیلی عزیز بود ولی دیدن این حال چاوش بیشتر اشکم رو در می‌آورد .

فقط خداروشکر می‌هردم که فریدون خان نموند و رفت، معلوم نبود اگه جلوی چشم‌های چاوش می‌موند چه فاجعه‌ای به بار می‌ومد .

قدمی به سمتش رفتم و جلوش ایستادم، آروم صداش زدم: چاوش؟

چشم‌های خسته‌ش رو باز کرد و کلافه بهم نگاه کرد: @darknast\_romanin  
گیج و آشفته بود .

\_بانو حالش خوب نیست !

با بغض لبم رو گاز گرفتم .

\_خوب می‌شه چاوش، بخدا خوب می‌شه تو آروم باش !

سرش رو تکیه داد و یه دفعه تکیه‌ش رو از دیوار گرفت .

قدمی به عقب برداشتم .

\_حالت خوبه چاوش؟

چیزی می‌خوای؟ هر چی می‌خوای به من بگو باشه؟

دستی به صورتش کشید و بدون این که نگاهم کنه به سمت خروجی بیمارستان راه افتاد .

انگار توی این دنن 826 سیاوش سوالی نگاهم کرد، سرم رو به دو طرف تکون دادم و پشت سرش راه افتادم .

قبل از این که بهش برسم بی توجه به من سوار ماشین شد، به سمت ماشینش دویدم ولی پاش رو روی گاز فشار داد و با سرعت از کنارم گذشت !  
بهت زده سرجام ایستادم .

چند لحظه بیشتر نگذشته بود که صدای سیاوش رو پشت سرم شنیدم .

\_چیشد آفتاب کجا رفت؟

تو چرا باهаш نرفتی؟

به سمتش برگشتم و آروم گفتم: می‌ترسم بیشتر عصبانی بشه، دویدم دنبالش بهش نرسیدم .

محکم دستی به موهایش کشید .

\_بشین بریم این الان خودش رو نابود میکنه . @darkhast\_romann

مکت کردم .

\_منم پیام؟

نگاه عصبی بهم انداخت .

\_منه نر غول میخوام برم آرومش کنم؟

الان فقط تو چاره‌ای، بدو دختر .

با این حرفش جون گرفتم و سریع سوار ماشین شدم .

دو ساعتی طول کشید تا به همه‌ی جاهایی که حدس می‌زد باشه سر زدیم .

پام رو با استرس تکون می‌دادم .

هیچ جا نبود !

سیا پوفی کرد و گوشه‌ای پارک کرد هوا کم کم داشت رو به تاریهی می‌هرد .  
سرش رو روی فرمون گذاشت .

آروم گفتم: جای دیگه‌ای رو نمی‌شناسی؟

یه جا که وقتی حالش بد باشه بره !

یدفعه سرش رو بلند کرد و با تردید نگاهم کرد .

\_یه جا رو می‌شناسم !

یه جا که حالش خیلی بد بود، خودم بردمش اصلا !

چرا زودتر به فکرم نیفتاد لعنتی .

ماشین رو به سمت مقصدی نامعلوم راه انداخت .

گوشیم رو توی دستم فشار دادم .

\_چرا حالش بد بود؟ کجا بردیش؟  
@darkhast\_roman

نگاه گذرایی بهم انداخت .

\_اون شب که همه چیز بینتون به هم خورد، حالش خیلی خراب بود بردمش یه  
جایی که واسه خالی کردن خودم می‌رفتم، تا صبح اون جا سیگار کشید و هذیون  
گفت حدس می‌زنم از حال بدش برگشته باشه همون جا .

بغض به گلوم چنگ انداخت .

دیگه صدام در نیومد، امروز چقدر شرمنده شدم و چه قدر برای تاوان سنگینی که  
چاوش پرداخت غصه خوردم، حقیقت داشت چشمم رو کور می‌هرد .

واسه همینه که واسش سخت بود بخشش؟

اگه منو توی اون مکان میدید چه عکس العملی نشون می‌داد !

می‌ترسیدم پسم بزنه و نخواد کنارش باشم .

به محض رسیدن به جایی که سیاوش می‌گفت ماشین چاوش از دور مشخص شد .  
واقعا جای پرت و غیر قابل دسترسی بود .  
با متوقف شدن ماشین سریع پیاده شدم .  
متوجه مکث سیاوش شدم، به عقب برگشتم و سوالی نگاهش کردم .  
کمی خم شد و گفت: من بر می‌گردم بیمارستان اونا تنهان، هروقت چاوش رو  
آروم کردی با هم برگردین .  
چشم هام گرد شد .

\_میخوای منو با چاوش تنها بذاری و بری؟

دنده رو جا انداخت و گفت: نگو که هیچوقت منتظره این فرصت نبودی !  
برو و دوباره به دستش بیار آفتاب اگه میخوای جبران کنی الان وقتشه .

با راه افتادن ماشین چند دقیقه با نگاه دنبالش کردم .

وقتی از دیدم خارج شد به عقب برگشتم .

از خیابون رد شدم و با احتیاط به ماشین چاوش نزدیک شدم .

خودم رو بغل کردم تا جلوی لرزش بدنم رو بگیرم .

ماشین رو دور زدم و خودم رو به سمت دیگه ش رسوندم .

با دیدن چاوش که روی زمین نشسته بود و تکیه ش رو به ماشین داده بود سرجام  
خشکم زد .

سیگاری که هر لحظه دود و می‌شد و صورت رنگ پریده‌ای که غم ازش  
می‌بارید مال چاوش من بود؟



با دیدنش غصه‌ی دو عالم به دلم ریخت، بی فکر قدمی به سمتش برداشتم .

عیبی نداره اگه داد بزنه سرم

عیبی نداره اگه عربده بکشه

عیبی نداره اگه منو مقصر بدونه

بذار اصلا ازم متنفر بشه!

من عاقبت موندن پای اون رو میدونم

حتی نهنگ‌ها هم قبل از این که به ساحل بیان میدونن تهش مرگه !

بذار با حرفاش منو بکشه ولی حداقلش جفتمون به آرامش می‌رسیم!

کنارش زانو زدم و دست روی بازوش گذاشتم .

یهه خورده به سمتم برگشت، انگار اصلا تو این دنیا نبود .

نگاه کلافه‌ای بهم انداخت و با لحن پر تشویشی گفت: اگه بمیره چیکار کنم؟

چه خاکی تو سرم بریزم، همه ش تقصیر منه کاش لب باز نمی‌هردم، کاش ...

قبل از تموم شد حرفش محکم سرش رو توی بغلم کشیدم .

\_هیشش آروم باش چاوش هیچی نمی‌شه تورو خدا تو آروم باش .

خودش رو ازم جدا کرد و سر تکون داد .

\_آفتاب هیچیش نشه فقط، قول میدم دیگه با فریدون دعوا نکنم، مادری کرد واسم

آفتاب اگه چیزیش بشه ...

کف دستش رو به پیشونیش کوبید و قلبم ریخت .

کنارش نشستم و به ماشین تکیه دادم .

\_منم یه موقعی همه‌ی این روزهارو گذروم درست بعد از مرگ علی .  
مامان سخته کرد و من با یه بچه چند ماهه توی دستم کل بیمارستان رو پا زدم و گریه کردم .  
توی بیمارستان حتی جوابمونم نمی‌دادن هیچ کس رو نداشتیم چاوش هیچ کس !  
سرش پر درد روی شونه م فرود اومد .  
\_خیلی درد داره، چرا کسی نبود .  
لبم رو گاز گرفتم .  
نمی‌خواستیم پول دیه علی رو قبول کنیم، طرف مامان اینا دیه‌ی مرده رو خوردن قبح داشت، بدشگون بود! حتی مردم بد نگاه می‌کردن ولی... من دیه رو قبول کردم و دادم بابت پول عمل مامان !  
حس کردم سنگین نفس می‌هشه .  
اشک هام صورتم رو پر کرده بودن .  
\_من لعنتی کجا بودم اون موقع !  
صورتم رو توی موهایش کشیدم .  
\_گذشته دیگه ولی غمش می‌مونه .  
تو کلی آدم دورت داری که مثل کوه پشتتن، تو خودت پشت و پناه همه‌ای از چی می‌ترسی مرد؟  
نفس عمیقی کشید .  
متوجه بسته شدن چشم هاش شدم .  
\_خیلی وقته آروم نخوابیدم .  
دست روی گونه ش کشیدم .

\_لالایی بخونم برات؟

لب هاش رو بهم فشار داد .

\_بانو همی‌شه میخوند، سخته کرده حتما خفیف بوده، من دلم نمیخواد برگردم توی اون محیط لعنتی، خوب می‌شه نه؟

با بغض موهاش رو نوازش کردم .

چه قدر درمونده بود صداش!

بی توجه به همه چیز، آروم و زیر لب براش شروع به خوندن کردم .

\_لالایی کن بخواب خوابت قشنگه

گل مهتاب شبا هزار تا رنگه

یه وقت بیدار نشی از خواب قصه

یه وقت پا نداری تو شهر غصه

لالایی کن مامان چشماش بیداره

مثل هرشب لولو پشت دیواره

دیگه بادبادک تو نخ نداره

نمیرسه به ابر پاره پاره

همه چی یهی بود و یهی نبوده

به من چشمت میگه دریا حسوده

اگه سنگ بندازی تو آب دریا میاد شیطون با ما به جنگ و دعوا

دیگه ابرا تورو از من میگیرن

گلای باغچه مون بی تو میمیرن

لالایی کن لالایی کن

مامان تنهات نمیداره

دوست داره دوست داره

میشینه پای گهواره

هیچوقت فکر نمیهردم اولین بار پا به پای یه لالایی؛ بگم دوستش دارم!

مثل مادری که هیچوقت نداشت!

چه جوری انقدر دوستش دارم، خدایا این چه عشقیه انداختی به دل من!

کمی از روی شونه خم شدم و نگاهش کردم، خوابه خواب بود!

لبخند کمرنگی زدم، چه جوری با این لالایی بچه گونه‌ی من خوابش گرفته.

توی این چند روز لاغر شده بود!

عمیق نفس می‌هشید و اخم هاش توی هم بود، از کی این جوری با دقت بهش خیره نشده بودم.

سردم بود، شونه م درد گرفته بود ولی حاضر بودم یه عمر همین جوری کنارش آرام بمونم.

چه جوری دلشون میاد دل این مرد رو این جوری بسوزونن.

دست کشیدم تو موهاش، می‌خواستم تا خوابه تا حواسش نیست، دلتنگی این چند وقت رو خالی کنم.

می‌ترسیدم بیدار بشه و فکرش بره سمت حرفای فریدون، اون وقت کل تلاش این چند وقتم دوباره پوچ می‌شد.

نمی‌خواستم اعتمادی که می‌سازم با یه تلنگر فرو بریزه، ساختن با مردی مثل چاوش سخت بود، خیلی سخت.

نمیدونم چقدر گذشت ولی کم کم شونه م سر شده بود .  
زمستون تموم شده بود ولی هوا تاریه شده بود و باد که می‌زد سوز داشت،  
نمیدونم شاید هم تن من سوز داشت .  
کم کم ترس داشت توی دلم میشست خوب شد چراغای ماشین روشن بود !  
با تکونی که خورد سریع به سمتش برگشتم .  
سرش رو از روی شونه م برداشت و با صورتی در هم دستی به گردنش کشید .  
چشم‌های قرمزش رو اول به اطراف بعد به من دوخت .  
کم کم نگاه سر گردونش رنگ گرفت .  
\_چرا اینجا نشستی، تاریه شده سرده هوا چرا بیدارم نکردی .  
به موهای به هم ریخته ش نگاه کردم .  
\_گفتی خیلی وقته خوب خوابیدی .  
دستی به صورتش کشید .  
\_انگار داشتی واسه آرش لالایی میخوندی .  
از عوض کردن بحثش لبخند کمرنگی روی لبم نشست .  
\_الان کم از آرش نداری، موهاش بهم ریخته .  
با اخم دستی به موهاش کشید .  
با احتیاط گفتم: بریم بیمارستان؟  
دستش توی موهاش موند و با مکث نگاهم کرد .  
کم کم نگاهش غبار گرفت .  
\_کسی زنگ نزد؟  
از جا بلند شدم .

\_نه فکر کنم وضعیتش ثابت و گرنه خبر می‌دادن .

سری تکون داد و از جا بلند شد .

\_بشین می‌رسونمت شرکت وسایلت رو برداری .

در رو باز کردم و سوار ماشین شدم، ماشین رو روشن کرد و راه افتاد .

چند بار دور از چشمش روی شونه م رو ماساژ دادم، حسابی درد گرفته بود .

نگاهی بهش انداختم .

چشم هاش خیره به جاده بود ولی انگار توی این دنیا نبود .

آروم زمزمه کردم: فریدون خان ...

نگاهش به سمت برگشت .

\_هیشش نمی‌خوام چیزی بشنوم .

لب هام رو بهم فشار دادم . @darkhast\_romannn

\_راجع به اون نیست راجع به خودمه بگم؟

نفس عمیقی کشید، کمی از اخم هاش باز شد .

\_بگو .

خیره به نیم رخش با ملایم ترین لحنی که می‌شد گفتم: نمی‌خوام توی این اوضاع

یه بار باشم روی دوش، می‌دونی همه‌ی حرفایی که زد اشتباه بود و من حاضرم

برای به دست آوردن دوباره‌ی اعتمادت همه چیزم رو بدم نه؟

اگه تو این شرایط بودنم اذیتت می‌کنه و یاد حرفای اون میفتی ...

کف دستش رو بالا گرفت .

\_حرفاش دیگه مهم نیست خب؟ از این به بعد پرونده این قضیه بسته می‌شه!

به اندازه کافی دعوات کردم پس این مسئله دیگه تموم شد، این حرفایی هم که به خورد من میره از روی غرضه و به خاطر تو نیست .

بودنت اذیت نمی‌کنه ...

مکث کرد .

\_بمون فقط !

نفس حبس شدم رو آروم بیرون فرستادم .

سعی کردم جلو لبخند زدنم رو بگیرم .

\_اوممم چون خیلی اصرار می‌کنی می‌مونم وگرنه می‌دونی که من آدم موندنی نیستم، می‌خوای فردا پیام بیمارستان؟

یا برم شرکت تو جلسه‌ها شرکت کنم؟

امشب کی می‌مونه پیش بانو؟

@darkhast\_romannn

اصلا تو سی سی یو می‌شه موند؟

راستی سیاوش فردا میاد شرکت کمک دست من یا می‌مونه بیمارستان؟

تو اصلا نگران نباش من هستم باشه؟

همه‌ی تمرکزت رو بذار روی ...

دستی به صورتش کشید و سرش رو به دو طرف تگون داد .

\_آفتاب... آفتاب!

با چشم‌های گرد نگاهش کردم .

\_چیشد؟

نفس عمیقی کشید .

\_هیچی فقط ادامه نده، هرکاری دلت می‌خواد آزادی انجام بدی .

خیره و محکم نگاهم کرد .

\_فقط پشیمونم نکن !

توی سکوت نگاهش کردم .

با بوقی که ماشین پشتی زد نگاهش رو ازم گرفت

به محض رسیدن به شرکت در ماشین رو باز کردم و گفتم: برو پیش بانو من  
وسایلم رو بردارم با ماشین بر می‌گردم خونه .

نگاه پر تردیدی بهم انداخت .

\_باشه پس مواظب باش .

سری و اسش تکون دادم و از ماشین پیاده شدم .

حسابی نگران حال بانو بودم همون طور که به سمت اتاقم می‌رفتم تا کیف و  
وسایلم رو بردارم شماره سیاوش رو گرفتم .

@darkhast\_romannn

بعد چند دقیقه معطلی بالاخره جواب داد: الو؟

اون ور خط حسابی سر و صدا بود .

\_الو سیاوش صدام رو داری؟

حال بانو چطوره؟

وارد اتاقم شدم رو کیفم رو از روی میز برداشتم .

چند لحظه مکث کرد بعد صداش پیچید .

\_بد نیست خداروشکر خطر رفع شده باید چند روزی تو سی سی یو بمونه تا  
اوضاع عادی بشه، چاوش چطوره؟

سوئیچ رو از توی کیفم در آوردم و به سمت پارکینگ راه افتادم .

\_خداروشکر .



نمی‌دونم سیا خیلی داغون بود ولی الان فکر می‌کنم بهتره داره میاد سمت بیمارستان .

پوفی کشید .

\_ باید مجبورش می‌کردی بره خونه اینجا که کاری نیست انجام بده بدتر اعصابش بهم میریزه .

کلافه سوار ماشینم شدم و روشنش کردم .

\_ کی میتونه چاوش رو مجبور به کاری بکنه؟

نفس عمیقی کشید .

\_ حق داری، امروز بیش از حد ازت انتظار داشتم واقعا زحمت کشیدی .

اخم ظریفی روی پیشونیم نشست .

\_ مثل این که یادت رفته داری با کی حرف می‌زنی !

@darkhast\_romannn

خندید .

\_ بله بله بنده اشتباه کردم، اصلا چاوش متعلق به شماست !

لبخند کمرنگی زدم .

\_ فردا نمی‌آید شرکت؟

\_ به احتمال زیاد نه !

لب هام رو بهم فشار دادم .

\_ می‌خواید کارهارو انجام بدم؟

\_ اختیار دارید فقط خواهشا شرکت رو به فنا نده .

لبم رو کج کردم .

\_ من برم دارم رانندگی می‌کنم .

نوچی کرد .

\_چرا زودتر نگفتی، برو بسلامت .

\_خبری شد به من اطلاع بدین خداحافظ .

بعد از قطع کردن گوشی پام رو روی گاز فشار دادم .

انقدر همه چیز در هم شد که حتی یادم رفت با سحر حرف بزنم، همین که حالشون خوب بود خیالم راحت بود !

فعلا باید تمرکزم رو میذاشتم روی جلسات فردا، باورم نمی‌شد شرکت رو به من سپرده بودن .

چاوش بهم اعتماد کرد و گفت هرکاری بخوام می‌تونم انجام بدم ولی پیشمونش نکنم !

هرکاری می‌کردم برای این فرصت!

وارد خونه شدم و در رو بستم . @darkhast\_romannn

آرش توی حیاط بود، با لبخند بغلش کردم و چند بار محکم صورتش رو بوسیدم .

\_عشق مامان چطوره؟

اونم گونه م رو بوسید .

\_مامانی امروز مامان جون اومده بود واسم کلی اسباب بازی خرید .

ابروهام بالا پرید، خانوم سلطانی اینجا بود !

\_مبارک باشه عزیز دلم .

شام خوردی؟

سرش رو بالا انداخت .

\_منتظر مامانی بودیم .

بغلش کردم و وارد خونه شدم، حسابی سنگین شده بود .  
مامان همون طور که سفره رو پهن می‌کرد گفت: دیر اومدی دخترم .  
آرش رو روی زمین گذاشتم .  
\_امروز کلی اتفاق افتاد تعریف می‌کنم براتون، خانوم سلطانی اینجا بودن؟  
دستی به سر آرش کشید .  
\_من نمی‌دونم این چه عادتی این بچه داره، همه چیز رو باید برات تعریف کنه بیا  
وسایل شام برو بیاریم سر سفره .  
مانتوم و کیفم رو روی صندلی انداختم و به کمک مامان رفتم .  
\_نگفتی؟  
نون رو دست آرش داد .  
\_آره اومد چند ساعتی کنار آرش موند و رفت، تنها بود .  
سر تکون دادم .  
\_اصلاً اون پسر عوضیش روش می‌شه پاش رو اینجا بذاره .  
آهی کشید و چیزی نگفت، سر سفره نشستم و یهو گفتم: مامان، بانو سخته کرده .  
سوالی نگاهم کرد .  
لب هام رو بهم فشار دادم .  
\_بانو، مادر بزرگ چاوش خان همون خانومی که توی فرودگاه ...  
چشم هاش گرد شد .  
\_آها یادم اومد، وای چرا بنده خدا سرپا بود که چیشد یهو .  
شونه‌ای بالا انداختم .

\_چی بگم والله، احتمالا فردا هم دیر پیام چاوش خان شرکت نیست کلی کار روی سرمون ریخته .

اخمی کرد .

\_انشالله خدا شفا بده، آخرش من نفهمیدم چرا شرکت آقای ارجمند رو ول کردی و اومدی اینجا کار کنی .

یعنی من میگم بین تو و اون که هنوز را ...

توی حرفش پریدم .

\_مامان، لطفا !

گفتم که به خاطر اون نبود مزایا و امکان رشدش بیشتر بود آقای ارجمند هم خودش راضی بود دیگه .

سرش به دو طرف تکون داد .

\_من از این چیزا سر در نمیارم ولی اونجا که بودی خیالم راحت تر بود بازم هرچی خودت صلاح می‌دونی .

سکوت کردم و برای آرش لقمه گرفتم .

مامان می‌دونست بین من و چاوش مشکلی هست برای همین انقدر جوش می‌زد، ترجیح می‌دادم چیزی نفهمه به اندازه کافی مریض بود نمی‌خواستم غصه‌ی منم بخوره .

ولی از این بحث عوض کردنای یهویییم معلوم بود که یه چیزی درست نیست

بعد از جمع کردن سفره ظرف هارو شستم و از مامان خواستم استراحت کنه .

خسته بودم ولی حالا حالاها خوابم نمی‌برد، فکرم درگیر حال بانو و چاوش بود .

برق هارو خاموش کردم و به اتاقم رفتم .

آرش رفته بود پیش مامان بخوابه .

پوفی کشیدم و روی رختخواب دراز کشیدم .

کاش یکی بود و توی این شرایط راهنماییم می‌کرد که چیکار کنم .

به پهلوی خوابیدم، خیلی وقت بود از پونه و رامین خبری نداشتم چه رفیق بدی شده بودم .

حتی وقت نکردم با سحر حرف بزنم .

کاش فردا بتونه بیاد شرکت پیش من، به دلگرمیش احتیاج داشتم .

گوشیم رو گرفتم و بهش پیام دادم اگه تونست فردا بیاد شرکت پیشم .

چند دقیقه صبر کردم ولی جوابی نداد .

حتما خواب بود .

سرم رو توی بالشت فرو کردم و سعی کردم با این وضعیت آشفته به خواب برم .

\* \* \*

@darkhast\_romannn

ماشین رو دم شرکت پارک کردم و از توی آینه نگاهی به خودم انداختم .

صبح که بلند شدم سحر پیام داده بود تا ظهر خودش رو می‌رسونه، انگار یه جون تازه گرفتم !

پیاده شدم و به سمت ورودی شرکت راه افتادم .

توی سالن چشمم افتاد به ظفری چند ثانیه مکث کردم و با تردید رو بهش گفتم: ببخشید آقای ظفری، صبحتون به خیر می‌تونم یه درخواستی ازتون بکنم؟

با خوش رویی به سمتم برگشت .

\_بله بفرمایید .

\_لطفا به خانوم حکیم و بقیه‌ی بخش مدیریت و آزمایش اطلاع بدید توی سالن جلسه جمع بشن به کمکشون احتیاج دارم .

نگاه متعجبی بهم انداخت .

\_چشم حتما .

به سمت اتاق چاوش رفتم و در رو باز کردم، همه‌ی پرونده‌هایی که لازمه‌ی کار این چند روز بودن رو جمع کردم و روی میزش گذاشتم .

گیج شده به وسایل نگاه کردم .

بعد از چند دقیقه کلنجار رفتن با خودم گوشی رو برداشتم و به چاوش زنگ زدم .

همون بوق اولی که خورد صدای خسته ش توی گوشی پیچید .

\_بله؟

آروم گفتم: الو چاوش؟ خوبی؟

تک سرفه‌ای کرد .

\_تویی آفتاب؟ @darkhast\_romannn

آره خوبم اتفاقی افتاده؟

سریع گفتم: نه فقط زنگ زدم حال بانو رو بپرسم... و این که می‌دونم بد موقعه س ولی چند تا سوال ازت داشتم .

صداش کمی سر حال تر شد .

\_بهتره حالش یعنی اون خطر اصلی رفع شده، مشکلی تو شرکت پیش اومده؟

روی صندلیش نشستم .

\_نه فقط اومدم با اجازه ت اومدم اتاقت پرونده جلسه‌های امروز رو بردارم،

می‌شه اسم پرونده هارو واست بخونم و توضیح بدی هر کدوم رو به کی بسپارم؟

چند لحظه مکث کرد .

\_لازم نیست خودت رو اذیت کنی آفتاب من خودم ...

پریدم تو حرفش .

\_نه واقعا اذیتی نیست خودم میخوام کمک کنم تو خیالت از اینجا راحت باشه .

نفس عمیقی کشید .

\_باشه پس شروع کن .

لبخند کمرنگی روی لبم نشست .

حدود ده دقیقه‌ای طول کشید تا همه چیز رو واسم توضیح بده .

همه رو با دقت گوش کردم، واسم مهم بود که همه کار هارو به درستی انجام بدم .  
وسط حرفاش چند ثانیه مکث کرد با تعجب منتظر موندم تا ادامه بده ولی حرفی  
نزد .

با احتیاط صداش زدم: چاوش؟  
@darkhast\_romanin

\_جان؟

لبم رو گاز گرفتم، چرا انقدر جدی میگی جان آخه قلبم ریخت .

\_تموم شد؟

نفس عمیقی کشید .

\_آره خودت رو خسته نکن .

پرونده هارو کنار گذاشتم .

\_کارم که تموم شد... می‌خوای پیام اونجا .

دوباره مکث کرد .

\_نه لازم نیست شب می‌شه خطرناکه، خسته هم هستی فردا کارهارو بسپار به  
خانوم حکیم بیا اینجا .

\_تو حالت خوبه؟

حس کردم صدایش جدی شد .

\_آره خوبم مواظب خودت باش دکتر اومده من باید برم .

سریع گفتم: باشه، تو هم همین طور بسلامت .

با قطع شدن گوشی تازه به خودم اومدم .

حتما تا الان همه توی سالن جمع شده بودن .

سریع پرونده هارو برداشتم و به سمت سالن جلسات رفتم .

در شیشه‌ای سالن رو باز کردم و وارد شدم .

آقای فلاح با دیدن پرونده‌ها توی دستم از جا بلند شد و از دستم گرفتشون .

\_سلام و صبح بخیر خدمت همگی، مرسی که اینجا جمع شدید راستش نمی‌دونم اطلاع دارید یا نه برای آقای بزرگمهر و فانی مشکلی پیش اومده و احتمالا نمی‌تونن چند روزی به شرکت بیان، بنده با اجازه‌ی ایشان پرونده و لیست جلسات رو گرفتم تا به دستتون برسونم .

اولین نفر صدای خانوم شیرازی در اومد .

\_چرا شما زحمت بکشید بالاخره با تجربه تر از شما هم اینجا هستن .

خانوم حکیم با لبخند گفت: با من هماهنگ شده جانم، آقای بزرگمهر خودشون با من تماس گرفتن و گفتن سپردن به خانوم سعادت اگه کمکی لازم داشتن بنده در خدمتتون هستم .

لبخندی به خانوم حکیم زدم و پرونده هارو باز کردم .

فکرم درگیر جاوشی بود که اینجا هم تنهام نداشته بود و به یکی سپرده بود هوام رو داشته باشه .

یکی یکی شروع به توضیح پرونده و ساعت جلسات کردم .



بیشتر بار روی دوش خانوم حکیم و آقای ظفری بود و بقیه بیشتر کمک دستشون  
ب 835

جلسه تقریبا دوساعتی طول کشید، وسطش از شدت خستگی روی صندلی نشستم .  
واقعا بدون چاوش و سیاوش کارها واسه‌ی همه سخت و سنگین بود .

با تموم شدن جلسه شیدا نفس راحتی کشید و به صندلی تکیه داد .

\_کاش زودتر برگردن موندم بنده خداها چه جوری این همه کار رو تنها انجام  
می‌دادن این همه آدم از چیزی سر در نمی‌اریم، منو بگو همه ش فکر می‌کردم این  
رئیس شرکته فقط پا روی پا میندازن و دستور میدن .

آقای ظفری پرونده رو بست و به سمت من گرفت .

\_اگه این همه زحمت روی دوششون نبود که توی این سن به چنین جایگاهی  
نمی‌رسیدن . @darkhast\_romannn

سرم رو به نشونه تایید تکون دادم .

کم کم همه از جا بلند شدن و به سمت اتاق هاشون رفتن .

این چند روز مسئولیت همه حسابی سنگین بود .

از جا بلند شدم و چند تا پرونده‌ای که مربوط به کار خودم بود از روی میز  
برداشتم و به سمت اتاقم رفتم .

جای خالی محیا شایگان زیادی توی چشم بود .

خوشحال بودم از این که دمش چیده شد و دیگه این اطراف نمی‌پلکه !

همین که چاوش می‌دونست برداشتن پرونده‌ها کار من نبوده یه باری از روی  
دوشم برداشته شده بود و حالا همه‌ی امیدم به سیاوش بود که بتونه یه جوری ثابت  
کنه زیر سر محیا بوده .

نمی‌دونم چند ساعت سرم توی پرونده‌ها بود گردنم و چشم هام حسابی درد گرفته بود .

با تقه‌ای که به در خورد سرم رو بالا گرفتم .

بدون این که اجازه بدم در باز شد و سحر با دو تا جعبه پیتزا وارد اتاق شد .

با دیدنش چشم‌هام برق زد .

تازه صدای شکمم به گوشم رسید .

دستش رو بالا گرفت .

\_آدرس دفترت رو از خانوم سلیمی گرفتم .

لبخندی بهش زدم و به سمتش رفتم .

\_آخ من قربونت برم چقدر دلم برات تنگ شده بود داشتم از گشنگی می‌مردم بخدا .

@darkhast\_romannn

جعبه پیتزا رو روی میز گذاشت و بغلم کرد .

\_به خاطر یه پیتزا انقدر مهربون شدی الان؟

ابروهام رو بالا انداختم و گونه ش رو بوسیدم .

\_نه از وقتی فهمیدم می‌خوای بری عزیز تر شدی .

خندید و روی مبل نشست .

\_یعنی حتما آدم باید بره یا بیفته بمیره تا واسه عزیزاش عزیز بشه؟

کنارش نشستم و ضربه‌ای به شونه ش زدم .

\_زبونت رو گاز بگیر خدا نکنه .

راستی از پونه خبری نداری؟

جعبه پیتزا رو باز کرد و جلوش گذاشت .

\_نگفت مگه؟ یه ماه دیگه زایمانشه .

لبم رو گاز گرفتم .

\_خیلی وقته خبرشو نگرفتم حتما خیلی ازم ناراحته نه؟

با دهن پر جواب داد: نه بابا نفهم که نیست می‌دونه مشکل داری گفتم بهش، پاشو برو پیش اون چاوشه شوهر ما بیاد خونه دیگه خسته کردینا .

چشم غره‌ای بهش رفتم .

\_پونه نفهم نیستا ولی تو هستی، باید تو این موقعیت پیش رفیقش باشه امروز به کارام می‌رسم فردا میرم پیشش .

سری تکون داد .

\_ایشالله مشکل شمام حل بشه .

یه برش از پیتزا برداشتم و گفتم: گفتمی همو دیدیم میگی قضیه چی بود، چش بود سیاوش؟

شونه‌ای بالا انداخت و با بیخیالی گفت: هیچی بابا مسخره، بچه دار نمی‌شد!

توی یه لحظه با تموم شدن حرفش تیکه‌ی پیتزا توی گلووم پرید و از شدت شوک به سرفه افتادم .

سریع برگشت و چند بار کوبید پشتم، حالم که بهتر شد در نوشابه رو باز کرد و به ستم گرفت .

\_چته نمیری یه وقت والله تو بیشتر از من عکس العمل نشون دادی فکر کنم خیلی ضربه خوردی .

با چشم‌های خیس شده از سرفه نگاهش کردم .

\_الان اینی که گفتمی جدی بود؟

چند لحظه مکث کرد و با نفس عمیقی پیتزا رو توی جعبه ش انداخت .

\_این جوری نگام نکن .

چشم ازش برداشتم، صورتش بی تفاوت بود ولی من می‌فهمیدم تو دلش چی می‌گذره، داشت نقش بازی می‌کرد !

دستم رو روی دستش گذاشتم .

نگاهم کرد و ادامه داد: بچه که بوده تصادف کرده روش نمی‌شده بهم بگه .

لبم رو محکم گاز گرفتم، بمیرم الهی چه قدر قضاوتش کردم .

\_قبول کردی نه؟

لب هاش رو بهم فشار داد .

\_تو بودی نمی‌کردی؟

بدون مکث جواب دادم: می‌کردم !

سوال بی جایی بود، باهاش کنار اومدی؟

سرش رو پایین انداخت و آروم گفت: کنار اون آره، ولی دو دقیقه که تنها می‌شم تو ذهنم بلوا می‌شه آفتاب، هیچکس نباید بفهمه مخصوصاً خانواده‌ی من!

سیاوش خیلی حساسه .

دست‌هام رو براش باز کردم .

\_بغلت کنم؟

با لبخند کمرنگی سرش رو روی شونه م گذاشت .

دست روی موهای بیرون ریخته ش کشیدم و گفتم: تو خیلی قوی هستی سحر دلت خیلی بزرگه اگه هرکسی جز تو بود با وجود عشق هم ممکن بود قبول نکنه از مادر شدن بگذره، هیچوقت حس بین خودت و سیاوش رو دست کم نگیر باشه؟

سر تکون داد .

\_خیلی دوشش دارم آفتاب اصلا از اون شب حس می‌کنم خوشبخت ترین دختر  
دنیا، این که هرروز بهم می‌گه دوسم داره یا تو اوج درگیری هاش هی بهم پیام  
میده و حواسش بهم هست پشتم رو گرم می‌کنه، من مگه چی می‌خوام از این  
زندگی؟ بخدا همینا بسته .

من غصه خوردنم واسه ناراحتی‌های اونه نمی‌خوام انقدر شرمنده باشه و حس کنه  
نسبت بهم دین داره .

خم شدم و نگاهش کردم .

\_کلی روش و تکنولوژی جدید اومده سحر هنوز هیچی نشده چرا شماها پرونده  
رو بستید !

بعدش هم یه مورد دیگه‌ای که برام سوال شد اینه که تو دقیقا چه جوری  
می‌خواستی با رسم شکل قضیه رو توضیح بدی می‌شه واسم روشن کنی؟  
با خنده هلم داد عقب .

@darkhast\_romann

\_گم شو بتر بیت از دهنم پرید یهو .

شونه‌ای بالا انداختم .

\_خلاصه من آدم پیگیری هستم مواظب باشه جلوی من از این سوتیها ندی، حالا  
پاشو یه کمکی به من برسون کارهام انجام بدم، فردا می‌خوام برم پیشش .

ابرویی بالا انداخت .

\_پیش یارو؟

چپ چپی نگاهش کردم .

\_یارو چیه، چاوش خان !

بلند شو بیکار نشین .

با خنده از جا بلند شد و به سمت میز اومد، یکی یکی همه‌ی کارهایی که باید می‌کرد رو وانش توضیح دادم .

سحر رو خدا واسم رسوند انقدر کارهام زیاد بود که فکر نمی‌کردم حتی فردا هم به چاوش برسم .

تا شب جفتمون درگیر انجام کارها بودیم .

تازه کارمون تموم شده بود و کم کم داشتیم جمع می‌کردیم که تقه‌ای به در خورد .  
\_بفرمایید .

با دیدن سیاوش که توی چارچوب در حاضر شد چهره‌ی سحر باز شد .

\_سلام به خانوم‌های عزیز .

نگاهی به سحر کرد و ادامه داد: چرا انقدر قیافت خسته‌س، آفتاب خانوم زن منو کوزت گیر آوردی کارات رو انداختی گردنش؟  
لبخندی بهش زد .

\_سلام آقا سیاوش خوش اومدین، قبل از این که خانوم شما بشه رفیق منه، کمک کردن به من هم جزو وظایفشه حالا این که شما بخواید رابطه‌ی خواهرانه‌ی مارو با این تهمت‌ها بهم بزنید بحثش جداس .  
چشم هاش گرد شد .

\_شوخی کردم بابا چرا بزرگش می‌کنی، اصلا انقدر کار کنی جونت ...

با چشم غره‌ی سحر حرفش رو قطع کرد .

\_جون، جونم عزیزم قربون اون چشمای برم من نکن اون جوری می‌ترسم .  
آروم زدم زیر خنده .

خدای انرژی بود این بشر .

\_اومده بودی مزاحم کار ما بشی عزیزم؟

سیاوش جدی سر تکون داد .

\_نه اومدم بگم از بالا دستور اومده کار بسته قبل از این که هوا کامل تاریک بشه برگردید .

سریع گفتم: سیاوش حال چاوش خوبه؟

وضعیت بانو تغییری نکرده؟

نفس عمیقی کشید و با مکث گفت: بانو وضعیتش ثابت، چاوش هم هرکاری می‌کنیم از بیمارستان تکون نمی‌خوره، چشماش خون شده بخدا، فردا من هستم شرکت می‌تونی بری پیشش؟

با ناراحتی نگاهش کردم .

\_آره همین قصد هم داشتم .

@darkhest\_romanna

\_فقط لطفا راضیش کن بره خونه یه کمی استراحت کنه .

شما هم جمع کنید بریم دیگه شب شد .

سری تکون دادم .

\_تلاشم رو می‌کنم .

آره بهتره بریم سحرم حسابی خسته شد .

سحر که نگاهش به ما بود سریع گفت: نه بابا این چه حرفیه اصلا خسته نیستم، آدم کنار تو باشه و خستگی به تنش بمونه؟

لبخندی بهش زدم و پرونده‌های نصف مونده رو جمع کردم تا ببرم خونه و تا صبح انجامشون بدم .

با بیرون رفتنمون از شرکت سیا اشاره‌ای بهم زد و گفت: با ماشین من بریم  
ببرمتون یه رستوران خوب صفا کنید .

با خستگی نگاهش کردم .

\_دستتون درد نکنه شما برید خوش بگذره من خونه کلی کار دارم که باید انجام  
بدم کمی خسته هم هستم .

نگاهی بهم انداختن .

\_باشه پس مواظب خودت باش .

خداحافظی کردم و به سمت خونه راه افتادم، همه‌ی بدنم از خستگی کوفته بود و  
درد می‌کرد .

ولی باید همه‌ی کار هارو تا صبح تموم می‌کردم تا فردا بتونم پیش چاوش بمونم .

به محض رسیدن به خونه با کلافگی سلامی کردم، سر یخچال سرپایی چند لقمه  
غذا خوردم و سریع برگشتم توی اتاق . @darkhast\_roman

پرونده هارو ریختم روی میزم و دوباره غرق کار شدم .

ساعت نزدیک به پنج صبح بود که به خودم اومدم .

دیگه توانایی باز نگه داشتن چشم هام رو نداشتم .

روی رختخواب دراز کشیدم و بدون لحظه‌ای مکث خوابم برد .

از خواب که پریدم یه لحظه زمان و مکان رو گم کردم .

بعد از دیدن ساعت سریع از جا پریدم .

نزدیک ظهر بود، مامان تو آشپرخونه داشت ناهار درست می‌کرد .

سریع آبی به دست و صورتم زدم و به سمتش رفتم .

\_چرا زودتر بیدارم نکردین؟



با تعجب نگاهم کرد .

\_تا صبح مشغول بودی خودتم که بیدار نشدی فکر کردم می‌خوای استراحت کنی .

واسه خودم سیب زمینی سرخ کرده ساندویچ کردم .

\_نمیرم شرکت، راستش... با اجازتون میرم بیمارستان خبر بانو رو بگیرم .

سکوت کرد، آروم به سمتش برگشتم .

\_زود برگرد!

چشمی گفتم و قبل از این که چیزی بگه خودم رو اتاق چپوندم .

آرش تو حیاط مشغول توپ بازی بود .

از پنجره نگاهی بهش انداختم و لبخند زدم، قربونش برم چقدر بزرگ شده بود  
کیف می‌کردم وقتی می‌دیدمش .

از وقتی شنیده بودم سلطانی شکایتش رو پس گرفته و همه‌ی کارهای قانونی رو  
آقای یوسفی وکیل چاوش انجام داده بود از خوشحالی تو پوست خودم نمی‌گنجیدم،  
برای همیشه مدیون این مرد بودم .

بعد از پوشیدن لباس هام آرایش کمرنگی کردم و به سمت حیاط راه افتادم .

آرش با دیدنم با خنده به سمت اومد .

\_مامانی بریم بیرون؟

سر جام ایستادم و با تعجب نگاهش کردم .

\_الان مامان؟

سر تکون داد .

\_ایلیا با مامانش اینا شب می‌خوان برن شهربازی من شهربازی نمی‌خوام می‌شه  
بریم بیرون با هم؟

جا خورده نگاهش کردم .

انگار لال شده بودم، آرش تازه داشت خانواده‌های اطرافش رو میدید .

مقایسه می‌کرد و ازم انتظار داشت .

می‌ترسیدم از روزی که مجبور بشم حقیقت رو بهش بگم، اون روز کابوس من بود .

لبخندی بهش زدم و به طرفش رفتم .

\_آره دورت بگردم مامانی بدو بریم لباساتو عوض کنیم با هم بریم بیرون .

کفشم رو در آوردم و با آرش وارد اتاق شدیم .

مامان با دیدنم گفت: باز چیزی جا گذاشتی؟

از توی کمد یه شلوار لی تیره و یه بلوز سفید بیرون آوردم عاشق این بودم که آستین‌های لباسش رو بزنم بالا خیلی خوردنی می‌شد .

@darkhast\_romannn

\_نه مامان جان می‌خوایم با آرش بریم .

با تعجب گفت: بیمارستان؟

همون طور که لباس‌های آرش رو تنش می‌کردم گفتم: به شقایق میگم یه ده دقیقه بیاد پایین پیشش بمونه، بیشترم که اجازه نمیدن بمونیم .

بچه م دلش گرفت تو خونه .

شونه‌ای به موهای لختش کشیدم و کفش‌های اسپرتش رو پاش کردم، دوباره کفش هام رو پوشیدم .

با خداحافظی از مامان دست آرش رو گرفتم و با هم به سمت ماشین راه افتادیم .

در ماشین رو باز کردم و کمر بندش رو بستم .

\_جات راحت مامان؟

سر تکون داد .

سوار ماشین شدم و پام رو روی گاز گذاشتم .

\_آرش مامانی راحتی؟

راستی گرسنه ت نیست؟

از پنجره به بیرون نگاه کرد .

\_نه مامانی .

چهره ش ذوق داشت انگار، بمیرم الهی .

\_آرش چیزی نمیخواهی برات بخرم؟

مهد کودک خوش میگذره بهت؟

اصلا حواسش به من سوالات نبود .

\_آرش جونم آقا پسرم داریم میریم پیش عمو چاوش .

بالاخره سرش رو به سمت برگردوند .  
@darkhast\_roman

\_میریم خونه عمو چاو

سرم رو تکیه دادم .

\_نه قربونت برم میریم یه جایی که اونم اونجاست، عمو چاوش رو دوست داری؟

همون طور که سعی می‌کرد در داشبور رو باز کنه به معنی آره سرش رو بالا  
پایین کرد .

خنده م گرفت، منم دوستش دارم پسرم مگه خونمون یکی نباشه!

با رسیدن به دم بیمارستان گوشه‌ای پارک کردم و به شقایق زنگ زدم .

\_سلام آفتاب جان خوبی؟

در ماشین رو باز کردم .

\_سلام فدات شم میگم شما الان بیمارستانید؟

\_آره عزیزم چطور؟

در ماشین رو بستم .

\_شرمنده یه زحمتی واست داشتم راستش من جلوی در بیمارستانم آرش هم باهامه  
می‌تونی بیای چند دقیقه پیشش باشی من یه سر به بانو بزنم برگردم؟  
سریع گفت: آره حتما .

صداش رو کمی آروم تر کرد و ادامه داد: آفتاب جون می‌تونی داداشم رو ببری  
خونه به خدا خیلی داغون شده هرکاری می‌کنیم نمیره یکم استراحت کنه چشم  
هاش پر خون شده .  
آهی کشیدم .

\_آره عزیزم تلاشم رو می‌کنم .

\_من الان میام .

از شیشه خم شدم سمت آرش که با جاسوئیچی که توی داشبورد در آورده بود  
بازی می‌کرد و گفتم: آرش مامان خاله شقایق رو یادته تولد عمو سیاوش باهامون  
بود؟

داره میاد پیشت کلی با هم بازی کنید باشه؟

با چشم‌های درشتش نگاهم کرد .

\_تو کجا میری؟

لبخندی بهش زدم .

\_میرم دنبال عمو چاوش، زودی میام باشه مامانی؟

با دیدن شقایق که از دور میومد دستی واسش تکون دادم .

به محض رسیدن بهم محکم بغلم کرد .

\_خوبی شقایق جون؟

بانو حالش بهتره؟

ازم جدا شده گفت: آره خداروشکر گفتن از سی سی یو که بیاد بیرون چند روزی تو بخش بستری می‌مونه بعد مرخصش می‌کنن، البته اگه با این وضعیت تا اون موقع داداش سرپا بمونه .

نفس عمیقی کشیدم .

\_آرش مامانی اذیت نکنی‌ها من زودی میام .

واسش دستی تگون دادم .

\_برو آفتاب جان نگران نباش من مواظبشم .

تشکری کردم و به سمت بیمارستان راه افتادم .

چند لحظه‌ای طول کشید تا بخش مورد نظر رو پیدا کنم .

وارد اولین راهرو که شدم با دیدن چاوشی که روی صندلی نشسته بود و با خستگی سرش رو به دیوار تکیه زده بود مکث کردم .

با اون همه وسواس چقدر خسته بود که بیخیال آلوده بودن محیط شده بود .

با قدم‌های آروم به سمتش رفتم و بالای سرش ایستادم .

با سایه‌ای که روی صورتش افتاد با بد خلقی چشم هام رو باز کرد .

دستم رو بالا بردم و لبخندی زدم .

\_سلام .

با تعجب نگاهم کرد و دستی به صورتش کشید .

\_اینجا چیکار می‌کنی؟

مگه نباید شرکت باشی .

نگاهی به صورت کلافه ش انداختم و کنارش نشستم .

\_کارهام رو انجام دادم کارهای بقیه هم بهشون سپردم اومدم اینجا بانو رو ببینم .

اخم هاش هنوز توی هم بود .

برگشت و نگاهی بهم انداخت .

\_فقط بانو رو ببینی؟

پشت شیشه س برو نگاهش کن دست تکون بده برو .

هم از بد اخلاقی یهویش و هم از حسادتش و این که فکر می‌کرد فقط برای بانو اینجام نه اون خنده م گرفت .

کمی خم شدم سمتش .

\_شقایق گفت خداروشکر حالش خیلی بهتره، اومدم دنبال تو برگردیم خونه .

سری تکون داد .

\_اینجا کسی نیست هواش رو داشته باشه وقتی به هوش بیاد ترجیح میده من پیشش باشم .

با احتیاط دستم رو روی دستش گذاشتم .

\_مامانت اینجا هست چاوش اگه چیزی بشه سریع بهمون خبر میده، ببین تو الان نیاز به استراحت داری میخوای بانو با این وضعیت داغون و خسته ببیننت؟

صورتتم رو برم جلوی چشم هاش .

\_ببین منو !

میری خونه غذا می‌خوری یه ساعت استراحت می‌کنی بعد دوباره بر می‌گردی خب؟

خیلی طول نمی‌کشد، آگه نیای مجبوری برای چندین ساعت نطق کردن منو تحمل کنیا .

اخم هاش کمی از هم باز شد .

با هیجان ادامه دادم: تازشم اون پایین یهی هست دلش واست تنگ شده آوردم ببینیش .

شاکی نگاهم کرد .

\_بچه که نیستم اینجوری می‌خوای سرم شیریه بمالی، کی هست حال ...

با صدایی از پشت سرم بلند شد با هل از چاوش فاصله گرفتم .

\_خوش اومدی آفتاب جان، به زحمت افتادی تا اینجا اومدی .

از روی صندلی بلند شدم .

\_سلام خانوم بزرگمهر حالتون خوبه؟

@darkhast\_romannn

بدون آرایش رنگ پریده تر به نظر میومد .

\_صدام کن مهناز جون، اومدی دنبال چاوش؟

نگاه نامطمئنی به چاوش انداختم، خب از تجربه دفعات قبل فکر نمی‌کنم مادرش چندان از من خوشش بیاد .

از جا بلند شد و کنارم ایستاد .

\_آره اومده پیش من یه چند ساعتی میرم خونه استراحت کنم، زود برمی‌گردم .

مواظب بانو باش .

مادرش نگاه پر مکتی بهمون انداخت که معذب شدم .

\_باشه اتفاقا باید استراحت کنی از دیروز چشم روی هم نداشتی، غذا هم نخوردی .

آگه بخوای من امشب می‌مونم .

سریع سرش رو به دو طرف تگون داد .

\_نه تا شب بر می‌گرم، خبری شد به من زنگ بزن .

آهی کشید .

\_باشه مواظب خودت باش .

لبخند محتاطی زد .

\_خدا نگهدار مهناز جون .

لبخندی بهم زد و سر تگون داد .

با قدم‌های سریع کنار چاوش راه افتادم و نفس حبس شده م رو آزاد کردم .

خوشحال بودم خود چاوش اونی بود که جواب مادرش رو داد واقعا نمی‌دونستم  
توی چنین موقعیتی باید چطور رفتار می‌کردم .

\_مامانت ترسناکه، فکر می‌کنم با وجود من کنار نیومده .

زیر چشمی نگاهی بهم انداخت .

\_مهناز؟

مهم اینه فقط من باهات کنار پیام چیکار بقیه داری؟

از بیمارستان خارج شدیم .

لب هام رو بهم فشار دادم .

\_کنار اومدی؟

برگشت و مستقیم نگاهم کرد .

\_با من کنار اومدی چاوش؟

توی نگاهش، توی سکوتش هیچی حس نمی‌شد سکون مطلق بود .

مردم از اطرافمون می‌گذشتن و با تعجب نگاهمون می‌کردن .



شاید با خودشون می‌گفتن دیوونه ن که اینجوری جلو در بیمارستان ایستادن و زل  
زدن توی چشم‌های هم، انگار که هیچ کس رو نمی‌بینن!  
یا شاید هم فکر می‌کنن عزیزی رو از دست دادیم و با صورتی خسته و گرد  
گرفته، غم از دست دادن چیزی رو با هم تقسیم می‌کنیم!  
\_ فقط کنارم باش، من کنار میام باهات!

این روزا فقط بمون گفتناش خیلی درمونده بود، خیلی دل می‌برد!  
برای دومین بار توی این چند روز این حرف رو تکرار کرد و من برای دومین  
بار دلم رفت واسه این مرد بدخلق دوست داشتنی!

با صدای آرش جفتمون به خودمون اومدیم، دست تو دست شقایق داشتن به  
سمتمون میومدن و آرش عمو چاوشش رو صدا می‌زد.  
@darkhast\_romanin  
کمی از هم فاصله گرفتیم.

چاوش با لبخند کمرنگی چند پله پایین رفت و خم شد سمت آرش.  
\_ جانم عمو آخ چقدر دلم برات تنگ شده بود.

همین که بغلش کرد چشم هام برق زد.  
همون طور که آرش توی بغلش بود برگشت و نگاهی به من انداخت.  
\_ نمیخوای بیای؟

به خودم اومدم و سریع چند تا پله رو طی کردم و کنارشون ایستادم.  
با دیدن نگاه ذوق زده‌ی شقایق یه لحظه خجالت کشیدم.  
لبم رو گاز گرفتم و به سمت ماشین راه افتادیم.

دست آرش که تو بغل چاوش بود رو گرفتم و گفتم: خب دیگه من و آرش میریم شرکت، شما هم برید خونه استراحت کنید .

چاوش اخمی کرد .

\_منو از اون تو برداشتی آوردی بیرون که خودت بری شرکت؟

سوار شید ببینم !

با دو دلی نگاهش کردم .

اشاره‌ای بهم زد .

\_سوار شو میریم خونه‌ی من یه چیزی می‌خوریم بعد میارمت بیمارستان ماشینت رو بگیر .

حالا که شقایق هم باهامون بود ایرادی نداشت دیگه به سمت ماشینش که رفتیم .

شقایق آرش رو بغل کرد و عقب نشست  
موقع بستن در چشمتی بهم زد که سریع نگاهم رو ازش گرفتم .

آخه آدم انقدر ضایع .

روی صندلی جلو نشستم و معذب کیفم رو تو دستم فشار دادم، انگار اولین بار بود حالا .

چند دقیقه بعد چاوش زیر چشمتی نگاهی بهم انداخت و پرسید: ناهار چی می‌خورید؟

با اعتماد به نفس گفتم: حالا میریم خونه یه چیزی درست می‌کنم واستون .

سرش رو به سمتم برگردوند و با تعجب نگاهم کرد .

چند لحظه مکث کرد و با نفس آزاد شده‌ای گفت: نه نمیخواد زحمت بکشی همون بیرون یه چیزی می‌خوریم .

چی می‌خورید بچه‌ها؟

با اخم صاف نشستم رو صندلی .

با آوردن اسم پیتزا از تو آینه نگاهی به آرش انداختم، کافیه پشتش به یکی گرم بشه کلا تذکرهاى منو میذاره کنار .

برگشت و به من نگاه کرد .

\_چی می‌خوری سفارش بدم؟

شونه‌ای بالا انداختم .

\_منم همون پیتزا .

گوشی رو برداشت و به فست فود سر خیابون سفارش داد تا برسیم اونجا آماده ش کنه .

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و به بیرون خیره شدم .

خیلی خسته بودم و چشم هام هر لحظه روی هم میفتاد .

@darkhast\_romannn

کم کم با گرم شدن چشم هام به خواب فرو رفتم .

با حس گرم شدن پیشونیم و عطر آشنایی که توی بینیم پیچید؛ پلک هام تکون خورد .

یکی داشت منو می‌بوسید !

سریع چشم هام رو باز کردم، با دیدن چاوش توی فاصله چند سانتی صورتم جیغ خفیفی کشیدم .

خودش رو عقب کشید، چشم هاش آروم بود .

\_فقط می‌خواستم بیدارت کنم، بچه‌ها با پیتزا رفتن تو من موندنم تا بیدار شی .

انگشتم رو روی پیشونیم کشیدم و با تعجب به اطراف نگاه کردم .

توی پارکینگ خونه ش بودیم .

هنوز نگاهش خیره به من بود، خاص و عمیق مثل قبل .

هول زده دستم رو از روی پیشونیم برداشتم .

\_چیشده؟

اخم هاش از هم باز شد .

\_چیزی نشده آفتاب پیاده شو بریم .

خیلی خسته بودی؟

آهی کشیدم و شروع به گله کردم .

\_دیروز صبح زود رفتم شرکت مسئولیت همه رو بهشون گوشزد کردم، بعد هم نصف کارای دفتری شماهارو انجام دادم، تا شب طول کشید بقیه ش هم آوردم خونه تا پنج صبح تمومش کردم که امروز بتونم پیام بیمارستان .

دوباره اخم هاش توی هم رفت و کمی خم شد سمت .

\_مگه من به تو نگفتم لازم نیست به خودت سختی بدی، نشستی اون همه کار رو تنهایی انجام دادی که چی بشه؟

آروم گفتم: که فکرت درگیر نشه، خیالت راحت باشه .

نفسش رو پر صدا بیرون داد .

\_استغفرالله، دختر میخوام خیالم راحت نشه واسه چی انقدر بی خوابی دادی به خودت؟

بیا بریم تو یه چیزی بخور استراحت کن .

لب بر چیدم .

\_همه ش به خاطر تو بود آخه .

خیز برداشت سمتم و دو طرف صورت رو توی دستش گرفت .

دلم ریخت، با چشم‌های گرد شده خیره شدم به نگاه گرمش .

\_می‌دونم به خاطر من بود دختر، نمی‌خوام به خاطر من اذیت شی خودم  
انجامشون میدم باشه؟

قبول کردم، همه‌ی این کارا رو واسه اثبات خودت توی شرکت انجام دادی ولی  
دیگه نمی‌خوام ذره‌ای سختی بکشی!

با دستم مچ دستش رو گرفتم .

\_ول کن صورتم مچاله شد، خب متوجه شدم به خاطر خودم میگی .

فشار دستش رو کم کرد ولی عقب نکشید .

همچنان دو طرف لپم بین دستاش بود .

\_بریم تو بعد از این که استراحت کردی کارای دیروز رو بهم گزارش بده .

چشم هام به سمت دستش کج شدن .

@darkhast romannn

\_لپم رو ول کنی هم می‌تونیم حرف بزنیم .

با دیدن قیافه م لبخند کمرنگی روی لبش نشست و صورتم رو ول کرد .

\_بریم تو بچه‌ها منتظرن .

سریع در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم .

بدون این که ببینه دستی به دو طرف صورتم کشیدم و لپم رو از ذوق محکم گاز  
گرفتم، خوب شد همون جا وا نرفتم!

هر دو به طرف ساختمون راه افتادیم .

خیلی قدرت می‌خواست بتونم عادی باشم، دوباره نگرانم شده بود، حتی لپم رو  
گرفته بود!

توی نزدیک ترین فاصله بهم راه می‌رفتیم جوری که بازو هامون بهم می‌خورد .

زیر چشمی نگاهش کردم .

متوجه شدم نگاهش به منه، هول شده نگاهم رو دزدیدم غافلگیر شدم !

\_دیروز که کسی ادیتت نکرد؟

از پله‌ها بالا رفتم .

\_نه، خانوم حکیم به همه تاکید کرد تو کارای شرکت رو به من سپردی .

مستقیم بهش فهموندم حواسم هست که حواست بهم هست .

سر تکنون داد .

\_خوبه، دیشب خانوم حکیم گزارش کارات رو داد .

روی پله آخر ایستادم و با اخم نگاهش کردم .

\_گزارش کار منو از خانوم حکیم گرفتی؟

ترسیدی چیزی کم و کسر بذارم؟ @darkhast\_romannn

با دلخوری ادامه دادم: منو بگو چقدر جون کندم به خاطر ...

کف دستش رو بالا گرفت .

\_انقدر تند نرو ازش پرسیدم ناهار خوردی، استراحت کردی یا نه!

لب هام رو بهم فشار دادم .

\_خب... یعنی من فکر کردم ...

سرش رو به دو طرف تکنون داد و کلافه گفت: می‌دونم چه فکر مزخرفی به

سرت زد آفتاب ولی من انقدر داغونم که این قضایا دیگه برام مهم نیست فقط

می‌خوام عزیزانم رو کنار خودم نگه دارم، وقتی یه چیزی رو خودم سپردم دستت

نمیام جلو چهار تا غریبه ببرمت زیر سوال و آمار کار کردنت رو ازشون بگیرم !

شرمنده سرم رو پایین انداختم .

\_من ...

قبل از این که حرفم تموم بشه شقایق صدامون کرد .

چاوش با همون اخم‌های درهم به طرف خونه رفت .

آهی کشیدم، خدا به من صبر بده خب دو دقیقه صبر می‌کردی ببینی چی می‌خواد بگه!

پشت سرش وارد خونه شدم و دنبال بچه‌ها گشتم صداشون از توی آشپزخونه می‌ومد .

همین که وارد شدم شقایق با لبخند گفت: آفتاب جون آرش پیش من بشینه بهش غذا بدم؟

با تعجب نگاهش کردم .

\_بشینه عزیزم .

روی صندلی خالی کنار چاوش نشستم . @darkhast\_romann

غذا جلوش بود ولی بهش دست نزده بود .

آروم شروع به خوردن غذای جلوم کردم، هر چند ثانیه زیر چشمی نگاهش می‌کردم .

انگار فقط پشت میز نشسته بود که ما معذب نباشیم، یه لحظه هم سرش رو بالا نمی‌گرفت .

نگاهی به شقایق که سرگرم آرش بود انداختم و با تردید از زیر میز دستم رو روی دستش گذاشتم .

یه لحظه حس کردم خشکش زد، با حرکت انگشت هام روی دستش نگاهش رو بهم دوخت، اشاره‌ای به بشقابش کردم .

چند لحظه مکث کرد و با اخم نگاهم کرد، حرکت دستم متوقف شد حس کردم الانه که دعوا منگنه، دوباره اذیتش کرده بودم !

نفس عمیقی کشید و دست بی حرکت رو آروم بین دست هاش گرفت و شروع به خوردن غذاش کرد .

سعی کردم جلوی لبخند رو بگیرم، خیلی ضایع بود که حالا هردو با یه دست غذا می‌خوردم ولی واسم مهم نبود، حتی اگه نمی‌تونستم تعادل رو حفظ کنم و هی سس رو به صورتم می‌مالیدم!

تا آخرین لحظه‌ای که پشت میز نشسته بودیم دستم رو ول نکرد و با آرامش غذاش رو خورد .

منم که کلا توی آسمون بودم، یعنی واقعا همه چیز مثل قبل شده بود؟

بعد از خوردن غذا آروم دستم رو از زیر دستش بیرون کشیدم و بلند شدم تا ظرف هارو جمع کنم، تا آخرین لحظه نگاهش به من بود .

بعد از چند دقیقه از جا بلند شد و از آشپزخونه بیرون رفت .

آرش هنوز غذاش رو تموم نکرده بود .

شقایق اشاره‌ای بهم زد و آروم گفت: من ظرف هارو می‌شورم برو ببین می‌تونی خوابش کنی خیلی داغونه !

چند لحظه سر جام موندم واقعا نمی‌دونستم چیکار کنم .

نفس عمیقی کشیدم و به پذیرایی برگشتم، نبود !

حتما رفته بود اتاقش !

کمی این پا و اون پا کردم و از پله‌ها بالا رفتم .

توی تصمیمم قاطع بودم باید مجبورش می‌کردم استراحت کنه، با این وضعیت روحی و جسمی خودش رو نابود می‌کرد .

پشت در اتاقش ایستادم و ضربه‌ای به در زدم با شنیدن صداش دستگیره رو پایین کشیدم و وارد اتاق شدم .



پرونده به دست روی کاناپه اتاق نشسته بود و معلوم بود داره چیزی رو که مربوط به کاره بررسی می‌کنه .

با دیدنم ابروهاش بالا پرید .

\_خوش اومدی .

یاد آخرین باری افتادم که پام رو توی این اتاق گذاشتم، لب هام رو بهم فشردم و با ملایمت گفتم: قرار بود استراحت کنی، از دیروز خوابیدی خسته‌ای مگه شب نمی‌خوای برگردی؟

سری تکون داد .

\_چنین قراری نداشتیم !

یه سری کارا هست باید انجام بدم خیالم راحت بشه بعد میرم .

به سمتش رفتم و کنارش روی کاناپه نشستم .

\_بده من انجامشون میدم تو برو استراحت کن .

نگاه خیره‌ای بهم انداخت .

\_با این چشمای قرمز و صورت خسته؟

فردا حق نداری بری سرکار می‌مونی خونه استراحت می‌کنی .

سعی کردم پرونده رو از دستش بگیرم .

\_کلی کار مونده رو دستمون، نمی‌شه !

دستش رو عقب کشید و بهش نزدیک تر شدم .

\_با من کل کل نکن، پس فردا اگه وضعیت بانو بهتر شد خودم میام شرکت لازم نیست به همه‌ی کارها برسی .

یه کم دیگه می‌رفتم جلو قشنگ می‌فتم تو بغلش، از قصد پرونده رو کشیده بود عقب تر .

چشم هام رو ریز کردم و آروم برگشتم سر جام نشستم .

\_باشه هر جور راحتی .

با تعجب نگاهم کرد .

\_من و آرش هم کم کم میریم خونه شما راحت به کاراتون برسید .

اخم هاش به طور محسوسی توی هم رفت .

\_باشه مواظب باشید، سلامت .

با تعجب نگاهش کردم .

برگشت و دوباره و پرونده رو جلوی روش باز کرد، چیشد یهو !

آروم خم شدم سمتش .

\_اون موقع که آرش بچه تر بود، تقریباً سه سالش بود. مامان خیلی افسرده بود تنها کسی که با آرش سر و کله می‌زد من بودم، یه لحظه هم از بغلم جدا نمی‌شد سخت بود برام هر روز بذارمش خونه و پیام سرکار .

شبا از سر کار که بر می‌گشتم سمتم نمی‌ومد و بغلم نمی‌کرد، انگار ناراحت بود از این که یه روز تمام منو ندیده خب حق هم داشت اون بچه بود متوجه نمی‌شد به خاطر خودش، دور شدنم ازش به خاطر خودش، این که هرشب خسته می‌ومدم خونه و نمی‌تونستم عشقم رو در طول روز باهاش قسمت کنم به خاطر خودش چون عزیز ترین آدم زندگیمه!

باهام قهر که می‌کرد سمتش نمی‌رفتم، نازش رو نمی‌کشیدم، همون جوری با لباسای بیرون دم در منتظر می‌موندم تا فکر کنه دوباره قراره برم همین باعث می‌شد برگرده سمتم و بیخیال قهرش بشه .

من ادای آدمایی که میخوان برن رو در میاوردم اون قهرش رو تموم می‌کرد و برمی‌گشت و بغلم می‌کرد تا نرم ...

قبل از این که حرفم ادامه پیدا کنه دست هاش دور بدنم حلقه شد!

لبم رو محکم گاز گرفتم، بی شرمی بود اگه می‌گفتم دلم برای گرمای این آغوش،  
این فشرده شدن، این بوی پیپ همیشگی روی تنش تنگ شده بود؟

دستش دورم محکم تر شد، خسته بودم دیگه توان دور شدن و مقاومت نداشتم فقط  
تا آخر عمرم این آرامش رو می‌خواستم .

\_می‌خواستی منو مثل آرش تهدید کنی به رفتنت که بغلت کنم تا نری؟

چشم هام رو محکم بستم، بغض داشتم .

\_چاوش

نفس عمیقی کشید .

\_جون چاوش!

صدام لرزید و باز صداش زدم .

\_چاوش

@darkhast\_romannn

مکث کرد سبیک گلوش تکون خورد .

\_جون چاوش !

نفسم رو بیرون دادم .

\_هیچی، فقط می‌خواستم بشنومش .

کمی شونه م رو به عقب کشید، پیشونیم که داغ شد چشم هام رو باز کردم، قلبم  
یکی در میون می‌زد یا اصلاً نمی‌زد، می‌خواستم گریه کنم انگار بالاخره تموم شده  
بود .

نفس عمیقی کشیدم، لب‌های داغش هنوز به پیشونیم مهر شده بود .

لب هاش کمی از پیشونیم فاصله گرفت ولی همچنان توی بغلش بودم .

\_من اخلاقای بد زیاد دارم، از همه بدترش هم اینه که باید بهم یه تلنگر محکم  
بخوره تا به خودم پیام هرکی برام بیشتر عزیز باشه بیشتر آزارش میدم چون

ازش انتظار دارم، انتظار دارم همون قدری که من هرکاری برایش می‌کنم اون هم بهم وفادار باشه!

اما امان از روزی که بتی که ساختم بشکنه

دردش میتونه منو تا ابد دور نگه داره، اون بالایی خوب میدونه چه موقعی بهم ضربه بزنه که به خودم پیام، اون لحظه حاضر بودم هرکاری بکنم حتی اختلاف هام رو با فریدون بریزم دور ولی بانو چیزیش نشه .

این لحظه حاضرم هرکاری بکنم تا دیگه از آغوشم فاصله نگیری، هر چه قدم ذهنم سیاه باشه و پر از شک؛ با قلبم نمی‌تونم کاری بکنم چون یه نفر رو توی زندگیش واسه خودش خواسته و تموم!

من هنوز دارم لبه پرتگاه راه میرم آفتاب بیا دوباره بسازیم !

نتونستم جلوی قطره اشکی که از گوشه‌ی چشم ریخت رو بگیرم، چه قشنگ تعریف کرده بود از حسی که اونو به من وصل می‌کرد، طنابی که هیچوقت قطع نمی‌شد!

@darkhast\_romannn

سرم رو عقب کشیدم و با همه‌ی عشقی که توی دلم بود نگاهش کردم .

\_دوباره بسازیم؟

سرش رو پایین آورد، محکم چشم هام رو بستم با حس بوسه ش که روی پلک هام نشست نفس آرومی کشیدم .

\_خسته م آفتاب، تو درمون باش، کنارم باشی آروم می‌شم هنوز عظم به برگشتن رضایت نمیده عادت کردم توی منطقه امن خودم بمونم ولی تاب دوری هم ندارم تو روح خسته م رو آروم کن خب؟

زیر چشمم رو پاک کردم .

\_واسه همین موندم چاوش هرکاری می‌کنم خوب شی خب؟ تو فقط آروم باش اصلا... اصلا وضعیت کلیه ت چطوره چاوش؟

به بیماری خودت فکر می‌کنی؟

دارو می‌خوری مواظب خودت هستی؟

نفس عمیقی کشید و دستی به صورتش کشید .

\_انقدر اتفاق افتاد فراموش کردم اصلا .

آهی کشیدم، منم فراموش کرده بودم یدفعه توی ذهنم جرقه زد چاوش اصلا داروهاش رو مصرف نمی‌کرد!

ترس افتاد توی دلم .

با نگرانی دستش رو پس زدم و عقب رفتم .

\_یعنی چی که یادم رفت اصلا دردی حس نمی‌کنی به خودت اهمیتی نمیدی چاوش می‌فهمی داری چیکار می‌کنی؟

کلافه و نگران شده بودم، خدای من چه قدر احمق چه طور یادم رفته بود، حتی اون شبی که زیر بارون مونده بود، اون همه سیگار ...

@darkhast\_romann

\_وای چاوش اگه چیزیت بشه من ....

دستش رو بالا گرفت و با اخم به صورت پر بغض نگاه کرد .

\_چیزی نشده که دختر چرا انقدر شلوغش می‌کنی ببین سالم جلوت نشستم!

چشم هام رو گرد کردم و با هیجان ادامه دادم: الان سالمی اگه جمع بشه یکدفعه بزنه کلیه ت رو از کار بندازه چی؟

ابروش بالا انداخت .

\_اون وقت می‌داری میری؟

اخم پررنگی روی پیشونیم نشست .

\_بهم برخورد !

واقعا راجع به من این جوری فکر می‌کنی؟

من فقط نگرانتم .

موهام رو پشت گوشم زد و شالم رو روی سرم درست کرد .

\_نگران من نباش، مواظب خودت باش چرا لاغر شدی .

شونه‌ای بالا انداختم .

\_باید از عاملش بررسی !

سوالی نگاهم کرد، لب هام رو بهم فشردم و به خودش اشاره کردم .

اخم کمرنگی کردم و دستش رو جلو آورد، قبل از این که سرم رو عقب بکشم  
بینیم رو بین انگشت‌هاش گرفت و فشار داد .

\_دوباره زبونت داره رشد می‌کنه‌ها، می‌خوای من برم بیرون اینجا استراحت کنی .

مچ دستش رو گرفتم و سعی کردم صورتم رو عقب بکشم .

\_نه می‌خوام برم خونه شایدم تو راه به پونه سر بزنم .  
دستش رو عقب کشید .

\_خیلی وقته خبر رامین رو ندارم .

دستی به صورتم کشیدم و با لبخند گفتم: ماه دیگه نینیشون به دنیا میاد .

با تعجب نگاهم کرد .

\_واقعا؟

با ذوق سر تکون دادم .

\_وای آره، دختره اسمشم گذاشتن رانیها .

چشم هاش برق زد، اون هم اخم هاش از بین رفته بود .

\_بچه دوست داری؟

لبخندم جمع شد و چشم هام گرد .

\_ها؟

حس کردم خنده ش گرفت .

\_هیچی دختر خودت بچه‌ای.

آروم گفتم: ولی من یه مادرم .

با لبخند کمرنگی خیره نگاهم کرد .

\_یه مامان کوچولو که از پس خودشم بر نمیاد .

اخمی مصنوعی کردم، خوشحال بودم انگار همه‌ی مشکلاتش از یادش رفته بود و تنها دغدغه ش حرف زدن با من بود، حتی لبخند می‌زد!

\_من دیگه برم چاوش دیرم می‌شه مامان خونه تنهاس .

نفس عمیقی کشید و از جا بلند شد .

\_ماشینت دم بیمارستان مونده می‌برمتون تا اونجا .  
@darkhast\_romanin  
نوحی کردم .

\_ای بابا آژانس می‌گیریم میریم لازم نیست مثلاً آوردیمت خونه استراحت کنی .

همون طور که کتش رو می‌پوشید اخمی بهم کرد .

\_فقط همین مونده تنها بفرستمتون برید .

تا خونه رامین هم واسه این نمیام که مجبور نباشی جواب پس بدی وگرنه خودم می‌رسوندمتو

دیگه چیزی نگفتم خب کور از خدا چی می‌خواد دوتا چشم بینا، من که از خدام بود بیشتر کنارش باشم فقط نگران خستگی‌ش بودم .

به سمت در رفتم و بازش کردم قبل از این که خارج بشم؛ دوباره دستم کشیده شد و محکم به عقب برگشتم، با فشرده شدن توی آغوشش چشم هام گرد شد .

\_سیر نمی‌شم آفتاب، چه جوری دووم آوردم این همه وقت .  
چونه م رو به سینه ش تکیه دادم و با آرامش نگاهش کردم .  
\_واسه اذیت کردن من انرژی تموم نشدنی داری کلا .  
لبخند کمرنگی گوشه لبش نشست .  
\_بچه پررو بریم دیرت می‌شه اگه به من باشه تا صبح اینجا نگهت می‌داشتم .  
خنده م گرفت .  
\_اگه اجازه بدی داشتم می‌رفتم .  
دستش رو از دورم باز کرد و در رو برام نگه داشت تا از اتاق خارج بشم .  
کنار هم از پله‌ها پایین اومدیم لبخند من و صورت بدون اخم چاوش نشون از خوشبختی بود که بالاخره داشت بهمون روی خوش نشون می‌داد .  
هرچند که چاوش هنوز هم کمی تردید داشت و انگار نمی‌تونست کامل با این رابطه کنار بیاد ولی همه چیز رو با هم درست می‌کردیم، همون طور که خودش گفت .  
با دیدن آرش و شقایق که با بیخیالی روی مبل نشسته بودن و نقاشی می‌کشیدن نفس عمیقی کشیدم .  
آرش با دیدنم از روی مبل بلند شد و به سمتم اومد، خم شدم و بغلش کردم .  
\_ممنون شقایق جان ببخشید امروز حسابی به زحمت افتادی .  
اخم ملایمی کرد .  
\_وا این چه حرفیه آفتاب جون من عاشق بچه هام، در اصل لطف اصلی رو امروز تو به ما کردی .  
بعد هم با چشم و ابرو به چاوش اشاره کرد .  
لبخندی بهش زدم و به چاوش نگاه کردم چشمش به من و آرش بود .



سرم رو به دو طرف تگون دادم .

مکشی کرد و دستش رو جلو آورد .

\_بدش بغل من سنگینه کمرت درد میگیره .

واقعا هم آرش سنگین شده بود، بیخیال تعارف کردن شدم و وقتی دیدم آرش اعتراضی نداره به چاوش سپردمش .

با دیدن شقایق که با ذوق خاصی نگاهمون می‌کرد لبم رو گاز گرفتم، رسماً ضایع بودیم دیگه چیزی واسه پنهون کردن وجود نداشت !

خدا حافظی سرسری کردیم و سریع از خونه بیرون رفتیم .

سوار ماشین که شدیم چاوش به طرفم برگشت و با اخم کمرنگی گفت: آرش چرا انقدر لاغر و ضعیفه؟

با تعجب نگاهش کردم .

\_چی؟ @darkhast\_romannn

ماشین رو روشن کرد و آینه‌نگاهی به آرش انداخت، مهتا هم تقریباً هم سن و سال آرشه ولی خیلی ازش درشت تر و سنگین تره حس می‌کنم آرش وزنش نرمال نیست حواست هست؟

از جدی شدنش جا خوردم .

\_خب مامان همیشه بهش میرسه یعنی هیچی واسش کم نمیداره، مگه با چند تا بچه‌ی چهارساله زندگی کردم تا حالا همیشه فکر می‌کردم آرش نرماله تا الان بیماری خاصی هم نداشته بدنش ضعیف نیست .

کلافه سر تگون داد .

\_محض اطمینان یه چکاپ بشه خوبه، چرا حواست به این بچه نیست؟

چشم هام گرد شد .

\_چاوش واقعا داری با من این جوری حرف می‌زنی؟

منی که همه‌ی زندگیم رو واسش گذاشتم حواسم بهش نیست الان نمی‌فهمم چرا  
یدفعه به چنین مسئله‌ای بند کردی !

از توی آینه نگاهی به آرش انداخت .

\_این بچه امانته براد ...

تو مادرشی آفتاب فقط نمی‌خوام چیزی کم و کسر داشته باشه همین .

پوفی کشیدم، همیشه به این فکر می‌کردم شاید همسرم نتونه با آرش کنار بیاد پس  
کلا قید ازدواج رو زده بودم، حالا گیر مردی افتاده بودم که به خاطر این که فکر  
می‌کرد وزن آرش کمتر از حد نرماله توبیخ و سرزنشم می‌کرد، خدا به داد من  
برسه !

\_باشه می‌برمش چکاپ از این به بعد حواسم بیشتر جمع می‌کنم چرا عصبانی  
می‌شی؟

با جلو خیره شد .

\_عصبانی نشدم، فقط نگرانشم .

با لبخند کمرنگی سرم رو به صندلی تکیه دادم و به نیم رخ جدیش خیره شدم،  
تموم این مرد مال منه، حمایتش، محبت‌های زیر پوستیش، ناز دادنای یواشکیش  
حتی اخلاقای گندش، همه ش فقط مال من بود .

اگه دنیا رو می‌ذاشتن توی دست هام می‌ذاشتمش زمین و با دست‌های خالیم اون رو  
توی آغوشم می‌گرفتم!

بعد از چند ثانیه آروم گفت: اون جوری زل نزن بهم بچه تو ماشین نشسته .

چشم هام گرد شد و نگاهم رو ازش گرفتم، با حرف هاش آدم رو می‌انداخت تو  
کوره‌ی آتیش .

ولی من هنوز ته دلم می‌ترسیدم از این آرامش کاش تا ابد ادامه داشته باشه .

به محض رسیدن به بیمارستان ماشین رو کنار ماشینم پارک کرد .

\_مواظب خودتون باشید قبل از تاریک شدن هوا برگردید خونه .

در ماشین رو باز کردم .

\_باشه، تو هم برو خونه استراحت کن چاوش خب؟

سر تکون داد .

\_برم یه سر بانو رو ببینم بعد بر می‌گردم خونه .

نفس راحتی کشیدم، دستی براش تکون دادم و برخلاف خواسته‌ی قلبیم از ماشین پیاده شدم .

دست آرش رو گرفتم و به سمت ماشین خودم راه افتادیم .

تا وقتی که ماشین رو راه بندازم جلوی در بیمارستان ایستاده بود و نگاهمون می‌کرد .

با خارج شدن از در بیمارستان نگاهی به آرش انداختم .

\_دلت واسه خاله پونه و عمو رامین تنگ نشده؟

سرش رو به معنی نه بالا انداخت خنده م گرفت، نجسین از بس .

\_داریم میریم خونشون مامانی می‌دونستی نی نی دارن؟

با تعجب نگاهم کرد .

\_نی نی؟

سریع سر تکون دادم .

\_آره ولی الان پیششون نیست یه ماه دیگه میاد .

چشم هاش رو خاروند .

\_الان کجاست؟

نگاه متفکری به خیابون انداختم .

\_خیلی شیطونی می‌کرد خاله پونه خوردش!

با چشم‌های گرد شده نگاهم کرد .

شونه‌ای بالا انداختم .

\_شوخی کردم مامانی نترس خاله بچه هارو نمی‌خوره .

با کنجکاوی گفت: پس کجا رفته؟

خب واقعا گیر کرده بودم، نمی‌دونستم چه جوابی بدم .

\_الان پیش خداس منتظره تا وقتش بشه خدا اونو بده به مامان و باباش .

کمی خم شد . @darkhast\_romannn

\_مثل بابا علی؟

لال شدم، برگشتم و نگاهی بهش انداختم محکم چشم هام رو بهم فشار دادم و به بیرون خیره شدم، هفته‌ی بعد سالگرد فوتش بود!

\_آره مثل بابا علی .

دستی به چشم هام کشیدم و چند بار گلوم رو صاف کردم، بغض کرده بودم ولی جلوی آرش نباید گریه می‌کردم .

به محض رسیدن دم خونه‌ی پونه سریع ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم تا هوای آزاد به سرم بخوره .

آرش پیاده شد و کنارم ایستاد دستش رو گرفتم، به سمت ساختمون رفتم و زنگ خونه رو فشار دادم .

بعد از چند ثانیه صدای رامین توی آیفون پیچید .

\_به به خانوم بی معرفت قیافه ت داشت یادم می‌رفت دختر .

لبخندی زدم .

\_نه که این چند وقت زنگ و تماس هات گوشیم رو سوراخ کرده بود، باز کن در رو ببینم .

خندید و در رو باز کرد .

سوار آسانسور شدیم و دکمه رو فشار دادم .

به محض بیرون اومدن از آسانسور با پونه که دست به سینه دم در ایستاده بود مواجه شدیم .

\_اوه پونه تویی؟ انگار یه پونه دیگه ازت در اومده چرا انقدر خپل تر شدی دختر مطمئنی دو قلو نیست؟

با لبخند دستش رو برام باز کرد .  
@darkhast\_romannn

\_دلم برات تنگ شده بود .

با تعجب نگاهش کردم، حاملگی چه قدر روش تاثیر گذاشته بود .

بغلش کردم و گونه ش رو بوسیدم .

رامین در رو کامل باز کرد و دست آرش رو گرفت .

\_به به خوش اومدین صفا آوردین تشریف بیارید تو چرا دم در ایستادین .

دست دور شونه‌ی پونه انداختم و با خنده گفتم: اگه خانومت راه بده میام تو، کل در رو گرفته .

ضربه‌ای به کمرم زد .

\_بچه پررو خودتو مسخره کن بیا تو ببینم .

وارد خونه شدیم و روی مبل نشستیم .

رامین همون طور که به سمت آشپزخونه می‌رفت گفت: چی می‌خورید بیارم شربت یا چای؟

لبخند زدم .

\_ماشالله کد بانو شدیا شربت بیار گلم .

چپ چپی نگاهم کرد .

پونه با ذوق خاصی گفت: واسه شام باید بمونیدا زنگ می‌زنم سحرم بیاد دور هم باشیم .

سر تکون دادم .

\_آره خب خودت که درست نمی‌کنی راحت مهمون دعوت کن .

\_وای ول کن آفتاب اتاق بچمو دیدی؟

@darkhast\_romannn

صاف نشستم سر جام .

\_ای جون بریم ببینیم چه کردی با این خوشگل خاله .

چاوش خان

از پشت شیشه با حسرت به صورت لاغر و موهای سفیدش نگاه کردم، کاش فقط حالش خوب بشه روی چشم هام نگهش می‌دارم دیگه اجازه نمیدم آب تو دلش تکون بخوره، من چیکار کردم با یادگاری آقا جون !

مگه قلب این پیر زن چه قدر توان داشت که چنین حماقتی از بچه ش ببینه و دم نزنه کاش بقیه‌ی سال‌های زندگیم هم این راز رو پیش خودم دفن می‌کردم .

با دستی که روی بازوم قرار گرفت به خودم اومدم .

\_خوبی پسر؟ چرا برگشتی مگه قرار نبود بری خونه استراحت کنی؟

نگاهی بهش انداختم .

\_اومدم یه سر بهش بزنم بر می‌گردم خونه، دکتر نگفت کی اجازه‌ی ملاقات می‌ده؟

سرش رو به دو طرف تکون داد .

\_نه هنوز، اوضاعش کمی مساعد بشه میارنش بخش نگران نباش .

نگاه دیگه به بانو انداختم و همقدم با مهناز به سمت خروجی بیمارستان راه افتادم .

\_هروقت خسته شدی زنگ بزن من بر می‌گردم .

\_اون دختره کجاست؟

نگاه متعجبی بهش انداختم .

\_کدوم دختره؟ @darkhast\_romannn

روی پله‌ها ایستاد و به طرفم برگشت .

\_همونی که به حرفش برگشتی خونه!

آفتاب بود اسمش؟

لب هام رو بهم فشردم .

\_برگشتن خونه .

با اخم ظریفی پرسید: بچه داره؟

کلافه از سوال پیچ شدن گفتم: بچه‌ی داداششه، داداش و زن داداش چند سال پیش

فوت کردن بچه شون پیش آفتاب و مادرش زندگی می‌کنه، مثل پسر خودش

دوشش داره .

هومی کرد .

\_خوبه، دختر شیرینیه .

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم .

لبخندی زد .

\_کسی که بتونه دل گوشت تلخی مثل پسر منو ببره حتما خیلی شیرینه دیگه!

سعی کردم جلوی لبخند رو بگیرم .

\_من میرم خونه کاری داشته یا خبری شد بهم زنگ بزن .

آهی کشید .

\_فریدون هنوز خبر نداره .

اخمی کردم .

\_هیچ کس بهش خبر نمیده ! نمی‌خوام سر و کله ش این اطراف پیدا بشه، بانو

@darkhast\_roman

سروش رو به نشونه تایید تکون داد .

\_منم نظرم همینه بهتره کسی بهش چیزی نگه، برو خونه استراحت کن پسر

خستگی از صورتت میاره .

\_مواظب خودت باش، شب میبینمت .

بسلامتی گفت و به سمت ماشینم راه افتاد

پشت رل نشستم و به سمت خونه راه افتادم .

این چند روز برام مثل مرگ گذشت، اگه آفتاب و سیاهش نبودن نمی‌دونم چه

جوری دووم میاوردم .

این اتفاق جوری بهم ضربه زد که دیگه هیچی برام مهم نبود



فقط همه‌ی توانم رو گذاشتم تا کسایی که برام ارزشمند بودن رو کنار خودم نگه دارم .

دیگه حتی بی اعتمادیم نسبت به آفتاب واسم کمرنگ شده بود و همون حس دیوونه وار سابق جاش رو گرفته بود .

همه کارهای شرکت رو روی دوشش گرفته بود!

همیشه تحسینش می‌کردم ولی این بار یه جور خاصی بهش افتخار می‌کردم چون می‌دونستم هرکاری که می‌کنه برای اثبات خودش، برای خودمونه!

این مدت که توی شرکت کار می‌کرد هم باعث آزارم بود هم دل خوشیم و انگیزه‌ای برای ادامه دادن .

اگه یه روز عصبانیم نمی‌کرد انگار که نمی‌گذشت .

در حین این که سعی می‌کرد حرف گوش کن به نظر بیاد ولی در آخر کار خودش رو انجام می‌داد .

@darkhast\_romannn

حرکاتش انقدر با مزه بود که دلم نمیومد چیزی بهش بگم .

سعی نمی‌کرد زیر زیرکی کاری رو انجام بده و همه‌ی اتفاقات رو بهم گزارش می‌کرد همین کارهاش باعث می‌شد نرم تر بشم .

آورده بودمش به شرکت خودم تا همیشه جلوی چشمم باشه و بابت کاری که کرده تنبیه بشه ولی حتی از قبل هم برام عزیز تر شده بود .

که اگه نبود و اون روز با صدای گرم و لالایی شیرینش آروم نمی‌کرد، اگه باهام حرف نمی‌زد و پشتم رو گرم نمی‌کرد نمی‌دونم تا الان به چه روزی افتاده بودم .

لحظه‌ای که فریدون اون حرف رو زد و آتیش زیر خاکستر رو دوباره زنده کرد؛ پتانسیل هرکاری رو داشتم!

داغون شدم ولی اونو توی آغوشم داشتم پس نتونستم عکس العملی نشون بدم اون به اندازه کافی برای کارش تنبیه شده بود .

همه‌ی آدم و عالم می‌دونستن من چه قدر می‌خوامش و هر چی هم بشه ازش دست نمی‌کشم .

این اعتماد داشت کم کم ساخته می‌شد و حس قوی که بهش داشتم پایه‌های این رابطه رو محکم می‌کرد .

بیشتر از این تحمل دوری نداشتم مگه مردی که همه‌ی زندگیش و قلبش رو به پای یه دختر داده چه قدر می‌تونه مقاومت کنه؟

تا کی قرار بود جلوی چشم هام باشه، واسم بخنده و دلبری کنه واسه برگردوندم تلاش کنه و من بی تفاوت بمونم؟

به خدا که تحملش از هر عذابی سخت تر بود واسم .

من جنون اون توی سرم بود، کششی که نسبت بهش داشتم صبر رو برام بی معنی می‌کرد دیگه نمی‌تونستم بدون داشتنش برام خودم، بدون بوییدن و لمس کردنش کنارش بمونم !

از لحاظ روحی وقتی کنارم نبود احساس خلا داشتم انگار یه چیزی کم بود، یه چیزی رو گم کرده بودم یه جور عطش و تشنگی روحی که با هیچی سیراب نمی‌شد .

من واسه ادامه‌ی حیات به اون وابسته بودم!

با رسیدن به خونه ماشین رو پارک کردم و وارد ساختمون شدم .

اثری از شقایق نبود احتمالا اون هم از خستگی توی اتاقش خوابش برده بود .

باید دنبال یه خونه خوب و مجزا براشون می‌گشتم .

معلوم بود اینجا خیلی راحت نیستن، از طرفی هم نمی‌خواستم جایی زندگی کنن که از خونه قبلشون کوچیک تر باشه یا احساس کمبود داشته باشن، باید حسابم رو چک می‌کردم .

کتم رو در آوردم و روی تخت دراز کشیدم، تا یه ساعت دیگه باید بر می‌گشتم و حسابی هم خسته بودم .

چشم هام رو بستم و سعی کردم کمی استراحت کنم .

\* \* \*

با حس نوری که به صورتم می‌خورد سریع چشم هام رو باز کردم و نگاهی به اطراف انداختم، صبح شده بود !

دیشب قول داده بودم برگردم بیمارستان قرار بود فقط یه ساعت استراحت کنم، نفهمیدم چه جوری خوابم برد .

سریع از جا پریدم و حوله رو برداشتم .

بعد از گرفتن دوش از اتاق بیرون زدم با دیدن شقایق که داشت توی آشپزخونه صبحونه درست می‌کرد سریع گفتم: چرا دیشب بیدارم نکردی شقایق، مهناز تنها موند بیمارستان؟

یه فنجان قهوه ریخت و روی میز گذاشت .

\_مامان فهمید خوابت برده گفت بیدارت نکنم استراحت کنی، چیزی نشده که داداش دکترا گفتن وضعیت بانو بهتر شده امکان داره تا شب به هوش بیاد، بیا یه چیزی بخور بعد برو .

خیالم کمی راحت تر شد، پشت میز نشستم .

\_از فریدون و شهین خبری نشد؟

رو به روم نشست .

\_شهین رو که می‌شناسی چه قدر غده عمرا زنگ بزنه، بابا هم فعلا خبری ازش نیست .

جدی نگاهش کردم .

نمی‌خوام یه کلمه هم از وضعیت بانو بفهمن راه بیفتن بیان اینجا، حواست رو جمع کن .

سریع گفت: چشم داداش حواسم هست .

بعد از خوردن قهوه از جا بلند شدم و به اتاقم برگشتم لباسام رو پوشیدم و به سمت بیمارستان راه افتادم .

با زنگ خوردن گوشی نگاهی بهش انداختم .

بهروز بود !

\_بله بهروز . @darkhast\_romannn

صدای جدیش توی گوشم پیچید .

\_سلام آقا، همون طور که خواسته بودید یه آدم کاربلد پیدا کردم برای برگردوندن فیلم‌های دوربین هستین شرکت بیارمش؟

نفس عمیقی کشیدم، همه چیز از دستم در رفته بود .

\_من الان شرکت نیستم بهروز اما سیاوش هست ببرش شرکت بقیه ش رو بسپر به سیا .

\_آقا فقط خیلی دندون گرد ...

پریدم تو حرفش .

\_ عیبی نداره بهروز هرچی میخواد بهش بده اون فیلم‌ها واسه من خیلی مهمه .

\_ چشم آقا پس با اجازه .

\_ به سلامت .

بعد از قطع کردن گوشی پام رو روی گاز فشار دادم .

تازه یاد سیاوش و مشککش افتادم، سر بسته بهم یه چیزایی گفته بود ولی وقت نشد کامل توضیح بده .

همین قدر که فهمیدم سحر بی چون و چرا قبول کرده به پای سیاوش بمونه برام کافی بود .

اگه قبول نمی‌کرد و رهاش می‌کرد دیگه هیچوقت خنده‌های اون سیاوش سابق رو نمی‌دیدم فکر کنم تو این مورد من هم به اون دختر مدیون بودم، بهترین دوستم رو بهم برگردوند .

توی این همه مصیبت تنها دلگرمیم همین بود .

با رسیدن به محوطه بیمارستان ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم .

به سمت بخشی که بانو بستری بود راه افتادم .

به محض رد کردن راهرو با دیدن مهناز که روی صندلی نشسته بود و کتاب دعا توی دستش بود جا خوردم، اولین بار بود توی چنین موقعیتی میدیدمش!

انگار واقعا مهناز قبلی نابود شده بود و جاش رو به یه آدم جدید داده بود .

با قدم‌های محکم به سمتش رفتم .

سرش رو بالا گرفت و با دیدن من از جا بلند شد .

\_ اومدی؟

بانو حالش خوبه اصلا نگران نباش .

سر تکون دادم و سوئیچ ماشین رو به سمتش گرفتم .

\_با ماشین من برگرد خونه استراحت کن، دیشب اشتباه کردی اینجا موندی .

\_احتیاج به استراحت داشتی .

اخمی کردم .

\_نه به اندازه شما .

سوئیچ رو از دستم گرفت و لبخند کمرنگی زد .

\_نگران من شدی؟

توی سکوت بهش خیره شدم، نمی‌خواستم جوابی بدم .

بعد از چند لحظه نفس عمیقی کشید .

\_من میرم خونه، اتفاقی افتاد خبر بده .

\_مواظب خودت باش !

روی صندلی نشستم و سرم رو توی دستم گرفتم . @darkhast\_romannn

مسئولیت این همه آدم با من بود، بانو تو بیمارستان بود، رابطه م با آفتاب روی هوا بود، خانواده م درمونده بودن، شرکت خالی مونده بود و کلی آدم چشم دوخته بودن تا به زمین بزننش و من داشتم از شدت این همه فکر خیال دیوونه می‌شدم .

اگه فقط بانو چشم هاش رو باز می‌کرد و من یکم آروم می‌شدم، حل کردن بقیه مشکلات می‌تونست برام راحت تر بشه .

از جا بلند شدم و به سمت سی سی یو رفتم، از پشت شیشه بهش خیره شدم چشم هاش بسته بود، وقتی به این فکر می‌کردم که ممکن بود به خاطر حماقت من و اون دعوای لعنتی اون چشم‌ها دیگه باز نشه خون توی رگ هام یخ می‌زد .

مسلماً هیچوقت خودم رو نمی‌بخشیدم .

نگاهی به ساعت انداختم، تقریباً دم ظهر بود .

برگشتم و دوباره روی صندلی نشستم .

شماره‌ی سیاوش رو گرفتم .

بعد از چند تا بوق جواب داد .

\_جونم؟

\_سیا بهروز اومد شرکت؟

صداش رو کمی پایین آورد .

\_آره بایه یارو اومد فرستادمشون بالا، میگم یارو مطمئنه چاوش؟

نفس عمیقی کشیدم .

\_بهروز معرفی کرده حتما مطمئنه، از کارای شرکت چه خبر؟

\_خوبه، نگران نباش حواسمون هست .

آفتاب همین الان رو به رومه روی صندلیت نشسته از پشت شیشه دارم نگاهش می‌کنم .

@darkhast\_romannn

ابرویی بالا انداختم .

\_تو اتاق من روی صندلی من نشسته؟

با خنده گفت: آره دیگه رئیس‌مونه، منم گذاشته کنار .

راستی امروز می‌خواست بره شرکت تابان .

سریع گفتم: نذاری بره سیا خودت برو اونجا کارمنداهاش همه مردن .

\_نه بابا نذاشتم دیوونه که نیستم می‌شناسم تورو دیگه .

راستی بانو بهتره؟

\_آره خداروشکر دکترا گفتن ممکنه تا شب به هوش بیاد .

\_انشالله، خب داداش من برم آفتاب اشاره میزنه کارم داره انگار فعلا .

خداحافظی کردم و گوشی رو توی جیبم برگردوندم .

سیا کلا آدم راحت طلبی بود حالا که یه نفر رو پیدا کرده بود تا همه‌ی کارهایش رو بندازه روی دوشش حسابی سر کیف بود .

با صدای پرستاری که کنار صندلی ایستاده بود سرم رو بالا گرفتم .

\_آقا بیمارتون که توی سی سی یو بودن به هوش اومدن .

سریع از جا پریدم .

\_من می‌تونیم ببینمشون؟

\_کمی صبر کنید باید وضعیتشون ثابت بشه .

نفس عمیقی کشیدم، خدایا شکر .

سریع گوشی رو بیرون کشیدم و شماره شقایق رو گرفتم .

به محض جواب دادنش سریع گفتم: شقایق بانو به هوش اومده بیاید بیمارستان .

\_وای داداش راست می‌گی؟  
@darkhast\_roman

خداروشکر الان با مامان می‌آیم .

چند بار طول سالن رو رفتم و برگشتم .

با دیدن دوباره‌ی همون پرستار با قدم‌های بلند خودم رو بهش رسوندم .

\_خانوم الان حالشون خوبه؟ می‌تونن حرف بزنن؟

امروز می‌تونیم ببینمشون؟

\_بله، فقط استرس براشون بی نهایت ضرر داره باید خیلی مواظب باشید فعلا تشریف داشته باشید تا خبرتون کنیم .

کلافه روی صندلی نشستم .

چند بار دستم رو توی موهام کشیدم و سعی کردم آرام بمونم، اینجا داد و بیداد راه می‌نداختم ممکن بود بانو بشنوه این بنده خدا هم دارن کارشون رو انجام میدن .



نیم ساعتی با صورتی درهم و کلافه منتظر موندم .

آخرش طاقت نیاوردم و از جا بلند شدم به سمت ایستگاه پرستاری راه افتادم ولی قبل از این که بهشون برسم متوجه مهناز و شقایق شدم که از ته سالن با عجله به سمت میومدن .

شقایق همون طور که نفس نفس می‌زد سریع گفت: وای کجاست داداش آوردنش بخش؟

\_نه گفتن باید منتظر بمونیم من میرم داخل .

مهناز آروم گفت: مگه کسی رو راه میدن؟

اذیت نشه یه وقت .

سر تکنون دادم .

\_نه چیزی نمی‌شه فقط گفتن اضطراب براش مضره حواستون باشه اصلا اسمی از فریدون پیشش نیارید .  
@darkhast\_romanin  
قبل از این که چیزی بگن صدای پرستاری که کنار ایستگاه پرستاری ایستاده بود بلند شد .

\_آقا می‌تونید تشریف ببرید مادرتون رو ببینید فقط لطفا خیلی سریع به بیمار فشار نیاد، همون جا پرستار بهتون یه لباس مخصوص میده که باید روی لباستون بپوشید بعد وارد اتاق سی سی یو بشید .

بی توجه بهشون به سمت سی سی یو راه افتادم، طبق چیزی که پرستار گفت لباس رو پوشیدم و وارد اتاق شدم .

با دیدن چشم‌های باز بانو نفس راحتی کشیدم و قدمی به سمتش برداشتم .

باورم نمی‌شد !

کنار تخت بالای سرش ایستادم، خم شدم و پیشونیش رو بوسیدم .

\_خوبی قربونت برم؟ کشتی منو بانو .

یه قطره اشک آروم از کنار چشمش پایین ریخت صداش خیلی آروم بود، سرم رو نزدیک تر بردم .

\_فریدون... چیشد؟

نفس عمیقی کشیدم .

\_اضطراب سمه برات بانو به این چیزا فکر نکن اون الان خونشه خبر هم نداره تو بیمارستانی فقط آروم باش، باشه؟

چشم هاش رو به معنی باشه بهم فشار داد .

دستش رو توی دستم گرفتم .

آروم گفت: میخوام برم خونه‌ی خودم، اگه چیزمم شد باید تو خونه‌ی خودم باشم .

اخمی روی پیشونیم نشست .

\_قرار نیست چیزیت بشه بانو دکتر گفت حالت خوب می‌شه تا چند روز دیگه بر می‌گردیم خونه .  
@darkhast\_romannn

نگران هیچی نباش خودم همه چیز رو درست می‌کنم .

\_لاغر شدی مادر .

دوباره پیشونیش رو بوسیدم .

\_چیزی نیست تو این یکی دو روزی خورد و خوراکم رو هوا بود برگردی خونه خوب می‌شم.

لبخند کمرنگی زد .

\_مواظب خودت باش مادر .

آهی کشیدم، با صدای پرستار که از پشت سرم میومد چشم هام رو محکم بهم فشردم و دست بانو رو آروم رها کردم .

\_من باید برم بانو، به هیچی فکر نکن به خودت فشار نیار زود از اینجا میریم .

چشم هاش رو به نشونه تایید بهم فشرد .

نگاه آخر رو بهش انداختم و بر خلاف میل از اتاق خارج شدم .

لباس رو تحویل پرستار دادم و به سمت مهنار و شقایق راه افتادم .

هر دو منتظر بهم خیره شدن .

لبخند کمرنگی زدم .

\_حالش بهتره تونست چند کلمه باهام حرف بزنه نگران نباشید .

شقایق با ذوق گفت: از دکترش پرسیدیم گفت شرایطش که بهتر شه فردا میارنش بخش .

خیالم کمی راحت شد .

\_خداروشکر، شماها میمونید این جا تا من یه سر به شرکت بزنم خیالم راحت بشه؟

@darkhast\_romannn

مهنار سری تکون داد .

\_آره پسرم برو حالا که حال بانو بهتر شده ما هم که اینجا هستیم تو حواست رو یکم به کار و زندگیت بده چند روزه از همه چیزت عقب افتادی .

لب هام رو بهم فشردم .

\_باشه پس مواظب خودتون باشید، مشکلی پیش اومد به من زنگ بزنید، فعلا .

ازشون خداحافظی کردم و به سمت ماشین راه افتادم .

حسابی دلم دنبال کارای شرکت و دوربینا و پرونده‌ها بود .

تا الانش هم ریسک کرده بودم .

حالا که بانو به هوش اومده بود با خیال راحت تری می‌تونستم دنبال کارهام باشم .

ماشین رو روشن کردم و به سمت شرکت راه افتادم .

امیدوار بودم به چیزی گند نزده باشن حوصله یه دردرس جدید رو نداشتم .  
به اندازه کافی زندگی شخصیم بهم ریخته بود .

تو این بدبختیا هی دلم هوایی می‌شد!

این دختر چی داشت که منو اینجوری اسیر کرده بود .

نمی‌دونم اگه نمیومد شرکتم چه جوری دووم میاوردم این همه وقت نبینمش؛ وقتی  
حتی حالا که ور دل خودمه هم همه ش دلم هواش رو می‌کنه .

با رسیدن به شرکت ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم و به سمت دفترم راه  
افتادم .

خانوم سلیمی سر جاش نبود!

ابرویی بالا انداختم و در دفتر رو باز کردم

با دیدن آفتاب که با عینک طبی مخصوصم روی صندلیم نشسته بود و پرونده  
هارو بررسی می‌کرد؛ چند لحظه سرجام ایستادم . @darkhast\_romann

بدون این که سرش رو بالا بیاره با لحن ملایمی گفت: جانم خانوم سلیمی؟

تعجبم کم کم جاش رو به لبخند کمرنگی داد .

بچه پررو کلا جای منو تصاحب کرده بود .

✕ عشقا رمان دوم بنده یعنی داروغه که دو ساله روی نوشتنش کار می‌کنم آخر  
این هفته پست گذاریش توی پیج اینستاگرام شروع می‌شه برای خوندنش می‌تونید  
فالومون کنید پیج فعلا آزاد شده :

I'm on Instagram as @osyanger\_saharnasiri. Install the app to follow my photos and videos. [https://www.instagram.com/invites/contact/?i=1rxys1iwt2zzh&utm\\_content=4s63hie](https://www.instagram.com/invites/contact/?i=1rxys1iwt2zzh&utm_content=4s63hie)

بعد از چند ثانیه که توی سکوت گذشت سرش رو بالا آورد .

با دیدن من چشم هاش گرد شد و سریع از جا پرید .

\_وای چاوش اینجا چیکار می‌کنی؟

لبخندم رو به سختی جمع کردم .

\_باید اطلاع می‌دادم دارم میام شرکت و ...

اشاره‌ای بهش زدم .

\_توی اتاقم؟

آروم از پشت میز بیرون اومدم .

\_از قدیم گفتن اتاق رئیس و میزش که خالی باشه شرکت احساس بی صاحب بودن می‌کنه، گفتم صندلی رو گرم نگه دارم تا بیای .

کتم رو روی مبل انداختم .

\_از قدیم گفتن؟ کی گفته؟

کنار میزم ایستاد و با زبون درازی گفت: شما سنتون قد نمیده!

سری تکون دادم و به سمتش رفتم .

\_شما چند سالتنه خانوم؟

شونه‌ای بالا انداخت .

\_ای بابا خب داشتم کاراتو انجام می‌دادم خسته شدم گفتم دو دقیقه بشینم نخوردمش که .

رو به روش ایستادم .

\_مگه من اعتراضی کردم؟

آروم گفت: نه ولی یه جوری نگاه کردی حس کردم اعتراض داری .

این موضوع آخرین چیزی بود که می‌خواستم درباره ش حرف بزنم .

دستش رو کشیدم و با اخم گفتم: فدای سرت بیا اینجا ببینم .

با تعجب نگاهم کرد، وقتی توی بغلم جا شد نگاهش رو با خجالت ازم دزدید .

اجازه دادم راحت باشه واقعا به این آرامش احتیاج داشتم .

\_بانو به هوش اومده .

سریع سرش رو بالا آورد .

\_وای راست میگی چاوش؟

خداروشکر کلی براش دعا کردم .  
@darkhast\_romann

چشم هاش از خوشحالی برق می‌زد .

\_واسه همین اینجا، حالش بهتره احتمالا تا فردا میارنش بخش کمی که بهتر شد  
مرخصش می‌کنن .

سعی کرد کمی توی بغلم جا به جا شه .

\_بردنش بخش من میتونم پیام ببینمش؟

از فاصله‌ی چند سانتی به فندقپاش خیره شدم .

\_هروقت دلت خواست می‌تونی بیای .

سرش رو با ناز کج کرد .

\_چه یه دفعه مهربون شدی، تا چند روز پیش خونم رو می‌خوردی سیر نمی‌شدی  
که .

اخم کمرنگی روی پیشونیم نشست .

\_بار آخرت باشه چنین حرفی می‌زنی، خودت بهتر میدونی دلیلش چی بود حالا که دارم سعی می‌کنم باهات کنار پیام بهتر نیست هی یاد آوری نکنی؟  
با خنده لبش رو گازگرفت .

\_این جوری مزه ش میره .

چشم هام رو ریز کردم .

\_عبرت نمی‌شه برات نه؟ از رو نمیری بچه؟

با شنیدن صدای خنده ش لبخندی روی لبم نشست که با باز شدن یهویی در خشک شد .

\_آفتاب ...

@darkhast\_romannn

با دیدن آفتاب توی بغل من با چشم‌های گرد شده نگاهمون کرد .

آفتاب سریع ازم فاصله گرفت، نمی‌دونم با چه سرعتی صورتش این جوری قرمز شد .

\_صد بار بهت میگم میای تو اتاق در بزن !

سیا با مسخره بازی دستش رو روی چشم هاش گذاشت و همون طور که از لای انگشت‌هاش نگاهمون می‌کرد گفت: خدا مرگم بده من هیچی ندیدم، فکر کردم آفتاب تنهاس می‌دونستم با همید که غلط می‌کردم از جلو در اتاق رد بشم .

اخمی بهش کردم .

\_دیگه بدتر وقتی یه خانوم توی اتاق تنهاس آدم بدون در زدن وارد می‌شه؟

نوحی کرد .

\_گیر نده دیگه الان فامیل شدیم من و آفتاب این حرفارو با هم نداریم که .

نگاهی به آفتاب انداختم که سریع گفت: من باهات این حرفارو دارم، ما اصلا فامیل نیستیم که من گردن نمی‌گیرم .

سیا همون طور که به سمت میز می‌رفت آرام گفت: آدم فروش .

نفس عمیقی کشیدم، دلم می‌خواست دستش رو بگیرم و از اتاق بندامش بیرون تا دوباره بتونم آفتاب رو لمس کنم، تنش معتادم کرده بود انگار می‌خواستم تلافی این همه وقت دوری رو در بیارم .

با نگاه بدی به سیاوش خیره شدم، آفتاب روی مبل نشسته بود و خودش رو مشغول برگه‌های روی میز نشون داد .

سیاوش بعد از چند دقیقه بی حواس سرش رو بلند کرد .

با دیدن نگاه خیره‌ی من چند لحظه مکث کرد .

\_چرا اینجوری نگاه می‌کنی کم کم دارم می‌ترسم، یعنی انقدر اوضاع خراب بود؟

چشم غره‌ای بهش رفتم و به سمت آفتاب راه افتادم .  
کنارش روی مبل نشستم و نگاهی به برگه‌های توی دستش انداختم .

\_عا پیداشون کردم!

اومده بودم دنبال چند تا پرونده ضروری بود من دیگه با اجازتون برم شما هم به کارهای ناتمام ...

\_سیاوش !

دستش رو برد بالا و سریع به سمت در رفت، فقط اومده بود گند بزنه به وضعیتمون بره!

\_ببینم چیکار کردی تو این یکی دو روز .

انگار هنوز کمی خجالت زده بود .

برگه هارو به دستم داد و آرام شروع به توضیح دادن کرد .



چشمم به حرکت دست و لب هاش بود، اصلا برام مهم نبود چی میگه وقتی اون کنارم نشسته بود هیچ چیز دیگه‌ای نمی‌تونست توجهم رو جلب کنه.

بعد از چند لحظه دست از حرف زدن برداشت و با لبخند عمیقی بهم خیره شد.

\_ الان گزارش دادن من واست بهونه س؟

می‌خوای تا آخر زل بزنی به من؟

به مبل تکیه دادم و جدی نگاهش کردم.

\_ یه نفر بود اون اوایل که اومد به بهونه بلد نبودن مجبورم کرد چهل دقیقه تموم کارای دم دستی رو واسش توضیح بدم و بدون این که گوش کنه زل زده بود به من!

می‌دونی زیر نگاه خیره ت چی بهم گذشت؟

آروم گفتم: حالا خیلی هم وا دادی!

@darkhast\_romannn

یه جوری رفتار کردی از زندگی ناامید شدم. دستم رو جلو بردم تا صورتش رو نوازش کنم ولی میونه‌ی راه پشیمون شدم و عقب کشیدم!

هرچی بیشتر بهش نزدیک می‌شدم و لمسش می‌کردم هی بیشتر می‌خواستمش!  
مثل تشنه‌ای که آب شور می‌خوره و هی تشنه تر می‌شه، دلم می‌خواست بیشتر پیش برم، بیش تر لمسش کنم!

اون به من اعتماد داشت ولی من دیگه به خودم اعتماد نداشتم.

این دوری، این حسی که هرروز قوی تر می‌شد داشت کنترل منو به دست می‌گرفت، می‌تونستم قسم بخورم من الان از یه دقیقه پیش عاشق ترم!

متوجه تعجب و گرفتگی صورتش شدم، شاید از این کارم حس بدی بهش دست داد.

لبخند کمرنگی بهش زدم .

\_اگه ادامه می‌دادم از همه‌ی کارها عقب می‌فتادیم .

چشم هاش رو گرد کرد و سریع سرش رو فرو کرد تو برگه‌های رو به روش .

یکی‌شون رو به سمت گرفت و گفت: اینارو خانوم حکیم انجام داده این چند روز خانوم شایگان پاش رو توی شرکت نداشت .

همه‌ی حس خوبم پرید، اصلا یادم رفت از سیا و بهروز بیرسم چیزی از فیلم‌ها گیرشون اومد یا نه .

لب هاش رو بهم فشار داد، بدون این که بهم نگاه کنه آروم گفت: حس خوبی بهش ندارم، دلم نمی‌خواد اینجا باشه به تو نزدیکه اذیت می‌شم .

دیگه طاقت نیاوردم دستم رو جلو بردم و دو طرف صورتش گذاشتم .

\_از اولم اومده بود که اخراج بشه موندنی نبود، نگران هیچی نباش این دفعه که اومد وسایلش رو جمع می‌کنه میره، قراره این خانواده کلی بهشون سخت بگذره .  
با نگرانی نگاهم کرد .

\_ولش کن چاوش دردرس نشه برات .

آروم لپش رو کشیدم .

\_نترس فندق هیچی نمی‌شه، شر این مزاحما رو هم از سر خانوادم کم کنم همه چیز درست می‌شه .

دستم رو از روی صورتش برداشت .

\_هر جور خودت صلاح می‌دونی به هر حال مواظب باش از این آدم‌ها هرکاری بر میاد

وضع بانو رو هم که می‌دونی نمی‌خوام دوباره یه مشکل دیگه پیش بیاد چاوش تازه داریم رنگ آرامش رو می‌بینیم .

سکوت کردم و متفکر به برگه‌های روی میز خیره شدم .  
دنبال دردرس جدید نبودم ولی یه سری چیزا بود که تا حلش نمی‌کردم آروم نمی‌گرفتم .  
مخصوصاً فشار و ضربه‌ای که در طول این مدت به شرکت وارد کرد و هنوز هم ادامه داره .  
تو مرامم نبود اجازه بدم اون و فریدون قسر در برن!  
بعد از چند لحظه از جا بلند شدم .  
\_همین جا بمون با سیا کار دارم بر می‌گردم .  
سرش رو بالا گرفت و نگاهم کرد .  
\_قرارم نیست جایی برم کلی از کارت مونده باید انجام بدم .  
سری تکون دادم .  
\_میام خودم انجام میدم فعلاً به کارای خودت برس .  
دستی به موهاش کشید و از جا بلند شد .  
\_من پرونده هام تو اتاق خودمه از صبح اینجا بریم جمعشون کنم .  
کنار هم از اتاق بیرون رفتیم برای رفتن به اتاق سیاوش اول باید از اتاق آفتاب رد می‌شدیم .  
توی سالن آفتاب با دیدن خانوم حکیم و ابراهیمی و ظفری سرجاش ایستاد .  
\_سلام خسته نباشید همگی .  
هر سه نگاه پر تردیدی بهم انداختن .

\_سلام جناب بزرگمهر خدا بد نده مادرتون بهترن انشاءالله؟

\_آره خطر رفع شده خداروشکر، ممنون از زحمتایی که توی چند روز کشیدید همه‌ی کارها روی شونه شما بود .

ظفری سریع گفت: این چه حرفیه وظیفه س قربان در اصل بیشتر کارهارو خانوم سعادت انجام دادن واقعا حظ کردم از این همه تبحر !  
لبخند کمرنگی زدم .

آفتاب ابرویی بالا انداخت و با لحن با مزه‌ای گفت: دیگه خجالتم ندید هرکاری از دستم بر میومد انجام دادم، شیدا جان میای دفترم؟

نگاهی بهش انداختم، خانوم ابراهیمی چشم و ابرویی تکون داد، همه می‌دونستن حق ندارن روابط دوستانه شون رو به شرکت بکشن و همدیگه رو به اسم کوچیک صدا کنن .

چیزی که آفتاب کوچک ترین اهمیتی بهش نمی‌داد .  
نگاه خانوم حکیم با منظور خاصی بین من و آفتاب در چرخش بود .  
تک سرفه‌ای کردم .

\_من با جناب فانی جلسه دارم شما راحت باشید .

به سمت اتاق سیاهش راه افتادم و نفس عمیقی کشیدم، نگاه معنا دار خانوم حکیم خیلی سنگین بود، اگه تا الان متوجه چیزی نشده باشه باید تعجب کرد .

تقه‌ای به در زدم و وارد اتاق سیا شدم .

با دیدنم آروم خندید .

\_فکر نمی‌کردم حالا حالاها دل بکنی داداش واسه همین ده دقیقه اون جوری منو بیرون کردی؟

در اتاق رو بستم و به سمتش رفتم .

\_فیلم دوربین‌ها چیشد سیا یارو تونست کاری بکنه؟

دست توی جیبش کرد و فلشی بیرون کشید .

\_می‌خواستم بهت بگم ولی گفتم شاید نخوای آفتاب چیزی بدونه گذاشتم تنها شدیم  
بهت بدمش، پیداش کردیم !

فیلمی که محیا شایگان در حال دزدیدن پرونده‌های مهم شرکت، اوه اوه چه  
سوژه‌ای بشه چاوش .

فلش رو از دستش گرفتم .

\_از اول هم با همین هدف پاش به این شرکت باز شد، حالا می‌خوام بدونم شایگان  
چه جوری می‌تونه از زیر دست من در بره .

با ذوق خاصی تکیه ش رو داد به مبل .

@darkhast\_romannn

\_من می‌میرم واسه این حرکتای تو کی میری جلو؟

فلش رو توی جیبم گذاشتم .

\_این فلش فعلا جاش پیش من امنه نمی‌خوام بی گذار به آب بزnm فعلا نقشه‌ی  
بهتری واسه شایگان و فریدون دارم، بالاخره دوره‌ی شراکت اینا هم قراره به سر  
بیاد .

سوتی کشید .

\_می‌خوای چیکار کنی؟

لبخندی بهش زدم .

\_می‌فهمی، فعلا باید اوضاع خونه رو سر و سامون بدم راستی واسه مهناز و  
شقایق جایی رو پیدا کردی؟

سری تکون داد .

\_آره چند جا آدرس رو می‌فرستم برن پسند کنن جای خوبیه نزدیک خودتون هم هست خودم رفتم دیدم مطمئنه .

اون خونه هم دیگه کم کم باید خالی بشه واسه تازه عروس و دوماد!

اخمی بهش کردم و به سمت پنجره اتاقش رفتم .

\_چیه خداییش دروغ میگم مگه؟

تو قصدت این نیست دو روز دیگه دست این دختر رو بگیری ببری تو اون خونه دنبال یه جو آرامش؟

مکثی کردم و به شهر زیر پام خیره شدم .

\_چو دانی و پرسی سوالت خطاست!

\_آها حرف از رابطه و آفتاب که می‌شه می‌زنی تو فاز شاعری و پیچوندن من دیگه؟

من ندونم تو دل تو چه خبره که سیلوش نیستم تنبیهت هنوز تموم نشده؟

والله کاری که تو با این دختر کردی رو آدم با دشمنش نمی‌کنه کوتاه بیا دیگه .

نفس عمیقی کشیدم و به سمتش برگشتم .

\_بی انصاف نباش سیا تو که میدونی من حتی دلم نمیومد ...

حرفم رو ادامه ندادم .

\_دلیل سکوتتم اینه که تو دهنِت چفت و بست نداره همه چیز رو می‌بری می‌ذاری کف دست زنت اونم به آفتاب میگه!

با بی خیالی نگاهم کرد .

\_تقصیر من نیست بخدا حالا خودت زن بگیری می‌فهمی چه جوری از زیر زبون آدم حرف می‌کشن مقاومت نمی‌مونه که ...

با خنده ادامه داد: حالا اون آفتاب هم که بد ...

چشم غره‌ای بهش رفتم .

\_لازم نیست راجع به آفتاب نظر بدی!

فعلا واسم یه جلسه جور کن با شایگان منم میرم ببینم تکلیف بانو چیست .

باشه‌ای گفت، سری واسش تکون دادم و از اتاق بیرون رفتم، نگاهی به اتاق آفتاب انداختم نمی‌دونستم برگشته دفتر من یا نه .

امیدوار بودم هرچه زودتر بانو رو انتقال بدن بخش بعد هم مرخصش کنن .

از یه طرف هم نگران بودم فریدون بخواد دوباره دست به کاری بزنه و باعث بدتر شدن حالش بشه .

در دفترم رو باز کردم و وارد شدم، آفتاب نبود .

آهی کشیدم و پشت میز نشستم، به محض روشن کردن مانیتور؛ اتاق آفتاب روی صفحه نقش بست .

بی حواس همون طور که شالش روی شونه ش افتاده بود مشغول جمع کردن پرونده‌ها بود .

مانیتور رو خاموش کردم دیگه باید فیلم دوربینش رو از روی مانیتور اتاق خودم قطع می‌کردم این جوری بهتر بود .

به سیا پیام دادم حواسش باشه یه وقت بدون در زدن وارد اتاق آفتاب نشه، اول یه کم پا پیچ شد ولی جوابی نگرفت .

تا شب مشغول کارای شرکت بودم و کم و کاستی هارو حل می‌کردم .

فردا باید با شایگان ملاقات می‌کردم و معلوم نبود دوباره بتونم پیام شرکت یا نه همه چیز رو به امون خدا ول کرده بودم .

بعد از تموم شدن کارها دستی به گردن کشیدم و با خستگی از جا بلند شدم .

قرار بود آفتاب برگرده و این جا بقیه کارهاش رو انجام بده ولی نیومد !

از جا بلند شدم و بعد از گرفتن کتم و سوئیچ ماشین به سمت اتاق آفتاب راه افتادم .  
تقه‌ای به در زدم و چند لحظه مکث کردم .

جوابی نگرفتم!

دوباره ضربه‌ای زدم و کمی بیشتر صبر کردم با نگرفتن جواب کمی نگران شدم .  
در اتاق رو آروم باز کردم و وارد شدم .

با دیدن آفتاب که سرش رو روی میز گذاشته بود و به خواب فرو رفته بود آهی کشیدم .

مثلا اومده بود کارهایش رو انجام بده چند تا پرونده جمع کنه برگرده پیش من .  
فکر کنم نصف ساعات کاری رو این دختر خواب بود .

در رو آروم بستم و به سمتش رفتم، پرونده‌هایی که زیر دستش مونده بود رو آهسته بیرون کشیدم و نگاهی بهشون انداختم، چندتاشون نیمه کاره مونده بود .  
روی مبل نشستم و نگاهی بهشون انداختم، چشمم رفت سمت صورتش که توی خواب هم خسته به نظر می‌رسید، معلوم بود تو این چند روز خیلی فشار روش بوده .

چند دقیقه‌ای طول کشید تا کار پرونده‌ها به پایان رسید .

با صدای خش خش و تگون خوردن چیزی سرم رو بالا گرفتم .

آفتاب با چشم‌های گیج و خواب آلود بهم نگاه می‌کرد .

\_دارم خواب می‌بینم یا واقعی هستی؟

خنده م گرفت .

صورتش توی هم رفت .

\_به خدا انقدر موقع خوابیدن سرکار کابوس می‌بینم رئیسم مچم رو گرفته فکر کردم شاید تو هم جزو همونایی .



ابرویی بالا انداختم .

\_مردم منو تو رویاهاشون می‌بینن تو توی کابوس هات؟

صورتش توی هم رفت .

\_مردم غلط می‌کنن!

ابروهام بالا پرید .

از جا بلند شد و به سمت اومد .

\_چیکار می‌کنی؟

برگه هارو به طرفش گرفتم .

\_کارهات رو انجام دادم، وقت اداری تموم شده بهتره بری خونه استراحت کنی .

برگه هارو از دستم گرفت و با لحن جالبی گفت: خوبه خوشم اومد کارت رو خوب بلدی !

@darkhast\_romannn

چپ چپی نگاهش کردم .

\_پررو نشو بچه، وسایلت جمع کن تا هوا تاریک تر از این نشده برگرد خونه .

کیفش رو از روی میز برداشت و گفت: خودت نمیری خونه؟

\_میرم، منتظر بودم از خواب بیدار شی .

لبخند شیرینی زد، خواست چیزی بگه که پشیمون شد .

\_من وسایلم جمعه بریم دیگه، راستی فردا هم میای شرکت؟

از جا بلند شدم و به سمت در رفتم .

\_معلوم نیست، احتمالاً میرم سراغ شایگان این دختره این چند روز سرکار نیومد نه؟

اخمی کرد .

\_نه خداروشکر چه طور مگه؟

در اتاق رو باز کردم و منتظر شدم بیرون بره .

\_بو بردن من یه چیزایی فهمیدم جرئت نمی‌کنه بیاد سر و گوش آب بده .

شونه‌ای بالا انداخت و کنارم به سمت آسانسور راه افتاد .

\_به اونش کاری ندارم همین که دیگه پاش رو اینجا نمیذاره برام کافیه .

لبخند کمرنگی زدم، دختره‌ی حسود خوبه می‌دونه هیچ کس جز خودش به چشمم نمیاد و انقدر بامزه حساسیت نشون میده .

داخل آسانسور ایستاد و دکمه پارکینگ رو فشار داد .

کنارش ایستادم و به رو به رو خیره شدم .

\_می‌خوای برگردی بیمارستان؟

به سمتش برگشتم .  
@darkhast\_romannn

\_چطور مگه؟

دستش رو جلو آورد و با اخم یقه لباسم رو مرتب کرد .

\_برو خونه استراحت کن یه کم به فکر خودت هم باش، کسی رو که نصف شب راه نمیدن تو سی سی یو واسه چی میری شب تا صبح روی صندلی می‌شینى متوجه نیستی خودت حالت مساعد نیست؟

نوک بینیش رو بین انگشت هام گرفتم و آرام فشار دادم، عادت کرده بودم به این کار !

\_می‌خواستم برم خونه، فردا اگه آوردنش بخش میرم پیشش .

دستش رو از یقه‌ی لباسم جدا کرد و مچ دستم رو گرفت تا از صورتش دورم کنه داشت کلافه می‌شد، با باز شدن در آسانسور و دیدن چهره‌ی ظفری که منتظر ایستاده بود هر سه تا خشکمون زد!

واقعا فکرش هم نمی‌کردم این موقع کسی شرکت مونده باشه.

آفتاب سریع ازم فاصله گرفت و دستم پایین افتاد.

ظفری با هول و ولا نگاهم کرد.

\_من... من می‌خواستم برم اتاقم یه سری از پرونده‌ها جا موند با اجازتون از پله‌ها میرم.

نفس عمیقی کشیدم، دیگه چیزی بود که دیر یا زود همه متوجه می‌شدن.

دستم رو جلو گرفتم تا آفتاب اول خارج بشه، با صورتی سرخ شده سرش رو پایین انداخته بود، سعی کردم جلوی لبخند زدنم رو بگیرم.

\_بفرمایید با آسانسور برید آقای ظفری. @darkhast\_roman

سرش رو پایین انداخت و سریع از کنارمون رد شد.

تا در آسانسور بسته بشه نگاه گیش بین من و آفتاب در گردش بود.

ظفری بین آقاییون از خبر چین ترین‌ها بود.

مطمئن بودم تا فردا همه از این قضیه با خبر میشن مگه این که گوشش رو می‌پیچوندم.

به طرف آفتاب برگشتم با دیدن قیافه‌ش دیگه نتونستم جلوی خنده‌م رو بگیرم، با یه حالت طلبکار با مزه‌ای بهم خیره شده بود.

\_آبرومون رفت چرا داری می‌خندی این الان میره همه جا پخش می‌کنه خب، اصلا چرا انگشتای تو به دماغ من اتصالی کردن ای بابا.

با لبخند کمرنگی نگاهش کردم.

\_اگه انقدر خوشمزه بازی در نمیآوری منم اون کار رو انجام نمی‌دادم حرص نخور گوشش رو می‌پیچونم به کسی نگه هرچند بالاخره که همه می‌فهمن .

همون طور که به سمت ماشینش می‌رفت گفت: بگو تا حالا کی نفهمیده، از بس ضایعیم دیگه .

کنارش ایستادم و منتظر موندم ماشین رو روشن کنه .

شیشه رو پایین کشید و نگاهم کرد .

\_رفتی پیش شایگان نتیجه ش هرچی شد به من بگو از نگرانی در بیام .

سر تکون دادم .

\_نگران نباش، برو مواظب خودت هم باش رسیدی پیام بده .

باشه‌ای گفت و حرکت کرد.

بعد از رفتنش سوار ماشین شدم و به سمت خونه راه افتادم، فردا باید می‌رفتم ملاقات شایگان با بهم خوردن شراکت اون و فریدون خیلی چیزا به من می‌رسید!

به محض رسیدن به خونه دوش گرفتم و روی تخت دراز کشیدم .

با دیدن صفحه گوشی که روشن بود از روی میز برش داشتم و صفحه رو نگاه کردم، آفتاب پیام داده بود رسیده .

با خیال راحت چشم هام رو بستم و سعی کردم فکرم رو آرام کنم .

\* \* \*

نگاهی به ساختمون بلندی که رو به روم قد علم کرده بود انداختم .

شرکت تجاری محمد رضا شایگان !

به محض این که شنید می‌خوام ببینمش یه ملاقات توی شرکتش ترتیب داد .

احتمالا خیلی براش جای تعجب داشت چرا بعد از این همه وقت من خواستم باهاش به طور حضوری ملاقات داشته باشم .

به سمت آسانسور رفتم و دکمه رو فشار دادم .

با خارج شدنم از آسانسور منشی سریع از جاش بلند شد .

\_سلام جناب بزرگمهر خوش اومدین تشریف ببرید داخل آقای شایگان منتظرتون هستن .

سری براش تکون دادم و با زدن تقه‌ای به در وارد اتاق شدم .

شایگان با دیدنم چند لحظه مکث کرد و بعد از روی صندلیش بلند شد .

موهای جو گندمیش کم پشت تر از همیشه به نظر میومد .

چروک‌های دور چشم هاش بیشتر شده بود .

گاهی وقت‌ها به این فکر می‌کردم مردی مثل شایگان با اون ابهت و اسم و رسم بین تاجرها اگه راجع به خیانت زنش چیزی بفهمه چه بلایی به سرش میاد !

دلم براش میسوخت حتی تصورش هم آدم رو نابود می‌کرد .

قدمی به جلو برداشت و دستش رو به سمتم گرفت .

\_به به چاوش خان کم پیدا، چه عجب بعد از این همه وقت به ما افتخار دادی!

دستم رو جلو بردم .

\_سلام جناب شایگان، فکر نکنم روابطمون جوری بوده باشه که احتیاج به دیدار داشته باشیم الان هم برای روشن کردن مطلبی خواستم باهاتون ملاقات کنم .

سری تکون داد .

\_می‌فهمم، بیا بشین ببینم چی تو رو تا اینجا کشونده .

رو به روش نشستم و جدی نگاهش کردم .

\_ نمی‌دونم اختلافات ما از کجا شروع شد، از شراکت شما و فریدون یا وصلتی که به نفع همه بود که سر نگیره ولی خب من همیشه احترام زیادی براتون قائل بودم تو حیطه‌ی کاری آدم قدرتمندی بودید .

لبخندی زد .

\_ چاوش بزرگمهر داره از من تعریف می‌کنه؟

چیزهایی که قراره بشنوم جالب به نظر میان .

کمی به سمتش خم شدم .

\_ فقط خواستم کمی دوست و دشمن هاتون رو از هم تشخیص بدید .

تکیه ش رو به صندلیش داد .

@darkhast\_romannn

\_ منظورت فریدونه؟

گوشه‌ی لبم بالا پرید .

\_ خوبه که اولین نفر ذهنتون به سمت اون میره، می‌دونی ازدواج من و دخترت هم نقشه‌ی اون بود برای بالا کشیدن مال و منالتون؟

ابرویی بالا انداخت .

\_ برای اظهاراتت مدرکی هم داری؟

گوشیم رو از جیبم در آوردم و روی میز گذاشتم .

\_ من هیچوقت دست خالی جایی نمی‌رم .

دکمه رو لمس کردم و اجازه دادم صدای ضبط شده‌ی خودم و فریدون توی اتاق پخش بشه .

\_می‌خوام ازدواج کنی با کسی که من می‌گم!

با دختر شایگان، محیا!

شایگان سهامدار یکی از شرکتای بین المللی شده اگه بتونی دامادش بشی و شراکت مارو تضمین کنی به هرچی که بخوای می‌رسی واسه خودت خدا می‌شی، فکر کنم قبلا دختره رو دیدی شهین راجع بهش باهات حرف زد ولی محل ندادی این دفعه خوب روش فکر کن اگر بتونی این موقعیت رو به دست بیاری نونت تو رو غنه!

به اینجای مکالمه که رسید کمی جا به جا شد، صورتش مثل گچ سفید شده بود .

\_مثل ازدواج تو و مهناز؟

\_چی؟

\_من واسه رسیدن به چیزی که می‌خوام به هیچ احدی نیاز ندارم اینو خوب تو گوشتات فرو کن، چیزی نیست که نتونم به تنهایی به دستش بیارم .

\_پشیمون میشی موقعیت خوبیه !

\_من هیچوقت از تصمیمی که می‌گیرم پشیمون نمی‌شم، تا آخرم پاشون هستم دقیقا برعکس تو !

\_ببین پسر جون اومدم بهت یه پیشنهاد بدم که به نفع خودت بود قبول کنی برای من فرقی نمی‌کرد بالاخره یه جوری شرکت اون پیری رو به دست میارم!

از بهروز خواسته بودم حرفای فریدون و قسمت‌هایی که لازم می‌شه رو واسم جدا کنه، صورت شایگان حسابی سرخ شده بود فکر نمی‌کردم چنین عکس العملی نشون بده .

\_این... این صدای اون فریدون عوضیه؟

صدا رو قطع کردم و تکیه م رو به مبل پشت سرم دادم .

\_یعنی بعد از این همه سال تشخیص صدای دوست قدیمی شریک امروزت سخته واست؟

لب هاش رو بهم فشار داد .

\_اون خودش پیشنهاد ازدواج رو داد من... من فکر می‌کردم ...

سرم رو به دو طرف تگون دادم .

\_اشتباه فکر می‌کردید می‌خواست از این وصلت استفاده کنه تا موقعیتش رو کنار شما تثبیت کنه فکر کنم تا حالا باید متوجه شده باشید موقعیت الانتون رو مدیون من هستید !

اگه پاش به زندگی و شرکتتون باز می‌شد فکر نکنم چیزی ازتون باقی می‌موند .

دستی به موهای کم پشتش کشید، حسابی کلافه و عصبی شده بود .

\_باورم نمی‌شه اون مردک رفیق قدیمی من بود با هزار تا زیرابی یه قسمت کوچیک از سهام شرکت رو بهش دادم ولی فکر نمی‌کردم بخواد تا اینجا پیش بره .  
نفس عمیقی کشیدم .

\_به هر حال فریدون با همون نفوذ کمی که داره سعی کرد شرکت منو تحت فشار بذاره ولی منم آدم جا زدن نیستم، اومدم اینجا تا هم چشم‌های شما رو به همه چیز باز کنم هم این که تکلیف شرکت خودم رو با شما مشخص کنم !  
به نفع‌تونه دست از تحریم شرکت من بردارید نمی‌خوام بیشتر از این با هم درگیر بشیم .

اخم ظریفی روی پیشونیش نشست، می‌تونستم توی چشم هاش بخونم چه نقشه‌ای واسه فریدون داره .

\_حساب رقابت بین شرکت‌های تجاری تموم شدنی نیست چاوش خان چطوره به جای پدرت خودت با من شریک بشی .



توی هر موقعیتی به فکر اضافه کردن شرکای قدرتمند و شرکتش بود .  
حتی حاضر بود به خاطرش دخترش رو به شرکت من بفرسته، پول و قدرت آدم  
رو خیلی حقیر می‌کنه .

چند لحظه مکث کردم و بهش خیره شدم .

\_تمایلی ندارم جناب شایگان اگه بخواید می‌تونم این فایل رو براتون بفرستم .

از جا که بلند شدم سریع بلند شد و دستش رو به سمت گرفت .

\_حتما ارسالش کن، خوش اومدی جوون خوشحال می‌شم زود به زود ببینمت .

سری و اسش تکون دادم .

\_ولی به نظر من هر چه قدر همدیگه رو کم تر ملاقات کنیم به نفع هر دو مونه .

لبخند کمرنگی زد .

کلافگی و حرص توی چشم هاش موج می‌زد  
از شرکت خارج شدم و نفس عمیقی کشیدم .

با جدا شدن شایگان از فریدون شرکتش ضرر هرچند کوچیکی رو متحمل می‌شد  
ولی همون قدر سستی هم برای من کافی بود .

باید وقتی رو هم برای از زیر فشار در آوردن شرکت و کارمند هام صرف  
می‌کردم، مثل خودشون بازی می‌کردم بس بود این همه صبر .

سوار ماشین شدم و به سمت بیمارستان راه افتادم تا از حال بانو با خبر بشم .

\* \* \*

آفتاب

با لبخند به سیاوش که تند تند پرونده‌های کارش رو جمع می‌کرد تا به دست من  
بسپاره و بره پیش سحر نگاه کردم .

\_آفتاب به چاوش نگی همه کارارو گذاشتم رو دوش تو رفتما، به تیر میبنده منو  
دمت گرم رفاقتی جبران می‌کنم .

نگاهش کردم و چیزی نگفتم .

به سمت برگشت .

\_چیه نگاه می‌کنی؟

تکیه م رو به صندلی چاوش دادم، با این که یه بار مچم رو گرفته بود ولی این  
جارو دوست داشتم از اتاق خودم جذاب تر بود .

\_دارم فکر می‌کنم این حجم از زن ذلیلی چه جوری تو این هیکل جا شده .

خنده ش گرفت @darkhast\_romannn

\_اشتباه نکن من زن ذلیل نیستم فقط به خواسته‌های خانومم احترام می‌ذارم .

راستی فردا بانو مرخص می‌شه نمیری بیمارستان؟

ابرویی بالا انداختم .

\_خداروشکر، اطلاع نداشتم تازه پریروز آوردنش بخش سه روز کافیه واسه  
مرخص شدنش؟

سر تکون داد .

\_آره وضعیتش که بهتره ولی خب به خواست خودشون مرخصش کردن بانو  
نمی‌خواست بیمارستان بمونه می‌خواد بره خونه‌ی خودش .

آهانی گفتم .

\_باشه کارها که تموم شد میرم .

پرونده هارو روی میز گذاشت و جدی گفت: من جات بودم به عنوان عروس خانواده می‌رفتم جای پامو سفت می‌کردم خار می‌شدم تو چشم همه بلد نیستی که .  
پقی زدم زیر خنده .

\_چند سال عروس بودی اینجوری فتنه گری بلدی؟

در ضمن من که عروسشون نیستم .

چشمکی زد و به سمت در رفت .

\_بالاخره که میشی، دیر و زود داره ولی سوخت و سوز نداره من چاوش رو نشناسم جام تو قبره، بخدا دو روز مرخصی بگیری بمونی خونه می‌آیم خواستگاری ولی نمی‌مونی که!

چپ چپی نگاهش کردم .

\_به خدا دو روز کارات رو نریزی روی سر من میتونم زودتر برم خونه .

در رو باز کرد و با تاسف نگاهم کرد .

\_الان به خاطر یه خواستگاری داری روی منو زمین میندازی؟ الله وکیلی شرم نمی‌کنی؟

چشم هام رو واسش گرد کردم .

\_سیا میری یا زنگ بزnm سحر!

با خنده در رو باز کرد و بیرون رفت .

بیچاره چاوش به نظرم این همه سال خودش تنهایی به همه چیز رسیدگی می‌کرد یعنی آدم گسسته تر از این بشر تا حالا ندیدم من .

پرونده هارو گوشه‌ی میز جمع کردم و روی صندلی جا به جا شدم .

داشتم به این فکر می‌کردم که فردا برم بیمارستان یا نه ولی خب روم نمی‌شد، آخه با چه نسبتی پام رو اونجا بذارم مخصوصاً که زیر نگاه‌های مادر چاوش حسابی معذب می‌شدم .

بی حوصله به مانیتور روی میز نگاه کردم، حسابی کلافه شده بودم به یه چیزی به جز کار برای سرگرم شدنم احتیاج داشتم .

دستم رو جلو بردم و روشنش کردم .

با دیدن اتاقی که روی صفحه نقش بست با کنجکاوای سرم رو جلو بردم بعد از چند لحظه مکث با تشخیص اتاق خودم کم کم چشم هام گرد شد .

واسه اتاق من دوربین گذاشته بود بعد مستقیم وصلش کرده بود به مانیتور دفتر خودش !

اصلاً از کی؟

دستم رو روی صورتم گذاشتم و وای کشیده‌ای گفتم .

نمی‌دونستم الان از دست چاوش عصبانی باشم یا بشینم فکر کنم زمانی که تنها توی اتاق بودم چه گندایی زدم .

نفس عمیقی کشیدم و محکم چشم هام رو بستم، نرقصیدم، چرت نزدم، بلند فحش ندادم، ادای کسی رو در نیاوردم، ولی با شیدا کلی راجع به بقیه مخصوصاً خانوم شیرازی غیبت کردیم .

تازه یه بارم گفتم از ظفری خوشم میاد خنگ و بامزه س، خدا کنه اینارو ندیده باشه !

پوفی کردم، اصلاً چرا باید توی اتاق من دوربین کار میذاشت واسه این که کارهام رو چک کنه یا بهم اعتماد نداشت!

کلافه پرونده هارو جلوم کشیدم، به من نیومده به جز کار کردن به چیز دیگه‌ای فکر کنم .

چند ساعتی مشغول بودم حتی برای صرف ناهار هم بیرون نرفتم.

آخرای ساعت کاری بود، وسایلم رو جمع کردم و با خستگی از جا بلند شدم با زنگ خوردن گوشیم و نقش بستن اسم تلخ خان روش لبخند کمرنگی روی لبم نشست ولی با یادآوری دوربین لبخندم محو شد .

بعد از چند لحظه مکث گوشی رو جواب دادم .

\_سلام .

صدای گرم و محکمش توی گوشم پیچید .

\_علیه سلام خانوم حالت خوبه؟

آروم روی صندلی وا رفتم، همه‌ی سعیم رو کردم لحنم کمی سرد باشه .

\_بد نیستم، چیزی شده زنگ زدی؟

چند لحظه سکوت کرد .

\_نه چیزی نشده خواستم یادآوری کنم زودتر برگردی خونه خودت رو با کار خفه نکنی .

\_وسایلم رو جمع کردم دارم میرم .

صداش جدی شد .

\_اتفاقی افتاده؟ حس می‌کنم مثل همیشه نیستی .

لبم رو گاز گرفتم .

\_هوم نه چیز خاصی نشده .

\_آفتاب!

صدای پر هشدارش باعث شد زبون باز کنم .

\_امروز مانیتور اتاقت رو روشن کردم .

هیچی تو دلم نمی‌موند .

\_کار اشتباهی کردی !

اخم‌هام توی هم رفت .

\_من؟

من تو اتاق یه خانوم دوربین کار گذاشتم تا ...

صداش کمی ترسناک شد .

\_هیسس صدات رو بیار پایین، اون دوربین اوایل گذاشته شد برای چک کردن فعالیت‌های خودت، چیزی رو هم پنهان نمی‌کنم بهم حق بده با کاری که انجام دادی نمی‌تونستم راحت بهت اعتماد کنم!

لب هام رو بهم فشردم .

\_یعنی تا الانشم انقدر بهم بی اعتمادی که هنوز این دوربین تو اتاق من وصله؟

نفس عمیقی کشید، صداش آروم تر شد .

\_این اواخر می‌خواستم درستش کنم ولی این اتفاقا پیش اومد و وقت نشد، نگران نباش فقط موقع کار کردن نگاهت می‌کردم .

نمی‌خواستم زیاد کشش بدم ولی دلم نمیومد همین جوری از این موقعیت بگذرم .

\_به هر حال کارت اشتباه بود تو اتاق یه خانوم دوربین کار گذاشتی اگه من داشتم پشت سرت غیبت می‌کردم چی؟

می‌دونی چه قدر دوباره دعوا مون می‌شد؟

حس کردم خنده ش گرفت .

\_نه که چیزی نمی‌گفتی، هر سری که از اتاقم خارج می‌شدی و در رو محکم می‌کوبیدی صدات میومد چه حرفایی پشتم می‌زنی!

صورت‌م جمع شد، با صدای آرومی گفتم: من قطع کنم باید برم خونه کلی کار دارم .

\_ نمی‌خوای به اعتراضت ادامه بدی؟

خودم رو زدم به اون راه .

\_ نمی‌دونم راجع به چی حرف می‌زنی ولی حق نداری تو اتاق کسی جز من دوربین بذاری و به مانیتور اتاق وصلش کنی می‌خوام خودم تنها کسی باشم که اذیتت می‌کنه .

صدای خنده‌ش رو که شنیدم لبخندی روی لبم نشست .

\_ برو خونه به شب نخوری دختر حواس منم پرت نکن باید برم به کارهام برسم .

وسایلم رو از روی میز جمع کردم و کیفم رو توی دستم گرفتم .

\_ باشه پس من رفتم مواظب خودت باش .

بعد از قطع شدن گوشی سوار ماشین شدم و به سمت خونه راه افتادم .

کمی تمرکز کردم تا یادم بیاد امروز چندمه، بیست و چهارم !

نفس عمیقی کشیدم یه کم دیگه خودم رو توی کار خفه می‌کردم تا از پا بیفتم همه چیز یادم می‌رفت، شاید هم باید خودم رو با چیزای دیگه سرگرم می‌کردم، نمی‌خواستم مثل هر سال معرکه بگیرم و خودم رو نابود کنم .

درست چهار روز دیگه سالگرد فوت علی بود!

چه بی رحمانه می‌خندیدم و عادی رفتار می‌کردم سال‌های پیش توی این روزها از اشکام سیل راه میفتاد کلی مامان و آرش رو اذیت می‌کردم .

کم کم باید کنار می‌ومدم، فراموش نمی‌شد ولی حداقل می‌تونستم دست از آزار اطرافیانم بردارم .

ماشین رو پارک کردم و وارد خونه شدم .

مامان با دیدنم چهره‌اش از هم باز شد .

\_دورت بگرده مادر چیزی خوردی؟

گشنت نیست شام رو بکشم؟

لبخندی بهش زدم .

\_بکش مامان گشتمه می‌خوام زود بخوابم فردا خیلی کار دارم .

این روزا رفتار مامان هم محتاط تر شده بود، می‌دونست تو وضعیت روحی خوبی نیستی هرچند حال خودش هم بهتر از من نبود .

نمی‌دونم اون شبم چطور گذشت همش تو فکر و خیال غرق بودم و سعی می‌کردم خودم رو مشغول نگه دارم .

تصمیم گرفتم فعلا نرم پیش بانو حس می‌کردم صورت خوشی نداره چون من رسماً هیچ کارشون بودم و جو اونجا خانوادگی بود بهتر بود وقتی بردنش خونه با همکارا می‌رفتیم ملاقاتشون .

صبح زودتر از همیشه از جام بلند شدم و لباس رسمی پوشیدم .

احتمالاً امروز آخرین روزی بود که این همه کار داشتم از فردا چاوش بر می‌گشت سرکارش .

سوار ماشین شدم و به سمت شرکت راه افتادم .

یه جورایی سرگردون و بی ثبات بودم، نمی‌دونستم الان چه رابطه‌ای با چاوش دارم، رابطمون هیچ اسمی نداشت، هر چند تقصیر اون هم نبود انقدر درگیر بیمارستان و بانو بود که نتونسته بودیم راجع به این قضیه با هم حرف بزنیم .

حتی نمی‌دونستم کامل منو بخشیده یا نه .



پوفی کردم و از ماشین پیاده شدم، این بار بر خلاف همیشه به سمت اتاق خودم و رفتم و بی سر و صدا مشغول انجام کارهام شدم.

امروز حتی سیاوش هم نیومده بود می‌خواستم بعد از اتمام کارهام یه سر به شیدا بزنم که با سر و صدایی که از سالن میومد توجهم جلب شد.

سریع وارد راهرو شدم، چون دفتر من یه جورایی نزدیک ترین اتاق به دفتر چاوش بود زودتر متوجه داد و بیداد شدم.

سریع به سمت دفتر چاوش دویدم.

با دیدن فریدون خان که وسط سالن ایستاده بود و با لحن بدی اسم چاوش رو صدا می‌زد سر جام خشکم زد.

وسایل میز خانوم سلیمی پایین ریخته بود و در اتاق چاوش هم باز بود!

به خودم اومدم و سریع به سمتش رفتم.

\_جناب بزرگمهر اینجا چه خبره هیچ متوجه هستید دارید چیکار می‌کنید به خودتون بیاید لطفا!

لحنم جدی و عصبی بود، دستش رو به نشونه دک کردن تکون داد و گفت: کجاست این پسره؟

بگو بیاد بیرون من با تو کاری ندارم.

اخمی کردم.

\_شرکت تشریف ندارن.

قدمی به جلو برداشت.

\_پس کجاست؟

رفته شراکت منو با شایگان به گند کشیده بعد تو سوراخ قایم شده؟

من این شرکت رو آتیش می‌زنم!

صداش رو بلند کرد .

\_زنگ بزن بهش بگو بیا!

سریع دستم رو جلوش گرفتم .

\_خواهش می‌کنم آرام تر، تشریف بیارید اتاق بنده با هم حرف می‌زنیم این جوری با داد و بیداد به جایی نمی‌رسید .

خانوم سلیمی گوشه‌ی سالن خشکش زده بود

یه دفعه داد زد: ساکت شو دختر تورو فرستاده جلو پشتت قايم شده از چی میترسه‌ها؟

گند زده به زندگی منو خانوادم بی شر ...

قبل از این که حرفاش تموم بشه جوش آوردم، حرفاش انقدر ناحق بود که نتونستم تحمل کنم، نمی‌تونستم ببینم کسی جلوی من به چاوش توهین کنه .

\_لطفا حد خودتونو بدونید یکمی از خودتون خجالت بکشید الان که شما این وسط ایستادید سنگ مال و منال دنیا رو به سینه می‌زنید مادرتون توی بیمارستان بستریه اونم به خاطر شما !

اون مردی که داری پشتش بد میگی این همه وقت به جای شما مادرتون رو روی تخم چشم هاش نگه داشت پس مواظب حرف زدنتون باشید .

هجوم خون به صورتم رو حس کردم دست هام از شدت حرص و عصبانیت مشته شده بود .

سرجاش خشک شده بود و با بهت نگاهم می‌کرد .

لب هام رو محکم بهم فشار دادم، نمی‌دونستم کار درستی کردم که گفتم یا نه امیدوار بودم اتفاق بدی نیفته .

\_چی... چی میگی دختر بانو چش شده؟

نفس عمیقی کشیدم من که آب از سرم گذشت .

\_اون روزی که دم خونه چاوش دعوا راه انداختید بانو سخته کرد، حالش خیلی بد بود چند روز توی سی سی یو بستری بود .

با ترس دستی به صورتش کشید .

\_کجاست کدوم بیمارستانه؟

انتظار این حجم از آشفتگی رو داشتم، بالاخره هرجور آدمی که باشی پدر و مادرت برات عزیزن .

سرم رو به دو طرف تکون دادم .

\_من نمی‌دونم، می‌دونستم هم اجازه گفتن به شما رو نداشتم .

چشم هاش رو ریز کرد .

@darkhast\_romannn

\_اون پسره گفته کسی به من نگه نه؟

تک تکتون رو بیچاره می‌کنم .

با قدم‌های بلند و عصبی از شرکت بیرون رفت .

نگاهی به خانوم سلیمی انداختم .

به شدت ترسیده بودم، نکنه دوباره دعوا راه بندازه و حال بانو بد بشه .

وای اگه چاوش ازم عصبانی بشه چی .

چند بار لبم رو جویدم و با فکری مشغول به سمت اتاقم برگشتم، اون لحظه انقدر عصبی شدم و جوش آوردم که اصلا به این چیزها فکر نکردم .

پشت میز نشستم و سرم رو توی دستم گرفتم .

کاش حرفی نمی‌زدم حسابی استرس گرفته بودم  
واقعا می‌ترسیدم توی شرکت آبرو ریزی راه بندازه .  
بیشتر از دو ساعت ساعت نتونستم دووم بیارم .  
تو یه لحظه از جا بلند شدم و کیفم رو برداشتم .  
نگاهی به ساعت انداختم و به سمت ماشین دویدم .  
دلم عین سیر و سرکه می‌جوشید .  
سوار ماشین شدم و به سمت بیمارستان راه افتادم .  
تا برسم با استرس روی فرمون ضرب گرفتم .  
باید خودم زودتر بهش می‌گفتم قبل از این که خودش بفهمه و بیشتر عصبانی بشه .  
توی کوچه کنار بیمارستان پارک کردم و سریع از ماشین پیاده شدم .  
به سمت سالن بیمارستان راه افتادم .  
با دیدن شقایق سریع به سمتش رفتم .  
\_شقایق؟  
با ترس به سمت برگشت با دیدن چشم هاش اشکیش دلم ریخت .  
\_چیشده... چرا گریه می‌کنی؟  
لبش رو گاز گرفت .  
\_داشتیم بانو رو حاضر می‌کردیم که ببریم خونه بابا اومد بیمارستان دوباره با  
داداش دعواشون شد .  
رنگم پرید .  
\_یا خدا، بانو فهمید؟  
سرش رو به دو طرف تکون داد .

\_صدای داد و بیدادشون بلند شد ولی نمی‌دونم فهمید یا نه به روی خودش نیاورد  
ولی حالش بدتر از قبل شده دکتر که واسه بار آخر چکش کرد گفت بهتره یه روز  
دیگه بمونه بعد مرخص بشه .

قبل از این که حرفی بزنم صدای عصبی چاوش باعث شد سرجام خشک بشم .

\_آفتاب!

سریع به سمتش برگشتم .

با قدم‌های بلند به سمتم اومد، با دیدن صورت سرد و درهمش به خودم لرزیدم .

\_ببینم تو به فریدون گفتی بانو بیمارستانه؟

آروم گفتم: م... من بخدا اومده بود شرکت بعد با هم بحث ...

صداش بالا رفت .

\_گفتم تو گفتی یا نه؟

@darkhast\_romannn

لبم لرزید .

\_آره

چشم هاش رو محکم بهم فشار داد .

\_به چه ...

نفس عمیقی کشید .

\_برو آفتاب برو الان جلو چشم نباش فقط .

صورتش سرخ شده بود سریع گفتم: چاوش بخدا از قصد نبود از دهنم پرید اومده  
بود شرکت ...

با لحن بدی تشر زد: گفتم صدات رو نشنوم می‌فهمی همین الان میری خونه  
نمی‌خوام ...

حرفش رو قطع کرد ولی مشخص بود چی می‌خواد بگه با دلگیری به چشم‌های سردش خیره شدم .

نگاه چند نفری به سمتون برگشت، شقایق هم با ترس نگاهمون می‌کرد .

با صورتی سرخ شده و سری پایین افتاده عقب گرد کردم و به سمت خروجی راه افتادم .

بغض کرده بودم، چند تا نفس عمیق کشیدم، من که قصد بدی نداشتم، من که نمی‌دونستم قضیه انقدر براشون مهمه، باورم نمی‌شد جلوی اون همه آدم سرم داد زد و ...

سوار ماشین شدم و سرم رو روی فرمون گذاشتم، اومدم از آبرو ریزی توی شرکت جلوگیری کنم و این جوری کباب شدم .

نمی‌دونم شاید هم حق داشت چون حالا بانو دوباره بد شده بود و مجبور بود یه روز دیگه توی بیمارستان بمونه .

نتونستم با این حرف‌ها خودم رو دل‌داری بدم، دلم شکسته بود همین جوریش هم انقدر غمگین بودم که یه تلنگر کافی بود تا بشکنم .

اشک هام آرو روی صورتم راه افتاد .

چند بار با پشت دست روی صورتم کشیدم .

نفس کشیدن واسم سخت شده بود، ماشین رو کنار زدم و شیشه رو پایین کشیدم تا کمی هوا بخورم .

گوشیم رو در آوردم و به خانوم سلیمی زنگ زدم .

با پیچیدن صداش توی گوشی با صدای گرفته‌ای گفتم: سلام خانوم سلیمی امکان داره من چند روزی نتونم پیام شرکت لطفا اطلاع بدید .

کمی تردید کرد .

\_اتفاقی افتاده عزیزم؟

نفس عمیقی کشیدم .

\_نه چیز خاصی نیست کمی کسالت دارم .

\_انشالله زودتر حالتون خوب بشه فعلا آقای فانی شرکت هستن من به ایشون اطلاع میدم تشکری کردم و گوشی رو قطع کردم .

این دفعه شماره‌ی سحر رو گرفتم .

\_جونم آفتابی؟

با شنیدن صداش دوباره گریه م گرفت .

\_کجایی سحر می‌خوام پیام بپشت .

صداش نگران شد .

\_چیزی شده آفتاب؟

من خونه‌ی پونه اینام می‌خوای پیام دنبالت؟

آروم گفتم: نه خودم میام اون جا .

فصل آخر #یاکاموز

(این کلمه در ترکی به معنای انعکاس نور ماه در شب بر روی آب است .

این کلمه به معشوق نیز اطلاق می‌شود) .

چاوش

روی صندلی بیمارستان نشستم و سرم رو توی دستم گرفتم، چشم هام تیر می‌کشید .

اول که فریدون رو اینجا دیدم فکر کردم کار شقایقه ولی وقتی گفت از آفتاب آمار گرفته حسابی بهم ریختم .

این بچه درست بشو نبود، تا منو نمی‌کشت خیالش راحت نمی‌شد .

اون لحظه بهش زنگ نزدم که بینمون دلخوری پیش نیاد ولی وقتی خودش جلوم ظاهر شد نتونستم خودم رو کنترل کنم .

بانو مجبور بود یه شب دیگه هم این بیمارستان کوفتی رو تحمل کنه .

با حس این که کسی کنارم نشسته سرم رو بالا گرفتم .

شقایق با دیدن نگاه خیره م آروم گفت: داداش به نظرت یه کم زیاد روی نکردی؟  
اخمی بهش کردم .

\_تو چیزی که بهت مربوط نیست دخالت نکن .

خودش رو کمی عقب کشید .

@darkhast\_romannn

\_فکر کنم خیلی ناراحت شد اون جوری با بغض ...

با حس عذابی که داشت کم کم درونم شکل می‌گرفت تشری به شقایق زدم .

\_بس می‌کنی یا نه؟ اعصابم به اندازه کافی بهم ریخته س .

شونه‌ای بالا انداخت و چیزی نگفت .

نفس عمیقی کشیدم و محکم چشم هام رو بستم کافی بود سرش داد بزنم یا دلخورش کنم یه دقیقه هم طول نمی‌کشید این حس بد لعنتی توی وجودم شکل می‌گرفت .

مهناز با دیدن فریدون بساطش رو جمع کرده بود و برگشته بود خونه .

امشب من و شقایق بیمارستان می‌مونیم .

از جا بلند شدم .



\_میرم واسه شام یه چیزی بگیرم برو پیش بانو باش فکر و خیال نکنه دوباره حالش بد بشه .

\_بگم آفتاب اومده بود؟

چپ چپی نگاهش کردم .

پوفی کرد و به سمت اتاق راه افتاد انگار همه دست به دست هم داده بودن امروز منو بسازن .

سوار ماشین شدم و به سمت رستوران راه افتادم .

یه لحظه تصویر چهره ش از جلوی چشم کنار نمی‌رفت .

هروقت باعث ناراحتیش می‌شدم انگار خودم رو بیشتر تنبیه می‌کردم .

انقدر فکرم درگیر بود که نفهمیدم چطور غذا حاضر شد، پولش رو حساب کردم و به سمت بیمارستان برگشتم .

فریدون داشت بابت شرکتش و بهم خوردن شرکتش با شایگان سکت می‌کرد، هرچند به قول خودش اومده بود بانو رو ببینه ولی تا من رو دید انگار آتیشش زدن، آخر هم نگهبان به زور راضیش کرد بره بیرون

خودم رو به شقایق رسوندم و غذا رو بهش دادم، برگشتم و توی ماشین نشستم .

سرم رو به صندلی تکیه دادم و چشم هام رو بستم .

فردا بعد از این که بانو رو رسوندم خونه بر می‌گشتم شرکت و با آفتاب حرف می‌زدم .

نمی‌دونم چرا هر لحظه ناراحتیم بیشتر می‌شد یه جورایی انگار دلم شور می‌زد دلم می‌خواست همین الان برم پیشش .

این چه اخلاق گندی بود که من داشتم توی لحظه جوش می‌اوردم و بعدش از شدت عذاب و پشیمونی فقط خودم رو زجر کش می‌کردم .

باز هم زیاده روی کرده بودم و این دفعه نمی‌دونستم چه جوری از دلش در بیارم .

چشم هام رو بستم تا کمی آروم بگیرم .

کم کم پلک هام گرم شد و خوابم برد .

با صدای ضربه‌ای که با شیشه ماشین خورد از جا پریدم با دیدن شقایق دستی به صورتم کشیدم و شیشه رو پایین کشیدم .

\_چرا اینجا خوابیدی داداش می‌رفتی خونه، من پیش بانو بودم دیگه .

بیا تو دکتر الان میاد دوباره معاینه ش کنه بانو پيله کرده می‌خواد بره خونه یه لحظه آروم نمی‌گیره .

از ماشین پیاده شدم و کنار شقایق راه افتادم، امیدوار بودم مرخصش کنن بانو نمی‌تونست این فضا رو تحمل کنه اگه بر می‌گشت خونه ش بین اون باغ و گل و بلبلش حالش بهتر می‌شد .

همین که به اتاق رسیدیم دکتر همزمان با ما رسید بیرون منتظر موندم تا معاینه ش تموم بشه .

بعد از نیم ساعت کلافگی و انتظار کشیدن بالاخره دکتر از اتاق بیرون اومد، قدمی به سمتش برداشتم .

با دیدنم سری تکون داد و گفت: حالشون بهتره من ترجیح میدم برای اطمینان یه شب دیگه هم بستری باشن ولی خودشون اصرار دارن هر چه زودتر مرخص بشن .

دستی به مو هام کشیدم، تازه متوجه در هم بودنشون شدم .

\_مشکلی نیست اگه از نظر شما خطرناک نیست مرخصشون کنید، اینجا خیلی بهشون سخت می‌گذره .

\_باشه پس لطفا تشریف ببرید حسابداری و کارهای ترخیص بیمار رو انجام بدید مسئولیتش هم با خودتونه .

سری تکون دادم و اشاره‌ای به شقایق زدم .

\_بانو رو حاضر کن من میرم کارای ترخیص رو انجام بدم ممکنه یه کم طول بشه .

چشمی گفت .

به سمت حسابداری رفتم تا به انجام کارها برسم .

حسابی خسته بودم و گردنم به خاطر نشسته خوابیدن درد می‌کرد، دلم می‌خواست هر چه زودتر کارهارو انجام بدم و برم شرکت تا با آفتاب حرف بزنم .

بعد از چهل دقیقه‌ای که حسابی معطل شدم بالاخره همه‌ی کارهارو انجام دادم و به سمت اتاق بانو راه افتادم.

با دیدنش که روی ویلچر نشسته بود لبخند کمرنگی زدم و به سمتش رفتم، همین که سرش رو بوسیدم اخم هاش رو توی هم کشید و رو به شقایق گفت: بهت گفتم می‌تونم راه برم این ویلچر چیه آوردی دختر .

توی بیمارستان موندن کمی بدخلقش کرده بود .  
\_خب گفتم فشار میاد بهتون حالا آوردم دیگه چرا دعوا می‌کنید .

وسایل رو از روی زمین برداشتم و ویلچر بانو رو به سمت بیرون هل دادم .

با دیدنم هیچ واکنشی نشون نداد حتی انگار کمی عصبانی شد، نفس عمیقی کشیدم شاید به خاطر شرایطش کمی زود رنج شده .

کمکش کردم توی ماشین بشینه و ویلچر رو تحویل دادم .

همین که سوار ماشین شدم سرش رو به سمت شیشه برگردوند .

چند ثانیه مکث کردم و بعد ماشین رو به راه انداختم .

متوجه نمی‌شدم مشکل چیه که بانو این جوری رفتار می‌کنه .

بعد از چند دقیقه صدای سرد و ضعیفش توی ماشین پیچید .

\_شنیدم آفتاب دیروز اومده بود بیمارستان .

لب هام رو بهم فشار دادم و از تو آینه چشم غره‌ای به شقایق رفتم .

سریع نگاهش رو ازم دزدید .

\_شنیدم حتی اجازه ندادی بیاد ملاقات من !

ناراحتش کردی و فرستادیش خونه .

با اخم غلیظی به رو به رو خیره شدم، همین جوریش سر این قضیه عصبی بودم  
واقعا ظرفیت سرزنش شنیدن رو نداشتم .

\_یه قضیه‌ای بین خودم و اون بود .

صداش تیز شد .

\_قضایای بین شما به من ربطی نداره ولی اومده بود ملاقات و من تو حق نداشتمی  
ازش بخوای بره، اونم سر چیزی که هیچ ارزشی برای من نداشت .

فرمون رو محکم فشار دادم و چیزی نگفتم .

با حرص زیر لب ادامه داد: حق داره اگه دیگه نخواد ببیننت آدم سر دختر به اون  
ظریفی داد میزنه، دلش رو میشکونه، تو اگه عشق و عاشقی سرت می‌شد تو اگه  
بلد بودی چجوری ...

با تحکم گفتم: تمومش کنید بانو!

نگاهم رو به رو دوختم، باید گوش شقایق رو می‌کشیدم که دیگه این جوری خبر  
چینی نکنه .

با رسیدن به خونه پیاده شدم و به بانو کمک کردم به سمت پله‌ها بره .

توی کل مسیر نگاهم نمی‌کرد، حسابی کلافه شده بودم، اولین بار بود چنین  
رفتاری ازش می

وسایل هاشون رو جا به جا کردم و روی تخت بانو نشستم، بانو تکیه ش رو به  
پشتی تخت داده بود و کتاب حافظ روی میز رو برداشته بود، قبل از این که بازش  
کنه آروم گفتم: ناراحت نباش بانو .

نفس عمیقی کشید .

\_من ناراحت نیستم ولی اون بچه الان مطمئنم ناراحته .

سرم رو توی دستم گرفتم .

\_می‌دونم، یه لحظه کنترلم رو از دست دادم درستش می‌کنم بانو الان میرم دیدنش .  
آهی کشید .

\_صحبت فقط سر این بار نیست تا کی قراره کنترلت رو از دست بدی یدفعه  
جوش بیاری و بی فکر ناراحتش کنی؟

مگه یه بار دو باره که هی ببخشه تموم شه بار چندمته چاوش؟

بالاخره خسته می‌شه واقعی دلش می‌شکند میذاره میره از من گفتن بود پسرم .  
با اخم نگاهش کردم .

\_خوب می‌شم بانو قول میدم، انقدر ته دل منو خالی نکن میرم از دلش در میارم .  
چند وقت شده بانو؟

بخدا منم کلافه م هی بخوای همه چیز رو درست کنی، بعد از سال سی دلت  
بلرزه بخوای سر و سامون بگیری یهو غم دنیا آوار شه روی سرت، تو خوب شو  
بانو بریم خواستگاری هر چه زودتر مال خودم شه همه چیز درست می‌شه!  
حس کردم لبش به لبخندی جنبید .

\_یه کم حیا کن پسر، کم کم حس می‌کنم یه ذره دیگه طول بکشه می‌دزدیش با  
خودت می‌بری، البته اگه با این اخلاق داغون بخواد زنت بشه .

شاکی اسمش رو صدا زدم .

\_همیشه که این جوری نیستم الان هم میرم درستش می‌کنم شما نگران نباش .  
اشاره‌ای به در زد .

\_برو نذار دلخوری زیاد تو دلش بمونه هر چه زودتر رفع بشه بهتره .  
سری تکون دادم و از جا بلند شدم .

الان ساعت اداری شرکت بود احتمالا سر کارش بود .  
همون طور که از خونه بیرون می‌زدم به مهناز و شقایق سفارش کردم مواظب بانو باشن .

سوار ماشین شدم و به سمت شرکت راه افتادم .  
توی راه همه ش حرف‌های بانو توی ذهنم بود .  
یعنی ممکن بود یه روز از اخلاقم خسته بشه؟  
پام رو بیشتر روی گاز فشار دادم .

حتی نمی‌خواستم بهش فکر کنم !

ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم و به سمت اتاقم راه افتادم سری برای خانوم سلیمی تکون دادم و در رو باز کردم و نگاهی به اتاق انداختم، برعکس انتظارم توی اتاق من نبود !

کلافه دستی به گردنم کشیدم و برگشتم .

\_خانوم سلیمی، خانوم سعادت توی دفتر خودشون هستن؟

سریع از جا بلند شد و با استرس نگاهم کرد .

\_نه نیستن .

اخم‌هام توی هم رفت .

\_پس کجاست؟

صدای سیایش که از پشت سرم بلند شد باعث شد توجهم بهش جلب بشه .

\_استعفا داده!

به سمتش برگشتم و اخمی کردم .

\_اگه قرار بر استعفا هم باشه که نیست، باید بیاد پیش شخص خودم درخواست کنه!

نیشخندی زد .

\_تو اول ببین تلفنت رو جواب میدی بعد به فکر مراتب استعفا باش جناب رئیس، الان خیالت راحت شد گند زدی به همه چیز؟

همون طور که گوشیم رو از جیبم در میاوردم به سمت آسانسور رفتم .

\_مزخرف نگو سیا .

پشت سرم راه افتاد و وارد آسانسور شد .

\_چیه بر خورد بهت؟

@darkhast\_romannn

الان کجا داری میری؟

شماره ش رو گرفتم و به سمت ماشین راه افتادم .

\_دم خونشون .

هر چه قدر بوق می‌خورد جواب نمی‌داد .

کم کم داشت ترس میفتاد توی دلم .

نکنه حرف بانو درست در بیاد .

\_برو بینم به کجا می‌رسی اون جا هم دستت به چیزی بند نیست .

برگشتم سمتش و با حرص یقه‌ی کتتش رو گرفتم .

\_تو چی میدونی سیا؟

این جوری نرو رو مخ من الان اصلا وقتش نیست .

خودش رو عقب کشید .

\_اون موقع که بی فکر دهنتم رو باز می‌کنی و فکر می‌کنی دختره خره هرچی بارش کنی باز برمیکرده باید فکر این روزا رو می‌کردی !

عصبی هلمش دادم عقب .

\_عین آدم حرف بزن سیا توهین کردی ...

این دفعه اون بود که محکم هلم داد عقب .

\_تو هر غلطی دلت میخواد بکنی، دل هرکیو میخوای بشکونی بقیه خفه شن آره؟  
آدم شو چاوش این دفعه من بهت میگم آدم شو، به خدا که حقته حالا بدو تا بهش  
برسی !

فکم از عصبانیت منقبض شد .

بی هوا داد زدم: ببند دهنتم رو سیا چه مرگته تو؟  
سرش رو بالا انداخت .  
@darkhast\_romannn

\_خودت چه مرگته وسط پارکینگ دعوا راه انداختی؟

بیخودی نرو دم خونشون نیست !

پیشونیم نبض می‌زد .

\_تو از کجا می‌دونی نیست کجاست پس؟

قدمی به عقب برداشت .

\_سحر زنگ زد گفت حالش خیلی بد بود، کل دیروز رو یه سره داشت گریه  
می‌کرد چیکار کردی چاوش؟

چشم هام رو محکم بهم فشردم .



کجاست؟

نمیدونم کجاست، حتی سحر هم نمی‌دونه فقط همینو می‌دونم که قیدت رو زده .  
از سر راهم محکم پیش زدم جوری که سکندری خورد و نزدیک بود روی زمین بیفته .

خفه شو اون هیچ وقت این کارو نمی‌کنه !

سوار ماشین شدم و به سمت آدرس خونشون راه افتادم .

چند بار فرمون رو توی دستم فشار دادم .

حس وحشت عجیبی که تو قلبم بود، حرفای سیا و بانو داشت دیوونه م می‌کرد .  
نکنه ...

سرم رو به دو طرف تکون دادم .

اون نمی‌تونه بیخیال من شه اصلا حق نداره، مگه دل بخواهیه هروقت بخواد منو  
بذاره و بره .

آخه من که می‌خواستم برم از دلش در بیارم .

اصلا کجا رفته؟

نکنه گذاشته رفته خونه خاله ش .

چنگی به موهام زدم، خاله ش یه پسر مجرد داشت !

لعنت به من !

داشتم توی فکر و خیال خفه می‌شدم .

چند بار دیگه هم زنگ زدم و جواب نداد .

سر کوچه پارک کردم و نفس عمیقی کشیدم .

نمی‌دونستم کجا برم یا از کی سراغش رو بگیرم

سیا می‌گفت حتی سحر هم نمی‌دونه کجاست!

سرم رو به صندلی تکیه دادم و چند لحظه چشم هام رو بستم .

هر جا که بود احتمالا تا شب بر می‌گشت خونه اصلا شاید جایی نرفته باشه،  
بالاخره که از خونه میاد بیرون .

چند ساعتی توی ماشین منتظر موندم .

هوا تاریک شده بود .

از شدت نگرانی داشتم دیوونه می‌شدم، اصلا به درک که نمی‌خواد منو ببینه این  
دختر تا این وقت شب کجا مونده!

نمی‌دونم چه قدر دیگه گذشت و توی اون حال موندم ولی دیگه طاقت نیاوردم، دل  
رو زدم به دریا و از ماشین پیاده شدم .

به سمت در خونه راه افتادم .

چند لحظه مکث کردم و نگاهی به اطراف انداختم . @darkhast\_romannn

نمی‌دونستم کارم درسته یا نه ولی دیگه هیچی برام مهم نبود!

یا با خودش حرف می‌زدم یا با مادرش، اگه تا چند ساعت دیگه ازش بی خبر  
می‌موندم هیچی ازم باقی نمی‌موند!

دستم رو جلو بردم و زنگ آیفون رو فشار دادم .

چند لحظه صبر کردم تا صدای مادرش توی گوشم پیچید .

\_ب

دستم رو مشت کردم .

\_بزرگمهر هستم خانوم شاهپسند!

بعد از چند لحظه که مثل یه عمر گذشت صداش توی گوشم پیچید .

\_سلام آقای بزرگمهر شرمنده به جا نیاوردم بفرمایید داخل ...

خواستم چیزی بگم که صدای باز شدن در مانع شد .

در رو کامل باز کردم و وارد حیاط شدم .

خانوم شاهپسند همون طور که چادر رو روی سرش مرتب می‌کرد به سمت اومد .

\_بفرما تو پسرم خیلی خوش اومدی .

شرمنده نگاهش کردم .

\_مزاحم نمی‌شم، راستش خانوم سعادت امروز نی ...

\_بیا تو بشین یه شربت بدم بهت حالت جا بیاد پسرم خوبیت نداره مهمون تو حیاط

باشه کلی حرف داریم با هم جوون ...

\* \* \*

@darkhast\_romannn

روی نیمکت پارک نشستم و سرم رو توی دستم گرفتم از شدت بی خوابی چشم هام سرخ شده بود و سرم درد می‌کرد .

از سر شب که با حال داغون و یه قول از اون خونه زدم بیرون انگار شونه هام سنگین شده بود !

ساعت چهار صبح بود و من روی نیمکت پارک نشسته بودم و به همه‌ی تصمیم‌های درست و غلطم، به حسی که عمقش واسه خودم نامعلوم بود، به وقت‌هایی که دل شکوندم و به آینده فکر می‌کردم!

واسم از تک تک روزایی که پیش زدم و تلاش می‌کرد تا دوباره اعتماد رو برگردونه گفت!

مادر بود غم دخترش رو می‌فهمید غصه‌ی گریه‌های شبونه‌ی دخترش هنوز روی دلش سنگینی می‌کرد واسه همین روی من داغ گذاشت، گفت آفتاب خسته س، دلش

شکسته، بغض داره، گفت فردا سالگرد فوت برادرشه و من از شدت شرمندگی نتونستم سرم رو بالا بگیرم .

من این همه وقت آفتاب رو سر چیزای بی ارزش تنبیه کردم و اون منو!

واسش از همه چیز گفتم، از همه‌ی اون روزایی که آفتاب رو می‌خواستم و پا پس می‌کشیدم، جرئتش رو که پیدا کردم همه چیز بهم ریخت که چه قدر تلاش کردم خودخواه نباشم، بد نشم، خراب نکنم ولی نشد چون اون خراب کرد !

انقدر گله کرد و از آفتاب گفت که دلم خون شد از اون خونه زدم بیرون و انقدر راه رفتم تا به این نقطه رسیدم!

منی که انقدر دل می‌زدم واسه رسیدن بهش، واسه نگه داشتنش هم کاری از دستم بر میومد؟

@darkhast\_romannn

ما آدمای همیشه همین بودیم همه‌ی وجودمون رو میذاریم برای به دست آوردن یه نفر وقتی به خواستمون رسیدیم رهانش می‌کنیم چون فکر می‌کنیم موندنش حتمیه، این اوج حماقت یه آدم رو میرسونه!

حماقت منی که فکر کردم همی‌شه به پام می‌مونه و نفهمیدم مقاوم ترین گل‌ها هم با بی توجهی پژمرده میشن !

خودم رو گناهکار میدونستم، من همه چیزم اون دختر بود ولی از همه بیشتر اذیتش می‌کردم اون قدری که دیگه حتی جوابم نمیده و مجبورم مادرش رو بینمون واسطه کنم .

سرم رو بالا گرفتم و به آسمون نگاه کردم، سخت ترین قسمت ماجرا توی ذهنم تداعی شد !

صورتش آروم و پر از رنجش بود .

\_تو کی هستی جوون؟

عامل ناراحتی دختر من؟ عامل روون شدن اشک هاش؟

من پیر شدم ولی خوب می‌فهمم چه دردی به جون دخترمه چند وقته چشم هاش  
کدره و مثل قبلا شیطونی نمی‌کنه؟

یه ماه؟ دوماه؟

خودت بهتر می‌دونی روزی که با رنگ پریده اومد خونه و گفت قراره برای تو  
کار کنه حساب همه چیز دستم اومد ولی صبوری کردم تا خودش بگه .

هیچ حرفی برای دفاع از خودم نداشتم سرم رو پایین انداختم لب هام رو محکم بهم  
فشار دادم، از خودم نمی‌تونستم دفاع کنم ولی از حسم که می‌تونستم !

\_به ولای علی دوش دارم!

اخم هاش توی هم رفت .

\_دوش داشتی و این همه وقت خون به دلش کردی؟  
@darkhast\_romannn

از شرمندگی پیشونیم عرق کرده بود .

\_ازش ناراحت بودم .

\_آدم از کسی که به علی قسم میخوره دوش داره ناراحت می‌شه؟

دوباره قفل دهنم بسته شد، چرا این جوری حمله می‌کرد، نفس کم آورده بودم .

\_بهم نارو زد دست گذاشت رو نقطه ضعفم .

دستی به چادرش کشید، چه قدر شبیه به آفتاب به آدم خیره می‌شد .

\_دختر من؟ عاشقت بود و بهت نارو زد؟

فکم منقبض شد .

\_اون موقع عاشقم نبود!

سرش رو به دو طرف تکون داد .

\_اون موقع که عاشقت نبود یه خطبی کرد؛ الان که عاشقتی یه جوری تنبیهش کردی که تب کنه کم بیاره دختره من کم بیاره بزاره بره؟

اینه رسم عاشقی؟

سرم پایین تر از این نمی‌رفت، دستم مشت شد و صدام محکم !

\_اشتباه کردم من به عنوان یه مرد عاشق نه یه مرد مغروره خودخواه اعتراف می‌کنم اشتباه کردم

عشق غرور و آزار معشوق نمی‌شناسه تاوان تصمیمی که با عقم گرفتم رو قلبم داره به بدترین شکل پس میده، من مادر بالا سرم نبوده شما برام مادری کنید تا اخر عمر مرد می‌شم براتون خوشبختش می‌کنم به شرافتم قسم!

فقط یه آدرس می‌خوام و... رخصت!

با چشم‌هایی پر از اشک و صورتی متعجب نگاهم کرد .  
\_رخصت؟! !

ازش اجازه خواستم و ازم قول خوشبختی دخترش رو خواست !

آفتاب هیچ جا نرفته بود!

همین جا بود زیر آسمون همین شهر، رفته بود خونه رامین تا به همسرش که نزدیه وضع حملش بود کمک کنه!

سیاوش دروغ گفت تا منو هل بده سمت آفتاب ولی از دستش عصبانی نبودم، واقعا حقم بود این ترس !

زندگیم رو مدیون سیاوشم .

رفیقی که هربار از شدت نگرانی و شوک منو تا مرز مرگ فرستاد ولی باعث می‌شد قبل از این که از پرتگاه سقوط کنم به خودم بیام.

این بار دیگه آخرش بود اگه باز هم خراب می‌کردیم دیگه کسی نمی‌تونست این رابطه رو نجات بده.

از جا بلند شدم و به سمت ماشین راه افتادم.

توی راه خونه همه‌ی فکر و ذکر من زندگی بود که نسبت بهش داشتم.

وقتی اون حرف هارو از سیا شنیدم، وقتی مادرش اون جوری انگشت اتهام رو به سمت گرفت و منو مقصر پژمرده شدن آفتاب دونست؛ انگار یه چیزی از وجودم گم شد، یه عزای ناشناخته و غمی که نمی‌تونستم براش سوگواری کنم کلمه‌ی مبهمی که انگار توی حروف فارسی معادلی نداشت.

بعد از پارک کردن ماشین پیاده شدم و به سمت ساختمون راه افتادم.

از پله‌ها که بالا می‌رفتم در خونه باز شد و مهناز با چهره‌ای نگران توی چارچوب در ظاهر شد.

\_خدا منو مرگ نده کجا بودی تا این وقت شب چاوش؟ چرا رنگت پریده چیزی شده؟

سرم رو به دو طرف تکون دادم.

\_چیزی نیست، شما چرا تا این وقت صبح بیدارید؟

از جلوی در کنار رفتم.

\_تازه می‌پرسی چرا بیداریم؟

دلمون هزار راه رفت هرچی زنگ زدیم جواب ندادی سیاوش هم نمی‌دونست کجایی، حالا من هیچی دلت واسه بانو نسوخت نمیگی تازه از بیمار ...

\_لطفا بقیه نصیحت‌ها رو بذار واسه فردا مهناز سرم درد می‌کنه میرم استراحت کنم به بانو خبر بده اومدم خونه.

وارد اتاق شدم و در رو بستم .

نمی‌خواستم الان برم پیش بانو مسلما ازم توضیح می‌خواست و انقدر حالم خراب بود که حرفی برای گفتن نداشتم .

روی تخت دراز کشیدم و چشم هام رو بستم .

فردا روز طولانی در پیش داشتم!

\* \* \*

از توی آینه نگاهی به مهناز و شقایق که پشتم ایستاده بودن انداختم و یقه لباسم رو مرتب کردم .

\_می‌خوام واسه فرداشب همه چیز مرتب باشه، هرچی که واسه یه خواستگاری درست و حسابی لازمه تهیه کنید امروز هم زنگ بزنید به خانوم شاهپسند برای کسب اجازه .

مهناز شوکه نگاهم کرد .

\_من زنگ بزنم؟

سر تکون دادم .

\_آره دیگه نمی‌خوای بده بانو صحبت کنه .

سریع گفت: چرا، چرا نخوام باشه حتما اصلا همین الان میرم زنگ می‌زنم .

دکمه‌های سر آستین لباسم رو بستم و به سمتشون برگشتم .

شقایق با اخم‌هایی درهم گفت: چرا زودتر خبر ندادی خب من الان غافل گیر شدم کلی کار هست که باید انجام بدم .

سری بالا انداختم .



\_چند ماهه دارم تاکید می‌کنم حاضر باشید بعد الان یادت افتاده کلی کار داری؟  
الان به خاطر کارای تو خواستگاری که انقدر منتظرش بودم رو عقب بندازم؟  
جفتشون لبخند بزرگی زدن .

\_به به داداشمون عنان از کف داده‌ها، بابا حداقل بگید لباس چی بپوشم .  
چپ چپی نگاهش کردم و همون طور که از اتاق بیرون می‌رفتم گفتم: یکی از کت  
شلواری تو کمد منو بپوش !

چه معضلاتی تو زندگیتون دارید شما دخترا خجالت بکش!  
بی توجه به ادامه غر زدنش به سمت اتاق بانو راه افتادم .  
چند تقه به در زدم و وارد شدم .

با دیدن صورت رنگ پریده ش چند لحظه مکث کردم .

لبخندی زد . @darkhast\_romannn

\_بیا تو پسرم چرا دم در وایستادی؟

بیا ببینم دیشب چیکار کردی کجا بودی تا اون موقع آفتاب رو دیدی؟  
به سمتش رفتم و لبه‌ی تخت نشستم .

\_ندیدمش، خونه نبود با مادرش حرف زدم .

صورتش متعجب شد .

\_بله رو از دختره نگرفته یه راست رفتی سر اصل ماجرا .

دستش رو توی دستم گرفتم .

\_تازه کجای کاری اجازه‌ی خواستگاری هم واسه فرداشب گرفتم .

چشم هاش گرد شد .

\_یعنی الان آفتاب خبر نداره؟

سر تکون دادم .

\_نه خبر نداره، دارم میرم باهاش حرف بزنم .

\_کجا؟

نفس عمیقی کشیدم .

\_جلوی برادر و پدرش!

بالاخره باید اجازه ش رو از بقیه بزرگ ترهاش هم بگیرم

سوالی نگاهم کرد .

ادامه دادم: امروز سالگرد فوت برادرشه، میره سر خاک مادرش گفت تنهاس،  
میرم پیشش !

دستم رو آروم فشار داد .

\_برو پسر، خدا به همراهت .  
@darkhast\_romanin

\* \* \*

توی ماشین کمی دور تر از ورودی متظر آفتاب موندم، کم کم باید می‌رسید .

چند دقیقه‌ای طول کشید تا ماشینش رو که از دور می‌ومد دیدم .

از ماشین که پیاده شد با دیدنش قلبم فشرده شد هم از شدت دلتنگی و هم بخاطر  
دیدنش توی لباس سر تا پا مشکی .

تنها بود !

مادرش می‌گفت بعد از این اون هارو به خونه می‌رسوند دوباره بر می‌گشت سر  
خاک تا با برادرش تنها باشه .

از ماشین پیاده شدم و با فاصله ازش راه افتادم .

بعد از چند دقیقه وسط دوتا سنگ قبر مشکی نشست .

از دور نگاهش کردم، یه چیزایی زیر لب زمزمه می‌کرد ولی نمی‌فهمیدم، بعد از چند لحظه سرش رو روی زانوش گذاشت .

با قدم‌های سنگین به سمتش راه افتادم .

از شدت غم صورتم در هم رفت، هر قدم که جلوتر می‌رفتم صدای زمزمه ش واضح تر می‌شد .

\_باز هم با هم تنها شدیم داداش جونم می‌دونی این بار گله هام خیلی بیشتر از همیشه بود چون قلبم پر تر بود، یعنی قلبم رو پر کردن تو این مدت خیلی اذیت شدم خیلی جنگیدم با خودم با اطرافیانم حتی با کسی که ...

آهی کشید و با بغض ادامه داد: روم نمی‌شه پیش شما ازش حرف بزنم، من همیشه فکر می‌کردم بعد از تو دیگه هیچ مردی اجازه ورود به زندگیم رو نداره یعنی نمی‌خواستم کسی حامی بشه که عادت کنم به بودنش

می‌خواستم همیشه رو پای خودم وایستم هیچوقت کسی نبود البته الان هم دیگه نیست همه چیز یه خیال باطل بود من دیگه ...

رو به روش روی خاک نشستم و بهش خیره شدم، چند لحظه مکث کرد و سریع سرش رو بالا آورد .

\_مگه من مردم که میگی یه خیال واهی بود و دیگه نیست؟

چند بار لب هاش از هم باز شد تا اسمم ازش بیرون اومد .

\_چاوش؟

بهش نزدیک تر شدم و مثل خودم نشستم .

\_جون چاوش!

نگاهی به اطراف انداخت .

\_تو... تو اینجا چیکار می‌کنی؟

جدی نگاهش کردم .

\_اومدم برای کسب اجازه .

با تعجب گفت: اجازه چی؟

لبخند کمرنگی زدم .

\_یه دختری بود خانوم و بلا اوایل نمی‌خواستم ببینمش ولی الان میخوام همیشه جلوی چشم باشه، میخوام برم خواستگاریش که دیگه مال خودم باشه ترس از دست دادنش رو نداشته باشم، میخوام این دختره فرداشب بهم جواب مثبت بده! روشو ازم گرفت .

\_از کجا میدونی این دختره نظرش عوض نشده؟

تو منو یاد بچه‌ها میندازی چاوش، یادمه مامان تعریف می‌کرد یه روز واسه یه بچه‌ای عروسک خریدن از اینا که وقتی فشارش می‌دادی می‌گفت‌ای لاو یو اوایل خیلی دوشش داشت، ازش مواظبت می‌کرد حتی شب‌ها کنار خودش می‌خوابوندش، یه کم که گذشت دیگه اون عروسک رو مثل اوایل دوشش نداشت، یه بار خرابش کرد ولی عروسک باز هم هرروز بهش می‌گفت دوشش داره گذشت و گذشت تا وقتی بچه از یه نفر عصبانی شد، عروسک رو انداخت پایین و چندبار محکم روش رو لگد کرد چند ساعت بعد پشیمون برگشت و عروسکش رو بغل کرد ولی هر چقدر فشارش می‌داد دیگه نمی‌خوند، دیگه بهش نمی‌گفت دوشش داره، زندگی و رفتار ما آدم‌ها هم با اطرافیانمون همین جوریه .

با چشم‌های اشکی نگاهم کرد .

\_الان چنین حسی دارم چاوش!

قلبم تیر کشید، با صورتی پر بهت نگاهش کردم .

\_خیلی... بی انصافی آفتاب به والله که بی انصافی !

تو واسه من عروسک بودی؟

من قبول دارم تو این رابطه خیلی اشتباه کردم ولی همون قدر که تو تلاش کردی منم تلاش کردم، قسم می‌خورم خیلی تلاش کردم واسه نگه داشتنت من... من فقط بلد نیستم با یه دختر چه طور رفتار کنم، من فقط تا حالا عاشق نشدم آفتاب می‌فهمی؟

اشک هاش بند اومد ولی هنوز چونه ش میلرزید .

\_دلیل نمی‌شه که .

خوبه منم هرچی می‌خوام بهت بگم هرکاری می‌خوام بکنم تهش بگم اوا ببخشید آخه من کلاس اصول دوست پسر داری رو پاس نکردم تجربه ندارم!

سعی کردم جلوی لبخند زدنم رو بگیرم، تو هیچ وضعیتی دست از این حرفاش بر نمی‌داشت .

\_اول این که من دوست پسرت نیستم خیلی هم خدا رو بابت این قضیه که تجربه‌ای هم نداری شاكرم، آخه دختر مگه تو کم سر من بلا آوردی تو این مدت؟

منو اینجوری نبین ازاد و بی ترس می‌چرخم به خدا تا ته قلبم رام و تسخیر شدم، انقدر ترس از دست دادن تو دلم لونه کرده که منطقم رفته زیر سوال!

دیگه نمی‌دونم چی درسته چی غلط، به زور مال خودم باشی یا عین آدم عاشقی کنم و بذارم خودت تصمیم بگیری، نمی‌شه آفتاب من همچین آدمی نیستم !

میدونم اذیتت می‌کنم، بدخلق می‌شم، بد قلق می‌شم ممکنه يدفعه جوش بیارم ولی خدا شاهده هر وقت میبینم ناراحتت کردم خودم بیشتر می‌شکنم .

تو هم مثل من عاشقی کردن بلد نبودی فقط اذیت کردی بیا موندن رو یاد هم بدیم!

آروم گفت: نمی‌خوام، آشتی نمی‌کنم فرداشب هم نیاید .

آهی کشیدم و کمی بهش نزدیک شدم .

\_امروز اومدم اینجا تا از پدر و برادرت اجازه ت رو بگیرم میدونم چه قدر برات مهمن، چیزی که برای تو مهمه برای منم مهمه لجبازی رو بذار کنار دختر .

سرش رو به دو طرف تکون داد .

\_من خیلی ناراحتم چاوش می‌فهمی؟

خیلی نگران آینده م، فکر کردن به این که ممکنه دوباره این رفتارها تکرار بشه، بخوای سرم داد بزنی یا سر هرچیزی سریع عصبانی بشی ناراحتم می‌کنه!

لب هام رو بهم فشردم، گند زده بودم ذهنیتی که واسش ساختم و توی ذهنش ثبت کردم بدتر از چیزی بود که فکرش رو می‌کردم .

\_آفتاب رفتار الان منو با اولین روزهایی که کنار هم بودیم مقایسه کن !

به نظرت من همون چاوشم؟ ذره‌ای تغییر ندیدی؟

دست روی چشم هاش کشید .  
@darkhast\_romann

\_چرا، تغییر کردی اندازه‌ی زمین تا آسمون فرق کردی چاوش ولی ...

اخمی کردم .

\_ولی نداره، تو قول منو داری آفتاب این رفتار دیگه هیچوقت تکرار نمی‌شه به شرافتم قسم!

با دلخوری نگاهم کرد .

دستم رو به سمت صورتش بردم .

\_اون جوری نگام نکن با اون چشما به قران دیگه خونه خراب تر از این نمی‌شم!

چشم هاش رو گرد کرد .

\_نکن اینجوری جلو بابام و داداشم!

آهی کشیدم .

\_چه قدر دور شدیم از هم .

آروم گفتم: ما نه، تو بودی که دور شدی .

دستم رو عقب کشیدم .

\_آره همه چیز تقصیر منه این مدت خیلی بی ملاحظه و تلخ بودم ولی یه لحظه هم که سرم خلوت می‌شد همه ش فکرم می‌ومد سمت تو، من آدم خوبی نیستم ولی ...

پرید تو حرفم .

\_تو آدم خوبی هستی چاوش فقط هیچ کس بهت یاد نداده چه جوری خوب بودنت رو نشون بدی، من فقط از یه سری چیزا خیلی ناراحتم انقدر رو هم تلنبار شد که الان به این روز افتادم، یهو عقب کشیدم یهو نگران شدم نکنه قراره تا همیشه با هم همین جوری بمونیم اصلا به ما آرامش نیومده انگار، وقتی عصبانی میشی حتی این که طرف رو به روت منم روت تاثیری نداره بدجوری دل آدم رو می‌شکونی!

با ناراحتی دستی به صورتم کشیدم .

\_میدونم .

با بغض ادامه داد: خیلی بد شدی .

نفس عمیقی کشیدم .

\_میدونم .

با چشم‌هایی خیس نگاهم کرد .

\_خیلی اذیتم کردی .

نگران بهش خیره شدم .

\_میدونم .

لبش رو گاز گرفت .

\_خیلی ...

کلافه پریدم تو حرفش .

\_می‌دونم همه ش رو می‌دونم... ولی بین همه‌ی این دونستنیها تو هم یه چیزی رو بدون!

سوالی نگاهم کرد .

\_چیو؟

جدی نگاهش کردم .

\_با همه‌ی بد بودنم خیلی می‌خوامت!

در عرض چند ثانیه صورتش سرخ شد . @darkhast\_romanii

\_اینو خودت خوب می‌دونی مگه نه؟

من بعضی وقتا بد اخلاق می‌شم، اذیت می‌کنم باعث ناراحتیت می‌شم ولی خودت خوب می‌دونی هیچ کس نمی‌تونه مثل من بخوادت!

دست روی قبر کنارم گذاشتم .

\_همین جا کنار پدرت و برادرت که می‌دونم خیلی دوش داشتی قسم می‌خورم خوشبختت کنم آفتاب .

بعد از چند ثانیه مکث سریع از جا بلند شد .

با تعجب نگاهش کردم و از جا بلند شدم .

\_می‌خوام برم خونمون .



سریع گفتم: واسه فرداشب آماده باش .

با لجبازی سرش رو به دو طرف تگون داد .

\_من فرداشب خونه نیستم، اصلا اجازه ش رو از کی گرفتید؟

ابرویی بالا انداختم .

\_از خانوم شاهپسند !

با حرص گفتم: پس جواب بله هم از خودشون بگیرید!

برگشت و به سمت در خروجی راه افتاد .

با قدم‌های بلند خودم رو بهش رسوندم .

\_وایسا ببینم کجا میری؟

جوابم رو نداد .

کم کم داشتم جوش می‌آوردم ببین یه ذره بچه چه جوری آدم رو دنبال خودش می‌کشونه .

خواست به سمت ماشینش بره که دستش رو از پشت گرفتم و به سمت ماشین خودم راه افتادم .

سعی کرد دستش رو بیرون بکشه .

\_ولم کن چاوش چیکار می‌کنی؟

میگم نمیخوام باهات بیام اصلا مگه نگفته بودی نمیخواهی جلوی چشمت باشم ریختم رو ببینی ولم کن برم دیگه .

در ماشین رو باز کردم و هلش دادم تو .

خم شدم سمتش و جدی گفتم: یادم نیامد چی گفتم، یه کاری می‌کنم تو هم یادت بره !

در رو بهم کوبیدم و سریع سوار ماشین شدم .

نگاهی بهش انداختم .

صورتش رنگ پریده بود .

چشم هاش قرمز و بی روح شده بود .

\_کجا می‌بری منو؟

می‌خوام برم پیش بچم .

دستمالی از جیبم در آوردم و به سمتش گرفتم .

\_بگیر اشک هات رو پاک کن، بریم بیرون یه چیزی بخور بعد می‌برمت خونه،  
حالت واسه رانندگی مساعد نیست .

\_نمی‌خوام گشتم نیست، دلم نمی‌خواد باهات پیام می‌فهمی؟

ولم کن فقط بذار تنها باشم .

با اخم نگاهش کردم . @darkhast\_romann

\_بس کن آفتاب انقدر بهونه نگیر گفتم خودم میرسونمت خونه .

نگاهش رو ازم گرفت و به بیرون خیره شد .

با خستگی نفس پر صدایی کشیدم .

چه قدر سخته سر و کله زدن با این سرتق، یادم باشه هیچوقت اجازه ندم قهر کنه .

با یادآوری فرداشب آهی کشیدم چه جوری راضیش می‌کردم اگه واقعا قبول  
نمی‌کرد چی!

سعی کردم لحنم مسالمت آمیز باشه .

\_راجع به فرداشب ...

\_اصلا حرفشمن نزن .

چشم هام رو محکم بهم فشردم .

\_آفتاب !

سریع گفت: من آمادگیش رو ندارم چاوش، میخوام ازت دور باشم نمی‌دونم شاید چند وقت رفتم خونه خالم .

سریع گردنم به سمتش چرخید، با اخم غلیظی نگاهش کردم .

خونه خاله ش از اینجا خیلی دور بود یعنی قرار بود تو شهری که من توش نیستم نفس بکشه، علاوه بر اون یه پسر مجرد هم توی اون خونه زندگی می‌کرد و این برای من یعنی غیر ممکن !

\_پات رو اون جا نمیذاری آفتاب به قرآن من می‌دونم و تو فهمیدی؟

چشم هاش رو واسم گرد کرد .

\_از همین الان شروع کردی چاوش؟  
@darkhast\_romann

گفتم که می‌خوام فکر کنم .

سری تکون دادم .

\_فرداشب میام جواب بله رو میدی، بعد هر چقدر دوست داری می‌تونی بشینی فکر کنی آروم شی!

لبخند سردی زد .

\_می‌تونید بیاید چون مادرم این اجازه رو داده ولی نمی‌تونی انتظار جواب مثبت داشته باشی اون هم با رفتارهای چند وقت اخیرت .

فرمون رو توی دستم فشار دادم .

جلوی یه رستوران پارک کردم .

\_چی می‌خوری؟

در حالیکه به بیرون خیره شده بود گفت: چیزی میل ندارم .  
بعد از چند لحظه مکث در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم .  
حسابی عصبیم کرده بود از همه بدتر این بود که نمی‌دونستم باید چه رفتاری  
باهاش داشته باشم که بدتر نکنه .  
وارد رستوران شدم و چند نوع غذا سفارش دادم .  
روی مبل نشستم و منتظر موندم .  
حاضر بودم هرکاری بکنم که پاش رو از این شهر بیرون نذاره، اصلا به محض  
این که محرم شدیم خودم می‌بردمش جایی که دست هیچ احدی بهمون نرسه .  
چند روز از این هیاهو دور باشیم و بتونیم زندگی کنیم، بتونم غرق شم توی  
حضورش ولی فعلا همه‌ی فکرم درگیر رفع دلخوری بود که پیش آوردم .  
مثل همیشه گند زده بودم ولی اینبار مثل این که خبری از بخشش نبود، خیلی  
خودم رو دست بالا گرفتم، یه مدت به خاطر مشکلات لعنتی بینمون فاصله افتاد و  
نفهمیدم این فاصله مثل زهر توی رابطمون پخش شده و داره نابودش می‌کنه .  
آهی کشیدم، چه قدر این چند وقت زحمت کشید همه‌ی تلاشش رو کرد تا فکرم  
درگیر شرکت نباشه هر شب خسته رفت خونه و به کارهای عقب افتاده‌ی من  
رسیدگی کرد .  
اون وقت من این جوری جواب کارهایش رو دادم .  
هرچی بیشتر می‌گذشت بیشتر این عذاب روی دلم سنگینی می‌کرد آخه چه طور  
دلم اومد اون جوری سرش دادم بزنم، لعنت به من و اخلاقای گندم .  
هر چه قدر بخواد بدقلقی کنه و عصبانی باشه حق داره .  
اصلا قهر و ناز و اداهاش هم باید واسه خودم باشه، با اخم‌های درهمش هم  
دلبری می‌کرد بچه پررو .

غذا رو برداشتم و بعد از حساب کردن از مغازه بیرون رفتم .  
از دور نگاهش کردم، سرش رو به شیشه تکیه داده بود و غرق فکر کردن بود .  
سوار ماشین شدم و نگاهی بهش انداختم ولی به سمت بر نگشت .  
\_حالت خوبه آفتاب؟  
\_مهمه واست؟  
صداش سرد و گرفته بود .  
به سمت خونشون راه افتادم .  
\_بیشتر از جونم .  
بحث رو عوض کرد .  
\_ماشینم همون جا موند .  
\_میگم بهروز واست بیاره سوئیچ رو بده من .  
پوفی کرد و سوئیچ ماشین رو به سمت گرفت، همراه با سوئیچ دستش رو هم گرفت .  
\_چرا سردی آفتاب؟  
سعی کرد دستش رو بیرون بکشه .  
\_هر وقت احساس ناامنی می‌کنم تنم یخ میزنه .  
دستش رو ول کردم و نگاه حیروم رو بهش دوختم .  
\_آفتاب الان کنار من احساس ناامنی می‌کنی؟  
فکر می‌کنی قراره اذیتت کنم؟  
\_مگه کم اذیتت کردی .  
نفس پر صدایی کشیدم .

\_چرا انقدر بی انصاف شدی!

با ناراحتی به رو به رو خیره شدم، راستش واسم سنگین بود این حرکتش .

واسه تک تک رفتارهایش بهش حق می‌دادم ولی حق نداشتن از من بترسه یا نخواد کنارم باشه، جدای از همه‌ی رفتارهام اون می‌دونست انقدر بهش علاقه دارم که هیچوقت کوچک ترین آسیبی بهش نمی‌زنم .

تا وقتی که برسیم سکوت کردم .

با پارک کردن ماشین سر کوچه کامل به سمتش برگشتم .

\_مواظب خودت باشه، رفتی خونه دیگه گریه نکن واسه فرداشب هم حسابی آماده باش این دفعه دیگه نمیذارم همه چی از دستم در بره .

با اخم کمرنگی در ماشین رو باز کرد .

\_به همین خیال باش جناب بزرگمهر .

@darkhast\_romannn

دستی به گردنم کشیدم و به رفتنش خیره شدم .

من چیکار کنم با این سرتق!

سرم رو به دو طرف تکیه دادم، نمی‌خواستم برم شرکت و با جای خالی‌ش رو به رو بشم حسابی عادتم داده بود به خودش .

مسیرم رو تغییر دادم و به سمت خونه سیاوش راه افتادم .

#اطلاعیه

سلام عشقا یه مطلب مهمی هست از اون جایی که می‌دونم ممکنه نخونید گفتم زیر پست واستون بگم من از شنبه امتحانام شروع و می‌شه و وقت نوشتن ندارم

پستای دو هفته‌ای آینده نصف می‌شه یعنی هر هفته پنج پست داریم، واقعا درسا  
سخته و سرم شلوغه ممنون می‌شم درک کنید ♡□

مطلب دیگه این که قرار شد توی این دو هفته که وقت ندارم بنویسم پست‌های  
آماده‌ی داروغه رو توی اینستاگرام بذارم تا حوصلتون سر نره پست گذاری  
داروغه از فرداشب راس ساعت 21:00 شروع می‌شه، هرکی میخواد بخونه  
پیجمون رو فالو کنه که جا نمونه چون تا چند روز دیگه پیج رو قفل می‌کنم ✕

instagram. //www.  
https: com/invites/contact/?i=1rxys1iwt2zzh&utm\_content=4s63hie

راجب این که داروغه توی تلگرام قرار داده بشه یا نه وقتی عصیان تموم شد  
تصمیم می‌گیرم ♡

ماشین رو دم خونه ش پارک کردم و پیاده شدم .  
@darkhast\_romannn  
زنگ آیفون رو که فشار دادم بعد از چند ثانیه بدون هیچ حرفی در باز شد .  
وارد آسانسور شدم و دکمه رو فشار دادم .

با بحثی که آخرین بار با هم داشتیم نمی‌دونم چرا دوباره اومده بودم سمتش ولی  
الان انگار باید کنارم باشه !

از آسانسور که خارج شدم متوجه شدم با قیافه‌ای بی خیالی دم در ایستاده و  
منتظره .

رو به روش که ایستادم دست هاش رو از دو طرف باز کرد .

\_بیا ببینم مرد، شیری یا گند زدی؟

لبخند کمرنگی زدم و دست هاش رو بی جواب نداشتم .

\_خودم هم در جریان نیستم ولی حدس می‌زنم گند زده باشم .

خودش رو از جلوی در کنار کشید .

\_خدا سر شاهده انتظار دیگه‌ای ازت نداشتم

یعنی حاضرم رگ بذارم تو مسائل احساسی همش در حال گند زدن .

اخمی کردم و روی مبل نشستم .

\_واسه فرداشب قرار خواستگاری گذاشتم آفتاب هم گفت عمرا بله بده، چیکار کنم  
سیا؟

پقی زد زیر خنده .

\_به خدا این دفعه رو حتی منم نمی‌دونم، حالا چرا انقدر هول شدی میذاشتی آشتی  
کنید بعد .

دستی به سرم کشیدم .

\_نمی‌دونم، یه دفعه احساس ناامنی کردم ترسیدم از دستش بدم .  
رو به روم نشست و گفت: این جور وقت‌ها باید صبور باشی تا آروم بشه .

نفس عمیقی کشیدم و چشم هام رو بستم .

\_صبر کنم؟

سیا من خیلی وقته که دیگه صبوری بلد نیستم

آدمای مهم زندگیم قدر انگشت‌های دست هم نیستن .

من واسه نگه داشتنشون صبوری نمی‌کنم

من دوباره حماقت نمی‌کنم تا یه گند دیگه زده بشه یا یه خری پیدا شه از دستم  
درش بیاره دیگه بسه !

تا همین جاش به سختی دووم آوردم همون جا... دقیقا همون لحظه‌ای که فهمیدم  
میخوامش باید مال من می‌شد .



همین صبورى احمقانه كه ازش حرف می‌زنى باعث شد به این روز بیفتم .

اگه بشینه یه گوشه فكر كنه و تصمیم بگیره با من خوشبخت نیست چى می‌شه سیا  
می‌فهمی؟

حال منو تو می‌فهمی می‌دونی از دست دادن یعنی چى من دیگه تحمل دورى از  
اونو ندارم .

آهى كشید .

\_می‌فهمم چى میگی چاوش خداییش تا همین الانش هم خیلی دووم آوردی،  
فرداشب برو جدی حرف بزن باهاتش اون هم از این بلا تکلیفی خسته شده فكر كن  
فرداشب آخرین فرصته برای تموم كردن تموم این ماجراها و شروع یه زندگى با  
اون .

بذار ناراحت بمونه ولى فقط یه كلمه بگه بله بعدش تا آخر عمر بدو كه از دلش در  
بیاری !

سر تكون دادم . @darkhast\_romannn

\_تو هم باید باهام بیای .

لبخندى زد .

\_معلومه كه میام به عنوان برادر داماد صدر مجلس نشستم نمی‌ذارم عروس  
سلیطه سوارتون شه، تهشم یه موز بر می‌دارم می‌گم شما به ما نمی‌خورید وصلت  
سر نمی‌گیره پاشید بریم آخ صورتش دیدن داره‌ها.

چپ چپی نگاهش کردم .

\_درست حرف بزن سیا .

پوفى كرد و به مبل تكيه داد .

\_عرضم به حضورتون كه هفته بعد پدر و مادر سحر میان احتمالا دو هفته دیگه  
عقد كنیم .

با تعجب نگاهش کردم .

\_چرا انقدر یهویی پس خواستگاری چی؟

سرش رو خواروند .

\_سحر گفت از مراسم خواستگاری خوشش نمیاد به هر حال که یه چیز تشریفاته .

به خانواده ش گفته ما همو می‌خوایم و فقط واسه عقد تشریف بیارن خلاصه ما مثل شما بدشانس نیستیم داداش زنمون قدرمون رو میدونه .

کتم رو در آوردم و روی دسته مبل انداختم .

\_مبارک باشه داداش خوشبخت بشید، کار ما هم درست می‌شه نه من بدون اون می‌تونم نه اون بدون من .

تک خنده‌ای کرد و به سمت اتاق خواب رفت .

\_می‌دونستی خدا می‌شینه ببینه کجا آدم مَن من می‌کنه تا از همون جا بزننش زمین؟

تکیه م رو به مبل دادم .

\_این چند وقت همه چی درس عبرت شده برام دیگه بی گذار به آب نمی‌زنم نگران نباش .

از اتاق بیرون اومد و یه دست لباس راحتی به سمتم گرفت .

\_به خانوم بچه‌ها خبر بده امشب اینجا می‌مونی از آخرین شبای مجردی استفاده کنیم میای مثل این خارجیا مهمونی خداحافظی از مجردی بگیریم؟

لباس رو از دستش گرفتم و دکمه هام رو باز کردم .

\_چی هست؟

\_از همینا که فقط رفیقامون هستن بساط و مشروب هست چند تا در و داف هم ...

چشم غره‌ای بهش رفتم .

\_آدم نمی‌شی تو؟

خودش رو روی مبل پرت کرد .

\_شوخی کردم بابا وحشی نشو، عمرا سمت این چیزا برم دیگه حوصلشو ندارم  
بریم سر زن و زندگیمون عشق کنیم به قرآن... ای بابا بپوش اون لباس رو دیگه  
هی بل و بازو می‌ندازه بیرون آدم آب دهنش راه میفته .

با خنده لباس رو پوشیدم و دکمه هام رو بستم .

\_آخ آخ کوفت اون دختره شی تو مال خودم بودی مرد، منو بگو چرا خودم رو  
اسیر جنس مخالف کردم تو بودی خرجم رو می‌دادی، خونه هم داشتی ماشینم که  
داشتی دردم چی بود خب؟

همون طور که به شقایق پیام می‌دادم شب نمیرم خونه گفتم: ببند دهنش رو سیا  
خجالت بکش .

@darkhast\_romannn

آهی کشید و با مسخره بازی خودش رو پخش کرد رو مبل .

\_آقا من این بل و بازو رو که دیدم پشیمون شدم نمیدمت به اون دختره اصلا .

روی کاناپه دراز کشیدم و دست روی پیشونیم گذاشتم .

\_بگیر بخواب فردا کلی کار داریم سیا .

پاهاش رو گذاشت روی میز و با خنده گفت: دیگه یه جواب منفی گرفتن که این  
اداهارو نداره برادر من .

چشم هام رو محکم بهم فشار دادم و سعی کردم حرف هاش رو نادیده بگیرم .

آدمی به امید زنده س امیدش رو که ازش بگیری انگار پاهاش رو ازش گرفتی  
همه چیز داره به جز پای ادامه دادن .

من به این رابطه به ادامه این حس امیدوار بودم و هرکاری برای به دست  
آوردنش انجام می‌دادم .

چشم هام رو بهم فشار دادم و سعی کردم کمی استراحت کنم نمی‌خواستم فردا چشم هام قرمز باشه .

\* \* \*

آفتاب

نقاشی رو به روم رو تکمیل کردم و گذاشتم جلوی آرش تا رنگش کنه، وسطش خم شدم و روی سرش رو بوسیدم .

هرروز بیشتر شبیه علی می‌شد، امید زندگیم بود این بچه، همه‌ی وقتم رو می‌ذاشتم که کار کنم و بتونم آینده‌ش رو تامین کنم .

کاش می‌تونستم وقت بیشتری رو باهاش بگذرونم ، امیدوارم وقتی بزرگ شد درک کنه به عنوان دوتا زن تنها تو این جامعه چقدر شکننده بودیم و برای آسیب ندیدن همیشه مجبور به کار کردن بودم .

نگاهم رو به عکس علی دوختم و غرق اتفاقات امروز شدم .

همیشه روز سالگرد علی از این دنیا دل می‌کندم می‌شستم یه گوشه و فقط گریه می‌کردم و غصه می‌خوردم ولی چاوش امروز باهام کاری کرد تا چند ساعت همه چیز رو فراموش کردم .

حتی الان هم به جای گریه کردن مثل احمقا استرس فرداشب رو دارم .

خم شدم و به آرش کمک کردم رنگ آمیزیش رو تکمیل کنه .

شب‌ی که تا صبح پیش پونه و سحر به حال خودم گریه کردم و حسابی همه‌ی مرد هارو مستفیض کردیم هیچوقت فکرش رو نمی‌کردم بتونه دوباره این جوری دلم رو بلرزونه .

بهم گفته بود منو می‌خواد !

بیشتر از هرکسی !

پیش پدر و برادرم قسم خورد خوشبختم می‌کنه، این کارش انقدر واسم با ارزش و سنگین بود که تاب نیاوردم و سریع از جا پریدم .

نمی‌خواستم مثل دیوونه‌ها داد بزنم و بگم منم می‌خوامش و مثل خودش حاضرم هرکاری برای با هم بودنمون بکنم .

دستم رو روی قلبم کشیدم، برعکس ناراحتی که توی وجودم بود قلبم دیوونه وار خودش رو به در و دیوار می‌کوبید .

قرار بود فرداشب بیاد خواستگاری و من داد زدم هیچوقت بهش جواب مثبت نمیدم ولی دلم چیز دیگه‌ای می‌گفت .

ازش دلخور بودم، قدّ یه دنیا ولی کش دادن این جدایی داشت حالم رو بهم می‌زد .

نمی‌تونستم راحت از کاری که کرد بگذرم حسابی گیج شده بودم .

با روشن شدن نور گوشیم نگاهی بهش انداختم اسم سحر روی صفحه نقش بسته بود .

سریع جواب دادم .

\_جونم سحر؟

صدای جیغش توی گوشم پیچید .

\_وای آفتاب سیا راست میگه؟

\_چیو؟

با ناباوری گفت: فرداشب چاوش می‌خواد بیاد خواستگاری؟

پوفی کشیدم .

\_آره مثل این که .

سریع گفت: دیوونه تو چرا انقدر آرومی؟

وای لباس داری؟ خودش پیشنهاد داد بیان خواستگاری؟

چه جوری گفت کجا گفت؟

چشمی چرخوندم .

\_قبرستون .

چند لحظه مکث کرد .

\_ها؟

\_سر خاک علی و بابا بهم گفت .

آروم گفت: کپ کردم آفتاب بابا این دیگه کیه!

میخوای چیکار کنی؟

نگاهی به در انداختم مامان در حال خوندن نماز و قرآن بود .

آروم گفتم: نمی‌دونم بخدا خودم هم موندم .

صداش کمی محتاط شد .

\_آفتاب من و سیا بدون اجازه تو یه کاری کردیم .

اخم کمرنگی کردم .

\_چیکار کردین؟ .

کمی من من کرد .

\_سیا به چاوش گفت تو از شرکت استعفا دادی و رفتی حتی از اون شب خونه هم

نرفتی و هیچ کس نمی‌دونه کجایی .

اون هم اومد تا شب دم خونتون کشیک داد داشت دیوونه می‌شد وقتی دید نیومدی رفت دم خونتون و با مامانت حرف زد  
با چشم‌های گرد شده صاف نشستم سر جام .

\_چیکار کردین؟

مامانم الان از همه چی خبر داره؟

\_به خدا هرکاری کردیم به خاطر خودتون بود راستش اونو دیگه نمی‌دونم باید از خودش بپرسی .  
پوفی کردم .

\_پس الان چاوش فکر می‌کنه من از شرکت استعفا دادم و قیدش رو زدم؟  
نفس عمیقی کشید .

\_هوم، به نظرم حسابی بتازون آفتاب اینارو ول کن واسه فرداشب لباس چی داری؟  
یکدفعه استرس گرفتم .

\_بمیری سحر کم بدبختی دارم هی بیشترش کن، وای میگم نگاه مامان یه جوری بود منه خنگ رو بگو وقتی چاوش گفت واسه‌ی خواستگاری از مامان اجازه گرفته چرا پاپیچش نشدم وای لباس چی بپوشم؟  
حس کردم خنده‌ش گرفت .

\_بدبخت شدی برو بیرون عین آدم به غلطایی که کردی اعتراف کن، ببین چند ماه پیش که رفته بودیم خرید یه لباس یهسره نقره‌ای خریده بودی هم راحتت هم خوشگل پوشیده هم هست اونو بپوش .  
لب هام رو با استرس بهم فشردم .

\_میگم خیلی مشتاق به نظر نمیام به عنوان کسی که اصلا راضی نیست؟

با خنده گفت: بگی نگی مشتاقی، خب چیکار کنیم نمی‌شه که سر یه لجبازی تو مراسم خواستگاری با لباس تو خونه‌ای بگردی

تا آخر تو عکس‌ها می‌مونه خواهر شوهر و مادر شوهرت مسخره می‌کنن . چشم غره‌ای به گوشی رفتم .

\_چرا انقدر بیشعوری تو، با مامان چیکار کنم؟

فرداشب با چاوش چیکار کنم؟

وای من چه قدر بدبختم .

سریع گفت: تورو با بدبختی هات تنها میذارم گلم من برم غذا سوخت فعلا .

قبل از این که حرفی بزنم گوشی قطع شد .

نگاهی به آرش که با کنجکاوی نگاهم می‌کرد انداختم و کمی بهش نزدیک شدم .

\_ببینم جوجه چرا امروز که عمو چاوش اومده بود این جا به من چیزی نگفتی؟  
@darkhast\_romanin  
با تعجب نگاهم کرد .

\_عمو کی اومد؟

\_امروز دیگه مگه خونه نبود؟

صدای مامان باعث شد یخ بزنم .

\_چرا خونه بود ولی خواب بود بچه م .

سریع به سمتش برگشتم چشم هاش از شدت گریه قرمز و ورم کرده بود .

\_اِ مامان از کی اینجاایید؟

اشاره‌ای بهم زد .

\_بلند شو بیا بیرون کارت دارم .



همچین با ترس نگاهش کردم انگار قتل انجام دادم، کلا دعوای مامان‌ها خیلی ترسناکه حالا میخواد تو هرسنی باشی .

\_آرش تنهاس من پیشش بمو ...

پرید تو حرفم .

\_آرش میشینه نقاشی‌هایی که واسش کشیدی رو رنگ آمیزی می‌کنه بیا دخترم .

آخ بشکنه دستم .

سر آرش رو بوسیدم و آروم به سمت در رفتم .

حالا خوبه هیچ غلطی هم نکردم این جوری ترسیدم الان فکر می‌کنه چیکارا کردم که به این روز افتادم .

آروم روی زمین نشستم و زیر چشمی نگاهش کردم .

اخم ظریفی روی پیشونیش بود .

\_خیلی منتظر موندم که بیای و باهام حرف بزنی ولی نیومدی به جاش اون مرد اومد!

خب تعریف کن برام .

لبم رو گاز گرفتم .

\_اومم تا چه حدش رو براتون گفته؟

چشم هاش رو ریز کرد .

\_منظورت چیه تا چه حدی؟

جای خاله ت خالی الان زل بزنه تو چشم هام بگه مادر چه خبر دارد دختر چه هنر دارد!

زبونم رو محکم گاز گرفتم .

\_ببخشید، نمی‌خواستم ناراحتتون کنم .

نفس عمیقی کشید .

\_صبح به رامین گفתי واسه علی خیرات کنه؟

آروم گفتم: آره گفتم پول رو هم ریختم به حسابش .

سری تکون داد .

\_بعدش کجا رفتی؟

دستی به پایین لباسم کشیدم .

\_اومدم دنبال شما رفتیم سر خاک بعد دوباره خودم تنها رفتم .

سری تکون داد .

\_پس بعد از رسوندن ما دیدیش؟

مستقیم به چشم هاش نگاه نکردم، عذاب وجدان داشتم چرا روز سالگرد علی باید راجع به این چیزها حرف می‌زدیم .

\_آره، اومده بود سر خاک .

مستقیم به چشم هام نگاه کرد .

\_گفت دوست داره، هرکاری واسه خوشبخت شدنش می‌کنه!

گفت قدم من و آرش روی چشمشه آرش رو مثل بچه‌ی خودش بزرگ می‌کنه، گفت هرکاری واست می‌کرد ولی بهش رو دست زدی و اونم لج کرد ولی الان که می‌خوادی تو نمی‌خوای!

من می‌دونم تو دوشش داری آفتاب ولی می‌گه لج کردی این بازی چیه شما راه انداختید، فکر کردید قراره چند سال عمر کنید که نصف زندگیتون رو لجبازی گذشته؟

من به تو گفتم به هر قیمتی پول در بیار که به پسر مردم نارو زدی و کاری کردی دیگه نتونه بهت اعتماد کنه؟

به خاطر پول و مقام این کار رو کردی آفتاب؟

این بود نتیجه تربیت من و زحمت‌های علی؟

من الان باید این چیزا رو بفهمم؟

اون هم از دهن اون بنده خدا؟

آروم زدم زیر گریه .

\_چرا پای علی رو می‌کشی وسط مامان، به خدا هرکاری کردم واسه قدیم بوده احمق بودم پاشم خوردم حسابی هم از همه حرف شنیدم هرکاری کردم واسه زندگی خودمون بوده، می‌دونم همه چیز تقصیر منه ولی منم خیلی اذیت شدم خیلی زجر کشیدم مامان

@darkhast\_romann

مامان با ناراحتی نگاهم کرد و منو به سمت خودش کشید .

\_دردت به جون مادر چرا اینارو زودتر نگفتی چرا حرف نزدی با من چرا انقدر سعی داری تنهایی بار این زندگی رو به دوش بکشی؟

با بغصی شکسته سرم رو گذاشتم روی پاش .

\_شما مریضید اگه چیزیتون بشه من چه خاکی تو سرم بریزم؟

دست روی سرم کشید .

\_خیلی آقااست آفتاب، می‌دونی یه سری از آدم‌ها انگار عاشقی تو خونشونه .

به دنیا اومدن که رسالت عشق رو به سرانجام برسونن

حامی باشن، ستون باشن، مثل چاوش !

عشق توی چشم هاش موج می‌زد وقتی ازت حرف می‌زد، انگار این بشر چندین ساله که عاشقه .

خجالت کشیدم سرم رو توی دامنش فرو کردم .

\_هوم خیلی آقاس ولی بعضی وقتا بداخلاق و بدقلق می‌شه .

دست روی سرم کشید .

\_همه‌ی مردها یه رگ خواب دارن آفتاب وقتی بیاد دستت میشن بهترین مرد، چون دخترمی میگم مگه خودت کم اخلاق بد داری؟

غرور داری اندازه‌ی کوه میفتی رو دور لجبازی کسی حریفت نیست؛ انقدر حریصی که به هیچی قانع نمیشی، همیشه هم در حال همجوابی کردنی هر وقت هم از خواب بلند میشی بیخود و بی جهت عصبانی هستی!

کلی رفتارای بد دیگه هم داری مطمئنم چند باری حسابی اون بنده خدا رو سوزوندی ولی با همه‌ی خوب و بدت میخوادت یه بار هم بهت اعتراض کرده؟  
شاکي نگاهش کردم .

\_مامان من دخترتما این حرفا چیه میگی فرداشب اینارو جلوشون نگي آبروم بره .  
اخمی کرد .

\_دخترم هستی که هستی نمی‌تونم دشمنت بشم و روی اخلاقای بدت سر پوش بذارم که باید یه سری چیز هارو بهت بگم .

نگران نباش اون پسره رو هم درستش کردم تا طرز رفتار کردن با دختر منو یاد بگیره .

اشک‌های باقی مونده روی صورتم رو پاک کردم .

\_دقیقا چی گفت مامان واقعا فرداشب میان؟

چشم غره‌ای بهم رفت .

\_حیا کن دختر، آره میان اول نمی‌خواستم قبول کنم ولی طرز حرف زدنش بهم اجازه‌ی مخالفت نداد خیلی با جذبه و با شعوره آفتاب .

سر تکون دادم .

\_به جاش اخلاق نداره .

جدی نگاهم کرد .

\_تو هم نداری دخترم، این به اون در .

با حرص بلند شدم و نشستم .

\_مامان دوباره اون روحیه پسر دوستت برگشته‌ها من بچتم یا اون، حتما پس فردا که اون بیاد دیگه منو کلا یادت میره .

چشم هاش رو ریز کرد .

\_مگه قراره اون بیاد؟ یعنی تصمیمتم گرفتی فقط داری ناز می‌کنی چشم سفید؟

@darkhast\_romannn

کمی عقب تر رفتم و با لج گفتم: نه خیر اصلا چرا اجازه دادید بیان؟ امروز سالگرد فوت علیه اون وقت فرداشب واسه من خواستگار بیاد تو این خونه؟

لازم نکرده زنگ بزنیید بگید نیان .

همون طور که از جا بلند می‌شد گفتم: تو لازم نیست به فکر این چیزا باشی

روح برادرت هم شاد می‌شه فقط امشب بشین فکرات رو بکن دو دوتا چهارتا کن ببین می‌خواهی چیکار کنی با این زندگی!

اگه اصرارت روی بچه بازیه باید بگم فرداشب آخرین باریه که این پسره پاش رو با خانواده ش اینجا میذاره پس تصمیم آخرت رو بگیر .

با تعجب گفتم: چی میگی مامان یکدفعه که نمی‌شه بگو رسماً میخوای بیرونم کنی دیگه .

به سمت در اتاق رفت .

\_دقیقا همینه !

با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم .

با رختخواب توی دستش همراه آرش به سمت اتاق کنار رفت .

\_تنها فکر می‌کنی، امشب آرش پیش من می‌خوابه .

آهی کشیدم، انگار امشب به جای این که تا صبح با غم علی گریه کنم باید واسه‌ی آینده م تصمیم می‌گرفتم .

وارد اتاق شدم و خودم رو روی رختخواب پرت کردم .

انگار اینجا دیگه نقطه پایان بازی بود و باید انتخاب می‌کردم .

واقعا می‌تونستم یه زندگی آروم و بدون دردسر با چاوش داشته باشم؟

من باید با این مرد چیکار می‌کردم!

انگار تا فرداشب نمی‌شد و چاوش رو این جا نمی‌دیدم این حرف‌ها واسم واقعی نمی‌شد همه چیز خیال بود و هر لحظه انتظار داشتم بهم بخوره .

زیادی به این رابطه بدبین شده بودم، همه‌ی این گره‌هایی که تو زندگیمون بود فقط به دست خودمون باز می‌شد .

هنوز از چاوش دلگیر بودم ولی یه لحظه هم نمی‌تونستم به جدایی ازش فکر کنم .

قلبم از فکر فرداشب یکی در میون می‌زد هم دلشوره داشتم هم ترس ته دلم یه شادی عمیقی موج می‌زد .

چاوش خان بزرگمهر اومد دم خونمون و برای داشتن من از مادرم اجازه گرفت .

یاد حرف‌های امروزش که افتادم قلبم محکم تر ضرب گرفت .

نگاهی به عکس علی که روی میز اتاق بود انداختم .

رفته بودیم شمال!

دستش رو دور گردنم انداخته بود و از ته دل میخندید .

اگه الان بود می‌تونستیم کلی با هم حرف بزنیم، مطمئنم یه رقیب سرسخت می‌شد  
برای چاوش .

آهی کشیدم، اگه من می‌رفتم آرش هم باید باهام میومد .

چشم هام رو بهم فشار دادم حسابی فکرم درگیر بود .

سعی کردم کمی بخوابم تا فکرم آزاد بشه، باید با چاوش حرف می‌زدم تا کمی  
آروم بشم .

نگاهی به سحر و پونه که مثل شمر بالا سرم وایستاده بودن انداختم .

\_آفتاب بلند شو برو حموم بیا آرایش کنیم شکل آدم بشی، دیشب چه قدر گریه  
کردی بیشعور گل صورتت ورم کرده س خور پسره پشیمون می‌شه که .

سحر سرش رو به دو طرف تگون داد .

\_نوچ اون دیوونه تر از این حرف هاس اینو با قیافه بدتر از این هم دیده بیخیال  
نشده .

پونه چپ چپی نگاهش کرد .

\_پاشو آفتاب تا رامین خرید هارو بیاره برو حموم یه دوش بگیر .

پوفی کشیدم و با اخم از جا بلند شدم .

پتانسیل این رو داشتم که همه شون رو از خونه بیرون کنم و تا شب بخوابم .

از وقتی پاشون رو تو خونه گذاشتن یه سره داشتن غر میزنن .

به سمت در حموم که می‌رفتم سحر سریع گفت: خوب خودت رو بساب آفتاب  
میخوام برق بزنی.

پونه ضربه‌ای بهش زد .

\_شب عروسی که نیست خنگ فعلا فقط همون صورتش شکل بچه آدم بشه بسته .

چشم غره‌ای به جفتشون رفتم و در حموم رو محکم بستم .

با قرار گرفتن زیر دوش آب کمی فکرم آزاد شد .

صبح به محض باز کردن چشم هام دوتا پیام روی گوشیم بود .

اولی از پونه که خبر داده بود دارن با سحر و رامین به این جا میان ولی پیام دوم از چاوش بود .

حتی توی پیامش هم جدیت موج می‌زد، گفته بود واسه‌ی شب حسابی خودم رو آماده کنم و به هرچیزی احتیاج داشتم بهش خبر بدم تا واسم تهیه کنه!

نفس عمیقی کشیدم، انگار هنوز باورم نمی‌شد! حتی کسی رو نداشتم توی مراسم خواستگاریم شرکت کنه مثل همیشه سحر و پونه و رامین به دادم رسیدن تا کمتر احساس تنهایی کنم. @darkhast\_romann

حوله‌ای دور خودم پیچیدم و از حموم بیرون رفتم .

سحر همون طور که مشغول اتو زدن لباسم بود با خنده گفت: به به چشممون روشن شد، گل در اومد از حموم بلبل در اومد از حموم .

پونه همون طور که با اسپند توی دستش می‌ومد تو گفت: اون سنبله نه بلبل پلشت .

اسپند رو چند بار روی سرم دور داد .

\_نریزی روش نفله شه دوباره ده سال صبر کنیم تا یه خواستگار واسش بیاد .

پونه به عقب رفت و با ذوق نگاهم کرد .

\_حموم عروسیت انشالله قربونت برم .

گیج شده نگاهشون کردم، اصلا انگار توی این دنیا نبودم و معنی کارهاشون رو درک نمی‌کردم .



صدای آیفون که اومد پونه سریع گفت: حتما رامینه من برم ببینم وسایل رو درست خریده باشه، تو هم اینجا خشکت نزنه زود باش حاضر شو .

نفس عمیقی کشیدم و بعد از چند ثانیه پشت به سحر مشغول پوشیدن لباس هام شدم .

در حال خشک کردن موهام بودم که مامان وارد اتاق شد .

\_دورت بگرده مادر خوشبختیت رو ببینم خودم بچه هات رو بزرگ کنم .

خنده م گرفت .

\_مامان همین الان قرار نیست شوهر کنم برم که چرا همچین می‌کنید شماها راستی بچم کو؟

اشاره‌ای به بیرون کرد . @darkhast\_romann

\_با رامین رفته بود خرید دارن میان داخل .

حوله رو دور موهام پیچیدم و از اتاق بیرون رفتم .

رامین همون طور که دوتا پلاستیک سنگین دستش بود با دیدن من چشمکی زد و با خنده گفت: به به اومدم خونتون برای خواستگاری اومدم قلبمو بدم به یادگاری، خوب شاه ماهی تور کردیا کلک !

پونه چپ چپی نگاهش کرد .

\_در اصل اون یارو خواهر مارو تور کرده خیلی هم ازش سره .

سرم رو به دو طرف تکون دادم و خم شدم آرش رو بغل کردم .

سرش رو خواروند و با حالت خاصی نگاهم کرد .

\_دایی رامین گفت داری عروس میشی مامانی .

موقعیت عجیبی بود، نگاه گیجی بهش انداختم .

همه سکوت کرده بودن .

\_ناراحت میشی اگه قرار باشه من عروس بشم؟

چند لحظه مکث کرد .

\_آدم عروس می‌شه خوشحال می‌شه؟

لب هام رو بهم فشار دادم .

\_آره خوشحال می‌شه .

آروم خندید .

\_پس اگه تو خوشحال می‌شی منم خوشحال می‌شم مامانی .

ابرو هام بالا پرید، واقعا زبونم از حرفی که زد بند اومد نمی‌دونستم چی بگم .

@darkhast\_roman

مامان با روسری اشکی که از گوشه‌ی چشمش روون شده بود رو پاک کرد .

رامین نفشش رو بیرون داد و با وسایل به سمت آشپزخونه رفت مامان هم دنبالش راه افتاد .

\_مامانی قراره با کی عروسی کنی؟

با تردید نگاهش کردم، می‌ترسیدم جوابی بدم .

سحر که دید من سکوت کردم آروم گفت: با عمو چاوش .

حس کردم چشم‌های آرش برق زد .

\_آخ جون عمو چاوش، پس از این به بعد اون هم با ما زندگی می‌کنه .

وجود یه مرد به عنوان بزرگ تر واقعا تو زندگی آرش کم بود!

سحر پقی زد زیر خنده .

\_بچه نمی‌دونه ننه ش رو میخوان شوهر بدن چه ذوقی می‌کنه .

خنده م گرفت .

\_بی تربیت نشو سحر، اصلا معلوم نیست جوابم چی باشه که بستگی به رفتار خودش داره .

با لبخند گفت: اونی که من می‌شناسم همچین بله رو ازت بگیره نفهمی از کجا خوردی، بریم حاضرت کنیم کلی کار داریم .

دستم رو کشید و با هم توی اتاق برگشتیم .

روی صندلی نشستم، با سشوار پشتم ایستاد شروع به خشک کردن موهام کرد .

پونه هم روی یه صندلی رو به روم نشست و با لاک نقره‌ای شروع به سر و سامون دادن به ناخون هام کرد .

توی آینه به خودم نگاه کردم، پف صورتم کمتر شده بود، دوست داشتم بدونم چاوش چی پوشیده دلم داشت پر پر می‌زد و خیلی سخت بود بی تفاوت نشون دادن خودم .

کدوم دختری وقتی قراره بعد از کلی سختی کشیدن به مردی که عاشقش برسه می‌تونه سرد بمونه !

اصلا انگار ما زن‌ها آفریده شدیم که عاشق بشیم، ببخشیم و فراموش کنیم !

هرچند توی وجود من همراه با زن بودن کمی لجبازی هم موج می‌زد!

سحر بعد خشک کردن موهام شروع به فر کردن موهام کرد، فر درشتی زیر موهام انداخت و دوتا دسته از موهای جلوم رو هم فر کرد .

اصلا شالی که قرار بود روی سرم بذارم رو به حساب نمی‌آورد هرچند بیشتر جنبه تزئینی داشت .

کمی نشستم تا لاکم خشک بشه .

سحر اشاره‌ای به پونه زد و گفت: برو ببین بیرون چیزی لازم ندارن تا من صورت این بچه رو سر و سامون بدم.

پونه باشه‌ای گفت و از اتاق بیرون رفت.

سحر همون طور که وسایل آرایش رو روی میز می‌چید گفت: میخوای چیکار کنی آفتاب؟

باز میخوای افسارتو بدی دست غرورت و جفتک بندازی؟

می‌دونم به نظرت به اندازه کافی تنبیه نشده ولی به موقعیت الان فکر کن بالاخره قراره به آرامش برسی خداییش لگد نزنن به همه چیز بذار هم خودت هم ما راحت شیم از این جنجال.

آهی کشیدم.

\_چی بگم سحر همه راضین دل منم راضیه ولی یه جورایی اضطراب دارم از بس اتفاق بد افتاده دارم شک می‌کنم به این همه خوب بودن، به نظرت اگه ببخشمش دیگه رفتارش رو تکرار نمی‌کنه؟

کمی خم شد سمتم و شروع به کشیدن سایه پشت چشمم کرد.

\_کاش یه کم از رگ من توی تنت بود عین آدم رفتار می‌کردی، به خدا بهش بله بگی آفتاب دنیا رو واست به آتیش می‌کشه، تو که وسط این قضیه وایستادی نمیتونی خوب ببینی منی که این بیرون ایستادم متوجه‌ام این بنده خدا چه قدر بهت علاقه داره و هرکاری واست می‌کنه امیدوارم تصمیم درست رو بگیری.

\_ننه م یکی دیگه س بابام یکی دیگه، چرا باید یه کم از رگ تو توی تنم باشه فیلم ترکیه مگه؟

خودم میدونم چه قدر دوسم داره !

چشم هام رو واسش مل مل دادم که ضربه‌ای به سرم زد.

\_با تو حرف زدن نداره صاف بشین خط چشمت خراب نشه.

اخمی بهش کردم ولی چون می‌ترسیدم صورتم رو خراب کنه جلوی زبونم رو گرفتم .

\_ بسته دیگه خشک شدم عروسی که نمیریم یه خواستگاریه، حرف می‌زنیم میرن دیگه .

\_ اونی که من می‌شناسم با عاقد میاد زیر شلواری هم میاره شب همین جا می‌مونه میگی نه نگاه کن .

جلوی خنده م رو گرفتم که خط چشمم خراب نشه .

از بس هول بود همه واسش دست می‌گرفتن .

از جا بلند شدم و نگاهی به خودم انداختم .

سایه نقره‌ای با خط چشم نازک و بلندی پشت چشم هام کشیده بود و با رژ قرمز لب هام رو حسابی برق انداخته بود .

یه دور چرخیدم و با رضایت گفتم: مرسی خواهری خیلی خوب شده .

سری تکنون داد .

\_ تا چشم شهین و مهناز دراد .

چپ چپی نگاهش کردم .

\_ زشته سحر انقدر پشتشون بد می‌گید شب از دهنه رون می‌پره آبرومون میره .

شونه‌ای بالا انداخت و همین طور که از اتاق بیرون می‌رفت گفت: سیا پیام داد تا یه ساعت دیگه میرسن لباسات رو بپوش ببین چیزی کم و کسر نباشه .

هول زده از جا پریدم و پشت سر سحر از اتاق خارج شدم .

با دیدن رامین سریع گفتم: رامین آرش کجاست؟

بگو بیاد حاضرش کنم .

اشاره‌ای به آشپزخونه زد .

\_داشت آب پرتقال می‌خورد .

سریع به سمت آشپزخانه رفتم .

\_مامان شما حاضرید؟

تا یه ساعت دیگه میرسنا، آرش مامان بیا بریم لباس‌ت رو عوض کنم .

مامان با لبخند گفت: چرا انقدر هول شدی دخترم آروم باش به همه‌ی کارها می‌رسیم .

دست آرش رو گرفتم و از آشپزخانه بیرون رفتم .

همون طور که به سمت اتاق می‌رفتیم رامین نگاهی بهم انداخت .

\_صورت و موها‌ت خوبه‌ها ولی با لباس تو خونگی یه جوری شدی، بالا و پایین‌ت بهم نمیخوره یه چیز درست درمون بپوش خب .

چشم غره‌ای بهش رفتم .

\_جای اذیت کردن من پاشو به زنت کمک کن وسط خونه لش کرده .

با غر غر چشم هاش رو بست و سرش رو به صندلی تکیه داد .

پونه همه کنارش نشست و گفت: اوف چه قدر خسته شدم کمرم درد گرفت .

رامین دستش رو روی کمر پونه کشید و لبخند زد .

سریع وارد اتاق شدم و یه بلوز سفید و شلوار لی از توی کشوی آرش بیرون کشیدم .

پاپیون مشکی دور گردنش بستم و آستین لباسش رو بالا زدم .

\_مثل دست گل شدی قربونت برم، بیا موها‌ت رو شونه کنم .

سرش رو عقب کشید .

\_نه عمو رامین گفت شلخته خوشگله .

نگاهی به موهایش انداختم و کمی با دست مرتبش کردم .

\_الان بهتر شد، اصلا تو هر جور باشی واسه من خوشگل ترینی قربونت برم .

به خاله سحر میگی بیاد کمکم کنه لباس بپوشم؟

همون طور که نگاهش به صورتم بود سری تکون داد .

خم شدم و محکم صورتش رو بوسیدم .

\_مامانی موهام خراب می‌شه .

پشت چشمی براش نازک کردم .

\_پذره جوجه رو ببین چه حرفا میزنه بدو به خاله سحر بگو بیاد .

بدو بدو از اتاق بیرون رفت و در رو بست .

روی صندلی نشستم و منتظر سحر موندم .

@darkhast\_romannnn

نگاهی به اتاقم انداختم .

یعنی اگه جوابم مثبت بود باید از این خونه دل می‌کندم؟

پس تکلیف مامان چی می‌شد .

آهی کشیدم چه قدر مانع بود مقابل این به هم رسیدن .

چند لحظه بعد در باز شد و سحر وارد اتاق شد .

\_پاشو ببینم چرا نشستی، وای آفتاب رامین گیر داده دارن میان تو خونه واسشون اومدم خونتون برای خواستگاری پخش کنید .

خنده م گرفت، از جا بلند شدم رو سرم رو به دو طرف تکون دادم .

لباس رو از توی رگال در آورد و سمت اومد .

\_یعنی این اگه پونه رو به زور نمی‌گرفت خر زنش نمی‌شد .

وسط خنده کم کم بغض گرفت و ساکت شدم .

سحر با تعجب بهم نگاه کرد .

\_آفتاب چپشده دختر؟

سرم رو پایین انداختم .

\_اگه من برم مامان چی می‌شه؟ این خونه، شماها چی؟

لباسم رو روی دسته صندلی گذاشت .

\_مگه می‌خوای بری دیگه بر نگریدی دیوونه؟

هرروز می‌ای به مامانت سر می‌زنی، من و سیا که همیشه با شماایم پونه و رامینم که کلا آویزونن چرا بغض کردی قربونت برم، نگران نباش اینا همه ش واسه استرسه بذار اون یارو بیاد آرومت می‌کنه .

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم رو آروم کنم .

لباسم رو به سمتم گرفت و کمکم کرد بیوشمش .

نگاهی به خودم انداختم .

لباس یه سره‌ی نقره‌ای با آستین‌های سه ربع و یقه‌ای شل، مچ پاهام معلوم بود ولی موردی نداشت چون غریبه تو جمع نبود .

برگشتم و نگاهی به عکس بابا و علی انداختم .

زیر لب گفتم: علی، بابایی خوشگل شدم؟

هوام رو داشته باشید فکر کنم قراره عروس بشم .

سحر آروم بغلم کرد .

\_فکر نکن مطمئن باش، خوشگل ترین عروس دنیا می‌شی!

لبخندی کمرنگی بهش زدم، با صدای زنگ آیفون جفتمون هول شده از جا پریدیم .



سریع شالم رو به صورت باز روی سرم انداختم .

رو به سحر که دور خودش می‌گشت گفتم: تو چرا انقدر هول کردی بیا بریم بیرون دیگه .

شالش رو روی سرش مرتب کرد .

\_آخه سیاوش هم هست باهاشون، قربونش برم بهش گفتم کت شلوار آبی نفتی بپوشه منم آبی پوشیدم با هم ست کنیم .

نگاهی به لباس خودم انداختم .

\_خوب شد من به چاوش نگفتم ست کنیم وگرنه مجبور می‌شد از اون کت شلوار طوسی‌های براق که قدیما برادر عروس می‌پوشید رو بپوشه .

پقی زد زیر خنده .

\_حتی تصورش هم ...

@darkhast\_romann

پونه سرش رو از در آورد تو .

\_به چی می‌خندین بیاید بیرون یه خوش آمد بگید دیگه دارن میان تو .

سریع خودم رو جمع و جور کردیم و از اتاق بیرون رفتیم .

توی صدای احوالپرسی و تعارفات صدای سیاوش از همه رسا تر بود .

\_بفرمایید حاج خانوم چرا سر پا ایستادید بریم داخل، این عروس خانوم کجاست، خورشید؟

چشم هام گرد شد، سحر ریز ریز می‌خندید .

سریع در خونه رو باز کردیم و دوتایی بالای پله‌ها ایستادیم .

اولین نفر چشمم افتاد به مهناز خانوم که جلوتر از همه با شیرینی توی دستش ایستاده بود .

قشنگ شبم رو ساخت!

\_سلام، خیلی خوش اومدین بفرمایید .

مهناز خانوم جلو اومد و با لبخند دستم رو گرفت، پشت سرش هم شقایق و سیاوش بودن ولی از چاوش خبری نبود .

با تعارف مامان وارد خونه شدن .

رامین دم در ایستاد و گفت: پس چاوش خان کجا هستن؟ تشریف نیارندن؟

سیاوش دستی به لبش کشید .

\_جای پارک گیر نیاورده بود ماشین رو پارک کنه میاد شما تشریف بیارید .

همون لحظه تقه‌ای به در نیمه باز حیاط خورد .

می‌خواستم سریع بپریم تو خونه تا منو نبینه نمی‌دونم چرا انقدر خجالت می‌کشیدم، ولی دیر شده بود!

با دیدنش توی اون کت شلوار رنگ شب یه لحظه مات موندم، چند لحظه وسط حیاط مکث کرد و بهم خیره موند، چشم هاش برق می‌زد، گوشه‌ی لبش کمی تگون خورد .

بعد از چند ثانیه به خودش اومد و با رامین که جلوش ایستاده بود دست داد .

آروم به داخل برگشتم نمی‌دونم چه حسی بود حتی نمی‌تونستم حرف بزنم انگار واقعا زبونم بند اومده بود، چه جوری می‌تونست انقدر جذاب باشه، موها و ریش هاش رو کوتاه تر کرده بود با دیدنش جوش و خروش قلبم غیر قابل کنترل شده بود.

نگاهم رو دادم به سحر همون طور که به سیاوش چشم غره می‌رفت دسته گل رو ازش گرفت .

با تعجب به سیاوش نگاه کردم با دیدن کت شلوار سفیدش لبم رو از خنده گاز گرفتم، مثلا قرار بود آبی بپوشه، زاده شده بود واسه حرص دادن .

چاوش که با رامین وارد اتاق شد همه از جا بلند شدن .

یه گوشه کنار سحر ایستادم، قلبم ضرب گرفته بود، می‌ترسیدم نگاهم کنه و متوجه غوغایی که راه انداخته بود بشه!

رو به مامان کمی سرش رو خم کرد و چشم گردوند .

قبل از این که به خودم پیام با هم چشم تو چشم شدیم، آروم نفسم رو حبس کردم نگاه همه به ما بود .

چند ثانیه بهم خیره شد و لبخند کمرنگی زد .

سر تا پام سرخ شد .

سحر ضربه آرومی بهم زد .

\_خوبید چاوش خان؟

بفرمایید بشینید چرا سرپا ایستادید .

با تموم شدن حرف سحر نفسم رو آروم به بیرون فرستادم .

کنار سحر نشستم و به جمعیت نگاه کردم، دور تا دور حونه رو گرفته بودن، آرش رفته بود قشنگ نشسته بود وسط سیاوش و چاوش .

بعد از چند ثانیه که تو سکوت گذشت سیاوش تک سرفه‌ای کرد و گفت: عروس خانوم چایی نمیارن؟

چشم هام گرد شد، مگه هنوز چایی میارن؟

تعداد زیاده نریزم رو کسی!

قبل از این که از جا بلند بشم مامان با لحن جدی گفت: پدرتون تشریف نیاوردن جناب بزرگمهر؟

آروم سر جام خشک شدم، مامان که قضیه رو میدونست آخه چرا ...

مهناز خانوم و چاوش نگاهی به هم انداختن .

\_به خاطر یه سری از مشکلات نتونستن خودشون رو به مراسم برسونن .

مامان لبخندی زد .

\_چه مشکلی از مراسم خواستگاری پسر آدم مهم تره؟

چاوش چند ثانیه مکث کرد، صورتش کمی توی هم رفته بود .

\_خانوم شاهپسند بهتره همین اول با هم رو راست باشیم بنده متاسفانه هیچ ارتباطی با پدرم ندارم و نباید توقع داشت توی هیچ مراسمی همراهم باشه!

خودم هم و خودم تنها اومدم جلو و تا آخر هم تنهام به جز چند نفری که امشب کنارم می‌بینید و مادر بزرگم که به خاطر شرایطشون نتونستن تشریف بیارن کس دیگه رو ندارم!

مامان با دقت نگاهش کرد .

\_آقا چاوش شما خودت در جریانی دختر من هم پدری بالای سرش نبوده، تنها مرد زندگیش برادرش بوده که اون هم عمرش به دنیا نبود من با چنگ و دندون این بچه رو بزرگ کردم و با دست و پای لرزون اجازه‌ی خواستگاریش رو دادم .  
جونم در می‌رفت نمی‌خواستم این بچه رو دست کسی بسپارم تا این که خود شما جرأت به خرج داد و تا دم خونه و توی این اتاق اومدی برای کسب اجازه، هم قسم خوردی هم قول دادی!

انقدر خود خوری کردم تا دلم رضا داد یکی که خاطر دخترم واسش عزیزه پاش رو تو این خونه بذاره، همین جا جلوی همین جمعی که واست عزیزه میگم اگه به خاطر شما یه قطره اشک از چشمای دختر من بریزه منه مادر حلالیت نمی‌کنم!

زیر چشمی به چاوش نگاه کردم، صورتش جدی بود و چیزی رو بروز نمی‌داد، انگار خیلی سعی می‌کرد احساسات درونیش رو کنترل کنه .

دلم براش سوخت مامان از وقتی اومده بودن حسابی تحت فشار قرارش داده بود .

\_ تک تک حرفایی که زدم رو به خاطر دارم خانوم شاهپسند مطمئن باشید من هیچوقت حرفی نمی‌زنم که نتونم بهش عمل کنم!

مهناز خانوم صداش رو صاف کرد و آروم گفت: راستش من در طول بزرگ شدن چاوش کنارش نبودم و فقط از دور تماشا کردم.

کم و بیش در جریان مشکلات به وجود اومده هستم و می‌دونم خیلی از اتفاقی که چاوش مقصرش بوده به خاطر بی تجربگی‌ش بوده به خاطر این که من نبودم تا راهنمایش کنم متاسفانه همه‌ی این مسائل رو قبول دارم ولی همین قدر هم میتونم تضمین کنم که چاوش هرکاری برای خوشبخت کردن دخترتون می‌کنه.

سیاوش که متوجه شد جو کمی سنگین شده با خنده گفت: خب دیگه مادر شوهر و مادر زن که به نتیجه برسن تمومه همه چی، بزن دستو خانوما چایی لطفا.

رامین همون طور که دست می‌زد اشاره‌ای به من و سحر کرد که بریم چایی بیاریم.

جفتمون نگاهی بهم انداختیم و از جا بلند شدیم. @darkhast\_romann

زیر اون همه نگاه داشتم آب می‌شدم سریع وارد آشپزخونه شدیم.

\_ آفتاب تو دست و پات زیاد بهم گره می‌خوره می‌ترسم چایی هارو بریزی دوتا سینی می‌کنیم که سبک شه تو از سمت مادر شوهرت اینا شروع...  
چپ چپی نگاهش کردم.

\_ اصلا مگه من جواب دادم که هی می‌گید مادر شوهرت این اسم رو می‌شنوم استرس می‌گیرم.

برو بابایی گفت و شروع به ریختن چایی کرد.

کمی به در آشپزخونه نزدیکه شدم که بفهمم چی می‌گن.

صدای حرف زدن مامان میومد ولی آروم بود انگار از قصد صداش رو پایین آورده بود که به گوش ما نرسه.

چند دقیقه این پا اون شدم تا سحر چایی‌ها رو بریزه .  
یکی از سینی‌های چایی رو دست من داد و بعدی رو خودش گرفت .  
با گفتن بسم الله وارد اتاق شدم .  
همه نگاه‌ها به سمتون برگشت، حس می‌کردم جو یه جوریه .  
نگاهی بهشون انداختم، آرش توی اتاق نبود، باز معلوم نیست کجا داره خرابکاری می‌کنه بچه پررو .  
با قدم‌های آروم و محتاط به سمت مهناز خانوم رفتم.  
زیر چشمی نگاهم رو به سحر دادم .  
اولین نفر به سمت سیاوش رفت همچین به همدیگه لبخند زدن و چشم و ابرو اومدن که ناخودآگاه منم خنده م گرفت .  
سیاوش چایی رو برداشت و سر تکون داد .  
\_انشالله چای خواستگاری خودتون سحر خانوم آخ آخ این چایی خوردن داره‌ها.  
لبم رو محکم گاز گرفتم و چای رو به مهناز خانوم تعارف کردم .  
پونه و رامین خجالت رو کنار گذاشته بودن و ریز ریز به کارای این دوتا می‌خندیدن .  
چای رو رو به روی چاوشی بی توجه به شیطننت سیا و سحر به من خیره بود گرفتم .  
چند لحظه مکث کرد و آروم لب زد: فندق؟  
دستم کمی لرزید کاش می‌شد جواب بدم!  
حس کردم یه خورده خودش رو عقب کشید، لبم هام بهم فشار دادم، فکر کرد الان چایی رو ول میدم سرش انقدر سابقه خرابی دارم !  
یه لیوان چای برداشت و آروم سر تکون داد .

از اول مراسم کمی گرفته تر به نظر می‌رسید احتمالا به خاطر حرف‌هایی بود که بین خودش و مامان صورت گرفت .

بعد از این که لوس بازیه سحر و سیاوش به پایان رسید چاوش صداش رو صاف کرد و با لحن جدی گفت: با اجازتون می‌خوام تنها با آفتاب صحبت کنم .  
مامان نگاهی به جفتمون انداخت .

یه جوری که انگار می‌گفت شما که حرفاتون رو زدید دیگه چرا ملت رو میذارید سرکار !

مامان لبخند کمرنگی زد .

\_توی حیاط صندلی هست اگر هم راحت نیستید اتاق آفتا ...

سیاوش با خنده گفت: همون حیاط به نظرم بهتر باشه بالاخره فضا بازه محیط ...  
چاوش چشم غره‌ای به سیا رفت و از جا بلند شد .

@darkhast\_romann

مامان گیج شده به سیاوش نگاه کرد .  
سعی کردم در برابر حرفش واکنش نشون ندم و سرخ سفید نشم که بعدا واسم دست بگیره!

بی توجه به صورت خندون بچه‌ها سریع کنار چاوش به سمت حیاط راه افتادم .

در خونه رو بست و اشاره زد جلوتر راه بیفتم .

روی صندلی کنار حوض نشستم و نگاهش کردم .

بالا سرم ایستاده بود و بی پروا و با حظ خاصی به سر تا پام نگاه می‌کرد .

\_تو امشب چرا انقدر خوشگل شدی؟

از یه طرف ساز مخالف می‌زنی، از یه طرف همه‌ی توانت رو میذارى واسه دلبری کردن؟

به والله خیلی بی رحمی دختر !

از شدت سنگینی حرف هاش نفسم بند اومد، هجوم خون به گونه هام رو به وضوح حس می‌کردم!

سرم رو آروم پایین انداختم .

روی صندلی کنارم نشست و کمی خم شد به سمت .

\_این لباس خیلی قشنگه بهت میاد ولی قول بده بعدها که رفتیم تو خونمون و تنها شدیم واسم اون لباس گل گلی‌ها که از دبی خریدی رو بپوشی خب؟

اصلا کمدت رو پره همونا می‌کنم، خیلی منتظر موندم واسه دیدنش توی تنت .

سرم رو کمی کج کردم و مثل خودش بهش خیره شدم .

مردم این جور وقت‌ها از طرف لباس خواب میخوان، چاوش خان پیرهن گل گلی !

چرا انقدر عاشقی کردن این بشر متفاوته چرا در برابر این حرفاش لال می‌شم !

\_میخوای نه گفتن رو واسم سخت کنی؟

یه دسته از موهای فرم رو آروم کشید، جلوی صورتم شروع به تگون خوردن کرد .

\_سخت نه، واست غیر ممکنش می‌کنم!

اخم پر نازی بهش کردم .

لبخند کمرنگی زد، با حرکت دوباره دستش روی موهام آروم گفتم: حس می‌کنم سحر و پونه و رامین ممکنه از یه گوشه بهمون دسترسی پیدا کنن .

دستش رو عقب کشید و با تعجب به اطراف نگاه کرد، همین که برگشت به پشت سر نگاه کنه .

پرده اتاقم سریع تگون خورد، ریز ریز خندیدم .

اخمی کرد و صاف سر جاش نشست .

\_اگه سیا بازی در نمی‌آورد می‌رفتیم تو اتاق راحت حرفامون رو می‌زدیم .



به صورت درهمش نگاه کردم .

\_نگران نباش فهمیدن که متوجه شدی دیگه جرأت نمی‌کنن بیان .

سر تکنون داد و دوباره به سمت برگشت .

آروم گفتم: راجع به چی می‌خواستی باهام حرف بزنی؟

آهی کشید، از نزدیک با اون موها و ریش کوتاه شده جذاب تر به نظر می‌رسید  
کاش می‌تونستم محکم دستم رو توی موهاش فرو کنم !

نگاه پر حسرت و کشداری بهم انداخت .

\_می‌خواستم از سراب بودنت بگم برات !

گیج شده نگاهش کردم .

\_سراب؟

به حوض توی حیاط خیره شد و با حسرت خاصی گفت: آره از سراب !

از تلاش کردن و نرسیدن، از جون کندن واسه وصال و واهی بودن همه چیز !

یکدفعه به سمت برگشت و با همون لحن که دلم رو به درد می‌آورد ادامه داد: از پا  
افتادم انقدر دویدم سمتت واسه یه بارم شده واقعی باش آفتاب انقدر سراب نباش !

هرکاری می‌کنم سیراب نمی‌شم بیا و خلاصم کن از این عطش!

سرم رو پایین انداختم و با لبه‌ی شالم بازی کردم .

\_حس بین ما سراب نبود چاوش مرداب بود، هرچی بیشتر دست و پا زدیم بیشتر  
فرو رفتیم توی عشق نه‌ها توی مشکلات، نمی‌خوام دنبال مقصر بگردم چون  
جفتمون گند زدیم، جفتمون دل شکونیدم و درک نکردیم چه قدر این حس نابه و  
هر آدمی فقط یه بار توی زندگی تجربه ش می‌کنه!

دستش رو کشید پشت دستم و با نفس عمیقی گفت: دستت گرمه، دیگه وقتی پیشمی  
احساس ناامنی نمی‌کنی؟

شرمنده نگاهش کردم .

\_هیچوقت کنارت احساس ناامنی نکردم، اون لحظه عصبی بودم فقط می‌خواستم خودم رو خالی کنم همین .

لبش کمی تکون خورد .

\_بد جوری این حرفت موند روی دلم دختر !

آفتاب من با خودم ندار و رو راستم میدونی اهل دروغ نیستم تو یه تیکه از وجود منی پس با تو هم رو راستم !

قبل از تو زندگی معمولی می‌گذشت یه روتین می‌رفتم سرکار میومدم خونه و می‌خواستم انقدر این روند رو ادامه بدم تا روزی که بمیرم، چرا؟

چون عادت کرده بودم به اون زندگی و هیچ انگیزه‌ای واسه تغییر نداشتم !

وقتی به یه آدم پیشنهادی میدی و سعی می‌کنی مسیر زندگیش رو عوض کنی اولین و سریع ترین جوابی که ازش دریافت می‌کنی نه هست !

دلیل دوری کردن من از تو نه گفتن به تغییر بود، دلیل انکار تو و حسی که بهت داشتم این بود که نمی‌خواستم قبول کنم قراره یه دختر شر و شور بیاد و کل نقشه‌ی زندگی منو بهم بریزه!

بعد از یه مدتی فهمیدم مقاومت جلوی این تغییر بی فایده س، من به ظاهر مقاومت می‌کردم ولی متوجه بودم که تو، حسی که بهت داشتم ذره ذره و زیر پوستی داره به جونم نفوذ می‌کنه، داره از گوشت و خون می‌گذره تا به قلب برسه و اون جا بود که دست از مقاومت برداشتم چون با همه‌ی وجودم عجین شده بودی!

انگشت هام توی دستش جمع شدن، اولین بار بود انقدر مستقیم از حسش به من می‌گفت .

دست دیگه ش رو جلو آورد و انگشت هام رو از هم باز کرد .

\_اینارو نمیگم که معذبت کنم یا مجبورت کنم بهم جواب مثبت بدی حرفاییه که خیلی زودتر از این‌ها باید زده می‌شد!

آفتاب من بر خلاف همه‌ی اعتقادهای و مشکلاتم تنها زن زندگیم رو انتخاب کردم، سعی کردم با همه چیز کنار بیام و اجازه ندادم احساس بدی داشته باشی... سعی کردم خودم رو با این حس ناشناخته وفق بدم، عصبی نشم ناراحتت نکنم ولی در طول این تجربه و پخته شدن خیلی جاها خراب کردم خیلی...

تا به جایی سعی می‌کردم جوری که دلم می‌خواد و باعث راحت شدن خیال خودم می‌شه رفتار کنی، کسی دورت نباشه و زندونی دنیای من باشی... ولی درست وقتی که ازت فاصله گرفتم و خودم رو به در و دیوار زدم فهمیدم این اصلاً عاشقی نیست!

بر خلاف ذات انحصار طلبیم تصمیم گرفتم اجازه بدم خودت انتخاب کنی! هرچیزی که تو می‌خواهی بشه حتی اگه خودم از انتخابت زجر بکشم.

@darkhast\_romannn

حسی که توی قلبم داشتم وصف ناپذیر نبود حتی مغزی که همه ش باهام ساز مخالف می‌زد هم تمام قد عاشق چاوش شده بود.

صدام می‌لرزید.

\_بهت نمیاد انقدر منطقی بشیا.

جدی به چشم هام خیره شد.

\_تا ته دنیا که بری اون قدری مرد هستم که مواظبت باشم و ندارم یه تار مو ازت کم بشه

پس فقط می‌خوام هرچی تو می‌خواهی بشه!

می‌دونی فندق عشق درجات مختلفی داره این رو دیر فهمیدم ولی بالاخره متوجه شدم همه چیز با زور دست نمیاد مخصوصاً دل تو که انقدر لجبازی!

اول که دلت میلرزه فقط حساس میشی چشمت هر جا میره سمتش کشیده می‌شه  
بعدش می‌شه تعصب و خودخواهی کامل!

این دختر کوچولوی غد هرکاری که من می‌خوام انجام بده جایی که نقطه اوج  
اختلاف هامون بود!

به فکر راحتی اون نیستی و فقط می‌خوای به میل تو باشه بی رحمانه س ولی دلت  
می‌خواد مال خودت باشه، هیچوقت نمی‌شه جلوی این حس رو گرفت!

آخرش که پخته میشی می‌فهمی عاشقی یعنی چی، ناراحتی و دور شدنش رو که  
می‌بینی، به حماقتت و زندونی که دورش ساختی پی می‌بری؛ می‌رسی به جایی  
که میگی اصلا دنیا باید دور اون بچرخه!

هرچی که اون می‌خواد بشه و من تا آخر عمر مراقبش خواهم بود!

وقتی که بتونی از راحتی خودت بخاطر معشوق بگذری عاشقی!

این جدایی واسم یه تلنگر بود که این خودخواهی رو کنار بذارم  
احساسم رو زره زره صیقل بدم و تو شرایطی که هرکی باشه کم میاره عاشق تر  
بشم!

ولی خب هرچقدر هم تلاش کنم یه سری اخلاق هست که نهادینه شده، فکر کنم تو  
هم باید یکم سختی بکشی کوچولو!

آروم خندیدم، نمی‌دونستم می‌خواستم دستپاچگیم و تپش قلبم رو ازش پنهون کنم یا  
صورت سرخم رو!

\_خودتم قبول داری یه اخلاقی داری که هیچ جوره درست نمی‌شه نه؟

با اخم با مزه‌ای نگاهم کرد.

\_تو کل زندگیم انقدر حرف عاشقانه نزدم فکر کنم واسه یه چند سالی کوینم رو  
مصرف کردم... اون وقت بین همه اون حرف تو فقط همین یه جمله رو شنیدی؟

پقی زدم زیر خنده، با لبخند کمرنگی بهم خیره شد نگاهش عمیق و پر حرف بود  
حرف‌هایی که ازش بیرون می‌ریخت منو تا مرز دیوونگی می‌برد!

\_نور ماه که میفته روی صورتت خوشگل تر میشی درست مثل وقتی که توی  
حصار منی!

دست توی جیبش کرد و آرام جعبه کوچیکی ازش بیرون کشید .

گردنبند ظریف و خوشگلی از توی جعبه بیرون کشید .

\_شبییه این !

حرفاش رو با یه لحن محکم و جذاب می‌گفت، با هر کلمه ش قلبم از جا کنده  
می‌شد، چه جوری می‌تونست انقدر جدی ابراز علاقه کنه!

به گردنبد که زیر نور برق می‌زد نگاه کردم .

کمتر طرحی این جوری پیدا می‌شد احتمالاً سفارش داده بود که بسازنش، طرح یه  
خورشید که دور تا دورش یا الماس تزئین شده بود و توی هلال ماه گیر افتاده  
بود، یه جورایی انگار توی آغوش ماه بود و اون ماه ازش محافظت می‌کرد!

درست مثل توصیف رابطه‌ی ما .

لبم رو از دست دندونم نجات دادم و لبخند کمرنگی زدم .

\_خوشگله .

چشم هاش برق زد .

\_برگرد ببندمش به گردنت .

نمی‌خواستم با این کار دوتا حلقه‌ای که توی زنجیر گردنم آویزون بود رو ببینه .

کمی عقب رفتم .

\_می‌شه خودم بعدا ببندمش؟

این جوری یه خورده معذبم هی حس می‌کنم یکی داره نگاهمون می‌کنه .  
صورتش کمی در هم رفت ولی سکوت کرد و گردنبند رو توی دستم گذاشت .  
نذاشتم دستم رو عقب بکشه، همون طور که گردنبند تو دستمون فشرده می‌شد  
محکم نگهش داشتم .

\_میدونی هنوز ازت دلگیرم نه؟

با همون صورت درهم سر تکون داد، دلم ضعف رفت واسه اخم و تخمش .

\_می‌دونی نمیتونم عقل و دلم رو یکی کنم و کامل ببخشمت مگه نه؟

لب هاش رو بهم فشار داد .

\_میدونم .

توی چشم هاش خیره شدم و مثل خودش محکم و فشرده و گفتم: ولی بین همه‌ی  
دونستنی‌های دنیا اینم بدون که اگه دنیا دنیا بگذره و ازت برنجم دیگه نمی‌تونم  
ازت دست بکشم، به قول خودت توی تنم حل شدی تن من، قلب من، احساس من  
دست‌های هرکسی جز تورو پس میزنن!

فشار آرومی به دستم آورد .

\_دستای هرکی غیر از من سمتت بیاد رو قلم می‌کنم، به جایی نمیرسه که تو  
بخوای پیشش بزنی .

خنده م گرفت .

\_وسط جمله احساسی من تهدید می‌کنی !

نگاهش نرم شد و از اون حالت سخت در اومد .

\_چرا امشب انقدر دلبری می‌کنی دختر من قراره دست و بالم باز بشه‌ها یه کم  
رحم بخر واسه خودت!

چند لحظه مکث کرد و به صورت گر گرفته م نگاه کرد .

\_امشب زنگ بز نیم عاقد بیاد تا وقتی به کارهای عقد برسیم یه محرمیت بینمون باشه؟

به خودم قول دادم به محض این که مال من شدی؛ دستت رو بگیرم و بز نیم بیرون یه جایی دونفری دور از این هیاهو و جنگ و دعوا بذار همه جا آتیش بگیره و خراب شه فقط من و تو باشیم بسته برام!

با شنیدن حرفاش چشم هام تا آخرین حد گرد شد قبل از این که جوابی بدم صدای بلند رامین توی گوشم پیچید .

\_آقا تموم نشد؟ گل دادیم به خدا بچم جوجه شد بیاید دیگه!

سریع از جام بلند شدم، چاوش چند ثانیه مکث کرد و با اخم کمرنگی که ناشی از نگرقتن جواب بود از جا بلند شد .

زیر نگاه سنگین رامین که دم در ایستاده بود هردو وارد خونه شدیم .

سیاوش با دیدنمون سریع گفت: چیشد دهنمون رو شیرین کنیم یا یه موز برداریم بریم؟

خنده م گرفت .

ابروهاش رو بالا انداخت .

\_عا خندیدی دیگه رو دادی تموم شد، آقا بز نید کف قشنگه رو سحر خانوم ببر شیرینی پخش کن عمو ببینه .

همه با خنده شروع به دست زدن کردن، سرتاپا سرخ شده بودم، از یه طرف خوشحال بودم مجبورم نکردن مثل دخترای سر به زیر بعد از کلی عرق ریختن بگم بله .

همون طور ایستاده بودم و حتی نمی‌دونستم چیکار کنم .

آروم به سمت مامان رفتم، گردنبد رو روی میز کنار در گذاشتم که گمش نکنم .

چاوش اشاره‌ای به مهناز خانوم کرد .

مهناز خانوم همون طور که سریع زیپ کیفش رو باز می‌کرد گفت: با اجازتون ما یه نشون دست عروسمون بکنیم انشالله تا به کارای عقد برسیم .

چاوش با تک سرفه‌ای گفت: تا عقد کار زیاد داریم ممکنه طول بکشه بهتر نیست فردا بهم محرم بشیم بعد با آرامش به کارهای عقد برسیم؟

رامین با تعجب گفت: همین فردا؟

یکم زود نیست؟

چاوش اخم کمرنگی کرد .

\_شاید برای شماها زود و با عجله به نظر برسه واسه منی که خیلی وقته منتظر موندم دیر هم شده .

رسمًا سرم رو تو یقه م قایم کردم، خدا منو مرگ بده که دور و وریام انقدر منحرفن .

@darkhast\_romannn

سیاوش با صدایی که توش خنده موج می‌زد گفت: باشه داداش چرا مارو می‌زنی به خدا ما خودمون در جریانیم فعلاً باید از عروس خانوم و مادرشون اجازه کسب کنید .

مهناز خانوم حلقه رو به دست چاوش سپرد .

نگاه منتظر چاوش به من و مامان بود .

واقعا موقعیت خجالت آوری بود، زیر چشمی به مامان نگاه کردم و آروم گفتم: هرچی مامان بگه !

اگه می‌گفتم نه چاوش حسابی ناراحت می‌شد، می‌گفتم آره هم بچه‌ها کلی دستم می‌نداختن که از چاوش هول ترم واسه همین همه چیز رو انداختم گردن مامان .

هر چند ته دلم داشت قند آب می‌شد .

مامان چند لحظه نگاهش رو بین من و چاوش چرخوند .



\_والله منم حرفی ندارم اتفاقا برای بیرون رفتن با هم راحت تر هم هستن .

یه لحظه حس کردم چاوش نفس راحتی

قدمی به سمت برداشت و رو به روم ایستاد همه‌ی نگاه‌ها به ما بود .

بهم خیره شد نگاهش می‌درخشید پر از حس !

دست هام کمی می‌لرزید، انگار هیچ کدوممون این لحظه رو باور نداشتیم، انگار که توی یه خواب راه می‌رفتم، مردی که جلوم ایستاده بود تا یه حلقه به دستم بندازه یه خواب بود اگه دستم رو جلو می‌بردم و دستش رو می‌گرفتم همه چیز تموم می‌شد !

چشم چرخوندم و اشاره به آرش که لباس مامان رو محکم چسبیده بود زدم .

سریع اومد سمتم و پایین لباسم رو چسبید .

آروم نازش کردم فقط کمی آرامش می‌خواستم .

@darkhast\_romannn

چاوش لبخند کمرنگی بهمون زد و دستش رو جلو آورد .  
حس کردم اکسیژن برای ادامه تنفس به قدر کافی نیست یه لحظه دنیا ایستاد و فقط من و چاوش توی اتاق ایستاده بودیم .

نگاهی به عکس بابا و علی انداختم، خدایا خودت پشت و پناه این عشق باش !

دست‌های لرزونم رو آروم توی دست‌های بزرگ و گرمش گذاشتم جریان عجیبی از نوک انگشت‌های دستم پیچید و پوست خون رو درگیر خودش کرد !

چه تناقضی بود بین اندازه و رنگ پوست دست هامون، نفسم رو بی صدا بیرون فرستادم کاش می‌شد زمان حرکت نکنه و برای همیشه توی این لحظه بمونیم !

فشار آرومی به دستم آورد .

نگاهم رو به چشم‌هایی که توی تصویرم غرق شده بود دوختم، اون راست می‌گفت توی چشم هاش پر بود از من !

انگشتر رو آروم به انگشتم نزدیه کرد .

دوشش نداشتم، این حلقه درشت و حسابی گرون که به نظر میومد به سلیقه خودش نیست رو دوست نداشتم !

دلم می‌خواست انگشتری این همه وقت با حسرت به گردنم انداختم رو به دستم بندازه؛ می‌خواستم این حسرت یه روزی تموم بشه، اون حلقه واقعی ما بود !

باید ازش می‌خواستم سر عقده‌های حلقه‌هایی که مدت هاست کنار قلبم نگهشون داشتم رو به دستم بندازه !

نفهمیدم کی اون انگشتر سنگین و پر زرق و برق توی انگشتم قرار گرفت، با صدای دست و جیغی که توی اتاق پیچید یدفعه وارد دنیای واقعی شدم !

سکانس آخر، بالاخره اون همه غصه و دوری تموم شد، به اسم هم شدیم!

دستم رو ول نکرد، انگار میدونست توی چه خیالی دست و پا می‌زنم و سعی داشت آروم کنه .

@darkhast\_romannn

با صدای سحر دست از چشم هاش کشیدم .

\_نمی‌خواید دهنت رو شیرین کنید؟

با لبخند یه دونه از شیرینی که به سمتم گرفته بود برداشتم .

قبل از این که بره به نشونه اطمینان چند لحظه چشم هاش رو بهم فشرد .

مامان قدمی جلو اومد و پیشونیم رو بوسید .

\_دورت بگرده مادر، سپید بخت بشی الهی .

چشم هاش خیس بود ولی سعی در مخفی کردنش داشت .

لبخند لرزونی زدم، چاوش کمی به سمتم خم شد و با ملایمت دم گوشم گفت:  
ببینمت آفتاب؟

آروم باشه دختر خوب نمی‌خوام همین الان به زور با خودم ببرمت که؛ بشینی  
فکر الکی بکنی غصه بخوری من می‌دونم و تو !  
بهش نگاه کردم و آروم پلک زدم .

\_خوبم چاوش، فقط همه چیز خیلی یهویی شد یه کم جا خوردم !  
با نگرانی نگاهم کرد، لبخند کمرنگی بهش زدم و به رو به رو نگاه کردم .  
بعد از اون همه شروع به تبریک گفتن کردن، مهناز خانوم جلو اومد و هردومون  
رو بوسید .

چاوش لبخندی بهش زد منم با این که تو حالت منگی قرار داشتم جوابش رو دادم .  
رامین اشاره‌ای به من کرد و با خنده گفت: خب حالا آهنگ بذارم؟  
چشم هام رو واسش گرد کردم، تا آبروی منو امشب نمی‌بردن بیخیال نمی‌شدن .  
با چشم هام واسش خط و نشونی کشیدم .

سیاوش یه دونه شیرینی از دست سحر برداشت و گفت: خب کجا بریم صیغه رو  
بخونیم؟

جشن عقد تاریخش کی هست آخ دلم لک زده واسه یه عروسی درست و حسابی .  
لب هام از هم باز شد .

\_راستش ...

نگاه همه به سمت برگشت، چاوش پشت دستم رو نوازش کرد و منتظر بهم خیره  
موند .

آروم گفتم: نمی‌خوام جشن عقد و عروسی رو جدا بگیریم ترجیح میدم همه ش تو  
یه روز باشه خسته می‌شم جدا واسه هرکدوم برم خرید کلی هم وقت صرف  
می‌شه .

چاوش دستی به صورتش کشید و گفت: مطمئنی آفتاب؟

اگه این طور میخوای به نظرم واسه این محرمیت آخر هفته یه جشن خودمونی به مناسب نامزدی بگیریم این جوری که نمی‌شه .

نگاهی به بچه‌ها انداختم همه تند تند با سر تایید کردن .

\_باشه منم مشکلی ندارم .

سیاوش دوباره دستش رو آورد بالا و با خنده گفت: آقا دست بزنی دیگه من هی باید بگم بهتون .

یه جوری خوشحال بود انگار شب خواستگاری خودش، واقعا رفیق خوبی واسه‌ی چاوش بود!

لبخندی بهشون زدم بچه‌ها از خوشحالی تو پوست خودشون نمی‌گنجیدن .

خم شدم پیش آرش پیشونیش رو بوسیدم .

خندید .

\_مامانی عروس شدی؟  
@darkhast\_romannn

لبم رو گاز گرفتم .

چاوش که نگاهش به ما بود موهای آرش رو نوازش کرد .

\_آره عمو جون مامانت عروس من شده

مامان چند قدم اون طرف تر کنار مهناز خانوم ایستاده بود و با لبخند نگاهمون می‌کرد .

صدای شاد شقایق باعث شد به سمتش برگردم .

چند تا جعبه کادویی بزرگ دستش بود وقتی میومدن توی خونه ندیده بودمش احتمالا تازه از توی ماشین آوردنش .

\_ما رسم داریم واسه مراسم خواستگاری بله رو که گرفتیم واسه عروس و خانوادشون کادو می‌بریم، بفرمایید این خدمت شما بانو حسابی سفارش کرد که یادمون نره !

مامان آروم گفت: چرا زحمت کشیدید عزیز دلم .

با چشم‌های ریز شده نگاهش کردم .

\_از کجا می‌دونستی جواب من مثبته؟

با خنده سر بالا انداخت .

\_بانو گفت با چیزی که از شما دوتا دیده امکان نداره بیخیال هم بشید منم محض احتیاط کادوها رو با خودم آوردم .

چاوش دست دور شونه‌ی شقایق انداخت .

\_خوب کاری کردی من زیاد از رسومات خبری ندارم خوبه بانو با اون حالش حواسش بود . @darkhast\_romannn

مامان سری تکون داد .

\_انشالله هر چه زودتر حالشون خوب بشه .

پونه از توی آشپزخونه گفت: دخترا یه کمک به من میدین خسته شدم .

سریع به سمت آشپزخونه راه افتادم تا به پونه کمک برسونم امروز چه قدر از این بنده خدا کار کشیدم .

به سمت آشپزخونه که می‌رفتم نگاه چاوش روم سنگینی می‌کرد از وقتی برگشتیم توی اتاق نتونستیم زیاد با هم حرف بزنیم ولی نگاهش هر لحظه با من بود .

یه نوع شور و بی تابی خاصی توی نگاهش موج می‌زد همه ش سعی می‌کردم زیاد باهاش چشم تو چشم نشم، هم از نگاه خیره و بی پرواش خجالت می‌کشیدم و هم نمی‌خواستم متوجه بشه چه حسی دارم .

همین که وارد آشپزخونه شدم سحر هم پشت سرم راه افتاد .

حسابی صدای همهمه و سر و صدا از توی پذیرایی میومد و کلا هم سیا و رامین و شقایق شلوغ کاری می‌کردن .

سحر سریع از پشت بغلم کرد و همون طور که بالا و پایین میپیرید با خوشحالی گفت: ووی آفتاب تموم شد وای باورم نمی‌شه تورو هم شوهر دادیم از این به بعد دیگه سه تامون چفت همدیگه‌ایم خیلی خوشحالم برات خواهری انشالله خوشبخت بشی .

پونه با لبخند به سمت اومد .

\_با اون مرد عاشق مگه می‌تونه خوشبخت نباشه؟

جلوتر اومد و دست دوتامون رو گرفت .

\_بچه‌ها من خودم از هر دوتون بچه تر و لجباز تر بودم! یه سری از تجربه‌ها توی زندگی گفتنی نیست جفتون رو می‌شناسم چه قدر کله شق هستید فقط می‌خوام بهتون بگم وقتی رفتید تو زندگی هرچی که از خوشبختی می‌خواید نصف می‌شه و قسمتیش نصیب شوهراتون می‌شه همون طور که نیمی از وجود و زندگی اون‌ها برای شما می‌شه

من لبخندهای سیاوش رو به تو دیدم سحر، نگاه‌های چاوش رو به آفتاب دیدم انقدر عشق تو قلبشون دیدم که حاضرم قسم بخورم جفتون از خوشبخت ترین زن‌های دنیا می‌شید، یه وقت‌هایی باید اون رگ کله شقی رو بذارید کنار و آروم باشید مردها با ناز و نوازش، با آرامش آروم میشن!

بعضی وقت‌ها هم هرچی که شد نباید کوتاه بیاید باید بهشون یاد بدید گاهی اونا هستن که باید عقب بایستن و شمارو آروم کنن، این که زمان مناسبش رو پیدا کنید هنر شماست!

لبخندی زد و دستمون رو فشار داد .

\_راجع به اتفاقات شب عروسی هم همون موقع نصیحتتون می‌کنم!

سحر آروم زد زیر خنده، با خجالت ضربه‌ای به بازوش زد.

\_بی حیا چرا ذهن آدم رو بهم میریزی تازه رفته بودم تو حس.

پونه آروم خندید و روی صندلی نشست.

دستی به شکمش کشید و گفت: هوف چه قدر کرم و زیر دلم درد گرفته، امروز خیلی این ور و اون ور کردم شما این کیه و شربت و میوه اینارو ببرید من یه کمی بشینم میام.

با نگرانی نگاهش کردم.

\_این وسط نزایی بدبخت شیم پونه.

سحر متفکر نگاهمون کرد.

\_نه این جا نمی‌تونه باید ببرن شیکمش رو پاره کنن.

@darkhast\_romannn

پونه چشم غره‌ای به سحر رفت.

\_این جوری نگو بیشعور پاره کنن چیه تنم یه جوری شد.

با خنده به سمت ظرف میوه رفتم و برداشتمش.

سحر هم شونه‌ای بالا انداخت و شربت هارو برداشت.

نگاهی به پونه انداختم و از آشپزخونه خارج شدم، توی اتاق چشم چرخوندم و دنبال رامین گشتم با دیدنش اشاره‌ای بهش زد.

به سمت اومد و خواست ظرف میوه رو بگیره که دستم رو عقب کشیدم.

\_اینو ول کن رامین برو آشپزخونه مواظب پونه باش یه خورده کمرش درد می‌کنه امروز خیلی خسته شد.

حس کردم چهره‌ش نگران شد.

\_ای بابا چرا زودتر نگفت پس .

غر غر کنان به سمت آشپزخونه رفت .

نگاهم رو که برگردوندم با چاوش چشم تو چشم شدم، با حالتی سوالی و اخم‌هایی درهم نگاهم می‌کرد .

پشت چشمی واسش نازک کردم که ابروهاش بالا پرید .

گرچه رو باید دم حله کشت، دیگه انگشتر که رفت تو دستم آقا بالا سر شده انگار نه انگار هنوز ازش ناراحتم!

ظرف میوه رو جلوی سیاوش که گرفتم یه موز برداشت و با خنده گفت: آقا ما قرارمون این بود بیایم این جا نفری یه موز برداریم بریم ولی چون موز رو دیر آوردید مجبور شدیم این وسط یه خواستگاری هم بکنیم، دست شما درد نکنه انشالله موز عروسیتون .

با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم .

خیلی سعی کردم جلوی خنده م رو بگیرم از همین جا می‌تونستم چشم غره‌هایی که چاوش بهش می‌رفت رو حس کنم .

آروم گفتم: نوش جونت سیا جان با نون بخور سیر بشی .

قبل از این که به سمت چاوش برم سیاوش از جا بلند شد و ظرف میوه رو از دستم گرفت .

مهناز خانوم با تعجب گفت: چیکار می‌کنی پسرم؟

قیافه سیاوش جدی شد .

\_عروس خانوم کمرش درد میگیره ظرف میوه سنگینه بقیه ش رو من دور میدم .

با اخم نگاهش کردم، قشنگ معلوم بود واسه این که نذاره برم سمت چاوش این کارو کرد این بشر مریضه اصلا .



سحر با لبخندی که نمی‌تونست جلوش رو بگیره به سمت اومد، شوهره آتیش می‌سوزوند رفیق ما عین خر کیف می‌کرد!

چپ چپی نگاهش کردم و به سمت آرش رفتم، با این که می‌دونستم قرار نیست ازش جدا بشم ولی امشب هی دلم واسش تنگ می‌شد.

خم شدم و آروم بغلش کردم.

کمی چشم هاش رو ماساژ داد.

\_خوابت میاد عزیزم؟

سرش رو به دو طرف تکون داد.

\_نه خوابم نمیاد.

نمیدونم چرا این بچه‌ها انقدر در برابر خواب مقاومت نشون میدن!

کاریش نداشتم و اجازه دادم خودش کم کم گیج خواب بشه تا توی بغلم خوابش ببره.

با لرزیدن گوشیم نگاهی به صفحه ش انداختم.

یه پیام از چاوش داشتم!

چند لحظه صبر کردم که قشنگ حرصش رو در بیارم بعد با صبوری صفحه رو باز کردم. ( اول این که انقدر دلبری نکن با ژست مامان کوچولو هم می‌تونی منو دیوونه کنی! آخر این که موقع خداحافظی آخرین نفر بمون تو حیاط کارت دارم. )

لب هام رو غنچه کردم و به صفحه گوشی خیره موندم، با نگاه بی تاب اون امشب اگه یه لحظه تنها می‌شدیم معلوم نبود چه بلایی سرم می‌آورد ماشالله هرچی تو جمع آقا و جدی بود توی خلوت نمی‌شد کنترلش کرد، از امشب که حلقه ش رفت تو دستم که دیگه خدا به خیر کنه!

شروع به تایپ کردن کردم. ( اول و آخرش من با شما تنها نمی‌شم جناب قهرمم هنوز سرجاشه اصلا. )

پیام رو که ارسال کردم سرم رو بالا گرفتم و نگاهی بهش انداختم .

با به صدا در اومدن گوشیش نگاهش رو به صفحه دوخت .

کم کم صورتش جدی شد، بعد از چند لحظه بدون این که بهم نگاه کنه یدفعه گفت:  
من فردا میام دنبال آفتاب با هم بریم برای آزمایش خون !

یه لحظه حس کردم رنگم پرید، آزمایش خون !

ناخودآگاه دستم سمت گوشی رفت و بهش پیام دادم. ( من نظرم عوض شد جوابم منفیه!)

مامان با ملایمت گفت: باشه پسرم هر جور خودتون صلاح میدونید .

همون لحظه گوشیم لرزید سریع بازش کردم. ( کمی دیر به فکرش افتادی دیگه  
قراره عبارت نه و نمیخوام و نمی‌شه از زندگیمون حذف بشه سعی کن بهش  
عادت کنی... فندق خوردنی)

یه جوری قلبم لرزید که دیگه حتی نتونستم جواب بدم، مطمئن بودم دوباره صورتم  
رنگ خون شده ...

بعد از چند دقیقه مهناز خانوم با صدای معذبی گفت: راستش راجع به مهریه و  
شیربها و این مسائل چاوش جان گفتن خودشون با آفتاب درست می‌کنن و ماها  
دخالتی نکنیم شما نظری ندارید خانوم شاهپسند .

مامان انگار بیشتر از مهناز خانوم معذب شد، نگاه متعجبی به چاوش انداختم .

\_خب راستش نه منم نظری ندارم چیزی که بین خودشون و راجع به زندگی  
خودشونه به هر حال من هم به خودم اجازه دخالتی نمیدم بهتره خودشون به نتیجه  
برسن .

لب هام رو بهم فشردم واقعا آخرین چیزی که می‌تونستم بهش فکر کنم همین موضوع بود با همه سختی‌هایی که ما با هم کشیدیم این یه مسئله پیش پا افتاده بود .  
چاوش سری تکون داد و گفت: فردا با آفتاب حرف می‌زنیم، با اجازتون کم کم زحمت رو کم کنیم .

با تموم شدن حرف چاوش تعارف تیکه پاره کردن‌ها شروع شد .

همه از جا بلند شدن و مشغول بدرقه مهمون‌ها شدن .

باهاشون تا دم در رفتم، چاوش اشاره‌ای بهم کرد که بر نگردم داخل، یه لحظه خنده م گرفت عجب بساطی درست کرده‌ها.

دم در که رسیدیم سوئیچ رو به مهناز خانوم داد و اشاره کرد که برن تو ماشین، سحر و رامین نیومدن بیرون و پیش پونه موندن .

مامان لبخندی زد .

\_خیلی خوش اومدید، به بانو سلام برسونید خدا نگهدار .  
@darknast\_romanin

مهناز خانوم سری تکون داد .

\_بازم ممنون خانوم شاه پسند چشم بزرگی میرسونم شب شما به خیر .

گیج به غیب شدنشون خیره موندم .

مامان دست آرش رو گرفت و با قیافه‌ای که سعی می‌کرد جدی باشه به سمت خونه رفت .

مهناز خانوم و سیاوش و شقایق هم که منظور چاوش رو فهمیده بودن سریع به سمت ماشین هاشون رفتن .

لبم رو از خجالت گاز گرفتم .

\_چاوش زشته این جوری همه رو دک کردی خب فردا همدیگه رو می‌بینیم دیگه .

دستم رو گرفت و کمی عقب تر کشید تا از دید خارج بشیم .

\_من امشب با این ریخت و قیافه و ناز ریختن‌ها بغلت نکنم که شب خوابم نمی‌بره  
بچه !

با کشیده شدن توی آغوشش هینی کشیدم .

\_وای چاوش الان یکی می‌بینه آبرومون میره .

محکم تر بغلم کرد و سرش رو پایین آورد، نفس گرمش به پیشونیم می‌خورد .

\_خب ببینن مگه حلقه من تو دستت نیست؟

مثل این که تو هنوز باورت نشده نه؟

سرخ شده مشتی به سینه ش کوبیدم .

\_نگو دیگه چاوش .

سرش رو پایین آورد و چند بار پشت هم از روی شال سرم رو بوسید .

\_قربون خجالتت دختر، امشب میخوای منو دیوونه کنی؟

ریز خندیدم و توی بغلش فرو رفتم، با یادآوری این که قرار بود هنوز باهاش قهر باشم چشم هام گرد شد، به زور جلوی خنده م رو گرفتم و خودم رو کشیدم عقب .

\_اصلا قرار نیست من پیام بغلت‌ها یادت رفته هنوز باهات قهرم؟

چشم هاش ریز کرد و طور خاصی بهم خیره شد .

\_تو نیومدی بغلم که، من بغلت کردم !

گیج نگاهش کردم .

\_چه فرقی داره؟

بدون این که جواب بده نگاهش رو پایین برد و به دستم دوخت .

با کنجکاوای بهش خیره شدم .

یه دستش رو از دور کمرم باز کرد و دستم رو باهاش گرفت .  
دستم رو کم بالاتر آورد و با دیدن دستبندی که خودش برام خریده بود لبخند  
کمرنگی زد .

\_از قبل نقشه ریختی واسه این دل بردنا؟  
نفس عمیقی کشیدم .

\_اوممم... خب به تیپم میومد واسه همین ...  
دستم رو بالا برد و بوسه‌ی نرم و طولانی روی دستم دقیقاً کنار دستبند نشوند.  
رسمال شدم و حرفم رو نصفه رها کردم .  
امشب می‌خواست منو به کشتن بده !

چند لحظه لب هاش رو روی دستم نگه داشت و بعد به چشم هام نگاه کرد .

\_دلیلش رو ازت پرسیدم ! این کارت واسم ارزش داشت .  
آروم سرم رو پایین انداختم . دستم هنوز توی دستش بود که با شنیدن صدای جیغ  
پونه ترسیده یه قدم به عقب پریدم با بهت چند لحظه به هم خیره شدیم . یدفعه به  
خودم اومدم، محکم دستم رو از دستش بیرون کشیدم و به سمت خونه دویدم همین  
که در خونه رو باز کردم با دیدن صحنه‌ی رو به رو دلم ریخت . پونه روی  
صندلی نشسته بود و کمی عرق کرده بود رامین و سحر و مامان با رنگ پریده  
دورش ایستاده بودن .

\_چیشده، پونه چرا جیغ کشید؟

همون لحظه چاوش و سیاوش و بقیه وارد خونه شدن .

\_نمیدونم به خدا این دختر از سر شبی درد داشته هی گرفته ول کرده این هم فکر  
کرده عادیه صداش در نیومده الان یدفعه دردش شدید شده .

پونه کمی خم شد و در حالیکه محکم لبش رو گاز می‌گرفت گفت: چیزی نیست چون امروز خیلی راه رفتم حتما این جوری شده آخه الان که وقتش نیست دکتر گفت دو هفته ...

قبل از این که حرفش تموم بشه دوباره از درد آهی کشید .

با پاهای لرزون سریع به سمتش رفتم .

\_میدونم چیزی نیست عزیزم محض احتیاط بریم پیش دکترت یه معاینه ت بکنه، رامین مانتوی پونه رو بیار زود باش .

تازه چشمم به آرش که ترسیده یه گوشه کز کرده بود افتاد .

قبل از این که چیزی بگم چاوش و بقیه وارد خونه شدن .

چاوش با دیدن ترس آرش به سمتش رفت و بغلش کرد .

مهناز خانوم با لحن نگرانی گفت: می‌خواید ما هم بیایم آخه این درد الان هر چند دقیقه س کم کم فاصله بین دردا کم می‌شه زودتر بریم بیمارستان حداقل اون جا خیالمون راحت .

رامین با لباسای پونه برگشت .

رنگش عین گچ سفید شده بود .

چاوش آرش رو بغل کرد و گفت: من می‌برمتون بیمارستان، سیا تو بچه‌ها رو برسون خونه .

مامان گفت: با رامین میریم شما زحمت نکشید .

همون طور که به سمت اتاق می‌رفتم تا مانتو بردارم صدای سیاوش بلند شد .

\_رامین؟

این بنده خدا انگار خودش داره میزاد، رو پاهاش بند نمی‌شه پاشید برید معطل نکنید من بچه هارو میرسونم سریع میام .

خودم رو توی اتاق انداختم و به سمت کمدم دویدم بی حواس اولین مانتویی که به دستم رسید رو جنگ زدم .

همین که پام رو از اتاق بیرون گذاشتم متوجه شدم پونه رو بردن تو حیاط .  
چاوش با دیدنم اخمی کرد و کلافه گفت: با این سر و وضع کجا داری میای آفتاب ؟

بدو لباست رو عوض کن صورتمت پاک کن داریم میریم جلوی اون همه آدم!  
نگاهی به خودم انداختم، سر و وضعم اصلا مناسب بیرون رفتن نبود انقدر گیج و ترسیده بودم که خودم هم نمی‌فهمیدم دارم چیکار می‌کنم . سحر اشاره‌ای بهم کرد و با هم سریع توی اتاق برگشتیم .

\_اوف چه حساسه این یارو آفتاب تو این موقعیت هم حواسش بود این جوری نری بیرون .

همون طور که لباس هام رو عوض می‌کردم گفتم: وای سحر، پونه نژاد یه وقت من آمادگی نداره .

سحر مانتوش رو پوشید و گفت: مگه تو قراره بچه داری کنی دیوونه، ولی عجب شبی شد امشب آفتاب فکر کن بچه پونه شب خواستگاری تو به دنیا بیاد !

خودم هم خنده م گرفت واقعا عجب شب سرنوشت سازی شد امشب مرتب کردن سر و وضعمون چند دقیقه هم طول نکشید . سریع کفش هامون رو پوشیدم و به از در بیرون زدیم پونه رو تازه نشونده بودن توی ماشین .

خوب شد چاوش موند پیشمون، رامین که بنده خدا رفته بود تو کما من و سحر هم انقدر هول شده بودیم که عمرا می‌تونستیم پشت فرمون بشینیم مامان همون طور که آرش توی بغلش بود کنار ماشین ایستاد .

\_تورو خدا زنگ بزنی به من خبر بدید تو خونه چشم به راهم .

سریع گفتم: چشم مامان آرش رو ببر تو نترسه بچه .

خم شدم و سر آرش رو بوسیدم .

\_مامانی خاله پونه رو میرسونیم خونه ش زودی بر می‌گردیم .

بدون این که منتظر جواب باشم برگشتم سمت ماشین رامین و سحر پشت دو طرف و پونه نشسته بودن و باهاش حرف می‌زدن و ماساژش می‌دادن لب هام رو بهم فشردم و روی صندلی جلو نشستم چاوش چند لحظه به سر تا پام خیره شد و بعد ماشین رو به حرکت در آورد برگشتم و به پونه نگاه کردم، از صورتش معلوم بود حسابی درد داره به شدت دلم شور می‌زد زیر لب شروع به دعا خوندن کردم . رامین همون طور که تند تند با گوشیش شماره می‌گرفت با دست دیگه ش محکم دست پونه رو گرفته بود پونه سرش رو به پشتی صندلی تکیه داد و از درد محکم چشم هاش رو بست، با نگرانی نگاهش کردم بالاخره دکتر پونه گوشی رو جواب داد و رامین شروع به توضیح دادن شرایط کرد .

همین که گوشی رو قطع کرد با صدای لرزونی گفت: دکتر گفت ببریمش بیمارستان اون خودش رو میرسونه .

پونه چنگی به دست رامین انداخت و با ترس گفت: یعنی الان وقتشه؟

وای وای رامین ساک بچه رو نیاوردیم . من می‌ترسم ای خدا الان باید چیکار کنیم؟ آخ کمرم ...

کم کم اشکم داشت در میومد .

سحر سریع گفت: تو حرص اینارو نخور پونه جونم همین که سیاهش اومد با هم میریم ساک و وسایل بچه رو میاریم . فقط سعی کن آروم باشی باشه؟

کمی خم شدم سمتش .

\_قربونت برم به این فکر کن قراره تا فردا صبح دختر کوچولوت توی بغلت باشه !

لبخندی روی لبش نشست ولی قبل از این که پرننگ تر بشه دوباره دردش برگشت و صورتش توی هم رفت .



چاوش پاش رو بیشتر روی گاز فشار داد. تقریباً چهل دقیقه‌ای طول کشید تا برسیم به بیمارستان خداروشکر خیابون‌ها خلوت بود پونه هر لحظه دردش بیشتر می‌شد به محض این که به بیمارستان رسیدیم رامین از ماشین پیاده شد و کمک کرد پونه هم پیاده بشه.

چاوش ماشین رو به سمت پارکینگ برد طرف دیگه‌ی پونه ایستادم و بازوش رو گرفتم.

سحر سریع گفت: من برم یه ویلچری چیزی بیارم. رامین به پیشونیش کوبید و گفت: وای من اصلاً یادم رفت به مامان اینا خبر بدم.

پونه عصبی گفت: یعنی چی رامین من دارم میرم زایمان کنم مامانم نباید کنارم باشه؟

زود باش زنگ بزن دیگه تا بیان صبح شده. رامین سریع گوشیش رو با یه دست گرفت و شروع به گرفتن شماره کرد همون لحظه سحر از راه رسید پونه رو روی ویلچر نشوندیم و به سمت بیمارستان راه افتادیم یه بیمارستان خصوصی بزرگ و چند طبقه بود رامین با قدم‌های بلند به سمت نگهبانی راه افتاد خم شدم سمت پونه.

چیزی لازم نداری پونه؟ میخوای برات آب بیارم؟

با چشم‌های بسته و صورت درهم سرش رو به دو طرف تکون داد هر چند لحظه از شدت درد نفس عمیقی می‌کشید.

چند لحظه بعد رامین با دو به سمتمون اومد و گفت: بچه‌ها شما همین جا بمونید من با پونه میرم بالا دکترش هنوز نرسیده باید بریم کارهای بستریش رو انجام بدیم.

سریع گفتم: تو میری سراغ کارا پس کی پیش پونه بمونه بذار یکی از ما بیاد دیگه .

سحر دستم رو گرفت .

\_من میرم آفتاب الان چاوش میاد این جا تنها میمونه بهتره تو باشی .

شونه‌ی پونه رو آروم فشردم .

\_برو قربونت برم نترسیا هیچی نمی‌شه!

بی حال نگاهم کرد و لبخند زد رامین ویلچر رو هل داد و سریع به سمت آسانسور راه افتادن آهی کشیدم و روی صندلی نشستم از شدت استرس تند تند پاهام رو تگون می‌دادم چند دقیقه بعد سر و کله‌ی چاوش پیدا شد نگاهش رو دور سالن چرخوند به محض دیدنم با قدم‌های بلند خودش رو بهم رسوند .

\_چیشد آفتاب؟ بردنش اتاق عمل؟

دستی به صورتم کشیدم . @darkhast\_roman

\_نه دکترش هنوز نرسیده فعلا رفتن کارهای پذیرش رو انجام بدن .

کنارم نشست .

\_به خانواده ش خبر دادین؟

اوهمی گفتم و محکم چشم هام رو بستم چند ثانیه بعد دست گرمی روی زانوم قرار گرفت .

\_آروم باش آفتاب چرا این جوری می‌کنی؟ قرار نیست اتفاقی بیفته که رنگتم پریده!

محکم دستش رو گرفتم .

\_می‌ترسم چاوش، اگه... اگه چی ..

اخم ملایمی کرد .

\_چرا انقدر به چیزای بد فکر می‌کنی دختر الان باید خوشحال باشی داری خاله  
میشی دیگه نبینم غصه بخور یا .

سرم رو آروم گذاشتم روی شونه ش .

\_رامین حسابی رنگش پریده بود .

همون طور که حلقه‌ی توی دستم رو به بازی گرفته بود گفت .

\_حق داره، به این روزای خودمون فکر می‌کنم دیوونه می‌شم واقعا وحشتناکه،  
هیچ وقت بچه دار نمیشیم .

چشم هام رو محکم بستم سرم رو توی بازوش فرو کردم .

\_اِ چاوش نگو دیگه .

نفس عمیقی کشید .

\_دارم اتمام حجت می‌کنم باهات بچه، یه لحظه هم نمیتونم خودم رو بذارم جای  
رامین، تحمل چنین ترسی از توان من خارجه یه خار به دستت بره هیچی از من  
نمی‌مونه!

لبخند کمرنگی روی لبم نشست .

\_آدم شب خواستگاری از این حرفا میزنه؟

کمی خم شد تا راحت تر نگاهم کنه .

\_آدم شب خواستگاری میاد تو بیمارستان میشینه تا بچه خواهر زنش به دنیا بیاد؟  
خنده م گرفت .

\_چه زنم زنم میکنه حالا خوبه اسمم تو شناسنامه ت نرفته .

اخم کرد .

\_سر این چیزا با من شوخی نکن، خیلی وقته به چشم همه تو زن منی .

چونه م رو گذاشتم رو بازوش و سوالی نگاهش کردم .

\_ همه؟

لبخند کمرنگی زد .

\_ تمام مدت همه‌ی اطرافیانمون میدونستن به جز خودت، با این مقدار هوش چه جوری قراره زندگی کنیم فندق؟

پشت چشمی براش نازک کردم .

\_ هنوز دیر نشده ناراضی ...

\_ نیستم !

جواب قاطعش باعث شد دوباره لبخند بزنم .

حسابی حواسم رو از همه چیز پرت کرده بود میدونستم قصدش چیه با این اذیت کردن‌ها می‌خواست کمک کنه کمتر بترسم !

انقدر غرق نگاه کردن به صورت جذاب و جدیش بودم که با شنیدن صدای سیاهش حسابی هول شدم .

\_ به به گل نوشکفته خوبه این بچه شب اولی یه مکان درست کرد برای شما، چه پا قدمش سبک یود میگم زود نیست واسه این کار؟

عروس خانوم شرمی ... چاوش پرید تو حرفش .

\_ بسته سیا، بچه‌ها رو رسوندی؟

سیا کنارمون نشست و سرش رو با حرص به دو طرف تکون داد .

\_ هر وقت مچت رو می‌گیرم تو نطفه خفه م می‌کنی، آره رسوندمشون بچه نیومده؟ پوفی کردم .

\_ نه هنوز .

\_سحر کجاست؟

تکیه م رو به صندلی دادم .

\_رفت پیش پونه تا رامین کارهارو انجام میده تنها نباشه الان منتظرن دکترش برسه تصمیم بگیره باید چیکار کنن .

آهانی گفت .

بعد از چند دقیقه که چاوش و سیاوش شروع به صحبت درباره مسائل کاری کردن سر و کله‌ی سحر پیدا شد .

سریع بلند شدم و به سمتش رفتم .

\_چیشد سحر؟

\_دکترش تازه تشریف آورد دارن آماده ش می‌کنن واسه اتاق عمل، سیا کلید خونه رامین اینارو گرفتم بلند شو بریم ساک و وسایل بچه رو بیاریم .

سیا سریع از جا بلند شد .

\_چشم خانوم بریم .

نگاهی به چاوش انداختم .

\_شرمنده حسابی توی زحمت افتادی، خانوادشون که اومدن بر می‌گردیم خونه .

عمیق نگاهم کرد .

\_چه زحمتی دختر تو چرا انقدر با من تعارف می‌کنی!

سیاوش چشمکی زد .

\_حلقه تو دستت رو ببین متوجه میشی داری با شوهرت صحبت می‌کنی وظیفشه بابا انقدر کم توقع نباش نیگا سحر رو داره کفش‌هام هم از پام در میاره .

خنده م گرفت سحر ضربه‌ی به بازوش زد و دستش رو کشید .

\_راه بیفت بریم مزه نریز پونه کلی استرس لباسای بچه رو داشت .

به محض رفتنشون دوباره روی صندلی نشستم حالا اضطرابم بیشتر هم شده بود  
چاوش هر چند لحظه نگاهی بهم مینداخت .

آروم گفتم: به نظرت چه قدر طول می‌کشه بچه به دنیا بیاد؟  
با تعجب نگاهم کرد .

\_چرا فکر می‌کنی من باید اطلاع داشته باشم؟  
اخمی کردم .

\_چه میدونم خب فقط گفتم یه چیزی بپرسم جو عوض شه .  
با تاسف نگاهم کرد .

\_برم برات یه چیزی بخرم بخوری؟

نوچی کردم . @darkhast\_romannn

\_چیزی از گلوم پایین نمیره... اوه راستی مامان گفت بهش زنگ بزنم خبر بدم!

سریع گوشیم رو در آوردم و شماره‌ی مامان رو گرفتم بعد از چند بار بوق خورد  
گوشی رو برداشت تا این موقع شب بیدار مونده بود .

بعد از توضیح دادن وضعیت پونه کمی آروم گرفت و گفت: حالا که چاوش پیشته  
خیالم راحت‌تر با هم بمونید هروقت خانواده ش رسیدن برگردید خونه چون بچه هم  
به دنیا بیاد راه نمیدن داخل موندنتون دیگه فایده‌ای نداره .

\_باشه مامان پس شما بخواب دیگه نگران نباش فعلا .

بعد از قطع کردن گوشی به سمت چاوش برگشتم با اخم‌هایی درهم و صورتی  
جدی به رو به رو خیره بود رد نگاهش رو که گرفتم رسیدم به پوریا که اولین نفر  
همراه خاله شهلا وارد سالن بیمارستان شده بود! سریع از جا بلند شدم و به  
سمتشون رفتم .

\_وای آفتاب جان کجاست دخترم؟ جون به لب شدم تا برسیم .

دستش رو گرفتم .

\_نگران نباش خاله داشتن آماده ش می‌کردن واسه اتاق عمل رامین هم بالاست ندیدمش هنوز .

دست تکون داد .

\_من این جا طاقت نمی‌ارم میرم پذیرش حرف می‌زنم اجازه بدن برم بالا وای این حسین خیر ندیده هم امشب ماموریته هر وقت بهش احتیاج دارم نیست .

بدون این که منتظر جواب باشه بدو به سمت پذیرش رفت تازه متوجه چاوش که کنارم ایستاده بود شدم با همون صورت جدی و پر اخم چشمش به پوریا بود .

\_حسابی توی زحمت افتادید آقای بزرگمهر شما تشریف ببرید بچه که به دنیا اومد من خودم آفتاب رو می‌رسونم .

@darkhast\_remanin

چشم هام گرد شد، گفتم الانه که چاوش قاطی کنه .  
برعکس تصورم کنار لبش کمی تکون خورد و دستش با احتیاط دور کمرم حلقه شد .

\_وظیفه م بود، ممنون بابت نگرانیتون خودم می‌رسونمش خونه .

دستم آروم روی بازوی چاوش نشست .

نگاه پوریا از بازوی چاوش که دورم حلقه شده بود گذشت و روی حلقه‌ی تو دستم نشست .

حس کردم کمی جا خورد .

گیج نگاهم کرد و گفت: شما ...

حرف توی دهنش خشک شد و نتوانست ادامه بده چاوش خونسرد و با نگاهی قدرت طلب بهش خیره شد .

\_امشب نامزدیمون بود راستش به کسی چیزی نگفتیم برای آخر هفته یه جشن کوچیک داریم امیدوارم تشریف بیارید .

واسه یه لحظه دلم واسه نگاه پوریا سوخت، دلم نمی‌خواست توی چنین شبی غمگین باشه بعد از این همه وقت هنوز علاقه‌ای که بهم داشت توی چشم هاش معلوم بود برای همین چاوش حساس شده بود .  
پوریا تک سرفه‌ای کرد .

\_جدی؟ پونه هم بهمون چیزی نگفته بود امیدوارم خوشبخت بشید .  
لبخندی بهش زدم .

چاوش فشاری به کمرم آورد، روحیه انحصار طلبش اصلا قرار نبود کمرنگ بشه !

\_ممنون آقا پوریا پس آخر هفته منتظرتون هستیم !

آهی کشیدم به خدا این مرد دیوونه ست . @darkhast\_romanin

\_چشم اگه بتونم حتما میام با اجازتون من برم ببینم مامان تونست بره داخل یا نه .  
برگشت و با قدم‌های بلند ازمون دور شد زیر چشمی نگاهی به چاوش انداختم، چشم‌های تیز و برنده ش رو از پوریا برداشت و به من دوخت .  
چاوش

نگاهی به چهره بی تفاوتش انداختم، میدونست الان چه قدر عصبانیم و سعی می‌کرد با قیافه گرفتن بدترش کنه .

\_این پسره چرا به خودش اجازه میده انقدر باهات صمیمی رفتار کنه؟  
شونه‌ای بالا انداخت .

\_آخه قبلا با هم خیلی جور بودیم، تو اکیپ خودمون بود اصلا ازمون جدا نمی‌شد .  
با تمسخر نگاهش کردم .



\_اون وقت چی شد که یدفعه ازتون جدا شد؟

موهایش رو پشت گوشش انداخت و زیر چشمی نگاهم کرد انگار داشت یه چیزی رو سبک و سنگین می‌کرد .

\_اومد خواستگاریم جواب منفی دادم اون هم دیگه نخواست که باشه !

یه لحظه خشک شدم، از شدت عصبانیت صدام در نمیومد سرم رو به دو طرف تکون دادم .

\_چه جوری جرأت می‌کنی زل بزنی توی چشم‌های من و از خواستگار سابقیت بگی نمی‌ترسی بکشمش؟

همون طور که به سمت صندلی می‌رفت گفت: این حرف رو کسی داره به من میزنه که خانواده ش تا دوماه پیش اصرار داشتن بره خواستگاری یکی دیگه؟  
اخمی کردم .

\_پای این قضیه رو وسط نکش زمین تا آسمون فرق می‌کنه من به هیچ وجه نمی ...

پرید تو حرفم .

\_خب منم می‌خواستم عزیز من، همین قدر ساده منم هیچ حسی بهش نداشتم واسه همین ردش کردم چرا انقدر همه چیز رو سخت می‌کنی؟

با شنیدن حرفش کمی آرام شدم ولی هنوز دلم نمی‌خواست اون پسر رو اطراف آفتاب ببینم هر چه قدر هم گذشته باشه من یه مردم می‌فهمم وقتی به آفتاب نگاه می‌کنه چه حسی داره و چشم هاش برق میزنه پوفی کردم و عصبی به آفتاب نگاه می‌کردم .

\_میدونم تقصیر تو نیست که انقدر خواستنی شدی ولی چرا آرایش امشب رو پاک نکردی؟ موهایم فر کردی دیگه واویلا، یعنی از همین شب اول من باید از دست تو بکشم؟

آروم خندید .

تشر زدم: نخند آفتاب هی بیشتر اعصاب منو بهم نریز، من نمی‌فهمم اصلا چه لزومی داره تو انقدر ناز و ادا بیای به اندازه کافی خوشگل هستی دیگه واسه جفتمون بسه .

خنده ش بیشتر شد .

\_حالا همین شب اولی سخته نکنی چاوش تازه به هم رسیدیم رحم کن به خودمون، میگم کی بریم خونه؟ خاله اینا اومدن دیگه ما رو هم که راه نمیدم بالا بریم فردا بیایم؟ خیلی خسته م .

از جا بلند شدم .

\_بلند شو بریم خب چرا زودتر نگفتی، میخوای بریم خونه من؟ به این جا نزدیک تره .

چشم هاش رو ریز کرد . @darkhast\_romannn

\_می‌خوای همین روز اولی مامانم دیوونه م کنه؟

دستم رو به سمتش گرفتم تا بلند بشه .

\_زنمی !

کلافه چشم هاش رو به هم فشار داد و دستم رو گرفت .

\_چاوش خان تا من همسر شما بشم باید به پروسه‌ای طی بشه، تا وقتی طی نشه من نمیتونم پیام خونت بمونم باشه؟

اخمی بهش کردم .

\_واسه بچه که توضیح نمیدی! کاش این محرمیت لعنتی رو نمینداختم واسه آخر هفته تا اون موقع چه جوری دووم بیارم .

همون طور که محکم دستم رو گرفته بود به سمت خروجی راه افتادیم چه قدر دست هاش کوچیک بود سوار ماشین که شدیم دوباره دست هاش رو گرفتم امیدم

به واقعی بودنشون نداشتم گاهی توی تاریک ترین لحظه زندگی وقتی چشم هات رو بستى و دارى غرق میشی یه دفعه سرت رو بالا می‌گیری سرت رو بالا می‌گیری و می‌بینی خورشید طلوع کرده فشار آرومی به دستش دادم .

\_برای همیشه مدیونتم آفتاب!

متعجب نگاهم کرد .

\_چرا؟

لبخند کمرنگی زدم و حرفی که خیلی وقته توی دلم بود رو به زبون آوردم .

\_چون به زندگیم تابیدی!

صورتش قرمز شد .

\_قراره تا همیشه با این حرف هات خجالتم بدی؟

ماشین رو راه انداختم و جدی گفتم: وقتی محرم شدی می‌فهمی خجالت واقعی یعنی چی !

لبش رو محکم گاز گرفت و کشیده گفت: چاوش نگو این جورى !

نگاه عمیق و بیتابى بهش انداختم، حتى تو ذهنش هم نمى‌گنجید با چه کنترلى این جا نشستم و کارى باهاش ندارم!

\_یه شب کنارم بمونی تا بفهمی چه جورى با جنون خواستنت مدارا می‌کنم! حرف از محرمیت نزن جلوى منى که به خاطرت پا رو هر چی خط قرمزه گذاشتم، کافیه بگی همون قدر که من می‌خواهم واست با ارزشم از همه‌ی عالم محرم تر می‌شم بهت!

لبش رو گاز گرفتم .

محکم چشم هام رو بستم هرچی بیشتر بهش نزدیک می‌شدم طاقتم کم تر می‌شد مگه یه مرد چه قدر میتونه در برابر ناز و لوندی معشوقش مقاومت کنه؟ داشتم تو

این آتیش میسوختم و آخر اون رو هم با خودم میسوزوندم، صبر من لبریز بود و حتی واسه این چند روز هم تاب و تحملی نبود!

بعد از چند لحظه صدای ملایمش توی گوشم پیچید .

\_چرا انقدر اصرار داشتی زودتر محرم بشیم

بهش نگاه نکردم که دوباره هوایی نشم .

\_میخوام چند روزی از این جا دور شیم دوتایی بزنیم بیرون از این هیاهو، به آرامش نیاز دارم .

به محض این که محرم شدی جمع می‌کنیم از این جا می‌زنیم بیرون آفتاب .

کمی خم شد سمتم، چشم هاش برق می‌زد .

\_تا کی؟

با حسی که نمی‌تونستم مخفیش کنم نگاهش کردم .

@darkhast\_romannn

\_تا هر وقت که تو بخوای !

لبخندی زد .

\_میریم شمال؟

به رو به رو نگاه کردم .

\_نه، خیلی وقته به رفتن فکر می‌کنم، خیلی وقته دلم میخواد اون جا با تو تنها باشم  
قول میدم عاشقتش میشی !

نگاهش روی نیم رخم سنگینی می‌کرد .

\_مگه یه آدم میتونه دوبار عاشق بشه؟

فرمون رو محکم توی دستم فشار دادم و نفسم رو با صدا بیرون فرستادم .

\_تا آخر هفته میتونی هر چه قدر دلت خواست از این حرف‌ها بزنی و قسر در  
بری فعلا دستم بسته س !

زیر چشمی نگاهش کردم و سرم رو به دو طرف تکون دادم .

\_ولی وای به حالت آخ وای به حالت آفتاب روزی که محرم شی و با هم تنها  
باشیم !

آروم جمع شد گوشه‌ی صندلی، گوشه‌ی لبم بالا پرید .

لباش رو غنچه کرد و آروم گفت: غیر قابل کنترل شدی یه تجدید نظر داشته باشم  
رو جوابم .

ماشین رو توی کوچه پارک کردم .

\_دیر به فکر افتادی یه نگاه به حلقه تو دستت بنداز!

نگاهش روی حلقه ش قفل شد حس کردم لبخندش کمرنگ شد .

@darkhast\_romann

نگران دستش رو گرفتم .

\_چیشده؟ دوشش نداری؟ میخوای عوضش کنیم؟

با لبخند سرش رو به دو طرف تکون داد .

\_خوشگله دوشش دارم، فقط یه لحظه یاد حلقه‌ای که دفعه قبل برای خودمون  
گرفتی افتادم .

نگاهم کدر شد .

دلم نمی‌خواست یه لحظه هم به اون شب نحس فکر کنم .

\_بیا گذشته رو بذاریم کنار همین قدر که تجربه باشه کافیه یادآوریش چیز قشنگی  
نداره. اون حلقه‌ها هم احتمالا تا الان یا گم شدن یا یکی برداشتشون لب هاش  
تکون خورد، خواست چیزی بگه ولی پشیمون شد .

بعد از چند لحظه لبخندی زد و گفت: خب فردا ساعت چند میای دنبالم؟

دستش رو فشار دادم .

\_حدودای هشت این جام تا برسیم آزمایشگاه طول می‌کشد .

پوفی کرد .

\_ای بابا ببین آدم رو به چه مکافاتی میندازین، یعنی من از خواب نازم بگذرم بیام اون جا آمپولم بخورم فقط به خاطر یه شوهر، آخه فقط یدونه؟

چشم هام گرد شد .

\_آفتاب بیا برو تو همین شب اولی شر به پا نکن یه چیزی بهت میگما، انگار دست مردم چندتا چندتا شوهر میدن میگن مرسی بابت این همه زحمت اینم جایزت !

پقی زد زیر خنده .

\_ماشالله راه افتادیا، خوب لفظ میای شاه دوما .

خنده م گرفت توی یه حرکت ناگهانی دستش رو بالا آوردم و روی انگشت حلقه ش بوسه‌ی نرم و ملایمی نشوندم دستش جمع شد و خواست خودش رو عقب بکشد ولی اجازه ندادم بوسه‌ی ریزی رو انگشتش زدم و به صورت خجالت زده ش خیره شدم .

\_با بلبل زبونی منو ساکت می‌کنی؟ منم بلام چه جوری زبونت رو بیرما فندق!

سریع در ماشین رو باز کرد .

\_مواظب خودت باش خوب بخوابی .

دستش رو ول کردم .

\_برو به سلامت .

پیاده شد و به سمت خونه دوید نفس پر صدایی کشیدم، چه شب پر ماجرای بود ماشین رو روشن کردم و به سمت خونه راه افتادم می‌خواستم با بانو حرف بزنم ولی این وقت شب خواب بود توی رویا و واقعیت دست و پا می‌زدم امشب همه

چیز واسم مثل خواب بود، حتی الان هم باورم نمی‌شد اون دیگه زن من شده باورم نمی‌شد همه‌ی اون سختی هارو پشت سر گذاشتیم و الان میتونم با خیال راحت دستش رو بگیرم و به همه بفهمونم اون مال منه!

جدا شدن ازش سخت بود واسم مخصوصاً الان که یه کشش عجیبی بهش داشتم، انگار از وقتی اون حلقه رو توی دستش انداختم حقم بود که داشته باشمش .

وارد حیاط که شدم اولین نفر چشمم به اون افتاد، با خجالت و خنده‌های ریز سریع برگشت و وارد اتاق شد ولی برای چندمین بار دل من رفت براش .

اون صورت زیادی خوشگلش که با موهای فرفری و روشن قاب شده بود، لب‌های گیلای و گونه‌های سرخش همه دست به دست هم دادن که از همون لحظه‌ی اول هوایی بشم!

وارد خونه که شدم همه برام محو شدن دور تا دور اتاق رو با چشم دنبالش گشتم با دیدنش که خانوم و متین کنار مادرش نشسته بود و زیر چشمی نگاهم می‌کرد ناخوادآگاه لبخندی روی لبم نقش بست هرچی سعی می‌کردم امشب جدی و سنگین باشم این زلزله نمیداشت! تیکه‌هایی که سیاوش راه به راه مینداخت هم فضا رو برام بدتر می‌کرد .

وقتی مادرش راجع به فریدون و خانوادم پرسید یه لحظه جا خوردم هرچند میدونستم بالاخره باید توی این موقعیت قرار بگیرم .

حرف‌هایی که بهم زد بدجوری دلم رو آتیش زد من خیلی وقت‌ها باعث آزار آفتاب شدم ولی هیچ کدوم به عمد نبود حاضر نبودم یه خراش بهش بیفته چه برسه به در آوردن اشکش !

به محض این که آفتاب به آشپزخونه رفت صدای خانوم شاه پسند پایین اومد حرف هاش هنوز توی گوشم زنگ می‌زد !

\_آفتاب زیادی از خودش برای زندگی ما مایه گذاشت من متوجه هستم دلیل دو دل موندنش و من و آرش هستیم، اجازه نمیدم بیشتر از این جلوی راهش گرفته بشه من و آرش همین جا می‌مونیم و زندگی خودمون رو داریم .

آفتاب دختر کله شقیه شاید در برابر این موضوع مقاومت کنه ولی من تصمیمم رو گرفتم این بچه حق نداره بیشتر از این زندگیش رو درگیر ما کنه فقط میخوام خوشبخت ...

با اومدن آفتاب و سحر حرفش قطع شد می‌خواستم جواب قاطعی راجع به این قضیه بدم ولی الان و توی این شرایط نمی‌شد.

من آفتاب رو با همه‌ی کسایی که براش با ارزش بودن پذیرفته بودم و حاضر نبودم اجازه بدم ذره‌ای برای دوری از اون‌ها غمگین بشه!

ترجیح دادم حرف زدن راجع به این مسئله رو به دفعه بعد موکول کنم.

می‌خواستم با آفتاب تنها باشم و حرف بزنم، مایل بودم بریم توی اتاقش تا راحت تر بتونم این عطش و دلتنگی که افتاده بود به جونم رو با آغوشش آروم کنم ولی با حرفی که سیا زد نخواستم بیشتر از این خجالتش بدم، گونه هاش مثل لباش سرخ شده بود حرف‌های امشب آخرین تلاش بود برای ساختن، افسارم رو دادم دست قلبم و اجازه دادم با حرف هام به اوج برسه، خجالت زده بشه و سایه‌ای که روی احساسش به من افتاده بود رو کنار بزنه!

نفهمیدم چه قدر گذشت و از نرمی دستش توی دستم لذت بردم چه قدر گذشت و حسرت کشیدم که امشب نمیتونم تا صبح توی آغوشم طوافش بدم کی گردنبندی که همین که همین چند روز به دستم رسیده بود رو به دستش دادم و کی با افتادن سایه‌ی ماه روی صورتش به اوج جنون رسیدم.

فقط لحظه‌ای به خودم اومدم که رامین صدامون زد بعد از اون همه چیز سخت و آهسته پیش رفت هر لحظه برام چند سال گذشت تا حلقه رو به دستش بندازم و نفس راحتی بکشم بالاخره مال من شده بود!

حتی اگه دنیا هم رو به روم قرار می‌گرفت نمی‌تونست اون رو از من بگیره اون جزئی از وجود من بود نزدیک تر از جسم و روح، هم طراز با خدایی که اون رو فقط و فقط برای من آفرید.



من اون رو به خودم قول داده بودم و حالا وقتش بود به قولم عمل کنم موقع بیرون رفتنمون از خونه نتونستم بیشتر از این خودم رو کنترل کنم من پیش همه رسوا شده بودم این بار هم روش .

با چشم و ابرو ازشون خواستم تنهامون بذارن و بعد از مدت توی آغوشم محکم حبسش کردم .

تنم بی تاب اون بدن ظریف بود انگار قاب بازوهای خودم بود. توی داغی تنش غرق بودم که با صدای جیغی ترسیده ازم فاصله گرفت حالا من واسه زندگیم یه هدف داشتم برعکس همیشه همه چیز رنگ گرفته بود این دختر با تابیدنش به زندگیم دنیام رو گرم و رنگی کرد برای اولین توی زندگیم واسه ی چیز ثانیه شماری می‌کردم من بلد نبودم اون طور که باید حس و نیازم رو توی کلام بهش بفهمونم حتی این شوق و بی تابی که توی چشم هام موج میزنه هم کمه برای اثبات حسی که دارم .

با رسیدن به خونه ماشین رو پارک کردم و یه راست به سمت اتاقم راه افتادم برق‌ها خاموش بود و مشخص بود همه خوابن به در اتاق که رسیدم چشمم افتاد به نوری که از اتاق بانو میومد با تعجب به سمت اتاق راه افتادم تقه‌ای به در زدم و آروم بازش کردم با دیدن بانو که روی تخت نشسته بود و قرآنی کوچیکی توی دستش داشت نفس راحتی کشیدم .

\_چرا تو این وقت شب بیدارید؟

لبخندی زد و قرآن رو بوسید .

\_منتظر تو بودم، پسر دوماه شده تا نمیدیدمت خواب به چشم نمیومد بیا این جا مادر .

به سمتش راه افتادم و کنارش روی تخت نشستم با اون حالش به سمتم خم شد تا پیشونیم رو ببوسه سریع خودم رو جلوتر کشیدم .

\_الهی سپید بخت بشید مادر کاش امشب بودم و برق چشم هات رو وقتی جواب بله رو از عروست گرفتی میدیدم .

آروم گفتم: شرمنده م بانو باید صبر می‌کردم شما خوب بشی ولی ترسیدم از دستم بره .

دستم رو فشار داد .

\_خودتم صبر می‌کردی من نمیذاشتم میدونی از کی منتظرم عروسم رو ببینم؟  
فردا میاریش پیشم؟ دلم واسه شیطننت هاش تنگ شده .

لبخندی روی لبم نشست .

\_خودم هم دلم واسه شیطننت هاش تنگ شده، اگه خسته نبود غروب تر می‌آیم باید  
بریم بیمارستان .

سری تکون داد .

\_انشالله سلامت باشن، مهناز و شقایق کی راهی میشن خونه جدیدشون؟ کم کم باید  
این جا رو آماده کنیم واسه تازه عروس .

تک سرفه‌ای کردم . @darkhast\_romannn

\_تا هروقت بخوان بمونن قدمشون روی چشممه، شهین بهتون زنگ نزد؟  
آهی کشید .

\_این بچه هم مثل باباش بی احساسه تنهایی تا کی دووم بیاره خدا میدونه، چه قدر  
دلم واسه مهتا تنگ شده .

دستی به صورتم کشیدم .

\_منم دلم واسش تنگ شده بانو ولی تا شهین دست از رفتارهای زشتش نکشه حق  
نداره پاش رو تو خونه‌ی من بذاره .

سرش رو به دو طرف تکون داد .

\_امیدوارم حداقل اون دختره کمی سر به راحت کنه .

اخمی کردم .

\_با اجازتون من برم استراحت کنم، صبح باید بریم دنبال آزمایش .

لبخندش دوباره شکل گرفت .

\_شقایق تعریف کرد چه قدر هول کردی و همه چیز رو جلو انداختی برو پسر  
امشب کلی خسته شدی .

اخم‌هام از هم باز شد، اگه دست خودم بود همین امشب همه چیز رو تموم می‌کردم  
و محرم می‌شد ولی نمی‌خواستم یه وقت حسرت چیزی به دلش بمونه .

شب بخیری گفتم و از اتاق خارج شدم به سمت اتاق رفتم و بدون دوش گرفتن  
روی تخت دراز کشیدم از صبح سر پا بودم و خستگی روحی بیشتر بهم فشار  
وارد کرده بود .

چشم هام رو بستم، لبخند کمرنگی روی لبم نشست یعنی از هفته بعد وقتی می‌خوام  
بخوام صورت اون جلوی رومه و تن اون توی بغلم؟ دستی به صورتم کشیدم و با  
همین افکار به خواب رفتم .

یقه‌ی لباسم رو مرتب کردم و سوئیچ ماشین رو توی جیبم گذاشتم گوشی رو از  
روی میز برداشتم و به آفتاب پیام دادم: حاضری خانوم؟ دارم میام دنبالت .

چند دقیقه طول کشید تا جواب بده توی این مدت نگاهی به آدرس آزمایشگاهی که  
بهر روز برام فرستاد انداختم .

با دیدن پیامی که از آفتاب به دستم رسید لبخند کمرنگی روی لبم نشست، خوابالو!  
( می‌شه نریم؟ من خیلی خوابم میاد دیدی که دیشب دیر رسیدیم خونه اصلا یه  
روز دیرتر مراسم بگیریم چی می‌شه مگه !)

سرم رو به دو طرف تگون دادم و واسش نوشتم: تو راهم دختر تا چهل دقیقه  
دیگه می‌رسم سر کوچه آماده باش !

از خونه بیرون زدم و سوار ماشین شدم یاد روزی که به اجبار بردمش دکتر  
افتادم به شدت از آمپول و سوزن می‌ترسید خدا امروز رو به خیر کنه! تو سرم یه  
اشتقاق خاصی موج می‌زد، تک تک این لحظه‌ها واقعی بودن باید همشون رو

توی ذهنم حک می‌کردم خیلی سختی کشیدیم برای رسیدن به این روزها فردا با هم می‌رفتیم شرکت، می‌خواستم همه‌ی عالم بدونن این دختر مال منه! با فکر به شیطنتها و خنده هاش نفهمیدم کی رسیدم به سر کوچه شون، ماشین رو خاموش کردم منتظر موندم بعد از چند دقیقه بهش پیام دادم که رسیدم ولی جوابی دریافت نکردم پوفی کردم و سرم رو به صندلی تکیه دادم از انتظار خوشم نمیومد ولی مثل این که باید جزو برنامه‌های زندگیم قرار می‌گرفت کم کم چشم هام داشت گرم می‌شد که ضربه محکمی به شیشه ماشین خورد، سریع چشم هام رو باز کردم .

با دیدن آفتاب که با خنده در ماشین رو باز می‌کرد اخمی کمرنگی روی پیشونیم نشست .

روی صندلی نشست و با شیطننت گفت: سلام جناب خیلی منتظر موندی؟

سرم رو به دو طرف تگون دادم و ماشین رو راه انداختم .

\_حدود یه ربع ! چیکار می‌کردی این همه وقت؟

ریز خندید . @darkhast\_romannnn

\_بهت پیام که دادم دوباره خوابم برد مامان به زور بیدارم کرد .

با تاسف گفتم: سرکارتم همین جوری میای دیگه !

سرش رو به صندلی تکیه داد و گفت: تازه الان شوهر آینده م رئیس‌مه اوضاع بدتر هم می‌شه .

لبخند کمرنگی زدم، بچه پررو خوب بلد بود چه جوری منو آروم کنه .

\_اگه بخوای میتونی اصلا نیای یا هروقت دلت خواست بیای !

زیر چشمی نگاهم کرد .

\_داری از مقامت سوءاستفاده می‌کنی؟

جدی گفتم: دقیقا! رئیس باشم و زنم سختی بکشه؟

خودش رو توی صندلی جمع کرد .

\_میدونی چیزی که همیشه ازش می‌ترسیدم سرم اومد، هیچوقت دوست نداشتم بقیه فکر کنن چون به رئیس نزدیکم به یه مقامی رسیدم، کاش بشه برگردم شرکت آقای ارجمند .

خون توی رگ هام خشکید .

من بهش تذکر دادم هر چه قدر هم که عاشقش باشم یه سری رفتارهام رو نمیتونم تغییر بدم درست توی اولین روز دست گذاشته بود روی نقطه ضعفم !

سرم به دو طرف تکون دادم و خیره به رو به رو زمزمه کردم: برگردی شرکت ارجمندها؟ چه طوره اصلا زحمت رفت و آمد به خودت ندی چون قبل از این که پات رو بذاری اون جا من اون شرکت رو با خاک یکی می‌کنم صدای خنده ش باعث شد به سمتش برگردم .

\_می‌خواستم عکس العملت رو ببینم خداییش چرا انقدر به این شرکت حساسی؟

من به آقای ارجمند خیلی مدیونم آدم خوبیه اخمی بهش کردم .

\_این حرف‌ها شوخیست هم قشنگ نیست فندق خانوم، بهش مدیونی از همین شرکت خودمون هواش رو داشته باش اصلا دشمنی رو میذاریم کنار بهشون کمک هم می‌کنیم ولی اون جا نمیری !

خم شد سمت .

\_خب چرا؟

پوفی کردم .

\_به خاطر اون پسر مهرداد، اون یارو شاکری همه رو باید بگم؟

خنده ش بیشتر شد .

\_خیلی بامزه حرص می‌خوری چاوش .

زیر چشمی نگاهی بهش انداختم، بچه پررو دست میذاره روی نقطه ضعف من بعد به عصبانی شدنم میخنده! با رسیدن به دم آزمایشگاه از ماشین پیاده شدیم چند لحظه این پا اون پا کرد، لبخند کمرنگی زدم و دستش رو بین دست هام قفل کردم. آروم گفتم: فرار که نمی‌کنم چرا این جوری محکم گرفتی. به سمت آزمایشگاه راه افتادم.

\_از من فرار نمی‌کنی ولی از آزمایشگاه چرا، بذار با خیال راحت بگذرونیم فندق. با قدم‌های آهسته پشت سرم راه افتاد از رفتارهای بامزه ش خنده م گرفته بود همین که رسیدیم خودم رو به منشی معرفی کردم انجام کارها یه ربع بیشتر طول نکشید دست‌های آفتاب توی دستم عرق کرده بود به سمت اتاق آزمایش که رفتیم دستش بیرون کشیدم و کف دستش رو نوازش کردم. \_نترس دختر زود تموم می‌شه اصلا متوجه نمیشی.

روی صندلی نشست و با استرس گفتم: تو نمیری؟  
@darkhast\_romannn  
سری تکوم دادم و کنارش نشستم.

\_نه منتظر می‌مونم اول کار تو تموم بشه. آستینت رو بزن بالا چند لحظه مکث کرد، لبخندی به صورت مظلومش زدم و آستین مانتوش رو بالا کشیدم. انگشت شستم رو چند بار روی رگ دستش کشیدم و نگاهی به در انداختم، خم شدم و نرم و طولانی روی رگ دستش رو بوسیدم. \_این طوری دیگه دردت نمیداد.

به صورتش خیره شدم، لب هاش توی چند ثانیه حسابی گل انداخته بود. \_نکن چاوش یکی می‌بینه.

سرش رو فرو کرده بود تو شالش لبخندی به کارهاش زدم.

\_عادت کن!

قبل از این که حرفی بزنه پرستار با سرنگ دستش وارد شد آفتاب نگاه ترسیده‌ای بهش انداخت و خودش رو به من نزدیک کرد همین که سر سرنگ رو برداشت آفتاب صورتش رو توی بازوم فرو کرد و محکم دستم رو گرفت .

پرستار که خانوم مسنی بود با لبخند گفت: می‌ترسی دخترم؟

آفتاب زیر چشمی بهش نگاه کرد .

\_یه ذره، میگم راه دیگه‌ای نداره؟ آمپول کوچیک تر ندارید؟ می‌شه بی حسی زیاد بزنی .

با خنده صورتش رو به سمت خودم برگردوندم .

\_فقط چند لحظه س دختر زود تموم می‌شه به من نگاه کن .

چشم هاش رو محکم بست و زیر لب آروم گفت: لال شه اون دهنی که بله گفت این چه مصیبتیه اصلا بچه می‌خوایم چیکار .

پرستار خنده‌ای کرد و دست آفتاب رو توی دستش گرفت همین که دستش رو گرفت دوباره صدایش در اومد .

\_آی آی می‌سوزه چاوش .

از خنده لبم رو گاز گرفتم، خوب شد با این پرستارها تنه‌اش نداشتم امروز این بچه حیثیت نمیداره برای من !

سرش رو محکم توی بغلم گرفتم، فقط چند ثانیه طول کشید تا پرستار سرنگ رو از رگش بیرون بکشه .

\_تموم شد خوشگل خانوم، دخترای امروز چه قدر ناز نازی شدن .

آفتاب سرش رو کنار کشید و نگاهی به دستش انداخت .

\_ناز کش داریم آخه !

ابروهام بالا پرید پرستار همون طور که میخندید سر تکون داد و از اتاق خارج شد نگاهی به آفتاب انداختم، اشاره به پنبه روی دستش کرد و با مظلومیت لب ورچید .

\_دردم اومد .

یه لحظه دلم ضعف رفت براش، چشم هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم .

قبل از این که از جا بلند بشم خم شدم و محکم شقیقه ش رو بوسیدم .

\_همین جا بمون زود میام .

سری تکون داد و مشغول پنبه‌ی رو دستش شد کار من پنج دقیقه بیشتر طول نکشید، بیشتر نگران آفتاب بودم می‌ترسیدم ضعف کنه یا سرش گیج بره بعد از تموم شدن کارم سریع آستین لباسم رو پایین دادم و به سمت آفتاب راه افتادم، با دیدنش که با همون پرستار بگو بخند راه انداخته بود لبخند کمرنگی روی لبم نشست هنوز همون طور صاف دستش رو نگه داشته بود .

@darkhast\_romannn

با دیدنم سریع از جا بلند شد .

\_ممنون فرشته جون با اجازتون .

سری برای پرستار تکون دادم و دستش رو گرفتم .

هم چنان دستش رو صاف رو هوا نگه داشته بود .

\_نمی‌خوای دستت رو بیاری پایین؟

نوحی کرد .

\_بذار یه ذره بگذره رگم ترمیم بشه می‌ترسم تکونش بدم رگم پاره شه .

با خنده به صورت ترسیده ش نگاه کردم .

\_جناب تشریف ببرید سالن شماره چهار .

با تعجب به خانومی که این حرف رو زد نگاه کردم .



آفتاب طعنه‌ای بهم زد و گفت: نه مرسی ما به دردمون نمی‌خوره .

چند لحظه طول کشید تا بفهمم قضیه چیه .

\_ولی باید تشریف ببرید برای آمو ...

آفتاب پرید تو حرفش و همون طور که دست منو می‌کشید تند تند گفت: نه مرسی خودمون بلدیم .

چشم هام تا آخرین حد گرد شد!

همین که پامون رو بیرون گذاشتیم صدای خنده م بلند شد .

\_خودت بلدی اینارو فندق؟

با صورتی سرخ شده و عصبانیتی که از خجالتش نشات می‌گرفت گفت: چاوش نخند، ای بابا از دهنم پرید خب می‌خواستم دکش کنم .

در ماشین رو واسش باز کردم با سری که تو یقه ش بود سریع سوار شد انقدر صورتش بامزه شده بود که نمی‌تونستم خنده م رو کنترل کنم همین سوار ماشین شدم آروم جمع شد توی خودش .

\_خب می‌رفتی دوتا چیز یاد می‌گرفتی بچه ضرر که نداشت .

چشم هاش رو بست و آروم گفت: من دارم می‌خوابم .

دستی به صورتم کشیدم، دلم می‌خواست تا چندین ساعت بشینم و به صورت خجالت زده ش خیره بشم .

\_مشکلی نیستی چند روز بیشتر نمونده خودم یادت میدم !

این دفعه نتونست تحمل کنه و با جیغ مشتی به بازوم زد .

\_وای چاوش نگو دیگه دیوونه م کردی اصلا بیا برگردیم همون تو دست از سر من بردار .

با دیدن صورتش به سختی جلوی خندیدنم رو گرفتم .

\_باشه دیگه اذیتت نمی‌کنم آروم باش بچه، خودت شروعش کردی .

روی صندلی آروم گرفت .

\_بریم بیمارستان پیش پونه و رامین ها؟

سرم رو به دو طرف تگون دادم .

\_اول بریم یه چیزی بخوریم ضعف میکنی، بعد می‌برمت بیمارستان .

سرش رو کج کرد .

\_نمی‌شه بریم همون بیمارستان یه کیک و آبمیوه بزنیم؟ دلم میخواد زودتر بریم ببینمش .

\_نه نمی‌شه اول می‌برمت رستوران یه چیزی بخوری بعد میریم .

پوفی کرد و دست به سینه به صندلی ماشین تکیه داد بعد از چند ثانیه صدای ملایمش بلند شد .

@darkhast\_romannn

\_چاوش؟

زیر چشمی نگاهش کردم .

\_جان چاوش؟

لبش رو گاز گرفت .

\_جشن رو کجا بگیریم؟

دستی به مو هام کشیدم .

\_باید به بهروز بگم یه جای درست و حسابی ردیف کنه، همه چیز یهوئی شد .

ریز خندید .

\_خودت هول بودی جناب، من یه پیشنهاد بدم؟

نگاهی بهش انداختم .

\_خودت صاحب اختیاری!

\_ببین یه جشن کوچیکه دیگه منم نمیخوام زیاد جمعیت باشه می‌شه تو خونه‌ی خودت بگیریم؟

فضاش خیلی خوبه .

متفکر سر تکون دادم .

\_اگه تو این طور میخوای مشکلی نیست به بچه‌ها میگم خونه رو آماده کنن .

با ذوق گفت: خودمون با دخترا بیایم اون جوری که دلم میخواد تزئینش کنم؟

لبخندی به ذوقش زدم، امروز تعداد لبخند هام از دستم در رفته بود .

\_هر جور تو بخوای فقط خودت رو خسته نکن!

لبخندی زد و به صندلی تکیه داد با دیدن یه رستوران ماشین رو کناری پارک کردم و اشاره زدم پیاده شه پیاده شد و با قدم‌های سریع به طرف خیابون راه افتاد سرم رو به دو طرف تکون دادم و با قدم‌های بلند خودم رو بهش رسوندم، آروم دستش رو توی دستم قفل کردم .

به دست هامون نگاه کرد و لبخند ریزی زد، محکم دستم رو فشار داد .

چه قدر این نزدیکی و بهم رسیدن حسرت شده بود، به کوچک ترین بهونه‌ای کنار هم دل خوش بودیم !

وارد رستوران که شدیم منو رو به دستش دادم .

آروم گفت: نمی‌شد بریم پیتزا بخوریم؟

جدی گفتم: نه یه چیز مقوی بخور دختر همین چند دقیقه پیش داشتی می‌افتادی .

لباش رو غنچه کرد و گفت: خب پس من ماهی می‌خورم .

اخمی بهش کردم .

\_لازم نیست لبات رو شبیه ماهی کنی!

اشاره‌ای به گارسون کردم .

\_آقا دوتا قزل آلا با مخلفات لطفا .

برگشتم و دوباره نگاهش کردم .

\_چیز دیگه‌ای نمیخوای؟

به منو خیره شد .

\_مگه تو این هیکل چه قدر غذا جا میگیره که چیز دیگه‌ای هم بخوام .

نگاهی به سر تاپاش انداختم .

\_لاغر شدی، از این به بعد وعده‌های غذاییت رو با خودم می‌خوری یه کم جون بگیری .

لبخندی بهم زد .

\_فقط یه پات اومده تو زندگیم چاوش هنوز کاملا وارد نشدی همین اول میخوای همه چیز رو تحت کنترل بگیری؟

ابرویی بالا انداختم .

\_اونی که شما بهش می‌گید تحت کنترل گرفتن ما بهش می‌گیم نگرانی فندق خانوم! آهانی گفت .

\_پس که این طور !

میدونی همسر آیندم من کلا آدم نگرانی هستم وقتی اون دختره محیا یا خانوم شیرازی عزیز رو اطرافت می‌بینم نگران می‌شم، وقتی شب‌ها دیر از شرکت میری خونه نگران می‌شم، وقتی عصبی میشی و راه به راه سیگار می‌کشی نگران می‌شم، وقتی درمانت رو ادامه نمیدی و داروهات رو سر وقت مصرف نمی‌کنی نگران می‌شم، وقتی با پدرت بحث می‌کنی نگران می‌شم و کلی نگرانی‌های دیگه که نمیتونی فکرشم بکنی... میتونم هرروز راجع به این مسائل ابراز نگرانی کنم؟

کلافه که نمیشی؟ یه وقت فکر نکنی دارم کنترلت می‌کنم با ابرویی بالا پریده نگاهش کردم .

\_خب نگرانی هات منطقیه میتونی هرروز طی یه شرایط خاص بهم گوش زد کنی !

دست به سینه نشست .

\_اون وقت چه شرایطی؟

لبخند کمرنگی زدم .

\_مثلا می‌تونی فردا صبح باهام بیای شرکت و به همه اعلام کنیم شما خانوم رئیسی بعد حکم اخراج اون دختره رو خودت امضا کنی، یا وقتی تو خونه با هم تنها شدیم در حالی که یکی از اون پیراهن گل گلی هات رو پوشیدی جلوم بشینی و وقت دارو هام رو گوشزد کنی، یا وقتی روی تخت تو بغلمی سیگار از دستم ...

سریع دستش رو جلو آورد و پرید تو حرفم .

\_خواهشا تا بیشتر از این پیش نرفتی بیا همین جا متوقفش کنیم!

جدی سر تکون دادم .

\_قراره خیلی بیشتر از این‌ها هم پیش بریم واسه همین بهت گفتم تو کلاسا شرکت کن .

چشم هاش رو گرد کرد قبل از این که حرفی بزنه گارسون غذا رو آورد .

سکوت کرد و آروم شروع به خوردن کرد .

اشاره‌ای بهش زدم .

\_آفتاب بشقابت رو صاف نکنی از بیمارستان خبری نیست .

با اخم زیر لب غری زد که متوجه نشدم با شنیدن صدای زنگ گوشیم نگاهی به صفحه ش انداختم .

خانوم حکیم بود !

به کل شرکت و کارها رو یادم رفته بود گوشی رو که جواب دادم صدای مضطربش توی گوشم پیچید .

\_الو؟ جناب بزرگمهر کجایید شما؟

امروز کلی کار داریم، غروب جلسه داریم دیروز هم نیومدید من باید چیکار کنم؟ چشم هام رو بستم و به صندلی تکیه دادم .

\_امروز نمیتونم خودم رو برسونم فردا میام شرکت، خودتون هوای کارها رو داشته باشید .

با لحن متعجبی گفت: آقای بزرگمهر حتی دیروز هم نبودید آقای فانی هم تشریف نیاوردن آخه من دست تنها چه جوری به همه چیز برسم .

کمی عذاب وجدان گرفتم، نگاهی به صورت کنجکاو آفتاب انداختم و برای این که کمی خانوم حکیم رو قانع کنم با لحن آرومی گفتم: امروز نوبت آزمایش داشتم نتونستم پیام .

آهی کشید .

\_حتی آفتاب هم نیومده، آزمایش چی؟ خدایی نکرده مشکلی پیش اومده؟ گلوم رو صاف کردم .

\_آفتاب هم با منه .

چند لحظه مکث کرد و با ناباوری گفت: یعنی چی؟ شما و آفتاب رفتید آزمایش... وای خدا چیزی که تو فکر منه درسته .

آفتاب سرش رو کج کرد تا بفهمه با کی حرف می‌زنم .

\_بله درسته، دیروز هم به همین دلیل نتونستیم بیایم شرکت .

صدای بلندش باعث شد گوشی رو از گوشم دور کنم .

\_شیدا... شیدا بیا این جا دختر کجایی؟

آفتاب آروم گفت: چپشده چاوش کیه؟

اشاره‌ای به گوشی زدم .

\_خانوم حکیمه !

چشم هاش گرد شد .

\_وای خاک به سرم انقدر همه چیز عجله‌ای شد یادم رفت بهشون بگم شیدا می‌کشه منو .

قبل از این که چیزی بگم گوشی رو از توی دستم قاپ زد و گرفت .

\_الو؟ سلام خانوم حکیم قربونتون برم من شیدا هم اون جاست؟ گوشی رو میذارید رو پخش؟

نگاهی به جای خالی گوشی توی دستم انداختم و سرم رو به دو طرف تکون دادم . صدای خندیدن و بلند حرف زدنش کمی کلافه م کرد نگاهی به اطراف انداختم و چیزی نگفتم چند لقمه بیشتر نتونستم بخورم، بشقاب رو کنار گذاشتم و به آفتاب چشم دوختم بی خیال این دنیا همچنان در حال بگو بخند و تعریف قضایای دیشب بود ! نصف غذاش رو هم تموم نکرده بود نفس عمیقی کشیدم و منتظر موندم .

بعد از چند دقیقه خانوم کم کم توجهش به من و نگاه منتظرم جلب شد .

لبخندی بهم زد و سریع گفت: خب بچه‌ها من دیگه برم کاری ندارید؟

بعد از قطع کردن گوشی لبخندی بهم زد .

\_شرمنده خیلی کنجکاو بودن بدونن چرا یدفعه‌ای این کارو کردیم .

سری تکون دادم و دستم رو به سمتش گرفتم، سوالی نگاهم کرد .

\_گوشیم رو لطف می‌کنی.

نگاهی به گوشی توی دستش انداخت و آروم به سمتم گرفت .

\_اومم شرمنده گوشیت رو قاپیدم یدفعه از کنترل خارج شدم آخه میدونی ...  
نفس عمیقی کشیدم .

\_مشکلی نیست میتونی هرکاری دلت میخواد بکنی من شوهرتم !غذات رو تموم کن بریم .

لبخند خجالت زده‌ای بهم زد و شروع به خوردن غذاش کرد .  
آخرش هم غذاش رو تموم نکرد بشقاب رو کناری هل داد و گفت: من دیگه نمیتونم چاوش بریم یه ساعته این جا معطلم کردی هنوز بچه رو ندیدم .  
چشم هام گرد شد .

\_من پشت تلفن سخن رانی راه انداخته بودم؟  
سریع از جا بلند شد .

\_نمیدونم راجع به چی حرف می‌زنی .  
سوئیچ رو به دستش دادم .

\_حالا که انقدر عجله داری بدو تو ماشین بشین من حساب کنم میام .  
لبخند نازی زد و سوئیچ رو از دستم گرفت به سمت حسابدار رفتم و کارت رو بهش دادم نگاهم به آفتاب که بی حواس از خیابون رد می‌شد بود گوشیش رو توی دستش گرفته بود و بی توجه به ماشین‌هایی که با سرعت از کنارش می‌گذشتن و بوق می‌زدن از خیابون رد شد .

با نگرانی چشم بهش دوختم، این بچه چرا این جوری می‌کنه همین روز اولی میخواد کار بده دستمون آخه دختر هم انقدر سر به هوا !  
کارت رو گرفتم و سریع خودم رو به ماشین رسوندم همین که پشت رل نشستم اخمی بهش کردم .

\_آفتاب انقدر سر به هوا نباش میخوای کاری کنی حواست رو به اطراف بده .



سرش رو از توی گوشیش بلند کرد .

\_چیکار کردم مگه؟

آهی کشیدم و ماشین رو روشن کردم .

\_بیست سال از عمر من کم کردی!

بیخیال شونه‌ای بالا انداخت و دوباره سرش رو توی گوشیش فرو کرد دلم نمی‌خواست امروز تموم بشه، اولین روزی بود که به عنوان نامزد و زنم باهم بیرون می‌رفتیم، یه جور حس غرور متفاوتی به آدم القا می‌شد، آقا جون می‌گفت یه مرد کامل نمی‌شه تا وقتی که عاشق بشه و زنی عاشقش باشه، حالا منظورش رو از کامل شدن متوجه می‌شدم انگار از لحاظ روحی به ثبات رسیده بودم!

تا برسیم به بیمارستان سرش رو از توی گوشی بیرون نیاورد ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم .

\_پیاده شو خانوم رسیدیم .  
@darkhast\_romannn  
نگاهی به اطراف انداخت و از ماشین پیاده شد .

با قدم‌های بلند خودم رو بهش رسوندم و کنارش راه افتادم لبخندی بهم زد و انگشت کوچیکه‌ی دستم رو گرفت با هم وارد سالن بیمارستان شدیم با دیدن سحر و سیاوش آفتاب دستی برایشون بلند کرد سیاوش چشم هاش رو ریز کرد و خودش رو بهمون رسوند .

\_خدا وکیلی خجالت نمی‌کشید؟ دیشب یه خبر میدادید دارید میرید خونه خب .

با دست آزادم روی شونه ش کوبیدم .

\_اصلا یادم رفت سیا خیلی درگیر بودیم .

چشم هاش رو گرد کرد .

\_منو یادت رفت چاوش؟ به همین زودی؟

سرم رو به دو طرف تکون دادم .

قبل از این که چیزی بگم آفتاب با شیطننت ابرویی بالا انداخت: وقتی من کنارش باشم چه جوری میتونه به بقیه فکر کنه!

صورت سیاوش کمی تو هم رفت.

\_نباید به خاطر یه موز تن به ذلت می‌دادید اشتباه کردیم.

خنده م گرفت، قبل از این که بحث ادامه پیدا کنه سحر گفت: آفتاب بدو برو یه سر بهشون بزن طبقه چهارم رامن تو سالن میلکه، تا غروب قراره مرخص بشه کلی غر زد که چرا نیومدی.

آفتاب دستم رو کشید.

\_وای بیا بریم چاوش، پونه می‌کشه منو.

با تعجب گفتم: منم بیام؟

اخمی کرد و دکمه آسانسور رو فشار داد.

\_نمیخوای بچه رو ببینی؟ معلومه که باید بیای.

وارد آسانسور شدیم، صورتش پر از ذوق بود.

همین که در آسانسور باز شد سریع بیرون پرید و به سمت سالن راه افتاد.

رامین که جلوی اتاقی ایستاده بود با دیدنمون به سمتمون راه افتاد.

\_سلام خوش اومدین، آفتاب پیر تو که پونه حسابی شاکیه.

آفتاب سریع دوید توی اتاق.

\_چاوش خان بابت دیشب هم معذرت میخوام و هم ممنونم شماها نبودید واقعا دست و پام رو گم می‌کردم.

لبخند کمرنگی زدم.

\_این چه حرفیه مرد، راستی خیلی تبریک میگم رامین جان.

خندید و دستی به پیشونیش کشید .

\_انشالله قسمت شما بشه جبران کنیم .

با شنیدن حرفش حس شیرین و عجیبی توی دلم پیچید، یعنی میاد روزی که من هم با این اشتیاق پدر بشم، پدر بچه‌ای که مادرش ...

با دیدن آفتاب که با یه پتوی صورتی از اتاق بیرون میومد از افکارم بیرون کشیده شدم یه جوری بچه رو توی پتو پیچیده بود که فقط گردی صورتش معلوم بود!

با ذوق خاصی بچه رو جلوی صورتم گرفت و گفت: وای چاوش ببینش چه نازه .

با دیدنش لبخندی روی لبم نشست من حتی مهتا رو هم وقتی به دنیا اومد ندیدم .

\_چه قدر کوچیکه آدم میترسه بشکنه .

رامین کمی خم شد به سمت بچه .

\_باورت می‌شه هنوز بغلش نکردم؟ می‌ترسم!

@darkhast\_romannn

آفتاب خنده‌ش گرفت .

\_خاله جون من همین الان از طرف تمام کائنات ازت معذرت می‌خوام که ایشون پدرت شده حیف شدی به خدا .

رامین اخمی بهش کرد وسط کل کل هاشون سرم رو به دو طرف تکون دادم و کیف پولم رو از جیب کتم بیرون کشیدم چند تا تراول در آوردم و زیر پتوی بچه گذاشتم .

رامین سریع دستم رو گرفت و گفت: این چه کاریه چاوش خان‌ای بابا چرا شرمنده می‌کنید .

لبخندی زدم .

\_چشم روشنیه... باز هم تبریک میگم .

دستی به موهاش کشید .

\_دست شما درد نکه خلی شرمندہ کردید انشاءالله جبران کنیم .

سری تکون دادم .

\_آفتاب بریم کم کم؟

به نظر میاد زیاد نمی‌شه این جا موند ساعت ملاقات نیست .

نگاهی به اطراف انداخت .

\_یه لحظه برم پیش پونه میام بریم .

برگشت و به سمت اتاق رفت .

رامین آهی کشید .

\_بیا داداش بشین رو صندلی یه نیم ساعت دیگه میاد .

نگاهی به اتاق و بعد به صندلیها انداختم .

\_گفت زود میاد که . @darkhast\_romannn

سرش رو بالا انداخت .

\_خانوم‌ها رو نمی‌شناسی الان بره زوده زودش یه ربع دیگه ست، تا بشینن راجع به این نظر بدن که بچه کجاش شبیه به کیه کلی طول می‌کشه .

روی صندلی که نشستیم رامین با لحن جدی گفت: شنیدم فریدون خان داره ورشکست می‌کنه .

به رو به رو خیره شدم .

\_اطلاعی ندارم .

\_شایگان هلش داده ته چاه البته شنیدم وضعیت خودش هم زیاد خوب نیست .

به سمتش برگشتم .

\_واسه همینہ چند وقته دور شرکت من نمی‌پلکه؟

تایید کرد .

\_آره دیگه اون قدرت سابق رو نداره، کارهای پخشش رو به یه شرکت دیگه واگذار کردم، نمیخوام با یه بازنده کار کنم .

لب هام رو بهم فشردم .

\_کار عاقلان‌های می‌کنی، اگه کمک خواستی به من زنگ بزن .

ده دقیقه‌ای درباره‌ی وضعیت بازار و تحریم‌ها حرف زدیم تا کم کم سر و کله‌ی آفتاب پیدا شد از دور برام دست تکون داد و قیاقه بی گناهی به خودش گرفت .

\_شرمنده دیر شد پونه به کمکم احتیاج داشت .

رامین چشم هاش رو ریز کرد و از جا بلند شد .

\_داشت ازت کمک می‌گرفت بفهمه چشم‌های بچه به خودش رفته یا به خانوادگی من؟

آفتاب خنده ش گرفت : @darkhast\_romannn

\_خب حق داره بنده خدا فکر کن این همه زجر و سختی بکشی تهش بچه به خانواده شوهرت بره یه لحظه خودت رو بذار جاش .

صورت رامین توی هم رفت .

\_حتی نمیخوام تصورش کنم!

آفتاب ابرویی بالا انداخت .

\_باریکلا پس غر نزن، بریم چاوش؟

سر تکون دادم .

\_اگه کارت تموم شده بریم .

با رامین خداحافظی کردیم و از بیمارستان خارج شدیم .

همین که سوار ماشین شدیم زیر چشمی نگاهش کردم .

\_دوست داری بچه هامون به تو برن؟

لبش رو گاز گرفت .

\_اگه میخوای خجالتم رو ببینی باید بدونی من توی این موضوع کاملاً جدیم جناب  
پسرمون باید به تو بره، خوش سلیقه باشه یه شاهکار مثل من انتخاب کنه باهاش  
ازدواج کنه و خوشبخت بشه!

برگشتم و با تعجب نگاهش کردم .

\_الان از من تعریف کردی یا خودت؟

شونه‌ای بالا انداخت .

\_تیر دو شعبه بود عزیزم!

سری به تایید تکون دادم .

@darkhast\_romannn

\_اون وقت اگه دختر بود چی؟

آهی کشید و گفت: واقعا نمیتونم اجازه بدم سلیقه ش به من بره فکر کن دوتا  
چاوش تو خونه باشه آدم دیوونه می‌شه خب !  
جفت ابرو هام پرید هوا خندم هم گرفته بود .

\_بچه پررو!

نگاهی به اطراف انداختم و گفتم: آفتاب بانو گفت امروز ببرمت پیشش دلش تنگ  
شده، گفت میخواد عروسش رو ببینه .

موهایش رو پشت گوشش داد .

\_الان بریم؟

به سمت خونه راه افتادم .

\_به نظرم الان که وقتمون آزاده بریم از فردا باید بریم دنبال کارهای مراسم بعدش هم که حسابی درگیریم .

آروم گفت: زشت نیست چاوش؟

آخه ما هنوز محرم نشدیم بعد من پیام ...

نفس پر صدایی کشیدم .

\_متوجه نمی‌شم کی میخوای این تعارف‌ها رو کنار بذاری آفتاب، اول و آخر که زن منی اصلاً اشتباه کردم نباید پیشنهاد آخر هفته رو می‌دادم همین امروز محرم می‌شدی دستت رو می‌گرفتم می‌بردمت دو روز با هم تنها باشیم که این حس معذب بودنت بریزه .

لب هاش رو غنچه کرد .

\_خب چرا دعوام می‌کنی خودت پیشنهاد آخر هفته رو دادی من که از خدام بود ...

یدفعه ساکت شد !

با تعجب نگاهی بهش انداختم .

\_از خدات بود که امروز ...

با دیدن صورت سرخ شده ش ادامه ندادم، رسماً سرش رو تو یقه ش فرو کرده بود چنگی به موهام زدم .

\_چون گفتم میخوای عقد و عروسی با هم باشه خواستم یه جشن نامزدی هم داشته باشیم که چیزی روی دلت نمونه، خدا شاهده تا الانش هم به سختی دووم آوردم، من به خاطر تو این آتیش رو سرد کردم!

شروع به بازی با انگشت‌هاش کرد .

\_خب حالا دیگه نمی‌شه کاریش کرد که فقط چند روز دیگه مونده همه ش هم با همیم زیاد مهم نیست .

بی حرف به جلو خیره شدم این که کنارم باشه و لمسم نکنه برای اون مهم نیست ولی برای من مهمه، این که الان کنارم نشسته بتونم بدون هیچ محدودیتی لمسش کنم و برای خودم داشته باشمش برای من مهمه !

واسه‌ی هر مردی مهمه که دختر مورد علاقه ش هم از لحاظ روحی و هم جسمی بهش احساس تعلق داشته باشه، این همه وقت تونستم خودم رو کنترل کنم با بیشتر شدن حسم نیازم بهش بیشتر شد ولی باز هم برای من احساس اون اهمیت داشت .

با رسیدن به خونه ماشین رو توی حیاط پارک کردم این دفعه خودش به سمت اومد و دستش رو دور بازوم حلقه کرد .

با حس خوبی که توی دلم جریان گرفت در خونه رو باز کردم نگاهی به اطراف انداختم، به نظر نمیومد شقایق و مهناز خونه باشن بیخیال گشتن شدم و یه راست به سمت اتاق بانو راه افتادم پشت در که رسیدم آفتاب بازوم رو فشار داد .

\_مزاحم استراحتش نشیم یه وقت... وای چاوش استرس دارم .

با لبخند به خودم نزدیک ش کردم .

\_چه استرسی فندق مگه اولین بارته بانو رو میبینی؟

سرش رو بالا انداخت .

\_نه ولی اولین باره که به عنوان عروس ...

حرفش رو که قطع کرد با لبخند عمیقی خم شدم و پیشونیش رو بوسیدم .

چند ثانیه مکث کردم و چشم هام رو بستم تا حسش کنم آروم توی دست هام وول خورد، کمی خودم رو عقب کشیدم .

\_وقتی کنار منی توی بغل منی استرس معنی میده؟



لبخند خجولی زد، هر چند لحظه دلم ضعف می‌رفت واسه حرکاتش، دلم می‌خواست انقدر توی بغلم نگهش دارم که صداش در بیاد اون دیگه زن من بود! تقه‌ای به در زدم.

\_بانو می‌تونیم بیایم داخل.

صدای ملایم بانو توی گوشم پیچید.

\_بیاید داخل بچه‌ها خیلی وقته منتظرتونم.

در رو باز کردم و اجازه دادم آفتاب وارد بشه.

\_سلام عروس خوشگلم، بیا این جا که دلم داشت پر می‌کشید کنار هم ببینمتون.

وارد اتاق شدم و در بستم.

آفتاب کنار بانو روی تخت نشست و با لبخند خم شد و گونه‌ش رو بوسید.

\_سلام بانو جان حالتون بهتره؟

بانو با ذوق خاصی آفتاب رو به سمت خودش کشید و پیشونیش رو بوسید.

\_شما که اینجا هستید عالیم، الهی من قربونت برم مثل پنجه‌ی آفتاب می‌مونی.

آفتاب خجالت زده گفت: خدا نکنه، خیلی لطف دارید.

جلوتر رفتم و روی صندلی کنار تخت نشستم.

\_شرمنده م دخترم نتونستم شب خواستگاری حضور داشته باشم پدرش که نبود یه

بزرگ تر باید میومد...

آفتاب دستش رو گرفت.

\_این چه حرفیه بانو درک می‌کنیم شما حالتون مساعد نبوده راستش ما باید کمی

صبر می‌کردیم تا حالتون بهتر بشه.

بانو نگاهی به من انداخت.

\_من فکر دل پسر رو کردم، اگه خودش هم می‌خواست صبر کنه مجبورش می‌کردم بدون من پا جلو بذاره چون به چشم دیدم چه قدر توی این مدت شکسته شده .

تک سرفه‌ای کردم .

\_من میرم بیرون شما راحت حرف هاتون رو بزنید .

از جا بلند شدم و به سمت اتاق خودم رفتم .

روی تخت دراز کشیدم و نفس راحتی کشیدم، چشم هام از شدت خستگی می‌سوخت .

بلوزم رو از تنم بیرون کشیدم و کنار تخت انداختم فقط می‌خواستم چند دقیقه خستگی در کنم تا حرف هاشون تموم بشه ولی نفهمیدم چه جوری از خستگی خوابم برد .

با حس قلقلکی روی صورتم کمی سرم رو تکیه دادم. جسم ظریفی روی مژه هام نشست، چشم هام کم کم تکیه خورد، با اخم ملایمی پلک هام رو از هم فاصله دادم و به آفتابی که با لبخند بالای سرم نشسته بود نگاه کردم .

\_ساعت خواب! دو ساعت و نیمه منتظرم بیدار شیها.

دستی به چشم هام کشیدم و دنبال گوشیم گشتم .

\_چرا زودتر بیدارم نکردی دختر .

ریز خندید .

\_وای چاوش از خواب بیدار میشی چه قدر صورتت با مژه می‌شه چشم هات هنوز خماره .

چند ثانیه نگاهش کردم و یدفعه خیز برداشتم سمتش جیغ خفیفی کشید، قبل از این که فرار کنه بین بازو هام قفلش کردم .

\_بذار تا چند روز دیگه هرروز که از خواب بیدار میشی همین قیافه رو جلوی چشم هات می‌بینی !

لبش رو گاز گرفت و سعی کردم جلوی خنده ش رو بگیره .

\_داماد هم دامادهای قدیم تا روز عروسی حق نداشتن عروس رو ببینن، اون وقت شما زل میزنی تو چشم‌های من از این حرفا می‌زنی؟ حیا کن مرد!

دستم رو آروم به پهلوهاش رسوندم و فشار آروم بهش وارد کردم، چند ثانیه نشده چشم هاش گرد شد و بلند زد زیر خنده .

\_وای چاوش ولم کن مردم، وای تورو خدا زشته چاوش بانو میشنوه ...

شروع به تگون دادن خودش روی تخت رفت، یدفعه سرش رو بالا گرفت و گردن نرم و سفیدش جلوی چشمم ظاهر شد. بی هوا خم شدم و بوسه‌ی کوتاهی روی گردنش کاشتم سریع دستش رو روی جای بوسه م گذاشت و با چشم‌هایی که از شدت خنده خیس بودن نگاهم کرد .

@darkhast\_romannn

با لذت به صورت سرخش خیره شدم .

\_انقدر خوشگل نخند، خوشگل نگاه نکن، خوشگل دل نبر دختر .

سرش رو کمی کج کرد .

\_دیگه زن خوشگل گرفتی این دردمسرا رو هم داره دیگه .

بینیش رو کشیدم .

\_خوشگل خانوم !

بی خجالت دستش رو دور گردنم حلقه کرد .

\_از اون شب که منو ول کردی و رفتی هیچ وقت فکر نمی‌کردم یه روزی تو این موقعیت باشیم فکر می‌کردم همه چیز تموم شد .

نگاهم کدر شد کمرش رو محکم گرفتم و روی پاهام نشوندمش .

\_ولی من حتی همون شب هم می‌دونستم یه روزی دوباره بر می‌گردی به من،  
چون خودم رو می‌شناختم آدم دل‌کندن از تو نبودم.

سرش رو توی گردنم فرو کرد .

\_خوش به حالت یه دل خوشی داشتی، من اون شب تا صبح کلی گریه کردم .

حرف که می‌زد نفس هاش به گردنم برخورد می‌کرد .

\_منم اون شب تا صبح کلی سیگار کشیدم .

انگشتش رو آروم روی خالکوبی بیرون زده از رکابیم کشید .

\_جفتش یه معنی میدید دیگه مردها وقتی نمی‌تونن گریه کنن سیگار می‌کشن .

نفس عمیقی کشیدم .

\_با این کارت داری ذهن من رو از این بحث غمگین به سمت دیگه‌ای می‌کشونی!

با سردرگمی سرش رو بالا گرفت، جدی نگاهش کردم و اشاره‌ای به دستش زدم  
چشم هاش گرد شد و مشتی به سینه م کوبید .

\_چاوش !

بوسه‌ی سریعی روی بینیش کاشتم .

\_جان چاوش!

چونه ش رو به سینه م تکیه داد و با چشم‌های درشتش بهم خیره شد .

\_وقتی نبودی مثل یه درخت بی ریشه تو دست باد بودم، هر جا که می‌رفت منو با  
خودش می‌کشوند، زود ناراحت می‌شدم زود عصبانی می‌شدم زود گریه می‌کردم  
بیشتر کارهام بی دلیل بود!

از وقتی تو اومدی توی خاک ریشه دووندم محکم شدم به زمین، دیگه زور باد بهم  
نمیرسه پشتم گرم شده، ریشه دار شدم.

محکم به سمت خودم کشیدمش و با نفس عمیقی سرم رو توی موهایش فرو کردم .

\_من قبل از تو چی بودم آفتاب چه قدر یخ زده و بی روح بودم، چه قدر از همه بریده و فراری بودم، باورت نمی‌شه مردی که این جوری دورت می‌گرده همون مرد قدیمه کاش زودتر پیدات می‌کردم، کاش همون موقع که خنده هات دلم رو دزدید مال من می‌شدی، فقط تو و خوده خدا می‌دونید من چه قدر می‌خواامت!

بازو هام مثل پیچک دور بدنش پیچیده بودن، بدون این که این درد و فشار رو به روی خودش بیاره محکم تر بغلم کرد .

\_خوبه که دیر تر از این نشد ... چاوش؟

چشم هام رو بستم و سعی کردم گرمای بدنش رو توی ذهنم ثبت کنم .

\_نمیخوای بگی قراره منو کجا ببری؟

روی موهایش رو بوسیدم و عمیق نفس کشیدم .

\_نه، سوپرایزه!

صورتش توی هم رفت، خواست چیز بگه که در اتاق به صدا در اومد .

\_داداش جونم ما اومدیم اجازه هست پیام تو؟

با شنیدن صدای شقایق توی صدم ثانیه آفتاب من رو به عقب هل داد و خودش رو به دور ترین نقطه از من یعنی لبه‌ی تخت رسوند.

با تعجب نگاهش کردم .

\_بیا تو شقایق جان .

شقایق با شنیدن صدای آفتاب آروم در رو باز کرد و وارد شد .

\_به به سلام عروس خوشگلمون صفا آوردی .

آفتاب بلند شد و با لبخند شقایق رو بغل کرد .

\_سلام عزیز دلم... مهناز خانوم هم اومدن؟

شقایق سر تکون داد .

\_آره پایینه خبر نداره تو هم با داداش اومدی .

آفتاب هول شده گفت: ما دیگه کم کم داشتیم می‌رفتیم اومده بودیم بانو رو ببینیم، مگه نه چاوش؟

ابرویی بالا انداختم .

\_شام بمونیم؟

خواست چیزی بگه که شقایق با جیغ جیغ دستش رو کشید .

\_وای آره بمونید دیگه سریع شام رو حاضر می‌کنیم بیا بریم پایین مامان ببینتت کلی سوپرایز می‌شه .

آفتاب با چشم هاش واسم خط و نشون می‌کشید، چشمکی بهش زدم که اخم کرد .

دلم می‌خواست بیشتر پیشم بمونه، زنده معلوم نیست تا آخر هفته خوب بتونم ببینمش یا نه، از فردا کلی کار میریخت سرمون! گوشیم رو از روی ملافه‌ی بهم ریخته برداشتم و به بهروز زنگ زدم بعد از چند بوق گوشی رو برداشت .

\_الو بهروز؟

\_جان آقا؟

از روی تخت بلند شدم .

\_جواب آزمایش‌ها کی میاد؟ می‌تونی زودتر ردیفش کنی؟

سریع گفت: چشم حتما آقا تا پس‌فردا میرسونم به دستتون .

\_این آدرسی که سیا بهت داده بود تونستی تماس برقرار کنی و جایی رو رزرو کنی برامون؟

\_آره آقا واسه یه شب می‌خواستید دیگه؟

پیرهنی تنم کردم و گفتم: آره نمیخوام تو چهار دیواری بمونیم زنگ بزن به آقا جعفر کارای چادر و کمپ رو ردیف کنه .

همه چیز با تجهیزات کامل باشه بهروز من کم و کسری نبینم، میخوام راحت باشه پول رو هم از حساب شخصیم بر می‌داری .

\_چشم آقا مگه تا حالا کار ناقص دیدین از من همه ش روش چشمم .

به سمت در رفتم و بازش کردم .

\_چشمت بی بلا کاری نداری؟

\_نه آقا خداحافظ .

گوشی رو توی جیبم گذاشتم و از پله‌ها پایین رفتم .

با دیدن شقایق و آفتاب و مهناز که کنار هم نشسته بودن لبخند کمرنگی زدم حس کردم آفتاب کمی معذبه .

\_آفتاب اگه خسته‌ای ببرمت خونه؟

قبل از این که چیزی بگه مهناز سریع گفت: نه کجا ببریش نمی‌شه که اول شام بخوریم بعد، به شقایق گفتم غذا رو آماده کنه .

نگاهی به آفتاب انداختم چشم هاش رو به هم فشرد و چیزی نگفت .

بعد از حاضر شدن شام همه دور میز نشستیم آفتاب رو کنار خودم نشوندم و واسش غذا کشیدم حس می‌کردم به خاطر برخوردهای قدیم با مهناز احساس راحتی نمی‌کنه مشغول خوردن غذا بودیم که زنگ آیفون به صدات در اومد شقایق از جا بلند شد .

\_من میرم ببینم کیه .

چند دقیقه گذاشت و خبری ازش نشد، نگاهی به در آشپزخونه انداختم و از جا بلند شدم .

با پا گذاشتن توی سالن متوجه شهین و مهتا شدم اخم کمرنگی روی پیشونیم نشست، مهتا با دیدنم بدو بدو به سمتم اومد .

\_دایی جونم ما اومدیم پیش تو بمونیم ...

خم شدم و محکم بغلش کردم .

\_قربونت برم من دختری .

دست هاش رو دور گردنم حلقه کرد و محکم گونه م رو بوسید .

\_وای دایی جون چه قدر دلم واست تنگ شده بود هرچی به مامانی می‌گفتم منو نمی‌آورد پیشت، آخرش یه عالمه گریه کردم... وای دایی ریشات صورتم رو درد آورد .

با لبخندی که از شیرین زبونیش روی لبم نشسته بود از جا بلندش کردم .

شهین اخمی بهمون کرد و گفت: اومدم بانو رو ببینم .

تازه متوجه آفتاب و مهناز که از آشپزخونه خارج شده بودن شدم .

\_شهین دخترم ...

پرید توی حرف مهناز و با لحن تندى گفت: گفتم اومدم بانو رو ببینم با هیچ کدومتون کاری ندارم .

با لحن جدی بهش هشدار دادم: مواظب حرف زدنت باش شهین .

صورتش رو برگردوند خواست به سمت پله‌ها راه بیفته که چشمش به آفتاب افتاد .

\_این دختره این وقت شب این جا چیکار می‌کنه؟ والله ما سال تا سال خونه داداشمون نمی‌آیم هروقت هم پا میذاریم این خانوم ...

اخم غلیظی روی پیشونیم نشست .

\_این خانوم الان از شما به من نزدیک تره این جا هم خونه، شهین برو بانو رو ببین بعد راه بیفت برو خونت آرامش این خونه رو بهم نزن .

قدمی به سمت برداشت .

\_یعنی چی که از شما به من نزدیک تره نکنه ...

نگاهش که به حلقه آفتاب افتاد صداسش رو برید صورتش حسابی قرمز شده بود .



\_باریکلا... بدون این که به من خبر بدید رفتید عروس هم آوردید، مامان از شما انتظار نداشتم مثل این که منم مثل بابا واسه همتون مردم!

لب هام رو به هم فشار دادم و نگاهی به آفتاب انداختم، با صورتی رنگ پریده جلوی در آشپزخونه ایستاده بود.

لعتی به خودم و این زندگی فرستادم، نباید اصرار می‌کردیم این جا بمونه اولین روز نامزدیمون این جوری...

مهناز با لحن آرومی گفت: این چه حرفیه می‌زنی شهین یادت نیست آخرین باری که اومدی این جا چه رفتاری داشتی؟ مگه من هرچی به گوشیت زنگ زدم جواب دادی که الان گله می‌کنی؟ این رفتارها رو بذار کنار تو دختر منی خواهر این بچه‌هایی کسی تو رو با فریدون یکی نمی‌بینه.

شهین نگاه عصبی بهمون انداخت و سریع از پله‌ها بالا رفت محکم چشم هام رو بستم، اصلا نمی‌خواستم به آفتاب نگاه کنم با تکیه خوردن مهتا توی بغلم تازه متوجه صورت ناراحتش شدم.

\_دایی با مامان دعوا کردید؟

نفس عمیقی کشیدم و به سمت آشپزخونه راه افتادم.

\_نه دایی جان شوخی می‌کردیم بیا بریم ببینم شام که نخوردی؟

نوحی کرد.

اشاره‌ای به بقیه کردم.

\_بریم بقیه غذاتون رو بخورید.

صندلی رو عقب کشیدم و مهتا رو روش نشوندم غذا رو براش کشیدم و جلوش گذاشتم همه دور میز نشستن، اشتها رو از دست داده بودم نگاه گذرای به آفتاب انداختم، چشمش به من بود لبخند کمرنگی بهش زدم دستش رو روی پام گذاشت و

چشم هاش رو بست، با همین حرکت کمی آروم شدم امیدوار بودم به خاطر اتفاقات امشب ناراحت نشده باشه بعد از تموم شدن شام شقایق و آفتاب شروع به جمع کردن میز کردن .

به مهناز اشاره زدم با من به سالن بیاد .

\_مهناز یه جوری مشکلات رو با شهین حل کن امشب خیلی جلوی خودم رو گرفتم که چیزی بهش نگم، به نظرم بهتره کل حقیقت رو بهش بگی و چشم هاش رو باز کنی این حال هم واسه خودش بده هم رابطه ش رو با ما نابود کرده . آهی کشید .

\_آخه چه جوری بهش بگم چاوش دیوونه می‌شه به خدا تو که میدونی چه قدر فریدون رو دوست داره .

چنگی به موهام زدم .

\_نمیدونم مهناز من خودم...  
@darkhast\_romanin  
پرید تو حرفم .

\_بسته دیگه تو هم هی تکرار می‌کنی مهناز مهناز خسته م کردی!

با حالت دلخوری روش رو برگردوند و به سمت آشپزخونه رفت .

با تعجب به مسیر رفتنش نگاه کردم، امروز چرا همه اینجوری شدن!

به محض رفتن مهناز آفتاب سریع به سمتم اومد .

\_بریم چاوش؟

نفس خسته‌ای کشیدم .

\_لباست رو بپوش میرسونمت .

باشه‌ای گفت و به سمت مانتوش که روی مبل بود رفت تازه نگاهم به لباس جذبی که تنش بود افتاد نگاه خیره‌ای بهش انداختم و سرم رو به دو طرف تکون دادم

چرا مانتوش رو که در آورد متوجه نشدم چه قدر این لباس گلبهی به صورتش میاد!

با شنیدن صدای شهین که از پله‌ها پایین می‌ومد نگاهم رو ازش گرفتم .

\_مامان کی این مسخره بازی رو تموم می‌کنید بر می‌گردید خونه؟

مهناز سرش رو از توی آشپزخونه بیرون آورد و گفت: برگشتنی وجود نداره شهین من تصمیم رو گرفتم .

شهین به سمت مبل رفت و کیفش رو برداشت .

\_من جلوی خانواده آرمان آبرو دارم بیان بگن بعد از اندی سال مامان و باباش از هم جدا شدن؟ می‌خواید منو سرافکنده کنید؟

ماشالله بانو رو هم که کشیدید توی جبهه‌ی خودتون نه من رو آدم حساب می‌کنه نه بابا رو .

شقایق با اخم از آشپزخونه خارج شد و گفت: تا اون جایی که یادمه بانو همیشه با تو این جوری رفتار می‌کرد، حقت هم هست میدونی چرا؟ چون خودخواهی به خاطر دک و پز خودت و کم نیاوردن جلوی خانواده‌ی بی شخصیت شوهرت حاضری مامان تا آخر عمرش عذاب بکشه!

شهین با صورتی سرخ شده خیز برداشت سمت شقایق که سریع جلوش رو گرفتم .

\_چه غلطی کردی؟ اصلا کی به تو اجازه داده حرف بزنی وقتی یه چیزی رو نمیفهمی تو کار چند تا بزرگ تر دخالت نکن تو رو هم شستشوی مغزی دادن .

نگاهی به مهتا که پشت مهناز قایم شده بود انداختم .

\_دست مهتا رو بگیر برو شهین کاری نکن همه‌ی حرمت‌ها رو بشکونم، برو بعدا مهناز همه چیز رو واست میگه .

نگاه عصبانی بهم انداخت .

\_همه چیز تقصیر توئه چاوش هیچوقت نمیبخشمت .

جدی نگاهش کردم .

\_نیازی ندارم تو منو ببخشی، هر چیزی که لازم بود گفتم میری یا زنگ بزnm شوهرت بیاد دستت رو بگیره بیرتت؟

مثل دیوونه‌ها با مشت چند تا ضربه‌ی محکم به سینه م کوبید .

\_منو از چی می‌ترسونیها؟ از همتون متنفرم... از تو از مادرت که تازه یادش افتاده پسر داره از اون شقایق بی چشم و رو از همتون متنفرم .

دست هاش رو محکم نگه داشتم شهین واقعا حال روحی خوبی نداشت مهناز و شقایق سریع جلو اومدن و از من جداش کردن دستی روی بازوم نشست قبل از این که به عقب برگردم متوجه بانو که با رنگی پریده و چشم‌های گریون بالای پله‌ها ایستاده بود شدم .

صدای جیغ و داد شهین اون رو به این جا کشونده بود .

سریع شهین رو کنار زدم و به سمت بانو راه افتادم، متوجه آفتاب که پشت سرم میومد شدم .

دستم رو زیر بازوی بانو انداختم .

\_بانو حالت خوبه؟ چیزی نیست باشه؟ خودت رو اذیت نکن شهین مثل همیشه قاطی کرده . آخه چرا اومدی بیرون بیا بریم تو اتاقت استراحت کن .

آفتاب بازوی دیگه‌ی بانو رو گرفت ولی بانو از جاش تکون نخورد .

دستش رو بالا گرفت و همین طور که اشک از چشم هاش پایین می‌ریخت رو به شهین گفت: من شیرم رو حلال فریدون نمی‌کنم که تو رو هم مثل خودش بی چشم و رو بار آورده... این همه سال با آقا جونت با آبرو داری زندگی کردیم نون حلال آوردیم روی سفره؛ این مرد حیثیت نداشت برای من حتی جلوی عروسم و نوه هام شرمنده م به خاطر بچه‌ای که خودم تربیتش کردم... شهین برو انقدر نمک روی زخم مادرت و این خانواده نپاش بذار ما آروم بگیریم، برو!

شهین نگاه درمونده‌ای بهمون انداخت، دست مهتا رو گرفت و با حالت ناراحت و عصبی با قدم‌های بلند از خونه خارج شد نگاهی به صورت بانو انداختم .

\_بریم تو اتاق قرص هات رو بخور بانو، گریه نکن حالت بد می‌شه .

مهناز روی مبل نشست و شقایق به سمتش رفت. بانو رو به سمت اتاقش بردیم باز هم به صورت آفتاب نگاه نکردم سریع قرص هاش رو از جا در آوردم و با یه لیوان آب به سمتش گرفتم .

همون طور که چشمم به بانو بود خطاب به آفتاب گفتم: کیفیت رو بردار میرسونمت خونه .

باشه‌ای گفت و با بانو خداحافظی کرد با قدم‌های نرم به سمت در رفت .

\_چه قدر زشت شد دختره شب اولی پاش رو تو این خونه گذاشت چنین جنجالی به پا شد .

آهی کشیدم . @darkhast\_romannn

\_از دلش در میارم بانو سعی کن استراحت کنی، آفتاب رو می‌رسونم و زود بر می‌گردم .

از جا بلند شدم و از اتاق بیرون زدم .

از پله‌ها که پایین می‌ومدم چشمم به آفتاب افتاد که با کیف تو دستش کنار مهناز ایستاده بود .

\_شقایق برو پیش بانو تنها نمونه یه وقت حالش بد می‌شه .

چشمی گفت سوئیچ ماشین رو برداشتم و اشاره‌ای به آفتاب زدم .

\_بریم .

با مهناز و شقایق خداحافظی کرد و سریع کنارم راه افتاد به محض این که توی ماشین نشستیم به طرفم برگشت ماشین رو راه انداختم و به رو به رو خیره شدم صدای ملایم محتاطش توی گوشم پیچید .

\_چاوش چرا نگام نمی‌کنی؟

نفس عمیقی کشیدم .

\_بابت اتفاق‌های امشب ...

توی حرفم پرید .

\_امشب مگه چه اتفاقی افتاد؟ این بحث‌ها توی هر خانواده‌ای وجود داره به خاطر همین نگاهت رو از من گرفتی؟

سکوت کردم .

\_چاوش؟

به سمتش برگشتم صدام گرفته و عمیق بود .

\_جان چاوش؟

بدون خجالت گفت: قربون جانت، مگه من قرار نیست زنت بشم؟  
برای یه لحظه قلبم گرم شد لبخند کمرنگی روی لبم نشست، دخترک لوس چه قشنگ بلد بود با دلبری همه چیز رو از ذهن آدم پاک کنه!

\_آره فندقی قراره زنم بشی؟

خم شد ستم و جدی نگاهم کرد .

\_پس چرا این جور وقت‌ها به جای این که اجازه بدی آرومت کنم نگاهت رو میدزدی و ازم فرار می‌کنی؟

لب هام رو به هم فشار دادم .

\_هنوز عادت نکردم .

اخم کرد .

\_به من؟

سرم رو به دو طرف تکون دادم .

\_نه، به این که درد هام رو با یه نفر دیگه شریک بشم، ترجیح میدم فقط شادی هام رو باهات قسمت کنم!

اخم هاش آروم از هم باز شد، دستش رو کمی جلو آورد و با ملایمت بازوم رو نوازش کرد .

\_بی منطق نیستم تلخک خان متوجهم چی میگی میدونم نمیخوای من ناراحت بشم، اخم نکن و نرو تو قیافه ولی لازمه متوجه بشی زندگی مشترک یعنی چی مگه نه؟ من و تو قراره توی همه‌ی غم و غصه وها شادیها شریک هم باشیم من نمیخوام فقط وقتی که خوشحالی کنارت باشم خب؟

من چنین زندگی نمیخوام ترجیح میدم دردهات رو به جون بخرم به جاش خیالم راحت باشه که میتونم آرومت کنم، که تنهایی زیر اون همه فشار کمتر خم نمی‌شه، اجازه بده سنگینی این زندگی روی دوش هردومون باشه خب؟  
@darkhast\_romannn

سرش رو کج کرد و آروم گفت: حالا عیبی نداره بیشترش هم روی دوش تو باشه قبول ولی میدونم اگه بانو راجع به این قضایا با هم حرف نمی‌زد تا آخر عمرمون هم واسم تعریف نمی‌کردی چیا به سرت اومده .

کلافه پام رو روی گاز فشار دادم .

\_بعضی چیزها قابل گفتن نیست، واسه تو هم خوب نیست شنیدنش اذیت میشی .

پوفی کرد از پنجره به بیرون نگاه کرد .

\_ده دقیقه س دارم راجع به زندگی مشترک حرف می‌زنم آب تو هاون می‌کوبم؟

دستش رو گرفتم و لبخند زدم .

\_ناراحت نباش فندق بعدا راجع به این قضیه صحبت می‌کنیم مثلا می‌خواستی حالم رو خوب کنیا .

دستم رو فشار داد و چیزی نگفت .

\_فردا حاضر باش میام دنبالت بریم شرکت ...

هم خبر نامزدیمون رو بدیم هم یه سری کارهای عقب افتاده دارم انجامش بدیم  
بعد میریم دنبال کارهای خرید و سفارشات باشه؟

\_باشه، اول بریم واسه تو لباس بخریم باشه؟

خنده م گرفت .

\_من کلی کت و شلوار دارم!

اخم ملایمی کرد .

\_کت شلوار دامادی فرق می‌کنه خودم باید انتخابش کنم .

سر تکون دادم .

\_فقط رنگش روشن نباشه .

@darkhast\_romanin

نوچی کرد .

\_اتفاقا میخوام سفید بیوشی با هم ست کنیم .

ضربه‌ی آرومی به فرمون زدم .

\_فکرش هم نکن!

شونه‌ای بالا انداخت .

\_حرف من نشه زنت نمی‌شما .

نگاه پر حرصی بهش انداختم، میدونستم میخواد حال و هوام رو عوض کنه ولی  
قشنگ دست میذاشت روی نقطه ضعف‌های من .

\_هی ادامه بده به این کارات ببین تهش چی می‌شه .



با بی خیالی شونه‌ای بالا انداخت و ریز خندید آهی کشیدم و چیزی نگفتم با رسیدن به دم خونشون دستش رو واسم تگون داد و سریع از ماشین پایین پرید .

\_من برم که مامان می‌کشتم .

چشم هام رو بهم فشار دادم .

\_برو به سلامت، شبت به خیر .

وارد خونه که شد، ماشین رو روشن کردم و به سمت خونه راه افتادم بدون اون انگار دوباره فکر و خیال‌ها به جونم افتاده بودن .

آفتاب

در خونه رو باز کردم و آروم وارد شدم .

مامان دقیقا وسط هال منتظرم بود .

\_دیر اومدی !

صاف ایستادم سر جام، چند لحظه مکث کردم و یدفعه با هیجان گفتم: وای مامان نمیدونی امشب چیشده بود!

چشم هاش رو ریز کرد .

\_چیشده بود؟

لبم رو خیس کردم و به سمتش رفتم .

\_خواهر چاوش شهین اومده بود خونش که خبر بانو رو بگیره همه رو خورد پس داد، اوه اوه من چیکار کنم با این خواهر شوهر؟

باز مامانش رفتارش بهتر شده می‌شه باهاش کنار اومد .

سر تگون داد .

\_من بیشتر نگران اون بنده خداها هستم تا تو حالا بگو چرا انقدر دیر کردی؟

این پا اون پا کردم .

\_خب گفتم دیگه به خاطر همین!

انگشت اشاره ش رو به سمت گرفت .

\_آفتاب کاری نکن تا وقتی محرم نشدین ندارم چشمت به چشمش بیفته‌ها دختره‌ی چشم سفید چشم هات رو در میارم هنوز هیچی نشده تا این وقت شب باهات بیرونی، چشمم به در خشک شد!

اول تعجب کردم بعد پقی زدم زیر خنده .

\_چه چشم تو چشمی شد .

چپ چپی نگاهم کرد .

\_آروم تر دختر آرش خوابه غذا خوردی؟

اوهمی گفتم و سریع به سمت اتاقم رفتم لباس هام رو عوض کردم و بالشتم رو برداشتم، کنار مامان و آرش دراز کشیدم و با دلتنگی نگاهشون کردم .

مامان لبخندی بهم زد و دست هاش رو برام باز کرد، رفتم توی بغلش و نفس عمیقی کشیدم چه قدر دل کندن سخت بود !

\* \* \*

آخرین نگاه رو توی آینه به خودم انداختم، چاوش بیست دقیقه‌ای دم در منتظر بود ولی من کلی واسه امروز استرس داشتم، یه لباس رسمی رنگ روشن پوشیده بودم و آرایشم از همیشه کمی بیشتر بود یه چیزی درونم داد می‌زد باید موهام رو رنگ زرد قناری کنم وگرنه معلوم نمی‌شه عروس شدم!

سرم رو به دو طرف تکیون دادم، کیفم رو برداشتم و سریع از خونه بیرون زدم با دیدن ماشین چاوش با قدم‌های بلند به سمتش رفتم و سریع روی صندلی جا گرفتم .

به طرفم چرخید و کلافه نگاهم کرد .

\_آفتاب وقتی من بهت زنگ می‌زنم می‌گم بیا دم در تو تازه از خواب بیدار میشی نه؟

با لبخند گفتم: نه آقا داشتم آرایش می‌کردم و لباس انتخاب می‌کردم یه کمی طول کشید حالا مگه چیشده!

سرش رو به دو طرف تکون داد و نگاهی به سر تا پام انداخت.

نفس عمیقی کشید.

\_یه خورده تو چشم نیست؟

ابروهام رو بالا انداختم.

\_هر وقت شما از پوشیدن کت شلوار، ته ریش گذاشتن، زدن عطرهای تولید خودت و کوتاه کردن موها دست کشیدی به من اطلاع بده دیگه خوشتیپ و تو چشم نباشم!

پاش رو روی گاز فشار داد. @darkhast\_romann

\_روش جدید یاد گرفتی واسه قانع کردن من؟

شونه‌ای بالا انداختم.

\_چیه خب من نمی‌تونم روی این مسائل حساس باشم؟

سر تکون داد.

\_قانع شدم ولی دفعه بعد انقدر توی چشم نباشه، خب فندق امروز جایی رو سراغ داری واسه خرید؟

گوشیم رو در آوردم و پیام سحر رو باز کردم.

\_آره سحر چند تا آدرس برام فرستاد برای لباس نامزدی، اون طرف‌ها لباس مردونه هم داره زودتر کارهات رو انجام بده بریم سر بزنیم، راستی جواب آزمایش‌ها کی میاد؟

دستم رو گرفت و روی پای خودش گذاشت .

\_فردا، پس فردا.

خواستم کمی عقب بکشم که دستم رو توی دستش فشار داد .

\_بذار حس کنم یه ذره خجالت کشیدم، عادت نداشتم به این طور لمس‌ها این که  
یدفعه اون رو به عنوان نامزدم کنارم دارم خیلی برام عجیبه.

چند دقیقه بعد گوشه خیابون پارک کرد .

با تعجب نگاهش کردم .

در رو باز کرد .

\_بشین، میرم چند جعبه شیرینی بگیرم واسه بچه‌های شرکت .

باشه‌ای گفتم دلشوره‌ای شیرینی توی دلم بود امروز همه خبر دار می‌شدن چاوش  
مال منه این حس مال من بودنش رو با هیچی عوض نمی‌کردم چند از حدود ده  
دقیقه با چند تا جعبه شیرینی به سمت ماشین اومد اون‌ها رو روی صندلی پشت  
گذاشت و پشت فرمون نشست .

دوباره دستم رو گرفت و روی پاش گذاشت این دفعه مخالفتی نکردم و اجازه دادم  
این حس شیرین توی وجودم پخش بشه با رسیدن به پارکینگ شرکت از ماشین  
پیاده شدیم جعبه شیرینی هارو برداشت و اشاره زد اول وارد آسانسور بشم .

توی آسانسور بازوم رو گرفت و نگاه جدی بهم انداخت .

\_چرا استرس داری؟

آروم گفتم: استرس ندارم فقط نمیدونم حس می‌کنم یه جوریه به عنوان نامزدت  
وارد شرکت می‌شم فقط چند وقته اومدم توی این شرکت و حس می‌کنم ممکنه  
نگاه‌ها...

بازوم رو فشرد .

\_آفتاب !

الان که من و تو این جا کنار هم ایستادیم از وسط آتیش گذشتیم، هنوز قلبمون زخمه از خیلی اتفاق‌ها بعد تو نگران نگاه مردمی؟ برگرد به عقب نگاه کن، به سختی‌هایی که کشیدیم نگاه بقیه در مقابلشون چیز استرس زاییه؟ قبل از این که چیزی بگم در آسانسور باز شد .

لبخندی بهش زدم و با کمی مکث از آسانسور خارج شدیم .

از ته سالن متوجه شیدا و آقای ظفری شدم، خانوم سلیمی با دیدنمون سریع از جا بلند شد .

\_وای خدا انتظار نداشتم امروز بیاید سرکار، مبارک باشه انشالله به پای هم پیر بشید به خدا من از همون اول که شمارو کنار هم دیدم ...

با بهت نگاهش کردم، مسلما نباید از شیدا و خانوم حکیم انتظار داشته باشم این قضیه رو پیش خودشون قایم کرده باشن .

لبخندی بهش زدم و واسه شیدا و آقای ظفری که انگار مسابقه گذاشته بودن تا این جا برسن سر تکون دادم .  
@darkhast\_romann  
\_ممنون خانوم سلیمی خیلی لطف ...

قبل از تموم شدن حرفم شیدا با جیغ جیغ پرید توی بغلم .

\_وای الهی قربونت برم مبارک باشه، حسابی از دستت شکیم چرا زودتر خبر ندادی آخه ...

از بغلم بیرون اومد و به سمت چاوش برگشت .

\_رئیس حسابی بهتون تبریک میگم این همه سال مجرد موندین واقعا ارزشش رو داشت!

کم کم با سر و صدایی که شیدا و ظفری راه انداختن بقیه هم بیرون ریختن .

کم کم داشتم از خجالت آب می‌شدم، وسط تعریف‌ها و تبریک هاشون چاوش اشاره‌ای به ظفری زد .

\_ظفری بیا این شیرینی‌ها رو پخش کن .

خانوم حکیم با ذوق گفت: مشتی برو اسپند دود کن چشم نخورن وای ماشالله چه قدر به هم می‌آید .

لبخند بهش زدم آخ خوب شد گفت چشم‌های خانوم شیرازی دیگه کم کم داشت می‌زد بیرون خدا کنه حداقل تا خونه زنده برسیم!

با رفتنش آقای فلاح چشم هاش رو ریز کرد و گفت: خب آقای بزرگمهر شیرینی اصلی رو کی میدین؟

حس کردم چاوش خنده ش گرفت .

\_میگم آخر ماه به حقوقتون اضافه کنن ...

\_چه حرفا آقا من راضی نیستم چه خبره حالا آپولو که هوا نکردین این همه خرج واسه چیه؟ آقایون خانوم‌ها تجمع نکنید به همین شیرینی قانع باشید که ازتون می‌گیرما ...

با تموم شدن حرف سیاوش همه به سمتش برگشتیم تازه پاش رو از آسانسور بیرون گذاشته بود تا آتیش بسوزونه !

شیدا با بلبل زبونی گفت: آقای فانی فکر نکنید خبر نداریم شما هم هفته‌ی بعد خواستگاریتونه‌ها ما رو از شیرینی گرفتن نندازید که با شما گرون حساب می‌کنیم.

سیا خنده‌ی سر خوشی کرد .

\_آخ من بفهم کی به شما گفته ...

شیدا سریع گفت: سحر خودش گفت.

سیاوش چشم هاش رو گرد کرد .

\_خوب کرد گفت اتفاقا خودم هم می‌خواستم بگم.

خنده م گرفت، چاوش نگاهم کرد و لبخندی بهم زد .

نفس عمیقی کشیدم و خداروشکر کردم انقدر جو بین بچه‌ها صمیمی بود و انرژی مثبت دادن که تمام اون تفکرات منفی توی سرم از بین رفت .

مشتی چند دور بالای سرمون اسپند رو چرخون تا خیالش راحت بشه که چشم نخوریم .

سر و صدا که کمی آرام تر شد چاوش با لحن جدی گفت: خب دیگه تشریف ببرید سر کارتون که حسابی وقتتون گرفته شد .

شیدا دستم رو کشید و با لبخند شیطونی گفت: پس با اجازتون بنده خانومتون رو یه چند ساعت قرض می‌گیرم .

چاوش خواست چیزی بگه که سیاوش بازوش رو کشید و با خنده گفت: بیا بریم مرد فقط چند ساعته، کارها تموم بشه میتونی ببینیش .

چشمکی به چاوش زدم و با شیدا راه افتادیم سمت اتاقم .

همین که در اتاق رو باز کردم با جیغ جیغ خودش رو دوباره روی من انداخت .

\_ووی آفتاب نمیدونی که دارم از ذوق میمیرم بالاخره به هم رسیدین یعنی واسه خواستگاری محمد انقدر ذوق نداشتم جون تو، آخ آخ قیاقه اون مبینای ایکبیری رو دیدی؟

حیف شد چند وقته محیا نمیاد شرکت قیافه ش امروز دیدن داشت یعنی ...

به زور به عقب هُلش دادم .

\_آروم باش شیدا بابا خفم کردی تو چرا میخوای با شوهر کردن من چشم همه رو در بیاری آخه!

چشم هاش رو گرد کرد .

\_اون سحر نکبت رو چرا نیلوردی؟

\_اومدیم یکی دوساعت چاوش به کارهاش برسه بعد بریم دنبال کارهای نامزدی، راستی همتون دعوتید کارتتون رو می‌فرستم .

سری تکون داد .

\_بچه‌های اون یکی شرکت هم دعوتن؟

\_کدوم شرک ...

با یادآوری آقای ارجمند و بچه‌ها ضربه‌ای به گونه م کوبیدم .

\_خدا مرگم بده من چرا انقدر گیجم حتی یادم رفت به آقای ارجمند خبر بدم، وای خوب شد یادم انداختی شیدا بنده خدا حق به گردنم داره!

گوشی رو از توی کیفم در آوردم و سریع شماره‌ی آقای ارجمند رو گرفتم بعد از چند تا بوق تلفنش رو جواب داد .

\_چه عجب آفتاب خانوم ما رنگ شماره‌ی شما رو روی این گوشی دیدیم نکنه اشتباه زنگ زدی؟

با شرمندگی گفتم: وای آقای ارجمند این جوری نگید به خدا توی این چند وقت کلی اتفاق افتاد حتی اسم خودم هم یادم رفت .

\_خیر باشه دخترم چه اتفاقی؟

دستی به پایین مانتوم کشیدم .

\_خیر که هست باید ...

\_نگو که بالاخره اون پسره‌ی کله شق از خر شیطون پایین اومد!

خنده م گرفت .

\_دقیقا پایین اومد !

تک خنده‌ای کرد .

\_میدونستم آفتاب یعنی بیشتر از این مقاومت می‌کرد باعث تعجب بود، حالا بگو ببینم کی بیایم شیرینی بخوریم؟

با خجالت گفتم: آخر همین هفته جشن نامزدیمونه براتون کارت دعوت می‌فرستم .



نفس عمیقی کشید .

\_مبارک باشه دخترم جفتون لیاقت این خوشبختی رو داشتید، امیدوارم بدون  
لجبازی و سر و کله زدن با هم کنار بیاید .

ریز خندیدم .

\_منم امیدوارم، دیگه وقتتون رو نگیرم آقای ارجمند .

\_بسلامت دخترم .

بعد از قطع کردن گوشی یه ساعتی با شیدا سر و کله زدیم، کم کم داشت حوصلم  
سر می‌رفت که پیامی به گوشیم اومد .

سریع صفحه ش رو باز کردم ( بیا دفترم کارت دارم. )

ابرویی بالا انداختم .

\_شیدا من یه سر برم دفتر رئیس کارم داره .

@darkhast\_romannn

صورتش از هم باز شد .

\_رئیس نه و چاوش جان عزیزم، برو فقط حواست باشه باید برید خرید این جا هم  
شرکته سر و صدا نکنید .

ضربه‌ای به پیشونیش کوبیدم .

\_شرم کن بیشعور ما اصلا هم اون جوری نیستیم .

با خنده دستی به پیشونیش کشید .

\_برو خودت رو رنگ کن من و محمد هم این روزها رو داشتیم بدو که تب و تاب  
نمونده واسه اون بنده خدا .

چشم غره‌ای بهش رفتم و بی خیال کل کل شدم، فعلا چاوش مهم تر بود .

از اتاق بیرون زدم و به سمت دفتر چاوش راه افتادم .

خانوم سلیمی لبخندی زد و از جا بلند شد .

\_توی اتاق تنها هستن بهشون اطلاع بدم؟

سرم رو به دو طرف تکون دادم .

\_نه عزیزم خودش در جریانیه .

تقه‌ای به در زدم و آروم وارد اتاق شدم .

\_اجازه هست رئیس؟

با چشم‌هایی که برق می‌زد از روی صندلی بلند شد .

\_بیا تو شیطونی نکن دختر!

وارد اتاق که شدم به سمتم اومد و منو به سمت خودش کشید، یه لحظه یاد سفارش‌های شیدا افتادم و خنده م گرفت .

روی مبل نشست و دستم رو کشید .  
@darkhast\_roman

\_چرا میخندی؟

قبل از این که روی پاش بیفتم جیغ خفیفی کشیدم .

\_وای نکن چاوش ...

محکم بغلم کرد و تنم رو بین بازوهاش فشار داد .

\_چرا؟

با خنده گفتم: من جنبه ندارم جیغ می‌زنم آبرومون میره!

صورتم رو به سمت بالا گرفت که توی چشم هام نگاه کنه .

\_مگه میخوام چیکارت کنم فندق گفتم دو دقیقه تو بغلم بشینی جفتمون استراحت کنیم، فکرت کجاها می‌چرخه؟

صورتم توی هم رفت و دست و پای زدم .

\_نه خیر من به هیچی فکر نمی‌کردم، اصلاً همه ش تقصیر شیداس به خدا من بچه پاکی بودم .

تک خنده‌ی کرد، خم شد و لب هاش رو به پیشونیم چسبوند .

\_چرا این روزها از قبل از خواستگاری هم محتاط تر رفتار می‌کنم؟

نفسش به پیشونیم بر خورد می‌کرد، چشم هام رو ریز کردم .

\_به نظرم نقشه کشیدی الان دون بیاشی فراریم ندی که بعد از محرمیت پوستم رو بکنی!

خنده ش بیشتر شد، سرش رو توی گردنم فرو کرد و بوسه‌ای روی گردنم کاشت، سریع گردنم رو جمع کردم .

\_ووی نکن چاوش قلقلک میاد بعد ادعاش می‌شه از قبل بیشتر احتیاط می‌کنه دیگه چیکار می‌خواستی بکنی، چاوش دستت رو از روی پهلوم برداری از خنده غش می‌کنم آبروت میره‌ها.

@darkhast\_romann

کمی من رو از خودش فاصله داد .

\_اصلاً نمی‌شه بهت دست زد که سریع جیغت در میاد!

کمی جا به جا شدم .

\_تو اذیت می‌کنی خب، کارت تموم نشد؟ کی بریم خرید؟

چشم هاش رو بست .

\_خواستم بهت بگم کارم تموم شده بریم، دیدمت کلاً حواسم پرت شد

سریع از روی پاش پایین اومدم و شال و مانتوم رو مرتب کردم .

\_من خیلی سخت پسندم چاوش ممکنه کارمون تا شب طول بکشه زودتر بریم که مامان حسابی دعوا می‌کنه .

اخمی کرد .

\_واسه چی دعوات می‌کنه؟

کیفم رو برداشتم و زیر چشمی نگاهش کردم .

\_واسه این که تا آخر شب باهات بیرون باشم ...

سوئیچ رو برداشت و نگاه جدی بهم انداخت .

\_درک می‌کنم هنوز رابطمون برای مادرت جا نیفتاده احساس نگرانی می‌کنه فکر

کنم بهتر باشه خودم باهاش حرف بزنم تو الان نامزد من به حساب می‌ای!

سریع گفتم: بیخیال چاوش همین چند روزه میگذره دیگه چرا جدی می‌گیری .

دستم رو گرفت و در دفتر رو باز کرد .

\_چون کسی حق نداره تورو دعوا کنه!

همون طور که به سمت آسانسور می‌رفتم گفتم: به نظرم مادرها حق دارن تا آخر

عمر بچه هاشون رو دعوا کنن چون دعواهاشون واقعی نیست .

وارد آسانسور که شدیم بی تفاوت گفتم: نمیدونم تجربه ش رو نداشتم .

چند لحظه مکث کردم اصلا حواسم به این موضوع نبود سعی کردم جو رو

عوض کنم .

\_بعد از ازدواجمون انقدر با هم دعوا می‌کنیم که کلی تجربه کسب می‌کنی!

لبخندی زد .

\_انکارش نمی‌کنم در اصل دعوا کردن هم با تو شیرینه!

سر تکون دادم .

\_البته تا جایی که به جدایی نکشه .

وارد پارکینگ شدیم و در ماشین رو باز کرد .

\_من شگردهای خودم رو دارم نمیذارم بکشه!

سوار شدم و صورت متفکری به خودم گرفتم .

\_خوبه که اون موقع وسط دعوا و قهر نمیتونی پاشی بیای خواستگاری!

تک خنده‌ای کرد و ماشین رو راه انداخت .

\_اون موقع راه حل‌های بهتری برای حل کردن موضوع دارم.

ابرویی بالا انداختم .

\_مثلاً؟

نگاه جالبی بهم انداخت .

\_مثلاً وسط دعوا و قهر میتونیم بچه دار شیم.

نمی‌دونستم خجالت بکشم یا بزنم زیر خنده، خودش که با دیدن صورت درمونده م حسابی بهم خندید تا وقتی که برای من می خندید هیچی برام مهم نبود با لبخند مشتی به بازوش کوبیدم .

@darkhast\_romannn

\_بذار محرم بشیم نشونت میدم.

با تعجب نگاهم کرد .

\_احیاناً این تهدید من نبود فندق؟

داری اشتباه تهدید می‌کنی !

خودم هم خنده م گرفت .

\_نه خیر کی گفته شاید منم واست کلی نقشه داشته باشم .

سری تکون داد .

\_تا باشه از این نقشه‌ها.. .

تا برسیم انقدر با هم کل کل کردیم و خندیدم که دل درد گرفتم، پا به پای من جلو میومد و اذیتم می‌کرد .

با رسیدن به آدرسی که داده بودم از ماشین پیاده شدیم . طبق عادت دستم رو گرفت و فشار ملایمی بهش وارد کرد .

\_خب اول کجا بریم؟

نگاهی به اطراف انداختم .

\_اول بریم واسه‌ی تو کت شلوار بخریم بعد هم بریم سراغ لباس من.

باشه‌ای گفت، هر دو به سمت مغازه‌ای که درست اون طرف خیابون بود راه افتادیم .

با دیدن کت شلوارها با رنگ‌های مختلف لبم رو گاز گرفتم، دست چاوش رو کشیدم و به سمت مانکن‌ها بردمش .

\_نظرت راجع به این رنگ کت شلوار چیه؟

با صورتی درهم به کت شلوارهای رنگی خیره شد .

چشم هام رو ریز کردم . @darkhast\_romann

\_ببین اونی که طیف خردلی داره یا اون قرمزه یا نه اون طوسی براقه ...

قبل از این که حرفم تموم بشه دستم رو به سمت مغازه‌ی دیگه‌ای کشید و گفت:  
حرفشم نزن !

اول لباس تو رو می‌خریم بعد میریم جایی که من همیشه لباس سفارش میدم اینا به درد من نمیخوره با خنده دنبالش راه افتادم، معلوم بود آقای خوشتیپ توی این مورد اصلا شوخی نداره وارد پاساژ بزرگ و شیک‌ی که سحر معرفی کرده بود شدیم وارد اولین مغازه که شدیم چیز خاصی نظرم رو جلب نکرد کل طبقه‌ی اول رو گشتیم از هیچ لباس خوشم نیومد انگار هرکدوم یه عیبی داشتن، یکی خیلی باز بود یکی رنگش چیزی که می‌خواستم نبود و ...

طبقه‌ی دوم و سوم هم به همین منوال گذشت، بعد از چند دقیقه چاوش نگاهی بهم انداخت و گفت: تازه منظورت رو از سخت گیر بودن متوجه شدم، یعنی توی این همه مغازه از هیچ کدوم خوست نیومد؟

نوچی کردم .

\_نه دیگه خب حس کردم به من میان چند طبقه بیشتر نمونده حالا بقیه رو هم بگردیم اگه خوب نبود میریم پاساژ کناری!

با بهت نگاهم کرد .

\_آخه تو که همه چیز بهت میاد، حداقل امتحان کن ببینیم توی تنت چه جوریه .  
شونه‌ای بالا انداختم .

\_از چیزی خوشم بیاد امتحان میکنم .بیا ببین این چطوره به نظرت؟  
با دقت به لباسی که بهش نشون دادم نگاه کرد .

\_قشنگه بریم تو پرو کنیم؟  
اخم کردم .

\_نه دیگه ببین رنگش اونی که من میخوام نیست اصلا دقت نمی‌کنی عزیزم!  
دستی به صورتش کشید و سرش رو به دو طرف تگون داد دستش رو فشار دادم و لبخند با نمکی تحویلش دادم .

\_حرص نخور دیگه مگه چند بار تو زندگیمون می‌آیم خرید نامزدی؟  
لبخند کلافه‌ای زد .

\_من که حرفی نزدم بریم تو ببینیم دیگه چی داره .

این که بر خلاف بی صبری و کلافگیش انقدر خوب رفتار می‌کرد برام جذاب بود، برای مردی مثل چاوش تحمل این کارها سخت بود ولی پا به پای من میومد و در برابر غر زدن‌های من هم آروم بود .

راستش بعضی وقت‌ها هم عمدا اذیتش می‌کردم انگار میخوام مقدار تحملش رو بسنجم ولی صبوری به خرج می‌داد و هیچی نمی‌گفت.

بعد از کلی گشتن بالاخره چشمم به پیراهنی شیری افتاد که پشت ویتترین حسابی برق می‌زد.

بازوی چاوش رو با خودم کشیدم و جلوی ویتترین ایستادم.

\_نظرت راجع به این لباس چیه؟

چند لحظه به لباس نگاه کرد و بعد به طرف من چرخید.

\_ممکنه اون رنگی که میخوای نباشه؟

سرم رو به دو طرف تکون دادم.

\_نه رنگش رو دوست دارم.

لب هاش رو به هم فشار داد.

@darkhast\_romannn  
\_پف نداره؟

موهام رو توی شالم فرو کردم.

\_نه اتفاقا دوست دارم لباس نامزدیم بدون پف باشه.

چند لحظه مکث کرد.

\_دنباله ش رو دوست نداری؟

سرم رو به دو طرف تکون دادم.

\_وای نه تورهای روی دنبالش خیلی خوشگل که.

صورتش در هم رفت.

\_پس مشکلش چیه؟

شونه‌ای بالا انداختم.



\_من که نگفتم مشکلی داره خیلی خوشم اومد خواستم بدونم نظر تو چیه!  
لب هاش از هم باز موند و با اخم غلیظی بهم خیره شد، سعی کردم جلوی خندیدنم رو بگیرم، امروز بیش از توانش حرص خورده بود .

\_البته اگه تو از رنگ و دنباله ش خوشت نیومد می‌تونیم باز بگردیم .  
در فروشگاه رو باز کرد و گفت: لازم نیست بریم تو پرو کن!  
با لبخند عمیقی وارد فروشگاه شدم، فروشنده که خانوم سن بالایی بود به سمتمون اومد .

\_سلام عزیزم می‌تونم کمکتون کنم؟

مدل خاصی مد نظرتونه؟

اشاره‌ای به لباس کردم .

\_سلام خانوم اون لباس شیری رنگ پشت ویتترین رو می‌خواستم .  
نگاهی بهم انداخت .  
@darkhast\_romannn

\_سایزتون چنده عزیز؟

بعد از گفتن سایزم به سمت پشت فروشگاه رفت تا لباس رو برام بیاره .  
دلم می‌خواست لم بدم روی صندلی وسط فروشگاه پاهام حسابی درد گرفته بود  
ولی وجود چاوش که شق و رق ایستاده بود و نگاهم می‌کرد مانع از این کار شد!  
بعد از چند دقیقه فروشنده لباس رو آورد و به سمتم گرفت .

\_میخواید واسه پوشیدنش کمکتون کنم؟

نگاهی به چاوش انداختم، عمرا می‌تونستم واسه لباس پوشیدن ازش کمک بخوام  
از خجالت آب می‌شدم .

\_ممنون می‌شم!

دستش رو به سمت پرده‌ای که آخر فروشگاه قرار داشت گرفت .

\_پشت اون پرده راحت می‌شه لباس عوض کرد تشریف بیارید .

کیفم رو به سمت چاوش گرفتم .

\_تموم شدم صدات می‌کنم .

سری تکون داد و دستش رو جلو آورد تا کیف رو از دستم بگیره .

پشت پرده ایستادم و به سختی لباس رو پوشیدم .

از آینه نگاهی به لباس توی تنم انداختم .

یقه ش دلبری بود که باعث می‌شد کمی احساس معذب بودن بکنم، کل آسینش با ظرافت تور کار شده بود همون تور روی قسمت کمر و دنباله‌ی لباس هم کار شده بود که باعث می‌شد کمی از بدنم معلوم باشه !

ناخوادآگاه یه دور چرخیدم، فروشنده لبخندی زد و گفت: چه قدر خوب به تنت نشسته عزیزم بگم همسرتون بیان؟

سر تکون دادم .

\_بله، خیلی ممنون .

تا چاوش برسه موهام رو باز کردم و با انگشت‌هام مرتبشون کردم و روی شونه هام ریختم همین که پرده کنار رفت آروم به عقب برگشتم .

همون جا سر جاش خشک شد، چند ثانیه مکث کرد و با نگاه عجیبی بهم خیره شد .

\_خوب نیست درش بیار می‌ریم باز می‌گردیم.

چشم هام تا آخرین حد گرد شد .

\_مگه چشه؟

دستی به موهایش کشید و کلافه گفت: یقه‌ش بازه همه جاش توره، خیلی هم بهت میاد .

یه دور جلوی چشم هاش چرخیدم و با ناز گفتم: به آرایشگر میگم موهام رو باز بذاره، تور باشه که تنم معلوم نمی‌شه فقط یه کم سایه میزنه بعدشم مثلاً عروسم باید از همه قشنگ‌تر باشم دیگه .

چشم هاش رو ریز کرد .

\_همین جوریش هم از همه قشنگ‌تری.

لبم رو گاز گرفتم .

\_قبول کن خیلی بهم میاد.

جدی گفت: قبول دارم، همینش عصبیم می‌کنه به اندازه کافی تو چشم هستی.

چشمکی بهش زدم و دستم رو روی سینه‌ش گذاشتم، همون طور که به پشت پرده هلش می‌دادم گفتم: پس به توافق رسیدیم دیگه حل شد بی‌پرس کفش ست با این لباس دارن؟

آهی کشید و قدمی به عقب برداشت دوباره توی آینه به خودم نگاه کردم و ریز ریز خندیدم داشتم می‌مردم تا برم لباسم رو به مامان و بچه‌ها نشون بدم، عاشق این سبک لباس بودم شبیه لباس عروس‌های اروپایی بود هرچند دلم می‌خواست واسه‌ی عروسم لباسم پف دار باشه ولی برای نامزدی یه چیز ساده‌تر رو ترجیح می‌دادم .

بعد از چند دقیقه خانوم فروشنده پرده رو کنار زد با چند جفت کفش وارد شد .

یکی یکی کفش هارو امتحان کردم و اونی که باهاش راحت می‌تونستم قر بدم رو برداشتم، ظاهر کفش که زیر لباس مخفی می‌شد مهم راحتیش بود!

بالاخره بعد از کلی معطلی لباس‌ها رو بسته بندی کرد و به دستمون داد، چاوش کارتتش رو به سمت خانوم فروشنده گرفت و پول لباس رو حساب کرد بعد جعبه خرید رو برداشت و از فروشگاه بیرون رفتیم .

\_آفتاب آگه میخوای یه کم این مغازه‌ها رو بگرد من برم این جعبه رو بذارم توی ماشین پیام بسته بندیش بزرگه نمی‌شه کل پاساژ باهاش بگردیم .

باشه‌ای گفتم و به سمت لباس فروشی‌های اطراف راه افتادم چند دقیقه‌ای مشغول قدم زدن بودم که صدایی از پشت سرم اومد .

\_ببخشید خانوم!

به عقب برگشتم و با تعجب به پسر بیست و چند ساله‌ای که صدام کرده بود نگاه کردم .

\_بفرمایید.

لبخندی بهم زد که جدی نگاهش کردم .

سریع برگه‌ای به سمتم گرفت و گفت: می‌دونید این آدرس کجاست؟

لبم رو به هم فشار دادم، چاوش داشت از پله برقی بالا میومد، بدون این که به برگه نگاه کنم گفتم: نه آقا من اهل این منطقه نیستم .

@darkhast\_romanin

اصرار کرد .

\_حالا یه نگاه بندازید شاید به نظرتون آشنا اومد .

چاوش که تازه چشمش به ما افتاده بود اخمی روی پیشونیش نشست و با قدم‌های بلند به سمتمون اومد .

آهی کشیدم .

\_آقا تشریف ببرید گفتم که با این منطقه آشنا ...

\_اتفاقی افتاده؟

با صدای جدی چاوش حرفم قطع شد .

پسره به عقب برگشت و نگاهی به چاوش انداخت .

\_با خانوم کار داشتم.

اخمی بهش کردم .

\_آدرس می‌خواستن بهشون گفتم من مال این اطراف نیستم.

سر تکون داد و با حالت کلافه‌ای گفت: ببینم اون آدرس رو شاید من بلد باشم .

پسره خواست دستش رو عقب بکشه که سریع کاغذ رو از دستش قاپید .

همین که کاغذ رو باز کرد رنگ صورتش طوری برگشت که یه لحظه جا خوردم .

\_آدرس قبرت رو نوشتی رو کاغذ نه؟

قبل از این که خودم پیام تو صدم ثانیه یقه ش رو گرفت و توی صورتش غرید:  
به زن شوهر دار شماره میدی زل می‌زنی تو چشم‌های من میگی مگه چیشده؟

بی هوا سیلی توی گوشش کوبید .

\_آره؟! !

محکم لبم رو گاز گرفتم و بازوی چاوش رو کشیدم، تنم داشت می‌لرزید .

\_ولش کن چاوش تورو خدا بیا بریم ...

صدای یه آقایی هم بلند شد .

\_شما بزرگی کن کوتاه بیا آقا جوونه جاهله یه غلطی کرده ولش کن بره .

چاوش نگاهی بهم انداخت، نمی‌دونم توی صورتم چی دید که پسره رو ول کرد و به سمت برگشت .

\_حالت خوبه؟ رنگت پریده.

صداش نگران و زمزمه مانند بود ولی شنیدم، چشم هام رو آروم بستم و گفتم:  
بریم خوب می‌شم تورو خدا از این جا بریم بیرون.

لب هاش رو محکم به هم فشار داد و نگاهی به پسری که حالا بقیه داشتن از این جا دورش می‌کردن انداخت .

زیر بازوم رو گرفت و گفت: بریم از این جا... یه جای دیگه بقیه خریده‌ها رو انجام می‌دیم، گند بزنن به این شانش.

همون طور که به سمت پایین می‌رفتیم سنگینی نگاه‌ها رو روی خودمون حس می‌کردم.

نفس عمیقی کشیدم، تازه داشتم فکر می‌کردم همه چیز آروم شده، چاوش اخلاقیش عوض شده و قراره کاملاً توی آرامش باشیم!

\_حالت خوبه آفتاب؟

سرم رو به دو طرف تکون دادم.

\_خیلی ترسیدم چرا این جوری کردی؟

اخمی کرد.

\_یعنی چی چرا این جوری کردی مگه من بی غیرتم مرتیکه به زنم شماره بده وایسم نگاه کنم؟! @darkhast\_romannh

اخمی کردم.

\_شانس منه دیگه!

همین که در ماشین رو باز کرد سریع سوار شدم هنوز تنم کمی میلرزید، همیشه نگاه کردن به دعوا برام دلهره آور بود.

\_کجا میریم چاوش؟

با همون صورت جدی و عصبی به جلو خیره شد.

\_همون جایی که خرید هام رو سفارش میدم!

آهی کشیدم دستم رو روی بازو هام سفت شده ش گذاشتم، هنوز دست هاش منقبض بود.

جا داشت واسه خالی شدن، اگه حال منو نمیدید امروز رو واسمون جهنم می‌کرد.

چند بار بازوش رو نوازش کردم تا کم کم انقباضش از بین رفت .

\_تموم شد دیگه عصبانی نباش !

ضربه‌ای به فرمون زد .

\_نمیتونم الکیه مگه؟

سرم رو جلو بردم و آروم روی بازوش رو بوسیدم، بعد از چند ثانیه چونه م رو به بازوش تکیه دادم و به نیم رخش خیره شدم .

\_حالا چی؟

همچنان اخم هاش توی هم بود .

دستم رو گرفت و روی نوک انگشت هام رو بوسید، دلم ریخت کمی دستم رو جمع کردم .

\_خوب می‌شم!

بیخیال حس معذب بودن و خجالت شدم من که مرزهای پررو بازی رو دیروز جا به جا کردم، دوباره چونه م رو به بازوش تکیه دادم و بهش خیره شدم .

کمی اخم هاش از هم باز شد .

\_این جوری نگاه نکن آفتاب تصادف می‌کنیم!

آروم خندیدم .

\_چاوش خیلی خسته شدم بعد از خرید بریم خونه؟

نگاهی بهم انداخت .

\_پس حلقه چی؟

با تعجب پرسیدم: مگه فقط مال سر عقد نیست؟

\_این هم عقده دیگه فقط موقتیه، واسه عقد اصلی هم می‌خریم .

یه لحظه فکر حلقه‌ای که مال اون شب بود روی سینه م سنگینی کرد، آخرین باری که راجع به این حلقه‌ها باهاش حرف زدم اخم هاش رفت توی هم انگار دلش نمی‌خواست اون شب واسش یادآوری بشه .

ناخودآگاه آهی کشیدم .

\_چرا آه می‌کشی دختر، چیزی اذیتت می‌کنه؟

لبخند کمرنگی زدم، نمی‌خواستم بیشتر از این اعصابش بهم بریزه .

\_خیر آقا، کی می‌رسیم پس؟ راستی چاوش من فردا با بچه‌ها میام خونه ت ببینیم دکوراسیون رو واسه مراسم چیکار کنیم باشه؟

ماشین رو رو به روی یه پاساژ خیلی بزرگ و کاملاً تجملاتی پارک کرد !

\_باشه منم به بهروز و سیا میگم بیان کمک، سه روز بیشتر نمونده بعد از خرید باید برم دنبال بقیه کارا .

نوچی کردم . @darkhast\_romannn

\_حسابی خسته میشی که !

با محبت نگاهم کرد .

\_اینا که کاری نیست برای من نگران نباش، نمیخوای پیاده شی؟

چشم هام گرد شد .

\_اصلاً یادم رفت واسه چی اومده بودیم، بریم ببینیم چیزی میتونه نگاه منو از کت شلوارهای رنگی برداره .

تک خنده‌ای کرد و از ماشین پیاده شد .

بازوش رو با لذت توی دستم گرفتم و وارد پاساژ شدیم امیدوار این جا دیگه اتفاقی نیفته که روزمون رو خراب کنه بی توجه به مغازه‌های دیگه به سمت فروشگاه لوکسی که آخر پاساژ قرار داشت رفت همین که در فروشگاه رو باز کرد مرد فروشنده که قیاقه جوونی داشت از جا بلند شد .



\_به به چاوش خان پارسال دوست امثال آشنا چند وقته سمت ما نیومدی بی مرام!  
همین که نگاهش به من افتاد چشم هاش گرد شد .

\_خواهرتون هستن؟

چاوش لبخند کمرنگی بهش زد .

\_سلام آقا فرهاد، خیر اومدیم خرید لباس نامزدی!  
چند لحظه مکث کرد .

\_نمیدونم چرا انقدر در برابر باورش کردنش مقاومت می‌کنم، خوشبخت بشید  
انشالله...مبارک باشه خانوم!

لبخندی بهش زدم .

\_ممنون آقا فرهاد .

به سمت طبقه‌ی بالا راهنماییمون کرد .  
@darkhast\_roman

\_بفرمایید بریم طبقه‌ی بالا کلا در اختیار شماست هر کدوم پسند شد بگید بنده در  
خدمتم .

چاوش سری تکون داد .

\_ممنون فرهاد جان برو به مشتریها برس، یه دور بز نیم خبرت می‌کنم .

چشمی گفت و از پله‌ها پایین رفت .

نگاهی به اطراف انداختم .

\_چه لباسای شیکی داره!

نگاهش رو به لباس‌ها دوخت .

\_به نظر میاد بیخیال اون کت شلوارهای رنگی شدی .

خنده م گرفت، دستم رو دور بازوش سفت کردم و به سمت کت و شلوار مشکی که از همون اول چشمم رو گرفته بود راه افتادم .

\_ نظرت چیه چاوش؟

سری تکون داد .

\_ خوبه !

چرا مردها هیچ ذوقی واسه خرید ندارن !

\_ می‌پوشیش؟

ابرویی بالا انداخت .

\_ نه لازم نیست معمولاً سایز رو داره خودش سفارش رو میفرسته .

شونه‌ای بالا انداختم، خودم هم حسابی خسته بودم ترجیح می‌دادم زودتر بریم دنبال و حلقه و بعد بریم خونه استراحت کنیم .

به هر حال که مطمئن بودم بهش میاد ! نگاه دیگه‌ای به کت و شلواری که تن مانکن بود انداختم، پیراهن زیرش به رنگ خاکستری بود و توی جیبی که روی سینه ش بود یه پارچه طرح دار به همون شکل گذاشته شده بود، اگه راحت نبود می‌تونست بیخیال بستن کراوات بشه انگار همین مدلی جذاب تر بود!

\_ باشه پس زودتر بریم حلقه هم بخریم من خیلی خسته م چاوش .

دستم رو گرفت و به سمت طبقه پایین راه افتادیم آقا فرهاد سریع شروع به بسته بندی کردن کت شلوار کرد چه قدر بین خرید و آقایون و خانوم‌ها تفاوت وجود داشت من اگه می‌مردم هم نمی‌تونستم توی این زمان کم و فقط با یه نگاه چیزی رو انتخاب کنم و همون رو بخرم !

خرید من تقریباً نصف روز طول کشید و خرید چاوش نیم ساعت هم نشد بعد از تشکر از آقا فرهاد سریع به سمت ماشین رفتیم .

چاوش نگاهی بهم انداخت و گفت: میخوای بریم یه چیزی بخوریم بعد بریم دنبال حلقه‌ها؟

سرم رو به دو طرف تکون دادم .

\_مامان واسه ناهار قرمه سبزی بار گذاشته گفت حتما بریم خونه با هم باشیم .

ماشین رو راه انداخت و گفت: فکر نکنم وقت بشه پیام آفتاب باید برم دنبال تدارک جشن از خانوم شاهپسند تشکر کن .

چشمی چرخوندم .

\_حالا بعدا بهشون برس !

با خنده گفت: آفتاب خانوم فردا که کلا باید باغ رو تزئین کنیم، پس فردا هم کلی ریزه کاری داریم بعدش هم که جشنه دقیقا من کی به بقیه کارا برسم؟

حس کردم حرفش منطقیه .

\_خب باشه چاوش مواظب باش چیزی کم و کسر نباشه‌ها، راستی کارت‌ها رو میدی سیاوش ببره پخش کنه؟

سر تکون داد .

\_آره لیست مهمون‌ها رو بنویس زودتر به دستشون برسونیم .

حس کردم لبخند کمرنگی روی لبش نشست .

\_چیشد به چی میخندی؟

ضربه‌ای به فرمون زد .

\_به دعوتیه‌ای عروسیمون .

\_چشونه مگه؟

همون طور که به اطراف نگاه می‌کرد گفت: به یه بنده خدایی قول دادم به هم که رسیدیم واسه عروسیمون دعوتش کنم .

با کنجکاوی گفتم: کی؟

نگاه معنا داری بهم انداخت .

\_ادوارد پویترس!

چشم هام تا آخرین حد گرد شد .

\_آخه اون دیگه از کجا میدونسته؟

با انگشت‌هاش روی فرمون ضرب گرفت .

\_همین دیگه، یارو کلا با یه فرهنگ متفاوت از اون سر دنیا متوجه حس من به تو شده بود تنها کسی که خبر نداشت خودت بودی!

با اخم گفتم: یعنی میخوای بگی من خنگم؟

نگاهش رو به اطراف دوخت .

\_من چنین حرفی نزدم ممکنه برداشت خودت از موضوع باشه!  
@darkhast\_romanin  
با حرص نگاهش کردم .

\_اصلا اون دختره سوفی چرا همه ش راه میفتاد دنبال تو؟

من نمی‌فهمم اون همه آدم اون جا بود چرا دقیقا باید بند می‌کرد به تو؟

شبیه ماست ترشیده بود قیافه ش اصلا ...

با بهت نگاهم کرد .

\_آفتاب !

واقعا داری چنین موضوعی رو وسط می‌کشی؟

میدونی من چه قدر از این قبیل مشکلات با تو دارم که تا آخر دنیا میتونم سرش باهات بحث کنم؟

دست به سینه تکیه دادم به صندلی .

\_یدفعه یادش افتادم عصبانی شدم، ولی خیلی به دلم موند اون شب منو نبردی مهمونی!

با خنده گفت: خودم هم نداشتی بمونم که انقدر اذیت کردی سریع برگشتم . چشم هام رو ریز کردم .

\_خدا وکیلی اون شب مست نبودی چاوش؟  
اخمی کرد .

\_نه!  
با حرص گفتم: پس چرا انقدر اذیتم کردی؟  
جدی نگاهم کرد .

\_یه بهونه می‌خواستم بهت نزدیک بشم!

خب این جا به نظر خوب میاد بریم یه نگاه بندازیم ...!@darkhast\_romanin  
انقدر مغرور بود حاضر نبود راجع به کارایی که کرد تا با من باشه حرف بزنه  
سریع بحث رو عوض می‌کرد!

با شنیدن صدای زنگ گوشیم که از توی کیفم میومد سریع کفش هام رو پام کردم  
و بیرون دویدم سحر توی این نیم ساعت دیوونه م کرده بود... می‌خواستم آرش  
رو هم با خودم ببرم ولی مامان اجازه نداد .

امروز کار زیاد بود و زیاد نمی‌تونستم هواش رو داشته باشم می‌ترسیدم توی اون  
شلوغی چیزیش بشه .

با لبخند بزرگی در رو باز کردم و روی صندلی نشستم .

\_الکی از این خنده دلبریا تحویل من نده، من چاوش نیستم! بیشعور یه ساعته منو  
معطل کرده .

تند تند بازوش رو ناز کردم .

\_قربونت برم باید خوشگل می‌کردم دیگه دارم میرم خونه‌ی نامزدم .

پاش رو روی گاز گذاشت .

\_چی پوشیدی اون زیر؟

\_میدونی چون گفتم ممکنه آقا بهروز اینا هم باشن سارافون پوشیدم، همون قرمز بود خونه‌ی رامین اینا تنم بود، تا زیر باسنم رو میگیره .

آهانی گفت .

\_خوبه تو تنت خوشگله بهتم میومد ولی من الان نفهمیدم قراره تو بری اون جا بشینی واسه نامزدت دلبری کنی ما خر حمالی کنیم؟

با خنده گفتم: بابا قرار نیست دست به چیزی بزنی که ما فقط واسه دکوراسیون نظر میدیم و یه سری ریزه کاریا رو انجام میدیم .

سرش رو تکون داد .

\_جای پونه خالی خیلی خوش سلیقه بود .

آهی کشیدم .

\_به نظرت میتونه بیاد مراسم؟

سر تکون داد .

\_آره بابا اون با ویلچر هم شده میاد ولی حسابی به خاطر هیکل و لباسش سرت غر میزنه .

اخمی کردم .

\_به من چه نه تو مراحل تولیدش دست داشتی نه پس از تولیدش خودش زود اومد .

با خنده ضربه‌ای به بازوم زد .

\_بیتربیتی دیگه، راستی آخر هفته‌ی بعد مامان اینا میان ایران .

ابرو هام بالا پرید .

\_به سلامتی عزیز دلم کی شیرینی شما رو بخوریم؟

صورتش در هم رفت .

\_میخوام محضر عقد کنیم سریع تموم شه همه برن، مامان قراره با شوهرش بیاد از اون طرف هم بابا هست هی با هم چشم تو چشم میشن خیلی سخته برام اذیت می‌شم .

ناراحت سر تکون دادم .

\_به سیا گفتی؟

\_او هوم اونم از خدایه کسی رو نداره که فقط خواهرشه و خانوادهی چاوش اینا .

مشغول بازی با دست هام شدم .

\_چاوش گفت بعد از نامزدی میخواد منو با خودش ببره .

@darkhast\_romannn

\_کجا؟

شونه‌ای بالا انداختم .

\_نمیدونم .

با تعجب گفت: چند روز؟

\_اونم نمیدونم!

پوفی کشید .

\_واسه عقد ما می‌رسید دیگه؟

چپ چپی نگاهش کردم .

\_خنگی سحر؟

واسه عقد تو من اگه تو جهنم باشم راهم رو پیدا می‌کنم و میام .

لبخندی زد و دستم رو توی دستش فشار داد با رسیدن به دم خونشون گوشی رو برداشتم و به چاوش زنگ زدم .

چند تا بوق بیشتر نخورده بود که گوشی رو جواب داد .

\_جان؟

لبخندی زدم .

\_آقا ما رسیدم در رو می‌زنی سحر ماشین رو بیاره داخل؟

صدای داد سیاوش از اون ور بلند شد .

\_الان در رو باز می‌کنم خانوم .

صورتتم رو جمع کردم .

\_گوشی رو پخشه؟

دوباره صدای سیاوش اومد . @darkhast\_roman

\_آره چاوش دستش بنده من جواب دادم گذاشتم رو پخش، آقا داره واسه خانوم غذا درست می‌کنه گشنه نمونید .

\_دستش درد نکنه، در رو بزن که سحر کشت منو از بس چشم غره رفت .

در حیاط که باز شد سحر سریع گفت: کی بود؟

\_سیاوش بود چاوش دستش بند بود گوشی رو گذاشته بود رو پخش .

همون طور که ماشین رو گوشه‌ای پارک می‌کرد گفت: قربونش برم .

دهنم رور براش کج کردم و از ماشین پیاده شدم .

دوتامون سریع از پله‌ها بالا رفتیم .

همین که در رو باز کردیم سحر دوید سمت سیاوش .

نگاهی به بچه‌هایی که داخل سالن ایستاده بودن انداختم .



\_سلام به همگی شرمنده مزاحمتون شدیم .

بهروز و لبخندی زد .

\_این چه حرفیه خانوم سعادت باعث افتخار ماست .

\_مبارک باشه آفتاب جون انشالله به خیر و خوشی .

سیا با خنده کوبید پشت ساسان .

\_آفتاب جون چیه آدم شو چاوش سرویست می‌کنه‌ها..

شقایق که تازه از پله‌ها پایین اومده بود سریع به سمت اومد .

\_به به سلام عروس خانوم دلم برات تنگ شده بود .

با محبت بغلش کردم .

\_قربونت برم عزیز دلم بانو بالاست؟

سر تکون داد . @darkhast\_romannn

\_آره خوابیده، مامانم رفته خونه‌ی خودمون رو مرتب کنه گفت این جا دیگه جای جووناست، آها داداشم فکر کنم تو آشپزخونه بود .

لبخندی بهش زد و به سمت آشپزخونه راه افتادم .

\_من یه سلام کنم به داداشت انقدر تو زحمت افتاد .

همه با چشم‌های شیطون نگاهم کردن، چیه خب فقط میخوام سلام کنم .

همین که وارد آشپزخونه شدم متوجه شدم مشغول خشک کردن دست هاشه داشت به سمت در میومد که با دیدن من خشکش زد.

با لبخند نگاهش کردم، اخمی کرد و دست هاش رو از هم باز کرد خب از یه سلام ساده ارتقا می‌گیریم به یه سلام و بغل ساده !

با قدم‌های بلند به سمتش رفتم و خودم رو توی بغلش پرت کردم، با خنده یه قدم به عقب رفت .

\_خوش اومدی به خونه ت فندق .

سرم رو از توی بغلش بیرون نیاوردم .

خم شد و روی سرم رو بوسید، از یه سلام ساده رسیدیم به یه بغل و بوس ساده!

سرم رو بالا گرفتم و گفتم: واسه م از این ریشه‌های برق کوچولو می‌خری وصل کنیم رو درختا و بوته‌های حیاط؟

لبخندی زد .

\_هر چی بخوای برات می‌خرم !

تو فقط دیزاین رو انتخاب کن بعد برو استراحت کن بقیه ش رو بچه‌ها انجام میدن .

@darkhast\_romanna

خودم رو توی بغلش جا کردم و اجازه ندادم عقب بکشه .

چند بار روی کمرم رو نوازش کرد .

\_داری دلبری می‌کنی؟

لبخندی زدم .

\_نمیدونم، دلت رو بردم؟

خودش رو کمی عقب کشید و با نگاه خاصی بهم خیره شد، یهو یه جوری که انگار طاقت نداشت خم شد سمت صورتم، با احساس سوزش روی چونه م جیغ خفیفی کشیدم .

\_آی چاوش ولم کن .

همون طور که با خنده سعی می‌کردم از دستش فرار کنم صدای داد سحر توی گوشم پیچید .

\_فکر کنم از یه سلام و علیک ساده دارید فراتر میرید پیام کمک آفتاب؟  
چاوش با لبخند جالبی ازم فاصله گرفت .

\_خودم میارمش سحر خانوم!

دستم رو تند تند روی چونه م کشیدم .

\_وای چاوش اگه جاش بمونه چی!

خیلی جدی شونه‌ای بالا انداخت و به سمت هال راه افتاد، با حرص نگاهش کردم .  
تورو خدا ابراز علاقه هاش رو نیگا!

پشت سرش راه افتادم، بچه‌ها در حال جمع کردن مبل‌ها و میزها و وسایل اضافه بودن .

سحر به سمتم اومد و به یه گوشه سالن اشاره کرد .

\_نظرت چیه اون جا میز... @darkhast\_romann

کمی مکث کرد و با چشم‌های ریز شده پرسید: چونه ت چرا انقدر قرمزه؟  
هینی کشیدم .

\_دروغ میگی؟

چشم غره‌ای بهم رفت .

\_خاک بر سر .

خنده م گرفت، شقایق همون طور که به سمتون میومد گفت: آفتاب به نظرت باغ  
رو چه جوری تزئین کنیم؟

از این صندلیهای مدل سلطنتی خوبه که دور میز بچینیم واسه بزرگترها؟  
سری تکون دادم .

\_چرا خوبه به چاوش گفتم از این ریشه‌ها با چراغای ریز بگیره واسه تزئین کل باغ، چند تا مدا توی اینستا دیدم واسه تزئین خیلی قشنگ بود به سحر هم نشون دادم توضیح میده برای بچه‌ها.

نگاهی بهم انداخت و گفت: ببخشید آفتاب جون فضولی نباشه‌ها چونه ت چرا قرمز؟

سحر پقی زد زیر خنده .

\_کار خان داداشتونه .

ضربه‌ای به پهلوش کوبیدم .

شقایق همون طور که هم سرخ شده بود و هم میخندید گفت: واقعا؟

از داداش بعیده این کارا وای خیلی با مزه بود ...

چشم غره‌ای بهشون رفتم و چند بار دستم رو روی چونه م کشیدم .

کلا سعی کردم از چشم آقایون مخصوصاً سیاوش دور بمونم، شرم و حیا نداره که میزنه آدم رو بی حیثیت می‌کنه .

سالن کاملاً خالی شده بود، نگاهی به اطراف انداختم .

\_خب اون گوشه‌ای سالن که کلا میره واسه میز سلف سرویس .

سیا دستش رو بالا گرفت .

\_اون با من، خودم پرش می‌کنم .

چاوش اخمی کرد .

\_سیا دور مشروب و بند و بساط رو خط می‌کشیا .

سیا دستی تکون داد .

\_عروسی بدون بند و بساط که اصلاً خوش نمی‌گذره نگران نباش نمیذارم اتفاقی بیفته .

بی توجه به بحثشون نگاهی به اطراف انداختم .

\_بقیه ش رو باید از همون صندلیها که شقایق واسه باغ پیشنهاد داد بچینیم، وسط سالن هم که واسه جای رقص خالی باشه .

همه سر تگون دادن .

نگاهی به باغ انداختم .

\_نظرتون چیه بیشتر بزرگ ترها توی سالن باشن که سر و صدای جوونا اذیتشون نکنه بقیه رو بفرستیم تو باغ؟

سیا تو هم میتونی بساطت رو گوشه باغ پهن کنی .

لبخند بزرگی زد .

\_خب دیگه اجازه ش رو از عروس خانوم گرفتم زنگ می‌زنم سفارش میدم .

از دیدن اخم‌های چاوش خنده م گرفت .

@darkhast\_romannn

مثل باباها به همه گیر می‌داد .

بچه‌ها کارهای سالن رو بیخیال شدن و به سمت باغ رفتن تا مرتبش کنن، سالن کار خاصی نداشت تا وسایل نمیومد نمی‌تونستیم کاری انجام بدیم .

چون هفته‌ای یه بار یه آقایی برای تمیز کردن محیط باغ و حیاط میومد مرتب کردنش زیاد سنگین نبود .

نگاهی به چاوش انداختم .

\_چاوش فردا همه چیز مرتبه دیگه؟

پس فردا جشنه‌ها عقب نمونیم .

دستش رو پشتم گذاشت .

\_نگران نباش همه چیز رو هماهنگ کردم، غذا حاضره به بچه‌ها بگو بیان یه چیزی بخورن بعد بریم سراغ بقیه کارها، راستی تو وقت آرایشگاه و آتلیه گرفتی؟

شونه‌ای بالا انداختم .

\_من جای خاصی رو نمی‌شناسم، از پونه چند تا آدرس گرفتیم قرار شد سحر هماهنگ کنه باهاشون، اوکی شد میگم بهت.

بدو بدو رفتم سمت پله‌ها تا به بچه‌ها خبر بدم بیان بالا به پله‌ی دوم نرسیده پام پیچ خورد و با یه جیغ خفیف روی همون پله فرود اومدم .

از درد نفسم بند اومد صدای جیغ سحر بلند شد بعد یه نفر از پشت سریع کمرم رو گرفت .

\_یا خدا آفتاب؟ چیشدی دختر جواب بده !

چشم هام رو باز کردم و نگاهی به پام انداختم، سحر سریع پام رو گرفت .

\_خدا مرگم پات پیچ خورده؟ درد می‌کنه؟ در نرفته باشه یه وقت وای چه جوری کفش پاشنه بلند بپوشی .

همچنان از درد نمی‌خواستم حرف بزنم همشون با صورت‌های نگران بالا سرم ایستاده بودن و من حتی نمی‌تونستم بگم درد اصلی اون جا نیست یه جای دیگه تخت شده !

قبل از این که حرفی بزنم چاوش که پشتم ایستاده بود سریع یه دستش رو گذاشت روی کمرم دست دیگه ش رو زیر زانوم انداخت .

رنگش حسابی پریده بود .

\_شما برید غذاتون رو بخورید من می‌برمش توی اتاقم استراحت کنه پاش رو هم می‌بندم .

یه جوری اخم هاش توی هم و عصبانی بود که کسی جرأت نکرد حرفی بزنه، حتی خودم هم ساکت موندم. منو محکم به خودش فشار داد و به سمت پله‌ها راه افتاد روی پیشونیش چند قطره عرق راه افتاده بود، یعنی به خاطر ترس بود؟ آخه چیزی نشده که همیشه پیش می‌داد! اصلا درد خودم یادم رفت دستم رو جلو بردم و عرق روی پیشونیش رو پاک کردم.

در اتاق رو باز کرد و وارد شد، منو آروم روی تخت گذاشت بالشت نرمی کنارم گذاشت و مجبورم کرد روش بشینم.

تازه درد باسن و درد پام یادم اومد، محکم لبم رو گاز گرفتم، از کجا فهمید کجام درد می‌کنه!

روی تخت نشست و سرش رو توی دست هاش گرفت.

\_چاوش ...

\_درست بشو نیستی نه؟

@darkhast\_romannn  
با شنیدن صدای عصبانیش ساکت شدم.

\_از قصد که ...

با حرص برگشت سمتم.

\_چرا از قصده آفتاب همه‌ی این کارها رو از قصد می‌کنی، نصف جون کردن من و بی احتیاطی هات از روی غرضه آخ خودت بگو من چیکار کنم با توها؟

لب هام از هم باز موند.

\_آخه چیزی نشده که ...

شونه م رو محکم گرفت و تکون داد.

\_آفتاب چیزی نشده؟ اگه اون همه پله رو با سر می‌رفتی پایین من باید چیکار می‌کردم، نمیتونی همین دو روز رو دو دقیقه سرجات بشینی؟ نمیتونی؟

کلماتش رو یه جوری پرتحکم و با حرص می‌گفت که چشم هام گرد شد.

لب هام رو ورچیدم .

\_با یه آدم مجروح این جوری برخورد می‌کنن؟

یدفعه خم شد سمتم، جیغ خفیفی کشیدم و خودم رو پرت کردم روی تخت .

\_چیکار می‌کنی ترسیدم .

نیم تنه ش رو جلوتر کشید جوری که کاملاً روی بدنم سایه انداخت .

\_ترسیدی؟ تو اصلاً میدونی ترسیدن چه جوریه و چه حسی داره؟ من این روزا همیشه یه چشمم ب توئه که خار توی تنت نره که بیچاره شم... از سر بازیگوشی و کارهایی می‌کنی که کفر من در بیاد از ترس این که دلت نشکنه آب توی دلت تکون نخوره هیچی بهت نمیگم اصلاً می‌فهمی این که من خودم رو کنترل کنم یعنی چی؟

لب هام رو به هم فشار دادم .

\_تازه خوشحال شده بودم از این که رفتارت آروم شده .

چشم هاش رو ریز کرد .

\_آفتاب من رفتارم آروم نشده هر لحظه تو مرز انفجارم ولی نمی‌فهمی انقدر مشغول خودتی که متوجه نیستی سر تو چه فشاری روی منه .

هم از این رفتارش می‌ترسیدم و هم نمی‌ترسیدم بیشتر ته دلم یهو میریخت .

\_چاوش خان، عزیز من فکر می‌کنی فقط خودت تحت فشاری منم قراره توی چند روز یهو زندگیم زیر و رو بشه، یهو یه مردی بیاد توی زندگیم که هر لحظه باید منتظر انفجارش باشم، باید مواظب باشم پا روی حساسیت هاش ندارم منی که کلاً آدم بی قید و بی خیالی هستم دارم سعی می‌کنم با قانون‌های زندگی تو کنار بیام متوجه هستی؟

سرش رو جلو آورد و با طمع نگاهم کرد .



\_پس قبول داری زندگی من شبیه یه بمبه نه؟ تو هم ضامن اون بمبی یه لحظه هم سعی نکن ازم فاصله بگیری یا به خودت آسیب بزنی چون یه فاجعه به بار میاد .

دستم رو دور گردنش حلقه کردم و خودم رو بهش نزدیک کردم .

\_فاصلمون همین قدر باشه نمیذارم از هم دور شیم فقط همین جوری آروم بمون .

اخم کرد و به اجزای صورتم خیره شد نگاهش پر از حرص و بی تابی بود .

\_نمیداری که نمیداری! هی بازی در میاری سر من ...لباس قرمز میپوشی، رژ قرمز می‌زنی، خودت رو پرت می‌کنی تو بغلم، شیرین زبونی می‌کنی تهش حواست نیست می‌زنی یه بلایی سر خودت میاری .میخوای نامزدی عقب بیفته؟

دستم رو بردم سمت یقه لباسش .

\_نمیدونم، به نظرت عقب بیفته؟

نگاه عصبی بهم انداخت و دستم رو گرفت .

\_این همه وقت صبر نکردم که درست دو روز مونده به محرمیت بزنم زیر همه چیز و کاری رو بکنم که نباید!

دوباره یقه لباسش رو به بازی گرفتم .

\_الان مثل سلاح بدون تیر عمل می‌کنی خوشم میاد عصبانی میشی!

فکش رو بهم فشار داد .

\_این اسلحه تا الان فقط حرمت نگه داشته نه این که کاری از دستش بر نیاد!

دستش رو روی پهلوهام کشید که نفسم حبس شد .

\_میخوای صبر منو بسنجی؟

دست هاش رو محکم گرفتم و نوچی کردم .

\_میدونم تهش چی می‌شه ریسک نمی‌کنم، میدونی پام هنوز درد می‌کنه؟

دست هاش رو از روی کمرم برداشت و سریع از روم بلند شد .

\_چرا زودتر نگفتی، صبر کن ببینم .

نفسم رو آروم آزاد کردم .

\_پیچ خورده بد خوردم زمین .

اخمی کرد و به سمت در راه افتاد .

\_انقدر اون صحنه رو یادم ننداز میخوای دوباره اعصابم رو بهم بریزی؟

نوحی کردم و ساکت موندم، از در که رفت بیرون بلند شدم و دستی به پشتم کشیدم لعنتی رسماً تخت شدم .

خم شدم و به مچ پام نگاه کردم، فقط وقتی تکونش می‌دادم درد می‌گرفت کور شه اون پله که منو ندید یعنی اگه پام هم می‌شکست مطمئنم چاوش مجبورم می‌کرد با عصا سر سفره عقد بشینم!

بعد از چند دقیقه در باز شد و چاوش با کیسه‌ی توی دستش وارد اتاق شد .

با تعجب نگاهش کردم .

\_چیه اون؟

به طرفم اومد و کنارم روی زمین نشست .

\_یخه، یه ده دقیقه باشه روی پات ورم نکنه .

معذب نگاهش کردم .

\_خودم میذارم !

آروم پام رو روی زانوش گذاشت .

\_بدتر از ایناش هم باهات تجربه کردم واسه این خجالت می‌کشی؟

یخ رو که روی پام گذاشت سریع خودم رو جمع کردم .

\_ووی یخ زدم چاوش ول کن پام رو .

یخ رو از پام فاصله داد و با انگشت‌هاش فشار آرومی به پام آورد .

\_درد میگیره؟

نمی‌دونستم از داغی دستش فرار کنم یا از سرمای یخ، به خدا اون منو بیشتر عذاب می‌داد .

\_پذیره درد میگیره .

سرش رو کمی کج کرد و نگاه خیره ش رو به چشم هام دورخت، در همون حین دستش رو روی مچ پای ظریفم تکون داد، نگاهی به دست‌های بزرگش انداختم، همه‌ی این اذیت کردن هاش از قصد بود!

زبونم رو روی لب‌های خشکیدم کشیدم چند ثانیه بیشتر نگذشته بود که دوباره سردی یخ رو روی پام حس کردم .

این دفعه نه لرزیدم نه فرار کردم، تحمل اون همه یخ روی پاهام و سر شدنم راحت تر از حس داغی و نوازش دست هاش بود بعد از چند دقیقه بالاخره صدام در اومد .

\_بسته دیگه پام سر شد .

با اخم به چشم هام خیره شد هنوز یخ رو از روی پام بر نداشته بود .

\_تنبیهته بابت سر به هوا بودننت .

چشم هام رو ریز کردم و چیزی نگفتم بالاخره کوتاه اومد و یخ رو از پام جدا کرد پاهام حس انجماد داشت کاملاً هم خیس شده بود کمی خم شد تا یخ رو روی میز بذاره، آروم پام رو بالا بردم روی گردنش کشیدم، سریع پام رو گرفت و خودش رو عقب کشید .

\_بچه‌ی شیطون!

متوجه شدم صورتش کمی سرخ شده پام رو از بین دست هاش عقب کشیدم .

نفس عمیقی کشید و گفت: واست غذا بیارم؟

نوجی کردم .

\_بغلم کن .

از جا بلند شد .

\_میدونم هدفت چیه بچه، دست بکش از بازیگوشی!

خودم رو از پشت پرت کردم روی تخت و خندیدم .

\_خودت این بازی کثیف رو شروع کردی .

صداش جدی شد .

\_میرم برات غذا بیارم .

به سقف اتاق خیره شدم و چشم هام رو بستم، این جا قرار بود بشه خونه من و این

@darkhast\_romanin

نگاهی به اطراف انداختم دکوراسیونش زیاد باب میل من نبود ترجیح می‌دادم

عوض بشه، تخت دو نفره‌ی وسط اتاق با رو تختی تیره رنگی پوشیده شده بود کلا

نمای اتاق حس سنگینی رو به آدم القا می‌کرد .

در اتاق که باز شد سریع روی تخت نشستم .

اشاره‌ای به میز زد .

\_روی تخت که غذا نمیخورن بیا این جا .

شروع به غر زدن کردم .

\_یعنی چی من میخوام هرروز صبح صبحانه م رو روی تخت بخورم، اصلا من

تا اون جا نمی‌تونم پیام پام درد میگیره .

آهی کشید و چند لحظه مکث کرد، بعد با قدم‌های بلند به سمت اومد و سینی رو

کنارم گذاشت .

\_حتما انتظار داری هرروز من برات صبحانه بیارم روی تخت!  
شونه‌ای بالا انداختم .

\_مگه من شوهر دیگه‌ای جز تو دارم؟ اگه دارم بگو اون یکی صب ...  
قبل از این که حرفم تموم بشه گوشم رو بین انگشت‌هاش گرفت و آروم کشید .  
\_خب ادامه بده !

صورتم رو جمع کردم .

\_آی آی شوخی کردم اصلا حالا که انقدر خوبی هرروز صبح صبحانه با من!  
سرش رو به دو طرف تکون داد و انگشت‌هاش رو از دور گوشم برداشت .  
\_بخور یه کمی استراحت کن می‌برمت خونه بقیه کارها رو بچه‌ها انجام میدن .  
کنارم روی تخت نشست .

سینی رو از روی تخت برداشتم و مشغول خوردن شدم، وسط خوردن متوجه نگاه  
خیره ش روی خودم شدم تک سرفه‌ای کردم و چشم هام رو بهش دوختم .

\_این جوری نگاهم می‌کنی از گلوم پایین نمیره‌ها.  
هنوز آثار اخم و کلافگی روی صورتش پیدا بود .

\_عادت کن بره پایین هرروز قراره بشینم جلوی چشمت تا غذات رو کامل  
بخوری .

قاشق رو پایین گذاشتم .

\_خودت چرا نمی‌خوری؟

\_بعدا می‌خورم .

لب هام رو غنچه کردم .

\_این جوری که نمی‌شه آخه من نمیتونم بخورم تو هم باید کنارم بخوری!

بی تعارف سرش رو جلو تر آورد .

مردد نگاهش کردم، قبلا وسواسی بود که !

قاشقم رو پر از برنج کردم و به سمتش گرفتم، لب هاش که از هم فاصله گرفت  
لبخند کمرنگی روی لبم نشست .

این که با من متفاوت از همه رفتار می‌کرد برام به طرز دل نشینی جذاب بود  
مثل یه آدم از دنیا بریده بودم که بزرگترین شانس زندگیش رو به دست آورده تا  
باهاش به خوشبختی ابدی برسه!

قاشق دوم رو که به سمتش بردم کمی سرش رو عقب کشید .

\_قبل از این که بیاید ازش خوردم خودت بخور آفتاب .

اوهمی گفتم و زیر نگاهش که روی من میخ بود غدام رو خوردم .

بعد از تموم شدن غذا سینی رو از روی پاهام برداشت .

\_من میرم پایین به بچه‌ها کمک کنم تو استراحت کن کارها که تموم شد  
میرسونمت خونه .

باشه‌ای گفتم، اتفاقا حسابی هم خوابم میومد .

به محض این که در بسته شد خودم رو بالا تر کشیدم و سرم رو توی بالشتش فرو  
کردم .

چشم هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم .

انقدر خودم رو توی عطر بالشتش خفه کردم که کم کم خوابم برد با صدای کوبیده  
شدن در با وحشت از خواب پریدم و سریع سر جام نشستم با دیدن سحر و پشت  
سرش چاوش و سیاوش که وارد اتاق شدن گیج بهشون خیره شدم .

سحر با دیدنم پقی زد زیر خنده .

\_قیافه ش رو چرا کپ کردی!

اخمی بهش کردم و دستی روی چشم هام کشیدم .

\_این جوری در رو باز می‌کنن سخته کردم خب .

\_همه جا رو تمیز کردیم عروس خانوم مونده یه سری تزئینات، سفره عقد هم امشب با هم انتخاب می‌کنیم بیان مدلش رو بچینن از روی تخت پایین اومدم و کمی پام رو تکون دادم، مثل قبل درد نمی‌گرفت .

با صدای چاوش به سمتش برگشتم .

\_پات بهتره آفتاب میتونی راه بری؟

سری تکون دادم .

\_آره بابا چیزی نشده که، حالا که همه چیز اوکیه بریم خونه به کارامون برسیم .

راستی چاوش اون طرح ریشه و لامپ‌های ریز که بهت گفتم یادت نره .

\_به بهروز گفتم ردیفش کنه، برسونمت؟

سحر سریع گفت: نه من قراره برم خونشون دیگه خودم می‌برمش چه کاریه .

خب می‌خواستم با چاوش برم ولی بیخیال شدم!

سیاوش تک سرفه‌ای کرد .

\_کی میرید پس من خسته م میخوام بخوابم؟

من و سحر با چشم‌های گرد شده نگاهش کردیم .

\_واه مگه میخوای تو اتاق چاوش بخوابی؟

لبخندی زد و جلوی چشم هام خودش رو روی تخت پرت کرد .

\_معموله که این جا می‌خوابم دلم براش تنگ شده این بوی عطرش رو روی تخت دوست دارم .

چپ چپی نگاهش کردم .

\_سحر شوهرت رو جمع کنا .

سیاوش سری بالا انداخت .

\_چیه هنوز دو روز مونده تا مال جنابعالی شه همین دو روزم میخوای ازم بگیریش؟ چاوش چه طور بهش اجازه میدی با من این جوری برخورد کنه چاوش با خنده نگاهش کرد .

\_مسخره بازی در نیار سیا پاشو بریم پایین یه سری از کارها مونده هنوز .

از جاش بلند نشد خمیازه‌ای کشید و گفت: فردا انجام میدیم بابا شب شد دیگه پدرمون در اومد .

دست سحر رو گرفتم .

\_آره چاوش بقیه کارها باشه واسه فردا همه خسته شدن ما هم خودمون می‌ریم خونه .

نگاه کلافه‌ای به اطراف انداخت و سری تکون داد، می‌دونستم این بی برنامه‌گی و آشفتگی اعصابش رو بهم ریخته عادت داشت همه چیز منظم و طبق برنامه پیش بره تا دم ماشین همراهی‌مون کرد با بچه‌ها خدافظی کردیم و به سمت خونه راه افتادیم .

\_سحر آرایشگاه و آتلیه اینا چیشد؟

چپ چپی نگاهم کرد .

\_چند تا آدرس از پونه گرفتم خودم اوکی کردم کلا از عالم به دوری آفتاب ولت کنیم چسبیدی و دل چاوش حداقل به فکر اینا باش .

لبم رو ور چیدم .

\_از الان تا آخر عمرم میخوام بچسبم و دلش الکی که نیست دیگه هیچی نمیتونه باعث بشه یه لحظه ازش جدا بشه .

ابرویی بالا انداخت .



\_او هو، کوتاه بیا بابا یه سال دیگه دعا دعا می‌کنی فقط چند ساعت بره بیرون اعصابت آروم بگیره!

سرم رو به صندلی تکیه دادم و با خنده نگاهش کردم.

\_این مال کساییه که تو زندگیشون عشق نیست سحر بین ماها عشق نیست؟

تو کل زندگیم قشنگ ترین چیزی که یاد گرفتم اینه که عاشق چاوش باشم یعنی اصلا نمی‌شه کسی رو جز اون دوست داشت من میگم عشق قلبم داد میزنه چاوش، می‌فهمی؟

لبخندش بزرگ شد.

\_به به نکشیمون خانوم عاشق.

چشمکی بهش زدم.

\_بذار یه بارم ما جای اونا مجنون باشیم!

آهی کشید. @darkhast\_romannn

\_من که مسخره‌ی مجنون بازی رو هم در آوردم ببینم تو چه می‌کنی.

با رسیدن به خونه با ذوق وارد شدم، مامان با دیدنمون لبخند بزرگی زد.

\_خسته نباشید خوش اومدی دخترم امشب برات از اون قیمه‌هایی که دوست داری گذاشتم.

نگاهی به سحر که مثل چی ذوق می‌کرد انداختم.

\_وای مرسی خاله جون قربونت برم من اتفاقا حسابی هوس کرده بودم.

صورت‌م جمع شد.

\_مامان من خیلی خسته م همه‌ی پشت و کمرم درد می‌کنه.

\_دروغ میگه هیچ کاری نکرد از رو پله‌ها خورد زمین آقاشون بردش تو اتاق نداشت دست به سیاه و سفید بزنه ما جیگرمون در اومد از کار کردن.

سریع چشم هام رو برگردوندم .

\_آرش مامانی کجایی؟

\_آفتاب چیشدی مادر الان جاییت درد می‌کنه؟

سریع گفتم: نه مامان پام یه کوچولو ضرب دید چیزی نیست .

آرش از دستشویی بیرون پرید و به سمت دوید .

\_سلام مامانی .

هنوز پشتم کمی درد می‌کرد نمی‌تونستم بغلش کنم خم شدم و محکم گونه ش رو بوسیدم .

\_دورت بگرده مامان غذا خوردی؟

سر تکنون داد .

\_گرسنه بودم مامان جون بهم غذا داد . @darkhast\_romanin

\_نوش جونت پسرم .

نگاهی به مامان انداختم .

\_مامان به ما هم غذا بده میخوایم بریم سفره عقد انتخاب کنیم .

سرش رو به دو طرف تکنون داد .

\_نمی‌فهمم این همه بریز و بیاش برای چیه عقد اصلی که نیست .

لبام رو غنچه کردم و چیزی نگفتم .

\_راستی آفتاب لباست کو؟

بیا بریم ببینمش .

با ذوق دست آرش رو گرفتم و به سمت اتاق کشیدمشون .

لباس که توی کاور بود رو در آوردم و به سمتش گرفتم .

\_ببین چه قدر خوشگله از این مدل اروپایی‌ها که دوست داشتم، خوب شد چاوش  
به تور هاش گیر نداد اون جا نور کم بود معلوم نمی‌شد ولی امیدوارم تو سالن و  
زرق و برق تورش بدن نما نباشه .

با ذوق لباس رو توی دستش گرفت .

\_وای چه قدر نازه آفتاب مبارکت باشه عزیزم، بالاخره توره یذره که بدن نما  
هست یه شب بیشتر که نیست بیخیال عزیزم .

شونه‌ای بالا انداختم .

\_بی خیال یه جوری آرومش می‌کنم دیگه، بریم یه چیزی بخوریم بعد پیام سر  
سفره عقد و بقیه‌ی چیزا .

باشه‌ای گفت .

\_آرش مامان پیش ما چیزی می‌خوری؟

سرش رو بالا انداخت . @darkhast\_romannnn

\_نه سیرم .

دستش رو گرفتم .

\_پس سر سفره کنار من بشین ببینمت دلم برات تنگ شد مامان .

چسبید به پام .

\_منم دلم تنگ شده بود .

دوباره خم شدم و محکم بوسیدمش .

از اتاق که بیرون رفتیم مامان سفره شام رو چیده بود .

شام رو که تموم کردیم دوباره چپیدیم توی اتاق .

سحر رفت سر گوشیش تا عکس‌ها رو بهم نشون بده منم رفتم سر کمد تا جلیقه و شلوار خاکستری که چند وقت پیش برای آرش خریده بودم و وقت نشده بود جایی بپوشیم رو بیرون بیارم .

بلوز سفیدی برای زیرش انتخاب کردم و گوشه‌ای گذاشتمش تا یادم نره اتوش کنم . همین که کنار سحر و آرش دراز کشیدم گوشیم لرزید .

یه پیام از چاوش بود، سریع صفحه گوشی رو باز کردم. ( یادم رفت اطلاع بدم چند دست لباس و وسایل شخصی برای خودت بردار بعد از خوندن صیغه حرکت می‌کنیم!)

چشم هام گرد شد سریع تایپ کردم : ( وا چاوش اون همه مهمون هست نمی‌شه ول کرد رفت که منم با اون لباس و وضعیت اذیت می‌شم، فردا صبحش بریم. )

بعد از چند دقیقه دوباره گوشیم لرزید. ( باشه وسایلت رو جمع کن یه ساعت بعد از خوندن صیغه میریم خونتون یه دوش می‌گیری بعد حرکت می‌کنیم، مهمون‌ها هم باشن تا صبح واسه خودشون بزنن و برقصن من و تو اون شب میریم یه جایی که تنها باشیم. )

با لبخندی لبم رو گاز گرفتم از همین الان آدرنالین خونم بالا رفت، قرار بود مهمون‌ها رو ببیچونیم!

باشه‌ای گفتم و بحث رو ادامه ندادم .

با غر غر سحر سرم رو به سمتش برگردوندم تا سفره عقدی که مد نظرش بود رو ببینم .

امیدوار بودم کارش با من زود تموم بشه فردا کلی کارای شخصی داشتم که باید انجام می‌شد .

چاوش

کت رو توی تنم مرتب کردم و به سیاوش که داشت یکی از گل‌های روی ماشین رو دستکاری می‌کرد نگاه کردم .

یه ساعت دیگه باید می‌رفتم آرایشگاه دنبال آفتاب و هنوز کلی کار مونده بود .

نگاهی به محیط باغ انداختم، همه چیز همون طور که آفتاب سفارش داده بود آماده شد، میز و صندلی‌های دور تا دور باغ، میز سلف، جایگاه دیجی و ریسه و لامپ‌های ریز برق سرتاسر حیاط!

سفره‌ی عقد و بقیه‌ی تزئینات هم داخل سالن چیده شده بود .

سیاوش به سمت اومد و سوئیچ رو به دستم داد .

\_تو برو دنبال آفتاب داداش ما به بقیه کارها رسیدگی می‌کنیم، اون دختره پوستمون رو می‌کنه اگه دیر برسی .

با خنده ضربه‌ای به شونه ش زدم .

\_صد بار میگم راجع به آفتاب درست حرف بزن پسر . @darkhast\_roman

چشم هاش رو ریز کرد .

\_نمی‌شه هوومه می‌فهمی؟ هوو!

از جلوی راهم کنار زدمش .

\_بیا برو کنار بچه بذار برم دنبال زنم، همه اومدن دیگه؟

سر تکون داد .

\_آره، خاله‌ی آفتاب و پسر خاله ش مثل این که دیشب رسیدن اونا هم هستن بقیه تا شما برسین میان .

باشه‌ای گفتم و سوار ماشین شدم .

نگاهی به آدرس آرایشگاه انداختم و ماشین رو راه انداختم .

حتی فکر کردن به فیلم بردار و آتلیه هم کلافه م می‌کرد .

از پریشب آفتاب رو ندیده بودم، نمی‌دونستم وقتی توی اون لباس ببینمش جلوی اون همه آدم چه جوری دووم بیارم !

کاش به محض این که صیغه رو خوندم باهم بریم جایی که هیچ کس نباشه جلوی در آرایشگاه ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم، ماشین سحر دم در پارک بود گوشیم رو در آوردم و با آفتاب تماس گرفتم .

\_الو خانوم من دم درم میای پایین؟

با خنده گفت: نه من نمیام پایین شما باید بیای بالا دنبالم، بیا فیلم بردار هم بالاست .  
نفس عمیقی کشیدم .

\_باشه در رو باز کنید پیام بالا .

بعد از چند لحظه در حیاط باز شد به سمت آسانسور رفتم و دکمه طبقه‌ی سوم رو فشار دادم .

همین که از آسانسور بیرون رفتم صدای آهنگ توی گوشم پیچید چند لحظه مکث کردم و با قدم‌های بلند خودم رو به در رسوندم چند تا تقه به در زدم که سریع باز شد با باز شدن در با تعجب به رو به روم خیره شدم فیلم بردار دوربین به دست دقیقاً رو به روم ایستاده بود و چند تا خانوم آشنا و غریبه هم در حال دست زدن و کل کشیدن بودن .

سعی کردم آرامشم رو حفظ کنم .

سری تکون دادم و وارد شدم .

\_آقا داماد بفرمایید عروس خانوم داخل سالن منتظرن .

نگاهی به فیلم بردار و بقیه انداختم .

\_لطفا بیرون باشید، تنها میرم تو .

فیلم بردار سریع گفت: وای نمی‌شه که باید از عکس العملتون فیلم بگیرم یادگاری بمونه .

دستم رو به سمتش گرفتم .

\_بهتره نیاید داخل .

صورتتم جدی بود، دلم نمی‌خواست یکی از خصوصی ترین لحظه‌های زندگیم رو با کس دیگه‌ای شریک بشم .

قلبم یکی در میون می‌زد !

در سالن رو باز کردم و وارد شدم سریع در رو بستم و به سمت پرده‌ای که وسط سالن کشیده شده بود قدم برداشتم .

\_وای سحر چاوش اومد؟

قدم دیگه‌ای به سمت جلو برداشتم .

\_آفتاب؟

سکوت کرد .

قبل از این که قدم دیگه‌ای بردارم خودش پرده‌ی سالن رو کنار زد و قدم‌های به جا مونده رو جبران کرد .

با خنده به حجم کوچیکی از لباس عروس که خودش رو توی بغلم جا کرده بود نگاه کردم .

حتی اجازه نداد درست صورتش رو ببینم!

دست هام محکم دور بدن ظریفش پیچیدم و نفس عمیقی کشیدم .

\_سحر گفت هیچ کاری نکنم تا قبل از آتلیه آرایشتم و موهام خراب نشه ولی بذار خراب بشه همین طوری تو بغلت بمونم باشه؟

محکم تر بغلم میکنی؟

دستم رو محکم تر دورش پیچیدم و چند بار روی موهایش رو که باز دورش ریخته بود رو بوسیدم .

\_عروس ژولیده با سر و وضع بهم ریخته هم مده دیگه!

صداش میلرزید .

\_باورم نمی‌شه چاوش!

موهانش رو ناز کردم .

\_باورت بشه آفتاب از امروز تا همیشه دیگه برای منی، نمیخوای بذاری ببینمت؟

چند لحظه مکث کرد و آروم خودش رو از توی بغلم بیرون کشید .

با صورتی بهت زده و حسی عجیب بهش خیره شدم!

نمی‌تونستم وجود فرشته‌ی رو به روم رو باور کنم ...

موهای آزاد و روشنش، گل‌های قرمزی که بین موهایش کار شده بود، صورت گرد و بامزه‌ش که با این آرایش انگار از همیشه خوشگل تر بود برای من بتی قابل پرستش ساخته بود!

@darkhast\_romannn

\_خوشگل شدم؟

دست هام رو دو طرف صورتش گذاشتم و نگاهی به چشم‌های دلرباش که با سایه‌های خاکستری رنگ گرفته بود انداختم .

\_شکل ماه شدی !

آروم خندید، چشم هام به سمت لب‌های خوش فرم و رنگ گیلانش کشیده شد .

\_چه جوری این دلبری رو دووم بیارم؟

باز لب هات رو رنگ گیلان کردی که !

سرش رو کج کرد .

\_آرایشگره بدقلق بود ولی منم لجباز تر از این حرف‌ها مجبورش کردم رژم رو این رنگی که تو دوست داری بزنه .



با انگشت شستم گوشه‌های صورتش رو نوازش کردم .

دیگه مقاومت فایده نداشت!

خم شدم و بوسه‌ی آروم و عمیقی روی لب‌های سرخش نشوندم !

ضربان قلبم بالا رفت، خشک شده به حرارت این بوسه و لب‌های داغش فکر می‌کردم .

این بوسه علاوه بر این که عطش رو برطرف نکرد تشنه ترم کرد، پر از حس دل‌تنگی و شور و شوق رسیدن بود، برعکس اولین بوسه !

ثانیه شماری برای تموم شدن این مراسم شروع شده بود بعد از چند ثانیه از لب هاش جدا شدم صورتش زیر اون آرایش هم سرخ شده بود!

\_نمی‌شد از این گیل‌اس تازه گذشت!

آروم خندید .

\_پخش نشد؟ @darkhast\_romannn

قدمی به عقب برداشتم و دستم رو به سمتش گرفتم .

\_مواظب بودم !

خوب شد اجازه ندادم فیلم بردار وارد بشه ...

دستش رو دور بازوم حلقه کرد .

\_بدخلقی کردی؟

سری تکون دادم .

\_نخواستم کسی وارد حریم شخصیمون بشه این لحظه‌ها برای همیشه توی قلب خودمون حک می‌شه !

در طول حرف زدنم بهم خیره شده بود .

\_خیلی جذاب شدی !

موها و ریش هات رو کوتاه کردی!

دستش رو فشردم .

\_بیا قبل از این که کار به جاهای باریک بکشه بریم !

آروم خندید، و دوباره دل من فرو ریخت !

همین که پامون رو از در سالن بیرون گذاشتیم صدای کل کشیدن‌ها و جیغ زدن‌ها بلند شد .

سرم رو پایین انداختم و سعی کردم سریع از میونشون رد بشم .

آفتاب هم تند تر از من راه افتاد نمی‌دونستم اون هم حوصله این شلوغی و سر و صدا رو نداشت یا به خاطر کلافگی من سعی می‌کرد همه چیز سریع پیش بره ...

بعد از کلی مکافات کشیدن و خلاص شدن از دست فیلم بردار توی ماشین نشستیم، نفس عمیقی کشیدم و به سمت آتلیه راه افتادم .

آفتاب دستم رو گرفت و با ذوق گفت: وای چاوش صدای آهنگ رو زیاد کن شیشه‌ها رو هم بده پایین .

با خنده به هیجانش نگاه کردم و صدای آهنگ رو زیاد کردم .

همین که شیشه رو دادم پایین دستش و قسمتی از بدنش رو از ماشین بیرون برد و رو به ماشین سحر و چند تا دختری که داخلش بودن شروع به جیغ کشیدن و دست تگون دادن کرد .

اون‌ها هم زمان با آفتاب سرشون رو از ماشین بیرون آوردن و شروع به بوق زدن کردن .

آهی کشیدم و سرم رو به دو طرف تگون دادم، فقط همین امروزه!

کم کم ماشین‌های دورمون هم شروع به بوق زدن و چراغ دادن کردن هم خنده م گرفته بود هم از کارهانش حرص می‌خوردم !

آخرش نتونستم طاقت بیارم دستش رو گرفتم و کشیدمش داخل .

\_آفتاب بشین تو ماشین دختر جاده رو بند آوردید دو دقیقه آروم بگیر خب !

صدای موزیک رو کمی کمتر کرد ولی خودش همچنان جیغ می‌زد، صورتش حسابی قرمز شده بود .

\_وای بی خیال چاوش مگه آدم چند بار تو زندگیش عروس می‌شه، همیشه دلم می‌خواست خودم یه تنه جشنم رو بترکونم گیر نده دیگه !

نذاشتم دوباره صدای آهنگ رو زیاد کنه .

\_باشه عزیز من اصلا خودت تنهایی داری همه جا رو آباد می‌کنی، حداقل تا برسیم آتلیه آروم بگیر آرایش و موها ت خراب نشن باز اون جا معطل بشیم .

پوفی کشید و آروم سر جاش نشست .

زیر چشمی نگاهش کردم .

\_آفتاب رفتیم آتلیه زودتر همه چیز جمع و جور بشه‌ها، از این ژست‌های جلف و خصوصی هم نمی‌گیریم جلوی اون همه آدم!

آهی کشید .

نمی‌گیریم عزیز من، خودم هم خوشم نمیاد زیاد معطل بشیم کلافه می‌شم تلخ نشو دیگه !

سری تکون دادم و چیزی نگفتم .

با بوسه‌ی محکمی که روی گونه م کاشت کم کم اخم کمرنگ شد و لبخندی محوی جاش رو گرفت .

با رسیدن به آتلیه پیاده شدیم .

آفتاب اشاره‌ای به سحر و دوست هاش کرد .

\_بچه‌ها شما برید سمت خونه ما ممکنه کارمون طول بکشه معطل نشید .

همشون دست تکون دادن و از با ماشین از کنارمون گذشتن .

سریع وارد آتلیه شدیم خانوم و آقای جوونی به سمتمون اومدن .

\_سلام عروس خانوم و آقای داماد گل تشریف بیارید سالن کناری، پشت این سالن  
عکاسی یه باغ و محوطه سر سبز برای عکس گرفتن داریم

اگه مایل باشید اون جا هم یه سر بزنیم البته اول عکس‌های توی سالن رو براتون  
اوکی می‌کنم بفرمایید .

وارد سالن بزرگی شدیم، آفتاب کتی که روی لباسش بود رو در آورد نگاهی به  
مرد عکاس کنارمون انداختم .

\_می‌شه فقط خانوم عکس برداری کنن؟ !

نگاهش رو به خانومی که به آفتاب کمک می‌کرد حاضر بشه دوخت .

\_اگه مشکل دارید و راحت نیستید بله .

سری تکون دادم . @darkhast\_romannn

\_ممنون می‌شم!

همین که از سالن بیرون رفت تازه تونستم نفس راحتی بکشم .

عکاسی با چند تا ژست ساده شروع شد تا کم کم به جاهایی که نباید رسید .

اشاره‌ای بهمون زد .

\_آقا میشینید روی این صندلی سلطنتی عروس خانومی بشینه رو پاتون .

نفس عمیقی کشیدم و کاری که گفت رو انجام دادم، آفتاب که نشست روی پاهام  
دستم رو دور پهلوش حلقه کردم .

عکاس سریع دنباله‌ی لباسش رو دورمون پخش کرد و روی دنباله گلبرگ‌های  
قرمز ریخت ...

\_آقای داماد سرتون رو کمی بیارید پایین حالت عروس خانوم دستت رو دور گردنش حلقه کن سرت رو ببر عقب چشم هات هم بسته باشه، آقا داماد گردنش رو ببوس!

چشم هام گرد شد، جفتمون نگاهی به عکاس انداختیم... انجام این کارها جلوی یه آدم غریبه برام سخت بود!

آفتاب فشاری به بازوم آورد بعد دستش رو دور گردنم حلقه کرد و سرش رو کمی عقب برد. نگاهی به صورت جذابش انداختم امروز همه دست به دست هم داده بودن که طاقت من رو بسنجن!

فقط همین یه بار!

خم شدم و لب هام رو روی برآمدگی گردنش فشار دادم.

متوجه لرزش بدنش روی پاهام شدم بی هوا نفسم رو توی گردنش خالی کردم!

همین که صدای دوربین بلند شد آفتاب سریع ازم فاصله گرفت.

صورتش حسابی سرخ شده بود، بدون این که نگاهم کنه سریع از روی پاهام بلند شد و به سمت عکاس راه افتاد.

چند بار به عکس‌های توی دوربین نگاه کرد و چیزی به عکاس گفت اون هم سری تکون داد و حرفش رو تایید کرد.

مثل این که این بار عکاس بی خیال ژست‌های متفاوتش شد و بعد از چند تا عکس پشت سر هم کنار کشید.

بعد از رفتن توی باغ و تموم شدن عکس‌ها بالاخره آفتاب کتش رو پوشید و به سمتم اومد.

\_وای چاوش بریم دیگه همه منتظرن خیلی دیر شد!

نگاهی به فیلم بردار که حواسش به ما نبود انداختم و دستش رو گرفتم.

\_بدون این که به روی خودت بیاری و فیلم بردار متوجه بشه از سالن بریم بیرون .

ریز خندید و تند تند کنارم راه افتاد، همین که سوار ماشین شدیم پام رو روی گاز فشار دادم .

\_حداقل تا اون جا از دستش راحتیم!

بلند خندید .

\_حسابی اعصابت رو به هم ریخته‌ها گناه داره بنده خدا داره تلاش می‌کنه فیلممون خوب از آب در بیاد .

\_صدای آهنگ رو زیاد کنم؟

زیر چشمی نگاهش کردم .

\_زیاد کن ولی سرت رو نده بیرون!

خم شد سمت . @darkhast\_romannn

\_باشه قول میدم، به جاش تو هم یه عالمه بوق می‌زنی؟

خنده م گرفت .

\_آره می‌زنم .

چندبار دستم رو روی بوق فشار دادم تا دست از سرم برداره، امروز دیگه کاملاً واسه‌ی خودش بود رسماً داشت خودش رو توی بازیگوشی خفه می‌کرد!

با رسیدن به خونه متوجه سیاوش و بقیه بچه‌ها که دم در ایستاده بودن شدم .

سرعتم رو کم کردم و شیشه رو پایین کشیدم .

بوی اسپند توی ماشین پخش شد .

از ماشین پیاده شدم و به سمت آفتاب رفتم .

خانوم میانسالی که به نظر غریبه می‌ومد با اسپند توی دستش به سمتون اومد .  
در ماشین رو باز کردم و به آفتاب کمک کردم پیاده شه .

\_دورت بگرم خاله شکل ماه شدی به خدا، پسر بگير اين اسپند رو .  
اسپند رو دست سیاوش که داشت می‌ومد سمتون داد .

سیا با چشم‌های گرد شده نگاهش کرد و با سوختن دستش سریع ظرف رو زمین گذاشت .

با خنده نگاهش کردم .

خانومی که فکر کنم خاله آفتاب بود خم شد و محکم آفتاب رو بوسید .

\_سپید بخت بشی دخترم .

به سمت من برگشت .

\_خوبی پسر؟ @darkhast\_romannn

من خاله‌ی آفتاب جان هستم والله شب خواستگاری که ما اصلا در جریان نبودیم با هم آشنا بشیم ماشالله ماشالله چه قدر به هم میاین بفرمایید داخل .

لبخندی زدم .

\_ممنون خاله جان بریم بقیه منتظرن .

همین که رفت کنار دوست‌های آفتاب با جیغ و کل کشیدن ریختن سرش .

آهی کشیدم و به سیاوش اشاره زدم به سمت بیاد .

\_سیا دیجی و مهمون‌ها اومدن؟

عاقده چی؟

سریع گفت: آره داداش این دختر مخترا رو کیش بدیم میتونیم بندازیمش تو دام قضیه تمومه!

با خنده ضربه‌ای به شونه ش کوبیدم .

دست‌های ظریف آفتاب دور بازوم پیچیده شد، لبخندی بهش زدم و به سمت جمعیت راه افتادیم .

بیشتر مهمون‌ها توی باغ بودن همه از روی صندلیها بلند شده بودن .

آفتاب واسه‌ی چند نفری دست تکون داد .

همه‌ی چهره‌ها آشنا بود دعوت کردن اطرافیان رو به سیاوش سپرده بودم !

همین که به دم در خونه رسیدیم متوجه شهین و مهتا که گوشه‌ی سالن ایستاده بودن شدم .

آهی کشیدم و با مکث نگاهم رو ازش برداشتم، خوبه که اومده بود!

کم کم دورمون شلوغ شد مهناز و شقایق و بانو و از طرف دیگه آشناهای نزدیک آفتاب دورمون کردن .

ترجیح می‌دادم همه رو از سالن بیرون کنم تا به عقدمون برسیم .

آرش محکم به دامن آفتاب چسبید آفتاب خم شد و بوسیدش، لبخندی بهشون زدم .

عابد کنار سفره‌ی عقد نشسته بود و سرش رو پایین انداخته بود .

نگاه کلافه‌ای به جمعیت انداختم .

\_بیشتر از این عابد رو معطل نکنیم بقیه حرف هاتون باشه بعد از عقد .

بانو روی صندلی نشست .

\_هول نشو پسرم فرار که نمی‌کنه چرا بد خلق شدی!

تک سرفه‌ای کردم، خانوم شاهپسند آروم خندید و گفت: حق داره پسرم، برید بچه‌ها سحر جان اون پارچه سفید رو بردار بیار قندها رو هم بده به شقایق .

آفتاب چشمکی بهم زد .



\_بیا تا اتفاقی نیفتاده با احتیاط سر جامون بشینیم چاوش دیگه دارم استرسی می‌شم .  
دستش رو گرفتم به سمت سفره‌ی عقد بردمش .

\_یه لحظه سرت رو به سمت من بر می‌گردوندی متوجه می‌شدی واسه همین که  
نیم ساعته کلافه م بریم خانوم سند بزنیم میخوام بدزدمت !  
با خنده روی صندلی نشست آرش کنار آفتاب ایستاد یه لحظه هم از آفتاب جدا  
نمی‌شد .

\_آدم چیزی که متعلق به خودش رو که نمیتونه بدزده جناب داماد، تمام و کمال  
دیگه مال خودتم!

بی طاقت دستش رو توی دستم فشار دادم .

شقایق بالای سرمون شروع به سابیدن قند کرد .

بالاخره عاقد شروع به خوندن کرد .

دست آفتاب توی دست هام عرق کرده بود آروم کف دستش رو نوازش کردم .

با صدای عاقد نفسم حبس شد .

\_دوشیزه محترمه مکرمه سرکار خانوم آفتاب سعادت آیا بنده وکیل شما را به عقد  
موقت آقای چاوش بزرگمهر به صداق و مهریه یه جلد کلام الله مجید یه آینه و  
شمعدان یه شاخ نبات و مهریه سرویس طلای بر...  
قبل از تموم شدن حرفش صدای هین گفتن آفتاب بلند شد .

\_وای ما که اصلا راجع به مهریه حرفی نزدیم!

همه با تعجب به سمتش برگشتیم .

تک سرفه‌ای کردم و آروم دستش رو فشار دادم .

\_من قبلا با حاج آقا حرف زدم بذار خطبه تموم بشه بعدا حرف می‌زنیم .

خواست چیزی بگه که جدی نگاهش کردم، دقیقا سر سفره‌ی عقد که فقط چند ثانیه مونده؛ این بچه باید یادش میفتاد که اصلا راجع به مهریه حرفی نزدیم، فعلا عقد موقت بود برای عقد دائم هرچی که خودش دلش می‌خواست می‌تونست انتخاب کنه .

هرچند امروز اگه من رو از نگرانی سخته نمی‌داد بی خیال نمی‌شد !

\_با این شرط که مهریه به ضمه زوج مکرم دین ثابت است عندالمطالبه به سرکار عالی تسلیم خواهند داشت و شروطی که مورد توافق طرفین بوده در آورم آیا بنده وکیلیم؟

نگاهی بهش انداختم قبل از این که حرفی بزنی صدای شقایق از بالای سرمون بلند شد .

\_عه عروس رفت گل بچینه!

انقدر صداش پر استرس بود که همه خندشون گرفت .

@darkhast\_romannn

آهی کشیدم و سرم رو پایین انداختم .

عاقده دوباره پرسید: آیا بنده وکیلیم؟

این بار آفتاب مکث نکرد، بدون این که اجازه بده کس دیگه‌ای حرف بزنه، برگشت و با نگاه پر عشقی به چشم هام خیره شد، نگاهی که قدرت نفس کشیدن رو از من سلب کرد .

\_با اجازه‌ی مادرم و بقیه‌ی بزرگترها بله!

نفسی از سینه م آزاد شد و لبخند کمرنگی روی لبم نشست .

همه چشمشون به سرویس برلیانی بود که مهناز دور گردن آفتاب مینداخت ولی من همه ی حواسم به نیم رخ آروم و پر نازش بود.

وقتی بعد از کلی دویدن و خوردن به سراب از خیال و رویا بیرون میای و توی واقعیت به خواسته ت می‌رسی باورش واست سخت می‌شه

یه حس تلخ و شیرین که ته دلت رو قفلک میدۀ تلخ از ناباوری و حسرت،  
شیرین از مالکیت و وصال همیشگی !

بعد از اون همه چیز مثل یه رویا که همیشه غیر قابل دسترس بود جلوی چشم هام  
به حرکت در اومد .

دیگه هیچ چیز به جز دست‌هایی که محکم دست هام رو در آغوش گرفته بودن  
برام مهم نبود !

جعبه‌ی حلقه به سمتم گرفته شد .

حلقه رو آروم توی انگشتش نشوندم .

لبش رو گاز گرفت و لبخندی زد، حس کردم چشم هاش نم داره قبل از هر عکس  
العملی چشم هاش رو ازم دزدید .

دستم رو بین دست‌های ظریفش گرفت و حلقه رو توی انگشتم انداخت نگاه خیره م  
همچنان به صورت فرشته گونه ش بود به طرز غمگینی خوشحال بود درست مثل  
من !

بی هوا خم شدم و بی توجه جمعیت پیشونیش رو بوسیدم .

صدای جیغ و سوت جمعیت توی گوشم پیچید .

چند لحظه مکث کردم و آروم لب زدم: دور سرت بگردم خانوم، بالاخره مال من  
شدی اشک رو توی چشم هات نبینم که همین الان دستت رو می‌گیرم و با خودم  
می‌برمت !

خودش رو عقب کشید و با صورتی قرمز شده گفت: حداقل یه ذره برقصیم بعد یه  
چیزی بخوریم بریم من این جوری نمی‌اما .

با خنده نگاهش کردم .

\_چی می‌گید پچ پچ می‌کنید وقت واسه این کارا زیاده بابا تا آخر عمر ور دل هم  
باید غاز بچرونیند!

بلند شدم و به سمت سیاوش برگشتم، با لبخند کمرنگی محکم بغلم کرد .

\_مبارکت باشه داداش آخ که آرزوم بود چنین شبی رو ببینم نمیدونم از این که بخشیدمت به این شیطان رجیم ناراحت باشم یا از برقی که توی چشم هات افتاده خوشحال !

آخه کی فکرش می‌کرد یه روز چاوش خان بزرگمهر رو این جوری ببینه!  
با تعجب سرم رو عقب کشیدم .

\_مگه چه جوری شدم؟

با خنده ضربه‌ای به پشتم زد .

\_یه جوری که انگار قراره تا یه ساعت دیگه دست دختره رو بگیری و فرار کنی  
بقیه ش هم من دخالتی نمی‌کنم .

با حرص به عقب هلش دادم .

@darkhast\_romannn

\_پیر شدم از دستت سیا آدم شو .

سر تکون داد .

\_باشه واسه کادوی عروسیت !

راستی کادو رو گذاشتم رو میز بین اون نارنجیه واسه منه اسمم هم نوشتم روش  
قاطی نشه‌ها حسابی خرج کردم واسش!

خندیدم و دوباره بغلش کردم، همین که سرش رو عقب کشید دستش به سمت چشم  
هاش رفت .

محکم شونه ش رو فشار دادم .

سرش رو به دو طرف تکون داد و با خنده گفت: چیزی نیست عروس خانوم خار  
شده رفته تو چشمم من برم فکر کنم سحر کارم داره .

نگاه من تا آخرین لحظه به رفیقی بود که سر عقلم از خوشحالی گریه می‌کرد!

با صدای شقایق توجهم بهش جلب شد .

\_ شما که هنوز عسل نخوردین .

با تعجب گفتم: عسل واسه چی مگه واسه سر عقد نیست فقط؟

سیا که کنار سحر ایستاده بود ولی تموم حواسش به ما بود سریع گفت: مزه زهرماری که خوردین رو از بین میبره بخور تا آخر شب شیرین کام باشی رفیق .

صدای خنده‌ی چند نفری بلند شد .

آفتاب با لبخند چپ چپی به سیا نگاه کرد و ظرف عسل رو به سمتم گرفت .

نگاه همه به ما بود، انگشتم رو توی ظرف عسل فرو کردم و چند لحظه مکث کردم، اگه این جمعیت دورمون نبودن خیلی برام راحت بود!

لب هاش رو از هم باز کرد و عسل رو با زبونش از روی انگشتم پاک کرد، ناخودآگاه حس کردم بدنم عکس العمل نشون داد سریع انگشتم رو بیرون کشیدم .

چشمکی بهم زد و دستش رو به سمتم آورد، نفس عمیقی کشیدم و انگشتم رو بین لب هام فشار دادم یه گاز کوچیک از انگشتم گرفتم که چشم هاش گرد شد، با خنده دستش رو عقب کشید .

\_ خیلی بدی !

با بی تابی نگاهش کردم .

\_ تو یه جور دیگه اذیت کردی، منم تلافی کردم!

لباش رو ورچید .

\_ من که اصلا اذیت نکردم .

قبل از این که حرفی بزنم سحر دستش رو کشید .

\_ آفتاب بلند شید بریم تو باغ مهمون‌ها منتظرن، دیجی هم میخواد شروع کنه .

آفتاب بازوم رو گرفت و سریع بلند شد .

\_بریم پیش مهمون‌ها چاوش ناسلامتی قراره یکی دو ساعت دیگه بریم زشته الان هم نباشیم .

از جا بلند شدم، دستم رو دور کمرش حلقه کردم با هم به سمت پله‌ها راه افتادیم .  
مهمون‌ها دوباره از جا بلند شدن از صدای تبریک ها و دست سوت‌ها سرسام گرفته بودم .

فقط منتظر بودم دستش رو بگیرم و بریم جایی که دست هیچ کس بهمون نرسه، فشار آرومی به کمرش دادم تا از واقعیت حضورش خیالم راحت بشه .

صورتش حسابی بشاش و خوشحال بود، طولی نکشید که از من جدا شد و به طرف دوست هاش و آقای ارجمند رفت خواستم دنبالش برم که بهروز صدام کرد .

\_چیشده بهروز؟

با قدم‌های بلند خودش رو بهم رسوند صدای آهنگ زیاد بود برای همین سرش رو نزدیک گوشم آورد .

\_آقا جعفر گفتن کارای کاروانسرا ردیفه از شانستون امشب خلوته رسما هیچ کس نیست لازم نیست نگران جمعیت باشید، کارهای فرداشب هم ردیف کرده، واسه‌ی راه برگشت هم یه هتل مجهز واستون رزرو کردم تا هروقت خواستید می‌تونید تمديدش کنید .

دست روی شونه ش گذاشتم .

\_کار خوبی کردی، خیالم راحت شد دیگه لازم نیست حواست به کارها باشه ساسان و سیاوش هستن استراحت کن .

سری تکون داد .

\_ممنون پس من رفتم .

برگشتم تا نگاهی به آفتاب بندازم کنار ارجمند نبود، نگاهم رو چرخوندم که چشمم وسط جمعیت قفل شد، داشت می‌رقصید !

لبه‌ی دامنش رو گرفته بود و بین دایره‌ای که جمعیت واسش درست کرده بودن می‌چرخید، لبخند کمرنگی روی لبم نشست حالا من چه جوری از اینا جداش کنم با خودم ببرمش، بسته دیگه هر چی برای این جمع بود کم کم نگاهش فقط باید برای من باشه !

به گوشه‌ی میز تکیه دادم و با نگاه خیره‌ای تماشاش کردم .

امشب اون عروس من بود !

دختری که با اون لباس سفید وسط جمعیت با ناز می‌رقصید و می‌خندید عروس من بود!

شاید اگه چند سال پیش کسی چنین روزی رو برای من پیش بینی می‌کرد می‌گفتم قطعا دیوونه شده ولی الان وسط این اتفاق دیوونه کننده ایستاده بودم و از این واقعه راضی بودم، انقدری که حاضر بودم نصف زندگیم رو بدم تا این لحظه همین جا متوقف بشه و ساعت‌ها بهش خیره بشم !

من آدم ابراز علاقه توی جمع نبودم که اگر بودم به جای این که از راه دور بهش خیره بشم الان کنارم بود، توی آغوشم بود، به جای عشق‌بازی با لبخندش بی وقفه در حال بوسیدنش بودم!

بی شک ثانیه به ثانیه‌ی شبی که به دستش آوردم توی ذهنم حک می‌شد شاید تا لحظه‌ای که بمیرم !

با دیدن صورت شیطونش که به سمت میومد ابرویی بالا انداختم .

همه نگاهشون به ما بود دستش رو به سمت گرفت و چشمکی زد .

با لبخند دستش رو گرفتم و آروم کشیدمش توی بغلم یدفعه همه‌ی چراغ‌ها خاموش شد و آهنگ آرومی توی باغ پیچید، می‌دونستم همه‌ی این‌ها کار سیاوشه، ممنون بودم ازش به خاطر این چند دقیقه سکوت و تاریکی و تنهایی!

کم کم بچه‌ها اومدن وسط باغ ولی من از جام تگون نخوردم، همون جا توی بغلم نگهش داشتم !

دستم رو دور کمرش حلقه کردم، دست هاش دور گردنم حلقه شد برعکس بقیه  
چونه ش رو به سینه م تکیه داد و به با نگاه جذابی به چشم هام خیره شد .

انگار مقدر شده بود که کل شب با نگاهمون عشق‌بازی کنیم!

با شروع شدن آهنگ فهمیدم همه چیز هم زیر سر سیاوش نبوده ! چشم‌های آفتاب  
برق زد، لب هاش تکون خورد و زل زده بهم شروع به زمزمه کرد . با هر  
کلمه‌ای که توی سرم می‌پیچید قلبم محکم تر به سینه میکوبید چه جوری تا صبح  
دووم میاوردم از دست دلبری‌های این دختر!

عجب جایی به داد من رسیدی تا من دنیارو زیباتر ببینم

تا من اونقدر بخوام زنده بمونم باهات رویام رو تا آخر ببینم

عجب جایی به داد من رسیدی تا من دنیارو تنهایی نگردم

تو تنها آدمی هستی که هیچ وقت باهات احساس تنهایی نکردم  
تا از پیشست میرم دلتنگ می‌شم مرورت میکنن هرم نفس هام

به هیچکی جز تو احساسی ندارم به جز تو از خدا چیزی نمیخوام  
تا وقتی که تورو دارم کنارم چه فرقی میکنه کی هست و کی نیست  
بگو داریم تو بیداری می‌بینیم که بین دست‌هامون هیچ مانعی نیست

کل روز رو صبوری به خرج دادم تا کاری نکنم که از خط قرمز خودم خارجه  
ولی نتونستم، این دختر زاده شده بود برای رد کردن قانون‌های زندگی من !

خم شدم و با تحکم خاصی لب هاش رو بین لب هام اسیر کردم، اگه فقط چند  
ثانیه‌ی دیگه به زمزمه کردن این آهنگ توی گوشم ادامه می‌داد همه چیزم رو  
می‌باختم!



هر دو وسط جمعیت مکث کردیم بی خیال آهنگ و رقص و آدم‌های دورمون  
فارغ از این دنیا لب هاش رو بوسیدم!

بعد از چند لحظه با صدای سوت و جیغ کر کننده‌ی جمعیت سرش رو کمی عقب  
کشید .

لب هاش میلرزید صورتم رو با دست هاش قاب گرفت با نگاهی سرگردون توی  
چشم هام لب زد: دوست دارم چاوش !

قسم می‌خورم از امروز به بعد قلبم، فکرم، جسمم تمام و کمال متعلق به توه بیا  
دیگه هیچوقت اجازه ندیم چیزی بینمون جدایی بندازه نه به خاطر زندگی و این  
دنیا به خاطر من !

من دیگه نمیتونم بدون تو زندگی عادی داشته باشم بیا اگه دنیا هم جلومون در اومد  
از هم نگذریم!

حس کردم چشم هام داره داغ می‌شه، محکم توی بغلم کشیدمش سرش رو توی  
سینه م قایم کرد چشم هام رو بهم فشار دادم .  
\_از جونم هم بگذرم از تو نمی‌گذرم آفتاب، تو همه چیزمی دختر!

بالاخره آهنگ تموم شد و همه از هم جدا شدن .

دستش رو گرفتم و به سمت میزی که برامون تدارک دیده بودن راه افتادیم .

\_دو دقیقه استراحت کن تازه سر شبه انقدر خودت رو خسته نکن تا صبح کلی  
کار داریم .

روی صندلی نشستیم .

چشم هاش گرد شد .

\_تا صبح چیکار داریم مگه؟

با تعجب به حالت گارد گرفته ش نگاه کردم .

\_قراره چند ساعتی تو راه باشیم یادت رفته؟

آهانی گفت .

\_نه بابا کلی انرژی دارم نگران نباش تو راه مواظبم تو هم خوابت نبره .

لبخند عجیبی روی لبم نشست .

\_به چی فکر کردی که این جوری گارد گرفتی؟

سریع نگاهش رو به اطراف دوخت ولی خب گونه‌های سرخش همه چیز رو لو می‌داد .

\_کی؟ من؟

اشتباه متوجه شدی چه گاردی؟

جدی به نیم رخش خیره شدم .

\_نگران نباش، امشب وقتش نیست!

چشم هاش گرد شد و این دفعه کل صورتش رنگ خون به خودش گرفت .

\_اومم میگم چرا انقدر اصرار داشتی شب حرکت کنیم .

خیلی ناشیانه بحث رو به جای دیگه‌ای کشوند .

\_چون میخوام جایی که میریم رو توی شب بهت نشون بدم، چشم انداز فوق

العاده‌ای داره دوست دارم وقتی بهش خیره میشی صورتت رو ببینم .

با کنجکاوی نگاهم کرد .

\_تا حالا با کی رفتی اون جا؟

\_سیاوش !

چرخ چشمش داد .

\_تو همه‌ی لحظه‌های عاشقانه مون یه ردی سیاوش هست چرا؟

\_چون میگن هیچ عشقی تو دنیا مثل عشق اولی نیست !

جفتمون به عقب برگشتیم با دیدن سیاوش که بالای سرمون ایستاده بود با خنده نگاهش کردم، دقیقا سر بزنگاه رسیده بود .

صدای آهنگ دوباره بالا رفت و وسط شلوغ شد .

آفتاب با تهدید به سیا خیره شد .

\_به همون از دور نگاه کردنش قانع باش مالک اول و آخر قلبش منم، نذار همینش هم ازت بگیرما .

لبخندم بیشتر شد، جدی جدی حسودیش شده بود!

سیاوش چشم هاش رو گرد کرد .

\_هوو هم انقدر سلیطه؟

امشب این جشن رو تبدیل به عزا میکنما کاری نکن گیس و گیس کشی راه بیفته .

سحر با لبخند دستش رو دور بازوی سیاوش حلقه کرد .

\_گیس و گیس کشی با کی؟

سیاوش شونه‌ای بالا انداخت .

\_با کشته مرده‌های عشق سابقم !

ولش کن عزیزم بیا بریم برقصیم ببینم تهش این شوهر ندیده به کجا میرسه !

آفتاب خواست با حرص جوابش رو بده که آروم دستش رو فشار دادم .

\_ولش کن آفتاب هرچی بگی این بشر تا صبح میشینه باهات کل کل میکنه .

اخمی کرد .

\_اصلا تو چرا انقدر باهات خاطره داری، کلی جا باهات رفتی همه‌ی عادت هات

رو میدونه این واقعا انصاف نیست !

دستی به صورتم کشیدم .

\_مهم اینه که از الان تا آخر عمر قراره من و تو کلی باهم خاطره بسازیم،  
هرجایی که تو دوست داری بریم و چیزهایی از هم بدونیم که هیچ کس نمیدونه!  
قبل از این که حرف بزنه آرش پایین دامنش رو گرفت .

\_مامانی؟

آفتاب لبخندی بهش زد، خم شد و بغلش کرد و روی پاهاش نشوندش .

\_جون مامانی دورت بگردم چه قدر خوشتیپ شذب امشب .

آرش محکم آفتاب رو بغل کرد .

\_تو هم خوشگل شدی مامانی عروس شدی؟

آفتاب روی سرش رو بوسید .

\_آره عزیزم مامانی عروس شده، خسته نیستی؟

حس کردم آفتاب سختشه آرش رو با اون وضعیت روی پاهاش نگه داره .  
دستم رو جلو بردم .

\_آرش عمو جان بیا این جا تو بغل من بشین مامان پاهاش درد میگیره .

برعکس همیشه مکثی کرد و به آفتاب نگاه کرد .

آفتاب چشم هاش رو روی هم فشار داد .

\_برو مامانی .

آرش دستش رو دراز کرد و توی بغلم نشست .

با ملایمت موهایش رو مرتب کردم .

\_گرسنه ت نیست آرش؟ چیزی خوردی؟

دستی به چشم هاش کشید .

\_چرا گرسنمه .

خم شدم و از روی میز شیرینی برداشتم .

آفتاب در حال نگاه کردن به ما بود که یکی از دوست هاش به سمتش اومد و دستش رو کشید .

\_بیا بریم وسط عروس خانوم همه منتظرتن .

آفتاب نگاهی به ما انداخت وقتی خیالش از بابت آرش راحت شد سریع بلند شد و به سمت جمعیت راه افتاد .

سرم رو به دو طرف تگون دادم، مامان کوچولوی بازیگوش !

من چه جوری قرار بود این دختر رو کنترل کنم آخه!

آفتاب

@darkhast\_romannn  
با خنده ساناز دست ساناز رو گرفتم و وسط دایره چرخیدم، سحر قری داد و با چشم به پونه اشاره کرد .

\_تا آخر عمر این قضیه رو میزنه تو سرت آفتاب، نتونست توی جشن نامزدیت بیاد وسط و قرش بده .

شونه م رو بالا انداختم .

\_تقصیر بچه ش بود زرتی تشریف آورد مگه من می‌تونستم به چاوش بگم نامزدی رو عقب بندازیم تا پونه بتونه برقصه؟

سری تگون داد و دستم رو گرفت تا بچرخم .

\_نه خداییش!

همین که نگاهم به کیانی که به سمتم میومد افتاد چشم هام گرم شد .

کل دوره‌ی بچگیه من و علی و کیان با هم گذشت همیشه آویزون این دو نفر بودم تازه دیشب با خاله رسیده بودن و کلی گله کردن که چرا زودتر بهشون اطلاع ندادیم ولی خب همه چیز واقعا عجله‌ای شده بود .

همین که بهم رسید دست هاش رو باز کرد .

\_آخ آخ دورت بگردم ببین خواهر کوچولوی ما چه عروسی شده، جای علی امشب خیلی خالیه !

جلوی اشکی که پشت چشم هام رو گرفته بود مقاومت کردم و با محبت بغلش کردم .

خوبه امشب حداقل یه نفر این جا بود که علی رو جلوی چشم هام زنده کنه .

\_مرسی داداش کیان راستش فکر نمی‌کردم با اون همه کاری که داری بتونی بیای خیلی خوشحال شدم .

با تند شدن آهنگ نگاهی به اطراف انداخت .

\_مگه می‌شد که نیام !

وسط پیست رقص ایستادیم جلوی رقصیدن مردم رو گرفتیم بیا بریم کنار دختر .

دستش عقب کشید و اشاره زد به سمت خاله اینا راه بیفتیم .

مامان دوباره با دیدنم چشم هاش پر از اشک شد .

\_عین ماه شدی مادر، نمیتونم جلوی گریه م رو بگیرم باورم نمی‌شه .

خاله دستش رو پشت مامان گذاشت .

\_باید خوشحال هم باشی خواهر پسر به اون آقای قراره بشه شوهر دختر سر به هوات !

کیان آروم خندید . نمی‌دونستم بخندم یه حرص بخورم، کلا زبونش نیش داشت می‌خواست ازت تعریف هم بکنه ناخودآگاه بهت بر می‌خورد !

ضربه‌ای به پهلوی کیان کوبیدم .

\_وای خاله جون یه جوری از چاوش تعریف میکنید اگه کیان پسر نبود فکر میهردم قصد دارید داماد خودتون بشه !

ایندفعه مامان خنده ش گرفت .

\_ول کن دختر بیا برو پیش شوهرت از اون موقع داره با چشم هاش زیر پای ما رو سوراخ میکنه

آرش رو گذاشتی پیش اون بنده خدا خودت اومدی قر بدی؟ یکم بزرگ شو دختر من اصلا به تو شوهر داری یاد ندادم!

همین که به عقب برگشتم با چشم‌های جدی چاوش که بهم خیره بود رو به رو شدم .

لبخندی روی لبم نشست کل دیروز فقط تلفنی با هم حرف زدیم و خبر داد که جواب آزمایش رو گرفته تا امروز که اومد دنبالم .  
@darkhast\_romannn  
داشتم از استرس آب می‌شدم، می‌ترسیدم از آرایشتم خوشش نیاد !

وقتی چشم‌های محو شده ش رو دیدم قلبم حسابی به تکاپو افتاد، انقدر جذاب شده بود که می‌خواستم دوتایی همون جا بمونیم و من فقط نگاهش کنم .

وقتی بالاخره مقاومتش شکست و خم شد تا لب هام رو ببوسه بالاخره معنی دوباره زندگی کردن رو فهمیدم .

تمام لحظات اومدنمون از آرایشگاه و آتلیه برام مثل یه رویا گذشت، بوسیدن گردنم و اون حالت چشم هاش وقتی بهم خیره شده بود، حرف هامون توی ماشین و رقصیدنمون!

از قبل راجع به این آهنگ با سیا حرف زده بودم و هماهنگ بودیم، فضا که تاریک شد نتونستم شدت عشق توی چشم‌های اون و حرف‌های نزده‌ی توی قلبم رو تحمل کنم و بالاخره هرچی توی دلم بود رو بیرون ریختم!

بی خیال بقیه شدم و با قدم‌های بلند به سمتش راه افتادم .

دور تا دورمون با ریشه‌های کوچیه برق تزئین شده بود درست همون جوری که دوست داشتم حتی قشنگ تر، همه‌ی این کارها رو برای من کرده بود !

همین که بهش رسیدم دستش رو دور کمرم انداخت .

با یه دستش آرش رو بغل کرده بود و دست دیگه ش دور من حلقه شده بود .

خم شد و آروم توی گوشم گفت: دیگه هیچوقت تو بغل مرد دیگه‌ای غیر از من نرو !

برگشتم و از فاصله‌ای نزدیک به چشم هاش خیره شدم .

\_وقتی دیدمش یاد علی افتادم نتونستم احساساتم رو کنترل کنم، ما سه تا همیشه با هم بودیم .

با کمی مکث سر تکون داد .

\_متاسفم ! @darkhast\_romannn

نمیخوام چنین شبی غمگین باشی .

لبخند کمرنگی بهش زدم .

\_با وجود تو، نیستم!

سری تکون داد .

\_میدونم از رقص سیر نشدی ولی بریم بالا یه چیزی بخوری بعد کم کم راه بیفتیم؟

واقعا از خدام بود هر چه زودتر بریم جایی که چاوش ترتیب داده بود .

دستش رو گرفتم و جلوی چشم بقیه به سمت ساختمون رفتیم، همین که وارد شدیم چشمم به میز سلف افتاد .

مهناز خانوم سریع به سمتمون اومد .



\_چیشده بچه‌ها چرا اومدین داخل؟

چاوش اشاره‌ای به میز زد .

\_اومدیم یه چیزی بخوریم کم کم باید راه بیفتیم .

آهانی گفت .

\_باشه پس آرش رو جان رو بدید به من شما راحت غذاتون رو بخورید .

چاوش اول نگاهی به من انداخت بعد آرش رو به دست مهناز خانوم سپرد .

چاوش اشاره‌ای به صندلی‌ها زد .

\_بشین من برات غذا میارم .

باشه‌ای گفتم و روی صندلی نشستم .

با این که کفشم زیاد پاشنه نداشت ولی پاهام حسابی درد گرفته بود .

یاد دیدارم با آقای ارجمند و خانواده‌ش افتادم، چند تا از بچه‌های شرکت هم اومده بودن انقدر خوشحال شده بود که انگاری نامزدی دختر خودش .

حتی سر عقد هم خانومش جلو اومد و کادو داد، چاوش انقدر حواسم رو پرت کرده بود که یادم نمیاد به کی چی گفتم!

بعد از چند دقیقه چاوش با بشقابی که همه مدل غذا توش جا ساز شده بود به سمت اومد .

بشقاب رو از دستش گرفتم و شروع به خوردن کردم، حسابی گرسنه م شده بود .

\_آفتاب لباس‌ها و وسایلت جمع و جوره؟

احتیاج به دوش گرفتن هم داری؟

نگاهی به خودم انداختم .

\_وای آره چاوش دیوونه می‌شم با این آرایش و این همه مواد شیمیایی که روی سر و صورتم خالی شده، در حد نیم ساعت بهم وقت بدی اوکیه!

راستی چه قدر قراره تو راه باشیم؟

اشاره‌ای به بشقابم زد .

\_غذات رو تموم کن، دو سه ساعت .

سریع غدام رو تموم کردم و از جا بلند شدم .

\_دیگه نمی‌خوری سیر شدی؟

سرم رو تکون دادم .

\_آره بریم دیگه باید با مهمون‌ها هم خداحافظی کنیم وای چاوش واسه رفتنمون بیشتر از خود نامزدی ذوق دارم!

خنده ش گرفت، دستم رو گرفت و دوباره به باغ برگشتیم .

از پله‌ها که پایین می‌رفتیم دوستای بی‌آبروم عین این چند دفعه رو شروع کردن به جیغ و سوت کشیدن .

چاوش اشاره‌ای به دیجی زد تا دست نگه داره .

همه سکوت کردن و به طرفمون برگشتن .

\_اول این که می‌خواستم تشکر کنم از همتون که شادی امشب رو با ما شریک شدید، با عرض معذرت باید باقی مراسم رو بدون عروس و داماد ادامه بدید چون ما قراره یه سفر دونفره داشته باشیم، امیدوارم به همگی خوش بگذره و ...

سریع گفتم: مسافرت نمی‌ریما داماد داره عروستون رو میدزده !

میون خنده‌ی جمع سیا که کنارمون ایستاده با خنده گفت: مگه ماه عسل رو بعد از عروسی نمی‌رفتن؟

چاوش با خنده چشم غره‌ای بهش رفت . دیگه بی خیال ادامه‌ی حرف هاش شد، نگاهی به جمعیت انداختم و بی هوا گلی که بالاخره توی دستم گرفته بودم رو توی بغل ساناز که نزدیک بود پرت کردم، با دیدن گل توی بغلش جیغ خفیفی کشید رو به آقای عابدی دوبار ابرو هام رو بالا انداختم .

سحر غش کرد از خنده .

\_رسمایارو رو گذاشتی تو آمپاس امشب باید اینو بگیره !

چاوش دستش رو دور کمرم حلقه کرد .

\_تا آخرین لحظه میخوای شیطونی هات رو بکنی بعد ولشون کنی؟ بیا دیگه دختر .

دستی واسه بچه‌ها تکون دادم و با هم از وسط جمعیت رد شدیم، تا برسیم جلوی در انقدر از همه تشکر کردم و سر تکون دادم کف کردم .

از در که خارج می‌شدیم متوجه کیان که پیش ملینا دختر آقای ارجمند ایستاده بود شدم سریع چشم هام رو گرد کردم .

@darkhast\_romanin

چاوش دستم رو کشید .

\_بیا بریم دختر باز چرا ایستادی؟

هینی بلندی کشیدم که نگران نگاهم کرد .

\_چیشد؟

\_هیچی عزیزم برو ماشین رو بیار من این جا منتظرتم .

بعد از رفتنش سریع به مامان شاره زدم جلوتر بیاد .

\_مامان نذار امشب کوفت من بشه برو اون عفریته رو از کیان جدا کن برو مامان جان .

مامان با تعجب به عقب برگشت با دیدن ملینا خنده‌ای کرد .

\_زشته دخترم آخه تو چه پدر کشتگی با این دختر داری بیا اینجا ببینم کلی دلم برات تنگ می‌شه .

با اعصابی بهم ریخته بغلش کردم .

خب دوست نداشتم این فسو فسو خانوم به مردای اطرافم نزدیک بشه .

بعد از مامان آرش رو بغل کردم و چند بار بوسیدمش و سفارش کردم مامان رو اذیت نکنه .

با شنیدن صدای بوق ماشین به عقب برگشتم، تزئینات رو از روی ماشین برداشته بودن .

چاوش سریع به سمتم اومد، در ماشین رو برام باز کرد و کمک کرد سوار بشم .  
دستی برای بچه‌هایی که اومده بودن دم در تگون دادیم و با تک بوقی از کنارشون گذشتیم .

\_تو راه که میومدیم نذر کردم امشب اتفاقی نیفته صدتا صلوات بفرستم .  
خنده ش گرفت .

\_همین که خودت خرابکاری نکردی کل شبمون رو ساخت خانوم .

لبم رو غنچه کردم و چشم غره‌ای بهش رفتم، حالا انگار عامل همه‌ی اتفاق‌های زندگیش منم!

انقدر خسته بودم که بی خیال کل کل شدم چند لحظه چشم هام رو بستم تا برسیم به خونه .

فشاری به بازوم آورد و گفت: میخوای کل راه رو منو تنها بذاری بخوابی؟  
یه چشمم رو باز کردم .

\_فقط تا خونه یه کمی استراحت کنم بعد تا اون جا باهات بیدار میومم .

سرش رو تگون داد .

\_باشه استراحت کن بعدش دیگه اجازه نمیدم بخوابی .

سریع چشم هام رو بستم .

خودم هم دلم نمیومد توی اولین مسافرت دو نفرمون بخوابم که .

با توقف کردن ماشین توی خواب و بیداری چشم هام رو باز کردم .

از ماشین پیاده شد و در رو برام باز کرد .

دستش رو دورم پیچید و کلید رو از دستم گرفت .

\_میخوای بغلت کنم؟

در خونه رو باز کرد، همین که وارد شدیم یهو دست انداخت دور کمرم و بغلم کرد .

\_فکر کنم خودم باید ببرمت حموم، چته دختر کوه که نکندی .

ضربه‌ای به شونه ش زدم . @darkhast\_romannin

\_خب خسته شدم از ساعت شیش صبح بیدارما، دیشبم بچه‌ها پیشم بودن خیلی دیر خوابیدیم .

توی خونه که رفتیم منو پایین گذاشت و اشاره زد کفش هم رو در بیارم .

\_جای من بودی چیکار می‌کردی بچه سه روزه چشم روی هم نداشتی، پیر دوش بگیر بیا، وسایل هات کجان ببرمشون توی ماشین؟

کفش هام رو گوشه‌ای پرت کردم .

\_توی اتاقمه وایسا الان میارم .

سریع به سمت اتاقم رفتم و ساکی که وسایلی که آماده کرده بودم رو برداشتم، به عقب که برگشتم متوجه شدم جلوی در ایستاده و داره نگاهم می‌کنه .

\_انتظار یه اتاق بهم ریخته تر ازت داشتم خیلی مرتبه .

اخمی کردم .

\_یعنی میخوای بگی من شلخته م؟

ساک رو از دستم گرفت و روی زمین گذاشت .

\_برگرد .

با تعجب به چشم‌های جدیش نگاه کردم، تازه محیط اطراف داشت برام واضح می‌شد من و چاوش بهم محرم شدیم و الان توی یه خونه تنهایییم .

\_چرا؟

اشاره‌ای بهم زد .

\_میخوام پشت لباست رو باز کنم خودت که دستت نمیرسه .

چند لحظه مکث کردم، لب هام از هم باز موند، نفس عمیقی کشیدم و به عقب برگشتم .

@darkhast\_romannn

چه قدر یه دفعه جو سنگین شد !

با نوازش موهام رو تا روی شونه هام کشید، دستش که به گردنم خورد لرزی توی تنم نشست .

آروم دکمه‌ی پشت تور لباس رو باز کرد، با حس پخش شدن نفس هاش روی گردنم نفسم حبس شد .

کف دست هام داشت عرق می‌کرد .

لب‌های داغش روی قسمت برهنه شده از پوستم نشست .

\_نترس فندق!

لبم رو گاز گرفتم .

نمی‌ترسم فقط... خجالت می‌کشم، بهش عادت ندارم .

لب هاش رو برداشت و دکمه‌ی دوم رو باز کرد، دوباره جسم نرم و داغی رو روی کمرم حس کردم .

شبیخون زدن‌های پشت سر همش قدرت دفاع نمی‌داد .

\_مگه قرار نبود تنت با دست‌ها و لب‌های من آشنا بشه؟

یه قسمتش رو الان شروع نکنیم؟

دکمه‌ی بعدی و بوسه‌ی بعدی !

دکمه‌ها تو وسطای کمرم ادامه داشت، از فکر کردن بهش عرق سردی روی گردنم نشست .

دکمه‌ی بعدی رو که باز کرد با صدای لرزونی گفتم: بسته دیگه بقیه ش رو خودم میتونم .

ایندفعه نبوسید با پشت انگشت‌های با احتیاط جای بوسه هاش رو لمس کرد .

\_تنت سفیده، نرمه، ظریفه، حساسه، واسه همین زود قرمز می‌شه؟

لحنش داغ و بی تاب بود، قدمی به جلو برداشتم .

\_انگار تصمیم داری برنامه‌ی سفر رو کنسل کنی نه؟

سرش رو کمی خم کرد .

\_اگه قول نداده بودم مطمئن باش کنسل می‌کردم!

مطمئنی نمی‌خوای لباست رو در بیارم؟

سریع گفتم: نه تا این جا هم حسابی سنگ تموم گذاشتی مرسی .

حس کردم خنده ش گرفت، این دفعه دستش رو جلو آورد و چند تا دکمه باقی مونده رو سریع باز کرد .

\_برو دختر دیگه کاریت نداریم .

دو طرف شونه هام رو گرفتم، کلا بندهای لباس باز شده بود و فقط به خاطر یقه ش و آستین توریش که الان کاملاً شل شده بود روی تنم مونده بود .

سریع و هول شده به سمت حموم دویدم هنوز دو قدم برنداشته بودم که دامن لباس رفت زیر پام و و لباس تا نصفه‌ی بدنم پایین کشیده شد، تنها شانسی که آوردم آستین‌های توری لباس بودن که یه ذره از شرفم رو حفظ کردن هر چند زیاد تاثیری هم نداشتن!

چاوش قبل از این که زمین بخورم سریع از پشت بغلم کرد .

\_داری با خودت چیکار می‌کنی دختر اون قدر هم ترسناک نیستم که میخوای واسه فرار کردن از من خودت رو به کشتن بدی !

لحن صدا و حرف زدنش تغییر کرده بود، علناً بالا تنه‌ی لختم توی بغلش گم شده بود .

\_وای چاوش ولم کن قفلکم میاد اصلاً همه ش تقصیر توئه!

@darkhast\_romannn

دوباره دستش رو انداخت زیر پام و بغلم کرد .

\_بذار خودم سالم برسونمت تا توی حموم ببینم میذاری امشب به خیر و خوشی تموم بشه یا تهش کار دستمون میدی .

خجالت زده سرم رو توی سینه ش قایم کردم .

توی صداش خنده و یه حس عجیب موج می‌زد .

\_میبینی؟

هر چه قدر بیشتر تلاش کنی از من دور بشی و فرار کنی بیشتر برمی‌گیری توی بغل خودم؟

این دفعه حتی لباس هم تننت نیست .

آروم زدمش .

\_ببین نصف لباسم هنوز هست !



توی حموم روی زمین گذاشتم، نگاهش کردم صورتش حسابی سرخ بود ولی سعی می‌کرد به روی خودش نیاره .

\_میخوای بقیه ش رو هم در بیاریم خیال جفتمون راحت بشه؟

نگاه داغش روی تن برهنه م چرخید .

لباسم رو با خجالت بالا نگه داشتم .

\_زحمت بقیه ش رو دیگه خودم می‌کشم جناب مرسی حسابی اذیت شدی .

قدمی به عقب برداشت هنوز بهم خیره شده بود، هیچ جوره نمی‌تونستم خودم رو از زیر نگاه بی تابش خلاص کنم انگار با چشم هاش داشت پوستم رو ذوب می‌کرد، همون طور که در رو می‌بست گفت: چه زحمتی کوچولو همه ش تفریح بود!

به محض بسته شدن در حموم نفس عمیقی کشیدم .

هرچی بیشتر خجالت می‌کشیدم و سعی می‌کردم آرام‌تر بشم بیشتر گند می‌زدم، رسماً بدنم در معرض دیدش بود به قول خودش چه قدر هم تفریح کرد، شانس آوردم قول داد امشب میریم جایی که تدارک دیده وگرنه حتماً بند رو آب می‌دادید!

با بیشترین سرعت ممکن گیره‌ها رو از سرم باز کردم و دوش گرفتم .

شیر آب رو بستم و سریع به سمت در حموم رفتم .

همین که دستم به سمت دستگیره رفت مکث کردم، اصلاً من چرا زنده‌م؟

انقدر همه چیز قاطی شد که حتی یادم رفت لباس و حوله بیارم .

یه کمی در حموم رو باز کردم .

\_چاوش؟

جوابی نشنیدم .

صدام رو بالاتر بردم .

\_چاوش؟ کجا رفتی یه لحظه بیا .

در اتاق باز شد و وارد شد .

\_چیشده؟

اشاره‌ای به کمد لباس هام زدم .

\_یادم رفت حوله و لباس بیارم حوله م رو میدی؟

چند لحظه مکث کرد و بعد به سمت کمد رفت .

سریع برگشتم داخل و در رو بستم .

نمیدونم چرا قلبم انقدر تند می‌زد، اصلا انگار حضورش توی این خونه وقتی با هم محرمیم و من تو چنین وضعیتیتم برام هیجان انگیز بود .

بعد از چند دقیقه تقه‌ای به در خورد .

\_میدارم دم در میرم ماشین رو روشن کنم، زود بیا .  
@darkhast\_romanin  
باشه‌ای گفتم .

همین که صدای در رو شنیدم سریع سرم رو بیرون بردم .

با دیدن حوله و لباسی که برام آورده بود لبم رو گاز گرفتم، یکی از اون پیراهن‌های گل گلی که از دبی خریده بودم، داشت بهم یادآوری می‌کرد با خودم ببرمشون، خیلی شیک یه ست لباس زیر مشکی از جنس تور هم برام گذاشته بود رسماً می‌خواست منو از خجالت بکشه!

پریدم بیرون و لباس هام رو پوشیدم .

سریع موهام رو خشک کردم و با پوشیدن مانتو شلوار به بیرون دویدم .

موهام هنوز کمی نم داشت ولی بی خیالش شدم .

کیفم رو از روی پله‌ها برداشتم و از خونه بیرون زدم .

به محض نشستن توی ماشین چاوش نگاهی بهم انداخت .

\_موهات رو خوب خشک نکردی آفتاب سرما می‌خوری .

نگاهی به عقب انداختم، ساک و وسایلی که سحر و مامان برام آماده کرده بودن رو روی صندلی گذاشته بود .

\_عادت دارم، خوشم میاد موهام نم دار باشه هیچوقت کامل خشکشون نمی‌کنم .

ماشین رو راه انداخت و جدی گفت: از این به بعد خودم کامل خشکشون می‌کنم .

با تصور این که چاوش موهام رو خشک کنه، شونه کنه و حتی بیافه لبخند ملایمی روی لبم نشست .

زیر چشمی نگاهم کرد .

\_لباس‌هایی که واست گذاشته بودم رو پوشیدی؟

هجوم خون و گرما به صورتم باعث شد نفسم حبس بشه، اصلا نمی‌خواست بی خیال بشه .

\_اون پیراهنه رو که نمی‌تونستم توی راه بپوشم راحت نبودم گذاشتم تو کیفم رفتیم اون جا بپوشم .

با رضایت سری تکون داد .

\_خوبه، استراحت کن یه چند ساعتی توی راهیم خسته میشی .

لبخند شیطونی روی لبم نشست، سریع خم شدم و سرم رو روی پاش گذاشتم .  
تکونی خورد .

\_چیکار می‌کنی دختر؟

از پایین به صورتش خیره شدم .

\_خودت گفתי استراحت کنم منم جای راحت تری گیر نیاوردم .

گوشه‌ی لبش بالا پرید .

\_شیطون، چرا انقدر سرتقی دختر میدونی راه فراری نداری و باز با آتیش بازی می‌کنی؟

ریز خندیدم و دستم رو روی ریشش کشیدم .

\_نمیگی کجا میخوایم بریم؟

دستم رو گرفت .

\_هر چی ناز و عشوه بیای فایده نداره این همه مقاومت کردم لحظه‌ی آخر لو بدم؟

لبام رو غنچه کردم .

\_میریم شمال؟

ابرویی بالا انداخت .

\_نه ! @darkhast\_romannn

پوفی کشیدم و بی خیال کنجکاوی شدم .

\_من می‌خوابم رسیدیم بیدارم کن .

سری تکون داد .

\_چیزی می‌خوری برات بخرم؟

کمی جا به جا شدم و سرم رو توی شیکمش فرو کردم .

\_نه فقط میخوام بخوابم .

عضلاتش چند لحظه منقبض شد و بعد از چند ثانیه کم کم به حالت عادی برگشت .

مثلا قول داده بودم توی راه تنه‌اش نذارم و بیدار بمونم !

چشم هام از خستگی روی هم افتاد و با خیالی راحت به خواب رفتم .

توی راه چند باری از خواب پریدم محیط اطراف کاملاً تاریک بود و متوجه نمی‌شدم کجاییم .

چاوش هم با صورتی جدی به جلو خیره شده بود، انقدر خسته بودم که قدرت تجزیه تحلیل بیشتری نداشتم و دوباره خوابم می‌برد .

دستی توی موهای لخم فرو رفت و چند باز لازم کرد چشم هام رو باز کردم و کمی جا به جا شدم با دیدن چهره‌ی چاوش جلوی صورتم چند ثانیه گیج نگاهش کردم .

\_رسیدیم؟

انگشت‌های دستش رو روی چشم هام که مطمئنم پف کرده بود کشید، نوازش گونه روی بینیم سر داد و به لب هام رسید .

\_یعنی هرروز صبح که چشم باز می‌کنم این چهره جلوی چشممه؟

آروم خندیدم .

@darkhast\_romannn

\_پسند شد؟

خم شد روی چشمم رو بوسید .

\_خیلی وقته !

پیاده شو دختر آقا جعفر بنده خدا جلوی در منتظرمونه .

با تعجب بلند شدم و سر جام نشستم، تاریکی مطلق بود .

از ماشین پیاده شدم و چشم هام رو مالیدم .

چاوش دو تا ساک و کیفم رو از تو ماشین برداشت و پیاده شد .

چند روز دیگه عید بود ولی این جا هوا حسابی سوز داشت !

نگاهی بهش انداختم .

\_این جا کجاست چاوش؟

نگاهی به آسمون انداخت .

\_کویر !

با تعجب سرم رو بالا گرفتم که با دیدن منظره رو به روم لب هام از هم باز موند، ناخودآگاه جیغ خفیفی از ذوق و حیرت زدگی کشیدم و با شوق خودم رو توی بغل چاوش پرت کردم، سریع وسایل رو زمین انداخت و دست هاش رو محکم دور تنم پیچید، بی هوا پاهام رو دور کمرش حلقه کردم .

همچنان نگاهم به آسمون بود .

\_وای چاوش این... معرکه س، من تا به حال کویر نیومده بودم !

همه جا پر از ستاره بود انقدر نزدیک و درخشان که هر لحظه می‌خواستی دست دراز کنی و بگیریشون توی مشتت!

نگاه خیره ش رو روی خودم حس می‌کردم .

\_من منظره‌ی قشنگ تری واسه نگاه کردن دارم !

سرم رو پایین آوردم و به چشم‌هایی که برق عجیبی می‌زدن خیره شدم .

حسی که داشتم مثل غلیان غیر منتظره یه احساس ناب و جدید بود، حس انفجار از عشقی که ازش اشباع شدی و انقدر غلیظ و پر از حس تناقص و خوشحالیه که نمیدونی چه جوری نشونش بدی!

خم شدم و محکم لب هام رو روی لب‌های داغ و حریصش فشار دادم، برای اولین بار خودم پیش قدم شدم تا حس بی‌قراری و دوست داشتن عمیقی که توی وجودم به تپش افتاده بود رو به قلبش تزریق کنم! اون هم فرصت رو از دست نداد و پر طمع تر از خودم شروع به بوسیدنم کرد .

انقدر مشغول هم بودیم که زمان از دستمون در رفت، با نفس نفس لب هام رو از روی لب‌های نم دارش برداشتم و سرم رو عقب کشیدم .

\_آقا جعفر زیر پاش علف سبز شد .

با چشم‌هایی که داغ و بی تاب شده بود نگاهم کرد .

\_یه لحظه فراموش کردم... همه چیز رو!

آروم خودم رو از بغلش پایین سر دادم .

\_نمیدونم تو این فضا چی ریختن یهو آدم از خود بیخود می‌شه .

سری تکون داد و جدی گفت : اصلا کویر محل تولید مثله فقط هم به خاطر هواشه !

با چشم‌هایی ریز شده نگاهش کردم و یهو زدم زیر خنده، موقعی که هول می‌شدم به حدی چرت و پرت می‌باختم که خودم هم خنده م می‌گرفت .

با لبخند سرش رو به دو طرف تکون داد و وسایل رو از روی زمین برداشت .

\_کاروانسرا زیاد دور نیست یه پنج دقیقه راه بریم می‌رسیم بهش، این راه ماشین رو نیست .

بازوش رو گرفتم و کنارش راه افتادم . @darkhast\_romann

\_توی کدوم شهریم؟

نگاهش رو با دقت به اطراف دوخت .

\_کاشان، طرف‌های مرنجاب .

ناخون هام رو با ذوق توی دستش فرو کردم .

\_فردا میریم توی شن پاهامون رو برهنه کنیم و سر بخوریم؟

من فرداشب توی کاروانسرا نمی‌خوابم باید آسمون سقف بالای سرمون باشه .

سرش رو تکون داد .

\_اگه ناخون هات رو از بازوم بکشی بیرون همه‌ی این کار هارو می‌کنیم .

ریز خندیدم .

\_تا حالا خیلی از ناخون‌های من زخم خور دیا .

لب هام بیشتر کش اومدن .

\_شتر سواری هم می‌کنیم؟

آهی کشید و آره‌ای گفت .

از دور یه مسافر خونه‌ی گلی با دیوارهای چراغونی معلوم بود از این سبک‌های قدیمی و شیکی که جون می‌ده واسه عکس گرفتن .

\_این جاها دیگه چی داره؟

قدم هاش رو تند تر کرد .

\_هم دریاچه داره هم جنگل !

چشم هام گرد شد .

\_واقعا؟ @darkhast\_romannn

تو کویر؟

کم کم رسیدیم به در کاروانسرا چشمم به مرد میانسالی که جلوی در منتظر مون بود افتاد .

\_آره کوچولو همه چیز داره آوردمت این جا که یکی از قشنگ ترین جاذبه‌های طبیعت رو بهت نشون بدم دلم می‌خواست اولین روزهای زندگی‌مون رو این جا بگذرونیم . چاوش دستی برای آقای که رو به رومون بود تگون داد .

\_سلام آقا جعفر خسته نباشید .

آقا جعفر با چند قدم خودش رو بهمون رسوند و چاوش رو بغل کرد .

\_به به شاه دوماه خوش اومدین صفا آوردین .

به طرف من برگشت .



\_مبارک باشه عروس خانوم، بفرمایید داخل هوا سوز داره .

لبخندی به صورت بامزه ش زدم .

\_خیلی ممنون آقا جعفر .

همین که وارد حیاط شدیم سرم به طرف ساختمون چرخید، انگار اومده بودیم به عهد قاجار انقدر تزئینات و بنا جذاب و نورانی بود که آدم کیف می‌کرد .

مشغول دید زدن حیاط بزرگ و حوض وسطش بودم که آقا جعفر اشاره‌ای به یکی از اتاق‌ها کرد .

\_بفرمایید چاوش خان، همون اتاق همیشگی رو براتون درست کردم، کل وسایل اتاق و ملافه‌ها به فرمایش خودتون نو شدن یخچال هم پر شده امکانات تکمیل هرچی کم و کسری داشتید به من و جمیله خبر بدید .

چاوش دستش رو روی شونه آقا جعفر گذاشت .

\_ممنون خیلی لطف کردید ما میریم استراحت کنیم . @darkhast\_romann

آقا جعفر لبخندی زد .

\_پس با اجازتون شب شما به خیر .

بعد از رفتن آقا جعفر چاوش در رو باز کرد و وارد اتاق شدیم .

نگاهم دور تا دور اتاق چرخید .

یه اتاق سبک قدیمی، گوشه‌ی اتاق میز و صندلی سنتی و حتی یه کرسی قرمز قرار داشت .

دور تا دور اتاق روی دیوار پر از مشعل‌های تزئینی بود، گوشه‌ی دیگه‌ی اتاق یه یخچال کوچیک قرار داشت و دقیقاً وسط اتاق یه تخت دو نفره با یه روکش قرمز و بالشتک‌های کوچیک قرمز خودنمایی می‌کرد .

زیر چشمی نگاهم رو به چاوش دوختم .

حالا کجا لباس عوض کنم!

چاوش ساک‌ها رو مرتب کناری گذاشت و دستش رو پشت گردنش کشید .

\_چرا اون ایستادی، غریبی می‌کنی؟

بیا تو دختر .

دستش به سمت دکمه‌های پیرهنش که رفت دهنم خشک شد، حالا خوبه حتی قبل از محرمیت هم با رکابی دیده بودمش، آخه چرا انقدر هوا سنگینه !

زیر مانتوم یه تاپ مشکی راحت پوشیده بودم، می‌خواستم اون پیراهنی که چاوش دوست داشت رو بپوشم ولی واقعا نمی‌دونستم کجا .

به سمت ساکم رفتم و زیپش رو باز کردم .

زیر چشمی نگاهی به چاوش انداختم پیرهنش رو در آورد و روی صندلی انداخت. خونسردی اون باعث شد من هم بتونم کمی خودم رو جمع و جور کنم .

لباس رو از توی ساک بیرون کشیدم و برگشتم سمتش .

\_چاوش؟

نگاهی بهم انداخت .

\_جان؟

لباسم رو جلوش گرفتم .

\_کجا عوض کنم؟

سرش رو به دو طرف تکون داد .

\_چرا سخت می‌گیری به هر حال که باید در بیاد !

صورتتم توی هم رفت .

\_نه میخوام با همین بخوابم درش نمیارم .

خیلی جدی گفت: تو قرار نیست درش بیاری فندق من درش میارم .  
چند لحظه مکث کردم، من با این ذهن منحرفم چرا همون اول منظورش رو نفهمیدم؟

میدونستم صورت قرمز شدم احساساتم رو لو میدن ولی اخم مصنوعی کردم و آروم گفتم: اذیت نکن دیگه چاوش برگرد بذار بپوشمش .

بعد از چند لحظه مکث برگشت و اجازه داد لباسم رو بپوشم، مانتو و شلوارم روی ساک گذاشتم و نگاهی به پیراهن توی تنم انداختم .

یقه ش کمی باز بود، روی کمرش تنگ بود و کمی پایین تر دامنش کاملاً کلوش و باز بود تقریباً تا نیمه‌ی ساق پام مشخص بود .

\_تموم نشد؟

لبخند شیطونی زدم .

\_وای نه برنگردیا . @darkhast\_romannn

مکث کرد، آروم آروم به سمتش رفتم و یدفعه محکم از پشت بغلش کردم .

با تعجب به عقب برگشت .

لبخندی بهش زدم .

\_گولت زدم!

خم شد و دست هاش رو دور کمرم انداخت و بلندم کرد، سریع پاهام رو دور کمرش حلقه کردم .

\_درست همون شکلی که تصور میکردم شدی، خوشگل خانوم !

دستم رو دور گردنش پیچیدم و سرم رو روی شونه گذاشتم .

کش مو رو در آورد و موهام رو از بند آزاد کرد، سرش رو توی موهام فرو برد و نفس عمیقی کشید .

\_وقتی به مدت طولانی حسرت چیزی رو میکشی و به سختی به دستش میاری دوست داری بدون لمس کردن به گوشه بشینی و سال‌ها فقط نگاش کنی سیر نمی‌شم ازت آفتاب، حتی الان که مال منی هم همه ش میخوام سعی کنم محکم نگهت دارم که به وقت فکر و خیال نباشی، فرار نکنی از دستم! صورتم رو عقب کشیدم و از فاصله‌ی چند سانتی به چشم هاش خیره شدم .

\_همیشه اولین‌های زندگی آدم زیادی خاصه به آدم حس زندگی میده، انقدری که دلت میخواد بری بیرون و جلوی همه داد بزنی چه قدر قلبت بی قرار کسیه که برای اولین بار توی گوشت حرف‌های عاشقانه رج میزنه!  
قدمی به عقب برداشت و روی تخت نشست .

آروم پهلوهام رو فشار داد .

\_انقدر این بی قراری آروم و قرار گرفته که همین فردا صبح هم اگه دیگه چشم هام باز نشه؛ آرزوی چیزی به دلم نمونده .

خم شدم و سریع لب هاش رو بوسیدم .  
@darkhast\_romannn

\_لطفا دیگه از این حرف‌ها نزن، میخوای دق کنم؟

روی تخت دراز کشید و منو روی خودش کشید، با خجالت کمی خودم رو جمع کردم .

اولین بار بود چنین حس‌هایی رو تجربه می‌کردم .

تماس و کشیده شدن پستی بلندیهای بدنم روی بدن اون بدون هیچ مانعی نفسم رو بند میاوردا!

چونه م رو گرفت و با ملایمت بالا کشید .

\_سرت رو بیار بالا کوچولو تو دیگه زن منی حق نداری از من خجالت بکشی!

لب هام رو گاز گرفتم و با نفس‌های لرزون به چشم هاش نگاه کردم .

\_خجالت نمی‌کشم اومم فقط به ذره معذبم!

تتم رو بیشتر به خودش فشرد و روی موهام رو بوسید .

انقدر نگاهش حریص و داغ بود که باعث ترسم می‌شد !

\_این همه وقت صبوری کردم، بی تابی کشیدم، هرکسی رو دورت دیدم که از من بهت نزدیک تر بود دیوونه شدم، تو همه چیزمی آفتاب جنون گرفتم از دستت دیگه از من توقع مراعات نداشته باش خب؟

سرخ شدم و قلبم ریتم گرفت ولی با همون حالت تخس همیشگیم لب هام رو غنچه کردم .

\_خودت نمی‌تونستی ازم جواب بله بگیری به من چه خب، الانم اذیتم کنی زنگ می‌زنم به مامانم میگما تلخک خان !

یدفعه خیز برداشت و جاهامون رو عوض کرد دست هام رو بالای سرم قفل کرد و در عرض چند ثانیه چشم هاش پر از تفریح شد .

گیج و هول شده نگاهش کردم چیشد که فقط پنج دقیقه بعد از رسیدن؛ بحثمون به این جا کشید . من روی تخت دراز کشیده بودم و اون روی بدنم خیمه زده بود، به خاطر تقلای زیاد دامن لباسم تا روی رون بالا اومده بود ولی چون دست هام رو محکم گرفته بود نمی‌تونستم درستش کنم .

از خجالت و غرق شدن توی این حس و حال لبم رو گاز گرفتم، نگاه خیره و پر عطشش به سمت لب هام رفت .

\_دقیقا میخوای بری چی بگی به مامانت؟

نگاهش به سمت پیشونیم رفت و بوسه‌ی محکمی روش نشوند .

\_بگی شوهرم، کسی که محرمشم، چاوشی که قراره نقطه به نقطه‌ی بدنم رو کشف کنه پیشونیم رو بوسید؟

صداش تغییر کرده بود، نگاهش انقدر پر از عشق و جدیت بود که داشتم می‌مردم براش .

همزمان دستش هم روی بدنم حرکت می‌کرد .

لب هاش پایین تر رفت و بوسه‌ی داغ و بی قراری روی لب هام نشوند، نفسم حبس شد، داشتم تحمل رو از دست می‌دادم .

\_یا لب هام رو؟

لب‌های داغش رو روی چونه م حرکت داد و به سمت پایین کشید، هرجایی از پوستم رو که لمس می‌کرد می‌سوخت انگار که زغال انداخته باشن روش !

حرکاتش کمی خشن شده بود!

پوست نازک گردنم رو بین لب هاش فشرد و بعد از چند لحظه لب زد: یا گردنم رو؟

برای این که به نفس نفس نیفتم محکم لبم رو گاز گرفتم، بلد بود چه جوری با من بازی کنه با مغزم، با قلبم، با بدنم !

پیشونیش عرق کرده بود اولین بار بود انقدر به هم نزدیک بودیم .

یه عمر حسرت داشتنش رو خوردم و حالا که توی بغلش بودم از شدت فوران احساس دوست داشتم فرار کنم!

به چشم‌های خمارش نگاه کردم و دلم رفت واسش .

\_فکر نکنم همه‌ی این‌ها رو با این لحن بتونم برای کسی بگم!

این حجم از خواستن برای جفتمون عادی نبود، می‌خواستم بگم ادامه نده ولی ته دلم نمی‌خواست !

اون شوهرم بود، نمی‌خواستم به خاطر خجالت خودم رو ازش محروم کنم و این لذت نزدیکی رو از جفتمون دریغ کنم چی می‌شه منم با قلبی که این همه سختی کشیده راه بیام .

خم شد و روی چشم هام رو بوسید، دستم رو دور گردنش حلقه کردم .

\_معلومه که نمی‌تونی برای هیچ کس تعریف کنی این که من با زخم چه جوری رفتار می‌کنم، چه جوری حرف می‌زنم، چه جوری عشق‌بازی می‌کنم فقط توی خلوت خودمون می‌مونه حتی این که الان برای این که سالم بمونی، بهت رحم کنم و قورتت ندم باید توی این سوز برم توی حیاط و خودم رو بندازم توی حوض هم فقط باید بین خودمون دوتا بمونه!

بلند زدم زیر خنده، دلش ضعف رفت خم شد و بوسه‌ی طولانی روی شیار کنار گونه م کاشت .

\_دورش بگردم انقدر ناز داره این دختر .

لبخند کمرنگ شد .

\_چرا یه جوری میگی انگار داری راجع به یکی که نیست حرف می‌زنی، خودم که جلوتم تو چشم نگاه کن بگو دورت بگردم!

از روم کنار رفت و کنارم دراز کشید، کمی جا به جا شد و خودش رو بالا تر کشید، موهام رو از روی صورتم کنار زد و با حس عمیقی گفت: قضیه به کار بردن ضمیر نیست، قضیه عادتته، عادت کردم تو دلم اینجوری باهات حرف بزنم چون هیچوقت مخاطبم تو نبودی اون موقع اول شخص غایب بودی !

هرجا که شیطونیه‌ها و دلبری کردن هات رو میدیدم توی دلم این جوری صدات می‌کردم!

سرم رو توی بغلش قایم کردم و آروم گفتم: بسه دیگه هرچی تو از علاقه و حسرت کشیدن هات گفتی حالا نوبت منه که همه چیز رو از قلبم بیرون بریزم !

میدونی اولین چیزی که باعث شد توجهم بهت جلب بشه چی بود؟

دستش رو دور بدنم پیچید .

\_مسلمه همه چیزم !

سرم رو بالا بردم و با اخم نگاهش کردم .

\_ همیشه می‌گفتم اعتماد به نفس اگه آدم بود می‌شد چاوش بزرگمهر!  
خنده ش گرفت .

\_ خب ادامه بده دختر!

ناخوداگاه دستم به سمت خالکوبی که نیمه ش از رکابیش بیرون زده بود رفت .  
\_ قدرتت!

دختری مثل من جذب مردهای ضعیف نمی‌شه!

من یه نفرو می‌خواستم که وقتی ازش مراقبت می‌کنم اون بیشتر ازم مراقبت کنه،  
وقتی بهش ثابت می‌کنم می‌خواشم اون محکم تر ثابت کنه که منو می‌خواد!

وقتی من پشتش هستم و موقع ناراحتیاش کنارشم همه‌ی حواسش به من باشه،  
وقتی نگرانشم اون از من برای من نگران تر باشه، کسی که برای من حتی جلوی  
خودم بایسته!

کسی که وقتی من قدرتمندم از خودم هم قدرتمند تر باشه، کسی که وقتی آرومش  
می‌کنم اون هم بشه منبع آرامش من!

به همین سادگی، تو همه‌ی این‌ها بودی چاوش!

بدون این که خودم بدونم انقدر توی زندگی و خاطراتم نفوذ کردی که فرصت  
نکردم به خودم پیام، چون فهمیدم از خیلی وقت پیش دوستت داشتم! سرم رو بالا  
گرفتم و خیره به نگاه عجیبش ادامه دادم: تو برای همه بت بودی و من شدم بت  
شکن!

راستش یه حسی بهم می‌گفت پشت این دیوار یه آدم دیگه منتظر نشسته که از این  
زندون خلاص بشه و بیرون بودی و خواستم از نو بسازمت ولی بین ویروانه هات  
خودم رو جا گذاشتم، خواستم خلاصت کنم، اجازه دادی هرچی که می‌خوام از  
وجودت بردارم و فرار کنم ولی دیر شد، خیلی برای فرار کردن دیر شده بود در  
ازای دزدیدن قلبت منم بی هوا دلم رو جا گذاشتم، میبینی چه قدر ساده دل باختم؟



چشم هاش کمی به سرخی می‌زد خم شد و با عشق روی سرم رو بوسید .

\_همچین ساده هم نبود فندق پدر من یکی رو در آوردی که!

سریع از روی تخت بلند شدم .

\_من دیگه طاقت ندارم چاوش .

با تعجب روی تخت نشست و نگاهم کرد .

\_چیشده طاقت چی رو نداری؟

سریع به سمت کیفم رفتم .

\_وایسا ببینم کجا میری دختر؟

گردنبندی که حلقه‌هامون داخلش بود رو از توی کیف بیرون کشیدم و به سمت تخت برگشتم .

\_طاقت پنهون کردن اینارو! @darkhast\_romann

با ناباوری به حلقه‌هایی که از زنجیر بیرون کشیدم خیره شد .

\_اینا... پیش تو چیکار می‌کنه ؟

کنارش روی تخت نشستم و آرام گفتم: همون شب حلقه‌ها رو از روی زمین برداشتم!

گذاشتمشون توی زنجیرم و انداختمشون دور گردنم تا یه روزی این حلقه رو دستم کنی، میدونی هرروز چه قدر به این حلقه‌ها نگاه کردم و انتظار چنین روزی رو کشیدم؟

به نظرم اینا خوشگل ترین حلقه‌هایی هستن که توی زندگیم دیدم این که تو این حلقه رو بذاری توی دستم از همون شب حسرت شد برام !

خودش رو جلو کشید و بازو هام رو گرفت .

نفس پر صدایی کشید و با اخم گفت: چرا زودتر نگفتی؟

سرم رو پایین انداختم .

\_یه بار که راجع به اون شب باهات حرف زدم عکس العمل خوبی نشون ندادی  
فکر کردم دوششون نداری !

با لحن محکمی گفت: من هر چیزی که به تو مربوط باشه رو دوست دارم آفتاب،  
حتی اگه یادآور خاطرات تلخ باشه !  
حلقه‌ها رو به سمتش گرفتم .

\_می‌شه اینا رو وقتی اسممون رفت تو شناسنامه‌ی هم دستم کنی؟  
دستم رو گرفت و حلقه‌ی قبلی رو از انگشتم بیرون کشید .

\_نه نمیخوام حسرت کشیدن تا اون موقع طول بکشه همین الان دستت کن .  
حلقه که توی انگشتم درخشید لبخند پر آرامشی روی لبم نشست .

\_انگار بالاخره جای واقعیش رو پیدا کرد!  
@darkhast\_romannn  
دستم رو بالا برد و پشتش رو بوسید .

\_هوا داره روشن می‌شه!

نگاهی به بیرون انداختم .

\_فکر کنم قراره تا بعد از ظهر خواب باشم .

روی تخت دراز کشید و کمرم رو گرفت، سرم رو گذاشتم روی بازوی بزرگش و  
چشم هام رو بستم .

داشت خوابم می‌برد که انگشت‌هاش روی مژه هام حرکت کرد .

\_بدون آرایش صورتت معصوم تره .

لبخند زدم .

\_تا حالا منو کامل بدون آرایش ندیدی؟

خنده ش گرفت .

\_نه !

با اخم نگاهش کردم .

\_چرا خندیدی؟

به جاش منم تا حالا تو رو با آرایش ندیدم این چه وضعشه مرد باید به خودش برسه که چشم زنش جای دیگه ...

با تلفیقی از اخم و خنده کف دستش رو روی دهنم گذاشت .

\_بسه دختر شروع نکن !

زبونم رو کشیدم روی کف دستش که سریع دستش رو برداشت و اخمی بهم کرد .

\_دلت میخواد تا طلوع آفتاب بعدی چشم هات رنگ خواب رو نبینه؟

خجالت زده سرم رو توی بازوش قایم کردم .  
@darkhast\_roman

\_بخوابیم!

محکم بغلم کرد .

\_بخواب فندق خسته‌ای!

دستم رو روی شونه ش گذاشتم و چشم هام رو بستم، اولین شبمون این جوری به پایان رسید زیر بوسه‌ها و نوازش‌های مردی که محرم بود، مردی که عاشقش بودم!

با حس شنیدن صدای زنگ گوشی به سختی چشم هام رو باز کردم .

دست‌های چاوش دورم حلقه شده بود، آروم از توی بغلش بیرون اومدم و گوشیم رو برداشتم، تقریباً سر ظهر بود !

نگاهی به چاوش انداختم، بعد از این که از توی بغلش اومدم بیرون دستش رو روی چشم هاش گذاشت و دوباره خوابش برد، لبخندی روی لبم نشست، کوچیک ترین حرکتش باعث می‌شد قلبم بلرزه .

گوشی رو با آروم ترین لحنی که می‌تونستم جواب دادم .

\_بله؟

\_الو سلام آفتاب جان!

با تشخیص صدای مهناز خانوم ابرو هام بالا پرید .

\_سلام مهناز خانوم خوبید شما؟

چند لحظه مکث کرد .

\_ممنون عزیزم قربونت برم، راستش زنگ زدم حالت رو بپرسم !

با تعجب سرم رو خاروندم .

@darkhast\_romannn

\_خیلی لطف کردید حالم خوبه .

با صدای آرومی گفت: خجالت نکش دخترم منم مثل مادر خودت واسه چاوش که مادری نکردم ولی تا این حد رو که میتونم براتون انجام بدم

اگه مشکلی داری یا درد داری حتما به من بگو!

چند لحظه طول کشید تا پردازش کنم داره راجع به چی حرف میزنه، کم کم چشم هام گرد شد و خون به سطح پوستم هجوم آورد .

خدا منو مرگ بده مگه چی توی ما دیدن که چنین فکری کردن آخه شب اولی خسته و کوفته! ...

\_نه... نه اون طوری که فکر می‌کنید نیست ما ...

\_ عیبی نداره عزیزم چرا هول شدی خب از اون وضعیتی که چاوش گفت همون شب باید دست زنم رو بگیرم برم یه جا با هم تنها باشیم، همه فهمیدیم دیگه اصلا لازم نیست خودت رو اذیت کنی میدونم تقصیر چاوشه بچه م خیلی ...

سرم رو توی دستم گرفتم و آهی کشیدم .

\_ باور کنید دیشب اصلا اتفاقی نیفتاد!

سرم رو که بالا آوردم با چشم‌های متعجب و خوابالود چاوش مواجه شدم، دیگه گند بدتر از این؟

\_ وای شرمنده به خدا آخه فکرش رو نمی‌کردم... باشه برو به استراحتت برس دخترم من دیگه مزاحمت نمی‌شم ولی هر مشکلی پیش اومد با من تماس بگیر، مواظب خودت باش خداحافظ !

با صدایی که از ته گلوم در میومد گفتم: ممنون، شما هم همین طور، خدانگهدار!

@darkhast\_romannn

چاوش بلند شد و تکیه ش رو به بالشت داد .

\_ کی بود؟

چند لحظه مات زده نگاهش کردم .

یدفعه جیغ خفیفی کشیدم و با بالشت حمله کردم سمتش .

\_ همه ش تقصیر توئه چاوش!

با خنده بالشت رو از دستم کشید و منو بین بازوهاش قفل کرد .

\_ چیشده دختر؟

آروم نشستم رو پاهاش .

\_ اصلا اون جوری که تو به من نگاه می‌کنی معلومه همه شک می‌کنن دیگه !

موهام رو مرتب کرد .

\_ مگه من چه جوری نگاهت می‌کنم .

خنده م گرفت .

\_یه جوری که انگار می‌خوای قورتم بدی !

جدی سر تکنون داد .

\_درسته !

حالا بگو ببینم کی بود و چی گفت که انقدر حرص می‌خوری؟

سرم رو انداختم پایین .

\_مامانت بود .

با تعجب ابرویی بالا انداخت .

\_مهناز؟

خب چی می‌گفت؟ پیشونیم رو تکیه دادم به سینه ش تا باهاش چشم تو چشم نشم .

\_ازم پرسید درد دارم، می‌خواست ببینه پسرش دسته گل به آب داده یا نه!

از تکنون خوردن سرم متوجه شدم داره می‌خنده، آروم پیشونیم رو به سینه ش کوبیدم .

\_نخند دیگه آبروم رفت !

دستش رو دور شونه هام پیچید .

\_چیزیه که دیر یا زود قراره اتفاق میفته انقدر حرص نخور کوچولو .

محکم تر پیشونیم رو به سینه ش کوبیدم، کف دستش رو روی پیشونیم گذاشت و آروم فشار داد .

\_نکن دختر سرت درد می‌گیره، بلند شو بریم غذا بگیرم بیام بخوریم که حسابی کار داریم!

آروم از روی پاهاش بلند شدم .

\_کنار همین اتاق سرویس بهداشتی هست تا برم و پیام به کارهات برس، راستی  
یه چیزی تنت کن درسته کسی نیست ولی آقا جعفر گاهی میاد آب حوض رو تمیز  
کنه .

باشه‌ای گفتم .

به سمت ساکش رفت پیراهنی پوشید و چند تا وسیله دیگه هم برداشت و به سمت  
در رفت .

\_آفتاب چیزی میخوای برات تهیه کنم؟

سرم رو به دو طرف تکون دادم .

\_نه فقط زود برگرد دوست ندارم تنها باشم .

از همون فاصله نگاه داغی بهم انداخت .

\_منم دوست ندارم بدون من، تنها باشی زود بر می‌گردم امشب واست کلی  
سوپرایز دارم . @darkhast\_romannn  
سرم رو کج کردم خواستم چیزی ببرسم که از در بیرون رفت .

یعنی چه سوپرایزی داره نکنه...؟

سریع سرم رو به دو طرف تکون دادم، یه شب پیشش خوابیدما این فکرهای  
منحرفی چیه میاد توی سرم .

فکرم که به سمت دیشب کشیده می‌شد ناخوادگاه حرارت بدنم بالا می‌رفت .

انگشتم رو روی پیشونیم گذاشتم درست جایی که اولین بوسه رو نشوند، پایین تر  
آوردم از بینی و لب هام گذشتم و روی گردنم رسیدم، جای بوسه هاش هنوز  
می‌سوخت!

واقعا ازش ممنون بودم بیشتر تر این پیش نرفت، انگار که ظرفیت تن من رو  
می‌شناخت!

توی فکر و خیال دیشب با لبخندی روی لبم نشسته بودم که گوشیم زنگ خورد .

سحر بود، می‌دونستم می‌خواد تا جون داره اذیتم کنه!

گوشی رو جواب دادم و دم گوشم گذاشتم رفتم سمت ساک تا لباس هام رو عوض کنم .

\_جونم؟

\_به به احوال عروس خانوم؟

چند قلو؟

خنده م گرفت .

\_زهرمار، همین الان بگم هیچی نشد سحر !

با صدای آرومی گفت: من که می‌دونم یه عالمه چیز شد ولی اون یارو تهدیدت کرد به کسی نگی زودباش دهن باز کن تا مامانت نیومد، خانوم شدی رفت دیگه؟

\_آدم شو هی این حرف‌ها رو زیر گوش من نخون منحرف بازی در میارم خودم رو به باد میدم رفتی خونه‌ی ما؟

سریع گفت: آره آره مامانت اومد تو اتاق گوشی ...

\_الو آفتاب مادر جان سلامت رسیدین؟

لبخندی زدم .

\_آره مامان نگران نباشید، آرش کجاست؟

\_هشت صبح بیدار شد کلی با سحر بازی کردن الان از خستگی خوابش برده .

یک دفعه صدای سحر از اون ور خط بلند شد .

\_راستی آفتاب یادم رفت بپرسم، آخر کجا رفتین؟

شالم رو روی سرم انداختم و وسایل بهداشتیم رو برداشتم .

\_اومدیم کویر، کاشان .



سریع گفت: وای چه قدر رویایی، بیرون هم رفتید؟

\_نه بابا تازه از خواب بیدار شدیم خسته و کوفته بودیم .

چند ثانیه مکث کرد، یا یادآوری این که مامان هم داره حرفامون رو می‌شنوه از خجالت لبم رو گاز گرفتم .

\_خب مامان جان مراقب خودتون باشید، دامادم اون جا نیست؟

آروم گفتم: نه بیرونه .

\_باشه دیگه مزاحم نمی‌شیم برو به کارات برس مواظب خودتون باشید .

نفس عمیقی کشیدم .

\_چشم شما هم همین طور خداحافظ .

گوشی رو قطع کردم و آروم ضربه‌ای به پیشونیم زدم .

سریع از اتاق بیرون رفتم نگاهی به اطراف انداختم، توی روشنایی کل بنا نمای بهتری داشت تازه متوجه شدم توی حوض پر از ماهیه، خواستم به سمتشون برم که یادم افتاد چاوش الان برمیگرده .

سریع به سمت سرویس رفتم و بعد از شستن صورت و انجام کارهام به اتاق برگشتم!

لباس هام رو با یه تیشرت و شلوارک راحتی که تا روی ساق پام بود عوض کردم و موها و سر و وضعم رو مرتب کردم تا چاوش برسه .

همچنان جلوی آینه بودم که در اتاق باز شد و چاوش با سینی توی دستش وارد شد .

\_بیا خانوم، این از نون تازه و صبحونه هرچند الان دیگه وقت ناهاره ولی گفتم غذای سنگین نگیرم تازه از خواب بیدار شدی معدت اذیت نشه داریم می‌ریم بگردیم تو راه ناهار می‌خوریم .

سینی رو روی میز گذاشت و نگاهی به سر تایام انداخت، کمی خجالت کشیدم .

\_\_پیرهن گل گلایت رو در آوردی؟

سری تکون دادم و کنارش روی صندلی نشستم .

\_\_او هوم چروک شده بود!

دست انداخت دور بدنم و منو به خودش چسبوند .

سرم رو به بازوش تکیه دادم و با لحن لوسی گفتم: واسم لقمه می‌گیری؟

با تعجب نگاهم کرد، اولین بار بود این روی منو میدید حس کردم چشم هاش  
میخنده سرش رو به دو طرف تکون داد و یه لقمه به سمتم گرفت .

خنده م گرفت .

\_\_خیلی بزرگه دهنم چقدره مگه!

لقمه رو به سمت لب هام آورد .

\_\_هرچی موند بقیه ش رو من می‌خورم . @darkhast\_romanin

همون جوری سرم رو بهش تکیه دادم و منتظر موندم لقمه رو جلوتر بیاره، یدفعه  
لقمه رو توی سینی انداخت!

دست انداخت دور کمرم و سریع منو روی پاهاش نشوند .

\_\_منو داستان کردی بچه؟

فکر کردی نمی‌فهمم این ناز و اداهات از کجا آب می‌خوره؟ می‌خوای صبر منو  
بسنجی؟

لحنش حسابی حرصی بود .

با خنده سرم رو توی بغلش فرو کردم .

\_\_واه آدم نمی‌تونه از شوهرش بخواد واسش یه لقمه بگیره، حرص نخور عزیزم  
عادت کن زن خوشگل گرفتی باید جورش هم بکشی دیگه.

فشار دستش رو دورم بیشتر کرد که جیغم در اومد .

\_له شدم چاوش ببینم تا برگردیم چیزی از من باقی می‌داری؟  
محکم تر فشارم داد و گازی از گوشتم گرفت رسماً داشتم جیغ می‌کردم که دستش رو روی لب هام گذاشت .  
\_بسته آفتاب انقدر جیغ نکش دختر صدات تا اتاق آقا جعفر هم رفت الان فکر می‌کنن چه خبره!  
آروم خندیدم که خم شد و لقمه‌ای که گفته بود رو توی دهنم گذاشت!  
رسماً داشت خفه م می‌کرد !  
به زور نصفش رو خوردم کم کم داشتم به سرفه می‌فتم که خم شد روم و نصف لقمه رو گاز زد، با چشم‌هایی گرد شده از اون فاصله نگاهش کردم .  
به خدا اگه من در رابطه با خودم توی وجود چاوش وسواس دیده باشم !  
لقمه دوم و سوم و بعدی هم به زور به خوردم داد .  
\_بسته دیگه چاوش از خواب بلند می‌شم معدم این همه غذا رو نمی‌کشه اصلاً پاشو حاضر شو بریم دیگه!  
بی توجه چند تا لقمه‌ی دیگه هم به زور توی دهنم چیپوند، رسماً توی بغلش قفل شده بودم اجازه‌ی تکون خوردن بهم نمی‌داد !  
بالاخره بعد از کلی کلنجار رفتن بهم اجازه داد بلند بشم .  
\_تا سینی و ظرف‌ها رو ببرم پس بدم حاضر شو آفتاب حسابی دیرمون شده !  
باشه‌ای گفتم و به سمت ساکم رفتم .  
یه مانتوی جلو باز سفید که دوتا دکمه کوچیک زیرش مخفی شده بود و جنس نازکی داشت برداشتم زیرش هم یه تاپ پوشیدم که بدنم نما نباشه !  
شلوار لی آبی رنگ روشنی که قد نود بود رو از توی ساکم بیرون کشیدم، هوا حسایی گرم بود و سعی کردم همه‌ی لباس هام جنس نازکی داشته باشن .

همین که شالم رو از ساک بیرون کشیدم چاوش وارد اتاق شد .

نگاهی به سر تایام انداخت و دوباره روی شلوارم قفل شد .

همون طور که دکمه‌های پیرهنش رو باز می‌کرد با اخم گفت: از همون لحظه‌ای که دیدمت تا الان این شلوارها روی اعصاب من بودن پاچش رو سگ جویده مگه؟

بلند تر نداری؟

خنده م گرفت، لب هام رو کمی غنچه کردم .

\_گیرنده دیگه عزیزم گرمه هوا حالا یذره از مچ پام معلوم باشه چی می‌شه؟

بلوزش رو روی مبل انداخت .

همون طور که رکابیش رو در می‌آورد با لحن جدی گفت: چیز خاصی نمی‌شه فقط یه خورده غیرت من به جوش میاد!

با چشم‌های گرد شده به بدن عضلانی‌ش نگاه کردم، چشمم به سمت خالکوبی که تا روی سینه و و شونه ش کشیده شده بود رفت تا حالا به طور کامل از نزدیک و انقدر واضح ندیده بودمش !

بی توجه به اخم و تخمش چند قدم جلو برداشتم و با کنجکاوی دستم رو روی سینه ش کشیدم .

همشون خط‌های پیچ در پیچ و دایره واری بودن که با الگوی منظمی کنار هم قرار گرفته بودن .

همون طور که با انگشتم رد خط‌ها رو دنبال می‌کردم پرسیدم: این نقش معنی خاصی داره؟

نفسش عمیقی کشید .

\_نماد یه قبیله س توی استرالیا، مردمی که توی این قبیله تنها زندگی می‌کنه و راه موفقیتشون، تنها اعتماد داشتن به خودشونه !

دستم خشک شد، سرم رو بالا گرفتم و نگاهش کردم .

\_ولی تو که دیگه تنها نیستی!

تنهایی وهم میاره، درد میاره اگه کسی رو به خلوتت راه ندی بالاخره یه جا زندگی رو به تنهایی میبازی!

چشم هاش برقی زد و شال رو از دستم گرفت .

\_برای این که از این زندگی ببرم تورو به تنهاییم راه دادم، این خالکوبی رو دوست نداری؟

شالم رو روی سرم انداخت دستم رو از روی خالکوبیش برداشتم و آروم گفتم: معنیش رو نه زندگی قبل از من رو برات یادآوری می‌کنه ولی آدم گذشته ش رو که نمیتونه پاک کنه باید بذاره همیشه یه گوشه از قلبش بمونه، شکل ظاهریش رو دوست دارم خیلی جذابه، همیشه دلم می‌خواست شکل کاملش رو ببینم .

لبخند کمرنگی زد .  
@darkhast\_romannn  
\_دیگه چی دوست داری؟

چشم هام رو ریز کردم، می‌دونستم اگه جواب بدم میخواد حسابی خجالت زده م کنه .

\_دوست دارم هر چه زودتر بریم تا با هم اطراف رو ببینیم از دیشب وقتمون رو توی اتاق گذروندیم .

رکابی و بلوز سفیدی در آورد و همونطور که میپوشید گفت: به من باشه ترجیح میدم کل این چند روز توی اتاق زندونیت کنم .

خنده م گرفت شلوار مشکی از توی ساک بیرون آورد که با برداشتن کیفم به سمت در راه افتادم .

\_تا من کفش هام رو بپوشم بیا .

کفش هام رو پوشیدم و منتظر موندم تا چاوش بیاد .

نگاهم به اطراف بود که متوجه دختر جوونی که اطراف حوض سرک می‌کشید شدم، لبخندی بهش زدم که نگاهش رو ازم گرفت همون موقع چاوش از اتاق بیرون اومد .

با دیدن دخترک لبخند کمرنگی زد و سر تکون داد .

\_سلام نگار خانوم حالت خوبه؟

دخترک که گویا اسمش نگار بود چند قدم جلوتر اومد .

\_ممنونم چاوش خان .

چاوش دستش رو پشت کمرم گذاشت و گفت: ایشون نگار خانوم دختر آقا جعفر هستن، ایشون هم خانوم بنده هستن !

نگار با لبخند سردی نگاهم کرد و سر تکون داد .

\_خوشبختم .

نمیدونم چرا از رفتار سردش حس خوبی نگرفتم منم آروم خوشبختی زمزمه کردم .

\_تنها اومدید؟

چاوش سری تکون داد و گفت: آره اومدیم این اطراف رو به آفتاب نشون بدم . آهانی گفت .

\_باشه خوش بگذره پس من مزاحم نمی‌شم فعلا .

جواب خداحافظی‌ش رو دادیم، چاوش با دست اشاره زد به طرف خروجی راه بیفتیم .

\_چه ناراحت به نظر می‌رسید؟

آهی کشید .

\_داستان داره، الان وقتش نیست بعدا برات تعریف می‌کنم .

اخم‌هام آروم توی هم رفت، اتفاقا الان وقتشه تا وقتش بشه که این مدت واسم زهرمار می‌شه!

تا سوار ماشین بشیم همه ش درگیر فکرهای منفی بودم .

اصلا مگه ما زن و شوهر نیستیم؟

مگه دو نفر که به هم تعهد دادن تا روح و قلب و فکر جسمشون رو با هم یکی کنن و بدون مانع و غرور و لجبازی بی جا دغدغه‌های ذهنیشون رو با هم در میون بذارن؟

پس چرا من دوباره این روش وحشتناک پنهون کاری و بدخلقی و اذیت کردن خودمون رو در پیش گرفتم؟ !

\_چاوش؟

ماشین رو به راه انداخت و نگاهی به اطراف انداخت .

\_جان دل چاوش؟  
@darkhast\_romann

یه لبخند واقعی روی لبم نشست .

\_جون و دلت بی بلا آقا، یه چی بگم؟

\_این دیگه اجازه گرفتن میخواد فندق؟

بشین تا صبح واسم بلبل زبونی کن .

کمی با خودم کلنجار رفتم .

\_می‌شه... می‌شه این قضیه که گفتمی بعدا میگی رو الان بگی؟

داره اذیتم می‌کنه .

دستم رو از روی پام برداشت و با اخم بوسه‌ای روی انگشت هام نشوند .

\_چرا زودتر نگفتمی اذیتت می‌کنه؟

سر یه چیز پیش پا افتاده که هیچ ارتباطی هم به ما نداره فندقم ده دقیقه اذیت شده؟

با خنده ضربه‌ای به بازویش زدم .

\_لوسم نکن دیگه!

دستم رو دوباره توی دستش گرفت و گفت: به خاطر نیومدن سیاوش ناراحت بود !  
ابروهام بالا پرید و خنده م بیشتر شد .

\_او هو سیاوش چهارتا خاطر خواه درست و حسابی هم داره؟

والله ما که هرچی دورش دیدیدم مثل اون ...

اسمش چی بود؟

نگاهش به اطراف چرخوند .

\_النا؟

چشم غره‌ای بهش رفتم .

\_چه اسمش هم بلده غلیظ تر بگو! @darkhast\_roman

چشم هاش گرد شد و بلند خندید .

\_آفتاب خانوم چندین سال توی آلمان با ما بوده، یکی از دوست‌های سیاوش بوده  
آخه من چه طوری میتونم اسمش رو بلد نباشم .

تک سرفه‌ای کردم .

\_دلیل نمی‌شه که، راستی برنگشته آلمان؟

هنوز با سیا در ارتباطه؟

همون طور که تابلوها رو می‌خوند گفت: اطلاعی ندارم .

زیر چشمی نگاهش کردم .

\_شیدا گفت چه جوری پاش رو از شرکتت بریدی !

نگاهی بهم انداخت .



\_توی شرکتتم جاسوس دارم؟

چیزی هست که ازش خبر نداشته باشی؟

حتی بانو هم طرف توئه .

لبخندی زدم .

\_دیگه آدم اجتماعی و خوش مشرب که باشه همه دوستش دارن .

آهانی گفت و درجه‌ی کولر رو بیشتر کرد .

\_توی این فصل روزها هوا خیلی گرمه ولی شب هاش حسابی سوز داره .

نگاهی به بیرون انداختم .

\_کجا میریم؟

\_دریاچه!

@darkhast\_roman با ذوق گفتم: دریاچه تو دل کویر؟

سر تکون داد .

\_آره دریاچه‌ی نمک زیاد آب نداره ولی منظره‌ی قشنگی داره .

\_شتر هم داره؟

خنده ش گرفت .

\_چه گیری دادی به شتر دختر .

شونه‌ای بالا انداختم .

\_شتر سواری دوست دارم .

\_آره کوچولو شتر هم داره .

حدود بیست دقیقه بعد رسیدیم به دریاچه‌ای که چاوش بهش اشاره کرده بود .

سریع از ماشین پیاده شدم و نگاه بهت زده م رو به اطراف دوختم، فکرش هم نمی‌کردم کویر انقدر زیبا باشه!

\_چاوش چرا این دریاچه انگار داره تکون می‌خوره؟

دست دور کمرم انداخت و کنارم ایستاد.

\_تکون نمی‌خوره بهش میگن خطای دید.

با دقت به اطراف نگاه کردم چند قدم جلوتر رفتم و آرام دستم رو توی آب فرو کردم نگاهی به اطراف انداختم چند تا ماشین دیگه هم دورمون بود مبخواستم خودم رو با عکس گرفتن خفه کنم، حتما باید با بچه‌ها هم یه دور این جا می‌اومدیم مشغول دید زدن اطراف بودم که چند قطره آب روی صورتم پاشید.

هول شده جیغ خفیفی کشیدم.

\_وای این آبش چرا خیسه؟

چاوش چند لحظه با تعجب نگاهم کرد و بدفعه شروع به خندیدن کرد، خودم هم خنده م گرفته بود.

نمی‌دونم اینا آب هاشون با ما فرق می‌کنن واقعا عجیبه!

با خنده مثنی به بازوش زدم و به صورت جذابش خیره شدم، عینک دودی روی چشمش با اون پیرهن سفید که آستین هاش رو تا آرنج بالا زده بود، خنده‌های عمیق و صورت شادش باعث شد دل ضعه بگیرم، حتی باعث دلم بخواد دستم رو دورش حلقه کنم و جلوش رو بگیرم تا هیچ کس غیر از من نگاهش نکنه!

چه قدر خوبه که زیاد نمیخنده و چه قدر خوب تره که فقط واسه‌ی من این جوری میخنده!

\_من با تو پیر نمی‌شم فندق.

گوشیم رو به سمتش گرفتم.

\_ازم عکس می‌گیری؟

گوشیم رو گرفت و سر تکون داد .

\_آره وایسا کنار دریاچه لب هاتم غنچه نکن .

لب هام رو غنچه کردم و بوسی توی هوا واسش فرستادم که سریع به اطرافمون نگاه کرد .

\_د نکن آفتاب تنها بشیم من اون لب‌ها رو از جا می‌کنما .

از اون جایی که می‌دونستم دیگه شوخی نداره و میتونه این کار رو بکنه بی خیال شدم و یه ژست جذاب گرفتم تا ازم عکس بگیره .

انقدر تو حالت‌های مختلف ازم عکس گرفت که رسماً کلافه شد .

به طرفش رفتم و گوشیم رو از دستش گرفتم .

\_بریم چند تا عکس دونفری هم بگیریم؟

باشه‌ای گفت و پشت سرم ایستاد دوربین رو روی سلفی تنظیم کردم و از پشت رفتم توی بغلش .

\_چاوش اخم نکن دیگه لبخند بزن .

نفس عمیقی کشید و لبخند کمرنگی زد چند تا عکس دیگه توی حالت‌های مختلف از خودمون گرفتم می‌خواستم ادامه بدم که چشمم افتاد به مردی که یه شتر رو با بار و بندیش با خودش می‌کشید، سریع بازوی چاوش رو کشیدم .

\_وای چاوش، شتر بیا تا نرفتن بدو رفتای ساربان آهسته ران !

همون طور که با خنده می‌دویدم دست چاوش رو گرفته بودم و پشت سر خودم به زور می‌کشیدمش .

آقایی که افسار شتر رو به دست گرفته بود با صدای جیغ جیغای من با تعجب به عقب برگشت .

چاوش فشار آرومی به دستم آورد و مجبورم کرد آهسته تر راه برم .

\_آروم تر آفتاب ندو این جوری .

نگاهی بهش انداختم .

\_شبيه باباها نباش ديگه زودباش بيا .

آهی کشید و پشت سرم رو افتاد .

وقتی بهشون رسیدیم چاوش سری برای مرد تگون داد .

\_سلام حاج آقا خسته نباشید، خانوم میتونه ...

پیر مرد که کمی بدخلق بود گفت: الان دارم میرم خونه استراحت کنم جوون شتر هم خسته شده .

با صورتی آویزون به چاوش نگاه کردم .

اول خواست بی خیال بشه ولی با دیدن چهره‌ی غم زده‌ی من مرد رو به گوشه‌ای کشید و شروع به حرف زدن کرد .

کلا خوشش نمیومد روی چیزی اصرار کنه قیافه ش وقتی داشت با اون آقا کلنجار می‌رفت حسابی کلافه و با مزه شده بود .

وقتی دیدم داره کیف پولش رو از روی جیبش در میاره نفس راحتی کشیدم .

اگه من بدون شتر سواری از این جا می‌رفتم شب خوابم نمی‌برد، مردم آرزو دارن سوار جت شخصی بشن اون وقت من روی شتر قفلی زدم .

مرد به سمت شتر رفت و بعد از برداشتن وسایل از روش روی زمین نشوندش .

نگاهی به چاوش انداختم .

\_ووی چاوش من تنها برم تو نمیای؟

صورتش توی هم رفت .

\_نه برو چیزیت نمی‌شه من این پایین حواسم بهت هست شتر رم کرد خودت رو بنداز من می‌گیرمت .

اخمی بهش کردم .

\_مگه شتر هم رم می‌کنه .

مردی که منتظر بود سوار بشم گفت: اگه معطل بمونه گاز هم میگیره .

سریع به سمتش رفتم و به کمک چاوش روی جایگاهی که درست کردن بودن نشستم .

همین که چاوش ازم دور شد استرس گرفتم، رم نکنه یه وقت !

شتر از سر جاش نیم خیز شد تا بخواد کامل بلند بشه محکم بهش چسبیدم و جیغ خفیفی کشیدم، جرأت نمی‌کردم به پایین نگاه کنم حس می‌کردم خیلی رفتم بالا .

همون طور که مستقیم به جلو خیره شده بودم جیغ زدم : چاوش عکس یادت نره بگیری ازم سعی کن مدل بنری باشه اگه از این بالا افتادم یه عکس درست و حسابی واسه مراسم داشته باشید .

صداش تلفیقی از خنده و جدیت بود . @darkhast\_roman

\_نترس عزیز من، مواظبم چیزی بشه می‌گیرمت .

نگاهی به آسمون انداختم آفتاب مستقیم به فرق سرم می‌خورد ولی به جاش باد تندى هم می‌زد .

سرم رو کمی خم کردم و به شتر که بی تفاوت دهنش رو تکون می‌داد نگاه کردم هیچ نشونی از عصبانیت توی صورتش پیدا نبود .

کمی بیشتر جرأت کردم و نگاهی به پایین انداختم چاوش با مردی که افسار شتر رو می‌کشید همون طور که کنار هم راه می‌رفتن در حال حرف زدن بودن .

دوباره صاف نشستم سر جام و سفت به شتر چسبیدم کم کم ترسم از بین رفته بود و داشتم ذوق می‌کردم که شتر دور زد و دوباره به سمت ماشین برگشتیم با فکر به این که موقع نشستنش کله پا نشم سفت سر جام نشستم .

همین که به کنار ماشین رسیدیم ایستادیم افسار شتر رو ول کرد و جلو اومد تا شتر رو آروم کنه .

واسه چاوش دست تکون دادم و ژستی گرفتم که دیگه اصلا نمی‌ترسم همون لحظه شتر شروع به نشستن کرد جیغی کشیدم و محکم چسبیدم بهش .

چند لحظه که گذشت حس کردم دیگه تکون نمی‌خوره، روی زمین و هوا معلق بودیم و شتر نیم خیز شده قصد نشستن نداشت .

با ترس نگاهی به چاوش انداختم، سریع جلو اومد و گفت : چیشده؟

مرد همون طور که گردن شتر رو نوازش می‌کرد گفت: گرفتم که حیوون خسته ش قفل کرده یه چند دقیقه صبر کنید می‌شینه .

حس کردم چاوش خنده ش گرفت .

\_چاوش من نمی‌تونم اینو بچسبم به خدا لیز می‌خورم می‌فتم پایین بیا منو بگیر .

به طرفم اومد و دستش رو بلند کرد .  
@darkhast\_romanin

\_میتونی ببری؟

با تردید نگاهش کردم .

کمی نیم خیز شدم و بالا تنه م رو به سمتش کشیدم، سریع دستش رو انداخت دور کمرم و با مکافات منو پایین کشید .

\_دیگه خیالت راحت شد؟

باز هم میگی برم شتر سواری؟

دست هاش همچنان دور تنم بود دست‌های منم دور گردنش حلقه شده بود .

\_ولی خوش گذشت !

چشم هاش رو ریز کرد و آروم منو روی زمین گذاشت .

همون لحظه شتر صدایی از خودش در آورد و روی زمین نشست برگشتم و چشم غره‌ای بهش رفتم، فقط می‌خواست منو مسخره کنه !

چاوش به طرف مرد رفت و ازش تشکری کرد .

همین که برگشت لبخند بزرگی زدم .

\_حالا کجا بریم؟

نگاهی به اطراف انداخت .

\_بریم غذا بگیریم آفتاب خورشید زود غروب می‌کنه میخوام ببرمت تو دل کویر ممکنه طول بکشه .

سوار ماشین که شدیم سریع گفتم: شب نمی‌شه؟

لبخندی زد .

\_اتفاقا شب باید اون جا رو دید .

@darkhast\_romannn

آهانی گفتم .

ده دقیقه بعد جلوی رستورانی ماشین رو پارک کرد و بعد از این که پرسید چی می‌خورم از ماشین پیاده شد .

نگاهی به اطرافم انداختم، باورم نمی‌شد توی اولین روز متاهل شدنم با کسی که عاشقشم اومدم کویر، جفتمون توی این زمین خاکی تنها بودیم و تنها چیزی که می‌شد حسش کرد آرامش خالص بود .

بعد از حدود یه ربع چاوش با دو بسته غذا از رستوران بیرون اومد غذا رو روی صندلی گذاشت و ماشین رو به راه انداخت .

خورشید کم کم داشت غروب می‌کرد، نمی‌دونم چرا انقدر خسته بودم انگار گرد تکاپوی دیروز هنوز توی تنم نشسته بود .

سرم رو به صندلی ماشین تکیه دادم و چشم هام رو بستم .

\_وقتی برگشتیم دفترت رو عوض می‌کنم، میای اتاق کناری خودم و میشی معاون من!

چشم هام باز شد .

\_چی؟

چاوش من دوست ندارم این جوری همه ش زیر سلطه ت باشم، آخه نمی‌شه که لحظه به لحظه روی همه‌ی کارهام نظارت داشته باشی کلافه کننده س واسه من حس خفگی به آدم دست میده .

اخم کمرنگی روی پیشونیش نشست .

\_فکر کنم این جا فقط منم که دلم میخواد همیشه کنارم باشی، واقعا توی نزدیک ترین نقطه به من بودن باعث ناراحتیت می‌شه؟

سرم رو به دو طرف تکون دادم .

\_نه ببین داری اشتباه برداشت می‌کنی، حساب زندگی شخصیمون رو جدا کن عزیز دلم من توی زندگی زناشویی دلم میخواد توی نزدیک ترین نقطه به تو باشم، نمی‌خوام هیچ مرز و فاصله‌ای بینمون باشه حتی فکر یه لحظه فاصله گرفتن از تو دیوونه م می‌کنه ولی مسائل کاری فرق می‌کنه تو رئیس منی!

همسری که رئیس منه مثل یه سایه روی سرم که هر چه قدر تلاش کنم و موفقیت کسب کنم همه این موفقیت‌ها رو از چشم تو میبینن نه از تلاش من، مشکل من با این قضیه س!

بی تفاوت به بیرون خیره شد .

\_من از تصمیمم بر نمی‌گردم ترجیح میدم زنم کنار خودم باشه!

دست به سینه به جلو خیره شدم .

\_قشنگ معلومه دلت میخواد من استعفا بدم خیال جفتمون راحت بشه .

سر تکون داد .



\_فکر خوبیه اگه انتخابت اینه می‌تونی بشینی تو خونه با خیال راحت به زندگی‌مون برسی!

با حرص نگاهش کردم.

رسمًا داشت اعلام جنگ می‌کرد.

خواستم چیزی بگم ولی سکوت کردم و با چهره‌ی ناراحتی به بیرون خیره شدم.

چند لحظه بیشتر نگذشته بود که صدام کرد.

\_آفتاب!

دوباره جوابی ندادم، تازه داشتم حرف‌های پونه رو درک می‌کردم بعضی وقت‌ها سکوت بدترین و محرک‌ترین جواب برای فرد مقابله.

چاوش روی این مسائل به شدت حساس بود و وقتی بحثی می‌شد کاملاً منطق رو کنار می‌داشت.

توی این موقعیت اگه سکوت نمی‌کردم هیچوقت پیش قدم نمی‌شد و حتی ممکن بود فکر کنه حق با اونه!

\_باید راجع به این قضیه حرف بزنیم خب؟

من نمی‌خوام اذیتت کنم فقط نمی‌تونم اجازه بدم حتی یه قدم از من دور باشی، حتی یه دقیقه نبینمت و حتی یه لحظه از کارهات خبری نداشت باشم، کسی اذیتت کنه و من کنارت نباشم، غذا نخوری و من حواسم بهت نباشه، نمیتونم دور سرت بگردم متوجهی؟

دور سرت بگردم!

دومین باری بود که این جمله رو تکرار می‌کرد، چه قدر به دلم نشست بود و چه قدر قلبم نرم شد با شنیدنش!

زیر چشمی نگاهش کردم.

می‌دونم نگرانمی ولی می‌شه انقدر با خشونت و زورگویی ابرازش نکنی؟

نفس عمیقی کشید .

\_واقعا فکر می‌کنی من از ناراحت شدن تو خوشحال می‌شم؟

خودت می‌دونی یه چیزایی نقطه ضعف منه دست می‌ذارى روش اعصابم رو تحریک می‌کنی!

با انگشت هام روی شلوارم خط کشیدم .

\_بیا این لحظه‌ها رو با این بحث‌ها خرابش نکنیم، وقتی برگشتیم میتونیم راجع به این قضیه کلی صحبت کنیم، نمی‌خوام این لحظه‌ها رو از دست بدم .

دستم رو روی پاش گذاشت و توی سکوت شروع به نوازشم کرد . می‌دونستم با این حساسیت‌های چاوش قراره کلی مشکل بینمون پیش بیاد و با هم زیاد بحث کنیم ولی من به عشق بینمون خوش بین بودم اون همه چیز رو محو می‌کرد .

هوا تقریباً تاریک شده بود که پیچید توی جاده خاکی و وارد کویر شد، خوبه که می‌تونست با این ماشین روی شن برونه .

حدود ده دقیقه‌ای توی راه بودیم، با کنجکاوی به بیرون نگاه می‌کردم .

سرعت ماشین که کم شد متوجه نور چراغی که از دور توی چشمم می‌زد شدم .

ماشین متوقف شد و سریع پایین پریدم .

نگاهی به آسمون انداختم، این همه زیبایی توی باورم نمی‌گنجید انگار کل کهکشان توی مشتت بود !

\_سلام چاوش خان خوش اومدین همه‌ی وسایلی که گفته بودید رو توی چادر گذاشتم .

خودم رو بغل کردم و به سمت آقا جعفر که تازه متوجهش شده بودم رفتم .

\_سلام آقا جعفر دست شما درد نکه حسابی توی زحمت افتادید .

همون طور که نگاهم به چادر رو به روم بود با تعجب گفتم: س... سلام آقا جعفر خسته نباشید این چادر برای ماست؟

با لبخند سری تکون داد .

\_بله خانوم چاوش خان خیلی وقته گفته بودن آماده ش کنیم با اجازتون من برگردم کاروانسرا خانوم بچه‌ها منتظرن .

همین که خداحافظی کردیم سوار ماشینش شد و از مون دور شد .

هوا حسابی سوز داشت توی دل شب این کویر خیلی ترسناک به نظر میومد .

\_سردمه چاوش !

همون طور که غذاها رو از توی ماشین بیرون می‌کشید گفت: برو توی چادر من دارم میام .

سریع کفش هام رو در آوردم و وارد چادر شدم .

اولین چیزی که توجهم بهش جلب شد سقف بی رنگ چادر بود انگار از قصد فقط برای دیدن شب‌های کویر سقفش رو بی رنگ ساختن .

داخل چادر حسابی گرم بود کیفم رو گوشه‌ای انداختم، همون وسط دراز کشیدم و به سقفی که آسمون بالای سرم بود خیره شدم .

قلبم از ذوق با سرعت نور می‌زد، پس این بود سوپرایزی که ازش می‌گفت امشب رو قرار بود دوتایی با هم زیر این سقف رویایی صبح کنیم؟

همین که وارد شد چشمش به منی که وسط چادر دراز کشیده بودم افتاد .

\_بلند شو فندق یه چیزی بخور بعد دوتایی دراز می‌کشیم تا صبح با هم به آسمون نگاه می‌کنیم .

به سختی از جا بلند شدم و نشستم .

غذاها رو جلوم گذاشت و درش رو باز کرد، گوشت‌ها رو واسم تیکه تیکه کرد و ظرف رو جلوم گذاشت .

همون طور که می‌خوردم به اطرافم نگاه کردم .

واقعا مجهز بود هرچی که می‌خواستی و برای مسافرت ضروری بود توی این چادر پیدا می‌شد .

بعد از خوردن غذا چاوش ظرف‌ها رو کنار گذاشت .

از جا بلند شد و بالشت و پتوهایی که گوشه‌ی چادر بودن رو وسط پهن کرد .

نگاهی به خودم انداختم، نمی‌تونستم با این لباس‌ها بخوابم! چاوش بعد از در آوردن پیرهنش نگاهی بهم انداخت .

\_نامحرم که نیستم دختر بذار کنار این خجالت رو، مانتوت رو در بیار تا صبح کلافه میشی .

دکمه‌های مانتوم رو آروم باز کردم .

خنده ش گرفت .

\_مدلت این جوریه چند ساعت که بهت دست نمی‌زنم میری تو حالت تنظیمات کارخونه دوباره باید از اول شروع کنم؟  
@darkhast\_roman  
سخت می‌شه که این طوری .

با خنده ضربه‌ای به شونه ش زدم .

\_مسخره م نکن خب فقط یه شب گذشته‌ها مردم تا یه هفته بعد از محرمیت از هم رو میگیرن اون وقت ببین همون شب اولی چیکارا کردی، مرد هم انقدر بی شرم آخه !

خیز برداشت سمتم و کامل مانتوم رو از تنم بیرون کشید .

\_با شلوارت مشکلی نداری؟

همون طور که کنارش دراز می‌کشیدم سریع گفتم: نه راحت!

دستش رو به سمتم گرفت، همین که سرم رو روی سینه ش گذاختم با لحن جذابی گفت: مشکلی نیست تا صبح وقت زیاده در میاد حالا .

سرم رو توی سینه ش فرو کردم که محکم و با بی تابی بغلم کرد .  
\_باور کنم؟

لبم رو گاز گرفتم و نگاهش کردم .

\_مثل منی هنوز باورت نمی‌شه این مال هم شدن؟  
روی خط رویش موهام بوسه‌ای نشوند .

\_واسه من تو واقعی تر از هرچیزی هستی، فقط خیلی سخت گذشت تا به این لحظه برسیم .

غر زدم: اگه زودتر منو می‌بخشیدی زودتر هم این لحظه‌ها رو تجربه می‌کردی .  
نفس عمیقی کشید و بدنم رو کمی بالا تر کشید، جفت تنش همه‌ی دار و ندارم چسبیده به بدن عضلانش بود .

خجالت زده کمی توی خودم جمع شدم .

\_فندق من توی رابطه به دو چیز خیلی اعتقاد دارم، حرمت و اعتماد!

وقتی حرمت و اعتمادی توی رابطه نباشه، پیوندی نیست، وقتی پیوندی نباشه، عشقی نیست، وقتی عشقی نباشه، تو دیگه کنار من نیستی و اگه تو کنار من نباشی این زندگی دیگه ارزش ادامه دادن نداره، متوجهی؟

حرمت و اعتماد می‌تونه یه زندگی رو زنده نگه داره!

چیزی که بین من و تو داشت از بین می‌رفت و به یه وقفه احتیاج داشتیم تا دوباره بسازیمش .

با اون اتفاق و دوری که جونم رو گرفت حالا بیشتر چشمم ترسیده، بیشتر دلم می‌خواد جفت خودم نگهت دارم و بیشتر تلاش می‌کنم برای نگه داشتنت!

چشم هام رو آرام بستم، احساساتی شده بودم، حرف‌هایی که می‌زد روی عمیق ترین قسمت قلم می‌شست و با هر ضربان گرما رو به ذره ذره‌ی تنم پخش می‌کرد .

توی همون حالت آروم روی شونه ش رو بوسیدم . سرش رو برگردوند و با چشم‌هایی قرمز نگاهم کرد .

\_دیوونه م نکن ! هیچی جلو دارم نیست آفتاب !

با خنده و شیطننت لبم رو گاز گرفتم .

\_من راضی تو راضی گور بابای ناراضی، بچه می‌ترسونی؟

یدفعه برگشت و با حرص خاصی من رو زیر تنش کشید .

\_صبر منو نسنج آفتاب کاسه‌ی صبر من خیلی وقته لبریز شده، این دفعه بخوای ناز بیای، کله شقی کنی، تحریک کنی در بری عطش من با یه اقیانوس آب هم خاموش نمی‌شه بفهم و بترس!

بی پروا دستم رو روی سینه ش گذاشتم .

چاوش واقعا حرمت نگه داشته بود می‌دونستم اگه من نخوام تا شب عروسی بهم دست هم نمیزنه ولی... نمی‌تونستم اون یه مرد بود !

مردی که بعد از این همه مدت تن محرمش رو به آغوش کشیده بود!

اگر من آرومش نکنم توی این آتیش میسوزه جدا از همه‌ی این‌ها اون شوهرم بود حقم بود بخوام یه شب رو تا صبح توی آغوشش عشق بازی کنم و جفتمون رو آروم کنم !

خجالت آخرین چیزی بود که تصمیم داشتم الان در رابطه با چاوش بهش فکر کنم !

دستم نوازش وار و پر اغوا به سمت صورتش رفت .

می‌خوای واسه دست زدن به من مقاومت کنی چاوش؟

همین دیشب زنت شدم یادته؟

خیره به لب هام نفس پر صدایی کشید .

\_این ماهی قرمزها واسه خورده شدن تقلا می‌کنن دیگه؟

انقدر از من مطمئن کنی که این جوری ناز و عشوه می‌ریزی برام دختر؟  
انگشت هام رو روی لب هاش کشیدم .

\_مگه آدمی مطمئن تر از تو هم هست؟

حتی اگه خودم هم خودم رو ول کنم، تو ولم نمی‌کنی، اگه خودم هم خودم رو دوست نداشته باشم تو دوسم داری، اگه خودم هم خودم رو نخوام یکی به اسم چاوش هست که با همه‌ی اخلاق‌های خوب و بدم منو می‌خواد حتی اگه به خودم هم اطمینان نداشته باشم به چاوش بزرگمهر دارم !

نفسش توی سینه حبس شد، چشم هاش رو بست و پیشونیش رو به سرم تکیه داد .  
از لحنش گرما ساطع می‌شد و بدنش خود جهنم بود!

\_حواسم بهت هست دورت بگردم، حواسم بهت هست !

لب‌های داغش رو که روی لب هام گذاشت نفس عمیقی کشیدم، نمی‌دونستم به بازی لب هامون توجه کنم یا حرکات دستش روی بدنم!

بدنم کمی از ترس و خجالت منقبض شد ولی با شروع نوازش هاش کم کم از حالت انقباض در اومدم .

دست هاش از مرز لباسم گذر کرد و به پوست سر دم رسید، انگار داغ گذاشتن روی تنم یه لحظه نفسم حبس شد!

سرش رو کمی عقب تر برد و به چشم هام خیره شد، بوسه ش این دفعه واقعا عمیق و نفسگیر بود طوری که فرصت فکر کردن رو ازم گرفت .

\_ضربان قلبت تند شده بخاطر منه!

دستش رو روی شکم لختم کشید، لرزی به تنم نشست .

\_این لرز و خماری چشم هات واسه خاطر منه!

لحنش پر از حس مالکیت بود !

لبم رو از خجالت گاز گرفتم، تنها چیزی که از چشم هاش ساطع می‌شد عشق و حرارت بود !

سرش رو توی گردنم فرو برد لب‌های نمدارش روی پوست نازک و حساس گردنم عشقبازی کردن، دستش به سمت قفل لباس زیرم رفت، کمی توی خودم جمع شدم متوجه شد!

آروم دستش رو عقب کشید و دوباره نوازش هاش رو از سر گرفت!

\_خیلی می‌خواهم دختر چه جوری این همه وقت بدون تو سر کردم!

لب هاش پایین رفت و ترقوه م رو لمس کرد

لمسش شوک عمیقی بهم وارد کرد انقدر که نتوانستم جلوی صدام رو بگیرم، سرش رو بالا گرفت و با نگاه پر طمع و داغی به چشم هام خیره شد .

\_از این به بعد فقط خدا به من صبر بده، یه قدم هم نمی‌تونم ازت جدا بشم . نمی‌دونم چی باعث شد خجالت و معذب بودن رو کنار بزنم .

\_نمیذارم بشی !

هرروز این حرف‌ها و بوسه‌ها رو ازت می‌خوام !

دستم رو توی موهایش فرو بردم و سرش رو به سمت خودش کشیدم، بدتر از خودم لب هام رو به کام کشید این دفعه طعم بوسه ش فرق می‌کرد، غرق خشونت بود و بی تابی، انقدری که مطمئن بودم یه بلایی سر لب هام میاد!

بی صبرانه زیر آوار تنش پیچ و تاب خوردم .

انقدر غرق بوسه و به چنگ انداختن موهایش بودم که هردو به نفس نفس افتادیم .

\_حالت خوبه فندق؟

اذیت نیستی؟



پیشونیش حسابی عرق کرده بود .

با صورتی که خون بهش هجوم آورده بود نگاهش کردم، نمی‌دونم این حس‌های متضاد که پر از شور و اشتیاق و ترس خجالت بود رو چه طور هضم کنم .

\_م... من فکر کنم خوبم!

خم شد و سرم رو بوسید .

نگاهم گرد، توی نگاهش عشق و خواستن موج می‌زد با لحن محکمی که اولین بار بود ازش می‌شنیدم گفت: این دخترک افسار گسیخته‌ی عاصی بالاخره مال خودم شده، ذره ذره‌ی وجود من به تو گره خورده به قداست این لحظه که توی آغوشمی قسم دیگه اجازه نمیدم غم روی چشم هات بشینه و ذره‌ای احساس تنهایی و بی پناهی کنی !

ناخودآگاه چشم هام پر از اشک شد، روی چشم هام رو بوسید، این دفعه توقف نکرد و با ادامه‌ی بوسه‌های بی وقفه ش تنم رو طواف کرد !

خیره به سقف پر ستاره بالای سرم قطره اشکی از شدت عشقی که توی قلبم موج می‌زد از کنار چشمم راهش رو باز کرد!

با باز شدن دست هاش خودم رو به سمت سینه‌ی برهنه ش کشیدم، تن هامون بهم گره خورد و جفتمون توی آغوش هم آروم گرفتیم .

چاوش

با برخورد نور شدید آفتاب به چشم هام کمی صورتم جمع شد یه چیزی رو سینه م سنگینی می‌کرد .

پلک هام از هم فاصله گرفت، با دیدن بدن برهنه‌ی آفتاب توی بغلم نفسم توی سینه حبس شد، صورتش رو توی سینه م قایم کرده بود تا نور آفتاب بهش نخوره برای همین نمی‌تونستم خوب ببینمش!

خم شدم و سرش رو بوسیدم، نوازشش کردم و توی بغلم به خودم فشردمش، انگار به یه مدرک واقعی احتیاج داشتم برای باور حضورش!

کمی جا به جا شد و دوباره به خواب فرو رفت .

لبخند کمرنگی روی لبم نشست، با حس عمیقی به نیم رخش که حالا به سمت صورتم بود خیره شدم .

من انقدر بهش علاقه داشتم که اگه اون می‌خواست تا آخر دنیا واسش صبر می‌کردم .

دیشب وقتی اون جوری توی بغلم دلبری کرد و با حرف هاش برای چندمین بار قلبم رو لرزوند، وقتی خودش پیش قدم شد نتونستم بیشتر از این جلوی چشم‌های پر نازش مقاومت کنم!

هرچند از یه حدی فراتر نرفتم، نه شرایطش بود و نه زمان مناسبی نمی‌خواستم به خاطر من توی چنین مکانی که هیچ امکاناتی نیست اذیت بشه! با دستی که آزاد بود گوشیم رو از زیر بالشت بیرون کشیدم .

نزدیک ظهر بود!  
دستم رو روی شونه‌ی آفتاب گذاشتم و توازشش کردم .

\_فندق؟

آفتاب خانوم نمی‌خوای بیدار شی؟

کمی توی جاش تکون خورد و سرش رو از روی سینه م برداشت .

حرکتی به خودم دادم، سرش رو توی بالشت فرو کرد .

لباس‌هایی که حالا کمی چروک شده بودن رو پوشیدم و دوباره به سمت آفتاب برگشتم .

\_آفتاب خانوم؟

نوچی کرد .

\_ولم کن دیگه خسته م چاوش !

خم شدم و سرش رو از روی بالشت جدا کردم صورتش رو به سمت خودم برگردوندم و دیوانه وار چند بار بوسیدمش ...

با حالت گریه مانندی صورتش رو جمع کرد .

\_من هنوز خوابم میاد چرا انقدر بی رحمی مگه ما ...

همون طور که سعی می‌کرد ملافه رو از روی خودش کنار بزنه با فهمیدن این که لباسی توی تنش نیست حرفش رو قطع کرد .

نفهمیدم با چه سرعتی گونه هاش قرمز شد، لبخند محوی روی لبم نشست .

خیلی آروم خودش رو با ملافه پیچید و گفت: الان بلند می‌شم... میگم تو لباس هام رو ندیدی؟

دیگه نتونستم جلوی خنده م رو بگیرم محکم و با حرارت توی بغلم فشارش دادم .

\_انقدر خوش مزه نباش دختر کاری نکن یه بار دیگه دلم بخواد ...

\_باشه باشه دیگه خوشمزه نمی‌شم تورو خدا نگو دیگه !

صورت پر شرمش داشت کاری می‌کرد دوباره عنان از کف بدم! نگاهی به اطراف انداختم و یکی یکی لباس هاش رو از روی زمین جمع کردم .

همه رو به سمتش گرفتم و نگاه داغی بهش انداختم .

\_کمکت کنم بپوشی؟

سریع سرش رو به دو طرف تکون داد .

\_نه خودم می‌پوشم .

خنده م گرفت .

\_خجالت؟

مگه قراره از دیشب هم بیشتر پیش بریم؟

با حرص لباس زیرش رو به سمت پرت کرد .

\_دیشب تو اون ظلمات و اون حس و حال من حتی صورتت هم به سختی می‌دیدم،  
امروز خورشید میزنه تو تخم چشم‌هامون همه چیز صاف و واضح معلومه باید یه  
فرقی با فرد بی حیای دیشب داشته باشم دیگه!  
خنده م بیشتر شد .

\_آها دیشب مدل بی حیات بود؟

کی بود هر دو دقیقه ریز ریز می‌گفت یه لحظه نگاهم نکن ...  
صدای جیغش بلند شد .

\_خیلی بدی چاوش اگه می‌دونستم از حرفام بر علیه م استفاده می‌کنی تا صبح  
دهنم رو چسب می‌زدم !

سر تکون دادم و لباسش رو به سمتش گرفتم .

\_اون وقت چه جوری می‌خواستی با بوسه هات منو دیوونه کنی؟  
با خجالت لباسش رو گرفت .

\_هر دفعه قراره همین جوری اذیتم کنی؟  
از جا بلند شدم .

\_هر دفعه قراره این جوری دلبری کنی؟  
شونه‌ای بالا انداخت و لبخند زد .

از چادر بیرون رفتم و نگاهی به اطراف انداختم، چند تا بطری آب و وسایل مورد  
نیاز کنار چادر افتاده بود .

خم شدم و گرفتمش آبی به دست و صورتم زدم .  
چند دقیقه بعد آفتاب از چادر بیرون اومد .

\_الان بر می‌گردیم کاروان سرا؟

باید لباسم رو عوض کنم رنگش روشن بود حسابی کثیف شده .

سری تکون دادم و بهش کمک کردم تا دست و روش رو بشوره .

\_لباس عوض می‌کنیم وسایل رو هم کمی جمع و جور می‌کنیم می‌برمت چند تا جای تفریحی دیگه، داخل شهر آبشار هم داره میخوایم بریم هتل یه سر به اون جا هم می‌زنیم .

لبخندی بهم زد .

\_از کی به فکر این روزها بودی؟

آروم دست هام رو دور تنش پیچیدم و با محبت ماه گرفتگی کوچیه روی پیشونیش رو بوسیدم .

\_خیلی وقته، حتی قبل از اولین باری که بخوام ازت خواستگاری کنم .

وسایل رو از توی چادر جمع کردم و کیف آفتاب رو برداشتم، بیرون که اومدم متوجه شدم با ذوق به اطراف نگاه می‌کنه .

\_کفش هام رو در بیارم؟

خم شدم و سرش رو بوسیدم .

\_نه خانوم، زودتر بریم واست غذا بخرم گرسنه نمونی بعد دوباره بر می‌گردیم کویر امشب برنامه هست، کلا بدون کفش بگرد واسه خودت .

لبخند بزرگی زد و بدون این که کفش رو بگیره به سمت ماشین رفت .

نگاهی به وسایل انداختم و همشون رو داخل ماشین گذاشتم .

به همون رستوران دیروزی که رسیدیم پیاده شدم و یه غذای مفصل خریدم .

همین که به کاروانسرا رسیدیم آقا جعفر در رو واسمون باز کرد .

\_بفرمایید آقا خوش اومدین، سر صبحی یه گروه از بچه‌های تور اومدن از شلوغی حیاط تعجب نکنید .

سری تکون دادم .

\_سلام آقا جعفر، مشکلی نیست ما وسایل رو جمع کنیم می‌ریم .

آفتاب کمی خم شده بود تا به داخل نگاه بندازه .

همین که وارد شدیم صدای سر و صدا به گوشم رسید، اگه سیاهش بود حسابی باهاشون صمیمی می‌شد .

یه عده مشغول آهنگ خوندن بودن و یه گروه هم مشغول قلیون کشیدن و سر و صدا کردن .

آفتاب با لبخند نگاهشون میکرد .

همین که وارد اتاق شدیم سریع گفت: چاوش من برم دوش بگیرم حس خوبی ندارم .

@darkhast\_romannn

باشه‌ای گفتم .

\_لباس هات رو بردار حموم همین کناره من می‌برمت، نه صبر کن اول یه چیزی بخور با شکم خالی نرو .

نوچی کرد .

\_نه اصلا این طوری نمی‌تونم چاوش اول برم حموم .

سری تکون دادم و تا داخل حموم همراهیش کردم .

همین که رفت وارد اتاق شدم و به سیاهش زنگ زدم .

\_به به احوال شاه دوماد، خوب مارو یادت رفته‌ها خوش می‌گذره همه چیز رواله، زنده‌ای هنوز سرت رو نخورده؟

\_قربونت خوبه همه چیز آره هنوز زنده م از اون طرف چه خبر اوضاع شرکت  
چطوره؟

پوفی کشید .

\_انگار همه بسیج شده بودن که تو این دو روزی که رفتی دهن ما رو سرویس  
کنن .

ابروهام بالا پرید .

\_بگو ببینم چیشده؟

حدود نیم ساعتی در حال توضیح دادن اوضاع شرکت بود که در باز شد و آفتاب  
در حالی که حسابی خودش رو پیچیده بود وارد اتاق شد .

با دیدن من که در حال حرف زدن بودم توی سکوت به سمت وسایلش رفت حوله  
رو از روی سرش برداشت و موهای خیشش روی شونه هاش ریخت، یکی از  
همون پیرهن گل گلی هاش رو پوشیده بود .

کمی مکث کرد و نم موهایش رو گرفت، محو حرکات نرم و دخترانه ش شده  
بودم حتی نمی‌فهمیدم سیاوش داره راجع به چی حرف میزنه .

به سمت ظرف‌های غذا رفت و با دقت روی میز چیدشون، یعنی قرار بود هرروز  
این صحنه‌ها توی خونمون مرور بشن؟

\_سیا بعدا حرف بزنیم؟

باید برم؟

چند لحظه سکوت کرد .

\_اتفاقی افتاده؟

نفس عمیقی کشیدم .

\_آره یه اتفاق مهم افتاده .

با تعجب گفت: هوم خب باشه بعدا زنگ می‌زنم حرف بزنیم فعلا .

گوشی رو قطع کردم و با قدم‌های بلند خودم رو به آفتاب که غرق دنیای خودش بود رسوندم . نمی‌تونستم این حس دل ضعه و حرصی که با دیدنش اون هم با این ناز و اداها به سراغم میومد رو کنترل کنم! محکم از پشت بغلش کردم و به خودم فشردمش، بدنش لرزید و سعی کرد به سمت برگرده .

\_وای ترسیدم چاوش !

صورتتم رو توی موهاش فرو بردم .

\_از این به بعد هرجا، توی هر موقعیتی بخوای این جوری واسه من ناز کنی اوضاع همینه، ازت نمی‌گذرم آفتاب .

ریز خندید .

\_من که هنوز کاری نکردم این جوری یهو دیوونه میشی .

پست گردنش رو بوسیدم . @darkhast\_romannn

\_حتی پلک زدنتم هم نفسم رو بند میاره فقط کافیه موضوع مربوط به تو باشه، گفته بودم با این لباس خیلی خوشگل میشی؟

آروم سر تکون داد .

\_او هوم .

زیر گوشش رو بوسیدم و همون طور که لبم به لاله‌ی گوشش می‌خورد زمزمه کردم: بدون لباس حتی خوشگل تری !

هینی کشید و سریع ازم فاصله گرفت .

\_چاوش دوباره شروع نکن بذار جای حرص بشینم غدام رو بخورم .

روی صندلی نشستم و اشاره‌ای بهش زدم .

\_تقصیر خودته دختر انقدر خواستنی نباش !



با خنده رو به روم نشست و غذا رو کشید .

\_جلوی تو که وقتی اون مدلی ژولیده پولیده از خواب بیدار می‌شم دلت ضعف میره چه جوری می‌شه خواستنی نبود؟

خنده م گرفت، قاشق چنگال رو از دستش گرفتم و شروع به خوردن غذا کردم .

این بچه چه می‌دونست دیدن چه رفتارهایی از اون برای من غیر ممکن به نظر میومد و چه جوری روابطش حتی با آرش و سیا و سحر و هر آدمی که اطرافش بود باعث حسادتم می‌شد !

این که وقتی صبح از خواب بلند می‌شه با چشم‌های پف کرده و موهایی ژولیده بشینم و ساعت‌ها نگاهش کنم، این که وقتی خسته ست و همه ش در حال غر زدنه بغلش کنم، این که تو لوس ترین حالت ممکن در حال نق زدن باشه، این که توی طول روز جلوی من به عنوان همسر در حال انجام کارهای روزمره باشه و من لذت ببرم؛ خیلی وقته جزو حسرت‌های زندگیم شده بوده!

اون با خنده از کنار این حرف‌ها رد می‌شد و فکر می‌کرد همه ش شوخیه، متوجه نبود حتی نفس کشیدنش هم برای من خواستنیه چه برسه به این کارهای به قول خودش عادی و کوچیکه .

بعد از خوردن ناهار ظرف‌ها رو جمع کردیم من هم یه دوش سریع گرفتم و غروب نشده با وسایل از کاروانسرا بیرون زدیم .

یه راست به سمت تفریح گاهی که پاتوق خودم و سیا بود راه افتادم، مطمئنم چیزهای سرگرم کننده‌ای برای آفتاب وجود داشت . از ماشین که پیاده شدیم آفتاب خم شد و کفش هاش رو از پاش در آورد .

همین که پاهاش توی شن فرو رفت برگشت و با ذوق لبخند زد .

\_وای چاوش بیا تو هم کفش هات رو در بیار .

لبخندی به ذوقش زدم و منم کفش هام رو در آوردم .

کفش هاش رو ازش گرفتم و با دست آزادم دستش رو گرفتم .

\_بریم دختری .

چشم هاش برق می‌زد .

دوتایی به سمت جمیعیتی که با فاصله از ما رو به روی ساختمون گلی نشسته بودن راه افتادیم .

غروب شده بود، انگار عهد کرده بودیم شب‌ها تا صبح بیدار بمونیم و روزها تا لنگ ظهر بخوابیم، اولین بار بود توی زندگیم ساعت خوابم به این روز افتاده بود .

همین که نزدیک تر شدیم چشمم به چند تا چهره‌ی آشنا افتاد، صدقه سر سیاوش همه این اطراف ما رو می‌شناختن مخصوصاً بچه‌های ثابت تور .

یکی از بچه‌ها که به سمت ما برگشته بود کمی چشم هاش رو ریز کرد چند لحظه بهم خیره شد و سریع گفت: شما چاوش خان نیستید؟

همونی که با سیا هر سری میومدین تفریح گاه؟

سر تکون دادم . @darkhast\_romannn

\_سلام آقا حسین خوبی؟

اشاره‌ای به بچه‌ها که پشتش ایستاده بودن کرد .

\_قربون شما خیلی ممنون، سلام خانوم خوش اومدین .

ببینم سیا نیومده؟

لبخندی زدم .

\_نه با خانوم اومدم انشاءالله دفعه بعد همه با هم می‌آیم .

ابروهاش بالا رفت .

\_به به مبارکا باشه شاه دوماذ افتخار بدید بیاید توی جمع ما باشید کلی برنامه داریم امشب .

سری تکون دادم .

\_یه سر بریم بام برگشت بهتون سر می‌زنیم .

دست روی سینه ش گذاشت .

\_قدمتون روی چشم خوشحال میشیم جناب .

با لبخند سری براش تکون دادم و دوتایی به سمت بام راه افتادیم .

\_اینارو از کجا می‌شناسید؟

نفس عمیقی کشیدم .

\_سیاوش !

پوفی کشید .

\_کل زندگی من شده سیاوش بخدا هیچ جا از دستش در امان نیستم .

خنده م گرفت .

\_جفتون لنگه‌ی همدیگه‌اید .  
@darkhast\_romannn

چشم هاش رو گرد کرد .

\_نکنه چون شبیه عشق اولت بودم عاشقم شدی؟

خنده م بیشتر شد .

\_همین کاراتونه که میگم لنگه‌ی همدیگه، حالا حالاها باید همدیگه رو تحمل

کنید چون هردوتون برای من خیلی عزیزید .

آهی کشید .

\_تورو هم بتونم راضی کنم چه جوری از سحر جداش کنم؟

رسمایلی شده این دختره .

لبخند کمرنگی زدم .

\_سیا هم مجنون شده، رفیق ما هم که درد نکشیدا آفتاب خانوم، راستی آخر این هفته میرن محضر واسه عقد .

همون طور که نگاهش به اطراف بود گفت: پس باید زودتر برگردیم، من تا خستگی از تنم بره و دوباره برم دنبال دنبال کارای آرایشگاه و لباس خریدن کلی طول میکشه .

با یادآوری همه‌ی اون مراحل آهی کشیدم .

لبخندی زد و گفت: لازم نیست بیای قیافت رو اون جوری نکن با بچه‌ها میرم . در رو نگه داشتم تا بتونه راحت به سمت پشت بوم بره .

\_واسه این ناراحت نیستم فقط... می‌خواستم چند روزی بیشتر بمونیم .

لبش رو گاز گرفت و آروم خندید .

قبل از این که جواب بده چشمش به رو به رو و منظره‌ی آسمون افتاد .

\_چرا هر شبی که اینجایم انگار آسمون رنگ عوض میکنه؟

کیف پولم رو از جیبم در آوردم و مقداری پول به مردی که کنار ورودی نشسته بود دادم .

\_خاصیت کویر همینه، حیف نبود این شب‌ها رو کنار تو تماشا نکنم؟

زیباییش چند برابر شده .

لبخندی زد .

\_بریم با تلسکوپ آسمون رو نگاه کنیم بعدش بلال بخوریم؟ سیب زمینی آتیشی چی؟

اون پایین دارن گیتار میزنن بریم پیششون بشینیم؟

خنده م گرفت .

\_باشه عزیز من همه‌ی این کارها رو یکی یکی انجام می‌دیم چه قدر عجله داری !

همون طور که به سمت تلسکوپ می‌رفت گفت: ذوق دارم برای تک تکشون آخه  
قراره با تو تجربشون کنم!

لبخندی بهش زدم و اجازه دادم هرکاری که دلش می‌خواد انجام بده .

اون محو ستاره‌ها بود و من محو صورت اون، اون مشغول خوردن خوراکیهای  
دوست داشتیش بود و من خیره به ناز و اداهش، اون به صدای گیتار و آواز  
خوندن بچه‌ها گوش میکرد و من به صدای اون !

چه قدر دلنشین و شیرین بود این رویا تکرار مکرر این لحظه‌ها، تنها بودندمون با  
هم و خنده‌ها و بوسه‌های یواشکی!

دوست داشتن کسی که از جونت واست عزیز تره مثل نبض زدن رگ‌های قلب  
میمونه نمی‌شه ازش دست کشید حتی زمانی که ازش دلخوری، فقط لحظه‌ای  
متوقف می‌شه که در حیات نباشی!

کم کم وقت رفتن بود، آفتاب هر چند ثانیه چشم هاش رو می‌مالید جوری که قرمز  
شده بود ولی باز هم نمی‌خواست از اون جا دست بکشه، انگار حسابی بهش خوش  
گذشته بود .

دستم که بهش تکیه داده بود رو آروم روی پهلوش کشیدم و زیر گوشش گفتم: بریم  
آفتاب؟

به نظر خسته شدی .

سرش رو تکون داد .

\_وای آره چاوش خیلی خوابم گرفته فردا باید زودتر بیدار شیم بریم توی شهر .

دستش رو گرفتم و از جا بلند شدیم با چند نفری از بچه‌ها که تازه باهاشون آشنا  
شده بودیم خداحافظی کردیم .

همین که توی ماشین نشستیم آفتاب صندلی رو خوابوند و دراز کشید .

\_خوب شد تعارف کردم برگردیم وگرنه همون جا بیهوش می‌شدی .

هومی کشید .

نمی‌دونم چرا انقدر زود خسته می‌شم انگار واسه آب و هواست همه ش خوابم میاد .

ماشین رو راه انداختم و نگاهی بهش انداختم .

چشم هاش رو بسته بود جوری که انگار ده ساله نخوابیده .

وقتی برگشتیم دوباره میومد به شرکت، کاش انقدر به خودش سخت نمی‌گرفت حداقل لجبازی نمی‌کرد و زودتر از شرکت بر می‌گشت خونه تا استراحت کنه .

خیلی به خودش فشار می‌آورد همه ش در حال رقابت بود و می‌خواست که ثابت کنه بهترین، باید قانعش می‌کردم گاهی برای لذت بردن از زندگی باید بی خیال حرف مردم و ثابت کردن خودت به دیگران باشی، اون به چشم من یه زن قوی و مستقل بود می‌خواستم خودش هم به خودش ایمان داشته باشه و ساز مخالف زدن رو کنار بذاره .

@darkhast romann

با رسیدن به جاده‌ی کاروانسرا برگشتم و نگاهش کردم .

خیلی عمیق به خواب رفته بود .

از ماشین پیاده شدم و در رو براش باز کردم .

\_فندق؟

بلند شو دختر رسیدیم .

پلک هاش به سختی از هم فاصله گرفت .

\_خسته، بغلم می‌کنی؟

چرا هر لحظه بیشتر دلم ضعف می‌رفت واسه کارها و درخواست‌های تازه و عجیبش !

\_کیفت رو بده به من .

کیفش رو به دستم داد، برگشتم و اشاره زدم بیاد روی شونه هام .

چند لحظه مکث کرد دستش رو دور گردنم حلقه کرد و پاهاش رو دور کمرم همین که سرش رو روی شونه م گذاشت صدایش توی گوشم پیچید .

\_چه خوبه که شوهر داشتن این مزایا رو هم داره، کاش زودتر میومدی توی زندگیم .

در ماشین رو قفل کردم و به سمت کاروانسرا راه افتادم .

\_برای این که وقتی خسته شدی بغلت کنم؟

بوسه‌ای کنار گوشم نشوند که باعث شد نفسم توی سینه حبس بشه .

\_برای این که هر جا کم آوردم بهت تکیه کنم!

خیلی وقت بود دلم به کسی گرم نبود الان خیالم از همه‌ی دنیا راحت‌تر حتی اگه همه چیز نابود بشه تو از اول و خشت به خشت برای من دوباره می‌سازی، مثل  
@darkhast\_romannn  
علی!

با شنیدن لحنش یه لحظه خشک شدم، غمگین حرف می‌زد، انگار هنوز دلش از نبودن برادرش پر بود !

حس کردم سرش رو روی شونه م سنگین شد، نگاهی بهش انداختم، چشم هاش بسته شده بود .

آهی کشیدم و وارد کاروانسرا شدم، خداروشکر کسی توی حیاط نبود .

همین که وارد اتاق شدیم با احتیاط روی تخت گذاشتمش و لباس‌های اضافه رو از تنش بیرون کشیدم، ملافه رو روش کشیدم تا راحت باشه .

لباس هام رو عوض کردم و کنارش روی تخت دراز کشیدم .

نتونستم دووم بیارم آروم کشیدمش توی بغلم همین که سرش رو روی بازوم قرار گرفت ضربان قلبم عادی شد، انگار تازه اومده بود سرجاش همین دو شب خواب بدعادت کرده بود!

نتیجه‌ی اون همه درد و صبوری و بی تابی الان توی بغل من با خیال راحت خواب بود .

چشم هام می‌سوخت ولی می‌خواستم یه ذره بیشتر به صورت غرق در خوابش نگاه کنم، دیگه خبری از اون بلبل زبونی و ناز و عشوه ریختن نبود، توی چهره ش فقط معصومیت موج می‌زد . نمی‌دونم چه قدر بهش خیره بودم که کم کم پلک هام روی هم افتاد . صبح با حس قلقلکی روی پوست صورتم به سختی چشم هام رو باز کردم، صورت خندون آفتاب جلوی چشمم پدیدار شد، چند لحظه گیج شده نگاهش کردم و کم کم به خودم اومدم .

بچه پررو زودتر از من بیدار شده بود و داشت سعی میکرد اذیتم کنه . می‌دونستم حسابی قلقلکیه دستم رو آروم به پهلوش رسوندم، صدای جیغ و خنده هاش که بلند شد سریع جامون رو با هم عوض کردم .

حالا اون زیر تن من از شدت خنده صداش در نمیومد .

با لبخند به صورت سرخش نگاه کردم . @darkhast\_romanin  
بریده بریده گفت: باشه.... باشه من تسلیمم چاوش تورو خدا هنوز نرفتم دستشویی ولم کن !

خنده م گرفت و دستم رو از پهلوش جدا کردم .

\_که تو باشی دیگه قصد اذیت کردن من به سرت نزنه کوچولو .

سریع از زیر دستم در رفت و به سمت در دوید .

با تعجب نگاهش کردم که در رو باز کرد و بیرون پرید، لبخند روی لبم بزرگ تر شد، شیطون!

بلند شدم و لباس هام رو عوض کردم بعد از اومدنش کارهام رو انجام دادم و رفتم بیرون تا صبحونه بخرم .

وقتی برگشتم جلوی آینه در حال آرایش کردن بود، شونه م رو به در تکیه دادم و نگاهش کردم .



\_تو که انقدر خوشگلی چرا آرایش میکنی؟

از تو آینه نگاهم کرد .

\_خوشم میاد روحیه م رو عوض میکنه، قبلا زیاد اهل آرایش کردن نبودم وقتی وارد شرکت آقای ارجمند شدم مجبور شدم شبیه بقیه بشم بعدش هم کم کم تبدیل به یه تفریح شد .

سر تکون دادم .

\_تفریح‌های قشنگ تری هم وجود داره، ترجیح میدم به حالت قبلت برگردی !

دل از آینه کند و به طرفم برگشت .

\_هنوز قضیه شرکت حل نشد قراره یکی دیگه شروع بشه؟

سینی رو روی میز گذاشتم و جدی به سمتش برگشتم .

\_شرکت به قول خودت مربوط به زندگی کاریه ولی این موضوع به زندگی شخصیمون ربط داره متوجهی که؟

لب هاش رو به هم فشار داد، خواست چیزی بگه که گوشیم شروع به زنگ زدن کرد .

نگاهی به صفحه گوشی انداختم با دیدن اسم مهناز ابرو هام بالا پرید .

\_صبحونه ت رو بخور جواب بدم میام .

با کنجکاوای نگاهم کرد .

گوشی رو کنار گوشم گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم، حتما اتفاق مهمی افتاده که مهناز به من زنگ زده!

همین که گوشی رو دم گوشم گذاشتم صدای گرفته ش بلند شد .

\_چاوش مادر؟

صورتم توی هم رفت .

\_چیزی شده مهناز؟

صدات چرا گرفته س؟

صداش از بغض لرزید .

\_به خدا نمی‌خواستم تو این شرایط مزاحمت بشم ولی کسی رو ندارم بهش تکیه کنم و باهاش حرف بزنم تنها پناهم تویی چاوش ...

نگران و عصبی پریدم تو حرفش .

\_د بگو چیشده مهناز جون به لیم کردی!

نفس عمیقی کشید .

\_دیروز شهین اومده بود این جا دوباره راجع به جدایی من و فریدون حرف بزنه، منم دیدم اوضاع امن و امانه و فرصتش هم که هست قضیه رو واسش توضیح بدم، حرفم که تموم شد دیوونه شد چاوش شروع کرد به جیغ و داد کردن .

دستی به صورتم کشیدم . @darkhast\_romann

\_خب !

آهی کشید .

\_با هزار ضرب و زور من و بانو آرومش کردیم و قسمش دادم شقایق چیزی نفهمه اون هم رفت خونه ش، امروز خبر رسید رفته دم خونه‌ی شایگان واسشون آبرو نداشته!

چشم هام گرد شد .

\_دقیقا چیکار کرده؟

سرفه‌ای کرد و با تشویش گفت: رفت توی خونه شهلا رو کتک زد و هرچی تونست بارش کرد ولی این دفعه برعکس اون باری که من رفتم شایگان و خانواده ش خونه بودن، حرفای شهین رو که میشنوه پیر مرد درجا سخته میکنه الان هم

بیمارستانه، شهلا از خونه فرار کرده و رسماً در به در شده شایگان به هوش بیدار  
فریدون باید قبر خودش رو بکنه .

آهی کشیدم .

\_ ماه هیچ وقت پشت ابر باقی نمی‌مونه، نمی‌تونم حتی فکرش هم بکنم شایگان به  
چه حالی افتاده برای اولین بار توی زندگی دلم واسش سوخت !

\_ دلت واسه مادرت نسوخت؟

مکث کردم .

\_ نسوخته بود که خودم رو به آب و آتیش نمی‌زدم جلوی فریدون بایستم تا طلاق  
رو بگیرم !

سعی میکنم هرچه زودتر برگردم .

\_ ببخشید پسر نمی‌خواستم مسافرتتون رو ...

\_ هر اتفاقی افتاد یا مشکلی پیش اومد باهام تماس بگیر، من واسه خانواده م همیشه  
وقت دارم !

آروم گفت: چشم مادر خیلی آروم شدم باهات حرف زدم، سلام منو به آفتاب  
برسون مواظب خودتون باشید دیگه مزاحم نشم خدانگهدار .

بعد از قطع کردن گوشی چند دقیقه‌ای ایستادم تا به سرم هوا بخوره .

به اتاق که برگشتم آفتاب در حال جمع کردن میز بود .

\_ چاوش بیا به چیز بخور بریم دیگه زودتر .

سری تکون دادم و روی صندلی نشستم، فکرم حسابی درگیر شده بود می‌ترسیدم  
برای شهین مشکلی پیش بیاد، حتما الان همشون خیلی تحت فشارن امیدوارم  
شقایق چیزی نفهمیده باشه!

\_ تلخک خان؟

چرا اخم هات تو همه کی بود زنگ زد؟

نگاهی به صورت شادش انداختم و لبخند کمرنگی زدم .

\_مهناز بود !

روی دسته‌ی صندلی نشست و بازوهای ظریفش رو دور شونه م پیچید .

\_خب چی می‌گفت چرا انقدر صورتت در همه؟

نفس عمیقی کشیدم، نمی‌خواستم فکرش رو درگیر کنم .

\_چیز خاصی نیست!

دستش رو روی گردنم کشید .

\_چیز خاصی نبود و این جوری تلخ شدی؟

من چاوشم رو می‌شناسم حتما یه اتفاقی افتاده .

خم شدم و روی بینیش رو بوسیدم . @darkhast\_roman

\_حالا که انقدر خوب چاوش رو می‌شناسی بیا بشین تو بغلش تا حالش بهتر بشه !

ریز خندید و آرام روی پام نشست، محکم به خودم فشارش دادم، سرم رو پایین بردم و گردنش رو عمیق بو کشیدم .

\_چاوش؟

\_جان چاوش؟

صورتش رو بین دست هاش گرفت .

\_دوباره باید سر این موضوع بحث کنیم؟

من زنتم !

مگه قرار نبود همه چیز رو با هم تقسیم کنیم؟

چرا هی می‌ریزی تو خودت بگو دیگه عزیز من واقعا دارم اذیت می‌شم !

تکیه م رو به پستی مبل دادم و بیشتر توی بغلم فشارش دادم .  
سرش رو توی گردنم فرو کرد که که نفس عمیقی کشیدم .  
توی همین چند روز خوب یاد گرفته بودیم چه جوری نقطه ضعف‌های همدیگه رو  
توی دست بگیریم و همو آروم کنیم!  
\_زنی درست، گفتنش دردی رو دوا نمیکنه فقط به جای یه نفر دو نفر فکرشون  
درگیر می‌شه تو فقط از سفر لذت ببر .  
چند لحظه مکث کرد و با شور خاصی گردنم رو بوسید .  
\_چرا انقدر دهنتم قرصه آخه آخرش باید زنگ بزنی از بانو بپرسم؟  
قول میدم اگه به من بگی درگیریات نصف می‌شه !  
کمی سرم رو ازش فاصله دادم .  
\_الان داری سعی میکنی با حیل‌های زنونه از زیر زبونم حرف بکشی؟  
@darknast\_romannn  
بذار یه هفته بگذره بعد شروع کن دختر!  
سرش رو بالا گرفت و با اخم بامزه‌ای نگاهم کرد .  
\_چرا فهمیدی؟  
ناراحت شدم !  
لبخندی بهش زدم، پیشونیش رو بوسیدم با حظ خاصی به خودم فشارش دادم، طعم  
زندگی می‌داد این دختر !  
\_شهرین همه چیز رو راجع به رابطه فریدون و زن شایگان فهمیده رفته دم  
خونشون دعوا راه انداخته... شایگان سخته کرده اون زن هم از خونه زده بیرون !  
توی بغلم خشکش زد .  
بعد از چند لحظه شوکه به چشم هام نگاه کرد .

\_واقعا؟

حالا چی می‌شه؟ محیا هم فهمید؟

موهایش رو از روی صورتش کنار زدم .

نمی‌دونم چی می‌شه، باید صبر کنیم شایگان به هوش بیاد .

آره فهمید مثل این که خونه بوده .

محکم لبش رو گاز گرفت .

\_وای چه قدر ناراحت شدم چاوش فکر کن بفهمی مامانت... وای ولش کن اصلا  
فکرش هم آدم روانی میکنه، از ته دل دعا میکنم خدا بهش آرامش بده !

چه قدر این دختر دلش صاف بود !

با اخم کمرنگی انگشتم رو روی لبش کشیدم .

\_گاز بگیر بار آخرت باشه ها!  
@darkhast\_romann

حیف شد تازه می‌خواستم فیلم دزدیدن پرونده‌ها رو نشونش بدم و بیچاره ش کنم!

دستم رو که روی لبش بود رو بوسید نفسم حبس شد و سیبک گلوم لرزید، هوف  
این بچه ...

\_بیا بگذریم چاوش !

من بخشیدم تو هم بی خیال شو، اونا الان توی وحشتناک ترین حالت ممکن هستن  
واقعا دلم براشون می‌سوزه بیا ازشون بگذریم و بدون دردسر و با آرامش یه  
گوشه زندگی کنیم دلم می‌خواد پرونده‌ی این قضیه بسته بشه .

لب هام رو به هم فشردم .

\_به خاطر تو ازشون می‌گذرم ولی قبلش ...

خم شدم سمتش سریع چشم هاش رو بست، گاز محکمی از گونه ش گرفتم که  
جیغی کشید سریع لب هام رو روی لب هاش گذاشتم و ساکتش کردم، لب هاش

می‌لرزید ولی دست هاش به سمت موهام رفت و همراهیم کرد، دیشب فهمیدم  
علاقه‌ی زیادی به چنگ زدن و بهم ریختن موهای من داره!  
با نفس نفس ازم جدا شد، گونه‌ش سرخ شده بود.

\_این هم نتیجه‌ی دلبری و شیرین کاریات!

بلند شو بریم دختر دیرمون شد.

همون طور که دستش رو روی گونه‌ش میکشید از جا بلند شد.

\_آخرش انتقام همه‌ی این گازهایی که ازم می‌گیری رو ازت می‌گیرم!

راستی چاوش با این اوضاع بهتر نیست زودتر برگردیم؟

حس میکنم الان خانوادت بهت نیاز دارن!

از جا بلند شدم و مشغول جمع کردن وسایل شدم.

\_امشب میریم هتل فردا پس فردا بر می‌گردیم همه‌ی وسایلت رو جمع کن.

باشه‌ای گفت و شروع به جمع کردن وسایلتش کرد.

از اتاق بیرون زدیم و به سمت خونه‌ی آقا جعفر رفتیم تا ازش تشکر کنیم.

با دیدن دخترش که با چشم‌هایی براق بهمون خیره شده بود نفس عمیقی کشیدم، دلم  
واسش می‌سوخت زیادی ساده و بچه بود!

آقا جعفر سریع به سمتمون اومد.

\_دارید میرید آقا؟

دستم رو به سمتش گرفتم.

\_بابت این چند روز ممنون آقا جعفر حسابی بهتون زحمت دادیم کم کم باید  
برگردیم کلی کار روی سرمون ریخته.

لبخندی زد.

\_ شما رحمتید آقا چاوش .

نفس عمیقی کشیدم .

\_ انشالله دفعه‌ی بعد با سیاوش و خانومش بهتون سر می‌زنیم .

آفتاب آروم دستم رو فشار داد .

نگار سریع سرش بالا اومد .

\_ همسر آقا سیاوش؟

سر تکون دادم .

\_ بله آخر همین هفته عقدشونه .

به صلاح خودش بود از این عشق یه طرفه دست برداره تا کی قرار بود دلش خوش باشه به مردی که داره ازدواج میکنه!

هرچی بیشتر می‌گذشت فراموش کردنش هم سخت تر می‌شد به نفع خودش بود زودتر متوجه حقیقت بشه و بتونه باهاش کنار بیاد .

آفتاب با نگرانی نگاهش کرد ولی نتونست چیزی بگه بعد از خداحافظی از کاروانسرا بیرون زدیم . همین که توی ماشین نشستیم آروم گفت: تو که می‌دونستی دوشش داره چه جوری تونستی انقدر صریح باشی رنگش پریده بود دلم سوخت واسش .

ماشین رو به سمت جاده راه انداختم و به عادت این چند وقت دستش رو گرفتم .

\_ ببینم تو ترجیح میدی به امید یه مرد متاهل یه عمر عاشقی کنی و دلت رو خوش کنی یا حقیقت رو بپذیری و باهاش کنار بیای؟

اخم ملایمی کرد و بهم نزدیک تر شد .

\_ حتی نمی‌خوام بهش فکر کنم !

دستش رو فشار دادم .



می‌دونم این که بفهمی فرد مورد علاقه ت واسه ی کس دیگه‌ای بشه شبیه به کابوس میمونه ولی بهتر از اینه که با فکر و خیالش خودت رو گول بزنی .  
چند لحظه فکر کرد .

\_اگه من تحت اون شرایط و جو تصمیم می‌گرفتم باهات ازدواج نکنم چیکار میکردی؟

لبخندی روی لبم نشست .

با ناخونش روی دستم کشید .

\_چرا می‌خندی؟

مسخره م میکنی؟

کمی دستم رو عقب کشیدم .

\_انقدر با ناخون هات روی تن من خط نکش برسیم هتل په جای سالم روی تنت نمیدازما .  
@darkhast\_romannn

با خجالت دستش رو عقب کشید .

\_چاوش!

جای این که هی دست رو نقطه ضعف من بذاری و قرمز م کنی جواب سوالم رو بده .

ابرویی بالا انداختم .

\_این جوری خوشمزه تری!

خب سوالی پرسیدی که دو سر سوخته اگه بگم بی خیال می‌شدم و می‌رفتم ناراحت میشی اگه بگم تورو به زور مال خودم میکردم باز هم ناراحت میشی !  
خنده ش گرفت .

\_هرچی که توی دلته رو بگو، می‌خوام بشنومش!

به رو به رو خیره شدم .

\_صبر میکردم تا آروم بشی و خودت برگردی به سمت من !

صبر کردن همی‌شه هم باعث از دست رفتن نیست، کهکشان برای تشکیل یه قمر میلیون‌ها سال صبر میکنه، زمین برای تشکیل طبیعت میلیون‌ها سال صبر میکنه تهش جفتشون به چی میرسن؟

به معجزه!

به زیبایی که هیچ جای جهان پیدا نمی‌شه من حاضر بودم برای داشتن تو سال‌ها صبر کنم برای داشتن یه معجزه، داشتن کسی که توی چشمم از میلیون‌ها کهکشان زیبا تره!

نگاهش نکردم، عادت نداشتم باهاش این جوری حرف بزنم و برگردم توی چشم هاش خیره بشم، حرف‌هایی بود که از جدیت وجودم سرچشمه می‌گرفت!

با بوسه‌ی داغ و طولانی که روی گردنم نشست لبخند کمرنگی زدم .  
\_نمیگی یهو ضد حمله می‌زنی تپش قلب می‌گیرم؟

دلم میره واسه این حرفای چند وقت یه بارت!دستی به صورتم کشیدم .

\_برو کنار دختر تصادف میکنیما .

ریز خندید .

\_پس کی می‌رسیم چاوش؟

نگاهی به اطراف انداختم .

\_تقریبا چهل دقیقه‌ی دیگه، اگه می‌خوای استراحت کن تا برسیم .

هومی کرد و سرش رو به صندلی تکیه داد .

به جلو خیره شدم و فکرم مشغول شرکت و فریدون و مهناز شد .

برای این وضعیت نمی‌شد کاری کرد باید اجازه می‌دادم زمان همه چیز رو درست کنه و این زخم‌ها رو کهنه کنه .

نگران تصمیم شایگان بعد از به هوش اومدنش بودم، امیدوار بودم آبرو ریزی راه ندازه نمی‌خواستم بچه‌ها بیشتر از این تحت فشار قرار بگیرن .

با رسیدن به آبشار نگاهی به اطراف انداختم، حسابی خلوت بود .

یهو یادم افتاد پس فردا شب عیده !

خریدن کادو هم یادم رفته بود .

چه قدر از بی برنامه‌گی و آشفتگی متنفر بودم !

آروم آفتاب رو بیدار کردم .

بلند شد و سر جاش نشست، نگاهی به اطراف انداخت .

\_پس کو آبشار؟

@darkhast romannn

\_ماشین رو نمی‌شه تا آبشار برد پله داره باید پیاده بریم .

آهانی گفت و از ماشین پیاده شد .

نصف پله‌ها رو هم نرفته بودیم که به نفس نفس افتاد خودش رو به من تکیه داد و گفت: وای چاوش یه راه صاف تر پیدا نمی‌شه؟

مردم از خستگی !

نگاهی به اطراف انداختم .

\_بیا بریم تو سفره خونه همین اطرافه هم غذا می‌خوریم هم یه کمی استراحت میکنیم، چه قدر تنبلی تو دختر به محض این که برگشتیم باید هرروز ببرمت زیر زمین با هم ورزش کنیم !

\_من صبح نمیام خوابم، همین الان اتمام حجت کنیم من روی خوابم خیلی حساسم، اصلا شرکتم دیر تر میام مگه رئیس شوهرم نیست؟

در رو باز کردم تا وارد آلاچیق چوبی بشه .

\_ شما همونی نبودی که می‌گفتی نمی‌خوام به هیچ وجه زیر سایه‌ی شوهرم کار کنم؟

حالا داری از مقاومت سو استفاده میکنی؟

همین که در رو بستم، بازوم رو بغل کرد و با ناز نگاهم کرد .

\_ اون موضوعش فرق میکنه، آخه تو دلت میاد زنت سختی بکشه؟

چند بار پشت سر هم پلک هاش رو باز بسته کرد .

خنده م گرفت، محکم پهلوش رو گرفتم و توی بغلم فشارش دادم، چی بود همین حجم کوچیه وقتی وجودش رو حس میکردم نصف حسرت‌های زندگیم از بین می‌رفت، هربار بیشتر از قبل به حضورش ایمان می‌اوردم .

\_ نه نمیاد، انقدر ناز و ادا نیا واسه من فندق! سرش رو کج کرد که موهاش ریخت روی صورتش .  
@darkhast\_romannn

\_ پس دیر تر پیام؟

جدی نگاهش کردم .

\_ نه !

با اخم خودش رو عقب کشید .

\_ سحر راست میگه‌ها ترسناک تر از شیری که دمش رو کشیدی مردیه که با ناز و عشوه چیز نمی‌شه !

همچنان جدی نگاهش کردم .

\_ چیز نمی‌شه؟

سر حرفی که زدی بمون آفتاب خانوم قرار نیست وقتی انقدر از این که من رئیستم ناراضی هستی هروقت بخوای بیای و بری، مثل بقیه باهات برخورد می‌شه .

لب هاش رو غنچه کرد .

\_باشه اصلا من که این همه سال کار کردم و سختی کشیدم بقیه ش هم روش !

با شنیدن حرفش کمی دلم نرم شد .

دستش رو گرفتم و نوازشش کردم .

\_اگه انقدر سر این موضوع با من کل کل الکی نکنی منم اذیتت نمیکنم، اون شرکت واسه تو و بچمونه هرکاری که دلت بخواد می‌تونم باهاش بکنم!

ناخودآگاه دستش رفت سمت شکمش .

\_بچمون؟

لبخند کمرنگی و روی لبم نشست و قلبم گرم شد، پشت دستش رو بوسیدم، قبل از این که جوابی بدم تقه‌ای به در آلاچیق خورد و باز شد .

\_سلام قربان چیزی انتخاب کردید؟

نگاهی به آفتاب انداختم .

چند لحظه مکث کرد و گفت: کباب برگ می‌خورم .

سر تکو دادم .

\_یه برگ و یه بختیاری با مخلفات .

چشمی گفت و در رو بست .

\_وای گفتمی بچه کلی دلم واسه آرش تنگ شد چاوش یادم بنداز بهش زنگ بزنم دفعه پیش که زنگ زدم خواب بود .

با تموم شدن جمله ش یاد حرفی که مادرش شب خواستگاری زده بود افتادم .  
می‌دونستم آفتاب با شنیدنش حسابی بهم میریزه، بعد از اون حتی وقت نشد درست  
و حسابی راجع به این قضیه حرف بزنیم، باید هر طور شده این موضوع رو حل  
میکردم . نمی‌تونستم دوباره ناراحتی آفتاب رو تحمل کنم، دیگه اجازه نمیدم اشک  
توی چشم هاش جمع بشه !

\_وقتی برگشتیم دکور خونه رو به سلیقه خودت عوض کن برای آرش و مادرت  
هم اتاق انتخاب کن !

صورتش کمی در هم رفت .

\_فکر نکنم مامان راضی بشه از اون خونه دل بکنه، کلی هم با خونه‌ی ما فاصله  
داره نمی‌تونم بذارم تنها بمونه چیکار کنیم چاوش؟

با شنیدن لفظ خونه‌ی ما حس و حال جالبی توی وجودم راه افتاد .

\_نگران نباش همه چیز رو درست میکنیم !

@darkhast\_romannn

اجازه نمیدم اذیت بشید .

سرش رو جلو آورد و آروم گونه م رو بوسید .

\_مرسی، من این همه سال بدون تو چیکار میکردم؟ !

با حس عمیقی بهش خیره شدم، چیزیه که هرروز از خودم می‌پرسم !

با آوردن غذاها جفتمون توی سکوت شروع به خوردن کردیم . با تموم شدن غذا  
دوباره به راهمون ادامه دادیم، همین که به آبشار رسیدیم دوباره صدای جیغ  
جیغش بلند شد، اطراف آبشار تقریباً خلوت بود !

خم شد و دست هاش رو پر از آب کرد اولین قطره‌های آب رو که روم ریخت یه  
قدم به عقب برگشتم و با بهت نگاهش کردم .

با دیدن صورتم بلند خندید و دوباره روم آب پاشید .

واقعا از این کار خوشم نمیومد، قدمی به سمتش برداشتم تا متوقفش کنم ولی اون با فکر این که دارم میرم تا اذیتش کنم ترسید و با جیغ عقب پرید، عقب رفتنش همانا و پرت شدنش توی آب همان!

با نگرانی قدمی به جلو برداشتم می‌ترسیدم سرش یا دست و پاش به سنگ یا صخره‌ای برخورد کرده باشه!

همون چند نفری که اطراف بودن هم با صدای جیغش به سمتمون برگشتن، آهی کشیدم و با خنده و تاسف به وضعیتش نگاه کردم.

هروقت میومد از دست من فرار کنه یه بلایی سر خودش میاورد.

رسمًا داشت توی نیم متر آب دست و پا می‌زد!

خم شدم و از پهلو بلندش کردم همون طور که نفس نفس می‌زد با صورتی خیس نگاهم کرد.

\_وای چاوش داشتم خفه می‌شدم.  
@darkhast romannn  
روی زمین گذاشتمش و جدی به سرتاپاش نگاه کردم.

\_کسی توی نیم متر آب غرق نمی‌شه آفتاب خانوم نگاه با خودت چیکار کردی چرا مواظب خودت نیستی؟

شدی مثل موش آب کشیده مگه می‌خواستم چیکارت کنم، اخه جلوی این همه آدم با این وضعیت ...

نگاهی به خودش انداخت.

\_فکر کردم می‌خوای بهم حمله کنی!

وای چاوش حالا چیکار کنیم خیس شدم.

نفس عمیقی کشیدم.

\_برگردیم توی ماشین لباس هات هم اون جاست عوض میکنی.

نگاهی به اطراف انداخت و سریع خودش رو توی بغلم جا کرد .

چشم هام رو محکم بهم فشار دادم .

\_نکن دختر !

ریز خندید .

\_چه معنی میده زنت خیس بشه سرما بخوره شما نخوری توی زندگی مشترک همه چیز باید مساوات تقسیم بشه شوهرم!

دستم رو دور کمرش حلقه کردم و به خودم فشارش دادم تا گرمای بدنم بهش منتقل بشه .

\_آبش سرد بود تنت یخ زده زود برگردیم کلی راهه .

سریع گفت: وای نه چاوش من که خیس شدم تا این جا هم اومدیم چند تا عکس بگیریم بعد بریم باشه؟

چند لحظه مکث کردم و سر تکون دادم . @darkhast\_romannn

\_فقط سریع تر .

عکس گرفتنش بیست دقیقه‌ای طول کشید حتی تو این زمان هم بی خیال آب بازی نشده بود، کلافه شده بودم ولی بیشتر نگران بودم سرما بخوره .

نگاهی به دختر بچه‌ی لوس رو به روم که سر تا پای خودش رو خیس کرده بود و با رضایت از کارش ذوق میکرد انداختم، من چه جوری قرار بود با این بچه‌ی جلب زندگی کنم اول باید صبر میکردم بزرگ بشه !

احتمالا یه چند سالی طول بکشه تا بتونیم بچه دار بشیم نه طاقت درد کشیدن و اذیت شدنش رو دارم نه می‌تونم توی خونه از سه تا بچه با هم مراقبت کنم!

بالاخره بعد از کلی بازیگوشی رضایت داد که برگردیم، با قدم‌های سریع و بلند به سمت ماشین راه افتادیم .



همین که سوار شدیم رو بهش گفتم: یه جای خلوت بزنم کنار لباست رو عوض کنی یا تا هتل صبر میکنی؟

خودش رو بغل کرد و گفت: صبر میکنم سخته تو ماشین لباس عوض کردن .

پام رو روی گاز فشار دادم و ماشین رو به سمت هتلی که بهروز معرفی کرده بود راه انداختم . نمی‌تونستم بهش نگاه کنم و عصبانی نشم .

\_من به تو چی بگم آفتاب چرا انقدر سر خودت بلا میاری انقدر سر به هوا نباش، اگه سرت به سنگی چیزی می‌خورد چی؟

چشم هاش رو مظلوم کرد و آروم گفت: خب از قصد که نبود ترسیدم فرار کردم افتادم، چه قدر دیگه حواسم رو جمع کنم که چیزیم نشه تا دل آقا نلرزه و نگران نشه؟

نفس عمیقی کشیدم .

\_این آقا از وقتی با تو آشنا شده همی‌شه نگرانه، اوایل نگران خودش و دلش بود الان نگران تو و بلاهایی که سر خودت میاری .

نگاه سنگینش رو روی نیم رخم حس میکردم .

\_منم همیشه نگرانم !

نگاهش کردم .

\_نگران چی؟

\_نگران تو، وضعیت جسمیت، وضعیت روحیت، چیزایی که توی دلت میریزی و به من نمیگی، نگران این که از بچه بازیها و لجبازی هام خسته بشی، نگران ...

دستش رو گرفتم و فشار آرومی بهش وارد کردم .

\_همه‌ی نگرانی هات بی مورده، من ممکنه یه روزی از زندگی خسته بشم، از جونم سیر بشم ولی از تو نه !

دست هات سرده آفتاب .

دستم رو محکم تر گرفت .

\_دوست دارم !

لب هام رو محکم بهم فشار دادم و برای بار چندم نفسم حبس شد .

\_پشت فرمون نشستم به کشتنمون نده فندق، همین که رسیدیم هتل دوباره تکرارش کن!

صداش آروم شد .

\_تا آخر عمرمون هرروز تکرارش میکنم، قول میدم اجازه ندی یادت بره واسم همه چیزی !

فرمون رو توی دستم فشار دادم، هر دقیقه از زمان که می‌گذشت من نسبت به دقیقه‌ی قبل عاشق تر بودم!

این دختر چه جوری انقدر منو گرفتار خودش کرده بود، آخه با چه منطقی من چاوش بزرگمهر با یه جمله انقدر لجام گسیخته و بی قرار می‌شدم! به محض رسیدن به هتل اطلاعات رو دادم و سریع به سمت اتاقی که بهروز رزرو کرده بود راه افتادیم .

ساک و لباس‌های آفتاب رو روی زمین گذاشتم و در رو بستم .

لباس هاش رو از توی ساک در آورد و گفت: دارم یخ می‌زنم چاوش سرما به تنم نشسته برم یه دوش آب گرم بگیرم .

سری تکون دادم و با نگاهم تعقیبش کردم .

با قدم‌های بلند به سمت دری که به نظر می‌ومد سرویس باشه راه افتاد .

نگاهی به اتاق انداختم، کاملاً لوکس و مجهز بود تازه داشتم از حالت معذب بودن خارج می‌شدم .

دستم به سمت دکمه‌های بلوزم رفت و از تنم بیرون کشیدمش .

با صدای باز شدن آب سرم به سمت در حموم چرخید .

یعنی الان اون تو بدون هیچ پوششی زیر دوش ایستاده بود و قطره‌های آب روی بدنش می‌رقصیدن؟

امروز حسابی کلافه م کرده بود، از جا بلند شدم و با قدم‌های بلند خودم رو به در حموم رسوندم .

همین که در رو باز کردم بخار حموم به صورتم هجوم آورد، اون طرف شیشه پشت به من با بدنی لخت زیر آب ایستاده بود و سرش رو بالا گرفته بود .

باقی لباس‌ها رو در آوردم و به سمتش رفتم، نگاهم از روی بدنش کنده نمی‌شد از نگاه کردن به ذره ذره‌ی تن ظریفش سیر نمی‌شدم، هر لحظه سرم داغ تر می‌شد و قلبم به یغما می‌رفت!

در شیشه‌ای رو باز کردم و وارد شدم، خواست به عقب برگرده که سریع و با خشونت خاصی از پشت بغلش کردم و دمی از گردن سفیدش گرفتم !

صدای جیغ خفیفش هم باعث نشد فشار دست هام از دور بدنش کم بشه، به اندازه‌ی کافی دیوونه ش شده بودم اون الان زنم بود نیمی از وجود من بود .

بدنش لرزید .

\_ترسیدم چاوش چیکار میکنی؟

بخار حسابی دورمون جمع شده بود و بدن‌های خیسمون به هم کشیده می‌شد .

\_اومدم کمکت کنم زودتر بدنت گرم بشه سرما نخوری !

مثل ماهی بین دست هام لیز خورد و به سمتم چرخید همون طور سعی میکرد سرش رو با خجالت توی بغلم قایم کنه گفت: حداقل برق رو خاموش کن چاوش!

دستم روی بدنش با حرکت در اومد .

\_مگه جایی از بدنت مونده که با دست‌ها و لب‌های من آشنا نشده باشن؟

هینی گفت و آروم به سینه م زد .

نفس پر صدایی کشیدم، شامپو رو برداشتم کمی روی موهایم ریختم و شروع به شستن سرش کردم، تند تند سرش رو به دو طرف تکون می‌داد .

\_ووی ولم کن چاوش چشم هام می‌سوزه .کمی آب روی صورتش ریختم .

\_بچه‌ای مگه چشم هات رو ببند کوچولو!

دوباره بهم چسبید، کم کم داشتم کنترل رو از دست می‌دادم ولی سعی کردم آرام بمونم .

دستم به سمت شامپو بدنش رفت، خوش بو بود ولی عطر تنش رو بیشتر می‌پسندیدم .

دستم رو روی بدنش کشیدم، اولش سعی کرد مقاومت کنه ولی کم کم با نوازش ملایم دست هام ریلکس شد و خودش رو بهم سپرد .

قلبم محکم به قفسه سینه م میکوبید و نفس هام تند شده بود، چه جوری وقتی انقدر بی پوشش و آزادانه با تن بی نقصش توی بغلم پیچ و تاب می‌خورد دووم میاوردم؟

بی تاب و نوازش وار دستم رو روی ستون فقراتش کشیدم و خم شدم خال روی کمرش رو بوسیدم .

تکونی به خودش داد و سعی کرد دوباره برگرده .

\_چاوش؟

بریم بیرون؟

به طرفم برگشت .

نگاه جفتمون پر از عطش و خواستن بود !

بدنش رو آب کشیدم و حوله رو از رختکن برداشتم و به سمتش گرفتم .

\_بپیچ دورت یخ نکنی، برو بیرون من یه دوش بگیرم میام .

باشه‌ای گفت و سریع از حموم بیرون رفت .  
چند دقیقه زیر دوش آب سرد و ایستادم و با گرفتن حوله بیرون رفتم .  
با موهای خیس خودش رو روی تخت زیر پتو جمع کرده بود .  
\_فندق خواب اون جوری صبر کن موها رو خشک کنم .  
پوفی کشید و با غر غر رفت و جلوی آینه نشست .  
با بالا تنه‌ی لخت بالای سرش ایستادم تازه نگاهم به لباسش افتاد .  
تاپ و شلوارک قرمز توری پوشیده بود که حسابی روی پوست سفید و ظریفش  
برق می‌زد .  
نفس عمیقی کشیدم، انگار این بچه امشب نمی‌خواست به من و خودش رحم کنه .  
سعی کردم سرم رو با موهای نرمش گرم کنم بعد از چند دقیقه دست کشیدن توی  
موهاش سشوار رو خاموش کردم .  
\_چه قدر حسرت کشیدم برای لمس تار به تار این موها .  
از جا بلند شد، تابی به موهاش داد و کمی خودش رو بالا کشید .  
نقش خالکوبی روی سینه م رو با ناز و طولانی بوسید و با لحن اغواگر و  
شیطونی زمزمه کرد: مرسی عزیزم !  
چونه ش رو روی سینه م گذاشت و با خیره سری ادامه داد: گفته بودم دوستت  
دارم؟  
حس داغ و کشنده‌ای بینمون در جریان بود که این دلبرک با کارهاش بیشتر بهش  
دامن می‌زد !  
بی هوا دست دور گردنش انداختم و چنگی به موهاش زدم لب هام که لب‌های  
سرخ و مرطوبش رو در بر گرفت تازه بعد از چند ساعت فهمیدم باید نفس بکشم!  
این دختر جون من بود!

لب هاش رو از هم باز کرد، عمیق تر بوسیدمش، عقب عقب به سمت تخت رفت .  
اگه امشب مال من نمی‌شد بی شک دیوونه می‌شدم !

هوش و حواسم با دلبریاش به تاراج رفته بود، کاش انقدر اذیت نمی‌کرد .  
روی تخت دراز کشید آروم روش خیمه زدم، با ناز و غمزه دست هاش رو دور  
گردنم حلقه کرد و پاهاش رو دور کمرم !  
هنوز نتونسته بودم از لب‌های شیرینش دل بکنم، زیر تنم تابی خورد که دیوونه  
شدم !

پیشونیم رو به سرش تکیه دادم، همه‌ی وجودم بی تابش بود .

\_تب کردم واست می‌بینی چیکار میکنی با من فندق؟

ذره ذره دارم توانم رو از دست میدم توئه لامذهب آخرش شدی درد بی درمون  
من !

@darkhast\_romanin

قبله گاهم، کاش می‌فهمیدی این همه وقت با من چیکار کردی !  
تو آتیشی دختر خوده آتیش، این جوری که به جون من افتادی و داری می‌سوزونی  
دیگه چیزی جلودارم نیست داری هردومون رو توی این شعله‌ها دفن میکنی  
دختری !

همون طور که نفس نفس می‌زد سرش رو عقب برد، صورتم رو بین دست‌های  
ظریفش گرفت و با لوندی بهم خیره شد، این دختر این همه وقت این همه ناز و ادا  
رو کجا قایم کرده بود !

\_بذار امشب هردومون رو آروم کنم چاوش، بذار این آتیش رو کمی سرد کنم تا  
انقدر به جسم و جونمون نزنه !

با حرص و ولع خاصی نگاهش کردم .

\_مطمئنی آفتاب؟

آمدگیش رو داری؟ اذیت نمیشی؟

لبش رو گاز گرفت .

\_تو مواظبمی دیگه نه؟

با حرارت خم شدم و پشت پلک هاش رو بوسیدن .

\_تا آخر عمرم!

با حسی که کنترلش میکردم تبدیل به خشونت نشه سرم رو توی گردنش فرو بردم، پوست سفیدش رو بین لب هام اسیر کردم و پایین تر رفتم، چشم هاش رو بست و آروم نفس نفس زد .

\_تازه فهمیدم یکی از علایقم اینه وقتی نفس نفس می‌زنی و از لذتی که من بهت میدم چشم هات رو می‌بندی، ساعت‌ها نگاهت کنم !

دستش رو روی سینه م کشید و جای خالکوبیم رو آروم نوازش کرد انگار این هم کار مورد علاقه‌ی اون بود، با چشم‌هایی نیمه باز نگاهم کرد، جفتمون پر از تب و نیاز بودیم .

\_دیوونه م نکن چاوش، با حرف هات با لمس و دست هات دیوونه م نکن من بعد از این همه دوری تحمل این حجم از نزدیکی بهت رو ندارم !

تنش رو به خودم چسبوندم .

\_امشب عادتت میدم !

من جونمم واسه این دخترک طاغی که مال منه میدم !

مثل یه ظرف نقش خورده‌ی چینی، یه گلبرگ شب بو، ظریف و شکستنی بود، نگران بودم آسیبی بهش برسونم، نمی‌خواستم اجازه بدم به هیچ وجه اذیت بشه حاضر بودم برای راحتی اون همین الانش هم از همه چیز بگذرم و بسوزم!

لباس هامون روی زمین پخش شد و دست هام روی پوست ظریف و نرمش به حرکت در اومد، خودش رو توی آغوشم رها کرد و تن برهنه ش رو به دستم سپرد، لب هام روی پوست تنش ضرب گرفت و کم کم با فضایی مخلوط از بی

تابی و جنون و عشق؛ بدن‌های تب دار و نمناکمون به هم پیچید! ...بین حصار  
تنش، میون صورت سرخ و خیس از عرقش، توی چشم‌های نم دارش بین صدای  
نفس هاش دنبال خودم می‌گشتم، من توی همین حس مملو از شیفتگی گم شده بودم!  
سرش رو روی سینه م گذاشته بود و محکم چشم هاش رو بهم فشار می‌داد .

نفس عمیقی کشیدم، شقیقه م نبض می‌زد، انگار حفره‌ای که مدت‌ها توی قلبم باقی  
مونده بود بالاخره پر شده بود !

نوازشش کردم و بوسیدمش، انقدر باهاش حرف زدم و دورش گشتم تا آرام شد!  
اون تمام و کمال مال من شده بود و الان بعد از به آرامش رسیدن جسم و  
روحمون، بعد از پایان گرفتن اون همه حسرت و رسیدن به کسی که سراب بود  
تنها حسی که برام مونده بود نگرانی بود !

نگرانی برای چشم‌های به هم فشرده و رنگ پریده ش، لب‌هایی که مورد هجوم  
دندون هاش قرار گرفته بودن و بدنی که هی بیشتر توی خودش جمع می‌شد !  
آروم روی سرش رو بوسیدم لحنم حریص و پر از حس مالکیت بود .

\_بالاخره مال خودم شدی کوچولو!

صدای گرفته ش بلند شد .

\_تو هم مال منی، تا آخر عمر دیگه هیچ کس و هیچ چیز زورش نمیرسه مارو از  
هم جدا کنه .

دستم رو توی موهای نرمش کشیدم و کمی نیم خیز شدم .

\_مگه این که من مرده باشم. فندق؟ خانوم؟ حالت خوبه؟

آروم سرش رو بالا و پایین کرد .

\_چشم هات رو باز کن می‌خوام ببینمت.

چشم هاش رو آرام باز کرد و مظلومانه بهم نگاه کرد، گونه‌های رنگ پریده ش  
کم کم داشت رنگ سرخی به خودش می‌گرفت .



\_درد داری دور سرت بگردم؟

اذیتی؟

سرش رو توی سینه م فرو برد .

\_یه ذره!

لعنت به من و خواسته هام!

سعی کردم سرش رو از توی بغلم بیرون بکشم تا روی بدنش مسلط باشم .

\_قایم نشو و روجک ببینمت آفتاب کجات درد میکنه؟

آروم غر زد: زیر بغلم!

هدف کجا بود؟

یه لحظه خنده م گرفت .

\_خیالم راحت شد انگار خیلی هم حالت بد نیست، آخه تو این موقعیت هم دست بر نمی‌داری فندق؟ بذار پنج دقیقه بگذره بعد شروع کن .

کم کم خودش رو بیرون کشید .

\_ده دقیقه گذشته جناب شوهر زیادی جذاب بودم، غرق شدی زمان واست زود گذشت هنوز به خودت نیومدی!

خم شدم و همون طور که با ملایمت دستم رو زیر دلش میکشیدم پیشونیش رو بوسیدم .

\_آره زیادی جذاب بودی واسه دل من، چشم هام رو کور کردی باید آروم تر رفتار میکردم !

دستش رو روی صورتم گذاشت .

\_تو مواظبم بودی همین قدر درد هم طبیعیه .

خم شدم و روی چشم هاش رو بوسیدم حسابی نگرانم کرده بود .

\_قربون اون چشم‌ها و درد کشیدنم برم همین جا بمون من برم بیرون مسکنی چیزی واست بخرم! لب هاش رو کمی غنچه کرد .

\_اتفاقا می‌خواستم زنگ بزnm بچه‌ها بیان دنبالم بریم ددر !

همون طور که لباس هام رو می‌پوشیدم نگاه خطرناکی بهش انداختم .

\_بتازون آفتاب خانوم الان نمی‌تونم چیزی بهت بگم جونم داره در میره دختر ولی این درد که میگذره!

با چشم‌هایی نیمه باز نگاهم کرد .

\_زود برگرد !

چند لحظه مکث کردم .

نمی‌خوام توی این شرایط یه قدم هم ازت فاصله بگیرم ولی درد کشیدنم مهم تره!

با لجبازی نگاهم کرد .

\_فقط یه ذره س، لازم نیست بری !

دکمه‌های لباسم رو بستم .

\_از یک تا ده چه قدر درد داری؟

ملافه رو دور بدن برهنه ش پیچید .

\_چهار و هفتاد و پنج زیرش رو سفت نگیری می‌شه پنج!

انقدر حالم گرفته بود و نگران و عصبی بودم که نتونستم به شوخیاش بخندم .

\_زود بر می‌گردم دلبر خانوم اتفاقی افتاد حتما بهم زنگ بزnm !

سوئیچ رو گرفتم و سریع از هتل بیرون زدم .

همین که سوار ماشین شدم سیگاری از توی داشبورد در آوردم و روشنش کردم .  
خوشحالی این که قلب و روح و جسمش الان به من تعلق داشت یه طرف بود  
ولی جلوی این درد و عذابی که بهم هجوم آورده بود رو هم نمی‌تونستم بگیرم!  
اون از برگ گل هم نازک تر و آسیب پذیر تر بود و من باعث درد کشیدنش  
شدم !

نفس کلافه‌ای کشیدم و با دیدن داروخونه سریع از ماشین پیاده شدم .

هرچیزی که حس میکردم بهش احتیاج داشته باشه رو تهیه کردم .

خواستم واسش غذا هم بگیرم ولی بی خیال شدم زیاد معطل می‌شدم و نمی‌خواستم  
انقدر بدون من توی اون شرایط تنها بمونه، می‌ترسیدم حس بدی بهش دست بده  
می‌تونستم بعدا از رستوران هتل سفارش بدم!

جلوی یه مغازه ایستادم و چندتا خوراکی مقوی گرفتم و بعد از چند دقیقه با  
بیشترین سرعت ممکن خودم رو به هتل رساندم .  
قبل از رفتن به اتاق چند مدل غذا سفارش دادم به اتاقمون بفرستن .

همین که در رو باز کردم متوجه حجم خالی جسمش روی تخت شدم، اتاق هنوز  
نیمه روشن بود، یه لحظه خون به مغزم نرسید به سمت تخت خیز برداشتم و بلند  
اسمش رو صدا زدم: آفتاب کجایی دختر!

قبل از این که قلبم دست از زدن برداره صدای ریز و آرومش باعث شد یادم بیفته  
می‌تونم نفس بکشم .

\_زنت رو لولو برد، چرا داد می‌زنی چاوش می‌خوای شب اولی همه رو خبر دار  
کنی؟ جوری به سمتش برگشتم که گردنم درد گرفت .

با دیدنش که کنار یخچال کز کرده بود و انگشت‌هایش پر از نوتلا بود نفس راحتی  
کشیدم و با قدم‌های سریع به سمتش رفتم .

خیالم راحت شده بود ولی از دست کارهایش عصبی بودم آخرش منو دیوونه میکرد.

دستم رو دور بدنش پیچیدم و آروم توی بغلم بلندش کردم.

\_آخه چرا این جا نشستی عزیز من!

نمیگی بیشتر اذیت میشی دردت به جون چاوش؟

هم منو اذیت میکنی هم خودت رو؟

آروم روی تخت نشوندمش.

\_قراره انقدر اذیت کنم که روز به روز بیشتر عاشقم بشی!

نگاهی به چشم‌های شیطون و براقش که بی حال به نظر میومد انداختم، این دل مگه چه قدر ظرفیت داره که ضعف نره جلوی این حجم از ناز و ادا.

\_خواستنی!

@darkhast\_romannn

سرش رو کمی کج کرد.

\_این کارها رو با دل من نکن فندق، هربار که موهات رو این جوری با ناز توی صورتت می‌ریزی انگار دوباره عاشقت می‌شم!

با نگاه جذابی گفت: هر بار که پلک می‌زنی بیشتر از بار قبل عاشقت می‌شم می‌شه بهت بگم یه لحظه پلک نزنی؟

بذار ببینم دارم توی این زندگی چی کار میکنم دیگه!

با بی قراری نگاهش کردم.

\_جنون توی نگاه منو نادیده بگیر دختر حداقل امشب که مرز دیوونگی رو رد کردم نادیده ش بگیر!

آروم انگشت‌هایش رو به سمتم گرفت.

\_نوتلا می‌خوری؟

با لذت به تغییر حالت و رفتارهایش نگاه کردم، خم شدم انگشتش رو که پر از کاکائو بود بین لب هام گرفتم .

\_تن خودت خوش طعم تره !

خجالت زده عقب کشید، خم شدم و وسایلی که از مغازه خریده بود رو از روی زمین برداشتم .

مسکن رو با یه لیوان آب به دستش دادم .

نگاهی به اطراف انداختم که صدای در اتاق باعث شد به سمتش برگردم .  
دقیقا به موقع اومده بودن .

آفتاب سوالی نگاهم کرد، نوک انگشتش رو بوسیدم و از جا بلند شدم .  
\_خدمات هتله .

به سمت در رفتم و سرویس‌ها رو تحویل گرفتم .  
ظرف غذا رو جلوش گذاشتم .

\_اینارو بخور ضعف نکنی .

همین که از جا بلند شدم صداش در اومد .

\_پس خودت چی؟

\_بخور میام الان فندق !

نگاهی به ظرف آبی که ازش بخار بلند می‌شد انداختم و آب رو داخل کیسه آب گرم خالی کردم . کیسه رو برداشتم و به سمتش رفتم .

\_چرا هنوز شروع نکردی؟

چشم هاش رو درشت کرد .

\_منتظر بودم بیای با هم شروع کنیم .

به بالشت تکیه دادم، دستم رو دور کمرش حلقه کردم و مجبورش کردم بهم تکیه بده .

کیسه آب گرم رو آروم زیر دلش گذاشتم .

کمی خودش رو جمع کرد .

\_داغه چاوش .

بین بازو هام قفلش کردم .

\_چند لحظه صبر کن عادت میکنی، دردت رو کم میکنه .

چند لحظه گذاشت تا کم کم ریلکس شد و شروع به خوردن غذاش کرد، هرچند لحظه بر می‌گشت و یه لقمه هم دهن من میذاشت، رنگ و روش برگشته بود و حالش بهتر به نظر می‌رسید .

بدن نیمه برهنه ش رو کمی توی بغلم جا به جا کرد و سینی رو عقب زد .

\_بسته دیگه خوابم میاد چاوش خورشید در اومده !

سینی غذا رو روی میز گذاشتم و خودم رو کنار کشیدم تا راحت دراز بکشه .

\_واست خوراکی خریدم نمی‌خوری؟

دست هاش رو باز کرد .

\_بخوابیم بیدار بشم می‌خورم، بیا بغلم کن!

نگاهی به اطراف انداختم، همه جا حسابی بهم ریخته بود، لباس‌ها روی زمین ریخته بود ملافه نامرتب بود و ظرف‌های غذا روی میز بودن نمی‌تونستم این وضعیت رو تحمل کنم ولی اون می‌خواست بغلش کنم !

نفس عمیقی کشیدم و بعد از در آوردن پیرهنم به سمتش رفتم همین که بین بازو هام قرار گرفت گونه م رو بوسید و سرش رو توی گردنم فرو کرد .

\_حالت بهتره آفتاب؟

مطمئنی چیزی لازم نداری؟

آروم سر تکون داد .

\_خوبم یه لحظه گوشیم رو میدی؟

خم شدم گوشیش رو از روی میز برداشتم و به دستش دادم .

بعد از روشن کردن صفحه ش چند لحظه مکث کرد .

\_امشب عیده !

ابرو هام بالا پرید .

\_سال تحویل؟

کلا زمان از دستم در رفت !

گوشی رو کناری انداخت .

\_هر سال کلی برنامه می‌ریختیم با بچه‌ها یه عالمه خرید عید داشتیم ولی امثال  
حتی روز سال تحویل رو هم یادم رفت، به جاش کنار توئم !

لبخند کمرنگی زدم .

\_استراحت کن باید انرژی رو به دست بیاری .

چیزی نگفت، دست هاش رو دور گردنم حلقه کرد و چشم هاش رو بست .

آفتاب

دستم رو روی ریش چند روزه‌ی صورتش کشیدم، پشت پلک هاش کمی قرمز بود  
حتما از خستگیه !

دستش هنوز با کیسه‌ی آب گرم روی شکم قرار داشت، توی دلم قربون صدقه‌ی  
رفتارهای مردونه ش می‌رفتم که چشمم روی لب هاش قفل شد .

بدنم گر گرفت و تک تک صحنه‌های دیشب جلوی چشم نقش بست .

وقتی اون قدر ملایم و با نجواهای عاشقونه توی گوشم سعی میکرد آروم کنه چه جوری دوباره و دوباره عاشقش نمی‌شدم؟

وسط نوازش‌ها و بوسه هاش گاهی کنترل رفتارش از دستش در می‌رفت ولی همین که چهره م در هم می‌شد خودش رو کنترل میکرد و صبر میکرد تا من آروم بشم!

انقدر توی اون اون لحظه‌ها و تب و تاب تندش غرق شده بودم که چیزی جز وجودش رو حس نمی‌کردم!

دیشب کنار هم کامل شدیم، همه چیز توی اوج ناباوری اتفاق افتاد و هنوز مات و مبهوت تک تک لحظه‌هایی که با هم گذرونده بودیم بودم!

اون در قلبش رو به روی من باز کرده بود و من با دیدن مردی با اصالت که عشقی خالص رو به قلبم بخشیده بود اجازه دادم بدون هیچ حد و مرزی منو در آغوشش به آرامش برسونه!

درد چندانی نداشتم ولی صورت نگرانش که ذره ذره‌ی تنم رو به وسواس خاصی زیر نظر گرفته بود باعث شد دلم بخواد براش ناز کنم! نمی‌دونستم با این همه اتفاقی که بینمون افتاد این حس خجالت منطقیه یا نه ولی واقعا نمی‌تونستم خودم رو کنترل کنم .

بیشتر توی بغل بزرگ و گرمش فرو رفتم، کیسه‌ی آب گرم رو از توی دستش بیرون کشیدم و کنار گذاشتم .

امشب سال تحویل می‌شد و من قرار بود سال جدید رو توی بغل این مرد شروع کنم این اسمش خوشبختی نیست؟

کم کم حوصلم داشت سر می‌رفت، کمی خودم رو روی بدن عضلانیش بالا کشیدم سیب برآمده‌ی روی گلوش تکونی خورد، شروع به دنبال کردن خط‌های خالکوبیش با انگشت هام کردم .



چند لحظه بیشتر نگذشته بود که تکونی خورد و کم کم با اخم ظریفی چشم هاش رو باز کرد .

\_چیکار میکنی دلبر خانوم؟

سرم رو بالا گرفتم و به چشم خمارش خیره شدم، یدفعه خم شدم و سیب گلوش رو که حسابی رفته بود روی مخم بین دندون هام گرفتم، مگه اون کم منو گاز می‌گرفت؟

سعی کرد خودش رو عقب بکشه .

\_نکن شیطون!

با دست هاش بازو هام رو گرفت و منو از خودش جدا کرد .

\_سیبت چه چسبید .

آروم خندید .

نمی‌دونی طعم خودت چه قدر می‌چسبه به من وروجک، همین چند ساعت پیش داشتی درد میکشیدی نمی‌خوای سر جات آروم بگیری؟

اصلا یه گوشه آروم نشستن واست معنایی نداره؟

قراره تا آخر زندگیمون از دست شیطونیات بکشم؟

خم شدم روی بدنش که مو هام روی صورت و گردنش ریخت .

\_خودت چه طور می‌پسندی؟

سرش رو بالا تر آورد و زیر چونه م رو با ملایمت بوسید .

\_توی هر حالتی مثل نفسی برام، نه می‌تونم حبست کنم، نه می‌تونم ازت بگذرم نه می‌تونم یه لحظه نخوامت، چون خفه می‌شم !

چند لحظه نبودنت مرگ مطلقه برای من کوچولو! چند لحظه چشم هام رو بستم تا این حمله‌ی نفس گیر رو هضم کنم .

\_ولی خیلی حس جالبیه‌ها یه نفر توی هر حالتی دوست داشته باشه، حتی بعد از گریه که دماغت آویزونه یا وقتی از خواب بیدار میشی و حتی نمی‌تونی توی آینه به خودت نگاه کنی، یا وقتی لوس میشی و یه سره غر می‌زنی یا ...  
با خنده سر تکون داد .

\_فهمیدم دخترک آره من توی تک تک این لحظات مثل بقیه‌ی ثانیه‌های زندگیم دوست دارم، حتی اگه انقدر شلخته باشی که منو کلافه کنی و مجبور بشم هرروز پشت سرت راه بیفتم تا لباس‌هایی که می‌ندازی وسط خونه رو جمع کنم!  
چشمی براش چرخوندم .

\_خیلی دیدت نسبت به من بده‌ها انقدر هم که دیگه شلخته نیستم!  
مطمئن نگاهم کرد .

\_هستی!

دیدم که میگم . @darkhast\_romannn  
خنده م گرفت .

\_باشه هستم ولی نباید به روم بیاری که جناب شوهر، همسر خوب اونیه که کارای زشت خانومش رو کمرنگ کنه و به کمالاتش بها بده .  
بلند شد و روی تخت نشست .

\_خب همسر خوب غذا چی می‌خوری سفارش بدم بیارن؟  
نشستم و لم دادن بهش رو تموم کردم .

\_هوم ماهی دوست دارم، بعد از غذا حرکت میکنیم؟  
تلفن کنار تخت رو برداشت .

\_تو دوست داری حرکت کنیم؟

توی راه اذیت نمیشی؟ می‌خوای شب بریم؟

وقتی این جوری نگرانم بود و برای کوچیک ترین چیزهایی سعی میکرد راحتی و خواسته‌ی من اولویتش باشه دلم می‌خواست بمیرم براش، برعکس قبلا که فکر میکردم بعد از ازدواجمون حسابی قراره با هم بحث و اختلاف نظر داشته باشیم این روزها رو کنار هم با آرامش می‌گذروندیم گاهی اون برای عشق و زندگیمون کوتاه میومد و گاهی من!

\_به نظرم تا خودمون رو جمع و جور کنیم و راه بیفتیم خودش شب می‌شه تازه حموم هم نرفتیم .

حس کردم گوشه‌ی لبش کمی کج شد ولی صورتش همچنان جدی به نظر می‌رسید .

مشکوک نگاهش کردم، خواستم چیزی بگم که گوشیش زنگ خورد .

نگاهی به صفحه گوشی انداخت و از جا بلند شد همون طور که لباسش رو می‌پوشید گفت: سیاوشه حتما باز توی شرکت اتفاقی افتاده، آفتاب درد نداری به چیزی احتیاج نداری؟

@darkhast\_romanin

من برم جواب تلفن رو بدم از همون پایین هم غذا می‌گیرم و میام .

سری تکون دادم .

\_خوبم برو، فقط زود بیا .

خم شد و ماه گرفتگی کنار پیشونیم رو بوسید .

\_مگه می‌تونم دیر بیام؟ !

لبخندی به بی طاقتیش زدم .

گوشی رو جواب داد و به سمت در راه افتاد!

چاوش بزرگمهر از کی به چشم من به چنین مرد جذاب و فوق العاده‌ای تبدیل شده بود؟

باید به خاطر داشتن کسی که همه برای به دست آوردنش سر و دست می‌شکوندن کنار خودم به خودم می‌بالیدم؟

واقعا این مرد انقدر عاشق من شده بود!

تازه داشتم حس ناباوری که توی رفتار و چشم‌های چاوش موج می‌زد رو درک میکردم، این حس واقعیه آدمی بود که با تمام وجود دلش رو به کسی باخته! به طرف حموم رفتم تا قبل از این که بیاد یه دوش بگیرم و سر و وضعم رو مرتب کنم.

حسابی سر حال شده بودم، دلم می‌خواست زودتر برگردیم تا این روزها کنار سحر باشم پونه هم وضعیتش اون جوری بود و می‌دونستم سحر حسابی تنها مونده.

حوله رو دور خودم پیچیدم و از حموم بیرون اومدم.

خواستم به سمت ساکم برم که در باز شد و چاوش وارد اتاق شد.

با دیدنم چند لحظه مکث کرد، حس کردم چیزی باب میلش نیست.

غذا رو روی میز گذاشت و با قدم‌های بلند به سمتم اومد.

\_چرا صبر نکردی تا من پیام؟

با تعجب نگاهش کردم.

\_گفتم تا بری بیای من حاضر بشم غذا خوردیم حرکت کنیم دیگه الکی معطل نشیم.

دو طرف بازوم رو گرفت و مجبورم کرد روی صندلی بشینم.

\_باید صبر میکردی پیام کمکت کنم، چرا رعایت نمیکنی دختر اگه مشکلی برات پیش میومد چی!

شونه‌ای بالا انداختم.

\_چرا همچین میکنی چاوش خوبم به خدا.

با اخم کمرنگی شروع به خشک کردن موهام کرد، کمی حوله رو بالا تر کشیدم همه‌ی دار و ندارم بیرون بود .

بعد از خشک کردن موهام یه تاپ و شلوارک از توی ساک برداشت و با یه لباس زیر ست سرمه‌ای به دستم داد .

\_بیا زود بپوش این جوری نشین سرما میشینه به تنت .

لباس‌ها رو از دستش گرفتم و مردد و کلافه نگاهش کردم .

خیره بهم اخمی کرد و اشاره زد بپوشم .

لب هام رو کمی ورچیدم .

\_آخه دیشب نیمه تاریه بود خوب نمی‌دیدى که برگرد دیگه .

حس کردم لبش کمی کج شد .

\_فکر کنم قوه‌ی بینایی منو دست کم گرفتی، می‌پوشی یا پیام کمکت کنم؟

همین که تعلل کردم رو دید خونسرد قدمی به جلو برداشت و جلوی حوله رو باز کرد .

چشم هام گرد شد و سریع حوصله رو گرفتم .

\_باشه باشه می‌پوشم قول میدم دیگه بازی در نیارم .

سری تکون داد و راحت حوله رو از زیر دستم بیرون کشید .

لباس هام رو برداشتم و سریع زیر نگاه داغ و خیره ش شروع به پوشیدن کردم .

این خجالت لعنتی فقط خودم رو اذیت میکرد، نگاه براق و حریصش بهم اعتماد به نفس می‌داد .

\_چرا این جوری نگاهم میکنی؟

قدمی به جلو برداشت و کمک کرد تا بند لباسم رو از پشت ببندم .

\_چه جوری؟

لبخندی زدم و کمی سرم رو به سمتش کج کردم .

\_گرسنه و بی طاقت انگار که خوشگل ترین دختر دنیا جلو روته !

چال روی چونه ش رو که دیدم روی نوک پام ایستادم و بوسیدمش، نفسش به صورتم می‌خورد .

\_چون به چشم من همین طوره!ریز خندیدم، خم شد و با ملایمت گوشه‌ی لبم رو بوسید .

\_بریم غذات رو بخور ضعف میکنی !

از تو بغلش بیرون اومدم و به سمت غذاها رفتم .

\_یه ماه با هم زندگی کنیم یه ده کیلویی اضافه میکنم تنها چیزی که بهش فکر میکنی غذا خوردن منه .

@darkhast\_romannn

\_همیشه حواسم بهت بود کم اشتهایی خوب غذا نمی‌خوری دیگه بهت اجازه نمیدم به خودت آسیب بزنی!

شونه‌ای بالا انداختم و شروع به خوردن غذای روی میز کردم .

بعد از این که غدامون تموم شد چاوش رفت تا دوش بگیره من هم شروع به جمع کردن لباس وها وسایلمون کردم .

آشغالای توی سطل رو توی پلاستیک مشکلی خالی کردم و همه س لباس‌های نشسته رو جدا کردم .

چاوش حق داشت حسابی شلخته بودم و لباس هام با هم قاطی شده بود .

لباس‌های چاوش رو هم جا به جا کردم .

خم شدم تا تاپی که دیشب روی زمین انداخته بودم رو بردارم که چاوش از حموم بیرون اومد .

اون قدر محو بالا تنه‌ی برهنه‌ش بودم که متوجه اخم روی صورتش نشدم .

\_آفتاب تو چرا اون جوری خم شدی اصلا چرا وسایل هارو تنها جمع کردی خون منو خشک کردی تو امروز، نکن دیگه هی میگم خوب نیست برات برو دراز بکش روی تخت ببینم!

نگاهی به چهره‌ی عصبانیش انداختم .

\_چرا دعوام میکنی حالا مگه چیشده کاری نبود که گفتم دیرمون نشه یه وقت .

مجبورم کرد روی تخت بشینم .

\_به درک بذار دیر بشه، بشین این جا، این خوراکی‌هایی که دیشب واست خریدم رو نخوردی، بخورشون تا من همه چیز رو جمع کنم بریم !

با خیال راحت روی تخت نشستم و سرم رو تو کیسه‌ی خوراکی‌ها فرو کردم .

\_بد اخلاقی نکن دیگه ببین دارم به حرفت گوش می‌کنم .

همون طور که مشغول پوشیدن لباس هاش بود گفت: آدم رو دیوونه می‌کنی تا حرف گوش کنی، ده بار باید یه جمله رو تکرار کنم !

اخمی بهش کردم .

\_اصلا نمی‌خورم !

نفس عمیقی کشید و به سمتم اومد .

\_بخور عزیز من بخور قربونت برم الان وقت قهر کردن نیست وقتی پای تو در میون باشه من هیچی حالیم نیست! دوباره خوراکی‌هایی که چشمم بهشون بود رو توی بغلم گرفتم .

\_دیگه به خاطر خودم، خودم رو دعوا نکن!

\_بخور اونو حرف می‌زنیم .

منتظر بود بخورم تا دوباره شروع کنه، روی یه چیزی حساس بود یعنی حساس بود دیگه خودم رو میکشتم هم عوض نمی‌شد !

لباس هاش رو که کامل پوشید بقیه وسایل باقی مونده رو هم جمع کرد .

کم کم هوا داشت تاریک می‌شد و می‌ترسیدم سال تحویل رو توی راه باشیم .

مانتو شلوار راحتی از توی ساکم در آورد و به سمتم گرفت .

\_بیا اینا رو بپوش توی راه راحت باشی .

لبخندی بهش زدم .

\_مرسی همسری!

خنده ش گرفت، خم شد و روی سرم رو بوسید .

\_شیرین زبون ! @darkhast\_romannn

لباس هام رو که پوشیدم از جا بلند شدم با دیدن وسایل یدفعه چیزی توی ذهنم جرقه زد .

\_وای چاوش ما واسه کسی سوغاتی نخریدیم !

چند لحظه مکث کرد و گفت: توی راه چند جا مرکز خرید می‌زنم کنار بخریم .

باشه‌ای گفتم وسایل رو از روی زمین برداشت کیفم رو گرفتم و هردو از هتل بیرون زدیم .

بعد از این که به کارای هتل رسیدگی کرد سوار ماشین شدیم و به سمت مرکز خرید راه افتادیم .

سعی کردم زیاد وسواس به خرج ندم و معطلش نکنم، هر چند دقیقه هم صداش در میومد زود باش سر پا نباش دوباره دردت شروع می‌شه!



بالاخره خرید هامون تموم شد اصل قضیه برای مامان و بانو و مهناز خانوم بود که خداروشکر تونستم لباس و پارچه‌های قشنگی گیر بیارم واسه بقیه هم به سلیقه‌ی خودم پیراهن و وسایل تزئیناتی خریدم .

کنار ماشین منتظر چاوش ایستادم، نمیدونم توی این چند دقیقه کجا غیبش زده بود . با دیدنش که با قدم‌های بلند از دور به سمتم میومد لبخندی زدم .

قربون قد و بالاش، انقدر با لباس‌های رسمی دیده بودمش توی این چند روز که فقط اسپرت می‌پوشید هی دلم می‌رفت واسش .

همین که سوار ماشین شدیم سریع به سمت برگشت .

\_جاییت درد نمیکنه؟

خیلی راه رفتی امروز .

سرم رو به پشتی صندلی کوبیدم .

\_وای نه چاوش باور کن من اگه یه ذره هم درد داشته باشم انقدر جیغ جیغ میکنم که سرت درد بگیره کاملاً حالم خوبه !

نگاه دیگه‌ای بهم انداخت و ماشین رو راه انداخت .

هوا تاریک شده بود تا لحظه‌ی سال تحویل چند ساعتی فاصله داشتیم .

به هیچ کس خبر نداده بودیم داریم بر می‌گردیم .

\_الان کجا می‌ریم چاوش؟

همون طور که به جلو خیره شده بود جدی گفت: خونه‌ی خودمون! آروم گفتم: آخه واسه سال تحویل، نمی‌شه بریم خونه‌ی ما؟ دلم تنگ شده .

نگاهی بهم انداخت .

\_ممکنه دیر وقت برسیم خواب نیستن؟

نوچی کردم .

\_ سال تحویل‌ها معلومه که بیدارن .

سری تکون داد و چیزی نگفت وقتی خیالم از خونه رفتن راحت شد سرم رو به صندلی ماشین تکیه دادم و سعی کردم تا برسیم کمی استراحت کنم . نمی‌خواستم مثل موقع اومدن کل راه رو بخوابم و تنه‌اش بذارم ولی نمی‌دونم چرا وقتی بیدار شدم توی تهران بودیم !

کمی چشم هام رو مالوندم و صاف سرجام نشستم .

نگاهی بهم انداخت .

\_ ساعت خواب آفتاب خانوم .

لبخندی بهش زدم .

سرش رو به دو طرف تکون داد و گفت: دو ساعته منتظرم بیدار شی عیدیت رو بهت بدم !

چشم هام گرد شد . @darkhast\_romannn

\_ وای واسم عیدی خریدی؟

وایسا ببینم مگه سال تحویل رفته؟

سرش رو بالا انداخت .

\_ نه فقط گفتم تا تنه‌ایم بدم بهت آخه جلوی بقیه ...

دستش رو تکون داد و ادامه نداد .

خنده م گرفت، تو خلوتمون دهن منو سرویس میکرد ولی به جمع که می‌رسید همچین جدی می‌شد انگار نه انگار همون چاوشه، هرچند شب نامزدی حسابی سنگ تموم گذاشت ولی فکر کنم اولین و آخرین باری باشه که توی جمع ازش از این ابراز علاقه‌های غلیظ می‌بینم !

\_ خب ببینم؟

راهنما زد و ماشین رو گوشه‌ای پارک کرد دستش رو توی جیبش فرو برد و یه جعبه‌ی کوچیک بیرون آورد .

لبخندم کش اومد .

\_واسه این منو دم ماشین کاشتی؟

جعبه رو به سمتم گرفت .

\_واسه این که معطل نمونی مجبور شدم اولین چیزی که چشمم رو گرفت رو انتخاب کنم !

با ذوق در جعبه رو باز کردم، یه جفت گوشواره‌ی طرح هلال ماه خریده یه چیزی شبیه به گردنبندی که شب خواستگاری بهم هدیه داده بود !

انگار توی دلم ریشه چیدن با نگاه براقی به چشم‌های منتظرش خیره شدم .

\_فوق العاده س چاوش عاشقش شدم !

لبخند کمرنگی روی لبش نشست خم شد و پیشونیم رو بوسید .

\_کلمه‌ی عشق رو فقط وقتی در رابطه با من حرف می‌زنی به کار ببر، عیدت مبارک فندق !

قبل از این که بره عقب یقه ش رو گرفتم و بیشتر به سمت خودم کشیدمش، لبم رو روی گونه ش گذاشتم و محکم بوسیدمش .

\_عید تو هم مبارک تلخک خان! کمی پشت سرم رو خاروندم .

\_ولی من که واست عیدی نخریدم .

ماشین رو راه انداخت و با لبخند گفت: مگه بچه‌ها هم عیدی میدن؟

چشمی براش چرخوندم .

\_بچه دوست دار یا .

نگاهی بهم انداخت .

\_از تو باشه چرا که نه؟

خجالت زده نگاهم رو از ش گرفتم ببین تهش چه جوری آدم رو ساکت میکنه !  
گوشواره‌ها رو توی کیفم گذاشتم .

به محض رسیدن به در خونه از ماشین پایین پریدم .

چاوش هم پیاده شد و ساکم و پلاستیک‌های خرید رو از پشت آورد .  
نگاهی به صندلی عقب انداختم .

\_چاوش یادت نره کادوهایی که خریدیم رو به خانوادت بدی‌ها به نظرت منم باید باشم؟

سری تکون داد و زنگ خونه رو فشار داد .

\_لازم نیست، احتمالا همشون رفتن خونه‌ی خودشون بعدا دیدمشون به دستشون می‌رسونم .

@darkhast\_romannn

ریز خندیدم و شیطان نگاهش کردم .

\_عه الان خونه خالیه پس؟

چشم هاش گرد شد خواست چیزی بگه که صدایی توی آیفون پیچید .

\_وای آفتاب خودتی؟

با تعجب به در خونه نگاه کردم .

\_سحر تو چرا اینجایی خونه زندگی نداری؟

\_اینجا هم مثل خونه‌ی خودمه دیگه سخت نگیر بیا تو که حسابی منتظرت بودم .

در که باز شد زیر نگاه سنگین و پر از تهدید چاوش با صورتی پر از خنده وارد خونه شدم .

همین که در رو باز کردم مامان و سحر و آرش به سمتم هجوم آوردن، با دیدن سیاوش که کنار در آشپزخانه چایی به دست ایستاده بود دیگه چشم هام گرد تر از این نمی‌شد خانوادگی رسماً چترن !

تند تند روی همشون رو بوسیدم و آرش رو محکم بغل کردم .

\_آخ دورت بگردم مادر اگه بدونی چه قدر دلم برات تنگ شده بود بیا ببین برات چی خریدم .

چاوش که تازه احوالپرسیش با بقیه تموم شده بود کیسه‌ی خریدها رو به دستم داد .

همین که دستم رو کردم تو کیسه یکی با چنگ و دندون از دستم کشیدش .

با تعجب قدمی به سمت چاوش برداشتم .

\_سوغاتی من کو پس؟

با دیدن صورت شاکی سیاوش که با اخم کیسه خرید رو زیر و رو میکرد همه بلند زدیم زیر خنده . @darkhast\_romannn

چاوش کیسه رو از دستش گرفت و گفت: اینا مال شما نیست آقا سیاوش تو ماشینه بهت میدم .

سیا سری تکون داد و گفت: منم از وقتی دستپخت مامان جونو خوردم بچه همین خانواده شدم برو سوغاتیم رو بیار همین جا بهم بده ببینم اچحاف نشده باشه در حقم !

چشم غره‌ای بهش رفتم .

\_مامان جون چیه؟

همین سحر رو من به زور تحمل میکنم هی می‌چسبه به مامان من!

جفتشون برو بابایی بهم گفتن .

مامان سریع گفت: همتون بچه‌های منید !

چاوش نگاه جدی بهم انداخت .

\_بشینیم سر پا نمون خسته شدی تو راه .

یه لحظه خنده م گرفت، من که میدونم تو دردت چیه مرد!

ی بهش زدم .

\_میتونی کادوها رو بهشون بدی تا من برم لباس راحتی بپوشم؟

خواست چیزی بگه که منصرف شد فقط سری تکون داد و خریده‌ها رو از دست  
سیا گرفت .

\_آرش بیا عمو جون ببین مامانت واسه ت چی خریده !

همین که وارد اتاق شدم سحر عین قرقی پرید تو .

\_به باد دادی؟

@darkhast romannn

از سوال مستقیم و یهویی‌ش آروم زدم زیر خنده .

\_نمیری سحر خیلی بی‌تربیتی خجالت بکش !

\_عشق و حالش رو یکی دیگه کرده خجالتش رو من بکشم؟

من فقط موظفم بابت کارای هرشب خودم خجالت بکشم تعریف کن ببینم .

مانتوم رو از تنم در آوردم، با نگاه پر دقت به سر تا پام نگاه کرد .

سریع جلوی تنم رو گرفتم و شلوارم رو عوض کردم .

\_سحر اون جوری نگاه نکن بیشعور خب آدم خجالت میکشه!

همین که تاپم رو در آوردم تا یه لباس آستین دار بپوشم چشم هاش رو ریز کرد .

\_یافتم !

هش دادم عقب .

\_چیه؟

\_آثار جرم!

دستش رو زیر گردنم کشید و با خنده‌ای مرموز نگاهم کرد .

\_این لک و قرمزها جای چیه کلک؟

با خنده گفتم: خورده به در .

ضربه‌ای به دستم زد .

\_رو در سینه خیز می‌رفتی احیانا؟

لباسم رو پوشیدم و لبخند بزرگی بهش زدم همون طور که به سمت در می‌رفتم گفتم: هرچی تو فکر کثیفه حقیقت داره!

هینی گفت و خیز برداشت به سمت ولی دیگه وارد هال شده بودم و کاری از دستش ساخته نبود داشت می‌مرد از شدت کنجکاوی .

تا این جاش هم چاوش می‌فهمید خونم حلال بود چه قدر هم تاکید داشت کسی از مسائل خصوصیمون خبر دار نشه ولی خب سحر فرق میکنه !

با دیدن آرش که با اسباب بازی‌هایی که واسش خریدیم بازی می‌کرد لبخندی زدم همه ش رو چاوش انتخاب کرده بود .

همین که خواستم بشینم مامان سریع گفت: بچه‌ها میز رو بیارید وسط، سفره رو هم بچینید دیگه تا نیم ساعت دیگه سال تحویل میره بعدش شام می‌خوریم .

سیا خمیازه‌ای کشید .

\_نمی‌شه قبلش شام بخوریم؟

خواستم برم سمت میز که صدای چاوش در اومد .

\_آفتاب شما بشینید ما هستیم به کارها رسیدگی می‌کنیم، بلند شو سیا .

لبخندی به صورت وا رفته‌ی سیاوش زدم .

مامان اشاره‌ای به لباس‌ها و پارچه‌ی روی میز زد .

\_زحمت کشیدید دخترم لازم نبود واقعا .

سریع گفتم: این چه حرفیه مامان جان سوغاتیه دیگه راستی سحر واسه تو هم لباس خریدم برو ببین اگه اندازت نیست خودم بردارم .

سحر خواست به سمت لباس‌ها بره که سیا دستش رو گرفت .

\_خدا وکیلی اول سفره رو بیار غذا بخوریم بدجوری بوش تو سرمه .

مامان خنده ش گرفت .

\_میز رو که چیدیم غذا می‌خوریم سیاهش جان چند دقیقه دووم بیار .

یه گوشه نشستم و آرش رو توی بغلم نشوندم، تا لحظه‌ی سال تحویل فارغ از همه‌ی دنیا با آرش حرف می‌زدم و از کارهای این چند روزش می‌پرسیدم .

انقدر که وسطش صدای همه در اومد، سرم رو که بالا آوردم متوجه شدم چاوش همون طور که مشغول حرف زدن با سیاوشه چشمش به ماست .

لبخندی بهش زدم که عکس‌العملی نشون نداد، اولش تعجب کردم کم کم دوهزاریم جا افتاد چون زیاد بهش توجه نکردم این جوری رفته تو هم !

مامان و سحر سریع سفره رو چیدن و من به بهونه خستگی راه دست به چیزی نزدم .

وسط غذا خوردن بودیم که چشمم به ساعت افتاد .

\_ده دقیقه دیگه سال تحویل می‌شه‌ها نشینیم دور میز؟

سیا نوچی کرد .

\_تازه شروع کردیم بابا بذار بره دور سفره باشیم برکتش بیشتره!

سحر چپ چپی نگاهش کرد .

\_انگار سالی یه بار بهش غذا نمیدم من که هرروز واست غذا درست می‌کنم!



سیا لبخند بی روحی زد .

\_خال مهرویان سیاه و دانه فلفل سیاه، هر دو جانسوز است اما این کجا و آن کجا؟

پقی زدم زیر خنده دستپخت سحر هم مثل من چندان تعریفی نداشت .

سحر چشم غره‌ای به من رفت و آرنجش رو به پهلوی سیا کوبید .

\_از این به بعد گشنه موندی میگم بهت خال مهرویان کجا چسبیده!

سعی کردم جلوی خنده م رو بگیرم چاوش که دقیقا رو به روم کنار سیاوش نشسته بود خیره بهم نگاه کرد .

سرم رو به دو طرف تگون دادم، اخمی کرد و چیزی نگفت .

گوشه‌ی پیشونیم رو کمی خاروندم، من که از وقتی اومدیم کاری نکردم چرا همچین می‌کنه !

فقط چند دقیقه مونده بود به سال تحویل که بالاخره همه دور میز نشستیم .

@darkhast\_romannn

یه قرآن دست مامان بود و گوشه‌ای نشسته بود .

کمی خودم رو به چاوش نزدیک تر کردم، بهتر بود دلیل بدخلقیش رو بعدا ازش بپرسم، الان و توی این لحظه نمی‌خواستم چیزی بینمون فاصله بندازه .

آروم دستم رو روی دستش گذاشتم .

زیر چشمی نگاهی بهم انداخت .

\_چاوش؟

نفس عمیقی کشید .

\_جان چاوش؟

لبخندی کمرنگی زدم، توی این گرفتگی هم جانش بودم .

\_چرا بهم اخم می‌کنی؟ می‌خوای کل سال رو باهام قهر بمونی؟

دستم رو توی دست‌های قوی و محکمش فشار داد .

\_قهر واسه بچه هاس فندق، فقط انتظار نداشتم شب رو این جا بمونی می‌خواستم با من بیای خونه .

لبم رو از خنده گاز گرفتم، کمی سرم رو کج کردم و با لحن کشیده‌ای گفتم: عزیزم؟

با ملایمت به چشم هام خیره شد .

\_انتظار نداری که بعد از این چند شب که با گرمای تن تو سحر شد و اتفاقات دیشب بتونم بدون بغل کردنت بخوابم؟ !

با اشتیاق و شیفتگی بهش خیره شدم، خواستم بگم منم اون قدری به عطر تنت عادت کردم که فکر نکنم بتونم یه شب هم بدون تو چشم روی هم بذارم!

خواستم بگم اعتیادی که به حضورت پیدا کردم از هر افیونی قوی تر و پر کشش تره ولی صدایی که نوید شروع سال نو رو می‌داد اجازه‌ی حرف زدن رو ازم سلب کرد!

همه از جا بلند شدن و شروع به روبوسی کردن .

سیا خیلی راحت خم شد و محکم گونه‌ی سحر رو بوسید داشتم با خنده به سرخ شدن سحر نگاه می‌کردم که کنار شقیقه م گرم شد، همون جا نزدیک به گوشم لب زد: عیدت مبارک جان دل!

با چشم‌هایی ستاره بارون به سمتش برگشتم .

\_صبر کن صبر کن یه عکس بگیریم از این صحنه‌ی تاریخی، خورشید استفاده کن هر صد سال یه بار رخ می‌ده‌ها.

بی توجه به اذیت کردن‌های سیاوش با همه‌ی عشقم بهش خیره شدم . نمی‌تونستم توی اون جمع چیزی بگم، سر ببرم دم گوشش و بهش بگم چه قدر عاشقشم یا روی نوک پاهام بایستم و ببوسمش تنها کاری که می‌تونستم بکنم نگاه کردن بود،

گاهی چشم‌ها بهترین راه برای حرف زدن و نشون دادن عمق علاقه‌ی یه آدم هستن!

چاوش و سیاوش و مامان یکی یکی به هممون عیدی دادن، آرش داشت خوابش می‌گرفت و حسابی کلافه بود، ساعت از دوازده شب رد شده بود که چاوش و سیا عزم رفتن کردن .

سحر هم گفت این جا میمونه تا فردا بریم دنبال خریدهای باقی مونده .

پس فردا عقدش بود و من حتی یه دست لباس هم نخریده بودم!

دلم می‌خواست با چاوش برم مخصوصاً وقتی اعصاب خوردگیش رو می‌دیدم ولی واقعا شرایطش نبود .

تا دم در همراهیشون کردیم .

لحظه‌ی آخر دست روی بازوی چاوش گذاشتم و گفتم: فردا بعد از خرید می‌آیم شرکت خودم هم کلی کار عقب مونده دارم .  
@darkhast\_romannn  
سری تکنون داد .

\_نگران نباش انجامشون میدم فردا خسته‌ای، می‌تونی برای دیدن من بیای !

زیاد دور دور نکنید و سرپا نباشید!چشمی گفتم .

دستم رو آرام فشار داد، بعد از خداحافظی هردو سوار ماشین هاشون شدن و راه افتادن .

با سحر توی اتاق خواب برگشتیم .

\_انقدر خسته م ولم کنی تا سه روز می‌خوابم توی این ماه خیلی بار روی دوشم بود حسابی رسم کشیده شد .

جفتمون روی رختخواب دراز کشیدیم آرش رو هم بین خودمون جا دادم .

\_جات بودم تا شیش ماه بعد از عروسی بی خیال شرکت رفتن می‌شدم، خونه می‌خوردم و می‌خوابیدم .

راستی کی عروسی رو می‌گیرید؟

هومی کشیدم .

نمی‌خوام خودم رو از محیط کار جدا کنم، البته ساعت‌های کاری رو به خاطر آرش کمتر میکنم !

یه ماه دیگه عروسی رو می‌گیریم خوشم نمیاد از آلاخون والاخون بودن، چاوش هم امشب می‌رفت خونه خلقتش کج بود .

خنده ش گرفت .

\_حق هم داشت بنده خدا، بعد از این همه وقت به مراد رسید زرتی مراد رو از بغلش کشیدن بیرون هرکی باشه اعصابش بهم میریزه .

ضربه‌ای به پاش زدم .

\_مراد نه و آفتاب، اوف اگه بدونی خودم چه قدر دلم تنگه براش!

سرش رو توی بالشت قایم کرد . @darkhast\_romann

\_بخواب دیگه داری حال رو به هم می‌زنی!

لبم رو کج کردم و همون طور که آرش توی بغلم بود نگاهی به صفحه گوشیم انداختم .

با دیدن پیامی که چاوش همون لحظه‌های اول اومدنمون داده بود چشم هام گرد شد. ( چرا لباس راحتی پوشیدی؟ میخوای بمونی؟ )

پس بگو چرا صورتش انقدر درهم بود!

خوشحالم خودش شرایط رو درک کرد و متوجه شد با وجود دلتنگی برای آرش و مامان و حضور سحر که به خاطر من و خریدهامون مونده بود امشب رو نمی‌تونم کنارش بگذرونم!

انقدر درگیر فکر کردن به چاوش بودم که کم کم خوابم برد .

صبح با تکون‌های سحر به زور چشم هام از هم باز شد .

\_پاشو دیگه آفتاب ساعت یازده شد، یه ساعته منتظرم هی بیدار شی بیهوشی انگار .

دستی به چشم هام کشیدم و به زور از جا بلند شدم .

حتی حوصله‌ی حرف زدن هم نداشتم .

چند بار به صورتم آب یخ زدم تا کمی سر حال بشم .

همین که از سرویس بیرون اومدم با دیدن آرش محکم بغلش کردم .

\_دورت بگردم مادر چه قدر دلم برات تنگ شده بود، امروز میای با من بریم بیرون؟

گونه م رو بوسید .

\_واسم پفک بخری میام .

@darkhast\_romannn

چشم هام رو ریز کردم .

\_باج می‌گیری بچه پررو؟

گازی از لپش گرفتم که جیغش در اومد .

با بلند شدن غرغر سحر سریع وارد آشپزخونه شدیم تا غذامون رو بخوریم و راه بیفتیم .

آرش رو آماده کردم و سریع به سمت ماشین راه افتادیم .

همین که توی ماشین نشستیم صدای ناله‌ی سحر بلند شد: وای آفتاب نمیدونی این روزها چه قدر وحشتناک میگذره، بابا اومده مامان با شوهرش اومده همشون هم رفتن هتل، خیلی می‌ترسم فردا با هم رو به رو بشن و ناراحتی پیش میاد وای نمیدونی پونه چه قدر سرم غر زد می‌گفت تو جشن آفتاب که نتونستم کاری بکنم تو هم بدتر از اون عجله کردی دست منو گذاشتی توی حنا!

تنها دلخوشیم الان سیاوش و شماها یید سیا از وقتی زندگی خواهرش محبوبه سر و سامون گرفته و رفتار شوهرش با کلی مشاوره رفتن درست شده اعصابش خیلی آروم تر شده ولی من همه ش عصبیم و دارم غر می‌زنم حتی ازش خواستم بی خیال مراسم بعد از عقد بشیم فقط یه ناهار ساده بدیم و هرکی بره خونه‌ی خودش اون هم گفت هر جور من راحتم ولی ...

پریدم تو حرفش .

\_آروم تر خواهر من نفس بگیر همه‌ی مشکل‌های کوچیک رو تلنبار کردی روی هم الان واست شبیه به یه معضل بزرگ شدن این استرس و بزرگ کردن همه چیز قبل از عقد عادیه قربونت برم، همه چیز درست می‌شه انقدر خودت رو اذیت نکن امروز کلی با هم حرف می‌زنیم و می‌گردیم استرست خالی می‌شه، نترس آفتاب خانومت برگشته!

آهی کشید .

\_به خدا همه ش چشم به راه بودم برگردی کیو غیر از تو دارم مگه، دیشب هم دلم گرم شد که پیشت بمونم یعنی هی به خودم می‌گفتم برم پیش سیا تو بری پیش چاوش می‌دونستم دلتون پیش همدیگه س ولی درگیرهای این روزهام فقط با دوستانم رفع می‌شه .

دست روی بازوش گذاشتم .

\_قربونت برم اگه تو می‌رفتی هم من پیش مامان و آرش می‌موندم چاوش هم یه کم قیافه ش رفت توی هم ولی خودش درک کرد که شرایطش نیست بذار این چند روز بگذره دیگه ور دله خودشم .

لبخندی زد و چیزی نگفت .

به محض رسیدن به پاساژ سه تایی از ماشین پیاده شدیم .

آرش وسطمون ایستاد و دست دوتامون رو گرفت .

انقدر توی همه‌ی مغازه‌ها چرخیدیم که عاصی شدم، نصف راه رو من و سحر  
آرش رو بغل کردیم که خسته نشه .

بعد از تکمیل خریدهای سحر یه دست بلوز و شلوار رسمی برای آرش خریدم .  
سعی کردم خرید خودم زیاد طول نکشه که بتونیم زودتر خودمون رو به شرکت  
برسونیم .

مشغول گشتن بین لباس‌ها بودم که کت و دامن نیمه رسمی چشمم رو گرفت، کتش  
کوتاه بود و دامنش نیمه بلند یه حالت فانتزی دخترونه هم داشت، خود کت و دامن  
به رنگ خاکستری و بلوز طرحدار زیرش به رنگ سفید بود، عقد قرار بود توی  
محضر انجام بشه مراسمی هم نداشتن اگه یه جوراب شلواری زیر دامن  
می‌پوشیدم این استایل حسابی شیک به نظر می‌رسید!

اشاره‌ای به سحر زدم .

\_ببین این کت و دامن چه شیکه سحر بریم بپوشم ببینم تو تنم چه جوریه؟  
چشم هاش برق زد .

\_امیدوارم خوب باشه وگرنه تا شب معطلمون می‌کنی .

شونه‌ای بالا انداختم و وارد مغازه شدم .

\_حواسم هست هنوز لباس عقدت رو بهم نشون ندادی‌ها.

لبخند پر ذوقی زد .

\_یه پیراهن سفید یکسره ست یقه ش هم کلا بازه و میفته روی شونه هام تازه  
دنباله هم داره خونه س فردا توی تنم میبینی دیگه .

با لبخند به ذوقش نگاه کردم .

سریع به آقایی که وسط مغازه ایستاده بود گفت تا کت و دامن رو برامون بیاره .

به محض پوشیدنش برگشتم و از توی آینه به عقب نگاه کردم .

سحر کمی سرش رو جلو آورد و با خنده گفت: خیلی توی تنت قشنگه آفتاب البته  
اگه چاوش بهت چیزی نگه یه خورده حساسه این هم خیلی تنگه .  
هومی کشیدم .

\_همه‌ی دار و ندار آدم رو با وضوح کامل نشون میده، بی خیال غریبه و آدم بد  
چشم که بینمون نیست آدم معذب و اذیت بشه!  
سری تکون داد .

\_من که خیلی راضیم ازش بپر بیرون حساب کنیم بریم .  
با شنیدن مبلغ سرم سوت کشید، جوری بود که اگه یه آدم معمولی می‌خواست  
واسه یه جشن ساده لباس بخره باید نصف حقوق یه ماهش رو کنار می‌ذاشت خدا به  
داد اونایی که چندتا بچه دارن برسه!

لباس خریدیم و از پاساژ بیرون زدیم بعد از خوردن غذا هر سه سوار ماشین شدیم  
و به سمت شرکت راه افتادیم .  
سحر هم می‌خواست خریدهایش رو به سیا نشون بده .

به محض وارد شدن به شرکت مشتی که با چایی به سمت راهرو می‌رفت راهش  
رو به سمتون کج کرد .

\_به عروس خانوم‌های شرکت خیلی صفا آوردید تشریف داشته باشید من یه چای  
تازه دم براتون بیارم .  
لبخندی زدم .

\_سلام مشتی دستتون درد نکنه زحمت می‌شه براتون .  
سحر سرش رو کمی کج کرد .

\_سلام مشتی، سیاوش و چاوش خان کجان توی اتاقن؟  
سری تکون داد .



\_آقای فانی توی اتاقشون هستن ولی آقای بزرگمهر با چندتا از شرکتای پخش جلسه دارن .

تشکری کردیم .

سحر به سمت اتاق سیاوش رفت و من هم دست آرش رو گرفتم و به سمت سالن جلسات راه افتادم .

دور تا دور سالن شیشه بود با آرش توی اتاق انتظار نشستیم و کمی سرم رو کج کردم .

با دیدنش که با استایلی رسمی و جدی ایستاده بود و چیزی رو از روی مانیتور توضیح می‌داد محوش شدم !

\_مامانی حوصلم سر رفت، کی میریم خونه؟

سرش رو توی بغلم گرفتم .

می‌خوای یه کار با مزه بکنیم که حوصلت سر نره؟  
@darkhast\_romanin

سرش رو تکیون داد .

از خنده لبم رو گاز گرفتم .

دست بردم توی کیفم و از توش یه دفترچه یادداشت و خودکار بیرون کشیدم با فونت بزرگی روش نوشتم دوست دارم و کنارش عکس قلب و بوس کشیدم .

دادمش دست آرش و با خنده و افتخار گفتم: ببین مامان جان دو قدم برو اون طرف تر رو به اون سالنی که عمو چاوش ایستاده اینو نشونش بده باشه؟

چند لحظه با تعجب نگاهم کرد و بعد برگه رو از دستم گرفت .

به سمت سالن رفت و گیج و درمونده برگه رو به سمت اتاق شیشه‌ای جلسه گرفت .

چاوش مستقیم طرفی ایستاده بود که به ما دید داشت کنارش هم خانوم حکیم و شیدا و مبینا جون نشسته بودن بقیه هم پشتشون به ما بود .

چند ثانیه بیشتر طول نکشید که شیدا چشمش به آرش افتاد و لبش رو از خنده گاز گرفت .

نگاهی به چاوش انداخت، کمی بیشتر خم شدم تا عکس العمل چاوش رو ببینم .

همین که سرش رو بالا آورد با دیدن آرش چشم هاش تا آخرین حد گرد شد!

اول چند لحظه مکث کرد بعد سرش رو تکون داد و کم کم لبخندی روی لبش نشست، چشم هاش که به سمت من چرخید چشمکی بهش زدم .

نگاهش پر از تهدید و یه حس خاص بود .

سریع رو به خانوم حکیم چیزی گفتم و سری برای اعضا تکون داد .

همین که پاش رو از سالن جلسه بیرون گذاشت با قدم‌های بلند به سمت آرش رفت و بغلش کرد .

\_قربونت برم عمو باز مامانت شیطونی کرده شما شدی دستیارش؟

آرش اروم خندید و برگه رو به دست چاوش داد، از جا بلند شدم و به سمتشون رفتم .

از تیر رس که خارج شدیم چاوش خم شد و پیشونیم رو بوسید .

\_خوش اومدی شیطون کلا به قصد دیوونه کردن من اومدی دیگه نه؟

چشمکی بهش زدم .

\_چاوش من نگاهتم کنم دیوونه میشی به خدا اینش دیگه دست من نیست .

دستش رو دور کمرم فشار داد و راه دفترش رو در پیش گرفت .

\_حیف بچه پیشمونه حیف! از کنار خانوم سلیمی که می‌گذشتیم سفارش کرد کسی رو راه نده داخل .

همین که وارد اتاق شدیم کمرم رو محکم گرفت و هلم داد روی کاناپه آرش رو هم انداخت توی بغلم و خیلی یهوئی شروع به قلقلک دادنمون کرد .

باورم نمی‌شد توی شرکت داره چنین بلایی سرمون میره!

چند ثانیه هم نگذشت که صدای جیغ و خنده‌ی من و آرش توی اتاق پیچید .

\_خب این شیطون کوچولو و دستیارش دقیقاً می‌خواستن چه بلایی سر من بیارن؟

توی این شرکت دیگه قرار نیست یه روز از دستت توی آسایش باشم نه؟

همون طور که اشک توی چشم هام جمع شده بود و به زور خودم رو عقب می‌کشیدم .

\_وای ول کن چاوش مردم تورو خدا نکن زشته صدامون میره بیرون .

بیشتر فشار دستش روی من بود، چشم هاش حسابی برق می‌زد انگار کاملاً داشت از صحنه‌ی رو به روش لذت می‌برد!

\_عمو جیشم گرفته ولم کن .

دست چاوش روی هوا خشک شد خودش رو عقب کشید و نگاهی به آرش انداخت .

\_سرویس بهداشتی گوشه‌ی اتاقه نیاز داری کسی همراهت باشه؟

بالاخره تونستم خودم رو جمع و جور کنم و صاف سر جام بشینم .

\_نه خودم بلدم .

بلند شد و با قدم‌های سریع به سمت سرویس داخل اتاق رفت، چاوش که چشمش به آرش بود با رفتنش خیزی برداشت و محکم منو توی بغلش کشید .

\_خب کجا بودیم؟

سرم رو کج کردم .

\_بده یه سرگرمی آوردم برات وسط اون عصا قورت داده‌ها کلی روحیه ت عوض شد؟

نگاهی به در سرویس انداخت و به سمت برگشت .

نگاهی حسابی داغ و بی قرار بود .

نمی‌دونی از دیشب چی کشیدم دختر داری جونم رو از تنم بیرون می‌کشی !  
خم شد، محکم و دل‌تنگ لب هام رو بین لب‌های گرمش اسیر کرد، همین که دستش  
بین موهام چنگ شد به خودم اومدم و آروم بوسیدمش .  
چند ثانیه بیشتر نکشید که به خاطر آرش مجبور شدیم از هم فاصله بگیریم .  
به محض بیرون اومدنش، دستی به چشم هاش کشید .  
\_مامانی من خسته م خوابم گرفت .

نگاهی به چاوش انداختم همچنان خیره به من بود، سعی کردم لرزش قلبم رو  
کنترل کنم، حواسم هنوز سرجاش نیومده بود .

چاوش به طرف آرش رفت و گفت: می‌تونی همین جا روی کاناپه استراحت کنی  
تا چند دقیقه دیگه کارم تموم می‌شه میریم خونه .خودش آرش رو بغل کرد و  
کمکش کرد راحت روی کاناپه دراز بکشه یکی از کوسن‌های مبل رو زیر سرش  
گذاشت و کتش رو روش انداخت .

دستم رو زیر چونه زدم و با عشق بهشون خیره شدم .  
همین که متوجه نگاهم شد به سمتم برگشت .  
\_سنگینی نگاهت داره یه فکرایه توی سرم میندازه .

لبخندی زدم .

\_بابا بودن بهت میاد !

سری تکون داد و با نگاه جذابی گفت: فعلا که شدم بابای دوتا شیطان کوچولو  
واسه سومیش هم هر وقت صلاح باشه اقدام میکنیم .  
لبم رو گاز گرفتم، داشتم خودم رو کنترل می‌کردم تا آرش بیداره حرکت ناشایستی  
انجام ندم .

همین که خواستم چیزی بگم تقه‌ای به در خورد و چند لحظه بعد سحر و سیاوش وارد اتاق شدن .

با دیدن چهره‌ی بشاش سیا خنده م گرفت .

\_سلام شاه دوماذ خوب کبکت خروس می‌خونه‌ها شاه ماهی تور کردی .

دستی به موهاش کشید .

\_فعلا که شده کوسه‌ی قاتل داره پوست تن منو می‌خوره، آفتاب تو هم قبل از عقد انقدر استرس و ادا اصول داشتی؟

چاوش دست روی بینیش گذاشت .

\_هیس آروم تر بچه داره می‌خوابه، آفتاب اصلا وقت داشت به استرس قبل از عقد فکر کنه؟

سیا دستی به ریش‌های کوتاهش کشید .

\_ها راست میگی یه بنده خدایی انقدر هل بود نداشت اصلا فاصله‌ی پیشنهاد و خواستگاری و عقد به یه هفته بکشه !

چاوش چپ چپی نگاهش کرد .

سیا بی توجه به سمت آرش راه افتاد .

سحر سریع گفت: ول کن بچه رو سیا داره می‌خوابه چی‌کارش داری .

آرش سرش به طرف ما بود و با تعجب نگاهمون می‌کرد عمرا اگه می‌تونست توی این سر و صدا بخوابه .

سیا آرش رو از روی کاناپه بلند کرد و گفت: بلند شو ببینم عمو جون چه قدر دلم برات تنگ شده بود بریم تو شرکت بگردیم حوصلت سر نره؟

این خاله غر غرو رو هم با خودمون می‌بریم .

سحر ضربه‌ای به بازوش زد .

آرش برگشت و به من نگاه کرد، چشم هام رو به نشونه‌ی تایید فشار دادم .  
همون بهتر الان خوابه هم موقع رفتن بدخواب می‌شه و هم تا آخر شب بیدار  
میمونه .

سیا همون طور که آرش به بغل از اتاق خارج می‌شد چشمکی بهمون زد و گفت:  
شما هم به باقی پرونده‌ها برسید !

قبل از این که چیزی بگیرم سحر ریز خندید و در رو پشت سرش بست .  
چاوش همون طور که صورتش از درد جمع شده یود دستش رو روی گردنش  
گذاشت و سرش رو به کاناپه تکیه داد .

\_دین و ایمون نداشتی که واسه من هر کی از راه میرسه تیکه بار ما می‌کنه !

آروم خندیدم، از جام بلند شدم و خودم رو به پشت کاناپه رسوندم .

همین که دستم رو روی شونه هاش گذاشتم چشم هاش باز شد .

\_امروز خیلی خسته شدی کارهای منم روی دوشست بود .

دستی به چشم هاش کشید .

\_این کارها که واسه من چیزی نیست دختر روزهای بدتر از این رو هم داشتم،  
می‌خوای حرکت دست هات رو محکم تر کنی؟

انگار داری ناز می‌کنی !

نفس هات هم می‌خوره به گردنم الان می‌دونی داری چی کار می‌کنی دیگه؟

حالا که تنها شده بودیم بعد از اتفاقات این چند روز یه حس خاص و پر از  
شیطنتی توی وجودم غل غل می‌کرد .

از پشت خم شدم سمتش و دستم رو دور گردنش حلقه کردم .

آروم جوری که لب هام با گوشش تماس کمی داشته باشه لب زدم: بریم خونه؟

چشم هاش رو بهم فشرد، بدنش منقبض بود .

آروم دستم رو جلو بردم و با شیطننت خاصی از پشت دکمه‌ی بلوزش رو باز کردم صدای خش دارش بلند شد .

\_اینجا جاش نیست فندق، دلبری نکن، بریم خونه حسابت با منه‌ها انقدر سنگینش نکن ! نمی‌دونم این چه حسی بود که توی وجودم داشت شکل می‌گرفت، لذت می‌بردم از این حالت، از اذیت کردنش، از این که چاوش بزرگمهر الان برای منه و حتی توی شرککش با اون همه ابهت کاری که من بخوام رو انجام میده.  
دستم رو با ملایمت روی خالکوبی سینه ش کشیدم .

\_آرومت نکنم؟

اخم هاش آروم از هم باز شد .

\_آشفته ترم می‌کنی.

با ناز گفتم: بغلم نمی‌کنی؟

چشم هاش رو باز کرد، سرش رو بالا گرفته و از فاصله‌ی چند سانتی با شیفتگی بهم خیره شد، چشم هاش شعله می‌کشید و من بیشتر آتیش می‌سوزوندم.

نفس داغش رو توی صورتم ول کرد .

بدنم آروم آروم گر گرفت.

با حرکتی ناگهانی برگشت عقب، دست انداخت دور کمرم از جا بلندم کرد و منو روی پاهاش نشوند، بی هوا جیغی کشیدم کنار گوشم با حرارت غرید: هیش آروم تر زلزله !

تو این شرکت دیگه حیثیت نداشتی واسه من.

آروم خندیدم، نگاهش میخ لب هام شد نفسم تو سینه حبس شد، دستم چنگ شد توی موهایش و ناخودآگاه چشم هام بسته شد.

متوجه شدم صورتش جلو اومد، لب هاش آروم روی صورتم حرکت کرد زبری ته ریشش اذیتم می‌کرد .

چند دقیقه‌ای طول کشید تا لب هاش دست از عشق‌بازی با با سانت به سانت صورت‌م برداشت.

کمی ازم دور شد، با دیدن چشم‌های مشتاقم لبخند جذابی زد که نفسم رفت. این دفعه منتظرم نداشت و با لب‌های داغ و بی تابش، لب‌های تشنه و نیمه باز رو به تصرف خودش در آورد!

نمی‌دونم چه قدر دستم چنگ شد توی موهاش، چه قدر نوازشم کرد و با لب هاش دیوونه م کرد تنها وقتی به خودمون اومدیم که چند تا ضربه‌ی محکم به در خورد. با نفس نفس زدن ازش فاصله گرفتم.

خواستم از روی پاهاش بلند بشم ولی نداشت و محکم توی بغلش نگه داشت. همون طور که نگاهش به لب‌های سرخ و لرزوم بود جواب داد: بله! صدای خانوم سلیمی بلند شد.

\_ببخشید مزاحم شدم جناب بزرگمهر فکر کنم تلفن رو از برق کشیدید، از وقت جلسه گذشته خواستار این شدن که خودتون موضوع قرار داد رو جمع بندی کنید. چشم هاش رو بست و لب هاش رو محکم به هم فشار داد.

\_لعنت به این شانس!

این دفعه اجازه داد از روی پاهاش بلند بشم.

ایستاد و لباسش رو مرتب کرد و دستی به موهایی که بهم ریخته بودمشون کشید.

نگاهی بهم انداخت و گفت: زود بر می‌گردم می‌رسونمتون خونه!

سری تکون دادم و هومی گفتم.

خم شد و پیشونیم رو بوسید.

\_حالا این جوری هم گرفته نباش برگشتم ادامه میدیم بچه!



هینی کشیدم که بی توجه به صورت حرصیم به سمت در راه افتاد .

\_هیچ منتظر نیستم برگردی!

لحظه‌ی آخر که داشت از اتاق خارج می‌شد نگاهم کرد توی صورتش حسابی حس تفریح و خنده موج می‌زد.

که من باشم این جوری خودم رو ضایع نکنم، خب... خب شوهرمه دوست دارم یواشکی یه جای خلوت و پر ریسک گیر بیارم و با هیجان باهانش عشق‌بازی کنم.

بعد از چند دقیقه با مرتب کردن سر و وضعم از اتاق بیرون زدم سری برای خانوم سلیمی تکون دادم و به سمت اتاق سیاوش رفتم تا آرش رو پیدا کنم .

چند بار به در کوبیدم تا صدای سحر بلند شد .

\_بفرمایید .

همین که وارد شدم با دیدن شیدا توی اتاق ابرو هام بالا پرید .

\_به به ببین کی این جاست سال نو مبارک خانوم . @darkhast\_romannn

شیدا با لبخند از جا بلند شد و محکم بغلم کرد .

\_ای جانم چه رنگ و رویی گرفتی همچنین، احوال عروس خانوم؟

والله می‌خواستم پیام بهت سر بزنم سحر گفت با چاوش خان توی اتاق تنهایی گفتم شاید مشغول اعمال شاقه باشید و بابت خبطم آقائون منو دو شقه کنه !

با خنده به پشتش کوبیدم .

\_مسخره نشو .

سحر چشمکی بهم زد و گفت: دیوار حاشا بلنده ولی ما هم کور نیستیم که لبات چرا داغون شده آخه؟

رژت رو مالیدی به در؟

هول شده سریع گفتم: به خدا فقط بوسم کرد !

جفتشون به هم نگاه کردن و بلند زدن زیر خنده .

چشم غره‌ای بهشون رفتم .

\_زهرمار سیا و آرش کجان؟

\_رفتن بیرون یه دوری بزنین میان حالا .

روی مبل نشستم و گفتم: چه خبر از اوضاع شرکت شیدا؟

سری تکون داد .

\_خبر خاصی نبود مثل همیشه، البته آهان موقعی که نبودین این دختره محیا اومد  
آسه بساطش رو جمع کرد و رفت رنگ و روش حسابی پریده بود .

این دختره مبینا می‌گفت انگار پرواز داره قراره تا چند روز دیگه بپره بره اون  
ور آب دنیای این پولدارها رو میبینی؟

بشکن میزنن میرن هرجایی که دلشون می‌خواد البته زهرش رو ریخت رفت دیگه  
ولی فکر نکنم چاوش خان ول بکن باشه دهن همشون رو سرویس می‌کنه .

لب هام رو به هم فشار دادم، داشت از روی ظاهر زندگیش رو قضاوت می‌کرد  
جوری که انگار خوشی زده زیر دلش .

به شدت دلم برایش می‌سوخت داشت از این فاجعه فرار می‌کرد، معلوم نبود بعد از  
فهمیدن این قضایا چه بلایی سر روح و روانش اومده!

انقدر از مسائل مختلف حرف زدیم و سرمون گرم شد که نفهمیدیم کی نیم ساعت  
گذشت .

بعد از چند تقه‌ای که به در خورد با دیدن سیاوشی که همراه آرش وارد اتاق شدن  
تازه به خودمون اومدیم .

آرش یه راست به سمت من اومد و توی بغلم نشست .

\_خوب امروز خوش گذروندی‌ها مامانی فکر کنم فردا تا ظهر بخوابی .

خمیازه‌ای کشید .

\_با عمو سیا کلی بستنی و کیک خریدیم .

به طرف سیاوش برگشتم .

\_ممنون سیا خیلی لطف کردی .

ابرویی بالا انداخت .

\_این چه حرفیه ناسلامتی عموش هستما .

لبخندی بهش زد که سریع گفت: راستی چاوش رو دیدم گفت بگم اگه کارت تموم شده برید پیشش .

دست آرش رو گرفتم و از جا بلند شدم .

\_باشه فردا می‌بینمتون دیگه، سحر آدرس آرایشگاه رو واسم پیامک کن .

خداحافظی کردیم و ذوق زده به طرف اتاق چاوش راه افتادم .

به محض رسیدن به دفترش متوجه مبینا شدم که پشت در ایستاده بود و می‌خواست وارد اتاق بشه .

تک سرفه‌ای کردم و گفتم: کاری داشتید خانوم شیرازی؟

سریع به سمتم چرخید و خونسرد اول به من بعد به آرش نگاه کرد .

\_داشتم پرونده‌های قرار داد رو برای آقای بزرگمهر می‌بردم . اوه آفتاب جان پسر خودته؟

لحنش پر از شوخی و تمسخر بود .

ولی من جدی جواب دادم: آره عزیزم من مادر آرش هستم !

جا خورده نگاهم کرد .

\_وا... واقعا؟ بهت نمیاد !

لبخندی بهش زدم و دستم رو جلو بردم .

\_میرم پیش چاوش، پرونده‌ها رو واسش می‌برم .

مردد پرونده‌ها رو به دستم سپرد .

سری واسش تکون دادم و بدون در زدن وارد اتاق شدم .

چاوش سرش رو از روی برگه‌های رو به روش بلند کرد .

با دیدن من و آرش از جا بلند شد و سوئیچش رو برداشت .

\_بریم زودتر برسونمتون خونه بچه امروز حسابی خسته شده، بیا بغلم آقا آرش .

آرش همون طور که چشم هاش رو میمالید دستش رو دراز کرد .

مطمئن بودم توی ماشین خوابش می‌بره .

چاوش آرش رو بغل کرد و آرش سرش رو روی شونه ش گذاشت .

لبخند کمرنگی زدم . @darkhast\_romannn

هیچ وقت فکر نمی‌کردم چاوش بتونه انقدر با بچه‌ها خوب رفتار کنه!

\_راستی این پرونده‌ها رو خانوم شیرازی داد گفت به دستت برسونم .

سری تکون داد .

\_بذار روی میز بعدا بررسی می‌کنم، بریم !

کیفم رو برداشتم، چاوش دستش رو دور کمرم حلقه کرد و هر سه با هم از اتاق خارج شدیم .

چند نفری که تو سالن بودن علاوه بر خانوم شیرازی عزیز که انگار هنوز دنبال جواب سوال هاش بود به سمتمون برگشتن .

با دیدن چاوش که آرش رو بغل کرده بود و با ملایمت کنار من راه می‌رفت صورتشون توی شوک عجیبی فرو رفت .

انگار هیچ کدوم تا الان با این روی چاوش آشنا نشده بودن!

خودم رو بهش نزدیک تر کردم، دقیقا توی نقطه‌ای بودم که یه آدم می‌تونه به خودش بگه دیگه خوشبخت تر از این نمی‌شم!

به پارکینگ که رسیدیم متوجه سحر و سیاوش شدم .

اشاره‌ای به سحر زدم تا در ماشینش رو باز کنه و من خرید هام رو بردارم .

بعد از گرفتن خریدها خداحافظی کردیم و به سمت ماشین راه افتادیم .

چاوش آرش رو روی صندلی عقب گذاشت و روی صندلی راننده نشست .

من هم روی صندلی پشت پیش آرش نشستم و گفتمش توی بغلم تا راحت بتونه بخوابه .

چاوش از توی آینه نگاهی بهمون انداخت .

\_ باید یه اتاق رو توی خونه برای آرش آماده کنیم .

@darkhast\_romannn

سری تکنون دادم .

\_ اتاق خواب خودمون هم باید دکورش عوض بشه راستی چاوش عروسی رو چی کار کنیم؟

از توی آینه نگاهی به آرش انداخت با دیدن چشم‌های بسته ش گفت: نمیگی این مدلی میگی اتاق خواب خودمون راهم به سمت خونه کج می‌شه؟

خنده م گرفت .

\_ فرداشب!

جدی نگاهم کرد .

نمی‌گفتی هم به زور می‌بردمت دیشب تا صبح بی خوابی کشیدم دختر!

آخرای ماه بعد تولدته می‌خوای عروسیمون رو بندازیم همون روز؟

چشم هام برق زد .

\_واقعی؟

از توی آینه چشمکی بهم زد که دلم رفت .

\_تازه می‌تونی دوتا کادو داشته باشی !

ریز خندیدم .

\_مرسی انگیزه م رو بیشتر کردی!

حالا که همه چیز داشت خوب می‌رفت تنها نگرانیم راضی کردن مامان بود، کاش  
انقدر سرسخت نبود !

با رسیدن به دم خونه چاوش از ماشین پیاده شد و آرش رو که خوابش کاملاً  
سنگین شده بود رو بغل کرد .

منم خریدها رو برداشتم و از ماشین پیاده شدم .

در خونه رو با کلید باز کردم و از دم در بلند مامان رو صدا زدم : مامان؟  
کجایی ما اومدیم !

مامان به چادر نماز روی سرش از خونه بیرون اومد .

با دیدن چاوش گل از گلش شکفت .

\_سلام پسرم خیلی خوش اومدی بفرماید داخل .

چاوش لبخندی زد .

\_ممنون خانوم شاه پسند من دیگه مزاحمتون نشم اگه زحمتی نیست ...

مامان سریع پرید تو حرفش .

\_اصلاً حرفش هم نزن امشب باید این جا بمونی به خدا که ناراحت می‌شم، این  
خانوم شاه پسند گفتن رو هم کنار بذار پسرم ناسلامتی داماد این خونه‌ای!

چاوش توی رو در وایسی سری تگون داد و وارد خونه شد .می‌دونستم حسابی خسته س ولی انگار هیچ کدوم اعتراضی نداشتیم از کنار هم بودن! چاوش آرش رو روی رختخواب گذاشت .

همین که به هال برگشتیم مامان تند و فرز مشغول چیدن سفره شد . مانتو و شالم رو در آوردم و به کمکش رفتم .

نگاه خیره‌ی چاوش رو از پشت روی خودم حس می‌کردم رسماً داشت تنم رو می‌سوزوند .

یه تاپ بندی مشکی زیر مانتوم پوشیده بودم تا کمر هم کاملاً لخت بود . مامان اول خواست چیزی بگه ولی بی خیال شد و سفره ش رو کامل کرد .

سریع سفره رو چیدیم و دور هم نشستیم .  
@darkhast\_romannn  
\_بچه م گشنه خوابید .

مامان نگاهی بهم انداخت .

\_امشب پیش آرش می‌خوابم نصف شب بیدار شد غذاش رو گرم می‌کنم بهش میدم .

تشکری کردم و شروع به خوردن غذا کردیم .

چاوش سر سفره اصلاً سرش رو بالا نمی‌آورد چون تا کمی تگون می‌خورد نگاهش گره می‌خورد به یقه‌ی باز لباسم .

با لبخندی که سعی می‌کردم جمعش کنم غدام رو تموم کردم .

نگاهی به چاوش انداختم مطمئن نیستم طعم یه لقمه از غذا رو هم متوجه شده باشه .

همین که سفره جمع شد چاوش از جاش بلند شد .

\_ با اجازتون من کم کم راه بیفتم، آفتاب صبح ...

\_ کجا پسرَم؟

این وقت شب با این خستگی کجا می‌خوای راه بیفتی بری نیگا چشم هات هم سرخ شده امشب همین جا می‌مونی .

پشت مامان ایستادم و همون طور که از خنده لبم رو گاز می‌گرفتم چشمکی بهش زدم .

کمی مکث کرد و جوری که انگار رو در وایسی گیر کرده باشه گفت: باشه می‌مونم !

انتظار داشتم کمی مقاومت کنه ولی انگار بیشتر از خداهش بود !

مامان اشاره‌ای به من زد تا رختخواب رو توی اتاق پهن کنم .

\_ بشین پسرَم هنوز چای و میوه نخوردی .

چاوش نگاهی به من که به طرف اتاق می‌رفتم انداخت .  
@darkhast\_romannn

\_ ممنون میل ندارم، با اجازه بریم استراحت کنیم امروز خیلی کار روی سرمون ریخته بود آفتاب هم حسابی خسته س .

همون طور که رختخواب‌ها رو می‌ریختم توی دلم واسش خط و نشون می‌کشیدم، آره آفتاب خسته س، اصلا هم نمی‌خوای زودتر تنها بشیم پدر منو در بیاری .

\_ باشه پسرَم برید استراحت کنید فردا صبح زود کلی کار داریم .

ریختن رختخواب‌ها که تموم شد چاوش تقه‌ای به در زد و وارد اتاق شد .

در رو بست و همون طور که با نگاه گرمش حرکات منو دنبال می‌کرد به در تکیه داد .

لبخندی زدَم و به سمتش رفتم .

\_ لباس تو خونه‌ای ندارم بهت بدم، با همینا راحتی؟



توی سکوت بهم خیره شد، متوجه شدم یه چیزی درست نیست، چند لحظه نگاهش کردم و آروم قدمی به عقب برداشتم .

\_مامان صدامون رو می‌شنوه اون جوری نگاه نکن چاوش !

سرش رو کمی کج کرد آروم آروم دلم داشت می‌رفت .

\_مگه نگاه من صدا داره !

قدم دیگه‌ی به سمت رختخواب برداشتم .

\_واسه من آره .

قدمی به سمت برداشت .

\_خب چی میگه؟

لبم رو گاز گرفتم، حسابی خطرناک شده بود .

\_میگه به نفعته فرار کنی! @darkhast\_romanin

یهو خیز برداشت ستم، قبل از این که مثل همی‌شه از هیجان جیغ بکشم یه دستش رو روی لب هام گذاشت و با دست دیگه ش محکم کمرم رو گرفت، چند لحظه بیشتر طول نکشید که هردو روی رختخواب سقوط کردیم!

از شدت هیجان و داغی تنش به نفس نفس افتادم .

زیر گوشم پیچ زد: جیغ نکش دختر آروم باش کاریت ندارم .

آروم سر تکون دادم، همین که دستش رو برداشت نفس عمیقم رو توی صورتش خالی کردم .

چشم هاش رو بست و لبخند زد .

\_آخیش !

ریز خندیدم .

\_یه نفر این جا کبکش خروس می‌خونه، دارم زیر تنت له می‌شما در جریانی؟  
کمی وزنش رو برداشت، صورتش جدی بود .

\_آدم چنین مادر زنی داشته باشه چی می‌خواد دیگه، نمی‌دونم چه جوری قرار بود  
تا فرداشب دووم بیارم!

دستم رو روی گردنش کشیدم .

\_انقدر بی طاقت نباش مرد .

دستم رو گرفت و آروم بوسید، بدنم مور مور شد .

\_مگه تو با کارهات می‌داری؟

طاقت گرفتی ازم کم دلبری کن!

کمی سرم رو بالا بردم و سیبک گلوش رو بوسیدم .

\_داری شعله می‌کشی همسر!  
@darkhast\_roman

با چشم‌هایی که از شون حرارت ساطع می‌شد بهم خیره شد .

\_هی بیشتر بنزین بریز روش، آروم بگیر شیطان وقت نامزد بازی و این کارها  
نیست آدم بیرون این اتاق خوابیده .

آروم زدم زیر خنده .

\_نامزد بازیه چی؟

مگه گذاشتی به نامزدی بکشه من و تو الان باید زن و شوهر بازی کنیم!

چشم هاش گرد شد و کم کم صورتش از حالت جدی و خشک در اومد .

\_من از دست تو به کی پناه ببرم بچه!

لبم رو گاز گرفتم .

\_دیگه حتی خدا هم نمی‌تونه از دست من نجاتت بده تا آخر عمر بیخ ریشتم!

سرش رو خم کرد و پیشونیم رو بوسید .

نمی‌خوام کسی نجاتم بده تو بنزین بریز بذار بسوزه تنم، جات هم فقط روی چشم  
هامه !

محکم سرش رو بغل کردم .

\_منم بگم دور سرت بگردم؟

سرش رو روی شکمم گذاشت و دراز کشید .

\_دیگه داری از کلمات ممنوعه استفاده می‌کنی اینو فقط من می‌تونم به تو بگم !

دستم رو توی موهایش کشیدم، سرش رو شکمم سنگینی می‌کرد ولی حاضر بودم  
ساعت‌ها توی همین حالت بمونیم، حسش مثل جریان گرفتن آرامش خالص توی  
خونم بود .

\_هر چه می‌خواهد دل تنگت بگو مرد!

نفس صدا داری کشید و آروم چشم هاش رو بست .  
@darkhast\_romannn

انگشت هام به سمت ابروهایش رفت آروم بینشون فاصله انداختم .

\_بخوابیم؟

برگشت و بوسه‌ای روی شکمم زد که توی خودم جمع شدم .

کنارم دراز کشید و دستش رو دور بدنم پیچید همین که جام رو توی بغلش پیدا  
کردم صدایش توی گوشم پیچید .

\_بخواب عزیز من !

چشم هام رو بستم و سرم رو به بازوش تکیه دادم، انقدر نوازشم کرد که آروم  
توی بغلش خوابم برد .

توی آینه‌ی آرایشگاه نگاهی به خودم انداختم و دور خودم چرخیدم، آرایش ملایم روی صورتم با مدل موی باز که حسابی بهم میومد باعث شده بود چهره م بچه گونه تر به نظر بیاد .

چشم هام هنوز کمی سرخ بود !

صبح با صدای بلند شدن در با چاوش از خواب پریدیم، تازه متوجه شدم حسابی دیرمون شده، مطمئن بودم سحر پوستم رو می‌کنه .

بی خیال حضور چاوش شدم و با جیغ و جیغ و شلختگی تمام شروع به حاضر شدن کردم .

چاوش هم جلوی چشم‌های خجالت زده و ناباور مامان پشت سرم همه‌ی لباس‌ها و وسایلی که نامرتب روی زمین پرت میکردم رو جمع می‌کرد!

آخرش مامان انقدر حرص خورد که صداش در اومد و خودش شروع به کمک کردن کرد تا زودتر خودم و رو جمع جور کنم و به سمت آرایشگاه راه بیفتم .

چاوش من رو جلوی آرایشگاه پیاده کرد و رفت خونه تا دوش بگیره .

آرایش من و سحر تقریبا تموم شده بود و جفتمون منتظر چاوش و سیاوش بودیم .

به عقب برگشتم و نگاهی به سحر انداختم .

\_خیلی ناز شدی دختر سیا بیچاره س!

دور خودش چرخید .

\_واقعا خوب شدم آفتاب؟

لبخندی بهش زدم .

\_عالی شدی، این سبک آرایش لایت حسابی بهت میاد راستی کتت رو بپوش و زودتر حاضر شو توی راهن دارن میان .

کتش رو به دستم داد تا کمک کنم بپوشه .

پیراهن سفیدش حسابی فیت تنش بود، انقدر خوشگل شده بود که دلم می‌خواست محکم ببوسمش ولی خب نمی‌شد!

بعد از پوشیدن کتش آروم بغلش کردم.

\_خوشبخت بشی قربونت برم، دیدی بعد از اون همه سختی بالاخره شما هم به هم رسیدین؟

دستش رو دورم پیچید.

\_هم خوشحالم هم استرس دارم آفتاب کاش همه چیز خوب پیش بره!

\_نگران نباش عزیزم من و چاوش مواظب همه چیز هستیم!

با پیچیدن صدای زنگ گوشیم از سحر جدا شدم.

\_جانم چاوش؟

صدای جدیش توی گوشم پیچید.

\_جانت بی بلا، سیا داره میاد بالا تا فیلم هاشون رو بگیرن تو هم بیا پایین زودتر بریم.

\_باشه عزیزم میام الان.

سریع به سمت سحر برگشتم.

\_وای سحر سیا داره میاد.

صدای زنگ در که اومد سحر بی توجه به بقیه با قدم‌های بلند خودش رو به در رسوند، چند لحظه مکث کرد و بعد آروم در رو باز کرد.

سیا که گوشی به دست پشت در ایستاده بود با نگاهی مات زده محو سحر شد.

لبخندی به حالتشون زدم، چه قدر یهویی دلم واسه روز عقد خودمون تنگ شد!

سیاوش قدمی به داخل برداشت و با مردمکی لرزون پیشونی سحر رو بوسید.

فیلم بردار که جلو اومد اشاره‌ای به سحر زدم و آروم از پشتشون رد شدم تا خودم رو به چاوش برسونم .

سریع سوار آسانسور شدم و به سمت طبقه پایین راه افتادم .

همین که از در بیرون رفتم متوجه شدم چاوش تکیه داده به ماشین ایستاده و داره سیگار می‌کشه .

اخمی بهش کردم .

با قدم‌های بلند بهش نزدیک شدم .

\_اگه روی پشت بوم یه ساختمون بلند بودیم بدون این که لحظه‌ای مکث کنم پرتت می‌کردم پایین .

گوشه‌ی لبش بالا پرید .

\_وحشی شدی کوچولو!

عصبی دستم رو بردم جلو تا سیگار رو ازش بگیرم، دستش رو عقب کشید که باعث شد انگشت هام روی قسمت داغ سیگار که با آتیش سرخ شده بود بشینه !

با حس سوزش دستم هینی کشیدم و قدمی به عقب برداشتم .

\_ببین کار بد کردی چیز شدی دختر، دیگه نیبیم دست رو وسایل قرمز بذاریا .

با درد نگاهی به انگشت هام انداختم .

می‌سوزه .

سیگار رو پایین انداخت و سریع دستم رو گرفت .

\_سوختی واقعا؟

چهره ش کم کم داشت نگران و عصبی می‌شد .

\_ادا که در نیارم دستت رو کشیدی عقب سیگار دستم رو سوزوند!

آروم دستم رو کشید و در ماشین رو باز کرد .  
یه قمقمه کوچیه آب از توی داشبورد در آورد و آروم روی انگشت هام ریخت .  
هر چند ثانیه نگاه کلافه و پر اخمی بهم می‌انداخت .  
همون طور که چشمم به انگشت‌های سرخم بود غر زدم: یه جوری نگاه میکنه  
انگار من اونو با سیگار سوزوندم .  
حس کردم کمی عصبانی تر شد .  
\_بیشتر از تو دارم می‌سوزم !  
خیلی درد داره؟  
چرا دستت رو آوردی جلو!  
من که دستت رو نگرفتم داغ بذارم روش ببین چی کار کردی با خودت!  
لب هام رو غنچه کردم .  
\_به جاش انداختیش دور دیگه نمی‌کشی !  
نگاه تیزی بهم انداخت .  
\_شیطونه میگه ...  
وحشی و تخس پریدم تو حرفش راجع سلامتیش کوتاه نمیومدم، وضعیت کلیه ش  
هنوز معلوم نبود !  
\_اصلا از این به بعد تنبیهت اینه هر وقت که ببینم داری سیگار می‌کشی خودم رو  
می‌سوزونم !  
این جوری بیشتر درد می‌کشی، شاید دیگه بی خیال شدی یه کمی به خودت به  
جون من اهمیت دادی !  
فکش منقبض شد .

\_شب پات برسه خونه تنبیه واقعی رو نشونت میدم من از هرچیزی می‌گذرم به جز آسیب رسوندن به خودت !

خیره شدم توی چشم هاش، نمی‌دونم کدوم مقصر بودیم و کدوم می‌خواستیم حساب پس بگیریم ولی انگار اون روی قدرت طلب هردومون برگشته بود!

قمقمه رو به دستم داد و سوار ماشین شد صدای جیغ و کل کشیدن نشون از اومدن سحر و سیاوش می‌داد .

ماشین رو زودتر به سمت آدرس محضر راه انداخت .

نگاهی به انگشت هام انداختم، هنوز کمی می‌سوخت ولی سعی کردم به روی خودم نیارم .

چند دقیقه بیشتر نگذشته بود و دستش جلو اومد و دستم رو به سمت خودش کشید .

انگشت هام رو به سمت لبش برد چند بار روش رو فوت کرد .

زیر چشمی نگاهش کردم، عکس العملی نشون ندادم توی این قضیه کاملاً جدی بودم اون حق نداشت به خودش صدمه بزنه هرچند می‌دونستم الان بیشتر عصبانیتش به خاطر سوختن منه !

بعد از چند دقیقه فوت کردن آروم لبش رو روی نوک انگشت هام گذاشت و بوسید .

خواستم دستم رو عقب بکشم که نگاه وحشتناکی بهم انداخت .

\_بار آخرت باشه!

توی بدترین شرایط ممکن هم حق نداری دستت رو از دستم بیرون بکشی و خودت رو از من دریغ کنی .

چشم هام گرد شد، ولی من فقط بدنم مور مور شده بود و خجالت کشیدم !

به خاطر دعوا کردنش اخمی کردم و محکم دستم رو لبش چسبوندم، اصلاً انقدر فوت کن و بوس کن که سیر بشی انگار من بدم میاد!



تا وقتی برسیم انگشت هام بین دست هاش چلونده شد جوری که دیگه درد و سوزشی حس نمی‌کردم .

با رسیدن به دم محضر چند دقیقه‌ای منتظر موندیم تا برسن .

چندتا ماشین دم در پارک بود حدس می‌زدم برای خانواده سحر باشه .

سحر انقدر غر زد که آخر تصمیم گرفته شد یه رستوران اجاره کنن که بعد از عقد بریم اون جا ناهار بخوریم و بعد همه برن خونه هاشون .

همین که ماشین عروس رسید سریع از ماشین پیاده شدیم به سمت سحر رفتم تا کمکش کنم .

همین که دستش رو گرفتم آروم گفت: وای آفتاب من دارم میمیرم از استرس الان بریم بالا هم بابام هست هم مامانم و شوهرش یه وقت بحثی پیش نیاد آبرومون بره .

نوحی کردم و دستش رو فشار دادم .

\_انقدر الکی فکر و خیال نکن سحر اون‌ها هیچ وقت نمیان به خاطر اختلاف هاشون عقد دخترشون رو خراب کنن آروم باش دیگه تا نیم ساعت دیگه همه چیز تمومه .

\_چی دم گوش هم پیچ می‌کنید، سحر خانوم الان باید سرت تو گوش من باشه نه دوستت بیا این جا ببینم .

چپ چپی به سیاوش نگاه کردم، یه جوری کراواتش رو شل کرده بود و بی عاری تمام با همه بگو و بخند میکرد اصلا انگار نه انگار زنش داره از استرس خفه می‌شه .

\_راستی صیغه رو باطل کردید سحر؟

سر تکون داد .

\_آره خداروشکر این یهی رو حواسمون بود .

دوباره صدای سیاوش بلند شد .

\_د بیاید دیگه آفتاب داری پشیمونش می‌کنی؟

با حرص سحر رو هل دادم سمت سیاوش .

\_بیا برو تا شوهرت نزایید!

در حالیه خنده ش گرفته بود به سمت سیاوش رفت و بازوش رو گرفت .

با پیچیده شدن دستی دور کمرم حواسم به چاوش جمع شد .

دستم رو روی دستش گذاشتم و با هم از پله‌ها بالا رفتیم، هر اتفاقی هم که بینمون میفتاد بین خودمون دوتا می‌موند دلیلی نداشت بخوام جلوی بقیه کج خلقی کنم و کسی از مسائل بینمون خبر دار بشه، خوبه که اون هم رفتارش عادی بود و کوچیک ترین اخمی توی صورتش دیده نمی‌شد !

به محض رسیدنمون به اتاق عقد صدای تیریه‌ها و احوالپرسی‌ها بالا گرفت .

به طرف پدر و مادر سحر رفتم و باهاشون احوالپرسی کردم، چاوش به محض دیدن مامان و آرش به سمتشون رفت و آرش رو بغل کرد .

بعد از تموم شدن تعارف‌ها سحر و سیاوش روی صندلی نشستن من هم به سمت چاوش و مامان رفتم و با بوسیدن آرش کنارشون ایستادم .

چاوش دستش رو دور کمرم حلقه کرد و کمی سرش رو به سمتم خم کرد .

\_نمیری پیش سحر می‌خوان خطبه رو بخونن انگار .

نگاهی بهشون انداختم .

\_چرا میرم گفتم تا جمع و جور کنم یه کم کنارتون باشم .

سری تکون داد .

\_کادوها دست منه!

چشم هام گرد شد، خاک به سرم کادو !

چرا اصلا به این قضیه فکر نکرده بودم .

سری تکون دادم حتما مامان هم کادو خریده بود تنها کسی که این وسط گیج می‌زد من بودم .

به سمت سحر و سیاوش رفتم و بادوتا قندی که از محبوبه خانوم گرفتم بالای سرشون ایستادم .

سحر نگاهی بهم انداخت که با اطمینان چشم هام رو به هم فشار دادم، امیدوارم امروز بدون هیچ مشکلی بگذره نمی‌خواستم توی چنین روزی سحر انقدر استرس بکشه !

عاقده که شروع به خوندن خطبه کرد نگاهم به سمت چاوش رفت اون هم مستقیم به من نگاه می‌کرد .

کمی قلبم نرم شد نمی‌دونم اون مچ نگاه منو گرفت یا من مچ نگاه اون رو !

با صدای عاقده توجهم بهش جلب شد .  
\_ آیا بنده وکیل شما را به عقد دائم آقای سیاوش فانی در بیاورم؟

چند ثانیه گذشت تا اودم بلبل زبونی کنم صدای سیاوش که کاملا نازکش کرده بود توی اتاق عقد پیچید .

\_ با کمال میل بله !

چشم هام تا آخرین حد گرد شد عاقده خواست خطبه رو برای داماد هم بخونه که با صدای یق خنده‌ی من بقیه هم از شوک در اومدن و بلند زدن زیر خنده .

سحر چند بار با حرص به بازوی سیاوش کوبید یعنی این بشر سر سفره‌ی عقدش هم دست از این کارهاش بر نمی‌داشت !

چشمم به چاوش بود که با چشم‌هایی خندون سرش رو با تاسف برای سیاوش تکون می‌داد .

بعد از آروم شدن جو عاقده دوباره شروع به خوندن خطبه کرد .

\_ آیا بنده وکیل شما را به عقد دائم آقای سیاوش فانی در بیاورم؟  
گلم رو صاف کردم .

\_ عروس ...

\_ همین جا نشسته منتظره بله رو بگه !

چشم هام رو محکم بستم، قبل از این که با زانو برم تو پهلوی سیاوش صدای هول زده و حرصی سحر بلند شد .

\_ بله بله!

محبوبه با صدای بلندی شروع به کل کشیدن کرد، نوبت به سیاوش که رسید کاملاً جدی و بدون هیچ مسخره بازی بله رو گفت .

چشم‌های جفتشون برق می‌زد سیاوش خم شد و بی توجه به بقیه چند بار سحر رو بوسید .

با ذوق نگاهشون کردم به اندازه‌ی روز عقد خودم شوق داشتم! بعد از تموم شدن امضاها سریع به سمت سحر رفتم، چشم هاش دو دو می‌زد و انگار آماده بود که گریه کنه محکم بغلش کردم .

\_ قربونت برم من خواهری انشالله خوشبخت بشید بهترینا رو برات آرزو می‌کنم .  
نفس عمیقی کشید .

\_ باورم نمی‌شه آفتاب همه چیز تموم شد بالاخره ...

\_ نبینم زن منو به گریه بندازیه آفتاب خانوم !

\_ نبینم با زن من این جوری حرف بزنی آقا سیاوش!

از هم جدا شدیم و با بغض و خنده به چاوش و سیاوش نگاه کردیم .

چاوش به طرف سیاوش رفت و محکم بغلش کرد .

\_ مبارک باشه داداش خوشبخت بشید .

از هفته‌ی پیش تا الان جامون کاملاً برعکس شده بود !

چاوش دوتا جعبه‌ی کوچیک از توی جیب کتش در آورد و به دست سیا و سحر داد .

\_امیدوارم تا سال‌های سال به خوشی در کنار هم زندگی کنید !

سیا به شونه‌ی چاوش کوبید .

\_نقدی حساب می‌کردی مرد این جوری من راضی نیستم .

چاوش تک خنده‌ای کرد، خواستم قریبون صدقه ش برم که خودم رو کنترل کردم .  
از یه طرف هم حسودیم می‌شد وقتی واسه یکی غیر از من این شکلی می‌خندید،  
اصلاً هم انگار نه انگار که دست من سوخته!

چند دقیقه بعد من و چاوش دورشون رو خلوت کردیم تا بقیه هم تبریک بگن و  
کادوهاشون رو بدن مامان که خواست تبریک بگه آرش رو به من و چاوش سپرد .

@darkhast\_romannn

کنار هم بی حرف ایستادیم .

بعد از چند لحظه دستش رو جلو آورد و آروم دستم رو گرفت چند بار روی  
انگشت هام رو نوازش کرد و با لحنی که نمی‌شد ازش چیزی فهمید گفت: هنوز  
می‌سوزه؟

کمی لب هام رو ورچیدم .

\_خیلی !

اخم هاش توی هم رفت .

\_بریم دکتر؟

چشم هام گرد .

\_نه دیگه در اون حد .

نگاهی به آرش انداخت و دوباره به سمت برگشت .

\_به محض خوردن ناهار هم برمی‌گردیم خونه !

چند لحظه مکث کردم .

\_فکر کنم دوباره تا صبح باید بیدار بمونیم کلی حرف داریم با هم .

زیر چشمی نگاهم کرد .

\_کلی حرف و تنبیه !

اخمی کردم .

\_دستم سوخته !

\_نباید دستت رو جلو میاوردی به خاطر بی احتیاطی و صدمه زدن به خودت هم تنبیه میشی !

دندون هام رو آروم به هم فشار دادم .

\_کار بد رو تو کردی من قراره تنبیه بشم؟

اگه خودم می‌کشیدم انقدر نمی‌سوختم!

جدی به رو به رو خیره شد .

\_شما که فکرت هم سمت سیگار نمیره، به هیچ وجه خیلی خط قرمز خلی !

امروز خسته و کلافه بودم، پیپ همراهم نبود!

همین که داشت سعی می‌کرد توضیح بده کمی نرمم کرد انگار یه قدم جلو رفتیم!

\_وجود همه چیز توی این دنیا عادیه تا وقتی که به من برسه، اون وقت می‌شه خط قرمز تو !

واقعا متوجه نیستی همون قدری که من واست ارزش دارم واسم ارزشمندی و همون قدر هم هر چیزی که به تو آسیب می‌زنه می‌شه خط قرمز من؟

سرش کاملا به سمت من برگشت .

\_کار زیاد به تو آسیب میزنه، تلاش برای ثابت کردن خودت به همه‌ی دنیا به تو آسیب میزنه ولی تو منو محکوم می‌کنی تا بشینم و به مرگ خودم نگاه کنم، خیلی از مسائل هست که به تو آسیب میزنه و این چیزیه که منو عذاب میده راحت دست میذار روی نقاط ممنوعه و نقطه ضعف من!

من همه‌ی سعیم رو می‌کنم اینو بهت بفهمونم ولی فقط گارد می‌گیری و یه قدم ازم دور میشی تو هم اینو متوجهی؟

با لب‌هایی که از هم باز مونده بود نگاهش کردم تا حالا به این فکر نکرده بودم شاید چاوش به خاطر نگرانی برای من، ترس از خسته شدن و آسیب دیدنمه که می‌خواد کنارش باشم، همه‌ش از نگاه دیگه‌ای مسئله رو بررسی می‌کردم جوری که انگار اون می‌خواد منو زیر سلطه‌ی خودش بگیره و تحت هر شرایطی بهم تسلط داشته باشه! کل این چند روز این قضیه رو توی دلش نگه داشته بود و انقدر کلنجار رفته بود تا بالاخره توی چنین جا و موقعیتی دلیل سختگیری هاش روی این مسئله رو بهم بگه!

توی اون هیاهو نگاه هیچ‌کسی به ما نبود حتی آرش هم ایستاده خیره به عروس و داماد بود.

\_من ...

\_رفتیم خونه حرف می‌زنیم!

نفس عمیقی کشیدم و سکوت کردم.

با این که هنوز سر قضیه سیگار ازش شاکی بودم ولی فعلا ترجیح دادم سکوت کنم، قشنگ نبود روز عقد بهترین دوستم فکرم درگیر و ناراحت باشه تا صبح وقت داشتیم نظرهای همدیگه رو بشنویم و مشکلاتمون رو حل کنیم!

بعد دادن کادوها و خلوت شدن محضر همه به سمت ماشین هامون راه افتادیم.

همه‌ی مهمون‌ها حتما تا الان به سالن رستورانی که برای امروز اجاره شده بود رسیده بودن.

حتی پونه هم ترجیح داد به راست به رستوران بره و به محضر نیاد چون زیاد نمی‌تونست سر پا بایسته .

همین که مامان سوار ماشین شد راه افتادیم .

توی راه نتونستیم جلوی مامان حرفی بزنیم تا برسیم به رستوران با شیرین زبونی‌های آرش و بوق بوق کردن و مسخره بازیهای سیاوش از توی ماشینشون سرگرم شدیم .

با رسیدن به دم دستوران از ماشین پیاده شدیم .

همین که سحر و سیاوش وارد شدن صدای دست و جیغ کشیدن‌ها بالا رفت نگاهی به پونه و دخترا انداختم و با خنده براشون دست تکون دادم همه اکیپ گج و پایهی خودمون بودن!

خواستم با جیغ جیغ به سمتشون برم که یادم افتاد با خانواده اومدیم به قول مامان باید به نمه خانوم باشم !

مانتوم رو در آوردم و به دست مامان دادم به خاطر تنگی لباس کمی معذب بودم و انگار حس بدی داشتم متوجه نگاه خیره‌ی چاوش و کدر شدن رنگ چشم هاش شدم ولی چیزی نگفتم و با نفس عمیقی نگاهش رو از من گرفتم .

همین که روی صندلیها مستقر شدیم طاقت نیاوردم و از جا پریدم .

\_وای من دارم میرم پیش پونه از وقتی اومدیم رانی رو ندیدم .

مامان هم از جا بلند شد و گفت: من هم برم ببینم دخترم سحر کاری نداشته باشه غریبی کنه .

چاوش نگاهی به جفتمون انداخت .

\_من این جا مواظب آرش هستم!

لبخندی بهش زدم و کنار مامان به سمت دخترا راه افتادیم .



\_قدر شوهرت رو بدون آفتاب آدم انقدر عاشق کم پیدا می‌شه یه جوری نگاهت می‌کنه انگار غیر از تو کسی توی دنیا برای اون نیست !

آدم‌ها هم اخلاقای خوب دارن هم بد، هیچ کس خوب مطلق نیست وقتی میبینی کفه ترازوی خوبی هاش سنگین تره سعی کن باهاش مدارا کنی همون طور که اون باهات مدارا میکنه و من متوجهش هستم !

رفتارش با آرش رو می‌بینی؟

به خدا بچه رو که می‌سپارم دستش خیالم از همه جا راحت از بس این مرد مسئولیت پذیر و قابل اعتماد !

لبخند کمرنگی روی لبم نشست .

\_می‌فهمم چی میگی مامان جان باور کن من هم خیلی سعی می‌کنم بسازم و کم و کاستیهای زندگیمون رو پر کنم ولی بعضی وقت‌ها نیاز داریم به حرف زدن و صبوری کردن چون سر یه سری مسائل نمی‌تونیم با هم کنار بیایم !

@darkhast\_romannn

باورت می‌شه یه بار به خاطر آرش منو دعوا کرد؟

سری تکون داد .

\_خیالم راحت شد، خوب کاری کرد!

چشم هام گرد شد .

\_مامان بچه ت منم یا اون؟

همون طور که به سمت سحر می‌رفت گفت: هردوتون ! می‌خواستم برم به چاوش بگم همون قدری که خانواده و اطرافیان اون همیشه هوام رو دارن از طرف منم یه حامی قدر داره که نمی‌تونم بهش بگم بالای چشمش ابرو عه!

همین که به پونه و ساناز و شیدا و شقایق رسیدم چهارتاشون با جیغ جیغ بغلم کردن .

\_سلام خانوما سال نو مبارک ماشاءالله سال جدید با قیافه‌های جدید فرایند تبدیل لولو به هلو داشتین؟

\_وای چشم سفید کجا بودی تا حالا، باورم نمی‌شه شب عقد چنین بلایی سرمون آوردین نیگا چه رنگ و رویی هم گرفته .  
آروم زدم زیر خنده .

\_بی تربیت شدیا، به قول سیاوش رفته بودیم ماه عسل !  
ساناز ضربه‌ای به پهلوم زد .

\_بی حیا .

بی توجه به جیغ جیغ کردن هاشون خم شدم و رانیها رو بغل کردم .

\_جونم خاله دورت بگردم من تو چرا اندازه نخودی؟

راستی پونه رامین کو؟

\_دم دره الان میاد داخل، درست بگیرش آفتاب گردنش رو مواظب باشه، زیاد فشارش ندی یه وقت، سرش ...

چشم غره‌ای بهش رفتم .

\_دو دقیقه ساکت شو بذار ببینم چه غلطی دارم میکنم دیگه هی ور ور ور انگار تا حالا بچه ندیدم من !

ساناز و شقایق پقی زدن زیر خنده .

\_آخ دمت گرم آفتاب همی‌شه میگم فقط سنگ سنگ رو می‌بره، همون اول هم اصلا تو باید میومدی به خدا نیم ساعته التماسش میکنیم بچه دستمون نمیده انگار قراره بخوریمش چته خب!

با تعجب به پونه نگاه کردم .

\_راست میگه پونه؟ چرا همچین میکنی دختر و سواسی شدی؟

همه از این روزها داشتن مواظب باش ولی خودت رو اذیت نکن سر بچه‌ی اول  
همه به این روز میفتن نگران نباش دختر!

\_به خدا منم هی بهش می‌گم بیخودی استرس داره بچه یه ذره مدل گریه ش تغییر  
میکنه هی میگه بریم دکتر حتما چیزیش شده!  
برگشتم و به رامین که تازه رسیده بود نگاه کردم.

\_به سلام آقای پدر احوال شما؟

با خنده دستش رو توی موهاش کشید.

\_شما بهتری خانوم همسر آقاتون کجاس؟

چشم و ابرو اومدم.

\_داره بچه داری میکنه.

چشم هاش گرد شد.

@darkhast\_romannn

\_به همین زودی؟ گذاشتیش تو زود پز مگه؟

چند لحظه تعجب نگاهش کردم، با صدای خنده‌ی بچاها تازه فهمیدم منظورش چیه.

\_حناق!

شرم و حیا رو قورت دادی یه لیوان آب هم روش منظوم آرش بود!

شونه‌ای بالا انداخت.

\_بده من دخترم رو تو این ده دقیقه دلم واسش یذره شد.

\_مواظب باش آروم بگی...

چپ چپی به پونه نگاه کردم.

\_شروع نکن، باباشه خیر سرش بذار نفس بکشه بنده خدا.

مشغول حرف زدن با بچه‌ها بودیم که یاد آرش و چاوش افتادم.

به عقب برگشتم و با چشم دنبالشون گشتم، بی خیال دنیا کنار هم نشسته بودن و آروم حرف می‌زدن .

چاوش برای آرش میوه پوست کنده بود و جلوش شیرینی گذاشته بود، یه دور قربون صدقه‌ی جفتشون رفتم چاوش از اون باباهایی می‌شد که برای نگه داشتن بچه هیچ غمی نداشتم !

یه لحظه با فکر داشتن یه دختر از چاوش و فکر رابطه‌ی قشنگ بینشون دلم ضعف رفت ولی چند لحظه بیشتر طول نکشید که پشیمون شدم، اگه به جای من بخواد همی‌شه موهای اون رو سشوار بکشه و دور اون بگرده چی ؟ !

اصلا خودمون دوتا کافی هستیم واسه همدیگه!

بی خیال غرغر بچه‌ها شدم و به سمتشون راه افتادم .

چاوش سرش رو بالا آورد و با دیدنم لبخند کمرنگی زد معلوم بود منتظرمه .

توی راه با پوریا رو به رو شدم و مجبور شدم احوالپرسی مختصری باهاش داشته باشم .

کنار چاوش که رسیدم لبخندش محو شده بود و صورتش جدی بود .

کنار آرش نشستم و دستم رو دورش انداختم .

\_احوالپرسی هم نکنم؟

دندون هاش رو به هم فشار داد .

\_من که حرفی نزدم .

مکث کردم .

\_کلی حرف تو صورت پر اخمته !

سر تکون داد .

\_بریزم توی خودم هم قیافم داد میزنه نه؟

پس بذار این هم بگم از وقتی مانتوت رو در آوردی و لباست رو دیدم دارم خودخوری می‌کنم اوقات تلخی نکنم تا اذیت نشی و دلت نشکنه ولی ...

\_از اون موقع ناراحتی؟

نفس عمیقی کشید و سکوت کرد، اصلا نمی‌دونستم چه عکس العملی نشون بدم حتی دیروز سحر هم گفت این لباس کمی تنگه و همه‌ی دار و ندارم رو نشون میده ولی زیاد جدی نگرفتم و سرسری ازش گذشتم، چاوش هم سکوت کرد و ناراحت موند برای این که من فکر نکنم می‌خواد مجبورم کنه جوری که اون دلش می‌خواد رفتار کنم .

به ناخون‌های لاک زده م خیره شدم، ترجیح می‌داد خودش ناراحت باشه و عذاب بکشه ولی به من نگه بالای چشمت ابروعه پس چرا من یه قدم به سمت اون بر نمی‌داشتم؟

پوشیدن یا نپوشیدن این لباس چیزی از من کم نمی‌کرد ولی باعث آزار عزیزترینم بود!

بی خیال همه چیز شدم مانتوی حریر و مدل پانچم رو که واسه خودش کم از لباس مجلسی نداشت رو روی لباسم پوشیدم و جلوش رو باز گذاشتم .

گوربابای حرف مردم وقتی هم خودم حس خوبی ندارم و هم کسی که به جونم بنده از نگاه دیگران به من اذیت می‌شه!

\_به خاطر من ...

\_به خاطر خودمه چاوش حس خوبی نداشتم، وقتی دیدم تو هم عصبی هستی و باعث رنجشت شده خواستم جفتمون رو راحت کنم از این به بعد وقتی چیزی اذیتت می‌کنه باهام حرف بزن قول میدم جبهه نگیرم و ناراحت نشم فقط لطفا نریز تو خودت!

نگاهش نکردم ولی نگاه خیره ش رو روی صورتم حس کردم .

خم شدم و روی سر آرش رو بوسیدم .

\_چیزی لازم نداری مامان جان؟

\_شام می‌خوام .

لبخند زدم .

\_شام نه عزیزم الان وقت ناهاره!

یه ذره میوه و شیرینی می‌خوری تا شام حاضر بشه؟

چاوش خنده ش گرفت .

\_شام نه کوچولوها ناهار !

گیج شده سرم رو به دو طرف تکون دادم .

\_وای آره ناهار چرا این جوری شدم من !

گوشه‌ی لبش تکون خورد .

\_حتما از ذوق امشبه ! @darkhast\_romanna

لبم رو گاز گرفتم و با چشم‌هایی ریز شده نگاهش کردم .

\_حیف بچه نشسته حیف !

خنده ش بیشتر شد و سرش رو به حالت تهدید به دو طرف تکون داد کم داشتم

پشیمون می‌شدم معلوم نبود امشب می‌خواست چه بلایی سر من بیاره !

با اشاره‌های سحر و سیاوش سه تایی از جا بلند شدیم و به سمتشون رفتیم .

پدر و مادر سحر توی دور ترین نقطه از هم نشسته بودن .

محبوبه خانوم هی دور سحر و سیاوش می‌گشت و هر چی که لازم داشتن

براشون فراهم می‌کرد، واقعا خانوم مهربونی بود!

چند دقیقه‌ای کنارشون موندیم سیا انقدر مسخره بازی در می‌آورد که از خنده دهنم درد گرفته بود انگار امروز بیشتر از همیشه اون روی شر و شورش نمایان شده بود .

بالاخره ناهار رو آوردن، همه به سمت میزهامون برگشتیم و روی صندلی نشستیم .

در طول ناهار خوردن بیشتر حواس من و چاوش به آرش بود .

بعد از تموم شدن غذا همه کم کم خودمون رو جمع و جور کردیم، سحر و سیاوش تصمیم داشتن با یه عقد جمع و جور سر و ته همه چیز رو هم بیارن و به جاش برای عروسی حسابی جبران کنن .

بعد از جمع کردن خودمون از جا بلند شدیم و برای خداحافظی به سمت بچه‌ها رفتیم .

رامین با دیدن چاوش با لبخند به سمتش اومد و باهانش دست داد .

\_حالا که باجناب شدیم بیشتر سمت ما تشریف بیارید جناب والله خوشحال میشیم .

چاوش سری تکون داد و دستش رو فشرد .

\_حتما رامین جان یه روز برنامه بریزید با بچه‌ها کنار هم باشیم .

\_صبر کنید بینم کجا بدون من؟

سیاوش از پشت دستش رو روی شونه‌ی چاوش انداخت .

\_تو که خودت پایه ثابتی نباشی که مجلس صفا نداره .

سیا دست روی سینه ش گذاشت کمی گردنش رو خم کرد .

\_کوچیه شما بیم آقا رامین .

رامین لبخند زد .

\_بزرگواری !

سیا سرفه‌ای کرد .

\_خب نظرتون چیه امشب دور هم ...

\_امشب مناسب به نظر نمیرسه !

با اظهار نظر جدی چاوش همه با تعجب به سمتش برگشتن .

لبم رو از خنده گاز گرفتم که پونه مشکوک نگاهم کرد .

\_چرا؟

چاوش نگاهی به مامان انداخت .

\_امشب همه خسته‌ایم تو هم بهتره توی دست و پای پدر زن و مادر زنت باشی  
بهتر بشناسنت یه کمی موقعیت شناس باش، آفتاب بریم مامانت منتظره !

سیا سری تکون داد .

\_بله موقعیت شناس باشید مثل چاوش خان برو خودت رو سیاه کن مرد من باهات  
بزرگ شدم !

چاوش بی توجه به سیاوش با خونسردی دستش رو دور کمرم حلقه کرد .

من هم دست آرش رو گرفتم .

\_دوباره تبریک میگم به پای هم پیر بشید ...

\_من قراره به دست این پیر بشم!

با خنده سرم رو برای سحر تکون دادم و بغلش کردم .

\_هنوز دیر نشده !

سیا چشم هاش رو ریز کرد .

\_چاوش دست زنت رو بگیر ببرش .

چاوش با خنده کمرم رو کشید تا زودتر بریم .



بعد از خداحافظی با همه‌ی بچه‌ها بالاخره از رستوران بیرون زدیم .  
چاوش

نگاهی بهشون انداختم، آرش که کاملاً خواب بود آفتاب و مادرش هم حسابی خسته به نظر می‌رسیدن .

به در خونشون که رسیدیم با مادرش خداحافظی کردم، آفتاب در رو باز کرد و گفت: چاوش من برم یه دست لباس راحتی بگیرم واسه امشب .  
باشه‌ای گفتم .

\_چند دست بگیر داشته باشی اون جا لازم می‌شه .

اوهمی و گفت و از ماشین پیاده شد .

از وقتی اومده بودیم حسابی سرمون کار ریخته بود بانو رفته بود خونه و حال مهناز و شهین اصلاً خوب نبود . @darkhast\_romann

خوشحال بودم که شقایق هنوز متوجه چیزی نشده، قبل از اومدنم خبر دادن شایگان به هوش اومده باید حسابی مواظب این موقعیت و خانوادم می‌بودم .

با باز شدن در ماشین نگاهی به آفتاب انداختم، اما مهم تر از همه این بود که آفتاب آسیبی نبینه و چیزی باعث رنجش نشه .

\_بریم دیگه به چی نگاه می‌کنی؟

\_به تو !

ابروهاش رو چند بار بالا و پایین کرد .

\_مامانم رو پیچوندم تا صبح می‌تونی غرق رخ یار بشی حالا بزن بریم که خونه خالی مارا می‌خواند!

با خنده پام رو روی گاز فشار دادم و به سمت خونه راه افتادم .

صدای آرومش بلند شد .

\_ رفتیم خونه با هم یه چیزی درست کنیم بخوری؟

متوجه شدم توی رستوران چیزی نخوردی .

با تعجب نگاهش کردم .

\_ از کجا فهمیدی؟

کمی مکث کرد .

\_ یه لکه روی قاشقت بود گذاشتی کنار دیگه میلت نکشید غذا بخوری حواسم بهت بود !

ابرو هام بالا پرید .

\_ عجب .

\_ چیه فکر کردی ما از اون آدمایی هستیم که به همسرشون توجه نمی‌کنن؟

برو آقا اشتباه گرفتی !

ولی چاوش من با این حساسیت هات چی کار کنم؟ واقعا جای غریبه سختته غذا بخوری؟ می‌خوای واسه وعده غذایی دعوت کسی رو قبول نکنیم و فقط تو خونه‌ی خودمون غذا بخوریم که راحت باشی؟

لبخندی بهش زدم .

\_ نه فندق اون قدر هم اوضاع وخیم نیست فقط گاهی اوقات پیش میاد نگران نباش !

چند لحظه بیشتر نگذشته بود که حس کردم پشت دستم سوخت .

سریع نگاهی به کنارم انداختم آفتاب ناخون هاش رو توی گوشت دستم فرو کرده بود !

\_ چیکار می‌کنی بچه چرا پنجول می‌کشی؟

صورتش جمع شد .

\_یادت رفت دستم رو بگیری!

با خنده و تعجب دستش رو زیر دستم گرفتم و فشار آرومی بهش وارد کردم .

\_جای پنجه هات روی دست و تنم مونده کوتاه کن اون ناخون هات رو تا بیشتر از این پوست منو نکندی!

لبش رو گاز گرفت .

\_به جاش تو هم همه ش منو گاز می‌گیری به قول خودت تزریق علاقه می‌کنی!

سرم رو به دو طرف تگون دادم و چیزی نگفتم همیشه یه جوابی تو آستینش داشت .

با رسیدن به خونه از ماشین پیاده شدیم، از وقتی زنم شد اولین بار بود پاش رو توی خونمون میذاشت و با هم تنها بودیم!

همین که به دم پله‌ها رسیدیم خم شدم و سریع دستم رو زیر پاها و کمرش انداختم، جیغ خفیف کشید و خودش رو به سینه م چسبوند، با لذت گوشه به گوشه‌ی صورتش رو بوسیدم .

\_چی کار می‌کنی چاوش !

همون طور که از پله‌ها بالا می‌رفتم گفتم: یه رسمه !

تازه عروس رو دست‌های شوهرش وارد خونه ش می‌شه !

همون طور که پاهاش رو روی هوا تگون می‌داد و ریز می‌خندید گردنم رو بوسید .

\_گفته بودم چه قدر خوش حالم از این که تو همسر می؟

جدی سر تگون دادم .

\_آره واسه این که هروقت خسته شدی می‌تونم روی دست هام حملت کنم !

از شدت خنده سرش عقب رفت و گردن سفیدش نمایان شد .

\_ بار که نیستم می‌خواهی حملم کنی مرد!

به تلافی کارش خم شدم و محکم گردنش رو که الان در دسترس بود گاز گرفتم .

صدای جیغش بلند شد و شروع به دست و پا زدن کرد .

همین که سرم رو بالا آوردم و در خونه رو باز کردم با دیدن مهناز که توی خونه بود خشکم زد !

اون‌ها هم مات زده به من و آفتابی که توی بغلم مبهوت مونده بود نگاه می‌کردن، پس چرا من ماشین‌نی توی حیاط ندیدم!

آفتاب به خودش اومد و سریع از بغلم بیرون اومد .

\_ سلام عیدتون مبارک !

از هول شدنش خنده م گرفت .

\_ سلام عزیزم عید شما هم مبارک خیلی خوش اومدین شرمنده من کم کم داشتم می‌رفتم فقط یه سری از لباس‌های شقایق مونده بود اومده بودم بگیرم!

اصلا نمی‌دونستم چه عکس العملی نشون بدم هیچ وقت فکر نمی‌کردم توی چنین موقعیتی گیر کنم آخه درست وسط ...

چند لحظه طول کشید تا به خودم بیام .

\_ سلام، خبر می‌دادی می‌اوردم واستون!

آفتاب سریع به سمتش رفت .

\_ ای بابا چه قدر زود دارید میرید تازه همو دیدم، چاوش اون کادوها رو داده بودی کجان؟

حسابی خجالت زده به نظر می‌رسید، مهناز خواست چیزی بگه که گفتم: کادوها توی اتاقه الان میارمشون .

\_ راستی مهناز جون امروز چرا نبودید سر عقد کلی منتظرتون بودم .

مهناز چشمش به من بود، از کنارشون گذشتم و به سمت پله‌ها رفتم ولی با شنیدن جوابش روی پله‌ها مکث کردم .

\_پدر بچه‌ها اومده بود من هم بانو رو خبر کردم نشستیم با هم حرف بزنیم!  
با قدم‌های بلند خودم رو به اتاق رسوندم و هرچی که آفتاب خریده بود رو از کنار در برداشتم .

وقتی برگشتم هنوز در حال حرف زدن بودن .

نتونستم بیشتر از این دووم بیارم .

\_فریدون باهات چیکار داشت؟

نفس عمیقی کشید و نگاهم کرد .

\_گفت می‌خواد برگرده ، انگاری شایگان حسابی داره زیر پاهاش رو می‌کشه  
همین امروز فرداست که مجبور بشه خونه ش رو بفروشه .

@darkhast\_romann

ابروهام بالا پرید، می‌دونستم شایگان راحتش نمیذاره .

\_از زنش خبری نشد؟

سرش رو بالا انداخت .

\_آب شده رفته تو زمین، نمیگم از وضعیتی که گرفتارش شدن خوشحالم ولی  
تاوان خیانت سنگینه و هرکسی بالاخره باید بپردازتش از این بابت خوشحالم .

جدی نگاهش کردم .

\_اگه مطمئن بودم فریدون دست از خیانت بهت برداشته و دیگه آزارت نمیده شاید  
این راز رو برای همیشه پنهون نگه می‌داشتم ولی خیلی وقته متوجه شدم فریدون  
هنوز به رابطه ش ادامه میده حتی می‌خواست به خاطر اون زن و دخترش دست  
روی تو بلند کنه!

نتونستم خودم رو کنترل کنم فقط گفتن به بانو کافی بود تا اون بخواد همه رو خبر کنه و خودش عدالت رو اجرا کنه!

نفس عمیقی کشید .

\_توی خواب زمستونی فرو رفته بودم، ممنون که بیدارم کردی و نجاتم دادی باید زودتر از اینا خودت رو از این کینه خلاص می‌کردی پسرم !

حتی برای شایگان هم بهتر شد چندان آدم جالبی نیست ولی حقش زندگی کردن با زنی مثل اون نبود!

سری تکون دادم و سکوت کردم .

چند لحظه این پا و اون پا کرد، حس کردم چیزی میخواد بگه ولی نرسیده و مرده .

\_اتفاقی افتاده مهنار جون؟

مهنار به طرف آفتاب برگشت انگار با دیدن اون کنار خودش جون تازه‌ای گرفت .

\_می‌شه یه درخواستی ازتون بکنم؟

منتظر نگاهش کردیم .

\_می‌شه از این به بعد دیگه منو به اسم صدا نکنید؟

مکث کردم، داشت از بودن آفتاب سواستفاده می‌کرد تا منو مجبور کنه گذشته رو کنار بذارم و به اسم مهنار صداش نکنم !

آفتاب لبخندی زد و با مهربونی جواب داد: وای البته که می‌شه چرا که نه از این به بعد دوتا مامان دارم، چاوش خان از این به بعد شما هم باید به مامان من بگی مامان میدونی هر سری چه قدر حرص میخوره وقتی بهش میگی خونم شاهپسند؟

نگاه مهنار همچنان به دهن من بود، سخت بود اون هیچوقت مادر من نبود ولی دلم هم نمیومد وقتی توی این موقعیت رقت انگیز قرار گرفته، جلوی آفتاب و این نگاه منتظر که دلش به یه حامی گرمه بشکنمش !

\_می‌شه!

گیج شده سریع گفت: چی... چی می‌شه؟

دیگه منو مهناز صدا نمی‌کنی؟

سر تکون دادم .

\_نه دیگه مهناز صدات نمی‌کنم !

تردید کرد .

\_پس چی؟

نگاهم رو از چشم‌های براقش گرفتم .

\_مگه این نگاهت برای شنیدن کلمه‌ی مادر نیست؟

کم کم لبخندی روی لبش نشست، بعد از مدت‌ها اولین بار بود که لبخندش رو می‌دیدم !

بالاخره با خوشحالی که از صورتش پاک نمی‌شد آفتاب رو بغل کرد سوغاتیها رو گرفت و با یه خداحافظی طولانی و پر محبت رفت!

همین که پاش رو از خونه بیرون گذاشت آفتاب با نگاه غمناکی جلو اومد و توی بغلم نشست .

\_مامانت خیلی گناه داره چاوش کاش دیگه عذاب نکشه و از این به بعد خوشحال باشه .

دستم رو دور بدنش پیچیدم و به خودم فشارش دادم .

\_امیدوارم!

شاد بودن یا نبودنت بستگی به خواسته‌ی خودت داره! می‌تونی جدایی رو آغاز یه زندگی جدید و نوین روزهای بهتر بدونی و با روحیه به مسیرت ادامه بدی یا ساز مخالف بزنی و با افسردگی یه گوشه خودت رو آزار بدی، بیرون اومدن از

روابط پوچ و زالو وار سخته ولی وقتی انجامش دادی وقتشه واسه آینده ت ارزش قائل شی !

چونه ش رو به سینه م تکیه داد و با چشم‌هایی ریز شده نگاهم کرد .

\_روانشناسی خوندی؟

خیلی تحت تاثیر قرار گرفتم !

لبخندی بهش زدم و روی ماه گرفتگیش رو بوسیدم .

\_ول کن این حرف هارو قرار بود راجع به مشکلات خودمون حرف بزنیم .

\_البته قبلش قرار بود واست غذا درست کنیم !

نگاهم از تک تک اجزای صورتش گذشت و روی لب هاش قفل شد .

\_یا مثلاً من می‌تونم با چیزهای دیگه سیر بشم و بعد به حرف هامون برسیم؟

چشم هاش رو ریز کرد قبل از این که بتونه حرف هام رو تجزیه و تحلیل کنه خم شدم و با دلتنگی که از دیشب نوی وجودم بود داغ و محکم بوسیدمش، همین که به خودش اومد بی تاب تر از همیشه، بی خیال همه‌ی دغدغه‌ها، با بی قراری شروع به بوسیدنم کرد!

با سریع ترین حالتی که می‌شد مانتوش رو از تنش خارج کردم و گوشه‌ای انداختم .

سرم رو کمی عقب کشیدم و نگاه حریصم رو به تنش دوختم .

\_بیا از شر این لباس دردر ساز راحت بشیم !

دستش از روی شونه م گذشت و دور گردنم حلقه شد .

\_قرار بود حرف بزنیم !

اخمی کردم .

\_چه مسئله لعنتی الان مهم تر از خلاص شدن از شر این لباس وجود داره؟



عصبی شده بودم!

لبش رو گاز گرفت و آروم گفت: باشه پس می‌شه ازت خواهش کنم اگه از یه چیزی ناراحتی یا اذیتت می‌کنه به من بگی و پنهانش نکنی؟

چند لحظه مکث کردم تا معنی حرفش رو درک کنم.

\_به شرطی که تو هم جبهه نگیری و قهر نکنی یا به هر دلیلی فکر نکنی که من می‌خوام تحت کنترل باشی!

نرم و با شیطنت سرش نزدیک آورد بوسه سریعی روی لبم نشوند قبل از این که عکس العملی نشون بدم سریع سرش رو عقب کشید.

گردنش رو کج کرد و با لحن پر حرارت و دلبری گفت: چشم ولی قول نمیدم قهر نکنم، قهرهای من نمک زندگی‌مونه اصلا مگه نمیگن زن نازه و مرد نیاز؟

من قهر می‌کنم تو هم نازم رو بکش باشه مرد؟

با لبخند و چشم‌هایی که دو دو می‌زد نگاهش کردم. @darkhast\_roman

\_باشه تو ناز باش، دلبری کن، قهر کن، عشوه بریز منم همه ش رو به جون می‌خرم ولی... تکلیف نیاز من چی می‌شه!

تو بهش می‌رسی؟!!

صورتش سرخ شد، لبخندم غلیظ تر شد با اتفاقات این چند شب هنوز خجالت می‌کشید!

بعد از چند لحظه کلنجار رفتن با خودش سرش رو بالا آورد و با لحن جذابی گفت: اگه بخوای من نیازت می‌شم!

هرروز آتیش می‌شم و می‌فتم به جسم و جونت هر شب تیمارت می‌کنم و عطشت رو با عطر تنم خاموش می‌کنم قبوله؟

نفس هام بریده شد.

سرش رو کج کرد و لبش رو به سیبک گلوم چسبوند.

\_سیراب نمی‌شم فندق، هرکاری کنی نه این آتیش خاموش می‌شه و نه من ازت سیر می‌شم!

لب هاش رو با ملایمت و اغوا گری به سمت گوشم کشید و لاله‌ی گوشم رو بین لب هاش گرفت.

دستم روی بدنش به حرکت در اومد.

کنار گوشم با لحن و حرارت خاصی لب زد: حس می‌کنم هنوز یه سری حرف‌ها بینمون ...

سریع از جا بلند شدم و انداختمش روی دوشم وسط جیغ زدنش با قدم‌های بلند از پله‌ها بالا رفتم و وارد اتاق خواب شدم.

همون طور که دست و پا می‌زد زبونش هم یه لحظه از کار نمی‌فتاد.

\_شوهری من هنوز نفت نریختم که تو چرا یهو آتیشی شدی موتورت کار افتاد، حداقل دو دقیقه امون بده اون لباس خوشگل هام رو واست بپوشم به خدا اگه هر شب بخوای یهوایی بری تو کار تخت باهات قهر می‌کنم این همه لباس خواب نخریدم که تهش ...

همین که هاش دادم وسط تخت صداش قطع شد!

خیمه زدم روی بدنش و با لذت بهش خیره شدم.

\_خب ادامه بده داشتی واسه من بلبل زبونی می‌کردی!

خیره به چشم هام آروم گفتم: همین دیگه داشتم غصه لباس خواب هام که قراره نپوشیده از تنم در بیان رو رو می‌خوردم!

خم شدم و روی چشم هاش رو بوسیدم.

\_فردا میای شرکت؟

لباش رو غنچه کرد.

\_دیر تر بریم؟ می‌خوام تو بغلت بخوابم.

گوشه‌ی لبم بالا پرید .

\_من می‌تونم دیر تر برم ولی شما به عنوان یه کارمند معمولی که نمی‌خواد زیر سایه شوهرش باشه باید صبح زود سر کارت باشی !

صورتش رو مظلوم کرد و تند تند همه جای صورتم رو بوسید .

\_عیبی نداره توی این مورد این ننگ رو به جون می‌خرم اصلا مهم نیست همسری جونم؟

با خنده از خودم جداش کردم .

می‌تونی هروقت که خواستی دیر بیای سرکار ولی شرط دارم، شرطم هم اینه که حق نداری زیاد از خودت کار بکشی و خودت رو خسته کنی!

سرش رو به دو طرف تکون داد و با عشوه گفت: مگه می‌شه آقامون یه چیزی بگه و من نه بگم؟

چشم هام رو ریز کردم و مشکوک بهش خیره شدم . @darkhast\_romanin

\_جلب نشو!

داری به چی فکر می‌کنی امکان نداره تو بدون کل کل حرفای منو قبول کنی .

از روی خودش هلم داد کنار و با یه حرکت سریع روی سینه م نشست .

\_خب آقا چاوش چی داشتین می‌گفتین؟

بازوم رو زیر سرم گذاشتم با حظ به صورتش که فاز قدرتمندی گرفته بود خیره شدم .

\_جونمی !

گیج نگاهم کرد .

دست آزادم آروم زیر لباسش خزید .

\_داشتم می‌گفتم تو جونمی !

نفس عمیقی کشید و صورتش رو جلو آورد .

\_توی دلت می‌گفتی؟

من که نشنیدمش !

لباسش رو از تنش بیرون کشیدم .

\_تو صدای قلب منو نمی‌شنوی بچه؟

پس اون تو چیکار می‌کنی؟

سرش رو جلو آورد! لب هاش رو غنچه کرد و آروم توی صورتم فوت کرد که چشم هام از لذت بسته شد .

\_دلبری!

چشم هام سریع باز شد و با طمع به سر تا پاش خیره شدم .

بیشتر خم شد، همون طور که دکمه‌های پیرهنم رو باز می‌کرد زیر چونه م رو بوسید و پایین تر خزید .

حتی فرصت فکر کردن هم نمی‌داد با تمام قوا سعی در دیوونه کردنم داشت!

سرم داغ شده بود و همه‌ی بدنم خواستن رو فریاد می‌زد، خواستم بکشمش زیر تنم و واسه‌ی خودم داشته باشمش ولی دستش رو روی سینه م گذاشت و همون طور که نفس نفس می‌زد با چشم‌هایی خماری گفت: اجازه نمیدم چاوش !

امشب تو مال من باش، نه مال تو !

چنگی به تن برهنه ش زدم و محکم به خودم فشردمش، این دختر جنون من بود!

دوباره خم شد و لب هاش رو روی لب هام گذاشت، دست هام رو با قدرت دور تنش پیچیدم، نمی‌خواستم بهش صدمه بزنم ولی خودش دیوونه م کرده بود، خشونت‌ی که توی وجودم زبونه می‌کشید ثمره‌ی رفتار خود لامذهبش بود!

انقدر روی تنم پیچ و تاب خورد و هردومون رو به آتیش کشید که دووم نیاوردم و با در آوردن باقی لباس هاش تنش رو زیر خودم کشیدم و سرم رو توی گردنش فرو بردم، حس مالکیت و طعمی که نسبت بهش داشتم بیشتر از هر زمانی شعله کشیده بود و می‌خواستم رد لب‌های من روی ذره ذره تنش خود نمایی کنه!

انقدر توی عطر تنش و وسوسه‌ای که با عشق بازی و بدن برهنه ش به جونم انداخته بود غرق شدم که نفهمیدیم کی شب از نیمه گذشت!

روی بدنم دراز کشیده بود و با چشم‌های بسته سرش رو توی سینه م فشار می‌داد! کمی سرم رو خم کردم و بوسیدمش .

\_خوبی فندق؟

هومی کشید .

\_خوبم، گشنمه !

دستم رو با ملایمت روی گودی کمر برهنه ش کشیدم . @darkhast\_romanin

\_بلند میشی برم واست یه چیزی درست کنم؟

خودش رو بیشتر توی بغلم فشار داد و غر زد: نه نمی‌خوام از بغلت بیرون بیام .

انگشت هام رو آروم روی ستون فقراتش کشیدم، کمی تکون خورد و با خنده گفت: ووی نکن چاوش یه جوری می‌شم قلقلکم میاد عه نکن مرد!

با لبخند کمرنگی نگاهش کردم .

\_بلند نشی که نمی‌تونم واست غذا درست کنم فندق!

نیم خیز شد و آروم گفت: پس به نظرم بغلم کن با هم بریم !

سری تکون دادم و بلند شدم، پیرهنم رو به سمتش گرفتم و گفتم: بیوش بریم پایین !

سریع لباس رو تنش کرد بعد مرتب کردن سر و وضعمون دست هاش رو باز کرد و سرش رو کج کرد .

\_ قول دادی بغلم کنیا .

نفس عمیقی کشیدم اول روی سرش رو بوسیدم بعد دست هام رو دور کمرش پیچیدم، سریع پاهاش رو دورم قفل کرد و سرش رو روی شونه م گذاشت .

\_ آخیش اومدم سر جام!

با شیفتگی چند بار کنار گوشش رو بوسیدم و نفس عمیقی کشیدم .

\_ نکن این کارها رو دلبر کوچولو من دیگه واسه بیشتر از این دیوونه شدن جا ندارم !

همین که حرفم تموم شد ریز شروع به خندیدن کرد .

از پله‌ها پایین رفتم و زیر چشم نگاهش کردم .

\_ به چی می‌خندی کوچولو، دیوونگی من؟

روی شونه‌ی لختم رو بوسید و آروم گفت: نه به رد ناخون هام روی کمرت!  
چند لحظه مکث کردم و به سمتش برگشتم .

\_ این تخس بازیها رو بذار کنار دختر من میگم تو از قصد ناخون هات رو تیز می‌کنیا .

پاهاش رو تکون داد و لبخند بزرگی زد .

\_ حالا حرص نخور ماشالله تو هم کم نداشتی که !

با خنده سرم رو به دو طرف تکون دادم و نشوندمش روی میز .

\_ بشین غذا حاضری دارم میذارم تو مای‌کروفر گرم بشه!

هومی کشید و منتظر نگاهم کرد .

غذا رو از توی یخچال در آوردم و آماده ش کردم، نگاه خیره ش رو روی خودم حس می‌کردم .

\_به من آشپزی یاد میدی؟

خجالت می‌کشم همه ش تو واسم غذا درست می‌کنی .

لبخند کمرنگی زدم و غذا رو توی فر گذاشتم .

برگشتم و نگاه خیره‌ای بهش انداختم .

\_من مشکلی ندارم .

صورتش درهم رفت .

\_قول میدم زود یاد بگیرم مقاومت نکن از اون غذاهای بدمزه جلوت نمی‌دارم .

قدمی به سمتش برداشتم موهاش رو پشت گوشش دادم و صورتش رو نوازش کردم .

\_اگه خودت دوست داشته باشی می‌تونم بهت یاد بدم ولی نمی‌خوام به خاطر من یاد بگیری و خودت رو اذیت کنی!

سرش رو به دو طرف تکیه داد و جدی گفت: نه خودم دوست دارم، هیچ وقت زمانش رو نداشتم ولی حالا که شوهرم رئیس‌مه راحت تر می‌تونم بپیچونم و به کارهایی که دوست دارم رسیدگی کنم !

چشم هام رو ریز کردم خواستم جوابش رو بدم که با شنیدن صدای تایمر به عقب برگشتم .

غذا رو توی یه ظرف جدا کشیدم و با نوشیدنی روی میز گذاشتم .

همین که روی صندلی نشستم خودش رو سر داد روی پاهام .

محکم به خودم فشارش دادم، نمی‌دونم این روی پر ناز و اداس رو کجا قایم کرده بود !

\_دخترک لوس !

ریز خندید و شروع به خوردن غذاش کرد، دستم رو زیر لباسش بردم و آروم شروع به نوازش و ماساژ دادن بدنش کردم .

هر چند لحظه بر می‌گشت و یه لقمه از غذا رو توی دهن من می‌داشت .

با تموم شدن غذاش ظرف‌ها رو جمع کردم و توی سینک گذاشتم .

دستش رو روی چشم هاش کشید و گفت: خسته م بریم بخوابیم دیگه .

بی خیال ظرف‌ها شدم و به سمتش رفتم، بغلش کردم و به اتاق برگشتم .

همین که روی تخت دراز کشیدیم خودش رو روی بدنم کشید و سرش رو روی سینه م گذاشت، گردنم رو ریز بوسید و چشم هاش رو بست .

دستم توی موهایش فرو رفت .

\_خوب بخواب دلبر خانوم !

انقدر نوازشش کردم که هردو خوابمون برد .

@darkhast\_romannn

با صدای زنگ ساعت از خواب پریدم .

نگاهی به آفتاب که با اخم سرش رو توی بالشت فرو می‌برد انداختم .

دستی به صورتم کشیدم و از جا بلند شدم .

بعد از دوش گرفتن و حاضر کردن صبحانه دوباره به اتاق برگشتم .

با خیال راحت خوابیده بود، نگاهی به چهره‌ی معصومش انداختم و با علاقه‌ی خاصی خم شدم و پیشونیش رو بوسیدم .

نمی‌خوای بیدار شی جانِ دل؟

به زور لای چشم هاش رو باز کرد .

\_بذار بخوابم تورو خدا خیلی خسته م کردی، خودم بیدار شدم میام .

ملافه رو کامل روی بدنش کشیدم .



\_باشه فندق استراحت کن، خواستی نیا شرکت من به کارهاات رسیدگی می‌کنم .

صدای هومی ازش در اومد و دوباره چشم هاش بسته شد .

خم شدم و دوباره چندباره بوسیدمش، سیر نمی‌شدم از این موجود کوچولو که این جوری خودش رو توی بالشت جمع کرده بود .

با نگاه کردن به ساعت مجبور شدم ازش دل بکنم .

سوئیچ ماشین رو برداشتم و از خونه بیرون زدم، بعد از انجام کارها باید می‌رفتم خونه‌ی آفتاب و با مادرش حرف می‌زدم ! نمی‌خواستم حرفی از جدایی آفتاب و آرش بزنه و باعث ناراحتی آفتاب بشه این بچه به اندازه‌ی کافی غم و سختی کشیده بود به هر قیمتی شده اجازه نمی‌دادم دوباره اشک توی چشم‌های معصومش جمع بشه!

با رسیدن به شرکت سریع به سمت دفترم رفتم تا کارها رو زودتر انجام بدم و قبل از اومدن آفتاب برم .

@darkhast\_romann

نگاهی به ساعت انداختم .

سوئیچ ماشین رو گرفتم و بدون تموم کردن کارها به سمت خونه شون راه افتادم .

ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم، چند لحظه پشت در مکث کردم، بحث‌های خانوادگی آخرین چیزی بود که بخوام خودم رو توش دخالت بدم ولی این بار نمی‌شد!

دستم رو روی زنگ گذاشتم چند لحظه بیشتر نگذشت که صدای خانوم شاهپسند توی گوشم پیچید .

\_جانم؟

نفس عمیقی کشیدم .

\_چاوشم !

\* \* \*

نگاهی به اخم‌های درهمش انداختم، حرف زدن با یه مادر داغدیده که نمی‌تونست از خاطراتش دل بکنه سخت بود، صبوری می‌خواست چیزی که من نداشتم .

\_خانوم شاهپ ...

\_باید بهم وقت بدی پسرم .

سکوت کردم .

نفس عمیقی کشید و با صدایی لرزون ادامه داد: من بد کردم!

فکر کردم دارم کار درستی می‌کنم ولی اشتباه محض بود .

من آفتاب رو پابند علی و یادگاریش کردم، علی که رفت آفتاب شده بود یه مرده‌ی متحرک !

درس و دانشگاه رو گذاشت کنار و افتاد گوشه‌ی خونه، دلم طاقت نیاورد نمی‌دونستم کار درست و غلط چیه خودم هم وضعیت جسمی و روحیم خوب نبود اون روزها یه جورایی مطمئن بودم دووم نمی‌ارم واسه همین می‌خواستم هر چه زودتر آفتاب رو سر پا کنم !

دستی به صورتم کشیدم، اخم‌هام حسابی در هم بود، نمی‌تونستم از سختی کشیدن‌های آفتاب بشنوم و آروم بمونم کاش اون موقع‌ها کنارش بودم !

نفسی گرفت و ادامه داد: یه روز آرش رو آوردم و گذاشتم توی بغل آفتاب، گفتم تو مادرشی !

گفتم علی آرش رو واسه تو به یادگار گذاشته که آرومت کنه از این به بعد این بچه به تو میگه مادر !

بلند شو خودت رو جمع و جور کن واسه بچه‌ی علی مادری کن بذار اون دنیا سرت جلوی داداشت بلند باشه .

آفتاب کم کم سرپا شد ولی از اون ور بوم افتاد درس و دانشگاه رو بوسید گذاشت کنار و در به در دنبال کار گشت تا وقتی با آقای ارجمند آشنا شد .

صدای در بلند شد و آرشی که توی حیاط توپ بازی می‌کرد وارد خونه شد .

با دیدنش لبخند کمرنگی زد که به سمت اومد .

\_عمو چاوش مامانی کی میاد؟

دستی به موهاش کشیدم .

\_شب میاد پیشت میمونه آرشی جان .

با ذوق سری تکون داد به سمت خانوم شاهپسند رفت و روی پاش نشست .

منتظر نگاهش کردم .

چند لحظه مکث کرد و ادامه داد: خدا پدر و مادر آقای ارجمند رو بیامرزه حسابی هوای آفتاب رو داشت هر چند آفتاب هم کم نمیداشت ولی ناراحت بودم !

این بچه داشت خودش رو با کار خفه میکرد حتی یه دوره‌ای حس میهردم دچار افسردگی شده همه‌ی فکر و ذکرش آینده‌ی آرشی بود، فکر می‌کرد فقط باید کار کنه و انقدر پول در بیاره که وقتی آرشی بزرگ شد حسرت هیچ چیز روی دلش نمونه!

من با همه‌ی وجودم به آرشی محبت می‌کردم ولی همین براش کافی نبود اون آفتاب رو می‌خواست .

آفتاب گاهی بود و گاهی نبود حس می‌کرد راهی که داره میره درسته نیازهای مالی آرشی رو برآورده می‌کرد و روزی چند ساعت از وقتش رو باهاش می‌گذروند، بی نهایت به هم وابسته شدن اون قدری که آفتاب به خاطر آرشی همه‌ی خواستگار هاش رو رد کرد ...

به این جا که رسید اخم ظریفی روی پیشونیم نشست، یاد پسری که توی کافه مزاحمش شده بود افتادم و فکم منقبض شد، خوبه که به خاطر آرش همشون رو رد می‌کرد!

دست روی زانوهایم گذاشت.

گذشت تا این که متوجه شدم چشم‌هایم برق می‌زنه، هرروز که میومد خونه حواسش پرت بود انگار همه‌ی توجهش این جا نبود. می‌رفت تو فکر، گاهی صورتش حرصی می‌شد گاهی غمگین و گاهی پر از لبخند!

ما مادرها خوب می‌فهمیم!

شماها فکر می‌کنید بقیه متوجه نمیشن ولی من به چشم خودم صورت گل انداخته‌ی آفتاب رو وقتی به تو نگاه می‌کرد دیدم، چشم‌های ستاره بارون مردی رو که وقتی به دخترم نگاه می‌کرد برق می‌زد رو دیدم!

سرم رو کمی خم کردم، انگار که واقعا همه‌ی دنیا از عشق ما خبر داشتن! صداس کم کم پر از بغض شد.

بسه دیگه!

این دختر دینش رو به زندگی برادرش ادا کرد دیگه نمی‌خوام پاسوز ما بشه هرروز می‌تونید به ما سر بزنید قدمتون به روی چشم ولی من اجازه نمیدم خودم و آرش مزاحم زندگیتون باشیم!

جدی نگاهش کردم.

شما و آرش مزاحم زندگی ما نیستید فقط دور بودنتون چیزی رو از زندگی ما کم می‌کنه که باعث نشستن غم توی چشم‌های زن منه!

شما حاضری آفتاب هرروز این راه خطرناک رو بکوبه بیاد تا این جا؟

یا بشینه تو خونه و هرروز دلتنگ باشه یا عذاب وجدان دوری از آرش رو داشته باشه؟

اصلا به روحیه‌ی آرش که حسابی با این کار بهم میریزه فکر کردید؟  
نفس عمیقی کشیدم تا آروم بشم .

\_دومین باره برای یه درخواست بزرگ پام رو توی این خونه میذارم !  
یه بار جلوی خودتون قسم خوردم دیگه اجازه ندم اشک توی چشم آفتاب بشینه و  
نمیدم!

بهم گفتید بهتون بگم مادر به روی چشمم ولی شما رو به حرمت همین کلمه قسم  
میدم اگه منو به چشم پسرتون می‌بینید حرف روی حرف نیارید و به چیزی که  
میگم گوش کنید!

نم زیر چشم هاش رو گرفت .

\_چی بگم جوون به خدا که دل منم لرزید از حرف هات، مثل پسر خودم واسم  
عزیزی و دوست دارم بگو چی می‌خوای مادر .

نفس عمیقی کشیدم . @darkhast\_romann

نمی‌دونم تا چه حد از زندگی من خبر دارید همین قدری براتون بگم که من برای  
مادر خودم چند تا خیابون پایین از خونه‌ی خودمون یه واحد مسکونی خریدم، شما  
هم فرقی با مادر من ندارید خواستم پیشنهاد بدم اگر مایل باشید این خونه به همین  
شکل باقی بمونه، برای شما هم یه خونه اطراف خودمون تهیه کنیم تا رفت و آمد  
راحت تر باشه و حداقل روزی چند بار بتونید همدیگه رو ببینید فکر نکنم این  
طوری دیگه براتون مشکلی پیش بیاد .

اخم ظریفی روی پیشونیش نشست، نگاهی به دور تا دور خونه انداخت و چشمش  
روی عکس شوهرش خیره موند .

لب هاش تکون خورد .

\_از این خونه دل بکنم و برم؟  
آفتاب این جوری خوشحاله؟

دلم به درد او مد ولی کاری از دستم بر نمی‌مد .

\_این خونه همین جوری دست نخورده باقی می‌مونه هر وقت بخواد

\_نمی‌شه چاوش جان به والله به عنوان پسر م قبولت دارم ولی دلم رضا نیست پول خونه م رو یه دیگه بده اگه قرار بر رفتن باشه این خونه باید فروخته بشه !

اخم‌هام توی هم رفت .

\_نه خانوم شاهپسند !

این پیشنهادیه که من واسه راحتی خودم و زنم بهتون دادم اجازه نمیدم بخواید چنین کاری بکنید لطفا منو بیشتر از این شرمنده نکنید .

لب هاش رو به هم فشار داد و سرش رو به دو طرف تگون داد .

\_درستش می‌کنیم انشالله چایی دیگه دم کشیده من برم ...

دستم رو بالا بردم .

\_خیلی ممنون لطفا زحمت نکشید من باید برگردم شرکت الاناست که آفتاب برسه، نمی‌خوام هیچ بویی از این قضیه بیره لطفا شما هم بهش حرفی نزنید که فکرش درگیر بشه .

سری تگون داد و بیشتر اصرار کرد که بمونم، تشکری کردم و از خونه بیرون زدم .

سوار ماشین شدم و به سمت شرکت راه افتادم، نمی‌دونستم تا الان رسیده یا نه ولی دلم می‌خواست ببینمش و خستگی هام در بره .

امیدوار بودم مادرش برای خرید خونه کوتاه بیاد وگرنه اوضاع سخت می‌شد هرچند که تا همین جاش هم ازش ممنون بودم !

حالا که همه چیز درست شده بود دیگه دلم نمی‌خواست گرد غم روی چهره‌ی آفتاب بشینه !

با رسیدن به شرکت سریع به سمت دفترم راه افتادم .

نگاهی به راهروی خالی انداختم روزای اول عید بود ولی کار زیادی سرمون ریخته بود و عقب بودیم برای همین مجبور شدم از چندتا از بچه‌ها بخوام به شرکت بیان .

رو به خانوم سلیمی پرسیدم: آفت... خانوم سعادت تشریف نیاوردن؟  
لبخندی زد .

\_بله رفتن توی دفترشون بهشون اطلاع بدم بیان؟  
جدی نگاهش کردم .

\_خیر، بهتره به کارشون برس !  
وارد دفتر شدم و در رو بستم، نمی‌خواستم توی شرکت همه فکر کنن قراره مسائل کاری و شخصی قاطی بشن !

گوشیم رو در آوردم و سریع به آفتاب پیام دادم که به اتاقم بیاد!  
پنج دقیقه‌ای روی کاناپه نشستم تا چند ضربه به در خورد.  
سرش رو آروم داخل آورد و با لبخند گفت: اجازه هست رئیس جانم؟  
خنده م گرفت .

\_بیا تو خوشگل خانوم لوس نکن !  
با همون لبخند وارد اتاق شد و در رو بست .  
\_مرسی که صبح گذاشتی بخوابم رئیس، جانم امری بود؟  
اخم ظریفی روی پیشونیم نشست .

\_وقتی تنه‌ایم بهم نگو رئیس !  
آره کارت داشتم .  
سرش رو کج کرد و ابروهاش رو بالا انداخت، شالش از روی سرش سر خورد و روی شونه هاش افتاد .

\_چه کاری رئیس؟

نفس عمیقی کشیدم، امان از روزی که این بچه از آدم نقطه ضعف بگیره !

ضربه‌ای روی پام زدم .

\_بشین این جا تا بگم !

سرش رو به دو طرف تگون داد .

\_جزو وظایف کارمندیه؟

با دقت و وسواس به سر تاپاش نگاه کردم .

\_نه جزو وظایف همسریه !

حموم بودی؟

قدمی به جلو برداشت و بهم نزدیک شد .

\_او هوم یه دوش گرفتم بعد او مدم .  
@darkhast\_romann

چشمکی بهم زد و ادامه داد: حیف زود رفتی !

لبخندی به شیطننتش زدم، می‌خواست نفسم رو بیره!

دستش رو کشیدم و روی پاهام نشوندمش .

\_وقت زیاده عجله‌ای نیست دفعه‌ی بعد با هم میریم !

چشم هاش رو ریز کرد و آرام خندید .

خواست چیزی بگه که یهو در اتاق به شدت باز شد و سیا و سحر با سر و صدا داخل پریدن .

دومین بارشون بود!

سحر هم هروقت کاری نداشت با سیاوش میومد و بهش کمک می‌کرد، بلای جون شده بودن این دوتا .



آفتاب هینی کشید و سریع از روی پام بلند شد، سیا و سحر خشک شده بهمون نگاه کردن .

سیاوش با خنده‌ای که روی لب هاش نشسته بود سری تکون داد .

\_خدا شاهده از قصد نبود فکر نمی‌کردیم تو این حالت باشی اروم باش اوکی؟

الان هم میریم بیرون شتر دیدی ندیدی!

خیره نگاهش کردم .

آفتاب دستش رو بالا گرفت و سرخ شده گفت: مشکلی نیست بیاید تو ببینم کجا می‌خواید برید .

سحر سریع به سمت آفتاب رفت .

می‌خواستیم فردا ناهار دعوتتون کنیم خونه ...

با اشاره‌ای که سیا بهم زد حواسم از شون پرت شد .

@darkhast\_romannn

\_چاوش شایگان به هوش اومده فریدون پر زد !

با تعجب نگاهش کردم .

\_درست تعریف کن ببینم چیشده؟

سریع کنارم روی مبل نشست .

\_هیچی دیگه دختره رو که فرستاد بره اون ور آب از ترس آبروش صدام در نیاورد فقط در به در افتاده دنبال زنه س، اوه اوه فریدون رو به خاک سیاه نشوند چاوش کل سهام رو ازش گرفت و کاری کرد همه قراردادهای رو باهاش فسخ کنن!

آفتاب هم با کنجکاو به سمتون برگشت .

\_پس الان وضعیت آقای بزرگمهر چگونه؟

با اومدن اسمش صورتم درهم رفت .

سیا شونه‌ای بالا انداخت و به مبل پشت سرش تکیه داد .

\_خونه ش رو فروخته خسارت‌ها رو جبران کنه شنیدم دم پر خونه‌ی بانو می‌پلکه می‌خواد بره اون جا اتراق کنه!

اخمی روی صورتم نشست .

\_حق نداره پاش رو خونه‌ی بانو بذاره .

آفتاب آروم دستش رو روی بازوم گذاشت .

\_این تصمیمش با ما نیست چاوش خود بانو باید تصمیم بگیره پسرش رو توی خونه ش راه میده یا نه!

هر چی باشه مادره بچه‌ها هر خطایی هم بکنن باز دل پدر و مادر از دیدن زجر کشیدنشون به درد میاد نمی‌تونی از بانو بخوای نسبت به پسرش بی اعتنا باشه !

نفسم رو پر صدا بیرون دادم .

@darkhast\_romannn

نمی‌خوام ازش حرفی بشنوم، از این پسره ساشا چه خبر رفته؟

آفتاب حواسش کاملاً جمع شد .

سیا سری تکون داد .

\_رفته، ترسید مدارکی که ازش داریم رو کنیم این طرف گیر بیفته ممنوع الخروجش کنن انگار خانوم سلطانی گاهی به آرش سر میزنه نه آفتاب؟

آفتاب سری تکون داد .

\_آره سر میزنه هر چند من زیاد باهاش برخوردی ندارم بیشتر با مامان در ارتباطه ولی خداروشکر شر این یارو از سرمون کم شد .

سری تکون دادم که سریع ادامه داد: چاوش فردا با بچه‌ها خونه سحر اینا دعوتیما رانیها هم میاد .

لبخند کمرنگی زدم .

\_باشه وقت بشه میریم .

سیا اخمی کرد .

\_وقت بشه نداریم چاوش باید بیاید سور عقدمونه اصلا، می‌بینی کارهاش رو روز اول عیدی مارو به بهونه کار زیاد و عقب افتادن از قراردادها کشوند سرکار، خودش رفت ماه عسل همه چیز پیچید به هم ما باید جورش رو بکشیم !

حداقل نگفت تازه عروس و دامادن گناه دارن

راستی کارای عروسیتون چیشد؟

آفتاب پوفی کشید .

\_افتاد ماه بعد از الان باید بریم دنبال کارها نمی‌خوام همه چیز سرسری بشه .

سیا لبخندی زد .

\_اوه همین ماه بعد، چه زود !

والله حق داری خواهر زودتر عروسی رو بگیر برید سر خونه زندگیتون دست و پاش بسته بشه تا با اون روت آشنا نشده .

آفتاب چپ چپی نگاهش کرد .

\_چاوش کاملاً با زیر و رو آشنائه شما نگران نباش

هوم راستی کویر که بودیم تو کاروانسرا حسابی ذکر خیرت بود سیاوش خان کلی بهت سلام رسوندن!

سیاوش تک سرفه‌ای کرد و سعی کرد بحث رو عوض کنه .

\_حالا من زیاد وارد مسئله زیر و رو نمی‌شم چاوش دهنم رو سرویس میکنه، دیگه کجا رو دیدی تعریفی از من نباشه از بس با مرام و خوش برخوردیم!

اخمی بهش کردم، از هم نقطه ضعف گرفته بودن و لثون می‌کردی تا شب ادامه می‌دادن .

\_ بسته دیگه بچه‌ها به کارهاتون رسیدین اومدید این جا کل کل می‌کنید؟  
سیا سریع از جا بلند شد .

\_ با شماست آفتاب خانوم به کارات رسیدی اومدی این جا با چشم هات قلب  
می‌فرستی؟  
آفتاب چشم هاش رو گرد کرد .

\_ رئیس خودش در جریانه، چاوش ببینش !  
نگاهی به سیاوش انداختم .

\_ دیدمش، برو سیا شر به پا نکن .  
آفتاب با چشم هاش خط و نشونی برامون کشید .  
بعد از خداحافظی هر دو از اتاق بیرون رفتن .

آفتاب @darkhast\_romannn

همچنان چپ چپ به چاوش نگاه می‌کردم، هیچ وقت تو کل کل‌های من و سیا  
طرف هیچ کدوممون رو نمی‌گرفت هر چند بهترین کار ممکن رو می‌کرد ولی  
دلیل نمی‌شد من یه دلیل واسه ناز کردن واسه این تلخک خان رو از دست بدم !

می‌بینی چه اذیت می‌کنه چاوش؟  
دستی به پیشونیش کشید .

\_ بهش می‌گم دیگه اذیت نکنه، سرم حسابی درد می‌کنه!  
نگران به سمتش رفتم .

\_ چرا مگه ...

سریع دستم رو کشید و محکم بغلم کرد .

\_گیرت آوردم بچه، چیه هی مثل ماهی لیز می‌خوری از زیر دستم در میری اول  
و آخر که جات همین جاست فندق!

نگاهی به در انداختم و سعی کردم کمی ازش فاصله بگیرم .

\_ووی ول کن اذیتم نکن چاوش!

تو بغلش قفلم کرد .

\_نترس دیگه کسی نمیاد تو این دفعه جدی باید گوش سیا رو ببیچونم .

لبخندم بزرگ تر شد و بهش تکیه دادم .

\_چه طوره از این به بعد در رو قفل کنیم؟

خنده ش گرفت .

\_از این به بعد؟ می‌خوای ورشکستم کنی آفتاب؟

لبام رو جمع کردم . @darkhast\_romannn

\_نه کلی میگم واسه مسائل کاری خدایی نکرده بی حجابیم کسی مزاحم نشه .

خنده ش بیشتر شد .

دست هاش آروم به سمت دکمه‌های مانتوم رفت چشم هام تا آخرین حد گرد شد .

به سمتش برگشتم با دیدن چشم‌های شرور و بی پرواش نفسم حبس شد،  
می‌خواست دوباره حس‌های خفته‌ی درونم رو بیدار کنه . می‌خواستم از دست  
دیکتاتور درونش فرار کنم ولی اجازه نمی‌داد سفت تنم رو به خودش چسبوند .

\_اون پیپ رو می‌بینی اون جوری بدون استفاده روی میزم افتاده؟

سرم رو بلند کردم و با تعجب نگاهش کردم .

\_خب؟

کمی جا به جام کرد تا بین پاهاش روی کاناپه بشینم .

\_هشت سال از من جدا نشد تا این که تو اومدی!

با ذوق بیشتری بهش خیره شدم .

\_من اومدم و از خود به در شدی مرد؟

آروم خندید .

\_تو اومدی اون رو گذاشتم کنار و حالا بیشتر به تو معتاد شدم !

انگشتم رو جلو بردم و از پیشونیش تا روی بینی و لب هاش کشیدم .

\_به چی معتاد شدی؟

چنگی به کمرم زد و سرش رو جلو آورد لب هاش از هم باز شد که باعث شد انگشتم تکون بخوره .

\_به عطر تنت؟

یا نه طعم لب؟  
@darkhast\_romannn

خم شدم و همون طور که انگشتم روی لب هاش بود بوسیدمش، سریع سرم رو عقب کشیدم که اخم کرد!

لبم رو گاز گرفتم و با احتیاط گفتم: فکر کنم امشب باید برم خونه .

چند لحظه مکث کرد حس کردم می‌خواد مخالفت کنه .

\_باشه برو !

ابروهام بالا پرید .

\_وا یعنی چی که برو تو الان باید مقاومت می‌کردی !

سریع از روی پاش بلند شدم و دست به کمر نگاهش کردم .

\_انقدر زود ازم سیر شدی؟

هاج و واج و پر از خنده بهم نگاه کرد .

\_این چه حرفیه می‌زنی دختر فقط گفتم شاید دلت واسه آرش تنگ شده باشه یا مامانت کاری داشته باشه تحت فشار قرارت ندم .

چشم هام رو ریز کردم که دستم رو گرفت و دوباره منو کنار خودش نشوند .

\_دیگه این جوری از بغلم فرار نکن، امشب شاید منم بیام خونتون!

لبخندی روی لبم نشست می‌دونستم دلش طاقت نمیاره .

\_باشه پس من برم به کارهام برسم، کاش فردا پونه اینا هم باشن واسه کارهای عروسی ازش مشورت بگیرم تجربه داره سلیقه ش هم خوبه .

جدی سر تکون داد .

\_سعی کن بچه داری هم ازش یاد بگیری .

پشت چشمی واسش نازک کردم .

\_اگه یه روز بخوایم بچه دار بشیم احتمالا منو میذاری تو یه اتاق در رو قفل می‌کنی میری فقط هم واسم غذا میذاری پشت در تا تگون نخورم من حالا حالاها آمادگی مواجه شدن چنین زندگی رو ندارم !

با لبخند کمرنگی سرم رو بوسید .

\_مواظبتم ولی زندونیت که نمی‌کنم کوچولو فعلا که خودت بچه‌ای تا اون موقع سعی می‌کنم با خودم کنار بیام!

سریع گردنش رو بوسیدم و از جا بلند شدم .

\_من برم دیگه چاوش دو دقیقه دیگه بمونم تا شب همین جا می‌شینم غرق می‌شیم تو هم !

سری تکون داد .

\_باشه کارها تموم شد صدات می‌کنم بریم .

سریع از اتاق بیرون زدم و زیر چشم‌های خندون خانوم سلیمی به سمت اتاقم راه افتادم .

به قول چاوش اگه فقط چند وقت دیگه به این رفتارها ادامه می‌دادید شرکت ورشکست می‌شد کافی بود کنار هم باشیم تا جای کار کردن فکرمون به سمت داشتن هم کشیده بشه !

تموم شدن کارهام چند ساعتی طول کشید با تقه‌ای که به در خورد به خودم اومدم . در باز شد و چاوش وارد اتاق شد .

\_بریم دیگه آفتاب غروب شده زیاد کار کردی خسته میشی هر چی مونده بذار کنار من بعدا درستش می‌کنم .

دستی به چشم هام کشیدم و با جمع کردن پرونده‌ها کیفم رو گرفتم و به سمتش راه افتادم .

\_بریم آقا حتما مامان اینا هم حسابی منتظر موندن صبح بهش خبر دادم بر می‌گردم خونه .  
در اتاق رو باز کرد .

\_صبح تصمیمت رو گرفتی اطلاع هم دادی ولی الان به من گفتی؟  
محکم لبم رو گاز گرفتم .

\_اومم نه اون جوری که از رو غرض داری میگی نیست عزیزم یعنی من با خودم گفتم ...

\_گفتی امکان نداره من چیزی بخوام و چاوش قبول نکنه نه؟  
همین که وارد آسانسور شدیم سرم رو کمی کج کردم .

\_خودت لوسم کردی دیگه گردن بگیر ولی اگه می‌گفتی نرو به مامان می‌گفتم نیام پیشت می‌موندم می‌دونی که ...



خم شد و بوسه‌ی نرم و سریعی روی لبم نشوند .

\_فهمیدم فندق داشتم اذیتت می‌هردم، وقت تنگه بقیه ش باشه طلبت!

انتظارش رو نداشتم از کارش حسابی غافلگیر شدم چیزی نگفتم و ریز خندیدم، با باز شدن در آسانسور به سمت ماشین راه افتادیم .

همین که توی ماشین نشستیم نگاهی به اطراف انداخت خم شد روی صورتم و بقیه‌ی طلبش رو گرفت، حریص تر از این مرد خودش بود !

آروم بوسیدمش و عقب کشیدم .

\_طلبت جور شد مرد؟

خونسرد ماشین رو روشن کرد و گفت: هیچ وقت جور نمی‌شه تا ته دنیا من ازت طلب دارم دختر!

سرم رو به صندلی تکیه دادم .

\_بریم یه سر پیش بانو؟  
@darkhast\_romann

واسه عید نرفتیم ناراحت نشه !

سر تکون داد .

\_انگار یکی از اقوامش اومده بود دیدنش گفتم خونه خلوت بشه بعد بریم، نظرت چیه الان بریم یه سر بز نیم بعد بریم خونتون؟

نگاهی به سر و وضع انداختم .

\_بریم من حرفی ندارم .

دستم رو گرفت و مسیر رو به سمت خونه‌ی بانو تغییر داد .

حسابی خوابم می‌ومد ولی فعلا این قضیه مهم تر بود .

هنوز خونه‌ی بانو نرفته بودیم و به نظرم ممکن بود بی احترامی به نظر برسه!

تا برسیم کمی استراحت کردم ولی هنوز سر حال نبودم .

چاوش از ماشین پیاده شد و نگاهی به اطراف انداخت .

\_فکر کنم مهناز و شهین هم این جا باشن .

ابروهام بالا پرید، امیدوار بودم دوباره شهین دیوونه بازی در نیاره هم حالش رو نداشتم و هم نمی‌خواستم چاوش ناراحت بشه .

\_مهناز نه و مامان .

اخمی بهم کرد و زنگ رو فشار داد .

شونه‌ای بالا انداختم .

\_به من چه خودت قول دادی بهش بگی مامی .

حسابی شاکی شده بود خواست چیزی بگه که صدای شقایق مانع شد .

\_وای آفتاب جون داداش شماپیید؟  
@darkhast\_romanin

بانو بیا ببین مهمون داریم .

در حیاط که باز شد نگاهی بهم انداختیم و وارد شدیم .

به در خونه نرسیده بانو و مهناز خانوم اومدن دم در .

\_به به خوش اومدی عروس گلم صفا آوردین چه قدر هم چشم انتظارتون بودم .

با لبخند به سمتش رفتم و صورتش رو بوسیدم .

\_سلام بانو عیدتون مبارک شرمنده به خدا کوتاهی از ما بود .

با محبت پیشونیشیم رو بوسید .

به سمت مهناز خانوم و شقایق رفتم تا باهاشون احوالپرسی کنم، شهین اصلا بیرون نیومده بود !

به سمت چاوش رفتم با دیدنش که با عشق خاصی بانو رو توی بغلش گرفته بود  
لبخند کمرنگی روی لبم نشست .

\_شاه پسر، تازه دامادم خوش اومدی مادر به فدات .

چاوش با لبخند روی سر بانو رو بوسید و با هم به سمت در راه افتادن .

ابرو هام بالا پرید، کلا منو یادش رفت !

به در نرسیده برگشت و دستش رو به سمتم گرفت .

\_بیاید دیگه چرا بیرون ایستادید .

با لبخند دستش رو گرفتم، شقایق و مهناز خانوم هم با ما وارد خونه شدن .

مهتا با دیدن چاوش سریع به سمتش دوید و با جیغ جیغ بغلش کرد .

دخترک لوس اون مدلی تو بغل شوهر من خودش رو جا داده بود .

شهین با دیدنمون سری تکون داد و آروم سلام کرد .

من هم آروم جوابش رو دادم ولی چاوش درست رو به روش ایستاد و با اخم  
نگاهش کرد .

\_باز چرا اخم هات تو هم دیگه س این جا چیکار می‌کنی؟

کمی استرس گرفتم این دو نفر وقتی به هم می‌رسیدن واقعا اخلاقتون تند می‌شد .

شهین از جا بلند شد، صورتش همچنان گرفته بود .

\_چیکار کنم چاوش خان والله تا سر عقدت هم اومدیم تحویل نگرفتی می‌خوای  
فرش قرمز پهن کنم؟

چاوش کمی مهتا رو توی بغلش جا به جا کرد و با انگشت سبابه ش ضربه‌ای به  
پیشونی شهین کوبید .

\_حقت بود باید ادب بشی !

شهین اخمی کرد .

\_هنوز نبخشیدمت .

شقایق حرصی گفت: دیگه چرا قری فری خانوم؟

باز چیشده بهت بر خورده ول کن دیگه این بنده خداها رو.

شهین شونه‌ای بالا انداخت .

\_تو لازم نیست دخالت کنی، یه سری چیزاییه که باید زودتر گفته می‌شد و به لطف خان داداشت نشد !

نفس عمیقی کشیدم، این حجم از بی منطقی و پررو بودن درونم نمی‌گنجید!

بازوی چاوش رو گرفتم .

\_بشینیم عزیزم؟

نگاهش به سمت چرخید و کلا بی خیال شهین شد .

@darkhast\_romanin

\_آره بشین تا نیم ساعت دیگه میریم خونه .

بانو سریع گفت: وا کجا می‌خواید برید امشب رو این جا بمونید صبر کنید می‌خوام شام بذارم .

چاوش دستش رو بالا گرفت و کنارم روی مبل نشست .

\_نه بانو امشب رو معاف کن میریم خونه‌ی مادر آفتاب، باشه یه وقت دیگه!

بانو با خنده سرش رو تکیه داد و همون طور که به سمت اتاقش می‌رفت گفت: خوب ما رو فراموش کردی چاوش خان الان دیگه عیال وار شدی یادت رفته یه مادری هم این جا چشم انتظارته .

چاوش مهتا رو روی زمین گذاشت و گفت: این چه حرفیه بانو این چند وقت کارها زیاد بود در جریان عقد سیا هم که هستی نشد پیام از این به بعد بیشتر سر می‌زنیم .

بانو بعد از چند دقیقه با دو بسته کادویی از اتاق بیرون اومد .  
همون طور که به سمت میومد گفت: اولین عیدیه که کنار مایی عروس خوش اومدی به خانوادمون .

با وجودت به زندگی پسر من نور دادی بفرما عزیزم ناقابله .  
از جا بلند شدم و دوباره بوسیدمش .

\_ممنون بانو جان این چه کاریه خیلی زحمت کشیدید .  
مهناز خانوم خجالت زده گفت: والله من نمی‌دونستم امشب قراره بیاید وگرنه کادوها رو میاوردم هر چند دیر هم شد .  
چاوش سری تکون داد و به من نگاه کرد .  
ابروهام بالا پرید و فرصت رو مناسب دیدم .

\_پس واجب شد یه دور بریم خونه‌ی مهناز جون !  
دلم می‌خواست روابطشون بهتر بشه ، می‌دونستم تو حالت عادی عمرا بتونم ببرمش .

شقایق سریع گفت: وای آره داداش بیاید خونه‌ی ما از وقتی وسایلمون رو بردیم تو اون خونه اصلا بهمون سر نزدی!  
کمی مکث کرد .

\_می‌آیم عجله‌ای نیست، از فریدون خبری نیست این جا نیومده؟  
بانو به سرفه افتاد .

\_چی؟

چاوش نفس عمیقی کشید .  
می‌دونم چند روزه این ورا می‌پلکه .

مهنار خانوم رو کرد به شقایق .

\_چای و شیرینی نیاوردی واسه داداش و زن داداشت .

همین که شقایق رفت مهنار خانوم به سمت بانو چرخید .

\_چاوش راست میگه؟

فریدون این جا بوده؟

بانو لب هاش رو بهم فشار داد .

\_ورشکست شده، جایی رو نداشت بره شاید بهش یه مقدار پول قرض بدم بتونه جایی رو واسه خودش دست و پا کنه .

شهین آهی کشید .

\_اگه بیاد می‌برمش خونه‌ی خودم .

بانو نوچی کرد . @darkhast\_romannn

\_مغرور تر از این حرفاست تا دم خونه‌ی من هم به زور اومده، می‌فرستمش بره دیگه واسه زندگی کسی مزاحمت ایجاد نکنه . می‌دونستم منظورش به ماست خودم هم کمی ترس ته دلم بود که کینه کرده باشه و یه جا ضربه ش رو بهمون بزنه!

چاوش جدی نگاهش کرد .

\_مجبور نیستی به کسی باج بدی بانو اون هم کاری از دستش بر نمیاد یعنی دیگه قدرتی براش نمونه که بخواد کاری بکنه نگران نباشید .

بریم آفتاب؟ نمی‌دونم برعکس همیشه این بار چرا انقدر معذب بودم شاید به خاطر نگاه‌های شهین بود .

\_بریم .

شقایق چشم هاش رو گرد کرد .

\_وا نیم ساعت نشد که .

چاوش از جا بلند شد .

\_فقط می‌خواستم از حالتون با خبر بشم از صبح کار زیاد داشتم کمی خسته م از این به بعد بیشتر همدیگه رو می‌بینیم!

با خداحافظی کردن ازشون از خونه بیرون زدیم .

نمی‌دونستم شهین هم هست وگرنه نمی‌ومدیم، بهتره یه مدت از هم دور باشیم تا آروم بشه .

سوار ماشین شدم .

\_شوک بزرگی بود باید بهش زمان داد حق داره حالش خراب باشه ولی درک نمی‌کنم چرا همیشه تورو مقصر میدونه اگه خواهرت نبود دهنش رو می‌دوختم .

با خنده دستم رو فشار داد و ماشین رو راه انداخت .

\_شهین همیشه همین طور بود بانو میگه بعضی اخلاق هاش به فریدون رفته، از یه چیزی کینه کنه ول کن نیست!

@darkhast\_roman

شونه‌ای بالا انداختم .

\_بی خیال خودت رو ناراحت نکن مگه تا حالا همه چیز درست نشده و جوری که خواستیم پیش نرفته؟

بقیه ش هم با هم درست می‌کنیم .

لبخندی بهم زد و سر تکون ولی دوباره توی فکر رفت .

مزاحمش نشدم و اجازه دادم با مجهولات توی ذهنش کنار بیاد .

با رسیدن به خونه با خستگی از ماشین پیاده شدم .

\_کم کم دارم بیهوش می‌شم چاوش خیلی خسته م .

دستش رو دور کمرم حلقه کرد و زنگ رو فشار داد .

\_بهت گفتم بمون خونه استراحت کن !

این چند روز به خاطر کارهای عقب افتاده به زور پای بچه‌ها رو توی شرکت بند کردم به جاش از اون طرف بهشون بیشتر تعطیلی و اضافه کار دادم از فردا لازم نیست بیاید شرکت .

\_بله؟

حواسم از چاوش پرت شد .

\_من و چاوشیم باز کن مامان .

در که باز شد وارد حیاط شدیم .

\_چرا میگی لازم نیست بیاید مگه تو قراره بری؟

سر تکون داد و کفشش رو در آورد .

\_فردا رو نه ولی پس فردا میرم کارهای عقب افتاده زیاد دارم .

بازوش رو گرفتم و سرم رو کج کردم .

@darkhast\_romannn

\_پس منم هرروز باهات میام .

قبل از این که جوابی بده مامان در ورودی رو باز کرد .

\_سلام بچه‌ها خوش اومدی داماد ...

چشم هام رو ریز کردم .

\_پس من چی؟

دستش رو تکون داد .

\_تو که همیشه جلوی چشمی بیا تو چاوش جان چرا دم در ایستادی .

صورتم کمی در هم رفت نمیگن من حسودم !

بی خیالشون شدم و به سمت آرش رفتم .



\_به به ببین پسرم چه نقاشی‌هایی کشیده آخ دورت بگرده مادر مثل خودم با استعدادی!

خم شدم و محکم بوسیدمش .

دستش رو روی صورتش گذاشت و گفت: خیسم کردی مامانی .

شونه‌ای بالا انداختم .

\_غذا خوردین؟

مامان جواب داد: نه منتظر بودیم برسید البته شکم آرش رو کمی سیر کردم .

آهانی گفتم و به مامان کمک کردم سفره رو بچینه .

صورت چاوش هم حسابی خسته به نظر می‌رسید .

مشغول خوردن شام بودیم که صدای مامان بلند شد .

\_من یه تصمیمی گرفتم! @darkhast\_romann

اول نگاهی به مامان انداختم و بعد با تعجب به چاوش خیره شدم .

\_چه تصمیمی چیشده؟

غذاش رو کنار گذاشت .

می‌خوام این خونه رو بفروشم .

متوجه نفس عمیقی که چاوش کشید شدم .

چند لحظه مکث کردم .

\_چرا؟

نگاهی به من و چاوش و آرش انداخت .

\_نزدیک شما یه خونه بگیرم کنار هم باشیم آرش هم همه ش در رفت و آمد نباشه اذیت شه!

صورتتم توی هم رفت .

\_خب چه دلیلی داره که خونه رو بفروشی؟

اصلا چیشد که یهو چنین تصمیمی گرفتی مامان؟

نفس عمیقی کشید .

\_واسه این که پول خونه جور بشه، چی می‌خواستی بشه مگه خودت هم همین رو نمی‌خواستی؟

آروم گفتم: می‌خواستم ولی نه به قیمت فروختن این خونه، حس می‌کنم از ته دلت راضی نیستی مامان ببین من خودم پول خونه رو ...

دستش رو تکون داد .

\_حرفش هم نزن .

چاوش که تا الان توی سکوت نشسته بود با لحن جدی رو به مامان گفت: به نظر من هم لزومی نداره این خونه فروخته بشه بالاخره خاطرات بچگی آفتاب و شما همه زیر پوست این خونه س می‌تونید روی کمک ما حساب کنید باور کنید قرار نیست اتفاقی بیفته!

نگاه منتظرم رو به مامان دوختم .

می‌تونیم مامان باشه؟

این خونه اینجا واسه هممون باقی می‌مونه من همه چیز رو حل می‌کنم تو فقط بیا پیش من !

چند لحظه مکث کرد .

نمی‌دونم چی بگم آخه تو ...

سرم رو به دو طرف تکون دادم، از ته دلم خوشحال بودم که مامان قبول کرده با ما بیاد اصلا انتظارش رو نداشتم فکر می‌کردم باید کلی عزا بگیرم و بحث کنیم !

\_خواهش می‌کنم مامان به خاطر من و آرش!

سر تکون داد .

\_باشه با هم درستش می‌کنیم دخترم تو غصه نخور .

با ناباوری به چاوش نگاه کردم، باورم نمی‌شد تنها مشکلی زندگیم هم همین قدر راحت داشت حل می‌شد .

همه‌ی پس انداز این مدت رو می‌دادم به مامان و جفت خونه‌ی خودمون واسش خونه می‌خریدیم این جوری هرروز پیش هم بودیم !  
خم شدم و محکم صورتش رو بوسیدم .

\_وای وای مرسی مامان جونم !

آرش رو هم بغل کردم و کلی به خودم فشارش دادم جوری که صداش در اومد، هنوز باورم نمی‌شد یعنی واقعا خوشبختیم تکمیل شده بود !

نگاهم به چشم‌های چاوش خورد، خیره و پراز حسی خاص نگاهم میکرد انگار اون هم کیف کرده بود از این شور و شوق!

بی خیال خوردن بقیه غدام شدم ظرف‌ها رو جمع کردم و خودم شروع به شستنشون کردم .

سر از پا نمی‌شناختم تازه می‌خواستم خودم رو برای یه جدال سخت با مامان آماده کنم خیلی عجیب بود که یهو خودش اومد و چنین پیشنهادی داد .

فکرم مشغول بود که دستی از پشت دور کمرم حلقه شد .

هینی کشیدم و با دست‌های خیس سریع برگشتم .

با دیدن چاوش نفس عمیقی کشیدم بعد از چند لحظه دست خیسم رو روی گردنش گذاشتم که سریع یه قدم یه عقب رفت .

\_چیکار می‌کنی فندق!

ذوق زده لبخند بزرگی بهش زدم .

\_نخوابیدی همسر جان؟

دوباره جلو اومد و بغلم کرد .

\_بدون تو؟

چرا انقدر طولش دادی نیم ساعته منتظرم بیای .

خودم رو کنار کشیدم .

\_تو فکر و خیال غرق شدم، وای چاوش باورت می‌شه؟

منو آروم از جلوی سینک کنار کشید .

\_مگه می‌شه تو یه چیزی دلت بخواد و نشه؟

سرم رو کج کردم و مشکوک نگاهش کردم .

\_فکر نمی‌کردم مامان یهو چنین پیشنهادی بده به نظرت کمی مشکوک نیست؟

چند تا ظرف باقی مونده رو گوشه‌ای گذاشت و گفت: دلش طاقت نداد بی قراری بچه هاش رو ببینه این که تعجب نداره .

شیر آب رو بست و به سمت برگشت بازوی لختم رو توی دستش گرفت که باعث شد لرز کنم .

می‌تونی راضیش کنی کمکمون رو قبول کنه؟

سرم رو تکیه دادم .

\_این قضیه رو حل شده بدون مامان نرم شده دیگه از نظرش بر نمیگرده .

سری تکیه داد و بغلم کرد .

\_خوبه خوشحالم .

صورتتم رو توی سینه ش فرو کردم و بوسیدمش .

\_چه قدر خوبه که کنار می و واسه‌ی خودم دارمت چاوش .

روی فرق سرم بوسه‌ای کاشت .

\_بریم تو اتاق؟

سری تکون دادم .

\_مامان اینا نشستن یا رفتن بخوابن؟

نگاهی به پشتم انداخت .

\_من اومدم پیش تو اونا هم رفتن بخوابن !

لبخندم بزرگ تر شد دست هام رو از هم باز کردم و با لحن لوسی گفتم: بغلم می‌کنی آقا؟

لبخند کمرنگی زد و دستش رو دور کمرم حلقه کرد همین که پاهام رو دور کمرش پیچیدم بوسه‌ای روی گردنم کاشت و به سمت اتاق راه افتاد .  
@darkhast\_romannn  
کمی سرم رو کج کردم تا ببینم کسی تو هال نباشه .

خنده م گرفت یه بار که مهناز خانوم مچمون رو گرفت این بار انگار نوبت مامانه .

همین که در رو باز کردیم چاوش یا پچ پچ گفت: به چی میخندی وروجک؟  
لبم رو گاز گرفتم .

\_به روزی که رفتیم خونه ت مامانت مچمون رو فیس تو فیس گرفت !  
خنده ش گرفت، آروم منو گذاشت روی رختخوابی که مامان پهن کرده بود .  
پیرهنش رو در آورد، خم شد و پیشونیم رو بوسید .

سریع سرم رو گذاشتم روی سینه ش کمی مکث کردم و بعد حرفی که خیلی وقته توی ذهنم مونده بود رو به زبون آوردم .

\_چاوش راجع به کلیه ت میخوای چیکار کنی؟

لازم نیست عمل کنی یا بری بیمارستان ...

\_نه لازم نیست !

سرم رو بالا گرفتم .

\_یعنی چی چاوش داری لج می‌کنی؟

ابروهاش بالا پرید .

\_لج چرا دختر میگم اوضاع فعلا اون قدر هم بد نیست، باید منتظر بمونم یه دوره‌ی درمانه اگه اوکی نشد عمل می‌کنم، نگران نباش الان دیگه یه انگیزه واسه ادامه دارم .

لبخندی زدم و سیبک گلوش رو بوسیدم .

خودم رو بیشتر توی بغلش فرو کردم، انگار دیگه بدن هامون بهم گره خورده بود .

@darkhast\_romann

\_فردا می‌ریم پیش بچه‌ها، رانیه‌ها هم میاد .

دستش راهی موهام شد .

\_دقت کردی چه قدر بچه دوست داری؟

سرم رو به نشونه تایید تکون دادم .

\_او هوم خیلی، البته بیشتر بچه دیگران رو دوست دارم چیه شب تا صبح ونگ میزنه .

\_پرستار می‌گیریم !

سرم رو به سینه ش کوبیدم .

\_حرفش هم نزن، خودم بچه م رو بزرگ می‌کنم .

دستش رو زیر سرش گذاشت .

\_راه حل دیگه‌ای به ذهنم نمیرسه .

لبم رو غنچه کردم .

\_خب بگو شب‌ها من نگهش می‌دارم تو راحت بخواب خانوم .

خنده ش گرفت .

\_باشه با هم نگهش می‌داریم .

دستش رو روی شکم کشید و کنار گوشم رو بوسید .

\_توافق شد؟

به سمتش برگشتم و باهاش چشم تو چشم شدم، سعی کردم به گرمای دستش روی شکم عکس العمل نشون ندم .

\_توافق که شد ولی نه واسه پروسه تشکیل بچه، فقط سر نگهداریش !

با خنده سرش رو به پیشونیم چسبوند .  
@darkhast\_romanin

نفس هامون می‌خورد توی صورت هم دم عمیقی از بازدمم گرفت، چشم هاش توی تاریکی برق می‌زد .

\_از رقیب بازی و دشمنی رسیدیم به جایی که رج به رج از تنت رو بلد شدم!

دستش رو روی صورتم گذاشت .

\_نه بیشتر از من !

به چشم‌های جذابش لبخند زدم .

\_جونمی چاوش اگه نبودی من چیکار می‌کردم؟

روی دستش رو که بوسیدم لب هاش از هم باز شد .

\_گاهی از خودم می‌پرسم مگه می‌شه آدم بیشتر از ظرفیتش عاشق یه نفر باشه؟

به تو که نگاه می‌کنم جواب سوالم رو می‌گیرم!

خیلی وقت‌هایی که با هم سپری کردیم لحظات قشنگی نبودن، غمگین بودیم، پر از بغض و کینه ولی من توی تک تک همون لحظات هم خنده هات رو می‌پرستیدم .  
حس کردم اشک داره به چشم هام هجوم میاره .

\_از بس سرد و بداخلاق بودی حرف‌های عاشقانه که می‌زنی گریه م می‌گیره!  
پشت پلک هام رو نوازش کرد و محکم منو توی آغوشش کشید .

\_دور اون اشک‌ها بگردم که قول دادم هیچ وقت اجازه ندم راهشون رو به چشم هات باز کنن .

محکم تر بغلش کردم، دیگه واقعا اشک توی چشم هام جمع شده بود .  
\_دوست دارم!

لب‌های گرم و بی طاقتش روی لب هام نشست با بی تابی شروع به بوسیدنش کردم یه دقیقه هم نگذشته بود که چند تقه به در خورد .  
@darkbast\_romann  
هینی کشیدم و با ترس ازش فاصله گرفتم، فکرش رو نمی‌کردم این وقت شب کسی دم در اتاقمون ظاهر بشه .  
\_بله؟

صدای مامان بلند شد .

\_منم مادر، راستش آرش نمی‌تونه خوب بخوابه بهونه می‌گیره تورو می‌خواد .  
نگاهی به چاوش انداختم و خنده م گرفتم .

پیرهنش رو پوشید، از جا بلند شد و به سمت در رفت .

در رو که باز کرد آرش با دیدن من سریع به سمت اومد و خودش رو توی بغلم جا کرد .

\_ببخشید تورو خدا این وقت شب مزاحمتون شدم .

\_این چه حرفیه مراحمید .



\_شب‌تون بخیر .

شب بخیری به مامان گفتیم .

همین که رفت آرش رو بین خودمون خوابوندم، چاوش هم کنارمون دراز کشید و با لذت بهمون خیره شد .

آرش رو توی بغلم جا دادم و مثل شب‌هایی که بهونه می‌گرفت شروع به خوندن لالایی کردم .

چاوش دستش رو زیر سرم گذاشت و هردومون رو توی بغلش جا داد .

خیره به منی که آروم برای آرش لالایی می‌خوندم شروع به نوازش موهام کرد .

با عشق به چشم هاش خیره شدم انگار که لالایی رو برای اون می‌خوندم کم کم چشم هاش بسته شد و همون طور که دست هاش بین موهام مونده بود به خواب رفت !

چند لحظه مکث کردم و با لذت به جفتشون خیره شدم، مردهای زندگی من!

با آروم گرفتن آرش من هم راحت تر دراز کشیدم و به پهلوی چرخیدم انقدر به منظره‌ی دلربای جلوی چشم هام خیره شدم که کم کم چشم هام بسته شد .

با صدای زنگ گوشیم سریع از جا پریدم، چندبار چاوش رو تکیه دادم بی فکر صدام رو بلند کردم .

\_وای چاوش بلند شو باید بریم شرکت دیرمون می‌شه .

علاوه بر چاوش آرش هم از خواب پرید .

چند لحظه گیج نگاهم کرد و آروم گفت: امروز تعطیله آفتاب داری چیکار می‌کنی؟

با تعجب نگاهش کردم تازه مغزم داشت به کار می‌افتاد، آرش شروع به بهونه گیری کرد .

همون طور که پشت سرم رو می‌خاروندم چاوش آروم آرش رو سر جاش خوابوند و چند بار روی کمرش زد .

\_جانم بخواب بابا جان چیزی نیست بخواب !

چند لحظه طول کشید تا دوباره چشم‌های آرش روی هم بیفته .

چهار زانو مقابلشون نشسته بودم .

چاوش که نیم خیز شده بود دراز کشید و نگاهی به ساعت گوشیش انداخت .

\_بیا بگیر بخواب دختر اول صبحی بچه رو بد خواب کردی بیا این جا .

تازه یادم افتاد چاوش دیشب گفته بود امروز شرکت تعطیله .

به سمتش رفتم و خودم رو توی بغلش جا دادم، حالا من بین آرش و چاوش خوابیده بودم .

انقدر گیج خواب بودم که چند لحظه هم طول نکشید که دوباره چشم هام روی هم افتاد .

با حس قلقلک زیر گردنم به زور چشم هام رو باز کردم با دیدن آرش که بالای سرم نشسته بود و چاوشی که با خنده نگاهمون می‌کرد غری زدم: وای ولم کنید من هنوز خوابم میاد .

چاوش آروم چند تار از موهام رو کشید .

\_سر صبحی تو با جیغ جیغ هات نداشتی بخوابی حالا نوبت ماست دیگه !

چشم هام رو ریز کردم .

\_پس نقشه بود؟

یهو خم شدم و گازی از گونه‌ی آرش گرفتم، صدای جیغ آرش که بلند شد چاوش خم شد و از پشت کمرم رو گرفت .

\_زورت به اون بچه رسیده ولش کن شیطون!

سه تایی با سر و صدا و خنده مشغول کشتی گرفتن بودیم که چند تا تقه به در خورد .

\_خوبید بچه‌ها؟

چرا جیغ می‌کشی آفتاب؟

لبم رو گاز گرفتم، انگار صدای من از همه بلند تر بود .

با لحن مظلومی گفتم: هیچی مامانی چاوش و آرش اذیتم کردن جیغ در اومد .

چاوش آروم کمرم رو فشار داد .

\_که ما اذیت کردیم‌ها؟

شیطون رو درس میدی تو دختر .

ابروهام رو تند تند واسش بالا انداختم .

\_باشه دخترم فقط زودتر آماده بشید بریم خونه‌ی سحر یه کم به بچم کمک کنیم دست تنهاس .

لبم رو کج کردم، بچم !

\_چشم مامان .

بالاخره بعد از کلی معطلی دادن از جا بلند شدیم و شروع به حاضر شدن کردیم .

بعد از خوردن صبحانه که دیگه دم ظهری صبحانه هم به حساب نمیومد به سمت اتاق برگشتم تا لباس بپوشم .

همین که لباس‌های آرش رو پوشیدم چاوش وارد اتاق شد .

\_بعد از این که رسوندمتون یه سر میرم خونه .

شونه رو از روی میز برداشتم و با تعجب پرسیدم: وا چرا مگه واسه ناهار نمی‌مونی؟

سر تکون داد .

\_میرم یه دوش بگیرم زود بر می‌گردم .

همون لحظه آرش که همیشه از شونه کردن موهاش بدش میومد از زیر دستم فرار کرد و به سمت هال رفت .

\_باید واست یه چند دست لباس بیارم این جا راحت باشی .

سکوت کرد، چه قدر حس جالب و قشنگی بود مثل دوتا زن و شوهر واقعی قرار بود لباس هاش رو خودم جمع کنم و بیارم این جا که شب‌ها رو کنار هم بگذرونیم واقعا دیگه لازم نبود یه لحظه هم از همدیگه جدا باشیم !

لباسم رو از توی کمد بیرون کشیدم و روی میز گذاشتم، همین که بلوزم رو از تنم بیرون کشیدم یادم افتاد چاوش داره بهم نگاه می‌کنه .

همین که برگشتم متوجه شدم در رو بسته و خونسرد و دست به سینه تکیه داده به در و با لذت نگاهم می‌کنه .

خیره به چشم‌هایی که توش شیفتگی موج می‌زد تونیکم رو پوشیدم با قدم‌های آرام به سمتش رفتم .

نگاهی به سرتاپام انداخت، سرم رو بهش نزدیک کردم .

فوتی توی صورتش کردم که مردمک چشم هاش لرزید، انگار منتظر بود !

لبم رو گاز گرفتم و با لحن پر خنده‌ای گفتم: می‌شه دکمه‌ی پشت لباسم رو ببندی؟ خودم دستم می‌رسید که ببندمش ولی فیلم بازی کردن می‌ارزید به دیدن صورت جذابش که الان حسابی توی هم رفته بود .

\_این جوری منو بازی میدی تهش می‌بینی بد آوردیها، دختر خوبی باش !

دکمه پشت لباسم رو بست و روی گردنم رو بوسید کمی خودم رو جمع کردم و به سمتش برگشتم .

\_حرف هات بوی قدرت طلبی میده تا شب دیوونه ت نکنم مرد !

لبخند کجی زد و پیشونیم رو بوسید .

\_هیچ کاری نکنی هم من دیوونه م زن !

آروم خندیدم از زیر دستش سر خوردم و به سمت مانتوم رفتم .

بعد از پوشیدن لباس‌ها و گرفتن کیفم دستم رو دور بازوش حلقه کردم، با خارج شدن از اتاق دست آرش رو گرفتم و همراه مامان از خونه خارج شدیم .

با نشستن توی ماشین چاوش آهنگ شادی گذاشت و صدا رو زیاد کرد .

تا وقتی برسیم دم خونه‌ی سحر اینا زیر چشم غره‌یهای مامان کلی با آرش جیغ کشیدیم و رقصیدیم چاوش هم هر چند ثانیه بر می‌گشت و با لبخند نگاهمون می‌کرد .

همین که ماشین رو نگه داشت باهاش خداحافظی کردیم و از ماشین پیاده شدیم .

دستی براش تکون دادم، بوقی زد و ماشین رو راه انداخت می‌دونستم مثل دیوونه‌ها قراره دلم واسش تنگ بشه و انقدر چشمم به در باشه که برگرده !

زنگ آیفون رو فشار دادم چند لحظه طول کشید تا صدای جیغ جیغ سحر و باز شدن در بیاد، خونه شلوغ به نظر می‌رسید !

آرش رو بغل کردم به در واحد که رسیدیم مامان زنگ رو فشار داد .

همین که در خونه باز شد با دیدن اون همه آدم ابرو هام بالا پرید .

\_به به چه خبره وسط پاتختی گرفتید خبر نداشتم؟

سحر با خنده دستم رو کشید و بغلمون کرد .

\_نه دیوونه بیا تو بچه‌ها قر تو کمرشون مونده بود دوتا باند دیدن حمله کردن وسط الانه که همسایه‌ها زنگ بزنی کلانتری بیاد جمعمون کنه!

با پا گذاشتن به داخل خونه متوجه‌ی چهره‌های آشنا شدم تقریباً همه از بچه‌های خودمون بودن، انگار خیال سحر بدون حضور خانواده ش راحت تر بود .

\_سلام بر زن داداش ما ببینم چاوش کجاست سرش رو خوردی چالش کردی؟  
آروم خندیدم .

\_خیر شوهر خواهر جان رفته خونه دوش بگیره زود میاد، می‌بینم از خوشحالی  
در کالبد خودت بند نیستی روحت تو آسمونا پرواز می‌کنه زن داری ساخته بهت؟  
ژست مردونه‌ای گرفت و گفت: داشتن من آرزوی خیلیا ...  
با ضربه‌ای که به پهلوش خورد ساکت شد .

\_خیلیا غلط کردن با شما، بیاید تو آفتاب برو لباست رو عوض کن عزیزم بیا  
آرش رو هم بده به من خاله جون شما هم بیاید روی مبل بشینید سر پا ایستادید پا  
درد میشد .  
ابرو هام بالا پرید .

\_چه خانوم خونه‌ای شدی!  
موهایش رو پشت گوشش داد و ابرویی بالا انداخت که محکم زدم رو پیشونیش و  
از کنارش گذشتم .

\_جو گیر !  
تا برسم به داخل اتاق با همه‌ی بچه‌ها سلام و علیک کردم، با دیدن شادمهر و  
پروانه توی جمع حسابی خوشحال شدم کلی باهاش خوش و بش کردم و بعد از یه  
ربع تازه تونستم خودم رو به اتاق برسونم .

تونیک رو توی تنم مرتب کردم و شلوار مشکی قد نود که ست لباس بود رو از  
توی کیفم در آوردم و پوشیدم .

نگاهی توی آینه به خودم انداختم و با پیررنگ کردن رژ لبم به داخل جمع برگشتم .  
به سمت بالکن رفتم چندتا میز و صندلی واسه بچه‌های خودمون اون جا چیده شده  
بود و پونه رامین هم نشسته بودن به سمتشون رفتم و با ذوق رانیها رو از دست  
رامین گرفتم .

\_دورت بگردم چه جون گرفتی خاله جانم خیلی من بخند برای من ...

\_بچه تو این سن نمی‌خنده که سلامت کو؟

نگاهی به پونه و رامین که منتظر نگاهم میکردن انداختم و کنار آرش نشستم .

\_ای وای اصلا حواسم به شما نبود خوبید؟

پونه چشم غره‌ای بهم رفت .

\_شوهرت کو شیرین خانوم؟

ابرویی بالا انداختم .

\_رفته خونه زود میاد زیاد دلش طاقت نمیاره از من دور بمونه، راستی پونه همه برنامه‌های عروسیم دست خودت رو می‌بوسه‌ها بالاخره قراره یه جا به درد بخوری زن !

ایشی گفت و به سمت رامین برگشت .

رانیها رو بیشتر به خودم فشردم، با آرش مشغول بازی با بچه بودیم که سحر کنارمون نشست .

\_بده من ببینم این وروجک رو .

رانیها رو توی بغلش گرفت و به طرفم برگشت .

چند لحظه مکث کرد و بعد صداش رو پایین آورد .

\_آفتاب؟

سرم رو به سمتش خم کردم .

\_جانم؟

\_ما یه تصمیمی گرفتیم!

منتظر نگاهش کردم .

\_تو و سیاوش؟

چه تصمیمی؟

لبش رو گاز گرفت .

می‌خوایم بریم آلمان .

چند لحظه طول کشید تا معنی حرفش رو درک کنم .

\_چی؟

آخه چرا؟

توی صدام بهت و ترس موج می‌زد .

سریع گفت: نه واسه همیشه فقط چند وقت .

کم مونده بود گریه م بگیره .

\_چند وقت؟ @darkhast\_romannn

آخه واسه چی؟

رانیها رو روی پاهاش گذاشت و با یه دستش محکم دستم رو گرفت .

\_بعد از عروسیمون میریم، ببین یکی از دکترایی که سیا می‌رفت پیششون یه

دکتر ایرانی تبار که آلمان زندگی میکنه رو بهمون معرفی کرده، می‌گفت

تخصصش توی همین مشکلاته امکان نداره بریم پیشش و جواب نگیریم، فقط یه

دوره‌ی چند ماهه س میریم و سریع برمی‌گردیم!

آروم گفتم: حالا سریع می‌خواید بچه دار بشید؟

اگه خدایی نکرده جواب نده چی؟

نفس عمیقی کشید .

\_انتخاب خودش آفتاب یا می‌شه یا نمی‌شه توکل به خدا .



بغلش کردم و گونه‌ش رو بوسیدم، سعی کردم جلوی بغضم رو بگیرم .

\_قربونت برم خواهر حتما جواب میده من دلم روشنه خدا عاشق‌ها رو ناامید نمی‌کنه!

\_دعا کن واسمون آفتاب .

سرم رو تکون دادم، خواستم چیزی بگم که صدای شادمهر بلند شد .

\_کجایی جغجغه بیا دیگه دلمون پوسید دختر دوتا قر بدیم فضا عوض بشه .

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم لبخند بزنم .

\_شما از خانومت اجازه گرفتی می‌خوای با من قرش بدی؟

بادی به غبغب انداخت .

\_من به زن جماعت ...

نگاهی به اطراف انداخت و آروم گفت: حساب پس نمیدم .

من هم صدام رو مثل خودش آروم کردم و گفتم: حالا چرا آروم حرف می‌زنی؟

اشاره‌ای به رانیها کرد و گفت: آخه بچه خوابه !

سرم رو به دو طرف تکون دادم و از جا بلند شدم .

با شنیدن صدای آهنگ انگار همه‌ی غم و غصه هام فراموش شد کم کم لبخندی روی لبم نشست .

سیاوش هم با دیدنمون از خدا خواسته خودش رو وسط انداخت .

یه آهنگ بیشتر نرقصیده بودیم که صدای زنگ آیفون بلند شد .

چشم هام برق زد .

\_وای شوهرمه من باز می‌کنم!

شادمهر و سیاوش با خنده نگاهم کردن .

\_بدو بدو نذرندش !

\_فرار نکنه یه وقت بابا آروم باش زنده برسی تا دم آیفون، دست و پا شکسته تحویلش ندیدمت بگن شوهر ندیده بود .

بی توجه به مسخره بازیشون به سمت آیفون رفتم با دیدن تصویرش پشت در لبخندی زدم، فکرش هم نمی‌کردم توی این چند وقت انقدر بهش وابسته بشم!

همین که آیفون رو برداشتم متوجه شدم همه‌ی نگاه‌ها روی منه، گلوم رو صاف کردم و عادی گفتم: بیا بالا عزیزم .

وقتی دیدن سوژه‌ای واسه دست انداختن نیست بی خیال شدن و مشغول کار خودشون شدن .

به سمت راهرو رفتم و در رو باز کردم .

همین که از آسانسور خارج شد چشمش به من افتاد، نگاهی به سر تا پاش انداختم، یه بلوز طوسی ساده با شلوار مشکی پوشیده بود دلم ضعف رفت واسه تیپ و هیکلش .

جلو اومد و دستش رو دور کمرم حلقه کرد .

\_خانوم شدیا .

لبخند زدم .

\_تازه کجاش رو دیدی، بریم واست شربت بیارم همسری!

با لبخند کمرنگی نگاهم کرد، همین که وارد شدیم همه از جا بلند شدن چاوش با تک تک بچه‌ها احوالپرسی کرد سریع بازوش رو گرفتم و گفتم: بیا بریم روی بالکن چاوش بچه‌ها اونجان .

نگاهی به بچه‌ها که حواسمون نبود انداخت .

\_اول یه اتاق گیر بیار تنها باشیم کارت دارم .

با تعجب نگاهش کردم .

نگاهی به عقب انداختم، دستش رو گرفتم و به سمت اتاقی که لباسم رو توش عوض کرده بودم کشیدمش .

همین که در بسته شد پشتم به در کوبیده شد و لب هاش محکم روی لب هام قرار گرفت یه لحظه نفسم بند اومد، به شدت یاد اولین بوسه مون افتادم، همین قدر یهوئی و نفس گیر بود !

دستم رو توی موهایش فرو بردم و با شدت بیشتری همراهیش کردم، می‌دونستم بعد از به پایان رسیدن بوسه مون حسابی سر و وضعمون بهم می‌ریزه مخصوصاً موهای اون و رژ لب من!

محکم بغلم کرد و منو به تن خودش فشرد انگار که می‌خواستیم با هم یکی بشیم، نمیدونم چرا انقدر بی قرار بود!

چند دقیقه‌ای گذشت تا کم کم بوسه مون آروم شد، لب هاش از لب هام گذشتن و به سمت بقیه‌ی اجزای صورتم کشیده شدن، روی بینیم رو آروم بوسید کمی مکث کرد بعد روی گونه، نفشش رو که توی صورتم خالی کرد چشم هام رو بستم .

\_داری چیکار می‌کی مرد دیوونه شدم از دستت !

بوسه‌ی بعدیش روی چونه م نشست .

\_هر وقت پا برهنه با یه گالن بنزین پریدی وسط آتیش تازه به حال من می‌رسی، دست خودم بود همین الان می‌نداختمت روی دوشم و با خودم می‌بردمت خونمون !

آخه تو چیکار کردی با من که توی همین یکی دو ساعت انقدر ...

مکث کرد و نفشش رو پر حرص بیرون داد .

روی پنجه‌ی پا بلند شدم و سیب گلوش رو بوسیدم، انگار عادت شده بود .

نگاه گرم و عصیانگرم رو به چشم هاش دوختم !

\_منم می‌خوامت!

انگار که با این حرفم تنش بیشتر گر گرفت .

\_فتنه ننداز به جون من دختر بخوام الان به زور ببرمت آبرو نمی‌مونه برامون  
انقدر وسوسه م نکن بذار یه کمی توی جمع و توی چشم بقیه همون چاوش  
همیشگی بمونم !

گازی از سیبک گلوش گرفتم که کمی سرش رو عقب کشید .

\_با این که از ته دل میخوام کشون کشون منو ببری خونه و هردومون رو ماه‌ها  
همون جا حبس کنی ولی در کمال احترام زشته چاوش خان بزرگمهر یه کمی  
خوددار باش جناب مردم چی میگن !

سرش رو جلو آورد و با لحنی پر از عشق و شیفتگی پچ زد: تنها چیزی که  
می‌دونم اینه که این مردم یه روزی توی یه جایی از تاریخ ثبت می‌کنن که چاوش  
خان بزرگمهر دیوونه‌ی زنش بود، مفتون، واله و شیدا دوست داری چه اسمی  
بذارن روی حسی که من بهت دارم دخترک؟ !

حالم عجیب شد چیزی میون بغض و لبخند محکم دستم رو دورش پیچیدم و سرم  
رو روی سینه ش گذاشتم .  
انگار حالم رو فهمید، موهام رو ناز کرد و چند بار فرق سرم رو بوسید .

صورتم رو بیشتر به سینه ش فشردم و آروم گفتم: یه دقیقه دیگه این جوری بمونیم  
آرایشم پخش می‌شه رو لباس .

کمی ازم فاصله گرفت و به صورتم نگاه کرد .

چند بار آروم دستش رو زیر چشم هام کشید و بعد با انگشت‌های گرمش نوازش  
وار رژی که دور لبم پخش شده بود رو پاک کرد .

به لب هاش نگاه کردم، کمی رنگی بود !

دستم رو به سمتش بردم که کمی خودش رو عقب کشید .

\_نکن فندق باید بریم بیرون .

خنده م گرفت .

\_اتفاقا چون می‌خوایم بریم بیرون باید این کارو بکنم!

ابروهاش بالا پرید .

\_از منم بدتریها کوچولو .

لبم رو گاز گرفتم .

می‌خوام رژ دور لب‌ت رو پاک کنم مرد چرا فکر ت جای دیگه می‌پلکه؟

خودش هم خنده‌ش گرفت دستش رو بالا آورد و چند بار روی لبش کشید .

\_کم کم داری راه می‌افتیها اصلا مرد فقط باید واسه زنش خوشگل کنه پاکش کن  
می‌خوایم بریم جلو این همه آدم!

با چشم‌هایی پر از تهدید نگاهم کرد و سرش رو به دو طرف تگون داد .

\_دو سه ساعت دیگه میریم خونه!

بعد خم شد و پیشونیم رو بوسید .  
@darkhast\_romanin

\_بریم بیرون .

در رو باز کردم و هر دو از اتاق خارج شدیم .

نگاه پر از خنده‌ی نصف جمعیت روی ما بود، حتی مامان هم یه جور ی نگاهیمون  
می‌کرد، ای بابا ما که می‌رفتیم تو کسی حواسش بهمون نبود!

با بلند شدن صدای سیاوش تازه متوجه شدم عامل فاجعه کیه .

می‌خواید ما بریم بیرون شما راحت باشید؟

چشم هام گرد شد .

\_نه رفته بودیم لباسش رو عوض کنه .

چاوش نگاهی بهم انداخت و دستش رو آروم دور کمرم فشار داد .

\_آها میگم لباس مجلسی هاش رو پوشیده، بیا بشین دخترم ما که چیزی نگفتیم .

سر تا پام سرخ شد، کاش می‌شد یه جوری ساکتش کرد .  
چاوش تک سرفه‌ای کرد و با نگاهی جدی به سیاوش من رو به سمت بالکن هل داد .

\_به مهمونی برسید، ما می‌ریم رو بالکن پیش آرش و بچه‌ها.  
سحر که تکیه داده به در بالکن نگاهمون می‌کرد چشم غره‌ای به سیاوش رفت .  
همین که بهش رسیدیم ضربه‌ای به بازوش زدم .  
\_گندت بززن با اون شوهر بی حیات حیثیت نداشت واسه ما .  
ریز خندید .

\_والله تقصیر خودتونه یه ربه چپیدین اون تو ملت نفهم که نیستن، رژتم که نزدی ضایع !

ساکت شدم و به سمت صندلی راه افتادم، چرا یادم رفته بود رژم رو بزمن !  
مگه واسه آدم حواس می‌ذاره .

همین که نشستیم رامین با خنده گفت: راستی خبر دارید ارجمند خودش برگشته شرکت؟

کلا همه چیز رو از دست مهرداد گرفت گفت هنوز تجربه نداره زوده واسش!  
لبخندی روی لبم نشست .

\_دلم خنک شد شیر برنج وا رفت !  
چاوش ابرویی بالا انداخت و نگاهم کرد .

\_شیر برنج؟  
شونه‌ای بالا انداختم .  
\_مهرداد رو میگم .

سری تکون داد .

\_واسه خودش بهتر شد اگه پسرش جاش رو می‌گرفت دیگه باهاشون قراردادی نمی‌بستم به اندازه کافی ازشون خاطرات بد داریم !

لبخند کمرنگی زدم .

\_با این اکیپ خاطرات خوب هم داشتیم، جایی که هردو کنار هم بودیم و کم کم به هم نزدیکه شدیم، پاتلاگ، دبی وای چه قدر دلم تنگ شده واسه اون روزها .

سیاوش با خنده کنار سحر نشست و دستش رو دور شونه ش حلقه کرد .

\_دلت واسه چی تنگ شده دقیقا؟

جنگ و دعواهات با چاوش؟

بداخلی هاش یا لجبازی‌های خودت؟

والله من همین الانش هم کلی راه حل واستون دارم تا به اون روزهای پر هیجان برگردید واسه ما هم جذاب می‌شه هم فاله هم تماشا .

لبام رو غنچه کردم و ضربه‌ای به پهلوی چاوش زدم .

\_به شما تیکه میندازه‌ها آقا بدخلقی میکردی همه ش می‌پریدی بهم ضایع می‌کردی !

ابروهاش رو بالا انداخت .

\_جلوی یه جمعی این حرف رو بزن که ندونن دلیل رفتارهای من چی بوده آفتاب خانوم!

پونه آروم خندید .

\_من حق رو به چاوش خان میدم خدا وکیلی بلاهایی که سر این بنده خدا آوردی رو که برامون تعریف می‌کردی خیلی دلم می‌سوخت تو هم حسابتی تخس و شیطون بودیا دختر یادت رفته؟

خودم هم خنده م گرفت، چاوش دستش رو دور شونه م انداخت، لبخند کمرنگی روی لب هاش بود و چشم هاش برق می‌زد انگار اون هم توی یاد و خاطره‌ی اون روزها که عشق بینمون جرقه می‌زد گیر افتاده بود !

آرش از کنار رانیها بلند شد و به سمتمون اومد، چاوش آرش رو روی پاهاش نشوند و سرش رو بوسید .

همه با توجه خاصی بهشون نگاه می‌کردن، بچه‌هایی که همیشه نگران آینده‌ی من با آرش بودن و می‌دونستن تنها دلیل ازدواج نکردن من بچه حالا با خوشحالی به رابطه‌ی قشنگ شوهرم با آرش نگاه می‌کردن!

چاوش سرش رو کمی کج کرد و گفت: راستی سیا گفت این اطراف خونه‌ی خوب سراغ داره گفتم مبله نباشه اگه مامانت بخواد وسایل خودش رو بیاره اذیت نشه بعدا بگو ببرمتون یه نگاه بندازید .

بازوش رو فشار دادم .

\_\_کجاست؟ @darkhast\_romannn

\_\_اطراف خونه‌ی خودمون!

با عشق نگاهش کردم .

\_\_ممنون آقا تو نبودی من چیکار میکردم تو این زندگی !

با حس خاصی بهم خیره شد .

نگاهی به اطرافم انداختم، رامین و پونه با عشق مشغول بازی کردن با رانیها بودن، سیاوش سرش رو توی گوش سحر فرو برده بود و نرم باهاش پچ پچ می‌کرد برق چشم‌های سحر واسم زندگی ساخت !

شادمهر داخل پیش پروانه و مامان نشسته بود و با هم به خاطره‌ای که شادمهر تعریف می‌کرد می‌خندیدن، آرش سرش رو روی شونه‌ی چاوش گذاشته بود و سعی می‌کرد بخوابه چاوش هم بی توجه به صورت شکلاتی آرش که به لباسش



چسبیده بود محکم بغلش کرده بود و نوازشش می‌کرد، نمی‌تونستم با دیدنشون  
جلوی نم زدن چشم هام رو بگیرم .

غرق نگاه کردن بهشون بودم که پیشونیم گرم شد .

\_چیشده دور سرت بگردم ...

چشم هات نم داره !

سرم رو به بازوش تکیه دادم .

\_اشک شوقه !

به بچه‌ها نگاه می‌کردم خاطراتمون رو مرور می‌کردم .

نگاهی به چشم هام انداخت .

\_اینا منبع حیاته دخترک اشکی نباشه، حتی اشک شوق !

کدوم خاطرات؟  
@darkhast\_romannn

دستش رو گرفتم .

\_همه شون!

از اولین لحظه‌ای که با هم آشنا شدیم، حتی شنیدن اسمت باعث می‌شد عصبانی  
بشم .

گوشه‌ی لبش بالا پرید .

\_از بس بچه پررو بودی هیچ کس مثل تو نمی‌تونست خون منو به جوش بیاره کم  
مونده بود با همین نیم مثقال زبونت ورشکستم کنی !

ریز خندیدم .

\_دیگه رقیب قدر داشتن هم این دردرسرها رو داره دیگه، توی پاتلاگ یادته یارو  
رو چه جوری به خاطرم گرفتی زیر مشتی و لگد؟

اخمی روی پیشونیش نشست .

\_یادآوریش هم عصبانیم می‌کنه باید می‌شستمش !

همون موقع‌ها بود که توجهم بهت جلب شد می‌خواستم مقاومت کنم ولی هی کم می‌اوردم .

به چشم‌هایی که با حسی خاص و پر از مالکیت بهم دوخته شده بود نگاه کردم .

\_وقتی رفتیم دبی، سعی می‌کردم ازت فرار کنم ولی هی بیشتر بهت جذب می‌شدم، اوایلش شبیه قطب‌های آهن ربا همدیگه رو دفع می‌کردیم نمی‌دونم چیشد که یدفعه هم مسیر شدیم !

دست آزادش رو جلو آورد و موهام رو پشت گوشم زد، انگار قلب اون هم با یادآوری اون روزها جون گرفته بود .

\_شب‌ی که تب کردم و تا صبح کنارم موندی، آخ نمی‌دونی چی کشیدم کوچولو، موندی درمونم کنی ولی درد و تبم رو بیشتر کردی !  
لبخند شیطونی روی لبم نشست .

\_شانس آوردم زیادی به اصول پایبندی وگرنه باید خیلی زودتر از اینا ازدواج می‌کردیم!

با خنده سرش رو به دو طرف تکون داد .

\_شیطون !

سرم رو جلوتر بردم و با شیفتگی نگاهش کردم .

\_چیشد که قبولش کردی؟

نفس عمیقی کشید و به بچه‌ها نگاه کرد کسی حواسش به ما نبود، روی گونه م رو نوازش کرد .

\_عمیق ترین اتفاقات زندگی آدم این جا اقدام به افتادن می‌کنن

اشاره‌ای به قلبش کرد .

\_وقتی چیزی بیرون از این اتفاق می‌افتد دست خودت رو می‌گیری و ازش فرار می‌کنی ولی فاجعه‌ای که درونت رخ میده، می‌شه ازش فرار کرد؟

نه، تو از خودت نمی‌تونی فرار کنی، نمی‌تونی خودت رو گول بزنی و چیزی رو ازش پنهون کنی پس مقاومت بی فایده س فقط باید قبولش کرد !

البته اعتراف می‌کنم سیاوش هم کم هلم نداد به سمیت !

لبخندی زدم و به سیاوش نگاه کردم، چه قدر این پسر سرزنده که توی چشم هاش زندگی موج می‌زد برای هممون عزیز بود، چه قدر بهش مدیون بودیم! لب هام رو به هم فشردم .

\_وقتی برگشتیم هرروزی که ازت دور بودم دلم واست تنگ می شد یه جور بی تابی توی رفتارم بود که نمی‌دونستم از چی سرچشمه می‌گیره، تا این که کم کم به خودم اومدم و فهمیدم چطور عاشقت شدم !

@darkhast\_romann

لحنش ملایم بود و نگاهش سخت .

\_بعد از برگشتنمون هرروز می اومدم توی مسیرت تا ببینمت دلم طاقت نداد و خواستم واسه همیشه برای خودم داشته باشمت برنامه ریختم یه شب همه چیز رو اعتراف کنم و ازت بخوام مال من بشی که اون اتفاق ...  
انگشت اشاره م رو روی لبش گذاشتم .

\_هیس قراره خاطرات خوبمون رو مرور کنیم !

شب خواستگاری و روزهای بعدش از بهترین روزهای زندگیم بود چاوش هیچ وقت فکر نمی‌کردم انقدر دیوونه وار عاشق یه مرد بشم و بخوام بهش تکیه کنم !  
انگشتم که روی لبش بود رو بوسید که باعث شد خجالت زده دستم رو عقب بکشم .

\_آخ ثانیه شماری می‌کنم بریم خونه قراره امروز و فردا و پس فردا هرروز تا ته دنیا با هم باشیم و من عاشقانه‌های جا مونده توی قلبم رو خرجت کنم، تو هم هرچی ناز و دلبری داری بریز رو دایره!

لحنش داغ و پر از بی طاقتی بود!

چه جوری باید این این مرد رو نسبت به خودم آروم نگه می‌داشتم!

به آرش چشم دوختم راحت تر از هرزمانی توی بغل چاوش خوابش برده بود.

نگاهی به آسمون انداختم، آفتاب به شدت می‌تابید.

\_همون طور که این آفتاب می‌تابه و همه جا رو گرم و روشن نگه می‌داره به زندگیم تابیدی دختر، بعضی وقت‌ها شر میشی و آتیشم می‌زنی وقتایی که آروم میشی سردم می‌شه!

همیشه به زندگیم بتاب آفتاب بذار حسست کنم!

با چشم‌هایی براق به صورتش نگاه کردم، به چشم‌های جذاب و گیراش، به لب‌های مردونه‌ش، به مژه‌های بلندش!

حس کردم دوباره اشک توی چشم هام جمع شده من با تمام وجود عاشق این مرد بودم.

اون با پوست و خونم عجین شده بود و جدایی ازش برام مثل مرگ بود!

با دیدن اشک توی چشم هام اخم کمرنگی روی پیشونیش نشست، بی توجه به بقیه خم شد و روی چشم هام رو بوسید، پلک هام روی هم افتاد و نفسش توی صورتم پخش شد به رسم خودش دمی از بازدمش گرفتم تا این التهاب آروم بشه!

صدای جیغ و خنده ی بچه‌ها که بلند شد چشم هام از هم باز شد.

\_صبر کنید یه عکس بگیریم ثبت بشه آقا همه بیاید تو کادر این اتفاقا نادره کم پیش میاد از چاوش خان ببینیم!

با شنیدن صدای سیاهش با خنده از هم جدا شدیم.

همه سریع سرهاشون رو جلو کشیدن تا توی کادر جا بشن .

نگاه گرم چاوش هنوز روی من قفل بود .

توی صورتش آروم پیچ زدم: خیلی دوست دارم چاوش خان بیشتر از جونم!

چشم هاش از عشق لبریز شد، چیزی تا سرازیر شدن حس بینمون نمونده بود، شیفتگی، بی قراری، اعتماد، جنون و خواستن تنها چیزی بود که توی قلبمون جریان داشت.

\_منم دوست دارم جانِ دلم!

به عکسی که ازمون گرفته شد نگاه کردم، همه توی بغل هم با خنده به دوربین نگاه می کردن و نگاه پر تب و تاب من و چاوش قفل هم بود، این عکس هم مثل تمام خاطرات دلدادگی توی عمیق ترین نقطه ی وجودمون دفن می شد و تنها حسی که بینمون باقی می موند عشق بود!

یک ماه بعد ...

@darkhast\_romannn

سرم رو توی دستم گرفتم و زیر چشمی به سحر نگاه کردم.

\_زود داری وسایلت رو جمع می کنی آخه چرا انقدر عجله دارید؟

با خنده نگاهم کرد .

\_چه قدر این روزها نق می زنی آفتاب، خب بعد از عروسیتون باید بریم دیگه کم مونده تا عروسی زودباش بلند شو کمک کن.

آهی کشیدم و از روی کاناپه بلند شدم .

\_فردا نمی تونم پیام خرید سحر باید برم شرکت خودتون برید .

چپ چپی نگاهم کرد .

\_دو دقیقه از اون شوهرت دل بکن آفتاب دیگه داری حال همه رو به هم می زنی .

اخمی کردم.

\_با این زنیکه مهلقا خاتون جلسه دارن امکان نداره اجازه بدم جلسه بدون من برگزار بشه وای سحر نمی دونی دفعه پیش چه جوری زل زده بود به چاوش، هرچی چاوش بیشتر خودش رو جمع و جور می کرد و اخم می کرد این زنیکه بیشتر بگو بخند راه می نداخت.

حیف باهاشون قرارداد دارن وگرنه اجازه نمی دادم یه لحظه هم پاش رو توی اون شرکت بذاره .

دستش رو به دو طرف تگون داد .

\_شوهر جذاب داشتن هم این دردسر ها رو داره دیگه، خوبه باز من خیالم از سیا راحت .

خندهم گرفت .

\_آره بابا اون رو تو بیابون هم بندازی کلاغ نوکش نمی زنه .  
اول خواست بهم چشم غره بره ولی کم کم خندهش گرفت و نتونست.

\_گوشش رو خوب کشیدم خودت هم می بینی که هر جا می ریم سرش پایینه .

لباس هاش رو مچاله کردم و توی چمدون ریختم .

\_تو هم دیگه خیلی بهش گیر می دی سحر یه کمی کوتاه بیا هرچی بیشتر سخت بگیری بیشتر زده می شه و از دستت در می ره .

روی مبل نشست و ناراحت نگاهم کرد .

\_فکر کردی اون گیر نمی ده؟

اصلا نمی ذاره تنهایی جایی برم آفتاب جفتمون حساس شدیم به هم، این گذشته لعنتی داره گند می زنه به زندگیمون .

نگاهی به گوشیم که زنگ می خورد انداختم .

\_ داشتن اعتماد توی زندگی حتی از عشق هم مهم‌تره سحر به نظرم برید مشاوره  
یا با هم حرف بزنید مشکلاتون رو کم کم حل کنید این حساسیت‌های کوچیک کم کم  
تبدیل می‌شه به شکاکیت و اون موقع افسار زندگی از دستتون در می‌ره!  
گوشی رو جواب دادم و کمی از سحر فاصله گرفتم .

\_ جانم؟

صدای گرمش توی گوشم پیچید .

\_ نمی‌خوای بیای خونه؟

از صبح منتظرتم روز تعطیلمونه پا شدی رفتی پیش دوستت؟  
آروم خندیدم .

\_ میام عزیز من می‌دونی که قراره زود برن نمی‌تونم این روزها تنه‌اش بذارم،  
شام چی واسم درست کردی؟

نفس عمیقی کشید . @darkhast\_romannn

\_ بیا خونه تا وقتی خودم ازت سیر نشم چیزی درست نمی‌کنم .  
پوفی کشیدم .

\_ خیلی بدی چاوش منو به دست پختت معتاد کردی هی سواستفاده می‌کنی .  
\_ منتظرتم .

گوشی رو قطع کرد با اخم به صفحه خیره شدم و سرم رو به دو طرف تکون  
دادم .

کافی بود فقط یک روز منو نبینه، بهونه‌گیری هاش شروع می‌شد .

\_ سحر جان من کم کم برم خونه دیگه چاوش شاکی شده .  
چشم هاش رو یه دور چرخوند .

\_می فهمید شور یه چیزی رو در آوردن یعنی چی؟  
از وقتی مامانت اینا اومدن نزدیکتون دیگه نمی شه کنترلتون کرد والله من نگرانم  
بچه مچه پس نندازید .  
مانتوم رو پوشیدم و پشت چشمی براش نازک کردم .  
\_نترس خودمون مراقبیم مگه پونه و رامینیم؟  
سری واسم تکون داد و تا دم در بدرقه م کرد .  
گونه ش رو بوسیدم و از خونه بیرون زدم .  
سوار ماشین چاوش شدم و به سمت خونه راه افتادم.  
بیشتر اوقات ماشینش رو می داد به من چند باری پیشنهاد داد یه ماشین جدید برام  
بخره ولی قبول نکردم آخه نیازی بهش نداشتم .  
با یادآوری رفتن سحر و سیاوش آهی کشیدم چند وقتی بیشتر به عروسیمون  
نمونده بود و فکر تنها شدنم داشت این خوشی رو برام زهر می کرد .  
جوری که این چند روز حسابی کلافه و بهم ریخته بودم .  
توی این چند وقتی که گذشت، مامان بی توجه به اصرار من و چاوش خونه ی  
قبلی رو فروخت یه جایی نزدیک خودمون خونه خریدن .  
رابطه مون با شهین کمی بهتر شده بود و از فریدون هم خبری نبود .  
تا جایی که می تونستیم از شایگان و شرکتش فاصله می گرفتیم نمی دونم زنش  
رو پیدا کرد یا نه ولی به هیچ وجه صداش رو در نمیآورد .  
با رسیدن به خونه چندتا بوق زدم که در باز شد .  
ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم. با دیدن چاوش که بالای پله‌ها ایستاده بود،  
لبخندی زدم و به سمتش دویدم .  
دستش رو بالا گرفت .



\_ندو دختر میفتی..!

چند تا پله رو که پایین اومد سریع خودم رو توی بغلش پرت کردم، نفس عمیقی کشیدم و صورتم رو توی سینه‌ش قایم کردم .

عاشق بوی عطر تنش بودم ..

\_دوست‌هات رو که می بینی منو فراموش می کنی بی معرفت.

رو انگشت های پام ایستادم و چونه‌ش رو بوسیدم .

\_مگه آدم نفس کشیدن رو فراموش می کنه که من تورو فراموش کنم؟  
با عشق به چشم هام خیره شد .

\_به اندازه‌ی کافی خوشمزه هستی، بریم تو انقدر زبون نریز.

با خیالی راحت از این که دلخور نشده به سمت آشپزخونه راه افتادم .

\_چاوش غدام حاضره؟  
خنده‌ش گرفت .  
@darkhast\_roman

\_تو یخچاله گرم کن بخور .

دریخچال رو باز کردم.

\_تخت و وسایل اتاق خواب رو هنوز نیاوردن؟

به طرفم اومد و ظرف غذا رو گرفت تا گرمش کنه .

\_نه گفتم یه روزی بیارن تو خونه باشی واسه دکور نظر بدی فردا خوبه؟

با اخم دکمه های مانتوم رو باز کردم .

\_خیر یادت رفته فردا جلسه داریم؟

با تعجب نگاهم کرد .

\_ضروری که نیست بیای می تونی...

پریدم تو حرفش .

\_خیلی هم ضروریه چاوش خان من باید باشم !

جدی نگاهم کرد .

\_باز شروع کردی؟

مانتوم رو روی دسته‌ی صندلی انداختم و به سمتش رفتم .

\_یعنی چی که باز شروع کردی، زنه رسماً داره با چشم هاش بهت نخ می ده  
انتظار داری من بی تفاوت بشینم نگاه کنم؟

اگه یه مرد به من این جوری ...

بازوم رو به سمت خودش کشید.

\_لازم نیست از این مثال های پر مایهت برام بزنی، می دونی ارزش متنفرم!

این همکاری آخرمونه وقتی می دونی تنها کسی که چشم هام میبینه تو هستی چرا  
انقدر حساسیت به خرج میدی؟

متوجه‌ای وقتی تو توی زندگیمی همه چیز برام مثل یه مه غلیظ بی جلوه‌س؛ فقط  
تو پررنگی این روزها رو با فکر و خیال الکی تلخ نکن .

لب هام کمی آویزون شد .

\_باشه قبول ولی فردا کت و شلوار نپوش، آستین هات هم بالا نزن دکمه‌ی اول  
پیراهنت رو هم باز نذار، عطر هم نزن .

نمی خوام اون زنیکه این ها رو ببینه اینا فقط مال خودمه!

سرش رو به دو طرف تگون داد .

خم شد و محکم پیشونیم رو بوسید همون طور که لب هاش روی پوستم بود پیچ  
زد: می خوای فردا من توی جلسه نباشم که اذیت نشی؟

تو و سیاوش برای پیش بردن کارها کافی هستید .

لبم رو گاز گرفتم، یه لحظه از رفتارم پشیمون شدم سحر رو نصیحت می کردم که انقدر سیاهش رو خفه نکنه اون وقت خودم...

\_نه لازم نیست بالاخره تو رئیس شرکتی باید باشی این رفتار غیر حرفه‌ایه ولی فردا می چسبم بهت تکون هم نمی خورم شاید از رو بره.

صندلی رو عقب کشید و بعد از بوسیدن آروم لب‌هام مجبورم کرد بشینم .

\_به جای فکر کردن به این چیزای کم ارزش به عروسیمون فکر کن سعی کن بهترین چیزها رو برای خودت تدارک ببینی فندق هیچی رو از خودت دریغ نکن.

موهام رو پشت گوشم نشستم و آروم گفتم: حوصله ندارم برم خرید همه چیز رو اینترنتی سفارش می دم، نمی دونم چرا این روزها انقدر حس خستگی دارم غذا رو جلوم کشید و نگران نگاهم کرد .

\_از بس از خودت کار می کنی بهت می گم لازم نیست دیگه بیای شرکت همون هفته‌ای یکی دوبار کافیه چرا انقدر کله شقی دختر؟

@darkhast\_romannn

آروم شروع به خوردن غذا کردم .

\_فردا بریم دنبال آرش بیاریمش خونه؟

چند لحظه مکث کرد و خیره بهم نگاه کرد .

\_باشه .

بی حرف از آشپزخونه خارج شد به هر بهونه‌ای چنگ می نداخت که من بمونم خونه و استراحت کنم ولی خب من کار کردن رو دوست داشتم یدفعه از اشتها افتادم غذا رو عقب کشیدم و به سمت هال رفتم چاوش روی کاناپه نشسته بود و پرونده‌ی تو دستش رو ورق می زد کنترل تلوزیون رو گرفتم روی کاناپه دراز کشیدم و پاهام رو روی پاهاش انداختم سنگینی نگاهش رو روی خودم حس می کردم.

توجهی نکردم و آروم شروع به تکون دادن پاهام کردم .

\_ نمی خوام لباس هات رو عوض کنی؟

زیر چشمی نگاهش کردم.

\_ نمی خوام تو خونه وقتی پیش منی کار کردن رو کنار بذاری؟

پرونده رو روی میز انداخت.

دستم رو کشید و بغلم کرد سریع پاهام رو دور کمرش حلقه کردم.

بلند شد و به سمت اتاقمون راه رفتاد .

دستم رو آروم توی موهاش فرو کردم .

\_ فردا صبح باید بیدار بشیم .

نگاهم کرد .

\_ خب؟

لبم رو آروم گاز گرفتم . @darkhast\_romann

\_ هوم خب نمی شه دیگه مرد .

با خنده سرش رو به دو طرف تگون داد و در اتاق رو باز کرد .

\_ من که چیزی نگفتم، فکرت کجاها سیر می کنه زن؟

می خواستم دوش بگیرم گفتم حالا که انقدر خسته ای تورو هم تا اتاق ببرم .

با اخم گازی از گردنش گرفتم که صداش در اومد.

جای گازم رو بوسیدم و آروم گفتم: که تو باشی دیگه منو ضایع نکنی .

بدون لحظه مکث سریع روی تخت پرتم کرد که دلم ریخت همین که خیز برداشت

سمتم لبم رو گاز گرفتم و چشم هام رو بستم .

چندثانیه که گذشت آروم لای پلک هام رو باز کردم .

با دیدنش که لبه‌ی تخت مونده بود و با یه حالت مرموز و بامزه ای نگاهم می کرد  
جیغ خفیفی کشیدم .

\_وای خیلی بدی چاوش واقعا که..

با خنده یه قدم به عقب برداشت .

\_همین برای تنبیهت کافی بود حالا صبر کن شاید از حموم که برگشتم طلبت رو  
دادم.

شاکی نگاهش کردم.

از بی محلیش حسابی لجم گرفته بود قشنگ میدونست چه جوری کارهام رو تلافی  
کنه همه‌ی نقطه ضعف هام دستش بود همین که در حموم بسته شد سریع خیز  
برداشتم سمت کمد و لباس خواب بنفشی از توی کمد بیرون کشیدم. ماما اینا رو  
خریده بود که مثلا بعد از عروسی تنم کنم! بنده خدا نمی دونست همشون توی این  
چند وقت استفاده شده یه ذره هم من اذیتش کنم .نگاهی به لباس توی تنم انداختم  
رسمای هیچی نداشت که بتونم توصیفش کنم از پایین تا روی روم پام و از بالا تا  
سر سینه م باز بود عطری که چاوش بهم هدیه داده بود رو روی تنم پخش کردم .

برعکس چند ساعت قبل که حوصله نداشتم الان حسابی شیطون شده بودم اصلا  
مگه می شد کنار چاوش باشم و جفتمون آروم بگیریم چرخ زدم و خودم رو توی  
آینه‌ی تمام قد نگاه کردم مشغول دست کشیدن توی موهام بودم که در حموم باز  
شد و چاوش با بالا تنه‌ی لخت وارد اتاق شد بدون این که به سمتش برگردم از  
توی آینه نگاه پر شور و عمیقم رو به صورتش دوختم. تکیه ش رو به در حموم  
داد و از توی آینه به چشم هام خیره شد.

\_تلافی می کنی؟ امشب می خوام نفس منو قطع کنی نه؟

موهام رو یه طرفم شونه‌م ریختم و بی حرف بهش نگاه کردم لب هاش رو بهم  
فشار داد و با چند قدم بلند خودش رو بهم رسوند .

دستش رو دور کمرم حلقه کرد و به انعکاس تصویرمون توی آینه خیره شد از  
تنش حرارت بیرون میزد چند قطره آب از موهایش روی شونه م ریخت، آروم  
لرزیدم.

\_این تصویر رو باید قاب بگیریم.

سرم رو بالا گرفتم و بهش خیره شدم، خم شد و پیشونیم رو بوسید .

\_حیف باشد بر این تن پیرهن؟

ریز خندیدم .

\_برای من شاعر شدی؟

دستش رو از روی بازوهای لختم بالا برد..

بندی که روی شونه م افتاده بود رو گرفت .

\_من برای تو همه چیز می شم فندق؛ شاعر، نقاش...  
@darkhast\_roman

بند لباس رو از روی شونه‌م پایین افتاد سرش رو توی گردنم فرو برد و نفس  
گرفت .

\_آدم پرست !

نفسش که روی پوست ترقوه و گردنم نشست لبم رو گاز گرفتم.

\_بی قاعده بازی می کنی، بهش عادت ندارم.

لباسم بی هوا از روی تنم سر خورد و زیر پام فرود اومد .

دست های بزرگ و داغش بی حد و مرز روی تن برهنه‌م عشق بازی کردن .

چشم هاش از توی آینه به بدنم بود خیره به چشم‌هام چند بار لاله ی گوشم رو  
بوسید .

صورتش سرخ شده بود و نفس من بند اومده بود .

تنها چیزی که توی اتاق حس می شد داغی و شور و عطش بیش از حد جفتمون بود .

\_تا کی قراره همین طوری مجنونم کنی دختر یه کمی رحم کن به من .

سرم رو توی سینه‌ش فرو بردم و با چشم هایی نیمه باز بهش خیره شدم .  
به نفس نفس افتاده بود .

\_تا آخرش همین جوری بمون تو مرد منی باید برای من دیوونه باشی .

بالاخره طاقتش طاق شد بی تاب دست انداخت دور تن نیمه لختم و با قدم هایی بلند به سمت تخت راه افتاد با حس نوازش و بوسه هایی روی صورت و موهام غلتی روی تخت زدم .

\_اه ولم کن چاوش می خوام بخوابم دیشب پدر منو در آوردی مرد .

با خنده روی پیشونیم رو بوسید .

\_اگه جلسه نداشتیم که می داشتم استراحت کنی زن، مطمئن نمی خوام بیای؟

لای یه چشمم رو باز کردم و با یادآوری مهلقا خاتون سریع سر جام نشستم .

\_چرا میام صبر کن یه دوش بگیرم وای منو نذاری بری چاوش می کشمت .

کمکم کرد از روی تخت بلند بشم و تا جلوی در حموم همراهیم کرد .

\_آخه من کی تورو گذاشتم رفتم عزیز من تا دوش بگیری صبحونهت رو میارم .

روی پنجه‌ی پاهام ایستادم و محکم گونه‌ش رو بوسیدم قبل از این که واکنشی نشون بدم در حموم رو بستم .

نمی دونم این مرد پاداش کدوم کار من بود، انقدر محبت ها و نگاهش به من شیرین بود و باهام مثل یه عروسک شکستنی رفتار می کرد تنها حسی که می تونستم بهش داشته باشم عشق بود، حتی تو اوج عصبانیت.

دوش سریعی گرفتم و با حوله از حموم بیرون رفتم .

صبحونه روی میز بود ولی خودش توی اتاق نبود .

نم موهام رو گرفتم و سریع تاپی تنم کردم مشغول پوشیدن شلوارم بودم که در رو باز کرد و وارد اتاق شد .

\_زود باش آفتاب داره دیر میشه .

چند بار بالا و پایین پریدم تا شلوار توی پام باشه .

\_مجبوری انقدر شلوار تنگ بخری؟

موهات رو خشک کن سرما نخوری .

بی توجه به غر زدن هاش لقمه‌ای برای خودم گرفتم.

\_نترس خاتون معطل نمی مونه .

خنده ش گرفت .

\_زشته آفتاب وسط جلسه از دهنتم می پره .  
@darkhast\_romanin

شونه‌ای بالا انداختم و سریع نوشیدنی رو سر کشیدم .

موهام رو نیمه خشک رها کردم و بعد آرایش ملایمی که روی صورتم نشوندم دنبال چاوش که حسابی از منتظر موندن کلافه شده بود راه افتادم.

همین که سوار ماشین شدیم برگشتم و نگاهی بهش انداختم،

آستین هات رو نده بالا دورت بگردم.

زیر چشمی نگاهم کرد .

\_الان اون دورت بگردم گفتنت حکم مهر آخر امر رو داشت دیگه؟

با خنده لبم رو گاز گرفتم.

\_امر چیه شما سروری خدمتتون عرض کردم اگه مایل باشید آستین رو بکشید

پایین که یه وقت نامحرمان دریده چشم به مردمون نظر نکنن .



با خنده سرش رو به دو طرف تکون داد .

\_ شیرین زبون! دیگه حتی نمی تونم بابت این لوس شدن ها تهدیدت کنم .

زیر چشمی نگاهش کردم .

\_ تو مسئله این نوع تهدید از خودت وحشی‌تر شدم در جریانی که؟

ابروهاش بالا پرید و نگاه داغی بهم انداخت .

\_ متاسفانه جای چنگ و دندونت روی کمرم مدرک معتبری برای اثبات حرفته .

دستم رو روی انگشت هاش کشیدم که سریع دستم رو بین دست های بزرگش مخفی کرد .

تا برسیم بی خیال سر و کله زدن با هم شدیم و سعی کردم ذهنم رو جمع و جور کنم.

هرکاری می کردم فکر این زنیکه از ذهنم بیرون نمی رفت انگار نسبت بهش شرطی شده بودم .

حلقه رو توی دست چاوش می دید و باز با خنده‌های بلند و حرکت های نا به جا باعث اذیت شدنم می شد .

مهلقا آشتیان یکی از مدیرهای ارشد شرکت سایه‌بان بود که چاوش به تازگی باهاشون قرارداد بسته بود و از شانس من این زن حدودا سی ساله همه‌ی سعیش رو می کرد توی همه‌ی جلسه ها حضور داشته باشه و باعث آزار من بود ولی خب باید بهش نشون می دادم مواظب باشه از حدش فراتر نره .

من آفتابم! به آتیش می کشم هرکسی رو که لحظه ای به ذهنش خطور کنه که می تونه یه قدم پاش رو فراتر از جایی که باید باشه بذاره همین که به شرکت رسیدیم به عادت همیشگی دستم رو توی دست چاوش گذاشتم و با هم وارد شدیم خانوم سلیمی با دیدنمون از جا بلند شد .

\_سلام خوش اومدید، آقای فانی گفتن خبر بدم جلسه تا یه ربع دیگه شروع می شه خانوم سعادت هم یه سر به ایشون بزنن کارشون دارن .

نگاهی به چاوش انداختم.

\_من میرم پیش سیاوش تا جلسه خودمون رو می رسونیم.

سری تکون داد و وارد دفتر شد به سمت خانوم سلیمی برگشتم .

\_طرف قرارداد کی می رسه؟ کیا هستن؟

آروم گفتم: اونا هم تا ده دقیقه دیگه میان، خانوم آشتیان و تیمشون هستن نفسم رو پر صدا بیرون دادم و با تشکری به طرف اتاق سیاوش راه افتادم چند تقه به در زدم و با شنیدن صداش وارد دفتر شدم .

\_اوه اوه چیشده آفتاب خانوم هوا ابریه؟

اخم غلیظ تر شد .

@darkhast\_romann

\_بیخیال سیا امروز حال درست و حسابی ندارم .

پرونده‌ای که روی میز بود رو برداشت و به سمت اومد .

\_چرا اتفاقی افتاده؟

سرم رو به دو طرف تکون دادم .

\_نه بابا قضیه این زنیکه‌س خیلی با حرکاتش می ره رو اعصابم .

چشم هاش رو ریز کرد و آروم گفتم: می خوای پاش رو از این شرکت ببریم؟

چشم هام برق زد .

\_می دونستی جای داداشم رو واسم پر کردی دیگه؟

تک خنده ای کرد .

\_باید زودتر ازم می خواستی واسه من کاری نداره، تو این زمان باقی مونده قبل از رفتن پروژه رو خودم می گیرم و همه ی قرارهای ملاقات رو هم تو شرکت سایه بان می دارم .

چشمی چرخوندم .

\_پس چرا چاوش زودتر نگفت می تونید چنین کاری بکنید؟  
نفس عمیقی کشید .

\_چون می دونه من درگیر کارهای رفتنم و وقت ندارم پروژه ای قبول کنم ولی خب یه دونه زن داداش بیشتر که ندارم .

عذاب وجدان گرفتم .

\_بی خیال سیا خودمون درستش می کنیم تو کارهات سنگین میشه لازم نیست واسه حساسیت های من از وقتت بزنی بالاخره ممکنه کلی از این موقعیت ها پیش بیاد .

@darkhast\_romannn

چشمکی بهم زد .

\_پای این زنیکه رو از شرکت می برم بعد می رم، بیا این پرونده رو بگیر حواست بهش باشه جلسه امروز روی همین کار پیش میره .

سری تکون دادم و پرونده رو از دستش گرفتم .

نگاه گذرایی به پرونده انداختم.

بعد از چند دقیقه همون طور که با هم حرف می زدیم به سمت دفتر چاوش راه افتادیم .

خانوم سلیمی با دیدنمون سریع از جا بلند شد .

\_مهمون ها اومدن توی دفتر نشستن .

من و سیا نگاهی به هم انداختیم و قدم هامون رو تند کردیم .

کافی بود توی کاری من و سیاوش پشت هم باشیم و بخوایم قضیه طبق میل ما دوتا پیش بره، دیگه چاوش هم نمی‌تونست جلومون رو بگیره.

انقدر توی چند وقت هوام رو داشت و با هم ندار شده بودیم که مثل برادرم دوستش داشتم.

سیا سریع چندتا تقه به در زد و هردو وارد شدیم.

با دیدن خاتون که نزدیک ترین صندلی به چاوش رو برای نشستن انتخاب کرده بود خونم به جوش اومد.

سیا آروم به دستم زد و هردو به سمتشون راه افتادیم.

بعد از خوش آمد گویی کنار چاوش نشستیم و لبخندی بهش زدم.

نگاه خیره ای به صورتم انداخت و به لبخندم جواب داد.

با دیدن چال رو چونه‌ش اخمی کردم.

نمی‌خواستم کسی جز من ببینتش حتی اگه این لبخند تنها به خاطر من باشه.

با شروع شدن جلسه حالت رسمی تری به خودمون گرفتیم.

توضیحات سیا که تموم شد خاتون با لبخند بزرگی به سمت چاوش برگشت.

\_خب آقای بزرگمهر جلسه بعدی کی خدمتون برسیم؟

چاوش نگاهی به پرونده ای که سیا بهش داده بود انداخت.

\_با خانوم سعادت هماهنگ باشید.

نگاهی به سیا انداختم که چشمکی بهم زد.

\_سرم رو کج کردم و با لحن ملایمی رو به چاوش گفتم: بهتره بقیه‌ی جلسات توی شرکت سایه‌بان برگزار بشه.

خاتون کمی به سمتمون خم شد، واقعا چشم هاش حلقه‌ی چاوش رو نمی‌دید؟

\_بله منم موافقم شما و تیمتون می تونید تشریف بیارید شرکت ما حسابی از این پیشنهاد استقبال می شه نگران نباشید هیچی کم و کسر نمی داریم .

نفس عمیقی کشیدم تا آروم بمونم، دور از شان منه که بخوام الان خفesh کنم .

\_روز و ساعت جلسه رو بهتون اطلاع می دم .

از روی عمد دست چپم رو روی بازوی چاوش گذاشتم .

من هیچ وقت توی شرکت یا جلوی بقیه چنین رفتاری از خودم نشون نمی دادم ولی این بار لازم بود.

\_عزیزم، بقیه جلسات آقای فانی زحمت همراهی بچه های تیم رو می کشن .

چاوش نگاه سوالی به من و سیاوش انداخت که جفتمون بهش لبخند زدیم .

سری به نشونه‌ی تایید تکون داد و خواست چیزی بگه که صدای خاتون اجازه نداد .

\_سرپرست پروژه آقای بزرگمهر هستن چرا خودشون این همکاری رو به عهده نمی گیرن؟

نگاهی به چند نفر همراهش که کنجاو بهمون خیره شده بودن انداختم .

این زن واقعا گستاخ بود، تعارف رو کنار گذاشتم و لبخندی بهش زدم .

\_من و همسرم مشغول تهیه‌ی تدارک عروسیمون هستیم وقت زیادی نداریم آقای فانی لطف کردن این مسئولیت رو به عهده گرفتن .

با صورتی جاخورده نگاهمون کرد .

چاوش دستی به صورتش کشید و سکوت کرد .

\_آها مبارک باشه عزیز انشالله خوشبخت بشید .

تشکری کردم، تو کل جلسه لبخندش خشکیده بود و یه کلمه هم حرف نزد.

سیا ریز بهم اشاره می زد و می خندید هنوز هم حس خوبی نداشتم با این که حلقه رو توی دست چاوش و رفتار خشک و سردش دیده بود باز هم بی پروا رفتار می کرد . فکر نمی کنم این که من همسرش باشم هم تاثیری روش گذاشته باشه هرچند به لطف سیا انگار قرار بود از شرش خلاص بشیم موقع خداحافظی دوباره لبخند روی لب هاش نشست.

\_امیدوارم توی پروژه های بعدی باز هم باهم همکاری داشته باشیم، دوست دارم بیشتر با شما و شرکتتون آشنا بشم .  
واقعا از رو نمی رفت .

\_فکر نمی کنم دیگه فرصت همکاری پیش بیاد راجع به عوض شدن سرپرست به رئیستون اطلاع بدید، به سلامت .

با شنیدن صدای سرد چاوش آروم گرفتم هربار که رفتارش رو می دیدم دلم بیشتر قرص می شد ولی باز انگار این روحیه که خودت اجازه ندی هیچ کس به مردت نزدیک بشه توی وجود هر زنی بود.  
به محض رفتنشون خودم رو روی مبل پرت کردم.

چاوش نگاهی به من و سیاوش انداخت .

\_باز شما دوتا با هم نقشه ریختید یه جا رو خراب کنید؟  
سیا با خنده به شونه ش کوبید.

\_به دیدن صورت ماسیدهی خاتون می ارزید .

خندهم گرفت، از وقتی من صداش می کردم خاتون انگار روی زبون همه افتاده بود .

\_خب دیگه من میرم به کارهام برسم آفتاب تو هم این پرونده رو ردیف کن بفرست واسه من .

باشه ای گفتم به محض رفتن سیاوش آروم به سمت چاوش راه افتادم .

- \_ببخشید که از قبل بهت خبر ندادیم آخه سیا یهویی پیشنهاد داد.
- روی صندلی نشست و سرش رو تکون داد .
- \_مشکلی نیست فندق همین که تو اعصابت آروم باشه کافیه این چند وقت خیلی بی تاب و نا آروم بودی .
- صندلی رو به سمت خودم چرخوندم و روی پاهاش نشستم.
- \_ولی من هنوز نا آرومم چاوش نمی دونم چم شده از لحاظ روحی بهم ریختم .
- دستش رو دور بدنم حلقه کرد و چونه ش رو روی سرم گذاشت .
- \_به خاطر فشار عروسی نیست؟
- داری زیاد از خودت کار می کشی .
- خندهم گرفت .
- \_من که همه‌ی خریدهام انجام شده، آرایشگاه و همه چیز رو پونه اوکی کرد، سالن هم تو رزرو کردی دقیقا چه فشار و استرسی عزیز من؟
- سرم رو بالا گرفتم و از پایین به صورت جدیش خیره شدم .
- همیشه سرکار این شکلی بود .
- \_من برم به کارهات بررسی؟
- سرش رو به دو طرف تکون داد و منو محکم تر به خودش فشار داد .
- \_نه همین جا بمون به کارهام می رسم .
- با لبخند روی گردنش رو بوسیدم.
- \_بی حرکت بمون آفتاب حواسم رو پرت نکن .
- ریز خندیدم و بوسه‌ی دیگه ای این دفعه روی شونه‌ش کاشتم .
- بازو هام رو گرفت و کمی منو از خودش فاصله داد .

با به صدا دراومدن در خواستم سریع از روی پاهاش بلند بشم که محکم نگهم داشت.

\_از پشت در حرفت رو بگو .

صدای پر خنده‌ی سیاوش بلند شد .

\_یه دقیقه فاصله بگیرید من وسایلم جا مونده می خوام بردارم .

لبم رو گاز گرفتم از روی پاهاش بلند شدم .

در که باز شد سیا نگاهی به اطراف انداخت.

\_این جا مگه دوربین نداره؟

چاوش منتظر نگاهش کرد .

\_گفتم غیر فعالش کنن، نمی خوای وسایلت رو برداری؟

سیا سرش رو به دو طرف تکون داد و چندتا برگه از روی میز برداشت .

\_زنگ بزن اطلاع بده واسه اتاق منم غیر فعال کنن .

خندهم گرفت.

همین که سیا از اتاق بیرون رفت چاوش با چشم های ریز شده نگاهم کرد .

\_کلا رسوا شدن من واست عادی شده نه؟

دو دقیقه یه جا تنها می شیم عالم و آدم می فهمن چه خبره .

چشمکی بهش زدم .

\_از بس آتیش چاوش خان تنده!

آهی کشید و چیزی نگفت .

بی خیال ادیت کردنش شدم و اجازه دادم به کاره‌اش برسه .

خودم هم مشغول انجام کاری که سیا گفت شدم .



بعد از تموم شدن کار با خستگی به خونه برگشتیم .  
همین که پام رو توی اتاق گذاشتم لباس‌هام رو درآوردم و خودم رو روی تخت پرت کردم.  
\_چاوش خودت برو دنبال آرش من خیلی خسته‌م .  
ملافه رو روی تن برهنه‌م کشید و پیشونیم رو بوسید.  
\_بپوشون خودت رو سرما می‌خوری، استراحت کن یه ساعت دیگه میرم دنبالش.  
دست هام رو باز کردم .  
\_تا یه ساعت دیگه بغلم کن مرد خیلی بهت احتیاج دارم .  
کنارم دراز کشید و دست هاش زیر ملافه خزید .  
\_من همیشه برای تو اینجا هستم دخترکم، انقدر خسته و درمونده نباش داری کلافه‌م می‌کنی .  
چشم ها رو بستم و تنم رو به دست هاش سپردم .  
\_تو باهام حرف بزنی حالم خوب میشه، تنت خیلی خوش بوئه.  
پیشونیم رو بوسید .  
\_بخواب دور چشمای خسته‌ت بگردم.  
با لبخند کمرنگی چشم هام رو بستم.  
با حس بوسه‌ای روی صورتم چشم هام رو باز کردم.  
با دیدن آرش چشم هام برق زد بازوهاش رو گرفتم و محکم بوسیدمش .  
\_آخ مامان قربونش بره خوبی عزیزم کی اومدی؟  
\_همین الان با عمو چاوش اومدم گفت پیام بالا برای شام بیدارت کنم .  
موهاش رو محکم بوسیدم .

برو پیش عمو چاوش تا من پیام عزیزم .  
چشمی گفت و از اتاق بیرون رفت، سریع بلند شدم و لباس هام رو پوشیدم.  
موهام رو بستم و از اتاق بیرون رفتم.  
با قدم هایی سریع از پله ها پایین دویدم .  
با دیدن چاوش و آرش که مشغول چیدن میز بودن لبخندی زدم .  
\_به به خسته نباشید مردهای خونه.  
جفتشون به سمت برگشتن، چاوش نگاه نگرانی بهم انداخت .  
\_حالت بهتره فندق؟  
سری تکنون دادم .  
-آره عزیزم، غذا چیه؟  
بشقاب رو جلوم گذاشت و به آرش کمک کرد روی صندلی بشینه با ذوق عجیبی  
شروع به خوردن غذا کردم، حسابی حالم جا اومده بود .  
\_راستی فردا پونه و سحر و شیدا میان این جا .  
ابرویی بالا انداخت.  
\_خانوم ابراهیمی مرخصی رد کرده؟  
لبم رو گاز گرفتم.  
\_هوم نمی دونم احتمالا با سیا هماهنگ کرده .  
سری تکنون داد و چیزی نگفت .  
خودم زیر سیبیلی واسش رد کرده بودم، بنده خدا خبر نداشت توی شرکت دور از  
چشمش چقدر آتیش می سوزونم خداروشکر همه هم پشت من بودن.  
\_مامانی امروز مامان بزرگ اومده بود خونمون .

نگاهی بهش انداختم .

\_داییت هنوز برنگشته؟

چاوش اخی بهم کرد.

هرچند وقت یک بار برای این که خیالم راحت بشه پرس و جو میکردم و این کار حسابی اعصاب چاوش رو به هم می ریخت .

\_نه با مامان بزرگ نیومده بود .

نفس راحتی کشیدم و کمک کردم شامش رو بخوره.

همین که میز رو جمع کردم با آرش روی مبل نشستیم و شروع به نگاه کردن کارتن مورد علاقهش کردیم .

چاوش هم کمی دور از ما به کارهای شرکتش میرسید .

تا آخر شب انقدر با آرش سر و کله زدم که جفتمون خسته شدیم .

@darkhast\_romannn

چاوش نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

نمیخواید بخوابید امشب زیاد بیدار موندید .

چشم هام رو مالیدم و گفتم: تو هنوز کارت تموم نشده؟

پرونده هاش رو بست و کناری گذاشت .

\_چرا، بلند شید بریم تو اتاق .

آرش رو بغل کرد و به سمت اتاق راه افتادیم .

تقریبا هر یک روز در میون آرش رو میاوردیم پیش خودمون یا خودمون می رفتیم پیش آرش و مامان .

با خانواده چاوش هم رفت و آمد داشتیم ولی کمتر جدیدا رفتار شهین بهتر شده بود و کم کم داشتیم به حضورش عادت می کردم.

صبح با حس تهوع عجیبی از خواب بیدار شدم .  
اول چند لحظه نشستم و بعد به سمت دستشویی راه افتادم .  
چندبار به صورتم آب زدم .  
این حال بد و استرس داشت کار دستم میداد .  
چاوش به شرکت رفته بود و آرش خواب بود.  
کمی خونه رو مرتب کردم و به سر و وضع رسیدم .  
آرش که بیدار شد صبحونه‌ش رو بهش دادم و زنگ زدم از بیرون غذا سفارش دادم تا بچه‌ها برسند.  
زنگ آیفون که به صدا در اومد با ذوق به سمتش رفتم .  
خیلی وقت بود دور هم جمع نشده بودیم حسابی دلم براشون تنگ بود .  
در ورودی رو که باز کردم هر سه تاشون با ذوق وارد خونه شدن.  
\_امسال دوست پارسال آشنا یعنی من آگه زنگ نمیزدم شماها نمی خواستید یه سر بهم بزنید؟  
رانیکا رو از دست پونه گرفتم.  
\_جونم تیل خاله دورت بگردم من .  
شیدا منو کنار زد و به سمت آرش رفت .  
\_برو کنار آفتاب نمیدونی این روزها چه قدر خسته و درموندهم خودت که از کارهای شرکت خبر داری .  
بسته شیرینی رو از دست سحر گرفتم، رانیکا رو به دستش دادم و بوسیدمش.  
\_من از تو بدترم شیدا کارهای عروسی هم هست از استرس و خستگی امروز صبح حالت تهوع گرفتم.

پونه چند لحظه با تعجب بهم نگاه کرد.

\_ سر صبح حالت تهوع گرفتی؟

بی توجه بهش سری تکون دادم و به سمت آشپزخونه رفتم .

\_ بچه ها غذا سفارش دادم حواستون باشه آیفون زنگ زد برید دم در بگیرید.

\_ خودت کجایی مگه؟

شیرینی روی میز گذاشتم .

\_ میوه و چای میارم براتون الان میام.

مشغول حاضر کردن وسایل پذیرایی بودم که صدای آیفون تو خونه پیچید با باز و بسته شدن در متوجه شدم یکی از بچه ها رفت تا غذا رو تحویل بگیره از قبل پول غذا رو حساب کرده بودم یه سینی چای برداشتم و شیرینی‌ها رو توی ظرف چیدم مشغول بودم که پونه بیصدا وارد آشپزخونه شد .

\_ آفتاب؟ @darkhast\_romannn

نگاهی به صورت کنجکاوش انداختم.

\_ جان؟

آروم گفت: میگم به جز خستگی و حالت تهوع علائم دیگه ای هم داری؟

دستم رو روی هوا تکون دادم .

\_ خیلی فشار رومه پونه این روزا حسابی بداخلاق و دمدمی مزاج شدم چاوش بیچاره رو هم عاصی کردم یعنی اگه چاوش قدیم بود تا حالا صدبار منو گذاشته بود پشت در .

لبش رو گاز گرفت.

\_ یه چیزی میگم ولی هول نشو باشه؟

با تعجب به سمتش برگشتم.

\_چیشده؟

لبش رو تر کرد .

\_عادت ماهیانه‌ت عقب نیفتاده؟

جا خورده نگاهش کردم .

\_وا چه ربطی ...

با پی بردن به علت سوالش حرفم رو خوردم و بهت زده بهش خیره شدم .

\_نه بابا امکان نداره پونه چاوش همیشه مواظبه .

تکیه‌ش رو از کابینت گرفت.

\_ما هم بودیم، جواب سوالم رو بده آفتاب .

گیج و درمونده سرم رو به دو طرف تگون دادم .

\_دو سه روز دیگه باید بشم. @darkhast\_romann

\_به نظرم محض احتیاط یه بیبی چک ...

\_بچه ها کجا موندید ای بابا آفتاب خانوم آدم مهمون هاش رو تنها نمی ذاره بره تو آشپزخونه پچ پچ کنه که .

اصلا انگار تو این دنیا نبودم، جسمم پیش بچه ها بود و فکر و خیالم جای دیگه .

استرسم بیشتر شده بود .

به کمک پونه وسایل پذیرایی رو توی سالن بردیم.

انقدر فکرم درگیر این مسئله شده بود که اصلا نمی فهمیدم چی میگن.

پونه چندباری بهم تذکر داد تا به خودم پیام ولی انگار نمی تونستم .

بعد از خوردن ناهار شیدا زودتر از همه به خونه برگشت سحر که متوجه آشفتگی شده بود ضربه ای به بازوم زد و سریع پرسید: چپیده آفتاب چرا انقدر توی خودتی؟

پونه ای اشاره‌ای بهش زد.

لبم رو گاز گرفتم و آروم گفتم: پونه فکر می‌کنه من علائم حاملگی دارم. چند لحظه هیچ صدایی ازش در نیومد، با صدای بلند خندهش سرم رو بالا گرفتم و با اخم نگاهش کردم.

\_زهرمار کجاش خنده داره؟

دستش رو جلوی دهنش گرفت.

\_وای خاک تو سرت کنم آفتاب چه قدر بهت گفتم مواظب باش این یارو آتیشش تنده، بند رو آب میدید هی گفتی نه چیزی نمیشه.

با حرص گفتم: حالا که هنوز هیچی معلوم نیست چرا الکی بزرگش می‌کنی آخه؟ پونه بازوم رو گرفت.

\_خب حالا انقدر حرص نخور آفتاب، می‌خوای ببینی چک بخریم مطمئن بشیم؟ آهی کشیدم.

\_چاوش امروز زود میاد خونه فردا جفتتون بیاید این جا کنارم باشید، وای واقعا نمی‌دونم چیکار کنم بچه‌ها. سحر بهم نزدیک تر شد.

\_ای بابا هنوز هیچی معلوم نیست تو چرا قیافهت این مدلی شده آفتاب اصلا باشی هم مگه چه اشکالی داره قتل که نکردید.

سرم رو توی دستم گرفتم و چیزی نگفتم با شنیدن حرف هاشون استرسم بیشتر و بیشتر می‌شد.

\_آفتاب ما دیگه کم کم میریم نبینم الکی بشینی تو خونه فکر و خیال کنی، فردا زودتر میایم پیشت.

سری تکون دادم و تا دم در همراهیشون کردم .

همین که رفتن دوباره ترس و دلشوره بهم هجوم آورد نمی دونم چرا انقدر درمونده بودم .

تا اومدن چاوش خودم رو با آرش سرگرم کردم .

کلی بهش رسیدم و باهاش بازی کردم .

با شنیدن صدای در و وارد شدن ماشین چند لحظه مکث کردم .

اگه واقعا چنین چیزی اتفاق میفتاد واکنش چاوش چی بود؟

نفس عمیقی کشیدم.

همین که وارد خونه شد از جا بلند شدم .

نگاهی به سر تا پاش انداختم، یه کت شلوار رسمی به رنگ سرمه ای پوشیده بود انگار جلسه‌ی مهمی داشت.

صورتش درهم و خسته به نظر میومد .

با قدم های بلند به سمتش رفتم .

\_سلام عزیزم خسته نباشی .

پیشونیم رو بوسید و عقب کشید، انگار زیاد حوصله نداشت .

\_ممنون خانوم، مهمونی خوش گذشت؟

پشت سرش راه افتادم .

\_آره خوب بود، سحر و پونه فردا هم میان اینجا .

سری تکون داد و آرش رو بغل کرد .



\_خوبه بذار بیان یه چند روز حال و هوات عوض بشه زیاد سرحال نیستی، احوال آقا آرش؟ خوبی عمو خوش گذشت امروز؟

به سمت آشپزخونه رفتم تا غذا رو گرم کنم .

اصلا اشتها نداشتم و با پیچیدن بوی غذا توی بینیم حالم بد میشد .

چند لحظه از آشپزخونه بیرون رفتم تا حالم جا بیاد .

\_چاوش برو تو آشپزخونه غذات رو گرم کردم تو و آرش غذا بخورید من میل ندارم .

با تعجب نگاهم کرد، تا حالا نشده بود جدا از هم غذا بخوریم از جا بلند شد و نگاهم کرد .

\_چرا میل نداری چیزی شده؟ بیا بریم یه چیزی بخور نمیشه که تا صبح گشنه بمونی دختر .

با تشدید بوی غذا صورتم توی هم رفت. @darkhast\_roman

\_وای نه نمی خوام گیر نده دیگه چاوش برو به بچه غذا بده .

چند لحظه نگاهم کرد و بعد با آرش به سمت آشپزخونه رفت روی مبل نشستم و به صفحه خاموش تلوزیون خیره شدم. انتظار داشتم چاوش بیشتر لازم رو بکشه ولی اگه اصرار می کرد هم عصبانی میشدم نمی دونم این ادا و اصول ها از کجا دراومده بود معلوم بود چاوش هم زیاد حوصله نداره و حسابی خسته‌س احتمالا توی شرکت مشکلی پیش اومده بود دستم رو روی شکمم گذاشتم و گیج بهش نگاه کردم اگه واقعا یه نفر اون داخل باشه من باید چیکار کنم؟ هم دلم می خواست زمان بگذره و زودتر فردا برسه و هم نمی خواستم غذاشون رو که خوردن آرش شروع به بهونه گیری کرد چاوش هم رفت تا اون رو به خونه برسونه همچنان روی مبل نشسته بودم بی هدف به تلوزیون نگاه می کردم بهتر بود چاوش ازم دور بمونه حسابی بد اخلاق شده بودم.

همین که وارد خونه شد چند لحظه مکث کرد .

\_آفتاب چیزی شده؟ چرا هنوز اون جا نشستی هنوز میلی به غذا نداری؟  
پوفی کشیدم و از جا بلند شدم .

\_نه میرم بخوابم .

سریع خودش رو بهم رسوند و بازوم رو گرفت.

\_ینی چی میرم بخوابم دارم باهات حرف میزنم !اتفاقی افتاده آفتاب؟  
از لحن جدیش ناراحت شدم.

\_ای بابا چرا انقدر گیر میدی یه روز نمی تونم واسه خودم باشم چیزی شده بود  
بهت می گفتم دیگه.

بهت زده نگاهم کرد باورش نمیشد سر چنین چیزی انقدر جوش آوردم خودم هم  
باورم نمیشد انقدر استرس و نگرانی توی وجودم بود ناخودآگاه تند شده بودم سری  
تکون داد و دستش رو از روی بازوم برداشت بغض کردم، چرا به زور بغلم  
نکرد تا آرومم کنه .

\_برو بخواب آفتاب امشب حوصله بحث و کل کل ندارم .

لب هام رو بهم فشار دادم، دلم می خواست داد بزنم گریه کنم نمی فهمیدم چمه.

\_اگه حوصله‌م رو نداری منو ببر خونه‌ی مامانم .

نگاهش رنگ تهدید به خودش گرفت و قدمی به سمتم برداشت .

\_چی گفتی؟ یه بار دیگه تکرار کن .

لبم لرزید.

\_منو ببر ...

کف دستش رو محکم روی لب هام فشار داد .

\_وقتی می خوای یه حرفی بزنی قبلش بهش فکر کن، امروز روز خوبی برای من  
نبود بدترش نکن اومدم خونه که آروم بشم نه با تو بحث کنم !

دستش رو از روی صورتم پس زدم و بی توجه به صورت عصبانیش به سمت اتاق خواب راه افتادم برای من هم روز خوبی نبود روی تخت دراز کشیدم و چشم هام رو بستم کلی کار برای انجام دادن داشتم ولی حوصله‌ش رو نداشتم بیشتر دلم می‌خواست هی به چاوش بند کنم تا بیاد نازم رو بکشه ولی انگار وقت خوبی رو انتخاب نکرده بودم و اون هم امروز اعصاب نداشتم نیم ساعتی گذشت تا در باز شد و چاوش وارد اتاق شد به سمتش برگشتم ملافه رو کنار زد و روی تخت دراز کشید چشم هام رو بستم و چند دقیقه منتظر موندم تا مثل هر شب بغلم کنه وقتی عکس العملی نشون نداد آهی کشیدم و چشم هام رو محکم به هم فشار دادم.

\_چرا آه می‌کشی؟ چت شده دور سرت بگردم؟

با شنیدن صداش جوری که انگار دنیا رو بهم داده باشن سریع به سمتش برگشتم.

\_چاوش؟

کلافه به سمتم خم شد.

\_جون چاوش، این بغض تو صدات چی میگه آفتاب حرف بزن با من دیوونه م کردی.

همین که دستش رو به سمتم دراز کرد خودم رو توی آغوشش گم کردم.

\_من چیزیم نیست تو بداخلاق شدی.

منو به تنش فشار داد و چند بار روی سرم رو بوسید.

\_امروز یه مشکلی توی شرکت پیش اومد فکرم رو درگیر کرد ولی تو حق نداری تا تقی به توقی می‌خوره با اون نگاه یاغی زل بزنی توی چشم های من بگی منو ببر خونه‌ی مامانم متوجهی؟ مشکلات و بحث های بزرگ و کوچیک ما فقط بین خودمون باقی می‌مونه همین جا توی همین فاصله.

سرم رو بالا گرفتم و به صورتش که فقط چند سانت ازم فاصله داشت نگاه کردم.

روی چونه ش رو بوسیدم و آرام غر زدم: خودت ناراحت می‌کنی منم...

فشاری به تنم آورد .

\_دنبال مقصر نمی گردیم فقط دیگه اون حرف رو تکرار نکن .

لب هام رو بهم فشار دادم و سرم توی گردنش فرو بردم .

حالا انگار با خیال راحت تری میتونستم نفس بکشم آروم روی سرم رو نوازش کرد .

\_نمی خوای بگی چیشده؟

نمی خواستم تا مطمئن نشدم چیزی بهش بگم .

\_یه کمی دلم گرفته بود .

نوازش دست هاش متوقف شد .

\_به من دروغ میگی؟

سریع سرم رو بالا گرفتم . @darkhast\_roman

\_خب نپرس دیگه چاوش وقتش شد خودم بهت میگم باشه؟

اخمی بهم کرد .

\_پس یه چیزی شده؟

آروم سر تکون دادم .

\_تا وقتش برسه که من دیوونه میشم .

دستم رو روی نقش خالکوبیش کشیدم .

\_فرداشب میگم باشه؟

توی موهام نفس عمیقی کشید .

\_باشه فقط تا فرداشب صبر می کنم .

بحث های من و چاوش بیشتر از یک ساعت کش پیدا نمی کرد جفتمون انقدر دوری و سختی کشیده بودیم که هیچ چیز باعث نمیشد زیاد از هم دلخور بمونیم و باعث رنجش و شکستن دل همدیگه بشیم.

برعکس تصوراتی که از زندگیمون داشتم چاوش از من خیلی آروم تر و منطقی تر رفتار می کرد و تو بدترین شرایط و بحث ها همیشه هوام رو داشت به قول سیا مرد خانواده شده بود، دیگه از اون جوش آوردن های یهویی و پشیمونی و دل شکستگی بعدش خبری نبود منم اذیت ها و دل بردن هام بیشتر از قبل شده بود و کمتر از قبل لجبازی می کردم .

لحظه ای طاقت اذیت شدن هم رو نداشتیم و برای زندگیمون کوتاه میومدیم که اگه این طور نبود نمیشد اسم این حس رو عشق گذاشت .

چشم هام رو با آرامش روی هم گذاشتم بالاخره زیر نوازش دست هاش و بوسه هاش خوابم برد تقریباً ساعت یازده بود که از خواب بیدار شدم چاوش بدون سر و صدا به شرکت رفته بود بلند شدم و دوشی گرفتم با ضرب و زور چند لقمه غذا خوردم و منتظر نشستم تا سحر و پونه برس از استرس با پا روی زمین ضرب گرفته بودم، صدای آیفون رو که شنیدم قلبم ریخت سریع از جا پریدم و در رو باز کردم .

با دیدن سحر و پونه محکم بغلشون کردم سحر کمی خودش رو عقب کشید و با اخم نگاهم کرد .

\_تو چرا انقدر رنگت پریده؟ از دیروز کشتی خودت رو نه؟ دیوونه ای مگه بیا بشین ببینم .

روی مبل که نشستیم سریع پرسیدم: ببی چک کو بچه ها؟

جفتشون نگاه متعجبی به هم انداختن .

\_تو نگرفتی؟

چپ چپ نگاهشون کردم .

\_یعنی هیچ کاری رو مثل آدم انجام نمی دید. سحر خودش رو روی مبل پرت کرد و گفت: من که نمیرم به خدا خسته‌م .

پونه اشاره ای به رانیکا زد.

\_منم که بچه دارم تو هم که حالت خوب نیست .

سحر با خنده گفت: زنگ بزن به چاوش بگو از سرکار میاد خونه بخره سوپرایز میشه .

ضربه‌ای به بازوش زدم پونه سریع گوشیش رو برداشت و شماره گرفت چند لحظه بیشتر نگذشت بود که صدای رامین توی خونه پیچید .

\_جونم خانومم؟

با چشم های گرد شده به پونه نگاه کردم.

\_یه کاری برات داشتم رامین .

@darkhast.romann

سریع دستم رو به نشونه نه گفتن بالا آوردم.

\_چی عزیزم؟

اهمیتی بهم نداد .

\_می تونی یه بیبی چک بخری بیاری؟

سرم رو توی دستم گرفتم و آهی کشیدم، این دختر دیوونه بود صدای بهت زده‌ی رامین بلند شد .

\_یعنی چی؟ یا خدا پونه دوباره؟

سحر آروم زد زیر خنده .

\_نه واسه خودم نمیخوام که، بگیر بیار خونه آفتاب اینا .

رامین چند لحظه مکث کرد بعد با صدایی توش خنده موج میزد گفت: باشه اومدم عزیزم.

همین که گوشی قطع شد لگدی به پونه انداختم .

\_بیشعور آخه چرا به رامین گفתי این بیاد اینجا من میمیرم از خجالت وای.

دستش رو عقب کشید و با اخم نگاهم کرد .

\_بد کردم گفتم به دادت برسم رامین که از خودمونه مگه چیزی هست که از ما ندونه؟

آهی کشیدم و سرم رو به پشتی مبل تکیه دادم .

\_وای بچه ها اگه مثبت باشه چی؟

\_هیچی واسه بار سوم خاله میشم .

زیر چشمی به سحر نگاه کردم.

\_تکلیف من چی میشه، هفته دیگه عروسیمونه بعد من ...

سکوت کردم پونه رانیکا رو روی پاهاش گذاشت و کنارم سرش رو به مبل تکیه داد .

\_خب منم تو عروسیم رانیکا رو داشتم مگه چیه؟

نفس عمیقی کشیدم.

\_نمی دونم، خیلی ترسناکه استرس دارم .

سحر دست روی بازوم گذاشت.

\_استرس واسه زن حامله خوب نیست آروم ...

چشم غره ای بهش رفتم که دست هاش رو بالا گرفت .

\_باشه بابا چرا انقدر پاچه میگیری .

لبم رو گاز گرفتم .

\_دیشب همین جوری بیخودی گیر دادم به چاوش با هم بحثمون شد.

پونه با خنده گفت: هورمونات بهم ریخته عصبی شدی از عوارض حاملگیه .  
با اخم نگاهشون کردم .

\_میشه انقدر این کلمه رو تکرار نکنید؟

انقدر با هم کل کل کردیم که صدای زنگ بلند شد سحر سریع به سمت آیفون رفت  
و در رو باز کرد رامین که وارد خونه شد با دیدنش رنگم پرید.

پلاستیک رو به سمتون گرفت و با خنده گفت: کدومتون شکوفه دادید؟

ضربه‌ای به بازویش زدم و پلاستیک رو ازش گرفتم رامین بی توجه به ما روی  
مبل نشست، با پونه و سحر سریع به سمت طبقه دوم راه افتادیم از استرس کف  
دست هام عرق کرده بود .

\_وای بچه ها من نمیتونم بیاید یه روز دیگه ...

پونه هلم داد توی سرویس.

\_برو ببینم دو روز مارو معطل کردی ما چاوش نیستیم که هی واسمون ناز و  
عشوه میای زودباش دختر منم استرس گرفتم.

حالت تهوع گرفته بودم، چند لحظه مکث کردم و آبی به سر و صورتم زدم بعد از  
انجام کار دستگاه رو بیرون آوردم و به سمت پونه گرفتم.

\_ببین چیشد؟

روی تخت نشستم و جلوی چشم هام رو با دست گرفتم .

\_یه چند دقیقه باید صبر کنیم .

پاهام تند تند شروع به تگون خوردن کرد، سحر کنارم نشست و آرام بغلم کرد .

\_چیزی نیست عزیزم آرام باش آفتاب جوابش هرچی که باشه ما کنارتیم واسه  
چس انقدر به خودت استرس میدی؟



زیر چشمی به پونه نگاه کردم نگاهش رو به بیبی چک دوخته بود چند ثانیه مکث کرد و چشم هاش رو ریز کرد قلبم توی دهنم میزد، نمی دونم این حس دلشوره که با همه‌ی حس‌های دنیا فرق می کرد چه جوری توی وجودم پیچیده بود .

\_مثبتہ!

با شنیدن صدای پونه بهت زده نگاهش کردم.

\_چ... چی؟ مطمئنی پونه یه بار دیگه نگاه کن .

کنارم نشست و با لحن آرامش بخشی گفت: ببین دوتا خط قرمز شده یعنی حامله ای.

بازوی سحر رو محکم فشار دادم، با این که میدونستم ممکنه چنین چیزی باشه باز هم بیش از حد شوکه شده بودم دستم رو به سمت شکم تخته رفت، هنوز باور نکرده بودم .

\_یعنی من الان یه بچه توی شکم دارم؟  
@darkhast\_romannn  
سحر نوازشم کرد .

\_آره یه بچه از چاوش، باورت میشه آفتاب؟ باور کن این بهترین اتفاق زندگیته .

کم کم اشک توی چشم‌هام حلقه زد و ناخودآگاه آروم شروع به گریه کردم .

\_باورم نمیشه وای من الان ...

پونه با خنده سرم رو توی بغلش کشید .

\_چته دیوونه نگاه چه گوله گوله اشک میریزه .

سرم رو به دو طرف تکیون دادم و صورتم رو بین دست هام گرفتم .

\_نمی دونم به خدا نمی دونم چه حسی دارم قلبم محکم می کوبه هم می ترسم و هم انگار... شوق دارم.

پونه آروم به سرم زد .

\_یادته چقدر من و رامین رو مسخره می کردی تو عقد بچه دار شدیم دیدی سر خودت هم اومد .

وسط گریه خندهم گرفت، حال عجیب و غیر قابل وصفی داشتم دلهره، ترس، اضطراب، شور و شوق همه چیز یدفعه بهم هجوم آورده بود و فرصت فکر کردن رو ازم سلب می کرد دوباره چشم های نابورم به سمت شکم برگشت.

\_دیگه حتی اجازه نمیده پام رو شرکت بذارم حتما تو خونه زندانیم می کنه، قید دانشگاه هم که کلا باید بزنم.

با فکر کردن با این ها گریهم بیشتر شد سحر چند بار آروم به پشتم کوبید.

-دیوونه نشو آفتاب ای بابا خودت می دونی که چاوش چنین آدمی نیست من از همین الان میتونم صورت بهت زدهش رو تصور کنم میتونی فکر کنی چه قدر عاشق تو و بچتونه؟

این خنده‌های وسط گریه آشفته ترم می کرد .

\_حتما اون هم مثل من اولش باورش نمیشه، نمیخوام عشقی که به من داره رو تقسیم کنه .

پونه زیر بازوم رو گرفت تا از جا بلند بشم .

\_دیگه داری هزیون میگی، جنس دوست داشتن هرکسی فرق می کنه عشقی که به تو داره سر جاش باقی می مونه فقط یه جای دیگه توی قلبش واسه بچتون باز میشه، تو الان حسی بهش نداری؟

گیج نگاهش کردم .

\_خب نمیدونم من... فکر کنم دارم، وقتی به این فکر می کنم یه بچه توی وجودم دارم قلبم هی زیر و رو میشه یه حس دلشوره‌ی دوست داشتنی نمی تونم توصیفش کنم پونه .

سحر محکم گونه‌م رو بوسید .

\_تبریک میگم شما مادر شدی .

اشک هام رو پاک کردم محکم بغلش کردم .

\_روزی که تو مادر بشی هم همین جوری دور هم جمع میشیم و جیغ جیغ هات رو خنثی می کنیم.

آروم خندید و چیزی نگفت ازش جدا شدم و آهی کشیدم.

\_کاش یه ذره دیرتر میومدی مادر الان خیلی زود بود کلی کار داریم .

سحر بلند شد و دوتایشون منو از روی تخت بلند کردن همین که از پله ها پایین رفتیم رامین از جا پرید .

\_خب جواب چی شد؟

لبم رو گاز گرفتم واقعا خجالت می کشیدم حرفی بزنم .

پونه خنده‌ی ریزی کرد .

@darkhast\_romannn

\_هیچی داری دایی میشی عزیزم .

رامین چند لحظه با تعجب نگاهم کرد و بعد بلند زد زیر خنده جلو اومد و محکم بغلم کرد .

\_خوشحالم داری تقاص بلاهایی که سر ما آوردی رو پس میدی تبریک می گم مامان کوچولو .

با خنده به پهلوش کوبیدم .

\_انقدر اذیتم نکنید شوهرم بیاد بهش میگما .

عقب رفت و با چشم های ریز شده نگاهم کرد .

\_شوهرت خودش شریک جرمه کی میاد خونه؟

پونه با خنده هلس داد.

\_حتما خودت می‌خوای بهش خبر بدی مشغول بگیری بیا بریم خونه آروم بگیر.  
نگاهی به اطراف انداختم .

\_راستی سحر کجا رفت؟

پونه رانیکا رو از دست رامین گرفت و گفت: فکر کنم رفت توی آشپزخونه.  
روی مبل نشستم و دستم رو روی شکم گذاشتم.

\_آخ گفتم آشپزخونه گشتم شد .  
رامین آهی کشید.

\_خدا به داد چاوش برسه ماهم این روزها رو داشتیم دیگه این زن روح و روان  
برای من نداشته بود .

آروم خندیدم، با بیرون اومدن سحر از آشپزخونه نگاهی بهش انداختم .

\_چرا دست خالی اومدی یه چیزی میاوردی بخوریم .  
@darkhast\_romanin

دستی تکون داد و سریع گفت: مگه رفته بودم برات غذا بیارم رفتم به سیاوش  
خبر بدم .

حرفش که تموم شد صداس هین کشیدم بلند شد .

\_خدا مرگم بده سحر وای چرا بهش گفتمی آخه نخود تو دهن شما دوتا خیس نمی  
خوره؟

همه چیز یه طرف متلک گفتن های سیا یه طرف دیگه از همون الان استرس اون  
رو گرفتم وای بلند نشه بره به چاوش بگه .

ضربه‌ای به شونه م زد و نشست .

\_راجع به شوهر من چی فکر کردی بیتربیت، گفتم به چاوش چیزی نگه بچهم  
پشت گوش داشت از خوشحالی سخته می‌کرد .

لبخند ملایمی زدم، انقدر با کارها و حرف هاشون بهم روحیه دادن همه ی اون حس های بد و نگرانی از وجودم رفته بود تبدیل به شور و اشتیاق شده بود فقط می خواستم زمان بگذره و هر چه زودتر به چاوش خبر بدم .

لبخند و حس خوبم بیشتر شد، خبر بدم داره پدر میشه، پدر بچه ای که حاصل یه عشق اصیل و جاودانه س!

\_خب مامان خانوم چی می خوری واست سفارش بدم؟

سریع با ذوق گفتم: بختیاری با زیتون و نوشابه مش ...

\_نوشابه نمی تونی بخوری، واسش دوغ سفارش بده .

لب هام آویزون شد، از همین الان شروع شد این ها که دوستانم به چاوش که برسه حتما منو عاصی می کنه بعد از خوردن غذا بچه ها کم کم آماده ی رفتن شده بودن که صدای باز شدن در حیاط اومد با اشتیاق و دلشوره از جا پریدم .

\_وای اومد بچه ها حالا چیکار کنم؟

@darkhast\_romannn

رامین با تاسف نگاهم کرد .

\_ما دیگه میریم شما بمونید و گندی که زدید.

چپ چپی نگاهش کردم همین که بچه ها از جا بلند شدن در خونه باز شد با دیدنشون لبخند خسته ای زد و سر تکون داد .

\_سلام خوش اومدید، می گفتید سیاوش رو هم با خودم میاوردم .

به طرفش رفتم که دستش رو دور تنم پیچوند و لبخندی بهم زد اگه بچه ها نبودن حسابی از خجالتم در میومد .

سحر سریع گفت: نه ما دیگه داشتیم میرفتیم.

چاوش با تعجب نگاهشون کرد .

\_من تازه اومدم به همین زودی؟

رامین روی شونه ی چاوش زد و با خنده گفت: بهتره که ما زودتر بریم انشاالله دفعه‌ی بعد .

چاوش گیج شده سری تکون داد و با بچه ها خداحافظی کرد همین که در خونه بسته شد به سمت برگشت و نگاه نفس گیرش رو بهم دوخت، خودم رو بهش چسوند و گردنش رو بوسیدم .

چند تا نفس عمیق کشیدم و خودم رو عقب کشیدم، انگار حتی از قبل هم بیشتر می‌خواستمش .

پیشونیم رو بوسید، سرش رو ازم دور نکرد .

\_امروز حالت بهتره دلبر خانوم؟

لبم رو گاز گرفتم و آروم سرم رو تکون دادم .

\_آره خیلی خوبم، بیا لباست رو عوض کن یه چیزی بیارم بخوری .

کتش رو از تنش در آورد و همون طور که دستش دور تنم بود به سمت اتاق خواب راه افتاد.

حالا که با هم تنها شده بودیم انگار اضطرابم بیشتر شده بود آروم دستم رو روی شکم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم قلبم یکی در میون میزد نگاهم رو به صورت جدی و خسته‌ش دوخت هروقت راجع به بچه با هم حرف میزدیم چشم هاش برق میزد، می گفت دلش می خواد یه دختر شبیه من داشته باشه ولی به این زودی ها نه! با یادآوری حرف هاش آهی کشیدم، برای گفتن بهش دو دل شده بودم .

\_واست میوه پوست می کنم کارت تموم شد بیا پایین .

باشه‌ای گفت برگشتم و خواستم از اتاق خارج بشم که با شنیدن صداش متوقف شدم .

\_این چیه روی میز آفتاب؟

به سمتش برگشتم با دیدن بیبی چک توی دستش چشم هام گرد شد و هینی کشیدم. یادم رفته بود یه جا قایمش کنم خیز برداشتم و سریع از دستش کشیدمش.

\_وسيله يکي از بچه هاس.

نگاه مشکوکی بهم انداخت.

\_خب تو چرا انقدر هول شدي بذار ببينم چيه .

سريع دستم رو جلوش گرفتم.

\_من ميخوام يه چيزي بهت بگم چاوش .

قدمی به سمت برداشت و نگاه خواستنیش رو بهم دوخت .

\_جان بگو !

لب هام رو بهم فشار دادم .

\_ممکنه يه مدت نتونم بيايم سرکار. @darkhast\_romanin

چشم هاش رو ریز کرد و دستش رو دور کمرم انداخت .

روی ماه گرفتگی پیشونیم رو بوسید و با حظ خاصی گفت: خانوم هروقت بخواد میاد هروقت بخواد میره نمی دونم من رئیس شرکتم یا آفتاب خانوم تازگی ها هم که بدون اجازه واسه بچه ها مرخصی رد می کنی .

لبم رو گاز گرفتم و دست آزادش رو روی شکمم گذاشتم، قلبم یکی در میون میزد .

\_دیگه نه من رئیسم نه شما چاوش خان يه مدعی ریاست دیگه تو راه داریم .

با چشم هایی گیج و پر تعجب نگاهم کرد نگاهش بین دستی که روی شکمم بود و صورتم چرخید نفسم توی سینه حبس شد .

\_متوجه نشدم فندق چيشده؟

نفس لرزونی کشیدم، بیبی چک رو جلوی صورتش گرفتم و آروم گفتم: می دونی این چیه؟

سوالی و منتظر نگاهم کرد.

\_بهش میگن بیبی چک .

چشم هاش ریز شد و کمی ازم فاصله گرفت، انگار نمیتونست خوب فکر کنه تنم به لرزه افتاده بود نمی دونستم ممکنه چه عکس العملی نشون بده .

\_خب... یعنی چی؟

فاصله ی بینمون رو پر کردم، به چشم های گرم و شوکesh خیره شدم .

نگاهش رو لب هام دوخته بود و منتظر بود تا چیزی که می خواد رو بشنوه، چشم هام داشت گرم میشد انگار زمان و دنیا برای هر دمون توی همین ثانیه ایستاده بود .

\_یعنی داری پدر میشی من.. من حامله‌م چاوش!

لحن من هم به اندازه‌ی نگاه اون ناباور بود انگار گوش های خودم هم هنوز آمادگی شنیدین حرفی که به زبون آورده بودم رو نداشتن چند بار دستش رو به موهاش کشید، نگاهش بین چشم هام و شکمم سرگردون بود.

\_داری اذیتم می کنی نه؟ مثل همیشه داری واسم دلبری می کنی دختر؟

سرم رو به دو طرف تکون دادم و دستم رو جلو بردم.

\_نه چاوش بیا ببین خودت چک کن .

چند لحظه مکث کرد، انگار نفسش حبس شده بود .

-آفتاب این اصلا چیز قشنگی برای شوخی کردن نیست منو دیوونه نکن !

کم کم وسط بغض خنده‌م گرفت .

\_به جون آرش شوخی نمیکنم چاوش به خدا من حامله‌م .

دستی به صورتش کشید صورتش پر از حس های متفاوت، قدمی به سمت برداشت .



\_آخه چه جوری؟

لبم رو گاز گرفتم.

\_از خودت بپرس!

چند لحظه با چشم‌هایی سرخ شده نگاهم کرد.

\_من دارم بابا میشم آفتاب یه بچه از تو؟ واقعا الان بچمون توی شکمته؟

کم مونده بود از دیدن صورت پر شوقش گریه‌م بگیره با بغض سر تکون دادم سریع منو روی تخت نشوند چند بار گیج و کلافه دور خودش چرخید و یهو جلوی پاهام زانو زد بلوزم رو بالا زد و دست هاش رو نوازش وار روی شکم برهنه م کشید .

\_دورت بگردم بابا، اون جایی صدای منو میشنوی؟

با دیدن نم چشم هاش نتونستم جلوی اشک‌هایی که روی صورتم روون میشد رو بگیرم، باورم نمیشد چاوش با شنیدن خبر پدر شدنش به این روز بیفته.  
پیشونیش رو روی شکم گذاشت .

\_آفتاب هنوز باورم نمیشه به خدا که باورم نمیشه میشه دوباره تکرارش کنی؟

آروم موهاش رو نوازش کردم.

\_خودم هم هنوز باورم نمیشه چاوش من و تو یه بچه داریم یه موجود کوچولو از وجود جفتمون، داریم پدر و مادر میشیم .

با حس مرطوب شدن پوستم محکم لبم رو گاز گرفتم، چند بار پشت سرهم روی شکم رو بوسید .

\_دور جفتون بگردم من، خدایا شکر از اون تاریکی بیرونم کشیدی و بهم یه خانواده دادی.

سرش رو بالا آورد با دیدن چشم‌های سرخش قلبم به درد اومد .

\_به زندگیم گرما دادی .

جفت دست هاش رو جلو آورد و همه‌ی تنم رو بین بدنش محصور کرد .

\_حسش خیلی قدرتمنده آفتاب، داره منو از پا درمیاره یه چیزی متفاوت از عشق بینمون، من از جهنم و یه دیوار سنگی گذشتم تا به تو برسم فکر میکردم فقط وجود خودت برای زندگیم کافیه ولی الان انگار به وجود این کوچولو هم احتیاج دارم، همه چیزمی آفتاب همه چیزم !

نمی دونم چه جوری قلبم رو آروم کنم دارم توی این شور و تکاپو می سوزم، کاش خواب نباشه با بغض و اشتیاق پیشونیش رو بوسیدم.

\_وقتی فهمیدم گیج شده بودم خیلی ترسیدم چاوش اصلا نمی دونستم چیکار کنم یه حس عجیبی بود هم دلشوره داشتم و هم اشتیاق آخرش نشستم زدم زیر گریه.

سرش رو بلند کرد و با حس خاصی بهم خیره شد .

\_کی فهمیدی؟  
@darkhast\_romannn  
دستم رو دور صورتش گذاشتم.

\_همین چند ساعت پیش، پونه به رفتارها و علائم مشکوک شد گفت امکان داره باردار باشم .

دستی به چشم هاش کشید و لبخند کمرنگی زد .

\_پس برای همین این چند روز بداخلاق شده بودی مامان کوچولو؟

چه قدر روی این پله ها دویدی و پیر پیر کردی وای آفتاب با خنده خودم رو عقب کشیدم .

\_چاوش تورو خدا از همین الان شروع نکن، فکر می کردم با این که زود بچه دار شدیم مشکل داشته باشیم .

روی تخت نشست و دست هاش رو برام باز کرد .

\_هنوز هم مشکل دارم، دلم می‌خواست بیشتر با هم تنها باشیم کمکت کنم به آرزوهات بررسی حداقل برای چند ساله دیگه برنامه ریزی کرده بودم بدجوری غافلگیر شدم فندق، یاد حال اون روز رامین توی بیمارستان که میفتم اعصابم بیشتر بهم می‌ریزه کلی مشکل این وسط هست ولی مهم اینه که من عاشق جفتتونم اجازه نمیدم اذیت بشید .

قلبم یکی در میون میزد، سرم رو به سینه‌ش تکیه دادم و چشم هام رو بستم .

\_خودت مواظب نبودی باید جورش هم بکشی مرد .

آروم خندید .

\_تا آخر عمر جور جفتتون رو میکشم قربونتون هم میرم زن .

لب هاش روی موهام نشست .

\_از این به بعد دیگه باید مواظب سه تا بچه باشم .

سرم رو بالا بردم و سوالی نگاهش کردم . @darkhast\_roman

\_تو و آرش بچمون، فکر می‌کنی اگه بفهمه یه خواهر کوچولو داره چه عکس العملی نشون بده .

لب هام رو غنچه کردم .

\_از کجا معلوم دختر باشه؟ من نمیخوام.. تو فقط باید دور من بگردی، موهای منو خشک کنی منو ...

با قرار گرفتن لب های داغ و بی قرارش روی لب هام آروم گرفتم به عادت همیشه انگشت هام رو بین موهای فرو بردم و روی پاهایش نشستم، داشتم میمردم برای طعم این آغوش و بوسه، انگار همه‌ی حس هام چند برابر شده بود لب هاش رو برداشت و چندبار روی صورتم رو بوسید، دستم به سمت دکمه های بلوزش رفت نفس عمیقی کشید و دستم رو گرفت.

با تعجب نگاهش کردم روی چشم هاش رو بوسید و آروم گفت: چشم هات رو اون جوری نکن عزیز من، الان وقتش نیست بریم آزمایش بدیم بعد با دکتر راجع به همه چیز حرف بزنیم می ...

بی خیال ادامه حرف هاش شدم و دوباره بوسیدمش دکمه های لباسش رو باز کردم و دستم رو روی سینه‌ی برهنه‌ش کشیدم، آگه یه ذره میخواستم باهاش راه بیام تا آخر این حاملگی با وسواس و نگرانی های بی مورد دیوونه‌م میکرد نتونست مقاومت کنه، سرش رو توی گردنم فرو برد و شروع به در آوردن لباس هام کرد نفس عمیقی کشیدم و با حرارت همراهیش کردم، انگار از همیشه بیشتر می خواستمش پاهام رو دور کمرش حلقه کردم و اجازه دادم رج به رج تنم رو بوسه بارون کنه .

\* \* \*

سرم رو روی سینه‌ی لختش گذاشتم و به صورت غرق در خوابش خیره شدم، تموم طول شب روی شکمم رو می بوسید و زیر لب قربون صدقه‌ی فندق کوچولوش می رفت، هم حسودیم میشد و هم دلم ضعف می رفت .

دیدن این روی چاوش دوست داشتنی بود مرد بداخلاق و دیکتاتوری که حالا تبدیل به عاشق ترین مرد دنیا شده بود.

پشت دستم رو آروم روی گونه‌ش کشیدم پلک هاش تکون خورد و چیزی توی قلبم فرو ریخت، چه قدر این مرد رو دوست داشتم .

چشم هاش آروم باز شد، نگاهی به من که خودم رو توی بغلش مچاله کرده بودم انداخت و آروم پیشونیم رو بوسید .

\_آخرش کار خودت رو کردی دلبر کوچولو؟

ریز خندیدم .

\_مقاومتت کمه همین میشه دیگه، من گشنمه چاوش .

آروم به خودش فشارم داد .

\_مگه می تونم در برابر تو مقاومت کنم فندق؟

بلند شو بریم یه چیزی گرم کنم بخور گشنه موندین ای بابا.

سرم رو توی سینه‌ش فرو بردم .

\_گشنه موندیم؟

نیم خیز شد و با محبت اول صورتم و بعد روی شکمم رو بوسید.

\_تو و فندق کوچولمون .

سرم رو روی بالشت گذاشتم و با چشم هایی خمار شده نگاهش کردم .

\_به این دقت کردی من تو دوره‌ی نامزدی حامله شدم؟

مامان بفهمه منو می کشه .

خم شد و دوباره و چندباره صورتم رو بوسید .  
@darkhast\_romanan

\_این جوری نگاهم نکن آفتاب مگه گشنه ت نیست؟

تا شب این جا موندگار میشیم ! توی کل زندگیمون همش می ترسی مامامت  
بکشتت خجالت بکش زن تو الان خودت یه مادری محکم سرش رو توی بغلم  
کشیدم .

\_این لحنی که بهم میگی زن می خوام بمیرم برات مرد .

با خنده گردنم رو بوسید و سرش رو بیرون کشید .

\_خدا نکنه دختر، میرم برات یه چیزی بیارم بخوری ضعف کردی دیگه.

با بیرون رفتنش از اتاق بلند شدم و یه دوش سرسری گرفتم از حموم که بیرون  
اومدم غذا رو روی میز گذاشته بود ولی از خودش خبری نبود، سریع لباس هام  
رو پوشیدم و شروع به خوردن کردم واقعا گشنه‌م شده بود. همین که غذا رو تموم  
کردم وارد اتاق شد .

\_به بهروز گفتم یه جا درست و حسابی وقت بگیره بریم آزمایش بدی .

موهای نم دارم رو پشت گوشم زدم.

\_فردا صبح نوبت مزون دارم چاوش .

چند لحظه مکث کرد .

\_آفتاب می خوای همه‌ی خریدها تو اینترنتی سفارش بدی؟ کلی برای خرید بهت فشار میاد بشین تو خونه راحت انتخاب کن .

از خدا خواسته سری تکون دادم .

\_خوبه پس میشینیم تو خونه به بچه ها میگم هرچی هست بفرستن انتخاب می کنم.  
نفس عمیقی کشید .

\_مامان مهنارت برای امشب دعوتمون کرده میخوای زنگ بزنم کنسل ...

پریدم تو حرفش.  
@darkhast\_romannn

\_وای چاوش می خوای منو تو خونه زندونی کنی؟ آخه چرا کنسل کنی؟  
دستی به موهاش کشید .

\_گفتم اذیت نشی یه وقت.

سینی رو روی میز گذاشتم.

\_اذیت بشم میگم دیگه عزیز من .

از جا بلند شدم و به سمت پله ها راه افتادم .

\_آفتاب آروم برو پایین .

چشم هام رو محکم بهم فشار دادم می دونستم دیوونه‌م می کنه تا شب موقع رفتن خونه‌ی مادرش یه سره دورم می گشت و بهم تذکر می داد کم کم داشتم کلافه می شدم .

همین که توی ماشین نشستیم سریع گفتم: سیاوش اینا هم هستن؟

ماشین رو راه انداخت و دستش رو روی شکم گذاشت.

\_آره فندق بانو هم هست .

زیر چشمی نگاهش کردم .

\_چاوش مامان مهنار رو مهنار صدا نکنی دوباره ناراحت میشه بنده خدا .

نفس عمیقی کشید و چیزی نگفت سعی کردم دست بذارم روی نقطه ضعفش و دلش رو نرم کنم .

\_می دونی از دیروز که خودم فهمیدم دارم مامان میشم حس مامان مهنار رو درک می کنم خیلی دردناکه بچہت که از گوشت و خون خودته و این همه وقت توی شکمت نگهش داشتی دلش نخواد بهت بگه مامان.

نگاه متعجبی بهم انداخت .

\_چرا قضیه رو تراژدی می کنی آفتاب، گفتم که از قصد نیست یادم میره اصلا تو دهنم نمی چرخه این کلمه .

شونه ای بالا انداختم و چیزی نگفتم با رسیدن به دم خونشون از ماشین پیاده شدیم دستش رو دور کمرم انداخت و با احیاط به سمت ساختمون راه افتاد نگاهم رو به آسمون دوختم و آهی کشیدم، حسابی داشتم با این کارهاش عشق می کردم .

\_ولی آفتاب من هنوز باورم نمیشه .

با خنده نگاهش کردم.

\_باورت نمیشه و داری منو دیوونه میکنی چاوش؟ تورو خدا همین جوری ناباور باقی بمون باورت بشه که منو روی دست هات حمل می کنی.

جدی سر تکون داد .

\_خیلی دلم می خواد ولی نمیخوام بهت سخت بگیرم .

آیفون رو فشار داد .

\_سونو هم باید بریم می خوام وقتی اون داخله ببینمش.

لبخندی زدم و بازوش رو از روی لباس بوسیدم.

\_اومدید بچه ها؟ بفرمایید داخل .

با باز شدن در هردو به سمت آسانسور راه افتادیم، حیف دوربین داشت وگرنه حسابی از خجالتش در میومدم همین که در باز شد مهتا با جیغ دوید سمتون .

\_زن دایی جونم دلم براتون تنگ شده بود.

خواست خودش رو بندازه تو بغلم که چاوش سریع خم شد و بغلش کرد .

\_بیا این جا ببینم خرگوش زن داییت رو میبینی کلا منو فراموش می کنی؟

به سمت بقیه رفتم و سلامی کردم .

با دیدن سیاوش نگاهی به اطراف انداختم . @darkhast\_roman

\_سحر کجاست پس؟

با چشم هایی براق نگاهم کرد .

\_با شقایق تو آشپزخونه ظرف میشورن.

چشمکی بهم زد و آروم گفت: راستی تبریک میگم زن داداش .

با خجالت خندیدم .

\_ممنون سیا جان .

به سمت آشپزخونه که می رفتم متوجه شدم سیا به سمت چاوش رفت و محکم بغلش کرد، میدونستم قراره کلی اذیتش کنه وارد که شدم دخترها در حال خشک کردن دست هاشون بودن شقایق همین که منو دید زد زیر خنده. با اخم نگاهش کردم.



\_به چی می خندی؟

اشاره ای به شکم زد .

\_به دسته گل دادم .

لبم رو گاز گرفتم چشم غره ای به سحر رفتم.

\_به همه گفتی؟

شقایق بغلم کرد و گونه‌م رو بوسید .

\_نه فقط من می دونم، تبریک میگم عزیزم مرسی که دارید منو عمه می کنید .

با خنده زدم پشتش .

\_خواهش می کنم گلم از داداشت تشکر کن.

سحر با خنده دستم رو کشید .

\_بیاید بریم تو سالن ناراحت میشن اومدیم تو آشپزخونه سه تایی پچ پچ می کنیم.

چاوش انگار چشمش به در بود همین که وارد هال شدیم اشاره زد کنارش بشینم از صورت سیا که کنارش نشسته بود شیطنت میباید واقعا نمی‌خواستم مورد هجوم متلک هاش قرار بگیرم برای همین کمی دورتر نشستم که باعث شد صورت چاوش درهم بشه .

\_آفتاب جون لباس عروست رو سفارش دادی؟

آرایشگاه کجا وقت گرفتی؟

نگاهم رو به شهین دوختم .

\_فردا سفارش میدم، آرایشگاه هم یکی از دوست هام وقت گرفته.

بانو با لبخند گفت: سپید بخت بشید الهی، شما دوتا سر و سامون بگیرید من دیگه هیچ آرزویی ندارم .

سیاوش آروم خندید .

\_خیالت راحت بانو، هیچ کم و کسری نداشتن هیچ آرزویی به دلتون نمی مونه .

آهی کشیدم و سرم رو به دو طرف تگون دادم سحر و شقایق ریز می خندیدن و چاوش جدی به سیا خیره شده بود حتی بهش چشم غره هم نمی‌رفت که بس کنه همین که سر میز شام نشستیم حس کردم حالم داره زیر و رو میشه، شام ماهی بود و بوش حسابی زده بود توی دماغم.

نمی دونم صورتم چیجوری شد که چاوش آروم زیر گوشم گفت: خوبی آفتاب چیزی شده؟

آروم لب زدم: حالم بده .

با نگرانی نگاهم کرد، خواست چیزی بگه که سریع از جا بلند شدم نگاهشون به ستم برگشت لب هام رو به هم فشار دادم .

\_بخشید یادم افتاد دست هام رو نشستم.

با قدم های بلند به سمت سرویس راه افتادم همه ی سعیم رو کردم صدام بلند نباشه چشم هام رو محکم بستم و خم شدم روی روشویی، حالت تهوع بدترین حس دنیا بود. با فکر به این که دوباره باید بوی اون ماهی رو تحمل می کردم دوباره حالم بد شد چند تا تقه ی آروم به در خورد .

\_آفتاب حالت خوبه؟ باز کن در رو .

قفل در رو باز کردم و دوباره سرم رو به سمت روشویی خم کردم.

صداش حسابی نگران به نظر می رسید، سریع دستش رو دور بدنم حلقه کرد.

\_چیشد آفتاب، رنگت چرا پریده؟

موهام رو از دور گردنم کنار زد آبی به صورتم زدم و نفس عمیقی کشیدم.

\_بوی ماهی حالم رو بد کرد.

کلافه عقب کشید.

\_الان بهتری؟

سر تکون دادم و از سرویس خارج شدم سریع چند تا دستمال بیرون کشید و صورتم رو خشک کرد بچه ها که تازه متوجه شده بودن از پشت میز بلند شدن.

\_چیشده آفتاب؟

دستمال رو از دست چاوش گرفتم .

\_امروز فست فود خوردم فکر کنم مسموم شدم چیزی نیست شما بفرمایید .

بانو آروم از پشت میز بلند شد .

\_معدت بهم ریخته نمی تونی غذای سنگین بخوری که صبر کن من واست دمنوش درست کنم.

چاوش نگران نگاهم کرد .

\_لازم نیست بانو یه سر میریم درمونگاه بعد میبرمش خونه .

@darkhast\_romannn

بانو سر تکون داد .

\_زنت رو ببر تو هال بشینه رو مبل چرا انقدر بیخودی نگرانی پسرم.

چاوش سکوت کرد و منو به سمت مبل برد.

همین که نشستیم آروم گفت: بریم درمونگاه آفتاب، می ترسم بانو یه چیزی بریزه تو دمنوش برات ضرر داشته باشه .

دستی به صورتم کشیدم.

\_یه ذره بشینیم چاوش سرم گیج میره، وای باورم نمیشه هر روزم قراره این جوری بگذره .

پشت کمرم رو نوازش کرد .

\_من کنارتم دور سرت بگرادم می گذره فقط چند ماهه اول این جوریه .

آروم سر تکنون دادم.

\_داریم می ریم خونه واسم پیترز میخری؟

جا خورده نگاهم کرد .

\_چرا یهو بحث رو عوض می کنی؟ نه ضرر داره .

لبم آویزون شد .

\_خب هوس کردم، بوی همه چیز حالم رو بد می کنه می خوام تا صبح گشنه بمونم؟

پوفی کشید و کلافه سرش رو تکنون داد خوبیش اینه می تونستم بدون گیر دادن هاش هرکاری دلم می خواست بکنم و هرچیزی که میخواستم بخورم، هوس کردم خب بعد از چند دقیقه بانو یه لیوان بزرگ از آشپزخونه بیرون اومد .

چاوش لب هاش رو به هم فشار داد .

@darkhast\_romannn

\_چه زیاد هم هست .  
همین که بانو لیوان رو به سمتم گرفت چاوش طاقت نیاورد و پرسید: توش گل گاو زبون و زعفرون ریختی بانو؟

بانو با تعجب نگاهش کرد .

\_آره زیاد هم ریختم گفتم معده ش ...

سریع لیوان رو از دست بانو گرفت .

\_لازم نیست ضرر داره واسش .

آهی کشیدم و سرم رو توی دستم گرفتم، می دونستم طاقت نمیاره بانو با تعجب نگاهش کرد.

\_وا چه ربطی داره پسر گل گاو زبون و زعفرون کی واسه کسی ضرر داشته این فقط زیادش واسه زن های باردار خو ...

حرفش که قطع شد سرم رو بالا نیاوردم، بند رو آب داده بودیم به هر حال بالاخره که می فهمیدن.

\_نکنه... چاوش؟!\_

یه جوری با بهت و اخطار گونه صداش کرد نزدیک بود خندهم بگیره چاوش هم بدون هیچ مقاومت و انکاری گفت: درست حدس زدی بانو زیر چشمی به بانو نگاه کردم چند لحظه نگاهش روی ما چرخید و کم کم اشک توی چشم هاش جمع شد.

\_الهی من قربونتون برم وای خدایا شکرت من نمردم و این روز رو دیدم مهناز بیا این جا ببین چیشده.

چشم هام گرد شد.

\_وای بانو تورو خدا نگید من روم نمیشه ما هنوز حتی عروسی هم نکردیم.

با حالتی که از سنش بعید بود از جا پرید همون موقع مهناز سریع از آشپزخونه خارج شد همین که حرف از دهن بانو بیرون اومد ناخون هام رو محکم توی بازوی چاوش فرو کردم، آبرو نداشت واسم الان می گن دختره چه هول بوده، حتی مامان خودم هم خبر نداره.

\_بیا ببین چیشده، عروست بارداره، چاوشم داره بابا میشه دوباره داری مادر بزرگ میشی.

مهناز و شهین که تازه فهمیده بودن با تعجب نگاهمون کردن کم کم لبخندی روی لبای همه شکل گرفت.

\_خب دیگه خداروشکر همه فهمیدن نقش بازی کردن بسه، خداهشده میدونستم یه روز هم دووم نمیاری تا عالم و آدم رو خبر دار کنی چاوش.

چاوش تک خنده ای کرد قبل از این که توی بغل مهناز و بانو فرو برم چپ چپی نگاهش کردم.

\_مبارک باشه عروس گلم به سلامتی انشالله جفتتون صحیح و سالم باشید.

شهین هم جلو اومد و تبریک گفت، بالاخره یه لبخند درست و حسابی روی صورت این زن دیدیم حسابی خجالت کشیده بودم ولی وقتی چهره‌ی بی خیالشون رو دیدم کم کم این حس معذب بودن رو کنار گذاشتم کل شب با شوخی و اذیت‌های بقیه گذشت، توی راه چاوش علیرغم میلش برام پیتزا خرید و به سمت خونه راه افتاد پشت صندلی نشستم زیر نگاه ناراضیش شروع به خوردن کردم.

\_زیاد نخور آفتاب من میرم یه دوش بگیرم زود بیا.

هومی از گلوم بیرون اومد و بی توجه مشغول خوردن شدم با خنده خم شد و سرم رو بوسید از آشپزخونه که بیرون رفت لبخندی زدم، سریع غدام رو خوردم تا خودم رو بهش برسونم یه لحظه هم نمی تونستم از بوی تنش دل بکنم.

لباس هام رو با یه دست تاپ شلوارک راحتی عوض کردم، همین که از حموم بیرون اومد بی توجه به بدن خیس و حوله‌ی دورش خودم رو پرت کردم رو شونه هاش و پاهام رو از پشت دور کمرش حلقه کردم سریع دست انداخت زیر پاهام تا نیفتم.

\_شیطونی هات بیشتر شده ها دلبر خانوم انقدر آتیش ننداز به جون من این روزها که باید رعایت کنیم تو بیشتر دامن میزنی به این تب و تاب؟

سرم رو کمی خم کردم، گردن نم دارش رو محکم بوسیدم و نفس عمیقی کشید بوی شامپو و عطر تنش یه لحظه باعث گیجیم شد.

\_دست خودم نیست چاوش عطر تنت واسم مخدر شده، انگار هر لحظه می خوامت.

به سمت تخت رفت و منو آروم روی بالشتک ها گذاشت خم شد و بوسه‌ی نرمی روی لبم کاشت.

\_تازه داری می فهمی اعتیاد به عطر تن یه نفر یعنی چی، نه؟

دستم رو دور گردنش حلقه کردم و سرم رو جلو کشیدم.

\_لباس نپوش باهام بیا روی تخت.

شیار کنار لبم رو چند بار بوسید و عمیق نفس کشید .

\_نکن فندق باور کن من از این دیوونه تر نمیشم چرا هی امتحانم می کنی؟

با پاهام قفلش کردم .

\_چیزی نمی خوام چاوش فقط همین جوری بغلم کن بخوابیم.

کنارم دراز کشید و دستش رو جلو آورد، خودم رو محکم به بدن برهنه‌اش چسبوندم و نفس عمیق کشیدم .

\_این دو روز از کارهای شرکت عقب موندم .

انگشت هام رو روی خالکوبیش کشیدم .

\_یه آدم مورد اعتماد پیدا کن برای کارهای شرکت، سیا که به زودی میره تو هم باید تا موقع به دنیا اومدن بچه کنار من بمونی .

خنده ش گرفت .

@darkhast\_romannn

\_زیاده خواه شدی جان دل؟

خودم رو بالا کشیدم و توی گوشش زمزمه کردم: خودت عادت دادی، من همیشه اولویت زندگیتم حالا دیگه دو نفر شدیم زورمون بهت میرسه از بالا با چشم های خمارش نگاه داغ و تیزی بهم انداخت.

\_بخواب شر نشو دختر .

ریز خندیدم و محکم چشم هام رو بستم محکم بغلم کرد و روی چشم هام رو بوسید کم کم با بوسه ها و نوازش هاش خوابم برد به محض رسیدن به اتاق آزمایش دوباره دلشوره‌م شروع شد، چندبار روی صندلی جا به جا شدم چاوش که می دونست مشکل از کجاست زیر چشمی نگاه کجی بهم انداخت که خنده‌م گرفت.

پشت دستم رو آروم نوازش کرد، خم شد و دم گوشم گفت: حیف پرستار تو اتاقه وگرنه انقدر می بوسیدمت که اسمت هم یادت بره چه برسه درد سوزن متوجه شدم پرستار به سمتم اومد، اهمیتی ندادم و به چشم هاش خیره شدم .

\_وقتی رسیدیم خونه سر حرفت بایست .

روی چونه ش چال افتاد.

\_من نتونم این چشم های حریص تورو کنترل کنم که چاوش نیستم .

لبم رو گاز گرفتم و سرم رو کمی کج کردم، نمودنم چه قدر به چشم هاش خیره بودم که کار پرستار تموم شد پنبه رو روی دستم فشار داد و کمک کرد از جا بلند بشم آروم دست دور کمرم انداخت و با دست دیگه ش آرنجم رو نگه داشت .

\_بریم یه جا به فندق هام غذا بدم تا جواب آزمایش آماده بشه؟

هومی کشیدم و مثل زن هایی که شکمشون بالا اومده دست روی کمرم گذاشتم، نگاه خیره و پر حرصش رو روی نیم رخ صورتم حس می کردم، از صبح با همین ژست کلی دلش رو برده بودم و می دونستم پام برسه خونه بهم رحم نمی کنه.

\_به این ناز و ادا اومدن هات ادامه بده آفتاب خانوم امشب که توی بغلم ذوب شدی می فهمی نباید هی کبریت بکشی به تن و روح من.

توی ماشین که نشستیم با خیال راحت دستم رو روی بازوش گذاشتم و با ناز گفتم: دلت میاد؟ من یه فندق این تو دارما.

چشم هاش رو محکم بهم فشار داد و نفس پر صدایی کشید .

\_همین جوریش فکر کردن به این که بچه‌ی من تو دلته دیوونه‌م می کنه آفتاب انقدر دامن نزن بهش .

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و به نیم رخ جدیش نگاه کردم.

آروم دستم رو روی صورتش کشیدم.

\_تو جونمی چاوش، اگه انقدر مواظبم نبودی و دنیا رو برام قشنگ نمی کردی با خبر حاملگیم تو دوره‌ی نامزدی سخته می کردم .

یهو برگشت و دستم که روی صورتش بود رو بوسید.



\_دیگه از این حرف ها نزن، بعد از ورود تو به زندگیم این دومین معجزه‌ی خداست برای من، چطوری می‌تونم دورت نگرדם و کفر نعمت کنم؟

با ذوق عجیبی چشم هام رو بستم حالا دیگه من هم اون ترس بی‌مورد رو کنار گذاشته بود و مثل چاوش بی‌صبرانه منتظر فندقمون بودم.

بعد خوردن ناهار کمی توی شهر دور زدیم و دوباره به آزمایشگاه برگشتیم، همین که جواب آزمایش رو گرفتیم به سمت مطب دکتر راه افتاد.

دکتر نگاهی به آزمایش و بعد به صورت‌های منتظر ما انداخت.

\_خب تبریک می‌گم شما باردارید خانوم.

نفس حبس شدم یدفعه آزاد شد و با جیغ خفیفی توی بغل چاوش پریدم، انگار می‌ترسیدم جواب بیبی چک اشتباه باشه.

محکم بغلم کرد و پیشونیم رو بوسید.

\_دکتر میخوام بچه رو ببینم چند ماهشه، دختره یه پسر... @darkhast\_roman

دکتر با خنده از جا بلند شد.

\_آروم جوون مثل این که خیلی عجله دارید این روزها همه می‌نالن از بچه داری، جنسیت که الان مشخص نمیشه تشریف بیارید اتاق.

سریع از جا پریدم که اخمی بهم کرد و آروم دستم رو فشار داد.

\_بهت میگم یواش جا به جا شو آفتاب یه وقت چیزی میشه عزیز من!

چشم هام رو واسش گرد کردم و به سمت اتاق راه افتادم روی تخت سفیدی که وسط اتاق بود دراز کشیدم و چاوش کنارم ایستاد فشار آرومی به دستم آورد، از ذوق و استرس دستشویم گرفته بود لباسم رو بالا زد و مایع سرد و لزجی روی شکمم ریخت ناخون هام رو توی دست چاوش فرو کردم و نفس عمیقی کشیدم.

چاوش

با فشار ناخون هاش روی دستم نگاهم رو بهش دوختم، صدای ضربان قلبم رو می شنیدم لحظه‌ای که خبر پدر شدنم رو بهم داد انقدر شوکه شدم که صدام در نمیومد، اولین فکری که به ذهنم رسید معنی پدر بودن بود من مهر پدري ندیده بودم و حتی نمیدونستم چه جوری باید با بچم رفتار کنم حس شیرینی که توی وجودم پیچید مانع از تفکرات سمی شد که وارد قلبم شدن.

من پدر بچه‌ای بودم که توی وجود دختری که جونم بود رشد می کرد، داغ شدن پلک هام دست خودم نبود گیج و بهت زده بودم ولی نگاه ترسیده و پراسترس آفتاب باعث شد زود به خودم بیام، نباید اجازه می دادم کوچک ترین حس بدی داشته باشه حضور این بچه توی زندگی جفتمون مثل یه معجزه بود می خواستم اولین حسی که بهش میدیم عشق باشه درست مثل حسی که به مادرش دارم. میخواستم کل شب شاهد عشق بازی لب هام روی شکمش باشم تا صبح با اون بچه حرف بزنم و باهاش مدارا کنم، حسی که اسمی نمیشد روش گذاشت .

توی کل زندگیم نگران بودم، نگران آفتاب و سر به هوا بودنش، زیاد کار کردن و لجبازی هاش، حسودی و ناز کردن هاش و الان همه‌ی این این نگرانی ها چندین برابر شده بودن من چه جوری این دختر رو با این همه شیطننت کنترل کنم و مواظبشون باشم!

با روشن شدن صفحه مانیتور نگاهم به سمتش برگشت، نمی شد چیزی ازش تشخیص داد ولی دیدن اون صفحه و ایمان آوردن به وجود اون بچه باعث شد نفسم حبس بشه، واقعا اون جا بود و من هرشب تا صبح می تونستم با اون موجود کوچیک و دوست داشتنی حرف بزنم و قربونش برم نگاهم به سمت آفتاب چرخید، اشک توی چشم‌هاش حلقه زده بود و نگاه بی قرارش روی صفحه‌ی مانیتور می چرخید .

\_وای دکتر سرش کجاست؟

دکتر نگاه متعجب و پر خنده‌ای بهمون انداخت، با بغضی که به گلوم چنگ انداخته بود لبخندی زدم و دستش رو فشار دادم .

\_اندازه یه فندقه آفتاب خانوم .

آروم خندید و اشکش روی گونه ش چکید دست جلو بردم و اشکش رو پاک کردم.

\_گریه نکن دور سرت بگردم .

لبش رو گاز گرفت.

\_اشک شوقه ...

دکتر دستمالی به سمتمون گرفت و لبخند زد، کارتون تموم شد تشریف بیارید توضیحات لازم رو بهتون بدم آفتاب سری تکون داد و تشکر کرد دستمال رو ازش گرفتم و کمکش کردم شکمش رو پاک کنه روی تخت که نشست خم شدم و بی قرار پیشونیش رو بوسیدم.

\_بریم خونه آفتاب، بشین روی پاهام، توی بغلم گمت کنم تا صبح با بچه مون حرف بزنیم دارم میمیرم واسه داشتن جفتتون.

ریز خندید و سرش رو توی سینه‌م فرو کرد آروم از روی تخت پایین گذاشتمش برام مثل یه شی ُ بلوری بود که هر لحظه میترسیدم بشکنه همین که روی صندلی نشستیم دکتر شروع به حرف راجع به نوع و تغذیه و مواردی که باید رعایت بشه کرد با دقت بهش گوش می کردم که متوجه شدم آفتاب خمیازه می کشه نگاهی بهش انداختم، انگار حسابی خسته شده بود بعد از تموم شدن حرف های دکتر سوار ماشین شدیم و یه راست به سمت خونه راه افتادم .

\_خسته‌ای فندقی؟

با چشم های بسته جواب داد.

\_هوم همه‌ش احساس ضعف و خستگی می کنم، هی هم گشنه‌م میشه زود به زود هم بغل میخوام .

نگاهی به صورت دلبرش انداختم، می خواست با ناز و عشوه هاش منو عاصی کنه! به خونه که رسیدم متوجه شدم چشم هاش بسته‌س، کمی خم شدم سمتش وقتی مطمئن شدم خوابه از ماشین پیاده شدم، دست زیر کمر و زانوش انداختم و با

ملایمت بغلش کردم همین که در ماشین رو بستم چشم هاش رو باز کرد چند لحاظ با اخم نگاهم کرد و دوباره بدون هیچ تلاشی چشم هاش بسته شد سرم رو به دو طرف تکون دادم و به سمت خونه راه افتادم، توی راه هی تو بغلم وول می خورد .

\_تو که بیداری چرا چشم هات رو باز نمی کنی؟

آروم یه چشمش رو باز کرد.

\_می ترسم منو بذاری زمین .

به در ورودی که رسیدیم اشاره زدم در رو باز کنه .

\_نمی دارمت زمین خانوم باز کن ببینم اون فندق ها رو .

دستش رو دور گردنم حلقه کرد و پاهاش رو تکون داد .

همین که روی مبل نشوندمش سریع گفت: چاوش امشب بریم خونه‌ی مامانم اینا؟

دکمه های بلوزم رو باز کردم. @darkhast\_romann

\_نه تا صبح باید به کارهای شرکت برسم باشه یه شب دیگه .

لب هاش رو به هم فشار داد و با ناراحتی گفت: دلم تنگ شده پس بذار من برم هوم؟

یا با ماشین میرم یا آژانس می گیرم دستم روی دکمه های لباسم خشک شد، با تعجب به سمتش برگشتم .

\_با چه منطقی فکر می کنی من اجازه میدم زن و بچه‌م یه شب ازم دور بمونن؟

ابروهاش بالا پرید .

\_چرا جوری رفتار می کنی انگار یه حرف غیر متعارف و زشت زدم، مگه قراره چی بشه چاوش!

کلافه لباس رو روی پشتهی مبل انداختم کنارش نشستم و اشاره زدم بیاد توی بغلم، همون جوری با مانتو و شلوار روی پاهام نشست نمی خواستم جوری حرف بزنم ناراحت بشه .

\_ عزیز من الان دیگه فقط خودت تنها نیستی یه فندق کوچولو توی شکمت داری که مراقبت ازش کار سخت و حساسیه، من تورو می شناسم یه لحظه روی پاهات بند نمیشی، یا از خودت کار میکشی یا آرش رو بغل می کنی یا غذات رو کامل نمی خوری همیش باید دورت بچرخم و مواظبت باشم الان که دیگه وضعیتت از قبل هم حیاتی تره از من انتظار نداشته باش مدارا کنم .

با اخم نگاهم کرد، بی توجه به صورت درهمش دکمه های مانتوش رو باز کردم .

\_ چاوش دیگه خیلی داری سخت می گیری ها این جوری که حس خفگی به آدم دست میده بذار از این دوران لذت ببرم این همه زن توی دنیا باردار میشن مگه وضعیتشون مثل منه؟

@darknast\_romanin

مانتوش رو کناری انداختم و دستم رو دور بدنش حلقه کردم.  
\_ زن من با کل دنیا فرق می کنه خب؟ می تونی لذت ببری ولی فقط همین جا توی بغل من .

دستم آروم زیر تاپش خزید و شکمش رو نوازش کردم.

\_ اذیتت نمی کنم فقط نگرانتونم مگه چندبار تا حالا پدر شدم که رفتار با یه زن باردار رو بلد باشم؟

دستش رو روی دستم گذاشت و سرش رو پایین گرفت.

\_ مامانی ببین بابات به خاطر تو داره منو اذیت می کنه!

دلم ضعف رفت واسشون محکم بغلش کردم و روی ماه گرفتگیش رو بوسیدم .

بعد از چند لحظه آروم گفتم: راستی از خاتون چه خبر؟ سر و کله ش پیدا نیست؟  
خندهم گرفت .

\_نه سیاوش آتو دستشون نمیده که پاشون به شرکت باز بشه .  
ضربه ای به سینه‌م کوبید .  
\_دمش گرم دست پرورده‌ی خودمه . وای اگه سیا بره من توی اون شرکت چیکار کنم؟  
\_اخم کمرنگی روی پیشونیم نشست، فشاری به شونه‌ش آوردم .  
\_نشنیدم چی گفتی؟  
\_ریز خندید .  
\_میگم من بدون شوهر عزیزم توی اون شرکت چیکار کنم.  
\_نفس عمیقی کشیدم .  
\_حداقل از شر دسیسه‌های دو نفرتون خلاص میشم .  
\_آروم خندید و از روی پاهام بلند شد روی کاناپه نشست و نفس عمیقی کشید .  
\_برن دلم براشون تنگ میشه اصلا انگار یه قسمت از قلبم خالی میشه .  
\_دراز کشیدم و سرم رو روی پاهاش گذاشتم.  
\_چشم به هم بزنی برگشتن، نمی دارم آب تو دلت تکون بخوره فندق الکی غصه نخور .  
\_دست توی موهام فرو کرد و آروم شروع به ماساژ دادن شقیقه‌م کرد .  
\_خسته‌ای؟  
\_چشم هام رو بستم و سعی کردم آروم بشم .  
\_وقتی کنار توام حسش نمی کنم.  
\_خم شد و محکم چونه‌م رو گاز گرفت، چشم هام گرد شد .  
\_چیکار می کنی فندق، تمایلات عجیبی پیدا کردی ها .

آروم خندید .

\_بچه دلش خواست باباش رو گاز بگیریم .

سرم رو توی شکمش فرو کردم و چند باز بوسیدمش یه دستش توی موهام بود و یه دستش روی شکمش .

\_چاوش به نظرت دختره یا پسر؟

دستی به شکمش کشیدم .

\_فرقی نمی کنه، به هر حال جون منه این بچه ولی اگه دختر باشه یه کمی خوشحال تر میشم.

سرش رو کج کرد، صورتش توی هم رفته بود .

\_دختر بشه که موهاش رو سشوار بکشی، بهش بگی فندق و جای من دورش بگردی؟

با لبخند کمرنگی به صورت لجبازش نگاه کردم، پشت دستش رو بوسیدم و آروم گفتم: این عروسک اگه دلربا ترین دختر دنیا هم باشه جای مادرش رو که واسه من نمی گیره، همه چیز من تویی فندق!

چشم هاش برق زد و سرم رو نوازش کرد همین که چشم هام رو بستم صدای لالایی خوندنش توی گوشم پیچید .

\_لا لا لا بخواب خوابت قشنگه گل مهتاب شب ها هزار تا رنگه یه وقت بیدار نشی از خواب قصه یه وقت پا نداری تو شهر غصه ...

با یه دستش روی شکمش روی نوازش می کرد و با یه دستش پیشونی من .

\_لالا لالا بخواب مامان بیداره مثل هرشب لو لو پشت دیواره دیگه بادبادک تو نخ نداره نمی رسه به ابر پاره پاره ...

پشت پلک هام داغ شده بود لب هام رو بهم فشار دادم، مثل بهشت بود زنی که عاشقانه می‌پرستیدمش برای من و بچمون لالایی میخوند .

نفهمیدم چه قدر توی این حس ناب غرق بودم که کم کم خوابم برد از خواب که بیدار شدم صبح شده بود سرم روی بالشتک مبل قرار داشت و همه ی تنم درد می کرد آخرش هم نداشت دیشب به کارهام برسم، صداهایی از آشپزخونه میومد نشون میداد داره غذا درست می کنه دستی به صورتم کشیدم و به سمت آشپزخونه رفتم با دیدنش که تند تند وسایل رو روی گاز جا به جا می کرد تکیه‌م رو به دیوار دادم و نگاهش کردم .

\_خسته نباشی آفتاب خانوم .

سریع به سمتم برگشت.

\_ترسوندیدم مرد نمیگی بچه‌م چیزیش میشه؟

قدمی به سمتش برداشتم.

\_فکر نمی کردم بترسی، چرا انقدر زود بیدار شدی؟

ظرف املت رو روی میز گذاشت.

الان پونه و سحر اینا میان واسم لباس و مدل آرایش انتخاب کنیم گفتم یه کمی خونه رو جمع جور کنم راستی چاوش قضیه تالار و دی‌جی و کارگردان حل شده؟

چیزی جا نمونه .

سری تکنون دادم .

\_نگران نباش همه چیز رو سپردم دست بهروز، راستی آفتاب کفشی که انتخاب می کنی پاشنه زیاد بلند نباشه کمرت درد می گیره اذیت میشیدی، موهات هم رنگ نکن واسه بچه خوب نیست .

به سمتم اومد و محکم گونه‌م رو بوسید .

\_چشم مرد من، انقدر نگران ما نباش یه کمی هم به خودت اهمیت بده، کارهای شرکت چیشد؟



نفس عمیقی کشیدم .

\_امشب میریم خونه‌ی مامانت دلتنگیت رفع بشه فردا خودم میام خونه به کارها میرسم تو هم با دخترا کارهای خرده ریزت رو انجام بدم .

لبخند دندون نمایی زد .

\_مرسی شوهری فقط بپا یادت نره پس فردا عروسی‌مونه مرد، راستی صیغه رو هم باید باطل کنیم .

سر تکون دادم .

\_حواسم هست زن برو یه چیزی بخور ضعف نکنی.

آروم خندید و به سمت میز صبحانه رفت.

بعد از خوردن غذا دوشی گرفتم و پشت میز نشستم تا به کارهای عقب افتاده م برسم آفتاب هر نیم ساعت یک بار میومد بالا مدل لباس و کفش و آرایش بهم نشون می داد و کلا حواسم رو پرت از کار پرت می کرد وقتی مطمئن شدم کارش تموم شده و دیگه نمیاد تا شب توی اتاق موندم و به کارها رسیدم با دستی که روی شونهم نشست جا خوردم آروم شروع به ماساژ دادن شونهم کرد.

\_خودت رو خفه کردی عزیز من بلند شو یه چیزی بخور بریم خونه‌ی مامان اینا .

سرم رو بالا گرفتم و نگاهش کردم .

\_حاضر شو الان میریم دیگه کارم تمومه.

چند دقیقه کنارم موند و شونه هام رو حسابی ماساژ داد از جا بلند شدم و به طبقه‌ی پایین رفتم بعد از خوردن غذا به طرف خونه شون راه افتادیم .

\_آفتاب رسیدیم آرش رو بغل نکن سنگین شده یه وقت مشکلی پیش میاد .

هومی کرد .

\_باشه عزیزم، فقط تو راه وایسا یه چیزی واسه بچم بخریم دست خالی نریم .

سری تکون دادم و باشه ای گفتم بعد از خریدن چندتا اسباب و بازی و خوراکی هایی که همش باب میل آفتاب بود به سمت خونه راه افتادیم با رسیدنمون خانوم شاهپسند سریع در رو باز کرد .

\_الهی دورتون بگردم من چه قدر دلم تنگ شده بود این روزا حسابی سرتون شلوغه ها کم سر می زنید به منه پیر زن .

آفتاب محکم مامانش رو بغل کرد و بوسیدش .

\_وای نگو مامان حسابی درگیر کارهای مراسم هستیم، آرش مامانی بیا ببین واست چی خریدم .

بعد از سلام و احوالپرسی با خانوم شاهپند به سمت آرش و آفتاب برگشتم آرش بعد از بوسیدن آفتاب خواست بپره بغلش که با خنده گرفتمش .

\_چطوری عمو جون؟

از اسباب بازی هات خوشیت اومد .

\_خیلی خوشگلن مرسی عمو جون دفعه پیش مامانی برام تفنگ خریده بود .

سرش رو بوسیدم .

\_تفنگ دوست داری؟ دفعه بعد که میایم از این مدل جدیدهاش که باتری میخورن واست می خرم .

ریز خندید و به آفتاب نگاه کرد لبخندی بهشون زدم .

\_بچه ها سفره پهن کنم شام بخوریم؟

آفتاب سریع گفت: وای نه مامان همین الان یه چیزی خوریم و اومدیم فقط یه چایی بهمون بده بریم بخوابیم از صبح بیدارم منتظر بودم دخترها بیان.

آفتاب همراه مامانش به سمت آشپزخونه رفت و من هم کنار آرش نشستم تا اسباب بازی هاش رو واسش باز کنم همین که از آشپزخونه خارج شد با دیدن لواشک باز شده‌ی توی دستش اخم هام توی هم رفت.

\_مامانی منم می خوام.

آرش از روی پام بلند شد تا لواشک رو از دستش آفتاب بگیره که دستم رو بلند کردم و از دست هردوشون گرفتمش.

\_آدم واسه بچه لواشک میخره آفتاب؟ ضرر داره.

آروم غر زد: واسه خودم خریده بودم.

نگاه هشدار آمیزی بهش انداختم، با اومدن خانوم شاهپسند نتونستم چیزی بهش بگم بعد از خوردن چای آفتاب به سمت اتاق خواب رفت تا لباسش رو عوض کنه.

\_با اینجا انس گرفتید؟ مشکلی که ندارید؟ آرش با بچه های مهد کنار میاد؟

لبخندی زد.

\_آره پسرم به لطف شما همه چیز عالی پیش میره.

سری تکون دادم.

@darkhast\_romannn

\_این چه حرفیه وظیفه ست.

\_آرش چاوش بیاید بخوابیم دیگه من فردا کلی کار دارم.

از سرخ شدن صورت مادرش خندهم گرفت دست آرش رو گرفتم و از جا بلند شدم.

\_با اجازتون، شب بخیر.

همین که وارد شدیم دیدم جلوی آینه ایستاده و موهایش رو شونه می کنه.

\_آقا رختخواب‌ها رو پهن می کنی؟

سنگینه کمرم درد می گیره لبخند کمرنگی به ناز و اداهش زدم و رختخواب ها رو پهن کردم همین که دراز کشیدیم آفتاب سریع خودش رو وسطمون جا کرد با چشم های بسته لبخند زد.

\_اون جوری نگاه نکن دلم می خواد بین شوهرم و بچه‌هام بخوابم.

با لذت و حس غیر قابل وصفی به نیم رخش خیره شدم.

\_بچه این جاست دستم بسته‌س شیرین زبونی نکن.

ریز خندید آرش خودش رو بیشتر بهمون نزدیک کرد و توی بغل آفتاب فرو رفت  
نفس عمیقی کشیدم و دستم رو دور هرسه تاشون پیچیدم.

روی شقیقه ش رو آروم بوسیدم و لب زدم: شب بخیر بابایی.

\* \* \*

دکمه‌ی بلوزم رو بستم و کلافه به ساعت نگاه کردم سیاوش رفته بود ماشین رو  
گل بزنه و هنوز نیومده بود می ترسیدم دیر بشه کتم رو پوشیدم و سریع از اتاق  
بیرون زدم بانو با دیدنم سریع به سمتم اومد .

\_الهی من دور یدونه پسر بگرمم خدایا شکرت من دامادی پسر رو دیدم به خدا  
که جای آقا جونت خالیه .

خم شدم و پیشونیش رو بوسیدم .

قبل از این که حرفی بزنم مهناز با ظرف اسپند از آشپزخونه بیرون اومد .

\_بیا پسر ما شالله اسپند دود کنم چشم نخوری .

لبخندی بهش زدم .

\_ممنون مهنا... ماما !

چند لحظه مکث کرد و با اشکی که توی چشم‌هاش حلقه زده بود اسپند رو دور  
سرم چرخوند .

\_الهی خوشبخت بشی، آفتاب فرشته‌س پسر حسابی مواظبش باش .

نفس عمیقی کشیدم .

\_بیشتر از جونم مواظبتش هستم، با اجازتون من برم دم در سیا الان میاد راستی دخترها کجان؟

بانو روی مبل نشست و گفت: رفتن آرایشگاه زودتر از شما میرن تالار برو پسر عروست چشم به راه نمونه.

سری تکون دادم و به سمت حیاط راه افتادم با شنیدن صدای زنگ گوشی سریع جواب دادم .

\_پس کجا موندی سیا؟

سریع گفت: دم درم بپر بیرون این سحر پدر منو در آورد از بس زنگ زد .  
در رو باز کردم و به سمتش راه افتادم همین که نشستم پاش رو روی گاز فشار داد .

\_چه حسی داری چاوش؟

کمی جا به جا شدم . @darkhast\_romannn

\_بابت؟

چشم هاش رو ریز کرد.

\_این که زن و بچه رو باهم می بری خونه ت .

خندهم گرفت .

\_قطعا می تونه بهترین حس دنیا باشه.

با ذوق خاصی نگاهم کرد .

\_نمی دونی چه کیفی می کنم چاوش دارم عمو میشم آخ من یه پدری از این بچه در بیارم منو که دید فقط فرار کنه .

تک خنده ای کردم .

\_غلط کردی دختر منو اذیت کنی .

با چشم های گرد شده نگاهم کرد .

\_جنسیتش رو انتخاب کردی؟ اسمش چی؟

دستی به موهام کشیدم .

\_هنوز انتخاب نکردیم باید مشورت کنیم .

چشم هاش رو ریز کرد و به رو به رو خیره شد .

\_خودم یه اسم قشنگ واسش انتخاب می کنم شما زیاد زحمت نکشید .

با خنده سر تکون دادم.

همین که رسیدیم سریع از ماشین پایین پرید و گفت: بریم دنبالشون سحر با ماشین خودش اومده ما باهم بر میگردیم شما هم برید دنبال کارهای عکاسی .

سوئیچ رو ازش گرفتم و به سمت آرایشگاه راه افتادم همین که زنگ زدم یه خانوم جواب داد .

@darkhast\_romannn

\_بله؟

\_بزرگمهر هستم اومدم دنبال آفتاب .

سریع گفت: شما همسرشون هستید؟ وای خوب شد زودتر اومدید بفرمایید بالا حال خانومتون یه کمی بد شده

با تمام شدن حرفش چند لحظه خشکم زد، یعنی چی که حالش بد شده نکنه بچه ... به محض این که در رو باز کرد با قدم های بلند وارد آرایشگاه شدم چند تا ضربه‌ی محکم به در شیشه‌ای کوبیدم خانومی در رو باز کرد.

\_آروم تر آق ...

\_زن من کجاست خانوم چش شده؟

در رو هل دادم و بی توجه بهش وارد سالن آرایشگاه شدم با دیدن آفتاب که روی کاناپه دراز کشیده بود سریع به سمتش دویدم.

\_آفتاب؟

چشم هاش رو آروم باز کرد با دیدن صورت خوشگل و رنگ پریده ش دلم لرزید .  
سریع خم شدم سمتش .

\_چیشده جون دلم؟ گفتن حالت بد شده، اتفاقی افتاده؟

لب های خوش رنگش از هم باز شد .

\_جیزی نیست عزیزم یه کمی حالت تهوع داشتم و سرم گیج می رفت الان بهتر شدم .

سحر که تازه متوجه حضورش شده بودم کمکش کرد بشینه .

\_آفتاب بریم دکتر؟ اصلا یه سرم بزنه حالت جا بیاد بعد بریم تالار دیر هم شد عیبی نداره .

نفس عمیقی کشید .

\_نه بابا اون قدر هم وضعیت وخیم نیست فشارم افتاده یه کمی استراحت کنم خوب میشم .

با نگرانی نگاهش کردم، اگر به خاطر دلخوشی خودش نبود کلا عروسی رو کنسل می کردم یه عقد ساده هم برای داشتنش کافی بود، نمیخواستم به خودش و بچه آسیبی وارد بشه .

\_کمکت کنم بریم تو ماشین؟ تو راه برات یه چیزی می خرم حالت بهتر بشه .

سری تگون داد دستم رو دور کمرش پیچیدم و از جا بلندش کردم، تنش رو کامل بهم تکیه داد سحر سریع وسایل آفتاب رو گرفت و دنبالمون راه افتاد.

\_سحر زنگ بزن به آتلیه بگو کنسل کنن نمیریم من با این وضع سرگیجه نمی تونم برم اون جا عکس بگیرم .

سحر باشه‌ای گفت، همین که از آرایشگاه خارج شدیم سیا با دیدن وضعیت به سمتون دوید .

\_چیشده آفتاب حالت خوبه؟

سری تکون دادم .

\_خوبه سیا شما برید تالار ما هم پشتتون میایم، آتلیه نمیریم احتمالا زودتر می رسیم .

باشه‌ای گفت و هردو به سمت ماشینشون راه افتادن به آفتاب کمک کردم سوار ماشین بشه همین که پشت فرمون نشستم برگشتم سمتش و محکم بغلش کردم.

\_باید تنبیهت کنم که انقدر به خودت فشار نیاری؟ ناهار چیزی خوردی اصلا؟ اگه انقاقی براتون بیفتع من چه غلطی...

انگشت اشاره‌ش رو روی لبم گذاشت و آروم پیشونیش رو به سینه‌م تکیه داد .

\_ناهار خوردم، دوره‌ی حاملگی این مشکلات پیش میاد دیگه عزیز دلم، بچه‌م شیطونیش گل کرده .

نفس پر صدایی کشیدم و دستم رو به شکمش رسوندم.

\_یه امشب رو با ما راه بیا مامانت رو اذیت نکن بابا جان بعدش دیگه هرچی تو بخوای .

ریز خندید.

\_عشق می کنم با اون بابا جان گفتنت .

لبخندی زدم و پیشونیش رو بوسیدم .

\_انقدر نگران بودم یادم رفت بهت بگم، دلبر ترین همسر و مادر دنیا شدی .

گلم رو بوسید و آروم سرش رو عقب کشید .

\_جذاب ترین همسر و پدر دنیا .



لبخندی به صورت نازش زدم، سرش رو به صندلی ماشین تکیه داد و آروم چشم هاش رو بست .

چند لحظه به نیم رخ بی نقصش خیره شدم امروز یا منو از نگرانی می کشت یا از دلبری .

ماشین رو روشن کردم راه افتادم .

توی راه با دیدن کافی شاپ ایستادم و براش یه لیوان شیر پسته خریدم تا حالش بهتر بشه.

نگاهی به ساعت انداختم هنوز وقت داشتیم، پام رو روی گاز فشار دادم و به سمت تالار راه افتادم.

\_وقتی رسیدیم زیاد خودت رو اذیت نکن دور سرت بگردم، بشین یه گوشه استراحت کن دوباره حالت بد نشه .

خنده ش گرفت . @darkhast\_romannn

\_خوب شدم دیگه چاوش اذیت نکن امشب عروسیمه می خوام بترکونم تا این جا هم جیغ جیغ نکردم حس می کنم کم کاری شده ناراحتم .

آهی کشیدم و سرم رو به دو طرف تکیه دادم خدا به داد من برسه. به محض رسیدن به دم تالار زودتر از آفتاب از ماشین پیاده شدم قبل باز کردن در اشاره ای به سیا زدم همین که به سمت اومد سریع گفتم: برو بگو اسپند دود نکنن سیا می ترسم آفتاب حالش بد بشه .

باشه‌ای گفت و سریع به سمت تالار در ورودی راه افتاد. در ماشین رو باز کردم همین که آفتاب پیاده شد صدای جیغ و کل کشیدن کسایی که اومده بودن بیرون بلند شد. مادرش و بانو جلو اومدن و هردومون رو بوسیدن دستم رو دور آفتاب حلقه کردم و با نگرانی نگاهش کردم. لبخندی بهم زد و به سمت در ورودی راه افتاد خیالم که راحت شد شروع به احوالپرسی با مهمون ها کردم انقدر غرق جمعیت

شدیم که نفهمیدم آفتاب کی خودش رو به عاقد رسوند با مکت نگاهی بهش انداختم، نمیفهمیدم داره چی تو گوش عاقد میگه.

سری برای بچه ها تکهون دادم و از بین سر و صدا جمعیت خودم رو آفتاب رسوندم. سفره عقد رو با یه دکور طلایی گوشه‌ی تالار چیده بودن و قرار بود عقد جلوی همه‌ی مهمون‌ها خونده بشه بازوش رو گرفتم و کمی خم شدم.

\_به عاقد چی می گفتی آفتاب؟

به سمت برگشت.

\_می فهمی عزیزم بریم بشینیم صیغه رو باطل کنه تا عقد رو بخونیم دیجی منتظره کارش رو شروع کنه.

دستش رو گرفتم و به سمت سفره‌ی عقد راه افتادیم.

روی صندلی که نشستیم محکم دستم رو فشار داد.

\_قراره یه اسم جدید به شناسنامه اضافه بشه.  
@darkhast\_roman  
لبخند کمرنگی زدم.

\_یه اسم دیگه هم هفت ماه و نیم دیگه اضافه میشه قراره حسابی شلوغش کنیم.

ریز خندید و سکوت کرد تمام طول مدت باطل کردن صیغه و خوندن عقد دائم دستم رو محکم نگه داشته بود کف دست عرق کرده‌ش رو نوازش کردم و به نیم رخش خیره شدم، این دختر همه چیز من بود!

\_دوشیزه محترمه مکرمه سرکار خانم آفتاب سعادت...

متوجه خنده‌ی ریز آفتاب شدم و روی چونه‌م چال افتاد آیا بنده وکیل شما را به عقد زوجیت دائم و همیشگی آقای چاوش بزرگمهر به صداق و مهریه یک جلد کلام الله مجید، یک جام آینه، یک جفت شمعدان، یک شاخه نبات و مهریه معین ضمن العقد و بقیه به تعداد چهار سکه طلای...

سریع گردنم به سمت آفتاب برگشت و بهت زده نگاهش کردهم انگار منتظر نگاه من بود، بی توجه به بقیه با حس شیرینی توی چشم هام خیره شد و لب زد: خودم خواستم مهرم همین باشه، چهارتا سکه به نیت خانواده‌ی چهار نفرمون!

جا خورده نگاهش کردم، صدای ضربه های قلبم رو میشنیدم بی شک این دختر یه فرشته بود که خدا جلوی راه من گذاشتش.

\_آیا بنده وکیلیم؟

صدای پر اعتمادش بلند شد.

\_با اجازه‌ی مادرم و بقیه بزرگ ترها بله!

همه شروع به جیغ زدن و کل کشیدن کردن ولی من نگاهم همچنان به آفتابی بود که غرق خنده و شیطنت بود نگاهم به سمت شکمش رفت، چشم هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم به محض خوندن بقیه‌ی صیغهی عقد بله‌ی محکمی گفتم عاقد چند تا دفتر و برگه جلومون گذاشت تا امضا کنیم به محض تموم شدن امضاها و رفتن عاقد سیل تریک ها و بلند شدن صدای آهنگ با هم یکی شد نفس عمیقی کشیدم، گوشم حساسی زنگ میزد نگاهم به آفتاب بود که یه وقت چیزی اذیتش نکنه به محض تند شدن آهنگ از جا بلند شد و با دوست هاش رفت وسط تالار، سرم رو به دو طرف تگون دادم و به سمت بچه ها راه افتادم.

چند دقیقه‌ای مشغول حرف زدن بودیم، هرچند ثانیه‌ای نگاهی به آفتاب می نداختم داشت با سیاوش و سحر می رقصید و حساسی اون وسط رو به قول خودش ترکونده بودن با حظ نگاهش کردم انگار نه انگار حالش بد بود خوب شد پاشنه‌های کفشش بلند نبود، همین امشب رو باید باهاش مدارا می کردم نمیخواستم به خاطر باردار بودنش شب به این مهمی بهش سخت بگیرم و این خاطره توی ذهنش بمونه.

\_چاوش خان!

با شنیدن صدای آشنایی با تعجب به عقب برگشتم.

با دیدن ارجمند سری تگون دادم.

\_خوش اومدید جناب ارجمند.

لبخندی بهم زد .

\_تبریک میگم جوون .

کنارش ایستادم و نفس عمیقی کشیدم .

\_ممنون که با این حالتون تشریف آوردید برای آفتاب مهم بود .

نفس عمیقی کشید .

\_برای من هم مهم بود، یکی از بهترین کارمندهام رو ازم گرفتی ولی دخترم رو که نمی تونی بگیری مرد .

سعی کردم اخم نکنم، روی این موضوع واقعا حساس بودم آروم خندید .

\_بهت بر نخوره جوون، کی فکرش رو می کرد آخر و عاقبت شما دوتا به این جا ختم بشه ...

انگار همین دیروز بود که سعی داشتم آروم نگهتون دارم تا با جنگ و جدالتون به پروژه آسیبی نزنید لبخند کمرنگی روی لبم نشست .

\_فکر کنم همه‌ی زندگیم رو مدیون اون پروژه باشم .

نگاهی بهم انداخت .

\_می خوام دوباره باهات همکاری کنم وضعیت شرکت زیاد خوب نیست .

چند لحظه مکث کردم و نگاهم به سمت آفتاب چرخید .

اون همیشه خودش رو مدیون ارجمند میدونست .

\_تشریف بیارید شرکت با هم حرف بزنیم .

\_چاوش بیا دیگه دامادی مثلا چیه یه گوشه با اخم دست به جیب ایستادی .

با اشاره های آفتاب از وسط سالن و اصرار سیاوش سری برای ارجمند تکون دادم و به سمتشون راه افتادم. شروع به جیغ زدن و کل کشیدن کردن ولی من نگاهم همچنان به آفتابی بود که غرق خنده و شیطنت بود .

نگاهم به سمت شکمش رفت، چشم هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم .

به محض خوندن بقیه‌ی صیغهی عقد بله ی محکمی گفتم عاقد چند تا دفتر و برگه جلومون گذاشت تا امضا کنیم به محض تموم شدن امضا ها و رفتن عاقد سیل تبریک ها و بلند شدن صدای آهنگ با هم یکی شد. نفس عمیقی کشیدم، گوشم حسابی زنگ میزد نگاهم به آفتاب بود که یه وقت چیزی اذیتش نکنه به محض تند شدن آهنگ از جا بلند شد و با دوست هاش رفت وسط تالار، سرم رو به دو طرف تکون دادم و به سمت بچه ها راه افتادم چند دقیقه ای مشغول حرف زدن بودیم، هرچند ثانیه ای نگاهی به آفتاب می نداختم داشت با سیاوش و سحر می رقصید و حسابی اون وسط رو به قول خودش ترکونده بودن با حظ نگاهش کردم انگار نه انگار حالش بد بود .

خوب شد پاشنه های کفشش بلند نبود، همین امشب رو باید باهاش مدارا میکردم نمیخاستم بخاطر باردار بودنش شب با این مهمی رو بهش سخت بگیرم و این خاطره توی ذهنش بمونه.

همین که به آفتاب رسیدم با قدم‌های آروم و پر غمزه به سمتم اومد، لبخندی به دلبری هاش زدم، امشب هم به من رحم نمی کرد و میخواست هردومون رو توی آتیش خواستن بسوزونه .

خودش رو بین بازو هام سر داد و با ناز و اغوا شروع به تکون دادن بدنش و چرخیدن کرد سر تکون دادم و با لبخند نگاهش کردم.

\_می خوام به هرکی عاشقه بگم که تو عشق منی دو دستی تقدیم تو باد این گل سرخ موندنی بگو به عاشق های شهر همه بیان دیدن من شکوه عشق و ببینن تو جشن دل باختن من همه از جا بلند شین دلتون شاد دیوونگی امشب شده آزاد...

این جای آهنگ که رسید شروع به چرخیدن دور من کرد و همون طور که دست هاش رو بالا میبرد رو به همهی زوج های دورمون داد زد: دوست دارمو دوست دارمو دوست دارمو بگین با فریاد...

همه شروع به جیغ زدن کردن و همراهیش کردن با خنده دستم رو دور کمرش حلقه کردم تا بیشتر از این آتیش نسوزونه همه با چشم های براق و با لبخند نگاهمون می کردن انگار شیرینی این حس به همه سرایت کرده بود بی توجه به فشار دستم توی بغلم چرخ می زد و آروم گلوم رو بوسید، دیگه واقعا غیر قابل کنترل شده بود.

\_هرکی که تو شهر عاشقه می خوام که مهمون کنم دورو برم رو پر از فرهادو مجنون کنم

عاشقو نیمه عاشق ساده دل و حرف شنو

لبم رو به پیشونیش نزدیک کردم و آروم جوری که فقط خودش بفهمه لب زدم: حرفی نباشه به جز لیلی و شیرین و تو! ریز خندید و چشم هاش رو بست، انقدر توی بغلم ناز و عشوه اومد و زیر گوشم خوند و تن و روحم رو آروم کرد تا آهنگ تموم شد با بوسیدن پیشونیش کمی عقب رفتم و بهش فضا دادم تا با دوست هاش تنها باشه سیاش کنارم ایستاد و با لبخند نگاهشون کرد.

\_دلم نمید این اکیپ رو ول کنم برم چاوش.

نفس عمیقی کشیدم.

\_برو سیا، منم دلم تتگ میشه ولی کار تو مهم تره من زودتر تورو عمو کردم این رو یادم می مونه این دفعه نوبت توئه.

دست رو دور شونه انداخت.

\_خیلی دوسش داری؟

چشم هام رو بستم.

\_از جونم بیشتر سیا همیشه فکر می کردم به جز آفتاب دیگه چیزی از این زندگی نمیخوام سیا ولی همین که وجودش رو درک کردم انگار قلبم تپیدن رو جور دیگه‌ای یاد گرفت.

\_صبر کنید ببینم چی می‌گید بدون من خلوت کردید .

جفتمون به سمت آفتاب برگشتیم سریع به سمت اومد و خودش رو توی بغلم جا کرد سیا دست دیگه‌ش رو دور شونه‌ی آفتاب انداخت و سه تایی به هم نزدیک شدیم .

\_جای همه‌ی اونایی که نتونستن، شما باهم خوشبخت بشید خاطر جفتون خیلی عزیزه بذارید وقتی میرم یه دلخوشی داشته باشم .

آفتاب غمگین خندید .

\_می خوای شب عروسی اشکم رو در بیاری سیا؟

سیا نگاه عمیقی بهمون انداخت.

\_بهت خیلی مدیونم خورشید خانوم اومدی تو زندگی چاوش و به روحش آرامش دادی . همیشه نگرانش بودم با وجود تو انگار دوباره جون گرفته زندگیش گرم شده از اون آدم خشک تبدیل به یه مرد پخته و آروم شده، مردی که خانواده داره، حالا با خیال راحت میتونم اونو دست تو بسپارم و برم.

اشک توی چشم های آفتاب جمع شده بود، خواست چیزی بگه که سحر خودش رو بهمون رسوند و بین سیا و آفتاب قرار گرفت.

\_بدون من؟ خیلی نامردید .

آفتاب سریع سرش رو روی شونه سحر گذاشت.

\_کجا میرید دیوونه‌ها من بدون شما دوتا چیکار کنم آخه، سحر تو بری من غم‌هام رو با کی تقسیم کنم سیا بدون تو چه جوری چاوش رو دور بزنم و توی شرکت آتیش بسوزونم .

با لبخندی که به زور روی لب هام نشونده بودم از اون دو نفر جداش کردم و توی بغلم نگهش داشتم قلب خودم از نبود سیا داشت می ترکید تنها رفیق و همدم روزهای سختم بود.

\_آدم که تو چنین شبی گریه نمیکنه فندق هنوز که نرفتن، آروم باش بچه‌ها دارن نگاه می کنن الان فکر می کنن به زور زخم شدی!

آروم خندید، نم زیر چشم‌هایم رو گرفت و از بغلم بیرون اومد.

\_راست میگی بیاید بریم برقصیم.

سرم رو به دور طرف تگون دادم و نگاهشون کردم انگار نه انگار تا همین دو دقیقه پیش ... مراسم تا بعد از شام ادامه داشت، کم و بیش همه مشغول حاضر شدن بودن ولی آفتاب همچنان دست از سر دیجی برنداشته بود و به قول خودش داشت شب عروسیش رو می ترکوند و تموم این مدت نگاه نگران من دنبالش بود بالاخره بعد از نیم ساعت آروم گرفت و به سمتم اومد.

\_وای چاوش خسته شدم پاهام درد می کنه. @darkhast\_romanna  
با اخم نگاهش کردم.

\_بیشتر میرقصیدی!

صورتش رو جمع کرد و بازوم رو گرفت.

\_بدخلق نشو دیگه مهمون ها دارن میرن بریم خداحافظی کنیم؟

سری تگون دادم و دستم رو دور کمرش حلقه کردم.

\_تکیهت رو به من بده، زودتر خداحافظی کنیم برگردیم خونه استراحت کن امشب خیلی به خودت فشار آوردی بچه هم اذیت شد.

با خنده نگاه خاصی بهم انداخت و سرش رو به دو طرف تگون داد هر بار که راجع به بچه باهاش حرف میزدم قلبم شور و شوق خاصی رو دنبال می کرد برای به آغوش کشیدن کالبد کوچیک و ظریفش ثانیه شماری میکردم امیدوار بودم



شبیه آفتاب باشه بعد از راهی کردن مهمون‌ها که حدود نیم ساعتی طول کشید دم تالار منتظر موندیم سیا توی ماشین نشست و صدای باند رو زیاد کرد آفتاب کنار سحر ایستاده بود و توی گوش هم پیچ می‌کردن خانوم شاهپسند با آرش بهمون نزدیک شدن اشاره‌ای به آرش زدم که به سمت بیاد بغلش کردم و سرش رو بوسیدم .

\_خوبی پسرم؟ چه قدر خوشتیپ شدی امشب.

خندید و دندون های ریزش رو نشون داد حواسم پرت خانوم شاهپسند بود با ایما و اشاره داشت با آفتاب حرف میزد.

\_من و خالهت فردا صبح کاجی میاریم واستون مادر حسابی مواظب...

سعی کردم جلوی خنده م رو بگیرم سرم رو به دو طرف تگون دادم و خودم رو مشغول حرف زدن با آرش نشون دادم آفتاب از خنده و خجالت سرخ شده بود .

\_نه مامان جان لازم نیست یه وقت نیایدا، اصلا احتیاجی به این کارها نیست دستتون درد نکنه، راستی با کیان بر میگردید دیگه؟

خانوم شاهپسند چند دقیقه دیگه ایستاد و اصرار کرد و در آخر با مقاومت آفتاب و سحر بی خیال شد و با خداحافظی از من به سمت ماشین کیان راه افتاد .

آفتاب همون طور که صورتش از خنده قرمز بود خودش رو بهم نزدیک کرد.

\_بنده خدا خیلی ذهن پاکی داره بهش یگم حامله‌م سخته می‌کنه چاوش .

با خنده و کلافگی دستی به صورتم کشیدم .

\_باشه یکی دو هفته دیگه بهش بگو آمادگی داشته باشه.

بازوم رو کشید و به سمت ماشین راه افتاد همون طوری رو به بچه ها داد زد: خداحافظ بچه ها خیلی خوش گذشت انشاءالله شادیاتون جبران کنم .

سرم رو به دو طرف تگون دادم و با بچه‌ها خداحافظی کردم و بعد از بغل کردن سیا و ساسان سوار ماشین شدم و به سمت خونه راه افتادم .

\_کفش‌ها را رو در بیار فندق درد پاهات بدتر میشه .

کمی دامن لباسش رو بالا زد و کفش هاش رو در آورد .

\_اگه این دامن کل ماشین رو نمی گرفت و احتمال تصادف نبود پام رو دراز می کردم .

نگاهی به دامن پف دارش انداختم.

\_چه جوری این همه باهاش پیر پیر کردی سنگین نیست؟

نوحی کرد .

\_کلی کیف کردم باهاش، وای چاوش خیلی خسته‌م راستی این هفته میری سرکار؟

سری بالا انداختم.

\_کدوم تازه دامادی هفته‌ی اول میره سرکار !

با خنده گفت: تازه داریم تا تازه داماد جناب، شما که زنت حامله‌س دیگه از این بهونه‌ها نیار بعد به کاجی مامان من میخنده .

زیر چشمی نگاهش کردم.

\_بلبل زبونی نکن فندق.

شونه ای بالا انداخت و به صندلی تکیه داد، خستگی از صورتش می بارید با رسیدن به خونه سریع ماشین رو پارک کردم و به سمتش رفتم در ماشین رو باز کردم، خواست خم شه کفش هاش رو بپوشه که اجازه ندادم .

\_صبر کن بغلت می کنم .

از خدا خواسته دست‌های رو به سمتش گرفت بغلش کردم و کفش هاش رو با یه دستم گرفتم.

همون طور که از پله ها بالا می رفتیم آروم گفتم: سنگین شدیا چشم هاش رو گرد کرد .

\_حامله‌م تقصیر بچته .

خیره به چشم های دلبرش با خنده گفتم: این بچه که قد یه نخود هم نیست، به خاطر لباسه حتما .

دستش رو دور گردنم انداخت و سیبک گلوم رو محکم بوسید .

\_فکر میکردم میخوای بگی چاق شدم .

در رو باز کردم و وارد خونه شدم .

\_دلبری نکن دختر، چاق هم بشی من مشکلی ندارم فقط یذره بیشتر توی بغلم جا میشی یه ذره بیشتر تخت رو میگیری و یه ذره بیشتر غر میزنی .

ریز خندید .

\_چه قدر خوبه که لازم نیست رژیم بگیرم و همه جوره دوسم داری .

وارد اتاق خواب شدیم و روی تخت نشوندمش .

\_هرکاری میخوای انجام بده فقط حق نداری به سلامتیت آسیب برسونی .

لباست رو در بیار پاهات رو ماساژ بدم سریع عقب رفت و به سمت برگشت.

\_مطمئنی فقط یه ماساژ ساده‌ست؟ بیا بندای لباسم رو باز کن مرد!

با دیدن صورت شیطونش نگاهم برق زد .

\_چرا این جوری نگاه می کنی؟

بند لباسش رو باز کردم و گردنش رو نرم و داغ بوسیدم .

\_یاد شب نامزدی افتادم می خواستی فرار کنی ولی هی بیشتر میفتادی توی دام تهش هم دل و دینم رو بردی دختر.

کمی گردنش رو کج کرد .

\_می دونی حساسم اون جا رو بوس نکن دیگه، چقدر هم خجالتی بودم انگار همین دیروز بود چاوش .

لباس رو از تنش سر دادم پایین .

\_چون حساسی می بوسمت، آره اصلا با الانت که سعی میکنی با ناخون هات پوستم رو پاره کنی قابل مقایسه نیستی.

آروم زد زیر خنده خم شدم و دوباره و دوباره از پشت گردنش رو بوسیدم برگشت و با نگاه پر از خواستنش بهم خیره شد.

\_یه چیزی میاری بپوشم بعد پاهام رو ماساژ بدی؟

این جوری سردم میشه. نگاهی به بدن برهنه و سفیدش انداختم، نفسم حبس شد بی خیال حس و حال خودم از جا بلند شدم و به سمت کمد رفتم یکی از پیرهن راحتی هاش رو براش آوردم و کمک کردم بپوشه مظلومانه نگاهم کرد.

\_گیره‌های موهام رو باز می کنی؟ خیلی زیاده سرم داره درد می گیره .

بی حرف دستم رو جلو بردم روی پاهام نشست و سرش رو بهم تکیه داد نفس عمیقی کشیدم و شروع به باز کردن موهایش کردم همین که تموم شد کتم رو در آوردم و کناری انداختم.

\_بلند شو بریم تو حموم زیر آب گرم ماساژت برم .

سرش رو کج کرد و چشم هاش رو بست .

\_تو وان آب پر کن بعدش منو بغل کن ببر تو حموم بعد پاهام رو ماساژ بده بعد ...

با خنده از جا بلند شدم و به سمت حموم راه افتادم .

\_تنبل شدی ها آفتاب خانوم .

صداش بلند شد .

\_تقصیر بچته!

با لذت چشم‌هام رو بستم هر وقت اسمی از بچمون می‌آورد ته قلبم یه چیزی به غلغل می‌فتاد، نقطه ضعف دستش افتاده بود وان رو پر کردم و از حموم خارج شدم.

روی تخت دراز کشیده بود و چشم هاش رو بسته بود آروم دست انداختم زیر بدنش که چشم‌هاش رو باز کرد.

\_کم کم داشت خوابم می‌برد.

آروم به خودم فشارش دادم.

\_فکر کردی امشب بهت اجازه میدم بخوابی؟ مثلاً شب عروسی‌مونه، کم منو آتیشی کردی که حالا انتظار داری ولت کنم؟

با شیطننتی چشمکی بهم زد و دکمه‌های لباسم رو باز کرد.

\_من که از خدایه مرد، بگن بیا تو!

تک خنده‌ای کردم و لباسش رو از تنش بیرون کشیدم تن برهنه‌ش رو توی وان گذاشتم و بعد از در آوردن لباس‌ها کنارش پشت سرش نشستم سرش رو به سینه‌م تکیه داد و چشم هاش رو بست.

\_قول دادی ماساژم بدی.

نفس عمیقی کشیدم و آروم شروع به نوازش بدنش کردم.

\_بد داری اذیت می‌کنی آفتاب یه کمی امون بده تا رحم کنم بهت.

هومی کشید و لبخند زد، نگاهی به گردن کشیده‌ش انداختم صورتم رو توی گردنش فرو بردم با یادآوری چیزی چشم‌هام بسته شد.

\_راستی تولدت مبارک جون من هدیه‌ت پیش من محفوظه!

متوجه لبخند ریزی که زد شدم نفس عمیقی کشیدم و محکم پوست گردنش رو بین لب هام کشیدم صدای آخش بلند شد چشم هام رو بستم.

\_چه بوی خوبی میدی آفتاب داری دیوونهم میکنی؟

صورتش به سمت برگشت .

\_بوی چی میدم؟

دم دیگه‌ای از پوست نازکش گرفتم .

\_بوی زندگی میدی، بوی مادر شدن همسر شدن بوی عشق! این دلدار چرا  
هرروز منو دیوونه تر می کنه ها؟

لبش رو گاز گرفتم و کامل به سمت برگشت صورتش رو جلو آورد و آروم روی  
لبم رو بوسید .

سرش رو عقب کشید و با لحن نفس گیری گفت: این حس و حال، تداعی‌گر دنیا و  
قشنگی هاش نیست تلخک؟

دوست دارم دستم رو بکشم تو موهاات و انقدر بهمشون بریزم که هرروز شلخته  
بری سرکار، انقدر ازت آویزون شم که لباست چروکیده بشه شب تا صبح انقدر  
اذیت کنم که با چشم های سرخ توی شرکت حاضر بشی، می خوام همه بدونن  
این مرد یه دلدار داره یه زن که مثل کوه پشتشه و به موقعش مثل فندق توی  
مشتش ! برای همیشه منو برای خودت داشته باش بذار این قاب آخرین جلوه‌ی  
زندگیمون باشه مرد من! پلک‌هایی که پشتشون داغ شده بود رو بستم و با یه  
حرکت سریع جامون رو عوض کردم حالا بدن عریان و جذاب اون زیر تنم  
دلبری میکرد .

\_تو جون منی دختر همه چیزمی میخوام هر کلمه از حرف هات رو ببلم تا توی  
قبرم با خودم ...

سرش بالا آورد محکم لب هاش رو لب هام چسبوند با چشمای باز به چشم های  
داغ و نم گرفته‌ش نگاه کردم لب‌هام که شروع به حرکت کرد چشم هاش بسته شد  
و پیچ و تاب پر ناز و نفسگیر تنش زیر تن پر نیازم نفسم رو گرفت!...

شیش ماه بعد ...

## آفتاب

دست به کمر روی تخت نشستم و منتظر موندم تا تماس وصل بشه، پاهام رو جمع کردم و دستی به شکم برآمدهم کشیدم با حس تگون خوردن بچه زیر دستم لبخند کمرنگی روی لبم نشست این روزها دنیای من و چاوش این تگون های ریز و درشتش بود با ظاهر شدن قیافه‌ی سحر و سیاوش روی صفحه با هیجان جیغ زدم: وای چاوش بیا وصل شد بیا بچه‌ها اومدن.

سریع با قدم های بلند وارد اتاق شد .

\_اون جوری جیغ نکش دور سرت بگردم بچه میترسه .

\_به به آفتاب جون حسابی گرد و قلمبه شدی ها چیه هرسری تماس می گیریم از همه طرف داری کش میای .

لبم رو غنچه کردم .

\_چند سال دیگه زن خودت هم همین میشه سیاوش خان، ببین چی میگه چاوش .  
مثل همیشه لبخندی سنگینی به بحث های من و سیا زد و دستش رو دور بدنم حلقه کرد تا بهش تکیه بدم .

\_چرا چند سال دیگه؟ چند ماه دیگه قراره حسابی باد کنه !

چند لحظه طول کشید تا بفهمم منظورش چیه، بهت زده به سحر خیره شدم و یهو جیغ کشیدم: وای راست میگه سحر؟

الان ...

دست روی لبم گذاشتم و با چشم‌هایی نم گرفته بهش خیره شدم .

\_الهی قربونت برم حامله‌ای سحر؟.

چاوش آروم روی سرم رو بوسید و لب زد: خدا نکنه فندق .

صدای پر بغض سحر بلند شد .

\_آره آفتاب منم دارم مامان میشم، ببین میشیم دوتا مامان کوچولو، پونه کلی مسخرمون می کنه خودمون هم تازه امروز فهمیدم به خدا همین که اومدیم خونه گفتم اول زنگ بزنم به آفتاب خبر بدم!

قبل از این که من حرف بزنم صدای چاوش بلند شد، یه شادی و ذوق خاصی توی صداش موج می زد به خاطر پدر شدن رفیقی مثل سیاوش!

\_تبریک میگم داداش انشاالله سالم سلامت باشه خیلی خوشحال شدم.

اصلا نداشتیم سیا جواب بده و شروع کردم به جیغ زدن.

\_وای سحر تورو خدا زودتر بیا باهم بریم وسایل بچه بخریم ای خدا الهی خاله فداش بشه کی میاید؟

سیا با خنده گفت: اصلا ما همین فردا راه بیفتیم بیایم چاوش می ذاره بلند شی بری بیرون خرید خورشید خانوم؟

لبم کج شد و با اخم به چاوش نگاه کردم.  
@darkhast\_romannn  
با نگاه گرمش روی شکمم نوازش کرد و آروم گفت: خطرناکه جون من، بشینید تو خونه اینترنتی سفارش بدید.

سیا سریع گفت: آره پولش هم چاوش حساب می کنه بشینید خونه راحت کنید منو، راستی از شرکت چه خبر؟

چاوش نگاهی به من انداخت.

\_تو و آفتاب که نیستید کمتر مشکل و درگیری پیش میاد.

با سیاوش چشم تو چشم شدیم و دوتایی با هم زدیم زیر خنده.

\_باشه چاوش خان بتازون داداش من هفته‌ی دیگه انجام گزارشات رو هم مستقیم میارم می ذارم رو میز خانوم رئیس ببینم باز می تونی این جوری با خیال راحت خوش بگذرونی؟

چشم هام برق زد.



\_وای خدا هفته‌ی بعد میاید ایران؟

سحر با ذوق سر تکون داد .

\_آره قربونت برم من تو حاملگیت پیشت نبودم می خوام این ماه‌های آخرت کنار هم باشیم کلی خوش بگذرونیم .

دیگه کم مونده بود از خوشی اشکم در بیاد خودم رو توی بغل چاوش مچاله کردم .

\_هنوز واسه عروسم اسم انتخاب نکردید؟

اخمی به سیاوش کردم .

\_نه خیر آقا سیاوش همین مونده سحر بشه مادر شوهر دختر مظلوم من واویلا.

سیا سری بالا انداخت.

\_اگه دختر توئه که هرچی میشه به جز مظلوم .

با حرص به سینه‌ی چاوش کوبیدم . @darkhast\_roman

\_ببینش چی میگه چاوش !

چاوش با خنده مشتم رو توی دست‌های بزرگش گرفت و آروم روی انگشت هام رو بوسید .

\_دستت به اون بشر نمی رسه حرصت رو روی من خالی می کنی خانوم؟

پشت چشمی واسش نازک کردم و به سمت بچه‌ها که با خنده نگاهمون می کردن برگشتم.

\_احتمالا اسمی که تو انتخاب کردی رو روش می داریم سیا .

سیاوش سریع سرش رو جلو آورد .

\_چی؟ چیشد؟ الان درست شنیدم؟ جان من می خواید اسمش رو بذارید ماهی؟

چاوش با حظ خاصی دست روی شکم کشید .

\_آره اسم این کوچولو رو می داریم ماهی .

با لبخند به ذوق سحر و سیاوش نگاه کردم از وقتی میون بلاتکلیفی ما این اسم زیادی دلبر رو پیشنهاد داده بودن حسابی عاشقش شده بودم، به قول چاوش ماهی کوچولومون توی تنگ بود و قرار بود به زودی پاش به اقیانوس زندگی باز بشه باید بهترین چیزها رو براش فراهم می کردیم.

با صدای سحر توجهم بهش جلب شد .

\_آفتاب ما بریم دیگه میخوایم بریم خرید هنوز سوغاتی ها رو نخریدم .

سریع گفتم: باشه برید واسه ماهی من یه چمدون جدا بیارید .

هردوتا دستشون رو واسمون تکون دادم همین که گوشی قطع شد محکم چاوش رو بغل کردم .

\_وای چاوش خیلی خوشحالم بالاخره جواب داد .

روی سرم رو بوسید لحن اون هم حسابی ذوق داشت . @darkhast\_romanin

\_منم خیلی واسشون خوشحالم عزیز من یادت باشه رفتیم بیرون واسشون هدیه بخریم، حالا انقدر خودت رو فشار نده بچه اذیت میشه .

یه کمی ازش فاصله گرفتم .

\_وقتی برگشتن یه جشن بگیریم پونه و رامین و شیدا و ساناز و شادمهر و همه ی بچه ها رو دعوت کنیم؟

دلم براشون یذره شده .

کمی جا به جا شد و تکیه رو به بالشت داد .

\_باشه هرچی تو بخوای، راستی آرش امشب میاد پیشمون؟

نوچی کردم .

\_خانوم سلطانی گفت آرش رو چند روزی میبره پیش خودش .

سری تکون داد و خم شد روی شکم رو بوسید.

چشم هام رو بستم و لبخند زدم .

\_هیچوقت قیافه مامان وقتی فهمید من حامله‌م یادم نمیره چالش .

خنده ش گرفت .

\_بنده خدا چنان چنگی به صورتش انداخت دلم سوخت خوبه باز قبل از عروسی بهش نگفتم .

خم شدم و پیشونیش رو بوسیدم .

\_بجاش الان ببین چه قدر ذوق داره هرروز کلی لباس دخترونه خوشگل برای ماهی می خره .

با لذت چشم هاش رو بست و دوباره روی شکم رو بوسید .

\_تا چهارسالگیش واسش لباس خریده .  
@darkhast\_romannn  
پشت چشمی نازک کردم .

\_چیه اونا بچم بزرگتر شد می خوام واسش از این تاپ دامن لختی‌ها بخرم موهاش هم...

سرش رو بالا آورد و با اخم نگاهم کرد .

\_از الان شروع نکن ها فندق میخوای مثل مامانش قرتی بار بیاد زودتر مرگ منو برسونید؟

با خنده دراز کشیدم و دستش رو گرفتم.

\_خدا نکنه قربونت برم، شوخی می کنم .

نفس عمیقی کشید و کمی لباسم رو بالا زد تا شکم گرد شده‌م رو ببینه انقدر با حظ و کیف یه هیکلم خیره میشد گاهی خنده‌م می‌گرفت هرچی من از خپل شدنم حرص می خوردم اون لذت می برد .

\_میبینی مامانت چه قدر اذیت می کنه نفس بابا؟

پیشونیش رو به شکم تکیه داد و چشم هاش رو بست .

\_پس کی قراره بیای میدونی چه قدر دلتنگتم بابا جان؟

دستم رو توی موهاش کشیدم، عادت کرده بودم به حرف های عجیب و خصوصی که با دخترش میزد به قربون صدقه هاش و ناز و نوازش هاش، فقط با لذت و بغض بهش خیره می شدم و نوازشش می کردم.

\_مگه میشه آدم واسه کسی که ندیده دلش تنگ بشه؟ حس من به تو خیلی نابه بابا جان تو و مامانت همه‌ی زندگی منید زودتر بیا و خوشیمون رو تکمیل کن .

سعی کردم بغض رو قورت بدم، با حس بالا و پایین شدن شکم لبخند زدم .

\_بین این ماهی خانوم چه قدر باباییه هی دل می بره از باباش، خودش رو لوس می کنه که از من عزیز تر بشه.

با چشم های گرم و نگاه خاصش بهم خیره شد. @darkhast\_roman

\_چشم هات برق میزنه مامان کوچولو، خودش میدونه دنیا دنیا هم بگذره اولویت من اول مامانشه !

انگار هربار باید اینو می شنیدم تا خیالم راحت می شد .

\_داره لگد می زنه .

دستش رو آروم روی برآمدگی شکم کشید و لبخند زد .

\_جانم بابا حسودیت شد؟

خم شد و دوباره جایی که بچه لگد زده بود رو بوسید خواست لباسم رو بالاتر بکشه که جلوش رو گرفتم .

\_نکن چاوش زیر شکم ترک برداشته دوست ندارم لباسم رو در بیارم .

با صورتی جدی نگاهم کرد و بی توجه به مقاومت لباسم رو از تنم بیرون کشید .

حالا با لباس زیر جلوش دراز کشیده بودم .

دستی به ترک های روی پوستم کشید صداش بم و سنگین بود یه حس خاصی توی تک تک تارهایش موج می زد .

\_دیگه نبینم راجع به این تن، تنی که رج به رجش رو بوسیدم و باهاش عشق بازی کردم، تنی که بچه‌مون رو حمل می کنه چنین حرفی بزنی !

هرکدوم از این ترک‌ها که روی پوستت افتادن به اندازه‌ی یه زندگی ارزش دارن و من تک تکشون رو می پرستم مفهومه برات فندق؟!

نم زیر چشم هام رو گرفتم و لبخند زدم .

\_مفهومه مرد، حالا یه چیزی میندازی روم؟ سردم میشه .

سریع پتوی نازک روی تخت رو، روی بدن برهنه‌م کشید و آروم بغلم کرد همون طور که با دستاش نوازشم می کرد گفت: ماشینت رو دادم کارواش فردا بهروز میاره .

@darkhast\_romannn

لبم رو غنچه کردم.

\_وقتی نمیزاری ازش استفاده کنم میخوام چیکار؟ فقط دو ماه اول سوارش شدم بعدش دیه نداشتی.

خم شد و با حظ بوسه‌ی محکمی روی لب‌های غنچه شدم کاشت .

\_الان واست خطرناکه خانوم، ماهی که به دنیا اومد هر جا می خوای باهاش برو .

ماشین جدیدی که برام خریده بود هدیه‌ی تولدم بود که فردای عروسی بهم داد، از ذوق داشتم بال در میاوردم.

\_باشه فقط بخاطر ماهی کوتاه میام.

خنده‌ش گرفت .

\_پدر سوخته ها .

لبم رو گاز گرفتم و توی بغلش فرو رفتم یه دستش رو دور شکمم پیچید و یه دستش رو دور شونه‌هام .

\_می دونی قلب و روح من تسلیم مطلق توئه و هیچ وقت قرار نیست اجازه بدم یه قدم از من فاصله بگیری؟

از پایین به چشم‌های گرم و پر حرفش خیره شدم .

\_منم دوست دارم مرد.

لب هاش رو به هم فشار داد و قلبم سنگین ضرب گرفت.

\_تو و این بچه دنیای کوچیک من هستید فندق، با وجود شماها دیگه چیزی از خدا نمی خوام معرفت رو در حق منه خطاکار تموم کرد .

آروم چال روی چونه‌ش رو بوسیدم، پایین‌تر اومدم و سیبک گلوش رو محکم تر بین لب‌هام گرفتم، دوباره سرم رو بالا بردم تا ببوسمش این بوسه واسه تن هردومون مسکن بود چشم هام توی نگاه داغش قفل شد، چند لحظه مکث کردم و با دلبری خاصی گفتم: صبر کن ببینم انگار یه چیزی توی چشم هات گیر کرده ! سرش رو پایین‌تر آورد و تن‌های بی تاب و تشنه‌مون رو توی هم قفل کرد .

\_چی جون دلم؟

قبل از این با بوسه و عشق بازی لب هاش روی پوست تنم نفسم رو بگیره لب هام از هم باز شد .

\_تصویر من...!

.

.

در آسمان ها سیر می کردم گویی در رویایی دور و دست نیافتنی شناور بوده ام کنار کبوتر ها پرواز می کردم و هم نوا با آن ها در سکوت آسمان غرق می شدم...

تا این که او آمد دیگر پرواز با کبوتر ها برایم خوشایند نبود  
آسمان برایم خانه نبود و سقف آرزوهایم بیکران نبود  
او مرا به زمین زنجیر کرد دیگر نه پرواز بلد بودم و نه شوق اوج در سر داشتم  
نهایت آرزوی من با او بودن بود...  
من برای داشتنش از آسمان آبی، از ابرها، از خورشید و حتی از خودم گذشتم...  
چون با او زمین را جور دیگری دوست داشتم او آمد و رویای آسمانیم خلاصه  
شد در شب چشمانش!...

پایان

پاییز 1399 🍁

@darkhast\_romannn

دمین فروش فایل کامل رمان عصیانگر در تلگرام:

**@osyanger\_admin**

پ.ن: نویسنده به هیچ وجه راضی به خواندن فایل رایگان این رمان نیست.  
برای خواندن دیگر آثار سحر نصیری پیج اینستاگرام نویسنده را فالو کنید:

Saharnasiri.novels

@darkhast\_romannn



♡ عاشقان رمان ♡  
@darkhast\_  
romannn

@darkhast\_romannn





لینک گپ درخواست عاشقان رمان:

[https://t.me/darkhaste\\_roman\\_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

لینک چنل عاشقان رمان:

♥ darkhast\_romannn@ ♥